



نام کتاب: کافه راندوو

نویسنده: ریحانه رسولی

طراح جلد: آیناز سالاری

"بسم الله الرحمن الرحيم"
هَنْ لِبَاسُ لَكُمْ وَأَنْتُمْ لِبَاسُ لِهَنْ (بقره، 187)

آن‌ها لباس شما هستند و شما لباس آن‌ها " هر دو زینت هم و سبب حفظ یک دیگریست."

"نیاز"

صدای تیک تاک ساعت تمام گوشم رو پر کرده . سکوت خونه برام مثل ناخن کشیدن روی دیوار زجرآور . هیچ صدایی نیست جز همون تیک تاک اعصاب خرد کن .

ساعت هاست که زانو هام رو بغل زدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و مو هام رو دور انگشتم می پیچونم .

برای لحظه ای دلم پر کشید برای اون انگشت های بزرگی که مو هام رو نوازش می کردن .

لب هام لرزید از بغض اما لبخند پر از غمی هم روی لبم نشست .

سر که بلند کردم گردنم تیر بدی کشید و بی اراده بلند ناله کردم :

_ آخ .

یک لحظه از شدت درد نفسم قطع شد . چشم هام از اشک پر شد و سرجام بی حرکت موندم . به آرومی دستم رو پشت گردنم گذاشتم و کمی ماساژش دادم .

_ آخ

حتی حرکت آروم دستم باعث می شد دردش رو احساس کنم . خواستم بلندشم و کیسه آب گرم رو آماده کنم که نگاهم پر شد از تعجب . روی خوش خواب تخت پر بود از تار موهای مشکی رنگ . برای لحظه ای قفل کردم .

این همه مو مال من بود؟ ! چرا این قدر ریزش مو هام زیاد شده؟ چرا دست هام می لرزه؟ چرا تپش قلب گرفتم؟ چرا نفسم کم میارم .

چرا؟ پیر شدم یا شکسته؟

هیچ کدوم، من فقط کم آوردم، کم آوردم در مقابل سرنوشت . ریزش مو هام، لرزش دست هام، تپش نامنظم قلبم، همه و همه اثرات شکست خوردن بود .

آه عمیقی از بین لب هام خارج شد و بی اعتنا به موهایی که دلم رو خون کرده بودن به آشپزخونه رفتم .

کیسه آب گرم رو که برداشتم نگاهم روش ثابت موند .

آخرین بار کی ازش استفاده کردم؟

دوماه پیش . وقتی که کمرش گرفته بود و از درد رنگش کبود شده بود .

از درد شدیدی که داشت چشم هاش قرمز شده بود و من از نگرانی در حال جودم . تا صبح با پمادی که دکتر براش تجویز کرده بود کمرش رو ماساژ دادم و کیسه آب گرم روش گذاشتم . صبح که بیدار شد حالش خوب بود اما من حالم خوب نبود . حالا رنگ چشم هاش دوباره همون قهوه ای دل فریب شده بود و دردی توی کمرش نبود اما من! ...

گردنم گرفته بود و از بی خوابی شقیقه هام تیر می کشید و چشم هام شده بود کاسه خون . اینا مهم نبود مهم این بود که حال اون خوب شده بود . چیزی که دل منو به درد آورد لبخندش بود و بوسه ای آرومی که به سرم

زد و بعد رفتنش به حموم .حتی نپرسید چرا دستت رو به گردنت گرفتی .حتی نپرسید چرا چشم های مشکی رنگت شده همرنگ خون .حتی نپرسید چرا رنگت پریده و شده شبیه به گچ .هه حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد چه برسه به پرسیدن حالم.

بااعصابی داغون کیسه رو روی میز انداختم.

محاله دیگه از این کیسه آب گرم استفاده کنم، چون قبلاً خورده به تن اون شارلاتان.

بادست هایی که عصبی می لرزیدن یه فنجون کافی درست کردم و به اتاق خواب برگشتم.

روی صندلی میز آرایشی نشستم و فنجون رو روی میز گذاشتم .نگاهم که به خودم افتاد پوزخند روی لبم نشست .انگار یه دختر مجرد بودم، ابرو هام پر شده بود و صورتم پر از مو .انگار دیگه از اون نیاز آراسته و مرتب خبری نبود.

بی اراده سرم به سمت ساعت چرخید .عقربه ها سه نصف شب رو نشون می دادن.

بغض کردم .لعنتی من تنهام .کجایی؟ نمی گی می ترسم از اینکه تنها خونه باشم؟ نمی گی چشم به راهتم؟ نمی گی نگرانتم؟ لعنتی باخودت نمی گی که دلتنگتم؟

یعنی الان کجاست؟ پیش اون، توی تخت.

یعنی چیکار می کنه؟ هیچی فقط الان تن عریانش باتن ظریف ترانه یکی شده و قربون صدقه ی ناز و عشوه های ترانه می ره.

نمیاد یا بازم منتظر بمونم؟ هه تا ترانه هست چرا باید بیاد پیش من؟ من کی ام؟ من هیچ کس نیستم، دیگه برای اون هیچ کس نیستم.

دستم رو به گردن دردناکم کشیدم و لبی به فنجون زدم و باخودم زمزمه کردم:

_ چقدر دیگه منتظر بمونم؟

فنجون رو روی میز گذاشتم و گردنم رو دو دستی گرفتم .لعنتی الان وقتش نبود.

در اتاق باز شد و قلب من ایستاد .عطرش کل اتاق رو پر کرد و پلک هام به روی هم افتاد و بالذت نفس عمیقی کشیدم .سرم رو بالا نیاوردم برای دیدن صورت ماهش اما بادیدن همون کفش های کالج سورمه ای رنگ توی دلم قربون صدقه اش رفتم.

زیرلب سلام کرد و جوابی نگرفت.

_ چته؟

هه چمه؟

چته !چقدر لحنش تغییر کرده !!این مرد دیگه اون مرد چندماه پیش نیست.

_ پرسیدم چته نیاز؟

چرا دیگه اسمم از زبون اون قشنگ نیست؟

_ هی باتوئم؟

براش شدم هی !چقدر مقامم اومده پایین .یه روزی هم بود که به جای هی می گفت " :خانومم، عمرم، گلم، نفسم، همه کسم، قلبم و حالا شدم هی " !

حضورش رو خیلی نزدیک به خودم حس کردم . کفش های سورمه ای رنگ حالا جلوم و کاملاً نزدیکم بود .
زانوهای مردونه اش تاشد و جلوم زانو زد.

دستش روی ران پام نشست که به سرعت و کاملاً بی اراده پام رو عقب کشیدم:

__دستتو به من نزن.

صدای پوزخندش رو شنیدم اما سربلند نکردم برای دیدن لب های کلفت و قلوه ایش . نگاه نکردم چون نمی
تونم ببینمش و هوس بوسیدنش رو نکنم . مگه می شه اون بخنده یا حتی پوزخند بزنه و دلم تاب بیاره؟ مگه
می شه اون خیره به چشم هام حرف بزنه و دلم نلرزه؟ مگه می شه اون کنارم باشه و من از گردنش آویزون نشم
و حریصانه عطره تنش رو نبلم؟ نمی شه ... نمی شه ... نمی شه.

__نیاز؟

لعنتی دیگه این طوری صدام نزن . این قدر زیبا نگو نیاز که دیگه نیاز گفتن هات برام زیبا نیست.

__خوبی نیاز؟

بادستم فشاری به گردنم آوردم و سعی کردم صاف بشینم . درد وحشتناکی توی گردنم پیچید وقتی که سرم
رو بالا آوردم، اما وقتی نگاهم توی اون قهوه ای خوش رنگ قفل شد درد قلبم بیشتر احساس شد تا درد گردنم.
چشم هاش نگران بود؟

نه، دیگه نگران من نمی شد.

__خوبی؟

نگاهم لغزید روی لب هاش، قبلاًها که میومد خونه اول چیکار می کرد؟

"نیازش رو بغل می گرفت و می بوسیدش و می گفت:

__خانوم خوشگله می دونی از صبح تا حالا چندبار هوس تو کردم؟ و من غش غش می خندیدم و از حضورش زیر
سقف مشترکمون لذت می بردم.

بادلبری هام دیونه اش می کردم . دیونه که می شد ملایمتی نمی کرد.

نوازشی نمی کرد، حرف های عاشقانه نمی زد . به معنی واقعی کلمه دیونه ام می شد . کمی که نه بلکه خیلی
خشونت چاشنی معاشقمون می شد.

نجوای عاشقانه اش پر می شد از حرف های خشونت آمیز . و من جون می دادم برای خشونت پر از عشق این
مرد . وقتی خشن می شد جای نوازش هاش نبود می شد . صبح احساس پشیمونی که نمی کرد بلکه می خندید
و دوباره همون جای کبودی رو گاز می گرفت و می گفت:

__همینه که هست، ناراحتی دیگه دلبری نکن.

و من عاشق این مرد بودم که باخنده می گفتم:

__من که ناراحت نیستم.

بانگاه و لبخند شیطنت آمیزش باز فاصله ها رو پر می کرد و من جنون می گرفتم از نزدیکی به این مرد.

دندون هاش رو روی هم فشار می داد و این مرد موقع نیاز عصبی می شد.

لب هاش رو زیر گوشم می داشت و زمزمه می کرد:

__ یکشمت هم خودم راحت شم هم خودت؟
ریزریز می خندیدم و اون عصبی تر می شد . گاهی کفرش می گرفت از دلبری هایی که این طوری دیونه اش می کرد . گازی از گونه ام می گرفت و جیغ می زد:
__ وحشی .
باخم بهش زل می زدم و دیگه همراهیش نمی کردم و اون اونقدر خودخواه بود که نه معذرت خواهی می کرد و نه نازم رو می کشید بلکه به کارش ادامه می داد و در آخر زیر گوشم زمزمه می کرد:
__ این جوری اخم نکن . هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه . کمتر دلبری کن و دیونم کن تا وحشی نشم ، حالا هم آقاتو ببوس تا بره حموم .
__ باتخسی می گفتم:
__ نمی خوام .
__ گازت می گیرم ها .
موهایش رو می کشیدم و فحشی بهش می دادم .
__ باخنده می گفت:
__ دختر حاجی بی ادب شدی .
__ پشت چشم نازک می کردم و می گفتم:
__ تو بی ادبم کردی .
__ نیاز من منتظرم .
__ منتظر چی؟
__ بوس .
__ نمی خوام .
این قدر مغرور بود که اصرار نکنه و به سرعت ازم فاصله بگیره و راه حموم رو درپیش بگیره .
سریع از جا بلند می شدم برای منت کشی .
__ کیان عزیزم ...
بابهم کوبیده شدن در حموم شونه هام از ترس بالا می پرید و صدام قطع می شد " .
کی گفته زن ناز می کنه و مرد ناز می خره؟ توی زندگی باون من همیشه ناز خریدم و اون همیشه ناز کرد .
کی گفته منت کشی کار مردهاست؟ تو زندگی باون این همیشه من بودم که منت کشی می کردم .
__ بااحساس تر شدن لب هام چشم هام گرد شد و از گذشته پرت شدم بیرون . دلم فرو ریخت و قلبم به تپش افتاد .
تمام تنم سرد شد و فشارخونم انگار افتاد .
بعد از چندماه ، چندماه عذاب آور حالا این قدر به من نزدیک بود!
این قدر شوکه ام که خشکم زده . دستش روی گردن دردناکم نشست و من هنوز گیجم و هنگ .
هنوزم بعد از هشت سال زندگی مشترک بالمس دست هاش تپش قلب می گیرم .

کم کم به خودم اومدم و خواستم توی این مسیر لذت بخش همراهیش کنم اما بایدآوری این که تا الان پیش ترانه بوده و من تنها بودم ازش متنفر شدم.

بایدآوری این که تا الان بالون هم تخت بوده ازش بیزار شدم.

بایدآوری این که یک زن دیگه رو هم بالین دست ها به آغوش کشیده چندشم شد.

دست هام روی قفسه سینه اش نشست و تازه متوجه شدم که سه دکمه ی اول پیراهنش بازه و خشم تمام تنم رو پر کرد. هیکل خوش فرمش رو به نمایش می داشت و خوب می دونست من از این کار بدم میاد اما دیگه نیاز و حرف هاش برایش مهم نبود که بخواد باب میل اون لباس بپوشه.

به قفسه سینه اش فشار آوردم تا بره عقب. منظورم رو فهمید و کمی رفت عقب اما این قدر صورتش به صورتم نزدیک بود که هرم نفس های داغش رو روی پوست صورتم حس می کردم.

به جای این که یه ساعت باحسرت نگاهم کنی به اونچه که دلت می خواد عمل کن.

چشم هام از اشک پر شد. من متنفرم از این مرد، متنفرم از این مردی که خوشبختیم رو خراب کرد.

چیه؟ نمی خواستی؟

لب های مرطوبم رو از هم باز کردم و باغض گفتم:

حالم ازت بهم می خوره.

برای لحظه ای شوکه شد.

آره شوکه شد چون توقع این حرف رو از نیازی که عین بت می پرستیدش نداشت.

اشکم روی گونه ام سر خورد و اون نگاهش میخه توی چشم هام.

حاضرم از این به بعد یه سگ رو ببوسم اما تو رو نه.

این قدر شوکه شد که تک خنده ی پر بهتی زد.

بانفرت پشت دستم رو روی لب هام کشیدم.

خودش رو جمع و جور کرد و دوباره شد همون کیان مغرور.

هه نمی خواستی؟ پس چرا نگاه پر حسرت بهم بود؟

لعنتی قهوه ای چشم هاش هر روز جذاب تر از دیروز می شه و این نگاه آخر یک روز منو می کشه.

نگاهم رو به لاک قرمز رنگی دوختم که خودش خریده بود و دستور داده بود:

"هر شب که میام خونه باید این رنگ روی انگشتای خوردنیت باشه".

هه نگاه پر حسرت من روی توی نفرت انگیز نبود. داشتم به این فکر می کردم که چرا پیش اون زنیکه نمودی و اومدی این جا؟ کی می شه گمش و دیگه نیای به این خونه؟

بازوم رو محکم بین انگشت هاش فشار داد و تهدیدوار گفت:

نیاز.

همون لاک رو برداشتم و کوبیدم به آینه و داد زدم:

مرگ نیاز. اسم منو به زبونت نیار عوضی.

به بازو هام چنگ زد و از روی صندلی بلندم کرد و نعره زد:

نیاز به خودت بیا.

شوکه شدم و ترسیدم از تکون های شدیدش و فشار دست هاش روی بازو هام.
صدای نعره اش گوشم رو پر کرده بود و می ترسیدم.
این مرد هنوزم برای من پر از جذبه ست.
من دختر حاج رسول، همون ورپریده ی خانواده، همون زبون دراز و شیطونکِ مامان فاطمه که می گفت " :
شیطون رو هم درس می ده و از هیچ احدوالناسی نمی ترسه " همیشه از قدرت و جذبه ی این مرد ترسیدم.
من حتی از حاج رسول ذاکری هم نمی ترسیدم اما بادیدن کیان تازه فهمیدم جذبه چیه و ترس چه طعمی
داره.
بازم تکونم داد و نعره زد:
_بس کن.
نگاهم خشک شده بود توی چشم های پر از خشمش و اون نفس نفس می زد از خشم.
برای چندثانیه زل زد بهم و بعد پرتم کرد روی صندلی.
باترس توی خودم جمع شدم و دستش رو پشت صندلی گذاشت و عین یه گرگ خم شد روم و باتهدید نگاهم
کرد و گفت:
_که کی قراره گمشم از زندگیت؟ ها؟ که حاضری یه سگ رو ببوسی اما منو نه؟ ها؟
سرش رو تکون داد و ادامه داد:
_باشه، باشه، من داغ تو رو به دل حاج رسول می ذارم حالا ببین .زبون درازی کن تا جنازه تو بفروسم واسه
حاج رسول.
_تو...تو...تو...
ابروهاش رو بالا داد:
_ها چیه باز به تته پته افتادی.
چونه ام از بغض لرزید.
آخرین باری که این طوری باهام حرف زد پنج سال پیش بود که بدون اجازه اش باسیمین رفته بودم استخر.
چرا باید هنوز ازش بترسم و حساب ببرم؟ مگه اون کیه؟ اون هیچکی نیست.
بایادآوری حاج بابا قدرت گرفتم و دست هام رو محکم کوبیدم روی قفسه سینه اش که چندقدم عقب عقب
رفت:
_دیگه واسه من خط و نشون نکش چون تو هیچکی نیستی، تو دیگه هیچ کاره ای .تأکیدوار داد زدم:
_هیچ کاره، فهمیدی؟
دستش رو به پشت گردنش کشید و موهای پشت سرش رو کشید و یهو باتمام قوا نعره زد:
_نیاز.
جلوش ایستادم .نمی دونم این همه شهامت از کجا اومده بود اما هرچی که بود خوب بود.
_چیه؟ مگه دروغه؟ تو چیکاره ی منی؟ چیکاره ای؟
ازلای دندون های کلید شده اش غرید:
_شوهرت.

بغضم گرفت از این کلمه.

اشک حلقه زد توی چشم هام و لب هام لرزید:

__شوهر؟ شوهر! تو شوهرمی؟ اگه شوهر منی پس چیکاره‌ی ترانه‌ای؟ ها؟ چیکاره شی؟

آه پردردی کشیدم و ادامه دادم:

__ آقای شوهر تا الان پیش کدوم آشغالی بودی؟ حالا که تنت سیر شده یاد نیازت افتادی؟ حالا که از هم آغوشی با ترانه‌ی کثافت سیر شدی یادت اومد زنی هم داری که توی خونه تنهاست و مته سگ می ترسه از تنهایی؟ تعارف نمی کردی تاصبح تو تختش می موندی و اون زنیکه‌ی عقده‌ای رو سیر می کردی و تن پر عقده‌ی خودتم باتنش آروم می کردی.

انگشتش رو باتهدید جلوم تکون داد و لب باز کرد حرفی بزنه اما از شدت عصبانیت نتونست چیزی بگه.
__ چیه؟ مگه دروغه؟ حرفی نداری؟ نمی خوای فحش بدی؟ نمی خوای ازش طرفداری کنی؟ نمی خوای از خودت دفاع کنی؟ هییی آقای مهندس شایسته به غرورت برنخورد این قدر بهت توهین کردم؟! نمی خوای قهر کنی؟ مثلاً بری و درو محکم بهم بکوبی، مثل همیشه .بعدم منه خر گرون ترین کادو رو بخرم و عین یه سگ بیوفتم دنبالت تا منو ببخشی و آشتی کنیم .برو دیگه، برو لعنتی .برو این همه بهت توهین کردم .برو، برو اما این بار نیاز سگ وجود نداره که بیاد دنبالت .برو که من دیگه غلط بکنم دنبالت پیام .برو که دلم خونه ازت .برو که جیگرم کبابه از دستت .برو، برو که ...آه.

سینه ام عجیب سوخت و دستم رو روش گذاشتم.

فقط نگاهم می کرد، یه نگاه سرد و برفی.

روی مبل گوشه اتاق افتادم و قفسه سینه ام رو ماساژ دادم.

نگاهم به زمین بود و اشک هام قطره قطره روی صورتم می ریختن.

__برم؟

صداش گرفته بود و دیگه مهم نبود.

__جواب بده، برم؟

بغضم سنگین تر شد و بادرد پلک هام رو روی هم گذاشتم:

__برو.

انگار این کلمه جونم رو گرفت.

نگاهش رو روی خودم حس می کردم .صدای پوزخندش به گوشم رسید و بعد به سمت کمد رفت .چمدونش

رو بیرون کشید و روی تخت گذاشت.

نرو لعنتی .نرو، نرو.

لب هام رو روی هم فشار دادم تا صدای هق هقم بلند نشه.

لباس هاش رو از داخل کمد برداشت و انداخت داخل چمدون.

چشم هام رو بستم تا نبینم.

لعنت به ما زن ها، می گیم برن در صورتی که می خوایم که نرن .کاش مردها زبان ما رو می فهمیدن .می گیم

خوبیم اما خوب نیستیم و حالمون خرابه و به حرف های پر از محبتشون احتیاج داریم اما اونا نمی فهمن .

—هدیه های گرون قیمتت رو که منتشم گذاشتی ببرم یا نه؟
جوابی ندادم که عطر مارکی که به نارین سفارش داده بودم از فرانسه بفرسته رو از روی میز برداشت و گفت:
—مثلاً این .ببرمش یا نه دختر حاجی؟
بازم حرفی نزدم که محکم شیشه ادکلن رو کوبید به زمین و از ترس چشم هام رو بستم و سرم رو بین دست هام پنهان کردم.
—هه گند می زنم به پول تو و بابات و هدیه های گرون قیمتت.
باز عصبی شده بود و بدهنی هاشم شروع شده بود.
ساعت مارکی که خودم از ایتالیا براش خریده بودم رو کوبید به پنجره و داد زد:
—اینم از یکی دیگه اش.
قیچی رو از داخل کشو برداشت و افتاد به جون لباس هایی که هرکدوم از بهترین و گرون ترین و کمیاب ترین مارک ها بودن:
— بیا اینم از بقیه ی هدیه هات.
گردنبند توی گردنش رو که خودم و خودش عاشقش بودیم رو باخشونت از گردنش کند و پرت کرد طرفم.
— اینم از کادوی ولنتاین.
چشم بستم و زنجیر گردنبند درست خورد به صورتم و من برای همیشه شکستم.
چشم هام رو که باز کردم دیدم داره کمر بند چرم خالصش رو باز می کنه.
کمر بند رو پرت کرد طرفم:
—اینم ست چرمی که روز مرد سفارش دادی عمه جونت از آلمان بفرسته.
دست بند و کیف ست کمر بند رو هم انداخت جلوم:
— اینم از بقیه اش چیز دیگه ای هم مونده؟
باچشم های دلگیرم فقط نگاهش کردم.
یه ابروش رو داد بالا و بالحن آرومی گفت:
—لباس زیرمم هدیه ی تو بود نه؟
نگاه پرنفرتم رو ازش کردم و به زمین دوختم.
—درش بیارم یا چندشت می شه جلوت لخت شم؟
صدای باز کردن زیپش رو که شنیدم بانفرت گفتم:
—کیان بس کن.
—هدیه هاتو می خوای دیگه باید پس بدم.
دندون هام رو بهم ساییدم:
—من نگفتم هدیه هامو می خوام.
—منم آتیش می زنم به هدیه ای که توش منت باشه.
همین طور بود ازبس که مغرور بود.
نگاهش که کردم درحال باز کردن دکمه های شلوارش بود.

سریع گفتم:
_هدیه‌ی من نبود.
پوزخند زد:
_مطمئنی؟
_فقط خفه شو.
_بذار ببینمش شاید هدیه تو باشه. مارکش که مال فرانسه ست. مطمئنی سفارش ندادی نارین بفرسته؟
کنار پنجره ایستادم و بهش تکیه زدم.
به آسمون سیاه رنگ چشم دوختم و بانگام گله کردم به خدایی که بعد از هشت سال خوشبختی این طور طوفان به پا کرده بود توی زندگیم.
_راستی این شلوارمم تو خریدی.
باغم سرم رو به پنجره تکیه دادم و ناله کردم:
_خفه شو.
شلوار رو پرت کرد به طرفم:
_هدیه هات ارزونی عمه ات دختر حاجی.
باز نگاهی به آسمون کردم و زیر لب باخودم گفتم:
_نکنه حال و روز الانم نفرین همون حاجیه؟
لباس زیر رو هم پرت کرد جلوی پام:
_اینم هدیه تو بود، من یادمه تو یادت نیست.
نگاهم رو به چشم هاش دوختم. چشم هاش پر بود از خشم و غرور.
آره هدیه‌ی من بود؛ چون من حتی جورابشم به سلیقه‌ی خودم می خریدم ازبس که عاشقش بودم.
تی شرت جذبش رو از تنش درآورد و شلوارکش رو از داخل چمدون برداشت و پاش کرد. چمدون رو از روی تخت انداخت روی زمین و روی تخت دراز کشید:
_مطمئن باش فردا که بیدارشی دیگه کیانی نیست. رفته، همون طور که خودت خواستی.
من اگه بیدار بشم و بعد از هشت سال با جای خالیش روی تخت مواجه بشم دق می کنم.
گوشیش رو از روی پاتختی برداشت و نگاهی بهش کرد:
_ فکرکنم اینم هدیه‌ی تو بود.
و ثانیه ای نگذشت که گوشی پرت شد سمت پنجره و پنجره رو تمام ترک های ریز و درشت دربرگرفت و گوشی پرت شد روی زمین.
تیکه‌ی ریزی شیشه داخل چشمم پرید و سریع دست هام رو روی صورتم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم.
_فردا که بیدارشم بقیه‌ی هدیه هاتم پس می دم.
لعنتی من منت نداشته بودم فقط گله کردم، گله کردم که همیشه تو قهر کردی و من منت کشیدم.
چشمم می سوخت.
از اتاق رفتم بیرون و وارد سرویس بهداشتی شدم.

داخل آینه نگاهی به چشمم کردم. هرچی سعی کردم شیشه‌ی ریز رو از چشمم دربیارم نشد. پلک که می‌زدم چشمم می‌خارید و حسش می‌کردم توی چشمم.

سفیدی چشمم به سرعت هم‌رنگ خون شد. حالا علاوه بر گردنم، سرم، قلبم، دلم و چشمم هم درد می‌کردن. آهی کشیدم و به اتاق خواب برگشتم. ساعدش رو روی چشم هاش گذاشته بود و ندیده هم می‌تونستم اخم های درهمش رو حدس بزنم.

روی مبل نشستم و گردنم رو ماساژ دادم.

چشمم آب می‌داد و می‌سوخت. ممکن بود تاصبح کور بشم اما مهم نبود، دیگه هیچی مهم نبود.

صدای روشن کردن فندکش رو که شنیدم سرم رو بالا آوردم.

روی تخت نشسته بود و سیگار روشن کرده بود.

لغنتی من حتی عاشق بوی سیگارشم.

ترس داشتم از رفتنش اما بالاخره که چی؟ یه روز می‌ره و بهتره که همین فردا بره. من نمی‌تونم اونو باکسی شریک بشم پس باید یا اون بره یا من یا ترانه. ترانه که تازه اومده و قصد رفتن نداره پس بهتره من راهم رو از کیان سوا کنم.

باز گردنت درد می‌کنه؟

دلم لرزید و من خیلی خرم که حتی صدای این مرد رامم می‌کنه.

توی صداش نگرانی بود اما نگرانی هاش دیگه برای من باورکردنی نبود.

یه تو ربطی نداره.

زل زدم به چشم های پر از جذبه و جذابش:

فهمیدی؟ به تو دیگه هیچی ربطی نداره.

فندکش رو به سمتم پرت کرد که سریع جاخالی دادم:

اینم هدیه‌ی تو بود.

روانی.

به پهلوی خوابید که نگاهش روی جای خالی من خشک شد و بعد پوزخند زد و گفت:

قراره خودتو کچل کنی؟

منظورش به موهای ریخته شده‌ی روی تخت بود.

حرفی نزدم که رو بهم گفت:

چته مریضی؟

آره سرطان گرفتم.

من اونقدراهم خوش شانس نیستم.

برای یه لحظه نفسم بند اومد و ناباور نگاهش کردم!

لب هام عین یک ماهی تکون خورد تا حرفی بزنم اما هیچی نتونستم بگم و فقط اشک ریختم.

شوخی کردم.

لب هام رو روی هم فشار دادم و اون بانگاهش سعی کرد دلجویی کنه.

شوخی کرد اما شوخیش نفس منو گرفت.

بالشت رو کوبید روی سرش و داد زد:

— گند بزن این زندگی رو.

— من بمیرم چیکار می کنی؟

حرفی نزد و حرکتی نکرد.

— من بمیرم چیکار می کنی کیانی؟

دستش روی بالشت مشت شد و حق هقم توی اتاق پیچید.

— " کیانی؟

— جونم؟

— اگه یه روز من نباشم...

— هیس.

— عه بذار حرفمو بزنم.

باخم منتظر حرفم موند و پرسیدم:

— اگه یه روز من نباشم چیکار می کنی؟

— کدوم گوری می ری مثلاً؟

عصبی شده بود. از لحن و اخمش مشخص بود.

باناز گونه اش رو بوسیدم:

— چرا عصبانی شدی؟

باجدیت به چشم هام زل زده بود:

— کدوم گوری رفتی که پیش من نیستی؟

دلخور اسمش رو صدا زدم:

— کیان.

— مرض، خب بگو دیگه.

— من منظورم...

— منظورت چی بود؟ تو برو تا آتیش بزنم. تو کنار من نباشی کنار هیچ نرخر دیگه ای هم نمی تونی باشی.

— دیونه من منظورم این نبود که ازت جداشم یا ترکت کنم منظورم این بود که اگه بمیرم...

دستش فرود اومد روی دهنم و من و هاج واج نگاهش کردم که گفت:

— زدم تا دفعه دیگه حرفتو مزه مزه کنی و هرچرتی رو به زبون نیاری.

لب هام می سوخت اما قلبم پر از شادی بود.

این تو دهنی پر از عشق بود و فقط من معنیش رو می فهمیدم نه هیچ زن دیگه ای.

لبخندی به روش زدم و توی آغوشش فرو رفتم.

— دیونه اگه تو نباشی که منم نیستم. دیگه این حرفو زنی ها، دفعه دیگه بگی تودهنی نمی زنم زبونتو می برم.

"

— نمی‌خوای بزنی تو دهنم؟
صدای گریه ام بلند شده بود، خیلی بلند.
— نمی‌خوای زبونمو ببری؟
جوابی نداد. صورتم رو بادست هام پوشوندم و های های گریه کردم.
این زندگی دیگه مثل سابق نمی‌شد.
بدون خجالت و بدون اینکه به فکر غرورم باشم زار زدم و خدا رو صدا زدم.
کیانی که روزی حتی از شنیدن حرف نبودنم عصبانی شده بود حالا آرزوی مرگم رو داشت.
غرورم مهم نبود. توی زندگی باون تنها چیزی که برام مهم نبود غرورم بود. توی زندگی باون روزی ده بار غرورم شکسته بود.
باچشم های خیسم بهش نگاه کردم.
بالشت رو توی مشتش این قدر فشار داده بود که رگ دستش ورم کرده بود.
— بی‌معرفتی، خیلی بی‌معرفتی.
باکمی مکث ادامه دادم:
— حق باحاج بابام بود.
اینو که گفتم مشتش باز شد و بالشت بیچاره رو ول کرد اما سرش رو از زیر بالشت بیرون نیاورد.
— دیر به حرفش رسیدم، خیلی دیر.
روی مبل دراز کشیدم و عین یه جنین توی خودم جمع شدم:
— حالا باچه رویی برم پیشش؟ اون گفت تو آدم نیستی و من نفهمیدم.
چشم هام رو بستم و بادرد ادامه دادم:
— حاج رسول آهت زندگیم رو سوزوند، زندگیم که هیچ دل و جیگرم رو باهم سوزوند، حاج رسول این تاوانِ دل شکسته‌ی توئه.
هق زدم:
— تف تو روم که توی نامرد رو به اون ترجیح دادم.
لبم رو بین دندون هام گرفتم و نفسم رو باآه دادم بیرون.
چشم بستم تا بمیرم اما نمردم، فقط به خواب عمیقی دعوت شدم.

"کیان"

نیم ساعتی می‌شه که صدای گریه اش قطع شده.
بالشت رو از روی سرم کنار زدم و نگاهی بهش انداختم.
بادیدنش قلبم به درد اومد.
بمیرم براش ببین چه جوری تو خودش مچاله شده.
سریع بلند شدم و رفتم طرفش.

موهای خوش رنگش رو از توی صورتش کنار زدم و به چهره‌ی ملیح و زیباش خیره موندم.
ازخودم پرسیدم:
_ چرا اینطوری شد؟
گونه‌ی برجسته اش رو نوازش کردم:
_ نیاز من نمی خواستم اینطوری بشه، نمی خواستم.
صورتش هنوزم خیس بود. لب هام رو به پیشونیش چسبوندم و بوسه عمیقی بهش زدم.
بایادآوری این که گفت " :حاضره یه سگ رو ببوسه اما منو نه " باز دوباره دلم به درد اومد و غرورم زخمی شد.
آروم بغلش کردم و روی تخت گذاشتمش.
باز با گریه خوابیده بود و هذیون می گفت:
_ من می خوام برم شمال.
لبخند تلخی روی لبم نشست:
_ باشه خانمم.
_ بچه مون گشنشه پاشو تو بهش غذا بده.
لب هام از بغض لرزید.
من بی شرف چیکار کردم بازندگیم؟
_ هییی حاج بابا به خدا من کار اشتباهی نکردم.
_ تو مگه می تونی کار اشتباهی بکنی؟ تو فرشته‌ی پاک منی.
غلت زد و دستش رو طرف دیگه‌ی تخت روی بالشت من گذاشت:
_ کیان من بچه می خوام.
موژه هام خیس شد و چشم هام رو بانگشت هام فشردم. لعنت به من که این قدر خودخواه بودم و هستم.
موهای سیاه رنگش رو نوازش کردم. حالا تاصبح حرف می زد. از هرچیزی، از دوست دوران ابتدائیش بگیر تا خواستگار اولش توی دوران دبیرستان، از مرگ بابا بزرگش تا عروسی خودمون، از رفتن نارین تا بازیگوشی هاش باکیوان.
کنارش دراز کشیدم و عطر موهایش رو بلعیدم:
_ چطور می تونی بگی حق با حاج رسوله؟ اگه حق بااون بود که من و تو الان تو این وضع نبودیم؟ چرا اینو گفتی دیونه؟ تو اگه می دونستی من چرا اون کارو کردم هیچ وقت نمی گفتی حق با اون پیر خرفته.
انگشت هام لای موهایش سر خورد:
_ برم؟ باشه می رم. ماهم به ته خط رسیدیم، به ته خط رسیدیم چون همون حاجی نداشت ما زندگی کنیم.
نیاز من مجبور بودم، مجبور بودم لعنتی. چطور می تونی بگی برو؟ کجا برم؟ من به جز تو کی رو دارم؟ به جز این خونه کجا رو دارم؟ کاش نمی گفتی برو.
_ تو غلط می کنی منو الان نمی بری بام.
آهی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.
کیسه آب گرم رو آماده کردم و برگشتم توی اتاق و کیسه رو روی گردن و شونه اش گذاشتم.

عصبی که می‌شد گردنش می‌گرفت. عصبی که می‌شد موهایش می‌ریخت. عصبی که می‌شد قفسه سینه اش درد می‌گرفت.

—کیان.

—جون دلم؟

—حاج بابام می‌گه تو جلفی.

بوسه آرومی به صورت سفیدش زدم:

—الهی حاج بابات بره تو گور تا همه‌مون راحت شیم.

—می‌گه اون پسرِ دکمه هاش همیشه تا زیر نافش بازه.

—نه خوبه مثل اون عمامه تن کنم.

—کیان کیوان رو بزنی ببین چقدر اذیت می‌کنه.

باحسرت تک‌تک اجزای صورتش رو نظاره کردم. دیگه از فردا نمی‌بینمش. باید برم و منتظر درخواست طلاقش بمونم.

—کیان خرِ گاو منه.

خندیدم، خنده ای که پر بود از بغض:

—نیاز خرِ گاو منه.

یهو تو خواب زد زیر گریه. مشخص بود اصلاً حالش خوب نیست.

سرش رو توی بغلم گرفتم و آروم آروم موهایش رو نوازش کردم:

—نکن این‌طوری باخودت. من نمی‌تونم تو این وضع ببینمت.

نگاه پر از غم رو به عکس عروسیمون دوختم.

انگار همین دیروز بود که باهاش آشنا شدم.

— "گارسون.

چقدر متنفر بودم از این اسم، چقدر بیزار بودم از این اسم، چقدر حالم بهم می‌خورد از این اسم.

ابروهام بهم گره خورد و باصورتی سخت و عبوس به سمت میز رفتم و بالحن طلبکاری گفتم:

—بله؟

متعجب نگاهم کرد:

—چته آقا ترسیدم!

بی‌توجه به اون چشم‌های مشکی رنگِ بامزه که از فرط تعجب گرد و گشاد شده بود گفتم:

—چی می‌خوری؟ زود بگو.

نگاهی به سمت صندوق کرد. اگه صاحب کارم می‌فهمید بامشتری همچین برخوردی داشتم بی‌برو برگرد

اخراجم می‌کرد.

باز نگاه متعجبش رو به من دوخت:

—اگه چیزی نمی‌خوای سفارش بدی برم.

این چه طرز برخوردی؟
همینه که هست.
نگاه متعجبش این بار تو کل کافی شاپ چرخید و بعد روی صورت من ثابت موند:
می‌خواهی منو بزن.
از لحن بامزه اش خندم گرفت اما فقط کمی گوشه لبم کج شد.
چقدر صورت گردش توی اون مقنعه مشکی رنگ خواستنی بود.
هنوز نگاهم می‌کرد که باپرخاش گفتم:
چیه خوشتیپ ندیدی؟
شونه بالا انداخت:
خوشتیپ دیدم اما گارسون خوشتیپ ندیدم.
دست هام مشت شد و دندون هام رو روی هم سایید:
حیف که...
خندید و گفت:
حیف که چی؟ نترس حرفتو بزن به صاحب کارت نمی‌گم.
اگه چیزی کوفت نمی‌کنی برم؟
منو رو برداشت و باز کرد:
اممم من یه کافه گلاسه می‌خوام و یه آب پرتقال و یه کاپوچینو و شکلات داغ و...
سرش رو از توی منو بالا آورد و به منی که همین‌طوری نگاهش می‌کردم نگاه کرد:
ها چیه؟
نترکی؟
برعکس تصورم که فکر می‌کردم ناراحت می‌شه خندید:
نه نترس نمی‌ترکم. خب داشتم می‌گفتم، و یه نسکافه‌ی داغ...
خودکار و دفترچه رو آوردم بالا:
صبر کن از اول بگو.
نگاه چپ چپی بهم انداخت:
تنبل زود باش دیگه.
باخم گفتم:
مراقب حرف زدنت باش.
اگه مراقب نباشم چیکار می‌کنی؟
دستم به سمتش رفت که بالرو به صاحب کارم که پشت صندوق نشسته بود اشاره کرد. دستم روی هوا خشک شد و مشتش کردم.
باحرص گفتم:
تو دیگه از کجا پیدات شد امروز؟

سرش رو کج کرد و بالبخند خاص و بانمکی جواب داد:
_از توی تخم مرغ شانسی.
این دختر امروز اومده بود که بااعصاب نداشته‌ی من بازی کنه.
باهمون اخم هایی که هر لحظه بیشتر می شد گفتم:
_دوباره سفارش هاتو بگو حوصله تو ندارم.
لحنش کمی شیطون شد:
_ آقا ما باید چیکار کنیم تا شما حوصله‌ی ما رو داشته باشیم؟
نگاهی از سرتا پا بهش کردم. شلوار راسته و مانتوی بلند مشکی رنگش و مقنعه‌ی سرش یه جورایی نشون می داد که دانشجوئه. چهره اش بانمک بود و کمی قیافه اش بچگونه می زد.
از نگاهم دستپاچه شد و دستی به مقنعه اش کشید و تک سرفه ای کرد:
_ خب گفتم چی می خورم؟
هول کردنش لبخند روی لبم آورد. مشخص بود این کاره نیست.
بالاخره سفارش هاش رو گفت و یادداشت کردم:
_یه موقع اسهال نشی.
پقی زد زیر خنده و صورتم پر از تعجب شد از صدای خنده‌ی بلندش. بقیه هم باتعجب به ما نگاه می کردن، مخصوصاً آقای کریمی صاحب کارم.
آروم زمزمه کردم:
_خفه شو.
خودش رو جمع و جور کرد و لب هاش رو کشید توی دهنش و باصورت خندونش نگاهم کرد.
این دیگه کی بود؟!
فکر کردم مثل بقیه‌ی دخترها از حرفم ناراحت بشه و حالش بدشه اما این!...
لب هاش رو که از داخل دهنش بیرون آورد نگاهم برای لحظه ای روی لب های تر و خوش ترکیبش ثابت موند. رژ نداشت اما لب هاش صورتی رنگ بود. لب های کوچولو و برجسته ای که خیلی به صورت ملیح و گردش میومد.
_کیان پس سفارش ما چی شد؟
باصدای ستار از فکر بیرون اومدم، هنوز باهمون لبخند ملیح و چشم های خندون بهم نگاه می کرد.
رو به ستار کردم و گفتم:
_ الان میارم داداش.
نگاه دیگه ای به دخترک خندون انداختم که حالا لبخندش دندون نما شده بود.
از میزش فاصله گرفتم و رفتم تا سفارش هاش رو بیارم.
کریمی باصورت اخم آلودش نگاهم می کرد. مردک خرفت بین چه جور برام خط و نشون می کشه. به خدا اگه احتیاج نداشتم محال بود تو این آشغالدونی کار کنم.
برای سفارش های جور واجور خانم بارها و بارها رفتم و اومدم.

باخودم می‌گفتم محاله یه دختر این همه نوشیدنی و کیک رو یه جا باهم بخوره اما خورد و من هاج و واج نگاهش می‌کردم.

__گارسون؟

__ای مرضِ گارسون، این دیگه امروز از کجا پیداش شد؟

رفتم سمت میزش:

__چی؟

بادستمال گوشه لبش رو تمیز کرد و باچشم های گرد و سیاهش نگاهم کرد:

__ها چیکار داشتی؟

به خودش اومد و نگاه از چشم هام گرفت:

__باهمهی مشتری ها این طوری رفتار می‌کنی؟

__فقط بااونایی که بهم می‌گن گارسون.

ابروهای پر و دست نخوردش بالا رفت:

__اوه !بله ببخشید، فکر نمی‌کردم اسم شغلت ناراحت کنه.

آخ که دلم می‌خواست زبونش رو از حلقش بکشم بیرون، دخترهی خرفت.

__خب من چی باید صدات کنم؟ خب تو گارسونی دیگه.

خودکار رو توی دستم محکم فشردم. قطعاً اگه ادامه می‌داد دیونه می‌شدم.

لبخند ملیحی زد:

__آقاکیان صدات کنم؟

برگه رو کوبیدم روی میز:

__صورت حسابت.

__من صورت حساب خواستم؟!

__پاشو برو.

چشم گرد کرد برام:

__مگه جای تو رو تنگ کردم؟

عصبی دستی به پشت گردنم کشیدم.

کریمی: اتفاقی افتاده؟

خودم رو جمع و جور کردم و اون دخترهی پرو خیلی جدی گفت:

__خیر، اتفاقی نیوفتاده. شما صاحب این کافی شاپ هستین؟

کریمی نگاهی به من انداخت و بعد جواب داد:

__بله.

__بهتون تبریک می‌گم گارسون خیلی مؤدب و آقایی دارین.

ابروهام ازتعجب بالا رفت و کریمی لبخند زد:

__ممنون خانم.

— من از وقتی اومدم خیلی باسفرارش هام این آقا رو آزار دادم اما کاملاً صبورانه و مؤدب جواب منو دادن، واقعاً جای تبریک داره.

— کیان وظیفشه که باصبوری به سفارشات شما رسیدگی کنه .خوش حالم که راضی هستین، امیدوارم بازم بیاین این جا.

دختر نگاهی به من کرد و جواب داد:
— حتماً.

کریمی سری به معنی احترام خم کرد:
— خوش حالمون می کنین.

بعد از گفتن این حرف رفت و من چشمکی به معنی چی تو سرته زدم و نامحسوس سرم رو تگون دادم که ابرویی بالا داد و شونه بالا انداخت.
— برام آب سیب بیار.

دندون هام رو روی هم فشار دادم:

— پاشو برو پنج ساعته این جا نشستی و فقط می خوری.

یهو باهراس از جا پرید و به بیرون نگاه کرد:

— وای کی هوا تاریک شد؟

— وقتی داشتی سق می زدی.

سریع گوشی مارک گرونش رو از روی میز برداشت و به همراه کلاسورش انداخت داخل کیفش.

خیلی هول کرده بود و دست هاش می لرزید .متعجب از ترسی که یکدفعه به سراغش اومده بود گفتم:
— هنوز هشته!

نگاهی بهم کرد، و من بادیدن چشم های مظلومش دلم لرزید .دیگه نه شیطون بود نه خندون .بلکه یه ترس و مظلومیت عجیبی توی چشم هاش خونه کرده بود.

سعی کرد لبخند بزنه اما نتونست و فقط دهن کجی کرد.

سوئیچش رو از روی میز برداشت و گفت:

— مرسی .دستت درد نکنه.

تنها سری تگون دادم که برگه‌ی صورت حساب رو برداشت و به سمت صندوق رفت و نگاه منم دنبالش کشیده شد.

بعد از اینکه حساب کرد برگشت و نگاهی بهم کرد .یه نگاه طولانی و منم عجیب غرق شده بودم توی اون مردمک های سیاه رنگ.

نگاهش رو گرفت و از کافی شاپ خارج شد و من از پنجره باچشم هام دنبالش کردم .وقتی سوار پورشه‌ی قرمز رنگش شد آه عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم " .

به صورت غرق خوابش زل زده بودم .هنوزم حرف می زد .همیشه پر حرف بود، حتی توی خواب.

صورت ناز نیازم رو نوازش کردم. اون روز چقدر از دستش حرص خوردم، بعدش هم که رفتم خونه تمام شب به اون فکر کردم. از شیطنت نگاهش گرفته تا ترسی که توی نگاهش نشست و بعدها فهمیدم اون ترس فقط به خاطر دیر رسیدن به خونه و توپ و تشرهای حاج رسول بوده.

—کیان.

زیر لب گفتم:

—جان دل کیان؟ تو که امشب کیانتو کشتی. دِ بی معرفت من دلتنگ لمس تنت بودم و تو ردم کردی. گفتی یه سگ رو به من ترجیح می‌دی، دلمو شکوندی لامصب. منت کادوها و هدیه هاتو گذاشتی در صورتی که می‌دونستی من حتی منت پدرمم نمی‌کشم و متنفرم از منت گذاشتن و به رخ کشیدن اموالت. گفتی حق با حاج رسوله. لامصب مگه من چیکار کردم که حق با اون پیریه؟ آره خیانت کردم، خیانت کردم تا اون مردک برنده نشه اما انگار اون برده. تو گفتی حق با اونه، انگار اون برنده شده و من خبر نداشتم. کیسه آب گرم رو کنار گذاشتم و سرم رو روی بالشتش گذاشتم و صورتم رو توی گودی گردنش فرو بردم و چشم هام رو بستم.

مژه هام کمی نمناک شد و لب هام از بغض لرزید:

—از فردا دیگه نیستم، نیستی! نیستیم کنارهم.

عطر گرون قیمت و خوش بوش رو به ریه هام کشیدم و بغضم رو قورت دادم و برای آخرین بار کنار همسرم خوابیدم.

بانوری که به صورتم می‌خورد از خواب بیدار شدم.

نیاز محکم بهم چسبیده بود و مثل همیشه دست و پاهاش رو دورم پیچیده بود. باز جای شکرش باقی بود که انگشت هاش توی دهنم نبود.

بادیدن اتاق بهم ریخته تازه ماجرای دیشب یادم اومد و تمام غم های عالم توی دلم خونه کرد.

یعنی دیگه باید برم؟

این آخرین صبحی که بیدار می‌شم و می‌بینم که دست و پاهای ظریفش رو روم انداخته و تمام تخت رو گرفته.

دیگه نیازی کنارم نیست که توی خواب بهم لگد بزنه و از شب تا صبح حرف بزنه و هذیون بگه.

یا وقتی که خیلی خسته ست از فرط خستگی خروپف کنه و من از شب تا خود صبح سرم رو به بالشت بکوبم و ناله کنم "نیاز خدالعنتت نکنه" و اون باخیالی راحت بخوابه و متوجه نشه.

بازوی سفیدش رو ناز کردم و لبخند تلخی زدم:

—به پایان آمد این قصه حکایت همچنان باقی ست. زندگیمون تموم شد اما من هنوز عاشقتم.

به آرومی پاش رو از دورم باز کردم و سرش، که روی سینه ام بود رو روی بالشت گذاشتم و از روی تخت بلندشدم.

مثل هر روز صبح دوش نگرفتم فقط دست و صورتم رو شستم و لباس هام رو پوشیدم.

موهام رو جلوی آینه‌ی شکسته مرتب کردم و نگاهم توی چشم هام ثابت موند:

—کیان چیکار کردی پسر؟ می‌ارزید؟ اون شرکت لعنتی به تباه شدن زندگیت می‌ارزید؟ نه نمی‌ارزید. نیاز ارزشش خیلی بیشتر بود اما از صفر شروع کردن برای من سخت بود. فکرمی کردم هرغلطی هم بکنم نیاز باهام می‌مونه اما انگار کور خونده بودم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

به سمت پنجره رفتم. تمام پنجره رو ترک برداشته بود اما این گوشی هنوز سالم بود. هه هرچی بود بهترین مارک جهان بود دیگه.

بادیدن اسم ترانه خودم رو لعنت کردم.

گوشی رو خاموش کردم و سیم کارت و مموریم رو از داخلش برداشتم و پرتش کردم همون جای قبلی.

به نیاز نگاه کردم که هنوز خواب بود.

دارم می‌رم نمی‌خوای بیدارشی تا از هم خداحافظی کنیم؟ رفیق نیمه راه نمی‌خوای بیدارشی و مثل همیشه دنبالم بیای؟ نمی‌خوای جلوم رو بگیری؟ نمی‌خوای منتم رو بکشی؟ نمی‌خوای بالاشک هات راهم رو سد کنی؟ دِ لامصب قراره ما این نبود، قراره ما جدایی نبود.

اشک حلقه زده توی چشم هام رو با انگشتم گرفتم و به سمتش رفتم.

خم شدم و بوسه ای به سرش زدم:

—خداحافظ زیبای من.

قبل از اینکه صورت خواستنیش رو که توی خواب به شدت معصوم می‌شد، غرق بوسه هام کنم سریع ازش فاصله گرفتم. لب هام رو روی هم فشار دادم و بابرداشتن چمدونم به سمت در رفتم.

در اتاق رو باز کردم اما قبل از رفتن یه بار دیگه کل اتاق رو از نظر گذروندم.

چقدر توی این اتاق باهانش خاطره داشتم. صدای خنده هاش، داد و بیدادهاش، جیغ هاش، گریه هاش و ناله هاش انگار هنوز هم توی اتاق می‌پیچه، و دل کندن سخته برای من.

هشت سال عاشقی کم نیست. هشت سال زندگی کم نیست. هشت سال کنار هم بودن کم نیست.

لامصب سخته، پاشو جلوم رو بگیر.

لب هام از بغض لرزید و زمزمه کردم:

—دوست دارم، دوست داشتم و دوست خواهم داشت. خیانت کردم چون از نو شروع کردن سخته، برای من که برای اون شرکت از جون مایه گذاشتم از اول شروع کردن سخت بود و هست. من توان از نو شروع کردن رو نداشتم. ببخش که خودخواهانه انتخاب کردم اما من کیانم، همون کیانی که گفتم عاشق همین خودخواهی و غرورش شدی. خدانگهدارت نیازم.

بابغضی سنگین از اتاق خارج شدم و گوشه گوشه‌ی خونه رو بادلتنگی نگاه کردم.

لامصب تو هر گوشه هزارتا خاطره ساخته بود.

عکسش رو از روی میز برداشتم و داخل چمدونم گذاشتم.

دلَم به یدونه عکس رضایت نداد و بقیه‌ی قاب عکس ها رو هم برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

در که بسته شد انگار راه نفس منم بسته شد.

حالا نیاز اونور در بود و من اینور و این در عین یه دیوار جدایی انداخته بود بین من و نیازی که توی این هشت سال حتی یه روزهم ازهم دور نبودیم و نفس هامون نزدیک نفس های هم بود. من می‌دونم این جدایی یه روز منو از پا درمیاره. اون شرکت لعنتی سرپا شد تا من از پا دربیام.

"نیاز"

غلت زدم تا دستم رو دور کیان حلقه کنم که دستم باتخت خالی برخورد کرد. باوحشت چشم هام رو باز کردم و بادیدن جای خالیش بلافاصله صدا زدم: _کیان.

همیشه از اینکه بیدارشم و کنارم نباشه هراس داشتم.

از جا پریدم و بلندتر صدا زدم:

_کیان کجایی؟

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و بادیدن آینه‌ی شکسته و پنجره‌ی ترک خورده و اتاق بهم ریخته همه چی یادم اومد.

زانو هام سست شد و افتادم روی زمین.

رفته؟ یعنی واقعاً رفته؟

امکان نداره نیازش رو ترک کنه! این امکان نداره!

سریع از اتاق دویدم بیرون و تمام خونه رو زیرو رو کردم:

_کیان. کیان عزیزم کجایی؟ کیان حمومی؟

در حموم رو باز کردم و بادیدن حموم خالی گریه ام گرفت:

_کیان من می‌دونم تو منو ترک نمی‌کنی بگو کجایی تا از ترس سخته نکردم. تورو خدا بیا من حوصله قایم موشک بازی ندارم.

عین دیونه ها دور خودم می‌چرخیدم و صدایش می‌زدم اما نبود.

نبود و من مردم از نبودنش.

وسط سالن نشستم و زار زدم:

_غلط کردم گفتم برو، دیونه نرو، من می‌میرم از رفتنت.

صدای هق هقم کل خونه رو پر کرده بود و هر لحظه صدای گریه هام اوج می‌گرفت.

دیوانه وار اسمش رو فریاد می‌زدم و خواهش می‌کردم که برگرده اما بر نمی‌گشت. اون مغرور خودخواه محال بود برگرده.

باتمام توانم جیغ زدم:

_کیان.

صدای زنگ آپارتمان که بلند شد سریع از جا پریدم و به سمت در دویدم.

پام پیچ خورد و افتادم زمین. بی‌اهمیت به درد بدی که توی مچ پام پیچید دوباره بلند شدم و راهم رو به سمت در، درپیش گرفتم.

سریع در رو باز کردم:

— کیان اومدی.

بادیدن زنِ چادر به سر همسایه دوباره صدای هق هقم بلند شد.

کیانم نبود بلکه زن فضول همسایه بود که همیشه از ما شکایت داشت. همیشه شکایت ما رو به مدیر ساختمان می‌کرد. از صدای بلند خنده هامون، از سروصداهای شبانه، از جیغ و دادهای از سرخوشیمون، از صدای بلند آهنگ، از صدای بلند فردوسی پور و کل‌کل‌های من و کیان سر فوتبال، از بدو بدو کردن هامون توی خونه، از همه‌ی اینا شکایت می‌کرد و من فقط می‌خندیدم و کیان باجدیت عذرخواهی می‌کرد اما از فردا باز دوباره همون آش و همون کاسه.

بانگرانی نگاهم می‌کرد اما من باپر خاش گفتم:

— ها چیه؟ به چی نگاه می‌کنی؟ باز اومدی که بگی چرا جیغ می‌زنم؟ چرا می‌دوم و صدای دویدنم شما رو آزار می‌ده؟ یا اینکه صدای جیغ‌ها و گریه‌هام؟ اومدی به کی شکایت کنی؟ به کیان؟ به آقای شایسته؟ نیست، دیگه نیست. دیگه نیست که ازت عذرخواهی کنه و بگه " :خانوم سلیمی معذرت می‌خوام حق باشماست " ، دیگه نیست برو خوشحال باش چون دیگه کیانی وجود نداره که شب و نصف شب آهنگ بذارم و باهاش برقصم. دیگه نیست که توی خونه دنبالم کنه و من باجیغ جیغ از دستش فرار کنم. دیگه نیست که باهم فوتبال ببینیم و باداد و بیداد کل‌کل کنیم. لعنتی همینو می‌خواستی نه؟ الان خوش‌حالی؟ بله دیگه همه خوش‌حالن. کیان بالاخره نیازو ترک کرد و مگه می‌شه خوش‌حال نباشین؟ حاج بابا، مامان فاطمه، گلنار، گلاره، همه تون الان خوش‌حالین. اوه ترانه رو بگو که الان توی ماتحتش عروسیه. خوشی من خار بود تو چشم همه‌تون. برید خوش حال باشین دیگه خوشی وجود نداره. بالاخره موفق شدین، کیان و نیاز از هم جداشدن.

پای در نشستم و صورتم رو بادست هام پوشوندم و بلندبلند هق زدم.

زن همسایه که اول متعجب و بعد باترحم نگاهم می‌کرد کنارم زانو زد و دستش رو روی شونه ام گذاشت:

— آروم باش دخترم.

دستش رو کنار زدم و جیغ زدم:

— من دختر تو نیستم.

همه‌ی همسایه‌ها از واحدهاشون اومده بودن بیرون و باتعجب به من نگاه می‌کردن.

مژگان دخترخانم سلیمی رو به همه‌شون گفت:

— به چی نگاه می‌کنین؟ برید داخل خونه هاتون. بدبختی مردم نگاه کردن داره؟

باگریه گفتم:

— بذار... بذار نگاه کنن. حاج بابام می‌گفت یه روز می‌شی عبرت بقیه. راست می‌گفت، بذار ببین و عبرت بگیرن از من بدبخت.

خانم سلیمی از پای در بلندم کرد:

— پاشو عزیزم، پاشو بریم داخل.

بردم داخل و مژگان هم پشت سرمون اومد و در رو بست.
روی مبل نشوندم و کنارم نشست. کف دست هام رو مالید و باملايمت گفت:
_ آروم باش عزیزم. هيس گريه نکن.
مژگان: نیازجون چی شده؟ می‌خوای زنگ بزنی به آقای مهندس؟
باچشم های اشکی نگاهش کردم:
_ رفت، برای همیشه رفت.
خانوم سلیمی سرم رو توی بغلش گرفت و موهام رو نوازش کرد:
_ هيس آروم، برمی‌گرده.
_ نه دیگه برنمی‌گرده. خودم گفتم بره، خودم گفتم.
خانم سلیمی مادرانه سرم رو نوازش می‌کرد و من تمام مدت زار می‌زدم و کیان رو صدا می‌زدم.
هشت سال زندگی مشترک کم نبود. هشت سال عاشقی کم نبود. هشت سال باهم خوابیدن و بیدار شدن کم نبود. هشت سال باهم صبحانه خوردن و ناهار خوردن و شام خوردن کم نبود. هشت سال باهم نفس کشیدن کم نبود.
مگه می‌شد این قدر راحت ازش بگذرم؟ اون نفسم بود و من چطور می‌تونستم این قدر راحت از نفسم بگذرم؟
مگه به آسونی به دستش آوردم که حالا این قدر آسون از دستش بدم؟ مگه کم باقیه جنگیدم به خاطرش؟ مگه کم تلاش کردم؟ خدایا چرا این قدر آسون ازم گرفتیش؟ تو که دیدی من چقدر خون دل خوردم برای بدست آوردنش. خدایا این انصاف بود؟ انصاف بود این قدر راحت ازم بگیریش؟
این آه حاج باباست، به ولله که آه حاج باباست.
مژگان: بیا ماما این آب قند رو بده بهش تا حالش بهتر شه.
از آغوش خانم سلیمی فاصله گرفتم و اون لیوان رو به لب هام نزدیک کرد که بادست های لرزونم لیوان رو گرفتم:
_ مم...ممنون.
بدون اینکه حتی کمی ازش بخورم لیوان رو روی میز گذاشتم.
مژگان همون طور که شونه هام رو ماساژ می‌داد گفت:
_ بخور عزیزم حالتو بهتر می‌کنه.
دستم رو روی دستش گذاشتم تا مانع ماساژ دادنش بشم:
_ مرسی. خوبم.
دستش رو کنار زدم. خودش فهمید و دست هاش رو عقب کشید.
_ چی شده دخترم؟ باشوهرت دعوات شده؟
مژگان باتشر گفت:
_ ماما!
خانم سلیمی سریع گفت:

— یه موقع فکر نکنی قصدم فضولیه، نه. فقط نگرانت شدم.
کف دست هام رو محکم روی گونه هام کشیدم و زیر لب گفتم:
— همه چی تموم شد.
— چی؟
— هیچی. ببخشید که مزاحمتون شدم.
بلندشدم از روی مبل:
— اگه می شه تنهام بذارین.
خانم سلیمی کمی صورتش اخمو و ناراحت شد اما مژگان که انگار درکش بیشتر بود گفت:
— آره مامان بهتره نیازجون رو تنها بذاریم الان بیشتر به تنهایی نیاز داره.
خانم سلیمی: می خوام یه چیزی بیارم بخوری؟
— نه ممنون لطف کردین.
لبخندی هرچند مصنوعی به روم زد:
— مراقب خودت باش. خودتم اذیت نکن از این دعوها بین هر زن و شوهری پیش میاد.
باز دوباره بغضم ترکید که مژگان باحرص گفت:
— مامان!
— اوا من که چیزی نگفتم.
دستم رو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم:
— اشکالی نداره مژگان جان. ممنون که کمکم کردین دیگه مزاحمتون نمی شم.
مژگان لبخندی به روم زد و دست مامانش رو گرفت و رفتن.
روی مبل نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم:
— بی معرفت اون زنیکه ی خراب رو به من ترجیح دادی.
چشمم می سوخت اما سوزشش بیشتر از سوزش دلم نبود.
قلبم کند می زد و نبود کیان رو فریاد می زد.
لعنتی چطور تونستی از من بگذری؟ از منی که پای همه چیزت موندم و باهمه چیزت ساختم.
اخلاق گند تو رو کی به جز من می تونه تحمل کنه؟ به ولله که هیچ کس نمی تونه چون تو فقط برای من خلق شدی، فقط برای من.
باز دوباره صدای هق هقم بلند شد و صدای گریه هام خونه رو پر کرد.
دیگه نبودش تا موهام رو نوازش کنه و بگه:
— "به خدا اگه بازم گریه کنی هم خودتو می کشم هم خودمو".
همیشه و در همه حال خودخواه بود و مغرور. همیشه دستور می داد نه خواهش می کرد، نه درخواست، فقط دستور می داد.

نیاز ساکت. نیاز بخواب. نیاز پاشو. نیاز بخند. نیاز گریه نکن. نیاز بخور. نیاز نرو این جا. نیاز تو باید پا به پای من بیدار بمونی تا من درس رو بخونم. نیاز تو باید بامن بیای این جا " .بایسد " و من عاشق همین مستبد بودن و دستور دادنش بودم.

هیچ کس نمی تونه اونو تحمل کنه الا من .ترانه خسته می شه، مطمئنم که یه روزی خسته می شه.

به موهام چنگ زدم:

_خراب اون مردی نیست که به من خیانت کرد، خراب اون زنیه که امروز باعث اشکای همجنس شه .ترانه زندگیتو روی زندگی من ساختی و زندگیمو آوار کردی روی سرم، لعنتی ازت نمی گذرم. صورتم رو بادست هام پوشوندم و آه عمیقی کشیدم:

_نیاز باختی .حاج بابا گفته بود می بازی و دیدی حق با اون بود .گفت " :یه روزی تاوان دل شکستمو می دی " و من امروز تاوان دادم، حاج بابا تاوان دادم .ای کاش می بخشیدی و می گذشتی از دخترِ ناخلفت تا این طوری تاوان ندم.

تاعصر همون طور روی مبل نشسته بودم و از رفتن کیان زار می زدم.

پام درد می کرد و چشمم می سوخت.

دلم ضعف می رفت و سرم درد می کرد اما هیچ کدوم از اینا به اندازه ی درد قلبم به چشم نمیومد.

باصدای زنگ آپارتمان به خودم اومدم.

بی حال و لنگون لنگون به سمت در رفتم.

امیدی برای برگشتن کیان نداشتم چون می دونستم نمیاد.

از چشمی نگاه کردم و مژگان رو دیدم.

کلافه در رو باز کردم و اون به روم لبخند زد .از چشم هاش مهربونی هویدا بود .تا دیروز ازش بدم میومد چون حس می کردم همین چشم های مهربونش دنبال کیان منه اما انگار اشتباه می کردم.

سینی غذای توی دستش رو به سمتم گرفت:

_سلام .حدس زدم ناهار نخورده باشی واسه همین برات غذا آوردم .ظهر اومدم اما هرچی زنگتونو زدم باز نکردی فکر کنم متوجه نشدی.

این قدر غرق غم رفتن کیان بودم که متوجه نشده بودم.

بادست هایی که از ضعف و بی حالی می لرزید سینی رو گرفتم:

_مرسی.

_خواهش می کنم.

_از مامانتم تشکر کن.

_حتماً .امیدوارم باب میلِت باشه .خداحافظ.

برگشت تا بره که صداش زدم:

_مژگان.

برگشت:

_جانم؟

خیره به چشم های مهربونش گفتم:

__ ممنون.

لبخند خالصی زد:

__ خواهش می کنم.

در رو بستم و سینی رو روپن گذاشتم.

نگاهم روی بشقاب قرمه سبزی ثابت موند. کیان عاشق قرمه سبزی بود. وقتی قرمه سبزی می دید تمام عالم و آدم رو فراموش می کرد. دیگه اون مرد مرتب و مؤدب که آروم و شیک غذا می خورد نبود و تندتند غذاش رو می خورد و حتی منم از یاد می برد.

منم عاشق سلیقه ای اون بودم و چون اون قرمه سبزی دوست داشت عاشق این غذا شده بودم. خونه ای حاج بابا که بودم لب نمی زدم به این غذا. متنفر بودم از هرچی گوشت و سبزیه و اما از وقتی با کیان آشنا شدم جونم در می ره برای همین گوشت و سبزی ساده.

بایادآوری دعوامون سر آخرین تکه ای گوشت و یا آخرین لقمه ای غذا دوباره بغض کردم.

بایادآوری این که صبح ها توی بیداری از هم سبقت می گرفتیم تا باقی مونده ای قرمه سبزی شب قبل رو گرم کنیم و بخوریم اشک هام ریخت روی گونه هام.

بایادآوری جیغ جیغ هام و کولی بازی هام سر قاشق آخر صدای هق هقم بلند شد.

قاشق رو برداشتم و مقدار زیادی توی دهنم گذاشتم و هق هق کنان خوردم.

کیان برگرد.

حالا که تو رفتی این غذا دوباره شده همون گوشت و سبزی نفرت انگیز و بدمزه. دیگه خوشمزه نیست. دیگه اون طعم دوست داشتنی رو نداره.

برگرد آقایی. برگرد که رفتنت نه تنها طعم رو از قرمه سبزی بلکه از زندگی منم می گیره.

باگریه تمام قرمه سبزی رو خوردم اما نه، این قرمه سبزی دیگه اون طعم گذشته رو نداشت.

دیگه هیچی مثل گذشته نمی شد.

کیان که رفت زندگی منم باخودش برد. بعد از رفتن اون دیگه هیچی مثل قبل نمی شه.

صدای زنگ گوشیم به گوشم رسید.

تلاشی برای جواب دادن نکردم چون می دونستم کیان نیست. اون مغرور بود، مغرور.

دوباره زنگ خورد و بی حوصله به سمتش رفتم. از روی عسلی برداشتمش و نگاهی به صفحه اش کردم. امیرمحمد بود.

دلم می خواست باهاش حرف بزنم و بیاد پیشم تا تو بغلش آروم بگیرم اما نمی شد که درد و دل کنم. نمی

تونستم بگم همون مردی که به خاطرش جلوی همتون ایستادم بهم خیانت کرد.

گوشی رو پرت کردم روی مبل و رفتم داخل آشپزخونه.

دست و صورتم رو شستم و دیگه کیانی نبود که غر بزنه و بگه:

__ "کیف صورتتو توی سینک نشور برو داخل سرویس بهداشتی".

دیگه نبود تا منم براش زبون درازی کنم و بگم:

"_ دوست دارم به توجه "

بدون اینکه صورتم رو خشک کنم برگشتم داخل سالن و گوشیم رو از روی مبل برداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و صدام رو صاف کردم و بعد شماره‌ی امیرمحمد رو گرفتم.

بلافاصله بعد از اولین بوق جواب داد:

_ نیاز.

لب هام از بغض لرزید اما خودم رو کنترل کردم:

_ سلام داداش.

_ کجایی تو؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟

_ ببخشید مریض داشتم.

چندثانیه سکوت کرد که گفتم:

_ الو، الو داداش؟

_ رفتم ساختمون پزشکان .در مطبت بسته بود .دکترجمشیدی گفت " :یه هفته ست که مطبت بسته ست " .

لبم رو محکم گاز گرفتم و چشم هام رو روی هم فشار دادم که چشمم خیلی بد سوخت .هنوز اون تیکه‌ی ریز

شیشه رو حس می‌کردم.

_ چی باعث شده که دروغ بگی؟

_ هیچی .یعنی کیان حالش خوب نبود این یه هفته مراقب اون بودم.

_ تا همین نیم ساعت پیش که حالش خوب بود.

باترس آب دهنم رو قورت دادم:

_ دیدیش؟

صداش کمی عصبانی شد:

_ نه بهش زنگ زدم.

بادرموندگی به موهام چنگ زدم:

_ داداش محمد...

پرید وسط حرفم:

_ دروغ بگی به علی قسم می‌رم از زیر زبون اون پسر می‌کشم که چی شده.

لبم رو محکم بین دندون هام فشردم و چیزی نگفتم که پرسید:

_ دعواتون شده؟

باکمی مکث جواب دادم:

_ بله.

_ چرا؟

_ مثل همیشه .همیشه سر چی دعوا مون می‌شه؟ این بارم سر همون.

دروغ گفتم اما اون باور کرد:

_ بازم بچه؟

بابغض گفتم:

__بازم بچه.

باحرص گفتم:

__این مردک چه مرگشه؟ هشت ساله که ازدواج کردین. همه پشت سرتون حرف می‌زنن که بچه دار نمی

شین. پس کی بچه می‌خواد؟ زمانی که موهاش هم‌رنگ دندوناش شد؟

گریه ام گرفت:

__نمی‌دونم.

__گریه نکن خواهرم.

لحنش پر بود از نگرانی و دلسوزی.

__محمد دیگه نمی‌تونم.

__می‌خوای من باهاش حرف بزنم؟

سریع گفتم:

__نه، می‌دونی که خوشش نمیاد کسی تو زندگیمون دخالت کنه.

__گور پدر اون، من نگران توئم. زندگی خواهرمه، من حق نظر دارم.

__بیخشید داداش اما منم دلم نمی‌خواد کسی تو زندگیمون دخالت کنه.

صداش غمگین شد:

__نیاز به خاطر اون چند نفرو از خودت می‌رونی؟

هیچی نگفتم. درواقع حرفی نداشتم که بزنم.

__کیان لیاقت اینو داره که همه رو بزنی کنار به خاطرش؟

نه، نداشتم.

سکوتم رو که دید لحنش ملایم شد:

__خواهرم من نگران توئم. سنت هرچی بره بالاتر شرایطت سخت تر می‌شه. می‌فهمی چی می‌گم؟

بابغض گفتم:

__می‌فهمم اما من هنوز سنی ندارم. هنوز بیست و هشت سالمه.

__بله بیست و هشت سالته و بیست و هشت سالم زیاده. از این به بعد که بارداری خطراتشم بیشتره. به سی

که برسی درصد باردار شدنتم میاد پایین.

ناله وار گفتم:

__امیرمحمد همین‌طوری حالم خراب هست تو خراب ترش نکن. مرسی که این‌قدر بهم امید می‌دی واقعاً

مچکرم.

__عزیزکم من به فکر توئم.

__می‌فهمم اما بذار خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم.

__می‌دونی من چقدر دلم پرپر می‌زنه واسه یه نیاز کوچولو که صدام بزنه دایی؟

دلم ریش شد از غم توی صداش:

می فهمم.

نه نمی فهمی. تو هیچی به جز اون پسره ی جلفِ خودخواه نمی فهمی.
اون جلف نیست.

هست. حق با حاج باباست. اون جلف و بی حیا و پروئه.
نبود. کیان هیچ کدوم از اینا نبود فقط خودخواه و مغرور بود.
داداش می خوام قطع کنم.
عصبی خندید:

باز به آقا توهین شد و به تریج قبای خانم برخورد؟ نیاز این قدر ذلیل نباش.
هستم. من همین قدر ذلیل کیانم.
می خوام برم. باید غذا درست کنم.

آره، آره برو براش غذا درست کن تا بیاد و بگه "نمکش کمه. فلفلش زیاده. بوی سوختگی می ده. این جای مرغ خامه " و در آخرم نخوره و بگه "بهتره از بیرون سفارش بدیم"، نیاز...
ادامه نداد و کمی سکوت کرد و بعد باصدای گرفته ای ادامه داد:
تو نیازی، نیاز ذاکری. دختر حاج ذاکری نه کلفت اون پسره ی یلاقبا.
خداحافظ داداش.
داد زد:

نیاز تمومش کن. به خاطر اون همه رو فراموش کردی. تو توی خونه ی خودمون بودی بوی پیاز سرخ کرده به بینی ات می خورد تا دو روز حالت تهو داشتی بعد حالا شدی کلفت اون مرد! لباس های خودتو نمی شستی و حالا جوراب های آقا رو می شوری! صبح به زور بیدارت می کردیم بری دانشگاه و حالا از کله سحر بیداری و براش صبحانه آماده می کنی و ظرف غذا می بندی چون معده ی آقا حساسه و هر غذایی رو قبول نمی کنه. بعد اونوقت اون، طبیعی ترین درخواست تو رو که بچه دار شدن رد می کنه. حق طبیعی و مسلم توه که مادر بشی و اون مردک عوضی تو رو از این حق منع می کنه.
داداش بس کن. حق بااونه ما الان شرایط بچه دار شدن نداریم.
صداش بلندتر شد:

چرا؟ مگه یه بچه جای کدوم تونو تنگ می کنه؟ یا یه بچه چقدر می خوره که می گین از پس احتیاجاتش برنمیاین؟ این شوهر تو چرا این قدر حریص و چشم گشنه ست؟ کی قراره از پول جمع کردن سیر بشه؟
می گه هروقت که اوضاعمون بهتر شد بچه دار می شیم تا توی رفاه بزرگ شه.
صدای پوزخندش رو شنیدم:

هه اوضاعتون الان خوب نیست؟ پس اون شرکت کوفتی چیه؟
داداش تو رو خدا بس کن.
من امروز تکلیفم رو بااین لندهور روشن می کنم.
سریع گفتم:

به جون امیرحسین، به قرآن اگه بهش چیزی بگی دیگه نه من نه تو.

بهت زده گفت:

__نیاز!

__به حسین قسم اگه یه کلمه بهش حرفی بزنی دیگه اسمتو نمیارم.

صداش بغض دار شد:

__تو که همه رو به خاطر اون گذاشتی کنار منم بذار.

ناله وار گفتم:

__داداش.

__خداحافظ.

__الو محمد...

صدای بوق توی گوشم پیچید و نفسم رو با آه بیرون دادم.

کیان به خاطر تو قراره دل چند نفر دیگه رو بشکنم؟

باامیرمحمد عین یه روح در دو بدن بودیم و حالا من به خاطر کیان دلش رو شکوندم. به اندازه‌ی کیان برام بارزش بود و دلم نمی‌خواست ازم دلخور بشه. خیلی آروم بود و کم پیش میومد عصبانی بشه و انگار بچه دار نداشتن من خیلی آزارش می‌داد که این‌طوری عصبانی شد و سرم داد زد و بارها به کیانی که سعی می‌کرد حداقل به خاطر من بهش احترام بذاره گفت "عوضی". مشخصه که باز حس کرده حال من خرابه و حال خودشم با این فکر خراب شده. دوقلوها خیلی خوب حال هم رو می‌فهمیدن. حال من که خراب بود اونم حالش خراب می‌شد و همین‌طور برعکس. بعضی شب‌ها که بدخواب می‌شم یا کابوس‌های بد از خواب بیدارم می‌کنه می‌فهمم که امیرمحمد خواب از چشم‌هاش گرفته شده و حال خوشی نداره و دلیل بی‌قراری من حال داغون اونیه.

لعنت بهت کیان حالا من چطور بهشون بگم که می‌خوام جداشم؟

غرورم، شخصیتم، آبروم، همه و همه به فنا می‌ره.

همه‌ی نگاه‌ها پرت‌مسخر می‌شه و همه‌ی حرف‌ها پر از کنایه.

همه خوش می‌شن و می‌خندن از شکست من و اونوقت تو ککتم نمی‌گزه.

وقتی حاج بابا زل بزنه توی چشم هام و بگه:

"__به حرفم رسیدی؟ دیدی گفتم این پسر لیاقتتو نداره؟" چی بگم در جواب بهش؟

وقتی مامان فاطمه بگه:

"__دیدی گفتم دل حاج باباتو نشکن به خاطر یه پسر، ارزش دل‌پدرت از این پسر بیشتره" چی بگم بهش؟

وقتی امیرمحمد بگه:

"__دیدی گفتم اون لیاقت این همه عشقو نداره" چی بگم؟

وقتی گلنار باتمسخر بهم بخنده و بهم نیش و کنایه بزنه در جواب بهش چی بگم؟

وقتی نارین بیاد ایران و منو تنها ببینه چه توضیحی بدم؟

وقتی عمه ام بهم زخم‌زبون زد چیکار کنم؟

لعنت به من که به خاطر تو این همه آدم رو کنار گذاشتم. و اما حالا تنها موندم و این همه آدم مقابلم ایستادن و بامن سر جنگ دارن به خاطر توی نمک شناس.

گوشی رو پرت کردم روی مبل و رفتم داخل سرویس بهداشتی تا وضو بگیرم و نماز ظهرم رو که دیگه داشت قضا می‌شد، بخونم که بادیدن چشمم توی آینه وحشت کردم.

شده بود کاسه‌ی خون.

ترس تمام وجودم رو پر کرد. اگه کور می‌شدم که بیچاره می‌شدم.

سریع از سرویس بهداشتی رفتم بیرون و مانتو شلوارم رو پوشیدم.

این قدر عجله کردم که درهمین حین تکه شیشه‌ی فرو رفت کف پام و صدای جیغ بلند شد.

چقدر بیچاره شده بودم و چقدر اوضاعم اسفناک بود.

سریع پام رو بالا آوردم و تکه شیشه رو از پام بیرون کشیدم که از سوزش پام دلم ضعف رفت و جیغ گوش خراشی کشیدم.

سریع کیفم رو برداشتم و لنگون لنگون از اتاق رفتم بیرون.

تمام خونه نجس شد از خون پام.

سریع کفش هام رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم.

هم مچ پام درد می‌کرد و هم کف پام می‌سوخت.

سوار آسانسور شدم که یکی از همسایه ها رو داخلش دیدم.

نگاه معنی داری بهم کرد و بالبخندی که کمی بوی تمسخر داشت گفت:

_سلام خانم ذاکری.

بااخم های درهم جوابش رو دادم و داخل کیفم دنبال سوئیچ گشتم.

_حالتون خوبه؟

نگاهی بهش انداختم:

_بله ممنون.

_چشم‌تون چرا این‌طوری شده؟

_چیز مهمی نیست.

_اشکالی نداره عزیزم توی زندگی مشترک از این چیزها پیش میاد. به آقای مهندس نمیومد دست بزن داشته باشن!

دندون هام رو روی هم ساییدم و شاکی نگاهش کردم:

_به شما ربطی داره؟

اول شوکه شد و بعد اخم هاش رو کشید توهم:

_نه اما...

پریدم وسط حرفش:

_خب اگه بهت ربط نداره اظهار نظر نکن.

آسانسور ایستاد و در مقابل نگاه اخمو و بهت زده اش از آسانسور بیرون رفتم.

سوار ماشین دویست و شش سادم شدم و از پارکینگ خارج شدم.
به سمت مطب سیمین راندم.
حدس زدم الان دیگه کارش تموم شده و قصد رفتن به خونه رو داره واسه همین باهاش تماس گرفتم.
_جانم نیازی؟
_کجایی؟
_اولاً سلام. دوماً ممنون منم خوبم تو خوبی؟
_بی حوصله باز پرسیدم: کجایی؟
_بداخلاق. تو پارکینگ مطب می خوام برم خونه.
_برگرد مطبت کارت دارم. دارم میام پیشت.
_خب بیا خونه.
_یه مشکلی واسم پیش اومده باید معاینه ام کنی.
نگران شد:
_چی شده؟
_نزدیک مطبتم الان می رسم. بای.
تماس رو قطع کردم و سرعتم رو زیاد کردم. به مطب که رسیدم سیمین رو دیدم که جلوی در نگران و منتظر ایستاده بود.
به سمتش رفتم و بادیدنم ابروهاش از تعجب رفت بالا:
_چت شده تو؟!
_فکرکنم تو چشمم شیشه رفته.
عصبانی شد:
_خاک عالم تو سرت الان باید بیای؟ کی اینطوری شد؟
کنارش زدم و وارد مطب شدم.
دنبالم اومد و هی پشت سرهم سوال پرسید.
کلافه گفتم:
_اول یه فکری واسه این لامصب بکن تا بگم.
_خیل خب.
روی صندلی نشستم و کارش رو شروع کرد:
_می سوزه؟
_آره.
_شانس آوردی به مردمکت آسیب نزده.
_چرا این قدر قرمز شده؟ رگی چیزی پاره شده؟
_نه طبیعیه قرمز شدنش.
تکه شیشه‌ی ریزی که اصلاً درست و حسابی نمی تونستم بینمش رو جلوم گرفت:

_درش آوردم.
_این یه ذره شیشه از دیشب تا الان پدر منو درآورده.
_همین یه ذره شیشه نزدیک بود کورت کنه.
خواستم چشمم رو بمالم که دستم رو گرفت و مانع شد. بایه دستمال چشمم رو ضد عفونی کرد و گفت:
_دست بهش نزن عفونت می کنه.
دستمال رو ازش گرفتم و آب چشمم رو تمیز کردم.
همون طور که روی سرم خم بود خیره به چشم هام پرسید:
_چی شده؟ چرا رنگت زرده؟
دوباره دستمال رو روی چشمم فشار دادم:
_رفت.
_خب بهتر.
شاکی نگاهش کردم:
_آره بهتر. نمی دونم چرا همه تون منتظر بودین اون منو ترک کنه.
باحرص گفت:
_احمق اون به تو خیانت کرد.
بغض به گلوم چنگ زد و پرسید:
_تا کی می خواستی این طوری ادامه بدی؟
صدام از شدت بغض کلفت شده بود:
_سیمین من بدون اون نمی تونم.
_خاک تو سرت نیاز تو این قدر ذلیل و خار نبودی. کیان با تو چیکار کرده؟
_عاشقم کرد.
باچندش گفت:
_حالمو دیگه داری بهم می زنی بالین عاشقی.
هیچی نگفتم و بی صدا اشک ریختم.
بالخم پرسید:
_چشمت چرا این طوری شد؟
بابغض همه چی رو تعریف کردم که عصبی از روی صندلی بلند شد و گفت:
_همیشه از این غرورش حالم بهم می خورد. هه چه بهشم برخوردی، مگه دروغ گفتی؟ همیشه و همه جا دنبال
بهترین ها و گرون ترین ها برای اون بودی. منتم بذاری حق داری. این قدر که تو برای اون خریدی و خرج
کردی منتم داره والا.
آب بینی ام رو بادستمال گرفتم:
_سیمین باامیرمحمد هم دعوام شد.
پوزخند زد:

__ از ذاکری ها برای تو همین امیرمحمد و نارین مونده بود که همونم به باد دادی.
__ داداشمو از دست نمی دم. فردا زنگ می زنم عذرخواهی می کنم. هرچند که من بهش چیزی نگفتم و اون دعوام کرد.
__ کمی مکث کرد و بعد پرسید:
__ حالش چطور بود؟
__ نگاهی به چشم هاش انداختم که نگاهش رو دزدید و باخودش گفت:
__ به من چه که حالش چطور بود؟ منم چه چیزا می پرسم!
__ خوب بود.
__ باپرخاش گفت:
__ به من چه.
__ دستمال رو تو دستم فشردم:
__ سیمین حالا چیکار کنم؟
__ خب معلومه باید طلاق بگیری.
__ بابغض گفتم:
__ سخته.
__ دوباره کنارم روی صندلی نشست:
__ حرف مفت زن. تو باید طلاق بگیری. یارو ترک کرده رفته، بهت خیانت کرده، روت دست بلند کرده، دو قورتونیمش باقیه اما تو بازم سنگشو به سینه می زنی! چرا این قدر خری نیاز؟
__ بادرموندگی گفتم:
__ به حاج بابا چی بگم؟ بقیه بفهمن می خوام جداشم تایک سال می شم سوژه شون. حرف ها و کنایه هاشون منو نابود می کنه.
__ بامهربونی اشک هام رو پاک کرد و لبخند تلخی زد:
__ حرف ها و کنایه ها فقط یک سال اول آزارت می ده بعدش دیگه برات عادی می شه.
__ دستش رو گرفتم تو دستم و به گرمی فشردم:
__ برای تو عادی شده؟
__ پوزخند زد:
__ خیلی وقته که دیگه هیچی برای من مهم نیست.
__ ماکان...
__ کلافه گفت:
__ بس کن نیاز.
__ نفس سنگینم رو دادم بیرون:
__ حاج بابا حق داشت. حداقل دربارهی من یکی که حق داشت. ناراحت نباش. شاید شماهم...
__ باز پرید وسط حرفم و نداشت حرفم رو کامل کنم:

__بس کن.

لب هام رو بازبون تر کردم و سری تگون دادم:

__باشه.

موهام رو زد زیر شالم و خیره به چشم هام گفت:

__ نیاز من قویه .هیچی از پا درش نمیاره .فردا می ری درخواست طلاق می دی و باحاج باباتم صحبت می کنی .

اولش یکم سخته اما بعدش همه چی عادی می شه.

گوشه روسریش رو بین انگشت هام گرفتم و باکمی مکث پرسیدم:

__ماکان فراموش شد؟

پوزخند زد:

__ من حتی وقتی باهاش زندگی می کردم هم به یادش نبودم چه برسه به وقتی که ازش جدا شدم.

__سیمین؟

__جانم؟

__راستشو بگو، به خاطر امیرمحمد جدا شدی نه؟

باز لبخند تلخی زد:

__ نه .ماکان خواست جداشیم.

__چرا؟ هیچ وقت نپرسیدم اما الان می خوام بدونم.

__ماکان زنی رو می خواست که علاوه بر جسمش دلش باهاش باشه، من جسمم بود اما دلم نبود .اونم طلاقم داد .دفتر خاطراتم رو که خوند همه چی بهم ریخت .حق داشت، من هیچ وقت نتونستم اونو دوست داشته باشم.

__مگه توی دفتر خاطرات چی بود؟

__تمام رویاهام و آرزو هام با امیرمحمد رو اون تو نوشته بودم .وقتی دفتر رو خوند پوزخند زد و گفت " :حالا می فهمم دلیل رفتارهای سردت و سکوت و افسردگیت چیه " ، شکاک شد و بدبین .فکرمی کرد بهش خیانت می کنم .به ته خط رسیده بودیم واسه همین جدا شدیم.

__امیرمحمد...

باصدایی که از بغض می لرزید گفت:

__ بسه من فراموشش کردم.

پوزخند زدم:

__ کاملاً مشخصه.

هنوزم چشم های عسلی رنگش عشقش به امیرمحمد رو داد می زد اما انکار می کرد .انکار می کرد چون عین من ذلیل نبود و غرور حالیش بود.

سرنوشت بالین دختر هم بد بازی کرد.

وقتی که امیرمحمد دلش رو بهش باخت و به حاج بابا گفت " :برن خاستگاری " و حاج بابا گفت " :اون دختر به درد ما نمی خوره، از ما نیست و با ما نمی سازه " ، امیرمحمد مثل همیشه رو حرف پدرش حرف نزد . روی دلش پا گذاشت اما روی حرف پدرش نه نیاورد . ترجیح داد دل خودش بشکنه تا حرمت حاج بابا . سیمین دختر خوبی بود فقط یکم آزاد بود . باباش فوت کرده بود و مامان و داداشش سوئد بودن . حاج بابا با سیمین مشکلی نداشت فقط دختر خواهرش رو خیلی دوست داشت . از همون وقتی که گلنار بچه بود اونو عروس خودش خطاب می کرد و آرزو داشت زن امیرمحمد بشه . واسه همین نرفت خاستگاری سیمین . کلا حاج بابا عاشق ازدواج فامیلی بود . بازدواج من باکیان جدای از اختلاف طبقاتی و فرهنگی به خاطر این مخالف بود چون که کیان غریبه بود و دوست داشت من بامحمدصدرا داداش گلنار ازدواج کنم . اما وقتی من محمدصدرا رو رد کردم عمه ام باهام شد دشمن خونی و گلنار هم شد معاونش . حاج بابا هم به خاطر دل شکسته‌ی خواهرش کلی ازم ناراحت شد اما به روم نیاورد و حالا دارم تاوان اون روزها رو می دم .

__هی نیاز کجایی؟

به سیمین نگاه کردم:

__چی گفتی؟ متوجه نشدم.

__می گم باید این قطره رو از داروخونه بگیری من این جا ندارم.

نسخه رو از دستش گرفتم:

__اوکی.

__بریم خونه‌ی من؟

__نه حوصله ندارم پاشو بریم خونه‌ی من.

چون می دونست بهش احتیاج دارم بدون تعارف اضافه قبول کرد.

از روی صندلی بلند شدم و همراه سیمین از مطب خارج شدم . نسخه رو سر راه گرفتم و به سمت خونه روندم .

وارد آپارتمان شدیم و بادیدن خونه‌ی خالی آه سوزناکی کشیدم .

نبود تا باخم های درهم ازم بپرسه:

" __تا الان کجا بودی؟"

نبود تا منم دست هام رو دور گردنش حلقه کنم و بوسه پر عشوه ای به چونه‌ی مردونه اش بزنم و بگم:

" ببخشید مطب شلوغ بود " .

نبود تا باهمون اخم های درهم بگه:

" __خیل خب دوباره بوسم کن تا ببخشم "

نبود تا منم باخنده محکم بیوسمش و اون دست دور کمرم حلقه کنه و من پا دور کمرش .

نبود تا صدای خنده هامون کل خونه رو پر کنه و این نبودن روزی نفس منو می گیره .

دست سیمین محکم فرود اومد روی کمرم:

__هووووی کجایی؟ چرا یهو غرق می شی؟

چونه ام لرزید:

__سیمین دیگه تنها شدم .

سیمین چشم هاش پر از نگرانی و ترحم شد .بغلم کرد و توی بغلش گریه کردم .
_هیس نیاز اگه بخوای اینطوری کنی که به یک سالم نمی کشی .
_سخته .تو از کسی جدا شدی که دوستش نداشتی اما من می خوام از کسی جداشم که عاشقشم .
_درست می شه فراموشش می کنی .
محال بود .همچین چیزی محال بود .
ازبغلش اومدم بیرون و به سمت اتاق خواب رفتم که صدای هول زدش رو شنیدم :
_پات چرا خونی؟ چرا می لنگی ؟
وارد اتاق شدم :
_چیزی نیست .
دنبالم اومد و داد زد :
_احمق چته تو؟ اون کنار اون زنیکه داره عشق و حال می کنه و تو این جا عزا گرفتی؟!
روی تخت نشستم و باغم به جای خالیش نگاه کردم .
یعنی الان پیش ترانه ست؟ مگه می شه؟ مگه می شه که منو ول کنه و با اون باشه؟!
خدایا چی می شه اینا همه کابوس باشه؟
سیمین جلوی پام زانو زد و نگاهی به کف پام کرد که باتکون دادن پام مچم درد گرفت و آخ آرومی گفتم .
بانگرانی پرسید :
_چی شد؟
مچ پام رو کمی ماساژ دادم :
_پام پیچ خورده .
محکم زد تو سرم :
_ای درد بگیری تو .قراره خودتو بکشی؟
بااخم سرم رو ماساژ دادم :
_ کثافت دردم اومد .
باصدای بلندی گفت :
_فدای سرم .به جای عزا گرفتن به خاطر رفتن اون به فکر خودت و زندگیت باش .ببین خونه تو کثافت گرفته .
همه جا پُر خونه .تو این جا نماز می خونی مثلاً .
باکلی غرغر زخم پام رو پانسمان کرد و بعد یه کیسه یخ آورد و روی مچ پام که کمی ورم کرده بود گذاشت و
بعد کمی پماد بهش مالید تا از دردش کم بشه .
دستش رو که هنوز مچم رو ماساژ می داد گرفتم :
_ خوبم سیمین جان دستت درد نکنه .
سرش پایین بود و لجوجانه بازم مچم رو ماساژ می داد .
_سیمین !
قطره‌ی اشکش که روی پام ریخت بهت زده گفتم :

__سیمین!

سرش رو بالا آورد و باچشم های اشکی نگاهم کرد:

__کاش هیچ وقت به کافه راندوو نمی رفتی.

هیچی نگفتم و فقط توی سکوت نگاهش کردم و اون ادامه داد:

__اگه نمی رفتی به اون کافه هیچ وقت کیان رو نمی دیدی. دختر خنگ و امل گروه عاشق نشد وقتی هم عاشق

شد باهمه جنگید تا به عشقش برسه. کیان لیاقت تو رو نداشت.

اشک هاش رو از روی گونه های برجسته ی آجری رنگش پاک کردم:

__بی خیال. اینم از قسمت ما بود دیگه.

__دلم تنگه روزهایی که کل تهران رو می گشتیم و بی خیال و فارغ از هرعشق و عاشقی می خندیدیم و شیطونی

می کردیم و بعد تو می ترسیدی یه آشنایی یا کسی ببینت و به حاج بابات بگه. من و حورا هم بهت می خندیدیم

و می گفتیم " :دختر حاجی چادرت کو؟ " بعد تو هم باحرص می گفتی " :خونه ی عمه تون ". دلم می خواد

برگردیم به اون روزهایی که نه عشق امیرمحمدی بود و نه کیانی و نه ماکانی. لعنت به ما که زندگی خوشمون

رو فدای مردهایی کردیم که لیاقتمون رو نداشتن.

من هیچ وقت دلتنگ اون روزها نشدم چون این هشت سال کنار کیان بهترین روزها رو تجربه کردم اما حالا

که به اون روزها فکر می کنم می بینم حق با سیمینه. من خوشبخت بودم تا اینکه باکیان آشنا شدم از همون

موقع تشنج ها شروع شد. دعوایم باحاج بابا. قهر کردن هام. اعتصاب غذاها. حرمت شکستن ها. بی احترامی

ها و نادیده گرفتن بزرگی و کوچیکی. کیان که وارد زندگیم شد خیلی چیزها تغییر کرد اما من این هشت

سال باهاش روزهای خوبی رو داشتم تا الان که همه چی رو نابود کرد و رفت اما دیگه نمی خوام به قول

امیرمحمد و سیمین ذلیل و خار باشم.

من دختر حاج رسول ذاکری نیاز ذاکری ام. صاحب بزرگ ترین کارخونه ی نساجی تهران. محاله بذارم ترانه

خردم کنه و باغرورم بازی کنه.

من به کیان احتیاج ندارم چون تنها نیستم. چون دوست هایی مثل سیمین و حورا دارم که به خاطرم اشک

می ریزن. چون برادری مثل امیرمحمد دارم که به خاطرم بغض می کنه و نگرانم. چون خواهری مثل نارین

دارم که هر روز از فرانسه زنگ می زنه و حالم رو می پرسه. من هنوزم مامان فاطمه رو دارم و اگه بخوام می تونم

دوباره حاج بابا رو هم داشته باشم.

من ته مونده ی غرورم رو تقدیم کیان و ترانه نمی کنم.

اشک های سیمین رو پاک کردم و خیره به چشم هاش گفتم:

__دوباره می شیم همون دوستای بی خیال و خندون که دنیاشون پر بود از شادی.

بابغض ادامه دادم:

__سیمین...من...من توی زندگی باکیان همیشه غرورم رو نادیده گرفتم اما این بار دیگه نه. این بار پای یه زن

درمیونه و من نمی دارم غرورم زیر پاهای ترانه له بشه. طلاق می گیرم و غرورم رو نجات می دم و دوباره می شم

نیاز ذاکری دختر حاج رسول ذاکری. می شم دختر حاج ذاکری نه همسر مهندس شایسته.

لبخند رضایتمندی زد:

— نیاز من قویه.
لب هام از بغض لرزید:
— آره من قوی ام.
از جام بلند شدم و به سمت کیفم رفتم که روی میل انداخته بودمش. گوشیم رو از داخلش برداشتم و شماره
ی کیان رو گرفتم.
جنازه‌ی گوشیش توی اتاق بود اما سیم کارتش رو برداشته بود.
بعد از پنجمین بوق جواب داد:
— بله؟
دیگه از جانم گفتن هاش خبری نبود.
دلم خون شد و از چشم هام جاری شد. چقدر زود تغییر کردی بی‌معرفت.
آهم رو تو گلو خفه کردم و باصدایی که فجیح می‌لرزید گفتم:
— سلام.
— کاری داری؟
مغرورِ عوضی.
نیاز برای یک بار هم که شده تو هم عین خودش مغرور باش.
این غرورِ لامصبت رو بعد از هشت سال از خواب زمستونی بیدار کن.
دیگه وقتشه که بشی همون نیاز ذاکری.
نفس عمیقی کشیدم و دیگه نداشتم صدام بلرزه:
— تو کارهای طلاق رو انجام می‌دی یا خودم انجام بدم؟
سکوتش کمی طولانی شد واسه همین گفتم:
— شنیدی چی گفتم؟
— نه کرم.
صداش خشمگین بود و من عاشق خشونت این مرد بودم.
چشم هام رو روی هم فشار دادم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم:
— به وکیلِت بگو کارها رو بکنه وگرنه مجبور می‌شم وکیل بگیرم.
باکمی مکث گفت:
— باشه.
باورم نمی‌شه به این راحتی قبول کرد! لعنتی یعنی من این قدر بی‌ارزش بودم؟
— عشقم باکی حرف می‌زنی؟
صدای شکستن قلبم بارها و بارها توی گوشم پیچید و صدای ترانه بارها و بارها توی سرم تکرار شد.
— به حاجی گفتی؟
باز صدام می‌لرزید:
— م... یگم.

__باشه پس من به وکیل می گم کارها رو انجام بده.
__هرچه زودتر بهتر.
__خیلی عجله داری انگار.
__آره چون می خوام هرچه زودتر اون رابطه ی کثیفتون حلال بشه .می خوام منو طلاق بدی و با اون هرزه ازدواج کنی تا بیشتر از این توی گناه غرق نشی بدبخت.
__لازم نکرده تو به فکر آخرت من باشی خانم دکتر.
__اون دختر تو رو می کشه به قهقرا.
باز تکرار کرد:
__لازم نیست نگران من باشی.
مگه می شه نگرانش نباشم؟ مگه می شه؟
__عزیزم نمی خوامی قطع کنی؟ من منتظرتم.
گوشی رو توی دستم فشردم .پلک هام رو روی هم گذاشتم و اشکم سر خورد روی گونه ام:
__من منتظر خبرت هستم .فقط هرچه زوتر کارها رو انجام بده.
باکمی مکث گفت:
__باشه.
برای اولین بار تماس رو بدون گفتن " دوست دارم " قطع کردم و بلافاصله زدم زیر گریه.
سیمین ناراحت نگاهم کرد و حق زدم:
__رفته پیش اون.
__خب معلومه که می ره پیش اون.
پشت دستم رو روی بینی ام کشیدم و باصدای کلفتی در اثر گریه گفتم:
__چرا؟ چرا باید اون اونجا خوش باشه و من گریه کنم؟ چرا اون باید به فکر هوشش و عشق جدیدش باشه و من به فکر حرف مردم و پوزخنده حاج بابا؟ چرا اون دیگه دوستم نداره و من هنوزم باوجود خیانتش عاشقشم؟
چرا خانوادم، حاج بابا و همه ی دوستانم رو به خاطرش کنار گذاشتم و این طوری جوابم رو داد؟
روی زمین نشستم و زار زدم:
__حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ چطوری به حاج بابا بگم؟
مستم رو به زمین کوبیدم:
__کیان خدا لعنت کنه مگه چی برات کم گذاشتم؟
محکم زدم تو سرم:
__من خاک برسر که عین یه برده در خدمت بودم پس چرا خیانت کردی؟
سیمین جلوم زانو زد و خیره به چشم هام گفت:
__ دقیقاً چون عین یه برده همیشه در خدمتش بودی هوا ورش داشت و خیانت کرد .این قدر خوش خدمتیش رو کردی و قریبون صدقه اش رفتی که سرش گیج رفت و فکر کردی کسیه.
به روسریش چنگ زدم و باگریه گفتم:

—سیمین من برای اون حتی جونمم می‌دادم. چرا نامردی کرد؟ چرا؟
موهام رو که چسبیده بود به صورت خیسم کنار زد:
—دختر حاج آقا ذاکری یکی رو که زیاد تحویل بگیرم فکرمی کنه خریه واسه خودش و جفتک می‌ندازه. چقدر بهت گفتم نیاز این قدر لی لی به لالاش نذار. نیاز این قدر برده نباش. نیاز این قدر حرف گوش کن نباش. نیاز این قدر احمق نباش اما تو به هیچ کدوم گوش نکردی و گفتم دوستش دارم. اینم جواب دوست داشتنت.
هولش دادم به عقب و آب بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم:
—مرسی از این همه دلداریت.
افتاد روی زمین.

از حرکت عصبانی شد و داد زد:
—احمق دلداریت نمی‌دم چون دیگه حالم داشت از زندگیت بهم می‌خورد. چون دیگه داشتی شورشو درمیآوردی. وای کیان سرماخورده نمی‌تونم پیام دورهمی. وای کیان به آلو حساسیت داره واسه همین دیگه حتی اسم خورش آلواسفناج رو نمیارم. تو عاشق آلواسفناج بودی اما به خاطر اون لندهور هشت ساله رنگ آلو رو ندیدی. وای کیان کفش پاشنه بلند دوست داره کتونی بپوشم. احمق شب ها از کمردرد می‌مردی اما به کیان نه نمی‌گفتی و ده سانت پاشنه رو تحمل می‌کردی. وای کیان از کوله بدش میاد می‌گه کیف خانمی قشنگ تره. کیان نمی‌ذاره روز تعطیل با دوستام برم بیرون می‌گه در بست باید در خدمت خودم باشی. کیان پیتزای بیرون دوست نداره خودم باید درست کنم. کیان کیک خونگی دوست داره باید کیک درست کردن یاد بگیرم. کیان میوه و سبزیجات تازه دوست داره از شش صبح باید برم تره بار تا میوه های خوب و تازه گیرم بیاد. نیاز کجایی؟ دارم کفشای آقامونو واکس می‌زنم. نیاز کجایی؟ دارم لباسشو اتو می‌زنم. نیاز کجایی؟ دارم جزوه هاشو می‌نویسم. نیاز کجایی؟ دارم حمالیشو می‌کنم. خاک برسرت چی بودی چی شدی!! از قصر حاجی اومدی شدی کلفت یه پسر هیچی نداره بدبخت که تازه چندساله به خودش اومده و تونسته یه شرکت زوار دررفته بزنه. برو بمیر، همین کارها رو کردی که ولت کرد. ازبس تحویلش گرفتی فکر کرد پوخیه و رفت سراغ یکی دیگه. شد یه بار توی دعوا جلوش وایسی و جوابشو بدی؟ شد یه بار بهش بگی کیان من دیسک کمر دارم و نمی‌تونم کفش پاشنه بلند بپوشم؟ شد یه بار بهش بگی کیان من خستم خودت برو غذا درست کن؟ شد یه بار بهش بگی یه بارم خودش کفششو واکس بزنه؟ شد یه بار بهش بگی کیان بابا لامصب من عاشق آلوم تو نخور اما بذار من بخورم؟ شد یه بار بهش بگی با اون کیوان و آرش لعنتی نره خوش گذرونی؟ شد تو یه بار منعش کنی از دوستاش؟
اومد سمتم و به یقه ام چنگ زد و بابغض فریاد زد:

— من خسته شدم از کلفتی ها و نوکری های تو، خودت خسته نشدی؟ من دلم گرفت از اینکه از علاقه هات دست کشیدی، خودت دلت نگرفت؟ من داغون شدم از دوری دوستم، تو داغون نشدی؟ هشت ساله که شدی زن اون کثافت و هشت بار فقط دیدمت اونم هر سال نو. طلاق گرفتم و نیومدی بپرسی سیم سیم چرا جدا شدی؟ نیومدی بپرسی سیمین حالت خوبه؟ ماکان چیکارت کرد که به جدایی دست بردی؟ سیم سیمت یه ساله تمام افسرده بود و تو نفهمیدی؟ حورا تصادف کرد و پاش شکست و بازم تو نفهمیدی. حورا آپاندیش

رو عمل کرد و تو بازم نفهمیدی . کی یادم افتادی؟ زمانی که اون الدنگ ولت کرد یادت اومد که دوستی هم داری . اومدی و گفתי خیانت می کنه دلداریت دادم اما توی بی معرفت...
هق زد:

_ توی بی معرفت...ح...ح...تی نپرسیدی مشکل با ماکان چیه؟ دوساله جدا شدم و تو تازه امشب پرسیدی . نیاز تو همه رو فراموش کردی به خاطر کیان . کیان زن نگرفت برده گرفت . تو برده ای اون بودی الان به جای گریه کردن خوش حال باش چون قراره آزاد بشی .
حق داشت . حق داشت فحش بده و دلخور باشه . درست می گفت . من از وقتی باکیان ازدواج کردم رابطه ام رو باهمه کم کردم . شده بودم موتورگازی و فقط دور کیان می چرخیدم .
راست می گفت . وقتی جدا شد حتی بهش زنگ نزدم تا حالش رو بپرسم؛ چون کیان اون روزها درگیر شرکتش بود و وقتی میومد خونه عین یه خدمتکار بهش خدمت می کردم تا خستگی در بره .
از حورا غافل شدم . از بقیه ی دوست هام . از خانوادم . از همه .
من به خاطر کیان از همه گذشتم و حالا اون بعد از این همه محبت ولم کرده و من موندم و حوصلم .
حق با سیمین بود . یکی رو که زیادی تحویل بگیری هوا ورش می داره . من کیان رو زیادی تحویل گرفتم .
زیادی برای خودم بزرگش کردم . زیادی محبت کردم .
سیمین هق هق کنان تکونم داد:

_ نیاز گریه نکن خوش حال باش . قراره بشی همون نیاز آزاد . همونی که هرکاری دلش می خواد می کنه و دلشوره اینو نداره که کیان ازدستش ناراحت می شه . دیگه نگران این نیستی که شکمش سیره یا گشنه . یا این که سردشه یا گرمش . یا این که جاش نرمه یا سفت . نیاز قراره دوباره بشی یه دختر بی دغدغه پس خوش حال باش .

لب هام لرزید و با بغض سنگینی گفتم:

_ حق باتوئه؛ من زیادی به اون عشق ورزیدم اما جواب اون همه عشق این نبود .

_ مرد جماعت همینه . باید گاهی گستاخ بود . باید گاهی سرکش بود و زبون دراز نه این که همیشه عین یه آهوی رمیده سر به راه و ساکت . تو باید گاهی جلوش می ایستادی . تو دختر حاج ذاکری بودی نه خدمتکار اون .
آه کشیدم و گفتم:

_ کدوم حاج ذاکری؟ فردا که بفهمه از ریش بهم می خنده و می گه " : حالا به حرفم رسیدی؟ گفتم اون پسره ی جلف به درد نمی خوره اما کو گوش شنوا؟"
به موهام چنگ زدم و زجه زدم:

_ من از این حرفا می ترسم سیم سیم . من از کنایه ها می ترسم . از نیشخندها می ترسم . من از حرف مردم می ترسم . اون روز که جلوی همه ایستادم و گفتم " : یا کیان یا مرگ " فکر این جاشو نکردم . اون زمان که به حاج بابا گفتم " : زندگی من به اون ربطی نداره " فکر این جاشو نکردم . اون زمان که جلوی عمم دراوادم و بهش گفتم " : پسرش لیاقتم رو نداره " به این جاش فکر نکرده بودم . به ولله که این مردم می شن گرگ و تنم رو می درن . من به خاطر اون پست فطرت همه رو باخودم دشمن کردم و حالا یکه و تنهام .

باصدایی خشدار ادامه دادم:

—سیمین نگاه های پرتمسخر نفس منو می گیره .سیمین دلم کبابه .سیمین جیگرم داره آتیش می گیره . سیمین زندگیم نابود شد، نابود شد، نابود شد.

سیمین که حال بدم رو دید سرم رو به آغوش کشید و گفت:

—هیس آروم باش.

به مانتوش چنگ زدم و باز زجه زدم:

—طلاق که بگیرم خیلی ها شاد می شن .چرا اون موقع که جلوی همه می ایستادم یه لحظه هم به جدایی و شکست فکر نکردم؟ چرا اون موقع که به خاطر کیان حرمت حاج بابام رو می شکوندم به این روزها فکر نکردم؟ چرا اون موقع که احترام عمه ام رو می شکوندم به این روز فکر نکردم؟ به ولله که این روزها تاوان دل شکسته ی محمصدرا ست .به ولله که نفرین حاج بابام دامنم رو گرفته .به علی قسم عمه ام حال و روز الانم رو آرزو کرده بود و حالا به آرزوش رسیده .کیان الهی خدا لعنتت کنه من به خاطر تو چه کارها که نکردم و اونوقت تو دشمن شادم کردی .لعنت به تو و هوست، لعنت به تو و ترانه، لعنت به خودم، لعنت به خودم که این قدر عاشقت بودم و هستم .خدا آتیشم بزنه که هنوزم این قلب لامصبم برای تو می زنه.

محکم زدم روی قلبم:

—دِ لعنتی بهت خیانت کرد .بهت خیانت کرده احمق زن، دیگه برای اون زن.

سیمین باگریه گفت:

—بسه نیاز .بسه این قدر خودتو سرزنش نکن.

بی حال و بی رمغ خودم رو توی آغوشش رها کردم و هق زدم:

—من از حرف مردم و از تنهایی جنگیدن هراس دارم، من یه تنِ بالین جماعت که منتظر همچین روزی بودن نمی تونم مقابله کنم.

—هیس هیس گورِ بابای حرف مردم .همه چی درست می شه.

موهام رو خواهرانه نوازش کرد:

—آروم باش .به خدا اون لیاقت این همه اشک رو نداره.

کیان لعنتی کجایی؟ کجایی که ببینی دلم خونه ازت؟ تو بغل ترانه بهت خوش می گذره؟ من این جا از سیل اشک هام خیس شدم و تو توی بغل ترانه تنت از یه معاشقه ی پرهوس خیس عرقه و از شهوت نفس نفس می زنی .خدایا این حق من نبود .این انصاف نبود.

حق باسیمینه .همه چی از اون کافه لعنتی شروع شد.

کافه راندوو.

کاش قلم پام می شکست و پام رو توی اون کافه نمی داشتم.

"درست هشت سال پیش یه روز بهاری بعد از یه جروبخت طولانی باحاج بابا به خاطر رد کردن محمصدرا از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و سرگردون توی خیابون ها گشتم تا این که جلوی یه کافه نگه داشتم تا یه چیزی بخورم.

در چوبی رو که باز کردم و پام رو داخل گذاشتم صدای آویز در بلند شد و اولین کسی که سرش به سمت در چرخید پسر بلندقد و خوش هیكلی بود که موهای قهوه ای رنگ و ابروهای قهوه ایش فوق العاده جذابش کرده بودن و پوست گندمی صورتش می درخشید و مردمک های خوش رنگ قهوه ایش برق می زدند درست عین ستاره های پرنور آسمون . رنگ چشم هاش ذهن آدم رو درگیر می کرد . نه قهوه ای بود نه عسلی، شاید بشه اسمش رو گذاشت قهوه ای شفاف و روشن .

کفش های کالج پاش و شلوار مشکی و پیراهن سفیدش که سه دکمه ای اولش باز بود و سینه ی ستبرش رو به نمایش گذاشته بود درعین حال که ارزون بودن و مارک نبودن اما تمیز و نو بودن و کاملاً برزنده ی تنش . حتی اون پیشبندی که دور کمرش بسته بود هم دل و دین منو برد .

_خانم؟ خانم؟

باصدای مردی از جا پریدم و گیج نگاهش کردم:

_چیه؟

مرد نگاهی به همسرش کرد و همسرش سرش رو انداخت پایین تا خنده اش رو نبینم:

_می شه برید کنار تا ما رد شیم؟

بی توجه به حرف مردِ لاغر و کم مو دوباره نگاهم رو برای دیدن اون قهوه ای های شفاف بالا آوردم اما نه پسر قبلبندی دیدم و نه چشم های گیرای خوش رنگی .

_خانم باشمام!

عصبی گفتم:

_ها؟

این بار اخم کرد:

_لطفاً از جلوی در برید کنار؟

تازه به خودم اوادم:

_آها . بله چشم، بفرمایید .

نگاه متعجبی بهم کرد که گفتم:

_بیا برو دیگه .

همسرش این بار بالحن بدی گفت:

_خب هیكلتو بکش کنار تا بریم .

سریع رفتم کنار:

_خب از اول بگو .

هر دو چشم غره ای بهم رفتن و از کافه خارج شدن .

باز بانگاهم دنبال پسرک گشتم اما پیداش نکردم .

ناامید به سمت تنها میز خالی که گوشه ترین جای کافه بود رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم .

منتظر گارسون بودم تا بیاد و سفارش بگیره .

کلافه و ناراحت گوشیم رو روی میز می‌چرخوندم و به حاج بابا و دعوایی که داشتیم فکر می‌کردم که صدای مردونه و جذابی از فکر بیرونم آورد:

—چی میل دارین؟

نگاهم رو که بالا آورد چشم هام قفل شد توی قهوه ای های شفافیه که همین چند دقیقه پیش از خود بی خودم کرده بود.

همچین قهوه ای نابی تاحالا ندیده بودم. خوش رنگ و خوش طعم به نظر می‌رسید، درست عین قهوه های مامان فاطمه.

—خانم باشمام!

به خودم که اومدم دیدم ابروهای مرتب و خوش رنگش درهم گره خورده و صورتش پر از کلافگیه. تک سرفه ای کردم:

—بله؟

اخم هاش پررنگ تر شد:

—سفارشتون؟

مغرور بود! نه خوش آمد گفت و نه تعارف ها و پاچه خواری های الکی که بقیه ی گارسون ها و پیش خدمت ها تحویل مشتری ها می‌دادن کرد، یه راست رفت سر اصل مطلب.

سعی کردم نگاهم رو کنترل کنم. منو رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم:

—خودتون چی پیشنهاد می‌کنین؟ یه چیزی می‌خوام که آرومم کنه.

منتظر نگاهش کردم که بی‌حوصله گفت:

—چیزی رو که من پیشنهاد می‌کنم این جا سرو نمی‌کنن.

ابروهام از تعجب رفت بالا و پرسیدم:

—مگه پیشنهادتون چیه؟

نگاه سردش رو به چشم هام دوخت:

—ویسکی.

چشم هام گرد شد و باصدای بلندی گفتم:

—ویسکی!

اخم هاش شدیداً درهم رفت و نگاهی به اطراف کرد:

—آرومتر.

دستی به روسریم کشیدم و نگاه شرم زده ای به اطراف کردم اما هیچ کس حواسش به ما نبود.

به اون پسرک اخمو نگاه کردم:

—حالا چرا اون؟

—چون گفتین یه چیزی که آرومتون کنه.

—مشروب که بدتر آدمو داغون می‌کنه.

نفس کلافه ای کشید:

__منو که فقط اون آروم می کنه .اگه سفارش ندارین برم؟

دوباره منو رو باز کردم:

__حرامه.

پوزخندی زد که چشم غره ای بهش رفتم:

__منو یه قهوه ی ساده و یه تکه کیک شکلاتی هم می تونه آروم کنه.

توی دفترش یادداشت کرد و از میز فاصله گرفت:

__اوکی.

باحرص منو رو بستم و زیرلب گفتم:

__الکلی.

وقتی سفارش رو آورد قبل از این که بره پرسیدم:

__مطمئنی آرومت می کنه؟

دستی به پشت گردنش کشید:

__بعد از یه روز سخت و پرکار بله آرومم می کنه.

__می تونی با یه فنجان چایی هم خستگی تو در کنی.

باز پوزخند زد:

__اوکی.

بی اعتنا رفت و دستم مشت شد.

چرا می رفت؟ خب حرف داشتم.

می خواستم ...می خواستی چی؟

خب می خواستم براش حکم و دلیل بیارم که خوردن مشروبات الکلی مضره.

خندم گرفت و باخودم گفتم:

__اونم ایستاد تا به حرفای تو که حاج باباصبح تاشب توی گوش امیرمحمد می خونه گوش کنه.

نمی دونم چه مرگم زده بود که مدام نگاهم می رفت به سمت اون پسر!

خیلی جذاب و خواستنی بود .از همه بیشتر تیپ ساده اش بیشتر خواستنیش کرده بود و اون موهای لختی

که باعصابی داغون به بالا هولشون می داد و موها لجوجانه باز روی صورتش می ریخت.

انگار لبخند باصورت این بشر قهر بود که تمام مدت اخم داشت و باچهره ای عبوس از مشتری ها سفارش می گرفت.

اون روز خوردن اون قهوه و کیک چهارساعت طول کشید و من اصلاً متوجه نبودم که تمام این چهارساعت

پسرک جذاب و ساده رو زیر نظر گرفتم.

من اون روز یه چیزی رو گم کردم .یه چیزی به اسم " دل . "

من دلم رو گم کردم .درواقع گم نشد بلکه ازم دزدیده شد .کیان سارق ماهری بود.

بعد از اون روز کار هر روزم رفتن به اون کافه و تماشای کیان بود.

محال بود یه روز نرم به اون کافه و نبینمش.

کم کم به دیدنش معتاد شدم. دلم ضعف می رفت برای ابروهای گره خورده اش، صورت عبوسش، اعصاب داغونش، لباس های ساده و ارزونش، موهای لخت و قهوه ایش، چشم های گیراش، بی محلی ها و کم حرفی هاش.

همیشه ی خدا توی خودش بود و اصلاً به آدم های اطرافش محل نمی داد و من عاشق همین اخلاق هاش شدم.

من اون روز دل لعنتیم رو توی اون کافه تقدیم کیان شایسته کردم و زندگیم رو برای همیشه تغییر دادم "

"کیان"

نگاهم هنوزم به گوشی داخل دسته.

این واقعاً نیاز بود؟! نیاز من؟!

همون نیازی که می گفت:

_"کیان نباشی نفسم نیست، کیان نباشی این شهر تنگ و تاریکه، کیان نباشی قلبم می ایسته، کیان نباشی می میرم" این همون نیاز بود؟

پس چی شد؟ چی شد اون همه عشق؟ کجا رفت اون همه احساس؟

گفت " طلاق می خواد" !

طلاق! مگه می شه؟ مگه می تونم همدم و رفیق هشت ساله ام رو رها کنم؟ مگه می شه بگذرم از اون همه عشق؟ مگه می شه بانوی شب های پرغصه و پر از خوشییم رو ول کنم؟ مگه می شه بگذرم از خنده ها و شیطنت هاش؟ مگه می تونم بگذرم از دلبری ها و خانمی هاش؟ مگه می تونم از دکتر کوچولوی خوشگلم بگذرم؟ چقدر راحت گفت " طلاق می خواد" و چقدر راحت جون دادم پشت خط و اون ندید.

قبلاً، قبل از این که خودم متوجه بشم حالم خوب نیست اون متوجه می شد. تب می کردم می مرد و حالا جون دادم و متوجه نشد.

لعنتی من همون کیانم. همون کیانی که هشت سال باهاش همخونه و هم خون بودی.

دست های ترانه که دورم حلقه شد آه عمیقی ازبین لب هام خارج شد و زیرلب زمزمه کردم:

_همون کیان البته با یه اشتباه بزرگ.

زیر گوشم زمزمه کرد:

_عشقم چرا تو خودتی؟

پلک هام رو روی هم گذاشتم و گوشی جدیدی که خریده بودم رو توی مشتم فشردم. یه غلطی کرده بودم که خودمم توش مونده بودم.

چونه اش رو ازپشت روی شونه ام گذاشت و گفت:

_نفسم نمی خوای چیزی بگی؟

دست هاش رو از دورم باز کردم و سریع از روی تخت بلند شدم:

_ ترانه مگه بهت نگفتم برو؟

چشم های آبی رنگش دلخور شد و آروم گفت:

_اومدم که پیش‌ت باشم.
کلافه به موهام چنگ زدم.
کی گفته چشم رنگی‌ها خوشگلن؟ به‌الله که من توی تمام عمرم فقط یه جفت چشم قشنگ دیدم اونم چشم
های مشکی وحشی نیازم بود.
لب‌هام رو با زبون‌تر کردم:
_ترانه لطفاً تنهام بذار.
از روی تخت بلندشد و به سمتم اومد.
بادست ظریف و سفیدش صورتم رو لمس کرد:
_عزیزم اومدم تا باهم بریم من نمی‌تونم اجازه بدم تو این هتل بمونی. بیابریم خونه‌ی ما.
دستش رو از روی صورتم پایین آوردم:
_نه ممنون.
دلخوتر نگاهم کرد:
_کیانم این‌جا بهت سخت می‌گذره.
من فقط کیان یک نفر بودم. اون یک نفرم کسی نبود جز نیاز دیونه‌ی خودم.
_این‌جا خیلی هم خوبه. آرش دنبال خونه ست، همین روزها پیدا می‌کنه.
برای این که دست از سرم برداره الکی گفتم آرش دنبال خونه ست. هه من پولم کجا بود که بخوام خونه بگیرم؟
دست هاش روی شونه هام نشست:
_چرا این‌قدر ناراحت می‌کنی؟ یعنی خونه‌ی منو لایق نمی‌دونی؟ ما قرار باهم ازدواج کنیم دیگه خونه گرفتنت
برای چیه؟ خونه‌ی من که هست.
وای ازدواج! با ترانه؟
حتی تصورشم وحشتناکه. از نیاز جداشم و با این ازدواج کنم؟ دیوانگی یعنی همین.
ازش فاصله گرفتم و به سمت آینه رفتم:
_ترانه لطفاً تنهام بذار.
نگاهی به خودم کردم و عقم گرفت از خودم.
خاک بر سر بی‌لیاقت زندگیت رو به چی فروختی؟
_کیان من مثل اون زنیکه نیستم، نمی‌تونم بذارم تو این هتل بمونی و سختی بکشی.
باخشم برگشتم سمتش و باصدای بمی در اثر خشم غریدم:
_اسمش نیازه نه زنیکه. اینو یادت نره. دیگه نشنوم بهش توهین کردی.
شوکه شد از برخورد و کم‌کم چشم هاش از اشک پر شد:
_کیان...
دستش رو روی دهنش گذاشت و هق زد که گفتم:
_برو ترانه من این‌جا جام خوبه.
سریع کیفش رو از روی تخت چنگ زد و گریه کنان از اتاق دوید بیرون.

به میز تکیه دادم و زیر لب گفتم:
_ برو به درک.
چیزی نگذشته بود که صدای در بلند شد.
کلافه و عصبی به سمت در رفتم و بازش کرد:
_ ترانه باز...
آرش: هوووی چته؟
بادیدن آرش حرفم رو خوردم و برگشتم داخل اتاق.
پشت سرم وارد شد و در رو بست:
_ چته؟ ترانه چرا گریه می کرد؟ ترانه بود دیگه نه؟ درست دیدم؟
جوابی ندادم که گفت:
_ چته تو؟ باز چی گفتی به دختر؟ کیان مگه قرار نبود آدم باشی؟ گند زدی به همه چی؟ هوی یابو باتوئم؟
روی پاشنه پا چرخیدم و توی یه حرکت خیلی سریع به یقه اش چنگ زدم و از لای دندون هام غریدم:
_ یابو تویی که گند زدی به زندگی من.
_ باز شروع کردی؟
تکونش دادم و داد زدم:
_ عوضی نیاز می خواد طلاق بگیره.
ابروهاش از تعجب بالا رفت:
_ دروغ!
_ گند زدی به زندگیم آرش.
ناراحت و پشیمون گفت:
_ داداش من فکر نمی کردم این جور بشه.
ولش کردم و رفتم سمت تخت. روش نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم و زیر لب گفتم:
_ من همه چیمو باختم. آرش ورشکستگی واقعی اینه. نیازی رو که با هزار جور دردسر به دست آورده بودم
از دست دادم و ورشکستگی یعنی این.
_ فکر نمی کردم همچین کاری بکنه اما کیان ما مجبور بودیم.
_ خفه شو.
_ داداش شرکت داشت ورشکست می شد.
باچشم های غمگینم نگاهش کردم:
_ نجات شرکت به چه قیمتی؟ به قیمت ازدست دادن نیازم؟
کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت:
_ طلاقش نده.
_ هه باچه رویی نگهش دارم؟ اصلاً مگه حق این کارو دارم؟ من بهش خیانت کردم دیگه باچه رویی بهش بگم
طلاقش نمی دم؟

— من همه چی رو درست می‌کنم.
به چونه اش چنگ زدم و توی مشتم گرفتمش و غریدم:
— تو یکی فقط خفه شو. تو خفه شو که به جای درست کردن، مشکلاتو بیشتر می‌کنی. مثلاً خواستی مشکل شرکتو حل کنی که آتیش زدی به زندگیم حالا هم می‌خوای این مشکلو حل کنی حتماً جنازه‌ی نیازو تحویل می‌دی. تو نمی‌خواد چیزی رو درست کنی فقط لطف کن و فکو ببند.
ولش کردم که دستی به چونه اش کشید و از درد اخم کرد:
— دیدی که مشکل شرکت حل شد.
داد زدم:
— ولی زندگی من خراب شد.
باز تکرار کرد:
— مجبور بودیم.
— می‌تونستیم وام بگیریم. می‌تونستیم قرض کنیم.
— کی به ما که توی مرز ورشکستگی بودیم پول قرض می‌داد؟ کی میومد ضامن من و تویی بشه که تاخرخه تو قرض بودیم؟
به موهام چنگ زدم:
— یعنی هیچ راهی نبود جز خیانت کردن من به زنم؟
— برنامه ای که من چیدم این نبود.
— گوه بزنی تو و برنامه هاتو.
— بابا دختر ده سال تمام توی ناف آمریکا بوده بعد یک کاره دست نخورده از آب درمیاد! آخه مگه امکان داره؟!
محکم زدم روی شونه اش و گفتم:
— همه که عین تو مادرخطا نیستن.
باحرص دستم رو کنار زد:
— حرف مفت نزن دیگه هیچی بهت نمی‌گم.
باز یقه اش رو توی مشتم گرفتم:
— دِ لعنتی چرا نمی‌فهمی تو زندگی منو به فنا دادی.
داد زد:
— می‌فهمم. به خدا می‌فهمم. عین سگم پشیمونم اما می‌گی چیکار کنم؟ باسرزنش کردن من چی حل می‌شه؟
بلندتر از خودش داد زدم:
— مرتیکه یه جوری درستش کن؟ من این حرفا حالیم نیست. من زندگیمو می‌خوام.
عصبی و کلافه بلندشد و طول و عرض اتاق رو طی کرد.
باحرص گفت:
— دختره‌ی کثافت توی هرعکسش نیم متر پارچه هم تنش نیست اما یهو دست نخورده از آب در میاد. خدایا دمت گرم. شانس ما رو باش. وقتی داشتن شانس تقسیم می‌کردن من کدوم گوری بودم؟

پوزخند زدم:
_احتمالاً داشتنی نقشه بهم زدن زندگی منو می کشیدی.
عصبی گفتم:
_چرت نگو کیان.
_احمق دارم نیازو ازدست می دم.
پوزخند زد:
_خب در عوض شرکت رو ازدست ندادی .چطور اون موقع که دونه دونه چکات پاس می شد خوش حال بودی .
الان چرا زرد کردی؟
دست هام مشت شد و غریدم:
_قرار ما این نبود.
_آره یادمه قرارمون چی بود اما قرارم نبود تو به خاطر چهارقطره خون همه چی رو خراب کنی.
باخشم فریاد زدم:
_اون چیزی که تو بهش می گی چهارقطره خون عفت و پاکی یه دختره.
_گور باباش .این همه مدت تو آمریکا هرغلطی خواسته کرده فقط اصل کاری رو نداشته بزنی وگرنه این ترانه ای که من دیدم شیطونم درس می ده.
باحرص گفتم:
_خفه شو.
_اینی که من دیدم به اندازه ی موهای سرش دوست پسر داشته .برو عکساشو تو اینستاگرام ببین .کل لباساش می شه دوتیکه توری اونم فقط به خاطر مارک گرونش .
_ببند دهنتو.
_دیونه چرا خودتو عذاب می دی؟ کی می تونه ثابت کنه که تو باهاش بودی؟
کنترل رو ازدست دادم و به سمتش هجوم بردم و مشت محکمی کوبیدم توی دهنش:
_خفه شو.
افتاد روی زمین و بابببب نگاهم کرد.
دستش رو به خون گوشه لبش کشید:
_روانی من به فکر توئم.
از حرص و خشم نفس نفس می زدم .حرف های بی منطقش اعصابم رو بیشتر خرد می کرد.
چرا نمی فهمید که خیانتتم رو هیچ جوهره نمی تونستم ماست مالی کنم؟
_تو اگه به فکر من بودی که من حال و روزم این نبود .از اول تقصیر خودم بود که عقلم رو دادم دست تو .باید همون موقع که اون پیشنهاد رو دادی می زدم تو دهنتم و به جای ازدست دادن نیاز شرکتتم رو ازدست می دادم و از نو شروع می کردم .حداقل شرکتو می تونستم از نو برپا کنم اما این زندگی دیگه زندگی نمی شه .خراب شد، زندگیم خراب شد لعنتی.
_خراب شد چون خودت خواستی.

نگاه پر از خشمی بهش انداختم که گفت:
_ها؟ چیه؟ این همه آدم توی این شهر هزار جور غلطی می کنن کک شونم نمی گزه اما تو !یه شب بایکی یه
غلطی کردی و حالا هی روضه عذاب وجدان می خونی.
_خره ...خر خدا پاک بود.
_بکر بودن که دلیل بر پاکی نیست.
_کلافه گفتم:
_آرش دهننتو ببند.
_من خودم باهمچین کسایی بودم که می گم.
_ببند دهننتو.
_هه بی عرضه ای.
_عین تو بی وجدان نیستم.
_پس وجدانتو بچسب و نیازو ول کن.
_سرم رو به دیوار تکیه دادم و باصدایی که از بغض می لرزید گفتم:
_آرش نیازو کشتم .نیازمو کشتم .مرد .شبی که نرفتم خونه و توی آغوش ترانه غرق شدم مرد.
اونم عین من بغض کرد:
_داداش به خدا من نمی خواستم این طوری بشه.
_آرش درستش کن .قرار ما این نبود، لعنتی قرار ما این نبود.
ناله وار باز تکرار کردم:
_قرار ما این نبود.
کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.
کف دستم رو به پیشونیم تکیه دادم و لبم رو بین دندونم گرفتم تابغضم نترکه.
_به خدا درستش می کنم.
ناامید گفتم:
_چه جوری؟ مگه درست می شه؟ حالا که نیاز طلاق می خواد، حالا که ترانه زنم شده، حالا که دل نیاز شکسته،
حالا که ترانه منتظر عروسیه مگه امکان داره که درست بشه؟
_این دختر مشکوکه.
_حرف مفت زن.
_آخه مگه می شه تو آمریکا بزرگ شی و بکر باشی؟!
_آرش خفه شو.
نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:
_من خودم این مشکل رو به وجود آوردم خودمم درستش می کنم، تو نگران نباش.
باحرص گفتم:
_احمق نیاز فردا می ره همه چی رو به حاجی می گه .چی می گی تو؟ چی رو می خوای درست کنی؟

وا رفت:

زده به سیم آخر؟

بدرموندگی گفتم:

زده به سیم آخر. این نیاز دیگه اون نیازی نیست که شیفته‌ی من بود. خیانت‌م شعله‌های عشق‌شو خاموش کرد.

باعصبانیت غرید:

لعنت به تو ترانه.

باتعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

چرا؟!

اون زنیکه‌ی عوضی نقشه‌های منو خراب کرد.

متعجب و گیج پرسیدم:

چطور؟!

اون شب که تو پیشش بودی باگوشیت زنگ زده به نیاز و گفته "کیان پیش منه نگرانش نباش".

چی؟!

پس فکرکردی نیاز از کجا فهمیده؟

اون...اون...

شوکه بودم و گیج. اگه ترانه این کار رو کرده باشه می‌کشمش.

اون شب به من زنگ زد و گفت "کیان کجاست؟ تا الان نیومده خونه نگرانشم".

گفتم "پیش منه، من حالم خوب نیست آوردم بیمارستان".

گفت "گوشی رو بده باهاش صحبت کنم".

گفتم "رفته داروهامو بگیره نیستش پیشم".

پرسید "چرا گوشیشو جواب نمی‌ده؟"

جواب دادم "گوشیشو شرکت جا گذاشته".

بیچاره باور کرد اما دوساعت بعدش زنگ زد و بهم گفت "داداش آرش مثل این که رفیق گرمابه و گلستونت تو رو توی اون حال بد ول کرده و رفته پیش عشق جدیدش منتظر دارو نباش که کیان الان وقت نداره داروهای تو رو تهیه کنه".

شوکه شدم و گفتم "چی می‌گی آبجی؟! کیان الان این‌جاست داروهامم گرفته".

پوزخند زد و گفت "پس اونی که هم آغوش ترانه ست کیه؟"

موندم چی بگم بهش. صداس این‌قدر غمگین بود که از خودم بدم اومدم.

گفت "دوستت که حالش خوبه امیدوارم تو هم حالت خوبشه" و قطع کرد.

دوباره بهش زنگ زدم و گفتم "اشتباه می‌کنه و تو باترانه نیستی".

اما گفت "زحمت نکش داداش آرش، ترانه باگوشی خود کیان زنگ زد و همه چی رو گفت. گفت که کیان جونش داره حموم می‌کنه و وقتی برای من نداره. لازم نکرده روی غلط‌های دوستت سرپوش بذاری من تا ته

شو خوندنم داداش .کیان عوض شده و حالا فهمیدم عوضی هم شده .کیان از همون شبی که رفتیم مهمونی سپهری عوض شد، از همون موقع که ترانه رو دید تغییر کرد .اشکالی نداره منم خدایی دارم " .
گفت و قطع کرد و من تاصبح عین سگ خودخوری کردم از نقشه ای که کشیده بودم.

به سمتش حمله کردم و نعره زدم:

چرا الان اینا رو می گی؟

مشتم رو کوبیدم توی صورتش:

عوضی نیاز من این قدر زجر کشیده و من نفهمیدم .چرا الان می گی؟ چرا همون موقع نگفتی؟
اونم عین من داد زد:

اگه می گفتم با ترانه درست رفتار نمی کردی و گند می زدی به همه چی .
مشت دیگه ای نثارش کردم:

نفهم نیاز بااین کار نابود شده و بعد تو هنوز به فکر نقشه هاتی؟ آره اگه بهم می گفتی همون شب خفه اش می کردم و داغشو روی دل سپهری می داشتم .دختره ی کثافت از قصد این کارو کرده چون من اصلاً اون شب خونه اون حموم نرفتم.

بلندشدم و به سمت در رفتم که سریع خودش رو انداخت جلوم:

کجا می ری؟

سعی کردم کنارش بزنم:

می رم اون ترانه ی عفریته رو بکشم.

دست هاش رو روی سینه ام گذاشت و به عقب هولم داد:

احمق بعد از این همه مدت گند زنن به همه چی .

فریاد زدم:

همین طوریشم همه چی رو گند برداشته.

خرِ ما این همه تلاش کردیم تا شرکت سرپا بشه تو رو جدت دوباره خرابش نکن.

باخشم آباژور کنار تخت رو کوبیدم روی زمین:

همه چی خراب شده .زندگی خراب شده .نیازو از دست دادم .ازم متنفر شده .فهمیده بهش خیانت می

کردم و یه شبو کنار یه زن دیگه خوابیدم .مگه از اینا بدترم داریم؟

آره داریم .از همه ی اینا بدتر اینه که هشت سال زحمتت به باد بره.

نگاهم روی آرش ثابت موند و ادامه داد:

کیان ما به سختی به این جا رسیدیم؛ حتی اگه شده باید از جونمونم مایه بذاریم تا اون شرکت همیشه سرپا باشه.

باصدایی که می لرزید گفتم:

نیاز.

طلاقش نده.

پوزخند زدم:

— باچه رویی نگهش دارم؟ وقتی باترانه ازدواج کردم می‌تونه به راحتی شکایت کنه و بگه از ازدواج دومم راضی نیست و اونوقته که قاضی حکم طلاق بده.

عصبی لبش رو جویید:

— حالا یه کاریش می‌کنیم.

— چه کاری؟ فردا که بره به حاج رسول بگه همه چی تموم می‌شه.

— باترانه ازدواج نکن. من می‌برمش پیش یکی تا عمل کنه.

— باز پوزخند زدم به این خوش خیال بودنش:

— فکر کردی سپهری ولمون می‌کنه؟ کاری می‌کنه به نون شب محتاج بشیم.

عصبی گفت:

— تو چرا همیشه پدر زناات گردن کلفت از آب درمیان؟

— شانس ماست دیگه.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و بالحن امیدواری گفت:

— داداش به خدا حلتش می‌کنم.

— دیگه مسئله ای واسه حل کردن نمونده. همه چی داره خود به خود حل می‌شه. نیاز طلاق می‌گیره. ترانه می‌شه زنم. شرکت پیشرفت می‌کنه و می‌شم داماد سپهری.

به چشم هاش زل زدم:

— نقشه ات همین بود؟ که بشم داماد اون شالاتان؟ دِ آرش چرا من؟ چرا خود عوضیت این کارو نکردی؟

— ترانه عاشق تو بود.

— باعصبانیت گفتم:

— غلط کرد دختره‌ی نفهم.

— می‌تونیم یه کار دیگه بکنیم.

منتظر ادامه‌ی حرفش موندم که گفت:

— دوستی‌تو باهاش ادامه بده، نامزد کن بعد از یک سال همه چی رو بهم بزن بعد اگه بخواد شکایتم بکنه می‌تونم بگی نامزدت بوده و حق داشتی بهش نزدیک شی. تایک سال دیگه شرکتم روال عادیشو پیدا کرده و کلی هم سود داده.

محکم زدم روی شونه اش:

— آخه احمق سپهری خون‌مونو می‌ریزه. جدای از اون مگه احساسات دختر مردم اسباب بازی به باهاش بازی کنیم؟ پاکی و نجابتشو که به گند کشیدم حالا احساساتشم تخریب کنم؟!

— پس احساسات آبجی نیاز چی؟

بغض به گلوم بی‌رحمانه چنگ زد و نفس هام پر از درد شد:

— اون که دیگه به آتیش کشیده شد. تو و ترانه احساساتی برای اون نداشتین.

— کلافه و سردرگم به سمت تخت رفت و روش نشست:

— دخترِ ظاهرش عین رقاصه‌های کاباره ست اونوقت خانم یک کاره بکر از آب درمیاد.

باورش برای خودمم سخت بود اما ترانه واقعاً بکر بود و همین بکر بودنش گند زد به تمام نقشه های ما. آرش از جاش بلندشد و از داخل کیفش پلاستیک مشکی رنگی بیرون کشید و روی میز گذاشت:

— سفارشت .من دیگه می‌رم.

روبه‌هم بالحن شرمنده ای گفت:

— بالاینکه نمی‌خواستم این‌طوری بشه اما معذرت می‌خوام.

به سمت در رفت اما قبل از خارج شدن گفت:

— به ترانه بابت اون تماس هیچی نگو .حداقل توی این قاراشمیش اوضاع شرکت خوب باشه تادلمون به یه چی خوش باشه.

از اتاق بیرون رفت و باحرص پام رو کوبیدم به میز:

— لعنتی.

هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم .این کیان من نبودم .این کیانی که بقیه براش تصمیم می‌گرفتن و دست و پاش بسته بود من نبودم و همین موضوع داغونم می‌کرد.

شیشه مشروب رو از داخل پلاستیک بیرون کشیدم و سرش رو باز کردم و بلافاصله لاجره سرکشیدمش.

نیاز نبود و بعد از نیاز فقط این لعنتی می‌تونست آرومم کنه.

پشت دستم رو روی دهنم کشیدم و روی تخت نشستم.

نگاهم رو به زمین دوختم و زیرلب گفتم:

— چرا بهم نگفت ترانه بهش زنگ زده؟

نیاز همین‌طوری بود؛ وقتی خیلی داغون می‌شد سکوت می‌کرد و سکوتش وحشتناک ترین اتفاق بود.

بازم بطری رو به لب هام چسبوند و جرعه ای نوشیدم .دلم براش تنگ شده .دلم برای اون لعنتی که بابی رحمی تمام گفت " از زندگیش برم بیرون تنگ شده "

یعنی اونم الان دلتنگ منه؟ دلتنگ من خیانتکار، دلتنگ من پست، دلتنگ من حیوون .یعنی بازم دلتنگم می‌شه؟

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و وارد گالریش شدم و دونه به دونه عکس هاش رو نگاه کردم.

— دلم برای این چشمای سیاهت تنگ شده نیازم.

عکسش رو بوسیدم و بغض تو گلویم نشست .یه روزهایی حتی از لباس های تنمم بهم نزدیک تر بودی و حالا این‌قدر دوری که عکست رو می‌بوسم.

زوم کردم روی چشم های ساده ای که برای من جذاب ترین چشم های دنیا بودن.

باهمین نگاه شیطان و درعین حال معصومش دل منو برد.

"عادت کرده بودم به رفت و آمدهای هر روزه‌ی دختری که گوشه ترین جای کافی شاپ می‌نشست و نگاهم می‌کرد .به اون چشم های سیاهی که مدام دنبالم می‌کرد، به اومدن دوست هاش و پیچ‌پیچ هاشون درباره‌ی خودم، به لبخندهای ملیح و کوتاهی که بهم می‌زد، به سفارش های بی‌شمار و تیکه انداختن بهش که چقدر

می خوره و خندیدنش به تیکه هام، عادت کرده بودم و حالا یک هفته ست که از اون دختر خبری نیست و من انگار توی این کافه چیزی رو گم کردم.

سردرگم و گیجم. همه اش دور خودم می چرخم و مدام نگاهم می ره به سمت اون میز. تا صدای آویز در بلند می شه نگاهم به سمت در می چرخه و منتظرم تا خودِ قد کوتاه بانمکش وارد بشه اما نمیاد.

— کیان؟

باصدای کیوان نگاه از میز گوشه کافه کندم و به سمت میزش رفتم:

— بله؟

— به حرفام فکر کردی؟

فنجون خالی از قهوه اش رو برداشتم:

— بهتر بود بامامان حرف می زدی.

باتخسی گفت:

— اون که رو حرف بابا حرف نمی زنه.

— می گی من چیکار کنم؟ اگه بابا به حرف من گوش می کرد که من الان گارسون نبودم.

— چشمه؟ کار به این خوبی. کیک منو چرا نیاوردی؟

از میز فاصله گرفتم و زیر لب گفتم:

— کارد بخوری.

کیکش رو آوردم و روی میز گذاشتم:

— بخور و زودتر برو خونه تا مامان نگرانت نشده.

— تو باید با بابا صحبت کنی.

یه ابروم رو دادم بالا:

— باید!

چشم هاش رو مظلوم کرد:

— کیان.

— به حرف من گوش نمی کنه.

— تو باهاش حرف بزن. ناسلامتی تو داداش بزرگمی.

— یه گلاره می گفتی.

— آه حرف اونو زن که می خوام سر به تنش نباشه. دختره ی بیشعور تمام پولی که بابا درمیاره رو به بهانه ی

شهریه ازش می گیره.

بالاخم گفتم:

— درباره ی خواهر بزرگت درست صحبت کن.

باحرص از جاش بلندشد و کوله اش رو از روی صندلی چنگ زد:

— همتون برین به درک.

قبل از این که از میز فاصله بگیره دستش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم:

— اولاً این که درست حرف بزن. دوماً این که با بابا حرف نمی‌زنم اما به مامان می‌گم باهاش صحبت کنه. خودم
یه کاری می‌کنم بذارن بری. فقط وای به حالت...
انگشتم رو تهدیدوار جلوش تکون دادم و جدی تر ادامه دادم:
— وای به حالت اگه در دسر درست کنی.
باخوش حالی خندید:
— قول می‌دم هیچ کار اشتباهی نکنم.
— کیک تو بخور و برو خونه. شب که اومدم با مامان حرف می‌زنم.
کمی این پا و اون پا کرد و بعد پرسید:
— حقوقم می‌گیری دیگه؟
نفسم رو فوت کردم بیرون و سری به معنی آره تکون دادم.
باذوق گونه ام رو بوسید و بدون خوردن کیکش از کافه خارج شد.
چنگی به موهام زدم و بشقاب کیک رو از روی میز برداشتم که صدای آویز در بلندشد و در کافه باز شد.
باخیال این که کیوان چیزی جا گذاشته و برگشته، نگاهم رو به سمت در چرخوندم اما به جای کیوان همون
دختری رو دیدم که به دیدن و اومدن هرروزش به کافه معتاد شده بودم.
بشقاب از دستم افتاد و صدای شکستن بشقاب باعث شد سرش به سمت صدا بچرخه. همون لبخند همیشگی
رو به روم زد اما این لبخند کمی بیمار و بی‌حال بود.
بابرو به بشقاب شکسته اشاره کرد که به خودم اومدم و خم شدم و تکه های بشقاب رو جمع کردم.
قدم به سمتم برداشت و جلوم زانو زد و توی جمع کردن کمکم کرد.
— نیازی نیست خودم جمعش می‌کنم.
— سلام.
نگاهم توی مردمک های سیاه رنگش ثابت موند. عجیب بود اما من دلتنگ این نگاه بودم.
بامکشی طولانی جواب دادم:
— سلام.
تکه ای دیگه از بشقاب رو برداشت که کاملاً بی‌اراده گفتم:
— دستتو نبری.
لبخندی روی لب هاش نقش بست:
— خودت دستتو نبری.
نگاهم رو به تکه های شکسته دوختم:
— نه حواسم هست.
تکه های شکسته رو به طرفم گرفت. دست هام رو جلو بردم و گرفتمشون که بابرخورد انگشت هام به کف
دستش لرزید. و چقدر قشنگ بود این لرزیدن از روی شرم.
دستی به مقنعه اش کشید و بلندشد.

نگاه می‌دزدید و این دختر برای من جالب بود. نه به این که ساعت‌ها می‌نشست پشت میز و زل می‌زد بهم و نه به حالا که از برخورد ساده‌ی انگشت‌هام به دستش سرخ شده و از نگاه کردن بهم خجالت می‌کشد. به سمت میزی که انگار دیگه فقط برای اون بود رفت و پشتش نشست. سریع تکه‌های شکسته‌ی بشقاب رو داخل سطل آشغال انداختم تا هرچه زودتر ازش سفارش بگیرم. عجیب بود که این‌قدر مشتاق سفارش گرفتن از اون بودم! دلم می‌خواست بازم منو رو برداره و ده جور نوشیدنی سفارش بده و باز به تماشا کردنم پردازم. رفتم سمت میزش و پرسیدم:

—چی می‌خوری؟

لحتم باهاش صمیمی و به دور از تعارف بود. نمی‌دونم چرا اما باین دختر احساس صمیمیت می‌کردم. اونم منی که حتی باخواهرم گلاره صمیمی نیستم و نمی‌شم! بدون این که منو رو برداره گفت:

—آب پرتقال.

باتعجب گفتم:

—فقط همین؟!

—آره.

این دختر یک هفته نیومده بود و حالا که اومده کمی عجیب به نظر می‌رسه:
—خوبی؟

لبخند محوی زد و جواب داد:

—ممنون تو خوبی؟

بی‌اراده لبخندی کنج لبم نشست:

—من خوبم ولی انگار تو خوب نیستی.

—خوبم فقط یه سرماخوردگی ساده ست.

—این یه هفته مریض بودی؟

چشم‌هاش برق زد:

—این یه هفته که نبودم منتظرم بودی؟

تازه متوجه‌ی حرفم شدم و ابرو هام رو توی هم کشیدم:

—معلومه که نه.

لبخند دندونمایی زد:

—اما انگار حساب روزهایی که نیومدم رو داری.

جدی گفتم:

—نخیر. زودتر بگو چی می‌خوری باید از بقیه هم سفارش بگیرم؟

باشیطنت جواب داد:

—من که سفارشم رو گفتم.

از رفتار خودم لجم گرفت و با حرص نگاه ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.
لعنتی تو چت شده؟ چرا دست پاچه شدی؟ مگه بار اولته که یه دختر می‌بینی؟
آب پرتقال رو براش بردم و خواستم از میز فاصله بگیرم که گفت:
_ مرسی آقاکیان.

سری تکون دادم و یه جرعه از آب پرتقال رو خورد و هنوز یک قدم برنداشته بودم که به سرفه افتاد. سرفه
هاش شدید و وحشتناک بود. مشخص بود بدجوری سرما خورده.
بدون هیچ منظوری چندضربه به پشتش زدم که چشم هاش گرد شد و خیلی سریع توی خودش جمع شد و
به دیوار چسبید.

متعجب نگاهش کردم و اونم باچشم های گرد زل زد بهم. یه جوری دست هاش رو روی بدنش سپر کرده بود
و به دیوار چسبیده بود که هرکس دیگه ای می‌دید فکر می‌کرد من قصد داشتم اندام های برجسته‌ی بدنش
رو لمس کنم.

تک خنده ای که ناشی از حرص بود زدم:
_ نخورمت.

درست نشست و مصلحتی صداش رو صاف کرد:

_ معذرت می‌خوام.

پوزخند زدم:

_ فقط خواستم نمیری.

اجازه‌ی حرف زدن ندادم بهش و به آشپزخونه رفتم.

از حرکتش خیلی عصبانی شده بودم. بهم برخورد. انگار می‌خواستم دست مالیش کنم دختره‌ی احمق.
_ آقاکیان؟

به میترا که صندوق دار کافه بود نگاه کردم:
_ بله؟

بالحن پر از عشوه ای گفت:

_ صدات می‌کنن.

نگاه سردم رو ازش گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم. همون دختر دستش رو بالا برد و به سمت میزش رفتم.
باخم پرسیدم:

_ چیه؟

باز همون لبخند لعنتیش رو به روم زد:

_ یه آب هویج.

سفارشش رو آوردم که قبل از این که برم گفت:

_ چرا اخم داری؟

_ به تو ربطی داره؟

مثل همیشه برعکس تصورم که فکر می‌کردم ناراحت می‌شه خندید:

— خب آره .از من ناراحت شدی دیگه.
پوزخند مغرورانه ای زدم:
— تو اصلاً در حدی نیستی که بتونی منو ناراحت کنی.
باخنده گفت:
— خیلی بی شعوری و همین طور بی ادب.
خودم هم خندم گرفت اما اخم هام رو حفظ کردم:
— متوجه حرف زدنت باش.
— هستم.
— سفارش دیگه ای نداری برم؟
— چرا یه سفارش دارم.
— بگو.
— من لبخند شما رو سفارش می دم.
از سفارش عجیب و درعین حال جالبش خشکم زد.
لبخند پاکی زد و انگشت های اشارش رو گذاشت دوطرف لبش:
— بخند.
هنوز نگاهم زوم بود توی چشم های پاک و بی ریاش:
— ببخشید بابت رفتارم آخه از کارت شوکه شدم.
تک سرفه ای کرد و گلوش رو صاف کرد:
— منظور خاصی نداشتم و می دونمم که قصد تو فقط کمک بود حالا بخند و اخماتو باز کن آقاکیان.
این دختر داشت یه بلایی سر من میاورد .این دختر باهمین نگاه داشت منو جادو می کرد .باهمین لبخند داشت توی دلم زلزله به پا می کرد .باهمین لحن عادی و عاری از ناز و عشوه داشت دل از کفم می برد.
چندتا سرفه ی پی در پی کرد و گفت:
— نمی خوام سفارش منو تحویلیم بدی؟
گیج پرسیدم:
— سفارشت چی بود؟
سرش رو کمی کج کرد و بانگاه معصومش نگاهم کرد:
— لبخندت.
نگاه گیج و مبہوتم هنوز به چشم هاش بود که باشیطنت گفت:
— آقا پس این سفارش ما چی شد؟
به سرفه افتاد و خواست جرعه ای از آب هویچش رو بخوره که لیوان رو برداشتم و به آرومی گفتم:
— سرده برات خوب نیست.
و به آشپزخونه رفتم و منتظر واکنشش نمودم.

من چه مرگم زده بود؟ از کی تاحالا نگران گلودرد و بدتر شدن سرماخوردگی یه دختر می‌شدم؟! از کی تاحالا ذوق می‌کردم از لبخند یه دختر؟! از کی تاحالا درمقابل رفتار یه دختر گیج می‌شدم و هول می‌کردم؟! دم نوش مخصوص کیان رو که آرامش‌بخش بود رو درست کردم و براش بردم.

بازهمون لبخند لعنتی که به نظرم زیادی قشنگ و نمکین بود رو زد:

__ ممنون .هرچند که سفارش من این نبود.

بدون این که حرفی بزنم ازمیزش فاصله گرفتم و تمام مدت نگاه مشکی رنگ دختر دنبال بود، بااین تفاوت که این‌بار نگاه خوش رنگ منم به دنبال اون بود "

بوسه ای دیگه به عکس زدم و بابغض خفه ای گفتم:

__ چقدر دلم تنگه اون کافه و اون روزهاست.

"نیاز"

از خواب که بیدار شدم سیمین نبود .خونه تمیز بود و تمام تکه های شکسته‌ی آینه از روی زمین جمع شده بود.

سرم درد می‌کرد و حالم زیاد خوش نبود.

بازم یه روز دیگه که از خواب بیدار شدم و کیان رو کنارم ندیدم.

نبوسیدمش و باشیطنت موهام رو روی صورتش نکشیدم.

دستش دور کمرم حلقه نشد و لب هام به لبخند باز نشد.

کنار گوشش باشیطنت جملات شیطنت آمیز پیچ‌نکردم و دستش به روی تک‌تک تارهای موهام کشیده نشد و نوازشی صورت نگرفت.

باید به این زندگی سرد و بی‌روح عادت می‌کردم.

دوش گرفتم و موهام رو خشک کردم.

نگاهم به یادداشتی افتاد که سیمین روی کمد گذاشته بود.

"سلام.

من می‌رم مطب کاری داشتی باهام تماس بگیر.

بعدظهر یه شیشه بُر میارم تا شیشه‌ی پنجره رو درست کنه.

به جای غصه خوردن و گریه کردن یه چیزی بخور و به کیان ثابت کن محتاجش نیستی و بدون اونم می‌تونی زندگی کنی.

فعلا" .

کاغذ رو روی میز رها کردم و دل مرده و بی‌حوصله جلوی آینه‌ی شکسته ایستادم و مشغول اتو کشیدن موهام شدم که خاطره ای توی ذهنم جون گرفت.

"دست های گرم و مردونه اش دورم پیچید که باخنده گفتم:

__عه کیان الان می‌سوزم.

بوسه ای به سرم زد و کنار گوشم زمزمه کرد:
_شلاقی شلاقی بشن.
_چشم امر دیگه ای؟
_امشب تو باید از همه خوشگل تر بشی.
کلافه اتو مو رو روی میز گذاشتم:
_اگه اجازه بدی کارم رو بکنم حتماً همین طور می شه.
همون طور که پشت سرم ایستاده بود چونه ام رو بین دستش گرفت و سرم رو به سمت خودش کج کرد:
_چه غری هم می زنه. از خداتم باشه بغلت کردم.
خندم گرفت:
_خودخواه.
برای لحظه ای کوتاه تمام فاصله ها رو پر کرد و بعد جواب داد:
_همینه که هست.
تو بغلت چرخیدم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و به صورت جذابش چشم دوختم:
_امشب که حاج بابا رو دیدی باهاش قشنگ خوش و بش کن. باشه؟
اخم هاش درهم رفت:
_اگه اون ترش رویی نکنه حتماً.
صورتش رو نوازش کردم و گفتم:
_تو به دل نگیر نفسم. می دونی که بامنم همین طوریه.
پوزخند زد:
_از خداشم باشه دختر کوتوله شو گرفتم.
باخنده مشتی به سینه اش زدم:
_خیلی بدی.
همیشه همین طوری بودیم. من هیچ وقت از این خودخواه بازی ها و از این حرف های تند و تلخ ناراحت نمی شدم و اون هیچ وقت دست از غرورش برنمی داشت.
صورتش رو بین خرمن موهای مشکیم فرو برد و زمزمه کرد:
_زود میایم ها.
انگشت هام رو لای موهای پشت سرش فرو بردم:
_از همین الان داری شروع می کنی به کج خلقی.
_همین که گفتم زود میایم.
دلخور گفتم:
_کیان.
فاصله ی صورتش باگردنم به صفر رسید و نفس های داغش پوست گردنم رو سوزوند:

— دردِ کیان، وقتی این طوری خوشگل می کنی مگه می تونم احساساتمو کنترل کنم؟! من تا آخر شب نمی تونم صبر کنم یا همین الان آرومم می کنی و تا صبح به جشن تولد برادرزادت می رسی یا این که بعد از شام میایم. لبخند عمیقی روی لبم نشست و منتظر نگاهم کرد. لبم رو با شیطننت زیر دندونم گرفتم و به چشم های بی قرارش زل زدم.

چشمکی زد و همزمان سرش رو به معنی چیکار می کنی تکون داد.
زبونم رو روی لبم کشیدم و دکمه های پیراهنش رو باز کردم:
— گورِ بابای مهمونی و جشن تولد، چی از خواسته های شوهرم مهم تر و واجب تر؟"

کلافه اتمو رو روی میز ول کردم و دست هام رو دور خودم پیچیدم و با بی تابی چشم هام رو روی هم گذاشتم.
هنوزم گرمای نفس هاش رو روی پوست تنم حس می کنم.
هنوزم تنم مور مور می شه از نوازش انگشت های گرمش.
هنوزم انگار زیر گوشم پیچ پیچ های عاشقانه می کنه.
شوری اشک رو حس کردم و نفس عمیقی کشیدم.
دستی به صورتم کشیدم و به سمت کمد رفتم. مانتو شلوار مشکی رنگی برداشتم و پوشیدم.
موهام رو بستم و روسری مشکی — سفید ساتنم رو به سرم کشیدم.
حوصله آرایش کردن نداشتم. بدون این که حتی یک رژ بزنم تایکم از رنگ پریدگی کم بشه از اتاق بیرون رفتم.

کفش های پاشنه بلندم رو پوشیدم. اوایل سخت بود تحمل کردنشون اما حالا دیگه عادت کرده بودم.
از خونه خارج شدم و کلید رو به نگهبان دادم تا اگه دیر اومدم کلید رو بده به سمین.
سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حاج بابا روندم.
بعد از پنج ماه داشتم می رفتم به اون خونه. دل تو دلم نبود و از استرس زیاد حالت تهو داشتم.
چی بهش بگم؟

نرفتم نرفتم حالا هم که دارم می رم می خوام بگم که دارم طلاق می گیرم.
از کجا شروع کنم؟ یعنی بگم بهم خیانت کرده؟
هه اونم در جواب بهم می گه " :از اون بچه قرتی جلف بیشتر از این انتظار نمی رفت ".
جلوی خونه باغ قدیمی و بزرگ ماشین رو نگه داشتم.
بوق زد و عمو اسماعیل در رو باز کرد. رفتم داخل و از ماشین پیاده شدم.
نگاهم به نمای ساختمان اصلی که افتاد پاهام لرزید. آخرین بار کی اومدم؟ پنج ماه پیش.
همون روزی که به خاطر کیان باهاش دعوا کردم و در رو بهم کوبیدم و از خونه بیرون رفتم.
همون روزی که با فریاد گفت " :به خاطر اون بچه قرتی تو روی من وایمیستی " !و من گفتم " :اون بچه قرتی اسم داره اسمشم کیانه، پس کی می خواین بهش احترام بذارین؟ " و اونم زل زد به چشم هام و گفت :
" زمانی که تو احترام گذاشتن به پدرتو یاد گرفتی منم احترام گذاشتن به شوهرتو یاد می گیرم ".
— خوبی دخترم؟

به عمو اسماعیل نگاه کردم و گفتم:
_سلام عمو.
لبخندی به روم پاشید:
_علیک سلام .خوبی؟
بالحن گرفته ای جواب دادم:
_خوبم .شماخوبین؟ خاله زینت خوبه؟
_خوبم، زینتم خداروشکر خوبه .آقاکیان حالش چطوره؟
آهی کشیدم:
_خیلی خوبه.
متوجه کنایه ام نشد:
_خداروشکر.
_حاج بابا خونه ست؟
صورتش پر از تعجب شد:
_حاجی!؟
قدمی به سمت ساختمون برداشتم:
_آره .شما که خونه ای حتماً اونم خونه ست.
دنبالم اومد:
_حاج بابا خونه نیست.
از حرکت ایستادم و پرسیدم:
_کجاست؟ حجره ست؟
_شما خبر نداری؟
دلشوره گرفتم:
_از چی؟
کمی این پا و اون پا کرد:
_حاجی...حاجی...
عصبی و نگران گفتم:
_حاج بابا چی عمو؟
لب هاش رو بازبون تر کرد و گفت:
_حاجی بیمارستانه.
کیفم از دستم افتاد:
_یاحضرت عباس !چش شده؟
سریع گفت:
_نگران نباش عموجان الان حالش خوبه.

بابغض فریاد زدم:

_حاج بابام چش شده؟

هول کرد:

_هیچی .به خدا الان خوبه .قلبشو عمل کرده.

بابهت دستم رو روی دهنم گذاشتم:

_ نه !این چطور امکان داره !پس چرا من بی خبرم؟

هیچی نگفت و شونه ای بالا انداخت.

با بی قراری پرسیدم:

_الان حالش چطوره؟

_خوبه، امروز فردا مرخص می شه.

_کدوم بیمارستان؟

اسم و آدرس بیمارستان رو گفت و سریع سوار ماشینم شدم و از خونه خارج شدم.

من چه جور دختری ام که نمی دونستم بابام عمل کرده و حالش خوب نیست!؟

کیان لعنتی تو بامن چیکار کردی که به خاطرتو از خانوادم غافل شدم؟

خدایا حاج بابا رو ازم بگیر .اون الان تنها پناه منه .خدایا خواهش می کنم حالش خوب باشه.

لعنت به من .لعنت به من که تازه یادم افتاده پدری هم دارم.

آخرین دیدارمون بارها و بارها جلوی چشم هام اومد.

پنج ماه پیش رفته بودم خونه باغ .به مامان فاطمه گفته بودم " :هوس آش هاشو کردم و برام آش درست کنه "

ظهر که رفتم حاج باباهم خونه بود .وقتی حرف کیان شد باز کنایه ها و طعنه های حاج باباهم شروع شد و من نتونستم زبون به دهن بگیرم و به طرفداری از شوهرم پرداختم و همین باعث یه دعوای پدر و دختری و یه قهر پنج ماهه شد.

لعنت به منی که عشق کورم کرده بود و به جز کیان هیچ کس رو نمی دیدم و نمی فهمیدم.

جلوی بیمارستان نگه داشتم و سریع پیاده شدم و رفتم داخل.

اسم حاج بابا رو به پذیرش گفتم و شماره ی اتاقش رو گفتم.

همراه باگریه به سمت اتاق دویدم.

در رو باشتاب باز کردم و نگاه آدم های زیادی به سمتم کشیده شد .حاج فتاح، حاج رحمان، حاج سلمان، اما بین اون همه نگاه تنها نگاهی که برای من مهم بود نگاه پدرم بود .حاج رسول ذاکری .باهمون اخم همیشگی و ابروهای سیاه و سفید بهم گره خورده.

گریه ام شدت گرفت و خودم رو تو بغلش انداختم:

_حاج بابا.

دستش روی سرم نشست:

_جانم باباجان؟

باگریه گفتم:
_من الان باید بفهمم؟!
مامان فاطمه طعنه زد:
_مگه حال کس دیگه ای جز کیان برای تو مهمه؟
جوابی ندادم. حق داشت طعنه بزنه. حق داشت.
حاج بابا باهشدار گفت:
_فاطمه خانم!
_مگه دروغ می گم حاجی؟
صداش از بغض لرزید و ادامه داد:
_آدم دختر داشته باشه و هر پنج ماه یه بار ببینتش!
آب بینی اش رو بالا کشید:
_حاج فتاح این دخترو می بینی؟ آره همین آتیش پاره، آخرین باری که دیدمش پنج ماه پیش بود. انگار نه
انگار که یه مادری هم داره. مادرش به درک حداقل بیاد حال این مرد رو پیرو که تو این یک ماه چشمش
خشک شد به این در.
حاج فتاح در جواب مامان فاطمه گفت:
_چی بگم والا؟ جوون های امروزی ان دیگه.
باخجالت سرم رو تو آغوش گرم پدرم قایم کردم و هق زدم. ترس از دست دادنش دیونه ام می کرد.
دستش رو نوازش وار روی سرم کشید:
_گریه نکن باباجان چیزی نیست.
_ببخشید.
_بابتِ کدوم یکی؟
این قدر اشتباه کرده بودم که این ببخشید برای هیچ کدوم کافی نبود.
سرم رو سخت به سینه اش فشردم، بعد از آغوش کیان فقط این آغوش آروم می کرد.
_بابت همه شون.
بوسه ای پر از محبت پدرانه به سرم زد:
_کار فرزند اشتباه کردنه و کار پدر و مادر بخشیدن. من که همیشه می بخشم اما این بار باید از مامان فاطمه
ات دلجویی کنی.
نگاهمی به مامان فاطمه انداختم که باچشم های اشکی و دلخور نگاهم می کرد. از حاج بابا فاصله گرفتم و
دستی به صورت خیسم کشیدم.
نگاه خجالت زده ای به حاج فتاح کردم و اون همون طور که تسبیحش رو تو دستش می چرخوند "استغفراللهی
گفت".
انگار نگاهش به شیطان افتاده. از این مردک همیشه بدم میومد. شوهر عمه ای که به زور دخترش رو به داداش
بیچاره ای من چسبونده بود.

به جای این که از مامان فاطمه دلجویی کنم بالحن طلبکاری گفتم:
_ چرا به من خبر ندادین؟
اخم هاش رو درهم کشید:
_ ما باید بهت خبر بدیم یا خودت باید خبر بگیری؟
_ شما که می‌دونین من قهر بودم.
_ مگه آدم با پدر و مادرشم قهر می‌کنه؟!
بااعتراض گفتم:
_ مامان فاطمی.
حاج بابا باهشدار گفت:
_ اسمو نشکن. اسم حضرت فاطمه حرمت داره دختر.
باسرتقی گفتم:
_ الان بحث این نیست، بحث اینه که چرا منو بی‌خبر گذاشتین. نکنه من مهم نبودم؟
مامان فاطمه کمپوت توی دستش رو کوبید روی میز و جواب داد:
_ اونی که مهم نیست من و پدرتیم.
بادلخوری گفتم:
_ کی گفته شما مهم نیستین؟
_ احتیاجی نیست کسی بگه از رفتارات کاملاً مشخصه. تو این پنج ماه یه زنگ زدی ببینی مادر و پدرت زندن یا مرده؟ یک ماهه حاج بابات بستریه تو این بیمارستان یه زنگ خشک و خالی زنگ زدی حالشو بپرسی؟
شوکه شدم:
_ یک ماه!
پوزخندی بهم زد که تلخیش گلوم رو زد.
لب هام از بغض لرزید:
_ من... من چرا نمی‌دونستم؟
_ تو مگه به جز کیانت چیز دیگه ای هم می‌دونی؟!
حاج بابا: فاطمه خانم صلوات بفرست.
_ نه حاجی من هی هیچی نگفتم و ساکت موندم این دختر پرو شده. بذار بگم، بذار بگم که اگه نگم غمباد می‌گیرم و عین شما قلبم می‌گیره، بذار به زبون بیارم دردهایی که این دختر روی دلم گذاشته رو.
_ مامان مگه چیکار کردم؟
_ چیکار کردی! دیگه می‌خواستی چیکار کنی؟ پنج ماهه که با پدرت قهر کردی و تو دیگه مسلمون نیستی.
ناله وار گفتم:
_ مامان.
بینی اش رو با روسریش گرفت و با بغض گفت:

__مامانت مرد .تو این یک ماه من سر روی بالشت نذاشتم و جون دادم، فهمیدی؟ به ولله که نفهمیدی .حیف
اون شیری که من به تو دادم .نمک شناس.
سکوت کردم و فقط گریه کردم.
__یک ماه تمامه که دل تو دلم نیست و خون خونمو می خوره و از نگرانی و استرس ده بار رفتم زیر سِرْم و
دخترم نبود که یه چیکه آب دستم بده.
__خب مقصر کیه؟ شمایی که خبرم نکردین.
دستش رو محکم کوبید روی دهنش:
__ لالشو، لالشو نیاز .برای یه بارم که شده جبهه نگیر و بقیه رو مقصر نکش.
دلم به درد اومد از ضربه ای که به دهنش زد .اون تودهنی حق من بود.
__من باید خبرت می کردم یا خودت باید خبر می گرفتی؟
__من...من...
__توچی؟ پنج ماهه سر هیچی قهر کردی که چی رو ثابت کنی؟ که مغروری و بهت برخورده؟ تو بااین کار فقط
ثابت کردی شیری که بهت دادم و اگه به سگ می دادم وفاش بیشتر بود .تو فقط ثابت کردی یه بچه ی ناخلفی،
یه بچه ی نمک شناس، یه بچه ی بی شخصیت که حرمت پدر و مادر حالیش نیست.
حاج بابا :فاطمه خانم کوتاه بیا.
__حاجی تاکی کوتاه بیام و خفه خون بگیرم؟ این دختر دیگه شورشو درآورده.
هق هق کنان سرم رو انداختم پایین و بادستمال تو دستم آب بینی ام رو گرفتم.
حاج رحمان :جوونن دیگه، کله شون باد داره.
__کدوم جوونی حاجی؟ بیست و هشت سالشه !دخترای هم سن این مادر دوتا بچه ان .همین گنار خودمون،
دوسال از این کوچیک تره اما ده برابر این عقل و شعور داره.
همین مونده بود گلنار رو بکوبن تو سرم.
حاج رحمان زیرلب " لا اله الا اللهی " گفت و بلندتر ادامه داد:
__ بذار مادریشه می فهمه که چی می گی .هنوز مادر نشده که درک کنه.
حاج فتاح :والا حاجی اگه به مادر شدن باشه که این دخترمون هیچ وقت از خون دل کردن این زن بیچاره
دست برنمی داره.
دستمال رو تودستم فشردم و دندون هام رو روی هم فشار دادم.
مردک عوضی جلوی خودم بهم توهین می کنه.
اینم یکی دیگه از دردهایی که کیان بهم داده بود .همه فکرمی کردن من مشکل دارم و بچه دار نمی شم که
هنوز بعد از هشت سال حامله نشدم و بچه ندارم .خبرندارن که اگه بچه دار نشدم واسه این بوده که کیان
نخواسته.
هروقت حاج بابا حرف بچه رو پیش کشید گفتم " :خودم بچه نمی خوام و آمادگی ندارم " تا بیشتر از این
باکیان دشمن نشه.
صدای حاج بابا محکم و جدی بود:

— کی همچین حرفی زده حاج فتاح؟! دخترم به زودی مادر هم می شه .همین روزها نوهی دختریمم بغل می کنم .نیاز اگه نمی خواد پدرش حسرت به دل بمیره همین روزها بچه شو می ذاره تو بغلم .
بند دلم پاره شد و آشوب به پا شد توی وجودم .
بچه !کدوم بچه؟! من اومدم که بگم می خوام طلاق بگیرم .
حاج فتاح پوزخند زیرلبی زد:
— انشاالله که صدسال زنده باشی رسول جان .انشاالله این دخترم سرعقل میاد و حسرت به دل نمی ذارت .
نگاه پرنفرتی بهش انداختم .مرتیکه ی خاله زنک .
مامان فاطمه :این دختری که من دیدم تا من و پدرشو دق نده سرعقل نمیاد .
انگار امروز مامانم قصد کرده بود شخصیتم رو به کل تخریب کنه .جلوی این همه آدم گفت وفای سگ از من بیشتره و حیف شیری که بهم داده و هنوزم داره ادامه می ده .هرچند که حقمه .
نگاه مظلومم رو به حاج بابا دوختم و پرسیدم:
— الان خوبین?
— هه می داشتی سال دیگه می پرسیدی .
کلافه از این همه سرزنش زمزمه کردم:
— مامان!
انگار دلش خیلی پر بود که سفره ی دلش رو پیش جماعت حاجی ها پهن کرد و گفت:
— آدم دوتا دختر داشته باشه و اونوقت کسی نباشه که یه چیکه آب دستت بده تو سختی .اون یکی که تو خارج داره درس می خونه و این یکی هم هرپنج ماه یادش میوفته مادر و پدری هم داره .
حاج بابا به طرفداری از نارین پرداخت:
— حاج خانم چیکار اون بیچاره داری؟! بچم همین الانشم از دلتنگی و دوری افسردگی گرفته .رفته تا درس بخونه .همینم که درس بخونه و به جایی برسه برای من کافیه .
هه آره ، نارین رفته درس بخونه .یه موقع فکرکنین اونی که توی مرکزخریدهای فوروم ال و برسی ویلاژ و کاروزل دو لوور و لو بون مارشه می گرده و خیابون های شانزه لیزه و ریوولی رو بادوست هاش گز می کنه نارینه .
نه اون نارین نیست عمه ی منه .
هیچ کس نبود تا از من بدبخت طرفداری کنه .
مامان باز بغض کرده بود:
— بچه بزرگ کردی تابشه عصای دستت شده بلای جونت .به خدا که شما آخر این مرد رو می کشین و خیالتون راحت می شه اونوقت که عاقت می کنم نیازخانم .
— مامان من که کاری نکردم .
کف دستش رو باز کوبید روی دهنش:
— لالشو نیاز برای یه بارم که شده جواب پس نده .
به خدا اگه تنها بودیم اون تو دهنی ها رو به من می زد نه به خودش .

چهره‌ی مظلومی به خودم گرفتم و توقع داشتم مثل همیشه نگاهم دلش رو به رحم بیاره اما عصبانی تر شد و تمام حرف هایی که این هشت سال توی دلش نگه داشته بود رو بهم زد و من تمام مدت آب شدم زیر نگاه پرتمسخره حاج فتاح.

عین یه بره‌ی بی‌پناه ایستاده بودم و سرزنش های مامان رو به جون می‌خریدم که در اتاق باز شد و امیرمحمد وارد اتاق شد و گفت:

چه خبره این‌جا؟!

سریع به سمتش رفتم و خودم رو تو بغلش پرت کردم:

داداش.

چون دلم؟ چی شده؟

محکم بهش چسبیدم و زیرچشمی به مامان نگاه کردم که باحرص نگاهم می‌کرد.

هق زدم:

امیر.

حاج بابا: اسمو نشکن.

بلافاصله گفتم:

محمد.

امیرمحمد تک خنده ای کرد:

جانم؟ چی شده خواهرم؟

بالحنی گلایه آلود گفتم:

چرا به من نگفتی حاج بابا عمل کرده؟

خب الان که خداوشکر حالشون خوبه.

مشتم رو کوبیدم به سینه اش و باحرص باز پرسیدم:

چرا به من نگفتی؟

مامان فاطمه باپر خاش گفت:

بیچه امو زن به جای این که اونو سرزنش کنی خودتو سرزنش کن.

باترس توی بغل امیرمحمد مچاله شدم و امیرمحمد آروم گفت:

مامان! حالش خوب نیست.

هه این خیلی هم خوبه اونو که خوب نیست و داره آتیش می‌گیره دل منه.

مامان فاطمه بدجور ازم شاکی بود و باید "استغفرالله" خود پیغمبر میومد وساطتم رو می‌کرد تا ببخشه .کم

پیش میومد دلگیر بشه اما وقتی هم که می‌شد سخت می‌بخشید.

امیرمحمد قُل عزیزم و نیمی از وجودم مثل همیشه طرفداریم رو کرد:

مامان جان کوتاه بیا ببین الان حال خوشی نداره، این جام جای مناسبی واسه سرزنش کردن نیاز نیست .

رفتیم خونه حرف می‌زنیم.

حاج فتاح :محمدجان طرفداریشو می‌کنی که اصلاح نمی‌شه.

امیرمحمد کاملاً جدی گفت:

__خواهر من نیازی به اصلاح شدن نداره. از همه بهتره و بهتر از اون نمی بینم تو این جمع. درضمن پرستار گفت وقت ملاقات تمومه.

حاج فتاح سرخ شد و تسبیحش رو تو مشتش فشرد و من لبخندی روی لبم نشست که باپنهان کردن صورتم توی سینه‌ی امیرمحمد نداشتیم کسی ببینه.

با این که پدر زنش بود اما ازش نمی ترسید و همیشه‌ی خدا باهاش محکم و جدی صحبت می کرد. من فدای داداشم بشم که اگه کار اشتباهی هم بکنم بازم پشتمه.

حاج فتاح خداحافظی سرسنگینی کرد و رفت. حاج رحمان هم باآرزوی سلامتی برای حاج بابا از اتاق خارج شد و اما حاج سلمان لبخندی به روی مامان زد و گفت:

__فقط می گم خدا صبرت بده آجی به خاطر داشتن همچین دختر ورپریده ای. بااعتراض گفتم:

__عمو!

لبخند مهربونی به روم زد:

__عموجان من به قربونت برم یکم مراعات کن. مادرت گناه داره.

عموسلمان همیشه همین طور بود؛ شوخ و خنده رو. ازبچگی دوستش داشتم، اونم منو عین دختر خودش دوست داشت و محال بود بیاد خونه مون و بامن بازی نکنه.

__یه خدا من کاری نکردم... من فقط...

بانگاه سنگین مامان فاطمه زبون به دهن گرفتیم.

کاری نکرده بودم فقط پنج ماهه تمام قهر کرده بودم و این خطای بزرگی بود.

عموسلمان خنده ای کرد و گفت:

__حالا بعداً که دیدمت مفصل حرف می زنیم.

سری تکون دادم و باگفتن "خداحافظ" رفت.

امیرمحمد بوسه ای به سرم زد و دستش رو از دورم باز کرد.

رو کرد به مامان و گفت:

__واجب بود پیش حاج فتاح گله کنی و اشک بریزی؟ مادرمن چرا دشمن شادمون می کنی؟

مامان باروسریش اشک هاش رو پاک کرد:

__وا مادر کدوم دشمن؟! پدر زننه ها.

حاج بابا: و همچنین شوهرعمه ات.

__من خوش ندارم پدر زنم از مشکلات ما خبردار بشه.

__حالا نکه زنت نمی ذاره کف دستش.

پوزخند زدم:

__هه چی شد مامان؟ تا باباش رفت گلنار شد عروس بده وقتی که حاج فتاح بود عاقل تر از من بود و باشعور.

چی شده حالا بهش می گی فضول؟

پشت دستش رو برای زدنم بالا آورد که جیغ خفه ای کشیدم و صورتم رو توی سینه‌ی امیرمحمد قایم کردم.
امیرمحمد سرم رو بغل کرد و بااعتراض گفت:

__مامان فاطمه!

__بذار بزنم تا دیگه این قدر توی روی من مادر نایسته.

حاج بابا باصدایی کاملاً جدی گفت:

__بسه دیگه.

از آغوش امیرمحمد فاصله گرفتم و باسری افتاده کنارش ایستادم.

__فاطمه خانم حق با محمده بهتر بود گله هاتو می‌داشتی واسه بعد.

مامان فاطمه باز بغض کرد:

__شما هیچ کدوم از دل زخمی من مادر خبر ندارین.

__من درکت می‌کنم خانم اما جلو اونا درست نبود. لازم نیست گله کنی روزی هم می‌رسه که زخمای دل تو

خوب می‌شه و دل اونی که بهت زخم زده زخمی می‌شه.

بالاین حرفش اتاق دور سرم چرخید و زانوهام خم شد که امیرمحمد "یا حسین" گویان دستم رو گرفت.

نگران پرسید:

__آبجی چت شد؟

دستم رو به سرم گرفتم و اشکم از حصار چشمم خارج شد.

حاج بابا خبر نداری که دلم زخمی شد و تاوان زخم‌هایی که بهتون زدم رو دادم. خبرنداری که حالا پُر دردم

و پُر از زخم. خبر نداری که آه و ناله هات دامنم رو گرفته و نفرین هات اثر کرده.

حاج بابا: نیاز بابا چت شد؟

چیزیم نشده فقط شکست خوردم. چیزیم نشده فقط باختیم. چیزیم نشده فقط دلم شکسته. چیزیم نشده فقط

قلبم تکه تکه شده.

من هیچیم نشده فقط به آخر خط رسیدم.

امیرمحمد دست دور شونه ام حلقه کرد و روی مبل تک نفره‌ی گوشه اتاق نشوندم.

جلوم زانو زد و دست هام رو گرفت و نگران گفت:

__نیازم، نیاز جان؟ نفسم چت شد؟ خوبی؟

صداش از نگرانی می‌لرزید. چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو به مردمک های مشکي که درست شبیه به مردمک

های خودم بود دوختم و گوله گوله اشک ریختم.

انگشت هاش رو روی گونه ام کشید و چشم هاش پر از اشک شد:

__الهی من فدای این اشکات بشم. گریه چرا؟ می‌بینی که حاج بابا خوبه.

حاج بابا خواست از تخت بیاد پایین که سریع گفتم:

__نیا خوبم، به خدا خوبم.

مامان کنار مبل زانو زد و دستی به سرم کشید:

__چی شد یهو؟

لب هام رو روی هم فشار دادم تا حق نزلم:

_هیچی یهو سرم گیج رفت.

چشم هاش برق زد:

_نکنه...

کلافه پریدم وسط حرفش:

_نه مامان .نه.

برق چشم هاش خاموش شد:

_ پس حتماً فشارت افتاده.

بلند شد و به سمت یخچال رفت:

_صبحانه خوردی؟

امیرمحمد بوسه ای به انگشت هام زد:

_خوبی موشی کوچولو؟

چقدر این پسر بامحبت و آقا بود و من چقدر نمک شناس و بی رحم بودم که بهش گفتم توی زندگی من و کیان دخالت نکنه .اصلاً انگار این بشر قهرکردن بامنو یاد نداشت .انگار نه انگار که دیروز اون قدر بد باهاش حرف زدم.

_خوبم داداشی.

حاج بابا :آخه یهو چت شد؟

چیزیم نشد فقط حرفت آتیشم زد .آره حاج بابا تو راست می گی .روزی هم رسید که دل من زخمی بشه، زخمی که هیچ آتیش گرفت .بالاخره روزی هم رسید که حرف های شما به واقعیت تبدیل بشه .کیان خیانت کرد، همون کیانی که سنگش رو به سینه می زدم با یه زن دیگه هم تخت شد .همون پسری که می گفتمی جلف و قرتیه بندهی هوا و هوسش شد و زندگی هشت ساله ی منو قربانی خواسته های نفسانیش کرد .کیان ولم کرد .گفته بودی یه روز دست از پا درازتر برمی گردم امروز همون روزه.

مامان کمپوت آناناس رو به دست امیرمحمد داد:

_یده بخوره حالش بهترشه.

امیرمحمد تکه ای از آناناس رو جلوی دهنم گرفت که سرم رو عقب کشیدم:

_ نه میل ندارم.

_بخور عزیزم تا بهترشی .دستات سرده ضعف کردی.

مامان فاطمه :بخور.

بادلخوری گفتم:

_نمی خوام.

زیرلب ذکری گفت تا باتندی جوابم رو نده و بلندتر ادامه داد:

_دختر من اگه حرفی هم می زنی واسه اینه که ازت انتظار دارم وگرنه تو که می دونی من اهل گله و شکایت نیستم.

به گریه افتادم:

حق باشماست، من خیلی بد و نمک شناسم.

امیرمحمد سریع کمپوت رو کنار گذاشت و سرم رو بغل گرفت:

گریه نکن که گریه می کنم ها.

گریه ام شدیدتر شد:

خدا لعنتم کنه، خدا ازم نگذره که این قدر نمک شناسم.

مامان فاطمه: عه این چه حرفیه! خداکنه. استغفرالله.

امیرمحمد لب هاش رو به شقیقه ام چسبوند و با بغض گفت:

پس خدا منم لعنت کنه.

مشت آرومی به کمرش زدم و گفتم:

هر بلایی سرتو بیاد باید سر منم بیاد. نکنه یادت رفته دوقلویی.

حاج بابا: نیاز بابا این چه حرفیه؟! تو هرچی هم که باشی من و مادرت راضی به نابودیت نیستیم.

اگه نبودین پس چرا حالا وضع و روزم اینه؟ اگه شما راضی به نابودی و سیاه بختیم نبودین پس من الان دارم

تاوان چی رو می دم؟ آه و ناله کی به جز شما دنبال بود؟ کی نفرین کرد بختم هم رنگ چشم هام بشه؟

امیرمحمد دیگه طاقت نیاورد و به گریه افتاد و پا به پام گریه کرد. همیشه همین طور بود؛ هر وقت گریه ام می

گرفت اونم گریه اش می گرفت و پا به پام اشک می ریخت.

حاج بابا: لا اله الا الله انگار مردم که این طوری گریه می کنن.

مامان فاطمه: خداکنه زبونم لال. دختر پاشو خودتو جمع کن. عه عه محمد!

دیگه هیچی برام مهم نبود و بی مهابا تو بغل امیرمحمد زار می زدم و اونم پا به پام گریه می کرد. گریه هام

همیشه کیان رو عصبی می کرد. کجاست تا اتاق رو بهم بریزه و داد بزنه:

به خدا نیاز اگه یه قطره دیگه اشک بریزی سرمو می کوبم به دیوار.

مامان فاطمه هم به گریه افتاد و سر من و امیرمحمد رو به آغوش کشید که حاج بابا عصبی گفت:

دِ بیا! فاطمه خانم شما چت شد؟!

دوتا جگر گوشم زار می زنن دلم گرفت، از سنگ که نیستم.

خیلی جدی گفتم:

نیاز تمومش کن.

تموم شد. همه چی تموم شد. حاج بابا نیازت سیاه بخت شد. زندگی نیازت تباه شد. نیازت بدبخت شد. نیازت

قربانی هوس اون پسره ی جلف جذاب شد.

کنترل گریه هام دست خودم نبود.

کیان نبود و از این به بعد فقط گریه بود. من تا آخر عمر زار می زنم برای زندگی که به سختی ساختم و زلزله

ای به اسم ترانه خرابش کرد.

حاج بابا وقتی دید گریه هام تمومی نداره از تخت پایین اومد و به سمتم اومد. امیرمحمد رو ازم جدا کرد و

جلوی پام زانو زد که خیلی سریع از مبل پایین اومد و جلوش زانو زدم. با چشم های اشکیم نگاهش کردم.

نفرین این مرد نبود بلکه چوب خدا بود. مگه این مردی که حالا باچشم های نگران و چهره ای دلوپس جلوم زانو زده بود می تونست دخترش رو نفرین کنه و سیاه بختیش رو آرزو کنه؟ معلومه که نمی تونست. حال و روز الانم نفرین این مرد نیست بلکه تاوان دل شکستشه که خدا داره ازم می گیره.

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و خیره به چشم هام پرسید:

چی شده؟ باور کنم این گریه ها فقط به خاطر ترس از دست دادن منه؟

هم واسه اون هم واسه نمک شناسی خودم و هم برای نبودن کیان و خراب شدن زندگیم.
جواب بده.

خودم رو پرت کردم تو آغوشش و حق زدم:

تنهام نذار حاج بابا. تنها پشت و پناه من شمایی. تنهام نذار.

دستش رو روی سرم کشید:

هستم باباجان، کی گفته می خوام تنهات بذارم؟

امیرمحمد که دیگه طاقت گریه هام رو نداشت سریع از اتاق بیرون رفت.

حاج بابا غلط کردم که باهات دعوا کردم. شکر خوردم

بلانسبت. دختر تو چت شده؟!

لباشش رو توی مشتم فشردم و بی صدا توی خودم فریاد زدم:

دلَم شکسته.

ببخش حاج بابا، ببخش. من دخترخوبی نبودم اما به علی قسم دوست داشتم و دارم.

تک خنده ای کرد که بوی بغض داشت:

خب منم دوست دارم.

ازش فاصله گرفتم و رو به مامان فاطمه کردم:

غلط کردم که قهر کردم، به خدا پشیمونم. نفهمی کردم که ازتون خبر نگرفتم. ببخش مامان.

دستی رو که برای زدنم بالا برده بود حالا برای نوازش گونه هام بالا آورد و با بغض گفت:

دردت به جونم بسه دیگه این قدر که گریه کردی چشمت شده کاسه خون.

دستش رو گرفتم:

می بخشی؟

معلومه که می بخشم. مگه می شه تو این طوری مثل ابر بهار اشک بریزی و نبخشم؟

دستش رو بوسیدم:

مرسی.

حاج بابا روسریم رو که روی شونه هام افتاده بود رو روی سرم گذاشت:

دلیل این بغض سنگین و این دل پردرد چی بود که حاصلش های های گریه بود و سیلی از اشک؟

بابغض گفتم:

دلیلش نمک شناسی خودم بود.

لبخندی زد و گونه های ترم رو پاک کرد:

هیچ وقت واسه جبران دیر نیست باباجان.
دستش رو گرفتم و بوسیدم. بوسه ای به سرم زد:
برو ببین این قُل دیونه ات کجا رفت.
تک خنده ای کردم و صورتم رو تمیز کردم و بلندشدم.
از اتاق خارج شدم اما قبل از اینکه در رو کامل ببندم شنیدم که به مامان فاطمه گفت:
این گریه فقط از ترس مرگ من نبود. این گریه عادی نبود، این زار زدن درد داشت. من دخترم رو خوب می شناسم. یه چیزی دلشو به درد آورده که این طوری زار می زد.
مامان فاطمه آهی کشید:
چی بگم والا. درد و غم این دختر آخر منو می کشه. همیشه ی خدا دلواپس و دل نگرانش بودم و هستم.
در رو بستم و باشونه هایی افتاده راه حیاط رو درپیش گرفتم.
مامان و بابام غمم رو فهمیدن اما کیان نفهمید و رفت. ادعا داشت عاشقمه و قبل از خودم دردم رو می فهمه اما نفهمید و من چقدر احمق بودم که بارها و بارها به خاطر اون دل پدر و مادرم رو شکوندم.
امیرمحمد رو روی نیمکت گوشه حیاط بیمارستان درحالی که سرش رو بین دست هاش گرفته بود دیدم.
کنارش نشستم و دستم رو روی پاش گذاشتم:
داداش.
سرش رو بالا آورد و باچشم های سرخش نگاهم کرد:
کیان چیکار کرده؟
دست و پام رو گم کردم:
چیکار کرده؟!
این سوال منه.
خندیدم:
خب الان سوال منم هست.
بی توجه به شوخی مسخرم کاملاً جدی پرسید:
چیکار کرده که اون طوری هق می زدی؟
بازچشم هام از اشک پر شد:
من فقط از این که حاج بابا طوریش بشه ترسیدم.
دستم رو گرفت و به گرمی فشرد:
من قُلتم می فهمم حالت خوب نیست.
سرم رو به شونه اش تکیه دادم و نگاهم رو به گل های داخل باغچه دوختم:
امیرمحمد دلم تنگ شده برای اون روزهایی که سوار دوچرخه ات می شدی و منم پشت سرت می نشستم و سفت بهت می چسبیدم و داد می زدم:
داداش تندتر برو و تو می خندیدی و می گفتی "موشی کوچولو اگه تندتر برم که میوفتی و یه طوریت می شه و بعد قلب من از غصه می گیره". اون روزها خیلی روزهای خوبی بود.

چونه اش از بغض لرزید:

__تو چت شده نیاز؟

چشم هام رو بستم و بابغض خفه ای گفتم:

__فقط کمی خستم.

__دعوات باکیان خیلی جدی بود؟

خندیدم .یه خنده‌ی تلخ که تلخیش رو فقط خودم حس می کردم:

__مگه من و اون دعوی جدی هم داریم؟ نه بابا .مگه ما می تونیم جدی باهم دعوا کنیم؟

به چشم هاش نگاه کردم و دروغ گفتم .دروغ گفتم چون می دونستم اگه بفهمه خون کیان رو می ریزه:

__آخه من و اون کی جدی دعوا کردیم که بار دوممون باشه؟

__پس تو چته؟

آه کشیدم:

__وقتی عمواسماعیل گفت " حاج بابا بیمارستانه " و فهمیدم یک ماه بیمارستان بستری بوده و من بی خبر

بودم از خودم بدم اومد .باخودم گفتم من چه جور دختری ام که نفهمیدم بابام یک ماه بیمارستان بستری

بوده؟

زل زدم به چشم های هم رنگ چشم های خودم:

__تو چرا نگفتی؟

__فکر کردم می دونی.

__دروغ نگو .مگه می شه بدونم و نیام دیدنش؟

__آخه کیان می دونست فکر کردم بهت می گه.

باتعجب پرسیدم:

__می دونست؟!

__آره حتی اومد دیدن حاج بابا.

باحرص دست هام رو مشت کردم:

__پس چرا به من نگفت؟

لبخند زد:

__حتماً نخواسته نگران بشی .پیش خودش گفته حاج بابا که مرخص شد بهت می گه تا خیالت راحتشه که

حالش خوبه.

هه اون اگه به فکر نگرانی های من بود که شب ها میومد خونه .اون اگه به فکر من بود تنها رهام نمی کرد روی

تخت دونفره و هم آغوش عروسک جدیدش نمی شد .اون اگه به فکر من بود که پشت پا نمی زد به هشت سال

زندگی.

__نیاز؟

از فکر بیرون اومدم:

__جانم؟

__اگه مشکلی داری به من بگو.

ای کاش می‌تونستم بگم اما من امیرمحمد رو عین کف دستم می‌شناسم. حساس و دلنازک بود در برابر من. اگه بفهمه همچین اتفاقی افتاده بیشتر از خودم غصه می‌خوره و درد می‌کشه. قلم بود و نیمی از وجودم، دردهام رو قبل از خودم می‌فهمید مثل الان که فهمیده یه مشکلی هست. اگه می‌فهمید شب‌ها و روزهاش می‌شد پر از تلخی. قسم می‌خورد خون کیان و ترانه رو بریزه و انتقام زندگی خواهرش رو بگیره. زندگی خودش و گلنار رو می‌کرد جهنم اگه می‌فهمید دل خواهرش خونه و چشم هاش صبح تاشب غرق اشک. آب دهنم رو به سختی قورت دادم:

__مشکلی ندارم.

بوسه ای به پیشونیم زد:

__امیدوارم.

__حال حاج بابا چگونه؟

نفسش رو با آه بیرون داد و جواب داد:

__دکترش می‌گه خوب نیست. می‌گه بار دیگه که قلبش بگیره دیگه برگشتی نیست.

نگاهش رو به چشم هام دوخت و بابغض سنگینی ادامه داد:

__نیاز حالش خوب نیست. به مامان فاطمه نگفتم که اونم حالش بد نشه اما دیگه نمی‌تونم سکوت کنم. خوب

شد که تو اومدی و گرنه دلم از غصه می‌ترکید. نیاز دکترش ته دلمو بدجوری خالی کرد.

باز اشک هام جاری شدن روی گونه هام:

__مگه می‌شه؟ چی شد یهو؟

__نمی‌دونم. عمواسماعیل یهو بهم زنگ زد و گفت " حال حاج بابا توی ماشین بد شده و بردتش بیمارستان " .

باترس گفتم:

__یعنی ممکنه...

سریع گفت:

__ نه قربون شکلت، آرام باش. اگه همه چی خوب باشه اونم خوبه. دکترش گفت " تا از استرس و نگرانی دور

باشه قلبشم خوبه " . باید از دعوا و جروبخت و استرس دور باشه.

درمونده زمزمه کردم:

__یعنی چی؟

__یعنی از امروز باید خیلی مراقب رفتارها و کارامون باشیم.

آخه حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ پس کی بگم که می‌خوام طلاق بگیرم؟ باخودم گفتم " از بیمارستان

که مرخص بشه می‌گم " اما حالا باین وضع جسمیش چه جوری بگم؟ اگه قلبش دوباره بگیره چیکار کنم؟

اگه طوریش بشه که من می‌میرم.

__تاکی این وضع ادامه داره؟

شونه بالا انداخت:

__نمی‌دونم. دکترش گفت " قلبش دیگه طاقت استرس و نگرانی رو نداره " .

نگاه خسته اش رو بهم دوخت:

— باید زنگ بزنم نارین هم برگرده . نصف نگرانی های حاج بابا به خاطر اونه که تو کشور غریب تنهاست . بسه هرچقدر درس خوند وقتشه برگرده تا از نگرانی های حاج بابا کم بشه .

زیر لب حرفش رو تأیید کردم:

— آره .

دستم رو که تو دستش بود بوسید:

— قربونت برم تو هم باکیان حرف بزن راضیش کن بچه دارشین . توهم که بچه دارشی اون دیگه هیچ نگرانی نداره .

گیج و مبهوت بهش زل زدم .

چی می گی امیرمحمد؟ من می خوام جداشم . ای خدا من برم دردم رو به کی بگم؟ خدایا تو این اوضاع بهم خوردن حال حاج بابا چی بود؟ این رو کجای دلم بذارم؟ اگه بفهمه بی خبر ازش طلاق گرفتم که خونم رو می ریزه، البته اگه قبلش خودش طوریش نشه .

آه من غصه ی زندگی تباه شدم رو بخورم یا غصه ی تنهایی هام رو؟ غصه ی حال خراب خودم رو بخورم یا قلب مریض پدرم رو؟ غصه ی خیانت شوهرم رو بخورم یا غصه ی عشق شکست خوردم رو؟

امیرمحمد امیدوار گفت:

— کیان تو رو دوست داره یکم که اصرار کنی به حرفت گوش می ده .

لبخند پردردی زدم:

— آره .

دست دور شونه ام حلقه کرد و بوسه ای به سرم زد:

— نگران نباش همه چی درست می شه . حاج بابا خوب می شه . ما نمی داریم آب تودلش تگون بخوره و حالش بد بشه .

پوزخند بی جونی زدم:

— آره نمی داریم آب تودلش تگون بخوره .

چند لحظه ای توی سکوت گذشت تا این که گوشیم زنگ خورد .

از داخل جیبم بیرون آوردمش . سیمین بود .

جواب دادم:

— سلام .

— کجایی؟

— بیمارستان؟

باوحشت گفت:

— چرا؟

— حاج بابام حالش خوب نیست .

— چی شده؟

__ قلبشو عمل کرده . خداروشکر الان خوبه .

__ انشاالله بهتر می شه . چیزی خوردی؟

__ نه .

__ می میری بدبخت .

__ خوبم .

__ بیاناهاار باهم بریم بیرون .

__ می خوام پیش حاج بابام باشم .

__ باشه پس مزاحمت نمی شم . امشب بیمارستان می مونی؟

__ آره بعدشم می رم خونه ی حاج بابا .

__ اوکی . مراقب خودت باش .

__ خداحافظ آرومی گفتم و قطع کردم .

__ کیان بود؟

__ نه سیمین بود .

__ آه عمیقی از سینه اش بلند شد که نگاهم سریع چرخید روی صورتش .

__ سرش رو برگردوند تا اشک حلقه زده توی چشم هاش رو ببینم .

__ بغض بدی توی گلویم نشست و بوسه آرومی به روی قلبش زدم و تودلم گفتم:

__ بمیرم برات که عین خودم قلبت شکسته .

"کیان"

__ دو روزه که گذشته و حالا برگه های طلاق توافقی توی دست هامه .

__ یه سنگ بزرگ تو گلویم گیر کرده که نمی تونم قورتش بدم و بی رحمانه به گلویم فشار میاره .

__ نیما : فقط کافیه خانم تون تشریف بیارن و برگه ها رو امضا کنن تا بقیه ی کارها رو خودم انجام بدم .

__ نگاه غمگینم رو از کاغذ گرفتم و به نیما دوختم:

__ ممنون . برو به کارت برس .

__ سری تکون داد و باگفتن " چشم " از اتاق خارج شد .

__ نگاهم چرخید روی قاب عکس روی میز و لبخند تلخی روی لب هام نشست .

__ حالا می فهمم معنی این بیت رو:

" خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز ترست ، حال من از گریه گذشته به آن می خندم " .

__ انگشتم رو روی صورت نازش کشیدم:

__ چی می شد یه سال صبر می کردی؟ یه سال صبر می کردی تا این شرکت لعنتی دوباره جون می گرفت . ترانه

__ رو از خودم دور می کردم و دوباره برمی گشتم پیش خودت . دِ لعنتی من یه غلطی کردم تو چرا مثل همیشه

__ خطامو نادیده نگرفتی؟ آره خطای بزرگی بود اما عشق توهم به من بزرگ بود . چطور تونستی از جدایی حرف

__ بزنی؟

__ در اتاق باز شد و ترانه اومد داخل که بلافاصله بادیدنش ابرو هام بهم گره خورد .

لبخند به لب داشت:

— خسته نباشی عزیزم.

— چرا در نمی‌زنی؟ این جا اتاق بابات نیست.

ازلحن خشک و جدی ام شوکه شد.

بعد از آخرین دیدارمون که توی هتل بود و من اون قدر بد رفتار کرده بودم و اون باگریه رفته بود ندیده بودمش و حالا هم که دیده بودمش نه تنها معذرت خواهی نکردم بلکه بدترم رفتار کردم، و لیاقت این دختر همین بود. هنوزم از این که اون شب به نیاز زنگ زده عصبی ام و یه روزی تلافی این کارش رو سرش درمیارم.

چونه اش از بغض لرزید. حالم بهم می‌خورد از این اخلاقی. تا یه حرفی می‌زدی سریع گریه اش می‌گرفت، برعکس نیاز که همه‌ی رفتارهای خوب و بدم رو به خنده می‌گذروند و فقط در شرایط حساس و خیلی بد گریه اش می‌گرفت؛ اونم چه گریه‌هایی، بیشتر شبیه به عریده بود. و من دلم قنچ می‌رفت برای اون چشم‌های پف کرده و بینی سرخ شده و صدای خشارش.

و اما گریه‌های ترانه پر از ناز و عشوه، دقیقاً برای خرکردن و گول زدنم. غافل از اینکه کیان خودش شیطون رو درس می‌ده.

— من فقط...

— یا گریه کن یا حرف بزن.

بابغض صدام زد:

— کیان!

بالاخری از سر کلافگی گفتم:

— ترانه الان حوصله ندارم می‌شه تنهام بذاری.

— من دلم برات تنگ شده. دو روزه که تو این شرکت کنارهمیم اما نیومدی یه سر بهم بزنی. به جای این که بیای پیش من رفتی هتل اتاق رزو کردی. من دوست دخترتم یا یه آدم غریبه؟ چندشم شد از لفظ دوست دختر. مرد زن دار رو چه به دوست دختر؟! اومد جلو و کنار صندلیم ایستاد و دستش رو به صورتم کشید:

— عزیزم از من ناراحتی؟

سرم رو عقب کشیدم و دستش میون هوا موند:

— نه فقط خستم.

روی میز نشست و انگشتش رو به طور وسوسه کننده ای به گردنم کشید:

— خب چرا امشب نمیای پیشم تا خستگی تو درکنم؟

خستگی منو فقط یک نفر می‌تونست ازبین ببره، بقیه‌ی آدم‌ها بیشتر و بیشتر خستم می‌کردن.

دستش که از روی گردنم به روی قفسه‌ی سینه ام نشسته بود رو گرفتم و مانع نوازش‌های اعصاب خردکنش شدم:

— ترانه خودت که می‌دونی این روزها کارهامون زیاده پس لطفاً درک کن.

اشک گوشه چشمش رو با احتیاط، جوری که خط چشمش آسیبی نبینه گرفت و لبخندی به روم زد:

__خب قرار نیست که باکار خودتو هلاک کنی به استراحتم نیاز داری.
__تااین پروژه به ثمر نرسه استراحت برای من حرومه.
ته ریش کمم رو که از خستگی و بی‌حوصلگی نزده بودم نوازش کرد:
__عشقم نگران هیچی نباش همه چی خوب پیش می‌ره.
آره همه چی خوب پیش می‌رفت .این شرکت از ورشکستگی نجات پیدا کرد اونی که ورشکست شد زندگی زناشویی من بود.
چشم هام به سمت عکسش کشیده شد.
دو روزه که ازش بی‌خبرم و تو این هشت سال سابقه نداشته حتی دوساعت ازش بی‌خبر باشم و اما حالا!...
ترانه رد نگاهم رو گرفت و بادیدن عکس اخم هاش درهم رفت:
__کیان؟
بی‌حوصله نگاهش کردم.
__این قاب عکس چرا هنوز این‌جاست؟
__نکنه یادت رفته اون زنمه؟
صورتش سرخ شد:
__اما تو گفתי عاشق من شدی.
انگشت هام روی پام جمع شد و دستم محکم مشت شد و به اجبار جواب دادم:
__اگه گفتم پس حتماً هستم.
چشم های آبی رنگش برق زد و خودش رو بهم نزدیک‌تر کرد و بالحن لوسی گفت:
__پس این قاب عکس رو از این‌جا بردار.
به ناچار همراه با اخمی غلیظ سری تگون دادم.
این همه حرف گوش کنی از من بعید بود اما کارم گیر بود به این دختری که گند زده بود به زندگیم.
به خدا خرم که از پل بگذره روزهایی برات بسازم که حتی از سایه‌ی کیان هم بترسی دخترجون.
سرش رو روی گردن کج کرد و بافریبندگی چشم دوخت به چشم هام:
__شب میای؟
سرم باز به سمت عکس چرخید که سرم رو به سمت خودش چرخوند:
__یه من نگاه کن .میای؟
غصه خوردن برای جدایی از نیاز چی رو حل می‌کرد؟
من خودم بادت های خودم زندگیم رو خراب کرده بودم و حالا از نبودن نیاز دلگیرم و ناراحت.
ناراحتی و غصه چه سودی داشت؟ هیچی .من باید ادامه می‌دادم به زندگی کردن؛ حتی بدون نیاز.
نفسی همراه با دردِ پشیمونی کشیدم و لب زدم:
__میام.
فاصله رو کاملاً به صفر رسوند و باز دستم مشت شد.
چقدر راحت شده خیانت کردن به نیازم .چقدر عادی شده لمس زن دیگه ای جز نیازم .چقدر پست شدم.

دست هاش دور گردنم پیچید و نرم و آهسته به بازی که راه انداخته بود ادامه داد و من تمام وجودم پر شد از حس تهو.

شدم یه عروسک که اجازه می‌دم دختر مهندس سپهری باهاش بازی کنه. خاک بر سرم که به این جا رسیدم. عاقبت رفتن توی چاه باطناب پوسیده‌ی آرش از این بهتر نمی‌شه.

بوسه های آروم و نرمش حالم رو بد می‌کرد. من همون نیاز وحشی و شیطون خودم رو می‌خواستم. انگشت های ظریفش مدام داخل موهای پشت سرم حرکت می‌کرد و من تمام مدت به قاب عکسی چشم دوخته بودم که درست رو به روم بود و اون چشم های مشکی خندون درست زل زده بودن به چشم هام. تقه هایی به در اتاق خورد و ترانه باکراه ازم جدا شد و آرش وارد اتاق شد.

از روی پاهام بلند شد و سرش به سمت در چرخید که بانفرت کف دستم رو روی لب هام کشیدم. آرش: بد موقع اومدم؟

ترانه چشمکی بهم زد و چهارتا انگشتش رو به معنی " بای " تگون داد و درحینی که به سمت در می‌رفت جواب آرش رو داد:

_ تو همیشه بدموقع مزاحم می‌شی.

آرش باصدایی حرص آلود جواب داد:

_اوه نه بابا؟

ترانه در رو باز کرد و قبل از رفتن گفت:

_ کی می‌شه این پروژه تموم بشه و دیگه نبینمت؟ اون وقت دیگه کسی هم نیست که عین خرمگس معرکه یهو توی لحظات ناب منو عشقم حضور پیدا کنه.

از اتاق رفت بیرون و آرش دست مشت شدش رو به دیوار کوبید و زیرلب باخشم غرید:

_ لعنت بردل سیاه شیطون.

خسته به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

تحمل این وضع سخت بود.

صدای پوزخند آرش رو شنیدم:

_ فحش ها و مشت ها و بد و بیراهاش برای منه عشق و حالش برای خودت.

جوابی ندادم.

اون اگه می‌فهمید درد نزدیکی ترانه به من چقدر زیاده هیچ وقت این حرف رو نمی‌زد.

سکوتم نگرانش کرد:

_کیان.

بازم جوابی دریافت نکرد:

_چته کیان؟

زیرلب زمزمه کردم:

_ خستم.

چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو دوختم بهش:

__خسته می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی منی که حتی دیگه حوصله‌ی خودمم ندارم.
امیدوار گفت:

__یه مدت دیگه هم تحمل کن، وقتی این پروژه تموم بشه یه پول کلان گیرمون میاد.
__با اتمام پروژه نیازم میاد؟

عصبی چنگی به موهاش زد و حرفی نزد که با افسوس گفتم:

__کاش میومد. کاش برمی‌گشتیم به چندماه قبل. به اون موقع که تو اون نقشه‌ی کوفتی رو چیدی و من تصمیم گرفتم اجراش کنم. این بار اگه برگردیم به عقب یکی می‌زنم تو دهنه تا دیگه از این نقشه‌ها نکشی.
__خودمم عین سگ پشیمونم. می‌بینی دختره‌ی کثافت چی می‌گه بهم!

ادای ترانه رو درآورد:

__تادیگه عین خرمگس معرکه مزاحم لحظات ناب من و عشقم نشی. تو و لحظات ناب تو باهم...
چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و حرفش رو خورد.

__به خدا اگه کارمون گیر این و اون پدر خرفتیش نبود با خاک یکسانش می‌کردم اما هیچی نگفتم چون فعلاً کارمون بهشون گیره.
نفسم رو خسته هول دادم به بیرون:

__پروژه هم که تموم بشه ما باز باینا برخورد داریم.
__جون مادرت بی‌خیالشو کیان.
__من باید باهاش ازدواج کنم.
__بابا اینا اصلاً این چیزها براشون مهم نیست. تازه باید ازت تشکر بکنه که اوپنش کردی.
باغضب نگاهش کردم که بی‌خیال گفت:

__والا.

__خودش گفت که باید ازدواج کنیم وگرنه براش بد می‌شه.
__معلومه که همچین حرفی می‌زنه. ساده ای‌ها، می‌خواد باین حرفا تو رو مال خودش کنه.
این بحث بیشتر اعصاب و روانم رو بهم می‌ریخت پس ترجیح دادم بحث رو عوض کنم:

__آرش خبری از حاجی نداری؟
__مرخص شده.

__بالحنی آغشته به غم گفتم:

__حتماً تا الان نیاز بهش گفته.

دستی به یقه پیراهنش کشید و مرتبش کرد:

__مردک تاپیش عزرائیل رفت و برگشت.

__باچشم غره ای ترسناک گفتم:

__ببند دهنتو.
__باطعنه خندید:

— چیه سنگشو به سینه می‌زنی! یادت رفته این همون مردیه که چپ رفت و راست اومد گفت تو به خاطر پول بادخترش ازدواج کردی و واسه این که این حرفش صحت پیدا نکنه نتونستی از زنت پول قرض کنی و چکاتو پاس کنی.

ابروهام بیشتر از قبل درهم پیچید و عضلات صورتم بیشتر منقبض شد:

— نمی‌خواستم نیاز هم فکر کنه که واسه پول باهاش ازدواج کردم واسه همین ازش کمک نگرفتم. از طرفی غرورم اجازه نمی‌داد دستم رو پیش زنم دراز کنم. درضمن اون حاجی دوهزاری هیچ ارزشی واسه من نداره اما اگه طوریش بشه نفس نیازم قطع می‌شه.

نفسش رو باصدا از سینه خارج کرد و گفت:

— اگه آجی نیاز نمی‌فهمید کارما به این جا نمی‌کشید.

پوزخند زد:

— من نفسم تو خواب کم و زیاد می‌شد اون می‌فهمید بعد اونوقت از خیانتم بو نبره!؟

— راستی قرار بود منو بایکی از دوستاش معرفی کنه.

— بشین تا معرفیت کنه. سایه‌ی من و دوستانم و خانوادم رو باتیر می‌زنه.

از روی صندلی بلند شدم و کتم رو برداشتم تا بپوشم که در اتاق باز شد و کیوان مثل همیشه باسر و صدا داخل شد.

— به داداشای گلم. حال و احوال؟

کف دستش رو محکم کوبید به کف دست آرش:

— چطوری آرش خان؟ پارسال دوست امسال برو بابا.

آرش باخنده جواب داد:

— سرمون شلوغه.

— اوه انگار وزیر امور خارجه ای. بابا یه شرکت ساخت و ساز درپیت که این حرفا رو نداره.

مشتی به بازوی آرش زد و تاک ابرویی بالا داد:

— عوضی تازگیا منو واسه مهمونی‌هایی که می‌ری دعوت نمی‌کنی. تک خوره کثیف.

— مهمونی کجا بود؟ دلت خوشه‌ها.

کتم رو پوشیدم و سوئیچم رو همراه کیفم برداشتم که گفت:

— هی خوش تیپ شما هنوز زبون باز نکردی؟

نگاه بی‌اهمیتی بهش انداختم که تک خنده ای زد:

— داش آرش سفارش تخم کفتر بده برا داداشمون.

آرش خنده ای کرد:

— حتماً.

به سمت در رفتم که گفت:

— هووووی کجا؟

سرم رو به سمتش چرخوندم و بالاخم گفتم:

_ درست صحبت کن.

بالودگی تک سرفه ای کرد و صداش رو نازک کرد:

_ آهای آقای محترم کجا تشریف می برید؟

لبم از سر تأسف کمی به پایین کج شد:

_ خونه.

_ انگار قدم ما سنگین بوده.

_ حرف الکی نزن ساعت کاری تموم شده.

_ اوکی ببین من یه مشکلی برام پیش اومده که به کمکت احتیاج دارم.

همون طور که حدس زده بودم کارش بهم گیر بوده که یادم افتاده.

_ اون مغازه ای که می خواستم اجاره کنم باصاحبش به مشکل برخورددم و...

بی اهمیت از اتاق خارج شدم که بلند گفتم:

_ کیان باتوئم!

رو به منشی گفتم:

_ می تونید برید.

به سمت در قدم برداشتم که کیوان دنبالم اومد:

_ کیان گوش کن تو باید مشکل منو حل کنی .تو آشنا زیاد داری.

_ من اگه آشنا داشتم مشکلات خودمو حل می کردم.

_ بابا مشکل بزرگی نیست فقط...

بی حوصله برگشتم سمتش:

_ برو به آرش بگو نتونست حل کنه خودم دست به کار می شم .حالا هم بذار برم پی گرفتاری های خودم .

هروقت کارت گیره یادت میوفته داداشی هم داری.

باپرویی گفتم:

_ تو وظیفته به من کمک کنی .موفقیتِ من موفقیت تو هم هست.

پوزخندی زدم و برگشتم سمت در:

_ گمشو بابا .لیسانس برق داره فکر کرده کسی شده .کدوم موفقیت!؟

عصبانی شده بود:

_ زارت .تو که دکترای معماری داری چه پوخی شدی که من با لیسانس برق نتونستم بشم؟ خوبه یه شرکت

درب و داغون و کوچیک زدی که این قدر خودتو می گیری اگه...

بانگاه سنگینی که از گوشه چشم بهش انداختم حرفش رو ادامه نداد.

باحرص گفتم:

_ از اول باید می رفتم پیش آجی نیاز.

انگشت اشارم رو باتهدید جلوش تکون دادم و باتحکم گفتم:

— تو برو پیش نیاز اونوقت ببین اون مغازه لوازم آرایشی که هنوز راه انداخته نشده روی سرت خراب می شه یا نه.

فکم از شدت عصبانیت منقبض شد و ادامه دادم:

— دِ زیون نفهم دارم می گم مشکلتو به آرش بگو حلش می کنه. اگه نتونست حلش کنه خودِ خاک بر سرم اقدام می کنم.

بالین که هنوزم ناراضی بود اما قبول کرد:

— اوکی.

باهشدار گفتم:

— بری از نیاز کمک بخوای دیگه اسمتم نمیارم.

— چرا؟ اون که خیلی کمکم کرده.

— دیگه قرار نیست کمکت کنه. از امروز همه چی فرق می کنه.

مشکوک پرسید:

— چیزی شده؟

بدون ذره ای توجه به سوالش گفتم:

— برو به آرش مشکلتو بگو. اگه حل نشد خبرم کن.

از مقابل نگاه مشکوک و پر از سوال کیوان گذر کردم و از شرکت خارج شدم.

سوار ماشینم شدم و باسردرد شدیدی پشت رول نشستم و بلافاصله بعد از رسیدنم به هتل دوش گرفتم.

سردردم هر لحظه بیشتر می شد و حالم خرابتر.

کیوان هم عین خودم بود. برای ترقی و پیشرفت هرکاری می کرد. حتی زیرآب منی که داداشش بودم رو هم می زد تا خودش به درجات عالی برسه. مثل منی که از ترانه استفاده کردم تا یکی از پروژه های عظیم شرکت پدرش به من سپرده بشه تا بتونم شرکت رو از ورشکستگی نجات بدم.

چندمدت قبل یک زمین خیلی خوب توی یک منطقه عالی پیدا کردیم که صاحبش زیرقیمت می فروختش.

من و آرش هم بالین تصور که شاه ماهی به تورمون خورده خیلی زود زمین رو خریدیم.

تمام سرمایه مون رو روی هم گذاشتیم تا یه برج بسازیم. وسطای کار بودیم که یهو گندش در اومد سند جعلیه و صاحب زمین اونو نبوده که زمین رو به ما فروخته و یه کلاه گشاد سرمون رفته.

اونی که به ما زمین رو فروخته بود برادر زن صاحب اصلی بود و صاحب اصلی هم توی اون مدت ترکیه بود و برادر زنش توی ایران تمام اموالش رو بادوز و کلک بالا کشیده بود.

توی اون گیرو دار دنبال پول بودیم تا زمین رو از صاحب اصلیش بخریم تا اون ساختمون نیمه کاره بیشتر از این نشه برامون ضرر اما صاحب اصلی لج کرد و چون پولمون کافی نبود زمین رو بهمون نفروخت و اون ساختمون که تعدادیش پیش فروش رفته بود خراب شد.

به معنی واقعی کلمه ورشکست شده بودیم و ما مونده بودیم و یه عالمه قرض.

اوضاع همه چی بهم ریخته بود.

طمع باعث شد به این نقطه برسیم. زیرقیمت بودن زمین من و آرش رو وسوسه کرد و در آخر باکله خوردیم زمین و به نقطه صفر رسیدیم.

اون عوضی زمین رو زیرقیمت می فروخت تا قبل از رسیدن شوهرخواهرش مشتری پیدا کنه و ما چقدر هالو بودیم که شک نکردیم یک جای کار می لنگه.

ماه ها درگیری داشتیم و پلیس هم از طرفی نتونسته بود اون کلاهبردار رو پیدا کنه.

ورشکستگی و حجم زیاد طلبکارها اعصابم رو بهم ریخته بود و بداخلاق تر از همیشه شده بودم اما نیاز می ساخت و اعتراض نمی کرد.

بهش چیزی نگفتم چون نمی خواستم اون کمکم کنه. چون حاج رسول از همون اول توی گوش اون می خوند این پسر به خاطر پول کنارته و یه روزی این بهت ثابت می شه و از طرفی این قدر غرور داشتم که از اون و حاج باباش کمک نگیرم.

من مردی نبودم که غرورم رو نادیده بگیرم و دست کمک به طرف کسی دراز کنم. حتی اگه اون طرف عشقم باشه بهش رو نمی ندازم.

مهندس سپهری رو از خیلی وقت پیش می شناختم.

یه شرکت غول پیکر و بزرگ داشت که توی ساخت و ساز حرف اول رو می زد.

روزی که دخترش از امریکا برگشت یک جشن بزرگ گرفت و من رو هم دعوت کرد.

"باحرص دستش رو دور بازوم محکم کرد و بیشتر بهم چسبید.

باصدایی که کمی خنده آلود بود گفتم:

_ به خدا قول می دم فرار نکنم.

بااخم گفت:

_ حرف نباشه.

_ الان شما چرا اخم کردی؟

باحرص زیادی جواب داد:

_ نمی بینی دختره ی ایکبیری چه جوریه بهت زل زده؟

رد نگاهش رو دنبال کردم:

_ کی رو می گی؟

نگاهم به ترانه رسید. دختر زیبای مهندس سپهری که چهره اش کمی آشنا بود و بعدها فهمیدم یه مدل موفقه و عکس هاش رو توی صفحه های مجازی دیدم.

جام مشروب دستش بود و همون طور که توی جمع پدرش و چندتن از مهندس ها ایستاده بود نگاهش به من بود.

جامش رو به معنی سلامتی بالا آورد که منم به نشانه احترام و سلامتی جامم رو کمی بالا بردم.

لبخندی به روم زد و لب های سرخش رو به جامش زد.

باحساس ناخن های تیز نیاز توی بازوم آخم در اومد:

_ خدا این چشمای ناپاک رو از تو نگیره.
نگاه جدی ام رو بهش دوختم:
_ نیاز تو که می‌دونی اهل چشم چرونی نیستم.
باهمون اخم‌هایی که بین ابروهاش هر لحظه پررنگ تر می‌شد پرسید:
_ چرا جامتو آوردی بالا؟
_ خب زشت بود اگه جوابشو نمی‌دادم.
_ خوشگله نه؟
_ آره.
دندون هاش رو روی هم فشار داد و باحرص زیادی گفت:
_ به خدا من امشب تو رو می‌کشم.
_ نیازجان به ما چه که خوشگله یا زشته؟ نوش جون صاحبش.
پام رو لگد کرد:
_ تو غلط می‌کنی که می‌گی خوشگله.
سریع پام رو عقب کشیدم و باچشم غره ای گفتم:
_ نیاز می‌زنم لهت می‌کنم ها.
_ تو بی‌جا می‌کنی. کاری نکن آبروتو جلو همکارات ببرم.
چشمکی بهش زدم:
_ دختر حاجی این کارها از شما بعیده.
لب ورچید:
_ گفتم خوشگله.
_ گور بابای پدرسگش نیاز خودمو عشقه.
لبخند دندون نمایی زد:
_ بازم بگو.
_ آه آه دختره‌ی چندش دماغ عملی دماغ کوفته‌ی نیاز خانم خودمو عشقه.
مشتی به بازوم زد:
_ خیلی بدی.
خندیدم:
_ خب خودت گفتم بگو.
_ از اینا نه از اونا بگو.
_ از کدوما؟
لبخند بزرگی زد:
_ که مثلاً من از اون خوشگل ترم.
_ خوشگل تر که هستی فقط اگه قدت...

باحرص پاش رو به زمین کوبید و تقریباً جیغ زد:

— کیان.

باخنده دستش رو کشیدم و به حیاط ویلای مهندس سپهری بردمش.

اگه تا پنج دقیقه دیگه داخل سالن می‌موندیدم آبروم رو می‌برد و می‌پرید سرِ دخترِ مهندس سپهری و یه دونه مو روی سرش نمی‌داشت.

همون‌طور که تق تق کنان باپاشنه‌های بلند کفشش دنبالم می‌ومد گفت:

— بذار بریم خونه به خدمت می‌رسم.

کنار درخت ایستادم و دست به سینه بهش تکیه دادم و نگاه دوختم به چشم‌های مشکی رنگش:

— نیاز می‌شه بگی من الان چیکار کردم؟

جیغ زد:

— گفتمی اون دخترِ خوشگله.

— خب تو که می‌دونی من آدم دروغگویی نیستم.

پاش رو محکم به زمین کوبید و باز جیغ زد:

— کیان.

باخنده دست هام رو به معنی تسلیم بالا بردم:

— عزیزکم تو هم خوشگلی فقط یکم قدت کوتاهه که اونم شانس ماست دیگه.

همونجا وسط حیاط نشست روی زمین و باحرص گفت:

— کوتوله خودتی.

نگاهی به درو برم کردم و جلوش زانو زدم و بازوش رو گرفتم:

— پاشو کولی آبرومو بردی.

بازوش رو بادلخوری از دستم بیرون کشید:

— نمی‌خوام.

باز زده بود به سرش و باید یه جوری رامش می‌کردم:

— پاشو نیاز جان. پاشو قربون شکلت برم من.

خودش رو باز عقب کشید و سرتکون داد و جیغ زد:

— نمی‌خوام.

کفش هاش رو ازپاش درآورد و هر لنگ رو انداخت یک طرف:

— اینارم دیگه نمی‌پوشم. اصلاً من کوتولم برو اون دختره‌ی دراز بدقواره رو بگیر.

تک خنده ای کردم و کفش هاش رو از روی زمین برداشتم و برگشتم پیشش:

— پاشو نیاز زشته.

دست به سینه و بالاخم گفت:

— نمی‌خوام.

امان از اون روزی که رگ سرتق بازیش بیدار می‌شد، اون موقع دیگه بدبخت بودم.

_ نیاز اگه بلندشی تاصبح باهات آهنگ گوش می‌کنم و می‌رقصم.
سرش رو بالا انداخت:
_ نمی‌خوام.
طره ای از موهایش رو که ریخته بود تو صورتش کنار زد:
_ نیاز من کیه؟
کمی از اخم هاش باز شد:
_ خانم خونه‌ی من کیه؟
_ هوم؟ نمی‌خوای جواب بدی؟
اخم هاش کاملاً باز شد و باغیظ جواب داد:
_ من.
_ عشق من کیه؟
گوشه لبش کمی بالا رفت:
_ من.
_ نفس من کیه؟
لب هاش کش اومد:
_ من.
_ ورپریده‌ی من کیه؟
لبخندش دندونما شد:
_ من.
_ کوتولوی من کیه؟
جیغ پر حرصی کشید و به عقب هولم داد که محکم افتادم روی زمین.
لگدی بهم زد:
_ مرض عوضی. عمه ات کوتوله ست.
دستم رو به زمین گرفتم و سعی کردم بلندشم:
_ نیاز بی‌شعور لگنم شکست.
همون طور که دست به سینه و تخس نگاهم می‌کرد گفت:
_ فدای سرم. اون نردبون میاد ازت پرستاری می‌کنه.
_ آدم خوب نیست این قدر حسود باشه.
_ به توچه دوست دارم حسود باشم.
_ عزیزم واقعیت پذیر هم باش.
دست به کمر گفت:
_ منظور؟
_ بپذیر که کوتوله ای.

یه لنگ کفشش رو به سمت پرت کرد که سریع جاخالی دادم و کفش افتاد داخل استخر.

جیغ زد:

وای کفشم.

حقته.

بالب های چیده شده و ناراحت نگاهم کرد:

همش تقصیر توئه.

تقصیر خودته که واقعیت ها رو قبول نمی کنی. ببین عزیزم قبول کن که کوتوله ای همون طور که من قبول

دارم که جذاب و خوش تیپم.

زارت.

بی شعور.

ادام رو درآورد:

تو هم واقعیت پذیر باش عزیزم.

همه می دونن که من تکم و همه هم اینو می دونن که تو کوتوله ای.

نه عین تو دراز خوبه.

همه حسرت قد و هیکل منو می خورن بچه.

همه از بس بدسلیقه و آشغال پسندن.

دستم بالا رفت:

می زنم تو دهنه ها.

واقعیت پذیر باش عزیزم.

از روی زمین بلندشدم و بازوهاش رو گرفتم:

پاشو که دیگه داری عصبانیم می کنی.

باقهر گفت:

نمی خوام، ولم کن.

جدی اسمش رو صدا زدم:

نیاز.

چشم های مظلومش رو بهم دوخت:

تو گفتی اون ایکبیری خوشگله.

درمونده گفتم:

دهن اون ایکبیری سرویس. یه زری زدم بی خیالشو جون حاجی.

نمی خوام، نمی خوام.

به خدا که این دختر توی لجبازی و سرتقی همتا نداشت.

نیازجان، خانمم گفتم خوشگله اما نگفتم که خوشگل تر از توئه.

بالاخره اخم هاش باز شد و کمی از دلخوری چشم هاش رفع شد و بازیرکی ادامه دادم:

__نیازمن از همه خوشگل تر و سرتره .درسته یکم کوتوله ست اما من عاشق همین کوتوله بودنشم، همچین
عین خرگوش تو بغلت گم می شه .من عاشق توی بغلی خوردنی ام.
لب هاش به لبخند باز شد:
__اون زشته نه؟
صورتتم رو جمع کردم:
__حال بهم زنه.
__من خوشگل ترم نه؟
انگشت هام رو زدم به سرش:
__ماشالله ماشالله.
اول ذوق زده شد بعد که متوجهی کارم شد جیغ زد:
__مگه سر من تخته ست بی شعور؟
خندم گرفت:
__خب چوب دم دست نبود.
__بزن به درخت .پشت سرته .کوری؟
دستم رو دراز کردم و به تنهی درخت چند ضربه زدم:
__حالا پاشو که تمام خودم و خودتو خاکی کردی.
هنوز نشسته بود و بادلخوری نگاهم می کرد که گونه اش رو بوسیدم:
__خرگوش کوچولوی من کیه؟
__من.
__خب پاشو دیگه قربون شکلت .پاشو که منو دق دادی تو.
آروم از روی زمین بلندشد و خاک لباسش رو تکوند:
__کفشم افتاد توی استخر.
بی خیال گفتم:
__می گی چیکار کنم؟
__برو درش بیار.
عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم:
__می شه یعنی به نظرت؟
شونه بالا انداخت:
__نمی دونم.
__نمی شه، اونم بالین کت و شلوار.
لب هاش رو به معنی تفکر جمع کرد:
__پس چیکار کنیم؟
شونه بالا انداختم که باحرص گفت:

چرا جاخالی دادی؟

باخم گفتم:

می خورد تو سرم خوب بود؟

حداقل نمیوفتاد تو استخر.

می خواستی پرتش نکنی سمتم.

باحرص چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت:

برو بیارش برام.

باتعجب گفتم:

زده به سرت نیاز؟! عمق استخرشو ببین. جدای از اون من بالین کت و شلوار توی خونه ی مردم چه طوری

برم داخل استخر؟ مردم باخودشون می گن مرد خرس گنده زده به سرش.

مرد خرس گنده می شه بگی من بدون کفش باید چیکار کنم؟

باعصبانیت گفتم:

من چه می دونم.

عصبانیتم رو که دید ساکت شد.

چشم های خوشگلش رو مظلوم کرد و دست به سینه و ناراحت به استخر زل زد.

نگاهی به داخل استخر کردم.

اصلاً مشخص نبود کفشش کجاست. نگاه دقیق تری کردم و کفش سیاه رنگش رو دیدم.

تلاشمون بی فایده بود، محال بود بتونم درش بیارم.

هیچ راهی جز شیرجه زدن توی استخر نداشت و اینم غیرممکن بود.

رو بهش گفتم:

من می رم داخل می گم حال خانمم خوب نیست و باید بریم. خداحافظی می کنم و میام. اوکی؟

حرفی نزد و فقط سرش رو تگون داد.

برگشتم داخل ویلا و به سمت مهندس سپهری و دخترش رفتم.

سپهری: کجایی کیان جان؟

شرمنده یه مشکلی پیش اومد مجبور شدیم سالن رو ترک کنیم.

ترانه باصدای نازک و لوندش پرسید:

اتفاقی افتاده؟

نگاه گذرا و بی تفاوتی بهش انداختم و جواب دادم:

متأسفانه حال خانمم خوب نیست باید هرچه زودتر ببرمش دکتر.

ترانه متعجب گفت:

تاهمین چنددقیقه پیش خوب بودن که!

یهو حالش بهم خورد.

رو به سپهری ادامه دادم:

_ شرمنده اما مجبورم برم.

_ این چه حرفیه! دشمنت شرمنده. اگه حال خانمت خیلی بده زنگ بزnm دکتر بیاد اینجا؟

_ نه ممنون خودم می‌برمش نیازی نیست شما زحمت بکشین. بهتره به ادامه‌ی مهمونی برسین، وقتتونو نمی‌گیرم.

لبخندی به روم زد:

_ امیدوارم بازم ببینمت.

_ همچنین.

رو به ترانه ادامه دادم:

_ بازم بازگشتون به کشورتونو تبریک می‌گم. امیدوارم این‌جا این‌قدر بهتون خوش بگذره که دیگه پدرتونو تنها نذارین.

لبخند پرعشوه‌ای زد و دستی میون موهاش کشید:

_ مطمئن باشین که همین طوره. دیگه محاله برگردم به اون کشور سرد و بی‌روح.

پوزخندم رو خوردم.

کشور سرد و بی‌روحو بوده که ده سال اون‌جا موندگار شده اگه سرد و بی‌روح نبود معلوم نیست چقدر اون‌جا می‌موند.

_ من برم دیگه خانمم تو ماشین منتظرمه.

_ باهاتون میام تا هم حالشونو بپرسم و هم ازشون خداحافظی کنم.

سریع گفتم:

_ نه ممنون. بهتره پیش مهموناتون بمونین. شیتون خوش.

باسپهری دست دادم و بدون توجه به دست دراز شده‌ی ترانه خیره به چشم‌های آبی رنگش که هیچ جذابیتی برام نداشت گفتم:

_ خدانگهدار.

دستش رو باکمی مکث عقب کشید و همون‌طور که از حرکتش جاخورده بود و صورتش پر از بهت بود جوابم رو داد و سالن رو ترک کردم.

نیاز خوشش نمیومد با بقیه‌ی دخترها دست بدم و منم این عادت رو کنار گذاشته بودم.

گفته بود بامشروب خوردم کنار میاد فقط به شرطی که دیگه با دختر دیگه‌ای دست ندم و این عادت رو ترک کنم. منم از اون‌جایی که عاشقش بودم و نظر و خواسته‌های اون برام مهم بود قبول کرده بودم. البته قبل از اونم به جز دخترهای فامیل با دختر دیگه‌ای در ارتباط نبودم که بخوام باهاش دست بدم. فقط گاهی که دخترهای فامیل رو توی مهمونی‌ها می‌دیدم این اتفاق میوفتاد که بعد از ازدواجم بانیاز همونم دیگه ترک کردم.

نیاز هنوز لب استخر ایستاده بود و باحسرت به کفشش که رنگ سیاهش کف استخر می‌درخشید نگاه می‌کرد.

_ بریم خانم دردرس ساز؟

باحسرت گفت:

__کفشم.

__بیابریم یکی دیگه می خیریم.

__عمه از آلمان فرستاده بود.

__می خواستی پرتش نکنی سمتم.

__باخم گفت:

__حالا من چه جوری برم؟

__چونه اش رو تو دستم گرفتم و خیره به چشم هاش باحرص گفتم:

__دیگه باتو هیجا نمی رم.

__دستم رو کنار زد و پشت چشم نازک کرد:

__از خداتم باشه همراهیت می کنم.

__لبخند کمرنگی کنار لبم نشست و جلوی پاش پشت بهش نشستم:

__بیا بالا.

__باچشم هایی گرده شده از تعجب نگاهم کرد که گفتم:

__چشماتو واسه من گرد نکن .بیا بالا تا زودتر بریم.

__باذوق دست هاش رو بهم کوبید و روی کولم سوار شد و دست هاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد.

__بلندشدم و باهیجان جیغ خفه ای کشید که باخم سرم رو به طرفش برگردوندم و به چشم های پر از هیجانش

__نگاه انداختم:

__خوش حالی که الان ازم کولی گرفتی؟

__بادلبری گونه ام رو بوسید و گفت:

__من فدات بشم تو عشق خودمی.

__به سمت در رفتم:

__آره خرم کن.

__لاله گوشم رو آروم گاز گرفت:

__این چه حرفیه دیونه.

__نگهبان با تعجب نگاهمون کرد و نیاز لبخند دندونمایی بهش زد که غریدم:

__نیاز.

__خیلی سریع لبخندش رو جمع کرد:

__جونم؟

__مگه صد دفعه نمی گم به بقیه اون طوری نخند؟

__دست هاش رو دور گردنم محکم تر کرد:

__ببخشید.

__از ویلا که خارج شدیم به سمت ماشین رفتم.

__در ماشین رو باز کردم و پاهاش رو ول کردم تا بره پایین اما نرفت:

__ نیاز برو پایین دیگه.
ناراحت گفت:
__ چه زود رسیدیم.
__ بیا پایین بچه پرو.
دست هاش رو از دور گردنم باز کرد و پاهاش رو روی زمین گذاشت:
__ بازم باید بهم کولی بدی.
در ماشین رو باز کردم:
__ سوارشو حرف زن.
سوار ماشین شد و خودمم سوار شدم.
قبل از این که استارت بزنم صدای جیغش گوشم رو پر کرد:
__ کیان.
باترس سرم به سمتش چرخید:
__ چی شده؟ پات زخمی شده؟
دست هاش رو محکم انداخت دور گردنم و محکم بوسیدم:
__ می دونستی من عاشقتم؟
باچشم هایی گرد گفتم:
__ روانی ترسیدم.
غش غش خندید:
__ منم جیغ زدم که بترسی.
باتهدید گفتم:
__ عه این طور یاس؟
شیطون گفت:
__ بله همین طور یاس.
هولش دادم روی صندلی و روش خم شدم:
__ این همه ازم کولی گرفتی الان دیگه وقت تشکره.
باخنده لبش رو بین دندان هاش گرفت:
__ اول بریم خونه.
ابرو بالا انداختم:
__ نوچ.
نگاهی به دروبر کرد و بعد فاصله رو پر کرد.
دستم روی پهلوش نشست و از بوسه های محکم و وحشیانه اش لذت بردم و عین خودش عمیق و پرحرارت جوابش رو دادم.
آب دهنش رو باصدا قورت داد و آروم زمزمه کرد:

__ بوی مشروب می‌دی.

__ خوبه دیگه.

__ من عطر تن خودتو بیشتر دوست دارم.

چشم‌های خمارم رو بهش دوختم:

__ بریم خونه یا همین‌جا منو به خواستم می‌رسونی؟

سریع گفت:

__ وای نه بریم خونه.

__ پس علل حساب یه ماچ به آقات بده.

خنده ای کرد و لب زد:

__ عاشقتم آقامون که سیری ناپذیری " .

دست هام رو روی صورتم کشیدم و پنجه هام رو لای موهای خیسم فرو کردم.

خودش نیست و خاطراتش دیونه ام کرده.

چقدر اون شب حرصش گرفته بود از نگاه‌های منظور داره ترانه.

چقدر حسودی کرده بود از این که به شوخی گفته بودم ترانه خوشگله.

چقدر اون شب بهم خوش گذشت.

هرجا که بااون می‌رفتم برام بهترین خاطره‌ها و بهترین لحظات رو می‌ساخت.

شیرآب رو بستم و بعد از پوشیدن حوله ام از حموم خارج شدم.

جلوی آینه مشغول خشک کردن موهام بودم که گوشیم زنگ خورد.

باخیال این که ترانه ست جواب ندادم که رفت روی پیغام گیر و صدای مامان فاطمه به گوشم رسید.

__ سلام مادر .حالت خوبه؟ کجایی کیان جان خبری ازت نیست؟ نمی‌خوای بیای به ما سر بزنی؟ زنت که از

نبودت خیلی بی‌تابی و بداخلاقی می‌کنه، به خاطر اونم که شده بیا یه سر به ما بزن .مامان جان حاج بابا

مرخص شده درد و بلات تو سرم بیا یه سر بزن تا باز بهانه ای واسه دعوا نیاد دستش و با نیاز بحثش نشه .

امشب منتظر تیم .بیا برات قرمه سبزی بار گذاشتم .نیاز گفت سرت شلوغه ولی من می‌دونم تو اگه سرتم شلوغ

باشه روی منو زمین نمی‌ندازی.

سریع گوشی رو برداشتم و تماس رو برقرار کردم:

__الو مامان فاطمه؟

__سلام پسر.

__سلام خوبین؟ حالتون چطوره؟

__خوبم پسر .تو خوبی؟

__خوبم ممنون .میای امشب؟

یعنی نیاز هنوز چیزی نگفته بهشون؟!

__معلومه که میام.

__ببخشید که دیشب نیاز نیومد خونه، بهش گفتم برو اما گفت می‌خواد پیش بابا بمونه.

پس هنوز هیچی نگفته بود.

__نه بابا این حرفا چیهِ؟! اتفاقاً منم تادیروقت شرکت بودم آخه کارام زیاد بود.

__نیاز گفت .دردت به جونم کمتر کار کن مریض می‌شی ها.

مامان فاطمه رو عین مامان کیمیای خودم دوست داشتم .مهربون بود و دل پاک .خیلی هم داماد دوست، برعکس حاج رسول .بعد از نیاز و نارین مامان فاطمه تنها کسی بود از خاندان حاجی که منو دوست داشت و باهام مشکلی نداشت .هروقت هم بین من و نیاز مشکلی پیش میومد و یا جروبحتی داشتیم نیاز رو سرزنش می‌کرد و به طرفداری از من می‌پرداخت .عین پسرش دوستم داشت و تصور من از مادرزن ها برعکس بقیه‌ی مردها فرشته های مهربون و دل پاکی بود که درست عین مادر خودِ آدم می‌موندن.

__درگیر یه پروژه تازم .همین روزها تموم می‌شه و کارام کم می‌شه.

__انشالله که همیشه موفق باشی .پس ما منتظریم.

__ممنون .باشه حتماً میام.

__خب دیگه مامان جون کاری نداری؟

__نه .می‌بینمتون.

باگفتن خداحافظ گوشی رو قطع کردم و مشغول آماده شدن برای رفتن به خونه حاج رسول شدم.

"نیاز"

نگاه پرحرصم به مامان فاطمه بود و باخشم کاهوها رو خرد می‌کردم.

تلفن رو روی کانتر رها کرد که بدون این که متوجه باشم باپرخاش گفتم:

__زنگ زدی به دامادجونت خبرش کردی که چی بشه؟

باچشم‌هایی متعجب نگاهم کرد:

__وا!

__وا نداره .چطور به من که می‌رسه توپ و تانگ و فشفسه ای اما به اون که می‌رسه دردت به جونم و پسر و

مامان جونی !والا خودکش غریبه پرست به شما می‌گن .من دخترتم اون دامادته.

__بالاخم گفت:

__داماد هم عین پسر آدم می‌مونه.

__من به اون کاری ندارم می‌گم چرا اخم ها و دعواها برای منه خوش رویی هات برای اون؟ مثل این که من

به خاطر اون باحاج بابا دعوا کردم.

__من از تو ناراحت بودم چون پنج ماه قهرکردی و یه زنگ نزدی حتی حال منی رو که باهاش دعوایی نداشتم

رو بررسی.

چشم هاش رو باریک کرد و مشکوک گفت:

—از این بگذریم، بگو بینم چی شده که این طوری حرف می‌زنی؟ تو که همیشه طرفدار کیان بودی و دلت قنچ می‌رفت از این که من باهاش خوبم، تو خودت هی تأکید می‌کردی که باهاش خوب باشم و قربون صدقه اش برم و این حرفا، حالا چی شده که می‌گی پاچه‌شو بگیرم؟
دست پاچه شدم و دستم رو بریدم که آخم دراومد.
—حواست کجاست دختر؟
سریع دستم رو زیر شیرآب گرفتم که از سوزشش دلم ضعف رفت.
—نیاز؟
بالاخرم هایی که ناشی از سوزش دستم بود نگاهش کردم:
—بله؟
این مادر فهمیده بود دخترش یه چیزیش هست:
—به من بگو چی شده؟
شیرآب رو بستم و چند برگ دستمال برداشتم و روی انگشتم فشار دادم:
—هیچی نشده.
—دروغ نگو.
—کلافه گفتم:
—مامان گیر نده گفتم هیچی نشده.
جدی و بالاخرم هایی پررنگ پرسید:
—چرا این قدر بی‌ادب و بی‌اعصاب شدی؟ گیر نده یعنی چی؟ چرا تا یه حرفی می‌زنیم سریع جبهه می‌گیری و پرخاش می‌کنی؟
بغض توی گلو رو قورت دادم.
مگه می‌شه خیانت ببینی و اعصاب بهم نریزه؟
—هیچی نشده، فقط... فقط...
—نکنه از کار کردن زیادِ کیان ناراحتی؟
اشک جوشید توی کاسه‌ی چشم هام.
آره زیاد کار می‌کرد. تازگیا دوشیفت وایمیستاد؛ یه شیفت پیش من یه شیفت پیش ترانه.
اشکم روی گونه ام ریخت که سریع پاکش کردم. مامان فاطمه دست روی بازوم گذاشت و بالحنی آغشته به محبت های مادرانه گفت:
—چی شده درد و بلات تو سرم؟
—خدا نکنه. هیچی نشده. همون طور که گفتین کار زیادِ کیان اعصابم رو خرد کرده. تازگیا یکم بی‌توجه شده تا میاد خونه می‌خواه، البته بهش حق می‌دم خب بیچاره خسته ست.
لبخندی زد:
—دخترِ لوس. خب اون این همه تلاش می‌کنه به خاطر تو. می‌خواد برات یه زندگی بهتر بسازه.

من هیچ وقت از اون زندگی بهتر نخواستم، من فقط و فقط ازش عشق و توجه خواستم. هیچ وقت دست روی چیزی نذاشتم که یه موقع از توان مالیش خارج باشه و براش سنگین باشه. هیچ وقت نگفتم کیان بریم سفر خارج. هیچ وقت نگفتم کیان دلم گرفت توی این آپارتمان نقلی. هیچ وقت نگفتم کیان کمرم دولا شد پشت اون دویست و شش لعنتی. هیچ وقت اعتراض نکردم و به قول سیمین من زیادی خوب بودم. زیادی خوب بودم که این طوری جوابم رو با بی رحمی داد.

بانگرانی پرسید:

__ مطمئن باشم مشکل دیگه ای نیست؟

انگشتم رو زیر چشمم کشیدم و خیسش رو گرفتم:

__ مشکلی نیست مامان.

__ راست می گی دیگه؟

تک خنده ی تلخی کردم که مامان فاطمه تلخیش رو احساس نکرد:

__ مگه من و اون می تونیم باهم مشکلی داشته باشیم؟

نفس آسوده ای کشید:

__ منم از همین تعجب کردم. آخه شما معروفین به لیلی و مجنون.

آره معروفیم به لیلی و مجنون.

مجنونی که به لیلی ش خیانت کرد و دل لیلی رو هزار تکه کرد و به اون و عشق شکست خورده اش خندید.

به سمت یخچال رفت و سس مایونز رو از داخلش برداشت:

__ امشب که بیاد خودم درباره ی بچه باهاش حرف می زنم. اگه به تو باشه هیچ وقت بچه دار نمی شی.

زدم به سیم آخر و بافریاد گفتم:

__ این قدر تو زندگی من دخالت نکنین.

باشنیدن صدای فریادم شوکه شد و شیشه سس از دستش افتاد و هاج و واج نگاهم کرد.

شرم زده از صدای بلندم لبم رو گزیدم.

مردمک چشم هاش توی چشمه ی اشک رقصید و شرمنده صداش زدم:

__ مامان فاطمی.

گلنار: چی شده؟

باحرص گفتم:

__ باز تو فضولیت گل کرد؟

اخم کرد و گفت:

__ این چه طرز حرف زدنه؟

__ بافضول جماعت همین طوری باید حرف زد. چیه باز شاخکاتو فعال کردی که بری خبرها رو بذاری کف دست

باباجونت؟ این جا خبر خاصی نیست فضول خانم.

مامان باهشدار صدام زد:

__ نیاز.

گلنار که حرصش گرفته بود مثل همیشه از زبون درازش استفاده کرد برای خالی کردن حرصش:
_ واه واه ببین کی از فضولی می‌گه؟! تو که خودت زدی رو دست من.
پوزخند زدم:

_ نه جانم من برعکس تو سرک کشیدن تو زندگی بقیه و خبر چینی عادت من نشده. بد نیست یکم سرگرم
زندگی خودت بشی.

دست به سینه جلوم ایستاد و گردن راست کرد:

_ تو نیازی نیست بهم بگی من حواسم کاملاً به زندگیمه.

باحرص هولش دادم عقب و غریدم:

_ تو اگه حواست به زندگیت بود که داداش بدبختم روز به روز لاغرتر نمی‌شد. به جای این که یکسره پای تلفن
باشی و بامامان جونت غیبت اینو اونو بکنی به فکر داداشم باش که معلوم نیست چیکار می‌کنی که شور رفته.
کم کم اگه محوم بشه تعجب نمی‌کنم.
_ نیاز بس کن.

بی توجه به لحن پرهشدار مامان رو به گلنار که بادشمنی نگاهم می‌کرد ادامه دادم:

_ حیفه امیرمحمد برای یکی عین تو. سیاه سوخته‌ی فضول.

چونه اش رو به طرز نمایشی لرزوند و دستش رو روی دهنش گذاشت و هق الکی زد و از آشپزخونه دوید بیرون.
باصدای بلندی گفتم:

_ آره، آره برو گریه کن. برو از نقطه ضعف داداش بدبخت من سوءاستفاده کن. تو اگه گریه کردن بلد نبودی
که همون سال اول طلاق می‌داد و می‌فرستادت خونه‌ی ننه ات.

مامان انگشتش رو با تهدید جلوم تکون داد:

_ دیگه داری شورشو درمیاری.

باعصبانیتی که هر لحظه بیشتر می‌شد گفتم:

_ ندیدی دختره‌ی پرو چطوری باهام حرف زد؟

چشم هاش گرد شد:

_ مگه اون بدبخت چی گفت؟!

راست می‌گفت، گلنار که چیزی نگفته بود اما از اون جایی که من از زنگ زدن مامان به کیان عصبی بودم و از
اومدنش به این جا و دیدن دوباره اش بیزار بودم عصبی شده بودم و دنبال بهانه بودم برای دعوا.

بالین حال از موضع خودم پایین نیومدم و حق به جانب گفتم:

_ چیزی نگفت اما یه جوری نگاهم کرد که از صدتا فحش بدتر بود.

_ چرا اراجیف می‌گی؟

_ شما هنوز عروستو نشناختی.

_ تو یه چیزیت هست.

_ آره هنوز دلخورم. از خودم، از شما، از همتون واسه این که خبرم نکردین که حال حاج بابا بده.

می خواستی دست از قهر کردن برداری و تشریف بیاری این جا تا بفهمی . تو اون روزها همین دختر بیچاره که بهش می گی سیاه سوخته دست کمکم بود.

بره به درک دختره ی پرو، وظیفش بوده . هرچند که مطمئنم داری دروغ می گی و شأن عروستو می بری بالا . این دختره ی نسناس اگه کارکن بود که صبح تاشب تو این خونه شما نمی پختی و نمی شستی و نمی رفتی .
درست صحبت کن .

اون آدم درستی نیست که درباره اش درست صحبت کنم .
این رفتارهای تازه و عجیبم که پر از خشم و حرص بود براش غیرقابل باور بود:
تو چت شده؟!

من چیزیم نشده اما وقتی می بینم محمد این طوری روز به روز لاغرتر می شه و تارهای سفید موش زیاد می شه داغون می شم . مامان اون بیست و هشت سالشه اما جلوی موهاش همش سفید شده . دیشب که سرشو روی پام گذاشته بود و خوابش برده بود دونه به دونه شونو شمردم و دلم خون شد . داداشم خوشبخت نیست و من دارم می سوزم از سوختن و دم نزدنش .

صورتش گرفته و غمگین شد و روی پاهاش نشست تا شیشه ی شکسته ی سس رو جمع کنه:
منم متوجه می شم . من قبل از تو متوجه شدم چون من مادرشم اما کاری از دستم برنمیاد . می گی چیکار کنم؟ درد شما سه تا آخر منو از پا درمیاره . تو با ازدواج پر دردسرت، امیرمحمد باسلیقه ی عجیب و غریبش، نارین با رفتنش به فرانسه، دل منو خون کردین . هرکدومتون یه دردسری دارین .
پوزخند زدم:

سلیقه ی عجیب و غریب ! سیمین بدبخت کجاش عجیب و غریب بود؟
شیشه های شکسته رو داخل سطل انداخت:

عجیب و غریب بود . از تیر و ترکه ی ما نبود، از جنس ما نبود .
چرا؟ چون رژ سرخ می زنه و هفتاد قلم آرایش می کنه؟ چون مانتوهاش به کوتاهی پیراهن های تو خونه ای شماست؟ چون گل و گردنشو می ریزه بیرون و اون مچ پایي که شما می گین مرد رو از راه به در می کنه به نمایش می ذاره؟ اینا نشونه های عجیب و غریب بودنه؟
زیرلب " استغفراللهی " گفت و بلندتر گفت:
اینا نشونه های آخرزمان بودنه .

مادر من پوشش آدما نشون دهنده ی شخصیتشون نیست .
همون طور که دست هاش رو می شست جوابم رو داد:
اتفاقاً هست . دختری که خودشو به نمایش می ذاره نه دین داره نه ایمون . دختری که مانتوی جذب می پوشه و هفتاد و هفت قلم آرایش می کنه دختر درستی نیست . ظاهر آدما نشون دهنده ی باطنشونه . کسی که ظاهرش زیبا باشه باطنشم زیباست، و اون زیبایی همون حجابیه . دختری که خودشو ول می ذاره پس باطن زشتی داره .
عه اگه این طوره حتماً همه ی خارجی ها خراب و فاسدن .

فرهنگ اونا با ما فرق می کنه . اونا می فهمن حجاب چیه و تاحدی هم که به نظر خودشون درسته حجاب دارن . بحث من اونا نیست من خودمونو که مسلمونیم و زیر سایه ی اسلام هستیم رو می گم .

— یعنی هر کی ظاهرش خوب بود باطنشم خوبه؟

— بله.

— باشه پس من فردا یه خر می خرم لباسای مارک و گرون تنش می کنم دم این خونه می بندمش به همه هم می گم این که خر نیست یه مدل معروف و خوش تیپه.

خنده اش گرفت:

— برو دختر بامن دهن به دهن نکن.

— فاطمه خانم چه هرزه هایی که با چادر روی سرشون تن فروشی کردن و ما نفهمیدیم و چه بی حجاب هایی که شبونه دل یه بچه یتیم رو سیر کردن و ما باز نفهمیدیم. قضاوت نکن، قضاوت کاره خداست. ظاهره آدمها نشون دهنده ی باطنشون نیست. سیمین ظاهر غلط اندازی داره اما به علی قسم که دل پاکی داره.

— برو نیاز با من یکی به دو نکن.

— حرف حساب جواب نداشت؟

— اون کیان بدبخت چی می کشه از دست تو.

بالاین حرف باز بغض گلوم رو گرفت:

— شما نمی خواد غصه ی اونو بخوری غصه ی پسر تو بخور که یه عمر بان انتخاب گلنار محکومش کردین به حبس ابد. الهی که آتیش بیوفته به جون حاج فتاح که دختر ترشیده شو بست به ریش داداش من.

دستش رو زد پشت دست دیگه اش:

— هیی خدانکنه زبونت لال.

پام رو کوبیدم به زمین:

— چرا زبون من لال؟ اون حاجی قلابی ارزشش بیشتر از منه برات؟

— نه ولی خب نفرین از دهنتم میاد بیرون دامن خودتو می گیره. نفرین نکن پتیاره.

— پتیاره اون سیاه سوخته ست که شش سال وارد زندگی داداشم شده و به اندازه ی شصت سال پیرش کرده. صداس رفت بالا:

— بسه دیگه نیاز مخمو خوردی. دلت از کجا پره که سر من و اون بدبخت خالی می کنی؟

— من دلم از جایی پر نیست فقط گفتم تا به یاد بیاری دل پسرت یه جای دیگه ست و شما محکومش کردین به یه زندگی اجباری و بدون عشق.

به در آشپزخونه اشاره کرد:

— برو بیرون.

راه خروج رو درپیش گرفتم:

— معلومه که می رم. سالادم خودت درست کن دستم زخمی شد.

— الهی زبونت زخمی شه. این قدر ور زدی اعصابمو داغون کردی.

از آشپزخونه خارج شدم و جلوی تیوی نشستم و روشنش کردم که درست همون موقع صدای ماشین به گوشم رسید.

رفتم سمت پنجره و بادیدن پارس سفید کیان ضربان قلبم بالا رفت و عین ترسوها فرار کردم و به اتاق پناه بردم.

بغض به گلوم فشار آورد و از چشم هام جاری شد. توان رو به رو شدن باهاش رو نداشتم. دلگیر بودم و دلشکسته. چطور باهاش رو به رو می‌شدم اونم بعد از دعوای اون شب و پیش کشیدن حرف طلاق.

چی می‌گفتم بهش؟ می‌گفتم نتونستم به حاج بابا حرفی بزنم چون ترسیدم حالش بد بشه و دکترش کلی به من و امیرمحمد هشدار داده که استرس بهش وارد نشه؟ بعد از اون همه طلاق طلاق کردن حالا برم بهش بگم چندمدت بهم فرصت بده تا حاج بابا حالش خوب بشه؟ بعد از اون دعوا و اون همه توهین حالا برم جلوی بقیه ادای عاشق ها رو دربیارم؟ مگه می‌شد؟ قلبم پاره پاره بود و دلم خون. چطور می‌تونستم تو روش نگاه کنم و بهش لبخند بزنم تا مامان و حاج بابا و امیرمحمد و اون گلنار فضول از ماجرا خبردار نشن؟ جلوی آینه داخل اتاق نگاهی به خودم کردم. مثل بیشتر اوقات جین و تی شرت تنم بود. موهام ساده دورم باز بود. چنگی به موهام زدم و از جلوی صورتم کنارشون زدم.

چرا آرایش نکردم؟ چرا به خودم نرسیدم؟ چرا کهنه ترین و مزخرف ترین تی شرت تنم بود؟ چرا حوصله‌ی به خودم رسیدن رو ندارم؟ بعد از اون کاری که کیان کرد زیاد هم تعجب نداره که دیگه حوصله‌ی هیچ کاری رو ندارم. دلم می‌خواد ماه ها و سال ها بخوابم و از همه غافل شم.

__نیاز مادر کجا رفتی؟ بیا کیان اومده.

باحرص زیرلب گفتم:

__یه درک، بی‌انصاف نمک شناس. نکنه توقع داره ازش استقبال کنم؟

صدای خنده‌ی مامان فاطمه به گوشم رسید:

__ورپریده رفته خودشو خوشگل کنه برات.

پوزخندی زدم:

__آره یه خوشگلی بکنم براش که هز کنه مردک عوضی هوسباز.

بادرموندگی سرم رو به آینه تکیه دادم و ناله کردم:

__چه غلطی بکنم حالا؟ خدایا چیکار کنم؟ بدون توجه به حال حاج بابا طلاق بگیرم یا صبرکنم تا حالش بهتر بشه؟ اگه خبر طلاقم رو بشنوه و قلبش بگیره تا عمر دارم عذاب وجدان دارم و آه و ناله مامان فاطمه همراهمه. صبرم که نمی‌تونم بکنم، من دیگه دلم نمی‌خواد حتی یه روز دیگه همسر این مرد هوسباز باشم.

__نیاز؟

باحرص مشتتم رو کوبیدم به پام:

__نیاز مرد.

دستی به موهام کشیدم و نم زیر چشم هام رو تمیز کردم و باکشیدن یه نفس عمیق و پردرد از اتاق خارج شدم.

نگاهم تو نگاه خوش رنگش قفل شد. لعنتی چقدر توی همین دوروز دلم برای این چشم های خوش رنگ تنگ شده بود.

نگاهم به سمت مامان فاطمه چرخید که نگاه تیزبینش روی من و کیان بود.

لبخندی زدم و رو به کیان گفتم:
_خوش اومدی خسته نباشی.
نگاهی به مامان فاطمه کرد و لبخندی زد. دستش رو به سمتم دراز کرد و دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید و بوسه ای به سرم زد:
_سلام خانمم.
و من نفسم بند اومد از گرمای اون دست مردونه و آتیش گرفتم از داغی اون بوسه و قلبم باز به درد اومد بایادآوری خیانتش.
مامان فاطمه هنوز نگاه می کرد:
_خوبی عزیزم؟
روی شقیقه ام رو بوسید و من نفسم حبس شد توی سینه ام:
_خو...خوبم.
_برم برات چایی بریزم.
مامان فاطمه سریع گفت:
_من می ریزم تو پیش شوهرت بمون از صبح ندیدت دل تنگت بوده.
پوزخند تلخی زدم. تا ترانه هست دلتنگی برای نیاز معنایی نداره.
مامان فاطمه که رفت سریع دستش رو کنار زدم و ازش فاصله گرفتم.
پوزخند زد:
_چی شد خانمم؟
انگشتم رو با تهدید جلوش تکون دادم:
_یه بار دیگه دستت به من بخوره می کشمت.
باتمسخر گفت:
_عه؟ نه بابا؟
_کیان آتیشیم نکن.
اخم نشست بین ابروهای مرتبش:
_این مسخره بازی ها یعنی چی؟ این اداها و فیلم بازی کردنا؟
_بعداً حرف می زنیم.
امیرحسین از پله ها پایین اومد که مامان فاطمه باشنیدن صدای پاهاش سریع گفت:
_حسین مامان بیا پیش مادر جون.
امیرحسین که داشت به سمت ما میومد مطیعانه راهش رو به سمت آشپزخونه کج کرد.
ازبس این بچه ی بیچاره میچ ما رو توی لحظات لاو ترکوندن گرفته بود که همه می ترسیدن وقتی که من و کیان باهم تنها ییم بیاد ستمون. الان هم مامان فاطمه فکر می کرد حتماً ما تو بغل همیم که سریع صداش زد.
کیان از واکنش مامان فاطمه خنده اش گرفت اما حرفی نزد و سعی کرد اخم هاش رو حفظ کنه.
_حاج رسول کجاست؟

__تو اتاقش.

خواست بره به سمت اتاق که گفتم:

__نرو خوابه.

سری تکون داد و کتش رو درآورد و به سمتم گرفت که باحرص گفتم:

__دیگه اون نیاز کلفتو ازدست دادی خودت برو تو اتاق و آویزش کن.

هیچی نگفت و فقط نگاه دلگیری بهم کرد و رفت.

چونه ام از بغض لرزید اما خودم رو کنترل کردم و رفتم پیش مامان فاطمه.

امیرحسین یه گوشه ایستاده بود و باخم به زمین زل زده بود.

بغلش کردم و لپش رو بوسیدم:

__چی شده عمه جون؟

دست هاش رو دور گردنم انداخت و سرش رو روی شونه ام گذاشت:

__مامانم دعوام کرد.

__چرا؟

__گفتم گشنمه اونم دعوام کرد.

عصبانی شدم:

__غلط کرد .چی گفت بهت؟

انگشت های کوچولوش رو روی بازوم گذاشت و نیشگون آرومی گرفت:

__این طوری پوستم رو کشید و گفت "درد می دم بخوری برو پیش اون عمه ی عوضیت تا یه چیزی بده مرگت کنی" ...

مامان پرید وسط حرفش:

__عه امیرحسین صد دفعه گفتم فضولی بده.

سریع امیرحسین رو گذاشتم پایین و باقدم های بلندی از آشپزخونه رفتم بیرون.

مامان فاطمه دنبالم اومد و آروم گفت:

__تو رو به شیری که بهت دادم نرو.

توجه ای نکردم و تندتند پله ها رو بالا رفتم .ازسالن گذر کردم و وارد خونه شون شدم.

مامان دنبالم میومد .قبل از این که وارد خونه بشه در رو بستم و قفلش کردم.

در زد:

__نیاز جون من دعوا راه ننداز.

__هوی عفریته کجایی؟

__نیاز تو رو حضرت عباس.

سرکی توی آشپزخونه کشیدم:

__هی زنیکه گدوم گوری هستی؟

__نیاز !نیاز داد زن .نیاز تو رو به علی کوتاه بیا .حاج بابا اگه صداتو بشنوه حالش بد می شه .نیاز؟

در اتاق خواب رو با شدت باز کردم .روی تخت دراز کشیده بود و گوشیش دستش بود.

چته باز شمشیر کشیدی؟

دست به کمر جلوش ایستادم:

مگه از خونه‌ی بابات میاری شکم اون بچه رو سیر می کنی که از زیاد خوردنش شاکی هستی؟

با حرص بلندشد و گفت:

باز دهن لقی کرد؟

پسری که مادرش تو باشی بایدم یکسره گشنه باشه .زنی که سرش مدام تو گوشی باشه و غیبت بقال سرکوچه

و دختر فلانی و بهمانی رو می کنه دیگه وقت نمی کنه که شکم بچه شو سیر کنه .اگه ظهر بهش ناهار می دادی

الان گشنه اش نبود.

با اخم گفت:

به تو ربطی نداره.

گوشیش رو از دستش چنگ زدم و کوبیدم به زمین و داد زدم:

الان عصر ارتباطاته ربطم نداشته باشه ربطش می دم.

جیغ خفه ای کشید و با چشم های گرد به لاشه‌ی گوشیش نگاه کرد.

جلوم ایستاد و محکم هولم داد به عقب:

تو چی می خوای از من؟

محکم دست هام رو کوبیدم تخت سینه اش و داد زدم:

درد تو بخوری و هفتاد و هفت جدت زنیکه .عوضی هم تویی و اونی که تو رو پس انداخت.

از شدت ضربه ام پهن شد روی تخت و جیغ بلندی کشید.

زده بودم به سیم آخر .عقده ام از کیان بود اما این دختر بهونه داده بود دستم و تمام دق و دلیم رو سر اون

خالی کردم.

پاهام رو دو طرفش گذاشتم و خم شدم روش و دست هام رو روی گلولش فشار دادم و از لای دندون های کلید

شده ام غریدم:

عوضی تویی و اون بابای عوضیت که یکی عین تو رو تحویل جامعه داده .به قرآن، به قرآن این قدر ازت نفرت

دارم که حاضرم بقیه‌ی عمرم رو پشت میله ها بگذرونم و فقط وجوده نحس تو رو از روی زمین پاک کنم.

چشم هاش گرد شده بود و نمی تونست نفس بکشه .دستش رو بالا آورد و به موهام چنگ زد .تقلا کرد ولش

کنم اما من فشار دستم رو بیشتر کردم.

درد اون پدر بی پدرت بخوره که تو رو وارد زندگی ما کرد .درد تو بخوری که زندگی رو به کام داداشم تلخ

کردی .درد مامان جونت بخوره که یکسره دهن نجشش پست سر من بازه و زر زرش به راهه.

به صورتم چنگ زد که جیغ تیزی کشیدم و ولش کردم .پوست صورتم زیر ناخن های بلندش مونده بود و

گرمی خون رو روی گونه ام حس می کردم.

وحشی شدم .هار شدم .قاطی کردم و بی توجه به سرفه های وحشتناکش سیلی محکمی بهش زدم، این قدر

محکم که از روی تخت پرت شد روی زمین.

صدای جیغ بلندش که خونه رو پر کرد شدت ضربه های مامان فاطمه به درهم زیاد شد:
_ نیاز خدا ورت داره بیا درو باز کن . کشتی دختر مردمو.
بابهت دستم رو روی گونه ام کشیدم و دستم سرخ شد از خون.
بادیدن خون بازم دیونه شدم . اون همون طور که روی زمین افتاده بود هق هق می کرد . به موهاش چنگ زدم
و سرش رو آوردم بالا که بازم جیغ کشید.
_ مرض، دردِ بی درمون . به من می گی عوضی؟ صبر کن محمد بیاد به خدا کاری می کنم که یه جای سالم تو
تنت نذاره . منو که می شناسی؟ وقتی قاطی کنم می شم یکی بدتر از شمر . تو غلط می کنی برادرزاده ی منو
نیشگون می گیری . غلط می کنی بهش می گی درد بخوره . دردو گذاشتیم کنار تو بخوری سیاه سوخته ی
چندش . اگه توان نگهداری نداری خودم می برمش نوکری شو می کنم . خاک برسر بی لیاقت تو هم مادری؟!
آخه تو چه جور مادری هستی که دردو به بچه ات می دی؟ توی بی لیاقت باید نازا می شدی تا بفهمی بچه چه
نعمتیه .
برای این که حرصم رو دریاره نیشخند زد:
_ هه عزیزم حسودیت می شه به من و زندگیم؟ بالاخره تو درد نازا بودن رو کشیدی و درحسرت بچه ای . هه
خدا لایقت ندونسته بیچاره . من بلافاصله بعد از ازدواجم حامله شدم و تو هشت ساله که به کیان سرویس می
دی و هنوز نتونستی یه بچه بیاری .
موهاش رو باتمام توانم کشیدم و جیغ زدم:
_ خفه شو، خفه شو بی حیا.
_ یا حسین ! نیاز ورپریده بیا این درو باز کن .
چونه اش رو تو دستم گرفتم و از لای دندون هام غریدم:
_ خدا به چه کسایی بچه می ده ! تو حتی لیاقت نداری مادر یه توله سگ باشی چه برسه به حسین من . مردی
مثل امیر محمد برای توی سیاه سوخته ی دو رو زیادیه . امیر حسین برای تو حیفه . کثافت خدا لعنت کنه که
این همه خوش شانسی .
_ چیه حسودیت می شه؟
لحنم غمگین شد:
_ نه . حسودیم نمی شه بلکه دلم می سوزه . دلم برای حسینی که مادرش تویی می سوزه . دلم برای محمدی که
نیمی از وجودمه و گیرِ توی عفریته افتاده می سوزه . دلم برای خودم می سوزه که زن داداشم می تونست عین
خواهرم باشه و حالا دشمن خونیمه . دلم برای شانس بدِ داداشم می سوزه .
هولم داد به عقب:
_ گو نخور خیلی هم خوش شانس بوده که یکی عین من گیرش افتاده .
سیلی دیگه ای بهش زدم:
_ اوکی من نمی خورم می ذارم تو بخوری بی شعور بی ادب .
بلافاصله سیلی ام رو جبران کرد و روی همون گونه ای که ناخن کشیده بود سیلی محکمی زد که از سوزشش
چشم هام از اشک پر شد .

دیگه رگ شمیری ام زد بالا و پریدم رو سرش و این قدر از ته دل موهاش رو کشیدم که بدبخت به گریه افتاد و نصف موهاش کنده شد.

مامان باشنیدن صدای گریه‌ی بلند گلنار نگرانش هزار برابر شد و به التماس افتاد تا در رو باز کنم.

گلنار نامردی نکرد و باناخن های گربه ایش به گردنم چنگ انداخت که داد زدم:

__گریه‌ی وحشی.

یقه ام رو کشید که تی شرتم پاره شد و باز ناخن هاش رو روی قفسه‌ی سینه ام کشید.

دستش رو گرفتم و فریاد زدم:

__عوضی کاری نکن تمامت رو باخون یکی کنم .تو اگه این ناخن ها رو نداشتی می خواستی چه جوری از خودت دفاع کنی سیاه سوخته؟

باگریه گفت:

__ولم کن آشغال.

محکم زدم روی دهنش:

__آشغال مامان جونته که تو رو پس انداخت.

جیغ زد:

__مادرجون، حاج بابا کمکم کنین.

__خفه شو .خفه شو که امشب خدا باید تو رو از دست من نجات بده نه کاری از مادرجونت برمیاد نه از حاج بابا .

حاج بابا قرصاشو خورده و تخت خوابیده پس الکی تلاش نکن.

__مادرجون کمک.

دستش رو که باز برای چنگ زدن بالا آورده بود گرفتم و محکم گاز گرفتم که جیغ تیزی کشید.

خبیث خندیدم:

__ من امشب جنازه‌ی تو رو تحویل اون حاجی قلابی می دم .دیگه بسه هرچی زر زر کردی و هیچی بهت نگفتم .

که عمه‌ی حسین عوضیه؟ یه عوضی ای نشونت بدم.

__وای مادرجون این داره منو می کشه توروخدا کمکم کنین.

__نیاز مادر من به تصدقت برم ولش کن تا حاج بابات بیدار نشده.

چونه اش رو محکم بین دستم گرفتم و خیره به چشم هاش گفتم:

__ ببین دخترعمه دیگه بامن درنیوفت که ور میوفتی .یه بار دیگه هم به امیرحسین از گل نازک تر بگی جر واجرت می کنم .فهمیدی؟

فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت که داد زدم:

__فهمیدی؟

بازم هیچی نگفت .این زنیکه‌ی عفریته خیلی حرص منو درمیاورد، خیلی.

موهاش رو با بی رحمی تمام کشیدم:

__فهمیدی یا نه؟

جیغ زد:

__مادرجون.
ضربه محکمی به در زده شد:
__نیاز.
خشکم زد. اون صدای باتحکم و جدی مانع ادامه دادنم شد. این قدر صداش محکم بود که دیگه جرئت ادامه دادن نداشته باشم.
__نیاز اگه تا چندثانیه‌ی دیگه این در باز نشه می‌شکنمش.
__ولم کن عوضی.
قبل از این که جواب گلنار رو بدم صدای کیان رو شنیدم. __یک، دو، نیاز بگم سه و این در باز نشه خودت می‌دونی که می‌شکنمش.
نزدیک صورت گلنار غریدم:
__من داغ تو رو به دل حاج فتاح می‌ذارم، حالا ببین.
نیشخندی زد و جیغ زد:
__مادرجون تورو خدا کمکم کن.
مشت کیان کوبیده شد به در و غرید:
__نیاز.
باتهدید رو به اون روباه مکار گفتم:
__باشه. سوسه بیا. بذار محمد از کارخونه بیاد کاری می‌کنم که یه کتک مفصلم از اون بخوری.
__محاله محمد روی من دست بلند کنه.
__ازبس که خره. عفریته ای مثل تو رو باید هرروز با کمر بند سیاه کرد.
کیان تهدیدم کرد:
__نیاز اگه درو بشکنم و پیام داخل باید قطره شی و بری توی زمین تا از دستم نجات پیدا کنی.
انگشتم رو محکم کوبیدم به پیشونی گلنار:
__آدم شو. آ، دم. بفهمم آخه نفهم.
ازش فاصله گرفتم و از اتاق رفتم بیرون که جیغ زد:
__منو از دست این روانی نجات بدین.
خواستم برگردم و یه سیلی دیگه نثارش کنم اما صدای محکم کیان که غرید "نیاز" مانع شد و راهم رو به سمت در ادامه دادم.
در رو باز کردم که سینه به سینه کیان شدم.
بادیدن وضعم چشم هاش گرد شد و مامان فاطمه محکم زد روی گونه اش:
__ای وای برمن.
کیان رو کنار زدم و تندتند از پله ها رفتم پایین.
داخل سرویس بهداشتی صورتم رو شستم و نگاهی به زخمم کردم. کثافت ناخن نکشیده بود گونه ام رو جر داده بود. گردن و قفسه‌ی سینه ام پر بود از جای ناخن هاش.

به اتاق خودم رفتم که کیان هم بلافاصله بعد از من وارد اتاق شد.

— برو بیرون.

— این کارها یعنی چی؟!

داد زدم:

— یعنی من خیلی بی لیاقتم. بی لیاقتم که اون عوضی بچه داره و به بچه اش درد می ده و من خاک بر سر توی تب و تاب یکی عین امیرحسین می سوزم و بچه ای ندارم. یعنی من حتی از گلنارم بدترم که خدا لایق ندونستم و بهم بچه ای نداده.

باختم گفت:

— صداتو بیار پایین.

— برو بیرون.

— چرا چرت و پرت می گی؟ تو می تونی بچه دارشی.

پوزخند زدم:

— اگه می تونستم که بچه ام الان مدرسه می رفت.

بازو هام رو بین دست هاش گرفت و خیره به چشم هام گفت:

— می خوام همین امشب مامانت کنم؟

بانفرت گفتم:

— خیلی پستی.

دست هاش رو محکم کنار زدم و تک خنده ای زد:

— می خواستم درحقت لطف کنم.

— همین که درحق ترانه لطف می کنی کافیه.

صورتش جدی و اخمو شد:

— چرا به گفته های بقیه دامن می زنی؟ این کارها رو می کنی تا بقیه واقعاً باورشون بشه که نازایی؟

جلوی آینه ایستادم و با زهرخندی گفتم:

— اونا همین الانم به این باور رسیدن.

— به این باور رسیدن چون هر بار بچه دیدی عین عقده ای ها پریدی روش.

بغضم شکست و از چشم هام جاری شد:

— آره من عقده ایم. آره من عقده ی بچه دارم. آره من بچه ندیدم. راضی شدی؟ حالا گمشو برو بیرون.

پلک هاش رو روی هم گذاشت تا آروم بگیره و خشمش رو کنترل کنه.

به سمتم اومد که چسبیدم به میز آرایشی. قطعاً قصد زدنم رو داشت اما نزد و فقط جلوم ایستاد:

— تو یه دکتری. یه دکترم هیچ وقت عین کولی ها گیس و گیس کشی نمی کنه.

— من همینی ام که هستم. نه تحصیلات عالیه می تونه شخصیت رو تغییر بده نه پول از پارو بالا رفته ی بابام.

کنج لبش لبخند نشست اما سریع جمعش کرد.

دستش اومد بالا و زیر چونه ام نشست.

نگاه دقیقی به گونه و گردنم کرد و باعصبانیت گفت:
_ زن داداشت آدمه یا گربه؟
دستش رو کنار زدم:
_ از حاج فتاح بهتر از این بار نمیاد.
_ بین کی این حرفو میزنه! شاهکار شما رو هم دیدم. دختره ی بدبخت نصف موهاش روی زمین بود!
زیر لب ادامه داد:
_ هرچند که حقشه.
همون طور که دستمال رو روی زخمم می کشیدم باحرص گفتم:
_ دختره ی عوضی به وارث ذاکری ها می گه درد بخوری .بی شرف.
_ خُبه حالا توهم .این قدر شلوغش نکن.
باپرخاش گفتم:
_ به توجه .تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.
بالحنی پر از تهدید گفت:
_ نیاز جری ام نکن.
_ جری شو بینم چه غلطی می خوای بکنی؟
به پشت گردنش دست کشید و باهشدار اسمم رو صدا زد.
"برو بابایی " گفتم و برگشتم به سمت آینه:
_ صبر کن به حاج بابا بگم خونشو حلال می کنه.
_ چرا ماجرای خودمونو نگفتی؟
دستم روی هوا خشک شد .قلبم به درد اومد .چه عجله ای هم داره.
آروم گفتم:
_ همین روزها بهش می گم.
از اتاق رفت بیرون و اشکم از گوشه چشمم سُرخورد روی گونه ام و زخمم به سوزش افتاد.
دوباره اومد داخل اتاق .توی دست هاش پنبه و بتادین بود.
برای لحظه ای خوش حال شدم اما فقط برای یک لحظه ی خیلی کوتاه.
_ بشین تا زخمتو ضد عفونی کنم.
_ نیازی نیست.
دستم رو کشید:
_ بهت می گم بشین .هزار جور درد و مرض می گیری از اون زنیکه.
باحرص روی زمین نشستم .جلوم نشست و پنبه رو به بتادین آغشته کرد و روی زخمم کشید.
_ آخ.
_ خیلی می سوزه؟
بالاخم جواب دادم:

نه.

پس آخ و اوخ نکن.

باحرص پنبه رو از دستش گرفتم:

نیازی به تو نیست خودم می‌تونم.

پنبه رو از دستم گرفت و باخم گفت:

نیاز حوصله‌ی دعوا ندارم.

هه دعوا؟ ما دعوایی دیگه نداریم. دعوامونو کردیم و به آخر خط رسیدیم. وقتی حرف طلاق میاد دیگه

دعوا چه معنی داره؟ ما راهمونو مشخص کردیم پس دعوا بی‌معنیه.

نفسش رو کلافه فوت کرد بیرون و پنبه رو روی گونه ام کشید:

چی شد یهو جو گرفت؟

پتیاره به برادزاده‌ی من می‌گه درد بخوری.

اونو که فهمیدم اما تو سرِ یه حرف کوچیک این‌طوری سگ نمی‌شی.

هی درست صحبت کن.

تک خنده ای کرد:

حتماً.

چشمکی زد:

چیه باز باحاج رسول دعوات شد سر اون بدبخت خالی کردی؟

نخیرم. از توی عوضی عقده داشتم سر اون خالی کردم.

خب چه کاری بود سرخودم خالی می‌کردی.

من دیگه تو رو حتی لایق دعوا هم نمی‌دونم.

نگاهش خشک شد توی نگاهم و من نگاه دزدیدم از اون نگاهِ دلخور.

اونی که باید دلخور باشه منم نه اون.

مامان وارد اتاق شد، همراه باخم و سرزنش‌های اعصاب خوردکنش:

الهی درد یک ساعته بگیری این چه بلایی بود سر اون دختر آوردی؟

منو ببین بعد از اون طرفداری کن.

تو هرچیتیم بشه حفته.

هه آره یادم رفته اون دخترته من عروستم.

باصدای آروم اما عصبی گفت:

تمام صورت دخترِ پُر زخمه، تمام موهاشو کندی طلبکارم هستی؟

تخس جواب دادم:

خوب کاری کردم.

نیاز بیست و هشت سالتنه هفده سالت که عین دخترچه‌ها لجبازی می‌کنی.

کیان پنبه رو روی گردنم کشید:

__مامان فاطمه این حرفا رو به گلنار خانمم می‌زدی .ببین زنمو چیکار کرده.
چشم غره ای بهش رفتم که چشمکی تحویلیم داد .دلم نمی‌خواست دیگه ازم طرفداری کنه.
__کیان جان تو که زنتو خوب می‌شناسی اگه به کسی کخ نریزه کسی به اون کاری نداره.
__بله هردوشون مقصرن پس زن منو تنها سرزنش نکنین.
__به حساب اون عفریته خانم که بعداً می‌رسم بذار امیرمحمد بیاد دست بچه رو کبود کرده.
ازجا پریدم:
__کبودش کرده؟!
باحرص گفت:
__بشین، بشین لازم نکرده دایه‌ی مهربان تر از مادر بشی.
بی‌توجه به مامان فاطمه از اتاق بیرون رفتم:
__امیرحسین عمه؟
از جلوی تی‌وی بلندشد و به سمتم دوید:
__بله عمه؟
سریع پیراهنش رو از تنش درآورد و بدنش رو واری کردم .بادیدن جای کبودی روی بازوش داد زدم:
__گلنار امشب شب آخریه که تو این خونه می‌خوابی.
مامان فاطمه باوحشت زد روی گونه اش و آروم گفت:
__ببند دهننتو نیاز .حاج بابات بیدارشه اول از همه تو رو پرت می‌کنه بیرون.
کیان :بس کن دیگه نیاز.
صدای ماشین امیرمحمد به گوشم رسید و سریع دست امیرحسین رو کشیدم و به سمت در رفتم .تا روی ایوون کفش هاش رو درآورد امیرحسین رو هول دادم جلو و گفتم:
__تا این موقع شب توی اون کارخونه سگ دو می‌زنی به خاطر کی؟ به خاطر گلناری که تن بچه‌تو سیاه و کبود می‌کنه و درد و مرگو خوراکش می‌کنه؟
باچشم‌های گرد شده نگاهم کرد و امیرحسین رو که به طرفش هول داده بودم گرفت و به خودش چسبوند:
__چی شده؟!
پوزخند زدم:
__هیچی نشده فقط توله سگ فتاح این‌قدر جرئت پیدا کرده که تن وارث زاکری ها رو کبود می‌کنه و بهش می‌گه درد بخوری .هیچی نشده فقط اون زن سیاه سوختت به من می‌گه عوضی .هیچی نشده فقط حرمت خواهرت شکسته شده.
نگاه گیج و مبهوتش روی گونه و گردن و قفسه‌ی سینه‌ی پر از زخمم درچرخش بود.
امیرحسین به گریه افتاد که سریع بغلش کرد:
__جانم بابا؟ چی شده شیر مرد من؟
__مامان دعوام کرد..
مامان فاطمه پرید وسط حرفش:

— امیرحسین فضولی کار خوبی نیست.
پوزخندی پر از حرص زدم:
— آره فضولی نکن تا مادر بی مادرت شیرتر بشه و بازم روت دست بلند کنه.
باپر خاش رو به مامان ادامه دادم:
— مگه باره اولشه که از این غلط می کنه؟
به امیرحسین اشاره کردم:
— این بچه کم کسی نیست وارث ذاکری هاست. باید بشکنی دستی رو که روش بلند می شه رو نه این که ازش طرفداری کنی.
کیان: نیاز این موضوع به ما مربوط نمی شه.
برای اولین بار جلوی بقیه خردش کردم:
— به تو شاید مربوط نشه جناب مهندس اما به منی که عمه ی این پسر و خواهر این مرد و دختر حاج ذاکری مربوط می شه.
نگاهش روی من موند و فک منقبض شده اش خبر از خشم درونش می داد اما من بی توجه به اون و غروری که خردش کردم رو به امیرمحمد گفتم:
— افسار زنتو کنترل می کنی یا کنترلش کنم؟
ابروهاش درهم رفت:
— باز شما دعواتون شده؟ تو چرا این طوری شدی؟ کدوم گربه ای این بلا رو سرت آورده؟
نگاه خشمگینش به سمت کیان چرخید که کیان پوزخند زد و گفت:
— ناخن بلند گذاشتن کار مرد جماعت نیست. این قدرم وحشی نیستم که زنم رو خط خطی کنم.
سرش رو به سمت خودم چرخوندم و خیره به چشم هاش گفتم:
— چرا به اون نگاه می کنی باید بری به زنت این نگاه پر از غضب رو بندازی که هم زده توی گوشم و هم کل صورت و گردنم رو زخمی کرده. من به درک، من به اسفلوسافلین، از من هیچی نگو اما تقاص این کبودی روی بازوی پسترتو بگیر. این بچه از طلاهم باارزش تره. بابا این بچه وارث ذاکری هاست، بفهمین اینو.
نفس عمیقی کشیدم و امیرمحمد نگاه از چشم های من گرفت و به بدن امیرحسین دوخت و بادیدن کبودی بزرگ روی بازوش اگه بگم آتیش به پا شد توی چشم هاش دروغ نگفتم.
امیرحسین رو گذاشت روی زمین و گفت:
— مامان پیراهنشو تنش کن سرما نخوره.
به سمت پله ها رفت که مامان جلوش رو گرفت و بالتماس گفت:
— تو رو به علی نرو این فتنه پیاز داغشو زیاد می کنه. این خودش رفت بااون دعوا کرد.
باحرص صدا زدم:
— مامان.
— مرضی مامان. این دوتا دعوا کنن تو خوش حال می شی؟

__ نگفتم که بره دعوا کنه، گفتم تا زنشو آدم کنه و دست هرزشو کنترل کنه .به خدا اگه ادامه بده به این وحشی بازی هاش امیرحسین رو می برم پیش خودم.
امیرمحمد بالحنی که سعی می کرد آروم باشه گفت:
__ مامان برو کنار.
__ محمدم تو رو به اون کربلایی که رفتی نرو.
__ قسمش نده.
__ باحرص گفت:
__ تو یکی دهننتو ببند.
__ مامان من دخترتم اون عروسته.
__ چون عروسمه بذارم بکشتش؟
پوزخند زدم:
__ هه کشتن !این اگه عرضه داشت که زنش این قدر دور برنمی داشت.
مشت امیرمحمد نشست روی دیوار و مامان بااسترس گفت:
__ این فتنه سعی داره تو رو عصبی کنه.
داد زدم:
__ فتنه اون جادوگر آشغاله که رفته همه جا رو پر کرده من نازام.
مامان باعصبانیت داد زد:
__ حتماً هستی که بعد از هشت سال بچه دار نمی شی.
صدام قطع شد .نفسم بند اومد و ناباور نگاهش کردم .حرفش بارها و بارها توی گوشم اکو شد و گلوله گلوله اشک روی گونه هام ریخت.
به جای من امیرمحمد وارفته گفت:
__ مامان فاطمه!
کیان :مامان من خودم...
پریدم وسط حرفش:
__ آره من نازام .آره نازام که هشت ساله زن این مردم و بچه دار نشدم .کلی هم دعوا کردم اما جواب نگرفتم چون خدا زدتم، خدا گذاشته تو کاسه ام، خدا منو لایق مادر شدن نمی دونه .آره نازام .من نازام.
امیرمحمد به سمتم اومد:
__ آبی...
دستم رو جلوش گرفتم تا نیاد سمتم:
__ نیا، برو پیش همون زنت که امروز دست بچه تو کبود کرده و تن منو زخمی، فرداهم روی مادرت دست بلند می کنه و حرمت حاج بابا رو می شکنه و تو رو هم برده ی خودش می کنه.
مامان که از حرفش پشیمون بود بالحن ملایمی گفت:
__ خب دردت به سرم مادرشه هم حق تنبیه داره هم حق تشویق.

__تنبيه در صورتی که این بچه‌ی بیچاره اشتباهی کرده باشه نه این که چون غذا خواسته و خانم تنبلیش اومده بهش بگه درد بخوری برو بگو عمه‌ی عوضيت بهت غذا بده .آره حق تنبيه داره اما تا زمانی که داداشم زنده ست اون هيچ کاره ست و تنبيه به عهده‌ی اميرمحمد .تا زمانی که حاج بابا زنده ست اون حق تنبيه نداره . تلخ خندیدم:

__فاطمه خانم من نازام نارین هم حالا حالاها ازدواج نمی‌کنه اونی که فقط می‌تونه وارث بسازه اميرمحمد . وارث تونم همين بچه ست؛ پس بايد عين تخم طلا ازش مراقبت کنين نه اين که...
صدام رو بردم بالا تا گلنار هم بشنوه:

__نه این که هر بی‌کس و کاری به خودش اجازه بده که دست روش بلند کنه .
گلنار باشنیدن صدام باعصبانیت از پله ها اومد پایین که اميرمحمد به پله ها اشاره کرد و بالحنی کاملاً جدی و محکم گفت:

__برگرد بالا .
روی پله‌ی آخری خشکش زد و دهنش که برای بد و بیراه گفتن به من باز شده بود رو بست و اميرمحمد باز باهشدار گفت:
__برگرد بالا .

این قدر محکم گفت که بی‌حرف برگشت .
اميرمحمد چنگی به موهاش زد و دم عمیقی گرفت تا آروم بشه .
دلم براش سوخت .داداش بیچارم به حکم تنها پسر و جانشین پدر از صبح تا شب توی اون کارخونه‌ی نساجی جون می‌کنه و شب هم که میاد خونه نه تنها آرامش نمی‌گیره بلکه دغدغه های فکری و خستگی روحی و جسمیش بیشتر هم می‌شه .

این قدر روی اميرحسین حساس بودم که حتی اجازه ندادم یه پشه نیشش بزنه چه برسه به این که گلنار بزنتش . بارِ اولش هم نبود .هردفعه اومدم یا پاش سوخته بود یا گونه اش سرخ بود از سیلی یا جوشش کبود از نیشگون . دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم و امشب تمام کارهاش رو تلافی کردم .

اميرحسین شیطان بود، خیلی شیطان بود و اون هربار برای کم کردن شیطنت هاش و یا تنبيه به خاطر خرابکاری هاش فندک می‌گرفت کف پاش یا این که می‌زدتش .بارها مامان فاطمه باهاش صحبت کرده که این کار رو نکنه اما مگه زبون آدمیزاد حالیش می‌شه این زن؟

اميرمحمد چنبداری طول و عرض فرش دوازده متری رو طی کرد و زیرلب ذکر گفت تا آروم بشه .
بالاخره ایستاد و رو به من گفت:

__برو لباس بپوش بریم دکتر .
باخجالت یقه‌ی لباس پاره شده ام رو بالا کشیدم:

__خوبم .

__ردش نمونه رو صورتت؟

__خودم دکترم .

لبخندی روی لب هاش نشست که زیادی غمگین بود و مصنوعی .

—می‌رم هوا بخورم.
از خونه خارج شد و مامان فاطمه با بغض گفت:
—هنوز پاش به خونه نرسیده، هنوز یه استکان چایی نخورده، هنوز خستگی درنکرده از خونه فراریش دادی.
—بازم من مقصرم.
راهش رو به سمت آشپزخونه در پیش گرفت و زیرلب گفت:
—کسی از پس تو برنمیداد.
هیچ‌کس جز کیان.
کیان با اخم دستم رو کشید و بردم داخل اتاق:
—تو چته؟
عصبی چنگی به موهام زدم:
—چیزیم نیست فقط دلم غصه داره از دل پرغصه‌ی داداشم.
—لازم نکرده غصه‌ی اونو بخوری اگه خیلی عاشق بود، اگه مرد بود پای عشقش وایمیستاد.
انگشتم رو جلوی صورتم گرفتم:
—راجب محمد درست صحبت کن، اون از من و تویی که یه روزی روی لیلی و مجنون رو کم کرده بودیم عاشق تر بود و هست. عاشق واقعی اونه که نتونست حرمت پدرشو بشکنه و به حرف پدرش گوش کرد و از عشقش دست کشید اما هنوز دلش داغدار عشق از دست دادشه. عاشق واقعی اونه که هنوزم به یاد عشقشه نه تویی که هوس هوش از سرت برد و پشت پا زدی به زندگی که هشت سال جون کندم تا بسازمش.
حرفی نزد و این سکوت یعنی حق بامنه و اون یه خیانتکاره پست فطرته.
—امیرمحمد تنها پسر حاج باباست و پسر امیرمحمد می‌شه تنها وارث؛ پس محمد و بچه اش خیلی ارزشمندن، خیلی مهمن، خیلی. من نازام اگه هم نبودم نسل کثیف تو رو ادامه می‌دادم نه نسل پدرم رو. نارین هم همین طور، وقتی ازدواج کنه نسل یه نامرد دیگه رو ادامه می‌ده نه نسل حاج بابا رو.
—نسل من کثیفه؟
حرفی نزد و عصبی لبم رو جوییدم.
پوزخند زد:
—نسل باباجونت تمیزه ما نسلمون کثیفه چون حاجی نیستیم نه؟
برگشتم تا به سمت کمد برم که دستم رو گرفت. همون‌طور که پشتم بهش بود گفت:
—یادت نره نسل من شاید حاجی نباشه اما کثیفم نبوده و نیست. شما نسل در نسلتون نساج بوده و حاجی، ما نسل در نسلمون فرهنگی بوده و معلم. پدر من باین که همیشه باهش ساز مخالف داشتم یه مرد باشرفه که نون حلال می‌آورد سرسفرمون نه مثل بعضی‌ها که عمامه می‌ذارن و عبا می‌پوشن ولی حق بچه یتیم می‌خورن.
برگشتم و سینه به سینه و رخ به رخ ایستادم:
—حاج بابای من هیچ وقت حق کسی رو نخورده و نمی‌خوره.
—من که حاج باباتو نگفتم.
—پس منظورت کی بود جناب مهندس؟

__تو فکر کن حاج فتاح.

__طعنهی کارهای اون مردک رو به روی من نیار . کارهای اون به من و خانوادم ربطی نداره . درضمن من می دونم که بابای تو یه مرد باشرفِ حلال خوره . من اون نسل تو نگفتم نسلی رو گفتم که قراره تو با ترانه بسازی . دستش رو روی گونه ام کشید:

__می‌خوای باتو بسازم؟

بغضم هجیم تر شد و دستش رو محکم کنار زدم:

__ به لطف تو من دیگه یه زن نازام . هه خداروشکر این مردم خودشون بهونه دستمون دادن واسه طلاق . بعد از جدایی هرکس پرسید چرا جدا شدی خیلی راحت می‌گم نازا بودم اونوقته که دیگه نه جلوی خان بابا شرمنده می‌شم از خیریت های گذشته ام و نه طعنه و زخم زبون می‌شنوم که دیدی بهت گفتم پسرِ جلفه؟ ناخلفه، هوسبازه، لیاقت تو رو نداره، تو گوش نکردی و گفתי عاشقشم . وقتی بگم نازا بودم و ولم کرده فقط یه طعنه ست که ناقص اما اگه بگم کیان، همون مجنونی که به خاطر یک هفته بازداشگاه بود و به خاطر کتک خورد و فحش شنید بهم خیانت کرده هزار طعنه می‌شنوم و بهم می‌خندن و باتمسخر نگاهم می‌کنن، و اون موقع ست که زخم زبون ها نفسم رو قطع می‌کنه . خودخواهیت یه جا به دردم خورد، مرسی که نداشتی بچه دارشیم و برچسب نازا بودن رو بهم چسبوندی . این جا به دردم خورد.

__امشب نیت کردی باهمه دعوا کنی و یه دست کتک مفصل بخوری، نه؟

ازخشم دندون هاش بهم چسبیده بود و صداش کلفت و بم شده بود.

__من همین جوریش یه عالمه دشمن دارم تو هم روش . من عادت کردم به از پشت خنجر خوردن . زن داداشم که باید مثل خواهرم باشه بهم خنجر زد و همه جا رو پر کرد نیاز نازا ست . مادرم که از بطنتش به دنیا اومدم امشب بهم گفت نازا و تویی که یه روزی قلبم بودی بهم خیانت کردی و این پشت دیگه عادت کرده به زخمِ خنجر؛ پس توهم دشمنشو و بزَن . ملالی نیست رفیق نیمه راه.

به سمت کمد رفتم و اجازه ندادم لرزش فجیح چونه و سیل اشک هام رو ببینه.

از داخل کمد یه شومیز برداشتم و صداش رو شنیدم که گفت:

__تو خودت یه جور رفتار می‌کنی تا مردم باورشون بشه واقعاً نازایی . هر جا یه بچه دیدی فرتی بغلش کردی و بوسه بارونش کردی . هرکی گفت " نیازجون چرا بچه دار نمی‌شی نکنه مشکل داری؟ " لبخند زدی و گفتی " آمادگی ندارم " .

هه زن بیست و هشت ساله ای که هشت ساله خونه داره مگه می‌شه آمادگی نداشته باشه؟ از همون اول باید می‌کوبیدی تو دهنشون و می‌گفتی " به شما ربطی نداره، زندگی شخصی من و شوهرمه هروقت بخوایم بچه دار می‌شیم و هروقت نخوایم نمی‌شیم " . وقتی عمه‌ی از خدا بی‌خبرت اولین بار همه جا جار زد که نیاز نازا ست اگه باهاش برخورد می‌کردی این‌طوری نمی‌شد.

__من دیگه خسته شدم از جنگیدن با این آدمایی که چشم دیدن منو کنار شوهرم ندارن.

خیره به چشم هاش ادامه دادم:

__خسته شدم . خستگی می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی تو بچه نمی‌خوای و سرکوفت هاشو من می‌شنوم . تو این همه سال یه نفر گفت " شوهرش شاید مشکل داره؟ " نه نگفتن چون هر جا نشستم نگفتم که کیان بچه نمی

خواد گفتم " خودم نمی‌خوام " به حاج بابا نگفتم تو منع می‌کنی از حامله شدن تا بیشتر باهات چپ نشه، به مامان فاطمه نگفتم تا علاقتش از بین نره .تنها کسی که از درد دل من فلک زده خبر داره همون مردیه که الان داره عین روح سرگردان بیرون قدم می‌زنه .چیه؟ نکنه اجازه‌ی درد و دل با نیمه‌ی وجودم نداشتم؟ ها؟ نداشتم؟ کیان من خوشبخت بودم، باتمام این کنایه ها و زخم زبون ها خوشبخت بودم اما الان دیگه نیستم . هشت سال جنگیدن بااین مردم منو از پا درنیاورد اما تو این یک ماهی که بهم خیانت می‌کنی باخاک یکسان شدم .طلاقم بده راحت شیم.

همراه باسکوت طولانی به چشم هام زل زد و بعد گفت:

_باشه فقط بدون همون قدر که تو به خاطرمن جنگیدی منم به خاطرت جنگیدم .اگه تو زخم زبون شنیدی منم شنیدم .اول از همم از همین خان داداشت که طرفداریشو می‌کنی، گفت " تو خواهرمو فریب دادی تا ازش سوءاستفاده کنی " هه من اگه اهل سوءاستفاده بودم که می‌رفتم سمت اهلش نه تویی که دختریه حاجی بودی .بعدشم از حاج بابات که هرجا نشست و برخاست گفت " پسر فقط دنبال پول ماست " بعدشم همین زن داداش عفریت که بارها و بارها از دروغ گفت " امروز کیان رو با یه زن تو ماشینش دیدم . " من قیافم غلط انداز بود اما بد ذات نبودم که امروز با تو باشم و فردا بایکی دیگه .من...

پریدم وسط حرفش:

_پس الان ترانه چیه تو زندگی من؟

جوابی نداد و موهایش رو توی چنگش گرفت.

_هه پس نگو که هوسباز نیستی .یقه ات دیپلمات نبود و به قول حاج بابام همیشه‌ی خدا دکمه هات تا زیر نافت باز بود اما هرجا نشستم گفتم " کیان من پاکه . " پاک نبود من چشمام پاک بود و پاک می‌دیدمش . کیان ناامیدم کردی، دشمن شادم کردی، رو سیاهم کردی جلوی حاج بابایی که یه روزی به خاطر تو توی روش ایستادم .کوچیکم کردی پیش گلناری که بارها و بارها خواست زندگیم رو بهم بریزه و من مطمئن گفتم " کیان من محاله که خیانت کنه و اجازه بده زن دیگه ای جز من توی ماشینش بشینه " . تلخ خندیدم و ادامه دادم:

_از کجا معلوم؟ شاید اون عفریته برای اولین بار راست گفته و من باورم نشده.

صورتش پر از بهت شد و ادامه دادم:

_ شاید هشت ساله که خیانت می‌کنی و من نفهمیدم .شاید هشت ساله که تختم، همسرم، آغوشش و محبت هاشو با زن های مختلفی تقسیم می‌کردم و خودم خبر نداشتم.

ناباور و دلخور زمزمه کرد:

_نیاز.

بابهت دستش رو پشت گردنش گذاشت و سرش رو بارها و بارها به طرفین تگون داد و گفت:

_خفه شو.

هق زدم:

_خفه‌شم؟ هشت ساله که خفه ام دیگه وقتشه که صدام درییاد.

لب باز کرد حرفی بزنه اما نزد و چشم هاش از اشک برق زد و پشت کرد بهم و دست هاش رو روی صورتش کشید.

دلخور شده بود و من همین رو می خواستم و ادامه می دادم تا دردی که من می کشیدم رو هم اون بکشه.

_گلنار راست می گفت؟

برگشت به طرفم .مژه هاش نمناک بود و چشم هاش سرخ اما اشکی توی چشم هاش نبود:

_تو حق نداری به عشق من شک کنی.

بابغض خندیدم:

_دِ لعنتی تو به من خیانت کردی بعد می گی به عشقت شک نکنم!

_من...من...

_تو چی کیان؟ حرفی هم باقی گذاشتی واسه گفتن؟ دِ لعنتی تو چی؟

لب هاش رو روی هم فشار داد و حرفی نزد که گفتم:

_هشت سال پیش من باجنگ و دعوا و سختی بهت رسیدم .همه چیم رو باختم، تا مرز عاق شدن و از ارث محروم شدن رفتم اما کوتاه نیومدم و اونی که کوتاه اومد حاج بابا بود و حالا که قراره این وصال به پایان برسه باز من همه چیم رو باختم .باسری افتاده، بادل شکسته، باغروری زخمی قراره برگردم خونه ی بابام .و به یاد داشته باش هر وقت که کسی باتمسخر نگاهم کنه و پوزخند بزنه و طعنه بزنه و زخم بشه تو رو نمی بخشم . هربار دیدن حاج بابا خودش می شه یه زخم روی دلم .می دونی چرا؟ چون یادم میاد که به خاطر نمک شناسی عین تو چطور توی روش ایستادم و تای پای ریختن آبروش رفتم.

نگاهش توی اعماق چشم هام بود، و من دلم تنگ می شه بعد از جدایی برای این چشم های خوش رنگ که هیچ وقت نفهمیدم عسلی ان یا قهوه ای.

چشم هاش شاید پر از حرف بود اما من چیزی نفهمیدم از اون نگاه.

بعد از یک نگاه طولانی به سمت کیفش رفت .پوشه ای از داخلش برداشت و به سمتم برگشت و پوشه رو جلوم گرفت.

باتردید پوشه رو گرفتم و بی حرف از اتاق خارج شد.

باکنجکاو ی پوشه رو باز کردم و بادیدن برگه های طلاق توافقی اتاق دور سرم چرخید و زانو هام خم شد و افتادم روی زمین.

چشم هام از اشک پر و خالی شد و زیر لب گفتم:

_این جا آخر خطه.

حس بدیه به آخر زندگیت رسیدن .مثل کسی که بهش خبر می دن یه روز دیگه زنده ای .مثل کسی که بهش می گفتن تو به ته دنیا رسیدی پیاده شو برو جهنم .مثل حس بدِ مادری که مجبور بود از بین دوتا بچه اش فقط یکی رو انتخاب کنه .خیلی حس بدی بود .خیلی.

الان وقت گریه نبود .گریه هام رو باید می داشتم برای وقتی که نگران داداشم نباشم و خیالم ازبابت اون راحت باشه حداقل.

پوشه رو زیر تختم گذاشتم و تی شرت پاره ام رو با شومیزی که از داخل کمد برداشته بودم عوض کردم و صورت خیس از اشکم رو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم.

کیان همراه امیرحسین روی مبل نشسته بود و باهاش بازی می کرد. چقدر پدر جذابی می شد، چقدر پدر شدن بهش میاد، چقدر من آرزو داشتم مادر بچه‌ی اون بشم.

مامان: نیاز برو امیرمحمد رو صداکن بیاد داخل می خوام سفره بندازم.

نگاه پر حسرتم رو از اون صحنه‌ی قشنگ کندم و از خونه بیرون رفتم. نگاهم رو از روی ایون دور تا دور حیاط بزرگ چرخوندم و امیرمحمد رو ندیدم.

از پله ها رفتم پایین و به سمت آلاچیق ته حیاط رفتم و همون طور که حدس زده بودم اون جا بود.

دور آلاچیق پر بود از گل های خوش رنگ و خوش بو.

پناهگاه من و امیرمحمد توی بچگی همین آلاچیق قدیمی بود.

کنارش نشستم و تازه متوجه ام شد و نگاهش رو از زمین کند و به من دوخت. لبخندی به روم زد که بیشتر به دهن کجی شباهت داشت.

بابرو به سیگار بین انگشت هاش اشاره کردم:

از کی تاحالا؟

انگار تازه به خودش اومد که سریع انداختش زمین و زیر پاش لهش کرد.

نگاهش رو دزدید که دست زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم:

سوال پرسیدم.

باکمی مکث جواب داد:

گاهی که خیلی حالم بده فقط.

از کی؟

دستم رو که زیر چونه اش بود گرفت و بوسید:

غلط کردم. دیگه نمی کشم.

بکش.

تعجب کرد که بابغض باز گفتم.

بکش.

نیاز!

نوجوون که بودم وقتی با حاج بابا دعوا می شد می رفتم تو حموم و پنهانی گریه می کردم. گریه ام خیلی دردناک و سنگین بود جوری هق می زدم و بغض می کردم که گلویم درد می گرفت. بعدها یه جا خوندم سیگار کشیدن پسرها مثل همون گریه کردن ما دخترها تو حمومه.

دستم رو به صورتش کشیدم و باچشم های اشکیم زل زدم به چشم های غمگینش:

بکش داداش. گریه که می کردم یکم سبک می شدم تو هم سیگار بکش شاید سبک شدی.

محکم بغلم کرد و باصدایی که ازبغض می لرزید گفت:

نیاز شش ساله تو خودم ریختم و دم نزدم. خسته شدم نیاز. پیرشدم، این جدایی منو پیر کرد.

منم به زودی پیر می‌شدم. بعد از شش سال نه بلکه بعد از شش ساعت نه نه شایدم شش ثانیه بعد از جاری شدن خطبه‌ی طلاق می‌شدم یه نیاز نود ساله. درد جدایی سخته و من تو این دو روز تجربه اش کردم و کمرخم کردم زیر این درد.

صورتش بین خرمن موهام پنهان بود و شونه هاش به آرومی می‌لرزید.

آهی کشیدم و دستم رو روی کمرش کشیدم:

— تو دیگه تاوان چی رو می‌دی؟ تاوان خوب بودندت یا تاوان خواخواهی حاج بابا و طمع حاج فتاح؟ یا شایدم تاوان ظاهر بد سیمین.

محکم تر بغلم کرد و حرفی نزد:

— این روزها هم می‌گذره داداشی.

— شش سال گذشت بازم می‌گذره. می‌گذره و من هر روز جون می‌دم، می‌گذره و من هرساعت می‌میرم، می‌گذره و من هرشب با بغل گرفتن گلنار بهش خیانت می‌کنم. آره می‌گذره اما سخت می‌گذره، بد می‌گذره، دیر می‌گذره.

سر بلند کردم رو به آسمون و تو دلم نالیدم:

— من بد بودم اما این پسر که خوب بود، از من تاوان بد بودنم رو می‌گیری از این پسر تاوان چی رو می‌گیری؟ تاوان خوب بودنش رو؟

دستم رو نوازش وار روی کمرش کشیدم:

— همه چی درست می‌شه.

و بلافاصله پوزخند زدم بعد از گفتن این حرف. چه جوری درست می‌شد؟ مثلاً گلنار تو خواب خفه می‌شد یا زمان به عقب برمی‌گشت؟

بوسه ای به سرش زدم:

— به امیرحسین فکر کن که عاشقته. تو الان اونو داری، تا آخر عمرم کنارت و کنار تو خوشبخته.

آروم و پر بغض. — نمی‌خواستم مادرش گلنار باشه.

نفس پردردی کشیدم:

— چقدر گفتم قبول نکن و ازدواج نکن باهاش حتی عقدیتم نیومدم و تو نتونستی به حاج بابا نه بگی. چقدر گفتم گلنار برای تو کمه اما هیچ کس به حرفم گوش نکرد.

— درد من درد جدایی از یک عشق قدیمی نیست، درد من خانم نبودن خانم خونمه.

انگشت هام لای موهای مشکی رنگش رفت:

— می‌فهمم.

— درد من مادر نبودن مادر بچمه.

اشکم از حصار چشمم خارج شد.

— درد من هم سر نبودن همسر مه.

— می‌فهمم.

— درد من شریک نبودن شریک زندگیمه.

قلبم مچاله شد از درد توی صدای داداشم.

—درد من هم زبون نبودن و هم سنگ نبوده .من هم بالین نمی خواستم همدل و هم زبون می خواستم .من هم تخت نمی خواستم همراه می خواستم .من همبستر نمی خواستم همسفر می خواستم.

حق مردونه ای زد و حصار دست هاش دورم محکم تر شد، و من دلم آتیش گرفت از اون حق پر درد. هیچ وقت از گلنار پیش من شکایت نکرد اما حالا می فهمم که مشکل های داداشم زیادتیر از اونیه بوده که بخواد تعریف کنه.

—کی مقصره؟

جوابی نگرفتم:

— کی مقصره محمد؟ تویی که پا گذاشتی رو دلت واسه خاطر حرف پدرت؟ یا سیمینی که راهشو ازت جدا کرد و نجنگید به خاطرت؟ یا حاج فتاحی که باخبرهای دروغیش که گلنار خاستگار داره حاج بابا رو تحریک می کرد تا توی سن بیست و دو سالگی بری زیر مسئولیتِ یه زندگی؟ یا مامان فاطمه ای که پای دل پسرش نمودند و از خواسته‌ی شوهرش حمایت کرد؟

بازم جوابی نداد:

—ها؟ ها محمد؟

ازم فاصله گرفت و بلافاصله دست هاش رو روی صورت خیس از اشکش کشید و نفس عمیقی کشید:

—هیچ کدوم، هیچ کدوم مقصر نبودن.

باغم انگشتم رو زیر چشمش کشیدم:

— پس من انتقام این اشکا رو از کی بگیرم؟

لبخند تلخی زد و زخم روی گونه ام رو بوسید:

—ببخش.

لب هام رو بهم فشردم تا بغضم نشکنه .داداشم امشب تو بغل من گریه کرد و من شکستم .شکستم از غم سنگینِ توی دلش.

بوسه زد به اشک هام:

—نیاز گریه نکن .حالمو بدتر نکن.

چشم های خیسم رو به چشم های سرخش دوختم و بالب های لرزونم گفتم:

— کاش آدما دکمه‌ی آن و آف داشتن، هروقت که خوش حال بودن و سرحال آن می شدن و هروقت که خسته و دل مرده بودن دکمه‌ی آف رو می زدن و خاموش می شدن.

تلخ خندید:

—همون حکایتِ کاش می شد آدم ها به اندازه‌ی نیاز بمیرن.

—آره، کاش می شد.

موهام رو زد پشت گوشم و گفت:

—فدای چشمات بشم به قول خودت این روزها هم می گذره.

نمی گذره .بعد از دیدن گریه‌ی داداشم، بعد از شنیدن صدای حق هقش، بعد از فهمیدن غم بزرگ توی دلش،
بعد از رفتن کیان دیگه هیچ روزی نمی گذره.

لب هام باز لرزید:

_محمد.

_جان دلم؟

_حاضر بودم بمیرم و این طوری نیینمت.

_هیس خدانکنه .فراموشش کن، من خوبم.

_یه عمر گفתי خوبم درحالی که خوب نبود.

لبخند کجی زد:

_خوبم.

_خوب نیستی.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_تا وقتی که تو خوبی منم خوبم، تا وقتی تو خوش حالی منم خوش حالم، تا وقتی تو می خندی منم می خندم،

تا وقتی تو خوشبختی منم خوشبختم.

صدای گریه ام اوج گرفت.

خوب نبود چون خوب نبودم .خوشحال نبود چون خوشحال نبودم .نمی خندید چون نمی خندیدم .خوشبخت

نبود چون خوشبختیم رو از دست داده بودم.

همون طور که لب هاش نزدیک گوشم بود زمزمه کرد:

_گریه کنی قهرمی کنم .قهرقهر تا روز قیامت.

"دختر بچه ای رو دیدم که دور باغچه دنبال پسر بچه‌ی هم سن خودش می کرد و جیغ می زد:

_امیر محمد بد.

پسر بچه می خندید.

دختر بچه افتاد روی زمین و به گریه افتاد.

پسر بچه سریع کنارش نشست و گفت:

_گریه کنی قهر می کنم .قهرقهر تا روز قیامت.

دختر بچه بغضش رو خورد و از ترس این که داداشش باهاش قهر کنه دردش رو تو گلو خفه کرد و نداشت اشکی

از چشم هاش جاری بشه " .

اشک هام رو پاک کردم و بوسه های آرومی به چشم هام زد:

_هر بار که گریه می کنی قلب منو از جا درمیاری.

به عادت همیشگی بوسه‌ی من روی قلب زخمیش نشست.

پشت انگشت های مردونه اش روی گونه‌ی خیسم کشیده شد:

تا وقتی تو باشی درد همدل و همزیون نبودن همسرم به چشم نمیاد چون تو همدل و همزیونم هستی .
تا وقتی تو باشی درد اون عشق شکست خورده احساس نمی شه چون عشق واقعی من تویی که همیشه کنارمی
و نفسم به نفسات بنده .وصال من تویی موشی کوچولو.

خیره به چشم های جذاب اما غمگینش گفتم:

خیلی دوست دارم.

بوسه ای به پیشونیم زد:

من بیشتر.

بریم داخل مامان می خواد سفره پهن کنه.

هر دو بلندشدیم و دست دور شونه ام حلقه کرد و به سمت خونه رفتیم.

هیچ وقت ازم راجب سیمین و حال و احوالش نپرسید .از وقتی که ازدواج کرد دیگه اسم سیمین رو نیاورد و
اسمش شد عشق قدیمی و کی غیر از من می دونست که دلش تنگ همون عشق قدیمیه و اون عشق قدیمی
هم در تب و تاب همین مرد .همین مردی که بامتعهد شدنش دیگه اسم عشقش رو نیاورد و سکوت کرد و تمام
دلتنگی ها و غم هاش رو توی خودش ریخت و چیزی به زبون نیاورد و بازم کی غیر از من می دونست که
سیمین نابود شد از این فراق و دوری .بعد از جدایی اش از امیرمحمد تغییر کرد، دیگه اون دختر شیطان و پر
شر و شور نبود .شده بود کسی که به زور حرف می زد و به زور به درسش ادامه داد و تنها کسی که مقصر بود
حاج فتاحی بود که مدام زیر گوش حاج بابا می خوند از بچگی به دخترم گفتین عروسم و اسم امیرمحمد رو
روش گذاشتین نمی خواین حالا عروستون رو ببرین؟ و حاج بابا هم تحت تاثیر همین حرف ها باسیمین مخالفت
کرد و به خاستگاری گلنار رفت.

وارد خونه که شدم دیدم مامان فاطمه سفره رو پهن کرده و حاج باباهم بیدار شده .اخم هاش درهم بود و
صورتش خشک و جدی و از طرفی کیان هم دقیقاً حالت صورتش همین بود .فهمیدم سلام و احوال پرسى
خوبی نداشتن و حاج بابا باز کنایه زده و کیان باز کنایه اش رو با کنایه ای سنگین تر جواب داده.
دیگه خسته شده بودم از این دشمنی داماد و پدر زن.

امیرمحمد برعکس غم توی دلش لبخند روی لبش نشوند و بالحن عادی به حاج بابا سلام کرد و احوالش رو
پرسید و حاج بابا بامحبت بوسه ای به پیشونیش نواخت و جوابش رو به گرمی داد.
وقتی سلام کردم نگاهش به سمتم اومد و سریع سرم رو انداختم پایین تا متوجه زخم صورتم نشه.

سلام باباجان بشین پای سفره چرا ایستادی؟

بااسترس لب هام رو بازبون تر کردم و به آرومی کنار کیان نشستم .از نزدیکی بهش تپش قلب گرفتم و ریه
هام پر شد از عطر تلخش.

خوبی نیازجان؟

آب دهنم رو قورت دادم:

بله شما حالتون بهتره؟

خوبم دخترم .تو چرا سرتو انداختی پایین؟

مامان فاطمه خنده ای الکی کرد و گفت:

__مگه می تونه از قرمه سبزی چشم برداره؟
موهام رو ریختم تو صورتم تا متوجه زخمم نشه که گفت:
__هزار دفعه گفتم باسرلخت سرسفره نشین.
امیرحسین سریع بلندشد و از روی مبل شالم رو آورد:
__بیاعمه جون.
شال رو گرفتم و بالبخند گفتم:
__دستت درد نکنه.
گوئم رو بوسید و کنار مامان فاطمه نشست .شال رو سرم کردم اما موهام رو از روی صورتم جمع نکردم تا شاهکارهای گلنارخانم دیده نشه.
__گلنار کجاست؟
امیرمحمد که می دونست گلنار الان قهر کرده و توقع نازکشی داره گفت:
__ گلنار خوابه سرش درد می کرد گفت شام نمی خوره.
__برو خانم تو بیدار کن بیاد غذا بخوره.
__حاج بابا گفتم که خوابه.
حاج بابا بالحنی دستوری گفت:
__ برو صداش کن.
امیرمحمد دیگه نتونست مخالفت کنه و از پای سفره بلندشد.
قاشق رو توی دستم فشردم .داداش بیچارم این قدر خار شده که باید منت یکی مثل گلنار رو بکشه.
حاج بابا شروع نکرد تا گلنار بیاد و مامان بشقاب کیان رو پر کرد و تعارف زد:
__ بخور مادر به خاطر تو قرمه سبزی درست کردم.
__ممنون دستتون درد نکنه.
مامان فاطمه به روش لبخند زد:
__نوش جونت.
بشقابم رو جلوی مامان گرفتم تا برام بریزه که گفت:
__وا!
__وا داره؟
باتعجب گفت:
__ شما که همیشه توی یه بشقاب غذا می خوردید!
دستم اومد پایین و لبخند تلخی روی لبم نشست و غرق شدم توی گذشته.
__ "نیاز من بدم میاد توی بشقاب یکی دیگه غذا بخورم.
__یکی دیگه کیه؟ ناسلامتی من زنتم ها.
باشیطنت چشمک زد:

هنوز زنم نشدی.
از خجالت لب گزیدم:
خب نامزدت که هستم زود باش بخور.
نمی‌خوام اصلاً بهداشتی نیست.
حرصم گرفت:
مگه من کثیفم؟
نخیر اما من از این کار خوشم نمیاد.
اما من دوست دارم همیشه با تو توی یه بشقاب غذا بخورم.
چرا؟ کار مزخرفیه.
تو باید به خواسته‌ی من احترام بذاری.
نیاز من بدم میاد، می‌دونی که رو یه چیزایی حساسم.
باحرص مشتی بهش زدم:
یعنی دهنی منو نمی‌خوری؟
نوچ.
چطور دیشب بلافاصله بعد از عقدمون تو حلقم بودی حالا باهام تو یه بشقاب غذا نمی‌خوری؟
حق به جانب گفت:
اون فرق می‌کرد.
چه فرقی؟
در جوابم شونه هاش رو بالا انداخت.
قاشق رو پرت کردم روی میز و از روی صندلی بلند شدم:
پس خودت تنها بخور.
به اتاق خوابم رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم.
مامان و حاج بابا و امیرمحمد رفته بودن مراسم تشییع جنازه‌ی یکی از آشناها منم از فرصت استفاده کرده بودم و سریع به کیان زنگ زدم و گفتم "اگه کلاسش تموم شده نهار بیاد خونمون".
روی تختم دراز کشیده بودم و بغض داشتم اما گریه نمی‌کردم.
خب مگه چی می‌شد بامن تو یک بشقاب غذا بخوره؟
من دوست داشتم شوهرم بامن توی یک بشقاب غذا بخوره اونم باید به خواستم احترام می‌داشت و قبول می‌کرد.
حداقل توی روزهای اول نامزدی توقع دارم یکم لی‌لی به لالام بذاره و خواسته هام رو قبول کنه نه این که این طوری رفتار کنه.
چطور دیشب که تانصف شب درگیر لب هام بود بدش نمیومد حالا بدش میاد توی یک بشقاب با من غذا بخوره؟!

یکی از کتاب هام رو برداشتم و باهاش مشغول شدم که در اتاقم باز شد .سرم رو بالا نیاوردم و توجه ای بهش نکردم.

جلوم نشست و سینی توی دستش رو روی پاهاش گذاشت:
_نیاز.

مگه می شد اون این قدر قشنگ صدام بزنه و من نگم جانم؟
نگاهم چرخید توی نگاه شفاف و خوش رنگش:
_جانم؟

لبخندی زد:

_داشتم سر به سرت می داشتم .حالا غذا بخوریم؟

_تو مجبور نیستی قبول کنی؟

_می دونم اما به امتحانش می ارزه تازه فقط می خواستم یکم اذیت کنم .من حساس هستم اما درمقابل تو نه .
فقط ماستو نریز روی برنج.

لب هام کش اومد و خندیدم.

رستوران های زیادی باهم رفته بودیم و ناهار و شام های زیادی باهم خورده بودیم و هر بار که من ماستم رو بابرنج قاطی می کردم اعتراض می کرد و صورتش جمع می شد از چندش اما من عادت داشتم همه چی رو باهم قاطی کنم و بخورم که خودش خیلی راحت این عادت رو از سرم انداخت.
بوسه ای به گونه ام زد:

_حالا بیاد زودتر غذامونو بخوریم تا به کلاس بعدیم برسیم.

سینی رو از روی پاش برداشتم و روی تخت گذاشتم .خودم روی پاهاش نشستم و دست دور گردنش انداختم:
_مرسی که به خاطر من از دانشگاه تا این جا اومدی تا فقط بامن ناهار بخوری.

چشم هاش شیطون شد:

_من از تشکر شفاهی متنفرم.

شیطنت های این مرد برام لذت بخش تر از هر چیزی بود.

_فیزیکی رو بیشتر می پسندم.

باخنده دیونه ای نثارش کردم و بوسه پرمحبتی بهش زدم.

_حالا غذایی که نیاز خانم پخته رو بخوریم بینم چه کرده .فقط یه موقع کارم به بیمارستان نکشه؟
بالاخم گفتم:

_عه دیونه خدانکنه.

باخنده یه قاشق غذا دهنم گذاشت:

_تاوقتی یه خانم خوشگل عین تو واسم دعا می کنه معلومه که خدا نمی کنه.

باهمون قاشقی که به من غذا داده بود غذا گذاشت دهن خودش و قلبم پر شد از شادی.

اول حاضر نبود توی یک بشقاب باهم غذا بخوریم و حالا بایک قاشق داریم غذا می خوریم و از یک لیوان استفاده می کنیم .و این مرد برای من بهترین مرد دنیاست "

با احساس دست گرمی روی پام از فکر بیرون اومدم و به کیانی نگاه کردم که نگاه خوش رنگش بهم بود:
_ عزیزم حواست کجاست؟
حواسم پی روزهای خوش گذشته بود. روزهایی که دیگه نبود. خوشی های که دیگه برام شده بود آرزو و
عشقی که خاموش شده بود.
به آرومی جوابش رو دادم:
_ همین جا.
_ بخور عزیزم.
عزیزم گفتن هاش دیگه قند آب نمی کرد تو دلم چون عزیزش دیگه من نبودم بلکه ترانه بود.
قاشقم رو فرو کردم بین برنج و قرمه سبزی خوش رنگ و لعاب مامان فاطمه. من روزی عاشق این غذا بودم
چون عشقم عاشقش بود و حالا از این غذا متنفرم.
یه قاشق دهنم گذاشتم و همراه بابغضم قورتش دادم.
مامان به امیرحسین غذا می داد و نگاه نگرانش روی من و حاج بابایی که منتظر عروسیش بود در گردش بود.
امیرمحمد برگشت اما بدون گلنار.
_ پس زنت کو؟
امیرمحمد نگاه شرمنده ای به حاج بابا کرد و تلاش کرد حرفی بزنه که نه دروغ باشه و نه واقعیت:
_ حالش زیاد خوب نبود.
بشقاب امیرمحمد رو برداشتم و براش غذا کشیدم:
_ حالا هروقت گشنه اش بشه خودش یه چیزی می خوره.
بشقاب رو جلوی امیرمحمد گذاشتم و مشغول ریختن قورمه براش بودم که باحرف حاج بابا دستم خشک شد:
_ شاید اگه تو بری و ارزش خواهش کنی بیاد.
نگاه متعجبم از روی ظرف قورمه به روی صورت حاج بابا نشست:
_ من؟!
خیلی جدی گفت:
_ بله تو.
فهمیدم که خواب نبوده و تمام جروبخت ما رو شنیده اما به روی خودم نیاوردم.
_ من چرا؟
_ به همون دلیلی که صورتت زخمیه.
سریع شالم رو برای پنهان کردم زخم ها روی گونه ام کشیدم که پوزخند زد:
_ چشمام ضعیف هست اما کور نیست.
شرم زده سرم رو انداختم پایین:
_ در کابینت...
_ دروغگویی رو من بهت یاد ندادم.

نگاهی به کیان انداخت:

— سعی کن از بقیه چیزهای خوب یاد بگیری نه چیزهای بد.

داشت غیرمستقیم به کیان می‌گفت آدم دروغگوئیه.

کیان صورتش از خشم سرخ شد اما بانگاه ملتمس آلود مامان فاطمه چیزی نگفت و زبون به دهن گرفت.

حرفی نزدم که گفت:

— برو گلنارو بیار برای شام.

امیرمحمد: حاج بابا گل...

حاج بابا پرید وسط حرفش و اجازه نداد ادامه بده:

— با تو نبودم با نیاز بودم.

بازم حرفی نزدم و نگاهم به انگشت های دستم بود که گفت:

— نیاز مگه باتو نیستم؟

بغض کردم و نگاه مظلومم رو بهش دوختم:

— داشتم سالاد درست می‌کردم دستمو بریدم.

کیان لبش رو گزید تا از مظلوم نمایی من نخنده. واقعاً هم خنده داشت. بریدن دستم چه ربطی داشت به بحث حاج بابا؟

و اما حاج بابا کاملاً جدی و مصمم بود:

— گلنارو که آوردی واسه‌ی شام مرهم می‌شم واسه‌ی دست بریدت.

نگاهی به مامان فاطمه انداختم تا یه چیزی بگه اما سریع خودش رو سرگرم امیرحسین نشون داد:

— بخور قریونت برم. ماست بدم یا سالاد؟

امیرحسین غذای توی دهنش رو قورت داد و رو به من گفت:

— عمه بیا دستتو بوس کنم تا زود خوبشه.

لبخندی به روش زدم که اومد سمتم و انگشتم رو بوسید، بعد موهام رو از توی صورتم کنار زد و گفت:

— بیا این زخماتم بوس کنم.

سریع دستش رو گرفتم و سعی کردم زخم‌ها رو از دید حاج بابا پنهان کنم که امیرحسین محکم گونه ام رو بوسید و صدای آخم دراومد از درد.

بغلش کردم و روی پاهام نشوندمش و بوسه ای به سرش زدم.

— نشنیدی چی گفتم؟

باصدای آرومی اعتراض کردم:

— حاج بابا.

باصدایی که کمی خشمگین بود گفت:

— وقتی دخترمن بودی این قدر سلیطه و گستاخ نبودی.

آروم و پربغض جواب دادم:

— من هنوزم دختر شمام.

— نیستی. دختر من نیستی شدی زن مردم.
کیان: منظور تون از مردم منم؟
حاج بابا حرفی نزد و فقط نگاهش کرد و کیان گفت:
— نیاز زن مردم نیست زن منه. زن کیان شایسته.
— و کیان شایسته جزئی از مردمه.
و این حرف یعنی تو بعد از هشت سال هنوزم غریبه ای و جزئی از ما به حساب نمیای.
کیان خواست حرفی بزنه که سریع دست روی بازوش گذاشتم و آروم اسمش رو زمزمه کردم. حرفش رو خورد
و نگاهش رو به گل های سفره دوخت.
هنوز یه قاشق بیشتر دهن امیرحسین نداشتنه بودم که حاج بابا دوباره گفت:
— من منتظرم نیاز.
امیرحسین: باباجی عمه ام رو دعوا نکن اون گناهی نداشت مامانم منو زد.
خشم حاج بابا هزار برابر شد و مامان فاطمه باتشر گفت:
— چقدر می گم فضولی زشته و گناهه تو چرا هی یادت می ره مادر؟
— من که گناه نکردم فقط گفتم مامانم منو زده.
حاج بابا نگاه خشمگینی به امیرمحمد انداخت و بعد رو به من گفت:
— پاشو زن داداشو بیار برای شام.
می دونستم تا به حرفش گوش نکنم دست بردار نیست. امیرحسین رو جای خودم نشوندم و بلندشدم و پاکوبان
به سمت پله ها رفتم. همینم مونده بود منت اون عفریته رو بکشم.
بذار برم چهارتا درشت بارش کنم تا دیگه واسه داداش نازنینم که این همه مردونگی به خرج داد و اومد برای
شام صداس کرد ناز نکنه.
از پله هایی که انتهاش می رسید به سالن طبقه پایین بالا رفتم و همین که خواستم پله هایی رو که به در خونه
ی امیرمحمد بالا می رفت رو درپیش بگیرم ایستادم.
اصلاً چرا برم اعصاب خودم رو خورد کنم؟ امشب به اندازه ی کافی تشنج اعصاب داشتم.
از روی نرده خودم رو خم کردم و نگاهی به طبقه پایین کردم تا مطمئن بشم کسی منو روی پله ها نمی بینه.
صدام رو کمی بلند کردم، فقط کمی تا گلنار نشنوه:
— گلنار زن داداش بامن قهری باشکمت که قهر نیستی بیا شامتو بخور. اصلاً اگه حضور من ناراحتت می کنه
من تو آشپزخونه غذا می خورم. من مقصرم درست، اما خودتم مقصر بودی. زن داداش ما که باهم این حرفا رو
نداشتیم قهر چه معنی می ده بیا پایین. گلنار اگه قهر کنی باهام مسلمون نیستی ها، بیا دیگه.
سرکی به طبقه بالا کشیدم و زبون درازی کردم و آروم گفتم:
— کوفت بیا بخور. سیاه سوخته.
چند دقیقه روی پله ها موندم و بعد برگشتم به سالن طبقه پایین.
خودم رو ناراحت و دلخور نشون دادم و رو به حاج بابا گفتم:
— خیلی اصرار کردم اما نیومد.

نگاهش چند لحظه ای به چشم هام بود و بعد به کنار کیان اشاره کرد:

— بشین.

نشستم و نگاهی به امیر محمد انداختم. لبخند شرمنده ای تحویل داد از این که گلنار نیومده. آگه می فهمید من اصلاً دنبال گلنار نرفتم این قدر شرمنده نمی شد.

امیر حسین رو روی پاهای خودش نشونده بود و بامحبت بهش غذا می داد.

امیر حسین رو ستایش می کرد. اوایل ازدواجش خیلی افسرده و گوشه گیر شده بود اما با به دنیا اومدن امیر حسین دوباره شد همون امیر محمد سابق اما با این تفاوت که یه درد عمیق توی دلشه و یه زخم عمیق روی قلبش.

انگار کیان هم از گوشه کنایه های حاج بابا سیر شده بود که باغذاش بازی می کرد و بی میل قاشقی دهنش می داشت.

منم اشتها کور شده بود از ترس بازخواست شدن توسط حاج بابا به خاطر دعوام باگلنار و سرزنش ها و تنبیه هایی که در انتظارم بود.

— چه خبر از کار و بار پسر جان؟

این پسر جان خطاب به کیان بود، و چقدر کیان از این جور صدا شدن بدش میومد و متنفر بود از این که حاج بابا این طوری باهاش صحبت می کنه.

انگشت شستش رو به گوشه لبش کشید و جواب داد:

— خبر خاصی نیست.

— مطمئنی؟

کیان اخم هاش درهم رفت:

— بله چطور مگه؟

حاج بابا نیشخندی زد:

— همین طوری. نیاز گفت " کار و بارت زیاد شده و سرت شلوغه " خدا روشکر که بالاخره با کمک دختر من به یه جایی رسیدی.

لبم رو محکم گزیدم و پلک روی هم گذاشتم.

خدایا چرا دست می داشت روی نقطه ضعف کیان؟

صدای کیان از خشم کلفت شده بود:

— من باتلاش خودم به این جا رسیدم.

— و البته کمک و حمایت نیاز.

این حمایت یعنی پول من. به خدا که یک هزاری از من طلب نکرده بود و حاج بابا هیچ وقت این رو باور نمی کرد.

کیان پوزخند زد:

— حمایت! چه جور حمایتی؟ منظور تون حمایت عاطفیه؟ خب حق باشماست نیاز خیلی از این جنبه به من کمک کرد. آگه تشویق ها و محبت های اون نبود من خیلی زود جا می زدم.

حاج بابا خنده ای کرد که فقط من و کیان می‌دونستیم از روی تمسخره.

کیان دستش روی پاش مشت شده بود و رگ های دستش ورم کرده بود و مطمئن بودم اگه این مرد پدر من نبود و هم سن باباعلی نبود مشتش فرود می‌ومد توی دهنش تاخشمش رو خالی کنه.

حاج بابا باحفظ همون لبخند پرتمسخر جرعه ای از دوغش رو خورد:

__ شنیدم بامهندس سپهری قرارداد بستی و همکار شدی.

__ چه کلاغ های فعالی دارین.

این بار اخم روی صورت حاج بابا نشست:

__ اون مرد حروم خوره.

__ من به کارهای اون کاری ندارم مهم اینه که پولی که من درمیارم حلاله.

__ مواظب باش تو رو هم حروم خور نکنه .کمال همنشین در دختر من که خیلی خوب اثر کرد و ناخلفش کرد

امیدوارم کمال سپهری در تو اثر نکنه و حروم خوری هم به بقیه ی صفت های خوبت اضافه نشه.

__ بااعتراض گفتم:

__ حاج بابا.

کیان نیم خیز شد تا جمع رو ترک کنه که دست حاج بابا روی پاش نشست و خیره به چشم هاش گفت:

__ بشین کار من و تو از قهر و قهر بازی گذشته .تادنیا دنیاست ما وضعمون همینه، همیشه باشمشیر ازهم استقبال می کنیم نه با گل و بوته و ماچ و بوسه.

مامان فاطمه :حاجی!

کیان بانگاه پرخواهش من نشست و حاج بابا دستش رو عقب کشید.

__ حاج بابا چرا این دشمنی تموم نمی شه؟ چرا باید همیشه برای هم شمشیر بکشین؟ چرا؟

__ به همون دلیلی که دشمنی تو باگلنار تموم نمی شه.

جوابی ندادم .حرف حساب که جواب نداشت.

دشمنی من با گلنار تموم نمی شد چون داداشم رو ازم گرفت؛ چون داداشم رو از عشقش جدا کرد و خوشی هاش رو نابود کرد .دشمنی حاج بابا هم باکیان تموم نمی شد چون دخترش رو ازش گرفته بود.

حاج بابا به کیان چشم دوخت:

__ حروم وارد شکم دخترم بکنی آهم همیشه دنبالت.

کیان باحرص خندید:

__ حاجی منم خدا و پیغمبر حالیمه فقط عین بعضی ها ظاهرسازی بلد نیستم و اهل ریا و تسبیح دست گرفتن نیستم و گرنه منم می فهمم چی حرومه و چی غلطه.

حالا نوبت حاج بابا بود که از خشم دست هاش رو مشت کنه:

__ لازم نیست ظاهرسازی کنی همین که ظاهر معمولی تو حفظ کنی کافیه .

باچشم و ابرو به مامان فاطمه علامت دادم تا به این بحث خاتمه بده.

__ حاجی غذا از دهن افتاد.

__ واجب بود باسپهری کار کنی؟

__ باید مسائل کاریم رو باشما درمیون بذارم؟

حاج بابا باتحکم گفت:

__ آره.

کیان باتمسخر خندید:

__ ببخشید یادم رفته بود قبل از قرارداد بستن از شما اجازه بگیرم.

__ الان که یادت انداختم قرارداد رو فسخ کن .ضرر و زیانشم خودم می‌دم.

کیان وسط لبش رو بین دندون هاش فشار داد که لبش سفید شد و وقتی ره‌اش کرد ردِ دندون هاش روش مونده بود:

__ بهتره پول تونو برای کسایی خرج کنین که نیازمندن.

__ فکرمی کردم توهم نیازمندی.

بادرموندگی لب زد:

__ حاج بابا!

صدای نفَس های پر از خشم کیان بلند شده بود .و به خدا که امشب دعوا می‌شه بین این پدر زن و دامادی

که هیچ وقت نمی‌تونستن دوکلام بدون نیش و کنایه باهم حرف بزنن .

__ اشتباه به عرضتون رسوندن نیازمند اونیه که به نون شبش محتاجه نه منی که خودم رئیس یه شرکتم.

حاج بابا رو به امیرمحمد گفت:

__ به دفتر صدمتری با یه منشی و چهارتا مهندس اسمش شرکته؟

امیرمحمد باایم و اشاره خواهش کرد تمومش کنه اما مگه این مرد تمومش می‌کرد؟

رو کرد به کیان:

__ نمی‌دونستم به یه دفتر زپرتی هم می‌گن شرکت.

__ همه عین شما خوش شانس نیستن که از پدرشون و آب و اجدادشون بهشون یه پول مفتی و کلان برسه و

بامرگ پدرشون جشن کارخونه دار شدنشون رو بگیرن.

__ کیان!

بدون این که به من توجه کنه چشم های پر از حرصش به صورت پر از خشم حاج بابا بود.

و حاج بابا انگار آتیش گرفته بود از این حرف که این قدر سرخ شده بود.

انگشتش رو جلوی کیان گرفت:

__ ببین پسر جان...

__ اسم من کیانه.

حاج بابا بی‌اهمیت به حرفش ادامه داد:

__ من نسل در نسل نساج بود اما از هیچ کدوم بهم پول مفتی نرسید .اون کارخونه و اون حجره ها و اون پولی

که تو باهاش شرکت زدی رو همه رو باتلاش خودم به دست آوردم .من از شاگرد پارچه فروشی بودن به این جا

رسیدم.

کیان باصدایی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت:

—من باپول شما شرکت نزدم.

حاج بابا تک خنده ای کرد:

—پول من و دخترم نداره.

کیان نزدیک به مرز انفجار بود که سریع گفتم:

—الان دعوا سر چیه؟ سر این که کی از همه بیشتر داره؟

حاج بابا جوابم رو داد:

—نه بحث سر مفت خوری و راحت طلبیه.

مامان فاطمه بابیت زد روی صورتش:

—حاجی!

کیان دوباره عزم بلند شدن کرد که حاج بابا باصدای محکمی گفت:

— بشین.

و کیان این قدر احترام حالش می شد که بی حرف بشینه.

رو به کیان بالحن جدی گفت:

—کاری ندارم که اون شرکت رو چه جوری زدی و چیکار می کنی و قراره چیکار کنی فقط حروم وارد زندگیت

نکن. حروم به دختر من نمی سازه. خدا شاید توی زندگی تو نباشه اما توی زندگی دختر من که ناخلفش کردی

هنوز هست پس شاید از تو که فراموش کرده توانی نگیره اما از دختر من حتماً می گیره پس حروم وارد

زندگیش نکن.

—هه نگفته بودین منیجر خدا هستین!! از کجا می دونین خدا منو فراموش کرده؟ ابلاغ شده بهتون یا وحی؟

حاج بابا باحرص قاشقش رو توی دستش فشرد:

—کار باسپهری به زمین می زنت.

—من به این که سپهری حلال می خوره یا حروم کاری ندارم من فقط سرم تو لاک خودمه. این پروژه هم که

زیر نظر من و دخترشه هیچ حرومی داخلش نیست و تماماً حلاله پس نگران نباشید پدرجان.

همون قدر که کیان از پسر جان گفتن های حاج بابا بدش میومد حاج باباهم از پدر جان گفتن های کیان نفرت

داشت.

—مواظب باش طمع کار دست نده. یک بار زمینت زد بلندشده اما باره بعدی با خاک یکسان شدی.

کیان لحظه ای توی سکوت به حاج بابا خیره شد و بعد باپوزخند پررنگ حاج بابا سکوتش رو تموم کرد:

—یعنی چی؟

حاج بابا بالبخند عجیبی یه قاشق سالاد شیرازی داخل دهنش گذاشت:

— نیاز بابا به چی نگاه می کنی غذا تو بخور.

سوال کیان بی پاسخ موند و من چیزی سردرنیاوردم از حرف حاج بابا.

کیان هنوز منتظر به حاج بابا نگاه می کرد که دستم رو روی بازوش گذاشتم:

— عزیزم شامتو بخور.

نگاه از حاج بابا کند و به من دوخت:

— سیر شدم ممنون.

از جا بلند شد و تشکر زیرلبی از مامان فاطمه کرد و به اتاق رفت و من غمگین به بشقابی چشم دوختم که فقط دو قاشق ازش کم شده بود.

مامان فاطمه: حاجی سر سفره درست نبود.

حاج بابا حرفی نزد که نگاه دلخوری بهش انداختم که باخشم قاشقش رو جلوم گرفت و گفت:

— به من اینطوری نگاه نکن که از دستت شکارم.

بابغض گفتم:

— شما همیشه از دست من شکاری.

— چون که همیشه کارهای برخلاف میل من انجام می‌دی. پشیمونم کردی نیاز از این که وارد این دنیا کردم.

بغضم شدیدتر شد:

— ای کاش مرده به دنیا می‌اومدم، ای کاش قلم پام می‌شکست و وارد این دنیا نمی‌شدم، ای کاش بمیرم و از دستم راحت شین.

غرید:

— نیاز.

— بله؟ مگه از دستم خسته نشدین؟ مگه آرزوتون همین نیست؟ چیکار کردم که اسمم شده فرزند ناخلف؟

باحرص گفت:

— دیگه می‌خواستی چیکار کنی؟

— من فقط خودم شریک زندگیم رو انتخاب کردم. خودم انتخاب کردم چون زندگی خودم بود.

— و همین شریک زندگی کاری کرده باهات که خواب صبحت رو به نماز صبحت ترجیح بدی.

باشرمندگی سرم رو انداختم پایین که گفت:

— نمازت رو خوندی که پای سفره نشستی؟

— تا دوازده شب وقت دارم.

آهی کشید و صدایش پر شد از حسرت:

— دختری که هنوز اذان نداده بامن هم قدم می‌شد و صف اول نماز جماعت مسجد می‌ایستاد حالا منتظره تا ساعت دوازده شب بشه و نمازش رو بخونه. کاش از کیان کارهای خوبش رو یاد می‌گرفتی، هرچند که کار خوبی هم بلد نیست.

— بس کن حاج بابا کیان اون شیطانی که شما تصور می‌کنی نیست.

جوری داد زد " هست " که ماتم برد.

مگه چی دیده بود ازش که این قدر مصمم گفت هست؟

آب دهنم رو باترسی که از صدای بلندش توی وجودم نشسته بود قورت دادم:

— من باهاش خوشبختم.

پوزخندی تحویلدم داد که تیر شد و فرو رفت توی قلبم.

حالا که همه جا جار می‌زنم خوشبختم پوزخند و نگاه تمسخرآلود تحویل می‌گیرم وای به روزی که پیام پیش همین پدر و بگم " می‌خوام طلاق بگیرم " اونوقته که از تمسخر نگاهش و نیش و کنایه هاش جون می‌دم. درسته که کیان خیانت کرد به من اما شیطان نبود، اون شیطانی که حاج بابا تصور می‌کرد نبود. امیرمحمد: حاج بابا شما تازه مرخص شدین از بیمارستان استرس واستون خوب نیست. _استرس واسم خوب نیست که دخترم صداشو می‌ندازه روی سرش و دخترخواهرم رو به باده فحش می‌گیره. باحسادت گفتم:

_من دخترتونم اما گلنارو بیشتر دوست دارین.

_آره چون سالم و صالحه.

وا رفتم:

_حاج بابا مگه من سالم نیستم؟ چون باشوهرمم خرابم؟ چون باعشقمم هرزم؟ چون با کسی که خودم خواستم ازدواج کردم شدم دختر ناسالم؟ چون یه شب خواب موندم شدم بی‌دین و ایمون و دیگه صالح نیستم؟ خوبه، خیلی خوبه بدون این که بخواین حرفای منو بشنوین پیش خودتون حکم صادر می‌کنین و قصاص می‌کنین. من چرا باگلنار دعوا کردم؟ به خاطر خودم یا به خاطر نفسِ شما که امیرحسینه؟ به صورتم اشاره کردم و ادامه دادم:

_من به خاطر دفاع از وارث شما این بلا سرم اومد و شما منو مقصر می‌دونین؟ چرا؟ چون عین گلنار پاچه خواری و قربون صدقه های الکی و حاج باباجان و قربونتون بشم و فداتون بشم بلد نیستم؟ منم می‌تونم عین اون دختر دورنگ و کثیف باشم و خودمو خوب جلوه بدم اما این کارو نمی‌کنم چون ترجیح می‌دم خودم باشم و ازم متنفر باشین به جای این که تظاهر کنم به اونچه که نیستم و دوستم داشته باشین. _زبونتو کوتاه کن نیاز.

_حاج بابا گلنار چی داره که این قدر دوستش داری؟

_گلنار امیرحسین رو داره.

دردی توی قلبم پیچید که توصیفش سخته. این درد حاصل خودخواهی کیان بود، کیانی که هشت سال تمام گفت " ما الان شرایط نگهداری از یه بچه رو نداریم " و منو منع کرد از مادر شدن و حاج بابا رو درحسرت نوهی دختری گذاشت و بامن دشمنش کرد به خاطر این موضوع. نفسم رو با آه دادم بیرون:

_کمتر نفرین می‌کردی تا مادر می‌شدم.

از جا بلندشدم که بالحن غمگینی گفت:

_آدم مگه پاره‌ی تنشم نفرین می‌کنه؟

پوزخند زدم:

_گلنارو نگفتم خودمو گفتم.

_و تو پاره‌ی تن منی.

باتمسخر خندیدم:

—نمردم و معنی پاره‌ی تنم فهمیدم. من پاره‌ی تنت نیستم من بلای جونتم، همیشه همین‌طور بودم. و شما منی رو که بلای جونت بودم رو نفرین کردی، نفرین کردی که حالا درحسرت بچه‌ام. به سمت اتاق رفتم که صداش متوقفم کرد:

— تو خیلی به من بد کردی اما من هیچ وقت لب به نفرینت باز نکردم. نیاز تو هرچی بکشی و هربالایی هم سرت بیاد نفرین من نبوده، تاوان دل شکستم بوده. آه نکشیدم اما خدا دید شکستن دلمو و هر بلایی هم سرت بیاد مقصرش من نبودم خودت بودی باانتخاب اشتباهی که کردی. من از این سرکوفت‌ها بیزارم. از شکستن غرورم و خرد شدن شخصیتم بیزارم. از سرزنش‌ها و طعنه‌های این مرد بیزارم.

بدبخت شده بودم. به این که کیان بد بود پی بردم. به حرف‌های حاج بابا رسیدم اما حاضر نبودم شکست بخورم و سرکوفت بشنوم.

برگشتم و زل زدم به چشم‌هایی که کپی چشم‌های نارینم بود:

—انتخاب من اشتباه نبود من تادنیا دنیاست از انتخابم راضی‌ام و کنارش خوشبختم. آگه بمیرم و باز به دنیا پیام و باز آگه بمیرم و باز به دنیا پیام کیان رو انتخاب می‌کنم.

پوزخندی زد که معنیش رو اون موقع نفهمیدم اما بعد‌ها فهمیدم حق داشته بهم پوزخند بزنه.

به اتاقم رفتم و به در بسته تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم و اشک‌هام جاری شدن روی گونه‌هام. من توان مقابله بااین همه آدم رو ندارم.

منتظر بود یه روز به حرف‌هایم برسم و امروز رسیدم اما قبول واقعیت سخته.

بازم از کیان دفاع کردم تا خودم خرد نشم، تاغرورم له نشه. کاش هشت سال پیش می‌زد تو دهنم تا اسم کیان رو نیارم اما من کور شده بودم و هیچی به جز کیان نمی‌دیدم و نمی‌خواستم و حالا عین سگ پشیمونم از انتخابم فقط نمی‌تونم به روی خودم بیارم چون من دشمن زیاد دارم.

آدم‌های کمی از عروسیم خوش‌حال شدن اما قسم می‌خورم آدم‌های زیادی از طلاقم شاد می‌شن. —نیاز!

باشنیدن صداش دردم بیشتر شد و چشم باز کردم و با نگاه خیسم زل زدم به چشم‌هایم و گفتم:

— اون حرفا رو زدم تا جلوی حاج بابا کم نیارم و غرورم خرد نشه و گرنه من از انتخاب کردن مردی مثل تو عین سگ پشیمون شدم.

نفسش رو با آه هول داد به بیرون:

—بی‌انصاف نباش من هشت سال خوشبخت کردم.

جلوش ایستادم و بالحن پر از غمی گفتم:

—قرار ما هشت سال نبود هشتاد سال بود. قرار ما تا آخر عمر بود نه فقط تاهشت سال. قرار ما تا آخرین نفس بود. قرار ما تا پای جون بود.

چشم‌های شفافش از اشک پر شد و دست‌هایم دو طرف صورتم نشست و با انگشت شستش اشک‌هام رو پاک کرد:

—من... من نمی‌خواستم این‌طوری بشه.

هق زدم:

— پس چرا شد؟ دِ لعنتی من چه جوری با این همه آدم بجنگم؟ حتی پدرمم مقابلمه و کنارم نیست و فقط به خاطره توهه .من همه رو به خاطر تو کنار گذاشتم و تو منو به خاطر یکی دیگه .جواب خوبی هام این بود؟ چشم هاش سرخ شده بود و سرسختانه تلاش می کرد اشکش نریزه:

— منم به خاطر تو باخیلی ها جنگیدم و خیلی حرف شنیدم و هنوزم می شنوم.

دستم روی سینه اش نشست و پیراهنش رو توی مشتم گرفتم:

— می دونم .ما هردو برای بهم رسیدن باخیلی ها جنگیدیم فقط نمی فهمم چرا الان به این جا رسیدیم؟ ترانه رو حتی توی کابوس هم ندیده بودم .همیشه توی خواب و رویاهام زنی که کنارت بود من بودم، فقط خودم . اما حالا گیجم از حضور ترانه وسط زندگیم .هنوز باورم نشده .هنوز امیدوارم یکی از خواب بیدارم کنه و بگه نیاز داری کابوس می بینی.

هق هق هام پر درد بود:

— کیان بعد از نبودت چه جوری توی روی حاج بابا نگاه کنم؟ چی بگم بهش؟ بگم حق باتو بود، اون پسر مرد زندگی نبود، جلف بود، هوسباز بود، لیاقت دختر حاج رسول ذاکری رو نداشت، عاشقیش فقط هشت سال بود و ارزش شکستن دل تو رو نداشت، ارزش دعوا و مرافه و قهرکردن های ماه به ماه نداشت .ارزش طرفداری و جنگیدن نداشت .کیان من به خاطر تو خیلی خیریت کردم .خیلی، یکیشم این که حرمت پدرم رو شکستم و حالا عین خر تو گل گیر کردم چون به ته خط رسیدم و تنهام .اون موقع که همه رو به خاطرت باخودم دشمن می کردم به این جاش فکر نکرده بودم .تو می ری، با ترانه خوشبخت می شی، اسم نازا و ناقص روی من نشست اما تو بچه تو با ترانه بغل می گیری .تو پدر و مادرت کنارتن اما پدر و مادر من درمقابلم، بایه نگاه پرتمسخر و پرسرزنش .تو داداشت با زن داداش جدیدش صمیمی می شه و کل کل می کنه و من زن داداشم بهم می خنده و کنایه تحویل می ده .تو خاله ات تشویقت می کنه و بهت می گه " احسنت به این انتخابت " اما عمه ی من تو روم می گه " تاوان دل شکسته ی پسر محمدصدرا رو دادی و آه من مادر دامتو گرفت " .هرکی از تو یاد کنه می گه همون پسر خوشگله خوشتیپه جذابه اما حرف من که میاد وسط می گن همون زن نازا همون بی آبرو همون دختر فراربه و بعدم همون مطلقه .آه کیان من باختم، هر جور که فکر می کنم بازم بازنده خودم می شم .وقتی بهت رسیدم لبخند تحویل حاج بابا دادم و گفتم " دیدی من بردم " اونم بهم خندید و گفت "

جوجه رو آخر پاییز می شمرن " و من امروز جوجه هام رو شمردم و فهمیدم ورشکست شدم.

نگاه عمیق و گیراش به چشم هام بود .بعد از کمی مکث گفت:

— خب نذار حرفش صحت پیدا کنه .نگاه پرتمسخرشونو به جون نخر، نذار طعنه بزنی .می تونیم ادامه بدیم و بچه دارشیم تا همه بفهمن که تو سالمی و نازا نیستی.

تپش تند قلبم به دیواره ی سینه ام درد وارد می کرد و نگاهم توی نی نی چشم های نافذش بود.

الان بچه می خواست؟ الان که پای زنی به اسم ترانه به زندگیم باز شده بود حرف از ادامه دادن می زد .چه جوری ادامه بدم؟ مگه می تونم کیانم رو بازنی تقسیم بشم؟

پوزخنده پررنگی زدم:

— حالا که دل سردم کردی؟ حالا که شعله های عشقم خاموش شده؟ حالا که دیگه نه علاقه ایه و نه انگیزه ای
برای ساختنِ یه خانواده بچه می‌خوای؟
شوکه شد و لب زد:
— شعله های عشقت خاموش شده!
پلک زدم:
— خاموش شده.
به عادت همیشگی موقع عصبانیت دستی به پشت گردنش کشید:
— نشده.
اون منو خوب می‌شناخت. خوب می‌دونست هنوزم قلبم بادیدنش کولی بازی درمیاره و نفسم به شمار میوفته
و دلم به تاب تاب.
شعله های عشقم شاید کم شده بود اما خاموش نه، اما شعله های غرورم تازه جون گرفته بود و توی مغز سرم
زبانه می‌کشیدن.
بالحن محکمی گفتم:
— شده. دیگه هیچ علاقه ای نمونده. سردی خیانتت عشق داغم رو خاموش کرد.
دست هاش روی بازو هام نشست:
— نیاز من...
دست هاش رو کنار زدم و فرصت حرف زدن ندادم بهش:
— توجیح نکن.
به موهای چنگ زد و نفسش رو فوت کرد بیرون.
بی تفاوت پرسیدم:
— می‌مونی یا می‌ری؟
چشم هاش روی اجزای صورتم چرخید و بایه مکث طولانی جواب داد:
— می‌مونم.
توقع داشتم بعد از بحثش باحاج بابا بره اما انگار عادت کرده بود به حرف های نیش داره حاج بابا.
پوشه رو از زیر تخت برداشتم و داخل کیفم گذاشتم:
— امضاش می‌کنم میارمش شرکت.
— حاج بابات همیشه منتظر همین اتفاق بود.
— و تو به انتظارش پایان دادی.
— نیاز.
منتظر نگاهش کردم که گفت:
— بازم فکر کن. به اون هشت سال، به تلاشمون برای این که بهم برسیم، به آرزوها و قرارهایی که گذاشتیم، به
همه‌ی اینا فکر کن.
بغض به گلویم فشار آورد و گفتم:

__ مگه تو به من فکر کردی؟ اون موقع که ترانه رو بغل می کردی و غرق معاشقه می شدی ثانیه ای به من فکر کردی؟

باناراحتی پلک هاش رو روی هم گذاشت و لب پایینی اش رو فرو برد داخل دهنش و بین دندون هاش گرفت. روی تخت نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت.

از اتاق بیرون رفتم و وضو گرفتم و برگشتم به اتاق و نماز رو خوندم.

همون طور که نگاهم به مهر بود و تسبیح می چرخوندم گفتم:

__ ترانه خانم منو که از یادت برد نماز خوندم از یادت برد؟

نفسش رو باصدا فوت کرد به بیرون و از اتاق خارج شد تا وضو بگیره.

وقتی باهم آشنا شدیم هروقت که دلش می خواست نماز می خوند اما از وقتی ازدواج کردیم اجازه ندادم حتی یه

روز نمازش قضا بشه. غرمی زد، حرص می خورد و صبح ها به زور بیدار می شد اما می خوند.

مهرم رو بوسیدم و سر به سجده گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

__ خدایا تازه یادم اومده که یه روزی دل پدرم رو شکوندم. می دونم دیر یادم اومد اما بالاخره یادم اومد. خواهش

می کنم زخمایی که من رو دلش گذاشتم رو خوب کن. خدایا گله نمی کنم چرا کیان رو گرفتی اما عاقبت رو

بخیر بگذرون. مهم نیست کنار منه یا کنار یکی دیگه فقط خوشبخت باشه مثل اون هشت سالی که کنار من

خوشبخت بود. خدایا برادر دلتنگم رو به خواسته هاش برسون مخصوصاً اگه اون خواسته سیمینه. خدایا من

می بینم ذره ذره آب شدنش رو و دلم خون می شه خواهش می کنم خوشی رو دوباره مهمون وجودش کن و

گرمای عشق رو مهمون قلبش. خدایا به برادرم آرامش بده. خدایا حاج بابام همیشه صحیح و سالم باشه و سایه

اش بالای سرمون باشه، منو ببخشه و باز دوباره دعای خیرش همراهم باشه. خدایا نمی دونم چه حکمتی تو

این کاره اما عاقبت کیان و آرزوهای بلند پروازانه و غرور بی جا و در آخر جدایی اش از منو به خیر بگذرون.

درحقم بد کرد اما خوشبختی اون آرزوی منه.

سر از سجده برداشتم و سجاده رو جمع کردم. بلندشدم تا چادر رو از سرم بردارم و تا کنم که کیان رو پشت

سرم دیدم. زل زده بود بهم. برای چند لحظه نگاهمون بهم بود که اون سرش رو انداخت پایین و سجاده رو از

دستم گرفت و قامت بست برای نماز. و من مثل همیشه دلم لرزید بادیدن اون هیکل ورزیده ای که در برابر

خدا سجده می کرد و اون صدای مردانه و زیبا که آیه های عربی رو به زبون میاورد و خدا رو ستایش می کرد.

چونه ام از بغض لرزید و زیر لب گفتم:

__ خدایا من چطور بگذرم از کسی که هنوزم باهربار دیدنش دلم می لرزه و قلبم گرم می شه؟

از اتاق بیرون رفتم.

امیرمحمد روی مبل های داخل سالن نشسته بود و زل زده بود به تیوی خاموش. معلوم بود فکرش حسابی

مشغوله.

کنارش نشستم و صداش زدم:

__ محمد.

متوجه ام نشد که دستم رو روی بازوش گذاشتم:

__ داداش.

این قدر توی خودش غرق بود که شوکه شد و کمی شونه هاش بالا پرید. سرش به سمت چرخید:
_جانم؟
_تو فکر چی هستی؟
_ببخش که رفتی دنبال گلنار و اون این قدر کینه ایه که نیومد.
_من اصلاً نرفتم دنبالش.
_ابروه‌هاش بالا رفت و ادامه دادم:
_روی راه پله ها الکی اون طوری حرف می‌زدم تا حاج بابا فکر کنه رفتم دنبالش.
_سری تکون داد:
_آها اگه هم می‌رفتی نیومد.
_بوسه ای به بازوش زدم:
_چی این قدر داغونت کرده؟
_دستی به سرم کشید و تو بغلش گرفتم:
_هیچی عزیزم. کیان چیزی نگفت؟ حاج بابا از دعوای تو و گلنار عصبی بود سر اون خالی کرد.
_نه چیزی نگفت اون دیگه عادت کرده.
_نیاز چرا جدی باهاش حرف نمی‌زنی درباره‌ی بچه؟
_لبم رو گزیدم و باکمی مکث گفتم:
_اوضاع شرکتش که یکم بهتر بشه بچه دار می‌شیم.
_دیگه منم کم کم دارم می‌شه نکنه یه چیزی هست و به من نگفتی.
_نه محمد هیچی نیست من سالمم.
_باشک پرسید:
_اون چی؟ تو این قدر عاشق هستی که عیب شوهرتو به کسی نگي و خودتو مشکل دار نشون بدی.
_اونم سالمه چندمدت دیگه می‌رم دکتر تا تحت نظر پزشک باشم.
_باذوق گفت:
_نیاز دلم قنچ می‌ره از این که فسقلت دایی صدام کنه.
_لبخندی به روش زدم که کاملاً مصنوعی بود.
_دلم آتش گرفت از آرزوی برادرم که هیچ وقت برآورده نمی‌شد.
_محمد من نمی‌خواستم گلنارو بزnm اما عصبانیم کرد. امیرحسین هنوز شش سالم نشده اما اون کتکش می‌زنه خب این موضوع منو عصبانی می‌کنه تو که می‌دونی من چقدر روی امیرحسین حساسم.
_می‌دونم. بی‌خیال بهتره درباره اش حرف نزنیم.
_گونه اش رو بوسیدم:
_برو بخواب. خسته ای. منم می‌رم یه سر به امیرحسین بزnm. پیش مامانه؟
_آره.

به اتاق مامان فاطمه و حاج بابا رفتم .امیرحسین روی تخت خوابش برده بود و مامان فاطمه مشغول بافتن ژاکت بود و حاج بابا موهای خوش رنگ امیرحسین رو نوازش می کرد.
روی تخت بافاصله از حاج بابا نشستم:

_حاج بابا.

نگاهم نکرد اما معلوم بود که گوشش بامنه:

_من هرچقدرم معذرت خواهی کنم بعدش دوباره یه حرفی می زنم و دلخوری پیش میارم شما که عادت کردی به اشتباه ها و بی احترامی های من ببخش اما امشب من مقصر نبودم .گلنار دخترخواهرتونه، دختر رفیق گرمابه و گلستون تونه، از من عزیزتره، هرچی که هست حق نداره برادرزاده ی منو بزنه.

_اگه اجازه می دادی خودم باهاش حرف می زدم.

_باید کتک می خورد تا بفهمه کتک خوردن چه طعمی داره و دیگه دست بلند نکنه روی بچه.

_به تو ربطی نداشت.

باز عصبانی شدم:

_من عمه شم.

_اما دیگه تو این خونه نیستی پس تو مشکلات و مسائل این خونه دخالت نکن.

_نکنه می خواستین ترشی بندازینم که این قدر از عروس شدنم و رفتنم به خونه ی خودم ناراحتین؟
نگاهش بالاخره بالا اومد و روی چشم هام ثابت موند:

_اون لیاقت تو رو نداشت .من برای دخترم بهترین ها رو می خواستم.

_بس کن تورو قرآن .من نمی فهمم کیان چه هیزم تری به شما فروخته؟
پوزخند زد و حرفی نزد.

_حاج بابا گلنار حقش بود.

_ما انسانیم نه حیوان .باید باحرف زدن مشکلاتمونو حل کنیم نه با دعوا و زخمی کردن همدیگه.
باز خودم رو مظلوم کردم:

_اون فقط منو زد من نتونستم بزنش شما که می دونی من چقدر بی عرضه و مظلومم.

لبش کمی بالا رفت اما ابروهاش رو شدیداً درهم کشید:

_فیلم بازی نکن.

باخنده رفتم جلوتر و نزدیک بهش نشستم:

_بخند دیگه حاج بابا .نیازتو بازم ببخش.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو ازم گرفت که سر روی سینه اش گذاشتم:

_ببخشید دیگه، به خدا گلنار مقصر بود.

دستش روی سرم نشست:

_درد من گلنار نیست.

_پس چیه؟

_شوهرت رفت؟

__ نه . حاج بابا اگه به خاطر گلنار ناراحت نیستی واسه ی چی ناراحتی؟ بگو دیگه .
__ واسه هیچی . نماز تو خوندی؟
__ بله .
__ قبول باشه .
__ ممنون .
دستم رو روی قلبش گذاشتم و بالذت ضربان قلبش رو احساس کردم . اگه این قلب می ایستاد من می مردم .
دکترش این همه سفارش کرده بود و من امشب باز عصبیش کرده بودم و ناراحت . خدایا من کی آدم می شم؟
کی؟
دیگه عصبانیش نمی کنم . دیگه خون به جیگرش نمی کنم . دیگه به قلب و جوشش استرس وارد نمی کنم .
اگه طوریش بشه یه عمر باعذاب وجدان سر می کنم و هر روز می میرم و زنده می شم .
باید فکر کنم و جریان طلاقم رو یه جوری حل کنم ، یه جوری که هیجان و نگرانی به قلبش صدمه ای نزنه .
خم شدم و بازوی کبود امیرحسین رو بوسیدم و توی دلم گفتم :
__ چی می شد اگه بچه ی من بودی نه اون گلنار بی لیاقت؟
__ نیاز .
به صورتش نگاه کردم :
__ جانم؟
کمی مکث کرد و بعد گفت :
__ دختر حاج آقامنصوری ماما ست خیلی از کارش تعریف می کنن می گن تاحالا تونسته ...
پریدم وسط حرفش :
__ حاج بابا من هروقت که آمادگیش رو پیدا کنم بچه دار می شم . شایعه ها رو باور نکن من نازا نیستم .
باعصبانیت گفت :
__ پس بچه دار شو .
امیرحسین رو بغل گرفتم و بلندشدم :
__ می رم تا باز دوباره دعوا مون نشه .
مامان فاطمه سریع گفت :
__ بچه رو بذار کمرت باز درد می گیره .
__ چیزی نمی شه . شب بخیر .
از اتاق بیرون رفتم که امیرمحمد بادیدنم سریع اومد سمتم و امیرحسین رو ازم گرفت :
__ کمرت!
__ سنگین نیست . امیرمحمد اگه ازم دلخوری معذرت می خوام اما خودت خوب می دونی زنتم مقصره .
لبخندی به روم زد :
__ بهش فکر نکن من دلخور نیستم .

قرار بود به حاج بابا استرس وارد نکنیم اما امشب اولین استارت رو زدم ببخشید از این به بعد بیشتر حواسم رو جمع می‌کنم.

تقصیر تو نبود، این خونه دیگه اون آرامش چندسال پیش رو هیچ وقت به خودش نمی‌بینه.

راست می‌گفت، آرامش از ذاکری ها رو برگردونده بود.

دستی به سر امیرحسین کشیدم و گفتم:

شب بخیر.

به اتاق خودم رفتم و کیان رو دیدم که با بالاتنه برهنه و شلوار گرم‌کن روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود.

باوروم نگاهش به سمت من کشیده شد که بی‌توجه بهش رفتم سمت کمد و ملافه و بالشت برداشتم و پایین تخت روی زمین دراز کشیدم.

تک خنده‌ی ناباوری کرد:

بی‌خیال نیاز!

بی‌اهمیت ملافه رو روی سرم کشیدم که باحرص گفت:

بیا رو تخت من رو زمین می‌خوابم.

چراغو خاموش کن.

باخشم غرید:

نیاز.

جوابی ندادم و بغض رو فرو دادم.

تو این هشت سال هیچ شبی نبود که دعوا من به جدا خوابیدن از هم بکشه.

دلم آغوش گرمش رو می‌خواست اما اون آغوش دیگه بوی کیان منو نمی‌داد بلکه بوی ترانه رو می‌داد.

"کیان"

صورت من رو به بالشت فشار دادم و برای هزارمین بار غلت زدم اما امشب خواب به چشم های من حروم بود چون نیازم روی زمین سخت و سفت خوابیده بود و من روی تخت نرم و گرم.

روی تخت نشستم و پنجه لای موهام فرو بردم و نفسم رو فوت کردم بیرون. نگاهی بهش انداختم. انگار خوابش برده بود.

این اولین بار بود که زیر یه سقف بودیم و توی بغل هم نبودیم.

از تخت رفتم پایین و کنارش نشستم. ملافه رو آهسته کنار زدم و چشم های خوشگلش رو بسته دیدم.

موهای نرمش رو که عاشق عطر و رنگشون بودم رو کنار زدم و گونه‌ی زخمیش رو نوازش کردم. لعنت به اون دختره‌ی وحشی. اگه به خاطر حرمت مامان فاطمه و بیشتر نشدن دشمنی حاج رسول نبود می‌رفتم طبقه بالا و یه کتک حسابی بهش می‌زدم تا دیگه دست روی زن من بلند نکنه.

لبخندی روی لبم نشست و باخودم زمزمه کردم:

هرچند که سلیطه خانم خودم به حسابش رسیده بود و تمام صورتشو کبود کرده بود.

عطر تنش وارد بینی ام شد و دیونه شدم از اون عطر خواستنی. صورتتم رو بین خرمن موهاش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم و پر شدم از بوی لذت بخش موهاش. یعنی واقعاً بالامضای اون برگه ها همه چی تموم می شه؟ منم دلم نمی خواست پیش بینی حاج رسول به واقعیت بیپونده و دشمن هامون شاد بشن اما خیانت کثیفم هیچ جوهره پاک نمی شد و هیچی مثل قبل نمی شد. امشب حاج رسول بازم مثل همیشه بهم طعنه زد که با پول من شرکت زدی و به این جا رسیدی اما من حتی یک هزاری از پول اون رو نه توی شرکتیم و نه توی خونه و زندگی مشترکم استفاده نکرده بودم. من به خاطر برپایی شرکتیم به همسرم خیانت کردم چون همین حاج رسول که خدا خدا می کنه بخورم زمین و دست نیاز به سمتش دراز کنم به خواسته اش نرسه و غرورم رو له نکنه. آره، حاج رسول منتظر بود من ازش کمک بخوام و بشم برده و بنده اش و یکسره بهش بگم چشم اما من هیچ وقت عادت نداشتم به چشم گفتن و کمک خواستن از بقیه. حتی از شونزده سالگی کار کردم تا دیگه به خاطر پول توجیبی گردن خم نکنم جلوی بابام، و حالا محال بود شکست بخورم و از حاج رسول که منتظره سقوطم بود کمک بخوام و یه عمر منت بشنوم و سرکوفت بخورم. آروم صدا زدم:

نیاز.

غرق خواب بود و محال بود عروسک سنگین خوابم بالین صدای آروم بیدار بشه. به آرومی بغلش کردم. این زن توی این یک ماه سبک تر از یک پر شده بود و خدا منو لعنت کنه که باخیانتتم داغونش کردم. روی تخت گذاشتمش و همون طور خم روش موندم و صورت نازش رو نوازش کردم: چی می شه طلاق نگیری و ادامه بدی؟ فقط یک سال بهم فرصت بده پای ترانه رو از زندگیمون می کشم بیرون. یه ازدواج صوری می کنم و بعد که پروژه تموم شد طلاقش می دم و باز باتو شروع می کنم. چی می شه جا نزی و بمونی کنارم، بمون لعنتی. بمون که اگه بری نفس منم باخودت می بری. من بدون تو نمی تونم ادامه بدم. اگه تو بری دیگه کی رو بغل کنم و بخوابم؟ دیگه کی برام غذا درست کنه و بدقلقی هام رو تحمل کنه؟ دیگه کی لباسام رو باحوصله بشوره و اتو بزنه و من غر بزمن خط اتوش کجه؟ دیگه کی شونه هامو ماساژ بده و خستگیامو درکنه؟ نرو که اگه بری زندگیم نابود می شه. کنارش دراز کشیدم و بوسه ای به سرش زدم:

من هوسباز نیستم فقط خسته شدم از این که این قدر تلاش کردم و باز به نقطه صفر رسیدم. خسته شدم از بس سگ دو زدم و به هیجا نرسیدم. خسته شدم از این همه تلاش بی نتیجه. تنها عشق من تویی و تمام وجودم فقط تو رو مطلبه نه ترانه ای رو که به راحتی خودشو دراختیارم گذاشت. من اگه خیانت کردم فقط واسه این بود که باز برنگردم روی نقطه اول. ببخش که این قدر خواذخواهم اما به خدا خستم از این که مدام آرزو هام رو خاک کردم و برای نرسیدن بهشون عزاداری کردم. اگه حاج رسول به جای دشمنی باهام دوست می شد اگه به جای رقابت باهام رفاقت می کرد اگه منو هم مثل امیرمحمد بدون هیچ منت و طعنه و کنایه ای حمایت می کرد من الان به بهترین جایگاه ها رسیده بودم. هیچ وقت چشمم به مال و اموالتون نبود، هیچ وقتم دستم رو برای کمک جلوی حاج رسول دراز نمی کنم اما ای کاش منو هم عین پسر خودش، بدون این که

منتظر باشه غرورم رو خرد کنم و بازبونم درخواست کمک کنم حمایت می‌کرد، کاری که سپهری و ترانه کردن . من به سپهری نگفتم کمکم کنه بلکه اون پیشنهاد همکاری داد و منم تو اوج شکست تنها امیدم اون بود، مجبور بودم قبول کنم.

دستم دور کمر باریکش حلقه شد و خیره شدم به صورت ساده اما زیباش . ساده بود .نه بینی عمل کرده داشت نه لب های پروتز و نه ابروهای قاب گرفته .یه چهره‌ی معمولی اما به شدت برای من خواستنی .
بافسوس گفتم:

__چه سخت بدست آوردم و چه آسون دارم ازدست می‌دم.

"باز اومده بود به کافه .همراه دوست هاش روی همون میزی که قروق کرده بود نشسته بود و نمی‌دونم چی می‌گفتن که دوست هاش بلندبلند می‌خندیدن و اونم سعی می‌کرد صدای خنده اش بلندنش اما انگار بحثشون خیلی جالب و خنده دار بود که موفق نمی‌شد و صدای خنده اش بلند می‌شد و قلبم به تپش میوفتاد از اون قهقهه شیرین و دلچسب .

انگار موقعیت هامون تغییر کرده بود .حالا اون تمام حواسش به دوست هاش بود و این من بودم که نگاهم زوم بود روش و تک‌تک حرکاتش رو می‌پاییدم و نگاه ازش نمی‌گرفتم.

باتکون دست کوروش به خودم اومدم:

__کجایی؟ خوردی دختر مردمو.

بالخم گفتم:

__سرت به کار خودت باشه.

قهوه ها رو آسیاب کردم و اون سفارش ها رو گرفت.

این پسر امروز خیلی کاری شده بود .لعنتی فرصت نمی‌داد من برم برای سفارش گرفتن و امروز هم یک مکالمه ی کوتاه اما جالب باهاش داشته باشم.

عجیب بود که این‌قدر فکرم رو مشغول کرده بود .سابقه نداشته بود این‌قدر به یک دختر فکر کنم اما حالا!... معمولاً نخ دادن های دخترهای دانشگاه و یا مشتری های کافه رو نادیده می‌گرفتم و به هیچ کدوم جواب مثبت نمی‌دادم چون وقتی برای دختربازی نداشتم و همچنین این کارها پول می‌خواست و من نمی‌تونستم پولی برای یک دختر غریبه خرج کنم در صورتی که ازپس مخارج خودم هم برنمی‌ومدم.

این‌طوری نبود که دلم نخواد .چرا، اتفاقاً پسر شر و شیطونی بودم و دلم گاهی بدجور هوس این‌جور روابط رو می‌کرد اما وقتی برای این کارها نداشتم .برای این که پول دربیارم هرکاری می‌کردم، از گارسونی توی کافه بگیر تا شاگردی برای بوتیک های پاساژ موقع عید که بازار لباس فروش ها داغ بود و یا حتی پایان نامه نوشتن برای بچه های مرفح و پولدار دانشگاه .میون این همه کار دیگه وقتی برای دختربازی نمی‌موند .از طرفی دلم نمی‌ومد پولی رو که این‌قدر به سختی درمی‌آوردم رو خرج دختری بکنم که قرار نبود زنم بشه.

بابا دستی به قلم داشت و گاهی یه چیزهایی می‌نوشت .از وقتی که بازنشست شده بود کار نویسندگی رو جدی تر گرفته بود ولی از این راه پول زیادی درنمی‌آورد و راننده‌ی آژانس شده بود، و فقط خدا می‌دونه وقتی که

شنیدم راننده‌ی آژانس شده چقدر شکستم و داغون شدم اما مثل همیشه هیچی به روی خودم نیاوردم و توی پوسته‌ی غد و مغرور خودم فرو رفتم و هیچ نظری ندادم. مردی که یک روز مدیر دبیرستان پسرانه ای بود که خودم توش درس می‌خوندم بامدرک فوق لیسانس تاریخ پشت فرمون می‌شین و مسافرکشی می‌کنه و من باهربار دیدن خستگیش بغض کردم اما این قدر مغرور بودم که به زور بهش بگم خسته نباشید.

دلَم می‌سوخت براش وقتی می‌دیدم این قدر تلاش می‌کنه و بازم زندگی اون طور که ما می‌خوایم نمی‌شه و لباس های مارک جایگزین لباس های معمولی نمی‌شه و خونه‌ی قدیمی مون به یه آپارتمان شیک توی بالاشهر تبدیل نمی‌شه.

تلاش می‌کرد. خیلی تلاش می‌کرد اما از نقطه ده به یازده نمی‌رسید. و خواسته های کیوان هم روز به روز عجیب غریب تر می‌شد و از طرفی گلاره که جهیزیه دخترشاه پریون رو می‌خواست و بعد سیسمونی واسه پرنسس کوچولوش.

نمی‌تونستم دست کمک بابا باشم اما می‌تونستم یه درد از دردهاش کم کنم واسه همین هیچ وقت ازش پول نخواستم و نون بازوی خودم رو خوردم. نمی‌تونستم میون خواسته های زیاد کیوان و گلاره منم لب باز کنم و ازش پول برای لباس و کتاب و هرچیز دیگه ای بخوام. تا جایی که می‌تونستم کار می‌کردم و نیازهام رو خودم تهیه می‌کردم و تاحدودی هم به خواسته های کیوان رسیدگی می‌کردم. برادری که بارسیدن به بلوغ توقعاتش زیاد شده بود و اگه باهاش مخالفت می‌کردی زودی قهر می‌کرد و از خونه بیرون می‌زد و ترس بابا فقط از این بود که رفیق های نادرستش سیگاری و یا الکلیش کنن، واسه همین هم به بیشتر خواسته هاش جواب مثبت می‌دادن. توی سن حساسی بود و مجبور بودن باهاش کنار بیان و من تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که میون این همه درد براشون نشم یه درد دیگه اما منم به وقتش خیلی بهشون درد دادم. باانتخاب اون دختر نمکین و خوش خنده که میومد و خیره می‌شد بهم خیلی براشون دردسر درست کردم اما خب عاشق بودم. من هیچ وقت ازشون هیچی نخواستم و وقتی دست گذاشتم روی اون دختر تمام چیزهایی رو که آرزوش رو داشتم اما خودم کار کردم و باپول خودم بهشون رسیده بودم رو به روشون آوردم و گفتم "اولین و تنهاترین خواسته‌ی من از شما همین دختره اگه یه ذره مهر و محبت پدر و مادری دارین برای اولین بار پسرتونو به خواسته اش برسونید".

انگار گربه بودم. گربه ای که خوبی می‌دید و براش کارهای زیادی می‌کردن و منکر می‌شد. پدر و مادرم برای من خیلی کارها کرده بودن اما نمی‌فهمیدم و متوجه نبودم. فکر می‌کردم همین که کارمی‌کنم و خودم مایحتاجم رو فراهم می‌کنم دیگه از اونا جداشدم و مستقل شدم و اونا دیگه برام کاری نکردن. غافل از این که من به هرجا و به هرچی که رسیدم حاصل تلاش اونا و دعای خیرشون بوده نه کارکردن و سگ دو زدن خودم. باصدای کوروش از فکر بیرون اومدم و تصویر خسته‌ی پدرم از جلوی چشم هام محو شد:

__ مثل این که باتو کار دارن.

گیج گفتم:

__ کی؟

بالبخند منظور داری گفت:

__ میز یازده.

میز یازده همون میزی بودی که اون دختر برای خودش تصاحب کرده بود و باحضور هر روزه اش اجازه نداده بود کس دیگه ای پشتش بشینه.

سریع دست هام رو بادستمال تمیز کردم و دستی به یقه ام کشیدم و موهام رو که امروز وقت نکرده بودم ژل بزنم رو به بالا هول دادم.

عجیب بود که دلم می خواست مرتب و جذاب به نظر بیام. به اندازه ی کافی چهره ام گیرا و جذاب بود اما گاهی خودمم یه کارهایی می کردم تا جذابیتم بیشتر بشه. مثلاً چندوقت پیش موهای قهوه ای روشنم رو رنگ روشن تر گذاشته بودم و همه بهم می گفتن جذاب تر شدم و خیلی بهم میاد اما اخم های درهم بابا کافی بود تا بفهمم راضی نیست و موهام رو به حالت اول دربیارم. حرفی نزد، چون منو می شناخت و به اخلاق گندم آشنایی داشت کمتر توی کارام نظر می داد و کمتر مخالفت می کرد اما گاهی که برخلاف میلش کاری رو انجام می دادم سرسنگین و اخمو می شد. منم وقتی دیدم چند روزه اخم داره و باهام سنگین برخورد می کنه خودم فهمیدم موضوع چیه و موهام رو به رنگ اولش درآوردم. اما همین کار من باعث شد کیوان شیر بشه و بدون مشورت با مامان موهای قهوه ای رنگش رو مشکی _ سفید کنه. عین بابا که موهایش از سختی زندگی جوگندمی شده بود بااین تفاوت که جوگندمی کیوان از سر ذوق و جوونی بود و جوگندمی پدرم از سر خستگی و گذر عمر. از آشپزخونه کافی شاپ که خارج شدم باچشم های درشت مشکیش نگاهم کرد و بالبخندش قلبم رو گرم کرد و انگار در من اتفاقی رخ داده بود. حس های عجیب و ذوق غیرقابل باوری داشتم و این یعنی من دیگه اون کیان سرد و سنگی که هیچ چیز نمی تونست خوش حالش کنه و سرذوق بیارتش نیستم.

_ کاری داشتی؟

_سلامتو موش خورد؟

به دوستش نگاه کردم که این حرف رو زد. آرایشش در حین غلیظ بودن تمیز و ماهرانه بود و زیباییش رو دو برابر کرده بود و شیطنت از چشم های عسلیش می بارید.

ابروهام درهم گره خورد:

_سلام شما رو چطور؟ آقاگرگه خورد؟

ابروهای قهوه ای رنگ دختر هم توی هم رفت:

_اونی که باید سلام کنه تویی. نکنه یادت رفته ما مشتری ایم و حق همیشه با مشتری.

این دختر خیلی خوب تونست اعصابم رو بهم بریزه:

_جمع کن بابا.

متعجب نگاهم کرد و دوست دیگه اش که قیافه ی معمولی تری داشت پرسید:

_چی رو جمع کنه؟

نیشخندی زدم:

_دهنشو.

دختر چشم عسلی مشتش رو کوبید به میز و باعصبانیت بلند شد و باصدای بلندی گفت:

_صاحب این کافه کیه؟

بی خیال و کاملاً ریلکس گفتم:

تا نیم ساعت دیگه میاد منتظر باش وقتی اومد شکایتت رو بهش بکن.
خواستم برم که آستینم کشیده شد. ایستادم و به دختر چشم ابرو مشکی چشم دوختم که بالاسترس لبش رو می جوید:
_وایسا.
_بگو.
رو به دوستش گفت:
_سیمین لطفاً تمومش کن.
_ندیدی بهم چی گفت!؟
_می خواستی خوشمزه بازی درنیاری.
نیشخندی به سیمین زدم که خشمش هزار برابر شد و باحرص گفت:
_نیاز!
و من شیفته‌ی این اسم شدم. نیاز.
واقعاً هم به همچین صورت معصوم و گیرایی اسم نیاز میومد.
_ما واسه دعوا نیومدیم. تو هم به کسی شکایت نمی کنی.
_از این گارسون طرفداری می کنی؟ من دوستم.
قبل از این که من جواب دندون شکنی به سیمین بدم نیاز گفت:
_آقاکیان نه گارسون.
سیمین پوزخندی زد و نگاه پرتحقیقی بهم انداخت:
_کی مرده آقایی اش رسیده به این گارسون دوهزاری؟
چشم هام رو درست عین یه گرگ باریک کردم و بالحنی آروم اما محکم و جدی گفتم:
_حیف که دختری.
بالبخت مسخره ای به صندلیش تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد:
_اگه پسر بودم مثلاً می خواستی چیکار کنی؟
_سیمین لطفاً تمومش کن. حورا تو یه چیزی بگو.
حورا بی خیال شونه ای بالا انداخت و نی آب پرتقالش رو توی دهنش فرو برد و بانوشیدنیش مشغول شد.
_سیمین به خاطر من تمومش کن ما نیومدیم این جا واسه کل کل کردن.
سیمین نگاه پرحرصی بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت که باز شدم همون کیان و سرد و بی روح. نگاه تحقیرآمیز سیمین باز دوباره منو کرده بود همون کیان سنگ و سرد که متنفر بود از این قشر مرفه.
رو به نیاز گفتم:
_چیزی می خوای سفارش بدی بگو باید برم به کارم برسم.
لبخند محوی زد:
_من معذرت می خوام ازت.
سیمین باپرخاش گفت:

— پس کی از من معذرت خواهی کنه؟
— سیمین تو چته؟ این بنده خدا که حرفی نزد بهت. از امیرمحمد ناراحتی سر این بدبخت خالی نکن.
— بدبخت خودتی بی شعور.
دست پاچه شد:
— منظورم اون نبود، یعنی منظورم این بود که...
اعصابم خیلی بهم ریخته بود:
— اگه سفارشی نداری برم.
مستأصل نگاهم کرد:
— آقاکیان شما منظور منو بد گرفتی.
حورا: بدجور قهوه ای کردی آبم قطعه خواهری.
از این حرف حورا خنده اش گرفت و من گوشم تیز شد برای شنیدن حرف پسری که پشت میز بعدی درست روبه روی اونا همراه دوستش نشسته بود.
— جـــــون چه بانمک می خنده.
دستم مشت شد و پلک هام رو روی هم گذاشتم. سیمین استارت خرد کردن اعصابم رو زد و این پسر راه انداخت ماشین دیونه شدنم رو.
به عادت همیشگی موقع عصبانیت دستم روی پشت گردنم کشیدم، و من انگار تازه معنی غیرت رو فهمیدم.
نیاز خنده اش رو جمع کرد و بالاسترس دستی به مقنعه اش کشید. باز دستم رو پشت گردنم کشیدم و به سمت میز بعدی رفتم و دستم پشت صندلی پسر نشست.
— مشکلی پیش اومده داداش؟
نگاهم به کاغذ دیواری کرم رنگ باسایه قهوه ای بود:
— آره. همین جا حلش کنم یا میای بیرون؟
دوستش بالحن قلدری گفت:
— همین جا حلش کن تا بریم بیرون و قتمون الکی هدر رفته.
نگاهم از روی کاغذ دیواری روی صورت پسر چرخید، دستم رو به ریش پرفسوریش کشیدم:
— باشه خوشتیپ. پس بهتره الکی وقتمونو هدر ندیم چون هم من سرم شلوغه هم شما انگار وقت بیشتری نیاز دارین برای هیزبازی.
دستم رو کنار زد و باعصبانیت بلندشد و به یقه ام چنگ زد که نیاز جیغ خفه ای کشید.
— ببین گارسون واسه من یکی شاخ نشو که بدجوری ماهرم توی شاخ شکوندن.
زل زدم به چشم هاش:
— عه؟
از خونسردیم لجش گرفت و باصدای بلندی داد زد:
— آره.
دستی به یقه ی کتش کشیدم و صافش کردم:

به پا موقع شاخ شکوندن لباس مارکت پاره نشه بچه سوسول.
و چنان یهویی و ناغافل مشتم رو کوبیدم توی دهنش که خودش هاج و واج همون طور که روی زمین افتاده بود نگاهم می کرد.
صدای پرهیجان سیمین رو شنیدم:
_ایول.
رو به پسر گفتم:
_ پاشو. پاشو مگه تو ماهر نبودی تو شاخ شکوندن پاشو منو بشکون.
لگدم فرود اومد بین پاهاش و داد زدم:
_پاشو دیگه.
داد من و نعره‌ی اون باهم قاطی شد و قطعاً باضربه ای که من بهش زدم نه تنها از پدر شدن بلکه از مردونگی هم میوفتاد.
نیاز: توروخدا دعوا نکنید.
سیمین: عه ببند دهن تو بذار ناکوتشون کنه تا دیگه به ناموس بقیه نگاه چپ نکنن.
برگشتم سمت پسری که خودش باتیکه ای که انداخته بود باعث این دعوا بود و حالا هاج و واج به من برافروخته و دوستش که از درد ناله می کرد نگاه می کرد.
از یقه اش گرفتم و بلندش کردم:
_ تو توی شاخ شکوندن ماهر نیستی؟
اخم کرد:
_ولم کن این جا که چاله میدون نیست.
_چاله میدون نیست اما جای مردهای بی ناموس و بد چشم و هیزم نیست.
زانوم رو خیلی یهویی بالا آوردم و به زیر شکمش کوبیدم که از شدت ضربه صدای دادش بلند شد و کبود شد از درد.
کوروش: کیان!
همه دعوای ما رو تماشا می کردن و پرسنل کافه صورتشون پر از نگرانی و ترس بود چون قطعاً این دعوا اخراج شدنم رو در پی داشت.
مشتم زیر چشمش کوبیده شد، و من وقت عصبانیت زورم ده برابر می شد.
نیاز التماس کرد:
_ توروخدا آقاکیان ولش کن.
رو بهش داد زدم:
_اگه تو اون نیش لامصب تو ببندی این عوضی ها سوژه واسه تیکه انداختن پیدا نمی کنن.
دخترک بیچاره خشکش زد از صدای بلند من.
نگاهم به چشم های وحشت زده اش بود که مشتم محکمی فرود اومد توی شکمم و این بار هرسه دختر جیغ زدن و از درد کمی خم شدم به جلو.

نگاه پر از خشمی به پسرِ هیز انداختم و همزمان همون طور که مشت من توی صورتش کوبیده شد مشت اونم بادهن من برخورد کرد و طعم مزخرف خون کل دهنم رو پر کرد و به جنون رسیدم. دیگه نه برام اخراج شدن مهم بود و نه جیغ جیغ های نیاز فقط می خواستم اون مشت محکم رو جبران کنم. دعوا اوج گرفت و کوروش بلندقامت و هیכלی هم نمی تونست منو از پسرکی که زیر مشت و لگدهام بود جداکنه تا این که چندمرد دیگه بالتماس های نیاز به کوروش کمک کردن و منو از اون دوتا پسر جدا کردن.

هم خورده بودم و هم زده بودم و پشیمون نبودم.

حالا می فهمم غیرت یعنی چی؟ یعنی کس دیگه ای به شخصی نگاه کنه که تو بهش دل دادی و می خواهی اون شخص مال تو باشه. فقط مال تو. و حتی نگاه بقیه به اون خونت رو به جوش بیاره و حسادت کنی به اون نگاه ها و بخوای داد بزنی:

__ نگاه نکنید این دختر فقط مال منه. فقط من حق دارم بهش نگاه کنم چون نگاه من پر از عشقه و نگاه شما پر از هوس.

کریمی که وارد کافی شاپ شد همه می پرسنل کافه خوابید و همه عین موش دنبال سوراخ بودن. همه چیز رو بادیدن سر و صورت زخمی من و دوتا پسر فهمید و داد زد:

__ تو اخراجی.

حتی توی اوج بی پولی هم غرور داشتم.

پیشبند دور کمرم رو توی یه حرکت از تنم کندم و کوبیدم روی زمین و به سمت صندوق رفتم و رو به میتراپی که باترس نگاهم می کرد گفتم:

__ تسویه کن می خوام برم.

کریمی: از حقوق خبری نیست.

نگاه پرتمسخری بهش انداختم:

__ عه؟ مگه شهر هرته؟ یا نکنه محض رضای خدا کار می کردم و خودم نمی دونستم؟

__ آبروی کافی شاپم رو بردی حقوقم می خواهی!

داد زدم:

__ آره می خوام چون زحمت کشیدم.

__ حقوقم می مونه پای خسارتی که زدی.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

__ نه میز شکسته می بینم نه صندلی و نه شیشه. چهارتا فنجان و بشقاب شکسته. سگ خور دویستم به خاطر اون چهارتا فنجان کم کن باقیشو رد کن بیاد.

__ من به تو حقوق نمی دم.

دستم رو کوبیدم تخت سینه اش و نعره زدم:

__ از مادر زاده نشده کسی که بخواد حق کیان رو بخوره.

نیاز: آقای محترم من حاضرم خسارتونو بدم. آقاکیان مقصر نبود من و دوستانم...

نگاه خشمگینی بهش انداختم که حرفش رو قطع کرد. رو به کریمی گفتم:

— باقی حقوقم رو بده وگرنه به اندازه‌ی حقوقم بهت خسارت می‌زنم.
پره‌های بینی‌اش از خشم گشاد شده بود و پوست به رنگ ماستش سرخ شده بود. مردک هویچ.
فنجون دکوری کنار پیشخوان رو برداشتم و به زمین کوبیدم:
— این ده تومنش.
گلدون روی میز رو برداشتم و به دیوار کوبیدم:
— این پنجاه تومنش.
یکی از صندلی‌ها رو برداشتم و شیشه‌ی بزرگ پنجره رو هدف گرفتم که داد زد:
— می‌دم حقوقتو.
صندلی رو انداختم روی زمین و نیشخند پیروزی زدم:
— کار خوبی می‌کنی.
به میترا گفتم باهام تسویه حساب کنه و خودش رفت تا از تک‌تک مشتری‌ها عذرخواهی کنه.
اون دوتا پسر بالین که صورتشون پر از زخم و خون بود اما از این که اخراج شده بودم پوزخند تحویل می‌دادن،
و من چون بی‌پول بودم تحقیر می‌شدم و خرد می‌شدم توسط آدم‌هایی مثل کریمی و قسم خورده بودم یه
روزی خودم بشم جزئی از همین قشر مرفه تا دیگه به خاطر بی‌پولی باتمسخر و تحقیر نگاهم نکنن.
میترا به دستور کریمی نصف اون چیزی که حقم بود رو بهم داد.
رو به کریمی گفتم:
— یه روزی می‌رسه که جایگاه مون عوض می‌شه. تو مثل من محتاج می‌شی و من از اون بالا نگاهت می‌کنم و
تحقیر می‌شی. این زمین لامصب گرده جناب کریمی، یه چرخ که بزنه تو اومدی پایین و خوردی زمین من
رفتن بالا و ایستادم. و یه چیز دیگه در همیشه رو یه پاشنه نمی‌چرخه. این کافه راندوو یه روزی ازدست می
ره چون حق من توی این کافه خورده شد و من برای اون پول زحمت کشیده بودم. یه روزی خدا خودش حقم
رو از حلقونت می‌کشه بیرون و اون روز من سلامت می‌کنم جناب کریمی. روز خوش هویچ خان.
نیشخندی زدم و از کافه بیرون زدم. نفس عمیقی کشیدم و بغض سنگین توی گلویم رو ازبین بردم. باز دوباره
بیکار شده بودم و باز دوباره باید این شهر رو باکفش‌های ساده و ارزونم دور می‌زدم تا کار پیدا کنم. باز دوباره
یکی بااخراج کردن تحقیرم کرده بود، و باز من آه کشیدم و نفرین کردم یه روزی عین من محتاج کار بشن.
نگاهم به پول‌های توی دستم افتاد و پوزخند زدم:
— لعنتی هرچی می‌کشم به خاطر توئه، به خاطر تویی که یه کاغذ کهنه‌ی کثیفی. ارزش تویی که بهت می
گن چرک کف دست از منی که بهم می‌گن انسان بیشره تو این دنیا.
رو به آسمون آلوده‌ی تهران کردم:
— قضیه چیه؟ دنیا بده یا آدماش؟ ما انسان‌ها ارزشمون کمه یا نه فقط منی که یه آس و پاس بی‌پولم بی
ارزشم؟ هه آره اون پسری که باباش کارخونه داره و مامانش سالن مد، خیلی ارزش داره اما منی که بابام
بازنشسته آموزش پرورشه و مامانم یه دبیر ادبیات ساده ست ارزشم کمه. اوکی، ملالی نیست. تو تماشا کن و
کاری نکن اما یادت نره قسم خوردم یه روزی از توی اون نقشه‌ای که من زیر پونشتم می‌رم بالای نقشه.
بالاترین نقطه نقشه تعلق می‌گیره به کیان شایسته.

پول ها رو داخل جیبم گذاشتم و زیرلب ادامه دادم:

__بابای منم اگه صبح تاشب دنبال نون حلال نبود الان ما وضعمون این نبود و جزئی از این قشر مرفه بودیم .

حروم به اینا ساخت به ما هم می سازه .فقط ای کاش بابام یکم جنم داشت، اگه یه ذره جنم داشت ما الان خونه مون تو اون منطقه کوفتی نبود و نزدیک کوه ها بودیم .تازه پول حروم بیشترم مزه می ده .چی چی می گن حروم زندگی رو خراب می کنه پس چرا این قشر مرفه زندگیشون خراب نیست؟

همون طور که زیرلب باخودم حرف می زدم دست هام رو توی جیب شلوارم فرو برده بودم و باصورت خونی و یقه ی پاره کنار خیابون راه می رفتم.

باصدای بوق ماشین خودم رو کمی کنار کشیدم که باز بوق زد .بوق ماشین ها همیشه روی مخم بود چون باهروبوق انگار یکی توی مغزم فریاد می زد:

__ "کیان تو این هوای گرم تو باخط یازده می ری و مردم باماشین های مدل بالا و خوش رنگ و لعابشون " .

باعصبانیت برگشتم و داد زدم _بیا برو دیگه خیابون به این بزرگی رد نمی شی؟

نگاهم روی پورشه قرمز رنگ و دختری که پشت رول نشسته بود و باچشم های مظلومش نگاهم می کرد ثابت موند.

بی توجه به بوق ماشین پشت سریش از ماشینش پیاده شد و به سمتم اومد:

__آقاکیان من واقعاً متأسفم.

باحرص گفتم:

__ برو به درک.

راهم رو ادامه دادم که دنبالم اومد و گفت:

__به خدا من نمی خواستم اخراج بشید.

__برو پی کارت تقصیر تو نبود.

هنور دنبالم میومد:

__ برگردین من با آقای کریمی صحبت می کنم تا دوباره استخدامتون کنه.

باخشم گفتم:

__لازم نکرده.

قدم های من برای اون خیلی بلند بود که دنبالم می دوید:

__ پس من چیکار کنم؟

__دست از سرم بردار.

__حداقل بیاین برسونمتون.

بالین حرفش ایستادم و به ماشینش نگاه انداختم که حالا از ما فاصله داشت .بی خیال درش رو باز گذاشته بود و دنبال من راه افتاده بود !هه پولداری بود دیگه.

با بداخلاقی گفتم:

__لازم نکرده.

و باز به راهم ادامه دادم و اون بازم دنبالم اومد:

— خواهش می‌کنم.
— به درک.
— آستینم رو گرفت و گفت:
— تورو خدا. حداقل بیاین تا خسارت پیراهن تونو بدم و بیرمتون درمونگاه.
— دستم رو عقب کشیدم:
— من خوبم. پیراهنم ارزشی نداره که بخوام خسارت بگیرم.
— درست همین موقع شاسی بلند مشکی رنگی کنارمون ترمز کرد و سیمین سرش رو از پنجره اش بیرون آورد
و داد زد:
— احمق یه خیابونو بند آوردی. بیا برو ماشینتو بردار از وسط خیابون.
— آقاکیان بیاین دیگه این قدر جد و آبادم رو فحش دادن بدبخت ها تنشون توی گور رفت رو ویبره.
کنج لبم رفت بالا اما این قدر کم که اون متوجه نشد.
— لبخندی به روم زد و باز خواهش کرد:
— بیاین دیگه.
— سری تکنون دادم به معنی مخالفت:
— نه، برو پی کارت.
— راهم رو درپیش گرفتم که گفت:
— ای بابا چقدر لجبازی.
— سیمین: به جای ناز کشیدن برو ماشینتو بردار.
— حورا: احمق الان زنگ می‌زنن به پلیس برو دیگه. جریمت می‌کنن.
— و اون بی‌اهمیت به اونا و ماشینش باز دنبال من اومد:
— آقاکیان خواهش کردم.
— باخشم برگشتم طرفش و داد زدم:
— چی می‌خوای از من؟
— مظلوم نگاهم کرد:
— برسونمتون.
— نمی‌خوام. نمی‌خوام. —
— خب حداقل بیرمتون درمونگاه.
— نمی‌خوام.
— بریم بازار یه پیراهن براتون بخرم.
— نمی‌خوام.
— خسارتتونو بدم.
— نمی‌خوام.
— خب... خب... یه گپ کوتاه بزنیم و من ازتون معذرت خواهی کنم.

گپ کوتاه؟!

نه این دختر به من نمی خورد.

پوزخند زدم، فقط به حال خودم:

— برو دختر جون. برو که کوچه رو اشتباهی اومدی.

مطمئن گفتم:

— درست اومدم.

باز پوزخندی زدم و خواستم از خیابون ردشم که آستینم رو گرفت:

— خواهش می کنم.

چشم هاش رو آنچنان مظلوم کرد که دلم نرم شد.

صدای بوق ها و داد و بیدادهای راننده ها کل خیابون رو پر کرده بود و انگار چاره ای جز قبول کردن نداشتم.

بی حرف راه رفته رو برگشتم. باذوق خندید و دنبالم اومد.

راننده ی یک پراید سرش رو از پنجره بیرون آورد و عریده کشید:

— کجایی خانم یه ساعته خیابون رو بند آوردی؟

— معذرت می خوام.

— معذرت خواهیت بخوره تو سرت ابوتیاره تو بردار از وسط خیابون.

رو بهش باپوزخند گفتم:

— برو تو گاریت دهنتم ببند مرتیکه مفنگی.

— مردیکه مفنگی رو باکی بودی بچه قرتی؟

— قرتی ننه ته که شب ها واسه بابات قر می ده.

مرد خواست از ماشینش پیاده بشه که دخترش مانع شد:

— بابا تورو خدا دعوا نکن.

— من باید حساب این بچه پرو رو برسم.

در ماشین نیاز رو باز کردم و رو به مرد گفتم:

— حرف مفت زن مرتیکه. درضمن یادت نره واسه تماشای قر دادن ننه ات یه بلیط واسه ما کنار بذاری.

سوار ماشین شدم و همین که مرد پیاده شد نیاز بایه نیش گاز از کنارش رد شد.

هیچی نمی گفت. بهش نگاه کردم که دیدم لب هاش رو روی هم فشار می ده و صورتش سرخه.

— خب بخند این طوری که هلاک می شی.

بااین حرفم شدت زد زیر خنده که یک ماشین درست از رو به رو اومد و نیاز که اصلاً حواسش نبود داشت به

سمتش می رفت که سریع فرمون رو کج کردم و داد زدم:

— هـــــــــــــوی یابو داری خلاف میای.

مرد پشت فرمون داد زد:

— می تونیم میایم می تونید بیاید.

— ببند بابا گوسفند.

نیاز کنترل فرمون رو به دست گرفت و گفت:

_خیل خب تموم شد دعوا نداره که.

بااخم بهش توپیدم:

_بهم گفתי سوار ماشینت بشم که جوون مرگم کنی؟ تو که عرضه راندگی نداری پشت رول نشین.

_خب خودت حواسمو پرت کردی.

باحرص سرم رو به صندلی تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم بیرون.

تازه متوجهی نرمی و راحتی صندلی شدم و باز پوزخند تلخی گوشه لبم نشست.

هوای تهران جهنم بود و خورشید داشت تمام زورش رو توی آسمون می زد تا باگرماش همه چی رو آب کنه

اما اتفاق این ماشین جوری سرد بود که انگار اواخر پاییزه.

چشمم به سیستم ماشینش افتاد. عاشق این سیستم ها بودم. اینایی که صداسش گوش کر می کنه و می برت

توی یه عالم دیگه. نگاهم رو ازش گرفتم و از پنجره به بیرون دوختم. ترجیح می دادم نگاه نکنم تا دلم کمتر

بسوزه.

_برم درمونهایی، بیمارستانی تا زخمت...

بی حوصله پریدم وسط حرفش:

_نه. همین نزدیکی ها یه پارکه اونجا نگهدار.

_باشه.

نزدیک پارک نگه داشت. پیاده شدم و به سمت شیرآب رفتم و صورتم رو شستم.

کنار ابروم و گوشه لبم پاره شده بود.

سرم رو بردم زیر شیرآب و اجازه دادم آب لابه لای موهام بره تا کمی از خشم درونم کم بشه.

سرم رو که بالا آوردم نیاز رو دیدم که کنارم دستمال به دست ایستاده بود.

بالبخند دستمال رو جلوم گرفت که بدون تشکر دستمال رو از دستش گرفتم و به زخم گوشه لبم کشیدم.

هنوزم خون میومد. بادستمال دیگه ای که توی دستش بود به آرومی روی زخم کنار ابروم رو تمیز کرد. چون

بهم نزدیک شده بود عطرش تمام بینی ام رو پر کرده بود و این عطر یکی از بهترین مارک های فرانسوی بود.

منی که یه عطرباز ماهر بودم به خوبی می فهمیدم. لعنتی قیمت اون عطر از حقوق سه ماه مامانم هم بیشتر

بود.

دستمال رو از دستش چنگ زدم و محکم روی زخمم کشیدم که دردم اومد اما ناله ام رو خفه کردم توی گلو.

بی اهمیت بهش رفتم سمت نیمکت و روش نشستم و اونم عین یک جوجه اردک دنبالم اومد و کنارم بافاصله

نشست.

_حالت خوبه؟

نگاهم به بچه هایی بود که بازی می کردن:

_اره.

نگاهم رو دنبال کرد و باصدای ذوق زده ای گفت:

_الهی چقدر نازن.

نگاهش که کردم صورتش رو یک لبخند بزرگ پوشونده بود:

—دوستشون داری؟

—عاشق شونم. خیلی دوست داشتنی ان مخصوصاً اون تپل هاشون که دلت می خواد گازشون بگیری.

تک خنده ای کردم:

—بی رحم.

—خب آدمو وسوسه می کنن.

—دارین از اینا؟

باتعجب گفت:

—از کدوما؟

به بچه ها اشاره کردم. خنده ای کرد:

—ها !نه. البته یه خواهر دارم پونزده سالشه. شما چی؟ دارین؟

—نه برادر منم شونزده سالشه البته خواهرم حامله ست همین روزها یکی از اینا میاره.

خندید:

—اسمشون بچه ست.

نگاه سنگینی بهش انداختم:

—نه بابا؟

تک خنده ای کرد:

—آره.

—چرا این قدر می خندی؟

شونه بالا انداخت:

—بهتر از گریه کردنه.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

—این همه خندیدن خوب نیست.

—من باهر کسی نمی خندم.

این بار من تک خنده ای زدم:

—اوه چه افتخاری نصیبم شده پس.

—بعله پس چی.

نگاهم رو بهش دوختم. این دختر منو می خواست، این از چشم هاش کاملاً پیدا بود. منم برای اولین بار فکرم درگیر یک دختر شده بود و برای یک دختر غیرت خرج کرده بودم. منم می خواستمش اما اون از جنس من نبود.

از روی نیمکت بلند شدم:

—خنده هاتو تحویل کسی بده که هم سنگت و هم طبقه ات باشه.

خواستم برم که باز آستینم رو گرفت:

— من خنده هامو تحویل کسی می‌دم که دلم دستور می‌ده نه طبقه ام.
نگاه سنگ و سختم به درخت رو به روم بود و یک سیب عظیم توی گلوم. من از این دختر خوشم میومد اما نمی‌تونستم باین همه اختلاف کنار بیام.
دستم رو عقب کشیدم که آستینم رو محکم تر گرفت:
— خواهش می‌کنم بشین.
لحن مظلومش مجبورم کرد بشینم.
لب‌هایش رو با زبون تر کرد و چقدر خوب بود که برای جلب توجه من آرایش نمی‌کرد و باصورتی غرق آرایش وارد کافه نمی‌شد. هرچند که آرایش رو دوست داشتم اما خوشم میومد که این دختر به قصد نزدیک شدن به من وارد کافه می‌شد اما با آرایش غلیظ و پوشش‌های جذب سعی نداشت نظرم رو جلب کنه؛ کاری که بقیه دخترها می‌کردن.
— معذرت می‌خوام نمی‌خواستم اخراجشی.
— فراموشش کن.
— بابت حرفای سیمین هم معذرت می‌خوام.
— اونم فراموش کن.
لبخند نمکینی زد:
— مرسی که می‌بخشی.
— نمی‌بخشم سعی می‌کنم فراموش کنم.
— منم نمی‌بخشی؟
— چیکار کردی مگه؟
— باعث شدم اخراجشی.
— تو باعث نشدی.
— به خاطر من دعوا کردی.
کار عجیبی کرده بودم. به خاطر یک دختر غریبه دعوا راه انداخته بودم و از کار اخراج شده بودم!
حرفی نزدم که گفت:
— ممنون.
— بابت؟
بالبخت شونه بالا انداخت و هیچی نگفت.
لبخندش دلم رو لرزوند و اعصابم خرد شد از احساس دلم:
— تو از من چی می‌خوای؟
— هیچی به جز...
ابروم رو بالا دادم و سوالی گفتم:
— به جز؟
به چشم هام زل زد و باشرمی که از لحنش معلوم بود گفت:

__ به جز آدرس محل کار بعدیت.

و من بالین حرف تمام دل و قلبم رو به این دختر ساده و معصوم که عاشق شده بود باختم.
نگاهم هنوز به چشم های سیاه رنگش بود و قلبم تند می زد. انگار تازه بهم ثابت شده بود قلبم دارم توی سینه
ام. وجود قلبم رو اون روز حس کردم! قبل از اون هیچ وقت ضربانش رو نفهمیده بودم و اون روز انگار قلبم
تازه به کار افتاده بود.

__ مطمئنی؟

باخجالت سرش رو انداخت پایین و آرام جواب داد:

__ آره.

__ من یه گارسونم.

سرش رو بالا آورد و زل زد به چشم هام:

__ و من یه دانشجویی ساده دندون پزشکی.

پوزخند زدم و به پورشه اش اشاره کردم:

__ ساده؟!

__ گیرم پدر من بود فاضل از فضل پدر مرا چه حاصل.

با همین حرف ها دل منو برد و قلب سنگی و یخ زده ام رو عاشق کرد.

شاید دخترهایی شبیه به اون زیاد بود اما مطمئنم توی قشر مرفه تک بود همچین دختری.

__ خانوم دانشجو کاغذ و خودکار داری؟

از داخل کیفش یک دفترچه و خودکار بیرون کشید و به دستم داد. روی صفحه اول دفترچه شماره ام رو

نوشتم و زیرش اسمم رو "کیان شایسته".

دفترچه و خودکار رو به سمتش گرفتم:

__ بازم فکر کن.

دفترچه رو بالبخند رضایتمندی گرفت:

__ من که هرشب کارم همینه.

لبخند روی لبم نشست. این دختر منو باحرف هاش گیم اور می کرد.

__ یعنی هرشب به من فکر می کنی؟

نگاه مشکمی رنگش رو به بچه ها دوخت و جوابی نداد.

بلندشدم و راه افتادم تا برم خونه که سریع از روی نیمکت بلند شد و باز دنبالم راه افتاد:

__ کجا؟

دست هام رو توی جیب شلوارم فرو بردم:

__ فضولو بردن جهنم.

باشیطنت جواب داد:

__ گفت هیزم رو از کجا خریدین؟

نگاهی از گوشه چشم بهش کردم. توی عمق چشم هاش یک خنده ی بزرگ بود.

— بیا هرجا بری می‌رسونمت.
— راحت دور می‌شه.
— اما درعوض مطمئن می‌شم تو سالم رسیدی خونه.
نگاهم باز مات موند به اون مردمک های مشکی. لبخند شرم آلودی زد و به سمت ماشینش رفت، و حالا این من بودم که دنبالش می‌رفتم.
سوار ماشین خوش رنگش شدیم و توی مسیر هیچ حرفی جز آدرس زده نشد.
جلوی خونه نگه داشت و نگاهی به خونه کرد:
— وای درخت انگور دارین؟!
متعجب نگاهش کردم:
— آره، چطور مگه؟!
باذوق گفت:
— من عاشق این خونه های قدیمی ام. از اینایی که سقف و دیوارهای حیاطشونو شاخه های انگور پوشونده .
خونه‌ی خودمونم قدیمیه اما یه جاهاییش دست کاری شده و از نو ساخته شده. توشم کلی درخت داریم. همه شونم من و حاج بابام باهم کاشتیم.
لبخند کمرنگی زدم و خیلی نامحسوس سری تگون دادم.
فکر کردم بادیدن خونه و محله پشیمون بشه و نگاهش عین دوستش پرتمسخر بشه اما انگار واقعاً این دختر با بقیه‌ی مرفه ها فرق داشت.
خواستم پیاده شم که گفت:
— راستی اسمم نیازه.
گوشه لبم بالا رفت، این دختر خیلی راحت می‌تونست منو بخندونه:
— منم که کیانم.
به خونه اشاره کرد که کمی از شاخه های انگور دیده می‌شد از بیرونش:
— من دلم روی این انگورها هست ها. تنهایی نخورشون.
چقدر بی‌ریا و ساده حرفش رو می‌زد، به دور از تظاهر و تعارف های الکی و کلاس گذاشتن های اعصاب خرد کن.
— اگه دفعه دیگه دیدمت حتماً میارم برات.
— درخت سیب منم امسال خیلی سیب های درشتی داده اگه برام انگور بیاری منم برات از سیب هام میارم.
تک خنده ای کردم:
— زیادم مهم نیست.
بادلخوری گفت:
— درختش کوچیکه. زیاد میوه نمی‌ده. من فقط به اونایی که برام مهمن از سیب هاش می‌دم.
ابروهام بالا رفت:
— واقعاً؟

—اوهوم .اولیش همیشه واسه داداش دوقلومه.

—تو قل داری!؟

باذوق سرتکون داد:

—آره .اسمش امیرمحمد.

—چه جالب .باشه پس اگه مهمم واسم از اون سیب ها بیار.

در رو باز کردم تا پیاده بشم که گفت:

—مراقب خودت باش.

سرم باز به سمتش چرخید و بعد از یک نگاه طولانی که انگار اصلاً دست خودم نبود و قلبم اجازه نمی داد نگاهم

رو ازش بگیرم لب زدم:

—توهم همین طور.

پیاده شدم.

جلوی در ایستادم و منتظر موندم تا بره.

بالبخت دستی تکون داد و رفت و دل منم باخودش برد.

و این شروع یک عشق آتشین بود " .

با یادآوری اون روزها بغض خوشایندی توی گلویم نشست.

دستم دور کمرش محکم تر شد و بوسه ای به پیشونیش زدم و زمزمه کردم:

—اون روز بدجوری دلمو بردی کوتوله‌ی دوست داشتنی.

"امیرمحمد"

دستم رو روی موهای نرم پسرکم کشیدم و برای هزارمین بار بغضم رو قورت دادم .این بغض منو تا مرز خفگی

می برد و من اجازه‌ی شکستنش رو نداشتم.

دلم می خواست برم به جایی و از ته دل زار بزنم و اشک بریزم و کسی نباشه که بگه " عه محمد خجالت بکش،

مرد که گریه نمی کنه " .

مگه مرد آدم نیست؟ انسان نیست؟ احساس نداره؟ چرا همیشه باید محکم باشه؟ چرا باید احساساتش رو خفه

کنه؟

من یک مردم اما به شدت دلم هوای گریه داره و فکر نمی کنم اشک هایی که می ریزم از مردونگی کم کنه و

چه بسا به مردونگی اضافه هم بکنه .مردی که غمش رو توی دلش حبس کنه و توی خلوتش برای دل شکسته

اش اشک بریزه مردتر از مردیه که ناراحتیش رو با خشم و دعوا باهمسر و خانوادش، نشون می ده.

اصلاً به درک که چه فکری می کنن .اصلاً فکرکنن که من مرد نیستم اما یک روزی من، امیرمحمد ذاکری این

بغض لعنتی رو می شکنم و فریاد می زنم این شش سال درد و رنج رو.

بوسه ای به سر پسرکم زدم و این پسر تنها دلیل من برای زندگی کردن بود.

بازوی کبودش رو بوسیدم و کنار گوشش زمزمه کردم:
_ مامان گلنارو ببخش .یه روزی پشیمون می‌شه و می‌فهمه تو چه گوهر نابی هستی.
چراغ خواب رو روشن کردم و از اتاقش بیرون اومدم.
کنار پنجره‌ی بزرگ داخل سالن ایستادم و به حیاط سرسبز زل زدم.
آسمون سیاه رنگ بود اما سبزه ها و گل ها و درخت ها به لطف چراغ های زیاد داخل حیاط هنوز خودنمایی می‌کردن.
بچه که بودم از این حیاط طویل و عظیم می‌ترسیدم اما حالا اون آلاچیق ته حیاط و این درخت ها شدن تنها همدم من .

شب هایی که دل بی‌تابم به شدت فریاد دلتنگی سر می‌ده توی اون آلاچیق می‌شینم و زانوهای غم رو بغل می‌زنم و بارها و بارها تصویرش رو توی ذهنم مجسم می‌کنم و بعد به خودم لعنت می‌فرستم که به یک نامحرم فکر می‌کنم اما کار دله .دست خودم نیست .اون دخترک شیطان منو خیلی به گناه وا می‌داشت، چه زمانی که بود و چه حالا که نیست .اون زمان هم نگاه نافرمانم هی به سمتش کشیده می‌شد و حالا فکرنافرمانم .و خدا خودش می‌دونه که من هربار استغفار می‌کنم و باز گناه می‌کنم .این ذهن و این قلب لعنتی مدام یادش می‌کنن و به ولله که خودم هم خسته شدم اما انگار سیمین فراموش نشدنیّه.
از وقتی که هم کلاسی نیاز شد و به خونه‌مون اومد برای درس خوندن از همون موقع دل منو برد .دانشگاه که قبول شدیم توی دانشگاه دخترهای زیادی رو دیدم اما هیچ کدوم به اندازه‌ی سیمین خواستنی نبودن .باخودم گفتم اون دخترک شیطان وارد دانشگاه که بشه دانشگاه رو کن فیکون می‌کنه و مرد زندگیش رو ازبین اونا انتخاب می‌کنه اما این‌طور نشد.

نیاز که فهمید دلم رو به دوستش باختم ما رو بهم نزدیک کرد، این‌قدر نزدیک که شب ها و روزهام شده بود پر از سیمین .

یک رابطه‌ی کاملاً سالم، به دور از گناه و به قول خودم فقط جهت آشنایی .
یک سال که گذشت خواستم برم برای خاستگاری اما پدرش فوت کرد و از طرفی من فقط یک پسر نوزده ساله بودم و سیمین هم یک دختر نوجوون نوزده ساله .

سال پدرش که رسید بازم حرف از خاستگاری زدم و گفتم "مامانم منو این‌قدر زود عروس نمی‌کنه" .
بازم یک سال صبر کردم و رابطه‌ی ما سه ساله شد .دیگه نمی‌تونستم دوریش رو تحمل کنم و تمام و کمال برای خودم می‌خواستمش .

دیگه یک پسر نوزده ساله نبودم بلکه بیست و یک سالم بود که باحاج بابا صحبت کردم تا سیمین رو برام خاستگاری کنه اما شدیداً مخالفت کرد .هیچ وقت به این قضیه فکر نکرده بودم، اصلاً به ذهنم نرسیده بود که ممکنه مخالفت کنه اما سرسختانه گفت "نه" .

فقط به خاطر گلنار .دخترعمه ای که بهم علاقه نداشت اما ردم نکرد و جواب مثبت داد .دختری که حاج بابا آرزو داشت عروسیش بشه و حاج فتاحی که چشمش به کارخونه‌ی حاج بابا بود و به هرطریقی که بود دخترش رو به ذاکری ها چسبوند و من موندم و یه عشق شکست خورده و یه جدایی پر از درد .

و سیمینی که از نامردی من دلش شکست و فرار کرد. بامامان و برادرش رفت سوئد و درسش رو اون جا ادامه داد. وقتی برگشت خانم دکتر بود. همون سیمین بود فقط بایک تفاوت، بااین تفاوت که خانم شده بود. دیگه شیطنتی در کار نبود. دیگه چشم هاش خندون نبود. چشم های عسلی رنگش بی فروغ شده بود و به زور لبخند می زد.

مدت کمی گذشت که به گوشم رسید ازدواج کرده و نابود شدم. اون شب تاصبح توی کارخونه موندم و اشک ریختم. واقعاً تحمل این یکی از توانم خارج بود اما خودخواهی بود اگه می خواستم که هنوز به پای عشق من بسوزه. پس بنابر این براش آرزوی خوشبختی کردم و غمم رو توی دلم نگه داشتم و به زندگی بی روحم ادامه دادم، زندگی باکسی که از جنس خودم نبود.

گلنار ظاهرش شاید شبیه به من و خانوادم بود اما اونی نبود که من می خواستم. اون موقع هایی که من حرف خاستگاری از سیمین رو زدم تازه اوضاع خونه ای که نیاز باانتخاب کیان بهم ریخته بود آروم گرفته بود. نیاز چه کارهایی که نکرد به خاطر کیان! به معنی واقعی کلمه دل حاج بابا رو خون کرد. از بهونه های الکیش بگیر تا فرارش از خونه.

حاج بابا بارها کارش به بیمارستان کشید و مامان فاطمه بارها حالش بد شد. چه شب هایی که نارین باگریه خوابید و چه روزهایی که من تلاش کردم تا اوضاع رو آروم کنم اما اوضاع آروم نشد تا زمانی که نیاز به خواستش رسید و عروس کیان شد.

و وقتی من حرف از انتخاب خودم زدم حاج بابا هیچی نگفت، فقط اشک حلقه زد توی چشم هاش و یک جمله گفت: "یک عمر زحمت کشیدم و پدری کردم و حالا نظرم براتون پیشیزی ارزش نداره. منی که پدرم و به فکر خوشبختی تونم رو دشمن خودتون می دونید و هرکاری که دلتون می خواد رو می کنید. باشه باباجان توهم برو با اونی که من صلاحش نمی دونم اما بدون من خیلی زحمت کشیدم تا شما به این سن برسید. زحمت کشیدم تا بزرگشین و بشین عصای دستم نه سوهان روحم. نیاز شد سوهان تو هم بشو. دلم به نارینم خوشه، فقط خداکنه اونم یه روزی که عین شما به جایی رسید پدرشو فراموش نکنه و به احترام روزهایی که براش زحمت کشیدم به نظر و خواسته هام احترام بذاره و حرف پدرش رو عین سنگ ریزه های روی زمین زیر پاش له نکنه. توهم برو با اون دختر زندگی تو بساز اما بدون من دلم از نیاز سیاه شد از تویی هم که به حرمت روزهایی که برات پدری کردم، به نظرم احترام نمی ذاری هم سیاه می شه، انگار بچه بزرگ کردم که یه روزی براشون بشم مترسک سر جالیز. آره یه مترسکم که یه ذره هم نظرم مهم نیست و هرکاری دلتون می خواد می کنین. نفرین نمی کنم فقط دعا می کنم خدا بچه هایی عین خودتون نصیبتون کنه تا بفهمین چه دردی می کشه دلم".

و من این قدر گستاخ و بدجنس و خودخواه نبودم که بتونم در مقابل اشک های پدرم تاب بیارم و باز به خواسته ی دلم فکر کنم.

همون اشک ها باعث شد سیمین رو کنار بذارم و بگم:

— "حاج بابا شما پدرمی، برامم خیلی مهمی، براتونم یه دنیا احترام قائلم. پدر که بد فرزندشو نمی خواد. حتماً صلاحم رو می خواین که می گین گلنار. به روی چشم، هرچی که شما بگین فقط از من دلگیر نباشین. به هرحال شما چهارتا پیراهن بیشتر از من بیشتر پاره کردین. شاید صلاحم گلناره. نیاز رو هم ببخشین مهم اینه که الان خوشحاله و از انتخابش راضیه".

حاج بابا فقط لبخند تلخی زد و من تازه فهمیدم نیاز چه به روز این مرد آورده.

نیاز خیلی بد کرد. خیلی بد. شاید اگر نیاز اون کار رو نمی کرد حاج بابا باسیمین مخالفت نمی کرد. شاید اگر نیاز اون طور اوضاع خونه رو بهم نمی ریخت من می تونستم روی تصمیم مصمم بمونم و کم کم حاج بابا رو راضی کنم اما حاج بابا و مامان فاطمه دیگه توانی برای یه جنگ دوباره، مشابه باجنگی که نیاز راه انداخته بود رو نداشتن. من مجبور بودم تسلیم بشم چون پدرم دیگه نمی کشید، دیگه توان نداشت، دیگه خسته شده بود از دعوای هرشب و اعتصاب غذاهای یک هفته ای و جدال های از سرعشق. عشق نیاز به کیان اون رو خسته کرده بود و توانی برای عشق من به سیمین نداشته بود. کافی بود منم ساز مخالف می زدم و یه کلام می گفتم "فقط سیمین" تا اون وقت حاج بابا قلبش بگیره از بی معرفتی بچه هاش و مامان فاطمه آقم کنه.

امشب نیاز پرسید کی مقصره؟ همه رو گفت. حاج بابا، گلنار، سیمین، خودم، اما خودش رو نگفت. شاید تنها مقصر جدایی من از سیمین خودش بود. خود نیازی که بافرارش همه چی رو بهم ریخت. خونه و خانواده رو ازهم پاشید و حاج بابا رو تا مرز مرگ برد و به من فرصتی برای دفاع و جنگیدن برای رسیدن به عشقم نداد. اما با وجود همه ای اینا من همچنان عاشق خواهر عاشقم. اون اگر مقصرم باشه من باز می پرستمش و دیوانه وار دوستش دارم. من قبل از سیمین معنی عشق رو باون فهمیدم، بالونی که نیمی از وجودم بود و هم زمان باخودم وارد این دنیا شده بود.

از کیان هیچ وقت خوشم نمیومد چون خواهرم رو ازم گرفت. انگار جادوش کرد! واقعاً جادوش کرد. تا قبل از کیان من عشق نیاز بودم اما با اومدن اون کم کم فراموش شدم. رابطه ای من و نیاز قبل از کیان جوری بود که همه می گفتن "این دوقلوها انگار بهم چسبیدن، چپ و راست باهمن". اما کیان که وارد زندگیمون شد فاصله ی نیاز بامن زیاد شد.

بعد از اون ماجراها رفت و آمد چندانی نداشت چون از حاج بابا و اخم ها و کنایه هاش فراری بود اما من هر روز بهش زنگ می زدم و هفته ای یک بار به خونه اش می رفتم. وقتی دید من هنوزم بعد از اون همه اشتباه پشتشم، علاقه اش نسبت به من دوباره جون گرفت و دوباره منو کنجی از قلبش راه داد. حالا اگر من زنگ می زدم اونم زنگ می زد. بیرون هم دیگر رو می دیدیم و به خونه اش دعوت می کرد اما با به دنیا اومدن امیرحسین رفت و آمدش به خونه ای ما هم زیاد شد و به خاطر دیدن امیرحسین اخم های حاج بابا و حرف های نیش دارش رو به جون می خرید.

شاید حاج بابا حق داشت نیش و کنایه بزنه. بالاخره دلش شکسته بود از دختری که یک عمر زحمتش رو کشیده بود و پدری کرده بود براش.

جدایی از سیمین سخت بود و هست اما هیچ وقت چهره ی شاد حاج بابا و مامان فاطمه توی عروسیم از یادم نرفت و نمی ره و همین تصویر برای من شده یک خاطره خوب و یک انگیزه واسه ادامه دادن با گلنار.

لبخند واقعی حاج بابا توی شب عروسیم درد جدایی از سیمین رو کم کرد. همون لبخند باعث شد هیچ وقت از این که به تصمیم حاج بابا جواب مثبت دادم پشیمون نشم. پدرم شاد بود، اونم بعد از مدت ها. پدری که توی عروسی دخترش گریه کرد و آخرشب کارش به بیمارستان کشید حالا توی عروسی من داشت می خندید و لبخند از لبش جدا نمی شد.

و مامان فاطمه ای که بوسه به پیشونیم نواخت و کنار گوشم گفت:

_ "شیری که خوردی حلال است. تو و نیاز توی یه روز از یه شکم زاییده شدیدی .
اما یکی تون زخم به دل شوهرم زد و یکی تون مرهم گذاشت روی زخمش .محمدم تو بااین کارت حاج باباتو دوباره سرپا کردی و دعای خیر من همیشه همراهته .خدا عمرت بده که عین نیاز نمک خوردی و نمکدون نشکوندی .غم هایی که نیاز بهمون داد رو تو به شادی تبدیل کردی و از خدا می خوام همیشه لبات بخنده " .
همون دعا و همون برق چشم ها برای من کافی بود تا پشیمون نشم از تصمیمم و خدا رو شکر کنم بابت این که حداقل دل پدر و مادرم شاده پس دل شکسته ی خودم به درک .پدر و مادرم شاد باشن منم شادم .البته با یک درد عمیق توی قلبم که هیچ وقت خوب نمی شه.

نگاه از بیرون گرفتم و از گذشته بیرون اومدم.

تلفن رو برداشتم و شماره ی نارین رو گرفتم.

_بله؟

_سلام خواهر کوچولو.

_سلام داداش .خوبی؟

_خوبم، تو خوبی؟

_آره .اتفاقی افتاده؟

_نه عزیزم .چه خبرا؟

_خبری نیست؟ اون جا مگه نصف شب نیست؟!

_چرا هست.

_چی شده که هنوز نخوابیدی؟

_چیزی نشده .فقط دلم برات تنگ شده بود.

_منم خیلی دلم براتون تنگ شده .بیا تصویری حرف بزیم دلم می خواد ببینمت.

_باشه پس قطع می کنم.

_باشه.

تماس رو قطع کردم و به اتاق خواب رفتم تا لپتاپم رو بردارم که دیدم گلنار بیداره و سرش توی گوشیشه .
بایادآوری این که اومدم ازش خواهش کردم تا بیاد برای شام تا حداقل غذا به جون حاج بابا بشینه و اون با بی ادبی پشتش رو بهم کرده بود اخم هام درهم رفت.

لپتاپ رو برداشتم و به سالن رفتم .روی مبل نشستم و لپتاپ رو روی پاهام گذاشتم .تماس تصویری رو برقرار کردم و بادیدن صورت خواهر خوشگلم لبخند روی لب هام نشست .بی شباهت به نیاز نبود .همون موهای مشکی .همون ابروهای مشکی و پوست سفید و همون صورت ملیح و زیبا.

بالبخت گفت:

_ سلام داداشی.

_سلام خوشگلم .حالت خوبه؟

_خوبم شما و زن داداش خوبین؟ امیرحسین چطورره؟

_همه خوبیم.

— حاج بابا و مامان فاطمه؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

— حاج بابا زیاد خوب نیست.

به سرعت نگران شد و چشم هاش اشکی شد:

— چی شده؟

— هیچی نشده قربونت برم آروم باش.

— پس چ...؟

— صبر کن عزیزم. نارین جان حاج بابا الان حالش خوبه اما یک ماه پیش قلبش گرفت. بهت چیزی نگفتم تا نگران نشی خود حاج بابا گفت بهت چیزی نگیم اما من امشب بهت زنگ زدم تا بگم دکتر حاج بابا گفته هر لحظه ممکنه با یه استرس کوچیک یا یه ناراحتی دوباره حالش بد بشه با این تفاوت که این بار برگشتی در کار نیست. من و نیاز سعی داریم از استرس و نگرانی دور نگهش داریم. من دیگه نمی‌ذارم بیاد کارخونه و همه ی کارها رو خودم به عهده گرفتم و حاج بابا بعد از این که کاملاً خوب شد فقط گاهی می‌ره حجره. نیاز هم قول داده همین روزها بچه دارشه تا دیگه حاج بابا ناراحته بچه دار نشدن اون نباشه. من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که وقتشه تو هم برگردی. خواهری حاج بابا و مامان فاطمه خیلی نگرانن پس کی می‌خوای برگردی؟

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

— فردا آخرین امتحانم نتایج که بیاد برمی‌گردد. راستش تصمیم داشتم همین جا دوسالی کار کنم تا بایه سابقه ی خوب بیام ایران اما با این چیزی که تو الان گفتی حتماً تا آخر همین ماه ایرانم.

لبخندی به روش زدم:

— این جا هم می‌تونی کار کنی و یه سابقه کاری خوب برای خودت بسازی. این همه حاج بابا به فکره ما بود یکمی هم ما به فکرش باشیم.

بابغص پرسید:

— مطمئن باشم الان خوبه؟ می‌شه باهاش صحبت کنم؟

— نارین جان گفتم که خوبه الان خوابه عزیزم.

— باشه پس من صبح حتماً بهش زنگ می‌زنم. نیاز اون جاست؟

— آره اما خوابه.

— دلم براش تنگ شده. قبلاً هر روز زنگ می‌زد اما الان یک ماهی می‌شه خبری ازش نیست، آنلاینم نبود تا من باهاش تماس بگیرم.

— حتماً کارش تو مطب زیاد شده و سرش شلوغه. می‌گم فردا باهاش تماس بگیره.

— نه دیگه خودم زنگ می‌زنم تا با حاج بابا صحبت کنم با اونم صحبت می‌کنم.

لبخند زد:

— پس بالاخره می‌خواد بچه دارشه.

— خودش که این طور می‌گفت.

_خداروشکر سر عقل اومد هر چند که من بهش حق می‌دادم. این جا هم دیر بچه دار می‌شن اول خوب عشق و حالشونو می‌کنن بعد می‌رن زیر بار مسئولیت.

_ما با اونا فرق داریم.

_اما زندگی واقعی رو اینا می‌کنن.

_نارین؟

_بله؟

_قراره ما چی بود؟

_یادمه.

_حس می‌کنم یادت رفته.

حرفی نزد که گفتم:

_نارین قرار بود اون جا که می‌ری عین اونا نشی و فقط درس بخونی.

_منم عین اینا نشدم و فقط درس خوندم.

_امیدوارم. من دیگه می‌رم بخوابم. فردا صبح که زنگ زدی باز باهات صحبت می‌کنم.

_باشه. شب بخیر.

_شب بخیر عزیزم.

خندید:

_این جا روزه.

_پس روزت بخیر.

دستی برام تکون داد و لپتاپ رو بستم. روی عسلی گذاشتمش و روی مبل دراز کشیدم. ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم و نفس سنگین توی سینه ام رو با آه بیرون دادم.

همیشه‌ی خدا دل نگران خواهر کوچولوم بودم. بارفتنش مخالف بودم اما لجبازی توی دخترهای حاج ذاکری بیداد می‌کرد و من فقط دعا می‌کردم که یک روزی عاقبت این لجبازی‌ها به بدبختی ختم نشه و دودش توی چشمشون نره.

کم کم خوابم برد و صبح که بیدار شدم تمام تنم کوفته بود.

امیرحسین رو جلوی تی‌وی دیدم. مثل همیشه دقیقاً نزدیک به تی‌وی ایستاده بود و برنامه‌ی مورد علاقه اش رو نگاه می‌کرد.

_حسین بابا بیا عقب تر.

سرش به سمتم چرخید:

_سلام.

لبخندی به روش زدم:

_سلام پسر. صحبت به خیر.

_عمومهربان می‌بینم.

_خب از عقب ترم می‌تونی ببینی این‌طوری چشمت آسیب می‌بینه. بشین روی مبل.

بی توجه به حرفم گفت:

— عمومهربان می گه اگه بخوایم بچه ی باهوشی باشیم باید هر روز صبحانه بخوریم. من بچه ی باهوشی نمی شم چون مامان همیشه خوابه و بهم صبحانه نمی ده.

از این بی مسئولیتی های گلنار دیگه خسته شده بودم.

از روی مبل بلندشدم و به سمتش رفتم. بغلش کردم و روی مبل نشوندمش:

— شما این جا بشین من برای پسر صبحانه آماده می کنم.

— مامان گلنار بیدار نمی شه تا باهم صبحانه بخوریم؟

حرفی نزدم که گفت:

— خیلی می خوابه. تاعقربه های ساعت می رن روی هم اون می خوابه.

منظورش ساعت دوازده بود.

— همیشه مادر جون بهم صبحانه می ده اما مامان گلنار دیگه نمی ذاره برم پایین.

ابروهام بالا رفت و پرسیدم:

— چرا؟

شونه بالا انداخت:

— نمی دونم. بهش گفتم شیطونی نمی کنم اما اون کف پامو بافندک سوزوند و گفت اگه بازم به حرفش گوش نکنم و برم پایین بازم می سوزونتم.

فکم از عصبانیت منقبض شد و دست هام مشت.

دستی به سرش کشیدم:

— چرا زودتر نگفتی پسر؟

انگار که تازه یادش اومده باشه سریع دست هاش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

— هیی گفته بود اگه فضولی کنم و به شما بگم توی ماشین لباسشویی می ندازتم.

بدون این که متوجه باشم غریدم:

— غلط کرده.

بااعصابی داغون به سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون که دیدم نیاز تو آشپزخونه ست و داره میز صبحانه رو می چینه و همون طور هم باامیرحسین حرف می زنه و قربون صدقه اش می ره.

نگاهش که به من افتاد لبخند بزرگی زد:

— سلام صبح بخیر.

لبخندی به روش زدم و جوابش رو دادم و بعد گفتم:

— خودم می چیدم.

— چیدم دیگه. مامان فاطمه اومد دنبال امیرحسین تا صبحانه بیارتش پایین اما نیومد. چرا؟!

باتأسف سری تکون دادم و بعد لبخندی مصنوعی زدم:

— حتماً می خواسته امروزو که جمعه ست و باباش خونه ست با باباش صبحانه بخوره، مگه نه امیرحسین؟

امیرحسین که محو تی وی بود جوابی نداد.

نیاز آروم گفت:

— اون خر دوپا زنته پس منو خر فرض نکن. زنت نمی‌ذاره بیاد پایین نه؟
— نیاز!

باحرص گفت:

— کوفت. کارهاشو پنهان نکن.

حرفی نزدم که باغرغر گفت:

— ببین خدا کی رو گذاشته تو کاسمون! خدایا دمت گرم از بین هفتاد میلیون جمعیت بی‌شعورترین شو قسمت داداش من کردی.

— نیاز بهش توهین نکن.

بابداخلاقی "بروبایی" نثارم کرد و همون‌طور که به سمت امیرحسین می‌رفت گفت:

— خاک برسر بی‌لیاقتش کنن که لیاقت تو و این زندگی و این بچه رو نمی‌دونه. خدا شانس بده باتمام گنداخلاقی‌ها و بی‌ادبی‌هاش ازش طرفداری می‌کنی و کیه که قدر بدونه؟ به خدا تو حیفی واسه این زن. امیرحسین رو بغل کرد که گفتم:

— کم‌رت!

بی‌توجه به حرفم همون‌طور که امیرحسین بغلش بود وارد آشپزخونه شد و روی صندلی نشوندش.

فنجون‌ها رو از چایی پر کرد:

— بیا دیگه به چی نگاه می‌کنی.

من همیشه حسرت این رو داشتم که گلنار یک صبح از خوابش بزنه و این‌طوری برام میز بچینه و بدرقه ام کنه اما شش ساله که شوهرشم و این کار رو نکرده. یا پایین کنار مامان و حاج بابا صبحانه خوردم یا توی کارخونه. هیچ وقت لب به گله باز نکردم. هیچ وقت عیب هاش رو به روش نیاوردم و هیچ وقت ازش چیزی نخواستم. هیچ وقت نگفتم گلنار بیدارشو و صبحانه رو آماده کن چون می‌دونستم می‌گه خوابم میاد و خودت یه چیزی تو کارخونه بخور. من زنی رو می‌خواستم که براش مهم تر از خوابش باشم و گلنار اون زن نبود. کنار امیرحسین نشستم و به پسرکم چشم دوخت. فقط به خاطر توئه که دارم تحمل می‌کنم. و به خاطر تو هم که شده تا آخر عمر تحمل می‌کنم.

نیاز بامحبت براش لقمه می‌گرفت و توی دهنش می‌ذاشت.

— امیرحسین دوست داری امروز باهم بریم پارک؟

امیرحسین باذوق گفت:

— می‌ریم؟

نیاز به من نگاه کرد:

— اگه بابات اجازه بده آره.

— بابایی اجازه می‌دی؟

بالبخند گفتم:

— معلومه؛ فقط عمه رو اذیت نکن.

نیاز باعشق دستی به سر امیرحسین کشید:
_عشق عمه اش عمه شو هیچ وقت اذیت نمی کنه.
محبت و عشقی که توی چشم های نیاز می دیدم رو هیچ وقت توی چشم های گلنار ندیدم.
لقمه ای به سمتم گرفت :
_چرا نمی خوری؟
گلنار هیچ وقت برام لقمه نگرفته بود.
لبخند تلخی زدم و لقمه رو گرفتم :
_دستت درد نکنه.
_نوش جونت.
نگاهی به در اتاق خواب انداختم .گلنار خوابه و وظیفه هاش رو یکی دیگه داره انجام می ده و این جای تأسف داره.
دخترلوس حاج فتح هیچ وقت نتونست خانمی کنه برای این خونه.
نیاز حالا علاوه بر امیرحسین برای منم لقمه می گرفت و خواهرم یه کدبانوی واقعی بود و خوشا به حال کیان.
_کیان رفت؟
_نه امروز جمعه ست شرکت نمی ره.
سری تگون دادم و بعد از این که صبحانه خوردیم نیاز امیرحسین رو آماده کرد و منم لباس هایی که از دیشب تنم بود رو بالباس راحتی عوض کردم و رفتیم پایین.
حاج بابا و مامان فاطمه روی تخت گوشه حیاط نشسته بودن و مامان فاطمه مشغول شکوندن قند بود و حاج بابا مشغول حساب کتاب.
و کیان همون طور که هندزفری به گوش داشت باگوشیش مشغول بود.
لب تخت نشستیم و بعد از سلام و احوال پرسی رو به حاج بابا گفتم :
_دارین چیکار می کنین؟
_حساب می کردم پول نذری که بخوایم بدیم چقدر می شه.
_چرا؟
_می خوام پولشو بدم به آشپزخونه تا اونا تهیه اش کنن.
باتعجب باز پرسیدم :
_چرا؟!
_من که دیگه امسال توان نذری درست کردن ندارم.
_حاج بابا پس من این جا چیکارم؟ باکمک هم آماده اش می کنیم.
مامان فاطمه :والا منم همینو دارم از صبح می گم اما کیه که گوش بده.
_خانم من دیگه پیر شدم نمی تونم واسه هزار نفر غذا آماده کنم.
_آقا امام حسین خودش قوت می ده.

— حاج بابا می‌خواهی این سعادتو از ما بگیری؟ هرسال توی همین حیاط واسه هزار نفر غذا آماده کردیم امسال می‌تونیم. شما که تنها نیستین سال‌های قبل هم تنها نبودین. اگه حاج سلمان و دوستاتون بفهمن می‌خواهی پول نذری رو بدین تا یکی دیگه آماده اش کنه ناراحت می‌شن. این خونه عادت کرده به اون مراسم قشنگ و پرفیض. تورو خدا این کارو نکنین اگه امسال عطر نذری تو این خونه نییچه دلمون می‌گیره.

آهی کشید و گفت:

— دل خودمم رضا نیست اما می‌ترسم از پشش برنیام.

دلم گرفت از این که پدرم این قدر احساس ناتوانی می‌کرد.

دستم روی شونه‌ی محکمش نشست :

— حاج بابا امام حسین خودش توان می‌ده.

لبخندی زد:

— پس تو باید خیلی کمکم کنی.

لبخند عمیقی روی لبم نشست :

— به روی چشم.

مامان فاطمه: تازه کیان هم هست. مگه نه کیان جان؟

کیان هندزفریش رو از گوشش درآورد و گفت:

— جانم مامان؟

حاج بابا پوزخندی زد و مامان فاطمه نگاه زیرچشمی به حاج بابا کرد و رو به کیان گفت :

— محرم امسالو می‌گم، واسه نذری کمکمون می‌کنی دیگه؟

کیان نگاهی به نیاز کرد که با امیرحسین مشغول بود و بعد جواب داد :

— اگه پیشتون بودم حتماً، چرا که نه.

تعجب کردم از این حرفش و مامان فاطمه سریع بین انگشت شست و اشاره رو گاز گرفت و باخم گفت:

— این چه حرفیه کیان؟! خداکنه ایشالله صدسال زنده باشی.

کیان حرفی نزد و من فکرم درگیر حرفش شد. چرا باید همچین حرفی بزنه؟!

نیاز پرده‌ی افکارم رو پاره کرد:

— من و این آقاخوشتیپه می‌خوایم بریم پارک کسی باهامون نمیداد؟

کیان از روی تخت بلندشد :

— من میام صبرکن آماده شم.

نیاز کوتاه سری تکیون داد و مامان فاطمه گفت:

— مراقبش باشی ها.

— چشم.

مامان رو به من گفت :

— گلنار چرا نمیاد پایین؟

نیاز پوزخند زد:

— چون هنوز ظهر نشده که از خواب بیدار شه.

مامان لب گزید و باچشم غره گفت:

— یادت رفته خودت تاوقتی این جا بودی تا لنگ ظهر می خوابیدی؟

— نه یادم نرفته دخترخونه بودم و هیچ مسئولیتی نداشتم واسه همین می خوابیدم اما از وقتی همسر و هم خونه ی یه مرد شدم و رفتم زیر بار مسئولیت از شش صبح بیدار می شم و اول از همه لباسای شوهرمو آماده می کنم و بعد براش صبحانه تهیه می کنم و ظرف ناهار می بندم.

مامان فاطمه حرفی نزد. حرف حساب که جواب نداشت.

کیان که آماده شد رفتن و مامان فاطمه رو به من گفت:

— تو به دل نگیر اون چون باگلنار دشمنه این حرفو زد وگرنه گلنار فقط روزهای تعطیل تا این وقت می خوابه بقیه ی روزها از هشت صبح بیداره.

مادرم چقدر خوب بود که عیب های زنم رو می پوشوند و خوب جلوه اش می داد.

و اما من نتونستم این بار گله نکنم:

— مامان نیازی نیست واسه این که من ناراحت نشم دروغ بگی. من از نیاز دلگیر نشدم چون حرف حق رو زد. می دونم که زود بیدارشدن زنم فوق فوقش دوازده ظهره. نشده یه بار صبح زنگ بزنم و جواب بده چون خواب بوده. من شش ساله شوهرشم، دیگه می شناسمش.

مامان باخجالت نگاهش رو گرفت و مشغول قندهاش شد و حاج بابا گفت:

— خوابش زیاده دیگه. چه اشکالی داره؟

بلندشدم و گفتم:

— اشکالش اینه که بچه ی من باید هر روز صبح چشم به راه بمونه که کی میاد و شکم گرسنه شو سیر می کنه یا کی مامان بی مسئولیتش بیدار می شه و بهش غذا می ده.

وارد خونه شدم و منتظر نمودم تا حاج بابا حرفی بزنه.

نمی دونم چرا اما حس کردم اگه این حرف ها رو زنم غمباد می گیرم. کار حاج بابا همیشه همین بود، دفاع از دخترخواهرش.

رفتم طبقه بالا و آنلین شدم تا اگه نارین زنگ زد متوجه بشم. حلال زاده بود، بلافاصله تماس گرفت. همراه بالپتاپم برگشتم پیش حاج بابا و مامان فاطمه. بعد از این که نارین حسابی گریه هاش رو کرد و حرف هاش رو باحاج بابا و مامان فاطمه زد تماس رو قطع کرد و برگشتم به خونه.

توی کمد دنبال شارژر لپتاپ بودم که گوشی گلنار زنگ خورد. هرچی زنگ خورد بیدار نشد.

دوباره زنگ خورد که این بار خودم جواب دادم. صدرا بود. گفت "امروز بریم خونه شون" که تشکر کردم و گفتم "نیاز و کیان خونه مون و زشته اگه بریم بیرون" که اونم انگار ناراحت شد که سرسنگین خداحافظی گفت و قطع کرد.

صفحه گوشی شکسته بود و باید قبل از این که دستور خرید یک گوشی جدید رو می داد خودم یک گوشی نو براش می گرفتم.

— به من چه که خواهرت این جاست؟ چون آبجی جونت این جاست من نمی تونم برم خونه ی بابام؟

نگاهم به سمت تخت کشیده شد که دیدم بیداره و باخم بهم زل زده.
گوشی رو روی پاتختی گذاشتم و گفتم:
_سلام. صبح توهّم بخیر.
روی تخت نشست و بالحن بدی گفت:
_جواب منو بده.
نفس عمیقی کشیدم و لب هام رو بازبون خیس کردم:
_سلام کردم.
_به درک.
دست هام مشت شد:
_گلنار درست صحبت کن.
داد زد:
_نمی خوام. چرا به صدرا گفتمی نمیایم؟ خب تو نرو به درک، من می رم. دلم برای مامان و بابام تنگ شده.
_بامن درست صحبت کن.
_مگه تو کی هستی؟
_من شوهرتم و تو باید یاد داشته باشی که به شوهرت احترام بذاری.
_برو بابا. تو شوهری! هه از شوهر بودن فقط رابطه‌ی جنسی رو یاد گرفتی پسر فاطمه خانم.
دندون هام رو روی هم ساییدم و دست هام کنار پاهام مشت شد. یادم نمیاد توی این شش سال به زور
مجبورش کرده باشم به کاری. داره طعنه‌ی چی رو می‌زنه؟ طعنه‌ی چیزی رو که هیچ میلی بهش نداشتم و
اون هربار باپوشیدن لباس های باز و عشوه های آنچنانی تحریکم کرده بود و من یک جورایی مجبور بودم تن
به خواسته اش بدم. تا جایی که یادم میاد حتی شب عروسی از انجام رابطه فراری بودم اما یک ایل آدم پایین
همین خونه منتظر دستمال آغشته به خون بودن و من بازم مجبور شدم به عشقم خیانت کنم و تن به خواسته
های بقیه بدم.
نفس پر دردی کشیدم:
_ مگه مجبورت کردم؟ یا به زور کاری کردم؟
حرفی نزد که ادامه دادم:
_ من از شوهر بودن فقط رابطه‌ی جنسی رو یاد دارم؟ چیکار باید می‌کردم که نکردم؟ عین تو بی‌احترامی
کردم؟ بی‌ادبی کردم؟ بی‌حرمتی کردم؟ به وظایفم عمل نکردم؟ بی‌مسئولیتی کردم؟ چیکار نکردم برات گلنار؟
کجا کم گذاشتم برات؟
باعصبانیت بلندشد و جلوم ایستاد:
_چرا دیشب نزدی تو دهن خواهرت؟
_چرا باید می‌زدم؟
داد زد:
_بین چه بلایی سرم آورده.

دارم می بینم و دیدم که تو چه بلایی سر اون آوردی. خیلی خوب تونسته بودی از خودت دفاع کنی پس نیازی به دفاع کردن من نبوده. درضمن هزار بار گفتم منو قاطی دعوای خودتون نکنید، تو عزیزی اما خواهرمم عزیزه.

کف دستش رو کوبید تخت سینه ام و داد زد:

من زنتم بی غیرت.

خون خونم رو می خورد و درونم آتیش به پا شد از کلمه ی "بی غیرت" اما باز حرمت نگه داشتم:

گلنار آروم که شدی حرف می زنیم.

من آرومم. باید منو ببری خونه ی بابام. به من ربطی نداره که خواهرت و شوهرش امروز اینجا. اصلاً تو به

چه حقی گویی منو جواب می دی؟ تو وسیله شخصی و حریم شخصی حالت نمی شه؟

داشت خیلی توهین می کرد اما من مثل همیشه محکوم بودم به صبوری:

زن و شوهر یه حریم خصوصی دارن.

برو بابا. زن و شوهر! من اگه زنت بودم که خواهرت الان سینه قبرستون بود.

این بار محکم و جدی گفتم:

حرف دهننتو بفهم. خدانکنه. چون خواهرمو زدی برم بکشمش؟

داد زد و صداش رو بالاتر برد:

اون منو زد، این به چشمت نمیاد نامرد؟ آخه به توهم می گن مرد؟ سبب زمینی بیشتر از تو غیرت حالیشه.

دیگه نمی شد تحمل کنم. دیگه کاسه ی صبرم پر شد. دیگه خیلی توهین کرد. دیگه نمی شه احترام این زن نامحترم رو نگه داشت.

بلندتر از خودش داد زدم:

گلنار حرف دهننتو بفهم که اگه اون رگ ذاکری ام بزنه بالا تو و خودم و این خونه رو باهم به آتیش می کشم.

هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

دست هام رو مشت کردم تا بهش سیلی نزنم:

غلطو تو کردی وقتی که دست روی بچه من بلند کردی. تادیشب می گفتم نیاز کار اشتباهی کرده اما امروز

می گم کار درستی کرده. تو بی جا می کنی روی بچه ی من دست بلند می کنی. تو روی پاره ی تن من دست

بلندی کردی و نیاز روی تو. چه جور بود؟ کتک خوردن خوب بود؟ تو اون کتک ها رو باید از خودم می خوردی

تا دست سبکت دیگه روی بچه ی من بلندنش.

تو غلط می کنی روی دست من بلند کنی. مگه شهر هرته؟ می گم بابام بشونتت سرجات مهندس دوهزاری.

محکم هولش دادم به عقب و افتاد روی تخت. کمی خم شدم روش و انگشت اشارم رو جلوش تگون دادم:

دیگه داری تند می ری گلنار.

جیغ زد:

کی رو تهدید می کنی به زدن؟ تو بزنی بعد بین بابام چطوری ده برابرشو بهت می زنه.

گلنار سگم نکن.

هه احتیاجی نیست سگت کنم چون همین جوری شم سگی. از فاطمه خانم چیزی جز یه سگ متولد نشده.

چنان زدم توی دهنش که دهنش به سرعت پر خون شد:

_ اسم مادر منو به زبون کثیف نثار . سگ اونیه که هنوز بیدار نشده پاچه‌ی شوهرشو می‌گیره . سگ اونیه که دست بچه‌شو گاز می‌گیره و کبودی به جا می‌ذاره . سگ اونیه که احترام حالیش نیست . سگ اونیه که حرمت شوهرشو می‌شکنه . سگ اونیه که تربیت نشده و هرچی که به دهنش می‌رسه رو به دهنش میاره .

بابهت دستش رو روی دهنش گذاشته بود و نگاهم می‌کرد:

_ زدی!؟

_ اگه بازم حرف دهننتو نفهمی می‌خوری .

عصبی از تخت فاصله گرفتم و توی اتاق قدم زدم .

بلندشدم و به دست خونیش نگاه کردم .

به سمتم هجوم آورد و مشت هاش رو نثار سینه ام کرد و داد زد:

_ تو غلط کردی که زدی . تو گوه خوردی . کثافت تو به چه حقی روی من دست بلند می‌کنی؟ مگه من بی کس و کارم که هم خودت و هم خواهرت یکسره روم دست بلند می‌کنید؟ عوضی من زنتم به جای این که بری بزنی توی دهن خواهر هرزت می‌زنی تو دهن من!

نعره زدم:

_ ببند دهننتو .

از صدای بلندم ترسیدم و خشکش زد . انگشت اشارم رو تهدیدوار جلوش تگون دادم:

_ قبل از این که درباره‌ی خواهرم حرف بزنی دهننتو آب بکش . هرزه رو باکی بودی بی‌شعور؟ نیاز هرزه ست؟ بزمن خفه ات کنم هم خودم راحت‌شم و هم خودت؟ به من می‌گی گوه نخور؟ من کی ام؟ لعنتی من کی توئم که این‌طوری حرمت‌م رو می‌شکنی؟ تا چقدر می‌خوای روتو توی روم باز کنی؟ من عوضی ام؟ چرا زن من عوضی شدی؟ به من می‌گی کثافت؟ چرا به من کثافت بله دادی؟

باتأسف پوزخند زدم و ادامه دادم:

_ دیگه نه حرمتی مونده نه احترامی . خسته شدم گلنار . دیگه خستم کردی .

دست به کمر گفتم:

_ اتفاقاً منم خسته شدم . از بی‌غیرتی های تو خسته شدم .

_ غیرت رو توی چی می‌بینی؟ توی این که برم بزمن توی گوش خواهرم که از پسرم دفاع کرده؟ اگه غیرت اینه من ترجیح می‌دم بی‌غیرت بمونم . احمق غیرت یعنی این که شش ساله زندگی به کامم تلخه اما گله نمی‌کنم . غیرت یعنی این که صبح تاشب جون می‌کنم تا تو چیزی کم نداشته باشی و توقع های بی‌جاتو برآورده کنم . غیرت یعنی این که سگ دو می‌زنم تا سرویس های جواهر چندمیلیونی که واسه تولد و سالگرد و کوفت و زهرمار انتخاب می‌کنی رو بخرم . غیرت یعنی این که ماشین می‌خرم و زیر پات می‌ندازم تا باآژانس و اتوبوس جایی نری و راحت باشی . غیرت یعنی این که می‌ذارم بخوابی و خودم گشنه می‌رم سرکار . غیرت یعنی این که بدی ولی به همه می‌گم خوبی و خانمی . غیرت یعنی این دختر حاج فتاح نه اون چیزی که بابات یادت داده .

_ سر من منت نذار . هرکاری بکنی وظیفته .

_ پس وظیفه های تو چی؟

الحق که گربه صفتی.

پوزخند زدم:

کی به کی می گه گربه صفت.

داد زد:

گربه صفت تویی نه من.

گلنار بذار حداقل یه ذره احترام بمونه.

حالم بهم می خوره از این نمایش بازی کردنت و تظاهر کردن به باادبی و باشخصیت بودن.

و منم حالم بهم می خوره از گستاخی و بی ادبی های تو.

امیرمحمد امروز باید تکلیف منو روشن کنی. یا می ری و می زنی تو دهن خواهرت یا این که من می رم.

برو.

بهت زده نگاهم کرد و من از خدا خواسته گفتم:

فقط برو.

محمد!

دیگه خستم کردی گلنار. خسته شدم از بس بی احترامی دیدم و احترام گذاشتم تا یاد بگیری اما نگرفتی.

خسته شدم از بس بی مسئولیتی دیدم و به روت نیاوردم. خسته شدم از بس بی ادبی کردی و چیزی نگفتم.

خسته شدم از بس توی خودم ریختم و لب به شکایت باز نکردم. گلنار امروز خیلی بی احترامی کردی و آستانه

ی تحمل من سر اومد. برو گلنار. برو که محاله من روی خواهرم دست بلند کنم چون حالا که فکر می کنم می

بینم کار درستی کرده. تو بی جا می کنی روی بچه ی من دست بلند می کنی. تو غلط می کنی کف پاش فندک

می گیری تا نره پایین. تو کی هستی که پدر و مادر منو از دیدن نوه شون محروم می کنی؟ تو کی هستی که

پسر منو تهدید می کنی که می ندازیش توی لباسشویی؟ تو مریضی. تو روانی هستی. هه بدبخت کارهایی که

مامانت سر خودت درآورده برات عقده شده و سعی داری سر بچه ی من عقده هاتو خالی کنی. تا من و مادرم

و نیاز هستیم نمی داریم یه تار مو از اون بچه کم بشه.

باعصبانیت و حرص جیغ زد:

من مادرشم هر کاری بکنم اختیارشو دارم.

و منم پدرشم و به تو اختیار تام نمی دم.

باز مامان جونت تو گوشت چی خونده که این طوری شیر شدی؟

پوزخند زدم:

مادر من عین مادرتو بیکار و خونه خراب کن نیست.

درباره ی مادر من درست صحبت کن.

تو هم درباره ی مادر من صحبت کن.

نیاز پرت کرده نه؟

برات متأسفم.

برای مادرت متأسف باش.

سیلی محکمی بهش زدم و داد زدم:

— اسم مادر منو به زبونت نیار.

به گریه افتاد و داد زد:

— آشغال پست فطرت.

چونه اش رو توی دستم گرفتم و غریدم:

— امروز دیگه از حد گذروندی. امروز دیگه تمام مرزها رو رد کردی و همون یه ذره امیدی که واسه بهبود این زندگی داشتم رو ازم گرفتی. دوست نداشتم اما ازت متنفر هم نبودم اما امروز شدم. من زن بی ادب و گستاخ و بی شعور نمی خوام. زنی که نه بزرگی حالیشه نه کوچیکی. زنی که نه حرمت حالیشه نه احترام. زنی که نه مادری بلده نه همسری. گلنار دیگه خستم کردی. برو، برو که رفتنت آرزومه.

ولش کردم و به موهام چنگ زدم که باگریه داد زد:

— تو هیچ وقت دوستم نداشتی.

— اما احترام گذاشتم و هرچی گفتی گفتم چشم. تمام توجه ام بهت بود و نه از لحاظ عاطفی و نه از لحاظ مادی برات چیزی کم نداشتم. هر روز نه اما هفته ای یه بار هرچند از دروغ اما بهت گفتم دوست دارم تا یه موقع زندگی به کامت تلخ نشه. از گلنار خانم و خانمم و عزیزم بهت کمتر نگفتم اما تو چی؟ توهیچ کدوم از این کارها رو نکردی. فقط زمانی یادت میومد شوهر داری که جسمت نیازمندم می شد.

— برو به درک عوضی. حالم ازت بهم می خوره. مردم شوهر دارن منم شوهر دارم! تو خیلی چیزها برام کم گذاشتی خودت متوجه نشدی.

— بگو تا متوجه بشم.

— منو آوردی توی این خونه ی گلنگی و کنار گوش ننه بابات زندگی می کنیم. گلنار هیس آروم تر حاج بابا می شنوه زشته. گلنار جیغ زن. گلنار صداتو بیار پایین. چقدر گفتم من خونه ی مستقل می خوام، گوش کردی؟

— شب خاستگاری بهت چی گفتم؟

حرفی نزد که گفتم:

— جواب بده. چی گفتم؟ گفتم می خوام که با مادر و پدرم زندگی کنیم یانه؟ قبول کردی یا نکردی؟ تو هزارتا شرط گذاشتی و من یکی. من به هزارتا شرطت عمل کردم و تو از همون ماه اول زدی زیر قول و قرار و ساز مخالف زدی و جنگ و دعوا سر این مسئله راه انداختی.

— من دیگه نمی تونم این طوری ادامه بدم.

— خیل خب، برو به سلامت.

شوکه شد. توقع نداشت این طوری بگم. توقع داشت مثل همیشه ساکت باشم و قربون صدقه اش برم و احترام نگه دارم اما من دیگه نمی تونستم ساکت بمونم. نمی تونستم قربون صدقه های الکی برم برای حفظ زندگیم اونم فقط به خاطر بچه ام. نمی تونستم، به خدا که دیگه نمی تونستم.

باگریه لباس هاش رو ریخت داخل چمدونش و صدا زد:

— امیرحسین؟ کجایی؟ بیا می خوام بریم.

— شما که به سلامت اما بچه امو کجا می خوای ببری؟

— بچه ات؟ نکنه تو زاییدیش؟
— نه تو زاییدش درقبالش پول خوبی هم گرفتی.
هیچ وقت یادم نمی‌ره چطور با زرنگی به خاطر به دنیا آوردن امیرحسین یکی از حجره های بزرگ حاج بابا رو مال خودش کرده بود.
— حقم بود. نه ماه سختی کشیده بودم.
— وظیفه ات بود. باید برام بچه می‌آوردی. درقبال اون نه ماه سختی هم بهشتو مال خودت کردی.
— تو چت شده محمد؟!
— چیه؟ توقع داری بازم کوتاه بیام؟ بازم من ساکت بمونم تا دهنتم بسته بشه؟ بازم قریبونت برم و منت تو بکشم؟ نه دختر حاج فتح دیگه از این خبرا نیست. من تویی رو که یه زن بی‌شخصیت و بی‌چاک و دهنی رو برای همیشه می‌ذارم کنار. ما دیگه نمی‌تونیم ادامه بدیم.
چشم هاش کمی رنگ ترس گرفت اما موضع خودش رو حفظ کرد:
— منم دیگه نمی‌خوام که باتو ادامه بدم. امیرحسین؟
— پسرم پیش باباش می‌مونه شما خوش اومدی.
— پسرمو باخودم می‌برم.
— هه شتر درخواب بیند پنه دانه.
از اتاق رفت بیرون و داد زد:
— امیرحسین. امیرحسین.
مامان فاطمه باصورتی پر از نگرانی وارد خونه شد:
— چی شده؟
گلنار زیرلب گفت:
— فضولشم اومد.
دستم رفت بالا و با تهدید گفتم:
— باز باید بزخم تو دهنتم تا عقلتم بیاد سر جاش.
مامان زد روی گونه اش و دستم رو گرفت:
— هییی محمد! مادر چی شده؟
گلنار پوزخند زد و بالحن بدی گفت:
— هیچی نشده فقط جادو جنبل هاتون اثر کرده.
مامان لحظه ای خشکش زد و از تهمتی که به مادرم زد چنان آتیش گرفتم که دستم فرو اومد توی گوشش:
— جادوگر تویی که حاج بابا رو جادو کردی. نمی‌دونم توی تو چی دیده که تو رو مناسب من می‌دونه!
باشدت زد زیر گریه و جیغ زد:
— امیرحسین کجاست؟
مامان فاطمه که خیلی از حرف گلنار ناراحت شده بود آرام جواب داد:
— نیاز بردش پارک.

__ نیاز گوه خورده.
مامان فاطمه قبل از من داد زد :
__ درست صحبت کن.
گلنار داد زد:
__ اون بچه‌ی منه غلط کرده بدون اجازه‌ی من بردتش پارک.
__ پدرش اجازه داده.
__ پدرش بی جا کرده.
این بار دست مامان فاطمه بلند شد اما دستش روی هوا خشک شد و زیرلب استغفراللهی گفت.
__ بزن، بزن فاطمه خانم . دختر و پسر که خوب زدن توهم بزن . فکر کردین بی کس و کار گیر آوردین؟
__ گلنار دهنشو ببند.
رفت سمت تلفن :
__ زنگ می‌زنم بابا فتاحم بیاد خشتکتو بکشه رو سرت . پسرهای آشغال روی من دست بلند می‌کنی ! داغ‌تو به دل بابات می‌ذارم.
مامان فاطمه : تو خیلی غلط می‌کنی سلیطه خانم . آشغال هفت جد و آبادته . کاری نکن من داغ به دل راضیه بذارم؟
رو به من گفت:
__ نمی‌خواهی یه چیزی به مامانت بگی؟
__ فقط هرچه زودتر گمشو از این خونه.
مامان باترس گفت:
__ محمد!
__ بذار بره مامان . من زنه سلیطه و بی‌ادب نمی‌خوام . زنی رو که احترام مادرمو نگه نداره نمی‌خوام.
گلنار داد زد:
__ لیاقت تو هرزه‌هایی مثل دوستای خواهرِ هرزتن .
به سمتش رفتم و نعره زدم:
__ خواهر من هرزه نیست بی‌شرف .
قبل از این که دستم بهش برسه مامان فاطمه جلوم رو گرفت و قسم داد که نزنمش .
زده بودم به سیم آخر . تمام زخم‌های روی دلم سرباز کرده بود و تمام رفتارهای زشتش توی این شش سال به یادم اومده بود و دیگه نمی‌تونستم باصلوات سکوت کنم و سعی کنم فراموش کنم . این زن دیگه شورش رو درآورده بود .
سریع شماره‌ی خونه‌ی باباش رو گرفت و باگریه گفت:
__ الو مامان چه سلامی چه علیکی کجایی که بیای ببینی ذاکری ها دخترتو زیر دست و پاهاشون له می‌کنن و عین یه گوسفند کتکش می‌زنن . چی شده؟ بپرس چی نشده؟ همه‌ی ذاکری ها کمر به قتل من بستن . نیاز

کثافت ... آره همون دختره‌ی ناقص نازا دیشب داشت منو می‌کشت امروزم برادرش می‌خواد کار ناتموم خواهرشو تموم کنه . بیا مامان و گرنه دختر تو می‌کشن .

گوشی رو گذاشت و صورتش رو بادست هاش پوشوند و هق هق کرد .
مامان فاطمه : پناه می‌برم به خدا از شر شیطان . تو شیطانی گلنار ! ما می‌خوایم تو رو بکشیم ؟ ! ما عین گوسفند زدیمت ؟ ! نمک شناس . حیف اون همه محبتی که من به تو کردم . از تو دفاع کردم و پشت دخترمو خالی کردم اما حالا می‌فهمم که اشتباه کردم . بی‌لیاقت نیاز من هرزه ست ؟ جواب این توهین تو نمی‌دم و واگذاری می‌کنم به خدا ، ایشالله که خودش جوابتو بده شیطان صفت .

_ آغوره هاتو نگهدار واسه وقتی که مامانت اومد ، الکی هدرشون نده .
رفت توی اتاق و در رو محکم بهم کوبید . عصبی لگد محکمی به مبل زد و داد زد :
_ کی این زندگی لعنتی تموم می‌شه ؟ خدایا خسته شدم . چرا نفسمو نمی‌گیری راحت کنی ؟
مامان فاطمه گریه اش گرفت :

_ خدانکنه .
_ مامان شش ساله که بالای سرت زندگی می‌کنیم و وضعمون همینه اما نفهمیدی و لب به تعریف از زندگی من و عروس گلت همه جا باز کردی . تاکی مراعات کنم و هیچی نگم و صدامو بیارم پایین تا شما متوجه نشین ؟ فکر کردی خوشبختم چون تظاهر کردم به خوشبختی و راضی بودن از زنم . مامان شش ساله که خونم توی شیشه ست و هیچ کدومتون نفهمیدین جز نیاز . نیازی که هیچ کاری از دستش برنمیومد اما حداقل پای درد و دل هام می‌نشست و از گلنار دفاع نمی‌کرد ؛ کاری که شما و حاج بابا همیشه می‌کردین .
هق زد :

_ آروم باش دردت به جونم سخته می‌کنی ها .
به سمت آشپزخونه رفتم و زیرلب گفتم :
_ ایشالله .
یه لیوان آب خوردم . از عطش کم که نکرد بلکه بیشترش هم کرد .
صدای زنگ که بلند شد داد زد :
_ بیا برو مامان جونت اومد .

چمدون به دست و چادر به سر از اتاق اومد بیرون و رو به مامان فاطمه گفت :
_ پسر تو آدم کن فاطمه خانم .
مامان فاطمه : پسر من آدمه فقط بدشانسی آورده و یه حیوون هم خونه اش شده . بهت حق می‌دم زبون آمیزاد نفهمی روباه خانم .

باحرص پاکوبید و از خونه رفت بیرون و مامان فاطمه باترس نگاهم کرد و گفت :
_ رفت !
_ به درک .
_ حاج بابا !

با یادآوری حاج بابا و حالش بلافاصله زدم تو سرم . حاج بابا رو به کل فراموش کرده بودم .

از خونه زدم بیرون و مامان فاطمه دنبالم اومد .به حیاط که رسیدم داد و بیداد حاج فتاح رو شنیدم .
_حاجی دختر بهت دادم که خوشبختش کنی یا خونشو بریزی؟
حاج بابا گیج و مبهوت به گلناری نگاه می کرد که تو بغل پدرش اشک می ریخت .
_زن گرفتم که برام خانمی کنه یا خون به جیگرم کنه؟
نگاهشون به سمت من چرخید و عمه راضیه زودتر از شوهرش به سمتم اومد و سیلی محکمی بهم زد:
_ پسرهی نمک به حروم روی دختر من دست بلند می کنی؟!
دستم روی گونه ام نشست و به احترام این که عمه ام بود و بزرگتر حرفی نزد .
و اما پای من که می رسید وسط نیاز نه بزرگتر حالیش می شد و نه رابطه فامیلی :
_هووووی زنیکه تو روی کی دست بلند کردی؟!
جوری از ماشیننی که هنوز متوقف نشده بود خودش رو انداخت پایین که دلم هری ریخت .
افتاد روی زمین و کیان سریع ترمز کرد .سریع بلند شد و به سمت ما دوید و من نگاهم خشک شد روی شلوار
پاره و زانوی زخمیش .
به چادر عمه چنگ زد و از لای دندون هایی که به قصد شکستن اون ها رو روی هم فشار می داد غرید :
_ کی رو زدی تو؟
حاج بابا :نیاز!
_نیاز مرد .تو زنیکه قربتی به چه جرئتی روی داداش من دست بلند کردی؟
سیلی عمه روی صورت نیاز نشست که بلافاصله مامان فاطمه سیلی محکمی روی صورت عمه نواخت و عمه
هاج و واج به مامان نگاه کرد .
درواقع من و نیاز هم خشکمون زد از این کار مامان فاطمه .
مامان فاطمه :پسرم هنوز دخترتو نزده دخترت زنگ زد و گفت " می خوایم بکشیمش " هنوز نزده بودمش که
گفت " مگه بی کس و کارم که دست روم بلند می کنید " حالا منم می گم، مگه بچه هام بی پدر و مادرن که
دست روشن بلند می کنی؟
عمه به حاج بابا نگاه کرد:
_خان داداش نمی خوای چیزی بگی؟
حاج بابا چشم بسته بود و زیر لب ذکر می گفت .
نیاز چادر عمه رو از سرش کشید و داد زد:
_اگه می تونی خودت دفاع کن چیکار خان داداشت داری؟
عمه داد زد:
_نیاز کاری نکن...
مامان فاطمه :کاری نکن چی؟ تو یه بار دیگه دستتو بلند کن به صاحب اسمم قسم امروز خون به پا می کنم
این جا .
کیان جلو اومد و رو به عمه محکم و جدی گفت:

فقط به احترام حاج رسول و سنته که جواب کار تو نمی‌دم و گرنه به خداوندی خدا قطع می‌کنم دستی رو که روی زخم بلند بشه.

حاج فتاح: تو جوجه فوکولی دیگه چی می‌گی این وسط؟ تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن.

کیان باخشم چنگ زد به یقه‌ی حاج فتاح و مامان و گلنار جیغ خفه ای کشیدن:

ببین حاجی قلابی کاری نکن حرمت ها رو بشکونم و زنتو بیوه کنم.

حاج فتاح مشتت توی دهن کیان کوبید:

تو گوه می‌خوری.

مشت کیان پای چشم حاج فتاح نشست و داد زد:

خوراکتو به بقیه تعارف نکن.

و مشت بعدیش توی دهن حاج فتاح نشست و حاج بابا هیچ کاری نمی‌کرد و فقط باخشم‌هایی بسته ذکر می‌گفت!

رفتم سمتشون و جلوی کیان ایستادم و مانع ادامه‌ی دعوا شدم.

ما باینا دعوا نداریم. گلنار از من و زندگیم خسته شده؟ خیل خب بره. چرا کاری که بدون دردسر تموم می‌شه رو به دعوا بکشیم؟ خداحافظ دختر عمه.

جیغ زد:

خیلی پستی.

مامان فاطمه: نه به اندازه‌ی تویی که امروز روی واقعی تو نشون دادی.

عمه: فاطمه دیگه داری زیاده روی می‌کنی.

زیاده روی رو تو کردی وقتی که دست روی دختر و پسر بلند کردی.

عمه راضیه مثل همیشه زد روی کانال فیلم بازی کردن و گریه کرد:

ببین دخترت چه به روز دخترم آورده؟

رو به نیاز ادامه داد:

دختره‌ی کثافت تو به چه حقی دختر منو می‌زنی؟

نیاز دست به کمر نیشخند زد:

می‌تونم می‌زنم. خوب کاری کردم.

حاج فتاح: تو غلط کردی.

کیان: غلطو مادرت کرد که تو رو پس انداخت.

حاج فتاح از خشم نعره‌ی بلندی زد و به سمت کیان حمله کرد که مامان فاطمه خودش رو جلوی کیان انداخت و داد زد:

حاجی دست روش بلند کنی دیگه هیچ رابطه‌ی فامیلی بین ما نمی‌مونه.

عمه: نمونه به درک. طلاق دخترمو می‌گیرم راحتش می‌کنم.

نیاز: کار خوبی می‌کنی.

کیان: مامان فاطمه بذار بزنه مرد نیستم اگه این راضیه کولی رو امروز بیوه نکنم.

عمه راضیه آتیش گرفت و داد زد:
_ کولی مادرته حرومزاده.
کیان ریلکس رو بهش گفت:
_ تاجایی که یادم میاد صدرا دنبال پدر واقعیش بود. تست دی ان ای ثابت کرده من تخم بابام و اونی که تخم حرومیه صدراست نه من.
حاج فتاح: بی شرف تو به کی می گی حرومی؟
_ به تو، به پسرت، به این دختر بی شعورت که دیشب دست بلند کرد روی زنم.
گلنار: تو گوه می خوری.
_ شما پدر و دختر چرا خوراک خودتونو به بقیه تعارف می کنید؟
عمه: داداش نمی خوای دهن داماد تو ببندی؟
صدای حاج بابا کمی بلند شد:
_ استغفرالله ربی اتوب و علیه.
کیان نیشخند زد:
_ این یعنی نه. حالا هم کولی خانم خودت برو بیرون قبل از این که ننداختمت بیرون.
_ تو کی رو از خونه ی کی بیرون می کنی؟! تو سگ کی باشی که منو از خونه ی داداشم بیرون کنی؟!
نیاز: سگ تو و دخترتین که هریک ماه یک بار هار می شین و پاچه ی داداش بدبخت منو می گیرین.
_ توی ناقص دهن تو ببند. دختره ی هرزه.
کیان به سمت عمه حمله کرد که مامان جلوش رو گرفت و کیان عربده زد:
_ هرزه تویی و بچه های حرومزادت.
حاج فتاح به سمتش اومد و این بار از مامان فاطمه کاری برنیومد و اون دوتا عین دوتا گرگ به جون هم افتادن.
نیاز رفت سمت گلنار و یک سیلی بهش زد و گفت:
_ اینا همه از زیر سر تو بلند می شه سیاه سوخته.
گلنار باگریه داد زد:
_ مامان.
عمه به سمت نیاز رفت و موهاش رو از زیر شالش کشید:
_ دختره ی نازا دست روی دختر من بلند می کنی؟!
همه به جون هم افتاده بودن و من گیج به حاج بابایی نگاه می کردم که هیچ کاری نمی کرد و چشم هاش رو بسته بود تا نبینه خانواده اش چطور به جون هم افتادن.
دلم نمی خواست دعوای زناشویی من و گلنار به این جا بکشه. دلم می خواست بی سر و صدا بذاره و بره و من و بچه ام رو ول کنه اما مگه می شه این دختر صدای یک چیزی رو درنیاره؟
نگران نیاز و مامان فاطمه و حاج بابا بودم و دلم می خواست هرچه زودتر این دعوا تموم شه چون می ترسیدم حاج بابا طوریش بشه. لعنت به من، دکترش اون قدر تأکید کرده بود استرس بهش وارد نشه و من حالا توی این وضع جسمیش درد زخم های دلم رو فریاد زدم و همه رو به جون هم انداختم.

نگاهم چرخید به سمت پسرکم که باترس پشت ماشین کیان قایم شده بود.
رفتم سمتش و بغلش کردم:
_هیچی نیست باباجون نترس.
باترس سرش رو توی گردنم پنهان کرد:
_بابایی من می ترسم.
_می برمت توی خونه بیرون نیای باشه؟
_چشم.
به سمت خونه رفتم که گلنار دنبالم اومد و داد زد:
_بچه امو کجا می بری؟
_این بچه ی تو نیست.
_ننه ات زاییده اش یا خواهرت نارین که رفته خارج و داره مفتی مفتی به مردهای خارج می ده یا...
و این بار حاج بابا صدایش به فریاد تبدیل شد:
_استغفرالله ربی اتوب و علیه.
نیاز مثل بمب منفجر شد و فریادش کل خونه باغ رو پر کرد:
_ذکر نگو.
محکم کوبید فرق سرش و نعره زد :
_ذکر نگو برو بکشش .ذکر نگو.
و حاج بابا همچنان ذکر می گفت.
گلنار باپوزخند ادامه داد:
_کدوم یکی شون؟ این یکی که نازا ست نکنه نارین زاییده اش و خبر ندارم؟
خون خونم رو می خورد و آتیش به پا شده بود توی وجودم.
بی حیایی گلنار و توهین هاش به خانوادم داشت تنم رو به آتیش می کشید و دلم می خواست همین الان همه
چی تموم بشه تا بیشتر از این گلنار توی ذهنم منفور نشه و به خانوادم توهین نکنه و غیرت و مردونگیم رو
زیر سوال نبره.
قبل از این که کاری بکنم نیاز محکم عمه رو به عقب هول داد و از روی تخت چکش قندشکن مامان فاطمه
رو برداشت و به سمت گلنار اومد:
_بیا تا من بهت بگم کی زاییده اش؟ نارین تو خارج هرزگی می کنه؟ دِ پدرسگ هرزه تویی.
چکش رو بالا برد که مامان فاطمه باترس داد زد:
_بازهرا.
گلنار پشت سر من قایم شد و نیاز داد زد:
_از پشت داداشم بیا بیرون.
باملایمت گفتم:
_عزیزم، نیازم اونو بدش به من.

امیرحسین رو روی زمین گذاشتم و دستم رو برای گرفتن چکش جلو بردم که داد زد:
_ نمی‌دمش .می‌خوام این مار افعی رو بکشم.

هرچی بیشتر باهاش جروبخت می‌کردی جری تر می‌شد پس بالحن نرمی گفتم:
_خواهرم اونو بدش به من خطرناکه.

کیان :نیاز!

حاج فتاح و کیان دست از هم کشیده بودن و باترس به نیاز نگاه می‌کردن.
_نیازم، خوشگلم بدش به من.

نگاه پرنفرت نیاز به گلنار بود و به خدا که فکرکشتن گلنار رو توی سر داشت.
_نارین هرزه نیست.

_معلومه که نیست .آب دریا که بادهن سگ نجس نمی‌شه.

عمه :سگ تویی پسرهای بی‌چشم و رو.

و همین کافی بود تا نیاز برگرده و چکش رو باشدت به سمت عمه پرت کنه و من چشم ببندم از ترس.
صداها همه قطع شد و وقتی چشم باز کردم شیشه‌ی ماشینم رو که عمه کنارش ایستاده بود رو خرد شده دیدم و عمه ای که رنگ زرد کرده بود از ترس و فقط چندسانت باشیشه فاصله داشت.
مامان فاطمه رنگش سفید شده بود و کیان هاج و واج به نیاز نگاه می‌کرد و نیاز عین دیونه ها می‌خندید.
باقهقهقه‌ی بلندی گفت :

_چیه راضیه خانم خودتو خیس کردی؟

و بلندتر قهقهه زد و من پر شدم از نگرانی و ترس.

این نیاز، نیازمن نبود .نیازمن این‌قدر عجیب و عصبی نبود .نیازمن یک بلایی سرش اومده بود.
کیان به سمتش رفت:

_نیاز!

نیاز به قهقهه اش پایان داد و سربه آسمون بلند کرد و ناله وار گفت:

_ به درگاهت چه گناهی کردیم که یه روز خوش نداریم؟

خشکم زد از این حرف. اون که خوشبخت بود!

عمه که معلوم بود خیلی ترسیده باصدای مرتعشی گفت :

_گلنار مامان بیا بریم این دخترِ دیونه ست.

نیاز :مگه می‌شه بادخترت هم سفره شد و دیونه نشد؟

گلنار دست امیرحسین رو گرفت و گفت:

_ روانی ها.

امیرحسین به گریه افتاد:

_بابا.

دست آزاد امیرحسین رو گرفتم:

_بچه امو کجا می‌بری؟ ولش کن.

حاج فتاح: تو اگه لیاقت این بچه رو داشتی که این کارها رو نمی کردی؟
_ چیکار کردم؟ این دختر شماسه که باکارهاش و زبون تلخ و تیزش خون به جیگرم کرده.
_ توبه چه حقی روی دختر من دست بلند می کنی؟
_ به همون حقی که دخترتون دست روی بچه‌ی من بلد می کنه. بار اول و دومش نیست. بارها و بارها امیرحسین رو زده و من خفه شدم اما این بار خفه نمی شم.
گلنار باحرص ضربه ای به کمر امیرحسین زد و جیغ زد:
_ ببین از یه نیشگون چه بلایی سر مادرت آوردی؟
نیاز: وحشی چیکار بچه داری؟ چرا می زنی سادیسمی؟!
امیرحسین به گریه افتاد و گلنار گفت:
_ آدم سادیسمی باشه نازا نباشه.
کیان: آدم نازا باشه بهتر از اینه که مادر بی مسئولیتی عین تو باشه.
_ به تو ربطی نداره مرتیکه‌ی خراب.
نیاز: شوهر من اگه خرابه اگه هرچی هست به تو هیچی ربطی نداره. نوش جونش. می تونه می کنه به توجه. تو حرص چی رو می خوری؟ بدبخت خراب پدرته که شبی یکی صیغه می کنه.
حاج فتاح: ببند دهندو دختر به احترام پدرته که هیچی بهت نمی گم.
نیاز دست به کمر رو بهش گفت:
_ آخه شما درپیت های قربتی احترام چه می فهمید چیه؟
عمه: درپیت و قربتی شوهرته که هیچی نداره و یه زمانی گارسون بوده.
کیان: گارسون بودن شرف داره به پول نزول دادن و رباخواری.
نیاز: خوردی حالا هسته شو تف کن عمه جان.
عمه باحرص گفت:
_ گلنار بریم.
گلنار باز دست امیرحسین رو کشید و منم مانعش شدم. این قدر اون امیرحسین رو سمت خودش کشید و من سمت خودم که لباسش پاره شد.
نیاز اومد سمتون و امیرحسین رو بغل کرد و داد زد:
_ ولش کنین کشتین بچه رو.
امیرحسین سفت گردن نیاز رو چسبید و باگریه گفت:
_ عمه.
_ جون دل عمه؟ الهی بی مادرشی و رنگ خوشبختی رو ببینی.
کیان پق خنده رو زد و گلنار جیغ زد:
_ کثافت. خدا حق داشته بهت بچه نده.
کیان: همین روزها که بچه مون به دنیا اومد دهن نجس تو و خیلی ها بسته می شه.
نیاز باچشم های گرد نگاهی به کیان کرد و عمه پوزخند زد و گفت:

__هه آرِه.

گلنار به سمت نیاز رفت و سعی کرد امیرحسین رو ازش بگیره:

__ بده من بچه امو.

حالا این کشمکش بین نیاز و گلنار بود.

صداهاشون بالاتر از حد معمولی رفت و تا می‌تونستن فحش نثار هم می‌کردن.

عمه هم به جمعشون پیوست و سعی کرد امیرحسین رو بگیره.

نیاز: مگه این که از روی جنازه‌ی من رد شین.

عمه مشتش رو زد روی سینه اش و رو کرد به آسمون:

__ ایشالله که همین روزها از روی جنازتم رد می‌شیم.

و همین موقع بود که فریاد حاج بابا بلند شد:

__راضیه!

چشم باز کرد و باچشم‌های سرخس زل زد به خواهرش.

انگشت اشارش رو بالا آورد و بانفس نفس گفت:

__ نفرین نکن. نفرین که می‌کنی اول از همه دامن خودت و بچه هاتو می‌گیره. دختر منو نفرین نکن که نیازم

به اندازه‌ی کافی داره تق...

روی تخت افتاد و دستش رو به قلبش گرفت که مامان فاطمه جیغ زد :

__یاحسین.

"نیاز"

هق هق کنان آب بینی ام رو بادستمال گرفتم. صورتم خیس از اشک بود و دلم عین سیر و سرکه می‌جوشید.

کیان شونه هام رو ماساژ می‌داد و ازم می‌خواست آروم باشم اما مگه می‌شد آروم بگیرم؟

حاج بابام باز حالش بد شده بود و من مقصر بودم. منی که این روزها خیانت کیان عصبیم کرده و دیگه هیچی

برام مهم نیست و فقط خشم و کینه ام رو روی بقیه خالی می‌کنم تا کمی آروم بگیرم اما آروم که نمی‌گیرم

بدترم می‌شم.

امیرمحمد بدتر از من عین مرغ سرکنده بال بال می‌زد و دور از جوشش رنگش شده بود عین میت.

مامان فاطمه هم مدام گریه می‌کرد و دست به دامن ائمه شده بود.

عمه باگریه گفت:

__تقصیره شماست. شما داداشمو کشتین.

باپرخاص خواستم از جا بلندشم که کیان مانع شد و شونه هام رو محکم گرفت :

__هنوز نمرده زنیکه. حرف دهننتو بفهم. اگه هم الان این جاییم و پشت این در تقصیر تو و دخترته.

__دختر بیچاره‌ی من که کاری نکرد همش زیر سر این پسره‌ی نمک شناسه.

امیرمحمد که اصلاً حال خوشی نداشت و خودش رو مقصر می‌دونست هیچی نگفت اما من گفتم:

__ نمک شناس دختر توه که نمک خورد و نمکدون شکست.

— هه ببین کی از نمک خوردن و نمکدون شکستن حرف می‌زنه! دختری که خودش به خاطر یه گارسون یه عمر زحمت و پدری خان داداشمو از یاد برد و باهاش فرار کرد. توروخدا تو از نمک و نمکدون حرف نزن که تو از همه بدتری.

باحرص گفتم:

— من فرار نکردم. چرا این قدر برام شایعه می‌سازی؟ می‌خوای باین کارها چی رو ثابت کنی؟
عمه دهن باز کرد حرفی بزنه که امیرمحمد داد زد:
— بسه دیگه.

پرستار: این جا چه خبره؟

امیرمحمد باحال بدی به رو پوشش چنگ زد و باصدایی که لرزشش خون به دلم کرد گفت:
— پدرم خوبه مگه نه؟

پرستار که حال بدش رو دید دست روی بازوش گذاشت و با آرامش گفت:
— آروم باشین و...

هنوز حرفش تموم نشده بود که امیرمحمد سریع بازوش رو عقب کشید و به موهای چنگ زد. پرستار اون کار رو بی‌منظور کرد اما داداش باایمان و متعصب من حساس بود.
پرستار اخم هاش درهم رفت:

— باید منتظر بمونین تا دکتر وضعیتشون رو اعلام کنن.
باگفتن این حرف رفت و امیرمحمد بالاسترس و نگرانی شروع کرد به قدم زدن.
عمه باگریه گفت:

— اگه داداشم چیزیش بشه از چشم شما می‌بینم.

دیگه حوصله‌ی جروب‌بحث با یک آدم زبون نفهم رو نداشتم. اون خودش با دخالتش توی زندگی امیرمحمد و گلنار همیشه استارت دعوی این زن و شوهر رو می‌زد و حالا از ما شاکی بود، از منی که بیرون بودم و اصلاً نمی‌دونم سر چی دعوا کردن! هرچند که می‌دونم گلنار عقده کار دیشب منو سر امیرمحمد خالی کرده و امیرمحمد هم دیگه نتونسته کوتاه بیاد و همین باعث این دعوا شده.

من حرف های دکتر رو زیاد جدی نگرفته بودم که اگه حرف هاش رو جدی می‌گرفتم با گلنار دعوا راه نمی‌نداختم و باعث یک دعوی بزرگ بین این زن و شوهرم نمی‌شدم.

باغم به آی سی یو قرمز رنگ روی شیشه نگاه کردم و تو دلم ناله کردم:

— حاج بابا تو دوباره خوبشو من قول می‌دم آدمشم و دیگه پاچه‌ی گلنارو نگیرم. دیگه باهات زبون به زبون نمی‌شم و قدر تو می‌دونم. توروخدا تنهامون نذار و پیشمون بمون. توروخدا نیاز تو توی این شرایط سخت تنها نذار. تو تنها پناه منی، پاشو و پناهمو ازم نگیر.

کیان: نیاز!

نگاه اشکیم رو بهش دوختم که بانگرانی پرسید:

— خوبی؟ رنگت پریده.

باشدت زدم زیر گریه و به آغوشش پناه بردم و بدون توجه به نگاه پر از نفرت و پر از حرص عمه بلند گریه کردم و کیان سعی کرد باحرف های قشنگش آروم کنه اما انگار آغوش این مرد هم تاثیر خودش رو از دست داده بود و دیگه برای من حکم مسکن رو نداشت. خیانتش نه تنها زندگیم رو بلکه قلبم رو هم سرد کرده بود و تنها چیزی که می‌تونست منو آروم کنه آغوش گرم پدرم بود. همون آغوشی که یک روزی به خاطر آغوش کیان ترکش کردم و پشت کردم بهش.

دکتر که از آی سی یو خارج شد به سمتش هجوم بردم و امیرمحمد زودتر از من گفت:

__تو رو به حسین بگو که زنده ست.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

__قرار ما چی بود آقای ذاکری؟

شرمندگی به صورت امیرمحمد هجوم آورد و مامان فاطمه باترس پرسید:

__حال شوهرم چطوره؟

__فعلاً خوبن اما هر لحظه ممکنه دوباره حمله قلبی بهشون دست بده.

من و امیرمحمد این قدر نفسمون رو راحت دادیم بیرون که لبخند محوی روی لب دکتر نشست:

__شما که این قدر نگران پدرتون هستین چرا بیشتر ازش مراقبت نمی‌کنین؟

امیرمحمد: این بار که از این جا مرخص بشه دیگه نمی‌دارم آب تو دلش تگون بخوره. نمی‌دارم. قسم می‌خورم

عین تخم چشمم ازش مراقبت کنم.

دکتر ضربه ای به شونه‌ی امیرمحمد زد:

__آروم باش. خدا رو شکر الان خوبن. طی چهل و هشت ساعت آینده اگه وضعیتشون عادی شد و حالشون

دوباره بد نشد به بخش منتقل می‌شن.

__من می‌تونم بابامو ببینم؟

__نه.

باناراحتی پرسیدم:

__چرا؟

__خودشون گفتن هیچ کس رو نمی‌خوان ببینن.

پس دلخور بود.

مامان فاطمه: پس من می‌رم.

دکتر لبخندی زد:

__حاج خانم گفتن هیچ کس رو نمی‌خوان ببینن.

مامان فاطمه بااخم گفت:

__من همسرشونم.

__بله می‌دونم.

__محاله نخواد منو ببینه.

__مامان گفته هیچ کس رو نمی‌خواد ببینه.

اما منو می‌بینه.

چرا سعی داری بگی خونت از ما رنگی تره؟

باپر خاش گفت:

من زنشم. من سی ساله که همدم و مونسشم.

اما اون الان از همه‌ی ما دلخوره، حتی از شمایی که عزیزتر از همه‌ی مایی و همسر و همدم شی.

عمه: محاله منو نبینه.

به سمت آی سی یو رفت که دکتر جلوش رو گرفت و کاملاً جدی گفت:

هیچ کس نمی‌تونه برخلاف میل بیمار من عمل کنه. ایشون گفتن هیچ کس رو نمی‌خوان ببینن، نه شما و نه

بچه هاشون و نه همسرشون. حالا هم لطفاً این‌جا رو خلوت کنین.

مامان فاطمه از پشت شیشه نگاهی به حاج بابایی انداخت که صورتش رو جهت مخالف شیشه کرده بود و به

تخت خالی کنارش زل زده بود.

صورتش دیده نمی‌شد و من دلم پر می‌زد برای این که یک بار دیگه چشم‌های پرجذبه‌اش رو باز ببینم و باز

دوباره بگم:

ببخشید. غلط کردم. تو فقط خوب باش و تنهامون نذار.

دکتر: بهتره برید خونه این‌جا موندنتون هیچ کمکی به بیمار نمی‌کنه.

مامان فاطمه: من می‌مونم، حتی اگه نخواست ببینتم.

امیرمحمد: شما برو استراحت کن. رنگتم پریده، من خودم هستم.

مامان خیلی جدی گفت:

خودم می‌مونم. شما دوتا...

به من و امیرمحمد اشاره کرد و با تأکید گفت:

شما دوتا تاوقتی که حاج بابا خوب نشده حق ندارید نزدیکش بشین. آینه‌های دق.

امیرمحمد شرمنده سر به زیر انداخت و حرفی نزد اما من گفتم:

حالا من شاید مقصر باشم اما محمد که تقصیری نداشت تقصیرکار اون عروس عفريتته.

عمه: نیاز می‌زنم تو دهنت‌ها. توی بیمارستان دهن منو باز نکن.

خب تو بزن ببین اونوقت من چیکار می‌کنم. هه خانم من دختر حاج رسولم نکنه یادته؟

پوزخند زد:

نه یادم نرفته همون هرزه‌ای که بالین نرغول فرار کرد.

دهنم باز شد تا چیزی بگم اما دیدم هیچی برای گفتن ندارم. اسم کاری که من کردم رو نمی‌شه گذاشت فرار.

من فرار نکرده بودم اما...

آه شایدم کردم اما هرزه نبودم.

کیان باخشم یک قدم به سمت عمه برداشت که دستش رو گرفتم و ایستاد. دستم رو محکم میون دست

مردونه و بزرگش فشرد و رو به عمه بالحن محکمی گفت:

تو کی می‌خواهی از شایعه ساختن درباره‌ی ما دست برداری خدا می‌دونه .ببین خانم نامحترم ما دیگه عادت کردیم، هر زری هم که پشت سرمون بزنی برای ما مهم نیست چون این‌قدر برامون بی‌اهمیت هستی که خودمونو بهت اثبات نکنیم و توضیحی بهت ندیم .و اما یه چیز دیگه، دلم می‌خواد فقط یه بار دیگه به زن من بگی هرزه تا اونوقت تو و حاج فتاح و اون دوتا توله تو یه جا باهم به خاکستر تبدیل کنم.

عمه خواست چیزی بگه که مامان فاطمه باعصبانیت اما آرام گفت:

بس کنین دیگه .شوهرمو راهی بیمارستان کردین بس نبود حالا اومدین پشت آی سی یو هم دعوا می‌کنین تا دقش بدین و خیالتون راحت بشه؟ برید به زندگیتون برسید .این همه جروبحث و دعوا بسه دیگه .برید دست از سر شوهر بدبختم بردارید .این دوتا که شدن بلای جون، این به اصطلاح خواهرم که شده خار تو چشم، تو دیگه چرا کیان جان؟! تو دیگه نشو تیغ تو گلو.

خسته روی صندلی نشست و با بغض گفت:

آخ نارینم کجایی که بشی همدم مادرت؟

"نارین"

این سومین آرامبخشی بود که می‌خوردم تا آرام بگیرم اما دریغ از ذره ای آرامش. عصبی موهام رو از توی صورتم کنار زدم و زانو هام رو محکم تر بغل گرفتم. ترس تمام وجودم رو پر کرده بود و تصویر حاج بابا و مامان فاطمه یه لحظه هم از جلوی چشم هام کنار نمی‌رفت.

حس می‌کردم اگه برگردم ایران و منو ببینن همه چی رو می‌فهمن و اونوقته که نابود بشم. کاش بمیرم و پام به ایران نرسه .کاش این چهارسال لعنتی تموم نمی‌شد .کاش درس تموم نمی‌شد .کاش بشه همین‌جا بمونم و بمیرم.

اگه حاج بابا بفهمه چه خاکی توی سرم شده خونم رو حلال می‌کنه. لعنت به روزی که پام رو توی یک کفش کردم و گفتم می‌خوام برم خارج ادامه تحصیل بدم .حاج بابا مخالف بود اما این‌قدر به مامان فاطمه التماس کردم که شوهرش رو راضی کرد. همیشه آرزو داشتم توی خارج از کشور تحصیل کنم .هرشب خواب امریکا رو می‌دیدم و تمام حرف هام خلاصه می‌شد از خوبی ها و مزیت های خارج .هر ساعت خودم رو توی تورنتو و لس آنجلس و نیویورک می‌دیدم. اصرارم برای خارج رفتن زمانی خیلی زیاد شد که عمه رعنا ازدواج کرد و رفت فرانسه باشوهرش .حاج بابا قبول کرد اما گفت امریکا نه و باید بری پیش عمه ات فرانسه .به هر حال اینم غنیمت بود .با این که عشق امریکا بودم اما قبول کردم .دو سال اول رو با عمه رعنا زندگی کردم .چه روزهای خوبی باهاش داشتم .اما بعد از دو سال رفتن آلمان پیش خانواده‌ی سهراب شوهر عمه ام .منم که دانشگاه داشتم و از طرفی عاشق فرانسه شده بودم و دل کندن از برج ایفل برام سخت بود همین‌جا موندگار شدم .حاج بابا اوایل خیلی نگران بود و می‌گفت برگردم اما با حرف هام بهش اطمینان دادم که می‌تونم از پس خودم بربیام و نگرانش الکیه، اما الکی نبود .ای کاش برمی‌گشتم.

همون موقع هم که اومدم راضی نبود و فقط و فقط وجود عمه رعنا یکم خیالش رو جمع کرده بود و رضایت داد. کاش از همون اول نمیومدم. کاش قلم پام می شکست و از ایران خارج نمی شدم. عمه رعنا که رفت من تنها شدم و همین تنهایی باعث شد دنبال دوست بگردم. دوست های زیادی پیدا کردم که باهم رفت و آمد داشته باشیم تا تنهایی رو احساس نکنم اما ای کاش تنها می موندم. اگه تنها می موندم و سرم رو به درس و زندگی خودم گرم می کردم اون اتفاق شوم هیچ وقت نمیوفتاد. باصدای زنگ گوشیم سر از روی زانو هام برداشتم. نگاهی به صفحه اش کردم. دکترم بود. حوصله اش رو نداشتم.

رفت روی پیغام گیر :

_سلام نارین جان. امروز وقت مشاوره داشتی چرا نیومدی عزیزم؟ تو که جلسات تو خیلی جدی و مرتب میومدی! نگرانت شدم واسه همین بهت زنگ زدم. عزیزم اتفاقی افتاده؟ حالت که خوبه؟ لطفاً هرچه زودتر بهم زنگ بزن تا از نگرانی دریام. من منتظرم.

صداش که قطع شد اشک های من جاری شدن. بعد از اون دوست های مزخرف که منو کشیدن به نابودی این زن شده بود تنها همدمم.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم تا کمی بخوابم اما دریغ از ذره ای خواب. خیلی وقت بود که خواب به چشم هام حروم شده بود و قرص های خواب هم تأثیری نداشتن. دوسالی می شد که آرامش ازم گرفته شده بود و سردی طاقت فرسایی پا به زندگی گذاشته بود.

دلم تنگ شده بود برای حاج بابا. حاج بابایی که خودم رو براش لوس می کردم و اون به تصدقم می رفت. دلم پر می کشید برای مامان فاطمه ای که دست پختش نظیر نداشت و اون غرهای مادرانه و لبخندهای شیرین و نگاه های پرمهر.

دلم لک زده برای خواهر و برادر دوقلوم. برای نیازی که وسایل آرایشش رو کش می رفتم و همیشه خدا کتاب های رمانش رو بدون اجازه از داخل کتابخونه اش برمی داشتم و اون حرص می خورد و می گفت " این کتاب ها واسه سن تو مناسب نیست " و منم تهدیدش می کردم " اگه به مامان و حاج بابا بگی منم می گم باکیان دوستی " اونم باکلی حرص قبول می کرد که کتابش رو بهم قرض بده تا بخونم. دلم پر می زنه برای برادری که همیشه خدا هوای خواهر هاش رو داشت و داره. از دلتنگی رو به موتم اما رویی برای برگشتن به ایران ندارم.

من به یک آغوش احتیاج داشتم که بهم احساس امنیت بده و گرمم کنه، که احساس ترس و تنهایی رو ازبین ببره، به یک پناهگاه محکم که توش آرامش داشته باشم، به یک تکیه گاه که باخیال راحت بهش تکیه کنم و غصه هیچ چیز دیگه ای رو نخورم. و تنها کسی می تونست منو آروم کنه و برام بشه پناهگاه و یک تکیه گاه محکم کسی نبود جز حاج بابا.

از جا بلندشدم و زیرلب باخودم گفتم :

_من تا زمانی که توی این کشور باشم عذاب می بینم و رنج می کشم. بهتره که برگردم به کشور خودم.

چمدونم رو از داخل کمد بیرون کشیدم و با بغض گفتم:

_چهار سال پیش یه دختر سرزنده و شاد وارد این کشور شد، حالا بادلای مرده و افسرده قارار که برگرده.

"کیان"

کتم رو آروم روی شونه هاش انداختم که نگاه از باغچه گرفت و مردمک هاش رو به سمتم چرخوند.
چقدر چشم های نازش غمگین و ناراحت بود و من دلم پر می زد برای اون چشم های شیطان و خندون.
دستم رو روی دستش گذاشتم و بالحن مطمئنی گفتم:
_ نگران نباش خوب می شه.

نگاهش سُرخورد روی دست هامون. لبش به معنی لبخند تلخی کج شد و دستش رو به آرومی از زیر دستم
بیرن کشید و قلبم گرفت از این کارش.
کتم رو از روی شونه هاش برداشت و روی تخت گذاشت و دست هاش رو دور خودش پیچید :
_ کیان؟

زبونم چرخید بگم جانم اما من هنوز همون مغرور احمقی بودم که تا از نیازش سردی می دید سرد می شد:
_ بله؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به درخت سیب مورد علاقه اش دوخت :
_ ما فرار کردیم؟

_ هه فرار؟ زده به سرت!؟

مردمک مشکی رنگش توی چشمه اشک رقصید:

_ مدت زمانش مهم نیست مهم اینه که قصدمون فرار بود. می دونی داشتیم به چی فکر می کردیم؟
نگاهش رو چرخوند روی صورتم و بابغض سنگینی گفت:

_ حاج بابا سالم بود، کار هشت سال پیش من قلبشو بیمار کرد. اولین سکتی رو همون شبی زد که من اون کار
احمقانه رو کردم و...

پریدم وسط حرفش :

_ احمقانه یا عاشقانه؟

پوزخند زد:

_ عاشقانه؟ هه عاشقانه ای که به خیانت منتهی شد. احمقانه بود، خامی و جوونی بود. از سر بی عقلی بود و گرنه
کدوم دختری با پدرش همچین کاری می کنه؟

بغض تو گلوم نشست. اسم عاشقانه های منو می داشت خامی و بی عقلی. ما عاشق بودیم نه احمق. شاید هم
از عاشقی زیاد عقلمون از کار افتاده بود و شده بودیم احمق.

اشک هاش تند اما بی صدا می ریخت :

_ من قلب بابامو از کار انداختم. من باعث شدم یه مشت قرص هرشب و هر روز بخوره. من باعث شدم پدر
سالمم هزارتا درد و مرض بگیره. جوش و غصه هایی که من بهش دادم از پا انداختش. انگار دشمنم بود که
این کارها رو باهاش کردم!

زل زد به چشم هام :

به خاطر تو خیلی خیریت کردم و خیریت هام پدرمو از پا درآورد اما الان خیلی پشیمونم، خیلی پدرم عزیزتر بود کیان، خیلی عزیزتر بود و هست. اینو الان که ترس از دست دادنش داره عین خوره می خورتم فهمیدم. حاج بابا به خاطر من و تو به این روز افتاد. خدا لعنتمون کنه که از قضا کرده. تو رو نه اما منو لعنت کرد، سیاه بختی الانم تاوان اون روزهای پر دردی که به حاج بابا دادم. کاش می شد برگشت به گذشته. بغضم رو فرو دادم و زیر لب گفتم: کاش می شد.

اگه برمی گشتم به گذشته هیچ وقت برای خرید اون زمین اقدام نمی کردم یا این که هیچ وقت شرکتم رو به عشقم و زندگی شیرینِ دونفرم با نیاز ترجیح نمی دادم. بلند شد و کت رو روی شونه هام انداخت و بالبخند تلخی گفت: عاشقانه هاتو از این به بعد برای ترانه خرج کن. ترجیح می دم سرمای این شب جونمو بگیره اما کتی که آغشته به عطر تنه ترانه ست گرم نکنه. به من خیانت کردی فدای سرت ولی لااقل آدم باش و به اون خیانت نکن.

گفت و رفت و ندید قطر اشکی رو که مژه هام رو خیس کرد. چشم هام رو با انگشت شست و اشاره فشار دادم تا اون اشک لعنتی فرو نریزه. مرد که گریه نمی کنه.

همه چیم رو از دست دادم جز این غرور لعنتی. صدای زنگ گوشیم بلندشد و بادیدن اسم ترانه اخم هام رفت توهم. قرار بود دیشب برم پیش اون اما وقتی مامان فاطمه دعوتم کرد از خدا خواسته قبول کردم تا هم از شر ترانه راحت شم و هم این که نیازم رو ببینم اما ترانه از همون دیشب مدام زنگ می زنه و من تمام تماس هاش رو بی پاسخ گذاشتم. مسیح داد و فکرم پر کشید به هشت سال قبل.

"توی اتاقم نشسته بودم و هریک دقیقه گوشیم رو چک می کردم تا ببینم مسیح اومده یا نه؟ منتظر بودم و انتظار بد دردی بود.

حالم رو درک نمی کردم. من، کیان شایسته، همون پسری که درخواست دوستی لوندترین و قشنگ ترین دخترهای دانشگاه رو رد می کرد حالا ساعت ها توی اتاقش نشسته و منتظر مسیح یک دختر قد کوتاه با یک چهره ی معمولی اما بانمکه. اون دختر قطعاً یک بلایی سر دلم آورده که این قدر بی تاب و بی قرارم. صدای مسیح گوشیم که بلندشد سریع صفحه اش رو باز کردم اما بادیدن پیام تبلیغاتی اعصابم به شدت بهم ریخت.

برای یک لحظه از خودم و غرورم خجالت کشیدم و گوشه ی رو به گوشه ترین نقطه تخت انداختم و باخودم گفتم:

چت شده تو؟ حالا انگار اون کی هست؟ بهتره دیگه بهش فکر نکنی.

همون لحظه در اتاقم باز شد که باحرص نگاهم رو به کیوان دوختم. اعصابم خرد بود و این فنچول عصبی ترم می کرد.

تادهن باز کرد گفتم :

_در بزنی دستت می شکنه؟

_بی خیال.

_هزاربار گفتم این طویله در داره. در بزن لامصب.

_حالا انگار داشتی چه غلطی می کردی.

از لای دندون هام غریدم:

_درست صحبت کن من از تو بزرگ ترم نفعه.

_خب یه جووری می گی انگار موقع معاشقه تو و زیدت سر رسیدم.

این پسر شونزده ساله زیادی پرو و بی حیا بود. بیشتر از سنش می فهمید و بیش از حد شیطون بود. شونزده سالش بود اما سه تا خط داشت و تنها کسی که از دوتا خط مخفیش باخبر بود فقط من بودم. شب و نصف شب هم مدام درحال حرف زدن یا چت کردن با دخترهای هم سن خودش. من هم سن این بودم توی فست فودی شاگردی می کردم اما این عادت کرده به مفت خوری و خوش گذرونی.

خیلی جدی رو بهش گفتم:

_درست صحبت کن. تو درسنی نیستی که از این حرفا بزنی اگه این طوری ادامه بدی به مامان و بابا می گم دوتا خط اضافه داری.

چشم هاش رو باریک کرد و لب هاش رو فرو برد توی دهنش و بین دندون هاش گرفت.

عادتش بود، موقع عصبانیت فرم صورتش این طوری می شد.

دوبار سرش رو تگون داد، حالتی شبیه به تهدید و بعد گفت:

_اوکی.

_حالام برو بیرون، در بزن و عین آدم بیا داخل.

همون طور که باچشم های باریک شده نگاهم می کرد رفت بیرون و ضربه های پرحرصی به در زد.

_بیاتو.

اومد داخل و در رو محکم بهم کوبید که صدای بابا بلند شد:

_کیوان می خوای صدای همسایه ها رو دریاری یا در نشکسته؟ ببینم می تونی تو این گیرو دار خرج بذاری رو دستم.

کیوان بی اهمیت به حرف بابا رو بهم گفت :

_خب؟

_خب که خب.

نفس کلافه ای کشید :

_حقوقتو ندادن؟

باحرص از جام بلندشدم و از داخل کشوی میز کامپیوترم دویست تومنی که براش کنار گذاشته بودم رو برداشتم و جلوش گرفتم:

_یادت بمونه، باید یه جایی جبران کنی.

خواست پول رو بگیره که دستم رو عقب کشیدم:

_کارنامه ات بیاد و نمره هات بد باشه یه جوری زیر آب تو بزنم که دیگه تا سرکوچه هم نتونی بری.

دوباره چشم هاش باریک شد و لب هاش جمع شد داخل دهنش .بعد از یک نگاه خیره گفت:

_معدلم از هجده پایین تر نیست.

_من بامعدل نوزده و هشتاد دیپلم گرفتم.

باتمسخر گفت:

_خوش به حالت همه که عین تو کار درست نیستن خان داداش.

_تو کارت پیش من گیره ها پس زبونتو کوتاه کن.

_اوکی .می شه پولو بدی؟

پول رو بهش دادم:

_کمتر آت و آشغال بخر.

_همش می شه خرج خورد و خوراکم.

_مگه تو سه روز چی می خوای بخوری که پونصدتومن برات آب می خوره؟

ابروهاش بالا رفت :

_پونصدتومن!

موهای قهوه ای رنگش رو بهم ریختم:

_خر خودتی .فکر نکن نفهمیدم دویست بابا رو تیغ زدی، صد مامانو.

سرش رو باحرص عقب کشید و نگاه تخیسی بهم کرد و به سمت در رفت:

_دستمم درد نکنه.

_وظیفه ات بود .اگه شما خرج و مخارجمو ندین پس کی بده؟

_خرج و مخارج منو کی می ده؟

نگاهی بهم انداخت:

_وقتی توانشو نداشتن بچه پس نمی نداختن .من نمی تونم عین تو کارگری کنم و ازجوونی کردن دست بکشم.

پوزخند زدم:

_هه داداش کوچیکه نکنه فکر می کنی یه شب لک لک ها یه کیسه پرپول برات میارن یا بابا یه ارث کلان

بهش می رسه یا این که توی قرعه کشی بانک برنده می شی؟ نادون از همین کارگری باید شروع کنی تا به

جایی برسی وگرنه هیچ لک لکی برات پول نیاره و هیچ ارثی به بابات نمی رسه و توی قرعه کشی هیچ بانکی

اسم من و تو درنمیاد.

راهش رو به سمت تخت یک نفره کج کرد و جواب داد:

اما یه روزی می‌رسه که یه پول خیلی درشت دستم میاد و اونوفته که می‌فهمی همه از کارگری به جایی نرسیدن.

آره خب نامردی هم خیلی ها رو به جاهای بالا رسونده.

نیشخند زد:

دقیقاً. من حتی اگه شده بانامردی خودمو بالا می‌کشم. این حرفم یادت باشه داداش بزرگه.

کوله ام رو از روی تخت برداشت:

اینم باخودم می‌برم. دمت گرم خان داداش.

از اتاق که بیرون رفت زیرلب گفتم:

از همون بچگی زرنگ بودی. مطمئنم که تو یکی حالا چه بانامردی چه با پول حلال به یه جایی می‌رسی. قراربود بادوست هاش سه روزی بره لواسون. تازگی ها بایکی به اسم رهام دوست شده بود که یکی از خریول های تهران بودن. قراربود برن باغ اونا. ازهمون اول می‌دونست که بابا رضایت نمی‌ده و مخ مامان رو کار گرفته بود که اونم مخالفت کرده بود آخه می‌دونست که بابا اجازه نمی‌ده. آخرین امیدش من بودم و دست به دامن من شده بود. این قدر تو این چند روز بامامان حرف زده بودم که فکم خسته شده بود. این قدر اصرار کردم که مامان گفت " برو با بابات حرف بزن اگه اجازه داد من حرفی ندارم ". منم بهش گفتم " بگو قراره از طرف مدرسه بره اردو ". بنده خدا راضی به دروغ نبود اما می‌دونست کیوان هم کوتاه بیا نیست و اگه به خواسته اش نرسه بالجبازی ها و سرتق بازی هاش حداقل برای یک ماه زندگی رو به کام همه مون تلخ می‌کنه. خلاصه این که به بابا دروغ گفت که از طرف مدرسه قراره سه روز برن قم و باباهم راضی شد.

هرچند که خودمم راضی نبودم. آخه چندتا پسربچه‌ی شونزده ساله باهم برن مسافرت که چی بشه؟ لواسون نزدیک بود اما بازم نگران کننده بود.

در اتاقم باز شد که باحرص رو به گلاره گفتم:

در زدن توی این خانواده انگار اصلاً رسم نیست.

پشت چشم نازک کرد و گفت:

حالا انگار به کاخ علاحضرت وارد شدی. بیا شام بخور.

این جا کاخ باشه یا طویله صاحب داره پس قبل از ورود اجازه بگیر لطفاً.

بااخم گفت:

چته باز پاچه می‌گیری؟

سگ اون شوهر بیکار و دوله ته. حرف دهننتو بفهم.

باجیغ گفت:

درست صحبت کن کیان چیکار اون بدبخت داری؟!!

هه بدبخت.

کنارش زدم و از اتاق رفتم بیرون که آخ بلندی گفت و پای در نشست. بی‌اهمیت از کنارش رد شدم. از وقتی حمله شده بود این قدر از این فیلم ها بازی کرده بود که دیگه برام عادی شده بود.

بی توجه به صدای ناله هاش به آشپزخونه رفتم.

مامان: باز چیکار کردی؟
پشت میز نشستم:
_ حدشو مشخص کردم.
باحرص گفت:
_ این اخلاق گندتو آخر منو دق می‌ده.
از آشپزخونه خارج شد و مدتی بعد باصورتی رنگ پریده برگشت:
_ کیان چیکارش کردی؟ حالش خوب نیست.
برای خودم از لوبیاپلوی خوش رنگ کشیدم و گفتم:
_ واقعاً حیف شد.
مامان متعجب گفت:
_ چی می‌گی تو؟!
نگاه بی‌تفاوتم رو بهش دوختم:
_ حیف شد که گلاره رفت تربیت معلم باید می‌رفت رشته تئاتر و بازیگری.
کیوان پق خنده رو زد و باجرعه ای دوغ لقمه اش رو قورت داد و مامان باحرص رو گرفت و مشغول درست کردن آب قند برای گلاره شد.
کیوان باصدای بلندی گفت:
_ بابا تو نه وزیری نه وکیلی نه تاجر و نه صراف پس صدای تی‌وی رو کم کن و این قدر اخبار نگاه نکن و قیمت سکه و دلار رو پیگیری نکن. مخمونو خورد این مرتیکه بااین صداش. هی هرشب هرشب اخبار.
مامان: ساکت باش. حتماً باید تاجر باشه یا وزیر یا وکیل که تو احترامشو نگه داری؟
کیوان باتک خنده ای گفت:
_ الان من چی گفتم که بی‌احترامی بود؟ لطفاً جو نده مامان.
مامان باتأسف سری تکون داد و بالیوان آب قند رفت پیش گلاره که گفتم:
_ راست گفت دیگه. چرا هربار راننده آژانس بودنشو به روش میاری؟ احمق بابای تو یه روزی مدیر بوده، یه فرهنگی باشرف الانم یه راننده‌ی باشرفه، پس بفهم و احترام نگه دار.
جرعه ای از دوغش رو نوشید و جوابم رو داد:
_ شما سرت به کار خودت باشه.
پوزخندی زدم و قاشقی لوبیاپلو توی دهنم گذاشتم که بابا وارد آشپزخونه شد و گفت:
_ تو این قدر کشتی کج نگاه می‌کنی من چیزی می‌گم که حالا از اخبار نگاه کردن من شاکی هستی؟ تو هم نه ورزشکاری و نه وزنه بردار و نه کشتی گیر پس می‌شه هرشب وقت ما رو الکی برای دیدن اون غول بیابونی های بی‌شاخ و دم هدر ندی؟
بابا پشت میز نشست و من نیشخندی به کیوان تحویل دادم.
مثل همیشه خیلی زود بهش برخورد و بابرداشتن بشقاب و لیوانش به اتاقش رفت.
بابا تک خنده ای کرد:

— شما بچه ها کی بزرگ می‌شین خدا می‌دونه .باز به آقا گفتیم بالا چشم‌ت ابرویه و سفره شو از ما جدا کرد.
بدون این که حرفی بزnm مشغول غذا خوردن شدم .بیشتر اوقات توی بحث ها و حرف ها شریک نمی‌شدم و
ترجیح می‌دادم سرم تو لاک خودم باشه .واسه همین بچه های فامیل همه‌شون بهم می‌گفتن غد.
بابا :مامانت و گلاره چرا نمیان غذا بخورن؟
بشقاب خالی رو داخل سینک گذاشتم و جواب دادم:
— نمایش گلاره که تموم بشه میان.
از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم .گلاره رو کنار در دیدم که روی زمین نشسته بود و مامان بهش
آب قند می‌داد .نگاه پرحرصی بهم انداخت که بی تفاوت وارد اتاقم شدم.
مامان :باز تو دو سه لقمه بیشتر نخوردی !کیان به خاطر تو لوبیاپلو درست کردم.
از داخل اتاق جواب دادم:
— خوردم .ممنون.
— چه زود خوردی !چرا من همیشه باید به تو التماس کنم تا غذا بخوری؟ به خدا خستم کردین دیگه.
بی توجه به نگرانی های مدام مامان روی تخت دراز کشیدم.
دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف زل زدم.
فکرم درگیر کار بود .حالا کجا برم برای کار؟ توی این اوضاع همین اخراج شدن رو کم داشتم.
باصدای مسیج گوشیم نگاه از سقف کردم و گوشیم رو برداشتم و بادیدن شماره‌ی ناشناس عین جن زده ها
روی تخت نشستم و مسیج رو باز کردم.
— سلام .حالت خوبه؟ نیازم.
لب هام کش اومد تا بخندم اما خیلی سریع لب هام رو جمع کردم .حتی دربرابر خودم، و حتی توی خلوت و
تنهایی هم مغرور بودم.
تپش تند قلبم غیرقابل توصیف بود، همچنین هیجانی که به سراغم اومده بود.
باکمی مکث جواب دادم :
— سلام .من خوبم تو خوبی؟
خیلی زود جواب داد :
— ممنون خوبم .چه خبرا؟
— می‌خواستی از عصر تا الان چه خبری بشه؟
— گوشت تلخ .همراه بااستیکر خنده.
لبخند روی لبم نشست .انگار هیچی این دختر رو ناراحت نمی‌کرد .حتی به بداخلاقی هام هم می‌خندید.
— تو چه خبرا؟
— می‌خواستی از عصر تا الان چه خبری بشه؟ همراه با استیکر زبون درازی.
تک خنده ای زدم و براش فرستادم:
— خیلی خبرها.
— مثلاً؟

__ مثلاً می‌تونستی تو این تایم از غم دوری من دق کرده باشی یا از دلتنگی زیاد راهی بیمارستان شده باشی.
__ اوه نه بابا؟
__ اوه آره بابا.
__ خب دلتنگ که هستم اما هنوز راهی بیمارستان نشدم.
__ چقدر اعتراف های شیرینش به دلم می‌نشست.
__ بی‌اراده براش فرستادم :
__ زودتر از اینا منتظر مسیحت بودم.
__ ببخشید اما مهمون داشتیم . نمی‌تونستم مسیح بدم.
__ اشکالی نداره . می‌تونی صحبت کنی؟ من زیاد حوصله‌ی پیام بازی ندارم.
__ چند لحظه صبر کن . باید برم داخل حیاط.
__ مگه اتاق نداری؟
__ دارم، اما یه خواهر فضول هم دارم که یکسره پشت در اتاقم کشیک منو می‌ده تا پیش بابام خود شیرینی کنه
__ باخبرها و فضولی هاش.
__ باز لبخند روی لبم نشست :
__ اوکی برو پنج مین دیگه زنگ می‌زنم.
__ اون پنج دقیقه به اندازه‌ی پنج ساعت گذشت برام و بعد زنگ زدم و بلافاصله جواب داد:
__ سلام.
__ چقدر به صداس و دیدارهای هر روزش عادت کرده بودم:
__ سلام کردیم ها.
__ صدای خنده‌ی آرومش توی گوشم پیچید:
__ خب سلام سلامتی میاره چه اشکالی داره دوباره سلام کنیم؟
__ لبخند محوی کنج لبم نشست . باین که از زبون درازی دخترها متنفر بودم اما حرف ها و زبون درازی های این
__ دختر رو که بیشتر صاف و ساده بودنش رو نشون می‌داد دوست داشتم.
__ صدای گرمش گوشم رو پر کرد:
__ حالت خوبه؟ چه خبرا؟
__ حال همم پرسیدیم فکر کنم.
__ مین کرد :
__ خب... خب چی بگم؟
__ به دوست پسره‌ای قبلیت چی می‌گفتی همونا رو بگو.
__ مکث طولانی کرد که فکر کردم قطع کرده اما بعد از لحظاتی صداس به گوشم رسید:
__ هیچی . خدا حافظ.
__ صدای بوق که تو گوشم پیچید ابرو هام از فرط تعجب بالا رفت . باتعجب به گوشی نگاه کردم.
__ ناراحت شد؟ مگه چی گفتم؟

گوشی رو باحرص تو دستم فشردم .چرا قطع کرد؟ این همه منتظر نبودم که آخر هم اون گوشی رو روم قطع کنه.

عصبی دستم رو پشت گردنم کشیدم که در اتاق باز شد و بافریاد گفتم:

__ چرا هیچ کس در زدن بلد نیست تو این خونه؟

مامان شوکه هینی کشید و باصورتی پر از ترس نگاهم کرد .از حرص و خشم نفس نفس می زدم و نگاه سرخم به چشم های پر از ترس مامان بود.

چون خیلی بلند و یهویی فریاد زدم ترسیده بود.

نفسم رو فوت کردم بیرون و آروم لب زدم:

__ معذرت می خوام فکر کردم کیوانه.

صداش می لرزید:

__ب...برات...برات...

شرمنده گفتم:

__مامان.

لب هاش از بغض لرزید اما برگشت و بهم پشت کرد تا چشم های پر از اشکش رو نبینم.

سرم رو بین دست هام گرفتم:

__ فکر کردم کیوانه.

بعد از چندثانیه به سمتم برگشت .پلک هاش خیس بود و این شرمندگیم رو بیشتر می کرد.

بشقاب توی دستش رو که پر بود از میوه، روی میز کنار تخت گذاشت و به سمت در رفت که گفتم:

__من بایه دختر دوست شدم .زنگ زد .مثل همیشه با حرفام طرف مقابلمو ناراحت کردم، تماسو روم قطع کرد اعصابم خرد شد .معذرت می خوام .درک کن.

متعجب برگشت به طرفم و باچشم های گرد پرسید:

__ تو بایه دختر دوست شدی؟!!

پوزخند زدم:

__ آره اما فقط شش ساعت که پنج ساعتشو ازش بی خبر بودم و یک ساعتشم تو پارک گذشت و حalam که زنگ زد کات کردیم.

کنارم نشست و تک خنده ای زد :

__تو بایه دختر دوست شدی؟!!

بهش حق می دادم تعجب کنه .این قدر که همیشه غرق کار و درس بودم و دنبال پول بودم که وقت شیطنت نداشتم و مامان همیشه آرزو داشت من یکم تفریح کنم و خوش بگذروم .همیشه همه ی درد و دل ها و حرف هام برای اون بود .باهیچ کس دیگه حرف نمی زدم جز اون .دوستش داشتم قده دنیا اما هیچ وقت بهش نگفتم.

روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو روی سرم کشیدم:

__ مامان حوصله ندارم تنهام بذار.

دستش روی پام نشست :

_ عزیزم توضیح می‌دی چه جوری باهاش آشنا شدی؟

_ نه.

_ خب بگو چی گفتی که کات کرد؟

_ مهم نیست، برو لطفاً.

_ خب بهش زنگ بزن دوباره.

پتو رو کنار زدم و فقط نگاهش کردم که سریع گفت:

_ غرورت خرد نمی‌شه تو فقط...

_ تنهام بذار.

_ ببین عزیزم تو وقتی...

_ مامان تنهام بذار.

نفس عمیقی کشید تا آرامشش رو حفظ کنه :

_ پسرم تو...

_ من برم یا می‌ری؟

نگاه دلخوری بهم انداخت و " باشه " آرومی گفت و رفت.

پتو رو باز روی صورتم کشیدم و چشم هام رو بستم . اعصابم خیلی داغون بود و فقط دلم می‌خواست تنها باشم .

انگار سلول های مغزم روی هم اسلحه کشیده بودن . مغزم داشت می‌ترکید از بس که اعصابم بهم ریخته بود.

باحرص غلت زدم . باز غلت زدم به طرف دیگه . این غلت زدن ها بار تکرار شد . کلافه روی تخت نشستم و

به موهام چنگ زدم و از خودم پرسیدم :

_ چرا قطع کرد؟

به گوشیم نگاهی انداختم و برداشتمش تا بهش زنگ بزنم اما نتونستم . غرور لعنتیم نمی‌داشت و از طرفی قلب

لعنتیم بوم بوم می‌زد و می‌گفت زنگ بزن .

از جدال بین قلب و عقلم عصبی شدم و گوشیم رو محکم کوبیدم به دیوار و داد زدم:

_ لعنتی .

از حسی که داشتم می‌ترسیدم .

من از این که کسی رو دوست داشته باشم می‌ترسیدم ، و انگار اون دختر رو دوست داشتم . دوستش داشتم

که این قدر بی‌تاب و بی‌قرار زنگ زدنش بودم .

دوستش داشتم ! حسی که به هیچ کس از آدم های اطرافم نداشتم .

کیوان در اتاقم رو با تعجب باز کرد و پشت سرش هم گلاره سرک کشید به داخل اتاق .

_ ها چیه؟

کیوان شونه بالا انداخت و با تک خنده ای گفت:

_ قاط زدی باز؟

_ گمشو تا لهت نکردم .

مامان اومد:

— کیوان برو تو اتاقت.
کیوان باخنده گفت :
— بیا ببین پسر جون جونیت چشه.
مامان جدی گفت:
— برو به درسات برس.
کیوان بی توجه اومد داخل و دست گذاشت روی شونه ام:
— می‌خوای مرد و مردونه باهم حرف بزنینم؟
ازلحن پر تمسخرش انگار آتیش گرفتم .داشت شوخی می‌کرد اما حال من حالی نبود که بشه باهاش شوخی کرد.
توی یک حرکت سریع مچ دستش رو که روی شونه ام بود گرفتم و پیچوندم که صدای دادش بلند شد و مامان باهول داد زد:
— کیان!
گلاره: ولش کن وحشی.
سرخم کردم و کنار گوش کیوان که از درد ناله می‌کرد زمزمه کردم:
— دفعه آخرت بود با من شوخی کردی.
بابا: کیان.
محکم و جدی اسمم رو صدا زد، و من برای این مرد و حرفش احترام قائل بودم.
دست کیوان رو ول کردم و به طرف در هولش دادم و از اون جایی که مامان تو چهارچوب در ایستاده بود رفت تو بغل مامان و مامان محکم گرفتمش تا نیوفته:
— گمشو.
مامان بانگرانی دست کیوان رو نگاه کرد و کیوان با حرص داد زد:
— عوضی غول تشن، بی‌شرفِ گ...
مامان دست گذاشت روی دهنش تا دیگه صدایش درنیاد چون وقت عصبانیت خیلی بد دهن می‌شد.
باعصبانیت به سمتش رفتم:
— بیا تا بهت بگم بی‌شرف کیه.
مامان سریع دست کیوان رو کشید و از اتاق دورش کرد و کیوان سعی کرد خودش رو از دست مامان رها کنه و داد زد:
— بذار ببینم می‌خواد چه غلطی بکنه.
بابا اسمش رو فریاد زد :
— کیوان.
— غلط می‌کنه منو می‌زنه.
انگشتم رو بآته‌دید جلوش تکون دادم و گفتم:
— کاری نکن پیام لهت کنم.

— تو گوه می خوری.

دست بابا که کوبیده شد توی دهنش چشم هام گرد شد از تعجب و گلاره و مامان جیغ تیزی کشیدن.

کیوان بهت زده به بابا نگاه کرد و دست گذاشت روی دهنش و خون گوشه لبش رو لمس کرد.

سابقه نداشت بابا دست روی ما بلند کنه! حتی دعوی بدتر از این هم کرده بودیم اما بابا همیشه با آرامش به دعوا خاتمه داده بود و آشتیمون داده بود.

انگشتش رو، رو به کیوان تگون داد و کاملاً جدی گفت:

— این جور حرف زن با برادر بزرگترت اصلاً درست نیست. بی ادب من یه عمر به هزارها دانش آموز ادب یاد

دادم و اونوقت پسر خودم بی تربیت و بی فرهنگ بار اومده. کیوان حرف زدنتو درست کن. قبلاً هیچی نگفتم تا خودت بفهمی اما انگار نمی فهمی و پرو شدی که هیچی بهت نگفتم.

گلاره: بابا کیان مقصر بود.

بابا نگاهی به من انداخت و بعد رو به گلاره گفت:

— کیان مقصرم که باشه بزرگ تر از کیوانه، کیوان باید درست صحبت کنه.

کیوان بابیت خندید و گفت:

— منو زدی؟!!

— آره زدمت. زدم چون باید می زدم.

کیوان عصبی خندید:

— منو زدی؟

بابا که انگار خودش هم از زدن کیوان پشیمون شده بود چشم بست برای لحظه ای تا آروم بگیره و بعد گفت:

— ادب یاد بگیر کیوان. ادب یاد بگیر.

کیوان باز باحرص خندید و بعد داد زد:

— من دیگه یه لحظه هم تو این سگدونی نمی مونم.

به سمت اتاقش رفت و بابا با تأسف خندید:

— به خونه ی پدری من می گه سگدونی.

گلاره رو بهم باحرص گفت:

— همش تقصیره توئه.

— تو چی می گی این وسط؟ مسائل خونه ی ما به تو ربطی نداره. زنگ بزن شوهرت بیاد دنبالت بیرت.

بابا نگاه خشمگینی بهم انداخت و دندون هاش رو بهم سایید:

— به توهم باید یادآوری کنم که با بزرگترت درست صحبت کنی؟

حرفی نزدم که کیوان از اتاقش اومد بیرون. کوله ای روی دوشش بود و مشغول بستن کمر بند شلوارش بود.

خندم گرفت. مثلاً می خواست از خونه بزنه بیرون. انگار نه انگار فقط شونزده سالشه!

مامان: کجا؟

از جاکفشی کفش هاش رو برداشت و جواب داد:

— جایی که دست روم بلندنش.

کفش هاش رو پوشید و از خونه خارج شد که مامان باهول رفت دنبالش.

گلاره: بابا رفت!

بابا باخونسردی گفت:

— جایی رو نداره جز همین سگدونی. برمی گرده.

صدای التماس های مامان رو می شنیدم که سعی داشت کیوان رو برگردونه اما کیوان رفت و در رو محکم بهم کوبید.

مامان از نگرانی رنگش سفید شده بود:

— علی رفت!

— بذار بره. بذار بره بینم کجا بهتر از این سگدونی می خواد پیدا کنه.

— علی اون هنوز بچه ست یه چیزی گفت تو نباید به دل بگیری. ساعت ده شبه!

— برمی گرده.

مامان رو به من گفت:

— کیان مادر تو برو دنبالش.

— خوابم میاد. شب بخیر.

به اتاقم برگشتم که مامان داد زد:

— کیان تو آتیشو روشن کردی حالا رفتی بخوابی؟! بچه ام نصف شبی تو خیابون چیکار کنه آخه؟

بی اهمیت روی تخت نشستم و به گوشی شکسته زل زدم. یک ماه تمام جون کردم تا تونستم بخرمش و حالا چیزی ازش باقی نمونه بود.

فکرم درگیر بود. درگیر نیاز و قطع کردن یهویی اش و رفتن کیوان. کیوان همیشه اهل قهر و ناز کردن بود؛ حدس می زدم نصف شب برگرده اما برنگشت. یک هفته تمام برنگشت و من عین سگ پشیمون شدم از اون دعوا و متنفر شدم از نیازی که با قطع کردنش اعصابم رو خرد کرد و جرقه دعوا با کیوان رو زد.

تمام تهران رو زیر و رو کردم تا کیوان رو پیدا کنم. اون یک هفته مامان همش زیر سرم بود از نگرانی. باباهم که چیزی نگم بهتره چون خودش رو مقصر می دونست اصلاً حال خوشی نداشت.

منم به روی خودم نمی اوردم اما خیلی ترسیده بودم. کیوان کله خراب بود اما هیچ وقت فکرنمی کردم بره و این همه روز برنگرده خونه.

به همه جا سر زده بودیم؛ بیمارستان ها، کلانتری ها، حتی پزشکی قانونی اما پیداش نبود که نبود. دوست هاشم ازش بی خبر بودن و بدون اون رفته بودن لواسون.

یک هفته گذشت تا این که آرش بهم زنگ زد و گفت تو یکی از مسافرخونه ها پیداش کرده.

آرش همکلاسی و دوست صمیمیم بود و باهم دنبال کیوان بی فکر بودیم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. روی تخت خواب بود و مثل همیشه یک دست و پاش از تخت آویزون بود. در رو بستم و رفتم سمتش. چنان چک محکمی کوبیدم تو صورتش که درجا از خواب پرید و با چشم های گرد و درشت نگاهم کرد.

آب دهنش رو باصدا قورت داد:

— کیان!

بایک دستم یقه اش رو گرفتم و از روی تخت بلندش کردم :

— چیکار می کنی دیونه؟!

زل زدم به چشم هایی که کمی از چشم های خودم تیره تر بود .نفس نفس می زدم از عصبانیت و سینه ام درد می کرد از فرط استرس و نگرانی .

نفس عمیقی کشیدم و باصدایی که بیش از حد بم و کلفت شده بود پرسیدم :

— تو چندسالته؟

باز آب دهنش رو باصدا قورت داد و متعجب گفت:

— چی می گی تو؟ چرا زدی؟ دستت هرز شده ها.

— چندسالته تو؟

سعی کرد دستم رو کنار بزنه:

— یقه ام رو ول کن .چته باز قاط زدی؟ خب معلومه شونزده.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و باز نفس عمیقی کشیدم .واقعاً بی فکری این پسر منو ترسونده بود .منی رو که نسبت به همه چی و همه کس بی تفاوت بودم.

چشم باز کردم و به صورت پر از تعجبش نگاه کردم:

— گفتی چندسالته؟

کلافه گفت:

— شونزه ول کن این لامصبو.

یقه اش رو ول کردم و محکم پرتش کردم روی تخت و داد زدم:

— آره شونزده سالته، یعنی بچه ای .یعنی زوده واسه این که از خونه بزنی بیرون و بیای تو مسافرخونه زندگی کنی .یعنی دهنش هنوز بوی شیر می ده .یعنی منی که بیست ساله از این غلط نمی کنم اونوقت تو از این غلط می کنی !به مامان فکر کردی که تمام این یک هفته از نگرانی همش درمونگاه بوده؟ به بابا فکر کردی که صبح تاشب پرسه می زنه تو خیابون دنبال توی توله سگ؟ به من فکر کردی که درس و کار و تمام زندگیمو ول کردم و دنبال توی بی فکر توی این شهر کوفتی بودم؟ دِ لامصب تو هنوز بچه ای.

باحرص تنش رو از روی تخت جمع کرد و نشست و گفت:

— من بچه نیستم.

فکش رو تو مشتم گرفتم و زل زدم توی چشم هاش و از لای دندون هام غریدم:

— تو هنوز بچه ای.

سعی کرد فکش رو از میون مشتم رها کنه .باحرص ولش کردم و با انزجار گفتم:

— تنه لش.

داد زد :

— من بچه نیستم، تنه لشم عمته .گمشو از این جا بیرون .من دیگه بر نمی گردم به اون خونه، بابا منو زد.

— خوب کاری کرد تا تو باشی آدم باشی.

—آره من آدم نیستم برو کیان رو اعصابم نرو.
خندم گرفت از داداش کوچیکم که اصرار داشت بزرگ شده .هه فکرمی کرد بزرگ شدن خوبه، غافل از این که بزرگ که بشی تازه می فهمی چه همه درد و بدبختی داری و برای زندگی کردن تو این دنیا چقدر باید تلاش کنی و سگ دو بزنی.
کنارش روی تخت نشستم و این بار بالحن ملایمی گفتم:
— خیل خب تو بزرگ، حالا راضی شدی؟
بابغض گفت :
—تو منو زدی، بابا به جای این که تو رو بزنه منو زد.
می گفت بزرگ شده اما گریه می کرد.
اشک هاش رو باحرص با آستینش پاک کرد .دستم رو بین موهای پشت سرش فرو بردم و باملایمت گفتم:
— خب پیش میاد دیگه.
—چرا تاحالا تو رو نزده؟
—چون من بی ادبی نکردم بهش.
—برو بابا چرت نگو تو از من بدتری.
—خیل خب من بدتر .مامان حالش خوب نیست پاشو جمع کن بریم.
—نمیام.
عین خودم مغرور و لجباز بود.
بالین که از حرص و خشم داشتم می ترکیدم اما چون مامان حالش خوب نبود گفتم:
—اگه معذرت خواهی کنم چی؟
نیشش باز شد:
—میام.
نفس عمیقی کشیدم تا آرام باشم .تاحالا تو عمرم از هیچ کس معذرت خواهی نکرده بودم و این بچه ورژن دوم خودم بود؛ لجباز و مغرور و یک دنده و خودخواه.
وسایلش رو جمع کرد و برگشتیم خونه .اون پونصد تومنی رو که واسه سفر لواسون و خوش گذرونی گرفته بود رو داده بود بابت کرایه ی مسافر خونه.
وقتی بابا دیدش فقط باناراحتی سرتکون داد و گفت _:دیگه از پس شما برنمیام.
و رفت تو اتاقش.
مامانم مشغول نازکشی کیوان شد و من به این فکر کردم که چقدر بابا رو عذاب می دیم بالین کارها و اون چقدر صبوری می کنه در برابر ما.
رو به کیوان گفتم:
— یه گوشی داشتی که ازش استفاده نمی کردی اونو چند مدت بهم قرض بده.
— خرابه ها .هی شارژ تموم می کنه.
— فعلاً از هیچی بهتره.

گوشی رو بهم داد و گفت:

— وقتی عصبانی می‌شی به اموالت ضرر نرسون، این از من به تو نصیحت.

این رو راست می‌گفت. گوشیم حیف بود. یک تومنم به باد رفت.

بدون این که چیزی بگم به اتاقم رفتم و سیمکارت رو انداختم داخل گوشی.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

ذهنم خیلی درگیر بود. احتیاج داشتم برای یک مدت طولانی تنها باشم. اول از همه کار نیاز و بعد ماجرای

کیوان اعصابم رو خرد کرد. دوست داشتم نیاز دوباره زنگ بزنه. مگه چی گفتم که ناراحت شد؟

احتیاج داشتم یکی آرومم کنه. از اوضاع همیشه متشنج خونه خسته بودم و می‌خواستم یکی بیاد و حال خرابم

رو خوب کنه. هیچ وقت بروز ندادم اما همیشه به فکر همه بودم جز خودم. عین یه رباط کار کردم از شونزده

سالگی تا خرجم رو خودم دربیارم و نشم یک مسئولیت بزرگ برای بابا. کار کردم تا یک بخشی از خواسته های

نامعقول کیوان رو فراهم کنم. کار کردم تا بتونم سرویس چوب گلاره رو بخرم و به عنوان هدیه‌ی عروسی بهش

بدم تا بابابیشتر از این غصه‌ی کم اومدن پول واسه جهاز گلاره رو نخوره. من شاید بروز نمی‌دادم اما به فکر

همه بودم، به فکر همه جز خودم.

شدیداً به یک همدم نیاز داشتم. به یکی که یادم بیاره زندگی کردن رو. به یکی که بگه کیان کجایی پسر یکم

هم به فکر خودت باش، تو بیست سالته نه دویست سال پس جوونی کن، این قدر کار و سگ دو می‌زنی که به

چی برسی؟ یکم هم زندگی کن.

تاحالا این قدر احساس بی کسی و تنهایی نکرده بودم. نمی‌دونم اون حس از کجا اومد اما به شدت احساس می

کردم یکی باید باشه تا آرومم کنه، یکی که درکم کنه و بتونم به راحتی تمام حرف هایی که تو دلم تلنبار می

شد رو بهش بگم. گاهی باهاش درد و دل کنم و از درد دلم کم کنم. یکی که باحرف های قشنگش کمی از

خستگی های روحی و جسمیم کم کنه. یکی که با ورودش، به زندگیم رنگ بپاشه و اون کس هیچ کس نمی

تونست باشه جز همون دخترک ساده باهمون لبخند خالص و پاک.

بدون لحظه ای تردید شماره‌ی نیاز رو گرفتم. غرورم باعث شد برای لحظه ای پشیمون بشم اما با یادآوری

چشم های سیاه رنگ و معصومش دوباره یه حس نو توی وجودم بیدار شد و در برابر غرورم ایستاد و برنده شد.

باشنیدن صداش قلبم پر از انرژی شد و دیوانه وار خودش رو به دیواره‌ی سینه ام کوبید:

— کیان!

تاحالا به این که اسمم این قدر قشنگه پی نبرده بودم.

کمی مکث کردم. نمی‌دونستم چی بگم! جالب بود که در برابر یک دختر دست و پام رو گم کرده بودم. یا من

عوض شده بودم یا نیاز دختر معمولی نبود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بشم همون کیان بی تفاوت و خونسرد:

— خوبی؟

صداش نگران به نظر می‌رسید:

— تو خوبی؟ حالت خوبه؟ چندباری زنگ زدم به گوشیت خاموش بود نگران بودم.

از این که نگرانم بود و از طرفی بهم زنگ زده بود احساس غرور کردم و لبخند محوی کنج لبم نشست:

_ خوبم .یه مشکل کوچیک خانوادگی داشتم که خداروشکر حل شد.
حس کردم نفشش رو راحت داد بیرون:
_ خداروشکر.
_ چرا بهم زنگ می زدی؟
به من من افتاد:
_ اومم ...اومم راستش...
سکوت کرد که گفتم :
_راستش چی؟ نه به یهوئی قطع کردنت و نه به زنگ زدنت !تکلیفت باخودت مشخص نیست انگار؟
جوابی نداد :
_نمی خوای چیزی بگی؟
باکمی مکث گفت:
_بهت زنگ می زدم برای این که بگم می تونم کارمو جبران کنم و یه جای دیگه برات کار پیدا کنم .دلم نمی خواد به خاطر من بیکار باشی و خسارت مالی ببینی.
حرصم گرفت و دندون هام رو روی هم فشار دادم .فقط به خاطر همین موضوع باهام تماس می گرفته؟!
توقع داشتم بگه چون دلم برات تنگ شده بود .اشکال از نیاز نبود من زیادی مغرور و از خود مچکر بودم.
حس می کردم یه پرنس پولدارم که همه ی دخترها بادیدنم عاشقم می شن.
_آها.
سعی کردم کمی بهتر رفتار کنم اما نشد چون همیشه این غرورم بود که به من فرمان می داد و من اطاعت می کردم:
_ لازم نکرده تو واسه من دنبال کار باشی چون من به خاطر تو کارمو ازدست ندادم .هرکس دیگه ای هم جای تو بود و اون پسرها بهش تیکه می نداختن همین کارو می کردم؛ پس لازم نیست به فکر من باشی نیاز خانم، این قدر عرضه دارم که خودم واسه خودم کار پیدا کنم.
باصدای آرومی گفت:
_ ناراحت شدی؟ من که منظوری نداشتم فقط می خواستم کمکت کنم تا بیکار نمونی.
باتندخویی گفتم :
_من به کمک کسی احتیاج ندارم، فهمیدی؟
_من ...من ...من که حرف بدی نزدم تو الان چرا از من عصبانی هستی؟
بدون این که متوجه باشم باحرص گله کردم :
_چون اون شب بدون دلیل گوشی رو روم قطع کردی.
بعد از یک سکوت طولانی گفت:
_ معذرت می خوام اما...
حرفش رو قطع کرد و عصبی دستی به پشت گردنم کشیدم .از حرفی که زده بودم پشیمون بودم .درکل از این که بهش زنگ زده بودم پشیمون شده بودم و حس می کردم غرورم رو خرد کردم.

اصلاً بی خیال. اصلاً برام مهم نیست فقط می خواستم بدونم چرا دختری که این همه مدت رفت و اومد به اون کافی شاپ تا من فقط به نگاه بهش بندازم و کمی بهش توجه کنم حالا روم گوشی رو قطع می کنه. هه. صداش می لرزید، شاید از حرص شاید هم از بغض :

من به تو نخ ندادم. درسته هر روز اومدنم به اون کافی شاپ به خاطر تو بود اما هیچ وقت حرکتی انجام ندادم که توجه ات رو جلب کنم. اون شبم اگه خیلی زود به مکالمه مون پایان دادم واسه این بود که... واسه این بود که تو عفت و پاکی منو بردی زیر سوال. به من به چشم به دختر خراب نگاه کردی که انگار کارش اینه که هر روز با یکی دوست بشه و توی گذشته اش هزار جور مرد مختلف بوده. حاج بابام می گه دوستی با پسر عاقبت خوشی نداره چون حتی اگه باهاش ازدواجم بکنی اون هیچ وقت بهت اعتماد نمی کنه و پیش خودش فکر می کنه تو با هزار نفر دیگه هم بودی و هستی؛ دقیقاً عین تویی که به من به چشم به دختر فاسد نگاه کردی. بهم گفתי هرچی به دوست پسرهای قبلیت می گفتی به منم بگو در صورتی که تو خودت بعد از برادرم اولین پسری بودی که باهاش همکلام شده بودم. حق با حاج بابامه این جور روابط به درد نمی خوره پس همون بهتر که ازش پرهیز کرد. نمی خوام حتی به نفر بهم به چشم به دختر خراب نگاه کنه چه اون آدم آشنا باشه و چه به غریبه عین تو، غریبه ای که دوست داشتم آشنابشه اما انگار آشنا نشیم بهتره. من روی تمام اعتقاداتم به خاطر دلم پا گذاشتم و این همه مدت به شوق دیدن تو میومدم به اون کافی شاپ اما حالا می فهمم که کارم اشتباه بوده و همیشه باید به خواسته های دل اهمیت نداد و به گفته های عقل گوش کرد.

حرف هاش باعث شد به فکر فرو برم و سکوت طولانی بینمون ایجاد بشه. لرزش صداش دل منو هم لرزونده بود. دلم نمی خواست اون صدای معصوم از بغض بگیره و این جور بلرزه.

یک جورایی حق داشت. حرف اون شبم بدون این که خودم متوجه باشم توهین آمیز و بد بوده. انگار اونم به چشم هزارتا دختری دیدم که توی دانشگاه باصورتی غرق آرایش و موهای پریشون بهم نزدیک می شدن و باحرکات و لحنی جلف و پرعشوه سعی در جلب نظرم داشتن و وقتی از من اشاره ای نمی دیدن می رفتن سراغ بقیه ی پسرها در صورتی که نیاز این طوری نبود.

باز دوباره با یادآوری چشم های پاک و معصومش صداقت کلامش باورم شد و باور کردم که اولین پسر زندگیش هستم و همین موضوع باعث شد حس خوبی زیر پوستم بدوه و لبخند محوی کنج لبم بشینه.

اما حالا باید کاری می کردم تا دلخوریش رفع بشه. اهل معذرت خواهی که به هیچ وجه نبودم پس باید جوری دلخوریش رو رفع می کردم تا به غرورم لطمه ای وارد نشه :

خب من حرف حاج بابا تو قبول ندارم، خیلی از دخترها و پسرها قبل از ازدواج باهم به مدتی دوست بودن تا همو بشناسن و الان توی زندگی مشترک شونم موفقن.

نه اون دوستی با این دوستی که حاج بابام می گه فرق می کنه، اونا واسه ازدواج باهم دوست می شن اما بقیه که هدفشون ازدواج نیست.

خب آره اینم هست اما من به بقیه کاری ندارم من می خوام تکلیف خودم و خودتو بدونم.

من و تو؟!

آره.

صداش شرمزده بود :

چه تکلیفی؟

کمی من مِلان کردم. پسر احساساتی نبودم و اصلاً هم دلم نمی‌خواست کلماتی رو به زبون بیارم که از جذبه و غرورم کم کنه پس خواسته‌ی دلم رو این‌طوری به زبون آوردم:

می‌خوای گوشی رو مثل اون شب قطع کنی یا می‌خوای به حرفام گوش کنی؟

باکمی مکث جواب داد:

نمی‌دونم. تو چی می‌خوای؟

خیلی جدی گفتم:

می‌خوام که به حرفام گوش کنی.

اما... اما من...

مطمئن باش همون‌طور که من اولین پسر زندگی تو هستم تو هم اولین دختری هستی که به زندگی من پا می‌ذاری پس فکر می‌کنم برای هردومون تجربه‌ی تازه و جالبی می‌شه.

باور می‌کنم. درسته که تجربه‌ی تازه ای می‌شه اما دلم نمی‌خواد یک روزی پشیمون بشم از تجربه کردن همچین رابطه‌ی ای.

لحنم جدی و خالی از لطافت بود:

مطمئن باش من از اون پسرای شارلاتانی که منظور حاج باباته نیستم. من وقتی یه تصمیمی بگیرم مصمم و جدی پای تصمیمم می‌ایستم و باقی‌ش به تو بستگی داره.

یه من!

آره، به این که چه جوری باشی و با معیارهای من هماهنگ باشی و اون‌طور که من انتظار دارم رفتار کنی.

یعنی چی که اون‌طور که تو انتظار داری رفتار کنم؟ یعنی به همه‌ی خواسته‌ها عمل کنم؟ حتی خواسته‌های اشتباهت؟

مطمئن باش این رابطه‌ی تو یه چهارچوب خاصی قرار می‌گیره که نه اعتقادات تو بره زیر سوال و نه من برات بشم یه آدم عوضی. منظورم این بود که این رابطه‌ی می‌شه همون یه دوستی ساده واسه‌ی آشنایی تا با اخلاق‌ها و رفتارهای هم آشنا بشیم.

من خانوادم خیلی مقید و مذهبی هستن و به شدت سخت‌گیر.

تاحدودی به این پی برده بودم.

خب خب...

باین رابطه مشکل دارن؟

مسلماً آره.

خب الان بهشون چیزی نگو اگه از رفتارها و اخلاق‌های هم راضی بودیم اون موقع خانواده تو در جریان می‌ذاریم.

باکمی مکث جواب داد:

باشه.

لبم به معنی لبخند کش اومد اما سریع خودم رو جمع و جور کردم . حتی توی خلوت در مقابل خودمم مغرور بودم.

— حالا می‌خوای صحبت کنی یا قطع کنی؟

حتی از پشت گوشی هم لبخندش رو می‌تونستم حدس بزنم:

— صحبت کنم.

باخیالی آسوده روی تخت دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و نگاه خندونم رو به سقف دوختم و با لحنی پر از رضایت گفتم :

— خب داشتنی می‌گفتی؟

صداش این بار از خنده می‌لرزید :

— تو داشتی می‌گفتی .

— عه؟ پس خوب گوش کن " .

هیچ وقت یادم نمی‌ره اون شب سه ساعت کامل باهم حرف زدیم .اون از خودش گفت و قُل دوست داشتنی و خواهر شیطان و فضولش و حاج بابای متعصب و مستبدش و من از خواهر مارمولک و برادر زرنگم و پدر آروم و درعین حال محکم و مادر مهربون و دلسوزم .و چقدر اون مکالمه برای من شیرین و دوست داشتنی بود و چیزی که برام جالب بود این بود که تا خودِ صبح به اون و حرف هاش فکر می‌کردم و تا اون موقع حرف های هیچ‌کس برام جالب و دوست داشتنی نبود و این یعنی برای کیان یکی مهم شده بود .یکی که از حرف زدن باهاش لذت می‌برد و سکوتش رو می‌شکست .یکی که حرف هاش رو پرحرفی های بی‌سر و ته تعبیر نمی‌کرد و باجون و دل به حرف هاش گوش می‌کرد .یکی که اون رو لایق فکر کردن بهش می‌دونست .کیان یک تغییر اساسی کرده بود و اون تغییر این بود که اجازه داده بود یک غریبه‌ی تقریباً آشنا پا به حریم خصوصیش بذاره و این یعنی اون فرد خیلی شخص خاصی بوده که کیان همچین اجازه ای بهش داده .

لبخند تلخی کنج لبم نشست و بدون این که توجه ای به مسیج ترانه بکنم نگاهم رو از گوشی که خاطره ای دور افتاده و شیرین رو برام زنده کرده بود گرفتم و زیر لب باخودم گفتم:

— آره تغییر کرده بودم، یه تغییر اساسی .عاشق شده بودم، و این یعنی یه تغییر بزرگ توی اون زندگی بی‌روح و بی‌احساس .من یه مرده بودم که فقط توان حرکت داشت و نیاز با ورودش به زندگیم اون مرده رو زنده کرد و زندگی کردن بهش یاد داد اما من باز با خودخواهی و غرورم اون کیان رو کشتم و دوباره شدم همون مرده ای که فقط توان حرکت داره .من خودم زندگیم رو خراب کردم و عاشقانه هام رو به دار آویختم پس حال و روز الانم حقمه و جای گله ای نیست.

به آسمون چشم دوختم و پوزخند غمگینی زدم:

— ابرهای سفید خوشبختی کنار رفتن و ابرهای تیره‌ی بدبختی سیاه انداختن روی زندگیم.

"کیوان"

باکلافگی دکمه‌ی سوم پیراهنم رو هم باز کردم و پنجه هام رو لای موهام فرو بردم و موهای خیس از عرقم رو از روی پیشونیم بالا زدم.

آفتاب دقیقاً توی صورتم بود و به معنی واقعی کلمه هوای امروز تهران جهنم بود. همون طور که به ماشین تکیه داده بودم دست هام رو توی جیب شلوار کبریتی رنگم فرو بردم و به سنگ ریزه‌ی جلوی پام ضربه زدم.

کلافه پوفی کردم و نگاهم رو روی کلمه‌ی قزلحصاری که روی درب رو به روم بود چرخوندم. نگاهی به آسمون انداختم و بی‌توجه به نور آزاردهنده‌ی ای که توی چشم هام افتاد زمزمه کردم: _دمت گرم پای ما رو به چه جاهایی می‌کشونی. مردم توی جزایر قناری دنبال نیمه‌ی گمشده شون اونوقت من توی قزلحصار!

سری با تأسف تکون دادم و باعصابی داغون در پراید نفرت انگیزم رو باز کردم و داخلش نشستم. کولر لامصب ماشین یک ماهی می‌شد که خراب شده بود و هر بار فراموشم می‌شد که درستش کنم. تا دستم به سمت ضبط رفت تا یه آهنگ پلی کنم دیدمش که از زندان خارج شد و چقدر توی اون چادر سیاه رنگ ماه شده بود. انگار قرص ماه این موقع روز از پشت ابرهای یک شب سیاه فرار کرده بود و توی یک روز آفتابی و روشن پا به زمین گذاشته بود.

نگاهی به اطرافش کرد و انگار در انتظار یک ماشین بود تا درست بگیره. دوتا بوق کوتاه زدم که سرش به سمتم چرخید. دستم رو بالا آوردم و سر کوتاهی تکون دادم. مثل همیشه از دیدنم تعجب کرد. چادرش رو جلو کشید و از خیابون رد شد و به سمتم اومد. از ماشین پیاده شدم و باکمی استرس ناشی از دیدار معشوق پنجه لای موهای قهوه‌ای رنگم فرو بردم. _سلام. شما این جا چیکار می‌کنین؟!

چقدر این صدای لطیف با روح و روان من بازی می‌کرد. لعنتی حتی صداس منو تحریک می‌کرد. این دختر با هر حرکتش منو به خودش مجذوب تر می‌کرد. باسرفه‌ی مصلحتی صدام رو صاف کردم و گفتم:

_سلام. احوال شما؟

این همه ادب از من بعید بود!

نگاهش رو عین همیشه به کفش هام دوخت:

_سلام. ممنون شما خوبین؟

_خوبم مرسی. پدر خوب بودن؟

مثل تمام این مدتی که باهاش آشنا شده بودم با شنیدن اسم پدرش بغض کرد. نگاهی به در نفرت انگیز و نوشته‌ی روش انداخت و گفت:

_کی اون تو حالش خوبه که پدر من حالش خوب باشه؟

باخودم گفتم:

_چرا خوب نباشه مرتیکه‌ی قاتل؟ نون مفت می‌خوره جای مفت می‌خوابه، دیگه چی می‌خواد؟

بالحنی که سعی کردم کمی تسکین بخش باشه گفتم:

— نگران نباشین همه چی درست می‌شه.

نگاه محجوبش برای چندلحظه توی چشم هام ثابت موند و بعد باگفتن "انشالله" آرومی نگاهش رو باز به کفش هام دوخت.

دِ لامصب با همین حجب و حیاش منو دیونه می‌کرد.

— نگفتین این‌جا چیکار می‌کنین؟

لب هام رو با زبون تَر کردم و جواب دادم:

— راستش ... راستش چون می‌دونستم شما امروز میان ملاقات اومدم دنبالتون.

شرمزده چادرش رو پیش کشید:

— اوا شما چرا؟ خودم تاکسی می‌گرفتم، نیازی نبود زحمت بکشین.

— چه زحمتی وظیفه ست.

لب هام رو روی هم فشار دادم تا از خندم جلوگیری کنم. این کیوان برام ناآشنا و جدید بود. نه به اون پسر بی ادبِ زبون دراز که از ترس خرد شدن غرورش خیلی زود با دوست دخترهای رنگارنگش بهم می‌زد تا قبل از اونا حرف از جدایی زده باشه و قبل از غرور خودش غرور اونا خرد شده باشه و شخصیت‌شون رو به سخره بگیره و نه به این آقای باشخصیتِ وظیفه شناسی که این‌طور متواضع و فروتن رفتار می‌کنه.

— نه ممنون به شما زحمت نمی‌دم.

اوف این دخترهم گاهی مثل بقیه‌ی هم جنس هاش اعصاب خرد کن و زبون نفهم می‌شد.

— گفتم که زحمتی نیست. لطفاً بشینین تا هرچه زودتر بریم هوا گرمه چادرتونم که مشکیه گرما رو بیشتر جذب می‌کنه.

سرش بالا اومد و با نگاهی خجالت زده گفت:

— آخه این‌طوری که شرمنده تون می‌شم.

— این چه حرفیه؟! بفرمایین بشینین.

هنوز ایستاده بود. نکنه توقع داشت در رو براش باز کنم و ازش خواهش کنم بشینه؟ هه می‌گم به این جنس مؤنث نباید زیاد رو دادها و گرنه دور برمی‌دارن.

بشین دیگه زن حسابی مخم پخت تو این زل آفتاب.

بالاخره تردید رو کنار گذاشت و درعقب رو باز کرد و باتشکر کوتاهی نشست که ابرو هام بالا رفت و زیر لب ناسزایی گفتم.

نکنه فکر کرده من واقعاً راننده آژانسم یا شاید هم راننده شخصی خانم بودم و خبر نداشتم؟

بهم برخورده بود. توقع داشتم توی این همه برخوردی که باهم داشتیم حداقل این قدری باهام صمیمی و راحت شده باشه که دیگه جلو بشینه نه این که مثل دفعه های قبل عقب جاگیر بشه و من به سختی از آینه کوچیک ماشین بتونم صورت قشنگش رو ببینم.

عصبی بودم و ناراحت اما علاقه ای که نسبت بهش داشتم نمی‌داشت ناراحتی و حرصم رو سرش خالی کنم.

نشستم پشت رول و ماشین رو حرکت دادم:

— ببخشید من وقت نکردم کولرو درست کنم.

نگاهم از آینه بهش بود .با انگشت های دستش بازی می کرد و چشم هاش روی انگشت هاش بود:
_ اشکالی نداره .هوا اونقدرام گرم نیست.

باخودم گفتم:

_به احتمال زیاد رد دادی که با اون چادر مشکی کلفتی که دورته و این آفتاب داغ می گی گرم نیست و هوا خوبه.

_راستی پدر گفتن ازتون تشکر کنم بابت کمک هاتون .گفتن بگم اگه عمری بود جبران می کنن.
تودلم گفتم:

_دخترتو بهم بدی جبران کردی.

لبخند شیطونم رو جمع کردم:

_من که کاری نکردم.

_اختیار دارین برادری رو درحق من کامل کردین.

اخم هام درهم رفت و تودلم فحش جانانه ای بهش دادم.

از کی تا حالا شدم پسر اون مرتیکه ی قاتل و برادر این حوری بهشتی؟

زیرلب باخودم غر زدم:

_ تاجایی که یادم میاد مامان کیمیا فقط یه دختر داشت اونم گلاره ی گنده دماغ خودمون بوده و بس.

_بله؟ چیزی گفتین؟

بالحن تندی گفتم:

_نخیر.

سرش رو متعجب بالا آورد و چشم های خمارش توی آینه قفل شد توی چشم هام، و من مور مورم شد از اون نگاه جذاب.

از نگاه خیرم خجالت کشید و سرش رو به سمت پنجره چرخوند .دیگه هیچی مکالمه ای بینمون رد و بدل نشد تا این که رسیدیم به همون خونه ی نقلی، توی همون پایین ترین نقطه ی شهر.

وارد کوچه که شدم مثل همیشه پسر بچه های قد و نیم قد مشغول بازی فوتبال بودن و یکی شون که دنبال توپ می دوید ناقافل پرید جلوی ماشین و ترمز گرفتن پرشتاب من باجیغ پر از ترس مریم همزمان شد.

پسر بچه باترس ایستاد و باچشم های گرد شده نگاهم کرد .از ترس رنگش پریده بود و فاصله ی ناچیزی با ماشین داشت .اگه یک لحظه دیرتر ترمز کرده بودم حالا کنار مظفری توی زندان بودم و دلستر خنک نوش جان می کردم.

باعصبانیت رو به پسر بچه داد زدم:

_مادرتو گ...

همون طور با دهن باز به مریم و چشم های پر از ترسش توی آینه نگاه کردم و باکمی مکث ادامه دادم:

_مادرتو کجاست که از تو کوچه و خیابون جمعت کنه؟

پسریچه چیزی نگفت و بابر داشتن توپش که جلوی ماشین بود به سمت دوست هاش دوید. تودلم فحش جانانه ای نثارش کردم. همون طور که کنار دوست هاش ایستاده بود نگاه مظلومی بهم انداخت که طبق عادت همیشگی موقع عصبانیت با چشم های باریک شده و نگاهی پر از تهدید، نگاهش کردم.

باصدای مریم نگاه پرخشمم رو ازش گرفتم:

_ خداروشکر به خیر گذشت.

_ بله خداروشکر.

_ خب دیگه من همین جا پیاده می شم. دستتون درد نکنه.

_ چرا این جا؟ می رسونمتون تا دم در.

_ نه ممنون خوبیت نداره در و همسایه ما رو بازم باهم ببینن.

ابروهام بهم گره خورد. از آدم هایی که حرف مردم براشون مهم بود خوشم نمیومد چون تجربه بهم ثابت کرده بود مردم در همه حال پشت سرم حرف می زنن و دهنشون بسته شدن نیست، پس باید بی اهمیت و بی توجه بود.

اصرار نکردم:

_ باشه هر جور راحتین.

لبخند محوی زد و دستم روی فرمون مشت شد. لعنتی چقدر من در حسرت لمس این دختر بودم.

_ بازم ممنون لطف کردین.

_ این چه حرفیه وظیفه ام بود. فقط...

برگشتم به سمتش و از بین دوتا صندلی خم شدم و بسته ای که کنارش روی صندلی عقب بود رو برداشتم. چون به سمتش خم شدم تازه متوجه بوی عطر معمولی و ارزون قیمتش شدم و همون عطر معمولی که اصلاً هم بوی جالبی نداشت کافی بود برای بی تاب تر کردن منی که تشنه ی این زن بودم.

کمی بامکت صاف نشستم و ادامه دادم:

_ فقط اینم از طرف من بدین به میلاد.

خجالت زده گفت:

_ چرا هربار زحمت می کشین؟ باور کنین با این کارها منو بیشتر شرمنده خودتون می کنین.

توی دلم قربون صدقه ی این سرخ و سفید شدن های قشنگش رفتم. شرم و حیایی که دل منو هربار بیشتر عاشق تر می کرد.

_ چه زحمتی یه هدیه ی کوچیکه.

_ اما نمی تونم قبول کنم هنوز بابت هدیه های قبلی کلی شرمنده تونم.

خیلی جدی گفتم:

_ نیازی به شرمندگی نیست واسه شما که نگرفتم واسه میلاده. قول داده بودم براش لباس ورزشی بگیرم پس

بهتره پیش بچه بدقولم نکنین.

باکمی تردید بالاخره بسته رو ازم گرفت:

_ ممنون ایشالله یه روز جبران کنیم.

بالبخنده معنی داری گفتم:

__جبران می کنید.

متعجب گفت:

__بله؟!!

صدام رو مصلحتی صاف کردم و سعی کردم سوتیم رو جمع کنم:

__همین که میلاد خوش حال باشه واسه من جبرانه.

لبخندی زد:

__ممنون .بازم دستتون درد نکنه .خداحافظ.

به عادت همیشگی چهارتا انگشتم رو کنار شقیقه ام گذاشتم و کمی به جلو بردمشون:

__خداحافظ.

رفت و زیر لب گفتم:

__به امید دیدار چشم خماره باحیا.

تا انتهای کوچه بانگام دنبالش کردم و وقتی وارد خونه اش شد منم راه خروج از کوچه رو درپیش گرفتم.

دوباره نگاهم به پسر بچه افتاد که با دوست هاش مشغول حرف زدن بود .نگاهش که به سمتم چرخید بهش

اخم کردم:

__پدرسگ نزدیک بود باز یه تصادف دیگه بذاره رو دستم.

لبخندی کنج لبم نشست:

__هر چند که تصادفم بامیلاد سبب خیر شد.

باصدا خندیدم:

__شاید این یکی هم سبب خیر می شد.

باهمون خنده ی از سرخوشی عاشق شدن یک آهنگ پلی کردم و به سمت خونه روندیم.

فکرهای اساسی واسه خودم و زندگیم داشتم اما اول از همه باید مظفری رو آزاد می کردم تا دل مریم رو به

دست بیارم و خیلی زود این اتفاق میوفتاد.

ماشین رو جلوی ساختمون پارک کردم و وارد ساختمون شدم.

بادیدن امینی لبخند حرص درآری به روش زدم و بدون گفتن سلام از کنارش عبور کردم که گفت:

__من چند دفعه باید به شما بگم که ماشین تونو جلوی ساختمون پارک نکنین؟

بدون اهمیت بهش به سمت پله ها رفتم:

__آهای آقای شایسته باشمام!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و رو بهش با چشم های باریک شده گفتم:

__شما کار و زندگی نداری؟ یکسره این جا راه می رین و عین ناظم های مدرسه به بقیه ی ساکنان گیر می دین.

باپوزخنده پرننگی ادامه دادم:

__خوبه مدیر نیستین .آقای نصیری این قدر به ساکنان ساختمون گیر نمی ده که شما می دین .نکنه این

ساختمون برای شماست و ما بی خبریم؟

اخم هاش درهم رفته بود و پوست سفید صورتش از حرص به قرمزی می زد:
_اما این که ماشین تونو هربار جلوی ساختمون پارک می کنین اصلاً درست نیست، تردد رو برای بقیه سخت می کنین.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_والا تا اون جایی که من می دونم هیچ کدوم از ساکنان بشکه تشریف ندارن به راحتی می تونن رفت و آمد کنن، درضمن من یک ساعت بیشتر خونه نیستم پس لازم نیست این قدر جوش بیارین .اگه هم تردد واسه تون سخته اشکال از من و ماشینم نیست از شماست.

انگشت هام رو کنار شقیقه ام به جلو هول دادم و با لبخند خاص خودم که می دونستم حرص همه رو درمیاره ادامه دادم:

_کمتر بخورید بیشتر ورزش کنید .ایام به کام آقای ناظم ساختمون.

بی توجه به صورت قرمز رنگش از پله ها بالا رفتم و بر پدر نصیری لعنت فرستادم که آسانسور رو هیچ وقت درست نمی کرد.

به شانس خودم هم فحش دادم که توی یک ساختمون ده طبقه ی قدیمی و زپرته زندگی می کردم که هیچیش درست نبود، از آسانسور گرفته تا همسایه های درب و داغون و فضولش.

بالاخره به طبقه ششم رسیدم و با دختر واحد بغلی رو به رو شدم .مثل همیشه خوش تیپ و غرق آرایش . شنیده بودم مربی مهدکودکه اما باین هیکل رو فرمی که این خوشگل خانم داشت به نظر میومد مربی رقص باشه.

طبق معمول چشمکی بهش زدم و اونم نتونست کش اومدن لب هاش رو کنترل کنه.

_جوووون تو فقط بخند.

سعی کرد چشم غره بره اما مگه می تونست به همچین پسر خوشتیپ و خوش قیافه ای تندی کنه در واحد رو با کلید باز کردم و به آرومی زمزمه کردم:

_در خدمت باشیم.

همون طور که به سمت پله ها می رفت جواب داد:

_ در خدمت عمه ات باش.

تک خنده ای کردم:

_ جوووون تو عمه ام.

از پشت هم می تونستم صورت پر از خنده اش رو تشخیص بدم .از اونایی بود که هم می خواست و هم نمی خواست .زیادی خوشگل نبود اما هیکلش بد تو چشم بود .لامصب باید مانکن می شد.

باخنده سری تکون دادم و رفتم داخل.

در رو بستم و کفش هام رو داخل جاکفشی گذاشتم و دمپایی رو فرشی هام رو پوشیدم :

_بهمن کجایی؟

نگاهی به اطراف کردم و تمیز بودن خونه باعث شد باتعجب وسط سالن بایستم :

_بهمن نیستی؟

نگاهم دور تا دور سالن مرتب و تمیز چرخید و زیرلب گفتم:
_ باز معلوم نیست این بی شرف کجا سرش گرمه.
_ هوی الکی پشت سرم غیبت نکن.
برگشتم و پشت سرم دیدمش. انگار تازه از حموم اومده بود بیرون.
چشم هام از خشم باریک شد. درست عین یه گرگ که به طعمه اش نگاه دوخته بود نگاهش کردم:
_ حوله ی من!
تک خنده ای کرد و دست هاش رو به معنی تسلیم بالا برد:
_ به خدا حوله خودمو پیدا نکردم.
گوشه ابروم رو خاروندم:
_ نوشو می خری برام. اوکی؟
این قدر لحنم جدی بود که بی حرف قبول کرد:
_ اوکی.
نگاهی به سر تاپاش انداختم:
_ این وقت روز و حموم؟!
قبل از این که چیزی بگه با خارج شدن رها از اتاق خوابش اونم درحالی که پیراهن مردونه ی من تنش بود
همه چی رو فهمیدم.
به در اتاق خواب تکیه داد و بالبخند زیبایی گفت:
_ به به کیوان خان.
_ احوال رها خانم؟
بالاخم بامزه ای گفت:
_ از احوال پرسى های شما آقای بی معرفت.
سوئیچم رو توی دستم چرخوندم:
_ می دونی که بی معرفتم و اینم به شدت قبول دارم پس تو باید بیای و احوال بپرسی.
_ اوه بله.
همون طور که پای برهنه و سفیدش رو با ناز به در می کشید با لوندی گفت:
_ یکم از بهمن یادبگیر بین چه بامعرفته.
نگاهی به بهمن و صورت خندونش انداختم:
_ بهمن خان کارش درسته همه که عین اون نمی شن.
بهمن لبخندش پر رنگ شد و به بحث خاتمه داد:
_ از اینورا؟!
_ اومدم لباس عوض کنم و یه گپی باهم بزنیم.
_ اوکی می رم لباسمو بپوشم.
_ رهاخانم یه چایی می ذاره. مگه نه؟

— ای به چشم.
بهمن به اتاقش رفت و رها از در اتاق فاصله گرفت و جلوم ایستاد:
— کجای دنیا مهمون خودش چایی دم می‌کنه؟
بالبخند مرموزی گفتم:
— اختیار داری شما که خودت صاحب خونه ای.
ابروهای قاب گرفته‌ی عسلی رنگش بالا رفت:
— اوه خر شدم عزیزم. خب بیبی چایی کمرنگ باشه یا پررنگ؟
دستش روی یقه ام نشست و مصلحتی درستش کرد. خیره به چشم هاش گفتم:
— خوش رنگ عین چشمت.
لبخندش وسعت گرفت و فاصله رو کم کرد:
— با قند یا شکر؟
دستم دور کمرش پیچید و سرم رو بردم جلو و کنار گوشش پیچ کردم:
— نه قند نه شکر، باشیرینی خودت سروش کن.
صدای خنده‌ی ریزش توی گوشم پیچید. تنش مماس با تنم شد و گرمی لب هاش رو از بین دو لبه‌ی پیراهنم
وسط سینه ام حس کردم و بعد صدای شیطونش رو شنیدم:
— چشم آقای شایسته شما فقط لب تر کن.
لبخند کجی روی لبم نشست و گاز محکمی از گردنش گرفتم و صدای "آخ" گفتنش بلند شد.
دستش پشت سرم نشست و انگشت هاش لای موهام فرو رفت:
— بدجنس.
مکی به پوست سفید گردنش زدم و ولش کردم و کمی فاصله گرفتم ازش. باچشم های بدون آرایش و درعین
حال زیباش نگاهم کرد و باگرفتن یقه ام اجازه نداد بیشتر فاصله بگیرم.
بالحن آرومی زمزمه کرد:
— شیرینیم رو دوست داشتی؟
نوک زبونم رو روی لب پایینی ام کشیدم و گفتم:
— هی بدک نبودی.
تک خنده ای زد و بالب های خوش فرمش چونه ام رو بوسید:
— عاشق همین رک بودنتم آقای شایسته.
دستش رو از یقه ام جدا کردم:
— چایی یادت نره خانم خوشگله.
خواستم به سمت اتاقم برم که برگشتم و به پیراهن تنش اشاره کردم:
— درضمن اون پیراهن مال دوست پسرت نیست که به تنت کشیدی.
دست به سینه شد و بالبخند جواب داد:
— می‌دونم واسه همینم پوشیدمش؛ چون مال توئه.

بدون این که جوابی بدم وارد اتاقم شدم.

دخترهایی عین رها فقط واسه سرگرمی خوب بودن. همین که چندساعتی باهاشون تو تخت خوش بگذرونی و چند روزی بری باهاشون سفر و مهمونی. فقط به درد تفریح می‌خورن و لاغیر. واسه همینم هست که خیلی زود از یادم می‌رن. فقط موقعی که دلم تفریح و خوش گذرونی می‌خواد یادشون میوفتم. اما تازگی ها تمام تفریح ها و لذت هام رو کنار گذاشتم اونم فقط به خاطر این که در تب و تاب به دست آوردن دختری ام که چشم های خمارش اسیرم کرده.

پیراهنم رو که کمی بوی عرق گرفته بود از تنم بیرون کشیدم و یه تی شرت جذب پوشیدم. امروز هوا خیلی گرم بود و اگه مریم برام مهم نبود محال بود این همه راه رو دنبال کسی برم، اونم توی این هوا. موهای قهوه ای رنگم رو با انگشت هام شونه زدم و با زدن کمی اداکلن از اتاق رفتم بیرون. بهمن لباس هاش رو پوشیده بود و روی کاناپه نشسته بود و نگاهش رو به تنگ ماهی روی میز دوخته بود. روی کاناپه نشستم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم:

__چته تو لکی!؟

نگاهش به سمت صورتم چرخید. چشم های مشکی رنگش مثل همیشه خنثی بود. خیلی وقت بود که دیگه هیچ حسی توی این چشم ها ندیده بودم.

__باز چی شده؟

__بچه ی نگین به دنیا اومده.

__کلافه پوفی کردم:

__خب به توجه؟ آه بهمن دیگه داری حالمو بهم می‌زنی. یکم مرد باش. گور باباش. اون که تنها دختر روی کره خاکی نبود.

__لبخند تلخی زد:

__اما تنها دختری بود که وارد قلب من شد.

__جمع کن بابا حالمو از هرچی مرده بهم زدی.

__فکرمی کردم حالا که عاشق شدی درکم می‌کنی.

__زیرلب باخودم گفتم:

__عاشق شدم!؟

__رو بهش گفتم:

__آره عاشق شدم اما بازم درکت نمی‌کنم. می‌دونی چرا؟ چون من و تو یه تفاوت بزرگ باهم داریم؛ من چیزی رو که بالا بیارم دیگه نمی‌خورم. تو نگین رو بالا آوردی، اما هرشب اون چیزی رو که پس دادی دوباره می‌خوری.

__بالحن جدی تری ادامه دادم:

__بهمن نگین برای تو تموم شده ست فراموشش کن دیگه. دختری که دوسال به پات نموند و منتظر نموند سربازیت تموم بشه همون بهتر که از زندگیت بره بیرون. الانم اون ازدواج کرده و بچه دار شده اما تو چی؟ هه هرشب باخیالش می‌خوابی و به امید دیدنش بیدار می‌شی. بهمن عشق خوبه اما به اندازش.

__تو عاشق نشدی.

تا لب باز کردم حرفی بزنم دستش رو بالا آورد و مانع شد:

__عشق من به نگین واقعی بود، عشق تو به مریم یه عشق خالص و واقعی نیست.

سعی کردم حرصم رو نشون ندم:

__هه تو خوبی آقای ذلیل عشق.

نفس عمیقی کشید و پنجه لای موهای خیشش فرو برد و من باز پوزخند زدم:

__هه واسه همین زنگ زدی رها بیاد؟ که باز باخیال نگین بغلش کنی و توی ذهنت با نگین عشق بازی کنی.

حرفی نزد و باز نگاهش رو به ماهی هایی دوخت که اسم قرمزترین و قشنگ ترین شون رو گذاشته بود نگین.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و این بار بالحن نگرانی گفتم:

__بهمن بس کن داداش .چندساله دیگه می خوای بهش فکر کنی؟ تاکی می خوای این طوری ادامه بدی؟ تاکی

قراره بری از راه دور ببینیش و خودتو عذاب بدی؟ واقعاً دیگه داره باورم می شه نگین تنها دختر روی کره زمین

بوده.

و باز تنها جوابی که داد نفس عمیقی بود که کشید و محکم فوتش کرد به بیرون.

ترجیح دادم دیگه چیزی نگم .بهمن دیگه شورش رو درآورده بود بااین عشق قدیمی .عشقی که خیلی وقت

پیش باید تمومش می کرد و نکرد.

__چه خبرا؟ تو به کجا رسیدی؟

به کاناپه تکیه دادم و دست هام رو پشت گردنم گذاشتم و انگشت هام رو توی هم قفل کردم:

__فعلاً به هیجا.

__کیان چی گفت؟

پوست لبم رو جوییدم و باکمی حرص گفتم:

__اصلاً به حرفم گوش نکرد.

__بابات؟

__می گه فعلاً خبری از ارث نیست.

تک خنده ای کرد:

__ پس گاوت زاییده.

__من هرجوری شده اون پول رو جور می کنم.

__کیوان فکر همه جاشو کردی؟ به نظر من انتخابت اشتباه ست.

نگاه پر اخمم رو بهش دوختم:

__چرا؟

__مریم به تو نمی خوره.

__شعر نگو.

__بی خیال مریم شو و بذار مغازه مونو راه بندازیم.

__باکدوم پول؟ هرچی داشتم سرتصادف با میلاد خرج شد. خرج عمل پای میلاد، خرج صافکاری ماشین، پول هدیه هایی که براش گرفتم، پول کرایه خونه‌ی مریم. چیز زیادی واسم نمونه که بخوایم مغازه رو راه بندازیم. __به خاطر تو کلی ضرر کردیم. بافسخ قرارداد مغازه کلی خسارت دیدیم. نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم: __می‌دونم. کار خدا بود دیگه، دقیقاً همون روزی که قرارداد مغازه رو بستیم با میلاد تصادف کردم و بامریم آشنا شدم و... ادامه ندادم که بهمن با تک خنده ای ادامه داد: __به دل نه صد دل عاشقش شدی. لبخند محوی کنج لبم نشست و فکر رفت پی چشم های خمار مریم. باصدای رها از فکر بیرون اومدم: __کجایی کیوان خان؟ بفرمایین چایی. تازه متوجه‌ی حضورش شدم و از روی سینی که جلوم گرفته بود یک فنجون چایی برداشتم: __مرسی رهاخانم زحمت کش. لبخند قشنگی به روم زد و به بهمن چایی تعارف کرد و بعد روی کاناپه نشست: __چه خبرا؟ __شما چه خبرا؟ به خونه اشاره کردم و ادامه دادم: __بازم که زحمت کشیدی. ای بابا رهاخانم ما رو این قدر شرمنده خودت نکن. خندید و گفت: __زبون باز. شما دوتا واقعاً خودتون چندش تون نمی‌شه بین اون همه آشغال زندگی می‌کنین؟ خیلی تنبلین به خدا. بهمن تکه قند کوچیکی برداشت: __تمامش ریخت و پاشای کیوانه. حرفی نزد و جرعه ای از چایی رو نوشیدم. یک جورایی حق با بهمن بود. __از بهمن یه چیزایی شنیدم. نگاهی به بهمن انداختم: __تو باز دهن لقی کردی؟ بهمن لب رها رو بین دوتا انگشت هاش کشید و گفت: __مگه می‌شه رهاجون از من چیزی بپرسه و من جوابشو ندم؟ رها باخنده دست بهمن رو کنار زد: __آره جون خودت! کلی التماس کردم تا گفتی.

رها دختری بود که همیشه و در همه حال باهاش خوش می‌گذشت، ازبس که دلِ مهربونی داشت و صورتش همیشه خندون بود. واسه همین هم بود که بهمن از بین این همه دختر رنگاواریک اون رو انتخاب می‌کرد؛ چون اول از همه می‌نشست پای حرف‌ها و درد و دل‌هاش و به بهترین شکل ممکن باحرف‌های پر از محبت و لحن مهربونش دلداریش می‌داد. بچه‌ها به خاطر همین مهربونی بیش از حدش اسمش رو گذاشته بودن خاله رها.

خب این خانمی که دل کیوان خان ما رو برده رو کی می‌شه دید؟

تو مراسم عروسیم وقتی که جواب بله رو می‌ده.

بالبخت دندون نمایی گفت:

اوه مشخصه این بار جدی هستی.

بله.

همون طور که نگاهش به مردمک‌های قهوه‌ای خوشرنگم بود با کمی مکث گفت:

امیدوارم بهترین‌ها نصیب بشه.

مرسی خاله رها.

رو به بهمن گفت:

منو می‌رسونی خونه یا با آژانس برم؟

بهمن بالحن شرمنده ای گفت:

عزیزم سرم خیلی درد می‌کنه می‌خوام یکم استراحت کنم. ببخشید.

رها بدون این که ناراحت بشه گفت:

اشکالی نداره خودم می‌رم تو بهتره استراحت کنی. راستی یه مسکن قوی هم تو کیفم هست برات می‌ذارمش. حتماً بخورش زودتر خوب می‌شی.

بهمن لبخند متشکری زد و رها از جاش بلند شد:

می‌رم آماده شم.

شب بودی حالا.

لبخندی به روم زد:

باید برم کلی کار دارم تو خونه.

می‌موندی واسه بهمن شام درست می‌کردی.

مشتی به بازوم زد:

بدجنس واسه این می‌گی بمونم! نگران شام رفیقت نباش از ناهاری که درست کردم مونده.

عه ناهار درست کردی؟ حالا چی درست کردی؟

رشته پلو.

دست درد نکنه.

باگفتن "خواهش می‌کنم" به سمت اتاق رفت.

عجیبه که هروقت میاد این جا غذای مورد علاقه‌ی تو رو درست می‌کنه!

به بهمن و لبخند معنی دارش نگاه کردم و تنها جوابی که داشتم بالا انداختن شونه های ورزیدم بود و بس.
_ تو برسونش.
_ باید برم جایی کار دارم.
_ کجا؟
_ باید برم سراغ آخرین امیدم.
_ و این آخرین امید کیه؟
نگاهم به ماهی سیاه توی تنگ بود که مدام دور ماهی قرمز می چرخید:
_ آبجی نیاز.

"نیاز"

همون طور که باعجله به سمت اتاق خواب می رفتم پام به قالیچه گیر کرد و سکندی خوردم.
سیمین باترس گفت:
_ ای وای نیوفتی.
دستم رو به مبل گرفتم و محکم پام رو به قالیچه کوبیدم:
_ لعنتی.
راهم رو به سمت اتاق ادامه دادم و سیمین دنبالم راه افتاد:
_ خب تعریف کن.
وارد اتاق شدم :
_ چی رو؟
_ این دو هفته کجا بودی؟
توی پام چیزی فرو رفت و جیغ خفه ای کشیدم .به زیر پام که نگاه کردم شونه ی کیان رو دیدم .نگاهم روش ثابت موند و باصدای سیمین به خودم اومدم:
_ کوری مگه؟
خم شدم و شونه رو از روی زمین برداشتم و روی تخت پرتش کردم.
به سیمین نگاه کردم که موشکافانه نگاهم می کرد:
_ چی گفتی؟
_ کجا بودی این مدت؟
در کمد لباس هام رو باز کردم و جواب دادم:
_ خونه ی حاج بابا.
نگاهی به لباس هام کردم .تمام مانتو هام کثیف و بدون اتو بودن .از بین شون یکی رو انتخاب کردم و روی تخت انداختم.
_ نیاز مثل آدم بگو این چیزایی که پشت تلفن گفتی یعنی چی؟ کامل تعریف کن برام.

شالم رو از سرم کندم و مشغول باز کردن بافت موهام شدم. عجله داشتم و نمی‌دونستم این همه عجله برای دیدن کیان بود یا برای حل کردن یک مشکل بزرگ که قطعاً حاج بابا باشنیدنش قلبش از کار میوفتاد. سیمین باصدای بلندی اسمم رو جیغ زد که باترس از جا پریدم و داد زدم:

چته روانی؟ تو چی می‌خوای از من دنبالم راه افتادی؟

باحرص گفت:

مثل آدم بگو بین امیرمحمد و گلنار چی پیش اومده؟ یعنی چی که حاج بابات به خاطر دعوای اونا حالش بد شده؟

نگاهم توی چشم هاش ثابت موند و رنگی رو توی اون چشم‌ها دیدم که هربار بادیدن خودم توی آینه اون رنگ عاشقی رو توی چشم‌های خودمم می‌دیدم.

یه دعوای زن و شوهری بود. امیرمحمد زده بود به سیم آخر و انگار می‌خواست گلنارو طلاق بده که حاج بابام حالش بد شد و امیرمحمد مجبور شد کوتاه بیاد.

بادندون قروچه ادامه دادم:

تو این دوهفته حاج بابا قبول نمی‌کرد هیچ کدوم مونو ببینه و زمانی راضی به دیدن ما شد که امیرمحمد رفت خونه حاج فتاح دنبال گلنار و باهاش آشتی کرد.

ناراحتی به سرعت به صورتش هجوم آورد و شونه هاش افتاد:

آها... فکر کردم...

ادامه نداد که گفتم:

فکرکردی چی؟ که جدا می‌شه و باز شما باهم...

پرید وسط حرفم:

نه نه... فکر کردم که... که...

نمی‌دونست چی بگه:

آه سیم سیم می‌دونم به چی فکر کردی اما ته هر عشقی یه تلخی هست و فکر نمی‌کنم عشق تو و امیرمحمد از تلخی نجات پیدا کنه اونم باوجود امیرحسین و گلنار و حاج بابایی که عاشق عروس عفريتشه.

روی تخت نشست و آخش در اومد و بعد شونه‌ی کیان رو از زیرش درآورد. صدای خندم بلندشد که شونه رو به سمتم پرت کرد:

کوفت. جمع کن آت و آشغالاتو.

شونه رو روی هوا گرفتم و پشت کردم به سیمین و خودم رو مشغول دیدن لباس‌ها نشون دادم. شونه رو به بینی ام نزدیک کردم و باچشم‌های بسته بوی خوش موهاش رو به ریه هام کشیدم. چقدر دلتنگ نوازش موهای خوش حالت و خوش رنگش بودم.

حالا تو کجا می‌خوای بری که این‌قدر عجله داری؟

بغضم رو قورت دادم و شونه رو روی پاتختی گذاشتم:

شرکت کیان.

چرا؟

__ باید باهاش صحبت کنم.

__ راجب؟

نفس پر دردی کشیدم:

__ طلاق.

__ فکراتو کردی؟

برگشتم به سمتش:

__ منظورت چیه؟ تو خودت گفتی طلاق بگیرم.

__ آره من گفتم اما...

ادامه نداد و نگاه مرموزی به چشم هام کرد که پرسیدم:

__ اما چی؟

نگاهش رو به سمت پنجره چرخوند و به بیرون زل زد:

__ شاید من هیچ برخورد خاصی با گلنار نداشتم اما من و اون دشمن بودیم. دوتا زن که می‌جنگیدیم برای به دست آوردن یه مرد. من زود جا زدم، زود دست کشیدم از جنگیدن، زود دست کشیدم از عشقم، از مردم، از کسی که قلبش مال من بود و جسمش تقدیم یکی دیگه شد.

من خیلی زود تسلیم شدم. حتی تو زندگی با ماکان هم خیلی زود تسلیم شدم. طلاق آخرین راه من نبود اما چون عشق امیرمحمد توان جنگیدن واسه زندگی رو ازم گرفته بود تسلیم شدم و طلاق گرفتم. دیشب خیلی فکر کردم، می‌دونی به چه نتیجه ای رسیدم؟

این که من توی زندگیم همیشه تسلیم شدم. هیچ وقت نجنگیدم برای اون چیزی که می‌خواستم. هیچ وقت به اون چیزایی که آرزوشونو داشتم نرسیدم و دست پیدا نکردم. عکاسی رشته‌ی مورد علاقه ام بود و پدرم مجبورم کرد تجربی بخونم. زندگی تو ایرانو دوست داشتم و مامانم مجبورم کرد چندسالی رو اونور بگذرونم. امیرمحمد رو می‌خواستم و گلنار و حاج رسول مجبورم کردن ازش دست بکشم. ماکان رو نمی‌خواستم اما چون دوستم داشت تسلیم خواهشاش شدم و جواب مثبت دادم، باین امید که حداقل عشق اون خوشبختم کنه و امیرمحمد رو پاک کنه از قلبم اما بازم شکست خوردم و نشد. به طلاق خیلی راضی نبودم. نه این که به ماکان بگم طلاق نگیریم نه، چیزی نگفتم بهش، وقتی گفت طلاق گفتم باشه اما دلم راضی نبود چون هنوز یه ذره امید داشتم که زندگیمو باهاش بسازم اما اون نخواست و من بازم تسلیم شدم و طلاق گرفتم. هه تازه فهمیدم یه آدم بی‌دست و پا و شکست خوردم که به هیچی نرسیده.

بلندشد و جلوم ایستاد و خیره به چشم هام ادامه داد:

__ اما تو عین من نباش. بجنگ واسه خواسته هات، واسه چیزهایی که مال خودته و دیگران سعی دارن از چنگت درش بیارن. نیاز تو عین من شکستو قبول نکن.

باتعجب گفتم:

__ چی می‌گی تو؟

__ طلاق نگیر.

__ وا! حالت خوبه؟!

—اگه طلاق بگیری ترانه به هدفش می‌رسه و کیان واسه همیشه مال اون می‌شه اما اگه طلاق نگیری اون به هدفش نمی‌رسه.
باعصبانیت گفتم:

— چی می‌گی سیمین؟ انگار زده به سرت! یادت رفته کیان به من خیانت کرده؟
— نه یادم نرفته اما تو هم یادت نره کیان شوهر تو بود که ترانه از چنگت درآوردش و این که طلاق بگیری و ترانه رو به هدفش برسونی یه حماقت محضه. تو عین من بی‌دست و پا نباش و تسلیم نشو. برای عشقت بجنگ. لب هام از بغض لرزید و سعی کردم بغض رو پنهان کنم. موهام رو از دورم جمع کردم و دم اسبی بستم:
— کیان دیگه عشق من نیست.
— خیل خب نباشه اما نذار اونا به هدفشون برسن.
کلافه گفتم:

— سیمین نمی‌فهمم چی می‌گی.
چونه ام رو تو دستش گرفت و زل زد به چشم هام و گفت:
— طلاق نگیر تا ترانه به هدفش نرسه. تو که طلاق بگیری ترانه برنده‌ی این بازی می‌شه.
دستش رو پس زدم و باخشم گفتم:
— زندگی من بازی نیست.
پوزخند زد:

— فعلاً که هم خودت هم زندگیت بازیچه‌ی دست یه هرزه شده پس اگه عرضه داری و ذره ای زنانگی توی وجودت هست بمون و بجنگ به جای رفتن و فرار کردن.
— من دیگه غرورم رو له نمی‌کنم.
— کی گفت غرورتو له کنی؟ طلاق نگیر اما کیان رو سگ در خونه‌تم دیگه حساب نکن. من فقط می‌خوام همون طور که زندگی واسه تو تلخ شده واسه اون دختره‌ی کثافت‌م تلخ بشه. می‌خوام همون طور که تو کیان رو داری و نداری اونم کیان رو داشته باشه و نداشته باشه. کیان یا مال توئه یا مال هیچ‌کس، وقتی دیگه مال تو نیست پس مال ترانه هم نباید باشه.
فکرم درگیر حرف هاش شد.

کیان مرد من بود. شوهرم بود و حالا چطور می‌تونستم این‌قدر راحت بذارم مال یکی دیگه بشه؟
— من زود جا زدم تو جا نزن. اگه می‌شد برگردم به گذشته حتی شده گلنارو می‌کشتم تا به امیرمحمد برسم. قاتل می‌شدم اما حداقل یک روز رو کنار عشقم به عنوان همسرش می‌گذروندم نه این که یک عمر بسوزم از این که عشق من شوهر یکی دیگه ست. حالا هم تو ترانه رو پیشمون کن از کارش، زندگی باکیان رو براش بکن یه کابوس وحشتناک. بهش بفهمون کیان فقط یه صاحب داره.
باعصابی داغون کنارش زدم و به سمت در اتاق رفتم و غریبدم:
— خفه‌شو سیمین.

از اتاق خارج شدم و به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.
حرف های سیمین مدام توی گوشم می‌پیچید.

من نمی‌خواستم جا بزنم اما نمی‌تونستم این‌طوری هم ادامه بدم. نمی‌تونستم مردم رو بایک زن دیگه شریک بشم.

اما از طرفی هم بی‌عرضگی محضه که طلاق بگیرم و میدون رو خالی کنم.

سرم رو به طرفین تگون دادم و باخودم گفتم:

__ نه نه اصلاً هم بی‌عرضگی نیست. دل من طاقت نداره اون دوتا رو باهم ببینه پس بهتره هرچه زودتر طلاق

بگیرم و برای همیشه از کیان و زندگیش فاصلاً بگیرم.

صورت‌م رو خشک کردم و به اتاق برگشتم که سیمین گفت:

__ به حرفام فکر کن نیاز.

خیلی جدی رو بهش گفتم:

__ سیم سیم من طلاق‌مو می‌گیرم، چه الان چه بعد از این که حال حاج بابا بهتر بشه. من دیگه نمی‌تونم بامردی

ادامه بدم که به من و هشت سال زندگی عاشقانه ام خیانت کرده. درسته شاید جا زدن تعبیر بشه اما من جا

نمی‌زنم فقط می‌گذرم از مردی که قدر من و عشقم رو ندونست و رفت پی یه عروسک خوشگل از فرنگ اومده.

می‌رم تا کیان به اونچه که می‌خواد برسه. می‌رم چون کیان لیاقت ادامه دادن نداره. طلاق می‌گیرم چون کیان

دیگه برام حتی ارزش جنگیدن هم نداره. بذار ترانه احساس کنه برنده شده اما اونی که باخته ترانه ست چون

مردی که انتخاب کرده یه روزی هم به من می‌گفت "عاشقتم" و تهش ختم شد به خیانت و روزی هم می

رسه که رابطه اش با ترانه هم ختم می‌شه به خیانت. مردی که به من وفا نکرد به اونم وفا نمی‌کنه. من اگه

طلاق می‌گیرم واسه اینه که دیگه حتی تحمل دیدن کیان رو هم ندارم. آره تو باخودت بگو بی‌عرضه ست، جا

زده اما من می‌گم ارزش نداره که دیگه بجنگم. واسه کی بجنگم؟ واسه کسی که بعد از هشت سال زندگی

عاشقانه با خیانت ازم تشکر کرد؟ واسه کسی که به تنها خواسته ام که مادر شدن بود اهمیت نداد؟ واسه کسی

که یکسره به خاطرش با خانوادم جنگیدم؟ بسه، بسه سیم سیم. من هشت سال پیش تا پای جونم جنگیدم،

تا پای جونم. گفتم یا کیان یا مرگ؟ و به ولله این‌قدر عاشق بودم که اگه حاج بابا موافقت نمی‌کرد خودمو

بکشم و هم آغوش مرگ بشم، و بعد از اون هشت سال تمام طعنه ها و زخم زبون های حاج بابا و بقیه رو گوش

کردم و خم به ابرو نیاوردم که مبادا کیان بفهمه و ناراحت بشه. می‌بینی؟ من همیشه واسه این مرد جنگیدم.

باحاج بابا، باعمه ام، با محمدصدرا، با گلناری که بدبختیم آرزوش بود، حتی با مامان کیمیا و باباعلی. من باهمه

جنگیدم به خاطر این مرد و آخرش چی شد؟ هه چی شد؟

آه عمیقی از سینه ام بلندشد:

__هیچی. هیچی نصیبم نشد جز خیانت و یه دل شکسته و یه قلب زخم خورده. سیمین چی می‌گی؟! می‌گی

طلاق نگیرم که با خودشون نگویند دختر بی‌عرضه بود و نتونست شوهرشو نگه داره؟ هه کجای کاری دختر من

هشت سال پیش به تمام این مردم عرض رو نشون دادم. همون وقتی که کل این دنیا علیه من و انتخابم بودن

و من پافشاری کردم واسه رسیدن به خواسته ام و آخرشم بهش رسیدم که ای کاش نمی‌رسیدم. ای کاش نمی

رسیدم تا الان باشرمندگی و روی سیاه برنگردم خونه‌ی حاج بابام. آره سیم سیم جان من هشت سال پیش

عرض رو به این مردم نشون دادم پس مطمئن باش هیچ‌کس نمی‌گه دختر بی‌عرضه بوده. شاید بگویند چوب

انتخابشو خورد، آه پدرش بود، زیادی به خودش و زندگی پر از عشقش غره بود و خدا گذاشت تو کاسه اش،
آره شاید این حرفا رو بزنی اما نمی گن دختر بی عرضه بوده.
اشکم روی گونه ام سُرخورد و سینه ام از شدت درد آهم سوخت:
_حق من این نبود. حق من و اون همه خوبی که در حقش کردم این نبود. جواب اون همه عشق خیانت نبود.
زدم زیر گریه و باز تکرار کردم:
_حق من و احساس پاکم این نبود.
سیمین چشم هاش اشکی شد و بغلم کرد:
_آروم باش عزیزم. اصلاً حرفامو فراموش کن. همون بهتر که طلاق بگیری و واسه همیشه از زندگیت گمشه
بیرون. چرت و پرت های منو فراموش کن.
هق هق کنان گفتم:
_سیمین عمه ام اگه بفهمه سور می گیره. مهمونی می گیره و باکل فامیل جدایی منو جشن می گیره.
_غلط کرده زنیکه آشغال. اصلاً به درک بذار هرغلطی دلشون می خواد بکنن.
ازبغلیش اومدم بیرون و اشک هام رو پاک کردم و بالحنی پر از غم زیرلب گفتم:
_هنوزم باورم نشده به این جا رسیدم.
سیمین بانگرانی و ناراحتی نگاهم کرد و باز اشک هام از حصار چشم هام خارج شد.
مانتوم رو از روی تخت برداشتم که گفت:
_مگه ترانه هم تو همون شرکت نیست؟
بانفرت گفتم:
_هست.
مانتو رو از دستم کشید و باتشر گفت:
_پس این چیه می خوای بپوشی!؟
_مگه چشه؟
_خیلی ساده ست مگه قراره بری دانشگاه؟
بی حوصله گفتم:
_همین خوبه بدش به من.
مانتو رو پرت کرد روی مبل گوشه اتاق و به سمت کمد رفت و گفت:
_نخیرم نمی ذارم جلوی اون عفریته کم بیاری. مطمئنم باهاش رو به رو می شی پس بهتره عین شلخته ها نری.
یکی از مانتوهای شیکم رو از رگال بیرون کشید:
_تا من اینو اتو می زنم تو هم یه دوش بگیر.
_دوش برای چی؟ مگه می خوام برم مهمونی؟
_برو حموم زودباش. به حرفم گوش کن. برو یه دوش آب سرد بگیر تا هم از کسلی دربیای و هم صورتت یکم
بشاش بشه. نکنه می خوای با این رنگ و روی زرد بری تا کیان بفهمه چقدر ضربه خوردی از خیانتش.
_هه نه این که ضربه نخوردم.

—خوردی اما لازم نیست همه بفهمن که خیانت کیان نابودت کرده. مگه نگفتی از این به بعد فقط به غرورت فکر می‌کنی؟ پس برو حموم و بهترین لباس‌تو بپوش و یه آرایش غلیظ بکن و به همه از جمله اون ترانه‌ی کثافت بفهمون که هنوز سرپایی و نبود کیان برات بی‌اهمیه.

درسته، نباید بذارم بقیه بفهمن که چقدر آسیب دیدم. باید به کیان نشون بدم که دیگه برام بی‌اهمیه و دیگه از اون عشق عمیق خبری نیست. باید به ترانه بفهمونم که چیز زیاد باارزشی رو ازم نگرفته. باید بفهمه کیان برای من اون قدر اهم مهم نبوده. در صورتی که بود، خیلی هم مهم و باارزش بود اما دیگه علائق و احساساتم رو نشون نمی‌دم. عشقم به کیان رو توی قلبم محکوم می‌کنم به حبس ابد و دیگه نمی‌ذارم از چشم‌ها و لب‌هام حرفی از عشق خارج بشه. کیان دیگه محاله ذره‌ای احساس از جانب من ببینه. شاید نیاز درونم زمین خورد و دلش شکست اما محاله این رو به بقیه نشون بدم. بذار از درون پژمرده باشم عین یک رز اما از ظاهر خودم رو سرسخت و مقاوم نشون می‌دم درست عین یک کاکتوس که دیگه نمی‌ذاره کیان بهش نزدیک بشه و آسیب برسونه و اگه بهش نزدیک بشه با خارهایش ازش استقبال می‌کنه.

سیمین که انگار افکارم رو از چشم‌هام خوند بالبخند رضایتمندی گفت:

—تا دوش بگیری لباسات آماده‌ست.

سری تگون دادم و به سمت حموم رفتم. یک دوش آب سرد گرفتم و تمام مدت فکرم پیش ملاقاتم با کیان بود و این که چی باید می‌گفتم بهش؟

از حموم که اومدم بیرون دیدم سیمین مشغول اتو زدن روسری لیمویی رنگمه.

لبخند مصنوعی به روش زدم و لبخندی در جواب بهم زد:

—زودباش موهاتو خشک کن و آرایش کن.

بی‌حرف به سمت میز آرایشی رفتم و موهام رو باشووار خشک کردم و باز این بغض بود که به گلویم چنگ زد. لعنتی نبود تا مثل همیشه بینی اش رو لای موهام فرو ببره و بگه:

—اومممم چه بوی خوبی.

نبود تا انگشت‌های مردونه اش رو لای موهام بکشه و بگه:

—نیاز هیچ وقت موهاتو رنگ نکن من عاشق رنگ مشکی شونم.

نبود تا در جواب بهش بگم:

—چشم‌آقامون تو جون بخواه.

نبود تا باشیطنت نگاهم کنه و بگه:

—من از تو جون نمی‌خوام فقط بوسه‌های پر از عشقتو می‌خوام.

اشکم روی گونه ام لغزید و سریع پاکش کردم تا سیمین نبینه.

موهام رو با کلیپس جمع کردم و کرم پودر زدم به صورتم. خط چشم نازکی کشیدم و کمی ریمل زدم. نگاهم روی رژه‌های رنگارنگی که برام خریده بود چرخید و صدای توی گوشم پیچید:

—برای من همیشه قرمز بزن.

دستم به سمت رژ قرمز رنگم رفتم و نگاهم خشک شد روی رنگ سرخی که بارها و بارها باعث تحریک شوهرم شده بود و لحظات پر لذتی رو برای هردومون ساخته بود.

لبخند تلخی روی لبم نشست:

—هیچی به اندازه‌ی لاک قرمز و رژ قرمز دیونه اش نمی‌کرد.

—چی؟

رژ از دستم افتاد و سرم به سمت سیمین چرخید:

—هیچی.

شونه ای بالا انداخت و به اتو زدنش ادامه داد. رژ رو از روی زمین برداشتم و داخل کشو انداختم و رژ کالباسی کمرنگی به لب هام کشیدم و در آخر رژگونه کمرنگی زدم.

اتوکاری سیمین تموم شد و مانتو شلوارم رو تنم کردم. جلوی آینه دستی به مانتوی مشکی رنگی که به تنم نشسته بود و فوق العاده بهم میومد کشیدم. همیشه سلیقه اش توی انتخاب لباس عالی بود. خودش باکلی وسواس لباس هام رو انتخاب می‌کرد، همون‌طور که من باکلی حوصله کل پاساژهای شهر رو می‌گشتم و از بهترین مارک ها و برندها براش لباس می‌گرفتم.

—نیاز؟

نگاه از زن خوش پوش داخل آینه گرفتم :

—جانم؟

—کجایی یه ساعته صدات می‌کنم؟!

باز به آینه نگاه کردم و تصویر کیان رو پشت سرم دیدم.

— "سلیقه ام حرف نداره نه؟

لبخندی روی لبم نشست:

— تو که با انتخاب من به اثبات رسوندی سلیقه ات معرکه ست آقا.

باخنده نگاه شیطونی از سرتا پا بهم کرد:

— بله سلیقه ام حرف نداشته ".

دلم غنچ می‌رفت از تعریف هاش و حالا گلوم درد می‌گیره از شدت بغضی که باخیانتش بهم هدیه کرد.

لعنتی این خاطره هاهم شدن عین یک تیغ کند روی شاهرگ.

—نیاز دیرت می‌شه ها.

خاطره‌ی خرید این مانتو رو از ذهنم خط زدم و کیفم رو برداشتم که سیمین گفت:

—عین دختر دبیرستانی ها آرایش می‌کنی همیشه.

—آرایش غلیظ فقط به تو میاد.

—این چه رژی زدی!

—بعدش می‌خوام برم خونه حاج بابا آرایشم غلیظ باشه گیر می‌ده.

—چیزه ...اومممممم ...بیا این جا باهم بریم.

باتعجب گفتم :

—کجا؟!

نگاهش رو دزدید و سرش رو با لوازم آرایش روی میز گرم کرد:

— می‌خوام پیام عیادت حاج رسول.
متعجب از این که می‌خواست بیاد عیادت مردی که دلِ خوشی ازش نداشت چشم‌هام گرد شد. بعد از ازدواج
امیرمحمد دیگه به خونه‌ی حاج بابا نرفته بود و حالا این تصمیمش کمی عجیب بود.
بالین که هنوز متعجب و گیج بودم اما گفتم:
— باشه پس هروقت زنگ زدم آماده شو بیا پایین، جلو مجتمع منتظرتم.
— اوکی.
— فعلاً خداحافظ.
از خونه خارج شدم.
تا سوار ماشینم شدم گوشیم زنگ خورد. بادیدن شماره‌ی کیوان لبخند محوی گوشه لبم نشست.
زدم روی اسپیکر و ماشین رو راه انداختم:
— به‌به داداش کوچیکه! چی شده یادی از ما کردی؟
— به‌به خواهر بزرگه! خب معلومه زنگ زدم تا معرفت یادت بدم.
باصدا خندیدم. این پسر همیشه لبخند برای من هدیه می‌آورد:
— تو معرفت یاد من بدی جغله؟ تویی که من خودم استادت بودم.
صدای خنده‌ی مردونه اش منو یاده برادر بی‌وفاش انداخت:
— کجایی زن داداش اومدم خونه‌تون نبودى؟
— خونه حاج بابا بودم.
— آهان الان خونه‌ای؟
— نه چطور مگه؟
— می‌خواستم ببینمت کارت داشتم.
همون‌طور که حواسم به جلو بود گفتم:
— نه کیوان جان من این روزها سرم خیلی شلوغه شبم خونه‌ی حاج بابام. می‌خوای بیا اون‌جا؟
— نه. حالا چرا این‌قدر می‌ری اون‌جا؟
باخنده ادامه داد:
— چی شده باهم خوب شدین؟
— حاج بابا زیاد حالش خوب نیست می‌رم تا مامان فاطمه دست تنها نباشه.
— خدا بد نده چی شده؟
— مگه نمی‌دونى قلبشو عمل کرده؟!
— نه نمی‌دونستم. ایشالله زودتر خوب شه.
بی‌تفاوتیش نسبت به آدم‌ها به کیان رفته بود.
— مرسی. تو خوبی؟ مامان کیمیا و باباعلی خوبن؟
— خوبن و البته از دست عروس بی‌معرفتشون ناراحتن.
باز آه عمیقی از سینه ام بلندشد:

__ من که دیگه عروسشون نیستم.
__ چی؟!
صدای متعجب کیوان منو به خودم آورد و تازه متوجهی حرفم شدم:
__ یعنی من که دیگه دخترشونم.
__ آها بله شما که گل سرسبد شایسته های.
__ اوه اوه خدا به خیر کنه آقای شایسته‌ی کوچیک امروز خیلی ازم تعریف می کنه پس حتماً یه نقشه ای داره.
__ شک داشتی؟ من که بی‌منظور به کسی زنگ نمی‌زنم.
رک بودنش هم به کیان رفته بود.
__ بگو باز چی می‌خواهی داداش کوچیکه؟
__ این‌طوری نمی‌شه باید حضوری ببینمت.
__ اوکی. کی و کجا؟
__ فرداشب بیاین این‌جا.
__ اومم فکر نکنم بشه.
__ باشه من عجله ای ندارم آخر هفته باکیان بیاین. همون موقع حرف می‌زنیم. کیمیا تأکید می‌کنه حتماً بیاین.
هیچ بهونه ای به ذهنم نرسید واسه رد کردن این دعوت:
__ باشه اگه حال حاج بابا بهتر شد میایم. حالا بعداً حرفی می‌زنیم، کیوان جان من باید قطع کنم پشت فرمونم.
__ اوکی پس تا بعد. مراقب خودت باش.
__ توهم همین‌طور. سلام برسون.
تماس رو قطع کردم و سرعتم رو بیشتر کردم.
باید یک بهونه ای واسه نرفتن به مهمونی آخر هفته پیدا می‌کردم.
جلوی شرکت نگه داشتم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم و کمی از استرس و هیجانم کم بشه.
خدا خدا می‌کردم با ترانه رو به رو نشم. هنوز اون قدر قوی نشده بودم که بتونم با معشوقه‌ی شوهرم چشم تو چشم بشم و بغضم از چشم هام جاری نشه.
نگاهی به خودم توی آینه انداختم و ضربه‌هایی به گونه هام زدم تا کمی از رنگ پریدگی کم بشه.
بابرداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم و سعی کردم قدم هام رو محکم بردارم.
درسته از درون یک زن آور بودم اما دلیلی نداشت آواره‌های وجودم رو به بقیه هم نشون بدم، مخصوصاً دشمن هام؛ پس باید تظاهر به محکم بودن می‌کردم.
وارد شرکت که شدم منشی به احترامم بلند شد اما خنده‌ی روی لبش که کمی آغشته به تمسخر بود برام درد آور بود.
نگاه جدی ام رو که دید سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه :
__ سلام خانم شایسته احوال شما؟
__ سلام. کیان تو اتاقشه؟
__ بله.

گوشی تلفن رو برداشت تا به کیان خبر اومدنم رو بده که بی توجه بهش به سمت اتاق مدیریت رفتم. درسته منو دور انداخته بود اما اون قدر دور نشده بودم که واسه وارد شدن به اتاقش به اجازه لازم داشته باشم. ضربه آرومی به در زدم و بی توجه به کولی بازی های قلبم وارد اتاق شدم. پشت میزش نشسته بود و نگاهش روی صفحه لپتاپش بود. یک لحظه تمام وجودم پر شد از نگرانی برای گردنی که خم شده بود به سمت لپتاپ. این طوری که عضلات گردنش درد می گرفت. سرش رو که بالا آورد و نگاه خوش رنگش که توی چشم هام قفل شد انگار تازه یادم اومد این مرد باهام چه کرده و به خودم تشر زدم: _ نیاز خاک بر سرت.

نگاهش مملو از تعجب بود. بعد از دوهفته هم رو دیده بودیم و فقط خدا می دونه این دوهفته به من چی گذشت. اما اون چی؟ دلتنگم بود؟ عین من شب ها گریه می کرد؟ از شدت دلتنگی نصف شب قدم می زد توی اتاقش؟ برای نفهمیدن درد جدایی و عذاب دلتنگی کمدش رو بهم می ریخت و دوباره از نو می چیند؟ به نماز و خدا پناه می آورد تا کمی آروم بگیره؟ عین من زیر پتو هق هق می کرد؟ هه نه، معلومه که نه. این جدایی فقط واسه من درد داشته و داره. اون حالش خوبه، عین همیشه. عین همون روزهایی که خوب نبودم و واسش غذا می پختم تا غذای بیرون نخوره. عین همون شب هایی که از شدت خستگی بغض می کردم اما به خواسته های جسمیش نه نمی گفتم. عین همون روزهایی که از خوابم می زدم و براش بهترین صبحانه ی ممکن رو درست می کردم. اون خوبه، اون همیشه خوبه این فقط منم که روز به روز خسته تر و دل مرده تر می شم. نگاه از قهوه ای خوش رنگش که باتابش نور آفتاب به درون اتاق به رنگ عسلی دراومده بود گرفتم و به میز شکلاتی رنگش چشم دوختم: _ باید باهم حرف بزیم.

صداش هنوزم برای من قشنگ ترین ملودی مردانه بود: _ باشه بشین.

به سمت مبل ها قدم برداشتم و تق تق کفش هام توی اتاق پیچید و نگاهش سُرخورد روی کفش هایی که خودش بهم هدیه داده بود و آرزو کرده بود بهترین جاها رو باین کفش ها طی کنم و حالا دقیقاً توی بهترین مسیر زندگیمم. هه مسیری که ختم می شه به نابودیم. روی مبل نشستیم و نگاهم رو به شکلات خوری روی میز جلوم دوختم. جرئت نگاه کردن توی اون چشم های شفاف رو نداشتم. نگاه که می کردم دست و دلم می لرزید و هنوز این قلب دیونه ی من دیونه ی این مرد خیانتکار بود انگار.

_ چی می خوری؟ چایی؟ کافی؟

نفس عمیقی کشیدم و برای ثانیه ای چشم بستم و سعی کردم صدام نلرزه: _ نیومدم واسه چایی خوردن.

سرم رو بالا آوردم تا خیره به چشم هاش محکم و جدی از طلاق صحبت کنم اما بادیدن عکسی که روی میزش بود نگاهم وسط راه خشک شد روی قاب عکس .سوزشی که توی معدم حس کردم قطعاً ناشی از شوک عصبی بود .بندکیفم رو میون انگشت هام فشردم و لعنت فرستادم به بغض سنگینی که به گلوم هجوم آورد.
با حلقه اشک بزرگی که توی چشم هام نشسته بود به کیان نگاه کردم .نگاه اونم به قاب عکس بود، نگاهی پر از تعجب و من معنی تعجب توی صورتش رو نفهمیدم.

لب باز کردم حرفی بزنم اما قطعاً بااین بغضی که به گلوم فشار میآورد با اولین کلمه های های می زدم زیر گریه . نگاهش به سمت من کشیده شد و اشکم روی گونه ام ریخت که سریع پاکش کردم و با قورت دادن آب دهنم بغضم رو هم فرو دادم و سعی کردم شکست های دلم رو پنهون کنم:
_خوبه، خیلی خوبه.

نفسم رو همراه با آه آرومی بیرون دادم:

_عالیه .می خوای بگم دوستم هدی عکس تو و ترانه رو کنار هم بزنه و برات بفرسته؟ قشنگ می شه ها .عین اونی که من واسه خودم و خودت درست کردم .خوب شده بود نه؟
عکس ترانه همراه با اون لبخند دندونمای مزخرف و درعین حال زیباش رو پشت و رو روی میز گذاشت و همراه باخم گفت:
_چرت نگو.

اخم داشت !مگه من مجرم بودم که اخم داشت؟ مگه من خیانت کرده بودم؟ مگه من عکس معشوقم رو جای عکس شوهرم گذاشته بودم؟ مگه من گناه کرده بودم که طلبکار بود؟
یهو عین آتشفشان فوران کردم و دستم رو روی میز کوبیدم و داد زدم:
_اخمات برای چیه آقای شایسته؟ من گناهکارم یا تو؟ من خیانت کردم یا تو؟ من عکس معشوقه ی هرزم رو جایگزین عکس زنم کردم یا تو؟ اخمات برای چیه؟ طلبکاری؟ من باید طلبکار باشم یا تو؟
بلندشدم و تک خنده ی پر حرصی زدم:
_ جالبه .واقعاً جالبه !چرت می گم؟ دست پیشو می گیری دیگه؟
اخم هاش شدیدتر شد:

_ صداتو بیار پایین نیاز.

بالجبازی ولوم صدام رو بردم بالاتر:

_صدامو نیارم پایین می خوای چیکار کنی؟ هه می ترسی کارمندات بفهمن؟ کجای کاری مهندس شایسته طبل رسوایت خیلی وقته که افتاده و صداس به گوش همه رسیده تا جایی که منشیت بادیدن من به ریش نداشتم می خنده .من چه صدامو بیارم پایین چه نیارم تو آبروت رفته جناب مهندس.
دندون هاش رو روی هم سایید و همون طور که نگاه خشمگینش به چشم هام بود گفت:
_ صداتو بیار پایین.

چونه ام از بغض لرزید و چشم هام از اشک پرشد و بالحن دلگیری گفتم:

_عکس اونو گذاشتی جای عکس من!

پلک هاش رو روی هم گذاشت و سرش رو بین دست هاش گرفت.

هق زدم:

این قدر برات کم بودم؟ این قدر بی ارزش بودم؟ هه معلومه که بی ارزش بودم، ترانه جامو توی قلبت گرفت دیگه جای عکسم که چیزی نیست.

هیچی نگفت و تنها جوابش سکوت بود.

اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم آرام باشم. باگرفتن یه دم عمیق گفتم:

بی خیال بهتره هرچه زودتر راهمون ازهم سواشه.

پوشه رو از کیفم درآوردم و برگه های طلاق رو روی میزش انداختم:

امضاشون کردم فقط...

غرورم مهم تر بود یا سلامتی حاج بابا؟

خب معلومه سلامتی حاج بابا مهم تر از غروری بود که تازه از خواب بیدار شده بود.

منتظر نگاهم کرد:

فقط چی؟

نمی خوام الان کسی بفهمه جدا شدیم بذار یه چندماه بعد به همه بگو. من برگه ها رو امضا کردم اما بهتره

چندماهی بازم نقش عاشق ها رو برای من و بقیه بازی کنی، درست عین قبلاً. دیگه تو کارت ماهر شدی فکر

نمی کنم سه چهار ماه دیگه برات سخت باشه. نمی خوام یه شوک دیگه به حاج بابا وارد بشه و باز پاش به

بیمارستان باز بشه. بذار حالش که بهتر شد خودم کم کم بهش می گم.

خب... خب... پس بهتره همون چندماه بعد طلاق بگیریم.

فقط سه ماه، نهایتاً چهارماه دیگه تحمل کن بعد همه چی تموم می شه.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد که گفتم:

چی؟ سخته؟ مطمئن باش من از تو بیشتر مشتاق طلاقم اما شرایط حاج بابا دست و پامو بسته.

بازم حرفی نزد که حرصم گرفت:

چی ترانه زبونتو خورده؟ هه وقتی شوهر من بودی که زبونت خیلی دراز بود.

تو هم وقتی زن من بودی زبونت خیلی کوتاه بود.

آره چون مرد خودخواهی عین تو فرصت حرف زدن بهم نمی داد.

پوزخند زد:

واقعاً؟

این قدر اون قاب عکس عصبانیم کرده بود که با پوزخندش باز به مرز انفجار رسیدم و داد زدم:

پوزخند زن کیان. نذار بیشتر از این عصبانی بشم که یا خودمو آتیش می زنم یا این شرکتو.

چه غلط!

برگشتم و چشم هام قفل مردمک های آبی معشوقه ی شوهرم شد. پوست سفیدش و چشم های آبی و موهای

طلایی رنگش زیادی جذابش کرده بود. و قدی که از من بلندتر بود، همون قدی که من نداشتم و کیان همیشه

سرکوفت می زد که در برابر اون زیادی کوتولم.

حس کردم کم آوردم. حس کردم خیلی کم بودم واسه کیان و حق داشته خیانت کنه. یه حس شکست خیلی بزرگ توی وجودم شکل گرفت. ترانه بیش از حد از من سر بود، خیلی سر بود. دقیقاً همونی بود که به کیان شایسته می‌خورد، به همون مرد قد بلند چهارشونه‌ی خوش استایل موطلائی.

دلم می‌خواست از اون جا فرار کنم. دلم می‌خواست برم و جلوی آینه بایستم و ببینم منم به اندازه‌ی ترانه زیبا هستم یا نه؟ کجام زشت بود که کیان خیانت کرد؟ دماغم؟ لب هام؟ رنگ مشکی چشم هام که کیان همیشه ازشون تعریف می‌کرد یا گندمی خوش رنگ پوستم؟ شایدم رنگ مشکی موهام اما اون که می‌گفت عاشق موهای به رنگ شبمه. شاید هم هیکلم خوب نبوده یا گونه هام زیادی برجسته نبوده؟ من چی کم داشتم که خیانت کرد؟ چی کم گذاشتم؟ کجا اشتباه کردم خدایا؟

این قدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم ترانه کی جلوم ایستاد:

__ منتظر چی هستی خانم ذاکری؟ این شرکت رو آتیش بزن دیگه.

جلوم که ایستاد حس شکستم بیشتر شد. قدش زیادی بلند بود. تقریباً یه سر و گردن از من بلندتر بود شاید هم پاشنه های کفشش زیادی بلند بود.

پوزخند که زد انگار تازه دکمه‌ی آن من رو هم زد:

__ اگه بخوام تو رو هم همراه این شرکت آتیش می‌زنم هرزه‌ی از فرنگ برگشته.

پوست صورتش کمی سرخ شد و صداش پره حرص:

__ بهتره حد خودتو بدونی.

انگشت اشارم رو جلوی صورتش گرفتم و بالحنی محکم گفتم:

__ تو در حدی نیستی که بخوای واسه من حد و حدود مشخص کنی. تازه مگه توی بی‌اصل و نصب حد خودتو دونستی که حالا واسه من حد و مرز مشخص می‌کنی؟

ابروهای عسلی رنگش بهم گره خورد و حرص توی لحنش بیشتر شد:

__ بین کی از اصل و نصب حرف می‌زنه؟ !هه کسی که خودش بی‌خانواده ست و هیچ اصالتی نداره.

سرم داغ شد، درست عین کوره‌ی اجر پزی. ترانه نمی‌دونست که من یک روی پنهان دارم، رویی که اسمش روی سگه و وقتی پا روی دم سگ درونم می‌ذاره دیگه واویلاست.

دستم چنان باشدت فرو اومد روی صورتش که بلافاصله جای پنج تا انگشتم روی گونه‌ی چپش نقش بست.

__ بی‌خانواده اون کسیه که شبشو توی تخت یه مرد متأهل می‌گذرونه.

دستش رو باببته روی صورتش گذاشت و باچشم‌هایی گرد شده نگاهم کرد و من انگار من نبودم، این زنی که محکم و استوار جلوی ترانه ایستاده بود و سینه سپر کرده بود برام ناآشنا بود. در مقابل خنگولی مثل گلنار همیشه ادای شیرها رو درآوردم اما حالا دربرابر روباهی عین ترانه انگار خود شیر بودم.

__ تو... تو روی کی دست بلند کردی؟ !روی من! من!؟

__ آره تو. تو مگه کی هستی؟ ها؟ کی تو؟ بیشتر از یه هرزه‌ی بی‌صفت که زندگی پر از کثافتشو روی زندگی یه زن دیگه ساخته؟ بیشتر از اینی؟

از حرص و خشم سرخ شده بود، درست عین لبو. رو به کیان که فقط نگاه می‌کرد داد زد:

__ نمی‌خوای چیزی بگی؟

چونه اش رو تو دستم گرفتم و صورتش رو به سمت خودم چرخوندم و خیره به چشم هاش گفتم:
_ کوچولو از بزرگترت کمک نخواه اگه می تونی خودت جوابمو بده.
دستم رو کنار زد و جیغ زد:
_ به من دست زن.
_ اوه راست می گی دست خودم نجس شد.
دستم رو باچندش به مانتوم کشیدم و حرص اون هزار برابر شد:
_ اصلاً تو این جا چی می خوای؟ اومدی بر گه های طلاقو بدی دیگه؟ به سلامتی قراره گمش از زندگی شوهر من بیرون؟
به روسری ساتن خوش رنگش که با رنگ چشم های فریبنده اش ست کرده بود چنگ زد و به سمت خودم کشیدمش و نزدیک صورتش غریدم:
_ برای اومدن به شرکت شوهرم لازم نیس از کسی اجازه بگیرم و از طرفی تا اون جایی که من یادم میاد تنها زن عقدی و رسمی این آقا منم پس شوهرم شوهرم نکن تو فقط یه معشوقه ی خرابی که بازیچه ی هوس های شوهر هوسباز من شده.
سعی کرد دستم رو از روسریش جدا کنه:
_ ولم کن کولی.
روسریش رو دور دستم پیچوندم و محکم تر گرفتم:
_ پس از من کولی بترس که اگه قاطی کنم جنازه تو واسه اون سپهری حروم خور می فرستم.
داد زد:
_ اسم پدر منو به زبونت نیار.
هولش دادم به عقب و بالحنی انزجار آلود و پرنفرت گفتم:
_ جمع کن بابا حرومزاده .از اون سپهری شارلاتان و دخترش بیشتر از این توقع نمی ره .همون طور که سپهری مادر تو از خونه فساد پیدا کرد و توی حرومزاده رو تحویل جامعه داد...
به کیان اشاره کردم و ادامه دادم:
_ این بی صفتم تو رو از تخت مردهای امریکایی بیرون کشید و هم تخت خودش کرد .حرومزادگی تو با جواب مثبتی که به یه مرد متأهل دادی ثابت کردی هرزه خانم.
ترانه دیگه هیچ فرقی با یک گوله ی آتیش نداشت:
_ کیان نمی خوای چیزی بگی؟
_ بهتره این نمایش مسخره رو تموم کنید.
باخشم به سمت میزش رفتم و دست هام رو روی میز گذاشتم و خم شدم به سمتش:
_ این نمایش مسخره رو تو شروع کردی و حالا از ما می خوای که تمومش کنیم جناب شایسته؟
نمی دونم هدفش از زل زدن به چشم هام چی بود؛ قطعاً سعی داشت با اون نگاه جذابش قلبم رو به بازی بگیره.
_ نیاز این جا محل کار منه.

مشتم رو کوبیدم روی میز:
_ به درک .به جهنم .این جا هر گورستونی که باشه مال توه و تو شوهر منی پس به این حرومزاده بفهمون که
زیادی داره زر می زنه.
ترانه باجیغ گفت:
_ حرومزاده تویی بی شعور.
برگشتم و رو بهش گفتم:
_ بهتره دهننتو ببندی.
_ نبندم چی می شه؟
دستم به سمت قاب عکسش رفت و قاب عکس رو برداشتم و با شدت به سمتش پرت کردم و داد زدم:
_ این تو سرت خرد می شه.
جیغ تیزی کشید و خیلی سریع جاخالی داد .اگه فقط یه لحظه دیرتر می جنبید قاب عکس توی صورتش خرد
شده بود.
_ کیان زنگ بزن همین الان نگهبان بیاد و این دیوانه رو از این جا پرت کنه بیرون.
_ تو کی رو از کجا بیرون می کنی؟ هه خانم فرنگی این جا شرکت شوهر منه.
_ کدوم شوهر؟ نکنه یادت رفته قراره از کیان جداشی؟
یک لحظه فکرم درگیر لبخند پیروز روی لبش شد و صدای سیمین توی گوشم پیچید:
_ نذار ترانه به هدفش برسه .وقتی کیان مال تو نیست مال هیچ کس دیگه ای هم نیست؛ پس نذار ترانه برنده
ی این بازی بشه.
پوزخندی به روم زد:
_ بهتره تا نگهبان نیومده خودت محترمانه بری بیرون.
لبم رو میون دندون هام گرفتم و زبونم رو روش کشیدم.
نگاهم به چشم های آبی رنگش بود و ذهنم غرق حرف های سیمین.
به کیان نگاه کردم .نگاهش عین همیشه خنثی بود .نمی شد از چشم هاش احساساتش رو فهمید.
نگاهم چرخید روی ترانه ای که دست به سینه و بالبخندی پر از پیروزی نگاهم می کرد.
_ ترانه بهتره تو بری به کارات...
دستم که به سمت برگه های طلاق رفت کیان ادامه نداد.
خیره به چشم های ترانه برگه ها رو از وسط پاره کردم و نگاه آبی رنگش پر از تعجب شد.
برگه ها رو ریز ریز کردم و حالا اون لبخند پیروز از روی لب های ترانه پر کشیده بود و روی لب های من
نشسته بود:
_ کیان شوهر منه شوهر منم می مونه.
تکه های ریز کاغذ رو روی صورتش پرت کردم و ادامه دادم:
_ من زن صاحب این شرکتیم و می مونم و اونی که باید بره بیرون تویی.
به میچ دستش چنگ زدم و به سمت در کشیدمش.

—ولم کن روانی .کیان؟ کیان نمی‌خوای جلوشو بگیری؟!
بی‌توجه به تقلاها و جیغ زدن هاش در رو باز کردم و هولش دادم به بیرون که روی زانوهایش افتاد:
—اونی که باید بره بیرون تویی، چه از این شرکت و چه از زندگی من و شوهرم.
باچشم‌های پر از نفرتش نگاهم کرد و انگشت اشارم رو با تهدید جلوش تکون دادم:
—یادت نره دیگه با نیاز ذاکری درنیوفتی .یادت نره من دختر کی‌ام؟ کافیه لب‌تر کنم و نوچه‌های پدرم
استخواناتو تحویل سپهری لاشخور بدن .منو از شرکت شوهرم بیرون می‌کنی؟ هه چاییدی .من نیاز ذاکری‌ام،
سگ که بشم یه جای سالم رو تنت نمی‌دارم پس حد خودتو بدون .حد خودتو بدون دردونه‌ی سپهری که اگه
آتیش بشم تو و پدرتو و حتی کیان رو آتیش می‌زنم و تبدیل می‌کنم به خاکستر، پس حدت یادت نره.
در رو درمقابل چشم‌های پر از بهت و البته پر از خشمش بهم کوبیدم و برگشتم به سمت کیانی که لبخند
محویش گوشه لبش بود.
رفتم سمتش و جلوی میزش ایستادم و خیره به چشم‌هایش گفتم:
—بخند...بخند جناب شایسته، یه روزی هم می‌رسه که من به تو می‌خندم.
حرفی نزد و فقط نگاه کرد.
کشوهای میزش رو با عصبانیت باز کردم و دنبال قاب عکسم گشتم.
—دنبال چی هستی؟
—قاب عکسم کو؟ انداختیش دور؟
—نه.
کشوی بعدی رو باز کردم :
—پس کجاست؟
تمام کشوها رو باز کردم و گشتم اما اثری از قاب عکسم نبود .رو بهش با صدای بلندی فریاد زدم :
—عکسم کو؟
همون‌طور که نگاهش میخ چشم‌هام بود گفت:
—توی تختم .دیشب که موقع خواب بغلش کرده بودم یادم رفت بیمارمش شرکت و بذارمش روی میزم.
برای لحظه‌ای گیج و خشک زده نگاهش کردم اما بعد پوزخند زدم و کشو رو محکم بستم و لب‌زدَم:
—دیگه دست بردار از بازی کردن آقای بازیگر.
کیفم رو از روی مبل چنگ زدم و رو بهش باغرور گفتم:
—حرفایی که به ترانه زدمو زیاد جدی نگیر، بین من و تو دیگه هیچ رابطه زن و شوهری نیست .نه تو دیگه
شوهر منی و نه من دیگه زن تو .چندماه دیگه که حال حاج بابا خوب شد طلاق می‌گیرم پس الکی فکر و
خیال نکن پیش خودت.
از اتاقش اومدم بیرون و در رو محکم بهم کوبیدم که منشی شونه‌هایش از ترس بالا پرید و باچشم‌های گرد
نگاهم کرد .ترس توی صورتش خنده‌ی پرتمسخری گوشه لبم نشوند و حالا این من بودم که باتمسخر بهش
می‌خندیدم.

از شرکت که بیرون اومدم نفس حبس شده توی سینه ام رو محکم به بیرون هول دادم و حالا دیگه قدم هام محکم نبود بلکه خسته و آروم بود.
دیگه سینه ام سپر نبود بلکه شونه هام افتاده بود.
دیگه صدام محکم نبود بلکه پر از لرزش بود.
دیگه نگاهم جدی نبود بلکه خیس بود.
دیگه اون زن محکمی که بهش تظاهر کردم نبودم بلکه یک زن خیانت دیده‌ی دل شکسته با یک قلب پاره پاره بودم.

"کیان"

بحرف آخری که زد تمام خوشیم ضائل شد.
وقتی جلوی ترانه ایستاد و گفت:
_ "این مرد هنوز شوهر منه"
قلبم پر از شادی شد اما همش به خاطر کم کردن روی ترانه بود و بس.
این نیاز دیگه اون نیاز سابق نیست و نمی‌شه.
وقتی برگه های طلاق رو بهم داد قلبم برای لحظه ای از کار افتاد و حس کردم لب یک پرتگاهم و هیچ راهی برای نجات نیست اما اون قاب عکس نجاتم داد. قاب عکسی که اصلاً متوجهی حضورش روی میزم نشده بودم
تونست حسادت زنانه‌ی همسرم رو شعله ور کنه و منو نجات بده از یک جدایی تلخ و نفس گیر.
چندماه که هیچ برای من چندساعت بیشتر در کنار اون بودن هم نعمت بود.
ترانه با توپ پر وارد اتاقم شد.
قبل از این که چیزی بگه گفتم:
_ ترانه الان وقتش نیست.
_ پس کی وقتشه؟ کیان اون زد تو گوشم.
بایادآوری سیلی که خورد لبخندی روی لبم نشست که سریع جمعش کردم:
_ تقصیر خودت بود. بهتر بود دخالت نمی‌کردی توی دعوای من و نیاز.
عصبانیتش بیشتر شد:
_ حالا من شدم مقصر؟ یعنی چی دخالت نکنم؟ من عشقتم، قراره زنت بشم.
هه عشق من! محال بود کس دیگه ای جز نیاز به قلب من راه پیدا کنه.
_ ترانه سرم درد می‌کنه امروز به اندازه‌ی کافی تشنج اعصاب داشتم، درک کن و تنهام بذار.
_ یعنی چی که برگه های طلاقو پاره کرد؟ کیان کی قراره جداشین؟
باخم به در اشاره کردم:
_ برو و بیشتر از این منو تحت فشار نذار.
پاش رو به زمین کوبید و باحرص گفت:
_ یعنی چی؟ پس کی قراره ازدواج کنیم؟

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم:

__ترانه امروز به اندازه‌ی کافی برام خوب بود تو دیگه خوب ترش نکن .برو و بذار به کارام برسم.

__کیان تو معلومه چته؟ از اینور می گی بامن ازدواج می کنی، از اونور زنتو طلاق نمی دی !می گی دوستم داری

اما حاضر نیستی بامن زندگی کنی و هتل رو به خونه‌ی من ترجیح می دی!

__ترانه الان وقتش نیست.

داد زد :

__پس کی وقتشه؟

عصبانیتم به اوج رسید و باصدایی که خیلی غیرمعمولی بلند بود و بیشتر شبیه به نعره‌ی شیر بود، داد زدم:

__هروقت که من حوصله تو داشته باشم وقتشه پس حالا برو بیرون تا اونور صورتم من کبود نکردم.

شوکه نگاهم کرد و صورتش از صدای بلندم پر از ترس شد .همون طور که نگاه ترسیده اش روی صورتم بود

عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

نفسم رو محکم به بیرون هول دادم و زیرلب گفتم:

__ لعنت به تو کیان که دستی دستی خودتو بدبخت کردی.

آرش وارد اتاق شد و پرسید:

__چته شرکتو گذاشتی رو سرت؟!!

کیفش رو روی مبل گذاشت و منتظر نگاهم کرد.

__کجا بودی؟

__کلانتری؟

سریع پرسیدم :

__خبری از احمدی شده؟

خودش رو روی مبل انداخت و جواب داد:

__نه بابا انگار آب شده رفته تو زمین.

عصبی دستی به پشت گردنم کشیدم:

__لعنتی.

__چرا گرد و خاک کردی؟

__نیاز این جا بود .باترانه دعواش شد .فعلاً طلاقمون کنسله.

باخوش حالی گفت:

__واقعاً؟

__آره اما فقط برای چندماه چون حال حاج رسول خوب نیست.

__آها .حالش خوب بود؟

__درظاهر آره اما از درون داغون بود .اینو منی که هشت سال باهاش زندگی کردم از چشمش می فهمیدم.

نگاهم رو به آرش دوختم و ادامه دادم:

_ تازه فهمیدم چقدر دلتنگ چشمای سیاهش بودم تو این دوهفته .خیلی بیشتر از بی خوابی های شبانم و بی
قراری های روزانم، خیلی بیشتر از بیدار خوابی هام، خیلی بیشتر از بسته های سیگاری که شب ها از سر
دلتنگی می کشم، خیلی بیشتر از مشروب هایی که می خورم و آرومم نمی کنه .خیلی بیشتر از اینا دلتنگش
بودم آرش، خیلی بیشتر.

_می فهمم داداش.

_هه تو؟ تو اگه منو می فهمیدی که واسه زندگیم نقشه نمی کشیدی.

نفسش رو کلافه بیرون داد:

_ بس کن دیگه.

چنگی به موهام زدم و دستی به صورتم کشیدم:

_ چه خبرا؟ راستی اون روز کیوان چیکار داشت؟ یادم رفت بپرسم ازت.

خندید:

_ هیچی بابا پسر زده به سرش.

_چرا؟ مگه چی می خواست؟ واسه اجاره ی مغازه به مشکل برخورد؟

_نه بابا اصلاً درباره ی کارش نبود پول می خواست.

_چقدر؟ می دادی بهش.

پوزخند زد:

_می خواستم بدم اما اون قدر موجودی نداشتی تو حسابت داداش.

باتعجب پرسیدم:

_مگه چقدر می خواست؟

_دویستا.

باصدای بلندی گفتم :

_چی؟ !دویست میلیون؟!

_بله دویست میلیون.

باخم های درهم پرسیدم:

_دویستا می خواد برای چه کاری؟ مگه می خواد مغازه رو بخره؟

_والا چه می دونم.

گوشیم رو برداشتم و صفحه اش رو باز کردم:

_ باز معلوم نیست این توله چی تو سرشه.

شماره ی مامان رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم:

_ هه فکر کرده من سر گنج نشستم خبر نداره تا همین دیروز چک های طلبکارامو پاس می کردم.

_سلام کیان جان؟

_سلام مامان .خوبی؟

_ممنون تو خوبی؟ نیاز خوبه؟

— ما خوبیم . پسر ته تغاریت چطوره؟
صداش کمی آمیخته به تعجب شد:
— کیوان ! اونم خوبه.
— خوبه که از من طلب دویست میلیون می کنه؟ مگه من مدیر بانک مرکزی ام؟ حالش خوبه این شازده پسرت؟
من شرکت چاپ پول ندارم ها، یه شرکت ساخت و ساز ساده ست به خدا.
— ازت پول خواسته؟
— بله اونم دویستا.
— ندادی بهش که؟
تک خنده ای زدم:
— مامان فکر کردی توی این شرکت چه خبره؟ هیچ خبری نیست . نکنه فکر کردین من حالا دیگه جز بهترین
و پردرآمدترین شرکت های ساخت و ساز تهرانم؟
— من همچین فکری نکردم.
— پس این بچه چی می گه؟
— تو برادرشی از من می پرسی؟
— خب شماهم مادرشی.
— بله مادرشم و از تک تک کارهای احمقانه پسریم باخبرم اما تو که برادر بزرگترشی چی؟ می دونی کجاها می
ره؟ چیکارها می کنه؟
گیج پرسیدم :
— مگه چیکار می کنه؟
لحن مامان پر از گلایه شد:
— کیان این قدر توی اون شرکت غرق شدی که به کل همه رو فراموش کردی . به جای این که به عنوان بزرگتر
حواست به کیوان باشه فقط غرق حساب کتاب و دوتا دوتا چهارتایی . تو می دونی کیوان دوماهه تمومه که
زندگی رو واسه من و پدرت تلخ کرده تا ارثشو بگیره؟
باصدای بلندی گفتم :
— چی؟!
— بله از من و پدرت ارث می خواد.
باعصبانیت گفتم:
— الله اکبر.
مامان باصدای بغض آلودی گفت:
— هنوز من و پدرت زنده ایم و اون طلب ارث داره.
عصبی خندیدم:
— بین این حرومزاده دیگه به کجا رسیده.
مامان باتشر گفت:

— بچه‌ی من حلاله حرف دهننتو بفهم.
— باحرص ضربه ای به پیشونیم زدم و شرمنده گفتم:
— معذرت می‌خوام از دهنم پرید.
— هه منو ببین دلم به کی خوشه.
— ببخشید دیگه. حالا می‌گی این ته تغاری شما چی تو سرشه یا برم با چک و لگد از خودش حرف بکشم؟
— صدای گریه‌ی آروم مامان به گوشم رسید و این‌بار واقعاً نگران شدم:
— مامان مگه کیوان داره چیکار می‌کنه؟
— باهق هق لب باز کرد و از کارها و انتخاب‌های غیرعقلانی برادر کوچیک‌ترم گفت و من فقط یک جمله گفتم:
— پس عشق عقلشو از کار انداخته.

"سیمین"

برای برای پنجم لاکم خراب شد و این‌بار کلافه لاک رو کنار زدم و دست هام رو روی صورتم گذاشتم و چشم هام رو بستم. نفس هام تند شده بود و انگار یکی توی دلم رخت می‌شست.
دلم می‌خواست برم و به این دلتنگی پایان بدم و از طرفی دلم هم راضی نبود برم به دیدن مردی که شوهر زن دیگه ای بود.
اما این دلتنگی و این بغض کهنه زیادی داشت به من و قلب عاشقم فشار می‌آورد. و من تحمل این همه درد دیگه از توانم خارج بود. باید می‌رفتم و این دلتنگی عذاب آور رو تموم می‌کردم. امروز روزی بود که فقط باید به حرف قلب عاشقم گوش می‌کردم و اون دستور دیدن معشوق رو می‌داد و من خسته بودم از عقلی که منو منع می‌کرد. خسته بودم از تصمیم‌های عاقلانم. خسته بودم از بردن عقلم در برابر قلبم. خسته بودم. خیلی سریع بالا لاک پاک کن لاک‌هایی که خراب شده بود رو پاک کردم و این‌بار بادقت بیشتری لاک زدم. نگاهم برای لحظه ای روی لرزش دستم ثابت موند. دستم به طرز فجیهی از استرس و هیجان می‌لرزید!
لبخند تلخی روی لبم نشست و از خودم پرسیدم:
امیرمحمد چه به روز تو و قلبت آورده؟
از خشک شدن ناخن هام که مطمئن شدم جلوی آینه ایستادم و آرایش نسبتاً غلیظ رو تجدید کردم.
خیره شده بودم به چشم‌های عسلی رنگم. چندبار به چشم هام زل زد؟ شاید دوبار یا سه بار! این قدر شرم و حیا توی اون مرد بیداد می‌کرد که من هر لحظه عاشق تر می‌شدم. توی این دنیایی که هوس بیداد می‌کنه مردی توی زندگیم وجود داشت که از شدت شرم و البته فکر آخرت به چشم هام مستقیماً نگاه نمی‌کرد و من چقدر خر بودم که این قدر راحت از دست دادم این مرد رو.
از مانتوی تنم زیادی راضی نبودم. این قدر که نگران نیاز بودم دم دستی ترین مانتوم رو پوشیده بودم.
به سمت کمد نیاز رفتم و نگاهی به مانتوهاش کردم. از بین شون یه سورمه ای _ آبی خوشگل انتخاب کردم و مشغول اتو زدنش شدم. وقتی پوشیدمش کاملاً جذب تنم بود، آخه هیکلم یک کوچولو از نیاز توپر تر بود.
شال آبی خوش رنگی از بین یک دنیا شال و روسری نیاز انتخاب کردم و روی سرم انداختم. رنگ روشنش به رنگ موهای قهوه ای روشنم که با هایلایت عسلی بی‌نظیر شده بود می‌ومد.

نگاهی به ساعت کردم .نیاز کمی دیر کرده بود و اصلاً دلم نمی‌خواست موقع شام برم خونه‌شون .
به سمت آینه برگشتم تا رژم رو پررنگ تر کنم که گوشیم زنگ خورد .بادیدن شماره‌ی نیاز کیفم رو برداشتم
و آخرین نگاه رو به خودم توی آینه کردم .
همه چی خوب بود و مطمئن بودم این برای امیرمحمد خوب نیست .امیری که همیشه از آرایش غلیظ و لباس
های تنگم شاکی بود .من تو این شش سال زیادی سوختم پس اونم باید بسوزه .باید ببینه اون سیمینی که
سعی داشت به خاطر اون تغییر کنه دوباره شده همون دختر سرکش و خوش پوش .
من خواستم که تغییر کنم اما حاج رسول این فرصت رو بهم نداد و به وسیله گلنار جدایی انداخت بین من و
امیرمحمدی که جونش واسم در می‌رفت .
ماکان منو همین‌طوری قبول کرد اما امیرمحمد سعی داشت تغییرم بده و من باجون و دل سعی می‌کردم بشم
همونی که اون می‌خواد اما یهو ورق برگشت و همه چی خراب شد .
از مجتمع که خارج شدم ماشین نیاز رو روبه روی مجتمع دیدم .
سوار ماشین که شدم از چشم های سرخش فهمیدم دیدار زیاد جالبی باکیان نداشته .
_حالت خوبه؟
بدون این که نگاهم کنه ماشین رو راه انداخت و جواب داد:
_خوبم .
_چی شد؟
باکمی مکث جواب داد:
_قرار شد چندماه دیگه طلاق بگیریم .
_چرا گریه کردی؟
جوابی نداد و این یعنی نمی‌خواد راجبش حرف بزنه .
نگاهم رو از پنجره به خیابون دوختم:
_گریه نکن .هیچ وقت به خاطر یه مرد گریه نکن .
_پس خودت چرا واسه جدایی از محمد گریه می‌کردی؟
_چون ضعیف بودم .
_الان نیستی؟
_نه .
_اما من هستم .
_تو هم قوی می‌شی .
نگاهش رو روی نیم رخم احساس کردم :
_چطوری؟
_چندماه که بگذره پوست کلفت می‌شی از درد طاقت فرسای دوری و اونوقته که دیگه درد دلت با گریه آروم
نمی‌گیره .دیگه گریه نمی‌کنی و غم و غصه هاتو توی خودت می‌ریزی و همین تبدیل می‌کنه به یه زن قوی .
بابام همیشه می‌گفت:

— "زن هرچی بیشتر سختی بکشه قوی تر می شه".
— من نمی خوام قوی بشم.
— مهم نیست که تو بخوای یا نه مهم اینه که سرنوشت برات روزهای سختی رو رقم زده و تصمیم داره تو رو تبدیل کنه به یه زن قوی.
صداش می لرزید:
— من به این نمی گم قوی شدن. سیمین تو قوی نیستی فقط عادت کردی واسه همینه که دیگه گریه نمی کنی. بغض رو قورت دادم و نگاهم هنوز به خیابون بود:
— وقتی عشقتو همراه با زن و بچه اش ببینی و گریه ات نگیره یعنی این که قوی شدی، سخت شدی، سنگ شدی و دلت از جنس فولاد شده.
حرفی نزد و سکوت کرد.
بعد از چند دقیقه آهسته گفتم:
— یه جا نگهدار گل بگیرم.
"باشه" آرومی گفت و کمی بعد جلوی یه گل فروشی نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و دسته گل بزرگی گرفتم و دوباره سوار ماشین شدم.
هرچه به خونه شون نزدیک تر می شدیم دلشوره منم زیادتر می شد و ضربان قلبم غیرطبیعی تر.
نیاز که جلوی در بزرگ خونه باغ ترمز کرد انگار قلب منم ایستاد. کف دست هام عرق کرده بود و گلوم خشک شده بود.
هدفم از اومدن به خونه اش چی بود؟ این که به یادش بیارم یک زمانی هم عاشق من بوده و یا این که خارشم و برم توی چشم گلنار؟ هیچ کدوم از اینا هدف من نبود، هدف من فقط رفع دلتنگی و دیدن یک یار قدیمی بود.
نیاز بوق زد و باغبونشون در رو باز کرد. وارد حیاط خونه باغ که شدیم استرس و هیجانم انگار صدبرابر شد و قطعاً وارد خونه که می شدم حالم بدتر می شد.
— سیمین؟
باصدای نیاز از جا پریدم:
— ها؟!
باتعجب گفت:
— چته؟! پیاده شو.
بادست لرزونم کمر بند رو باز کردم و پیاده شدم. گل رو از عقب ماشین برداشتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.
نیاز کمی مکث کرد و بعد گفت:
— اون شالتو درست کن. چرا موهاتو نبستی؟ می خوای باز حاج بابا بهت اخم و تخم کنه؟

نیاز حرف می‌زد و من نمی‌شنیدم. نگاهم روی دوچرخه قرمز رنگی که یه گوشه حیاط بود خشک شده بود و انگار تازه یادم اومد که امیرمحمد یک بچه داره و کارم اشتباه ست. اشتباه ست که پیام و خاطرات گذشته رو برای خودم و خودش زنده کنم. چطور امیر حسین رو فراموش کردم؟! _سیم سیم!

نگاه از دوچرخه گرفتم و تو دلم دعا کردم امیرمحمد خونه نباشه.

_بریم.

نیاز نگاه متعجبی بهم کرد و بعد راه افتاد و منم دنبالش رفتم. پله ها رو با تردید بالا رفتم. از اومدنم به شدت پشیمون بودم اما دیگه راهی واسه برگشت نبود.

نیاز در رو باز کرد و من نگاهم روی تک‌تک گلدون های روی ایون چرخید. چقدر خاله فاطمه باسلیقه بود. شایدم اینا کار گلناره، همون زنی که واسم شده بود یک کابوس وحشتناک.

_برو داخل دیگه سیم سیم.

رفتم داخل و نفس عمیقی کشیدم که ریه هام پر شد از عطر گلاب و زعفران.

نیاز با صدای بلندی گفت:

_مامان فاطمه کجایی؟ مهمون داریم.

صدای بسته شدن دری به گوشم رسید و بعد عطری که شش سال از نفس کشیدنش محرم شده بودم به مشامم خورد و چشم هام ناخودآگاه بسته شد و نفس عمیقی کشیدم و توی خاطرات شیرین دختر و پسر جوونی که بیشتر دیدارهاشون خلاصه می‌شد توی کتابخونه و مسیر کوتاه دانشگاه غرق شدم.

با صدای نیاز که سلام کرد از شش سال قبل به زمان حال پرت شدم و چشم هام رو باز کردم و نگاهم قفل شد توی نگاه مردی که شش سال پیش قول داده بود نگاهش مال من بشه و چشم های عسلی رنگم برای اون.

مردی که دلم رو بازم به شلوار پارچه ای ساده ی پاش و پیراهن مردونه ی کرم رنگش که آستین هاش رو تا زده بود و دست های مردونه ی خیسش که بی‌شک از آب وضو خیس بود باختم.

من عاشق چی این مرد شدم؟ بی‌شک فقط سادگیش.

انگشت های دستش روی آستین تا زده شده ی پیراهنش خشک شده بود و نگاه ناباورش هنوز به من بود و قطعاً این نگاه طولانی فقط از سرتعجب و شوکه شدنش بود و گرنه محال بود پسر حاج ذاکری این‌طور زل بزنه به یک نامحرم.

برعکس اونچه که تصور می‌کردم قلبم آروم می‌زد. اون زنی که توی دلم رخت می‌شست دست کشیده بود از چلوندن رخت ها. ذهنم خالی از هرچیز و هرکسی بود و آروم بودم. آروم آروم! دلم می‌خواست این بغض کهنه می‌شکست و از چشم هام جاری می‌شد. دیده بودمش، بعد از شش سال، و آروم بودم یا بهتر بگم آروم گرفته بودم.

_سلام.

باشنیدن صدام به خودش اومد و بالاخره آستینش رو پایین کشید و نگاهش مثل همیشه به زمین دوخته شد:

_س...لام...خوش اومدین.

صداش مردونه تر از شش سال پیش شده بود. صورتش مردونه تر و جذاب تر شده بود و کی بود که بفهمه دختر جمشید سرلک دلش رو به ته ریش این مرد باخته؟ کی بود که بفهمه سیمین سر به هوا عاشق نوای الله اکبر این مرده؟ کی بود که بفهمه سیمین افاده ای عاشق متانت این مرده؟

_ ممنون.

_ کفشتون.

نگاهی به کفش هام کردم و متوجهی منظورش نشدم:

_ بله؟!!

_ کفشتونو بی زحمت دربیارین.

_ اوه ببخشید.

نیاز که نگاهش مدام بین من و امیرمحمد می چرخید گفت:

_ ای وای منم یادم رفت بهت بگم، حواسم نبود.

سریع کفش هام رو درآوردم و نیاز جلوم دمپایی روفرشی گذاشت.

_ بازم معذرت می خوام.

_ خواهش می کنم.

لبخند محوی گوشه لبم نشست. گفته بودم این مرد عجیبه، متفاوت. عشق سابقش رو بعد از شش سال دیده و به جای این که حالم رو بپرسه نگران قبول شدن نمازهاش و نجس نشدن فرش هاشونه. یا من مهم نبودم دیگه براش یا خدا و احکام زیادی برای این مرد مهم بودن.

نیاز پرسید:

_ مامان فاطمه کجاست؟

هنوز نگاهش به گل های قالی بود:

_ نماز می خونه.

_ ببخشید بد موقع اومدیم انگار.

_ نه این چه حرفیه؟ تا شما بشینید مامان فاطمه هم اومده. بفرمایین.

نیاز دست روی کمرم گذاشت و به سالن هدایتیم کرد:

_ برو سیم سیم غریبی نکن.

غریب بودم دیگه، مگه نبودم؟ شش سال بود که غریبه شده بودم برای ذاکری ها.

قبل از ازدواج امیرمحمد محال بود یک روز نیام به این خونه و به خاله فاطمه و نیاز سرزنم و حالا احساس غریبی می کردم!

خاله فاطمه خوب بود باهام اما انگار منو لایق پسرش نمی دونست که اونم راه مخالفت باعشق ما رو همراه با شوهرش طی کرد و هیچ تلاشی برای وصال دل های عاشق من و امیرمحمد نکرد. یا من کم بودم برای تک پسرش یا حرف شوهرش زیادی براش مهم بود.

روی مبل نشستیم و نیاز پایین مبل کنار عسلی نشست و آروم پیچ کرد:

_ خودتو جمع و جور کن.

_اَشْتباه کردم اومدم.
_حالا که اومدی پس این قدر ضایع رفتار نکن.
_اَشْتباه کردم اومدم.
_سیمین! خوبی؟
_اَشْتباه کردم.
دستش روی بازوم نشست:
_سیمین چرا این قدر رنگت پریده؟
نگاهم رو به چشم های نیاز دوختم و انگار چشم های امیرمحمد رو دیدم:
_فراموشم کرده.
نیاز نگاهی به دروبر کرد و بعد روبهم باخم گفت:
_به خاطر اون اومدی؟
_یه جوری رفتار کرد که حس کردم خیلی غریبم.
_برای من عین خواهرمی اما برای امیرمحمد آره غریبه ای.
_اما من...
پرید وسط حرفم:
_تو چی؟ توچی سیمین؟ این که توی گذشته چی بوده مهم نیست مهم اینه که محمد الان یه مرد متأهل و متعهده .یادت نره امیرحسین توی زندگی امیرمحمد.
نفس حبس شده توی سینه ام رو به بیرون فرستادم و باسوزشی که توی سینه ام حس کردم گفتم:
_یادم نمی ره.
_بعد از شش سال یهو امروز اومدی که چی بهت ثابت بشه؟ این که هنوزم توی یادش هستی یا نه؟ این که هنوزم دوستت داره یا فراموشت کرده؟
چقدر بی رحمانه باهام حرف می زد .چرا درکم نمی کرد؟ اونم که عین من عاشق بود پس چرا درکم نمی کرد؟
خب دلتنگ بودم .دلتنگی داشت خفم می کرد .باید میومدم تا این احساس خفگی رهام می کرد .من باید میومدم تا می فهمیدم باخودم چند چندم .و فهمیدم هنوزم روی نقطه صفرم، هنوزم عاشق و دلباخته ی مردی ام که مرد من نمی شد .من هنوزم اندر خم یک کوچه ام .کوچه عاشقی، که انتهایش بن بسته.
زل زدم به چشم هاش و دروغ گفتم:
_نه من فقط اومدم برای عیادت.
نیاز نگاه طولانی به چشم هام کرد و بعد بلند شد:
_اوکی .می رم لباسامو عوض کنم.
نیاز که رفت توی سالن تنها شدم و حالا دیگه لازم نبود تظاهر کنم که خوبم، که قوی ام، که گریه نمی کنم.
اشکم روی گونه ام چکید و دلم های های گریه می خواست .من فراموش شدم اما اون هنوز فراموش نشده .
کاش همون طور که اون منو با گلنار فراموش کرد منم اونو با ماکان فراموش می کردم .کاش می شد ماکان برام می شد یکی عین اون .کاش می شد ماکان جاش رو برام پر می کرد.

_ خاله گریه می کنی؟
سریع سرم چرخید به سمت پسر بچه ای که پشت مبل ایستاده بود. بادیدن چشم هاش بغض حجیم تر شد.
چشم های امیر محمد روی صورتش نشسته بود و بی تردید این پسر امیر حسین بود.
_ خاله چرا گریه می کنی؟
اشک هام رو پاک کردم و گفتم:
_ گریه نمی کنم که.
_ باباجیم می گه دروغگو دشمن خداست.
صدام رو صاف کردم تا بغض از بین بره:
_ خب راست می گه. تو این پشت چیکار می کنی شیطان؟
بالبخند نگاهش کردم و جواب داد:
_ این جا قایم شدم.
_ چرا؟
_ آخه مامانم می خواد چیز بدمزه بده بخورم.
_ چی؟
_ اوممم شربت تستامینیفون.
تک خنده ای کردم میون بغض عاشقیم:
_ استامینیوفن.
شونه بالا انداخت و جواب داد:
_ همون.
_ مریض شدی؟
_ نه من که خوبم اما مامان و بابام می گن مریض شدی، با اون آقای بد.
بچه ی شیرینی بود و توی برخورد اول مهرش به دلت می نشست، از اونایی که مشخص بود بیشتر از سنشون
می دونن و زبر و زرنکن. و من شیفته ی پسری بودم که از وجود امیر محمد باشه.
_ آقای بد کیه؟
_ همون دکتره.
_ از کجا فهمیدی بده؟
_ همه ی دکترها بدن.
تک خنده ای کردم:
_ حتی عمه نیازت؟
کمی فکر کرد و بعد جواب داد:
_ نه عمه ام خوبه.
_ اما اونم دکتره.
_ بالاخم گفت:

_عمه‌ی من دکتر نیست اون فرشته‌ی دندونه.
_نخیر دکتره.
اخمش غلیظ تر شد:
_نخیر فرشته‌ی دندونه اصلاً هم دکتر نیست.
_حسین بابا؟
نگاه هردومون به سمت امیرمحمد چرخید و امیرحسین سریع گفت:
_بابا این خاله گریه می‌کرد.
متعجب نگاهش کردم! بی‌شک فضولیش به مادرش رفته بود.
سریع گفتم:
_نه چیزی رفته بود تو چشمم.
امیرحسین پوف کلافه ای کشید:
_بابام همیشه همینو می‌گه.
بااین حرف نگاهم روی امیرمحمد ثابت موند. یعنی اونم چشم هاش اشکی می‌شد از درد این دوری؟!
نگاهش به امیرحسین بود و از نگاه من فرار می‌کرد:
_بیا باباجون باید داروهاتو بخوری.
_نمی‌خوام تلخه.
_بیا عزیزم وقت بابایی رو نگیر نمازم دیر می‌شه ها.
از همون اول هم مشخص بود پدر مهربونی می‌شه.
_نمی‌خوام، نمی‌خوام.
_امیرحسین.
باشنیدن صدای بلند زنی که بی‌شک گلنار بود دوباره بغض کردم.
امیرحسین پشت سرم قایم شد و گلنار به سالن اومد. دقیقاً همون‌طور که نیاز تعریف کرده بود، دختری سبزه رو بااندامی معمولی، ابروهای قهوه ای نسبتاً پهن و لب و دهنی معمولی. نه زشت بود و نه زیبا.
این زن زیادی برای مردی عین امیرمحمد معمولی بود.
از جا بلندشدم و نگاهم توی چشم هاش بود. حس می‌کردم این زن رو که ببینم می‌شکنم و کم میارم اما حالا که دیدمش فهمیدم نه بابا اون‌قدر هم سر نیست بلکه از منم کمتره. اما برنده اون بود. باتمام معمولی بودنش این، اون بود که منو شکست داد و صاحب مرد ایده آلی همچون امیرمحمد شد.
_سلام ببخشید مزاحمتون شدم.
انگار که احساس خطر کرده باشه که چشم هاش رو عین یک گرگ بهم دوخته بود و خط عمیقی بین ابروهاش از اخم افتاده بود. و بی‌تردید این زن یک چیزهایی از گذشته شوهرش می‌دونست و فهمیده بود من دشمنشم.
مگه می‌شه زن باشی و حس ششم نداشته باشی؟
بدون این که جواب سلامم رو بده پرسید:
_شما دوست نیازید؟

تالب باز کردم تاجوابش رو بدم صدای نیاز مانع شد:

__ بله مشکلیه؟

نیاز که تازه وارد سالن شده بود باخم به گلنار زل زد و منتظر جواب موند. گلنار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__ نه چه مشکلی؟! خوش اومدن.

به آرومی گفتم:

__ ممنون.

امیرمحمد: بفرمایید بشینید مامان فاطمه الان میاد.

گلنار چنان باچشم های غضبناک به امیرمحمد نگاه کرد که انگار حرف بدی زده اما مگه این مرد می تونست کلام بدی به زبون بیاره؟

باتشکر آرومی نشستم و به یاد حرفی افتادم که حاج رسول شش سال پیش بهم زده بود:

__ "زن و شوهر باید همرنگ و هم جنس هم باشند. باید همتراز و همفکر باشند. تو و پسر من نه همفکرید نه هم زبون و نه هم رنگ پس ازش دوری کن تا هم خودت خوشبخت بشی و هم اون".

من همرنگ و همفکرش نبودم اما تغییر می کردم. همراه می شدم و همسفر اما حاج رسول قبولم نکرد و دختر خواهرش رو به عنوان عروس قبول کرد. همین دختری که به جرئت می تونم قسم بخورم نه همفکر امیرمحمد و نه هم رنگش و نه هم زبون. من کنار رفتم تا حاج رسول یکی بهتر از منو به عنوان شریک یک عمر عشقم انتخاب کنه اما اون انگار در حق پسرش با انتخاب گلنار ظلم کرده. اینا رو به خاطر ظاهرش نمی گم، زیبایی امروز هست اما فردا نیست، درست عین پول. این حرف ها رو می زنم چون از همون نگاه غضب آلودش به امیرمحمد فهمیدم هیچ اعتمادی توی زندگیشون نیست. هیچ ملایمت و محبتی نیست که اگه بود این طور بی رحمانه چشم تیز نمی کرد براش. نگاه های من به اون همیشه پر از محبت و عشق بود نه پر از غضب و خشم. مگه دلم میومد بهش نگاه تند بکنم؟ نه دلم نمیومد چون عاشق بودم اما گلنار که عاشق نیست. باهمون اخم غلیظی که بین ابروهاش بود گفت:

__ امیر زود بیا مامانی رو اذیت نکن.

امیرحسین به سمت نیاز دوید و نیاز خم شد و سریع بغلش کرد:

__ عمه جون مامانم می خواد بهم دارو بده. بسه دیگه خوب شدم.

نیاز بوسه آبداری از لپش گرفت:

__ عمه فداتشه هنوز کامل خوب نشدی. بیا بریم خودم داروها تو بدم بعدشم سریع یه چیز خوشمزه می دم بخوری تا سریع مزه ی بد داروها ازبین بره.

امیرحسین بارضایت سرتکون داد و همراه نیاز رفت تا داروهاش رو بخوره و سرخ شدن گلنار خبر از حرص و حسودی میاورد.

روبه روی من روی مبل نشست و نگاه دقیقی بهم کرد. امیرمحمد همراه با نیاز و امیرحسین سالن رو ترک کرده بود.

کمی از نگاهش معذب شدم اما به روی خودم نیاوردم. لبخندی به روش زدم و طره مویی که توی صورتم بود رو پشت گوشم زدم.

_چقدر رنگ موهات قشنگه.

_ممنون.

_عسلیه نه؟

_بله.

_کاش می شد منم این رنگی کنم اما امیرمحمد از رنگ عسلی متنفره.

پس یک چیزهایی می دونست که داشت کنایه می زد.

لبخندی روی لبم نشست. یاد روزی افتادم که باهزار جور سرخ و سفید شدن بهم گفته بود " نگاهم شیرین ترین نگاه دنیاست و عسلی چشم هام خوش رنگ تر از چایی های قند پهلوی مامان فاطمش ".

_به چی می خندی؟

نگاهم رو به ناخن های مانیکور شدم دوختم و باهمون لبخند جواب دادم :

_درعوض عشق من عاشق رنگ عسلیه.

_شوهرت چیکاره ست؟

_می بینم که باز شاخکاتو فعال کردی!

گلنار باحرص به نیاز نگاه کرد و نیاز گفت:

_اگه فضولیت تموم شده یه لیوان چایی برای امیرمحمد ببر.

گلنار باغیض بلند شد و نیاز جاش نشست و سینی توی دستش رو روی میز گذاشت و پرسید :

_چی می گفت؟

_چیز مهمی نمی گفت.

_اگه ده دقیقه دیگه پشت بود تا شماره شناسنامه تو می پرسید.

لبخند مصنوعی زدم و چیزی نگفتم که گفت :

_چته تو؟

نفس عمیقی کشیدم:

_هیچی ...فقط...

_فقط چی؟

لبخند کجی زدم:

_هیچی.

نگاه معناداری بهم کرد و باصدای خاله فاطمه نگاه ازم گرفت :

_نیاز اومدی؟

_بله تو سالنم.

خاله فاطمه وارد سالن شد و بادیدن من اول تعجب کرد و بعد لبخند زد و باهمون لحن مهربون قدیمی اش گفت:

— سلام سیمین جان خوش اومدی.

بلندشدم و بغلش کردم :

—سلام خاله جون .خوبین؟

—خداروشکر تو چطوری؟ خیلی وقته ندیدمت.

—منم خوبم ممنون .ببخشید مزاحمتون شدم اومدم دیدن عمو رسول .خدا بد نده .حالشون الان چطوره؟

—بدنبینی مادر .خداروشکر الان بهترن .مزاحم چیه !خوش اومدی دخترم .بشین.

باتعارفش دوباره نشستم و خاله شروع کرد به پذیرایی .مثل همون قدیم مهمون نواز بود .می دونستم از ظاهر و پوششم زیاد خوشش نمیاد اما هیچ وقت، هیچ وقت باهام بد رفتار نکرد و یا حرفی نزد که ناراحت بشم؛ چون معتقد بود مهمون حبیب خداست و احترامش واجبه .قبلاً خیلی به خونه شون میومدم و این قدر بامحبت رفتار کرده بود که شیفته اش بودم.

—راستی شله زرد درست کردم صبر کن برات بیارم .تو هنوزم شله زرد دوست داری؟

بالبخت گفتم:

—شله زردهای شما رو بله.

لبخند بامحبتی زد و چقدر نیاز خوشبخت بود که مادرش کنارش بود و نگاه بامحبتش رو هر روز صبح می دید. یک قاشق شله زرد دهنم گذاشتم و طعم هل و گلاب و زعفران روحم رو تازه کرد .طعم زندگی رو به یادم آورد، خونه های قدیمی، باغچه های پر از گل، غذا خوردن روی زمین و یه سفره ی رنگارنگ .چیزهایی که نیاز هر روز تجربه شون می کرد و من حسرتشون رو می خوردم .متنفر بودم از پنت هوس مون، متنفر بودم از گل های تزئینی و مصنوعی که فقط زیبایی داشتن و بس .متنفر بودم از میز بزرگ غذاخوری که روش انواع و اقسام غذاهای رستوران رو مامانم می چید.

ما هیچ وقت زندگی نکردیم بلکه ادای زندگی کردن رو درآوردیم.

واسه همینم آرزوم این بود که عروس این خونه بشم؛ چون می خواستم عین اونا باشم و عین اونا یک زندگی واقعی و پرمهر و صمیمی رو تجربه کنم اما خدا نخواست.

بالذت تمام شله زرد رو خوردم، بدون این که ذره ای به کالری و اضافه وزن فکر کنم.

به اتاق حاج رسول که رفتم برای عیادتش، بادیدنم تعجب کرد و بعد نگاهش روی موها و لباس هام چرخید و بعد تکه خورده لب هاش رو که بی شک کلمه ی " استغفرالله " رو زمزمه کرد حس کردم.

لبخندی کنج لبم نشست :

—خوبین عموجون؟

—خداروشکر تو خوبی دخترم؟

"دخترم " !گفتم که به مهمونشون احترام می ذارن .من بالینا فرق داشتم، به قول خودشون از جنسشون نبودم اما بهم توهین نمی کردن، اخم نمی کردن، ترش رویی نمی کردن چون مهمون دوست همون خدایی بود که این خانواده عاشقش بودن.

—ممنون .خدا بد نده .ایشالله زود خوب بشین.

—خدا که بد نمی ده این بنده ی خداست که بد می کنه.

نگاهش که به سمت نیاز چرخید نیاز شرم زده از کنایه‌ی پدرش سر به زیر انداخت.
_وقتی شنیدم حالتون بد شده خیلی ناراحت شدم. امیدوارم هرچه زودتر سلامتی‌تونو به دست بیارین.
_ممنون دخترم.
_خواهش می‌کنم. باباجزه تون من دیگه می‌رم فقط اومده بودم یه حالی بپرسم.
بلندشدم که گفت:
_شام بمون باباجان.
_ممنون.
_چیزی به شام نمونده بمون.
_مچکرم اما...
نذاشت ادامه بدم:
_امکان نداره این وقت شب بدون خوردن شام بذارم بری.
می‌دونستم از اخلاق نابش باخبر بودم. محال بود مهمون گرسنه از خونه‌شون بیرون بره. مهمون نوازی حاج رسول زبون زد همه بود.
خاله فاطمه هم کلی اصرار کرد و زشت بود اگه اصرارهاشون رو رد می‌کردم.
وقتی که شام آماده شد به قصد کمک به خاله فاطمه وارد آشپزخونه شدم اما مگه می‌داشت کمکش کنم؟
باکلی اصرار قبول کرد تا توی چیدن سفره کمکش کنم.
وقتی گفت وسایل رو روی میز بذارم باناراحتی گفتم:
_ شما هم میز نشین شدین؟
_ نه مادر اما وقتی مهمون داریم میزو می‌چینیم؛ این‌طوری مهمونا راحت ترن.
_ می‌شه سفره بچینیم من... من...
ادامه ندادم و سرم رو باخجالت انداختم پایین که خاله فاطمه گفت:
_ تو چی عزیزم؟
باصدایی که کمی از بغض می‌لرزید گفتم:
_ من دلم تنگ شده واسه اون روزایی که باهاتون پای یه سفره می‌نشستم.
بغلم کرد:
_ الهی من فدات بشم.
_ خداکنه.
بوسه ای به پیشونیم زد و من باز جون دادم از حسرت. خیلی وقت بود که از بوسه‌های پرمهر مادرم خبری نبود.
سفره که چیده شد خاله فاطمه گلنار و امیرمحمد رو صدا زد و من باز از حضور امیرمحمد آرامش گرفتم.
این آرامش ممنوعه بود اما دل عاشق من که این حرف‌ها حالیش نبود.
نیاز زیرلب گفت:
_ سفره چیده شد مفت خور خانم تشریف فرما شدن.

خاله فاطمه چشم غره ای به نیاز رفت که نیاز باحرص گفت:
_چیه؟ یادت رفته دو هفته پیش چه همه حرف بارمون کرد؟
_گذشته ها گذشته.
و یه خصلت خوب دیگه‌ی این زن! کینه ای نبود و همه رو زود می‌بخشید و یا اگه نمی‌بخشید و از کسی هم ناراحت بود به روش نمی‌آورد و ناراحتیش رو توی دلش نگه می‌داشت.
امیرمحمد رفت تا حاج رسول رو واسه شام بیاره. حاج رسول تکیه زده به امیرمحمد از اتاقش خارج شد و من نگاهم روشن ثابت موند. این همون تکیه گاهیه که یک روزی حاج رسول از من منعش کرد. شاید ترسید تکیه گاه آینده اش رو ازش بگیرم. شاید ترسید عصای دست پیریش رو ازش دور کنم. حاج رسول شاید از این ترسید که یدونه پسرش با ازدواج با من از خانواده دور بشه.
گلنار که کنار امیرمحمد نشست حس کردم قلبم مچاله شد.
درمقابل تعارف های مکرر حاج رسول و خاله فاطمه فقط تشکر می‌کردم و نگاه زیرچشمیم به مردی بود که فقط باغذاش بازی می‌کرد.
_کاش زنگ می‌زدین شوهرتونم میومد شام این جا.
نگاه من به سمت گلنار چرخید و همه‌ی نگاه ها به سمت من الا یک نگاه:
_من شوهر ندارم.
امیرمحمد چنان سرش رو بالا آورد که حس کردم گردنش رگ به رگ شد. نگاهش پر بود از تعجب.
_مگه هم سن نیاز نیستین؟ چرا هنوز مجردین؟
جرعه ای از آبم رو خوردم و خیلی معمولی جواب دادم:
_ طلاق گرفتم.
امیرمحمد متعجب تر از قبل نگاهم کرد و گلنار پوزخند زد:
_ آها پس مطلقه اید نه مجرد.
فکرمی کرد بااین حرف حرصم در میاد اما کاملاً اشتباه می‌کرد:
_بله مطلقم.
لبخند پرتمسخری تحویلیم داد که لبخند معمولی بهش زدم. این زن نمی‌تونست حرص منو باکلمه مطلقه دربیاره چون مطلقه بودن جرم نبود.
حاج رسول بحث رو عوض کرد:
_ نارین زنگ زده بود گفت می‌خواد برگرده.
خاله فاطمه باخوش حالی گفت:
_الهی شکر. پس امیرمحمد راست می‌گفت.
_امیرمحمد که هیچ وقت دروغ نمی‌گفت.
همه نگاهشون روی من موند و قاشق از دستم توی بشقاب افتاد و شرم زده سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم از خجالت.
دیگه هیچ کس حرفی نزد اما گلنار خیلی سریع بلندشد و باکشیدن دست امیرحسین سالن رو ترک کرد.

فقط تونستم خیلی آروم بگم:

— معذرت می‌خوام.

هیچ‌کس حرفی نزد. دلم می‌خواست هرچه زودتر برم. اصلاً نفهمیدم یهو چی شد که اون حرف رو زد. انگار اصلاً حواسم نبود.

توی جمع کردن سفره به نیاز و خاله فاطمه کمک کردم و بعد کیفم رو برداشتم تا هرچه زودتر برم و از نگاه همراه با اخم حاج رسول فرار کنم.

— من دیگه می‌رم بابت همه چی ممنون، خیلی زحمت کشیدین.

نیاز: صبر کن آماده شم تا برسونمت.

— نه دیروخته تو زحمت نکش سرخیابون ماشین می‌گیرم.

حاج رسول: این موقع شب خطرناکه.

نیاز: من می‌رسونمش.

حاج رسول با اخم گفت:

— این موقع شب بیرون رفتن توهم به صلاح نیست.

نیاز که می‌دونست پدرش چقدر حساس و غیرتیه دیگه اصرار نکرد و گفت:

— باشه پس زنگ می‌زنم به آژانس.

نیاز شماره‌ی آژانس محله‌شون رو گرفت اما کسی گوشی رو برنداشت.

چندبار شماره گرفت اما کسی جواب نداد.

امیرمحمد: به احتمال زیاد ماشین ندارن واسه همین تلفن رو جواب نمی‌دن.

نیاز دوباره شماره گرفت:

— ای بابا مگه می‌شه؟!

— خب اشکالی نداره من می‌رم سرخیابون ماشین می‌گیرم.

حاج رسول با اخم گفت:

— دخترم این موقع شب خطرناکه. اگه هم می‌ذارم با آژانس بری فقط واسه اینکه آژانس محله‌مون مطمئنه وگرنه محال بود بذارم بری.

— ممنون شما لطف دارین اما خب می‌بینید که گوشی رو جواب نمی‌دن.

امیرمحمد به آرومی گفت:

— اگه حاج بابا صلاح بدونن من خودم می‌برمتون.

نگاهم به سرعت روی حاج رسول چرخید و اخم‌های غلیظش بهم فهموند راضی نیست اما درکمال تعجب گفت:

— آره این‌طوری بهتره.

راضی نبود اما غیرتش هم قبول نمی‌کرد یک دختر رو تنها بایک آدم غریبه اون هم این موقع شب بفرسته.

امیرمحمد کتش رو از روی آویز برداشت و تنش کرد و آروم گفت:

— داخل ماشین منتظر تونم.

خاله فاطمه رو بوسیدم و برای حاج رسول آرزوی سلامتی کردم و از خونه خارج شدم.

نیاز به آرومی گفتم:

— دیدی دختره‌ی بی‌ادبِ بی‌شعور چطوری وسط شام یهو بلند شد و رفت!؟

همون طور که از پله‌ها پایین می‌رفتم گفتم:

— تقصیر من بود اون بنده خدا حق داشت.

— خیر چه حقی؟ این که محمد اهل دروغ نیست رو همه می‌دونن، چیز عجیبی نیست که.

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

— برو دیگه نیا زحمت می‌شه.

— خوش اومدی.

— هروقت رفتی خونه‌ی خودت بهم زنگ بزن پیام پشست تنها نباشی.

— باشه حتماً.

خداحافظی کردم و به سمت ماشین امیرمحمد رفتم.

داخل ماشین منتظر بود. منو که دید خم شد به عقب و در عقب رو برام باز کرد. این مرد زیادی از حد سخت گیر بود! مثلاً باین کارش می‌خواست من معذب نباشم اما این طوری من بیشتر معذب می‌شدم. احساس غریبگی می‌کردم، هرچند که غریبه بودم اما اون راننده‌ی من نبود. نمی‌تونستم باعقب نشستن بهش توهین کنم.

در عقب رو بستم و در جلو رو باز کردم و نشستم. اول کمی تعجب کرد اما بعد بدون این که حرف بزنه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

برای نیاز که دست به سینه روی ایون ایستاده بود دست تکون دادم و ماشین از خونه خارج شد.

بوی ادکلن کل ماشین رو پر کرده بود و خبری از عطر خوش بوی امیرمحمد نبود. این مرد این قدر خوب بود که برای فهمیدن بوی عطرش باید نزدیکش می‌شدی. توی هیچی اغراق نمی‌کرد، کاملاً برعکس منی که تقریباً دوش می‌گرفتم با ادکلن.

— ببخشید مزاحمتون شدم.

— خواهش می‌کنم این چه حرفیه.

دوباره سکوت بینمون برقرار شد و من ناراضی بودم از این سکوت. دلم می‌خواست حرف بزنه اما هیچی نگفتم. نگاهی به بیرون انداختم و تاریکی شب منو غرق کرد توی گذشته.

دخترک نوجوونی که عاشق قدم زدن توی شب بود و نیمه شب از خونه بیرون می‌زد و بدون هیچ ترسی توی خیابون های تاریک تهران قدم می‌زد.

و پسری که عصبانی می‌شد از این کارش و خیلی زود خودش رو به هرنقطه از شهر که دخترک بود می‌رسوند و بعد از کلی سرزنش دخترک رو تا خونه‌شون همراهی می‌کرد و دخترک باشیطنت فقط می‌خندید و دلبری می‌کرد از پسری که حتی توی اوج نوجوونی هم به اعتقاداتش محکم و پایبند بود و در برابر دلبری های دخترک فقط نگاه به کتونی هاش می‌دوخت.

— می‌شه نگهدارین؟

باتعجب گفت:

چرا؟!

می‌خوام تا خونه قدم بزنم.

ابروه‌اش بهم گره خورد:

هوا تاریکه خطرناکه.

دستم روی دستگیره نشست و منتظر بودم نگه داره:

من عادت دارم طوری نمی‌شه.

جدی گفت:

به صلاح نیست این‌جا ولتون کنم.

چطور به صلاح بود شش سال پیش ولم کنی؟

سرش به سمتم چرخید و نگاهش توی مردمک چشم هام رقصید:

واسه من الکی غیرت خرج نکن نگهدار می‌خوام قدم بزنم.

نگاهش رو به جلو دوخت:

لطفاً لجبازی رو بذارین کنار.

می‌خوام قدم بزنم.

نمی‌شه.

چرا؟

جوابی نداد:

چرا؟ چون نمی‌شه دیگه همراهیم کنی نه؟ هه اشکالی نداره، من شش ساله تنها قدم می‌زنم.

سکوت که می‌کرد به این معنی نبود که حرفی نداره؛ حرف داشت نمی‌تونست که بزنه.

نمی‌دونم چرا حرف شش سال پیش رو وسط کشیدم، شاید به خاطر این که یک حرفی بزنه و باورم بشه که هنوز فراموشم نکرده. نمی‌تونم قبول کنم که کاملاً فراموشم کرده در صورتی که هنوز فراموش نشده بود و هر لحظه با خاطراتش زندگی می‌کردم.

امیر نگهدار.

می‌شه لجبازی رو بذارین کنار؟

دستم رو از روی دست گیره برداشتم و مثل همیشه تسلیم شدم و کوتاه اومدم.

باغیرتی که از این مرد سراغ داشتم محال بود نگهداره و این‌جا رهام کنه. اما من گفتم نگهداره تا قدم بزنم و ببینم مثل سال‌های قبل باهام هم قدم می‌شه یا نه، اما نشد.

لبخند پربغضی روی لبم نشست و نگاهم رو به خیابون تاریک جلوم دوختم.

انگار واقعاً فراموش کرده بود سال‌های عاشقیمون رو.

بعد از کمی سکوت پرسید:

چرا جدا شدین؟

نگاهم رو به نیم رخ جذابیش دوختم:

__باهم نمی ساختیم.
نگاه کوتاهی بهم انداخت:
__یعنی چی؟
لبخند تلخم تلخ تر شد:
__دلم با دلش راه نمیومد.
نگاهم نکرد و من هنوز نگاهم بهش بود. می خواستم بفهمه هنوزم دلم داره با دل اون قدم می زنه اما چه فایده؟
بفهمه که چی بشه وقتی که فراموش شدم و هیچ وقت هم نمی شه که به یادم بیاره؛ چون زن داره و از همه مهم تر یک بچه داره.
دیگه هیچی نگفت و تنها آدرس رو پرسید و منم آروم جوابش رو دادم.
وقتی به خونه رسیدیم بغض کردم. شاید دلم می خواست که هیچ وقت این راه تموم نشه و به مقصد نرسیم.
باکمی مکث در رو باز کردم تا پیاده بشم:
__ممنون.
خواستم پیاده شم اما سرم رو به سمتش برگردوندم و باصدایی که کمی می لرزید پرسیدم:
__کنار گلنار حالت خوبه؟
نگاهش بالا اومد و روی صورتم نشست. چشم هام از اشک پر شد:
__خوبی امیر؟
فقط نگاه کرد. فقط و فقط نگاه.
اشکم روی گونه ام چکید:
__تو خوب باش، حداقل تو خوب باش.
چشم های اشکیم رو ازش گرفتم و از ماشین پیاده شدم و باقدم هایی که شکست رو داد می زد وارد مجتمع شدم.
آره شکست خورده بودم؛ چون امیرمحمد دیگه مال من نبود. من فراموش شده بودم. گلنار کم بود اما منو شکست داد و این یعنی من از گلنارهم کمترم.
وارد خونه شدم و سوت و کور بودن خونه ناخن کشید روی اعصابم.
بایادآوری این که به امیرمحمد گفته بودم من از خونه ی آروم و ساکت بدم میاد و پنج تا بچه می خوام تا خونه رو باشیطنت هاشون بذارن روی سرشون باز لبخند غمگینی روی لب هام نقش بست.
تا امروز فکر می کردم امیرمحمد هنوزم به یادمه و قلبش برای من می زنه اما امشب فهمیدم کاملاً اشتباه می کردم. من فراموش شدم. فراموش شدم من لعنتی. خاطراتی که براش ساختم، روزهای خوشی که باهاش تجربه کردم، همه رو فراموش کرده.
حالا هدفم رو از رفتن به خونه ی حاج رسول فهمیده بودم. رفتم تا ببینم هنوزم به یادمه یا نه؟ و ای کاش نمی رفتم. ای کاش با فکر این که هنوزم دوستم داره زندگی می کردم و نمی رفتم به اون خونه تا عین یک غریبه باهام برخورد نکنه. ای کاش نمی رفتم.
کیفم رو وسط سالن رها کردم و به سمت اتاقم رفتم که صدای پیغام گیر تلفن بلندشد:

—سلام من سیم سیم هستم الان نمی‌تونم جواب بدم اگه مایلید پیغام بذارید در اولین فرصت باهاتون تماس می‌گیرم.

—سلام سیمین جون .خوبی عزیزم؟ کجایی سیم سیم؟ خونه نیستی؟ عزیزم هروقت اومدی باهام تماس بگیر دلم برات تنگ شده.

توی راهرو ایستادم .به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم و اشک هام روی گونه هام ریختن:
—مامان من سیمین جون نیستم من دخترتم .من دخترتم، همونی که خبر نداری کجاست و چیکار می‌کنه و چی می‌خوره .همونی که نگرانش نمی‌شی .همونی که به خارج ترجیحش دادی .مامان توهم عین امیر فراموشم کردی .چرا همه منو فراموش می‌کنن؟ چرا برای هیچ‌کس مهم نیستم؟ مامان خیلی بی‌رحمی .کاش بودی و می‌دیددی دخترت چطور داره از بی‌محبتی ذره ذره آب می‌شه.
کنار دیوار سُرخوردم و پای در اتاقم نشستم .بغضم شکست و صدای هق هق گریه ام سکوت خونه رو شکست:
— بابا کجا رفتی؟ تو فقط دوستم داشتی .چرا تنهام گذاشتی؟ کاش برمی‌گشتی و بغلم می‌کردی .کاش یکی بود که برای همیشه برای من باشه .امیرمحمد رفت، بابام رفت، ماکان رفت، مامان رفت، همه می‌رن و منو ول می‌کنن.

جیغ زدم :

—لعنتی ها اصلاً چرا میاین که بعد برین؟

سرم رو به دیوار تکیه دادم و نگاه اشکیم رو به پارکت دوختم:

—این تنهایی دیگه داره منو به قتل می‌رسونه .کاش یکی بود که برای من باشه، یکی که منه خسته رو بغل کنه، آرومم کنه و بگه " تا آخرش باهاتم، آخرشم فقط زمانیه که یا من سفید پوش شدم یا تو " .

"امیرمحمد"

نگاهم زوم شده روی ساعتی که نصب شده به دیوار .همون ساعتی که زمینه اش عکس عروسی من و گلناره . همون ساعتی که باهر بار دیدنش یک درد عمیق توی قلبم حس کردم.

عقربه ها ساعت سه نصف شب رو نشون می‌دن و من هنوز بیدارم و ذهنم درگیره زنی که فکر کردن بهش گناهه اما دل لعنتیم که حرف حساب حالیش نمی‌شه.

یک لحظه روی صفحه ساعت به جای صورت گلنار چهره‌ی خندونِ سیمین رو دیدم .به سرعت روی تخت نشستم و پنجه هام رو فرو بردم لای موهام.

داشتم تمام تلاش خودم رو می‌کردم که از ذهنم پاکش کنم اما امشب بادیدنش تمام تلاشم به باد رفت.
زیاد عوض نشده بود همون سیمین بود .همونی که آرایش غلیظ رو دوست داشت .همونی که دوست نداشت موهایش رو ببندد .همونی که مانتوهای بلند اذیتش می‌کرد.

چی شد که دلم رو به همچین دختری باختم؟ دختری که هیچیش به من نمی‌خورد و زمین تا آسمون باهم فرق داشتیم!

سیمین ظاهرش شبیه به من نبود، منم دلم رو به ظاهرش نباختم. چیزی که نظر منو جلب کرد باطن پاکش بود، سادگی رفتارش بود، مهربونی ذاتیش بود. یک رنگ بودنش، صداقتش، رو راستیش، رک بودنش، شیطنت های دخترنش، خنده های بی ریا و از ته دلش، دل منو برد.

من دلم رو به باطن صاف و ساده اش باختم نه به ظاهر پر از رنگ و لعابش. ظاهرش غلط اندازه و باطنش پاک تر از گلبرگ های یک گل رز. شاید اگه خانوادش آزاد و اپن نبود ظاهرش هم اینطوری نبود.

نفسم رو محکم به بیرون هل دادم و باخودم گفتم:

— شاید اگه ازدواج می کردیم به حرمت من و عشقم تغییر می کرد.

لبخند تلخی گوشه لبم نشست. ازدواج باسیمین! هه دیگه شده یک رویای دست نیافتنی؛ پس بهتره کلاً فراموش کنم این رویا رو.

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.

چرا نیاز بهم نگفت که طلاق گرفته؟ چرا جدا شده؟ شوهرش آدم خوبی نبوده؟ نکنه اذیتش می کرده؟ نکنه روش دست بلند کرده؟ سیمین دوستش داشت؟ منو چی، هنوزم دوستم داره؟

کلافه از افکار درهم و برهم بلندشدم و چندقدمی توی اتاق راه رفتم. کنترل افکارم دست خودم نبود. دوباره روی تخت پشت به گلنار دراز کشیدم. چقدر کارم کثیف بود؛ باهمسرم توی یک تخت بودم و ذهنم پیش عشق سابقم بود.

همسری که این بار تصمیم گرفته بودم ازش جداشم اما باقهر حاج بابا مجبور شدم برم دنبالش و عذرخواهی کنم بابت دعوایی که مقصرش اون بوده.

هیچ وقت نشد که به خودم و خواسته های دلم فکر کنم. همیشه به بقیه فکر کردم، به حاج بابایی که از نیاز دلگیر بود و من باید به خواسته اش که ازدواج با گلنار بود عمل می کردم تا کمی از ناراحتیش رفع بشه. به امیرحسین، پسری که تنها دلیلم واسه ادامه ی این زندگی بی روح و بی عشقه. به گلناری که دوستش ندارم اما مجبورم باهاش ادامه بدم چون خانوادگی حاج فتح طلاق رو بد می دونه.

خدایا من به فکر همه ی اینا هستم اما کیه که به فکر من و دل پر از زخمم باشه؟

نزدیک شدن گلنار رو که به خودم حس کردم چشم هام رو روی هم گذاشتم.

— محمد بیداری؟

جوابی ندادم. این زن بعد از اون دعوا دیگه هیچ ارزشی برام نداشت. چقدر بد من و شخصیتم رو خرد کرد، چقدر بد آبروم رو جلوی همه برد، چقدر بد با مادرم برخورد کرد.

دستش که دورم پیچید اخم عمیقی بین ابرو هام نشست.

آروم گفتم:

— می شه رو به من بخوابی.

دستش رو از تنم جدا کردم و از روی تخت بلندشدم.

باتعجب آباژور رو روشن کرد و پرسید:

— کجا؟!

بالشتم رو برداشتم و بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

— بهتره از هم دور باشیم تا باز مجبور به رابطه جنسی نشی و مورد تجاوز شوهرت قرار نگیری.
به سمت در رفتم که گفت:

— من نگفتم که بهم تجاوز کردی. این بچه بازی ها رو تمومش کن.

همون طور که نگاهم به در بود پوزخند صدا داری زدم:

— هه بچه بازی! این بچه بازی نیست، مشکل ما اینه که من آلازایمر ندارم عین تو. مگه این تو نبودی که گفتی از زندگی زن و شوهری فقط رابطه جنسی شو بلدم؟ یادت رفته دختر حاج فتاح؟ از امشب دیگه هیچ رابطه زن و شوهری بین ما نیست، چه جنسی چه عاطفی. بعد از شش سال تازه شناختمت و تازه فهمیدم اصلاً با اون چیزی که من می خواستم جور نیستی و پشیمونم از انتخابت. اگه اومدم دنبالت فقط به احترام پدرم بود. حاج بابا گفت « تا وقتی تو رو برنگردونم حاضر نیست منو ببینه » و من به خاطر همین اومدم دنبالت. به جون امیرحسین که بعد از اون همه توهین به فکر جدایی بودم اما انگار قسمته تا آخر عمر به پای هم بسوزیم، از زنی عین تو ساختن انتظار نمی ره پس فقط می سوزیم. گلنار دیگه هیچی بین ما نیست و اگه ادامه می دم صرفاً به خاطر حاج بابا و امیرحسینه.

در رو باز کردم تا خارج بشم از اتاق که باحرص گفت:

— به خاطر اون دختری خراب هرزه ست که امشب دیدیش.

دستگیره ی در رو توی مشتتم فشردم:

— به آدمای تهمت زن. غیبت نکن. قضاوت نکن. به خاطر هیچ کس نیست، فقط به خاطر خودته. به خاطر تویی که همفکر و همدلم نیستی. روزی که اومدم خاستگاریت گفتم هیچی نمی خوام جز احترام و یه دل پاک. تو نه دلت پاکه و نه احترام بلدی. تو اونی نیستی که من از همسرم توقع دارم. من هیچی نمی خواستم جز یه زندگی معمولی که پایه هاش احترام و صداقت باشه. احترام گذاشتم اما هیچ وقت احترام ندیدم. صادق بودم اما صادق نبودی. گلنار ما از جنس هم نیستیم، مظاهرمون شاید شبیه هم باشه اما باطنمون زمین تا آسمون باهم فرق داره. من زنی رو که زود قضاوت می کنه، دروغ می گه، کار هردقیقه اش غیبت، نمازش یکی درمیونه، احترام مادرمو نگه نمی داره، بد دهنه، حرمت حالیش نیست نمی خوام.

باصدای بلندی که حرص آلود بود گفت:

— به درد تو همون هرزه ها که خودشونو به نمایش می ذارن می خوره.

دستم از فشاری که به دستگیره می آوردم درد گرفته بود. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم:

— امیرحسین خوابه.

بدون این که به فکر امیرحسین باشه که یک موقع از خواب نپره بی ملاحظه صداش رو بالاتر برد:

— گمشو از اتاق بیرون توی بی لیاقت منو نداری.

لبم به معنی پوزخند کج شد و باز تکرار کرد:

— گمشو.

یک زن اگه به فکر زندگیش باشه این قدر راحت از شوهرش نمی گذره. کاش حداقل این قدر براش ارزش داشتم که بخواد بگه « با سوا کردن جای خواب هیچی حل نمی شه محمد، بیا بشین تا عین دوتا آدم منطقی باهم

حرف بزنیم « .یا کاش اون قدر ارزش داشتم براش که بگه « رفتارم اشتباه بود، معذرت می‌خوام » .یک عمر من به خاطر اشتباهات نکرده عذرخواهی کردم، چی می‌شد اگه یک بار هم اون به خاطر اشتباهات همیشگی اش معذرت خواهی می‌کرد؟ یا این که جلوم رو بگیره نه این که این قدر راحت ازم بگذره و بگه گمشو .این زندگی برای اون اصلاً اهمیت نداره، انگار این زندگی برای هردومون شده بی‌معنی .آره شده بی‌ارزش که این قدر راحت حرمت ها شکسته می‌شه و احترام ها نابود می‌شه و شخصیت ها خرد .این زندگی دیگه زندگی بشو نیست.

_باشه می‌رم اما بدون این زندگی رو تو به این جا رسوندی .هربار من ساختم و تو آور کردی .اشتباه کردی نادیده گرفتم، بی ادبی کردی نادیده گرفتم، بی مسئولیتی کردی و نادیده گرفتم، بی حرمتی کردی و نادیده گرفتم اما این بار دیگه نادیده نمی‌گیرم و یادم نمی‌ره که چطور از من و زندگی زناشویی ات گذشتی .می‌رم گلنار، یک بار برای همیشه می‌رم .دیگه خسته شدم از این همه چشم پوشی و بخشیدن .خسته شدم از این زندگی که هیچیش باب میل من نیست .خسته شدم از تویی که همسرمی و هم سرم نیستی .خسته شدم از تویی که همخونه ای و همدل نیستی .خسته شدم از تویی که هیچیت شبیه به من نیست .از بچه بازی هات، بی ادبی هات، بی احترامی هات خسته شدم.

_فدای سرم .مگه نمی‌خواستی بری پس گمشو می‌خوام بخوابم.
بغضم رو قورت دادم .بغضم به خاطر رفتار گلنار نبود، به خاطر این بود که این زندگی هیچ مهر و محبتی توش نبود.

بی‌رحمانه غرور منی که مرد این خونه بودم رو می‌شکوند و عزت نفسم رو نابود می‌کرد و بعد بدون این که عذرخواهی کنه توقع داشت به روش نیارم و ادامه بدم.

غرور یک مرد همه چیز اونه، وقتی غرورش بشکند دیگه هیچ وقت اون آدم گذشته نمی‌شه.
آدم مغروری نبودم اما اجازه هم نمی‌دادم که کسی غرور مردانه ام رو خدشه دار کنه .
نفسم رو با آه بیرون دادم و گفتم:

_ می‌رم ولی یادت نره چی باعث شد این همه از هم فاصله بگیریم .یادت باشه که این زندگی رو خودت خراب کردی با رفتارهای زشت .یادت باشه خیلی صبوری کردم .یادت باشه خیلی تلاش کردم برای ساختن این زندگی زوارد رفته اما تو هربار یه کاری کردی تا تلاش های من به باد بره و حس پوچی بهم دست بده .اون قدری که من واسه خوشبخت کردن تو تلاش کردم تو واسه حس رضایت من تلاش نکردی.
از اتاق اومدم بیرون و باحرص داد زد:
_یه درک.

بالشت و ملحفه رو روی کاناپه انداختم و پوزخند تلخی زدم.

این زندگی واسه هر دومون بی‌ارزشه؛ این قدر بی‌ارزش که به راحتی بهم می‌گه برو.
نگاهم چرخید به سمت عکس نیاز که روی میز بود .لبخندی روی لبم نشست:

_کیان چقدر خوش شانسه که زنی عین تو داره .زنی که دیونه وار عاشقشه .زنی که حتی یه روز هم بدون اون دووم نیمايه .زنی که بود و نبود شوهرش براش مهمه .احوالات شوهرش براش مهمه .زنی که دردهای شوهرشو

از چشماش می‌خونه. زنی که مرهمه واسه دردها و خستگی های شوهرش. زنی که معنی زندگی زناشویی رو می‌فهمه. زنی که احساس مسئولیت داره. زنی که به راحتی از شوهرش نمی‌گذره.

چقدر گلنار از وجود این عکس توی این خونه حرص می‌خورد. هه این قدر حسود و بچه بود که برای همین قاب عکس کوچیک بارها دعوا راه انداخته بود و من باصبروری تحمل کردم و چیزی نگفتم و حتی چندمدتی این قاب عکس رو برداشتم و توی کمد گذاشتم اما بعد از آخرین دعوایی که همین چندمدت پیش بود قاب عکس رو روی میز گذاشتم چون دیگه نمی‌خواستم کوتاه بیام. چون از این به بعد توقع دارم همون قدر که من به خواسته هاش اهمیت می‌دم اونم به خواسته هام اهمیت بده. شش سال من، نیم من شدم دیگه حالا وقتشه که من بشم. بسه هرچقدر که کوتاه اومدم و تلاش کردم تا احساس خوشبختی کنه. پس خوشبختی من چی؟ حس رضایت من چی؟ بذار کمی هم به فکر خودم باشم. شش ساله که خودم رو از یاد بردم و انگار تازه به یاد آوردم. بذار کمی هم من زندگی کنم.

آخرین حرف سیمین توی ذهنم تکرار شد:

__حالت خوبه؟

خوب بودم؟ نه، نه، خوب نبودم.

حالم خوب نبود.

شش سالی هست که حالم خوب نیست.

حال من کنار زنی که نمی‌فهمیدمش و نمی‌فهمیدتم خوب نبود و نیست.

حال من کنار زنی که احساس خاصی به من و زندگیش نداره خوب نیست.

حال من خیلی وقت بود که داغون بود.

"نیاز"

نگاه پر از لبخندم به امیرحسین بود که عین یک فرشته کنارم نشسته بود و آرنجش رو روی پام گذاشته بود و بهم تکیه داده بود.

از فشار آرنجش روی رون پام احساس درد می‌کردم اما مهم نبود؛ مهم راحتی این کوچولوی دوست داشتنی بود.

__عمه؟

__جانم؟

بالبروهاش به سفره اشاره کرد و لبخندم عمیق تر شد:

__چشم.

لقمه اش رو خورده بود و منتظر لقمه‌ی بعدی بود. براش لقمه گرفتم و به دستش دادم.

مامان فاطمه لیوان کمر باریک قدیمی رو از چای پر کرد و جلوم گذاشت و گفت:

__حسینم بیا این جا من بهت بدم بذار عمه صبحانه‌شو بخوره.

دستم روی سر امیرحسین نشست و موهایش رو نوازش کردم:

__ من راحتیم. امیرحسین می‌خواد عمه اش بهش صبحانه بده مگه نه؟

چشم هاش رو روی هم فشار داد و سرش رو به معنی آره تکون داد.
_ عمه فدات بشه.
امیرمحمد به سمت تخت اومد و کنارم نشست:
_ سلام .صبحتون بخیر.
چشم های سرخش خبر از این می داد که دیشب نتونسته بخوابه و این موضوع نگرانم می کرد.
_ سلام .صبح تو هم بخیر.
لبخندی به روم زد و لب امیرحسین رو کشید:
_ چطوری عشق بابا؟
_ خوبم .من با عمو اسی رفتم نون خریدم.
تک خنده ای کردم و امیرمحمد درحالی که سعی می کرد نخنده گفت:
_ عمواسماعیل باباجون، زشته.
امیرحسین به من نگاه کرد و گفت:
_ اما عمه همیشه می گه عمو اسی.
نگاه سنگین حاج بابا باعث شد بازم خندم بگیره اما بافشار لب هام روی هم سعی کردم خودم رو کنترل کنم.
_ همیشه به اشتباهات می خندی .و دعا می کنم همیشه بخندی و خندهات به گریه تبدیل نشه.
لبخندم ازبین رفت و نگاهم توی نگاه جدی اش ثابت موند.
تازگی ها یک حرف هایی می زد که معنیش رو نمی فهمیدم .کنایه و طعنه نبود .حرف هاش دیگه اون حرص و خشم گذشته رو نداشت یک جورایی لحنش ناراحت و حسرت وار بود .یک جوری بود که حس می کردم دلش برام می سوزه.
حرفی نزدم و نگاهم رو به سفره دوختم .امیرمحمد یک لقمه به دستم داد و لبخندی به روش زدم و بانگاهش خواهش کرد به دل بگیرم اما من ناراحت نشده بودم فقط فکرم درگیر لحن عجیب حاج بابا شده بود.
_ امیرحسین بابا سنگم بود تا الان آب شده بود بسه دیگه.
قاشق رو از دست امیرحسین گرفتم و لیوان چایی رو به دستش دادم.
_ چرا نمی خوری نیاز؟
به حاج بابا نگاه کردم و به آرومی جواب دادم:
_ می خورم.
_ چرا لاغر شدی؟
حس کردم یک متهمم که داره بازجویی می شه:
_ نشدم.
_ چرا زیر چشمتا گود افتاده؟
صدام لرزید:
_ نیو...فتاده.
مامان فاطمه :عه حاجی چرا بچه رو سوال جواب می کنی؟ !بذار صبحانه شو بخوره.

حاج بابا آهی کشید و نگاهش رو به درخت سیبی که باخودش کاشته بودم و اسمش رو گذاشته بودم نهال دوخت و زمزمه کرد:

— بخوره.

رفتارش عجیب بود و درکش برام سخت بود. شاید هم من دچار اشتباه شده بودم.

گلنار که اومد و کنار امیرمحمد نشست پوزخندی زد:

— چه عجب یه روزم صبح بیدار شدی شما!

مامان فاطمه بهم چشم غره رفت و گلنار باحرص نگاهم کرد اما حرفی نزد.

نگاهی به آسمون کردم:

— خورشید که مثل همیشه از شرق طلوع کرده.

— نیاز!

درست عین همیشه این حاج بابا بود که ازش طرفداری می کرد.

— امیرحسین بیا پیش مامان.

— می خوام پیش عمه بشینم.

— بهت می گم بیا پیش مامان.

— نمی خوام.

بالاخر به امیرحسین نگاه کرد که جدی گفتم:

— چیکاره بچه داری؟ اگه تو مادرشی منم عمه شم.

— هه خوبه خودت جواب خودتو دادی، عمه کجا مادر کجا. امیر بدو ببینم.

تا امیرمحمد خواست چیزی بگه حاج بابا گفت:

— حسین بابا به حرف مامانت گوش کن.

شاکي به حاج بابا نگاه کردم که بالاخر جوابم رو داد. امیرحسین بالب هایی آویزون از کنارم بلندشد و کنار گلنار نشست.

باحرص از تخت پایین اومدم:

— نوش جونتون.

حاج بابا: عین بچه ها قهر نکن تو بیست و هشت سالت.

— من قهر نکردم می خوام برم داخل؛ سردم شده.

گلنار پوزخند زد و گفت:

— کی توی تابستون سردش می شه آخه؟

باپرخاش شونه اش رو به عقب هول دادم و غریدم:

— به توچه.

حاج بابا باهشدار صدام زد:

— نیاز!

دندون قروچه ای کردم و حاج بابا گفت:

__ بزرگشو . دخترای هم سن تو صاحب چهارتا بچه ان، اونوقت تو هنوز احترام گذاشتن یاد نداری!
__ هه وقتی بچه دار نمی شه مجبور می شه خودش با بچه بازی هاش بشه بچه ی خودش.
امیرمحمد : گلنار!

گلنار نگاه بی تفاوتی به امیرمحمد کرد و حاج بابا گفت:

__ دیگه نبینم شما دوتا باهم بحث کنین، باهردوتونم.

خواستم از تخت فاصله بگیرم که حاج بابا گفت:

__ کجا؟ می ری آماده شی؟

باتعجب ایستادم :

__ آماده شم؟!

__ که بری خونه ات.

چشم هام گرد شد:

__ دارین از خونه بیرونم می کنین؟!

__ نه کی همچین حرفی زده؟ اما خب تو خودتم خونه و زندگی داری نمی شه که زندگی خودتو ول کنی و پرستار من بشی . دستت درد نکنه تا امروز بودی و دست کمک مادرت شدی اما دیگه وقتشه بری به زندگی خودت و شوهرت برسی . هیچ فکر کردی کیان تو این دوهفته چی خورده؟ چی پوشیده؟ چه جوری خوابیده؟ باباجون برو به شوهرت برس مادرت و گلنار هستن، از من مراقبت می کنن . شوهرت از من واجب تره.

__ کیان بچه دوساله نیست که به من احتیاج داشته باشه خودش از پس خودش برمیاد.

__ چطور تاچندماه پیش دوساعتم از کیان دل نمی کندی و به زور ما رو تحمل می کردی؟ چی شده الان دوهفته دوهفته می مونی و نگران شوهرت نمی شی؟

دست هام رو مشت کردم و لب هام رو بازبون خیس کردم:

__ بده نگران پدرمم؟

__ نه اما اینم که شوهرتو ول کردی به امان خدا خوب نیست . برو تا ناله و نفرین کیان هم پشت سر من نباشه و اجدادم رو فحش نده به خاطر این که زنشوازش دور کردم تا ازم پرستاری کنه.
__ کیان همچین آدمی نیست.

انگار عادت کرده بودم به طرفداری کردن از اون مرد خیانتکار.

پوزخند حاج بابا حرصم رو بیشتر کرد و همچنین لبخند پرتمسخر گلنار:

__ برو باباجان، برو به شوهرت برس.

__ از شما که خیالم راحت شد می رم.

__ خیال منم زمانی راحت می شه که خیال تو راحت باشه و خیال تو زمانی راحت می شه که پیش شوهرت باشی و از احوالش باخبر باشی.

نگاهش زوم بود توی چشم هام و این مرد کمی مشکوک می زد . رنگ نگاهش، لحن حرف هاش، خود حرف هاش، همه و همه تغییر کرده بود . یک جور عجیبی شده بود، یک جوری که برام ناآشنا بود.

__ باشه، می رم . هه انگار حالا که عروستون اومده دیگه احتیاجی به من نیست پس می رم تا جاتون تنگ نشه.

به سمت خونه رفتم و خیلی سریع وارد اتاقم شدم. مانتوم رو به تنم کشیدم و وسایلم رو داخل کیفم انداختم. گوشیم رو از شارژ کشیدم و از خونه خارج شدم. بدون این که خداحافظی کنم به سمت ماشینم رفتم. ناراحت شده بودم. برام سنگین بود که پدرم منو از خونه اش بیرون کنه. هیچ کس رو نداشتم که پشتم باشه، حتی پدرمم دیگه دختری عین منو نمی خواست. به خاطر کیان همه رو از دست دادم و حالا که کیان رو از دست دادم دیگه هیچ کسی رو ندارم. تمام پل های پشت سرم رو خراب کرده بودم من لعنتی. ماشین رو که روشن کردم امیرمحمد ضربه هایی به شیشه زد. شیشه رو زدم پایین و منتظر نگاهش کردم. _دلخوری؟

_نه چرا دلخور؟

_بدون خداحافظی می خواستی بری.

_نه فقط گفتم زودتر برم تا بیشتر از این وجودم ناراحتتون نکرده.

_نیاز چرت نگو.

_محمد بعداً حرف می زنیم الان فقط می خوام برم.

_منظوری نداشت فقط چون می دونه تو نگران کیانی نمی خواد به اجبار این جا باشی.

_من به اجبار این جا نبودم؛ این جا بودم چون وظیفه ام بود مراقب پدرم باشم.

_حاج بابا فقط نمی خواد به خاطر اون از زندگیت غافل شی.

_هه زندگی! کدوم زندگی؟

_باشه، فعلاً کاری نداری؟

_ناراحت نباش.

لبخندی مصنوعی زدم:

_نیستم.

امیرحسین به سمت ماشین دوید و کنار امیرمحمد ایستاد و باقد بلندی دست هاش رو لبه ی پنجره گذاشت و نگاهم کرد:

_عمه بازم میای پیشمون؟

_آره خوشگل من معلومه که میام.

لبخندی از سر رضایت زد و براش بوس فرستادم که اونم برام بوس فرستاد و دلم غنج رفت.

امیرمحمد که لبخندم رو دید لبخندی زد و امیرحسین رو بغل کرد.

برای امیرحسین دست تکون دادم و از خونه باغ خارج شدم و تمام مدت نگاه حاج بابا رو روی خودم حس می کردم.

نمی دونم چرا این کار رو کرد! شاید به خاطر این که دیگه با گلنار دعوا نشه. شاید هم به خاطر این که هنوز هم ازم دلخوره و تحملم براش سخته.

وارد خونه که شدم حالم بد شد از آشفته بازاری که می دیدم. این اولین باری بود که خونه ام این قدر بهم ریخته بود. توی تمام روزهای زندگی متأهلیم خونه ام این قدر کثیف و بهم ریخته نشده بود.

کیفم رو پرت کردم روی مبل و لیوان های کثیف رو از روی آپن برداشتم و داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم . تمام ظرف ها رو داخلش گذاشتم و نگاهی به اطرافم کردم . باید به این جا سر و سامون می دادم . شالم رو از سرم برداشتم و مانتوم رو از تنم درآوردم . از آشپزخونه شروع کردم و تمام خونه رو تمیز کردم و زمانی به خودم اومدم که ساعت چهار بعدظهر بود و تمام تنم کوفته بود و دلم ضعف می رفت از گشنگی . اول از همه لباس هام رو که کثیف شده بود عوض کردم و بعد زنگ زدم به فست فودی محل و یک پیرونی سفارش دادم .

ناهار که خوردم همون جا روی مبل خوابم برد .
باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم . خواب آلود دستم رو دراز کردم و از روی عسلی برداشتمش .
بادیدن شماره ی مامان کیمیا سریع روی مبل نشستم و دستی به صورتم کشیدم .
صدام رو صاف کردم و جواب دادم :

__سلام مامان جون .

__سلام عروس خانم بی معرفت .

بالحن خجالت زده ای گفتم :

__ببخشید می دونین که چقدر گرفتارم این روزها .

__می دونم مامان جون . شوخی کردم عزیزم . حالت خوبه ؟

__خوبم ممنون شما چطورین ؟ باباجون خوبن ؟

__من و باباجونتم خوبیم . اومده بودیم عیادت حاج رسول نبودی اون جا !

__بله امروز اومدم خونه ی خودم .

__آها حاج رسول گفت . چرا به ما نگفتی حاج رسول عمل کرده ؟ این قدر خجالت کشیدم پیششون . دختر تو پدرت یک ماه بیمارستان بستری بوده و به ما نگفتی ؟ !

__من خودمم نمی دونستم .

__وا !

__باهاشون قهر بودم واسه همین بهم نگفته بودن .

مامان کیمیا که می دونست رابطه ام با حاج بابا بعد از ازدواج چقدر دچار تشنج شده دیگه چیزی نپرسید و بحث رو عوض کرد :

__خدا روشکر که الان خوبن .

__آره خدا روشکر .

__خونه ای الان ؟

__چطور ؟

__هیچی گفتم سر راه یه سرم به تو و کیان بزنییم . دلمون براتون تنگ شده .

هول شدم :

__عه چیزه ... ما ... ما که الان خونه نیستیم .

__وا خودت گفتی اومدی خونه ! تازه به کیان هم که زنگ زدم گفت خونه ست .

خونه ست! هه حتماً خونه‌ی خودش و ترانه.
_ نه... یعنی خونه بودیم الان اومدیم بیرون یه سری خرید واسه خونه بکنیم.
_ آها باشه اشکالی نداره عزیزم باخیال راحت خرید کنید فردا همو می‌بینیم.
باتعجب گفتم:
_ فردا!
_ آره دیگه مگه کیوان بهت نگفت آخرهفته خونه‌ی ما دعوتین؟
کلافه به موهام چنگ زدم و پوفی کردم:
_ یادت رفته بود عروس حواس پرت؟
_ نه نه، یادم بود.
خندید و گفت:
_ من که می‌دونم یادت رفته بود حواس پرت.
لبخند کجی گوشه لبم نشست:
_ وضعیت حاج بابا یکم حواس پرتم کرده.
_ نگران نباش عزیزم ایشالله که زودتر خوب می‌شن و دیگه خطری نیست.
_ ایشالله.
_ بیشتر از این وقتتو نمی‌گیرم به خریدات برس. فرداشب که دیدمت مفصل حرف می‌زنیم.
_ ببخشید تورو خدا. کاش قبلش بهم خبر می‌دادین تا این‌طوری شرمنده نشم.
_ دشمنت شرمنده مگه غریبه ایم؟! حالا یه روز دیگه مزاحمتون می‌شیم.
بااعتراض گفتم:
_ مزاحم چیه مامان کیمیا!
صدای خنده اش توی گوش‌ی پیچید:
_ مزاحم شمایین که قراره فرداشب کلی زحمت به من بدین.
باخنده گفتم:
_ نخیرم ما صاحب خونه ایم.
_ خداحافظ ورپریده
_ خداحافظ. به باباعلی سلام برسونید.
_ اونم سلام می‌رسونه.
_ سلامت باشن.
_ فرداشب می‌بینمت.
تماس رو قطع کردم و سرم رو بین دست هام گرفتم.
این مهمونی دیگه یهو از کجا اومد؟
هرچند که ما قبل از این ماجراها در هفته، حداقل دوباری به خونه‌شون می‌رفتیم یا اونا میومدن به این‌جا. دلم
برای کیوان و مامان کیمیا و باباعلی تنگ می‌شد و حتی تقریباً هر روز بهشون زنگ می‌زدم و از احوالشون

باخبر می‌شدم اما بعد از شنیدن صدای ترانه اونم توی یک نصف شبِ خوف برانگیز به وسیله‌ی گوشی کیان این قدر گیج و مبهوت شدم که خودمم فراموش کردم چه برسه به خانواده‌ی شوهر خیانتکاری که زن ترسوش رو توی خونه تنها گذاشته بود و غرق در آغوش هوس شده بود و زن دیگه ای رو به حریم خودش راه داده بود. من باخیانت کیان تمام دنیا رو فراموش کردم. زندگی کردن رو فراموش کردم. حتی خودم رو هم فراموش کردم. حالا تنها یک جسمم که راه می‌ره. زندگی نمی‌کنه فقط نفس می‌کشه.

تک خنده‌ی پربغضی کردم:

چی شد که به این جا رسیدم؟ چی شد که در حقم خیانت شد؟ چی شد که خونه‌ی پر سر و صدام این قدر سوت و کور شده؟ چی شد که جای خنده‌های همیشگی‌م رو بغض گرفته؟ چی شد که لبخند با لبام قهر کرد و گلوم هم آغوش بغض شد؟

نگاهم چرخید روی عکس بزرگ کیان که به دیوار سالن وصل بود:

بی‌معرفت چطور دلت میاد منو تنها ول کنی توی این خونه؟ چطور دلت اومد بری؟ منو تنها گذاشتی تا ترانه تنها نباشه؟ گربه صفت چه زود من و خوبی هامو فراموش کردی. اشک هام روی گونه هام ریخت و چونه ام از بغض لرزید :
درد این بغض از خیانت یا دلتنگی؟

"روزها از پی هم می‌گذشت و من هر روز بیشتر از دیروز دل بسته به پسری می‌شدم که دلم رو توی کافه راندوو بهش باخته بودم.

پسری که فهمیده بودم بیش از حد مغرور و خودخواه و درعین حال دوست داشتنی و شیطون. پسری که از حرف ها و حرکاتش می‌شد فهمید چقدر باعرضه و باجنمه. پسری که هم کار می‌کرد و هم درس می‌خوند و چیزی که مهم بود این بود که با وجود کار کردنش شاگرد اول دانشگاه شون بود. باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. باحرص از روی پاتختی برداشتمش و خواب آلود جواب دادم :
بله؟

دختر تو هنوز خوابی!؟

باشنیدن صداش لبخندی روی لب هام نشست و خواب آلود جواب دادم:

اوهوم.

لنگ ظهره!

مگه ساعت چنده؟

یازده.

اوووو هنوز که زوده.

خندید:

خرس خودمی.

باخنده گفتم:

بی‌شعور.

زنگ زدم یه خبری بدم.
_چی؟
_کار پیدا کردم.
_بازوق ازجا پریدم و جیغ زدم :
_واقعاً؟
_آره.
_باخنده به سقف اتاقم نگاه کردم و از ته دل گفتم:
_خدایا شکرت.
_وای کیان خیلی خوش حال شدم.
_منم خیلی خوش حالم.
_حالا چه کاری هست؟
_کمی مکث کرد و بعد جواب داد:
_شدم شاگرد مکانیک.
_لبخندم پر کشید:
_شاگرد مکانیک!
_آره.
_سعی کردم صدام بازم ذوق زده باشه:
_خوبه.
_صدای پوزخندش رو شنیدم:
_خوب نیست.
_نه خوبه.
_نیاز؟
_جانم؟
_یه چیزی رو همیشه یادت باشه.
_چی؟
_این که منو با حقیقت بسوزون اما با دروغ آرومم نکن .شاگرد مکانیک بودن خوب نیست حداقل برای تویی
_که دختر حاج رسول نساجی خوب نیست.
_من در وهله‌ی اول نیازم .نیازِ ساده .یه دانشجوی هیچی ندار.
_دانشجوی هیچی نداری که پورشه زیر پاشه.
_اون که مال بابامه.
_حرفی نزد که صداش زدم :
_کیان؟
_هوم؟

بااعتراض گفتم :

__کیان!

خندید :

__جانم؟

__برای من خودت مهمی.

__می دونم.

خندیدم و گفتم:

__دروغ نمی گم، شاگرد مکانیک بودن اصلاً هم خوب نیست.

__آره.

__اما اگه اون شاگرد تو باشی خیلی هم خوبه.

صدای تک خنده‌ی خوش صداش رو شنیدم:

__می دونم.

__کنسرو اعتماد به نفس.

حرفی نزد که گفتم:

__من عاشق اونیم که روی پاهای خودش وایمسیته .زحمت می کشه .با دست و بال روغنی میاد خونه و نون

حلال برام میاره .حالا می خواد یه مکانیک ساده باشه یا یه مهندس .مهم نیست چیکاره ای مهم اینه که من

کنار تو خوش حالم حتی باوجود مکانیک بودنت.

دَرسِت که تموم بشه می شی یه مهندس عالی و موفق .منم، هم می شم خانم مهندس هم خانم دکتر .ما کنار

هم به همه‌ی آرزوهایمون می رسیم.

چند لحظه ای سکوت کرد، انگار داشت به حرف هام فکر می کرد.

__نیاز؟

__جانم؟

__من یه انگیزه توی زندگیم کم داشتم .مرسی که اومدی و انگیزم شدی.

لبخند عمیقی روی لب هام نقش بست:

__و منم توی زندگیم عشق کم داشتم .مرسی که اومدی و عشقم شدی.

سکوت کرد .مثل همیشه که تو اوج احساساتش سکوت می کرد و باچشم هاش حرف های قلبش رو می زد؛

چون این قدر مغرور بود که نمی تونست احساسات عمیقش رو با کلمات ابراز کنه.

بعد از یک سکوت پر حرف گفت:

__من دیگه باید قطع کنم .بعداً می بینمت.

__آدرس محل کار تو برام بفرست.

__برای چی؟

__شاید یه وقت لازمم شد.

__باشه فعلاً.

__مراقب خودت باش.

__تو هم همین طور.

تماس رو که قطع کردم یک نفس عمیق و پر از لذت کشیدم. از این که کار پیدا کرده بود خوش حال بودم. بعد از یک ماه تونسته بود کار پیدا کنه و این قدر عزت نفس داشت که نمی داشت من کمکش کنم. می تونستم خیلی راحت براش کار جور کنم اما خودش نمی خواست و یک بار، این قدر جدی بهم گفته بود که بدون کمک منم می تونه کار پیدا کنه که دیگه جرئت نکردم از کمک کردن بهش حرفی بزنم و تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که دعا کنم هرچه زودتر کار پیدا کنه.

در اتاقم که باز شد از فکر کیان بیرون اومدم. نارین بالبخندی شیطانی نگاهم می کرد :

__چی؟

__کیان کیه؟

یکه خورده نگاهش کردم:

__چی؟!

__به خدا اگه انکار کنی می رم به حاج بابا می گم. یا همه چی رو تعریف می کنی یا به حاج بابا باید توضیح بدی.

__چی می گی تو؟!

__خودم حرفاتو شنیدم پس نمی تونی انکار کنی.

باترس آب دهنم رو قورت دادم:

__نارین آبجی...

بالبخندی مرموز پرسید :

__دوست پسر ته نه؟

__همکلاسیمه.

__دروغ نگو، گفتمی درسش که تموم بشه می شه مهندس.

باحرص از تخت پایین اومدم و به سمتش رفتم که از اتاق بیرون دوید.

عصبانی دنبالش دویدم:

__بگیرمت کشتمت فضول بی شعور.

دور تا دور خونه دنبالش می دویدم و تهدیدش می کردم.

مامان فاطمه باعصبانیت داد زد :

__چه خبر تونه؟

دست نارین رو کشیدم. دهن باز کرد تاحرف بزنه که دستم رو روی دهنش گذاشتم:

__هیچی نیست.

__می خوای صدای حاج بابات بلندشه؟

نارین رو به سمت اتاقم کشوندم و ببخشید آرومی گفتم. وارد اتاق که شدیم نیشگون محکمی از نارین گرفتم

که جیغ تیزی کشید.

امیرمحمد وارد اتاق شد و گفت:

_ باز چی شده که شما دوتا بهم افتادین؟
_ باحرص گفتم:
_ از این فضول بپرس.
_ امیرمحمد باخنده گفت:
_ نارین باز فالگوش وایستادی؟
_ داداش تو که نمی‌دونی...
_ دستم رو روی دهنش گذاشتم و چشم غره ای بهش رفتم.
_ امیرمحمد باخنده از اتاق خارج شد و رو به نارین باتهدید گفتم:
_ چیزی به کسی بگی دیگه نه من نه تو.
_ اول تو همه چی رو تعریف کن تا منم به کسی چیزی نگم.
_ خیل خب اما اگه حاج بابا بفهمه می‌دونی که سرم رو می‌بره پس بهتره خفه خون بگیری.
_ خیل خب بابا هیچی نمی‌گم. ولی خیلی ضایعی.
_ این چه طرز حرف زدن باخواهر بزرگترته؟!
_ خب هستی دیگه. من از همون اولشم فهمیدم بایکی دوست شدی. آخه خیلی ضایع ست که می‌ری ته باغ حرف می‌زنی باهاش.
_ خندید که باحرص زدم تو سرش:
_ ببند نیش‌تو.
_ بالاخم نگاهم کرد که گفتم:
_ به خدا اگه به کسی چیزی بگی...
_ پرید وسط حرفم:
_ گفتم که به کسی چیزی نمی‌گم.
_ آفرین. حالا برو بیرون سر فرصت همه چی رو بهت می‌گم.
_ حداقل عکسشو نشونم بده.
_ چشم غره ای بهش رفتم و گوشیم رو از روی تخت برداشتم و عکس کیان رو نشونش دادم که سوت بلند بالایی کشید:
_ WOW.
_ کوفت. گمشو.
_ یه نگاه به سرتاپام کرد و گفت:
_ تو هم زرنک بودی ها. آب نمی‌دیددی وگرنه شناگر ماهری بودی. چطور تونستی باهمچین پسری دوست بشی؟
_ باحرص از اتاق بیرونش کردم. دختره‌ی پرو.
_ بعد از این که یک دوش کوتاه گرفتم آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون.
_ مامان فاطمه بادیدنم پرسید:

_کجا؟

_کلاس دارم.

نارین تک خنده ای زد و گفت:

_آره کلاس داره.

چپ چپ بهش نگاه کردم که مامان فاطمه گفت:

_یه چیزی بخور بعد برو.

کفش هام رو پوشیدم و جواب دادم:

_تو دانشگاه یه چیزی می خورم.

از پله ها پایین رفتم و سوار ماشینم شدم. از خونه که خارج شدم شماره‌ی کیان رو گرفتم اما جواب نداد. به

احتمال زیاد مشغول کارش بود.

براش پیام فرستادم که بعد از کلاس می رم دیدنش.

یک کلاس بیشتر نداشتم. کلاس که تموم شد خیلی سریع یک دسته گل خریدم و به سمت آدرسی رفتم که

برام فرستاده بود.

باپیدا کردن مکانیکی زدم روی ترمز و نگاهی به دُرو برم کردم.

از ماشین که پیاده شدم پسر جوونی جلوم ظاهر شد:

_بله امری داشتین؟ من در خدمتم.

نگاهش به ماشینم بود و چشم هاش برق می زد:

_مشکلش چیه؟

_اومم من...

_نیاز!

سرم چرخید به سمت صدای کیان. بادیدن لباس های روغنیش یک لحظه دلم گرفت، مخصوصاً از خستگی

که از چهره اش مشخص بود. اما ناراحتیم فقط برای یک لحظه بود. درعوض نون حلال درمیاورد و این خودش

تمام ناراحتی های من و خستگی های خودش رو ازبین می برد.

بالاخرم جلو اومد و رو به پسر گفت:

_با من کار دارن تو می تونی بری به کارت برسی.

برق چشم های پسر که گویا از ماشینم خوشش اومده بود خاموش شد و پشت سرش رو خاروند و باشه‌ی

آرومی گفت و رفت.

_چرا اومدی این جا؟

باتعجب گفتم:

_خب معلومه اومدم ببینمت.

شاکی گفت:

_این جا!؟

_خب مگه چیه؟

نگاهی به مغازه کرد:

__اگه پرسیدن چیکارته چی بگم؟

جوابی ندادم و دلخور نگاهش کردم که گفت:

__نمی‌خوام از این جام اخراجشم.

پس منو مقصر می‌دونست به خاطر ازدست دادن کار قبلیش. کارش رو به دیدن من ترجیح می‌داد. پس اول کارش مهم بود و بعد من و دلتنگی هام.

در ماشین رو باز کردم و خواستم سوارشم که دست مردونه اش روی در نشست و محکم بستش:

__ حوصله قهر و ناز ندارم. اومدن به این جا اشتباه بوده. اول به خاطر این که محیط مردونه ست و دوم این که اگه صاحب کارم بفهمه دوست دختر می‌برام بد می‌شه.

__بذار برم تا اخراج نشدی.

__می‌شین تو ماشین تا پیام.

لحنش دستوری و به دور از نرمی بود اما باین وجود سری به معنی باشه تکون دادم و داخل ماشین نشستم و بعد از چند دقیقه درحالی که لباس هاش رو عوض کرده بود اومد و داخل ماشین نشست.

__برو.

__کجا؟

لبخند محوی زد:

__خونه‌ی عمه ام. حرکت کن دیگه.

ماشین رو روشن کردم و پرسیدم:

__کارت پس چی؟

__کارم از فردا شروع می‌شد امروز فقط موندم تا یکم کار یاد بگیرم.

آهان آرومی گفتم و ماشین رو به حرکت درآورد.

از سکوتم فهمید ناراحتم و گفت:

__نیاز می‌دونی که حوصله قهر و منت کشی ندارم.

__قهر نیستم.

__چرا خبر ندادی که می‌ای؟

__پیام دادم.

نگاهی به گوشیش کرد و گفت:

__این لعنتی باز خاموش شده.

حرفی نزدم که گفت:

__ناراحت نباش دیگه، خب وقتی یهویی دیدمت شوکه شدم.

__تقصیره من چیه که گوشه گوش کوب تو هی زرت و زرت خاموش می‌کنه.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد که گفتم:

__چرا این قدر لجبازی؟ چرا گوشه که برات گرفتم رو پس دادی؟ چرا هدیه هامو پس می‌دی؟

__ من به هدیه های گرون تو احتیاجی ندارم.
__ شوره غرورو درآوردی.
__ نگهدار.
__ کیان!
__ نگهدار حوصله‌ی جر و بحث ندارم.
__ خب ببخشید اصلاً من اشتباه کردم.
__ من همینیم که می‌بینی؛ یه پسر بی پول با یه گوشی گوش کوب و جیب خالی. از روز اولم همین طور بودم.
__ یادت نره تو همین طوری منو دیدی و قبول کردی.
__ می‌دونی که این چیزها برام مهم نیست.
__ پس این قدر سرکوفت نزن.
__ یک گوشه از خیابون ترمز کردم و دلگیر نگاهش کردم:
__ من کی بهت سرکوفت زدم؟ فقط گفتم این که هدیه هام رو قبول نمی‌کنی و یا پس می‌دی خیلی زشته.
__ ناراحتم می‌کنی با این کار.
__ نگاهش رو به خیابون دوخت و جواب داد:
__ منم هزار دفعه گفتم از هدیه های گرون قیمتت خوشم نیاد. از گوشی هفت میلیونی که گرفتی خوشم نیاد. از ساعته پنج میلیونیت خوشم نمیومد واسه همین نگرفتمش.
__ اما تو خودت گفتی عاشق اون مارکی.
__ زل زد به چشم هام و گفت:
__ آره عاشق اون مارکم اما در صورتی که خودم خریده باشمش نه تو.
__ من و تو ن...
__ حرفم رو قطع کرد:
__ داریم. نیاز تا زمانی که خونه‌ی پدرتی من و تو داریم. پول پدرتو برای من خرج نکن. من پول هیچ کس به دردم نمی‌خوره جز پول خودم.
__ نمی‌دونستم اسم این کارش رو چی بذارم. مردونگی؟ عزت نفس یا غرور و خودخواهی؟
__ ترجیح دادم کوتاه پیام تا بیشتر از این ناراحت نشه.
__ خیل خب ببخشید، حالا دیگه اخماتو وا کن.
__ هنوز چهره اش درهم و اخمو بود. دست گل پر از گل های رز رو از عقب برداشتم و جلوش گرفتم و بالبخند گفتم:
__ ببخشید آقای بداخلاق.
__ نگاهش چرخید روی گل ها و بعد روی صورتم:
__ هرچند من خودم گلم.
__ لبخند محوی زد و دست گل رو گرفت و گلبرگ ها رو آروم به صورتم زد:
__ تو کودم نیستی کوتوله.

باحرص جیغ زدم:
_ کوتوله عمه ته.
باخنده گل ها رو بو کرد :
_ حالا مناسبت این گل ها چیه؟
_ کار پیدا کردند.
بالبخند نگاهم کرد و گفت:
_ ممنون.
لبخندی از ته دل روی لبم نشست .لبخند که می زد دنیام پر از شادی می شد.
_ حالا کجا بریم؟
_ نمی دونم .می خواوی بریم خونه ی ما؟
جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کردم که باخنده روی هوا گرفتاش:
_ بی شعور.
_ خب بریم خونه ی ما اتاقمو نشونت بدم.
_ نشون عمه ات بده .بریم یه چیزی بخورم؟ من ناهار نخوردم .تو چیزی خوردی؟
_ نه.
_ پس بریم یه جای خوب یه ناهار مفصل بخوریم .خیلی گشنمه صبحانه ام نخوردم.
_ ازبس که تا لنگ ظهر می خوابی .همین نزدیکی ها یه فست فودیه اون جا نگهدار.
_ گفتم یه جای خوب.
_ جای خوب پول خوب می خواد.
_ مهمون من .شیرینی کارت.
صداش دوباره خشک و بی احساس شده بود:
_ یه روز که تنها بودی خودت خودتو مهمون کن .درضمن شیرینی رو من باید بدم نه تو.
حرفی نزدم .باز دوباره ناراحتش کرده بودم.
چرا هربار ناخواسته بی پول بودنش رو به روش میاوردم؟
_ گفتی فست فودی کجاست؟
_ نیاز؟
نگاهم رو بهش دوختم :
_ جانم؟
_ بهم نمی خوریم نه؟
چشم دوختم به خیابون :
_ فست فودی کجاست؟
_ من به تو نمی خورم.
_ فست فودی کجاست؟

_ کاش باهم آشنا نمی شدیم.
_ چپ چپ نگاهش کردم:
_ می دارم پای گشنگی و از کار افتادن عقلت.
_ تو کجا و من کجا!
_ تو این جا، منم همین جا.
_ جلوی فست فودی نگو داشتیم و کمر بندم رو باز کردم و رو بهش گفتم:
_ این برای هزارمین بار، پول برام مهم نیست خودت مهمی.
_ پشیمون نمی شی؟
_ عقلم شاید بشه اما قلبم نمی شه.
_ لبخند کمرنگی زد:
_ مطمئنی یا چون گشته عقلت از کار افتاده و متوجه نیستی چی می گی؟
_ اومم کلاً من عقل ندارم که اگه داشتم عاشق تو نمی شدم.
_ تک خنده ای زد:
_ پس عاشقمی؟
_ مگه تو نیستی؟
_ کمر بندش رو باز کرد و به فست فودی اشاره کرد:
_ فست فودی این جا بود.
_ باخنده سر تگون دادم و گفتم:
_ دیونه " .

دستی به گردنم کشیدم و " آخ " آرومی گفتم .از صبح که اومده بودم مطب سیل مریض ها به سمتم هجوم آورده بود و همه هم شاکی بودن از غیبت بیش از حدم.
_ گوشی تلفن رو برداشتم و منشی رو گرفتم :
_ جانم خانم دکتر؟
_ کس دیگه ای هم هست؟
_ آقای محسنی بودن که زنگ زدن و قرارشونو کنسل کردن.
_ خداروشکر .یه فنجان قهوه غلیظ برام بیار.
_ چشم.
_ گوشی رو سرجاش گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم و صدای غضروف های انگشت های دستم رو درآوردم
و باز یاد کیان توی ذهنم زنده شد .از این کار و از این صدا متنفر بود.
_ نگاهی به ساعت کردم .باوجود این همه خستگی چطور می رفتم مهمونی؟!
_ منشی که قهوه ام رو آورد تشکر کوتاهی کردم و پرسید:

— من می‌تونم برم؟
— آره عزیزم .خسته نباشی.
— همچنین .از این به بعد میاین دیگه؟
— آره عزیزم، فردا که تعطیله شنبه می‌بینمت.
— دلم براتون تنگ شده بود.
لبخندی به روش زدم و از اتاق خارج شد.
فقط تونستم یک جرعه از قهوه ام رو بخورم .این قدر خسته بودم که دلم فقط یک حموم آب گرم و یک خواب طولانی می‌خواست.
بلندشدم و روپوشم رو درآوردم و مانتوم رو تنم کردم .کیفم رو برداشتم که گوشیم زنگ خورد .بادیدن صفحه گوشی به خودم پوزخند زدم.
آرامشم !باید اسمش رو عوض می‌کردم.
جواب دادم:
— بله؟
— جلوی مطبم .کی کارت تموم می‌شه؟
چه مکالمه‌ی سردی!
— الان میام پایین.
تماس رو قطع کردم و اجازه ندادم بغضم بارون شه.
از اتاق که رفتم بیرون سمیرا هنوز نرفته بود و مشغول جمع کردن وسایلش بود .هر دو باهم از مطب خارج شدیم و در مطب رو قفل کرد.
نگاهم به در مطب دکتر درخشنده افتاد .همون‌طور که با سمیرا وارد آسانسور می‌شدم پرسیدم:
— دکتر درخشنده امروز نبود؟
— ایشونم عین شما یک ماهی می‌شه مطبشون بسته ست.
— چرا؟!
— دقیق نمی‌دونم از منشی دکتر فرهمند شنیدم که انگار گم شدن.
باتعجب گفتم :
— گم شدن !یعنی چی؟
— والا نمی‌دونم اما ژایلا می‌گفت همسرش چندباری اومده این‌جا و دنبالش می‌گشته .یکی دوباری هم چندساعتی باگریه جلوی مطب نشسته به این امید که دکتر درخشنده بیاد مطب و ببینتش .انگار یه ماهی می‌شه که زنش ازش بی‌خبره.
— یعنی چی؟ مگه می‌شه؟!
— ژایلا می‌گفت حال همسرشون زیاد خوب نبوده .انگار واقعاً دکتر درخشنده گم شده.
این قدر متعجب شده بودم که اصلاً متوجه‌ی ایستادن آسانسور نشدم و باصدای سمیرا که اسمم رو صدام زد به خودم اومدم و از آسانسور خارج شدم.

از ساختمون پزشکان که خارج شدیم با سمیرا خداحافظی کردم و به سمت ماشین کیان رفتم و باهر قدم تپش قلبم تندتر شد. عین یک دختر هجده ساله که واسه اولین بار می‌خواست دوست پسرش رو ببینه. سوار ماشین شدم و بدون این که نگاهش کنم سلام آرومی کردم و اون آروم تر جوابم رو داد. فکرم پیش حرف های سمیرا بود.

همسر دکتر درخشنده رو چندباری دیده بودم. خیلی باشخصیت و مهربون بود. هر وقت می‌دیدمش توی چشم هاش یک فرد آشنا رو می‌دیدم، یکی شبیه به خودم. توی چشم های اون حسی رو می‌دیدم که هر روز صبح به وسیله آینه توی چشم های خودم می‌دیدم. توی چشم هاش عشقی موج می‌زد که یک روزی توی چشم های منم به همون اندازه موج می‌زد و اما حالا دریای عشقم آروم گرفته بود. و شاید همین روزها این دریا خشک بشه.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم. این قدر خسته بودم که دلم می‌خواست برای لحظه ای بمیرم و از دردِ تمام این خستگی های جسمی و روحی خلاص بشم.

__حالت خوبه؟

جوابی برای این سوال نداشتم.

خوب بودم فقط کمی افسرده شده بودم. خوب بودم فقط کمی دلتنگ بودم. خوب بودم فقط چندماهی می‌شد که از ته دل و واقعی نخندیده بودم. خوب بودم فقط کمی قلبم درد می‌کرد. خوب بودم فقط کمی زخم های دلم می‌سوخت. خوب بودم فقط کمی احساس تنهایی می‌کردم. خوب بودم فقط کمی هوس مرگ کرده بودم.

ترجیح دادم جواب ندم چون این مرد دروغ شنیدن رو دوست نداشت و منم حوصله نداشتم از دردهام برای کسی بگم که دیگه همدردم نبود.

چقدر سخته دلتنگی تبدیل به بغض کوچیک اما پر دردی بشه و توی گلو توش بشینه. فردی که دلتنگی کنارت باشه اما حق این رو نداشته باشی که رفع دلتنگی کنی. چقدر سخته بود چیزی که حق توئه رو ازت بگیرن و دیگه بهت پس ندن. چقدر سخته بود یک نفر رو، هم داشته باشی و هم نداشته باشی. چقدر بد بود که دلتنگ باشی و عقلت اجازه ی رفع دلتنگی نده. چقدر سخته بود به خاطر غرورت بی‌قراری های قلبت رو نادیده بگیری و بگی "هیس هیچی نگو. از دلتنگی بمیر اما نگاه نکن به مردی که به راحتی از تو و عاشقانه هات گذشت. هیس. یک گوشه بشین قلب ناآروم. بشین و سکوت کن. دیگه کیانی نیست که به صدای تپش های پر از عشقت گوش کنه. هیس، دیگه برای مردی که مال تو نیست فریاد زن. هیس، دلتنگی هات رو به یک نمک شناس نشون نده. هیس هیس هیس، دیگه کیانی وجود نداره فقط من و تو هستیم و یک دل دلتنگ، و غروری که تازه از خواب بیدار شده. بیدار شده تا ضربان های بی‌قرار تو رو بگیره و دل دلتنگم رو زخمی تر و پردردتر کنه".

لعنتی حالا بیدار شدی تا تو هم بشی نمک روی زخم هام. کاش بیدار نمی‌شدی و من به راحتی رفع دلتنگی می‌کردم. زل می‌زدم به صورت جذابش و نگاه می‌دوختم به چشم های شفافش. توی آغوشش حل می‌شدم و میون بازوهاش خستگی در می‌کردم. از بوسه های شیرینش لذت می‌بردم و به یک هم خوابی گرم دعوتش می‌کردم و دوباره زنده می‌کردم دخترک شیطان درونم رو.

من این نیاز افسرده رو دوست ندارم. من این نیاز ساکت رو دوست ندارم. من این نیاز شکست خورده‌ی درونم رو دوست ندارم.

__نیاز. نیاز!

صدای کیان توی گوشم بود اما این قدر خسته بودم که دلم نمی‌خواست چشم هام رو باز کنم.

__نیاز بیدار شو.

عطرش رو نزدیک به بینی ام حس کردم و همین رایحه کافی بود تا هوشیار بشم.

دستش رو بازوم نشست و گرمایی که از دستش به بدنم منتقل می‌شد غیرقابل توصیف بود.

صداش رو دقیقاً زیر گوشم شنیدم:

__نیاز!

نفس عمیقی کشیدم و عجیب تر صدای نفس های کشاری بود که کنار گوشم احساس می‌کردم. گرمای نفس

هاش از روی روسری به روی گوشم می‌نشست و داغ شدن تمام بدنم رو به خوبی احساس کردم.

بینی اش رو روی گوشم احساس کردم و نفس های عمیقش بهم می‌فهموند که داره حریصانه عطر رو می‌بلعه

و این مرد انگار تکلیفش باخودش مشخص نبود. این نفس های پر از حرص چه معنی داره وقتی که دلش

باترانه ست؟!

صدای قلبم با صدای عجیب دیگه ای که خیلی شبیه به صدای قلب کیان بود قاطی شده بود. هیچ چیز توی

اتاقک ماشین به گوش نمی‌رسید جز صدای بوم بوم قلب من، شاید هم قلب اون و صدای نفس های کشارش.

بیدار بودم یا خواب می‌دیدم؟

فشار دستش که روی بازوم زیاد شد چشم هام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم در خونه‌ی باباعلی بود.

نفس های داغ کیان از روسری ساتن عبور می‌کرد و روی گردنم می‌نشست و تمام تنم رو مور مور می‌کرد.

گیج و مبهوت به فاصله‌ی کمی که بینمون بود نگاه کردم.

سرم رو به سمتش برگردوندم که صورتم با موهای خوش‌بوش برخورد کرد.

سرش توی گودی گردنم بود و چشم هاش رو روی هم فشار می‌داد.

آب دهنش رو با صدا قورت داد و سرش رو بالا آورد و حالا نفس های داغش با صورتم برخورد می‌کرد.

نگاه خوش رنگش توی نگاه مشکی رنگم قفل بود، و من دلتنگ این نگاه بودم. دلتنگ این چشم ها. دلتنگ

این مرد. آه من هنوز هم همون عاشق دیونه‌ی دیروزم. هنوز هم عاشقم حتی باوجود خیانتش! این واقعاً

عجیبه!

لعنتی عطرش قبلاً هم این قدر خوشبو بود؟

نگاهش از چشم هام سرخورد و روی لب هام نشست. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و چشم بستم از دردی

که توی قفسه سینه ام از شدت تپش تند قلبم احساس کردم.

نفس های داغش روی لب هام می‌نشست و من گیج بودم. هنگ بودم. هنوز نمی‌دونستم خوابم یا بیدار.

چشم که باز کردم فاصله‌ی لب های خوش فرمش با لب هام خیلی کم بود.

دلتنگ بوسه های وحشیانه اش بودم. دلتنگ نوازش های بی‌رحمانه اش بودم. دلتنگ حرف های پر از شیطنتش بودم. من دلتنگ تمام این مرد بودم اما نمی‌شد. نمی‌شد رفع دلتنگی کرد اونم با وجودِ غروری که تازه بیدار شده بود.

چیزی به تماس لب هام با لب هاش نمونده بود که سرم رو به سمت پنجره برگردوندم و نفس حبس شده توی سینه ام رو با آه به بیرون فرستادم.

چشم هام اشکی شد و قطره های درشت اشک روی گونه هام ریختن.

نگاهش رو روی نیم‌رخم احساس می‌کردم و جرئت نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم. چشم هایی که شاید الان دلگیر بودن و یا شاید هم خشمگین.

تمام بدنم ضعف می‌رفت. دست و پاهام می‌لرزید. اشک هام بی‌صدا می‌ریخت و دیدم تار بود. به سختی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم که کیفم از روی پاهام افتاد روی زمین. خم شدم تا بردارمش که روی پاهام افتادم.

ضعفی که توی تنم بود از چی بود؟ از هیجان؟ از احساس شکست؟ از غم و ناراحتی زیاد؟ از چی؟ من چرا این قدر ضعیف شدم؟ دنیا به آخر نرسیده، من بدون اونم می‌تونم ادامه بدم. می‌تونم.

به کیفم چنگ زدم و دستم رو به زمین گرفتم و بلندشدم.

تمام مدت نگاهش رو روی خودم احساس می‌کردم. شاید این نگاه حال منو خراب کرد و منو از پا درآورد و یا شاید هم فشارم افتاده بود. شاید هم خیانت داشت کم‌کم عوارضش رو نشون می‌داد. آره، اون چیزی که منو از پا درآورد و به این روز انداخت خیانت این مرد بود. این مرد باخیانتش این قدر از من دور شده بود که من دیگه حتی اجازه‌ی بوسیدنش رو هم نداشتم و این موضوع منو از پا درآورد. قلب شکسته ام این اجازه رو بهم نداد. قلبم نخواست که دوباره به بازی گرفته بشه. نخواست که دیگه بازیچه بشه. نخواست که شکسته تر و زخمی تر بشه. قلبم دیگه تحمل دردِ هوسبازی این مرد رو نداره. قلب من عشق می‌خواد نه هوس. قلب من همون مردی رو می‌خواد که با عشق به استقبالش میومد نه هوس. قلب من دلتنگ اون آغوش عاشقانه بود نه این آغوش پر از هوس.

باقدم هایی شل به سمت خونه رفتم.

نفس نفس می‌زدم، نه از هیجان بلکه از فرط خستگی. ضعیف شده بودم و لعنت به منی که واقعاً ضعیفه برازنده. خیانت این مرد منو از دختر حاج رسول ذاکری تبدیل کرده بود به یک ضعیفه‌ی ترسو.

دستم رو به دیوار تکیه دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه.

__ نیاز!

دستم رو بالا آوردم و با صدایی تحیل رفته گفتم:

__ هیچ... ی... نگو... هیس... صداتو نشنوم.

صداش آزارم می‌داد. این قدر آزارم می‌داد که آرزو می‌کردم کر باشم و نشنوم. کور باشم و نبینمش.

انگشتم رو روی زنگ گذاشتم و فشار دادم. بی‌حواس این قدر فشار دادم که باصدای کیوان به خودم اومدم:

__ آجی!

نگاهم از روی آسفالت ها به روی صورت کیوان کشیده شد. صورتش متعجب بود:

زنک سوخت .می‌خوای دستتو از روش برداری؟
نگاه گیج به سمت زنک چرخید و سریع دستم رو از روش برداشتم.
کیوان تک خنده ای کرد و رو به کیان گفت:
_ بی شرف باز چی به خوردش دادی؟
کیان باخیم گفت:
_ این چه طرز حرف زدنه؟ حالش خوب نیست.
دستم رو گرفت و بردم داخل.
سرم گیج می‌رفت و دیدم تار بود .اصلاً حال خوبی نداشتم.
سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم اما نمی‌شد .خستگی بیش از حدم و آفت فشارم خیلی حالم رو خراب کرده بود.
وارد خونه که شدیم بابی‌حالی با باباعلی و مامان کیمیا احوال پرسى کردم و با دیدن گلاره زیر پام خالی شد و زانو هام تا شد که دست های گرم کیان دور کمرم پیچید و مامان کیمیا باترس گفت:
_ ای وای نیاز!
پلک هام نیمه باز بود و خونه دور سرم می‌چرخید.
احساس کردم کیان روی دست هاش بلندم کرد و بعد گفت:
_ مامان یه آب قند درست کن.
صداش نگران نبود !نگران نبود !دیگه نگران من نبود !حالا دیگه نگرانی هاش برای ترانه اش بود.
روی مبل که فرود اومدم با خیالی راحت تنم رو رها کردم و چشم روی هم گذاشتم .دلم فقط یک بی‌هوشی مطلق می‌خواست.
_ نیازجان؟
پلک هام رو باز کردم و بی‌رمق نگاهش کردم.
جانش من بودم یا ترانه؟
لیوان آب قند رو به لب هام نزدیک کرد:
_ اینو بخور.
کمی از آب شیرین رو ریخت داخل دهنم که از شیرینی اش حالت تهو گرفتم و لیوان رو کنار زدم .عق زدم و دستم رو به دهنم گرفتم.
مامان کیمیا بانگرانی گفت :
_ چرا این‌طوری شدی تو؟
گلاره بی شک ورژن دوم گلنار بود برای چزوندن من:
_ نکنه خبریه و از ما پنهون می‌کنین؟
کیان نگاهی به خواهرش انداخت .نگاهی مملو از نفرت و خشم.
کیوان :حالت تهو داری زن داداش؟
سعی کردم روی مبل بشینم و کیان کمکم کرد:

— آره.

بشکنی رو هوا زد:

— پس دارم عمو می شم. نود و نه درصد تهوها خبر از حاملگی می ده.

باباعلی که خیلی خوب شرایط منو می فهمید و درک می کرد که چطور درقید و بند خودخواهی های پسرش

دست و پا می زنم باحرص رو به کیوان گفت:

— هفته ی پیشم تو حالت تهو داشتی جواب آزمایشت اومد؟ مثبت بود یا منفی؟

بی حال خندیدم و کیوان پرو پرو گفت:

— مثبت بود سقطش کردم.

خندم پر رنگ تر شد و کیوان بالبخند کنارم زانو زد و نگران پرسید :

— بهتری؟

دوستش داشتم، درست عین امیرمحمد.

— آره.

گلاره :دکتر رفتی؟ هشت سال شدها !هه تازه شایدم نه سال.

حرفی نزدم .همون طور که تمام مکالمه هام باگلنار به دعوا ختم می شد تمام مکالمه هام باگلاره هم به دعوا

ختم می شد.

همون طور که من واسه گلنار خواهرشوهر خوبی نبودم گلاره هم واسه من دوست و خواهر نبود.

— چرا نمی رین ته و توشو دربیارین که مشکل از کیه؟ داداشم باید تکلیف خودشو بدونه دیگه.

کیان :گلاره ب...

سرم رو بالا آوردم و زل زدم به چشم هاش و اجازه ندادم کیان ادامه بده:

— مشکل از منه.

همه متعجب نگاهم کردن، حتی کیان!

— راضی شدی؟ حالا تکلیف برادرتو روشن کن.

بلندشدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

چندمشت آب سرد به صورتم زدم و بغضم ترکید .لب هام رو روی هم فشار دادم تا صدام بیرون نره.

چرا قبلاً حرف های گلاره و گلنار و عمه برام درد نداشت و حالا که کیان دیگه باهام نیست حرف هاشون پر از

درده؟ شاید چون قبلاً دلم به عشق کیان خوش بود اما الان دیگه عشقی نیست که دلم بهش قرص باشه.

این قدر از این معادله ی سخت و ناتمام بچه خسته بودم که ترجیح می دادم بامهر نازایی همه چی رو تموم کنم .

این طوری بهترم بود .یک دلیل قانع کننده واسه جدایی داشتم و می تونستم خیانت کیان رو پنهان کنم از همه

ی اونایی که گفتن " کیان انتخاب اشتباهیه " و من گفتم " نیست " .

صورتم رو خشک کردم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم.

اخم های درهم و سکوت گلاره بهم فهموند که کیان بازبون تلخش دهنش رو بسته.

— باباجون حالت بهتره؟

لبخندی به روی باباعلی زدم و جواب دادم:

— بهترم نگران نباشین.
کیان لیوان آب قند رو جلوم گرفت و گفت:
— اینو بخور بهترشی.
لیوان رو گرفتم و جرعه ای خوردم.
مامان کیمیا: بشین یکم استراحت کن. واسه همه مادری واسه خودت نامادری! میون این همه مریض یه روزم خودتو معاینه کن.
کیوان بالحن شیطونی گفت:
— آخ آخ مسواکم که نمی زنی.
مامان کیمیا چپ چپ نگاهش کرد و کیوان گفت:
— کیم کیم من این طوری نگاه نکن خودمو خیس می کنم.
باخنده گفتم:
— تو کی قراره آدم بشی؟
کنارم نشست و گفت:
— همین روزها. واسه همینم می خواستم باهات حرف بزنم.
مامان کیمیا: اول شام بخوریم بعد.
کیوان نگاهی به مامان کیمیا کرد:
— تا شما میزو بچنید ما هم اومدیم.
باباعلی خیلی جدی گفت:
— بزارش برای بعد شام.
رو به کیوان و اخم های درهمش گفتم:
— من خیلی گشنمه.
— کارد بخوری.
کیان باتحکم و حرص صدا زد:
— کیوان!
— صد دفعه بهت گفتم تو رابطه من و نیاز دخالت نکن.
— منم صد دفعه گفتم مراقب حرف زدنت باش.
— من هر جوری که دلم بخواد با زن داداشم حرف می زنم. نیاز هم مشکلی نداره.
چشمکی رو به من زد:
— مگه نه پیاز؟
موهاش رو کشیدم و حرص زدم:
— پیاز و مرض.
باخنده دستم رو از موهاش جدا کرد:
— نه انگار خوب شدی، تا همین الان که مردنی بودی!

__ به کوری چشم تو هم که شده خوبم.

باباعلی: مطمئنی باباجون؟ می‌خوای بریم درمونگاه فشارتو چک کنی؟

__ نه باباجون خوبم.

کیان بلندشد و همون‌طور که به سمت سرویس بهداشتی می‌رفت گفت:

__ چیزی نیست از صبح سرپاست خسته شده. استراحت کنه خوب می‌شه.

باباعلی پرسید:

__ از صبح مطب بودی؟

__ بله سرمم خیلی شلوغ بود. ناهارم نتونستم بخورم یکم ضعف کردم.

رو به مامان کیمیا گفت:

__ پس زودتر میزو بچین.

مامان لبخندی رو به من زد و گفت:

__ تا یکم میوه بخوری میزو چیدم.

__ عجله نکنین خیلی هم گرسنه نیستم.

توی یک بشقاب برام سیب و یک خوشه‌ی زیبا از انگورهای هوس انگیز درخت خودشون گذاشت و بشقاب رو جلوم روی میز گذاشت:

__ از این انگورها بخور شیرینه برای فشارت خوبه.

__ دستتون درد نکنه.

به آشپزخونه رفت و کیان که از سرویس بهداشتی خارج شد کنارم روی مبل نشست.

حالم بهتر شده بود اما عطر لعنتی کیان چنگ می‌زد به دل دلتنگ و بی‌قرارم، و سخت در تلاش بود تا دوباره از پا درم بیاره.

برای این که حواسم رو از اون عطر لعنتی که خیلی بهم نزدیک بود و کل بینی ام رو پر کرده بود پرت کنم رو به کیوان گفتم:

__ چه خبرا؟

__ خبر که زیاده تو دوست داری چی بشنوی؟

__ مغازت به کجا رسید؟

__ اتفاقاً می‌خوام درباره‌ی همین موضوع باهات حرف بزنم. می‌گم بعداً.

سری تکون دادم و باز پرسیدم:

__ دیگه چه خبرا؟

نگاهی به کیان کرد و جواب داد:

__ خبری نیست.

__ عطر تو عوض کردی؟

__ آره.

__ قبلی رو بیشتر دوست داشتم.

__تموم شد دیگه هم نتونستم اصلشو پیدا کنم.

دستم رو جلو بردم تا یک دونه انگور بردارم که کیان هم همزمان دستش رو به سمت بشقاب برد که دستم با دستش برخورد کرد. نگاهم من به سمتش چرخید و نگاه اون به سمت کیوانی که به ما زل زده بود.

لبخندی زد که فقط خودم از بغض پشت سرش خبر داشتم. دونه‌ی انگور رو توی دهنش گذاشتم و سرم رو به سمت کیوان چرخوندم:

__ نارین داره برمی‌گرده می‌گم اصلشو برات بیاره.

__تفریحی میاد؟

__نه واسه همیشه میاد.

لبش رو کمی کج کرد و گفت:

__ ناراحت نشی ها ولی هنوزم ازش بدم میاد.

مشتی به شمشک زد و دستم درد گرفت از برخورد باعضلات سفت شمشک:

__ آخ.

کیان خیلی سریع دستم رو گرفت و شماتت وار گفت:

__مگه صد دفعه نمی‌گم خودتو باین غول بیابونی نگیر.

دستم رو به آرومی از دستش بیرون کشیدم و جواب دادم:

__ نکه خودت کم میاری از این غول بیابونی.

بلندشدم و کیوان باخنده گفت:

__این حرفت منو گرفت.

همون‌طور که از کنارش رد شدم پاش رو لگد کردم که باناله گفت:

__ تو روحت.

باخنده وارد آشپزخونه شدم و اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد صدای گلاره بود:

__ مامان این دختر واقعاً نازاست! نمی‌خواین یه فکری بکنین؟ کیان تا کی باید به پاش بسوزه؟ داداشم هزارتا آرزو داره.

مامان کیمیا باکمی حرص گفت:

__ بس کن می‌شنوه.

صدام رو مصلحتی صاف کردم که هردو سرشون به سمت من چرخید و مامان کیمیا بلافاصله صورتش پر از شرمندگی شد.

__ کمک لازم ندارین؟

مامان کیمیا به روم لبخند زد:

__نه عزیزم تو برو استراحت کن.

__خوبم اگه کاری هست بگین انجام بدم.

گلاره ظرف و وسایل سالاد رو روی میز چهار نفره گذاشت و بالحن دستوری گفت:

__ سالاد درست کن.

__گلاره من که گفتم سالاد رو درست کردم.
گلاره در جواب مامان کیمیا گفت:
__ داداشم شیرازی بیشتر دوست داره.
یک صندلی از دور میز عقب کشیدم و روش نشست که گفت:
__ دستاتو نشستنی خانم دکتر.
یکی از خیارها رو برداشتم و جواب دادم:
__ همین چندلحظه پیش شستم. درضمن اگه سالاد واسه کیانه، که کیان به تمیزی دستای من مطمئنه و
هرچیزی رو از دستام می خوره.
چشم غره ای بهم رفت:
__ به جا زبون درازی به فکر یه راه چاره باش. داداشم دیگه داره سی سالش می شه.
مامان کیمیا بانگرانی صدا زد:
__ گلاره!
__ مامان یه لحظه اجازه بده لطفاً. داداش من تاکی باید به پای تو بسوزه؟
جوابی ندادم و خیار رو خرد کردم و به بغض توی گلوم پوزخند زدم.
__ گلاره تمومش کن. برو به بچه ات سر بزن بین تبش کم شده یانه؟
__ مامان خانم همین طوری دست دست کن و هیچ کاری نکن تا رنگ موهای پسرت بشه هم رنگ دندوناش.
از آشپزخونه رفت بیرون و مامان کیمیا کنارم روی صندلی نشست و گفت:
__ ببخشید، به دل نگیر.
لبخندی زدم که شاید از گریه بدتر بود:
__ مهم نیست. من عادت کردم به خواهرشوهر بازی هاش.
لبخندی زد که نمایشی بودنش رو به خوبی فهمیدم:
__ چیزی شده مامان؟
__ می دونی کیوان درباره ی چی می خواد باهات حرف بزنه؟
__ نه. مگه می خواد درباره ی چی حرف بزنه؟
__ شاید ازت پول بخواد.
__ آره خودمم حدس زدم. به هر حال اول کارشه، نیازش می شه. وقتی کارش بگیره پس می ده.
بااسترس نگاهی به ورودی آشپزخونه انداخت و بعد آروم گفت:
__ نگی بهش من باهات حرف زدم ها. نیاز اگه ازت پول خواست بهش نده.
باتعجب پرسیدم:
__ چرا؟!
__ بهش پول نده. باشه؟
__ اما مامان...
حرفم رو قطع کرد و جدی گفت:

_به حرفم گوش کن، بهش پول نده.
_چشم فقط می شه دلیلشو بدونم؟ آخه ناراحت می شه.
_به درک. علی به اندازه ی کافی بهش سرمایه داده، دیگه نیازی به پول نداره. معلوم نیست چه فکری تو سرشه! نیاز تو که می شناسیش چقدر دیونه و کله خرابه. نگی من بهت چیزی گفتم فقط وقتی ازت پول خواست بگو ندارم.
_نمی خواین بگین چی شده؟
_امشب نمی شه. یه شب سر فرصت حرف می زنیم. باشه؟
_باین که نگران و کنجکاو شده بودم اما گفتم:
_چشم.
_بلندشد و نگاهی به برنج کرد که پرسیدم:
_آقارضا نیومده؟
_رونیکا یکم تب داشت گلاره فرستادش برای بچه شربت تب بُر بگیره.
_الهی! چش شده؟ خب چرا نبردینش دکتر؟
_چیزی نیست فقط یکم تب داشت. حالا اگه خوب نشد فردا گلاره می برتش.
_رویا کجاست؟
_با رضا رفت.
_مشغول چیدن میز بودیم که رضا هم اومد.
_رویا باذوق به سمت کیان دوید:
_سلام دایی جون.
_کیان بالبخند خم شد و بغلش کرد و بوسه ای به گونه اش زد:
_سلام خوشگل خانم.
_باین که به سن تکلیف داشت نزدیک می شد اما به شدت ریزجته بود و قد کوتاهی داشت.
_بارها به گلاره یکی دوتا از همکارهام رو معرفی کرده بودم تا رویا رو ببره پیششون تا با دارو بتونه رشدش رو بیشتر کنه اما مثل همیشه به حرفم اعتنایی نکرده بود و اصلاً به فکر قد و وزن دخترش نبود.
_به کیان تکیه داد و دست دور گردنش انداخت:
_دلم برات تنگ شده بود.
_منم همین طور.
_زن دایی برای شما هم همین طور.
_لپش رو کشیدم:
_خوشگل زبون دراز منم دلم برات تنگ شده بود.
_گله کرد :
_شما چرا هیچ وقت نمیاین خونه ی ما؟
_کیوان همون طور که سرش توی گوشیش بود گفت:

__ با اون مادری که تو داری هیچ کس خونه تون نمیاد.
خندم رو با انداختن سرم به پایین قایم کردم و گلاره باخم گفت:
__ رویا برو یه قاشق از مامانی بگیر.
رویا گونه‌ی کیان رو بوسید و به سمت آشپزخونه دوید.
رونیکا پوست سفید صورتش کمی به قرمزی می زد و چشم هاش بی حال بود.
دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و بانگرانی گفتم:
__ تبش زیاده باید ببریش دکتر.
سریع یک قدم عقب رفت و دستم از پیشونی رونیکا جدا شد.
باغیظ گفت:
__ لازم نکرده خوب می شه تا فردا.
__ خطرناکه.
__ من مادرم یا تو؟ من یه دختر هشت ساله دارم یا تو؟ من تجربه ام بیشتره یا تو؟
حرف هاش درد داشت اما محال بود دردهام رو به این زن نشون بدم:
__ مسلماً تو.
__ پس لطفاً دخالت نکن.
کیوان :اوووو انگار تحفه زاییده.
__ یه جا خوشمزه بازی بیا برو به مامان کمک کن.
__ شما که تجربه ات تو بچه داری بیشتره پس مسلماً تو خونه داری هم عین یه کلفت باسابقه ای، پس بچه رو
بده به رضا و برو به مامانت کمک کن.
گلاره که می دونست حریف زبون کیوان نمی شه باحرص رو به رضا گفت :
__ شربتو چیکار کردی؟
__ تو آشپزخونه دست مادر جونه.
گلاره که به آشپزخونه رفت باباعلی رو به کیوان گفت:
__ یه امشب همو تحمل کنید جای دوری نمی ره.
کیان :هرکس کلفت می گه توقع کلفت شنیدنم داشته باشه.
نگاهش به تی وی بود و خطاب حرفش به باباعلی.
کیوان رو کرد به کیان و گفت:
__ چی شده از من طرفداری می کنی؟!
کیان بدون این که حرفی بزنه شبکه رو عوض کرد و باباعلی رو به من گفت:
__ باباجون تو ببخش می دونی که باهمه همین طوریه.
لبخندی زدم و حرفی نزدم. درسته، گلاره انگار باهمه مشکل داشت. برعکس خودش شوهرش رضا آدم ساکتی
بود و از طرفی خودش رو هیچ وقت دخالت نمی داد توی بحث ها. از رضا خوشم نمیومد یک مرد بی دست و پا
و توسری خور بود، جوری که حس می کردم اون زنه و شوهرش گلاره ست.

مامان که همه رو واسه شام صدا زد دور میز جمع شدیم و من و کیان هردو زل زده بودیم به بشقابی که مامان برای هردومون توش غذا کشیده بود.

باباعلی: شما دوتا چرا نمی خورین؟

کیوان مشکوک نگاهمون کرد و گفت:

— امشب خیلی عجیبین! دعوا کردین؟ نیاز چرا با شوهرذلیلی هات حالمونو بهم نمی زنی؟

گلاره مشکوک تر از کیوان نگاهمون کرد که گفتم:

— چرا دعوا کنیم؟ فقط یکم خستم.

کیان قاشق رو به دستم داد و روبه کیوان گفت:

— به جا خاله زنک بازی غذاتو بخور.

کیوان چشم هاش رو باریک کرد، درست عین یک گرگ و بعد لب هاش رو باحرص جمع کرد داخل دهنش.

خندم گرفت:

— کیوان آروم باش .اوکی؟

کیان جدی رو بهم گفت:

— غذاتو بخور.

بی توجه بهش باهمون خنده رو به کیوانی که هنوز زل زده بود به کیان گفتم:

— کیوان بی خیال عصبانی نباش.

کیوان دهن باز کرد چیزی بگه اما بعد منصرف شد و زیرلب چیزی زمزمه کرد و باغذاش مشغول شد.

عصبانیت کیوان رو دوست داشتم .وقتی عصبانی می شد میمک صورتش خیلی جالب می شد.

نگاهم هنوز به کیوان بود که دست کیان رو روی روم پام احساس کردم و سرم خیلی سریع به سمتش چرخید:

— غذاتو بخور عزیزم.

پام رو عقب کشیدم که لجوجانه باز دستش رو روی پام گذاشت:

— یا...باشه.

لبخند مرموزی زد:

— خوبه.

باحرص دستش رو کنار زدم:

— توهم بخور عزیزم.

لبش رو بازبون تر کرد و باهمون لبخند مرموز قاشقش رو برداشت.

کیوان: رویا بدو برو بزن شبکه کشتی.

باباعلی: سر شامیم!

— خب پدرمن مگه من گفتم سرخاکیم؟

باباعلی باتأسف سری تگون داد و کیوان بی خیال رو به رویا گفت:

— بدو دیگه.

— بعدش گوشیتو می دی بازی کنم؟

— پاشو توله، همین مونده تو از من باج بخوای.
— رویا لب ورچید که رو بهش گفتم:
— من گوشیمو بهت می‌دم عزیزم.
— لبخندی از سر رضایت زد و کنترل رو برای کیوان آورد و به دستش داد.
— چندلقمه بیشتر نتونستم بخورم چون اشتها نداشتم.
— چرا نمی‌خوری؟
— خیلی آروم جوابش رو دادم:
— سیر شدم.
— پوزخند زد:
— یا سه چهارتا قاشق!
— خیلی آروم جووری که بقیه نشنون گفتم:
— به تو مربوط نیست غذا تو کوفت کن.
— به من مربوطه.
— زل زدم به چشم هاش:
— نیست.
— هست؛ به خاطر من از اشتها افتادی.
— دست هام مشت شد از این که این قدر مقابلش ضعف داشتم و به خوبی از احساساتم باخبر بود.
— پوزخند زد:
— یکم خودتو تحویل بگیر. خودشیفته.
— گلاره: بلند بگین ماهم بشنویم.
— کیان نگاهش کرد:
— حرفای خصوصیم رو باید عمومی کنم؟
— جای حرف خصوصی پای سر میز شام جلو خانواده نیست.
— شما می‌گی؟
— کیان خجالت بکش دختر من هنوز بچه ست.
— کیان تک خنده‌ی پرتمسخری زد:
— جدیداً توهمی شدی. مگه من چیکار کردم که برای رویا بدآموزی داشته باشه؟
— باباعلی نمی‌خوای چیزی بهش بگی؟
— خب راست می‌گه دخترم ما که چیز بدی ندیدیم.
— گلاره که باحرف باباعلی ضایع شده بود حرصش بیشتر شد و رو به کیان گفت:
— از وقتی ازدواج کردی خیلی عوض شدی! انگار نه انگار این جا خانواده نشسته.
— باباعلی باجدیت نگاهی به گلاره انداخت و گفت:

— کیان و نیاز که کار اشتباهی نکردن تازه تو باید خوش حال باشی که برادرت این قدر همسرشو دوست داره و کنارش خوشبخته.

پوزخندی از این حرف روی لبم نشست و نگاهم رو به کیان دوختم و نگاه اونم روی صورت من نشست .

پوزخندم رو که دید اخم هاش درهم رفت.

گلاره بالحنی که حسادت رو داد می زد گفت:

— معلومه که خوش حالم . خداروشکر که این قدر خوبن فقط می گم که تو جمع رعایت کنن . حالا ما از خودیم اشکالی نداره اما جلو چهارتا غریبه خوبیت نداره.

کیان لب باز کرد حرفی بزنه که مامان کیمیا برای جلوگیری از بحث خیلی سریع گفت:

— کیان مادر شامتو بخور.

کیان نگاه پرخشمی به گلاره کرد و به احترام مامان کیمیا حرفی نزد و اما گلاره خشنود از این که تونسته حال من و کیان رو بگیره به غذا خوردنش ادامه داد.

اشتهایی نه برای من مونده بود و نه برای کیان . من اشتها از نیش و کنایه های گلاره کور شده بود و اشتهای کیان به خاطر دوری از ترانه .

لعنت به این روزها . لعنت به من و انتخاب های اشتباهم . لعنت به روزهای بد آینده . لعنت به منی که بانتخاب کیان یک دنیا رو با خودم دشمن کردم.

خواستم توی جمع کردن میز به مامان کیمیا کمک کنم اما اجازه نداد و از اون جایی که می دونست چقدر خستم درمقابل اصرارهام کم نیاورد و سرسختانه اجازه نداد کمکش کنم.

روی مبل کنار کیان نشستم و به تیوی چشم دوختم.

حوصله فیلم دیدن نداشتم و دلم می خواست هرچه زودتر برگردم به خونه و بخوابم.

کمرم اسیر دست گرمی شد که به خودم لرزیدم و شوکه به کیان نگاه کردم . منو به سمت خودش کشید و تنم رو به تنش تکیه داد . مسخ شده بودم و مبهوت بودم . چطور روش می شد بعد از این همه اتفاقی که بینمون افتاده بود بهم دست بزنه؟!!

نفس پر از خشمی کشیدم و نگاهی به اطرافم کردم . هیچ کس به جز کیوان توی سالن نبود . رونیکا بیدار شده بود و گریه می کرد؛ به خاطر همین گلاره و رضا توی اتاق بودن . رویا هم توی حیاط با باباعلی منچ بازی می کرد.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم:

— ولم کن داری چیکار می کنی؟!!

دستش دورم محکم تر شد:

— تکون نخور.

باحرص نگاهش کردم:

— ولم کن حوصله اراجیف های خواهرتو ندارم.

باپشت انگشت های دستش گونه ام رو لمس کرد و خیره به چشم هام گفت:

— چقدر چشمات خسته ست.

مچ دستش رو گرفتم و باعصبانیت گفتم:
_ به من دست زن.
نگاهش به سمت کیوان چرخید و بی اراده منم به کیوان نگاه کردم.
_ می خواین تا شما مشغولین بزنی شبکه کشتی؟
کیان جوابش رو داد :
_ می خوای بری تو اتاقت؟
_ می خواین شما برین اتاق من؟
سعی کردم از کیان فاصله بگیرم:
_ عه کیان ولم کن زشته.
_ زن داداش راحت باش.
پشت به ما روی مبل نشست:
_ من هیچی نمی بینم.
باعصبانیت رو به کیان باز گفتم:
_ ولم کن.
لب هاش رو به گوشم چسبوند و آرام گفت:
_ اگه بریم تو اتاق خیلی ضایع تره پس وول نخور باهات حرف دارم.
گرمای نفس هاش روی گوشم دیونه کننده بود.
_ خب ولم کن حرفتو بزن.
بدون این که حصار دستش رو از دورم باز کنه نگاهی به کیوان کرد و آرام گفت:
_ وقتی کیوان باهات حرف زد اگه ازت پول خواست بهش نمی دی.
باکنجکاوی پرسیدم:
_ چرا؟
_ همین که گفتم.
برای این که حرصش رو دریارم گفتم:
_ به تو ربطی نداره اگه دلم بخواد بهش می دم.
دستش روی پهلوم نشست و محکم پهلوم رو فشار داد که " آخ " بلندی گفتم و صدای خنده ی کیوان بلند شد:
_ مراعات رویا رو نکردین هم نکردین فقط مراعات من مجرد رو بکنین، من یه موقع به گناه آلوده نشم.
باحرص دست کیان رو کنار زدم و جواب کیوان رو دادم:
_ مرض داداش خرت نیشگون می گیره .چیه تو هم دلت می خواد؟
کیوان برگشت و رو بهم باشیطنت گفت:
_ مطمئنی نیشگون گرفت؟
کیان بااخم گفت:

— روتو کم کن.
کیوان باخنده به سمت اتاقش رفت و گفت:
— نیاز هروقت نیشگون هاتون تموم شد بیا اتاقم کارت دارم.
کیوان که رفت خیلی سریع کیان رو کنار زدم و بافاصله ازش نشستم:
— دیگه به من دست نمی‌زنی.
— نکنه یادت رفته هنوز زنی؟
— من زنت نیستم.
— هستی، خودت به ترانه گفتی.
باصدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:
— نیستم.
نفس عمیقی کشید و پنجه لای موهایش فرو برد و ترجیح داد کوتاه بیاد:
— حرفم یادت نره. اگه کیوان پول خواست بهش نمی‌دی.
— مگه می‌خواد چیکار کنه با اون پول؟
پوزخند زد:
— خریت.
— چه جور خریدی؟
از روی مبل بلند شد:
— حوصله توضیح دادن ندارم.
به سمت در خونه رفت که گفتم:
— بایدم حوصله نداشته باشی. خیلی وقته که حوصله منو نداری. چیه دلت تنگه ترانه شده؟ شایدم تنت تنگه ترانه ست نه؟
سرش رو باکمی مکث به سمتم برگردوند و فقط برای چند لحظه به چشم هام نگاه کرد و بعد به حیاط رفت.
لب هام از بغض لرزید اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم.
به اتاق کیوان رفتم که سریع کامپیوترش رو خاموش کرد:
— در بزنی بد نیست ها.
روی تختش نشستم:
— چه غلطی می‌کردی؟ فیلمای مستهجن نگاه می‌کنی؟
صندلیش رو به سمت من چرخوند و گفت:
— اونو که چند دقیقه پیش تو سالن دیدم.
بالشت رو به سمتش پرت کردم:
— چرت نگو.
باخنده بالشت رو روی هوا گرفت.
— بگو ببینم چیکارم داری؟

کمی مکث کرد و بعد گفت :
_داری دویستا بهم بدی؟
_دویستا! می‌گفتی قبل از اومدنم برات کارت به کارت کنم.
لبش رو بین دندون هاش گرفت و خیره به چشم هام گفت:
_می‌دونم منظورمو گرفتی پس فیلم بازی نکن.
خیلی جدی پرسیدم:
_کیوان جان دویست میلیون می‌خواهی چیکار؟
_می‌خوام یه کار خیر کنم.
خندم گرفت:
_کیوان با من رو راست باش.
_تو فکر کن برای کارم لازمه.
_برای کارت نیست پس حقیقتو بگو.
_نیاز سوال نپرس می‌دی یا نمی‌دی؟
_ندارم که بدم.
پوزخند زد:
_نداری!
_یاور کن دویستا ندارم.
_از بابات بگیر.
_می‌دونی که روم نمی‌شه ازش پول بخوام.
_از داداشت.
حرفی نزدم که گفت:
_می‌دونم بهت می‌ده پس بگیر.
دلم می‌خواست کمکش کنم اما باحرف هایی که مامان کیمیا زده بود و هشدارهایی که کیان داده بود نمی‌شد.
_نمی‌تونم.
_تا حالا نشده بود رومو زمین بندازی.
سرم رو انداختم پایین:
_متأسفم.
_مهم نیست .شب خوش، می‌خوام بخوابم.
این قدر غرور داشت که اصرار نکنه اما دلم نمی‌خواست ازم دلخور باشه.
_کیوان قبول کن دویستا پول زیادیه .تو این همه پولو می‌خواهی چیکار؟
برگشت به سمت کامپیوترش:
_شب خوش.
_کیو...

شب خوش.
نمی خوام ناراحت باشی.
ناراحت نیستم پولته اختیارشو داری.
من واقعاً دوستان ندارم.
اوکی.
رفتم سمتش و کنار صندلیش ایستادم:
ناراحت نباش دیگه.
لبخند کمرنگی زد:
ناراحت نیستم.
موهای رو بهم ریختم:
دروغگو.
موهای رو مرتب کرد و گفت:
ناراحت نیستم چون می دونم از قبل گوش تو کشیدن.
این طور نیست.
باتمسخر پوز خند زد:
اوکی برو بیرون.
زدم تو سرش:
بی ادب.
بی حوصله سرش رو عقب کشید. پکر شده بود و صورتش رو هاله ای از غم پوشونده بود. معلوم بود به دست آوردن اون پول براش مهمه. ترجیح دادم تنه اش بذارم و بیشتر از این اعصابش رو خرد نکنم.
رویا: زن دایی مگه نمی خواستی گوشیتو بدی بهم.
محکم لپش رو بوسیدم:
تو امشب چه خوشگل شدی. کی موهاتو این طوری بافته؟
مامانی.
یک بوسه محکم دیگه از لپش گرفتم:
می خوای باهم عکس بگیریم؟
بازوق گفت:
آره. مثل اون دفعه روی عکسم بنویس این خوشگل خانم عشق منه.
باخنده گفتم:
چشم.
یک عکس دونفره گرفتیم که لب هاش رو جمع کرد و گفت:
زن دایی یدونه هم این طوری بگیریم. تو هم لباتو این طوری کن.
خنده صدای داری کردم:

— شیطون تو دل برو.

یک عکس هم بازست سفارشی رویا خانم گرفتم و عکس رو گذاشتم توی پیجم و بعد گوشیم رو دادم به رویا تا بازی کنه.

توی آشپزخونه همراه با مامان کیمیا مشغول خشک کردن ظرف ها بودم که صدای گریه‌ی رویا بلند شد و بعد گلاره اومد توی آشپزخونه و رو بهم داد زد:

— عکس دختر منو پخش می کنی که چی بشه؟

باتعجب گفتم :

— حالا مگه چی شده؟!

— چی شده! مگه حتماً باید چیزی بشه؟ فکر کردی منم عین تو بی حیا و بی بند و بارم که بذارم عکس دخترم همه جا پخش بشه؟ کی بهت اجازه داد عکس رویا رو بذاری تو پیجت؟

مامان کیمیا : صداتو بیار پایین گلاره بابات می شنوه.

— بشنوه .همون بهتر که بشنوه و این قدر سنگ اینو به سینه نزنه .کی بهت گفت عکس رویا رو بذاری تو اینستاگرام؟

— مشککش چیه؟

داد زد:

— مشککش اینه که اجازه‌ی این کارو نداشتی.

کیوان که صدای بلند گلاره به گوشش رسیده بود باتعجب وارد آشپزخونه شد و از گلاره پرسید:

— باز چی شده؟

— عکس رویا رو گذاشته تو اینستاگرام.

— خب مگه چیه؟ منم عکسشو گذاشتم .رضا هم عکس رویا و رونیکا رو گذاشته .حتی خودتو هم یکسره عکس می ذاری پس الان مشکل چیه؟

— مشکل اینه که این خانم هیچکاره‌ی بچه‌ی منه پس اجازه نداره از عکس دخترم سوءاستفاده کنه .تو دایی شی، رضا باباشه، من مادرشم، این چیکاره شه که عکس رویا رو می ذاره تو پیجت؟

مامان کیمیا بالاخم گفت:

— بس کن .یه موضوع کوچیکو بزرگ نکن.

— مامان برای من این موضوع کوچیک نیست.

کیوان پوزخند زد :

— غیرتو عشقه خواهری .مشکل تو عکس رویا نیست مشکل تو اون عکس شب عروسی دوستته که گذاشتی پیجت و کیان جوری باحرفاش لهت کرد و پیجتو بست که تا یه هفته تو خودت بودی .مشکل تو اینه، داری عقده هاتو تلافی می کنی.

گلاره باحرص داد زد:

— تو یکی ساکت باش.

— اوکی تو هم به کولی بازی هات ادامه بده.

کیوان از آشپزخونه خارج شد و گلاره دوباره شروع کرد به داد و بیداد و من فقط بهش زل زده بودم و توی ذهنم مشغول بریدن سرش بودم. این قدر از این بشر متنفر بودم که حد نداشت اما نمی‌دونم چرا هیچ وقت عین خودش جوابش رو نمی‌دادم؛ شاید به احترام باباعلی و مامان کیمیا بود یا شاید هم به خاطر کیان. انگار قسم خورده بود امشب حال منو بگیره و یک دعوای حسابی راه بندازه. اون از سرمیز که الکی بهمون گیر داد و شام رو کوفتمون کرد اینم از الان. دنبال یک بهونه می‌گشت تا دعوای راه بندازه و منو از چشم مامان و بابا بندازه، این بشر رو خیلی خوب می‌شناختم.

__گلاره می‌شه تمومش کنی؟ لطفاً بس کن.

__این قدر مظلوم نمایی نکن.

بشقاب توی دستم رو روی میز گذاشتم و رو به مامان کیمیا گفتم:

__فکرکنم بهتره ما بریم.

مامان کیمیا رو به گلاره گفت:

__ خجالت بکش.

داد زد:

__ چرا من خجالت بکشم این باید خجالت بکشه که عکس دخترمو پخش کرده. این باید...

باصدای داد کیان حرف تو دهنش خشکید:

__بسه دیگه.

جوری داد زد که لیوان از دست مامان کیمیا افتاد و هزار تیکه شد و شونه های منم از ترس بالا پرید.

انگشتش رو باتهیدید جلوی گلاره تگون داد و باتحکم غرید:

__بس کن. دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاری. دفعه آخرت بود صداتو واسه زن من بالا بردی.

گلاره چشم هاش گرد شده بود و از صدای بلند کیان ترسیده بود.

کیان باخشم گوشیم رو از دست گلاره گرفت و عکس رو از پیجم پاک کرد و رو به گلاره گفت:

__عکس تحفه تو پاک کردم حالا دیگه خفه خون بگیر. یه باره دیگه ببینم به پر و پای هم پیچیدین من می‌دونم و شما.

رو به من ادامه داد:

__ با توهم هستم. دفعه آخرت بود عکس تخم طلای این بچه ندیده رو گذاشتی تو صفحه ات.

نگاه همراه باخشمش رو بین من و گلاره رد و بدل کرد و بعد از آشپزخونه رفت بیرون.

مامان باحرص رو به گلاره ای که هنوز تو شوک بود گفت:

__همینو می‌خواستی؟

از آشپزخونه بیرون رفتم و ترجیح دادم دیگه با گلاره رو در رو نشم. دختره ی عقده ای.

رویا تو بغل باباعلی بود و گریه می‌کرد؛ مشخص بود گلاره زدتش.

چهره باباعلی رو اخم پوشونده بود و فقط به این دلیل چیزی به گلاره نمی‌گفت چون امشب به عنوان مهمون اون جا بود.

کیان توی سالن نبود و حدس زدم توی اتاقش باشه. وارد اتاق که شدم دیدم روی تخت نشسته و سرش رو بین دست هاش گرفته.

می‌شه منو ببری خونه؟

سرش رو بالا آورد و باخمی که کل صورتش رو دربر گرفته بود نگاهم کرد:

کی بهت اجازه داد عکستو بذاری تو فضای مجازی؟

باته‌دید رو بهش گفتم:

تو یکی دیگه شروع نکن.

جلوم ایستاد:

نفهمیدم! چی شد؟

تو دیگه نمی‌تونی واسه من تعیین تکلیف کنی.

یادت نره اسمت هنوز توی شناسنامه‌ی منه.

و تو هم یادت نره تا چندماه دیگه از اون تو خط می‌خوره.

هنوز که نخورده هروقت خورد هر غلطی دلت خواست بکن.

غلط تو و اون خواهر عقده ایت می‌کنین.

نیاز با من دهن به دهن نکن.

منو تهدید نکن.

منو سگ نکن.

تو همین جوریشم سگ بودی.

دندون هاش رو روی هم فشار داد و غرید:

نذار حرصمو از گلاره سر تو خالی کنم.

به جای مزخرف گفتن منو ببر خونه.

به من دستور نده.

منو ببر خونه.

امشب همین جا می‌خوابیم.

نگاهی به تخت یک نفره کردم و پوزخند زدم:

محاله.

به زور نشوندم روی تخت:

هنوزم حرف حرف منه.

کور خوندی.

گوشیم رو پرت کرد روی تخت و جدی گفت:

دفعه دیگه به راحتی نمی‌گذرم.

گوشیم رو برداشتم از روی تخت:

برو بابا.

باخشم نگاهم کرد که توی گوشیم دنبال برنامه‌ی اینستاگرام گشتم اما پیداش نکردم.
باعصبانیت گفتم:
_اینستامو پاک کردی.
_و همچنین پیجتو.
_احمق اون یه صفحه کاری بود.
_اگه کاری بود وجودِ عکست توی اون صفحه چه لزومی داشت؟
از حرص رو به انفجار بودم و احساس می‌کردم درونم آتیش به پا شده:
_یه توجه .بـه تـو چـه .اصلاً می‌دونی چیه؟ عکسمو گذاشتم تا چندماه دیگه که ازت جدا شدم تا
اون موقع یه کیس بهتر پیدا کنم.
صورتش بلافاصله سرخ شد و انگار طوفان به پا شد توی چشم‌های خوش رنگش .دستش رفت بالا که سرم رو
بین دست هام پنهان کردم و باترس توی خودم جمع شدم.
صداش از خشم دورگه شده بود:
_بتمرگ تا به خواب ابدی دعوت نکردم .بتمرگ.
باترس نگاهش کردم که انگشت تهدیدش رو جلوم تگون داد:
_یادم می‌مونه.
دهنم رو باز کردم جوابش رو بدم که گفت:
_یه کلمه‌ی دیگه بگو تا هم خودمو خلاص کنم هم خودتو.
دهنم بسته شد چون این مرد رو می‌شناختم .عصبانی که می‌شد به معنی واقعی کلمه دیونه می‌شد.
خواستم بلندشم که شاکی گفت :
_کجا؟
_می‌خوام برم پیش بقیه.
_بخواب.
_نمی‌خوام.
بالحن دستوری گفت:
_بهت می‌گم بخواب.
باعصبانیت گفتم:
_دلم نمی‌خواد، تو هم نمی‌تونی بهم زور بگی .هنوز همه بیدارن من بخوابم که چی بشه؟ که خواهر عوضیت
پشت سرم حرف مفت بزنه و بگه « مامان می‌بینی چقدر دختر بی‌حیاست !هنوز سرشبه اما زودی دست کیانو
گرفت و برد تو تخت .این دختر اگه شرم و حیا و خجالت حالیش می‌شد که تو هشت سال پیش توی کمد
کیان پیداش نمی‌کردی » .
نگاهش به سمت کمد دیواریش چرخید و لبخندی روی لبش نشست که کمی بوی حسرت می‌داد.
_آره بخند .خریت های من خنده هم داره.
نگاهش رو از کمد گرفت و به من دوخت:

— چرت نگو بخواب .خسته ای .
سرم رو بین دست هام فشار دادم و زیرلب گفتم:
— کاش تموم خستگی ها با خوابیدن از بین می رفت .
سرم رو بالا آوردم و خیره به چشم هاش گفتم:
—از توهم خستم .این خستگی رو چه جوری از تنم بیرون کنم؟ ها؟
نگاهش خشک شد توی چشم هام .چشم های شفافش سرد و تیره شد :
— حال حاج بابات که خوب شد از شر من خلاص می شی و خستگی هاتم تموم می شه .
روی تخت دراز کشیدم و بانیشخند گفتم:
— باشایدم عین تو خواستم که یکی دیگه خستگی هامو از تنم بیرون کنه .
پوست گندمی رنگش هم رنگ خون شده بود و من باشجاعت نگاهش می کردم .دست هاش کنار پاهاش ممت
شده بود و رگ پیشونیش ورم کرده بود .
به سمت تخت اومد و بالای سرم ایستاد و باتهدید انگشتش رو جلوم گرفت:
— این آرزو رو باید به گور ببری .
پوزخند زدم:
— نه بابا؟
باز حرفش رو تکرار کرد؛ همون قدر محکم، همون قدر باصلابت:
— این آرزو رو باید به گور ببری .
— نکنه فکر کردی بعد از تو برای همیشه تنها می مونم؟
یک زانوش رو روی تخت گذاشت و به سمتم خم شد و چونه ام رو محکم توی دستش گرفت که ناله کردم از
درد:
— آخ .
— زیادی داری حرف می زنی دختر حاج رسول .
مچ دستش رو گرفتم و سعی کردم فکم رو از بین انگشت هاش آزاد کنم:
— ولم کن .
چونه ام رو ول کرد و دستش رو کنار سرم روی بالشت گذاشت و بالشت بیچاره رو به حصار چنگش درآورد .
سعی کردم همچنان خودم را شجاع و دلیر نشون بدم:
— بعد از تو زندگی برای من ادامه داره جناب شایسته؛ پس فکر نکن خیلی مهمی .
بیشتر خم شد جوری که نفس های خشمگینش رو روی صورتم احساس می کردم:
— شاید من دیگه مهم نباشم اما تو هنوز مهمی .و من کسی رو که به زخم نظر داشته باشه رو غرق خون می کنم .
ترسیده بودم اما به روی خودم نمیاوردم .پوزخند پررنگی زدم:
— هه مهم بودم و سرم هوو آوردی؟
به تلافی پوزخندم نیشخند زد:
— تو جای خودت ترانه هم جای خودش .

لعنتی خوب می‌دونست چطور آتیشم بزنه.
مشت پر از حرصم روی سینه اش نشست و باجیغ خفه ای گفتم:
_ وقیح .حالم ازت بهم می‌خوره .هوسباز آشغال.
مچ دستم رو که هنوز روی سینه اش بود، گرفت و فشار داد:
_ بامن درست حرف بزن.
_ تو درستی که باهات درست حرف بزنم عوضی؟
برای به دست آوردن آرامش و از دست ندادن کنترلش پلک هاش رو روی هم گذاشت و از لای دندون هاش غرید:
_ نیاز نذار روت دست بلندکنم.
_ تو غلط می‌کنی روی من دست بلند کنی.
خیره به چشم هام گفت:
_ تو این‌طوری نبودی!
بغض سنگینی توی گلویش نشست:
_ دیگه هم اون‌طوری که بودم نمی‌شم.
سرش رو بیشتر خم کرد و کنار گوشم محکم و جدی غرید:
_ از اون جایی که این‌جا جای مناسبی نیست این‌بار کوتاه میام اما اگه یه بار دیگه برای خودت بایه مرد دیگه برنامه بچینی و فکر و خیال کنی که بعد از طلاق می‌تونی بایکی دیگه ازدواج کنی کاری می‌کنم که عین سگ پشیمون بشی .کیان نیستم اگه حاج رسولو سیاه پوش دخترش نکنم .تو که منو می‌شناسی، تو این دنیا رو دوتا چیز حساسم .اولیش تو، دومیشم تو .خیلی خوب می‌دونی که به خاطرت چه کارهایی کردم و چه کارهایی می‌تونم بکنم پس حواست به کارهات باشه .تو یا مال منی یا مال خاکی، پس دیگه این اراجیفو نشنوم .تو حتی بعد از طلاقم مال منی پس نذار قاتل بشم .یه زمانی به خاطرت جلوی یه شیر ایستادم و از پا درش آوردم پس مطمئن باش حرفام یه مشت تهدید تو خالی نیست.
زل زد به چشم هام و باهمون تحکم و قدرت توی صداش ادامه داد:
_ نذار به خاطر خودت، به خاطر تعصب بیش از حدم بهت، به خاطر حسی که بهت دارم، به خاطر عشقی که هنوزم هست، به خاطر اون روزهایی که جنگیدم و به دستت آوردم دستانم باخونت رنگی بشه .تو منو می‌شناسی نیاز، می‌دونی چقدر دیونه ام .نیاز من تو این دنیا هیچی نداشتم جز عشقی که تو بهم داشتی .عشقتو از دست دادم پس الان هیچی واسه از دست دادن ندارم .بترس از آدمی که هیچی واسه از دست دادن نداره.
آب دهنم رو با ترس قورت دادم و لرزیدم از طوفان پر از خشمی که توی چشم هاش به پا شده بود .حرف هاش تهدید نبود حقیقت بود .کیان به همین اندازه دیونه بود .این‌قدر دیونه بود که منو کفن پیچ بکنه اما اجازه نده مرد دیگه ای جای خودش رو توی زندگیم بگیره.
گونه اش رو با نوازش هایی که خبر از تهدید می‌آورد روی گونه ام کشید:
_ پس حرف مفت نزن و روی اعصاب من قدم نزن .دست نذار روی حساسیت هام و با اعصاب من بازی نکن . هیچی عوض نشده، من هنوز همون کیانم .همونی که به خاطرت تا بازداشتگاه رفت و تو هم هنوز همون نیازی،

همونی که همسر منه، عشق منه و من دنیا رو به خاطرش آتیش می‌زنم. دختر حاج رسول هیچی تغییر نکرده فقط قراره من به جز تو یه زن دیگه هم داشته باشم و تو دیگه عاشقم نیستی.
بغض به گلوم فشار می‌آورد و اشک توی چشم هام حلقه بسته بود:

__بهتره این تعصب و غیرتو خرج زن جدیدت کنی.

زانوی بعدیش رو هم روی تخت گذاشت و حالا تمام تنش روی تنم خم بود و عطر تلخش توی بینی ام. نگاه پر از جذبه اش هنوز هم به چشم هام بود:

__تمام غیرت و تعصب من فقط برای یه زنه. و اون زنم تویی، فقط تو. نذار این غیرت و تعصب هردومونو به مرز نابودی بکشونه. این اولین و آخرین باری بود که از یه مرد دیگه حرف زدی. به حسی که بهت دارم قسم کیان نیستم اگه دفعه بعدی دندوناتو نیزم کف حلقه.

پوزخند زدم و سرم رو به سمت دیوار چرخوندم و نگاهم رو به کاغذ دیواری کرم رنگ دوختم:

__هه کدوم حس؟

چند لحظه سکوت سنگینی بینمون برقرار شد و بعد لب هاش رو به گوشم چسبوند و نفس عمیقی کشید. وقتی نفس پرحرارتش روی صورت و گوشم نشست تمام تنم مور مور شد:

__هشت سال تمام خودمو بهت ثابت کردم. دیگه توان این که خودم و عشقمو ثابت کنم ندارم. تو چه باور کنی چه نکنی یه حس مقدس نسبت به تو توی قلبم هست که برای خودم خیلی باارزشه و دیگه مهم نیست که تو و آدمای اطرافم باورم ندارین. راستشو بخوای دیگه هیچی مهم نیست؛ چون همه چیمو از دست دادم و همین احساس فقط برام باقی مونده.

باز داشت یک بلایی سرم می‌ومد. یک بلایی شبیه به آتیش گرفتن قلبم. شبیه به گرم شدن وجودم. شبیه به گر گرفتن دلم. لحنش گرم و آروم بود. پر از احساس بود. نرم و لطیف بود. همون لحنی بود که فقط مخصوص من بود. بابقیه جدی بود و خشک؛ اما بامن پر از نرمی و احساس. بابقیه کوهی از غرور بود؛ اما برای من لبخند می‌زد. بابقیه بی‌احساس بود؛ اما با من پر از حس‌های عاشقانه، پر از شیطنت، پر از احساس ناب.
نگاهم از دیوار گرفته شد و به چشم هاش دوخته شد. چشم‌هایی که پر بودن از بی‌قراری.

پیشونیش روی پیشونیم نشست و هردو چشم هامون رو بستیم.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

__من هنوزم همون کیانی ام که برای به دست آوردن یه شیر عین حاج رسولو زمین زد. من هنوز همونم. لعنتی من هنوز همونم اما تو دیگه اون نیازی نیستی که من مردش بودم.
اشک هام از گوشه چشم هام به روی شقیقه هام سر خوردن:

__تو نخواستی که من اون نیاز باشم.

__عاشقا اشتباهات همو می‌بخشن.

چشم هام رو باز کردم و زل زدم به مردک‌های خوش رنگش که حالا توی کاسه چشم هاش می‌لرزیدن:

__خیانت یه اشتباه نیست یه انتخابه. من از اشتباهات می‌گذرم اما چشمامو روی انتخابات نمی‌بندم. تو ترانه رو انتخاب کردی. ترانه اشتباه نیست انتخاب توئه.

دستش روی صورتم نشست و انگشت ششش گونه ام رو نوازش کرد و بعد بازی پر احساسی رو با لب هام شروع کرد و آروم گفت:

__توی تمام زندگیم فقط یه انتخاب داشتم و اونم هشت سال پیش کردم .تو تنها انتخاب من بودی و هستی . ترانه یه اجبار، فقط یه اجبار.

دوباره چشم بستم و با حرکت آروم انگشتش روی لبم جون دادم .غوغای درونم اجازه ی فکرکردن به حرف هاش رو نمی داد .ترانه اجبار بود یا هوس مهم نبود؛ مهم منی بودم که بی رحمانه به بازی گرفته شده بودم . مهم من بودم که در مقابل این مرد ضعف داشتم .مهم من بودم که باز دوباره خودم رو باخته بودم . نگاه خمارم رو به لب هاش دوختم .توی اون لحظه به هیچی فکر نمی کردم جز بوسه ای که در انتظارش بودم و قرار بود سرمای خیانتش رو به گرمایی دلچسب تبدیل کنه .

لبخندی محو روی لب هاش نشست و فاصله رو کمتر کرد و درست نزدیک لب هام زمزمه کرد:

__ پس همش فیلم بود .تو هنوزم عاشقمی .

تنم یخ بست از این حرف و چشم های خمار از عشقم به حالت عادی برگشت . انگار یک نفر درست یک سطل آب یخ خالی کرد روی سرم .

لب هاش به قصد شکار لب هام ازهم باز شد که سرم رو برگردوندم و به اشک هام اجازه ی خروج دادم:

__ قراره چندبار دیگه بااحساساتم بازی کنی؟

بوسه ریزی به زیر گوشم زد که بالتماس گفتم:

__ بسه بسه .توروخدا از این بیشتر حالمو بهم نزن از خودت .بس کن .

دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و با فشار سعی کردم از خودم دورش کنم .خودش رو عقب کشید و به دیوار تکیه داد .

انتهایی ترین نقطه ی تخت نشستم و به بالشت تکیه دادم .

خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم .خجالت هم داشت .دوباره خر شدن، دوباره گول خوردن، دوباره وا دادن خجالت داشت .

نیاز لعنت بهت که باز خر شدی باحرف هاش .گرمایی که توی قلبت پیچید از عشق کیان نبود از زرنگی اون و خریّت خودت بود .

__فیلم بازی نکن نیاز .این فیلم بازی کردن هم خودتو از پا در میاره هم منو .

نگاه اشکیم رو بهش دوختم:

__احتیاجی به فیلم بازی کردن نیست من تو رو خیلی وقته که از قلبم بیرون کردم .تو هم بهتره مزخرفات عاشقانه تو تحویل ترانه بدی .من دیگه هیچ اعتقادی به تو و عشقت ندارم .من ازت متنفرم آقای شایسته ، متنفرم .

روی تخت روبه دیوار دراز کشیدم و چشم هام رو بستم .اشک هام روی بالشت جاخوش کردن .این قدر خسته بودم که دلم می خواست بخوابم و دیگه هیچ وقت بیدارنشم .این بار از خودم و این عشقی که توی قلبم بود خسته بودم .

حضورش رو کنارم احساس کردم . کنارم دراز کشید و سرش کنار سرم روی بالشت قرار گرفت . دستش دورم پیچید که لبم رو محکم بین دندون هام فشار دادم و توی دلم فریاد زدم:
_ لعنتی این قدر منو عذاب نده.

گرمای نفس هاش رو از پشت سر روی گردنم احساس می کردم .
کنار گوشم زمزمه کردم:

_اگه عاشقم باشی همیشه تو قلبتم و اگه ازم متنفر باشی همیشه تو ذهنتم .می بینی من همیشه باهاتم، تا آخر عمر . پس برای بعد از طلاق برنامه نچین خانم دکتر.

جوابی ندادم چون درمقابل این مرد همیشه کم میاوردم . جنگیدن با این مرد کار من و دلم نبود . دربرابر این مرد یک زنه سنگدل و محکم باید می ایستاد نه منی که برده ی قلبم بودم و طبق خواسته های اون حرکت می کردم . این مرد باید زنی قصی القلب می داشت نه یک آهوی احساسی عین من .

"کیان"

باصدای جیغ جیغ رویا از خواب بیدار شدم.

سر نیاز روی سینه ام بود و دستش دور بدنم پیچیده بود.

لبخندی روی لبم نشست.

چه خوب بود اول صبحی یک دلیل برای خندیدن داشته باشی . نیاز دلیل خنده های من بود . این زن تنها دلیل زندگیم بود.

چقدر دلم تنگ شده بود برای دیدن این صحنه ای که قبلاً هر روز می دیدمش و بعد از خیانتم دیدنش شده بود رویا؛ دیدن جسم نیاز کنارم روی تخت درحالی که بهم چسبیده و پاهاش رو روم انداخته و تمام موهایش پخش روی سینه و صورتم.

به آرومی سرش رو از روی سینه ام روی بالشت گذاشتم و موهای پخش شده توی صورتش رو کنار زدم . بوسه ای به پیشونیش زدم و باعشق چهره ی غرق خوابش رو از نظر گذروندم.

دلم می خواست برگردم به گذشته؛ به زمانی که ترانه پا گذاشت توی شرکتتم . اگه برمی گشتم به اون زمان بی برو برگرد به نگهبان می گفتم که از شرکت بیرونش کنه و طمع و حرص رو به عشقم ترجیح نمی دادم.

دلتنک بازم پیشونیش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

_ از دستت نمی دم . این اوضاعو هرجوری که شده درست می کنم . تو رو به هیچ قیمتی از دست نمی دم . حتی اگه تا آخر عمر سرزنشم کنی . حتی اگه تا آخر عمر دوری کنی . حتی اگه ازم متنفر باشی نمی دارم اسمم از توی شناسنامه ات خط بخوره و مال کس دیگه ای بشی . تو یا منی یا مال هیچ کس . تو رو حتی به خدا هم پس نمی دم .

از روی تخت بلندشدم و پیراهنم رو از روی پاتختی برداشتم و تنم کردم .

باز نگاهم به سمتش چرخید . چقدر آروم خوابیده بود .

دلَم می خواست مثل همیشه که بعضی روزها از اون زودتر بیدار می شدم سرم رو به دستم تکیه بدم و زل بزنم به چهره‌ی معصوم غرق خوابش اما نمی تونستم الان باین کار خودم رو شکنجه بدم. درحال حاضر دور خودش حصار پیچیده بود و من باین کار فقط دلتنگ تر می شدم.

کاش همیشه این جا بودیم؛ خونه‌ی مامان و بابا، توی همین اتاق، روی این تخت یک نفره، نزدیک بهم، این قدر نزدیک که صدای نفس هاش توی گوشم باشه. درست عین دیشب.

روی این تخت یک نفره شب های زیادی رو گذرونده بودیم. عاشقانه های زیادی رو تجربه کرده بودیم. این تخت یک زمانی تخت مورد علاقه‌ی هردومون بود.

اولین شبی که هردو روش خوابیدیم رو هیچ وقت یادم نمی ره.

"من شرمنده از این که تختم یک نفره ست و جایی برای نامزد نیست و اون خوش حال از این که بالاخره هفت خان رستم رو رد کردیم و به وصال هم رسیدیم.

وقتی باشرمندگی رو بهش گفتم:

— معذرت می خوام، امشب شاید یکم بهت سخت بگذره. من رو زمین می خوابم تا تو راحت باشی.

باشیطنت جواب داد:

— اگه تخت دونفره بود اون موقع مجبور بودی رو زمین بخوابی.

متعجب که نگاهش کردم ادامه داد:

— چون من تنها خوابیدن رو تخت دونفره و دونفری خوابیدن رو تخت یه نفره رو بیشتر دوست دارم.

مثل همیشه لبخند روی لبم آورد:

— عاشق همین دیونه بازی هاتم.

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و روی پاهام نشست:

— منم عاشق این تخت یه نفرتم.

لبخندم محو شد و لحظاتی بعد اتاق پر شده بود از صدای بوسه هامون و صدای نفس های کشدارمون. زمزمه های عاشقانه‌ی من و نفس نفس زدن های پر از هیجان اون. نوازش های من و پیچ و تاب خوردن های اون.

تپش های تند قلب من و ناز کردن های اون."

نگاه از زیبای خفته ام گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

رویا هنوز درحال جیغ جیغ کردن بود.

به سالن که رفتم کیوان رو دیدم که عروسکش رو گرفته بود و اذیتش می کرد.

— نیاز خوابه.

هردوشون به من نگاه کردن که رو به رویا گفتم:

— دایی جون زن دایی خوابه، آرومتر.

— خب دایی به کیوان بگو عروسکمو بده تا جیغ نزنم.

رو به کیوان گفتم:

— عروسک بچه رو بده انگار سر صبحی خیلی حوصله داری.

عروسک رویا رو داد و گفت:

— اولاً سلام. دوماً صبح شماهم بخیر. سوماً حوصله که ندارم اما چون بیکارم چاره ای جز سر به سر گذاشتن با این خاله سوسکه ندارم.

رویا پاش رو به زمین کوبید و اعتراض کرد:

— من خاله سوسکه نیستم.

کیوان باخنده موهاش رو بهم ریخت که از زیر دستش فرار کرد و به آشپزخونه رفت.

— چرا بیکار؟ پس مغازت چی شد؟

پوزخندی زد:

— فیلم بازی نکن داداش بزرگه. می‌دونم مامان از قبل همه چی رو سر دلت نوشته.

باتأسف سر تکون دادم:

— فکر می‌کردم خوش سلیقه ای اما انگار از سلیقه ات فقط توی انتخاب لباس و عطر و ادکلن استفاده می‌کنی.

جلوم ایستاد و خیره به چشم هام گفت:

— انتخاب من، سلیقه‌ی من فقط به خود من مربوطه نه هیچ کس دیگه.

دستم روی شونه اش نشست و باملایمت گفتم:

— کیوان من برادر بزرگترتم، صلاح تو می‌خوام.

شونه اش رو عقب کشید و دستم روی هوا معلق موند:

— گلاره هم خواهر بزرگت بود، صلاح تو می‌خواست. چرا وقتی بهت گفت نیاز انتخاب درستی نیست جلوش ایستادی و دقیقاً گفتمی « زندگی خودمه به کسی هم ربطی نداره ».

دستش رو روی شونه ام گذاشت و بانیشخند گفت:

— حالا هم من می‌گم، زندگی خودمه به کسی هم ربطی نداره.

دستش رو گرفتم و از روی شونه ام پایین آوردم. فشاری به انگشت هاش وارد کردم و در جوابش گفتم:

— جلوش ایستادم چون نیاز لیاقتشو داشت. چون نیاز یکی بهتر از خودم بود نه بدتر. چون گلاره داشت اشتباه می‌کرد و نیاز کاملاً انتخاب درستی بود.

دستش رو ول کردم و انگشت اشارم رو به سینه اش کوبیدم:

— کیوان یکی رو انتخاب کن که از خودت بهتر باشه نه بدتر.

به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم که دستم رو گرفت و مانع رفتنم شد:

— مریم انتخاب منه انتخاب منم می‌مونه. یه چیزی رو خوب تو گوشت فرو کن شما چه صلاح منو بخواین و چه نخواین من کاری رو می‌کنم که خودم بخوام چون زندگی خودمه و خودم تصمیم می‌گیرم که باکی زندگیمو بسازم. خودم شریک زندگیمو انتخاب می‌کنم پس تو و مامان و بابا و گلاره هر کاری هم که بکنین نمی‌تونین جلوی منو بگیرین؛ همون‌طور که مامان و بابا و حاج رسول نتونستن جلوی تو و نیازو بگیرن. اینو یادت باشه داداش بزرگه عاشق که می‌شی مجبوری دوتا کار بکنی؛ اولیش به عشقت برسی. دومیش همه‌ی موانع رو بزنی زمین و به عشقت برسی.

خیره به چشم هام بالحنی جدی تر ادامه داد:

—بذارین بهش برسم. مانع نشین سر راهم که به علی قسم همه تونو می‌زنم زمین. می‌زنم کیان؛ منو که می‌شناسی خیلی کله خرابم پس مانع نشین سر راهم. تو گوش نیاز خوندین بهم پول نده اشکالی نداره اما دفعه بعدی نمی‌گم اشکال نداره جووری تک‌تک تونو می‌شونم سرجاتون که دیگه تو زندگی من دخالت نکنین. اینو به گوش پدر و مادرتم برسون. ایام به کام جناب مهندس.

بعد از گفتن این حرف از خونه خارج شد و اجازه نداد من جوابش رو بدم. توی چشم هاش حسی رو می‌دیدم که هشت سال پیش توی چشم های خودم می‌دیدم؛ حس خواستن و جنگیدن. توی لحنش جسارتی رو می‌دیدم که هشت سال پیش توی لحن خودم وجود داشت. اما انتخاب من درست بود واسه همین جلوی تمام دنیا ایستادم اما انتخاب اون درست نیست.

انگار باید این راه رو تا آخر می‌رفت و می‌فهمید که چقدر سختی و عذاب در انتظارشه. همون‌طور که من این راه رو تا آخرش رفتم و سختی کشیدم و آخرش رسیدم به این‌جا. به برگه های طلاق، به قلب های دور افتاده، به تنفر. من اون راه پر از سختی رو گذروندم و حالا رسیدم به تنفر نیاز. درسته که خودم اشتباه کردم اما فکر می‌کردم ارزش عشقمون اون‌قدر زیاد هست که نیاز حرف از جدایی نزنه و برای حفظ این زندگی با ترانه بجنگه اما این عشق این‌قدر ارزش نداشت برای نیاز که بخواد دوباره از نو زندگی‌مون رو بسازه. خیلی راحت و خیلی زود جا زد.

شنیده بودم همه‌ی عشق های شیرین با یک تلخی طاقت فرسا تموم می‌شه. باور نکردم. باخودم می‌گفتم عشق ما از جنس لیلی و مجنونه اما وقتی به این نقطه از این زندگی رسیدم فهمیدم این حرف عین حقیقته. —باشه داداش جلوتو نمی‌گیرم. تا تهش برو اما وقتی تلخیش گلوتو زد اون موقع به حرفم می‌رسی. دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم.

مامان کیمیا و گلاره درحال بسته بندی سبزیجات بودن و رویا و رونیکا باهم بازی می‌کردن. —سلام. صبح بخیر.

مامان کیمیا جوابم رو داد و گلاره هم خیلی آروم و دلخور زیرلب سلامی گفت. پشت میز نشستیم و مامان کیمیا برام چایی ریخت و پرسید:

—نیاز خوابه هنوز؟

—آره دیشب دیروقت خوابیدم.

گلاره پوزخند زد و گفت:

—جالبه! زودتر از همه رفتین واسه خواب بعد دیروقت خوابیده؟!

رو بهش گفتم:

—آره دیر خوابید مشکلیه؟

—خیلی بی‌حیایی کیان.

مامان کیمیا: گلاره!

اعصابم خرد شد. دیشب به خاطر اون چیزی که گلاره فکر می‌کرد دیر نخوابید به خاطر گریه های بی‌صداش بود که دیر خوابش برد.

اما بالاین وجود برای این که حد گلاره رو مشخص کنم گفتم:

زنمه .برای همخوابی باهش باید از تو اجازه بگیرم؟ چرا جوری رفتار می کنی که انگار دوست دخترمه؟ گلاره
اعصابتو ندارم یا ساکتشو یا اگه ساکت نمی شی بگو تا برم.
_وا اول صبحی چرا پاچه می گیری؟!
مامان کیمیا باچشم و ابرو بهش فهموند دهنش رو بینده.
پشت چشمی نازک کرد و دیگه حرفی نزد.
مامان کیمیا رو به روم نشست و پرسید :
_حالش خوبه؟
لقمه ی کوچیکی درست کردم و جواب دادم:
_سرش درد می کرد.
بانگرانی گفت:
_ دیشبم حالش خوب نبود همش دلواپشش بودم .این قدر که درگیر کارت می از زنت یادت رفته !یه چکاپ
ببرش .
_خوبه فقط دیشب فشارش پایین بود.
یکم من من کرد و بعد آروم پرسید:
_عادت شده این ماه؟
متعجب و بهت زده نگاهش کردم:
_این دیگه چه سوالیه مامان!
باخجالت سرش رو انداخت پایین و آروم جواب داد:
_خب شاید حامله ست.
کلافه گفتم:
_فقط فشارش پایین بود و از طرفی خسته ی کار بود .از صبح مطب بوده خب معلومه که ضعف می کنه از
خستگی.
_خب که چی؟ تا کی می خواین این طوری ادامه بدین؟ دوا درمونو باید از یه جایی شروع کرد دیگه...من...
حرفش رو قطع کردم:
_مامان می ذاری صبحانه امو کوفت کنم یا نه؟ اگه نمی ذاری که برم به کارهام برسم.
گلاره :صبح جمعه چه کاری؟
_من رضا نیستم پس بازجویی هاتو نگهدار برای اون گربه ی بی دست و پا.
باچشم غره ی غلیظی نگاه ازش گرفتم و به مامان کیمیا دوختم:
_مامان نه من و نه نیاز هیچ کدوم مشکل نداریم فقط الان بچه نمی خوایم .سرم که خلوت تر شد برگه ی
سلامت براتون میارم .اوکی؟
_خب آخه چرا آمادگی ندارین؟ هشت سال شد.
گلاره :داره نه سال می شه.
باحرص چنگی به موهام زدم و مامان گفت:

— آخه بچه دار شدن مگه آمادگی می‌خواد؟

بالحنی که کمی عصبانی به نظر می‌رسید گفتم:

— معلومه که آمادگی می‌خواد. دلم نمی‌خواد عین خیلی‌ها بچه پس بندازم و توی خرج و مخارجش بمونم. بچه پول می‌خواد. بچه یه حساب بانکی برای آینده و تحصیلش می‌خواد. بچه ماشین می‌خواد. خونه می‌خواد. زن می‌خواد. مادر من بچه دار شدن توی این دوره زمونه خرج داره. می‌فهمی؟ در حال حاضر هشتم گرو نهمه و نمی‌تونم بچه دار شم. باتعجب گفت:

— وا هنوز بچه دار نشده به فکر زن و خونه شی؟!

— بله هستم؛ چون دلم نمی‌خواد یه روزی عین خودم سرکوفت بشنوه که نه ماشین داره نه خونه پس غلط کرده که رفته خاستگاری و هوس زن کرده.

— از بچگی کینه ای بودی. حاج رسول هشت سال پیش یه حرفی زد و تو هنوز یادته.

— آره یادمه. خرد شدن غرورم هیچ وقت از یادم نمی‌ره. یادم نمی‌ره عین خر درس خوندم واسه این که دولتی قبول بشم چون خرج دانشگاه آزاد رو نداشتم. یادم نمی‌ره چطور در به در دنبال وام مسکن بودم و به هیچ نتیجه ای هم نرسیدم. یادم نمی‌ره چقدر به این و اون رو زدم تا وام ازدوادم جور شد. یادم نمی‌ره شب کاری هامو فقط واسه این که پول اجاره‌ی آپارتمانی رو بدم که در شأن دختر حاج رسول باشه. مادر من زندگی خرج داره. بچه دار شدن پول می‌خواد. بچه یه تضمین واسه آینده می‌خواد. من نمی‌تونم پیش بچه ام شرمنده بشم. دلم می‌خواد وقتی اومد و گفت « بابا دولتی قبول نشدم » بااطمینان بهش بگم فدای سرت هزینیه دانشگاه آزاد تو می‌تونم بدم. دلم می‌خواد وقتی دست گذاشت روی بهترین دختر این شهر و رفتیم خواستگاری جواب رد به خاطر بیکاری و بی‌پولی و بی‌خونه ای نشنوه. دلم نمی‌خواد بچه ام تو یه مدرسه‌ی معمولی درس بخونه. دلم می‌خواد واسه تحصیل بفرستمش خارج، بهترین داشگاه. دلم نمی‌خواد بچه ام حسرت چیزی رو بخوره. من زمانی بچه دار می‌شم که بتونم به تمام خواسته هاش بگم چشم.

— تو توی بچگیت حسرت چی رو خوردی؟ مگه من و پدرت کم گذاشتیم؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و از پشت میز بلندشدم:

— انگار قرار نیست بذاری صبحانه امو بخورم.

از میز فاصله گرفتم که گفت:

— صبر کن. جواب منو بده. چی برات کم گذاشتیم؟ ما مجبورت کردیم از شونزده سالگی کار کنی یاخودت خواستی؟ ما مجبورت می‌کردیم شبانه روز درس بخونی یا خودت خواستی؟ ما مجبورت کردیم دست بذاری رو دختر یکی از بزرگترین تاجره‌های تهران یا خودت انتخاب کردی؟ نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

— اگه یه تضمین واسه آیندم داشتم هیچ وقت تو اوج نوجوونی کار نمی‌کردم. اگه یه پس انداز داشتم هیچ وقت اجازه نمی‌دادم حاج رسول خردم کنه. اگه دلم گرم بود به یه حساب تحصیلی هیچ وقت شبانه روزی درس نمی‌خوندم و دلهره‌ی قبول نشدن دانشگاه دولتی رو نداشتم. برگشتم و رو بهش ادامه دادم:

— شما چیزی کم نداشتین .تنم لباس داشت شکمم سیر بود سقفی هم بالا سرم بود اما مامان همه چیز لباس تن و سیرشدن شکم و سقف خونه نیست .شما فکر می‌کنین همین که شکممون سیر باشه همه چی خوبه و خداروشکر اما این‌طور نیست .مامان تو و بابا چیزی کم نداشتین فقط به فکر آیندمونم نبودین .شما که یه فرهنگی ساده بودین توان سر و سامون دادن به سه تا بچه رو نداشتین، همین گلاره بسه تون بوده .من عین شما نمی‌تونم بچه به دنیا بیارم در صورتی که توان بزرگ کردنشو ندارم .من رفتم، گلاره هم رفت اما الان کیوان مونده .پسرِ پر توقعی که بی شک منتظره بهترین خونه و بهترین مراسم عروسی از جانب شماسه . دارین که بدین بهش؟ نه، ندارین .منم درحال حاضر هیچی ندارم، پس همون بهتر که بچه دار نشم .جوون های الان پرتوقعن درست عین من، عین کیوان؛ پس ببین نسل بعدی چه خواهد شد !یکی بدتر از من .پس تا زمانی که نتونم از پس توقع های بچه ام بریام بچه دار نمی‌شم .حرفام سوءتفاهم نشه؛ شما و بابا خیلی هم خوب بودین و هستین، تمام تلاش تونم کردین و من دست بوس تونم اما مامان من همیشه ترس از آینده همراهم بود و همچنان هست؛ چون هیچ پشتوانه ای نداشتیم که دلم بهش گرم باشه، هنوزم ندارم .حتی الانم که شبانه روز سگ دو می‌زنم هم هیچ پشتوانه ای ندارم .من از بچه ای که پشتوانه ای برای آینده اش ندارم می‌ترسم پس این قدر من و زمو تحت فشار ندارین .

حرف هام شاید باعث دلخوری می‌شد اما باید اینا رو می‌گفتم تا این قدر به خاطر بچه دار نشدن مواخذه نشم . باید می‌فهمیدن که بچه دنیایی از مسئولیته نه فقط خوشی و خنده . از آشپزخونه بیرون اومدم و کتم رو از داخل اتاق برداشتم .

نگاهی به نیاز انداختم و باخودم گفتم:

— این همه تلاش کردم، این همه کار کردم، پس انداز کردم و آخر یه عوضی تمام دارو ندارمو بالا کشید .حتی عشقمم اون عوضی گرفت و حالا به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم پدر شدم .میون این همه مشکل، مسئولیت یه بچه رو به هیچ قیمتی به جون نمی‌خرم حتی اگه تمام عالم فکرکنن عقیمم .

برای خداحافظی به آشپزخونه رفتم و همون‌طور که سرم پایین بود گفتم:

— من دارم می‌رم .نیازو بیدار نکنین؛ روزهای تعطیل یکم بیشتر می‌خوابه .اگه سراغ منو گرفت بگین شرکته . مامان با لحن آرومی که خبر ناراحتیش از حرف هام رو می‌داد گفت:

— ظهر می‌خوام قیمه نثار درست کنم، بیا برای نهار .

— کارهام عقب افتاده نمی‌شه بیام .فقط لطفاً حواست به نیاز باشه غذاشو کامل بخوره .اگه حالش بد شد زنگ بزن پیام ببرمش دکتر .

— باشه نگرانش نباش حواسم هست .

— بهش بگین بعدظهر میام دنبالش .اگه خواست زودتر بیاد به کیوان بگین بیاردش .

گلاره :خیل خب دیگه، حالا می‌خواد تا صبح سفارش کنه مراقب دختر شاه پریون باشیم . رو بهش بالحنی جدی گفتم:

— اگه قراره نهارم عین شام دیشب کوفتش کنی ببرمش خونه؟

مامان قبل از گلاره جواب داد:

— نمی‌دارم این طوری بشه. گلاره هم هیچی نمی‌گه. واسه اون دارم قیمه نثار درست می‌کنم محاله بذارم گلاره باحرفاش اشتهاشو کور کنه.

گلاره: وا مامان مگه من دیشب چی گفتم؟!

رو بهش گفتم:

— گلاره جان لطفاً تو اصلاً با زن من حرف نزن. خواسته‌ی زیادیه؟

— ایش! حالا انگار زنش تحفه ست.

— چه تحفه باشه چه نباشه زن منه، عزیزه برام پس یه نصف روز آدم باش و نیش نزن مار افعی.

باعصبانیت گفت:

— کیان بفهم داری چی می‌گی.

— من می‌فهمم چی می‌گم این تویی که متوجه‌ی حرفا و کارات نیستی. رفتار دیشبت هنوز یادمه.

انگشتم رو جلوش تکون دادم:

— می‌دونی که روش حساسم پس متوجه‌ی حرفا و کارات باش.

از مامان خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم که گلاره باصدای بلندی گفت:

— بدبخت زن ذلیل.

باتأسف سری تکون دادم و باپوشیدن کفش هام به سمت در رفتم. ماشین بابا توی حیاط بود و به احتمال زیاد

خودش رفته بود پارک محله برای ورزش.

سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت روندم.

وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم. نگاهی به برنامه های عقب افتاده کردم تا این که آرش اومد. توی راه

باهاش تماس گرفته بودم و گفته بودم بیاد شرکت.

بعد از این که کمی از کارها رو انجام دادیم رو به آرش گفتم :

— پروژه در چه حاله؟

— خوبه. داره خیلی خوب پیش می‌ره. سپهری و دخترش که راضین.

— می‌خوام صدسال سیاه راضی نباشن.

— نیاز چطوره؟

— می‌خوای چطور باشه؟ دیشب تا نزدیکای صبح کنار گوشم گریه می‌کرد.

چهره اش رو غم پوشوند و گفت:

— ما چقدر بدشانسیم. شرکت خودمونو داشتیم. آقای خودمون بودیم. رئیس خودمون بودیم تا این که یهو ورق

برگشت. یه زمین محشر بهمون معرفی شد. خریدیمش. یه ساختمان بیست طبقه ساختیم بعد یهو فهمیدیم

سندزمین جعلیه و زمین به ده نفر دیگه هم فروخته شده و سرمون یه کلاه گشاد رفته. تمام دارو ندارمون گج

و سیمان و آجر شده و تبدیل شده به یه ساختمان مسکونی که زمینش مال خودمون نیست و صاحبشم که

ده سال تمام اروپا بوده میاد و همه چی رو می‌فهمه و لج می‌کنه که زمینشو حاضر نیست بفروشه به ما و اون

ساختمون نیمه کاره هم همین‌طور روی هوا می‌مونه. تازه اگه اونم زمینشو می‌فروخت ما که پول خریدنشو

نداشتیم. از هر دری وارد می‌شدیم به بن بست می‌خوردیم. واحدهایی که نصفش فروش رفته بود! به عالم و

آدم قرض دار شدیم! کلی چک داشتیم دست مردم! باشرخر رو به رو شدیم و حالا یه پاپاسی نداریم و بعد از این همه مدت روی نقطه صفریم. ببین یه زمین چه بلاهایی سر ما آورد! تف تو روحت احمدی. _ اینا همه تقصیره کیه؟ تقصیره تو. چقدر گفتم آرش این یارو مشکوکه، این یارو عجله داره، این یارو چرا این قدر زمینشو زیر قیمت می فروشه؟! اینا مشکوکن اما تو گفتی نه آشنای رفیقمه. زیر قیمت می فروشه چون به پولش احتیاج داره. عجله داره چون زود باید بره اونور آب. هرچی گفتم یه چیزی گفتی. نه نه می دونی تقصیره خودمه که عقلمو دادم دست تو.

کلافه نگاهم کرد:

_ این همه سرزنشم کردی پولت برگشت؟

_ نه اما دلم که خنک شد.

به مبل تکیه داد و نگاهش رو به سقف دوخت:

_ مسلماً منم نمی خواستم به این جا برسیم. یادت نره پول منم به باد رفته.

صدای زنگ موبایلم مانع جواب دادنم شد. بادیدن اسم ترانه باحرص زیر لب فحشی دادم. این دهمین باری بود که از دیشب زنگ می زد.

بی میل جواب دادم:

_ بله؟

_ چه عجب جواب دادی!

_ وقتی جواب نمی دم یعنی این که سرم شلوغه. یعنی کار دارم و دستم بنده. یعنی نمی تونم جواب بدم.

_ من مهم ترم یا کارت؟

عصبی دستی به پشت گردنم کشیدم. مسلماً کارم مهم تر بود.

_ ترانه کارتو بگو.

_ دلم برات تنگ شده.

_ بعدش؟

_ بعدش! کیان من ترانه ام نه نیاز.

اگه نیاز بود که این طوری حرف نمی زدم. اگه نیاز بود که ستایشش می کردم.

_ ترانه کلی کار عقب افتاده دارم برو سر اصل مطلب.

_ اصل مطلب اینه که دلم تنگ شده برات، برای تویی که هنوز نفهمیدم چیکار می.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و خسته از این همه عذاب روحی چشم بستم:

_ وقت مناسبی برای این بحثا نیست.

_ می شه بگی کی برای من وقت داری؟ کیان دلم تنگ شده برات. اینو می فهمی؟

_ می فهمم. خیلی خوب می فهمم دلتنگی چیه. منم دلم تنگه.

من دلتنگ ترین آدم این دنیا بودم. من دلتنگ تر از همه بودم. منی که یک روز هم از همسرم دور نبودم حالا هفته ها و ماه هاست که از زخم دورم و دلم مچاله شده از درد این دوری. دلتنگ واقعی من بودم. منی که از نفسم دور افتاده بودم.

انگار ترانه اشتباه متوجه شد که گفت:
_خب عزیزم منم دلم تنگ شده چرا نمیای خونه مون؟
_کلافه پوفی کردم و جواب دادم:
_الان نمی شه.
_شب بیا باید باهات حرف بزنم.
_چه حرفی؟
_کمی مکث کرد و بعد گفت:
_مامان پریچهرم همه چی رو فهمید.
_خب؟
_کلی ازم عصبانیه و همچنین از تو .پس کی میای خواستگاری؟
_خاستگاری!
_بهت زده خندیدم :
_تو از من توقع داری پیام خاستگاری؟!
_بله .چیز زیادیه؟
_ترانه انگار حالت خوب نیست .من یه مرد متأهلم.
_که به زودی زنشو طلاق می ده.
_ما حرفامونو قبلاً زدیم .گفتم چندماه بعد، زمانی که حال بابای نیاز بهتر شد.
_خب ما ازدواج کنیم بعد طلاق بگیر.
_خسته و کلافه گفتم:
_بعداً حرف می زنیم.
_کیان مامان پری منو تحت فشار می ذاره .لطفاً درکم کن.
_دیگه نتونستم به اعصابم مسلط باشم و داد زدم:
_به درک که تحت فشاری منم تحت فشارم .تو منو درک کن .تو که این قدر خانوادت سخت گیر بودن چطور ده سال تمام امریکا تنها بودی؟!
_بابغضی که می تونستم نمایشی بودنش رو به راحتی تشخیص بدم گفت:
_سر من داد نزن .من امریکا تنها نبودم، پیش مامانم بودم و اون جا درس می خوندم .زمانی که مامانم فوت کرد برگشتم ایران.
_بهت می گم پای کاری که کردم وایستادم پس این قدر منو تحت فشار نذار .این قدر تو این اوضاع و احوال بهم ریخته با اعصاب من بازی نکن.
_تو همیشه بی اعصاب بودی برای من .امشب باید بیای خونه مون .مامان پری دعوت کرده.
_ترانه حوصله مهمون بازی ندارم.
_باید بیای .این همه پیش نیاز و خانوادت بودی یه شبم پیش من باش .خواسته ی زیادیه؟
_نفسم رو هول دادم به بیرون و ناچار گفتم:

— باشه میام.

باخوش حالی گفت:

— پس شب می بینمت عشقم.

قبل از این که حرف دیگه ای بزنه تماس رو قطع کردم و بلافاصله سیگاری روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.

— چی می گفت؟

رو بهش، خیره به چشم هاش گفتم:

— آرش ما شرکت رو نجات ندادیم حکم بدبختی منو امضا کردیم. لعنت به اون روزی که ترانه شریکمون شد. — درست می شه.

جاسیگاری کریستال رو کوبیدم به دیوار و داد زدم:

— دختره ی کثافت داره می گه باید بیای خاستگاریم تو می گی درست می شه؟ چی درست می شه؟ لعنتی چی درست می شه؟

— اون موقع که بهت می گفتم وعده ی ازدواج نده برای همین بود. احمق اون اگه بکارت براش مهم بود که تلاش نمی کرد تو رو به تخت بکشونه. اونی که اشتباه کرد تو بودی، زمانی که دیدی دختره و هول کردی. — خفه شو و گور تو گم کن.

برگه های روی میز رو برداشت و از روی مبل چرم قهوه ای رنگ بلند شد:

— نقشه ی من بی نقص بود تو گند زدی بهش. من بهت نگفتم باهاش برو توی تخت فقط بهت گفتم نقش عاشقا رو بازی کن تا گول بخوره و شریکمون بشه و شرکت رو از این وضع نجات بده. سست عنصری خودتو تقصیره من ننذاز. اون جادوگر خیلی خوب رامت کرد تا راهی تخت خواب بشی پس منو مقصر ندون.

از اتاق رفت بیرون. شاید حرفش درست بود و حق با اون بود اما قبول کردن حقیقت برام سخت بود.

من نمی خواستم خیانت کنم. این شرکت، اون هشت سال سگ دو زدن، سختی ها و مشکلاتم، طلبکارهام، چک های برگشت خورده، اینا مجبورم کردن خیانت کنم.

من گول نخوردم، بامیل خودم این راه اشتباه رو انتخاب کردم چون خسته شده بودم از این که همش روی نقطه صفر بودم.

من از ترانه هیچ کمکی نخواستم همون طور که از نیاز و پدرش کمک نخواستم. ترانه خودش خواست که کمک کنه و مشکلم رو حل کنه.

"توی یکی از روزهای پرتشنج و مزخرف ورشکستگی یکی از اونایی که یک واحد از اون مجتمع رو خریده بود توی شرکت یک معرکه ی حسابی راه انداخته بود و پولش رو می خواست.

آرش سعی داشت آرومش کنه:

— آقای کاظمی پور آروم باشین. لطفاً یکم مراعات کنین.

— مراعات چی رو بکنم؟ من پولمو می خوام.

باعصبانیت به یقه اش چنگ زدم و خیره به چشم هاش غریدم:

__مردک ناحسابی از کجا بیارم اون همه پولو بهت بدم؟ پولتو می‌خوای؟ پولتو برو از اون ساختمون نصف کاره بگیر. پولت شده گچ و مصالح و شده اون ساختمون. برو بگو پولتو بده. دِ مرتیکه‌ی زبون نفهم سر خودمم کلاه رفته می‌فهمی یانه؟

__به من ربطی نداره که سرت کلاه رفته من پولمو می‌خوام. زن و بچه‌ی من قراره کجا بخوابن؟
__سر قبر من. من خودم قراره به زودی تو بازداشتگاه بخوابم می‌خوای زن و بچه‌ی تو رو هم باخودم ببرم؟ دِ لعنتی من خودم بیشتر از تو ضرر کردم. یکم مهلت بدین پول تک‌تک تونو برمی‌گردونم.
__مهلت! هه این یک ماه که بهت مهلت دادیم چه غلطی کردی؟ دیگه از مهلت خبری نیست، می‌رم و باپلیس برمی‌گردم.

دستم رو از یقه اش جدا کرد و از شرکت بیرون رفت. آرش خواست دنبالش بره که گفتم:
__نرو. ولش کن.

__گفت با پلیس میاد!
__آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب.

__سلام.
آرش که جلوی ورودی شرکت ایستاده بود کنار رفت و پشت سرش دختر جوونی رو دیدم. دختری که خیلی آشنا به نظر می‌رسید.

آرش: سلام خانم سپهری. خیلی خوش اومدین.
بایادآوری این که دختر سپهریه کمی تعجب کردم. این‌جا چی می‌خواست؟!
رو به من بالبخند گفت:

__سلام آقای شایسته. روزتون بخیر.
__ممنون.

آرش چشم غره ای به لحن بی‌تفاوت و سردم رفت و خیلی محترمانه رو به دختر سپهری گفت:
__بفرمایید داخل.

ترانه وارد شرکت شد و نگاهش رو دور تا دور شرکت چرخوند و بعد گفت:

__بهتون تبریک می‌گم دکوراسیون عالی دارین.

__مچکرم. آرش جان به کار خانم رسیدگی کن.

به سمت اتاقم حرکت کردم که گفت:

__من با خود شما کار داشتم.

__یامن!

__بله.

به اتاقم اشاره کردم:

__پس بفرمایید داخل.

باهم به اتاقم رفتیم و به منشی سفارش دوفنچون قهوه دادم و منتظر موندم کارش رو بگه.

نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و بعد روی صورت من ثابت موند:

__حالتون خوبه؟ خانمتون چطورن؟
__هر دو خوبیم ممنون.
__همیشه این قدر خشک و سرد صحبت می کنین؟ یا به دعوای چندلحظه پیش مربوطه؟
__من همیشه همین طوریم.
__پس چی می کشه خانمتون.
__نیاز که کاملاً راضیه .بهتره کارتونو بفرمایید.
__نگاهش چندلحظه روی چشم هام موند و بعد از داخل کیفش یک لنگ کفش مشکی درآورد و روی میز گذاشت:
__اینو تو استخر خونه ی ما جا گذاشتین.
__دقت که کردم یادم اومد کفش نیازه:
__بله.
__گویا همسرتون این قدر از مهمونی ما خسته شده بودن که شما مجبورشدین کولشون کنین.
__باخم های درهم نگاهش کردم و گفتم:
__نیازی نبود به خاطر یه لنگ کفش این همه راه رو زحمت بکشین و بیاین.
__لبخندی زد:
__زحمتی نبود.
__بازم مچکرم.
__خواهش می کنم .دلم می خواست بازم همسرتونو ببینم و کفش رو به خودشون بدم اما متأسفانه آدرسی ازتون نداشتیم و آدرس شرکت رو هم از پدر گرفتم .ببخشید که از قبل وقت ملاقات نگرفتم.
__مشکلی نیست.
__می تونم بپرسم این دعوا به خاطر چی بود؟
__چیز مهمی نبود .قهوه تون سرد نشه.
__این یعنی فضولی نکن و هرچه زودتر برو اما این دختر انگار قصدش فقط رسوندن کفش به دست من نبود:
__چندساله ازدواج کردین؟ آخه بهتون نمی خوره متأهل باشین.
__هشت ساله.
__قهوه پرید توی گلویش و باچشم هایی درشت شده نگاهم کرد:
__واقعاً؟!
__بله.
__چه زود ازدواج کردین!
__عشقه دیگه، واسه ما خیلی زود اتفاق افتاد.
__عشق!
__بله عشق.
__آدم خشک و مغروری عین شماهم عاشق می شه؟
__تنها عاشق یه نفر .یه دختر خاص .یه دختر تک.

— ولی همسرتون نه خاص بودن و نه تک .ایشون هیچ ویژگی خاصی نداشتن .البته ببخشید که این قدر رک می گم.

— نیاز برای من تک و خاصه، و همین کافیه .نظر بقیه مهم نیست.

لبخندش ازبین رفت و فنجون رو روی میز گذاشت:

— انگار دیدن من زیاد براتون خوشایند نبوده پس بهتره برم.

— روز خوش.

این بار از عصبانیت کمی سرخ شد و بعد با برداشتن کیفش « خداحافظی » گفت و رفت.

زیرلب گفتم:

— دختره ی نجسب تو چه می فهمی عشق چیه و خاص بودن یعنی چی؟ هه فکر کرده چشمای آبی بدفرمش

خاصه .تنها چشمای مشکی وحشی همسرم خاصه و بس.

لحظاتی بعد کاظمی پور همراه با پلیس وارد شرکت شد و من اولین جمله ای که گفتم این بود:

— بی صفت بی وجدان بافتادن من توی زندان پولت زنده نمی شه اما انسانیت تو به لجن کشیده می شه.

— جناب سروان دستبند بزنی بهش.

سروان خواست دستبند بزنی که باخم گفتم:

— خودم میام.

— قانونه.

— عه؟ آقای قانونمند شما که این قدر اهل قانونی پس چرا پرونده ی کلاهبرداری ما رو به هیچ کجا نمی رسونی؟

باخم گفت :

— زیادی داری حرف می زنی؟

— حرف زدن مالیات داره؟

— کاری نکن موهاتو باشماره صفر بزنی خوشتیپ.

— کاری نکن منم کاری کنم که امشب هردو باهم تو یه بازداشتگاه بخوابیم.

— مامور قانونو تهدید می کنی؟

— هه قانون!

باعصبانیت بهم دستبند زد:

— وقتی آب خنک نوش جون کردی بلبل زبونی از یادت می ره.

پوزخندی زدم و از شرکت بیرون رفتیم .

آرش مدام سعی داشت کاظمی پور رو متقاعد کنه که بااین کار پولی دستش نمیاد و هیچ مشکلی حل نمی شه

اما اون مرد حرف تو گوشش نمی رفت.

رو به آرش گفتم:

— نیاز نفهمه .بهش بگو یه مشکل واسه یکی از دوستانمون پیش اومده مجبور شده بره لواسون.

شرمنده نگاهم کرد:

— نمی دارم اون تو بمونی.

__خواست به نیاز باشه. اون و حاج رسول نباید چیزی بفهمن. آرش اگه بفهمن من می‌دونم و تو.
__واسم هست.
سوار ماشین پلیس شدیم و رفتیم کلانتری.
چون زیر تمام اسناد امضای من بود و من مدیرعامل شرکت بودم آرش رو نگرفتن.
برعکس تصورم فقط یک شب توی بازداشتگاه موندم!
فردای اون روز آزادم کردن و گفتن کاظمی پور رضایت داده.
فکر کردم آرش همه چی رو به نیاز گفته و نیازهم رفته سراغ حاج رسول و ازش کمک خواسته واسه همین تا
از کلانتری اومدم بیرون و آرش رو دیدم باعصبانیت به یقه اش چنگ زدم و غریدم:
__ مگه نگفتم به نیاز هیچی نگو؟
__ به خدا هیچی نگفتم بهش.
__ پس چطوری کاظمی پور رضایت داده؟ مهلت گرفتی ازش؟
__ نه.
__ سلام.
نگاهم چرخید روی ترانه ای که تازه از ماشینش پیاده شده بود.
__ خانم سپهری!
لبخند زد:
__ خوش حالم که این دفعه به جا آوردم.
سوالی به آرش نگاه کردم تا توضیحی بده:
__ خانم سپهری لطف کردن و پول کاظمی پورو دادن تا رضایت بده.
متعجب گفتم:
__ یعنی چی؟!
__ یعنی این که الان شما آزادین.
برام من و غرورم هضم این مسئله سخت بود اما باین وجود گفتم:
__ در اولین فرصت پولتونو پس می‌دم.
__ فعلاً بهش احتیاجی ندارم. روز خوش.
سوار ماشینش شد و رفت.
شاکی به آرش نگاه کردم:
__ چرا ازش کمک خواستی؟
__ من نخواستم اون خودش کمک کرد. روزی که اومد شرکت وقتی داشت می‌رفت ازم پرسید «اون دعوا به
خاطر چی بوده؟» وقتی گفتم شرکت ورشکست شده کارتشو بهم داد و گفت «اگه مشکلی پیش اومد باهام
تماس بگیرین. خوش حال می‌شم کمکتون کنم.» تو هم که گفتم به نیاز نگم. کسی هم که به ما پول قرض
نمی‌داد تو این اوضاع ورشکستگی، مجبور شدم بهش زنگ بزنم.
عصبی چنگی به موهام زدم:

آرش گندت بزمن .سپهری الکی به کسی کمک نمی‌کنه، دخترشم عین خودشه .فکرکردی بی‌منظور این کارو کرده؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

نه اتفاقاً مشخصه منظور داره .منظورشم تویی .انگار از تو خوشش اومده .مدام از تو و خانوادت می‌پرسید.

باخم گفتم :

خب که چی؟

لبخند شیطانی زد :

این دختر عین برگ برنده ست .فقط کافیه یکم باهاش راه بیایم تا چک های بعدی هم پاس بشن.

چی می‌گی تو؟ زده به سرت؟

دستش رو دور گردنم انداخت:

تو هیچی نگو فقط به حرف من گوش کن .کاری می‌کنیم تا شرکت دوباره سرپاشه .فقط یکم باید فیلم بازی کنی.

آرش نمی‌فهمم چی می‌گی!

باخنده گفت:

بیا بریم تا نقشه امو بهت بگم.

آرش نقشه اش رو گفت و با مخالفت شدید من رو به رو شد اما کم‌کم حجم زیاد طلبکارها و مشکلات باعث شد قبول کنم و این‌طوری پای ترانه به زندگی عاشقانه ام باز شد و ریشه عشق نیاز نسبت به من رو خشکوند .

"

می‌گن گشنگی نکشیدی عاشقی یادت بره .گشنگی نکشیدم اما بی‌پولی و حجم زیاد بدهی ها و بی‌صبری طلبکارها چاره ای جز تن دادن به نقشه‌ی آرش و نادیده گرفتن عشقم برام نداشتن.

هرکس دیگه ای هم جز من توی اون وضع اسفناک گیر می‌وفتاد به خلاصی فکر می‌کرد نه به عشق و عاشقی .

بایادآوری اون دیدار کذایی اعصابم بیشتر خرد شد و درد عجیبی توی سرم پیچید.

ازپشت میز بلندشدم و کتم رو از روی صندلی برداشتم و تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

باآرشی که یک فنجون قهوه دستش بود روبه رو شدم:

کجا؟ هنوز کار داریم.

انگشت شست و اشارم رو روی شقیقه هام فشار دادم و گفتم:

حالم زیاد خوب نیست می‌رم یکم استراحت کنم.

برات قهوه درست کردم .می‌دونم اعصابت خرده، شاید یکم آرومت کنه.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و به گرمی فشردم .اون برعکس من اهل غرور و کینه نبود .دعوا می‌کردیم،

فحش می‌دادیم، حتی همدیگرو می‌زدیم اما به رفاقتمون پایان نمی‌دادیم.

من درمقابل همه خودخواه و کینه ای بودم، حتی در مقابل نیاز .اگه آرش هر بار پاپیش نمی‌داشت برای آشتی

قطعاً این رفاقت خیلی وقت پیش تموم شده بود .آرش یک رفیق واقعی بود اما دوستیش از نوع دوستی خاله

خرسه بود.

فشار دیگه ای به شونه اش آوردم:
_ ممنون اما باید برم دوش بگیرم. اون بیشتر بهم کمک می کنه.
_ هنوزم نمی خوای بیای خونه ی من؟
_ نه هتل راحت تره. فعلاً.
از شرکت که بیرون اومدم سوار ماشینم شدم و به هتل رفتم.
وارد اتاقم شدم و یک راست به حموم رفتم. بعد از جدا کردن لباس ها از تنم زیر دوش ایستادم و اجازه دادم آب سرد روی تنم بشینه.
پنجه لای موهای خیسم فرو بردم و زیرلب باخودم گفتم:
_ حالا کی حوصله ی اون گفتار پیرو داره؟

"کیوان"

اومده بودم تا بادیدن مریم دلم آروم بگیره اما سر از قبرستون درآوردم، اونم توی این گرما!
این عاشقی هم زیاد جالب نبود!
نگاهی به خورشید انداختم که صاف بالای سر من ایستاده بود و ناز و کرشمه میومد با نورهای سوزناکش.
کلافه نگاهم رو به مریم دوختم. تمومی نداشت این سوره ای که انتخاب کرده بود. به گمونم دست گذاشت بود روی بقره یا شاید هم آل عمران.
به سنگ قبر چشم دوختم و پوزخند زدم. این مرد لیاقت یک فاتحه کوتاه رو هم نداشت چه برسه به سوره های طولانی.
میلاد هم حوصله اش سر رفته بود و تمام گل هایی که مریم خریده بود رو روی سنگ قبر پرپر کرده بود و نگاه کلافه اش مدام به اطراف می چرخید.
دستی به موهای لخت مشکی اش کشیدم که سرش رو به سمتم چرخوند. لبخندی بهش زدم که جوابم رو بالاخم داد و سرش رو عقب کشید.
ناخواسته ابرو هام درهم رفت و صورتم خشک و جدی شد. پسرک بی صفت! این همه تحویلش می گیرم و آخر اخم و تخم تحویل می ده.
پوزخندی توی دل بهش زدم. بذار جام محکم بشه پیش مریم به حسابت می رسم توله ی آقاصابر.
از جاش بلند شد و از ما فاصله گرفت که مریم نگاه از خط های قرآن گرفت و قدم هاش رو دنبال کرد:
_ میلاد زیاد دور نشو.
بدون این که حتی توجه ی کوتاهی بکنه به راهش ادامه داد.
مریم باوسواس نگاهش کرد و بعد پرسید:
_ توی راه رفتن لنگ می زنه نه؟
نگاهی به راه رفتن میلاد کردم. من که چیز خاصی نمی دیدم.
خداتومن خرج اون پا کردم، محاله اون همه پول این پا رو درست مثل روز اولش نکرده باشه.
_ نه زیادی حساس شدی.

امروز برای چندمین بار متعجب از این که دیگه جمع خطابش نمی‌کنم نگاهم کرد اما چیزی نگفت و به قرآن خوندنش ادامه داد.

همیشه جمع خطاب کردن آدم‌ها روی مخم بود و کمی برام سخت بود. هیچ حوصله‌ی این مسخره بازی‌ها رو نداشتم. این چیزها که نشانه‌ی احترام نیست؛ احترام قلباً صورت می‌گیره نه با بازی کلمات.

سرم رو به اطراف چرخوندم و بادیدن اون همه قبر حس بدی بهم دست داد.

می‌بینید آخرش همه این‌جا می‌خوابیم؛ توی یه متر جا، زیر خاک.

نگاهم روی صورتش نشست و انگار بالاخره اون سوره‌ی طولانی رو تموم کرده بود که به حرف اومده بود.

همه‌ی ما می‌میریم، این که مشخصه.

چشم‌های خمارِ زیباش به سنگ قبر بود:

اما این که چه جوری می‌میریم خیلی مهمه.

چه اهمیتی داره؟ یکی تصادف می‌کنه، یکی سخته، یکی غرق می‌شه. مهم نیست که بالاخره همه‌شون نفسشون قطع شده و مردن.

و یکی هم به قتل می‌رسه! این زیاد جالب نیست.

پس تو هم پدرتو مقصر می‌دونی.

صداش از بغض لرزید:

صابر شوهرم بود. سایه‌ی سرم بود. پدر بچم بود. مسلماً نمی‌خواستم این‌طوری بشه.

حرف هاش به مزاجم خوش نیومد:

شوهر و سایه‌ی سر مهم نیست آرامش مهمه. این مهمه که کنار کی خیالت راحت و آسوده ست و احساس خوشبختی می‌کنی.

خوشبخت نبودم اما تکیه گاه که داشتم.

چشم هاش رو به میلاد دوخت که چندمتر اونورتر لب باغچه نشسته بود:

بچه ام که یتیم نبود. بدهکار که نبودم. داد و هوار صاحب خونه که نشنیده بودم. دربه دری که نکشیده بودم. صابر بد بود اما همین که بود خوب بود.

پس خوشبختی چی؟ جوونیت چی؟ دلت نمی‌سوزه برای زنی که آرامش نداشت؟ جوون بود اما مریم وجودش به اندازه‌ی یه پیرزن نودساله شکسته شده بود. دلت نمی‌سوزه برای روزهایی که به پای مردی هدر رفته که فرشته‌ی عذاب بوده؟ دلت نمی‌سوزه چون خونه داشتی؟! چون بچه ات پدر داشت؟! چون بدهکار نبودی؟!

هه پس خوشبختی خودت چی؟ عشق چی؟

سرش خیلی سریع بالا اومد و چشم‌های خمارش روی چشم‌های قهوه‌ای رنگم ثابت موند:

عشق!

آره عشق.

لبخند خسته‌ای زد:

دختر سیزده ساله چه می‌فهمه عشق چیه.

ازدواجت با صابرو نگفتم. اون فقط اجباری از جنس خودخواهی پدرت بوده. الانتو می گم. صابر رفته. خودتی و خودت. به بدهکارهایی که تموم شدن و رفتن فکر نکن. به صاحب خونه ای که خودم دهنشو بستم فکر نکن. به پسرت که من حواسم بهش هست فکر نکن. مریم این بار فقط به خودت فکر کن.

چادرش رو جلو کشید و بالکنت گفت:

چی...چی می گین؟! منظور تون چیه؟

منظور مو خوب می فهمی.

آقای شایسته!

صابر چی داشت؟ هیچی، فقط تکیه گاه بود برات. تو چی می خواهی؟ هیچی به جز یه تیکه گاه.

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

هیچی ندارم اما برای تو می تونم همون تکیه گاهی باشم که می خواهی؛ باین تفاوت که تکیه گاه قبلیت یه مرد کاهگلی و نمناک بوده که هربار قسمتیش آور می شده رو سرت اما این بار تکیه گاهت سفت و محکمه، جوری که نمی ذاره آب تو دلت تکون بخوره.

شوکه بود و بهت زده. و اما من آروم بودم و مطمئن از تصمیمم.

سریع بلندشد که آروم بلندشدم و زانوهای تاشدم رو راست کردم.

واقعاً خجالت داره.

این که زنی عین تو توی این جامعه ی پر از گرگ تنها بمونه خجالت داره نه خاستگاری کردن.

باخم گفت:

لطفاً دیگه ادامه ندین. سرقبر شوهر تازه فوت شدم از من خاستگاری می کنین! قباحت داره.

خودت جواب خودتو دادی، فوت شده. یعنی کسی که مرده و دیگه توی این دنیا نیست. پس تو الان یه زن آزاد و مجردی و من هیچ اشتباهی نکردم.

باعصبانیت گفت:

پس این همه رفت و آمد و توجه به خاطر این بود که منظور داشتین.

من می خوامت و شرعاً و قانوناً دارم ازت خاستگاری می کنم. کجاش اشتباه ست؟ رفتم و اومدم و توجه کردم چون دلم باهات بود.

باحرص گفت:

بس کنید.

چرا؟

صورتش از خجالت قرمز شده بود:

این سیاهی که هنوز تنمه سیاه شوهرمه.

تاسال صابر صبر می کنم.

کلافه نگاهی به میلاد کرد که مشکوک نگاهمون می کرد:

لطفاً دیگه تمومش کنید.

مریم تو نمی تونی این طوری ادامه بدی تو به یه مرد نیاز داری.

زل زد به چشم هام و از لای دندون های چفت شده اش گفت:
_درسته به یه مرد، نه یه پسر مجرده بیست و چهارساله.
_من هیچ مشکلی باین تفاوت هایی که بینمون هست ندارم.
کیف و قرآنش رو از روی زمین برداشت:
_شما انگار حالتون خوب نیست.
_وقتی خوب می شم که شده باشم تکیه گاهت.
باخشم گفت:
_بسه دیگه، بسه. فکر نمی کردم همچین حرفایی رو بشنوم وگرنه محال بود قبول می کردم که شما ما رو
بیارین بهشت زهرا.
رو به میلاد داد زد:
_میلاد بدو بیا می خوایم بریم.
میلاد اومد و باخم پرسید:
_چی شده؟
مریم دست پشت کمرش گذاشت و به جلو هدایتش کرد و همون طور که نگاهش به من بود جواب میلاد رو
داد:
_هیچی. راه بیوفت مامان جون.
دست میلاد رو گرفت و تندتند قدم برداشت که گفتم:
_کجا می ری؟ صبر کن خودم می رسونمت.
دنبالش رفتم که گفت:
_نیازی نیست خودمون می تونیم بریم.
_مریم لجبازی رو بذار کنار.
_لجبازی نمی کنم فقط دیگه دلیلی برای معاشرت باشما نمی بینم.
اخم هام به شدت توی هم رفت. دیگه داشت زیاده روی می کرد.
_چرا؟ مگه چیکار کردم؟
چیزی نگفت و از بهشت زهرا بیرون رفت که گوشه چادرش رو گرفتم:
_ صبر کن ببینم.
نگاهش روی قسمتی از چادرش که بین انگشت هام گیر افتاد بود چرخید و بعد روی صورتم. باکمی مکث
گفت:
_لطفاً چادرمو ول کنید.
_کار اشتباهی کردم؟ درخواست بدی کردم؟ خوب بود عین صاحب خونه ات بهت پیشنهاد صیغه ی یه شبه
می دادم؟ یا عین اون طلبکار صابر بهت می گفتم بیا مشکل من و زن اجاق کورم رو حل کن و برامون یه بچه
بیار تا طلبم رو ببخشم؟ من خیلی محترمانه ازت خاستگاری کردم و جوابم اینه؟ اخم و داد و هوار؟ دیونه من

بشم شوهرت و مشکلاتتو حل کنم خیلی بهتر از اینه که به فکر اجاره دادن رحمت باشی تا یکی دیگه پدر بشه و پولشو بهت ببخشه.

چشم های خمارش اشکی شد و دست هاش رو روی گوش های میلاد گذاشت و فشرد.

دلم گرفت از چشم های اشکی گیراش و به خودم و لحن تیغ دارم لعنت فرستادم.

چادرش رو توی مشتم فشردم:

_مریم من دوستت دارم. نگرانتم. دلم نمی‌خواد این زندگی لعنتی، این مشکلات لعنتی، این گرونی و بی‌پولی مجبورت کنه دست به همچین کارهایی بزنی. توهم نخواستی شرایط مجبورت می‌کنه. وقتی بری دنبال کار و کار پیدا نکنی، وقتی میلاد کتونی نو بخواد، وقتی هزینه مدرسه شو بخواد، وقتی یه اسباب بازی جدید بخواد و تو نتونی براش تهیه کنی مجبوری که تن بدی به همچین کارهایی. مجبور می‌شی! این اوضاع لعنتی مجبورت می‌کنه، حسرت توی چشمای بچه ات مجبورت می‌کنه. نگاه پر از حسادتش به دوستاش مجبورت می‌کنه، صدای گرفته و غمگینش مجبورت می‌کنه صیغه‌ی مردی بشی که هم سن پدرته. تو یه زن جوونی و یه زن جوونم نمی‌تونه تو این جامعه بدون نگهبان باشه. پدرت نیست. پدرت زیر تیغه! فکرم نمی‌کنم خلاص بشه از اون جا. تو موندی و این بچه، بدون نگهبان. بدون پشت و پناه. حالا خودت فکر کن چی می‌شه. زندگی تو این دنیای بی‌رحم سخته. برای منی که یه مردم سخته چه برسه به تو که زنی و ظریف. پول درآوردن برای منی که این همه تلاش می‌کنم سخته چه برسه به تو. یه روز پاتو از خونه بذار بیرون، برو دنبال کار اولش که پیدا نمی‌کنی بعدشم که پیدا کردی یه هفته کار می‌کنی و بعدش که بفهمی یه زن بیوه ای از کارگر تا رئیس کارخونه برات نقشه می‌کشه. من نه پیشنهاد صیغه دادم و نه پیشنهادی بدتر از این من فقط گفتم دلمو بهت باختم، بادلم راه بیا. گفتم بشو زنم نه عروسکم. گفتم واسه همیشه نه واسه یک هفته و یک ماه و یک شب. گفتم می‌شم سایه‌ی سرت نه بلای جونت. من تو رو برای دلم خواستم نه برای تنم. من حرفامو زدم حالا دیگه تصمیم باتوئه.

چادرش رو ول کردم. هنوز نگاه خاکستری رنگ خمارش به چشم هام بود. باصدای میلاد که صداش زد به خودش اومد و باگرفتن نگاهش دست میلاد رو کشید و راه افتاد.

صداش زدم:

_مریم؟

بدون این که برگرده ایستاد. از این که دلش می‌خواست حرف هام رو بشنوه لبخند مهمون لبم شد:

_یه چیزی رو یادت باشه یه زن اگه ملکه کل دنیا هم که باشه، به همه‌ی آدم‌ها هم که حکومت کنه بازم به یه مرد نیاز داره که گاهی خستگی های روحیشو از تنش در کنه با حرفاش، دل گرمی بده بهش، ازش تعریف کنه... و بگه که دوستش داره.

باکمی مکث قدم برداشت و خیلی زود از دیدم خارج شد.

قطعاً حرف هام بی‌تأثیر نیست. مریم خودش هم خیلی خوب می‌دونه که ضعیفه و از پس زندگی برنمیاد.

خیلی تلاش کردم تا پول جور کنم و اول پدرش رو آزاد کنم و بعد خاستگاری کنم تا این‌طوری هم دل مریم رو به دست بیارم و هم مظفری به خاطر طلبی که ازش دارم دخترش رو دو دستی تقدیمم کنه و مریم هم به خاطر لطفی که بهش کردم نه نگه اما نشد. متأسفانه نشد که جور بشه.

مریم از پدرش دلخور بود اما خیلی هم تلاش داشت که پدرش رو از قصاص نجات بده. به قول خودش پدر قاتلش تنها کسی بود که داشت. تنها پناهش، و تنها مردش.

مادرشوهرش بعد از شنیدن خبر کشته شدن صابر مدتی آسایشگاه بستری می‌شه. گویا حالش خیلی بد می‌شه. وقتی هم که بهتر می‌شه و میاد خونه و مریم می‌ره پیشش برای گرفتن رضایت قسم می‌خوره به روح صابر که رضایت نمی‌ده.

برادرشوهر کوچیک مریم، سبحان خیلی سعی کرد مادرش رو راضی کنه اما نتونست. گویا این پسر خیلی خوب بود و به قول قدیمی‌ها لذت رو دربخشش می‌دونست نه انتقام. مریم خیلی ازش تعریف می‌کرد و من خیلی دلم می‌خواست این بشر رو یک بار هم که شده ببینم.

این قدر که مریم از اخلاق‌های خوبش گفته توقع دارم با یوزارسیف دوم رو به رو بشم.

و اما برادرشوهر بزرگ مریم، یک مرد مسن و به شدن دندون گرد که می‌خواد از آب گل آلود ماهی بگیره. به مریم گفته «اگه دویست میلیون دیه بدن مادرش رو برای رضایت راضی می‌کنه» و انگار مادرش هم خیلی از این پسرش حرف شنوی داره که مریم این‌طور درتلاشه برای جور کردن پول.

اما مطمئنم کم‌کم خودش می‌فهمه این پول جورشدنی نیست و قید تنها پناه و تنها مرد زندگیش رو می‌زنه و یک مرد دیگه رو وارد زندگیش می‌کنه. و اون مرد قطعاً منم.

هنوز کفش هام رو داخل جاکفشی نداشته بودم که کیمیا جلوم ظاهر شد.

نیم نگاهی بهش انداختم و بعد کفش هام رو داخل جاکفشی گذاختم.

بااخم گفت:

— سلام آقاکیوان.

زیرلب سلام آرومی دادم و رفتم داخل.

راه اتاقم رو در پیش گرفتم که گفت:

— کجا بودی؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟

جوابی ندادم و دستم روی دستگیره‌ی در اتاقم نشست که بابا باصدایی کاملاً جدی گفت:

— مادرت ازت سوال پرسید.

برگشتم و رو بهش گفتم:

— باید جواب بدم؟

همون‌طور که روی مبل نشسته بود و نگاه اخم آلودش بهم بود گفت:

— باید جواب بدی.

— خسته نشدین از بازخواست کردن من؟ کجا بودی؟ چیکار می‌کردی؟ کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ باکی رفتی؟

رو به کیمیا ادامه دادم:

— من خسته شدم از این که هرشب جواب این سوال‌های تکراری رو دادم شما خسته نشدین از پرسیدن این سوال‌ها؟

رو کردم به بابا:
_ من بچه نیستم بیست و چهار سالمه.
باتأکید تکرار کردم:
_ بیست و چهار.
پوزخند زد و از جاش بلند شد:
_ بیست و چهار سال یا چهار سال؟
_ بیست و چهار سال.
جلوم ایستاد:
_ مطمئنی؟
_ والا شناسنامه ام که اینو می‌گه.
_ شناسنامه تو ولش کن.
بانگشت اشاره زد روی شقیقه اش:
_ این جات چند سالشه؟
دستم مشت شد از توهین غیر مستقیمش و از لای دندون های کلید شدم غریدم:
_ بیست و چهار سال.
خیره به چشم های پر از حرصم گفتم:
_ هیکلک بزرگ شده اما عقلت هنوز قده فندوقه.
دست هام محکم تر از قبل مشت شد و دندون هام رو روی هم ساییدم .برگشتم به طرف در و در اتاق رو باز کردم که داد زد:
_ تالان کجا بودی؟
مستم فرود اومدم روی در و داد زدم:
_ قبرستون.
بازوم رو کشید و منو به سمت خودش برگردوند و بلندتر داد زد:
_ چرا مادرت هرچی زنگ می‌زنه جواب نمی‌دی؟ چرا این قدر بی‌فکری؟ چرا نگرانی حالیت نیست؟
بازوم رو عقب کشیدم و گفتم:
_ هه شما به فکر منین! شما نگران منین!
به کیمیا چشم دوختم:
_ شما اگه به فکر من بودی که به نیاز نمی‌گفتی بهم پول قرض نده .شما اگه نگران من بودین که خونه و ارث پدری تونو به آینده‌ی من ترجیح نمی‌دادین.
کیمیا نگاهش رو دزدید و گفت:
_ من به نیاز چیزی نگفتم.
بابا: چرا دروغ می‌گی کیمیا؟
رو به من ادامه داد:

«اتفاقاً من خودم به مادرت گفتم که به نیاز بگه بهت پول نده. پول بده که چیکار کنی؟ بری اون زن بیوه رو بگیری؟»

«باخشم دندون هام رو روی هم فشار دادم:

«بیوه بودن جرمه؟»

داد زد:

«نه جرم نیست اما کبوتر با کبوتر باز با باز.»

«انگشت اشارش رو کوبید روی سینه ام:

«آقایی که بیست چهارسالته و بزرگ شدی اون زن به درد تو نمی‌خوره. زنی که چهارسال از خودت بزرگ تره به درد تو نمی‌خوره. زنی که یه پسر هشت ساله داره به درد تو نمی‌خوره. زنی که پدرش قاتله به درد تو نمی‌خوره.»

صدای منم ناخواسته بالا رفت:

«اما مریم انتخاب منه.»

«انتخاب من و مادرت نیست.»

«من قراره باهاش زندگی کنم نه شما.»

«کیمیا باختم گفت:

«می‌گیم بچه ای می‌گی نه و بهت برمی‌خوره. کیوان اون دختر بیست و هشت سالشه!! از تو بزرگ تره! یه پسر هشت ساله داره! لیاقت تو اینه؟ یه بیوه زن؟»
«من دوستش دارم.»

بابا: «دور اون زنو باید خط بکشی. فهمیدی؟» باید.»

«این زندگی منه و من تصمیم می‌گیرم باکی ازدواج کنم و با کی ازدواج نکنم. من مریم رو دوست دارم و ازش دست نمی‌کشم.»

عصبانی تر و بلندتر از قبل داد زد:

«تو می‌تونی برای یه پسر هشت ساله پدرشی؟»

«نه نمی‌تونستم. این رو خودم هم می‌دونستم اما می‌تونستم برای مریم یک شوهر خوب بشم، و یک رفیق خوب هم برای میلاد.»

بابا وقتی جوابی دریافت نکرد پوزخند زد:

«نمی‌تونی! پس به انتخابت فکر کن.»

«من از مریم دست نمی‌کشم.»

«کیمیا: کیوان ازدواج بچه بازی نیست. تورو خدا بفهم اون زن به دردت نمی‌خوره. اون از تو بزرگ تره!»
«چهارسال که چیزی نیست.»

«کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و بالحنی که خستگیش رو از این بحث نشون می‌داد گفت:

«چرا نمی‌فهمی؟ اون یه بچه داره!»

«مشکلی ندارم با این قضیه.»

__ پدرش قاتله.

__ خودش که قاتل نیست.

کیمیا درمونده به بابا نگاه کرد و بابا باجدیت رو به من گفت:

__ محاله بذارم اون زن عروسم بشه.

پوزخند زدم:

__ مهم نیست عروس شما بشه یانه مهم اینه که زن من حتما می شه.

از شدت عصبانیت سرخ شد:

__ پس ما رو به خاطرش می ذاری کنار؟

__ تمام دنیا هم که مخالف باشن برام مهم نیست. شده تمام دنیا رو می ذارم کنار و مریم رو به دست میارم.

کیمیا: خیلی بی چشم و رویی.

__ تصمیم گرفتن واسه زندگی خودم بی چشم و رویی نیست.

باناراحتی گفت:

__ نادیده گرفتن یه عمر زحمت من و پدرت بی چشم و روییه.

__ زحمتم رو کشیدن؟ دستتون درد نکنه. قرار نیست چون بزرگم کردین بشم برده تون و به همه ی زورگویی

هاتون گوش کنم.

این بار صدای کیمیا هم بلندشد:

__ کی بهت زور گفتیم؟ کی مجبورت کردیم به کاری؟ هروقت لب تر کردی و چیزی خواستی نه نگفتیم.

لیسانستو گرفتی گفتی دیگه نمی خوام ادامه بدم مخالف بودیم اما مجبورت نکردیم به درس خوندن. گفتی تو

رشته خودم کار پیدا نمی کنم می خوام مغازه بزنم تمام دارو ندارمونو بهت دادیم. گفتی ماشین می خوای برات

گرفتیم. خونه مجردی گرفتی و هیچی بهت نگفتیم. این همه تو زدی و ما رقصیدیم، یه بارم تو به حرف ما

گوش کن. به حرمت روزهایی که برات مادری کردم و دارم می کنم، به حرمت روزهایی که بالای سرت شب

بیداری کشیدم و تبتو چک کردم، به حرمت روزهایی که دلم گرفت از غصه ات و لبام خندید از خوش حالیت،

به حرمت موهایی که پات سفید کردم، به حرمت سال های جوونی که به پات گذاشتم یه این بارو تو به حرف

ما گوش کن. کیوان من مادرت بدت رو که نمی خوام. برات آرزوی بهترین ها رو دارم، یه دختر خوب، یکی که

هم سن خودته، یکی که بچه ای نداره و قراره بچه خودتو به دنیا بیاره، یکی که بااصل و نضبه و پدرش قاتل

نیست، یکی که تحصیل کرده ست. کیوان لیاقت تو این نیست.

نگاهم به چشم های اشکیش بود و از بغض توی صداس دلم گرفت اما گفتم:

__ من مریم رو می خوام.

بابا: حرف آخرته؟

__ حرف اول و آخرمه.

انگشتش رو جلوی صورتم گرفت و باتحکم گفت:

__ اینو یادت باشه یه پدر و مادر هیچ وقت بد برای بچه شون نمی خوان. حالا که به اشک های مادرت پشت پا

می زنی، حالا که حرف منو زمین می ندازی، حالا که این قدر خودخواهی به صاحب اسمم قسم نمی ذارم اون زن

عروس این خونه بشه. شده عین پدرش قاتل می‌شم اما نمی‌ذارم زن تو بشه. نمی‌ذارم یه زن بیوه با یه پسر هشت ساله پا بذاره تو این خونه. چون تو رو می‌شناسم، توی بی‌مسئولیت رو می‌شناسم، پسر بی‌خیال و عجولم رو می‌شناسم. امروز مریم رو انتخاب می‌کنی و باهاش ازدواج می‌کنی اما وقتی باهاش بری زیر یه سقف و ببینی همون چهارسال اختلافی که تو می‌گی چیزی نیست چقدر توی رفتارها تون تفاوت ایجاد کرده و هیچ درکی از هم ندارین، وقتی ببینی یه پسر هشت ساله چقدر دردسر و مسئولیت داره، وقتی ببینی از پدرش حرف می‌زنه و مریم گاهی یاد شوهر خدایا مرزش می‌کنه اون موقع ست که می‌فهمی انتخابت زیادم باب میل نیست و کلاً غلطه. کیوان یه زن مثل مریم به یه مرد نیاز داره، یه مرد محکم. یکی که برای پسرش پدری کنه نه یکی عین تو که هنوز خودش بچه ست. تو نمی‌تونی برای مریم بشی شوهر اونم نمی‌تونه برای تو بشه اون همسری که می‌خوای. شما از جنس هم نیستین. بفهم کیوان، بفهم زندگی با یه زن و یه بچه هشت ساله که از خودت نیست سخته. بفهم.

گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود و دلم چشم‌های خمار مریم رو می‌طلبید:

— من مریم رو می‌خوام.

دستش فرود اومد روی صورتی که بلافاصله از شدت سیلی سرم به سمت چپ کج شد. کیمیا شوکه شد و "هین" بلندی کشید.

دستم روی گونه ام نشست و باچشم‌های پر از خشمم به بابا نگاه کردم که بالحن محکمی گفت:

— محاله بذارم این دفعه به خواسته ات برسی. محاله بذارم دختر یه قاتل بشه عروس خونه ام. محاله بذارم هم زندگی خودتو خراب کنی و هم زندگی اون زن بیچاره و بچه‌ی یتیمش رو. محاله بذارم با یه انتخاب اشتباه زندگی‌تو نابود کنی.

باصدایی که ازخشم دورگه شده بود گفتم:

— حالا که این‌طوری شد دیگه عمراً از تصمیمم برگردم و اجازه بدم شما برای زندگی‌م تصمیم بگیرین. حالا که به این‌جا رسیدیم به همه‌تون ثابت می‌کنم که بزرگ شدم و خودم واسه زندگی‌م تصمیم می‌گیریم. می‌رم و بامریم برمی‌گردم. شما چه بخواین چه نخواین مریم عروستون می‌شه.

— باشه کیوان خان بچرخ تا بچرخیم. اگه من پدرتم که اجازه نمی‌دم همچین حماقتی بکنی.

پوزخند زدم:

— کی گفته اجازه‌ی شما لازمه؟

کیمیا: کیوان با پدرت درست صحبت کن!

باعصبانیت گفتم:

— یه این‌جا که می‌رسه می‌شه پدرم؟ چطور زمانی که می‌گم ارثم رو می‌خوام صدام به گوشتون نمی‌رسه و نسبت‌تونو باهام انکار می‌کنین؟ چطور زمانی که می‌گم پول لازم دارم به این فکر نمی‌کنید که پسرتونم و به کمکتون نیاز دارم؟ چی شده حالا شدین پدر و مادر؟

رو به هردوشون بافریاد گفتم:

— پدر و مادری تونو نخواستم. نمی‌خوام. همچین پدر و مادری رو که پشتم نیستن رو نمی‌خوام.

حس کردم بابا چشم‌هاش برق زد از اشک اما انگار حسم اشتباه بود که پوزخند زد و گفت:

فکرمی کردم کیمیا آدم زاییده اما انگار یه گربه زاییده. گربه صفتی رو که من بهت یاد ندادم، از کی یاد گرفتی؟ جنگی به موهام زدم و نفسم رو فوت کردم بیرون که گفت:

یه عمر تو آموزش پرورش کار کردم به خاطر کی؟ به خاطر توی بی صفت. یه عمر پشت فرمون دنده عوض کردم به خاطر کی؟ به خاطر توی بی وجود. عمرمو خرج کی کردم؟ خرج توی نمک شناس. و حالا یه زن رو به من و مادرت ترجیح می دی! کجا تو تربیتت اشتباه کردم؟

شما اشتباهی نکردی پدر من، اشتباه از من بوده. اشتباه از من بوده که اجازه دادم همیشه برام تصمیم بگیرین و دخالت کنین تو زندگیم اما از حالا به بعد دیگه اینطوری نیست. دیگه خودم برای خودم تصمیم می گیرم. لحنش محکم بود و چاشنی این لحن محکم نگرانی های پدرانه و محبت های زیرپوستی بود اما من اون لحظه داغ بودم و متوجه نمی شدم:

تو دیگه من و مادرتو نخواه اما اگه من پدرم، اگه مادرت حس مادری تو وجودشه از توی هرچند نمک شناس دست نمی کشیم. تو انتخاب اشتباه کن این وظیفه ی منه که تو رو متوجه ی اشتباهت بکنم و به خدا که یه روز می فهمی مریم انتخاب اشتباه ست. تو دست بکش از من و مادرت به خاطر اون زن اما من از پسر دست نمی کشم. تو تلاشتو بکن برای رسیدن به مریم منم تلاشمو می کنم تا بهت بفهمونم مریم یه تصمیم اشتباه ست.

لازم نکرده تلاش کنی برای بد نشون دادن مریم همین که دخالت نکنین ممنونتون می شم.

دخالت می کنم چون برام مهمی.

اگه مهمم این خونه رو بفروش.

وقتی مردم بفروشش و سهم تو بردار.

کلافه پوفی کردم و گفتم:

پس ارثم رو نمی دی؟

کیمیا: خجالت بکش کیوان!

چرا؟ مگه کار اشتباهی کردم یا درخواست زشتی داشتیم؟ ارث رو که باید یه روزی بهم بدین خب الان بدین که نیاز دارم.

نمی دم تا به خواسته ی اشتباهت نرسی.

نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم و بعد از چندثانیه گفتم:

باشه بابا نده اما اگه من کیوانم به خواسته ام می رسم.

از خونه زدم بیرون و صدای فریاد باباعلی رو هم شنیدم:

منم پدر توئم محاله بذارم این بار به خواسته ات برسی.

سوار ماشینم شدم و با سرعت به سمت آپارتمان خودم و بهمن راندم.

از این که کسی بهم امر و نهی کنه و یا این که توی زندگیم دخالت کنه بدم میومد و این بار هم مثل همیشه اجازه نمی دادم کسی توی تصمیم گیری هام دخالت کنه.

از این که کسی بی‌عرضه و بی‌دست و پا تصورم کنه متنفر بودم و حالا این تصمیم برام حکم یک بازی رو داشت. محال بود بذارم باباعلی برنده‌ی این بازی بشه و منو از تصمیمم منصرف کنه. هرجوری شده مریم رو به دست میارم تا به همه ثابت کنم کیوان یا یک تصمیمی رو نمی‌گیره یا وقتی بگیره تا تهش می‌ره.

"ترانه"

بهترین لباسم رو پوشیده بودم. شیشه‌ی ادکلن رو روی خودم خالی کرده بودم. موهام رو به بهترین شکل ممکن حالت داده بودم و تمام هنرم رو توی آرایش روی صورتم پیاده کرده بودم و اون وقت باسردترین لحن ممکن جواب سلام گرم و پر از محبتم رو گرفته بودم.

فکرمی کردم با دیدنم چشم هاش برق بزنه و لب هاش بخنده اما نگاه گذرای بهم کرده بود و باختم های عمیقی رو به روم نشسته بود.

اعصابم از این همه سردی و بی‌محلی تحریک شده بود و دلم می‌خواست سرش داد بزنم و بگم «گمشو برو بیرون» اما نمی‌شد، دلم این اجازه رو نمی‌داد.

من، دختر سپهری بزرگ عاشق این مرد شده بودم و حالا دیگه اون دختر مغرور که به هیچ مردی اعتنایی نمی‌کرد نبودم. شیفته‌ی این مرد شده بودم و تمام تلاشم رو برای جلب توجه اش می‌کردم. انگار غرورم مرده بود. مامان پری احوال خانوادش رو پرسید و کیان خیلی سرسنگین جوابش رو داد.

مامان پری نگاه پرخشمی بهم کرد، و این زن هم از زخمی شدن غرورش توسط این مرد عصبانی بود. درست عین من.

بابا مثل همیشه جلوی مامان پری ساکت بود و صورت کلافه و پراخم کیان کاملاً نشون می‌داد که از حضورش کنار ما ناراضیه.

بغض کردم اما نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم.

_خانم؟

باصدای خدمتکار نگاهم از صورت جذاب و عبوسش گرفته شد و از فکر بیرون اومدم. این قدر صداش رو نزدیک به خودم شنیدم و این قدر غرق فکر بودم که ترسیدم و از جا پریدم.

اونم ترسید و "هین" بلندی کشید و سینی توی دستش رو ول کرد روی زمین.

جیغ پر از ترسی کشیدم و خدمتکار باترس دست هاش رو روی دهنش گذاشت و بابته به لیوان های شکسته ی آبمیوه نگاه کرد.

چندقطره آبمیوه روی پام ریخت که باخشم فریاد زدم:

_احمق چیکار کردی؟

مامان پری بانگرانی به سمتم اومد:

_خوبی ترانه جان؟

خدمتکار بالکنت ناشی از استرسش گفت:

_مع...ذرت...

بهش فرصت حرف زدن ندادم و جیغ زدم:

— خفه شو دست و پاچلفتی.
به گریه افتاد:
— خانم تقصیره من نبود شما یهو بلندشدی منم ترسیدم.
مامان پری باخم گفت:
— زبون درازی نکن احمق، گمشو برو از جلوی چشمم.
خدمتکار باگریه رفت. باچندش به زمین و چندقطره آبمیوه ای که روی پیراهن و پاهام ریخته بود نگاه کردم:
— ببین دختره ی کثافت چیکار کرد؟ احمق بی شعور.
— برو عزیزم لباساتو عوض کن.
باحرص رو به مامان پری گفتم:
— همین امشب باید اخراج بشه. این دست و پاچلفتی لیاقت نداره تو این ویلا کار کنه.
— باشه عزیزم تو خودتو ناراحت نکن.
— چرا باید اخراج بشه؟
نگاهم به سمت کیان کشیده شد:
— ندیدی چه اتفاقی افتاد؟
— دیدم واسه همینم می گم دلیلی برای اخراجش وجود نداره.
— کیان اون...
پرید وسط حرفم و اجازه نداد حرفم رو کامل بزنم:
— اون هیچ کاری نکرد تو مقصر بودی. به جای این که زل بزنی به بقیه حواستو جمع کن تا از این اتفاق ها نیوفته. اون فقط بهت نوشیدنی تعارف کرد و تو معلوم نیست حواست کجا بود که باشنیدن صداش ترسیدی و یهو بلندشدی و باعث شدی اون بیچاره هم بترسه. این وسط مقصری وجود نداره الکی باخودخواهیت نون اون بیچاره رو بُر.
بهت زده نگاهش کردم و مامان پری گفت:
— نمی دونستم وکیل مدافع خدمتکارها هستین؟
باغرور جواب داد:
— من وکیل مدافع هیچ کس نیستم فقط از بی عدالتی بدم میاد.
مامان پری پوزخند زد:
— بهتر تو کاری که بهتون ربطی نداره دخالت نکنید.
کیان از روی مبل بلندشد و گفت:
— شمام بهتره دیگه منو به خونه تون دعوت نکنید چون من اصلاً دلم نمی خواد توی این نمایش های مسخره که پره از عقده و خودنمایی شرکت کنم.
مامان پری سرخ شد و در جوابش گفت:
— تو به این جا برای مهمونی دعوت نشدی واسه این گفتم بیای که تکلیف نوه ام رو مشخص کنی.

__ تکلیف ترانه رو قبلاً مشخص کردم. درضمن طرف حساب من شما نیستی، آقای سپهریه و من قبلاً با ایشون حرف زدم و تکلیف دخترشونو مشخص کردم. همون طور که خودتون گفتین بهتره تو کاری که بهتون ربطی نداره دخالت نکنید.

رو به بابا گفت:

__ عذرخواهی نمی کنم چون شما منو به خوبی می شناسی و می دونی با هر چیزی به راحتی کنار نیام. شبتون خوش.

بدون این که منتظر جواب بابا بمونه از ویلا خارج شد و من هاج و واج به رفتنش نگاه کردم.

باصدای خشمگین مامان پری نگاه از در گرفتم:

__ این پسره ی دوهزاری فکر کرده کیه؟

بابا: کیان همینه! مغرور و غد. باهرکسی کنار نیامد.

مامان پری که حسابی از جواب های تلخ کیان عصبانی شده بود داد زد:

__ اونوقت گذاشتی دخترت باهمچین آدمی وارد رابطه بشه؟

__ ترانه یه دختر بیست و هفت ساله ی عاقل و بالغه. خودش باید مرد زندگیش رو انتخاب کنه و تصمیم بگیره.

من نمی تونم نظرم رو بهش تحمیل کنم. انتخاب اون کیانه و من حمایتش می کنم.

__ سالار این پسر درشان ما نیست.

__ دخترم کنارش خوش حاله و همین برای من کافیه.

من کنار کیان خوش حال نبودم. وقتی کنارش بودم یا تحقیر می شدم و یا باحرف هاش دربارهی نیاز و حس

عمیق توی چشم هاش نسبت به اون زن لعنتی عذاب می کشیدم اما هیچ کاری نمی تونستم بکنم. نمی تونستم

این رابطه رو قطع کنم چون قلبم برای اون می زد.

مامان پری باعصبانیت رو به من گفت:

__ انتخاب تو یه پسر بی ادب و بی شعوره؟ یکی که هیچی نداره به جز یه شرکت زوار در رفته؟ انتخاب تو این

مرد زن داره؟

باصدای آرومی گفتم:

__ زنشو طلاق می ده.

__ خب چرا تا الان نداده؟

__ می ده.

__ ترانه عزیزم لیاقت تو یکی بهتر از این مرد بی ادبه.

باکلافگی گفتم:

__ بس کن مامان پری. من کیانو می خوام، فقط اونو.

__ باشه پس بگو زنشو طلاق بده.

بابا: مامان پری چرا این قدر عجولی؟ کیان قول داده از زنش جداشه و می شه.

مامان پری عین آتشفشان فوران کرد و سر بابا داد زد:

__ اگه طلاقش نداد چی؟ می ذاری دخترت با هووش زندگی کنه؟

__ طلاقش می‌ده اگه طلاقش نداد اون موقع خودم زندگیشو سیاه می‌کنم. مامان پری این قدر عجلو نباش. این قدر ترانه رو تحت فشار نذار. دخترم خودش مستقله و می‌تونه هر تصمیمی که بخواد بگیره و منم حمایتش می‌کنم، شما هم حق دخالت ندارین چون این زندگی اونه.

مامان پری محکم جواب داد:

__ دخالت می‌کنم چون آینده‌ی نوه ام برام مهمه.

__ منم آینده‌ی دخترم برام مهمه؛ واسه همینم جلوشو نمی‌گیرم چون کیانو دوست داره و باید آینده شو باکسی بسازه که دوستش داره نه کسی که شما بهش تحمیل می‌کنید. عین من. سی سال پیش تینا رو به من تحمیل کردین. نه دل من با اون بود نه دل اون با من. یه زندگی بی‌روح و بی‌عشق، و همین باعث شد تینا بذاره و بره. ترانه دلتنگ مادرش بود و من خودم بارضایت خودم فرستادمش پیش تینا چون خوش حالی و راحتی دخترم از همه چی برام مهم تر بود، حتی از دلتنگی خودمم مهم تر. تینا که مرد ترانه برگشت اما شما تو این مدت این قدر با رفتارها و حرفاتون آزارش دادین که می‌ترسم دوباره بره. مامان پری خوب گوش کن، کیان چه متأهل باشه چه مجرد، چه مغرور باشه چه نباشه، چه پولدار باشه چه فقیر انتخاب ترانه ست و تو موظفی که به انتخابش احترام بذاری.

این اولین بار بود که بابا جلوی مامان پری می‌ایستاد و این قدر محکم حرف می‌زد.

واقعاً تعجب کرده بودم و از طرفی هم خوش حال بودم.

مامان پری بعد از کمی مکث که ناشی از تعجبش از رفتار جدید بابا بود گفت:

__ باشه به انتخابش احترام می‌ذارم اما باید هرچه زودتر باهم ازدواج کنن. نوه‌ی من عروسک اون پسر نیست که باهاش بازی کنه و بعد ولش کنه.

__ کیان با من حرف زده، گفت که بعد از ایام محرم ازدواج می‌کنن.

بالین حرف بابا خوشی زیر پوستم دوید و چشم هام برق زد.

مامان پری رو به من گفت:

__ پس از همین الان باید دنبال کارهای مراسم باشیم.

بابا: کیان نمی‌خواد مراسم عروسی بگیریم فقط می‌گه برن محضر و عقد کنن.

مامان پری باز عصبانی شد:

__ مگه دخترمونو از سر راه آوردیم؟ یا نکنه بی‌کس و کاره؟ هر دختری آرزوی لباس عروس پوشیدن رو داره و ترانه هم از این آرزو مستثنا نیست. درضمن ترانه یه دختر معمولی نیست، دختر سپهری بزرگه و باید یه مراسم باشکوه داشته باشه. یه مراسم عروسی مجلل که زبون زد همه بشه و همه از حسادت بترکن، مخصوصاً زن اولش.

بابا باتأسف سرتکون داد:

__ به زن اولش چیکار داری؟ اون بدبخت که کاری به ما نداره.

این بار این من بودم که منفجر شدم از عصبانیت:

__ باباچرا طرفداری اون عوضی رو می کنی؟ حق با مامان پریه من یه عروسی مجلل می خوام تاچشم نیاز دربیاد و بترکه از حسادت. اون احمق خودشو خیلی دست بالا گرفته تاحدی که منو تهدید می کنه و می زنه تو گوشم. بعد تو ازش طرفداری می کنی؟!

بابا بااخم گفت :

__چی؟ اون زدنت؟!

من که از اون سیلی سوزش بدی توی دلم حس می کردم و کینه ی پررنگی توی وجودم نسبت به اون زنیکه ی نکبت شکل گرفته بود بابغض پررنگی جواب دادم:

__بله اون پاپتی احمق زد تو گوشم.

فک بابا از شدت عصبانیت منقبض شد و مامان پری بالحنی جدی خیر به چشم هام گفت:

__کاری می کنم که به غلط کردن بیوفته .بهش می فهمونم دست بلندکردن روی نوهی من چه عواقب بدی در پیش داره .اگه زندگی رو به کامش تلخ نکردم پریچهر نیستم.

"نارین"

پام که به فرودگاه مهرآباد رسید بغض عظیمی از خوش حالی توی گلو منگشت و مژه هام نمناک شد.

عینکم رو از روی چشم هام برداشتم و بادلتنگی به هموطن هام نگاه کردم.

به لباس های باحجاب شون .به موهای مشکی و چشم های سیاه رنگشون که نشون شرقی بودنشون بود .به نوشته های فارسی روی در و دیوار.

چقدر دلتنگ بودم و خبر نداشتم!

__نارین.

برگشتم و پشت سرم امیرمحمد رو دیدم .برای چندلحظه فقط نگاهش کردم .این قدر حجم دلتنگیم زیاد بود که نمی دونستم چیکار کنم فقط باچشم های اشکی حریصانه تک تک اعضای صورتش رو از نظر می گذروندم و اون بالبخند نگاهم می کرد.

هنوزم مثل چهارسال پیش لبخندش مهربون و شیرین بود.

به آرومی سر روی سینه پهنش گذاشتم و چشم بستم و آه عمیقی از بین لب هام خارج شد.

دستش روی سرم نشست و باخوش حالی گفت:

__ خوش اومدی کلوچه خانم.

میون بغض سنگیم خندیدم .هنوز هم کلوچه خانمش بودم و این یعنی هیچی تغییر نکرده.

لبخندم پر کشید .چرا یک چیزی تغییر کرده بود، اونم من بودم !امیرمحمد همون امیرمحمد چهارسال پیش بود اما من اون نارین چهارسال پیش نبودم.

بوسه ای به سرم زد و بادلتنگی محکم تر بغلم کرد:

__ دلم برات یه ذره شده بود عزیزم.

گریه هام صدا دار شد و دست کشید روی سرم:

__ نمی خوام چیزی بگی کلوچه ی خوشگل من؟

سرم رو به سینه اش فشردم و آرام گفتم:

__ نه .این قدر دلتنگم که نمی دونم چی بگم و از کجا شروع کنم و یا چه جوری دلتنگی هامو نشون بدم.

باخنده پیشونیم رو بوسید و به چشم های خیسم نگاه کرد:

__ لازم نیست چیزی بگی این چشمای خیس خوشگلت از همه ی دلتنگیات گفت.

بابغض دست کشیدم روی صورت جذابش و بادلتنگی وجودش رو لمس کردم:

__ داداش خیلی دلم تنگ شده بود.

دوباره به آغوش کشیدم:

__ ماهم خیلی دلتنگت بودیم.

تازه یاد بقیه افتادم و ازش فاصله گرفتم و بانگاه به اطرافم پرسیدم :

__ پس بقیه کجان؟

باناراحتی ادامه دادم:

__ نیومدن؟

دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

__ مگه می شه نیان کلوچه ی من؟ معلومه که اومدن اما بیرون فرودگاه توی ماشینن.

باخوش حالی گفتم:

__ پس هرچه زودتر بریم بیرون.

__ یاشه عزیزم.

چمدونم رو به دست گرفت و دست دیگه اش رو دور شونه هام حلقه کرد و به سمت در خروجی رفتیم.

__ حالت که خوبه خواهر کوچیکه؟

خوب نبودم، دوسال می شد که خوب نبودم اما بااین وجود بالبخند مصنوعی گفتم:

__ خوبم.

بادلتنگی حلقه دستش دور شونه هام محکم شد و بوسه ای روی شقیقه ام کاشت.

از فرودگاه که بیرون رفتیم مامان فاطمه و نیاز و کیان رو کنار بنز سفید رنگی دیدم.

نیاز سریع به سمتم دوید و توی آغوشش مچاله شدم و هق هق کنان گفتم:

__ آجی.

بابغض گفت:

__ جون دلم؟ خوش اومدی کلوچه خانم.

بادلتنگی توی آغوشش فرو رفتم:

__ دلم برات تنگ شده بود.

__ منم همین طور نارینم .خیلی خیلی زیاد دلتنگت بودم.

کمی فاصله گرفت و گونه ی خیسم رو بوسید و بالبخند گفت:

__ خواهر کوچیکه بازم خوش اومدی.

بالبخند محوی گفتم:

— مرسی.

رو کرد به سمت مامان فاطمه ای که بی تابی و بی قراری از صورتش هویدا بود:

— بیا اینم از تحفه ات که دل تو دلت نبود ببینیش.

رو به من ادامه داد:

— از صبح از بس نارین نارین کرده دیونه مون کرده.

سریع خودم رو توی آغوش پرمهر مادرم انداختم و این بار صدای گریه ام اوج گرفت و بی مهلبا و بدون خجالت های های گریه کردم.

مامان فاطمه هم باگریه قربون صدقه ام می رفت و نیاز و امیرمحمد بالبخند نگاهمون می کردن.

کیان: مادر جون بسه دیگه گریه مال زمانی بود که کنارتون نبود الان که اومده باید خوش حال باشین.

از آغوش مامان فاطمه بیرون اومدم و بادلتنگی دست هاش رو بوسیدم و اونم صورتم رو غرق بوسه های پرمهرش کرد.

امیرمحمد: مامان حق با کیانه بس دیگه. خداروشکر که الان کنارمونه و دیگه دلتنگیامون تموم شده.

مامان فاطمه با بغض گفت:

— خداروشکر.

کیان: خوش اومدی جاسوئیچی.

خندیدم و بادلتنگی نگاهش کردم:

— ممنون داداش.

بوسه ای به پیشونیم زد و گفت:

— منم همین طور عزیزم.

مامان فاطمه تک سرفه ای کرد و کیان بالبخند ازم فاصله گرفت و به اخم های درهم امیرمحمد توجه ای نکرد.

کیان همیشه همین طور بود؛ بامن راحت بود چون منو عین خواهرش دوست داشت و منم باهاش کاملاً راحت بودم چون عین امیرمحمد برام عزیز بود اما هر وقت که شوخی هامون یا رفتارهامون از چهارچوب عرف خارج می شد امیرمحمد و حاج بابا ناراحت می شدن. درسته بهم نامحرم بود اما حس بینمون یک حس عمیق خواهر و برادرانه بود و همین حس همیشه از یادم می برد که این مرد شوهرخواهرمه و نامحرم.

نیاز بالبخند دست دور شونه ام انداخت و گونه ام رو بوسید:

— بریم خونه که حاج بابا از وقتی اومدیم نزدیک به صدبار زنگ زده.

— چرا حاج بابا نیومد؟ حالش که خوبه؟

— خوبه عزیزم نگران نباش. چون هوا خیلی گرم بود من و مامان فاطمه گفتیم نیاد بهتره. امیرحسین هم خیلی دوست داشت بیاد اما ترسیدم بچه گرمزده بشه.

رو به امیرمحمد گفتم:

— زن داداش خوبه؟

صورتش کمی شرمنده شد:

— خوبه. اتفاقاً دلش می خواست بیاد اما نمی شد امیر حسین رو تنها تو خونه بذاره.

نیاز پوزخند زد و گفت:

— امیرحسین که تنها نبود حاج بابا پیشش بود.

امیرمحمد حرفی نزد و به سوئیچ توی دستش چشم دوخت و مامان فاطمه چشم غره ای به نیاز رفت.

بالبخت گونه‌ی برجسته اش رو بوسیدم:

— تو هنوزم با گلنار مشکل داری؟

بااخم جواب داد:

— تا آخر عمرمم مشکل دارم.

مامان فاطمه: بسه دیگه بهتره بریم خونه؛ حاج بابا منتظره.

نیاز در عقب بنز سفید رنگ رو که گویا ماشین امیرمحمد بود رو برام باز کرد و بامحبت گفت:

— برو داخل عزیزم.

لبخند متشکری به روش زدم و داخل ماشین نشستم و بعد نیاز کنارم جاگیر شد که مامان فاطمه باتعجب

گفت:

— تو کجا؟! مگه باکیان نمیای؟!!

نیاز نگاهی به کیان که اخم ظریفی بین ابروهاش افتاده بود انداخت و بعد جواب داد:

— نه می‌خوام پیش نارین باشم و توی مسیر کلی حرف بزنیم. جدای از اون کیان کار داره الان باید برگرده

شرکت. اگه منو تاخونه باغ ببره دیرش می‌شه پس بهتره از همین جا بره شرکت و به کاراش برسه.

بااعتراض گفتم:

— عه داداش نمیای خونه‌ی ما؟ کلی حرف داشتیم باهات. خیلی بدی.

لبخند محوی زد، درحدی که فقط کمی گوشه لبش بالا رفت:

— شب میام. دوساعتی تو شرکت کار دارم کارامو انجام بدم میام.

لبخند رضایتمندی زدم:

— باشه پس منتظرتم.

سری تکون داد و از مامان فاطمه خداحافظی کرد و بعد از، دست دادن با امیرمحمد سوار ماشینش شد و رفت.

مامان فاطمه بااخم رو به نیاز گفت:

— چرا ازش خداحافظی نکردی؟

— وا مامان نمی‌ره که بمیره دوساعت دیگه میاد خونه باغ می‌بینمش.

من و مامان و امیرمحمد از این حرفش تعجب کردیم و باچشم‌هایی گرد شده نگاهش کردیم.

چی شده بود که نیاز این قدر بی خیال درباره‌ی مردی که عاشقانه می‌پرستیدش صحبت می‌کرد؟!!

— ها چیه؟ چرا این طوری نگام می‌کنید؟

مامان فاطمه: چرا تازگیا عجیب شدی؟ این چه طرز برخوردی؟

— مامان گیر نده. آه اصلاً کاش باکیان می‌رفتم تا این قدر حرف نشنوم.

امیرمحمد متعجب گفت:

— مامان که حرفی نزد!

نیاز پوف کلافه ای کشید و رو به مامان گفت:

__قبلاً که قربون صدقه اش می‌رفتم و مدام بادیدنش آب از لب و لوچم می‌ریخت می‌گفتی دختره‌ی سبکِ بی حیا، حالا که سنگین رفتار می‌کنم و به قول خودتون محبت های مخصوص خلوت رو جلوی شما انجام نمی دم می‌گی چرا عجیب شدی! شمام تکلیفتون باخودتون مشخص نیست.

مامان فاطمه بااخم گفت:

__مگه چی گفتم که این طوری جبهه گرفتی؟ من نمی‌گم جلو ما قربون صدقه اش برو و همین طور نگفتم که باهاش سرد و بی‌احساسشو، همیشه گفتم تعادل رو ایجاد کن. نه به اون شوری شوری نه به این بی‌نمکی.

امیرمحمد به آرومی گفت:

__مامان بسه.

نیاز: چرا من باید بابت هر رفتارم توضیح بدم؟ ای بابا شوهر خودمه دلم می‌خواد این طوری برخورد کنم.

مامان فاطمه باحرص گفت:

__زبونتو کوتاه کن. باز چی شده که دق و دلیتو از بقیه سر من خالی می‌کنی؟

نیاز در ماشین رو باز کرد تاپیاده بشه:

__آدمو به غلط کردن می‌ندازین.

سریع بازوش رو گرفتم و نداشتم پیاده بشه:

__عه آجی این کارها چیه! مامان که چیزی نگفت.

امیرمحمد خم شد و در ماشین رو بست:

__نیاز جان این بچه بازی ها چیه؟

رو به مامان ادامه داد:

__نارین رو دیده از شدت ذوقش از شوهرش غافل شده. چرا یه مسئله کوچیکو بزرگ می‌کنی قربونت برم؟

__پسره‌ی بیچاره می‌خواست بیاد خونه پیش ما اما این بازبون بی‌زبونی بهش گفت نیاد.

نیاز باعصبانیت گفت:

__چرا حرف می‌ذاری تو دهن من؟ من کی اینو گفتم؟ بابا کار داشت. تو اون شرکت کوفتی بهش احتیاج داشتن.

مامان رو به امیرمحمد گفت:

__جریان چیه که تازگیا این قدر عصبی شده؟ شما دوتا چیزی رو از هم پنهان نمی‌کنید چیزی شده به منم بگو.

امیرمحمد نگاه نگرانی به نیاز کرد و بعد جواب مامان فاطمه رو داد:

__من چیزی نمی‌دونم.

نیاز: چیزی نشده که بدونین. ای بابا این دختر بیچاره تازه از راه رسیده کاری نکنین پشیمون بشه و برگرده.

مامان فاطمه تازه یاد حضور من افتاد و بالبخند گفت:

__دیگه هرچی هم که بشه حق نداره بره.

دستش رو تو دستم فشردم:

__معلومه که نمی‌رم قربونت برم.

بالاخره امیرمحمد ماشین رو به حرکت درآورد و به سمت خونه باغ روند.

دل تو دلم نبود برای دیدن حاج بابا و از طرفی هم نمی‌دونستم توان رو به رویی باهاش رو دارم یا نه؟
وای خدا چه جووری توی چشم هاش نگاه کنم؟
باچه رویی باهاش رو به رو بشم؟
حقیقت رو بگم یا کثافت کاریم رو ازش پنهان کنم؟
تا به خونه باغ رسیدیم هزار جور فکر و خیال به سرم زد. گاهی تصمیم می‌گرفتم همه چی رو بهش بگم و خودم رو راحت کنم اما باز از ترس پشیمون می‌شدم و می‌گفتم محاله بذارم واقعیت رو بفهمه.
قطعاً آگه می‌فهمید نفسش می‌گرفت یا این که نفس منو می‌گرفت.
همراه با بغض از ماشین پیاده شدم و از پشت پرده‌ی اشکم به نمای خونه باغ نگاه کردم. دلم پرپر می‌زد برای این خونه و گرما و صمیمیت داخلش.
حاج بابا از خونه خارج شد و روی ایون ایستاد و نگاهش رو بهم دوخت. از همین جاهم می‌تونستم اشک حلقه زده توی چشم هاش رو ببینم.
هنوزم همون پدر محکم و مقتدر و البته بامحبت و مهربون بود.
خواست از پله ها بیاد پایین که خودم سریع به سمت خونه دویدم و از پله ها بالا رفتم. میون بازوهای پرمهرش اسیرم کرد و این اسارت چقدر شیرین بود.
باگریه گفتم:
_سلام حاج بابا.
بوسه های همراه با عشقش روی سر و صورتم نشست:
_سلام گل بابا. سلام نفس بابا. سلام ته تغاری بابا.
بادلتنگی بیشتر بهش چسبیدم و عطر تنش رو نفس کشیدم و این عطر بهترین عطر دنیا بود. حتی بهتر از رالف لورن موردعلاقه ام.
دست چروکیده اش رو بوسیدم و باچشم های اشکیم زل زدم به چشم های پر از محبتش.
چقدر این مرد رو دوست داشتم و چقدر عذابش داده بودم با دوریم. و مسلماً آگه بفهمه چه غلطی کردم قلبش برای همیشه می‌ایسته و عشقش نسبت بهم تبدیل می‌شه به یک تنفره عمیق. و روزی که این مرد از من متنفر بشه من به ته خط می‌رسم چون این مرد تمام دلخوشی منه، تنها تکیه گاه و تنها پناهم. و از دست دادن این پناهگاه امن یعنی به استقبال مرگ رفتن.
امیرحسین: سلام عمه.
نگاه از چشم های دلتنگ حاج بابا کندم و به پسر بچه‌ی بانمک و خوشگل پشت سرش نگاه کردم. بی‌شک امیرحسین بود و چقدر این پسر شبیه امیرمحمد بود.
بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم:
_سلام عشق عمه.
باکمی خجالت نگاهم کرد و بعد سرش رو به سمت نیاز برگردوند:
_می‌خوام برم پیش عمه نیاز.

بازم محکم بوسیدمش و روی زمین گذاشتمش که به سمت نیاز دوید و نیاز خیلی سریع بغلش کرد و یک دور روی هوا چرخوندش. چقدر مادر شدن به خواهر عزیزم میومد. نگاهش به امیرحسین پر از عشق بود و چشم های سیاه رنگش برق می زد و قهقهه امیرحسین بهم می فهموند که رابطه ی خیلی صمیمی و گرمی باهم دارن. بادیدن گلنار که تازه از خونه خارج شد لبخند بزرگی روی لب هام نشست:

—سلام زن داداش.

خیلی خشک و معمولی گفت:

—سلام خوش اومدی.

از رفتارش کمی تعجب کردم اما خب گلنار همین بود.

رفتم جلو و صورتش رو بوسیدم که هیچ واکنشی نشون نداد و لبخندم از بین رفت از رفتار زشتش. فکر می کردم تغییر کرده اما انگار حرف های نیاز درست بوده و این دختر عوض بشو نیست.

انگار حقش رو خورده بودیم که از همون قدیم و ندیم با من و نیاز مشکل داشت.

وارد خونه که شدیم بینی ام پر شد از عطر خوش چایی. چایی ای که مطمئناً مامان فاطمه دم گذاشته بود.

عطر چایی، شمعدونی های روی ایون، تابلوهای قدیمی و دکوری های عتیقه، همه و همه شون منو برد به روزهای خوش قدیم.

روزهایی که ته تغاری دوست داشتنی حاج بابا بودم. روزهایی که سوگلی مامان فاطمه بودم. روزهایی که کلوچه ی امیرمحمد بودم و جاسوئیچی کیان و نیاز.

آه روزهایی که یک دختر ساده بودم نه اینی که الان هستم. الان یک آدم افسرده با یک لک ننگ بزرگم و این برای ذاکری ها فاجعه ست.

همگی باهم وارد سالن شدیم که باعمه راضیه و حاج فتاح و محمدصدرا رو به رو شدیم.

نیاز باحرص زیرلب گفت:

—باز این زنیکه پیداش شد.

خنده ام رو کنترل کردم و با بازشدن دست های عمه به آغوشش رفتم و اون مثل همیشه با پاچه خواری قریون صدقه ی چشم و ابروم رفت.

حاج فتاح بهم خوش آمد گفت و خیلی محجوب تشکر کردم و این حجب و حیا بغض رو مهمون گلوم کرد. من کی بودم؟

این نارین باحجب و حیا یا اون نارینی که...

بغضم رو قورت دادم و خیلی آروم بامحمدصدرا احوال پرسى کردم.

باتعارف مامان فاطمه همه نشستن و من کنار حاج بابا جاگیر شدم. دستش که دور شونه هام حلقه شد از خدا خواسته سر روی سینه اش گذاشتم و به قشنگ ترین ملودی دنیا که صدای تپش قلب پدرم بود گوش سپردم.

نیاز با اخم سمت دیگه ی حاج بابا نشسته بود و ناخن هاش رو می خورد.

لبخند روی لبم نشست. پس هنوزم وقتی که عصبی می شد به جون ناخن هاش میوفتاد.

نگاه پر اخمش به عمه بود و عمه هم از اونور باچشم هاش براش خط و نشون می کشید.

نمی‌دونستم بینشون چی گذشته که این قدر نگاهشون بهم خصمانه و پر از نفرت اما این رفتارها زیاد عجیب نبود برام. چون از وقتی نیاز محمصدرا رو رد کرد عمه شد تشنه به خون نیاز و نیاز هم متنفر شد از عمه ای که مدام پشت سرش حرف می‌زد و صفحه می‌داشت.

مامان فاطمه باسینی چایی وارد سالن شد.

همین که یک جرعه از چایی رو خوردم تمام وجودم گرم شد. یک گرمای خوشایند قلبم رو احاطه کرد و من انگار هنوز باور نشده بود که برگشتم پیش همون خانواده‌ی پر مهر و محبتم. نگاهم رو که از استکان کمرباریک گرفتم متوجه‌ی نگاه محمصدرا روی خودم شدم و باخجالت سرم رو پایین انداختم.

انگار نیاز هم متوجه‌ی نگاهش شده بود که بالاخر گفت:

__ نارین خسته ای پاشو برو لباساتو عوض کن و یه استراحت کوتاه کن.

عمه: وا چیکارش داری؟ بذار دو دقیقه ببینیمش دل تنگیمون رفع بشه.

نیاز بلندشد و دستم رو کشید و رو به عمه جواب داد:

__ دلتنگ نبودین که بخواین رفش کنین پس بهتره بذارین خواهرم یکم استراحت کنه.

بدون این که به عمه فرصت واکنش بده دستم رو کشید و منو دنبال خودش راه انداخت.

به سمت همون اتاق قدیمیم منو می‌برد.

وقتی وارد اتاقم شدم باز این بغض بود که به گلوم فشار آورد.

هیچی تغییر نکرده بود و همون اتاق چهارسال پیش بود، باهمون وسایل و همون دکور.

نیاز زیرلب باخودش گفت:

__ زنیکه تا دیروز می‌گفت نارین تو خارج هرزگی می‌کنه باز الان از دلتنگی حرف می‌زنه! تف تو روی آدم دورو.

مبهوت نگاهش کردم و شقیقه هام تیرکشید از چیزی که شنیدم.

__چی گفتی؟!

نگاهش به سمتم چرخید:

__هیچی بابا این عمه راضی رو می‌گم. بی‌شعور تا دیروز پشت تو حرف می‌زد حالا می‌گه دل تنگت بوده.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و پرسیدم:

__می‌گفت نارین هرزگی می‌کنه؟!

باحرص گفت:

__ زر مفت می‌زد. یه بار دعوامون شد گلنار و اون اینو گفتن منم حسابی حالشونو گرفتم. هه کلاً به همه انگ

هرزگی می‌زنن انگار خودشون مریم مقدسن. به منم می‌گفت هرزه، یادته که؟

درد عجیبی توی سرم پیچید و دستم رو به سرم گرفتم و روی تخت نشستم. بغضم از چشم هام جاری شد و ترسِ توی وجودم ده برابر شد.

نیاز کنارم نشست و متعجب گفت:

__عه نارین گریه می‌کنی؟! ناراحت شدی؟! ناراحتی نداره که من خودم حالشونو گرفتم.

اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم بخندم:

می‌دونم، می‌شناسمت. فقط یکم ناراحت شدم.
سرم رو به آغوش کشید:
_ ناراحتی نداره که جاسوئیچی. آب دریا که با دهن سگ نجس نمی‌شه.
تک خنده‌ی مصنوعی زدم و ازش جدا شدم و مشت آرومی به پاش زدم:
_ من که دیگه سیریشتون نیستم پس بهم نگو جاسوئیچی.
خندید و گفت:
_ تو همیشه جاسوئیچی منی.
_ تو و داداش کیان.
لبخندش از روی لب هاش پاک شد و آروم سرش رو تکیه داد:
_ آره.
بازوق پرسیدم:
_ هنوزم عین قدیم دیونه وار عاشق همید؟
لبخندی زد که حس کردم تلخه؛ اما قطعاً احساس اشتباهی بود.
_ آره حتی خیلی بیشتر.
باشیطنت گفتم:
_ حالا که اومدم عین همون قدیم عین جاسوئیچی می‌چسبم بهتون و سیریشتون می‌شم.
دستم رو بامحبت بوسید و گفت:
_ تو کنارمون باش، حالت خوب باشه، لبات بخنده اشکالی نداره عین جاسوئیچی بچسب به من و شوهرم منم از خدومه.
دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم:
_ دلم برات یه ذره شده بود آجی.
بابغض گفت:
_ منم.
یکمی فاصله گرفتم ازش تابتونم صورت خوشگلش رو ببینم:
_ حالت خوبه نیاز؟ چرا بغض کردی؟
لب هاش رو روی هم فشار داد و بعد گفت:
_ خوبم. از روی خوشحالیه.
باور کردم و گفتم:
_ برو به داداش کیان زنگ بزن و بگو شب حتماً بیاد.
_ نیاد بهتره.
باتعجب پرسیدم:
_ چرا؟!
_ صدرا رو می‌بینی باز اوقاتم رو تلخ می‌کنه.

بازوق گفتم:

__ جونم .همیشه عاشق غیرتش بودم .به نظرم وقتی غیرتی می شه خیلی جذاب می شه.

__ کوتاه خندید و بلندشد:

__ یکم استراحت کن بعد بیا پیشمون.

__ باشه.

از اتاق که رفت بیرون نفس حبس شده توی سینه ام رو با یک آه عمیق بیرون دادم و اجازه دادم سد چشم هام بشکنه و اشک هام سیل وار روی گونه هام ریختن.

روی تخت دراز کشیدم و توی خودم مچاله شدم و به حرف عمه راضیه فکر کردم.

__ زیرلب حرفش رو زمزمه کردم:

__ نارین هرزگی می کنه.

چشم هام رو با درد بستم و صدای هق هقم رو با فشار دادن صورتم به بالشت خفه کردم.

لبم رو به دندون گرفتم و زیرلب گفتم:

__ نارین هرزگی کرد.

"نیاز"

باصدای جیغ و دادی که به گوشم رسید از اتاقم خارج شدم و رو به منشی گفتم :

__ چه خبره؟

اونم صورتش پر از تعجب و سوال بود:

__ نمی دونم.

از مطب خارج شدم و با همسر دکتر درخشنده رو به رو شدم که دست های ظریفش رو به در مطب شوهرش

می کوید و باگریه التماس می کرد دکتر درخشنده در رو باز کنه.

__ آریا تو رو خدا درو باز کن .تورو خدا .خواهش می کنم .آریا؟

به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

__ خانم درخشنده!

برگشت و باچشم های خیسش نگاهم کرد:

__ دکتر ذاکری تو بهش بگو شاید به حرف تو گوش کرد.

__ عزیزم چی شده؟ حالت خوبه؟

باهق هق پای در نشست و صورتش رو با دست هاش پوشوند:

__ من شوهرمو می خوام.

با ابرو به منشی که انگار فیلم سینمایی نگاه می کرد اشاره کردم تا بره داخل مطب .مطیعانه رفت داخل.

جلوی خانم درخشنده زانو زدم و دوباره دست روی شونه اش گذاشتم:

__ عزیزم چی شده؟

مشتش رو به در کوید و جیغ زد:

— آریا درو باز کن.
مشتش رو گرفتم و مانعش شدم:
— شاید داخل مطب نیستن.
باپر خاشی که ناشی از فشارهای عصبی بود گفت:
— پس کجاست؟ دوماهه کجا رفته؟ اون به جز این جا جای دیگه ای رو نداره.
— آروم باش. می‌خوای بریم مطب من؟ یه لیوان آب بخور حالت که بهتر شد به نگهبان می‌گم با کلید یدک درو باز کنه.
سریع از جا پرید:
— خودم بهش می‌گم.
خیلی سریع بدون این که از آسانسور استفاده کنه از پله ها سرازیر شد و مبهوت به رفتنش نگاه کردم.
یعنی چی شده بود که این طوری گریه می‌کرد و مشت می‌زد به در؟!
نگهبان باغ‌ر از آسانسور بیرون اومد:
— ای خدا ببین گیر چه آدمایی می‌وفتیم. دیونه نداشتیم تو این ساختمون که خدا رو شکر الان داریم.
خانم درخشنده شرمند نگاهش کرد که باختم گفتم:
— آقامجبتی این چه طرز حرف زدنه؟
— خب خانم دکتر شما چند مدت نبودی نمی‌دونم من چی کشیدم تو این مدت. این خانم هر روز میاد و از من می‌خواد در مطبو باز کنم تا بینه آقای دکتر داخلش هست یا نه. نزدیک به سی بار این کارو کردم. هربارم نبوده اما باز دست بردار نیست و هر روز منو زابراه می‌کنه.
خانم درخشنده باخجالت گفت:
— معذرت می‌خوام.
— نیازی به عذرخواهی نیست آقامجبتی وظیفش همین کاره‌است.
آقامجبتی با سری افتاده در مطب رو باز کرد و گفت:
— بفرمایید اما بازم نیست. چندبار بگم دکتر درخشنده چندمدته که اصلاً نیومده. اگه بیاد پرواز که نمی‌کنه از در وارد می‌شه از درم که وارد بشه اولین نفر من می‌بینمش، منم که بهتون گفتم که هروقت تشریف بیارن زنگتون می‌زنم و خبرتون می‌کنم.
— خبل خب می‌تونی بری آقامجبتی.
"بالاجازه" ی آرومی گفت و رفت.
لبخندی به روی خانم درخشنده زدم و گفتم:
— برین داخل.
چونه اش از بغض لرزید و در مطب رو بست که متعجب نگاهش کردم و گفتم:
— حق با اون آقااست، نیست. این‌جا نیست. امید الکی دارم برای این‌جا پیدا کردنش. چون جای دیگه ای رو نداره همه اش فکر می‌کنم این‌جاست اما این‌جا نیست.
— عزیزم آروم باش. بچه‌ی دوساله نیستن که گم بشن.

باغم به چشم هام نگاه کرد و با لب های لرزانش زمزمه کرد:
_گم نشده، رفته .منو ترک کرده.
خودم هم بغضم گرفت از غم توی صداس و دلم سوخت برآش.
دستش رو گرفتم و دوستانه فشردم:
_ بیا بریم مطب من، یه لیوان آب بخور تاحالت بهترشه.
_ نه مزاحمتون نمی شم باید برم خونه.
دستش رو کشیدم:
_ بیا مزاحم نیستی منم این ساعت مریض ندارم.
قبول کرد و باهم وارد مطب شدیم .به منشی گفتم یک لیوان آب بیاره و همراه خانم درخشنده وارد اتاقم شدیم.
تعارف کردم روی صندلی بشینه و خودم هم پشت میزم نشستم.
منشی لیوان آب رو آورد و رفت.
یک قلوپ آب خورد و اشک هاش رو که خیلی تند روی گونه هاش جاری می شدن رو با انگشت هاش کنار زد که جعبه دستمال کاغذی رو سمتش گرفتم.
نگاهی به صورتم کرد .لبخندی به روش زدم که سعی کرد لبخند بزنه .
چند برگ دستمال برداشت و آرام گفت:
_ چقدر چشماتون مهربونه.
لبخند پررنگ تری به روش زدم:
_ لطف داری عزیزم.
_ نه .آریا هم همیشه ازتون تعریف می کرد .می گفت خیلی مهربون و باشخصیتین.
تک خنده ی پربغضی کرد و ادامه داد:
_ می گفت زن محکمی هستین.
از این حرفش تعجب کردم .تعجبم رو که دید گفت:
_ آخه انگار مدیر ساختمان به حرف هیچ کدوم از دکترها گوش نمی کرده و آسانسور درست نمی کرده و پول الکی می گرفته، اما شما یه بار خیلی جدی باهاش دعوا کردین و اونم خیلی سریع آسانسور درست کرده .آریا می گفت کاری که ده تا مرد نتونستن بکنن رو یه زن انجام داد .می گفت خیلی زن محکم و جدی هستین و همین طور مهربون و بامحبت.
_ ایشون به من لطف داشتن .تو این مدتی که باهاشون همسایه بودم فهمیدم خیلی آقای متین و موقری هستن.
بابغض گفت:
_ آره خیلی خوبه، خیلی زیاد.
_ عزیزم می خوای بگی چی شده؟ از آقای دکتر بعیده این قدر بی فکر باشه که زنش رو این همه مدت از خودش بی خبر نگه داره.
اشک هاش رو بادستمال گرفت و باگریه ی آرومی گفت:

— نمی‌دونم یهو چی شد اما یه روز که از خواب بیدار شدم دیدم یه نامه گذاشته و رفته. تو نامه نوشته بود دیگه نمی‌تونه با من ادامه بده و بهتره راهمونو از هم سوا کنیم. رفته بود! منو ول کرده! الان خیلی وقته ازش خبری نیست. حتی رفتم اراک پیش مادرش اما اون جا هم نبود.

بالحن پر از غمی گفت:

— خانم دکتر اگه اونم از دست بدم تنهای تنها می‌شم.

از پشت میزم بلندشدم و کنارش نشستم:

— آروم باش عزیزم. به دلت بد راه نده، برمی‌گرده.

هق هقش یک لحظه هم بند نمیومد:

— الان یه ماهه که تنهام. همیشه از تنهایی بیزار بودم اما همیشه هم تنها بودم تا این که آریا وارد زندگیم شد

و تمام تنهایی هام رو پر کرد. به خدا اگه اونم از دست بدم می‌میرم.

سرش رو تو بغلم گرفتم و باغضی که ناشی از دلسوزی بود گفتم:

— هیس گریه نکن.

نمی‌دونستم چه جوری دلداریش بدم. چی باید می‌گفتم؟ این که برمی‌گرده؟ هه مرد جماعت همین بود، یک

مدت بود بعد که دلش رو می‌زدی می‌رفت، تو می‌موندی و حوضت.

دلم نمی‌خواست بهش بگم "گریه نکن برمی‌گرده" چون مردها رو خوب شناخته بودم. وقتی می‌رفتن دیگه

برگشتی درکار نبود. اگه هم برمی‌گشتن با یکی به اسم هوو برمی‌گشتن.

هه! چقدر یک آدم می‌تونه پست باشه که زندگی مشترکش رو با یک نامه تموم کنه و این‌طوری دل یک زن

رو بشکنه.

کیان منم همین‌قدر پست بود. انگار نامردی تو خون مردهای این شهر بود.

انگار خیلی تنها بود که توی بغل من غریبه بی‌خجالت زار زد و گریه کرد و منم باغض سنگینی که ناشی از

همدرد بودنم بود سرش رو نوازش کردم و توی سکوت بهش اجازه دادم خودش رو خالی کنه.

بعد از چند دقیقه ازم فاصله گرفت و باشرمندی گفت:

— ببخشید وقت شما روهم گرفتم.

— این چه حرفیه! دیدی که مریض نداشتم.

به شوخی و خنده گفتم:

— انگار بازار امروز کساده.

لبخند خیلی محوی زد و اشک هاش رو با دستمال پاک کرد.

— خانم درخشنده خودتو اذیت نکن کسی که مال تو باشه هرجایی هم که بره باز برمی‌گرده.

نفس عمیقی کشید و با آه بیرونش داد:

— پرنیام.

لبخندی به روش زدم:

— نیازم.

خیره به چشم هام پرسید:

__اگه مال من نباشه چی؟

گوشه لبم رو به دندون گرفتم و باصدایی که از بغض گرفته بود جواب دادم:

__اگه مال تو نباشه اگه جلوی تمام دنیا هم وایسی مال تو نمی‌شه.

من برای به دست آوردن کیان جلوی دنیا ایستادم اما مال من نشد. برای یک مدت کوتاه بود اما از دستش دادم چون از اولش مال من نبود. مال من نبود چون حاج بابا راضی نبود. وقتی هم پدر راضی نباشه انگار خدا راضی نیست.

بابغض خندید:

__ پس آریا برمی‌گرده.

لبخند محوی به روش زدم:

__ اگه مال تو باشه برمی‌گرده.

__مال منه. من تنها زن زندگی اونم. من به هرچیزی فکرمی‌کنم جز خیانتش. اون منو به خاطر یکی دیگه ول نکرده، مطمئنم مشکل یه چیز دیگه ست. آریا منو می‌پرستید. اون عاشقم بود. دلم می‌خواست پوزخند بزدم و بگم «کیان هم عاشق من بود اما حالا یک هووی چشم آبی خوشگل دارم». حرفی نزد و پرنیا گفت:

__مادرشم خیلی نگرانشه. بنده خدا از نگرانی چندبار حالش بد شده.

__یه بیمارستان ها و کلانتری ها سر زدین؟

__آره پیدا نشد.

__تو اون نامه چیزی نگفته بود؟ مثلاً یه سرنخ که کجا می‌ره یا چرا رفته؟

باز گریه اش گرفت:

__نه.

__باهم که مشکلی نداشتین؟ البته ببخشید که فضولی می‌کنم.

__نه ما هیچ وقت هیچ مشکلی نداشتیم واسه همینم هست که رفتنشو باور نمی‌کنم. مگه می‌شه سه سال زندگی عاشقانه رو یهو ول کرد و رفت؟!

نتونستم جلوی پوزخند زدنم رو بگیرم.

گنگ نگاهم کرد که گفتم:

__می‌شه.

بابغض گفت:

__نمی‌شه.

لب هام از بغض لرزید. زبونم رو روی لبم کشیدم و بالبخند تلخی گفتم:

__من و شوهرم هشت سال زندگی عاشقانه باهم داشتیم و یه روز که بیدار شدم بایه هووی خوشگل رو به رو شدم. منتظر بودم با ورود یه بچه جمع دونفرمون بشه سه نفره اما باورود هووم جمعمون شد سه نفره.

مات و مبهوت نگاهم کرد:

__نه!

چرا عزیزم از این مردها هرچیزی برمیداد.

بابغض گفت:

آریای من اینطوری نیست.

امیدوارم همینطور باشه که می‌گی.

برای چند لحظه خیره موند به چشم هام و بعد گفت:

حق با آریا بود؛ شما خیلی خانوم محکم و شجاعی هستین. من اگه جای شما بودم همون روزهای اول از پا درمیومدم شما خیلی محکمین که هنوز دارین ادامه می‌دین. نفس عمیقی کشیدم:

ظاهرم سرپاست اما درونم آواره. من عاشق تراز خودم سراغ نداشتم و ندارم. منو خیانت شوهرم از پا درنیاورد پشت پا زندنش به عشقمون نابودم کرد. عشقی که بین من و اون بود یه عشق غیرقابل باور بود! راستش منم هنوز باورم نشده که درحقم خیانت کرد، شاید واسه همین هنوز سرپام. من لیلی بودم اون مجنون. پرنیا مگه مجنون به لیلی خیانت کرد؟

دستم رو میون دستش فشرد و حالا اون بود که باترحم نگاهم می‌کرد.

قطره اشکی درشت از چشمم به روی گونه ام ریخت که سریع پشش زدم:

وقتی شوهر من به هشت سال زندگی عاشقانه پشت پا زد پس دکتر درخشنده هم می‌تونه به سه سال زندگی عاشقانه پشت پا بزنه.

از حرفم خوشش نیومد و اخم کرد اما حرفی نزد و حرفم رو گذاشت پای ناراحتیم از خیانتی که درحقم شده بود و بدبین شدنم به تمام مردها.

نگران نباش اگه مال تو باشه برمی‌گرده.

بابغض گفت:

نیاز جون اگه برنگرده می‌میرم.

سریع گفتم:

هیس اینقدر ضعیف نباش.

هق زد:

هستم. ضعیفم چون به جز آریا و مادرش هیچ کسو ندارم. ضعیفم چون تنها پناهم شوهرم بود.

پس پدر و مادر خودت چی؟

بالحنی غم آلود و گرفته گفت:

از دست دادمشون. وقتی بچه بودم فوت کردن و منو مادر بزرگم بزرگ کرد. با آریا اینا همسایه بودیم. یک سال بعد از ازدوایم مادر بزرگم فوت کرد.

خدا رحمتشون کنه.

وضعیت این دختر بدتر از من بود و من انگاری خیلی ناشکر بودم.

من کیان رو از دست دادم اما حاج بابا رو که داشتم، مامان فاطمه که بود، امیرمحمد عزیزم، و خواهرم که تازه برگشته و شده برام یک همدم و مونس جدید.

— عزیزم ناراحت نباش همه چی درست می‌شه.
لبش رو به دندون گرفت و آروم گفت:
— انشاالله.
بلندشد و موهایش رو که توی صورتش ریخته بود، به زیر شالش هول داد و گفت:
— من دیگه می‌رم ببخشید مزاحمتون شدم.
بلندشدم و بالبخند در جوابش گفتم:
— این چه حرفیه عزیزم مزاحم نبودى.
— می‌شه شمارمو بدم بهتون؟ شاید آریا اومد مطب. اگه اومد بی‌زحمت بهم خبر بدین.
— حتماً عزیزم
شماره اش رو بهم داد و باگفتن خداحافظ رفت.
قدم هاش عین خودم آروم و سست بود؛ درست عین یک زن شکست خورده.
نفسم رو محکم به بیرون هول دادم و روپوشم رو درآوردم و آویز کردم.
سوئیچ و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.
رو به منشی گفتم:
— من می‌رم توهم می‌تونى برى. در مطبم قفل کن.
— چشم. خسته نباشین.
"خداحافظ" آرومى گفتم و از مطب خارج شدم.
نگاهی به در مطب دکتر درخشنده کردم و زیرلب باخودم گفتم:
— چقدر عجیب! چرا باید زنشو ول کنه و بذاره بره؟ اونم بدون خداحافظی! بدون این که دلیل رفتنش رو بگه!
چه مسخره، یه نامه نوشته و رفته. احمق چطور می‌تونه همچین کاری بکنه و به دل نگران مادر و همسرش
فکر نکنه.
باحرص وارد آسانسور شدم و زیرلب غریدم:
— مرتیکه‌ی بی‌فکر.
وارد پارکینگ شدم. سوار ماشینم شدم و به سمت خونه روندم.
وارد خونه که شدم سکوتش خار شد و توی چشمم فرو رفت.
بابغض تمام چراغ‌ها رو روشن کردم و کیفم رو روی کاناپه انداختم و خودم هم روش نشستم و سرم رو بین
دست هام گرفتم.
کاش بود.
لعنتی کاش بودى و بهم می‌گفتى «: خسته نباشى خانم دکتر» .
کاش بودى و می‌گفتى «: نیاز بازم بعد از من اومدى خونه؟ دفعه دیگه بازبونم بهت اخطار نمی‌دم با دستام
حالت می‌کنم که قبل از من باید از سرکار اومده باشى» .
اشکم از چشمم خارج شد و میون لب هام جاجوش کرد و این شورى دردناک بدترین مزه‌ی عمرم بود.
— لعنتی کاش بودى و خستگى تنم رو با آغوش گرم ازبین می‌بردى.

نگاه اشکیم رو به عکسش که روی دیوار نصب بود دوختم:
_یعنی الان کجایی؟ پیش ترانه؟ تو بغلش؟ تو تختش؟
آه عمیقی کشیدم و دست هام رو روی صورتم کشیدم.
به کیفم چنگ زدم و به اتاق خواب رفتم.
لباس هام رو با یک تاپ و شلوارک نازک عوض کردم.
دلم ضعف می‌رفت و سرگیجه داشتم. از صبح چیزی نخورده بودم و از گرسنگی حالت تهو گرفته بودم.
دوتا تخم مرغ درست کردم و پشت میز نشستم. یک لقمه گرفتم و باز باید کیان چشم هام اشکی شد. اون عاشق زرده‌ی تخم مرغ بود و از سفیده اش متنفر بود.
انگار از این به بعد قراره با هر چیزی یادش بیوفتم و خاطراتش جونم رو ذره ذره بگیره.
نتونستم بیشتر از دولقمه بخورم. به تنهایی غذا خوردن عادت نداشتم. عادت نداشتم صندلی رو به روم خالی باشه و توی سکوت غذا بخورم.
من به حضور پررنگش توی این خونه و به کل کل های همیشگی و صدای خنده های بلندمون معتاد شده بودم و ترک این اعتیاد سخت بود.
یک فنجان نسکافه برای خودم درست کردم و روی کاناپه جلوی تی‌وی نشستم و تی‌وی رو روشن کردم.
انگشت هام رو دور لیوان حلقه کردم و عطر نسکافه رو بو کشیدم و دلم پر کشید برای قهوه های کیان. توی قهوه درست کردن ماهر بود. وقتی قهوه درست می‌کرد کل خونه پر می‌شد از عطر خوش اسپرسو.
صدای قفل در که به گوشم رسید نگاه پر از ترسم به سمت در کشیده شد.
در که باز شد لیوان نسکافه از دستم افتاد و باترس از جا پریدم.
نگاه شفافش به سمتم چرخید و تپش تند و پر از ترس قلبم آرام گرفت با اون نگاه آشنا.
نفس حبس شده توی سینه ام رو راحت به بیرون فرستادم و موهای پریشونم رو زدم پشت گوشم.
در رو بست:
_ترسیدی؟
دلتنگی هام رو پس زدم و نیاز مغرور رو جلو کشیدم.
ابروهام رو بهم گره زدم و جای محبت توی چشم هام رو به بی تفاوتی دادم:
_نباید بترسم؟ یه زن تنها همیشه از حضور یه غریبه تو خونه اش باید بترسه.
_غریبه! من هنوز شوهرتم.
باعصبانیت گفتم:
_این جا چیکار می‌کنی؟ برای چی اومدی؟
نزدیک تر شد و جلوم ایستاد و باچشم های جذابش نگاهم کرد و این نگاه منو تا مرز جنون می‌برد. این نگاه سردی وجودم رو گرم می‌کرد. این نگاه من دیونه رو عاشق تر می‌کرد.
_برای اومدن به خونه‌ی خودم باید دلیل خاصی داشته باشم؟
_هه خونه‌ی خودت؟ مهندس شایسته انگار راهو گم کردی!! این جا خونه‌ی منه نه ترانه.
ابروهایش رو درهم کشید و اخم غلیظی بین ابروهایش نشوند:

— راهو درست اومدم.
بافریاد گفتم:
— راهو اشتباه اومدی. اینی که جلوت ایستاده زن اولته، همونی که بهش خیانت کردی نه معشوقه‌ی فرنگیت.
گمشو از خونه‌ی من بیرون.
از لای دندون های کلید شده اش غرید:
— تو زن منی و این جا هم خونه امه.
باعصبانیت دستم رو به کمرم زدم و باحرص نگاهش کردم:
— این جا جایی برای تو نیست برو بیرون.
— نکنه یادت رفته سه دونگ این آپارتمان به اسم منه.
پوزخند زدم:
— نه یادم نرفته.
خواستم به سمت اتاق خواب برم که خیلی سریع به بازوم چنگ زد و منو سمت خودش کشید و میون بازوهای مردونه اش گم شدم.
شوکه شدم از این کارش!
عطر تلخ فوق العاده اش تمام وجودم رو پر کرد و هم آغوشی های پر از عشق زیادی رو برام یادآوری کرد.
سند این آغوش یک زمانی شش دونگ به اسم من بود و حالا سه دونگ سه دونگ شده بود، عین این خونه.
سه دونگش برای من و سه دونگش برای ترانه.
اشک حلقه زد توی چشم هام و دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم ازش جداشم. به آرومی دست هاش رو از دورم باز کرد و ازش فاصله گرفتم.
باصدایی که انگاری از ته چاه بلند می شد گفتم:
— دیگه به من دست نزن.
نگاه سردش رو به چشم هام دوخت و بعد به تکه های شکسته‌ی لیوان:
— نزدیک بود شیشه بره تو پات.
لب هام لرزید از بغض و من آدم نیش زدن و دل شکستن نبودم اما چون زخم خورده بودم از این مرد دلم می خواست زخم بزنم بهش:
— شیشه بره تو پام بهتر از اینه که تنم با هم آغوشی با تو کثیف بشه.
دلگیر نگاهم کرد اما حرفی نزد و سکوت این مرد درد داشت. من به سکوتش عادت نداشتم. من به اخم ها و زبون تیز و عربده ها و خط و نشون هاش عادت کرده بودم.
چرا سکوت می کنی تا عذابم بدی؟ داد بزن! بزن تو گوشم! نعره بزن و نیشی که بهت زدم رو با یک نیش عمیق تر تلافی کن! سکوت که می کنی انگار جون منو می گیری.
چی شده که کیان شایسته سکوت می کنه و از له شدن غرورش جلوگیری نمی کنه؟
چی شده که توهین می کنم و سکوت دریافت می کنم؟
چی شده که این قدر چشم هاش غمگین و ناراحته؟

بی توجه به آشوب توی دلم و تپش تند قلبم نگاه ازش کردم و به اتاق خواب رفتم. دست چکم رو از داخل کیفم برداشتم و به سالن برگشتم.

انگار غرور کیان خوابیده بود و حالا این غرور من بود که بیدار شده بود.

دسته چک رو باز کردم و گفتم:

سه دونگتو چند می فروشی؟ می خرم.

ابروهاش بیشتر از هر وقتی بهم گره خورد و پوست سفید صورتش رو به سرخی رفت.

زل زدم به چشم های پر از خشمش:

چقدر بنویسم تا گورتو گم کنی و از این خونه بری بیرون؟

جوری نعره زد "نیاز" که از ترس چهارستون بدنم لرزید اما همچنان زل زده بودم بهش و تظاهر به شجاعت می کردم.

صداتو توی خونه من ننداز رو سرت جناب مهندس. یه کلام بگو چقدر بنویسم تا واسه همیشه از این خونه گمشی.

باقدم های بلندی به سمتم اومد و دست چک رو از دستم کشید و محکم کوبید به دیوار و نزدیک صورتم نعره زد:

پول باباتو به رخ من نکش.

این بار از ترس به دیوار چسبیدم و مشتش کنار سرم روی دیوار نشست و فریاد زد:

پولتو به رخ من نکش.

از مشتت که به دیوار کوبید دلم ریخت و چشم هام رو روی هم فشار دادم. تصور این که ممکن بود اون مشت روی صورت من بشینه نفسم رو می گرفت.

نفس های پر از ترسم میون صدای نفس های پر از خشمش گم شده بود و صدای ساییدن دندون هاش به روی هم اعصابم رو تحریک می کرد.

چشم که باز کردم با چشم های سرخس مواجه شدم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم:

مگه نگفتی سه دونگ این جا ماله توه؟ خب منم می خوام سه دونگتو بخرم.

دستش از روی دیوار برداشته شد و چونه ام رو توی مشتش گرفت و از درد "آخ" بلندی گفتم و صورتم درهم رفت.

نزدیک صورتم غرید:

من چیزی برای فروش ندارم خانم دکتر. اگه می خوای خونه بخری هری، گمشو یه جای دیگه دست چکتو رو کن. این جا چیزی برای فروش وجود نداره.

از درد، اشک تو چشم هام جمع شد و مشتم رو کوبیدم به سینه اش:

ولم کن وحشی.

فشار دستش رو روی چونه ام بیشتر کرد و محکم و جدی غرید:

دفعه آخرت بود پول پدرتو به رخ من کشیدی قول نمی دم دفعه بعدی این قدر آروم و منطقی برخورد کنم.

لب هاش رو به گوشم چسبوند و آروم اما بالحن پر از تهدیدی زمزمه کرد:
_دفعه دیگه که این اتفاق بیوفته تو و دست چکتو باهم به آتیش می کشم.
چشم هام روی هم افتاد و میون خط و نشون کشیدن و دعوا، تنم مور مور شد از گرمای نفس هاش روی گردن و گوشم.
چونه ام رو محکم تر میون دستش فشرد که بایغض " آی " بلندی گفتم .
_فهمیدی دختر حاجی؟
_آ...ره...ولم کن.
نگاه خیره ای به چشم هام انداخت و بعد چونه ام رو ول کرد.
دستی به چونه ام کشیدم و زیر لب گفتم:
_وحشی عوضی.
_نمی شنوم بلندتر بگو.
باکینه نگاهش کردم:
_ازت متنفرم.
خندید:
_دفعه قبلم گفتم، اگه عاشقم باشی همیشه تو قلبتم اگه ازم متنفر باشی همیشه تو ذهنتم .مهم نیست عاشقی یا متنفر مهم اینه که من همیشه باهاتم.
چونه ام از بغض لرزید و چشم هام خیس شد:
_نیستی ...همیشه باهام نیستی.
_هستم.
_بودی اما دیگه نیستی ،الان با ترانه ای.
دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو به سمت خودش برگردوند و زل زد به اعماق چشم های بارونیم:
_نیازم من هنوزم هستم.
اون میم مالکیت داغ دلم رو تازه کرد و قلبم رو به آتیش کشید.
تلخ خندیدم:
_قسطی و نسیه ای؟ نصف مال من نصف مال ترانه؟ قرار ما این نبود.
با انگشت شستش همون چونه ای رو که تاچندثانیه پیش باخشم تو مشتش می فشرد رو نوازش کرد:
_تمام من مال توئه.
دستم روی مچ دستش نشست .دستش رو پایین آوردم و با لحن خسته ای گفتم:
_کیان من خسته شدم از این نمایش عاشقی تو خسته نشدی از این نقش تکراری که هشت سال بازیش کردی و همچنان داری بازیش می کنی؟ حتی بعد از خیانتتم این نقشو ول نکردی.
انگشت هاش رو روی موهای بازم کشید:

می‌دونی که عادت ندارم احساساتم رو به کسی اثبات کنم. چه باور کنی چه باور نکنی من هنوزم دوست دارم... و خواهم داشت. قرار ما هشت سال عاشقی نبود، هشتاد سال بود و من تا آخرین نفس دوستت خواهم داشت.

بابغض فریاد زدم:

پس ترانه الان توی زندگی من چی می‌خواد؟

نفسش رو محکم به بیرون فرستاد:

اون فقط یه تصمیم اشتباه بود و هست.

پوزخند زدم:

یه تصمیم اشتباه یا یه هوس زودگذر؟

بانیشخند ادامه دادم:

چیه مهندس شایسته حالا که شعله‌های هوست خاموش شده پشیمون شدی؟ تازه عقلت اومده سر جاش

یانکنه ترانه هم تکراری شده برات؟ دلتو زده؟

همون طور که نگاهش به چشم هام بود گفت:

تو می‌دونی که من آدم هوسبازی نیستم. می‌دونی که فقط با خودت آروم می‌گیرم و فقط هوس خودت می

زنه به سرم پس سعی نکن بااین حرفا هم خودتو آزار بدی هم منو.

دست هام رو کوبیدم تخت سینه اش و به عقب هولش دادم و باصدای بلندی گفتم:

اگه هوسباز نبودی پس اون شب لعنتی توی تخت ترانه چه غلطی می‌کردی؟ گوشه تو دست اون هرزه

چیکار می‌کرد؟ چرا منو اون شب تنها ول کردی توی خونه؟ چرا؟ د لعنتی جواب بده اگه منو دوست داشتی

پس تو بغل یه زن دیگه چه غلطی می‌کردی؟

جوابم فقط سکوتش بود و نگاه غمگینش.

تلخ تر از قبل خندیدم:

سعی نکن خودتو عاشق نشون بدی جناب مهندس.

بامشت زدم روی قلبم:

این قلب دیگه خر نمی‌شه با حرفای عاشقانه ات.

ضربه بعدی رو محکم تر زدم:

دیگه گرم نمی‌شه با صدات.

و ضربه بعدی محکم تر از قبلی:

دیگه نمی‌تپه برای تو و نگاهت. یعنی نمی‌ذارم که دیگه بتپه برای مرد هوسبازی عین تو.

به یقه اش چنگ زدم و بابغض نزدیک صورتش تک‌تک جملات رو ادا کردم:

دیگه اون نیاز عاشق پیشه که با هر جمله‌ی عاشقانه ات حالی به حالی می‌شد و طوافت می‌کرد مرد. تو

کشتیش. خودت باخیانتت به قتل رسوندیش. اون نیازی که می‌پرستیدت و هر ضربان قلبش اسمتو صدا می

زد مرد. اونیه که بانگاهش ستایش می‌کرد مرد. اونیه که تالِب تر می‌کردی جون می‌داد برات مرد. دیگه خام

حرفات نمی‌شم. دیگه خر نمی‌شم. دیگه عاشقت نیستم. تنها حسی که دارم الان تنفره. متنفرم از تویی که

زندگی هشت سالم رو به باد هوس گرفتی و نابود کردی. متنفرم از تویی که غریزه تو به من و عاشقانه هام ترجیح دادی. متنفرم از تویی که برای من و زندگیت ارزش قائل نبودی. حالا اومدی که چی؟ که بگی هنوز مهمم؟ می‌خوام که نباشم. می‌خوام که دست از سرم برداری و گمش می‌باشی. می‌خوام که دیگه نبینمت چون هروقت می‌بینمت خنجر می‌شی و می‌ری تو قلبم. کیان تو دیگه آرامشم نیستی سوهان روحی پس گمشو از این خونه و بذار حداقل تو این چهاردیواری لعنتی برای چندساعت آروم بگیرم. ازش فاصله گرفتم اما نگاهم هنوز به چشم های جذابش بود. نگاهش مثل همیشه سرد بود و هیچی نمی‌شد ازش فهمید اما یک حسی بهم می‌گفت یک غم عمیقی توی چشم هاشه.

— نمی‌رم. نمی‌تونم که برم. نمی‌تونم نیاز.

گیج نگاهش کردم. صدایش از بغض گرفته بود یا سرما خورده بود؟ لب هاش از بغض می‌لرزید یا هوای تابستونی خونه سرد شده بود؟ چشم هاش از اشک برق می‌زد یا نگاهش شفاف تر از قبل شده بود؟

— نمی‌رم. من با این خونه و باحضور تو خو گرفتم. لعنتی نمی‌تونم که برم.

بالین که هنوز هم باورم نشده بود کیانی که اون شب خیلی سریع چمدون بست و فرداش این خونه رو ترک کرد حالا حرف از نتونستن و نرفتن می‌زنه گفتم:

— اون موقع که خیانت می‌کردی باید فکر این جاشم می‌کردی.

داد زد:

— مجبور بودم.

بلندتر از خودش داد زدم:

— چی مجبورت کرد؟ هوست؟ غریزه ات؟

جوابی نداد و سکوتش بدترین جوابی بود که می‌تونست داشته باشه.

— کیان این چند ماهو برام سخت نکن. برو.

زیر لب باخودش گفت:

— چندماه!

کلمه‌ی "چندماه" قلب منم به درد آورد اما این واقعیت تلخی بود که به زودی وقتش می‌رسید. این چندماه هم تموم می‌شد و هرکسی می‌رفت پی زندگی خودش.

— من نمی‌رم. این جا خونه امه، توهم ز نمی و جای من همین جاست، کنار ز من.

— جای تو پیش ترانه ست.

— جای من این جاست، کنار تو.

لبم رو گاز گرفتم و بغضم رو فرو دادم:

— باشه تو نرو من می‌رم.

یک قدم به سمت اتاق برداشتم که دستم رو کشیدم و کوبوندم به دیوار و عریده زد:

— کجا؟ خونه‌ی بابات؟ خونه‌ی حاج رسول تا به ریش هردومون بخنده یا خونه‌ی عمه ات؟ همون عمه‌ی

عفریتت که به خونت تشنه ست و چشمای پسر کثافتش هنوزم بعد از هشت سال دنبالت؟

دندون هاش رو روی هم فشار داد و درمقابل چشم های گرده شده از ترسم ادامه داد:

— کدوم گوری می‌خوای بری؟ دلت به چی گرمه؟ به حاج رسول؟ هه بدبخت بابات اگه بفهمه چی شده که تا عمر داری بهت می‌خنده.

از تلخی حرفش دلم به درد اومد و چشم هام از اشک پر شد.

فشار دستش روی بازوم بیشتر شد و صداش از شدت خشم دور گه شد:

— یا نکنه می‌خوای بری پیش پسرعمه‌ی هیزت؟ چیه؟ باخودت گفتم از کیان که طلاق بگیرم به محمدصدراایی که هنوزم بعد از هشت سال چشمش دنبالمه جواب مثبت می‌دم...

دستم به سرعت روی صورتش فرود اومد و جیغ زدم:

— خفه شو.

صورتش سرخ شد و باسیلی محکم تری کارم رو تلافی کرد و بلندتر داد زد:

— اون‌ی که باید خفه شه و بشینه سرجاش تویی، پاتو از این خونه بذار بیرون کیان نیستی جنازه‌ی محمدصدرا رو تحویل عمه ات ندم.

از شدت سیلی اش سرم به دیوار برخورد کرد و درد عمیقی توی سرم پیچید.

دستم رو به سرم گرفتم و فریاد زدم:

— محمدصدرا خر کیه؟ من چیکار اون دارم؟

باز کوبیدم به دیوار و دست هاش رو دوطرفم روی دیوار گذاشت و عین یک ببر زخمی خیمه زد روم و خیره به چشم هام غرید:

— یادم نرفته دیشب چطور بهت زل زده بود و تو هم هیچی بهش نمی‌گفتمی. اگه مامان فاطمه جلومو نگرفته بود اون مهمونی رو به میدون جنگ تبدیل می‌کردم.

مشتش رو کوبید روی دیوار و از ترس لبم رو محکم گاز گرفتم و گوش هام کر شد از صدای نعره اش:

— تو ایون چه غلطی می‌کردی باهاش؟ چی زر زر می‌کرد که نیشِت تا بناگوشِت باز شده بود؟

به سختی آب دهنم رو قورت دادم:

— هیچی به خدا...هیچی.

زدم زیر گریه و داد زد:

— به خاطر هیچی سی و دوتا دندونتو به نمایش گذاشته بودی؟

با حق حق گفتم:

— امیرحسین پیشمون بود.

صداش هر لحظه بلندتر می‌شد و عربده هاش گوش خراش تر:

— من نپرسیدم که کی دیگه پیشتون بود پرسیدم چی می‌گفت بهت که هرهر می‌خندیدی؟

نگاه اشکیم رو به چشم های سرخش دوختم و بابغض گفتم:

— اون حرفی نزد امیرحسین گفت "پس عمه نارین کی سوغاتی هامونو می‌ده" منم از این خندم گرفت. به خدا اون چیزی نگفت.

خیره نگاهم کرد و بعد انگشت اشارش رو با تهدید جلوم تکون داد:

__دفعه دیگه توی هرمهمونی که این نره غول بود اگه از جام تکون بخوری خونتو حلال می‌کنم. می‌دونی که دیونه ام پس حرفامو جدی بگیر. دیگه نبینم این پسرعمه‌ی بی‌شرفت دورو برت باشه که اگه ببینم جنگ جهانی سوم می‌شه.

مشت هام رو کوبیدم تخت سینه اش و باگریه جیغ زدم:

__لعنتی چی از جونم می‌خوای ولم کن. خودت هر غلطی دلت می‌خواد می‌کنی و بعد اونوقت منو به خاطر هیچ اشتباهی تهدید می‌کنی و صداتو می‌ندازی رو سرت. ولم کن، دست از سرم بردار. فکرکردی منم عین خودت کثافتم که باهرکی بریزم رو هم؟ من عین تو حیوون نیستم که با دیدن هر نری دنبالش راه بیوفتم، من برعکس تو آدمم.

مچ دست هام رو گرفت و غرید:

__نیاز دیگه داری زیاده روی می‌کنی.

جیغ زدم:

__ولم کن.

مچ دست هام رو میون انگشت هاش فشرد و باحرص و خشم بیشتری باز تکرار کرد:

__دیگه داری زیاده روی می‌کنی.

__زیاده روی نیست دارم شخصیت واقعیتو رو می‌کنم. خودتو بشناس عزیزم، قبول کن که آدم نیستی.

قهوه ای روشن چشم هاش هم‌رنگ خون شده بود:

__آره حیوونم، پس نذار خوی حیوانیم بزنه بالا و بدرمت.

__این قدر تهدیدم نکن. کافیه به حاج بابا همه چی رو بگم و آدامش باخاک یکیت کنن.

باتمسخر خندید:

__از کی تاحالا منو باآدمای گردن کلفت بابات تهدید می‌کنی؟

__از وقتی که حیوون شدی و قصد دریدنم رو داری.

خنده اش رو جمع کرد و دوباره شد همون کیان جدی و ترسناک:

__دفعه آخرت بود منو با آدمای بابات تهدید کردی. هه فکرکردی ازشون می‌ترسم؟

نه نمی‌ترسید. این مرد از هیچ کس نمی‌ترسید.

__تو هم دفعه آخرت بود منو تهدید کردی. تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی چون من نیاز ذاکری ام دختر حاج رسول ذاکری.

هیچی نگفت و فقط نگاه کرد. این اولین بار بود که مقام و ثروت پدرم رو این طور می‌کوبیدم تو صورتش و می‌گفتم من از تو بهتر و برترم.

بعد از یک سکوت طولانی و یک نگاه پر از گله گفت:

__درسته، من هیچ کاری نمی‌کنم نه به خاطر این که نیاز ذاکری دختر حاج رسول ذاکری هستی، نه به خاطر این که تو نیاز منی، نیاز شایسته، همسر مهندس شایسته، صاحب قلبم و من قطعاً نمی‌تونم به کسی که نفسام به نفشاش بنده کاری داشته باشم.

بعد از گفتن این حرف بلافاصله خون دویید توی صورتش و انگار آتیش شعله کشید توی چشم هاش! انگشت هاش روی گلوم نشست و باز کوبیده شدم به دیوار.

چشم هام گرد شد از این رفتار عجیبش و راه نفسم بسته شد از فشار محکم دستش روی گلوم.

آروم اما خیلی جدی و باتحکم گفت:

__ کاری ندارم اما اگه یه خطا، یه اشتباه، یه حرکت اضافه چه از جانب تو و یا از جانب محمدصدرا و یا هر نفر دیگه ای ببینم اون وقته که هم نفس تو رو قطع می‌کنم هم نفس خودمو. آدمای باباتم هیچ گوهی نمی‌تونن بخورن. پس حواست به رفتارها و حرکات باشه دختر حاجی باخودت فکر نکن حالا که یه زن دیگه هم تو زندگیم هست از تو دست کشیدم و هر غلطی دلت می‌خواد می‌تونی بکنی و کاملاً آزادی. نه، از این خبرها نیست. ده تا زن دیگه هم که بگیرم تو حسابت از اونا سوا ست. تو هر شرایطی حواسم بهت هست پس فکر نکن سرم جای دیگه گرمه و ازت غافلم. نیاز اینو هیچ وقت یادت نره یه حرمسرا هم که داشته باشم بازم تمام حواسم پیش توئه؛ چون تنها زنی که توی زندگی من مهمه تویی، فقط تو! چه الان که زنی چه بعداً که جدابشیم مهمی و دوتا چشمام دنبالتن و حواسم پی کاراته پس دور برندار. کوچیک ترین خطایی چه الان چه بعد از طلاق ببینم نفس خودمو خودتو قطع می‌کنم. خودت خیلی خوب می‌دونی چقدر روت حساسم و چه کارهایی به خاطرت می‌کنم پس حواستو جمع کن.

دستم رو روی دستش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم. راه نفسم بسته شده بود و به شدت محتاج اکسیژن بودم اما با وجود دستش روی گلوم رسیدن اکسیژن به ریه هام غیرممکن بود.

خودش حال خرابم رو فهمید و دستش رو برداشت که خیلی سریع نفس عمیقی کشیدم و شوکه نگاهش کردم و بریده بریده گفتم:

__ احمق... داشتی... خفه ام... می‌کردی.

__ این یه تنبیه کوچولو بود واسه این که دیگه منو از آدمای بابات نترسونی و این که واسه هیچ نفر دیگه ای نیستو باز نکنی و هروکری راه نندازی.

بازو هام رو میون دست هاش گرفت و خیره به چشم هام غرید:

__ خنده هات، نگاهت، دستات، چشمات، تمام وجودت فقط برای منه. فقط و فقط من.

چهره اش پر از خشم بود و صداش دورگه و کلفت شده بود از حرص. باچشم های گرد شده فقط نگاهش می‌کردم و شوکه بودم از اون همه خشم و عصبانیت. این مرد چقدر خودخواه بود، انگار اونی که خیانت کرده بود من بودم!

ولم کرد و به موهای چنگ زد.

__ مهمم برات؟

باز زل زد به چشم هام:

__ مهمی.

__ پس چرا ترانه الان بین ماست؟

__ مهم نیست که بین ما ترانه هست یا نیست مهم اینه که تو مهمی، حتی اگه ده نفر دیگه توی زندگیم باشن فقط و فقط تو مهمی.

— چرا؟

— چون من می خوام.

خودخواه بود. خیلی خودخواه بود و این خودخواهی واسه من مجنون لذت بخش بود.

لبخند تلخی زدم:

— نمی خوام که مهم باشم.

— مهم نیست که تو چی می خوای مهم اینه من چی می خوام.

— تو ترانه رو می خوای.

حرفی نزد که پرسیدم:

— اونو می خوای مگه نه؟

بازم حرفی نزد که جیغ زدم:

— جواب بده.

باکمی مکث جواب داد:

— هر دو تونو.

تنم یخ کرد. انگار از یک ساختمون دویست طبقه پرت شدم پایین. انگار توی کوهستانی از یخ گیر افتادم و

قندیل بستم.

بابغض گفتم:

— خیلی پستی.

چیزی نگفت و باگریه فریاد زدم:

— حالم ازت بهم می خوره.

— این که اونو هم می خوام مهم نیست مهم اینه تو رو برای قلبم می خوام. ترانه اگه نباشه زنده می مونم اما اگه

تو نباشی...

ادامه نداد و سعی کرد ادامه ی حرفش رو با چشم های خوش رنگش بهم بفهمونه.

— تو اون کیانی نیستی که شوهر من بود. دیگه نمی شناسمت آقای شایسته! من بازیچه ی هوس های تو نمی

شم. من برده ی تو نیستم و توی حرامسراییی که قراره بزنی خدمت نمی کنم. همین که حال حاج بابا خوب

بشه طلاقمو می گیرم و از زندگی کثیف تو و معشوقه ی فرنگیت می رم بیرون. من عین ترانه حقیر نیستم که

اجازه بدم جسمم به هوس گرفته بشه. من برعکس ترانه عروسک نمی شم.

بالحن محکم تری ادامه دادم:

— ترجیح می دم خانم ساده ی یه خونه ی کوچیک دو خوابه باشم تا این که ملکه ی حرمسرای یه پادشاه هوسباز.

بدون این که بهش فرصت جواب دادن بدم به اتاق خواب رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم.

کنار در سر خوردم و روی زمین نشستم. باشدت زدم زیر گریه و دست هام رو روی دهنم فشار دادم تا صدام

بیرون نره.

مهم بودن به چه دردی می خورد وقتی هوس وجودش رو پر کرده و نمی تونه از اون هرزه ی فرنگی دست بکشه؟

"کیوان"

دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشارش دادم و صدای زنگ بلبلی بلند شد.
چشم هام رو به زن هایی که یک گوشه از کوچه نشسته بودن و سبزی پاک می کردن دوختم. نگاهشون به من بود و گاهی باهم پیچ می کردن. وقتی دیدن حواسم بهشونه نگاه ازم گرفتن و خودشون رو مشغول سبزی ها نشون دادن.

پوزخندی زدم و دوباره زنگ زدم.
این کوچه به اندازه ی یک خیابون شلوغ و پر سر و صدا بود. از خانم هایی که دم خونه شون می نشستن و دور هم جمع می شدن واسه غیبت کردن بگیر تا بچه هایی که فوتبال بازی می کردن و مردهایی که روی پشت بوم کفتر بازی می کردن.
تا قبل از این که پا به این محله بذارم فکر می کردم پایین تر از منطقه ما وجود نداره اما انگار از ما بدتر و پایین ترم وجود داره.

محله ی ما درمقابل این محل پاریس بود برای خودش.
میلاد در رو باز کرد و بادیدن من اخم هاش درهم رفت.

_سلامتو موش خورد؟

تخس گفت:

_سلام.

_مامانت خونه ست؟

بالحن قلدری جواب داد:

_نخیر.

تک خنده ای کردم و کنارش زدم و رفتم داخل که گفت:

_مامانم خونه نیست.

صدای مریم رو از داخل خونه شنیدم:

_میلاد مامان کیه؟

همون طور که چادر گلدار خاکستری رنگش رو باز می کرد و روی سرش می نداخت از خونه بیرون اومد و بادیدن من شوکه شد.

_سلام.

به خودش اومد و چادرش رو مرتب کرد و سربه زیر گفت :

_شما این جا چیکار می کنید؟

_سلام کردم!

باخجالت جواب داد:

_سلام.

_اومدم جوابمو بگیرم. فکر می کنم تو این یه هفته به اندازه ی کافی فکر کرده باشی.

ابروهای پهنش درهم گره خورد:

_ آقای شایسته!

_ کیوانم.

نفس کلافه ای کشید و من در کمال آرامش گفتم:

_ دعوت نمی کنی داخل؟

نگاه کلافه اش رو به چشم هام دوخت و دلم رفت برای اون چشم های خماره خاکستری رنگ.

یعنی می شه یک روزی این چشم ها مال من بشه؟

از نگاه خیره ام سرخ شد و دوباره سربه زیر انداخت:

_ چرا منو تو شرایط سخت قرار می دین؟ همین الانشم همسایه ها پشت سرم حرف درمیارن.

_ مردم کارشون همینه، حرف درآوردن. بهترین کار اهمیت ندادنه. تازه وقتی که ازدواج کنیم دیگه نمی تونن

حرف دربیارن و چرت و پرت بهم ببافن.

متعجب نگاهم کرد و لبخندی به روش زدم.

میلاد گفت:

_ کی باکی می خواد ازدواج کنه؟

نگاه پر اخمش بین من و مادرش می چرخید و منتظر جواب سوالش بود.

مریم گفت:

_ هیچکی بیا برو تو مشقاتو بنویس.

_ می رم با بچه ها فوتبال بازی کنم.

_ نخیر زود برو داخل.

_ نمی خوام.

مریم به سمتش رفت و دستش رو کشید:

_ همین که آقای شایسته تشریف بردن بعد می تونی بری به بازیت برسی.

میلاد رو فرستاد داخل که گفتم:

_ از تنهایی بامن می ترسی؟

ابروهاش رو درهم کشید:

_ خیر اما من برعکس شما حرف مردم برام مهمه و اصلاً دلم نمی خواد پشت سرم حرفای نامربوط بزنن.

_ مهم نیست بقیه دربارت چه فکری می کنن مهم اینه که تو اونی که اونا فکر می کنن نیستی.

چادرش رو جلو کشید و گفت:

_ می شه زودتر حرفاتونو بزنین و برین؟ قراره برادرشوهرم بیاد دلم نمی خواد شما رو این جا ببینه.

بالاخم گفتم:

_ برادرشوهر سابقه. درضمن می خواد بیاد این جا چیکار؟

_ من باید برای شما توضیح بدم؟

_ بله باید توضیح بدی.

باحرص نگاهم کرد:

__گاهی میاد به میلاد سر می‌زنه.

خیالم راحت شد و سری تکون دادم. دلم نمی‌خواست هیچ احد و الناسی به زنی که من عاشقش بودم نزدیک بشه، حالا به هر دلیلی.

این آقا سبحان الان می‌تونه بیاد به بچه برادرش سر بزنه اما وقتی اسم من بره تو شناسنامه مریم دیگه نمی‌تونه بیاد.

__می‌شه بریم داخل حرف بزنیم؟

با این که کاملاً مشخص بود راضی نیست اما گفت:

__بفرمایید.

هر دو رفتیم داخل خونه. یک خونه‌ی کوچیک یک خوابه با فرش های گل قرمز و پشتی هایی که مشخص بود مال خیلی سال پیشه. یک تلوزیون بیست و چهار اینچ نقره ای رنگ که برنامه کودک فوتبالیست ها رو نشون می‌داد و میلاد جلوش نشسته بود و نگاه می‌کرد.

عکس قاب گرفته‌ی صابر روی دیوار نم پس داده نصب بود و یک نوار مشکی بهش چسبیده شده بود. سنش از مریم خیلی بیشتر می‌زد و حیف این زن برای اون مردک گور به گور شده.

__می‌شه زودتر حرفاتونو بزنید.

__من حرفامو زدم الان اومدم برای شنیدن حرفای تو.

__میلاد برو تو اتاق.

میلاد غرغرکنان به سمت اتاق رفت:

__می‌رم تو حیاط می‌گه برو توخونه میام تو خونه می‌گه برو تو اتاق آه.

در اتاق رو محکم بهم کوبید.

لبخند روی لبم نشست و رو به مریم گفتم:

__بزرگ کردن یه پسر هشت ساله اونم تنهایی سخته.

خیلی جدی گفت:

__من از پشش برميام.

__همون طور که از پس صاحب خونه ات براومدی؟

دلخور گفت:

__سر من منت نذارین گفتم اولین پولی که دستم بیاد قرضتونو می‌دم.

__اشتباه برداشت نکن من منتی نداشتم. اما اینو قبول کن بعضی جاها به یه مرد نیاز داری. مثلاً چهار روز دیگه که میلاد بزرگ شد و سیگار تو دستش دیدی تو خودتم که بکشی نمی‌توننی سر به راهش کنی چون به یه پدر نیاز داری که خیلی جدی بهش بفهمونه راهش غلطه.

__بله یه پدر که از مادرش کوچیک تر نیست و جدای از اون خودشم سیگاری نیست.

نگاهش به جیب پیراهنم بود که نصفی از جعبه‌ی سیگار ازش بیرون زده بود و دیده می‌شد.

از سوتی که داده بودم عصبی شدم و لبم رو محکم بین دندونم گرفتم اما سعی کردم کم نیارم:

— این که تو از من بزرگ تری اصلاً برام اهمیت نداره و درضمن خیلی از پدرها سیگاری هستن دلیل نمی‌شه پسرشونم سیگاری بشه. مطمئن باش من نمی‌ذارم میلاد دست به کار اشتباهی بزنه حتی اگه خودم اون اشتباهو انجام داده باشم.

— آقای شایسته پسر من به پدر احتیاج نداره خودم هم براش پدر می‌شم هم مادر.

— نمی‌تونی. گفتنش راحت‌تره اما عمل کردن بهش سخته. گیریمم تونستی براش هم مادر بشی هم پدر اما بعدها که ازدواج کرد و رفت پی زندگیش می‌خواهی چیکار کنی؟ تنها بمونی و غصه بخوری؟
جوابی نداد که ادامه دادم:

— مریم من هم دوست دارم هم به فکرتم. تورو خدا یکم عاقل باش، تو به من احتیاج داری.
باخجالت گفت:

— شما چهارسال از من کوچیک‌ترین.

— مهم نیست، من بااین قضیه هیچ مشکلی ندارم.

— اما من مشکل دارم.

— چه مشکلی؟

— مردم چی می‌گن؟ می‌گن یه زن بیوه با یه پسر که چهارسال از خودش کوچیک‌تره ازدواج کرده.

— می‌شه دست از حرفای مردم برداری؟ به خودم و خودت فکر کن، به این که می‌تونیم کنار هم خوشبخت شیم، به این که من دوست دارم.

لبش رو محکم گاز گرفت و چشم‌های خمارش چرخید روی عکس صابر. مشخص بود که از حرف هام خجالت می‌کشه و درحضور عکس صابر احساس شرمندگی و گناه می‌کنه.

— اون مرده مریم.

اشک هاش روی گونه‌های برجسته‌اش ریخت و باخجالت سرش رو پایین انداخت.

— مریم خودتو داری پاسوز کی می‌کنی؟ مردی که ده سال از خودت بزرگ‌تر بوده و توی هر لحظه از زندگی مشترک عذابت می‌داده و کتکت می‌زده؟ مردی که لیاقتتو نداشته؟ مردی که خوشبخت نکرده؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

— چه تضمینی وجود داره که شما منو خوشبخت کنی؟

لبخند روی لب هام نشست و گفتم:

— تضمین از این بالاتر که هرساعت به فکرتم، که عاشقت شدم، که خودمو به در و دیوار می‌زنم تا مشکلاتتو حل کنم، که نگران پسرتم. نگران خودت، زندگیت، آیندت. تضمین از این بالاتر که وقتی پیشنهاد بی‌شرمانه‌ی صاحب‌خونه‌تو باهام درمیون گذاشتی غیرتی شدم و فکشو آوردم پایین؟ چه تضمینی می‌خوای؟ بگو من همونو بهت می‌دم.

سکوت کرد و فقط نگاهم کرد.

— مریم من عاشقتم و به خاطرت هرکاری می‌کنم، هرچی هم که بخوای برات فراهم می‌کنم. چه تضمینی می‌خوای؟ مهریه‌ی سنگین؟

— نه.

— پس چی؟ می‌دونی که بچه مایه دار خرپول نیستم اما درحدی دارم که خوشبختت کنم. جدای از اون یه قلب عاشق دارم که برای تو می‌زنه پس مطمئن باش تا وقتی که عاشقت باشم دنیامو به پات می‌ریزم و خوشبختت می‌کنم.

نگاهش رو برعکس همیشه که ازم می‌زدید، این بار دوخته بود به چشم هام و من به خوبی از اون نگاه خاکستری رنگ می‌فهمیدم که اونم به من بی‌میل نیست.

باکمی مکث گفت:

— باشه قبول.

لبخند عمیقی روی لب هام نشست که ادامه داد:

— اما شرط داره. باید بهم ثابت کنین که دوستم دارین.

متعجب گفتم:

— ثابت کنم!

نفس عمیقی کشید و باصدا بیرونش داد:

— آره. من یه زن بیست و هشت ساله ام و شما یه پسر بیست و چهار ساله! اگه چهار روز دیگه پشیمون شدین

من چیکار کنم؟ اگه هستون یه حس زودگذر باشه چی؟ اگه بعدها پشتمو خالی کردین چی؟

— حسم یه حس زودگذر نیست من واقعاً دوست دارم.

— بهم ثابت کنید.

— چطوری؟

نگاه خاکستری رنگش به چشم هام بود و لب های خوش فرمش از هم باز شد و من منتظر چشم دوخته بودم

به لب هاش:

— پدرمو آزاد کنین تا باهاتون ازدواج کنم.

ابروهام بالا رفت و گنگ نگاهش کردم:

— چیکار کنم؟!

— اینطوری هم بهم ثابت می‌شه دوستم دارین و هم یه تضمینه برام که برای خوشبختیم هرکاری می‌کنید.

— اما مریم...

— چیه جا زدین؟

— نه نه اما تو خودت خوب می‌دونی من دویست میلیون ندارم.

— پس جواب منم منفیه.

تک خنده‌ی پر بهتی کردم که ناشی از فشار عصبی بود:

— منو به خاطر پول می‌خوای؟

— نه اصلاً همچین چیزی نیست اما شما خودتون گفتین به خاطر من هر کاری می‌کنید منم می‌گم پدرمو آزاد

کنید تا باهاتون ازدواج کنم.

نگاهم به چشم هاش بود و شوکه بودم از شرطش. این یک شرط غیرممکن بود. چطور می‌تونستم دویست

میلیون جور کنم؟!

_ نمی تونین؟
جوابی ندادم که پوزخند زد و گفت:
_ بهتره برین الان برادرشوهرم می رسه.
باحرص از لای دندون هام غریدم:
_ برادرشوهر سابقه.
_ تا زمانی که مرد دیگه ای وارد زندگیم نشده صابر شوهرمه.
_ اما من الان توی زندگیتم. درست وسطش، توی سالن خونه ات، رو به روت نشستم.
_ اما به عنوان یه مهمون.
_ اشتباه نکن من این جا مهمون نیستم.
هنوز هم نگاهش به صورتم بود:
_ پس چی هستین؟ اوه یادم رفته بود کرایه خونه رو شما دادین پس صاحب خونه شمایی.
_ درسته و تو هم خانم این خونه ای. باشه قبول.
_ چی قبول؟
_ شرطتو قبول می کنم.
ابروهاش از تعجب بالا رفت:
_ واقعاً؟!
_ آره.
هنوز صورتش متعجب و ناباور بود:
_ فقط یکم فرصت می خوام.
_ یک ماه. می دونین که پدرم یک ماه فرصت داره.
_ باشه. به محض این که پدرت آزاد شد عقد می کنیم.
باخجالت سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد.
از جا بلندشدم و از خونه رفتم بیرون که دنبالم اومد:
_ آقای شایسته؟
همون طور که کفش هام رو می پوشیدم گفتم:
_ کیوانم.
سرم رو که بالا آوردم دیدم لبخند محوی گوشه لبشه.
سریع لبخندش رو جمع کرد و حالا این من بودم که از شرم و حیای این دختر لبخند به لب داشتم.
من که برای پوشیدن کفش هام کمی خم شده بودم راست ایستادم و منتظر نگاهش کردم:
_ جانم؟
باکمی مکث گفت:
_ من به خاطر پول پیشنهادتونو قبول نکردم فکرکنین این پول مهریه امه که قراره پیش پیش پرداختش کنین.

بالین که اعصابم از شرط سختی که گذاشته بود خرد بود اما گفتم:
_دیگه بهش فکر نکن من این موضوعو حل می کنم.
به سمت در رفتم که باز باصدای قشنگش صدام زد:
_ آقاکیوان؟
سرم به طرفش چرخید :
_جانم؟
لبخند محوی زد:
_ممنون.
_دفعه دیگه که اوادم نمی خوام سیاه تنت باشه .صابرو باید از همه جای زندگیت پاک کنی.
_اما...
پریدم وسط حرفش و مهلت ندادم ادامه بده:
_ تو شرط گذاشتی منم شرط می دارم .من هر جور شده پدرتو آزاد می کنم حالا دیگه این تویی که باید به
حرفای من گوش کنی.
_واقعاً پدرمو آزاد می کنی؟
از بی اعتمادی و تردید توی صداش خوشم نیومد .انگار باور کردنم براش سخت بود.
بااطمینان گفتم:
_هرجوری شده اون دویست میلیونو جور می کنم .پدرت آزاد می شه.
سری تگون داد و گفتم:
_ مراقب خودت باش.
از خونه خارج شدم و از جلوی زن هایی که همه شون پوزخند به لب بودن رد شدم و سوار ماشینم شدم و از
اون محله دور شدم.
فکرم مشغول شرط مریم بود.
این قدر عاشقش بودم که باجیب خالی شرطش رو قبول کرده بودم.
مسلماً دلم نمی خواست ازدستش بدم و این قدر عزیز بود که هرکاری به خاطرش بکنم؛ پس قبول کردن این
شرط اون قدر هم دور از عقل نیست.
اما فکر نمی کردم مریم به این اندازه زرنگ باشه که همچین شرطی بذاره !اون قدر هم که تظاهر می کنه ساده
و آروم نیست، به وقتش خیلی خوب از عقل و زبونش استفاده می کنه.
پوزخند زدم:
_ هه هرچی باشه اونم زنه .درست عین بقیه زن ها، بازیگر و باسیاست.
جلوی ساختمون پارک کردم و وارد ساختمون شدم.
نگهبان :آقای شایسته چندبار بگم ماشین تونو جلوی ساختمون پارک نکنی؟ بقیه ساکنان اعتراض می کنن.
به حدی اعصابم خرد بود که بی اهمیت از کنارش بگذرم و هیچی نگم.
وارد آپارتمان شدم و بادیدن خونه ی شلوغ زیرلب چهارتا فحش ناموسی به بهمن دادم.

این باز بدون مشورت با من تو این سگدونی مهمونی گرفته بود.
کفش هام رو بی اهمیت کنار جاکفشی انداختم و بدون پوشیدن دمپایی رو فرشی رفتم داخل.
_جمعتون جمعه باز.
سرشون به سمت من چرخید و رها باهمون لبخند مهربون همیشگی که جز لاینفک صورتش بود گفت:
_سلام عزیزم خوش اومدی.
در جوابش فقط سری تگون دادم و نجمه همون طور که موهای روی شونه اش رو نوازش می کرد گفت:
_به به آقاکیوان. چه عجب ما شما رو دیدیم آقا!
روی کاناپه کنار رها نشستم و گفتم:
_چطوری نجمه خانم؟
صدای خنده ی بچه ها بلند شد و اخم های نجمه درهم رفت و تشر زد:
_نهال.
همون طور که انتظار داشتم مثل همیشه حرصش گرفت. اسم اصلیش نجمه بود که اسمش رو عوض کرده بود
و گذاشته بود نهال اما من برای این که حرصش رو دربیارم همون نجمه صداش می کردم. گاهی هم به خاطر
پایین تنه ی بزرگش که البته عمل جراحی کرده بود جنیفر صداش می زدم که بیشتر آتیشی می شد.
_ای بابا نجمه صدات می زنیم ناراحت می شی، جنیفر صدات می زنیم ناراحت می شی. پس ما چی صدات بزنینم
که ناراحت نشی؟
_نهال.
چشمکی بهش زدم :
_جنیفر بهتره ها. بیشتر فکر کن.
رها دستش رو روی پام گذاشت:
_اذیتش نکن.
بی توجه به حرف رها رو به نجمه ادامه دادم:
_جنیفر که خوبه! خیلی ها هم دوستش دارن.
فرهاد بالودگی گفت:
_اووووووف من که عاشقشم.
نجمه رو بهم باحرص خفته ای گفت:
_تو هنوز عین گذشته ها خوشمزه ای؟
همون طور که لبخندی روی لب هام بود گوشه لبم رو به دندون گرفتم و بعد جوابش رو دادم:
_کجای کاری خانم جنیفر ایرانی از اون دفعه که چشیدیم خوشمزه ترم شدم.
بچه ها بلندخندیدن و رها جدی گفت:
_بسه دیگه.
دست دور شونه اش انداختم و سرش رو به سمت خودم کشیدم و بوسیدم:
_جونم رو دوستش غیرت داره.

بهمن نیشخند زد:
_شایدم رو تو غیرت داره.
باهمون لبخند روی لبم گفتم:
_شاید.
رها ازم فاصله گرفت و جمع رو ترک کرد.
_نگفتی چطوری نجمه خانم؟
بالاخم گفتم:
_نهال.
چشمکی بهش زدم:
_کیم کارداشیان بگیم حله؟
بهمن فندک توی دستش رو به سمتم پرت کرد و باخنده گفت:
_سگ تو روحت.
فندک رو روی هوا گرفتم و سیگاری آتیش زدم.
درحین که دودش رو تو صورت نجمه فوت می کردم گفتم:
_اصل حالت چطوره نهال خانم؟
پشت چشم نازک کرد:
_خوبم.
_کم پیدایی!
_ماهستیم این شمایی که کم پیدایی.
رها بایک فنجان قهوه برگشت و کنارم نشست.
لبخندی به روش زدم:
_ممنون.
_نوش جونت.
آرمین: برای ماهم میاوردی بد نمی شد خاله رها.
_شما که همین الان خوردین! ای بابا مگه من خدمتکارتونم؟ ازوقتی که اومدین من همش پذیرایی می کنم.
بهمن تو که مهمون دعوت می کنی از مهمونات پذیرایی هم بکن.
بهمن مظلوم نگاهش کرد:
_رها!
رها باخنده گفت:
_کوفت.
ته سیگار رو توی جاسیگاری له کردم و نجمه گفت:
_ شنیدم عاشق شدی!
نگاه جدی ام رو بهش دوختم:

_ درست شنیدی.

همون طور که یک طره از موهاش رو دور انگشتش می پیچوند گفت:

_ خب میاوردیش می دیدیمش.

_ برعکس بعضی ها عروسک پشت ویتترین نیست که به همه نشونش بدم.

بهمن پق خنده رو زد و برای جلوگیری از بحث گفت:

_ خب به ادامه ی بازیمون برسیم بهتره.

نگاهم رو از صورت برافروخته ی نجمه گرفتم و یه سیگار دیگه روشن کردم.

رها سیگار رو از دستم گرفت:

_ قهوه تو بخور سرد شد.

سیگار رو بین لب هاش گذاشت و من عاشق این بود که سیگار رو بین لب های سرخ یک زن ببینم .وقتی دود سیگار از بین لب های قلوه ای سرخش بیرون اومد دستم روی پام مشت شد و تحریک شدن تک تک سلول های جنسیم رو حس کردم.

نگاهم رو که روی خودش دید لبخند زد:

_ عزیزم قهوه تو بخور.

چندبار پشت سرهم پلک زدم و نگاه ازش گرفتم .آب دهنم رو قورت دادم و خشک بودن حلقم متعجبم کرد.

رو به بهمن گفتم :

_ نوشیدنی نداریم تو خونه؟

از روی مبل بلندشد:

_ داریم.

دست رها روی پام بود و همون طور که بامهربونی ذاتیش به گندم دوست دختر آرمین می گفت که چقدر رنگ موهای جدیدش جذاب ترش کرده دستش رو روی پام حرکت می داد.

لبم رو بین دندونم فشار دادم و بادیدن لبخند معنی دار نجمه اخم هام درهم رفت.

خم شد به طرفم و آروم، جووری که بچه ها نشون گفت:

_ بازم بادیدن یه زن سیگاری تحریک شدی.

دست رها رو کنار زدم و از جام بلندشدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

آبی به دست و صورتم زدم و سعی کردم به مریم فکرکنم .به این که عاشقشم، به این که به خودم قول داده بودم آدم بشم و دور کارهای گذشته ام رو خط بکشم.

آب سرد کمی حالم رو بهتر کرد اما وقتی از سرویس بهداشتی رفتم بیرون و باز رها رو سیگار به دست دیدم حالم خراب شد.

هاله ای از دود که روی صورت خوشگلش می نشست و اون خنده ی قشنگش بالون لب های سرخ خوش فرمش دیونه ام می کرد.

دکمه ی سوم پیراهنم رو باز کردم و پنجه لای موهام سروندم.

روی مبل نشستم و لیوان پر از مشروب رو از روی میز برداشتم و یک نفس سر کشیدم که همه باتعجب نگاهم کردن.

بهمن: داداش من آرومتر! امروز تمرینه فردا مسابقه ست.

بالاخم شیشه رو از دستش گرفتم و دوباره لیوان رو پر کردم و حرفی نزد.

چشمکی زد به معنی "چی شده" که سری به معنی "هیچی" تکون دادم.

از طرفی شرط غیرقابل امکان مریم و از طرفی نیازم به رها اعصابم رو خرد کرده بود.

خیلی وقت بود که رابطه ای نداشتم؛ تقریباً از وقتی با مریم آشنا شدم و الان شدیداً به یکی نیاز داشتم تا

جسمم رو آروم کنه و همین طور فکرم رو.

گندم: خب شروع کنیم دیگه.

بهمن رو به من گفت:

— می‌خوایم جرئت و حقیقت بازی کنیم.

لیوان رو روی میز گذاشتم و انگشتم رو کنار لبم کشیدم:

— کی قراره بزرگ شین؟

خواستم بلندش کنم که رها دستم رو گرفت. نگاهش کردم که باخواهش گفت:

— توهم این بار بازی کن.

نتونستم لحن پر از خواهشش رو نادیده بگیرم و دوباره نشستم:

— آخه این بازی خیلی مزخرفه. بچگانه ست.

نجمه لبخند مرموزی زد:

— خب ما بزرگ‌ونه شو بازی می‌کنیم.

نیشخندی بهش زدم:

— بزرگ‌ونه اش درد داره خانم جنیفر.

پسرها خندیدن و نجمه سرخ شد.

رها مشتی به بازوم زد که حس کردم بیشتر حالم رو خراب کرد:

— بی‌ادب.

نگاهم رو بهش دوختم. سیگاری که بین لب‌های سرخش می‌رقصید انگار ناخن می‌کشید روی اعصاب من.

دیگه طاقت نیاوردم و سیگار رو از بین لب‌هاش برداشتم:

— بسه دیگه.

متعجب نگاهم کرد که برای توجیه کارم گفتم:

— دندونات خراب می‌شه.

نجمه: هه آره آخه کیوان خیلی به فکر سلامتی توئه.

بالاخم رو بهش گفتم:

— آره هستم مشکلیه؟

— نه عزیزم چه مشکلی.

__خوبه.

سیگاری که رژرها روش نشسته بود رو بین لب هام گذاشتم و پک عمیقی بهش زدم.
گندم :شروع کنیم دیگه.

رها :فقط پسرها آدم باشین و درخواست های کثیف نکنین.

فرهاد باخنده گفت:

__خاله رها با ما راه بیا.

خیلی جدی گفتم:

__ عین آدم بازی می کنین.

کسی دیگه حرفی نزد و بازی رو شروع کردیم .اصلاً حواسم پی بازی نبود و توی افکار درهم و برهم خودم غرق بودم و وقتی به خودم اومدم که بطری به طرف بهمن و رها بود و بهمن از رها خواست که برقصه.

رها بی حرف بلندشد و با آهنگی که بهمن پلی کرد شروع کرد به رقصیدن .رقصش عالی بود !لوندی و ظرافت بدنش به زیبایی حرکاتش اضافه می کرد و حال من هر لحظه بدتر و بدتر می شد.

موهای بلند خوش رنگش که فر داده شده بود از هروقتی قشنگ ترش کرده بود و اون لعنتی خیلی خوب می دونست من عاشق موهای فرم.

دیگه طاقت نیاوردم و آهنگ رو قطع کردم:

__بسه دیگه بیا بشین رها.

باخجالت نگاهی بهم کرد و بعد نشست.

بهمن :چته تو؟ !داشت می رقصید.

__بطری رو بچرخون.

بی حرف بطری رو بچرخوند و بطری رو به من و نجمه بی حرکت موند.

نجمه خم شد به طرفم و دود سیگارش رو تو صورتم فوت کرد و لب زد :

__جرئت یا حقیقت؟

خیره به لنز سبز رنگش گفتم:

__جرئت.

لبخند منظور داری زد و زبانش رو روی پریسنگ گوشه لبش کشید:

__منو ببوس.

صدای خنده ی بچه ها بلند شد و سرم رفت جلو برای بوسیدنش که رها بازوم رو کشید و مانع شد.

نگاهم به طرفش چرخید که آروم گفت:

__قرار بود عین آدم بازی کنیم.

بهمن :داریم عین آدم بازی می کنیم دیگه.

رها در جواب بهمن چیزی نگفت و فقط به من نگاه کرد.

گوشیم زنگ خورد که نگاه از رها گرفتم و از روی میز برداشتمش.

بادیدن شماره ی کیمیا بوسه ای روی گونه ی رها کاشتم و رو به بچه ها گفتم:

— خودتون ادامه بدین .عین آدم، همون طور که خاله رها می‌خواد.
و بعد از گفتن این حرف به اتاقم رفتم و جواب تماس کیمیا رو دادم:
— بله؟
— سلام کجایی؟
— پیش دوستام.
— کدوم دوستات؟
— چنگی به موهام زدم و نفسم رو به بیرون فوت کردم:
— بگم می‌شناسی؟
— بگو تا بشناسم.
— کیمیا چیکار داشتی زنگ زدی؟
— باصدایی که کمی حرص داشت گفت:
— شب خونه‌ی حاج رسول دعوتیم زودتر بیا خونه.
روی تخت نشستم و نگاهم رو دورتا دور اتاق چرخوندم .تنها چیزی که تو اتاق بود یک تخت و یک میزتوال
و یک کمد لباس؛ که تمام لباس هاش پخش زمین شده بود .به معنی واقعی کلمه اتاق مجردی بود.
— شنیدی چی گفتم؟
— من بیام خونه حاج رسول چیکار؟ خودتون برید خوش بگذره.
— توهم باید بیای .نیاز زنگ زد خیلی تأکید کرد که بری .اگه نری ناراحت می‌شه.
پوف کلافه ای کشیدم و بی‌تفاوت گفتم:
— خب ناراحت شه.
صدای پوزخنده اش رو شنیدم:
— چیه تا دیروز دوستش داشتی عین خواهرت بود حالا که بهت پول قرض نداده باهاش دشمن شدی؟
ابروهام بهم گره خورد و بالحن خشکی گفتم:
— من نه دوست کسی هستم نه دشمن کسی.
— کیوان کی می‌خوای از این اخلاق گندت دست برداری؟
— من همینیم که هستم عوض نمی‌شم چون خودم از خودم راضیم.
کیمیا چندلحظه سکوت کرد .عین همیشه کم آورد درمقابلم و حریفم نشد.
— بیا بریم چندبار زنگ زده، نری زشته.
— حوصله نصیحت ها و اخمای حاج رسولو ندارم.
— چندساعت بیشتر نیست، به خاطر نیاز بیا.
نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:
— خیل خب شما برید من خودم میام.
— با تأکید گفت:
— بیای ها.

باحرص گفتم:

— چشم.

— پس منتظر تیم.

— باشه خدا حافظ.

گوشی رو انداختم روی تخت و دستی به صورتم کشیدم.

آبجی نیاز رو دوست داشتم اما توقع نداشتم حرفم رو زمین بندازه و به حرف مامان و بابا گوش کنه و کمکم نکنه.

در اتاق باز شد و رها اومد داخل:

— کیوان؟

منتظر نگاهش کردم که پرسید:

— خوبی؟

بی حرف سری به معنی " آره " تگون دادم که مجسمه‌ی توی دستش رو روی میز توالت گذاشت و بالبخند نگاهی بهش کرد و بعد رو به من گفت :

— قشنگه نه؟

مجسمه یک زن نیمه عریان بود که موهای مشکی رنگش روی صورت و سینه هاش پخش بود:

— قشنگه.

بقیه‌ی وسایلی که روی میز پخش بود رو مرتب کرد:

— حالا بهتر شد.

عادتش بود هر وقت که میومد یک هدیه برام میاورد. و من نمی‌دونستم این کارهاش رو بذارم پای مهربونیش یا چیز دیگه ای.

به میز تکیه داد و همون‌طور که باچشم های جذاب و درعین حال مهربونش نگاهم می‌کرد پرسید:

— چیزی شده؟

— نه.

اومد جلوتر و نزدیک بهم ایستاد:

— کیوان به من بگو چی شده.

بعد از کمی مکث گفتم:

— مریم برام شرط گذاشته.

— چه شرطی؟

وقتی شرط مریم رو شنید اخم هاش درهم رفت و کمی عصبانی شد:

— این بی‌انصافیه! داره از احساس تو سوءاستفاده می‌کنه.

خودم هم این احساس رو داشتم اما بالاخر گفتم:

این طور نیست اون فقط می خواد بهش ثابتشه که دوستش دارم . بهش حق می دم، حتماً ترسیده حسم یه حس زودگذره و چهار روز دیگه چهارسال بزرگ تر بودنش رو یا بیوه بودنش رو بهانه می کنم و ولش می کنم اما وقتی پدرشو آزاد کنم می فهمه دوستش دارم و به خاطرش هرکاری می کنم.

جلوم زانو زد و دست هاش رو روی پاهام گذاشت و پرسید:

— کیوان از تصمیمت مطمئنی؟

— آره.

لبخندی زد که حس کردم مصنوعیه:

— رو کمک من حساب کن.

خندیدم :

— داری دویستا بهم بدی؟

جوری خندید که تلخیش گلوم رو زد:

— نه.

پشت انگشت هام رو روی گونه ی برجسته اش کشیدم:

— مثل همیشه قشنگ رقصیدی.

لبخند زد که این بار انگشتم رو روی لب هاش کشیدم:

— بابهمن به کجا رسیدی؟

دستم رو گرفت و بوسه آرومی بهش زد و جواب داد:

— به کجا قرار بود برسیم !بهمن فقط اون روز حالش خوب نبود و از من خواست به حرفاش گوش بدم.

نوک انگشت هام روی گردنش رقصید و پلک هاش رو روی هم گذاشت و آب دهنش رو باصدا قورت داد.

— حرفایی که به تخت خواب ختم شد!

چشم های خمارش رو به چشم هام دوخت:

— آره.

پوزخند زدم که دست هاش دور گردنم حلقه شد و باصدایی که سعی می کرد از بغض نلرزه گفت:

— مگه برای تو مهمه؟

— نه.

لبخند تلخی زد و صورتم رو توی گودی گردنش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم:

— اما دلم تنگ شده برای اون روزهایی که باهم بودیم .رها من طاقت این عاشقی رو ندارم .دلم برای کیوان بی

خیال و بی احساس تنگ شده.

پنجه هاش لای موهام رفت و موهام رو نوازش کرد و گردنش رو به صورتم کشید:

— همه چی درست می شه .وقتی به مریم بررسی می فهمی این عاشقی خیلی هم لذت بخشه.

صورتش رو مقابل صورتم گرفت و بالبخند نگاهم کرد:

— منم دلم برای اون کیوان قدیمی تنگ شده اما چون می دونم بامریم خوش حالی ازصمیم قلب می خوام که

به این عشق بررسی.

نگاهم کشیده شد روی خط سینه هاش و تاب جذبش:
_ اما این عاشقی داره اذیتم می کنه.
دست ظریف و گرمش رو روی صورتم کشید و نگران پرسید:
_ خوبی عزیزم؟
دستم دور کمرش حلقه کردم و باز صورتم رو توی گودی گردنش فرو بردم و زمزمه کردم:
_ فکر نکنم.
بوسه آرومی به زیر گوشم زد و زمزمه کرد:
_ هرکاری می کنم تاخوبشی.
لب هام رو به گردنش چسبوندم:
_ آرومم کن رها.
نرمی لب هاش رو روی گردنم حس کردم و نفس عمیقی کشیدم.
دلم برای این دختر تنگ شده بود. دختری که اولین رابطه ام رو با اون تجربه کرده بودم و بعد از بهمن بهترین دوستم شده بود.
دست های داغش رو که روی قفسه ی سینه ام حس کردم انگار بهم شوک وارد شد و چشم های خمار خاکستری رنگ مریم جلوی چشم هام جون گرفت.
میون بوسه ی داغ و عمیقمون عقب کشیدم:
_ نه.
بی توجه به نگاه متعجبش از روی تخت بلندشدم و پیراهنم رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم. پنجه لای موهام فرو کردم و جلوی آینه رژ به جا مونده روی لبم رو پاک کردم و به صورتم دست کشیدم.
بودن با رها رو می خواستم، بیشتر از هروقتی بهش احتیاج داشتم اما یک نیرویی نمی داشت هوسم رو به عشقم ترجیح بدم.
پشت سرم ایستاد و دست روی شونه ام گذاشت:
_ کیوان.
برگشتم به سمتش و نگران نگاهم کرد:
_ چی شد؟
به میز توالت تکیه دادم و به کمد لباس چشم دوختم:
_ خودمم نمی دونم رها! فکر مریم نمی ذاره.
سعی کرد لبخند بزنه:
_ نمی تونی خیانت کنی. این خیلی خوبه. پس آقاکیوانی که دوست دخترش بودم و با دوستام لاس می زد حالا واقعاً عاشق شده.
_ آره فکر کنم.
حرفی نزد و باچشم های مهربون و درعین حال غمگینش نگاهم کرد که سرم رو خم کردم و بوسه آرومی به لب های قلوه ایش که دیگه سرخ نبودن زدم:

— تو بهترین دوستم هستی و باقی می‌مونی. مرسی که نگرانی و به فکر آروم کردنم. باید برم. فعلاً. لبخند محوی زد:

— مراقب خودت باش.

پلک زدم به معنی "باشه" و بدون خداحافظی از بقیه بچه‌ها از آپارتمان خارج شدم و به خانه حاج رسول رفتم.

جلوی خونه‌ی بزرگ و قدیمی نگه داشتم. نمای خونه در عین حال که قدیمی بود اما شیک و دل‌نشین بود. بزرگی و وسعت این خونه برای اولین بار که واردش شده بودم شوکه‌ام کرده بود. یک خونه باغ بزرگ که به خاطر محله‌ی خوب و همچنین معماری قدیمی و قشنگش ارزش بالایی داشت. خدایا یکی عین این حاج رسول باید پول پارو کنه و هی تو این کشور و اون کشور شعبه‌های دیگه کارخونه اش رو تأسیس کنه، یکی هم عین من بدبخت که می‌خواد یک مغازه‌ی نقلی لوازم آرایش باز کنه و نمی‌تونه! زیرلب گفتم:

— بخشی شانس. یه خرشانس عین امیرمحمد که تک پسر و نصف بیشتر این اموال به اون می‌رسه و یکی هم عین من گوه شانس که پسر یه مدیر بازنشسته ست و چندرغاز بهش ارث می‌رسه که اونم حال‌احالاها بهش نمی‌دن.

بوق زدم و آقااسماعیل در رو باز کرد و رفتم داخل.

بادیدن ماشین‌های مدل بالای داخل حیاط برای چندلحظه یک حس خجالتِ خیلی مزخرفی وجودم رو پر کرد.

پراید من در مقایسه با اونا خیلی ضایع و بی‌ارزش به نظر می‌رسید.

کاش بیرون پارک می‌کردم این ابوتیاره رو تا حداقل جلو بقیه خجالت نکشم.

از ماشین پیاده شدم و بعد از سلام کردن به آقااسماعیل به سمت ساختمون اصلی رفتم که نیاز از خونه بیرون اومد و بالبخند برام دست تکون داد.

سادگی و خاکی بودن این دختر رو خیلی دوست داشتم. از وقتی عروسمون شد عین دوتا دوست بودیم و حتی یک بار هم به جدی دعوا نکردیم. تو سر و کله‌ی هم می‌زدیم اما محال بود دعوا کنیم و پشت هم دیگرو خالی کنیم. واسه همینم بود که وقتی حرفم رو زمین انداخت و بهم کمک نکرد خیلی ازش دلگیر شدم؛ چون توقع نداشتم پشتم رو خالی کنه.

از پله‌ها که بالا رفتم روی ایون رو به روش ایستادم و باخوش رویی بهم خوش آمد گفت و "ممنون" خشک و خالی گفتم.

اخم بامزه‌ای کرد:

— این قدر خودتو می‌گیری آب میوه نشی کیوان خان.

موفق شد و لبخند روی لبم آورد:

— آینه. سگ اخلاقی هاتو ببر واسه دوست دخترهای زشتت، من حوصله اخم و تخماتو ندارم یکی می‌زنم شت و پت شی.

بینی اش رو بین دوتا از انگشت هام کشیدم:

—کیان بدبخت چی می‌کشه از دست توی زبون دراز.
سرش رو عقب برد و باختم دستی به بینی اش کشید:
— بگو من چی می‌کشم از دست اون که عین خودت اخمو و بداخلاقه.
— از خداتم باشه داداشم به اون خوشتیپی از سرتم زیاده کوتوله.
قبل از این که مثل همیشه بعد از شنیدن این کلمه بهم حمله کنه پریدم تو خونه و صدای قهقهه ام با فحشی که آروم نثارم کرد بلندشد.
نگاه همه به سمت من چرخید و نیاز پشت سرم وارد خونه شد.
خندم رو جمع کردم و سلام کردم. کیمیا برام چشم و ابر اومد و باتأسف سر تکون داد و حاج رسول نگاه پر اخمش از سر تا پام گذر کرد و بااکراه جوابم رو داد.
نیاز سلقمه ای بهم زد که نگاهش کردم. بابرو به دکمه هام اشاره کرد. باخنده سری تکون دادم و دکمه های بازم رو بستم.
همه‌ی فامیل هاشون بودن و این جمع زیاد برام جالب نبود.
تمام فامیل هاشون عین خودشون پولدار و همه چی تموم بودن و هضم این قضیه یکم برام سخت بود.
سخت بود تو جمعی باشی که از بالا بهت نگاه کنن.
کیان هم انگار زیاد از بودن تو این جمع راضی نبود که نگاه پر اخمش به پاهاش بود و گوشیش رو روی پاش می‌چرخوند.
عین همیشه جدی و باجذبه بود. همیشه سعی داشتم عین اون باشم، محکم و مقتدر. اما هیچ وقت نتونستم عین اون جدی و مسئولیت پذیر و بااراده باشم. اون تا دست رو یک چیزی می‌گذاشت محال بود بهش نرسه! تمام تلاش خودش رو می‌کرد تا اونچه رو که می‌خواد به دست بیاره درست برعکس منی که راحت طلب بودم و تا وارد یک مسیری می‌شدم و اگه بهم سخت می‌گذشت جا می‌زدم و مسیر رفته رو برمی‌گشتم.
اما این بار محاله جا بزدم و از مریم دست بکشم. هرجوری شده این بار اونچه رو که می‌خوام به دست میارم تا به همه ثابت کنم که اگه بخوام می‌تونم به خواسته هام برسم؛ حتی اگه خواسته هام غیرمعقول باشه و اشتباه.
فاطمه خانم بامهربونی همیشگی اش گفت:
— کیوان جان چرا ایستادی؟ بشین مادر.
تشکر کردم و روی مبل نشستم. نشستن روی مبل سلطنتی هم عالمی داشت.
با این که همیشه دنبال مد و سبک های جدید بودم اما این خونه و دکوراسیونش رو دوست داشتم. بیشتر وسایل های تزئینی و دکوری خونه‌شون عتیقه بود و تابلو فرش ها خیره کننده بودن. آینه کاری های روی دیوار و عکس های قدیمی به زیبایی خونه اضافه کرده بود.
حاج رسول ذاکری همیشه بهترین ها رو داشت و من نمی‌تونستم حسادتم رو انکار کنم.
دست نیاز رو که کنارم ایستاده بود، ناغافل کشیدم و پرت شد کنارم که این حرکت از چشم های تیزبین حاج رسول دور نموند و باختم لب هاش رو تکون داد که بی‌شک ذکر لا اله الا الله رو زمزمه کرده.
کیان نگاه غضب آلودی بهم انداخت که بی‌اهمیت به همشون کنار گوش نیاز گفتم:
— حالا این مهمونی به چه مناسبت هست؟

خودش رو جمع و جور کرد و باخجالت نگاهی به حاج رسول انداخت که آرنجم رو محکم کوبیدم به پهلوش :
_باتوئم.

چشم غره ای بهم رفت و به باباش اشاره کرد که بی خیال شونه بالا انداختم و گفتم:

_زن داداشمی هر جور دلم بخواد باهات رفتار می کنم به کسی هم مربوط نیست.

بااخم گفت:

_کیوان!

_اصلاً پاشو گمشو از کنارم.

_چه زودم بهش برمی خوره!الحق که برادر همین شوهر گند اخلاقمی.

باشیطنت نگاهش کردم:

_بگم بهش؟

باترس ساختگی گفت:

_نه توروخدا.

_نگفتی این مهمونی به چه مناسبته؟

چشم هاش برق زد و لب هاش به لبخند بزرگی باز شد و باذوق گفت :

_مگه نمی دونی نارین از فرانسه برگشته؟

بی اهمیت جواب دادم :

_نه از کجا باید بدونم؟

_فکر کردم کیان بهت گفته.

سری تکون دادم و نگاهم رو توی جمع چرخوندم و بعد پرسیدم :

_خب حالا این نارنگی خانم کجا هست؟

چشم غره ای بهم رفت :

_تو نمی خوای آدم بشی؟

_تا زمانی که تو نشدی نه.

_بی شعور من از تو بزرگ ترم.

_فدای سر بچه ی نداشتم.

خواست چیزی بگه که مهلت ندادم بهش:

_من که هیچ وقت آدم نمی شم اما تو کی قراره دست از پرچونگی برداری خدا می دونه .یه کلمه پرسیدم این

خواهر تحفه ات که به خاطرش همچین مهمونی برگزار کردن حالا کجا هست؟ ببین بحثو به کجا می کشونی!

باحرص نگاهم کرد که خندیدم:

_ای جان حرص نخور پاشو چایی بریز بخوریم.

_کوفت می دم بخوری.

_بده شوهر جونت.

نگاهش به سمت کیان رفت و منم نگاه نیاز رو دنبال کردم و بادیدن ابروهای بیش از حد گره خورده‌ی کیان خندیدم:

_اوه اوه امشب نفله ای نیاز.

حرفی نزد که رو کردم بهش :

_دعوا کردین؟

نفس عمیقی کشید و آهسته بیرونش داد:

_نه می‌دونی که هروقت صدرا رو می‌بینی وضعیتمون همینه.

سرم به سمت محمدصدرا کشیده شد که بالاخر به من و نیاز نگاه می‌کرد. منم اخم هام درهم رفت و باجسارت زل زدم بهش.

منی که مرد بودم خیلی خوب نگاه منظور دارش رو به نیاز می‌فهمیدم و به کیان حق می‌دادم باحضور محمدصدرا به نیاز سخت بگیره.

خیلی از این بشر خوشم نمیومد چون از جنس من نبود. من اهل فیلم بازی کردن و دورویی نبودم و هرچی که توی دلم بود روی زبونم بود. هرغلطی هم می‌کردم پنهان کاری تو ذاتم نبود و بدون هیچ ترس و رودربایسی می‌گفتم اون کار رو کردم و اشتباهاتم رو انکار نمی‌کردم اما محمدصدرا و امثال اون درست برعکس من بودن، زیراآبی می‌رفتند اما پنهان کاری می‌کردن و باگفتن لفظ صیغه روی اشتباهشون کلاه شرعی می‌گذاشتن؛ واسه همین آیم باهاشون تو یک جوب نمی‌رفت و هیچ وقت هم بیشتر از یک سلام و علیک کوتاه حرفی نزده بودیم. کیان که همون سلام و علیک رو هم نمی‌کرد و من غبطه می‌خوردم به غرور کمرشکن برادرم.

کیان از هر لحاظ ارزش سر بود. درسته یکم اخلاق کیان غیرقابل تحمل بود اما عاشق نیاز بود و عشقش واقعی بود و نیاز هم عاشق همین غیرقابل تحمل بودن کیان بود. هیچ‌کس به جز نیاز نمی‌تونست اونو تحمل کنه. من باهاش زندگی کرده بودم و می‌فهمیدم زندگی کردن بایک آدم خشک و جدی چقدر سخته و وقتی هشت سال از زندگی مشترکشون گذشت بدون این که باهم دعوای جدی داشته باشن فهمیدم نیاز واقعاً عاشقه و زن زندگی. درست برعکس گلاره که با هر حرف رضا دنبال بهونه می‌گشت برای دعوا و قهرکردن و نقل مکان به خونه‌ی ما. همیشه دلم می‌خواست زنم یکی عین نیاز باشه؛ عاشق، بساز، مهربون، باحجب و حیا و به موقعش شیطان و زبون دراز. یکی که اخلاق گندم رو دوست داشته باشه و منو همون جور که هستم بپذیره، عین نیاز که اخلاق گند و غرور بیش از حد کیان رو دوست داره.

باصدای نیاز که گفت « اینم از آبی خوشگل » نگاه از محمدصدرا گرفتم و به دختر چشم ابرو مشکی که شباهت زیادی به نیاز داشت چشم دوختم.

یک چهره‌ی معمولی اما بانمک. وقتی حرف نارین پیش میومد اون رو یک دختر دماغ عملی بالب های پروتز شده و لنزهای طوسی و موژه های بیش از حد پرپشت و قدی بلند با برجستگی های بزرگ تصور می‌کردم؛ همراه با افاده و کلاس گذاشتن های روی مخ اما همه‌ی تصوراتم اشتباه از آب در اوامده بود! چون اون یک دختر با اندامی معمولی و قدی متوسط، بایینی که نه قلمی بود و نه گوشتی و لب های معمولی و چشم و ابرویی سیاه رنگ و لبخندی ملیح که نشونه سادگی و اخلاق خوبش بود.

به دل می‌نشست، مخصوصاً چشم‌های معصوم و مظلومش. شیطنتی که تو چشم‌های نیاز بیداد می‌کرد توی چشم‌های نارین وجود نداشت و بیشتر شبیه به یک جوجه‌ی نازک نارنجی بود. حساس بودن و روح لطیفش از چشم‌هایش مشخص بود، در صورتی که نیاز چشم‌هایش یک قدرت زنانه رو فریاد می‌زد و یک غرور خاص. این دختر بیشتر شکننده به نظر می‌رسید و عجیب بود که حس می‌کردم میون نگاه مشکمی رنگش یک ناراحتی و بغض سنگین پنهانه. این جوجه مظلوم کجا و اون دختر چموش و شیطونی که چهارسال پیش رفت فرانسه و من به موقعیت خوبی که به دست آورده بود حسادت می‌کردم کجا! این دختر نارین چهارسال پیش نبود و انگاری تغییر کرده بود، یا شاید هم بعد از گذشت چهارسال خانم شده بود و دیگه اون دختر بچه‌ی احمق که مدام حرص منو درمیاورد و من ازش بیزار بودم نبود.

"نارین"

بعد از چهارسال دیدمش. تغییری نکرده بود. همون پسر خوش قیافه باهمون چشم‌های شیطون؛ چشم‌هایی که در عین جذابیت تخیسی و شیطون بودنش رو فریاد می‌زدن و من یک روزی از این پسر و شیطنت‌هایش خوشم می‌ومد.

کل کل کردن با اون تو اوج نوجوونی برام لذت بخش بود. حرص دادنش، عصبانی کردنش، جر و بحث‌هایی که گاهی به خیس شدن چشم‌هام ختم می‌شد و اون کسی بود که خوش حال می‌شد از اشک‌هایی که نشون پیروزیش بود.

هیچ تغییری نکرده بود و انگار اونی که فقط تغییر کرده بود من بودم.

اون هنوز همون پسر شیطون و سرزنده ست و من یک دختر غمگین و افسرده. اون هنوز عاشق شیطنت و کل کل‌های حرص درآره و من به دنبال سکوت. هنوز هم عین گذشته چشم‌هایش خندونه و من چشم‌هام توی تنهایی اشکی. اون هنوز جوونه و من پیر شدم! پیر شدم! یک اشتباه پیرم کرد. یک اشتباه نابودم کرد. یک اشتباه نارین رو از یک دختر همیشه خندون به یک دختر گوشه گیر تبدیل کرد. کاش می‌شد برگشت به عقب و یک اشتباه رو پاک کرد.

برعکس بغض پر از غمی که توی گلویم نشسته بود لبخند به لب آوردم و بالحنی به دور از شیطنت و پر از متانت گفتم:

— سلام خیلی خوش اومدین. خوش‌حالم از دیدن دوبارتون.

تعجب رو توی چشم‌هایش می‌دیدم. توقع همچین رفتاری رو از دختری که یک زمانی سوهان روحش بود نداشت. توقع داشت عین همیشه باحرف‌هام ابروهایش بهم گره بخوره و با جمله‌ای سنگین تر حرفم رو تلافی کنه اما انگار فهمید این دختری که رو به روش ایستاده اون نارین هجده ساله نیست.

لبخند جذاب و شیطونی روی لب‌های خوش فرمش نشست:

— به‌به نارنجی خانم. خوش اومدی مادمازل.

گفتم که تغییری نکرده. کاش همون نارین چهارسال پیش بودم و باتخیسی و شیطنت جوابش رو می‌دادم اما نه، من دیگه اون آدم گذشته نیستم.

__ممنون.

این بار علاوه بر خودش نیاز هم تعجب کرد:

__نارین نمی‌خوای بهش بپری که نارنگی صдат کرده؟ این همون کیوانیه که بهش می‌گفتی حیوان!
باچشم‌های باریک شده به نیاز نگاه کرد و هنوز هم عین گذشته موقع عصبانیت این ژست جالب رو به خودش می‌گرفت.

لبخند کوتاهی زد و چیزی نگفتم که نیاز ادامه داد:

__آ بهش چی می‌گفتی همیشه؟

رو به کیوان کرد:

__چی می‌گفت بهت؟ وای چرا یادم نمیاد! آها آها همیشه بهت می‌گفت تو باید خیلی ممنون اون الف اسمت باشی.

نیاز بااین حرف خندید و کیوان خنثی نگاهش کرد و بی‌تفاوتی این پسر هم جذاب بود.

باخجالت خندیدم. کیان به سمتون اومد و آرنج نیاز رو تو دستش گرفت و باخم گفت:

__چته صداتو انداختی رو سرت؟ این چه طرز خندیدنه.

کیوان: کیان غیرتی می‌شود.

کیان نگاه اخم آلودی به کیوان انداخت و بعد دوباره نگاهش برگشت سمت نیازی که باخم بهش نگاه می‌کرد:

__کاری نکن همین الان برگردیم خونه.

نیاز حرفی نزد و من باملایمت گفتم:

__داداش این‌جا که غریبه نیست.

باخم غرید:

__کاش صدتا غریبه بود و این پسرعمه‌ی پوفیوزت نبود.

آرنج نیاز رو کشید:

__بیابینم.

نیاز رو از سالن بیرون کشید که نگاهم دنبالشون کشیده شد.

__خب چطوری مادمازل؟

نگاهم چرخید روی کیوان و به آرومی جواب دادم:

__خوبم ممنون. شماخوبین؟

نگاهش از سر تا پام گذر کرد. باخجالت لب‌گزیدم که گفت:

__ممنون منم خوبم مادمازل نارین.

__خداروشکر.

خواست حرفی بزنه که عمه صدام زد.

لبخند مردونه‌ای زد و گفت:

__برو راحت باش.

باگفتن "ببخشید" آرومی ازش فاصله گرفتم و به سمت عمه رفتم که کنار حاج بابا نشسته بود.

__جانم عمه؟

دستم رو کشید به سمت خودش:

__بیا عروس خانم کنار خودم بشین که کلی حرف دارم باهات.

متعجب از لفظ عروس خانم نگاهش کردم که نگاه همراه بالبخندش رو بین من و محمدصدرا گذراند و بعد رو به حاج بابا گفت:

__ماشالله بزمن به تخته چه بهم میان، نه خان داداش؟

حاج بابا تنها لبخندی زد و بوسه ای نثار سرم کرد و من گیج و گنگ به دهن عمه خیره شده بودم.

گلنار که فاصله چندانی باما نداشت بالحنی که چاشنیش حرص بود گفت:

__مامان فکر نمی کنی زوده واسه این حرفا؟

عمه تشر زد:

__عه تو ساکت باش.

گلنار همون طور که نگاه حرصیش به من بود به خیار پوست کندش ادامه داد و من مبهوت به حاج بابا نگاه کردم:

__بابا!

این قدر مظلوم و بالحنی پر بغض گفتم "بابا" که دل خودم گرفت از غصه و غم توی وجودم اما هیچ کس متوجه

ی غم های نارین بخت برگشته نبود و هر کسی توی عالم خودش سیر می کرد.

"ببخشید" آرومی گفتم که حتی خودم هم نشنیدم و بعد از جا بلندشدم و به آشپزخونه رفتم.

مامان فاطمه در حال هم زدن سوپ بود و من ماتم برده بود از لفظ عروس خانم.

مامان فاطمه که نگاه مات زدم رو دید ترسید:

__نارین! مادر چت شده؟

چشم هام رو بهش دوختم و لب هام بی اراده باز شد:

__عمه چی می گه؟!

قبل از این که جوابی از مامان دریافت کنم عمه خودش وارد آشپزخونه شد:

__به به. فاطمه خانم چه بویی راه انداختی.

مامان لبخند کج و کوله ای زد و حرفی نزد که عمه گفت:

__اوا فاطمه تو هنوز از اون جریان دلخوری؟ وا دست پیشو می گیری! خوبه پسر خودت مقصر بود.

از حرف هاشون چیزی سر درنمی اوردم و توی عالم پر غصه ی خودم غرق بودم.

همش یکی توی گوشم فریاد می زد:

__یه بدبختی جدید نارین. یه بدبختی جدید.

__نه راضیه جان گذشته ها گذشته.

عمه خنده کنان گفت:

__اخماتو وا کن زن داداش قراره دوباره وصلت کار بشیم پس بهتره کدورتا رو بریزم دور.

لرزش و ضعف پاهام رو حس می کردم و جالب بود که مثل همیشه بغض نکرده بودم؛ فقط یک سنگینی طاقت فرسایی رو روی دلم حس می کردم.

خسته بودم! خسته بودم از این همه درد، از این همه غم، از این همه مصیبت و بدبختی. کاش می شد بمیرم و این حس خستگی جاش رو بده به یک بی حسی و خاموشی مطلق.

مامان فاطمه که با برق توی چشم هاش نگاهم کرد تنها امید منم از بین رفت. تنها امید می دونی یعنی چی؟ یعنی فقط یک راه نجات. اما ماما فاطمه با اون ذوق مادرانه و لبخند پر از رضایت امیدم رو ناامید کرد.

بدشانس چطور؟ می دونی کیه؟

من! منی که ته خط بودم و منتظر بودم معجزه ای نازل بشه و گندی که زدم رو پاک کنم و اونوقت توی همچنین مردابی میوفتم و حتی فرصت دست و پا زدن هم واسه ی نجات ندارم.

بی حرف از آشپزخونه خارج شد و وقتی ماما فاطمه هم متوجه ی غم توی چشم هام و قدم های پر غصه ام نشد آوار شدم توی خودم.

یا نارین فراموش شده بود یا آدم های اطرافم تغییر کرده بودن و دیگه اون قدر بهشون نزدیک نبودم که ناراحتیم رو از چشم هام بخونن و مرهم بشن برای دردهای دلم.

باز بهم ریخته بودم و باز لرزش بدنم شروع شده بود. باز سلول های خاکستری مغزم به جدال سختی دعوت شده بودن و به روی هم چاقو می کشیدن. باز تک تک اندام های بدنم یخ بسته بودن. باز پلک هام از تحریک شدن اعصاب بهم ریخته ام می پرید، و من باز اشتباه می کردم که خودم رو با بدترین چیز ممکن آروم می کردم. به اتاق رفتم و بسته سیگارم رو از لابه لای انبوه لباس های داخل چمدون بیرون کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به سالن انداختم و آروم و بی صدا از خونه خارج شدم.

به سمت ته باغ رفتم و روی تکه سنگ جلوی درخت گردو نشستم و به تنه ی تنومند درخت تکیه زدم و چشم هام رو بستم و گرمی اشک هام رو که از گوشه های چشمم سرازیر شدن احساس کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بغض رو قورت دادم. خسته شده بودم از گریه کردن هایی که هیچ فایده ای نداشت.

پاکت سیگار لوئیکسم رو باز کردم و بادیدن تنها دونه پوزخندی زدم:

قرار بود این پاکت که تموم شد دیگه نکشی. داره تموم می شه ها! باید از این به بعد دنبال یه چیز دیگه باشی واسه آروم کردن خودت.

یک نخش رو بیرون کشیدم و بین لب هام گذاشتم و تازه یادم اومد فندکم رو برنداشتم و باحرص چشم هام رو روی هم فشار دادم و زیرلب غریدم:

لعنتی.

باشنیدن صدای فندکی، چشم هام رو باز کردم و بادیدن اون مردمک های شیطان که تصویر کوچیکی از شعله ی آتیش روشون پهن شده بود خشکم زد و لب هام از هم باز شد و سیگار از بین لب هام رها شد و بابخت دست هام رو روی دهنم گذاشتم.

وای بدتر از این نمی شد!

درکمال آرامش سیگار رو گرفت تا روی زمین نیوفته و بعد بین لب های خودش گذاشت و روشنش کرد و به سمت من گرفتش:

_ خوش سلیقه ای.

نگاهی به سیگار کرد:

_ لوئیکس اصل! کشیدن سیگار پنجاه دلاری هم فکر کنم خیلی جالب باشه.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم:

_ من... من...

بالبخت گوشه لبش نگاهم کرد:

_ آروم باش نیازی نیست بترسی.

نفس حبس شده توی سینه ام رو به آرومی بیرون دادم و باخجالت نگاهم رو ازش گرفتم که سیگار رو جلوم گرفت:

_ نمی‌خوای بگیریش؟

دست لرزونم با تردید به سمت سیگار رفت و نگاهش روی لرزش دستم ثابت موند و به آرومی سیگار رو گرفتم.

کنارم روی تخته سنگ نشست که خیلی آرومی کمی فاصله گرفتم.

_ پس دختر حاجی ها هم می‌تونن سیگاری باشن!

از شدت شرم لبم رو محکم بین دندان هام فشار دادم و حرفی نزد.

_ یکش انگار خیلی بهش احتیاج داری که این‌طوری رو ویبره ای.

سعی کردم به خودم مسلط بشم و حرفی بزنم:

_ نه، یکم سردمه فقط.

تک خنده ای کرد:

_ اواخر تابستونه فکر کنم.

حال توجه کردن به تیکه اش رو نداشتم و دلم می‌خواست برگردم به ده دقیقه پیش؛ زمانی که توی خونه بودم و از خونه بیرون نیومده بودم و این پسر منو سیگار به لب ندیده بود.

همیشه کارت همینه نارین. اول گند می‌زنی بعد توقع داری خدا زندگیت رو کمی برگردونه به عقب تا اون اشتباه رو انجام ندی.

_ هی نارنگی؟

باچشم های بی‌روحم نگاهش کردم:

_ یکش راحت باش.

نگاهم رو ازش گرفتم و به درخت رو به روم دوختم. اون که دیده بود پس دیگه پشیمونی فایده ای نداشت.

آبروم رفته بود اما چه اهمیتی داشت وقتی یک بی‌آبرویی بزرگ تر در راه بود؟

پک عمیقی به سیگار زدم و اگه بگم کمی آروم گرفتم دروغ نگفتم.

از روی زمین تکه سنگ کوچیکی برداشت و به تنه درخت رو به رویی زد.

نگاهم به سمتش چرخید و درست همون لحظه سر کیوان هم به سمت من چرخید و چشم هام قفل شد توی چشم های قهوه ای رنگش.

کمی نگاهم کرد و بعد گفت:

_عوض شدی.

جوابم زهرخندی بود.

پاکت سیگار رو به سمتش گرفتم:

_باین که چیز خوبی نیست اما ما ایرانی ها عادت داریم به تعارف کردن.

پاکت سیگار دانهیل خودش رو از جیبش بیرون کشید:

_نه ممنون به سیگار پنجاه دلاری عادت ندارم.

_بکش قول می دم خوشت بیاد.

_قطعاً همین طوره اما وسع من به پنجاه دلار نمی رسه .می ترسم یه بار بکشم و عادت کنم.

مصمم گفتم:

_لطفاً بککش.

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ به خودم قول دادم بعد از اتمام این پاکت کلاً سیگارو بذارم کنار .بکش تا تمومشه همین امشب.

ابرویی بالا داد و پرسید :

_چرا می خوای ترک کنی؟

_این جا دیگه فرانسه نیست، ایرانه.

_خب چه ربطی داشت؟

_این جا یه دختر سیگاری یعنی یه دختر خراب .و جدای از اون همین شب اولی که خواستم بکشم تو مچمو گرفتی، دلم نمی خواد حاج بابا سیگار به دست بینتم.

_ترک نکن.

تعجبم رو که دید گفت:

_سیگاری بودن دلیل بر خراب بودن نیست.

لبخند محوی زدم:

_عقاید خانوادهی منو که می دونی.

_برای خودت زندگی کن .این سیگار تو رو آروم می کنه و چیزی که آرومت می کنه رو ترک نکن.

_آرامشی درکار نیست بیشتر صدمه می بینم، باید ترک کنم.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

_ ببین دیگه نمی لرزه، این یعنی این چیزی که بهش می گی مضر آرومت کرده.

باخجالت دستم رو عقب کشیدم و سرم رو انداختم پایین که خندید:

_ بی خیال نارین تو چهارسال فرانسه بودی، فکرمی کردم عوض شدی.

حرفی نزدم که ادامه داد:

— این سیگار مضر نیست بعضی از آدم‌ها توی زندگیت مضرن. بانگاه سردشون، باحرفاشون، بادروغاشون، بابی توجه ای هاشون، باحرکات و رفتاراشون. آدمایی که زندگیتو متشنج می‌کنن و آرامشوازت می‌گیرن مضرن نه این سیگاری که حرمت داره. پس به جای ترک این سیگار اون آدم‌ها رو ترک کن. گنگ نگاهش کردم که گفت:

— آره. حرمت داره. چندتا رفیق داری که آرومت کنه؟ یا چند نفر تو خانواده ذاکری هست که آرامشو بهت بده؟ ها؟ کسی نیست نه؟ پس برای این سیگاری که عین یه رفیق بامعرفت یا یه معشوقه‌ی عاشق آرومت می‌کنه حرمت و ارزش قائل باش. خودشو خاکستر می‌کنه تا تو آروم بگیری پس بهش نگو مضر. اگه مضره اول از همه خودش نابود می‌شه و دود می‌شه هوا، بعد تو. عین یه عاشق که خودشو پای معشوقش می‌سوزونه. از من می‌شنوی چیزی که آرومت می‌کنه رو کنار نذار. مهم نیست بقیه چه فکری می‌کنن مهم اینه که تو با این سیگار آرومی. خراب اونی نیست که سیگار می‌کشه خراب اونیه که تو بغل مرد غریبه می‌خوابه. بالاین حرفش چشم هام به سرعت اشکی شد و ناخواسته هق بلند می‌زدم که چشم هام گرد شد از فرط تعجب: — نارین!

دستم رو روی دهنم فشار دادم و سعی کردم آروم باشم:

— خوبم... خوبم.

— تو یه چیزیت هست.

— نه نه. خوبم.

— مطمئنی؟

سری تکیه دادم و از گوشه چشم نگاهش کردم. عین گذشته کمی عجیب با افکاری باز و درعین حال جالب.

— چرا گریه می‌کنی؟!

اشک هام رو سریع ازبین بردم و جواب دادم:

— فکرکن برای فرانسه دلتنگ شدم.

پوزخند زد:

— تونستی گولم بزنی مادمازل.

پاکت سیگار رو جلوش گرفتم:

— امتحانش کن.

سیگار رو برداشت:

— من اینو می‌کشم اما تو ترک نکن. امیدوارم یه پاکت پر جایگزین این پاکت خالی بشه.

— چرا؟

سیگار رو روشن کرد و پکی بهش زد و دودش رو توی صورتم خالی کرد:

— من زن های سیگاری رو دوست دارم.

بوی خوش سیگار رو وارد ریه هام کردم و نگاه از چشم هام نگرفتم.

— تو چشمت واقعا غمگینه یا من توهم زدم؟

باورم نمی‌شد! یک نفر فهمیده بود خوب نیستم. یک نفر فهمیده بود غمگینم. یک نفر بالاخره حال منو فهمیده بود.

نمی‌دونستم باید خوش حال باشم یا ناراحت اما لبخند زدم و دروغ گفتم:
_ نه من حالم خوبه.

پک عمیقی به سیگارش زد، حتی ژست سیگار کشیدنش هم جذاب بود:
_ پس چرا از اون نگاه شیطان و جسور خبری نیست؟
حرفی نداشتم که بزنم. نگاه از تنه درخت کند و به من دوخت:
_ خانم شدی یا داغون شدی؟

هه ای کاش می‌شد بهش بگم هم خانم شدم هم داغون شدم.
آهی کشیدم و جوابی ندادم و به سیگاری که بین انگشت هام می‌رقصید چشم دوختم.
_ چه جالب! ور ور جادو ی گذشته کم حرف شده.

ور ور جادو. لبخند تلخی روی لبم نشست که اونم خندید:
_ از دیدنت خوش حال نشدم اما با دیدن این همه تغییر نگران شدم. چهارسال زمان زیادی نیست برای این همه تغییر. توقع داشتم با یه دختر شیطان تر و پر حرف تر و حرص دربارتر از گذشته رو به رو بشم نه یه مادمازل آروم و مؤدب.
_ آدما با گذشت زمان تغییر می‌کنن.

_ چه جمله‌ی کلیشه ایی. گذشت زمان آدم رو تغییر نمی‌ده اتفاقای زندگی توی آدم تغییر به وجود میاره. مثلاً یه بچه‌ی هفت ساله شاید یه شب با مرگ پدرش و نشستن یه عالمه مسئولیت روی دوشش درقبال خانواده، یه شبه تغییر کنه و تبدیل بشه به یه مرد اما یه پسر سی ساله‌ی خرپول که صبحانه‌شو آنتالیا می‌خوره و ناهارشو نیویورک و شامشو خیابون شانزلیزه هیچ وقت هیچ اتفاقی تغییرش نده و همیشه همون بی‌عاره خوش گذرون بمونه.
زل زد به چشم هام و ادامه داد:

_ تا یه اتفاقی توی زندگیت نیوفته بزرگ نمی‌شی و تغییر نمی‌کنی. توی زندگی تو چه اتفاقی افتاده که این قدر بزرگ شدی و به نارنگی گفتن های من واکنش نشون نمی‌دی و لبخند خانمانه می‌زنی به جای زبون درازی کردن؟

این پسر یا زیادی زرنگ بود یا زیادی منو می‌شناخت. شاید هم من زیادی تابلو بودم.
با تته پته گفتم:

_ ه...یچی...هیچی.

لبخند محوی زد:

_ گول می‌خورم مادمازل.

لعنتی مسخرم می‌کرد. نگاه ازش گرفتم و پک عمیقی به سیگارم زدم و دودش رو با آه بیرون دادم.
_ خب از خودت بگو. اونور چطور بود؟
_ خوب نبود.

از جمله ای که بی اراده از بین لب هام خارج شده بود شوکه شدم و سعی کردم حرفم رو اصطلاح کنم تا بیشتر از این مشکوک نشه:

— یعنی دلتنگ بودم.

— هه وقتی اون جایی اون جا خوب نیست چون دلتنگ این جایی. وقتی این جایی چشمت گریونه چون دلتنگ اون جایی! عجیبه نه؟

— تو سعی داری به چی برسی؟

صورتش رو کمی به صورتم نزدیک کرد و زل زد به اعماق چشم هام:

— به این که اون شیطنته بیش از حد کجا رفته و چی شده.

باحرص گفتم:

— قرار نیست همیشه بچه بمونیم.

— بچه نبودی هجده سالت بود.

— و الان بیست و دو سالمه پس عجیب نیست که تغییر کردم.

— پس چرا من تغییر نکردم؟

کلافه شدم:

— نمی دونم.

— بیست سالم بود الان بیست و چهار سالمه و هنوز همون کیوانیم که برای تو حیوان بود.

لبخند کجی گوشه لبم نشست؛ لبخندی از جنس حسرت.

به چشم های قهوه ای رنگش چشم دوختم:

— تا اون جایی که یادم میاد برای اون حیوان حال آدمای اطرافش مهم نبود. چی شده پیگیر حال منی؟!

— من هنوز همون کیوانم. حال آدمای اطرافم برام هنوزم مهم نیست. فقط کنجکاوم بدونم چی شده که دختر حاج رسول ذاکری سیگار به لب شده؟

تا خواستم چیزی بگم سریع گفت:

— نه نه نه. نمی گم بده، اصلاً هم بد نیست. می دونی دخترهای خراب سیگاری نمی شن دخترهای داغون دست به سیگار می زنن، دخترهای تنها، غمگین. وقتی یه دختر به سیگار پناه می بره یعنی این که داغون شده از این دنیا و آدماش. یه مرد که سیگار می کشه واسه کلاسش نیست واسه اینکه دردهاشو بتونه تحمل کنه و عین زن ها نزنه زیر گریه. پس وقتی یه دختر سیگار می کشه یعنی حالش از اون مردم بدتره؛ این قدر بد که گریه هم حالشو خوب نمی کنه. می خوام بدونم چی ته تغاری حاج رسول رو که غرق ناز و نعمته رو داغون کرده؟

چی نارین؟

حرف هاش شوکه ام کرده بود. مات زده خیره شده بودم به لب هاش و حرف هاش رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل می کردم و هر لحظه ترسم بیشتر می شد که نکنه بفهمه؟ نکنه همه چی رو لو بدم؟ نکنه بی آبرو بشم؟

عصبی گفتم:

— چرا چرت می گی؟ این فقط یه تفریح معمولیه.

— هه هیچ آدمی وسط یه مهمونی مهم و جدی یهو از خونه نمی‌زنه بیرون تا به تفریح معمولیش برسه .حتماً یه چیزی داغونش کرده که نیاز داشته به معشوقه‌ی همیشگی اش تا آرومش کنه.
کلافه گفتم:

— بس کن داری چرند می‌گی.

— اوکی مادمازل سعی می‌کنم گول بخورم.

ازجا بلندشدم که درست همون موقع سایه‌ی هیکل مردونه ای رو روی زمین و خیلی نزدیک به خودم توی تاریکی دیدم و لحظه ای بعد قامت محمدصدرا جلوم نمایان شد.
تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستم رو پشت سرم پنهان کنم.
محمدصدرا همون طور که اخم هاش درهم بود گفت:
— چه بوی بدی میاد این جا.

باترس به کیوان نگاه کردم که دستش رو گذاشته بود پشت تخته سنگ .دستش رو که از پشت تخته سنگ برداشت سیگاری بین انگشت هاش نبود و من توی اون لحظه متنفر شدم ازش .سعی داشت منو خراب کنه .
سیگارش رو انداخته بود تا محمدصدرا فکرکنه اونی که سیگار می‌کشیده من بودم نه اون.
تقریباً جلوی کیوان ایستاده بودم و محمدصدرا رو به روم بود .گرمی دست کیوان رو که روی دستم احساس کردم تپش قلبم از استرس زیاد شد و دلم پیچ خورد.
قطعاً محمدصدرا جاسوس خوبی بود برای حاج بابا.
سیگار که ازبین انگشت هام کنده شد انگار یک بار سنگین از روی دوشم برداشته شد.
کیوان همون طور که پک عمیقی به سیگاری که از بین انگشت هام گرفته بود می‌زد جواب محمدصدرا رو داد:
— من اومدم سیگار بکشم، نارین هم اومده بود تا برای شام صدام کنه.
محمدصدرا ابروهاش رو بیشتر درهم کشید:

— منم اومدم نارین خانم رو صدا کنم، آخه خیلی دیر کرد.

کلمه خانم رو کشدار و باطعنه گفت اما کیوان هنوز همون پسر سرتق و لجباز گذشته بود:

— آخه نکه نارین رو بعد از چهارسال دیده بودم تجدید خاطرات کردیم و حرف تو حرف اومد و متوجه گذر زمان نشدیم .مگه نه نارین؟

نگاهم چرخید روی سیگار بین انگشت هاش و لبخند روی لبش .از قضاوت نادرستم شرمنده بودم .سیگارش رو انداخته بود و سیگار منو گرفته بود تا محمدصدرا با دیدن دوتا سیگار روشن شک نکنه و من چقدر بد قضاوت کرده بودم این پسری رو که گاهی عجیب می‌شد، شاید هم گاهی مهربون و البته مهربون شدن کیوان شایسته عجیب هم هست.

محمدصدرا منتظر به من نگاه می‌کرد .خواستم قدمی بردارم که کیوان هم زمان که فیلتر سیگار رو زیر پاش له می‌کرد آستین پیراهنم زرشکی رنگم رو که یکی از کارهای خودم بود رو گرفت و مانع شد .رو به صدر گفت:

— شما برو من و نارین هم میایم.

محمدصدرا تمام عضلات صورتش منقبض شد و باصدایی که از خشم می‌لرزید پرسید:

— تو چه کاری می‌تونی بانارین داشته باشی؟!

خیلی ریلکس لبخند زد:

— اینش دیگه به خودم و نارین ربط داره.

نگاه نگرانم بین هردوشون می‌چرخید و می‌ترسیدم محمصدرا از کاه کوه بسازه و تحویل حاج بابا بده.

محمصدرا همراه بانگاه عمیقی که کمی بوی تهدید می‌داد رو بهم گفت:

— باشه. زودتر بیاین درست نیست بقیه معطل بمونن.

بعد از گفتن این حرف رفت و من باحرص برگشتم طرف کیوان:

— چرا این‌طوری باهاش حرف زدی؟ شاید دچار سوءتفاهم بشه. وای کلی فکرمزخرف می‌کنه و به حاج بابا می‌گه.

— اون نارینی که از هیچی نمی‌ترسید کجا رفته؟

بدون این که متوجه باشم باغض داد زدم:

— مرد...مرد! اون نارین مرد.

نفس نفس زنان نگاهش کردم و قطره اشک گرمی به روی گونه ام نشست و اون نگاه قهوه ای رنگش رو که پر بود از سوال و تعجب، به چشم های خیسم دوخته بود.

بدون این که رفتار عجیبم رو به روم بیاره بسته‌ی آدامسش رو از جیبش بیرون کشید و به طرفم گرفت:

— می‌تونی حرفای مزخرف محمصدرا رو با گفتن این که من فقط از اوضاع درس و کار و بارت از فرانسه پرسیدم رفع کنی اما نمی‌تونستی بوی سیگاری که می‌دادی رو با هیچ دروغی رفع و رجوع کنی. پوزخند زد:

— انگار اشتباه کردم که خواستم بهت کمک کنم.

بازم گند زده بودم. اون قصد کمک به منو داشته و اونوقت من این‌طوری برخورد کردم.

اما عجیبه؛ تاجایی که یادم میاد کیوان شایسته هیچ وقت این‌طوری نبود! چی شده که این‌قدر مهربون شده؟ باخجالت یدونه آدامس برداشتم و خواست بره که صداش زدم:

— کیوان؟

ایستاد اما برنگشت:

— ممنونم.

بدون گفتن چیزی به راهش ادامه داد و بادست لرزونم آدامس رو داخل دهنم گذاشتم.

بغضم توی مرز شکستن بود اما حالا وقتش نبود. به خودم مسلط شدم و دستی به صورتم کشیدم. شالم رو مرتب کردم و وارد خونه شدم.

از نگاه پر اخم حاج بابا فهمیدم محمصدرا هنوز هم عین گذشته شیطون و زیرآب زنه.

بانگاه خیره اش خودم همه چی رو فهمیدم و به سمتش رفتم و آروم توضیح دادم و تنها جوابی که دریافت کردم تکون آروم سرش بود.

همه‌ی مهمون ها رو توی سالن غذاخوری پشت میز بیست و چهار نفره دیدم اما کیوان نبود.

کیمیاخانم بالبخند گفت:

— گلم از وقتی که اومدیم اصلاً وقت نشد باهام حرف بزنینم یه روز با نیاز بیا خونه مون تامفصل باهم حرف بزنینم. طرح هاتم باخودت بیار، خیلی دوست دارم کاراتو ببینم.

درحینی که روی صندلی می‌نشستم بالبخند جواب دادم:

— حتماً چرا که نه؟ مزاحمتون می‌شم انشالله. طرح هام زیاد دیدنی نیستن اما حتماً براتون میارمشون. خوش حال می‌شم ببینین.

لبخند مهربون و درعین حال زیبایی زد. جوون تر از سنش به نظر می‌رسید. مخصوصاً موهای زیتونی رنگش خیلی بهش میومد و جوون ترش کرده بود. پوست سفید صورتش هیچ چروکی نداشت فقط زیر چشم هاش خط های ریزی دیده می‌شد. رنگ چشم هاش روشن تر از چشم های کیان و کیوان بود و قطعاً پسرهای به خودش رفته بودن چون شوهرش یک مرد چشم ابرو مشکی سبزه رو بود. حتی هیکلشم بی نقص بود و انگار نه انگار که سه شکم زاییده بود. اصلاً بهش نمی‌خورد یک پسر بیست و هشت ساله عین کیان داشته باشه؛ به آقاعلی می‌خورد اما به کیمیاخانم اصلاً.

نیاز سوالی که ذهنم رو درگیره کرده بود رو پرسید:

— پس کیوان کو؟

مامان فاطمه بالبخند جوابش رو داد:

— روی ایون نشسته بود بهش گفتم بیاد برای شام که گفت ترجیح می‌ده همون جا شام بخوره، منم براش غذا کشیدم و بردم.

کیمیاخانم خجالت زده گفت:

— دستتون درد نکنه. ببخشید کیوان یکم باجمع شلوغ کنار نیامد، من معذرت می‌خوام.

— عه کیمیاجان این چه حرفیه؟ خب چه اشکالی داره؟ جوونن دیگه، تنهایی رو بیشتر دوست دارن.

نیاز بالبخند گفت:

— کیوان همیشه همین‌طوره حتی تو خونه هم بیشتر اوقات توی اتاقش غذا می‌خوره. خونه‌ی ماهم که میاد بشقاب به دست جلوی تی‌وی می‌شین.

عمه باکنایه گفت:

— شایدم ما رو لایق هم‌نشینی نمی‌دونه.

نیاز باغیظ مردمک چشم هاش رو برای عمه قل داد و جوابی نداد و کیمیاخانم گفت:

— ای وای این چه حرفیه راضیه جون!

عمه پشت چشم نازک کرد و حرفی نزد و من همون‌طور که باغدام بازی می‌کردم به مصیبت جدیدی که قرار بود دامن بگیرم بشه فکر کردم.

غمگین بودم و ناراحت، ناامید و خسته؛ چون می‌دونستم راه نجاتی در کار نیست و حاج بابا کاری که بخواد رو می‌کنه.

نگاهم کشیده شد به سمت محمدصدرا. پسر خوبی بود، خوش قیافه و خوش تیپ اما من نمی‌تونستم ازدواج کنم. اونم با آدم متعصب و مقیدی مثل محمدصدرا.

حاج بابا: فاطمه خانم یه سر به کیوان جان بزن چیزی کم نباشه.

مامان فاطمه تاخواست بلندشه کیمیاخانم باشرمندگی گفت:
_ شما بشینین من می‌رم.
_ نه شما چرا؟ خودم می‌رم.
من که کنار مامان فاطمه نشسته بودم دست روی پاش گذاشتم و گفتم:
_ بشین مامان من می‌رم. شما شامتو بخور.
لبخندی به روم زد و کیمیاخانم باخجالت تشکر کرد که بالبخند جوابش رو دادم و از سالن خارج شدم.
وارد ایون که شدم هیکل ورزیده اش رو دیدم. روی نرده آبی رنگ نشسته بود و نگاهش به لامبورگینی
محمدصدا بود.
_ آقا کیوان؟
سرش به سمتم چرخید:
_ این آقا دیگه از کجا اومد؟!
لبخند محوی زدم:
_ مسیو کیوان چگونه؟
کمی لقمه اش رو جوید و بعد گفت:
_ نمی‌دونم باید بهش فکر کنم.
خندم گرفت. دلم می‌خواست "دیوانه ای" نثارش کنم و عین گذشته بگم «دور برن دار همون حیوانم از سرت
زیاده». اما چه کنم که اون دخترک سر و زبون دار رو خودم بادست های خودم کشته بودم.
_ چیزی احتیاج داری برات بیارم؟
_ نه ممنون.
جلوتر رفتم و دست هام رو روی نرده گذاشتم و به جوی آب زیر ایون که تا انتهای باغ ادامه داشت چشم
دوختم. آبش زلال و پاک بود. دلم می‌خواست عین گذشته ها پاچه های شلوارم رو بالا بزنم و پاهام رو به
دست آب بسپارم اما حوصله‌ی این کار رو هم نداشتم.
_ یادته یه بار این جا کلی آب بازی کردیم؟
لبخند پرحسرتی زدم:
_ بعدشم مامان فاطمه کلی دعوا کرد.
خندید:
_ منم تا دوساعت نصیحت می‌کرد و از محرم و نامحرمی می‌گفت.
_ چرا نیومدی تو سالن غذا بخوری؟
_ جمع های شلوغ موقع غذا خوردن اذیت می‌کنه. اگه فضا آروم نباشه غذا بهم نمی‌چسبه.
_ اون موقع ها هم هروقت بنیاز و کیان می‌رفتیم بیرون سهم تو برمی‌داشتی و می‌رفتی یه جای دیگه دور از ما.
_ زیادی وراجی می‌کردی.
لبخند کمی پررنگ تر شد:
_ و تو از پرحرفیام بدت میومد.

نگاهش روی آسمون می چرخید و انگار دنبال چیزی بود میون اون صفحه‌ی سیاه رنگِ خوفناک.
_من می‌رم داخل به چیزی احتیاج داشتی صدام بزن.
قبل از این که برم بشقاب غذای نصفه نیمه رو به سمتم گرفت:
_اینم ببر.
باتعجب گفتم:
_تو که چیزی نخوردی!
_سیر شدم.
بشقاب رو گرفتم و پرسیدم:
_می‌خواهی یه چیز دیگه برات بیارم؟
_نه گفتم که سیر شدم.
هنوز هم عین گذشته از تعارف زیادی بدش میومد و کلافه می‌شد.
_باشه. نوش جونت.
سری تکون داد و باز لبخند روی لبم نقش بست. این بشر انگار هنوز همون پسر بچه‌ی بی‌ادبِ مغرور بود که تشکر کردن بلد نبود.
به سالن برگشتم.
مامان فاطمه وقتی بشقاب تقریباً دست نخورده‌ی کیوان رو دید کلی ناراحت شد و خواست بره اصرار کنه چیزی بخوره که نیاز گفت:
_مامان کیوان آدم تعارفی نیست، گشنه باشه می‌خوره. از تعارف تیکه پاره کردنم بدش میاد. حتماً قبل از اومدن به این‌جا چیزی خورده. نه خودتو اذیت کن و نه اونو معذب کن با تعارفات. باخیال راحت غذا تو بخور.
کیان حرف نیاز رو ادامه داد:
_آره مامان فاطمه اون اگه گشنه اش باشه این‌قدر پرو و بی‌تعارف هست که خودش بره سر یخچال؛ پس خودتو ناراحت نکن.
از این حرف کیان لبخند روی لبم نشست. یاد روزهای گذشته افتادم، وقتی که می‌رفتم خونه نیاز و کیوان رو هم اون‌جا می‌دیدم. وقتی که باهم ته کیک و شیرینی‌هایی که نیاز درست می‌کرد رو درمیاوردیم. وقتی که با پلی‌استیشنش فوتبال بازی می‌کردیم و برای هم کری می‌خوندیم. وقتی که من کیسه کش صداش می‌زدم و اون می‌گفت «خف کار کن باوا لنگی.»
یاد شیطنت‌های بیش از حدش. یاد این که از هرفرصتی واسه حال‌گیری همدیگه استفاده می‌کردیم. به معنی واقعی کلمه حرص همدیگرو درمیاوردیم و کارهای هم رو تلافی می‌کردیم.
تا اون جایی پیش رفتیم که کیوان احساساتم رو هدف گرفت.
کیوان مغرور بود، درست عین کیان. اوایل خوب بودیم عین دوتا دوست معمولی تا این که یک روز که همین طوری با پی‌ام بازی برای هم کری می‌خوندیم و از تیم‌مون طرفداری می‌کردیم من برای این که حالش رو بگیرم شماره اش رو گذاشتم تو لیست بلک. از طرفی هم حاج بابا اگه می‌فهمید من باکیوان در ارتباطم قطعاً به طور خیلی جدی باهام برخورد می‌کرد، پس بهانه خوبی بود که ارتباطم رو باهاش قطع کنم.

کیوان به غرورش برخورد و دیگه بهم محل نداد و استارت کل کل ها و دعوایا و بحث های جدیمون زده شد . تا این که یک روز یک شماره ناشناس بهم پی ام داد؛ یکی به اسم دانیال .منم باکلی ترس و دو دلی باهاش دوست شدم .بهش دلبستم و یک جورایی دوستش داشتم .تا این که بعد از دوماه باهم قرار گذاشتیم و وقتی سرقرار کیوان و خنده ی پرتمسخرش رو دیدم کلی بهم ریختم اما به روی خودم نیاوردم و پوزخندی زدم و "عقده ای " نثارش کردم و به خونه برگشتم اما تا صبح تو اتاقم گریه کردم و اشک ریختم .آخه چه اهمیتی داشت کیوان باشه یا دانیال؟ مهم این بود که من دلبسته بودم به اون پسرشیطونی که شب و نصف شب بهم پی ام می داد و احساسات دخترونه ام رو بیدار می کرد و ذره ذره اکسیر عشق رو به قلبم تزریق می کرد.

بعد از اون رابطه مون بدتر شد تا حدی که نیاز چندبار منو به خاطر رفتار اشتباهم مواخذه کرد و کیان هم کیوان رو سرزنش می کرد.

تااین که من رفتم فرانسه و دیگه هیچ وقت نه پیامی دریافت کردم و نه تماسی، و ذره ذره فراموش شد حسم به دانیال قلابی و کیوان واقعی.

پایان مهمونی و وقت رفتن مهمون ها که رسید انگار راه نفس منم باز شد .دلم می خواست هرچه زودتر به اتاقم برم و توی حموم زیر دوش اشک بریزم و مثل همیشه درد اشتباهاتم رو از چشم هام خارج کنم تا کمی از سنگینی بغض توی گلویم کم بشه.

رو به کیوان گفتم:

_ممنون بابت این که اومدی و...

مکتم رو که دید ابروش رو بالا داد و گفت:

_و؟

سرم رو پایین انداختم و باخجالت گفتم:

_و این که به کسی چیزی نگفتی.

چشمکی زد:

_مادمازل اونی که تغییر کرده تویی من هنوز همون کیوان سابقم .همون طور که رازهای بچگیتو پیش خودم نگه داشتم رازهای بزرگیتم پیش خودم نگه می دارم .اوه راستی اونی که دهن لق بود تو بودی.

شرم زده خندیدم که عین گذشته چهارتا انگشتش رو کنار شقیقه اش گذاشت و قبل از اون باخنده گفتم:

_ایام به کام مسیو.

بالاخره اونم خندید:

_ایام به کام مادمازل.

رفت و بانگاهم تاجای ماشینش دنبالش کردم.

چقدر داغون شده بودم .این قدر خراب بود که بادیدن عشق قدیمیم هم سرحال نشدم .سردی وجودم تبدیل به گرما نشد .قلب مرده ام به تپش نیوفتاد و تالاپ و تلپش توی گوشم نیپیچید .خنده هام از ته دل و باصدا نبود بلکه شاید به اجبار و برای حفظ ظاهر بود.

انگار واقعاً نارین گذشته مرده بود که حتی بادیدن بهترین دوست قدیمیم هم خوش حال نشدم و احساس خاصی بهم دست نداد.

"امیر محمد"

نگاهم به برگه های رو به رومه اما حواسم معلوم نیست کجاست.

این روزها مشغله های ذهنی زیادی دارم. اولیش زندگی سردی که با گلنار داشتم. دیگه از همون زندگی زیادی از حد معمولی هم خبری نبود. عین دوتا غریبه زیر یک سقف بودیم و اون اصلاً سعی نمی کرد اشتباهش رو جبران کنه و ناراحتیم رو ازبین ببره. انگار که من و احساساتم اصلاً برای اون مهم نیستیم. انگار که زندگی مشترکمون براش مهم نیست که اصلاً تلاشی برای درست کردن زندگیمون نمی کنه.

دومیش سیمین. زنی که بعد از اون شب، همون شبی که بعد از شش سال دیدمش دیگه نتونستم از فکرش بیرون بیام؛ مخصوصاً باشنیدن این خبر که طلاق گرفته و الان یک زن مجرده. نمی دونم چرا اما مدام خاطرات گذشته توی ذهنم جون می گیره و رویای با اون بودن رو تصور می کنم.

استغفار می کنم، توبه می کنم، نماز می خونم، قرآن تلاوت می کنم اما نمی شه! هیچ جوره نمی شه از فکر این زن نامحرم بیرون بیام و با فکر کردن بهش گناه نکنم.

سومین کسی که فکرم رو به خودش مشغول کرده کلوچه خانم دوست داشتنیمه. از فکرهایی که حاج بابا براش داره می ترسم. ازدواج با محمدصدرا! زیاد با این قضیه موافق نبودم. وقتی خواهرش نتونست منو خوشبخت کنه و برای من یک زندگی آروم بسازه پس برادرش هم نمی تونه خواهرم رو خوشبخت کنه. مخصوصاً بعد از این که دیشب نارین باهام صحبت کرد و گفت « قصد ازدواج نداره » و ازم کمک خواست تا با حاج بابا صحبت کنم و منصرفش کنم از این تصمیم، نگرانیم بیشتر شد. دلم نمی خواد نارین هم عین من قربانی یک ازدواج بدون علاقه بشه. دلم نمی خواست زندگیش عین من بشه. من گلنار رو دوست نداشتم و وضع زندگیم اینه، اونم محمدصدرا رو دوست نداره و مطمئناً وضع زندگیش همین می شه.

و چهارمین کسی که همیشه دلواپشش بودم و بخشی از فکرم رو به خودش اختصاص می داد، نیاز! قل پردرد سرم که همیشه خدا نگرانش بودم. این روزها یکمی عجیب شده بود. کم حرف، گوشه گیر. حس می کنم باکیان مشکل داره چون دیگه عین گذشته مدام کیان کیان نمی کنه! دختری که بعد از ازدواجش شب ها به زور خونه ی پدرش می موند حالا بامیل و خواسته ی خودش چهارشب چهارشب می مونه و میل رفتن هم نداره! و عجیب تر کیانی بود که نمی تونست بدون نیازش بخوابه و باتمام بی میلی و مشکلات و رابطه ی بدش با حاج بابا شب هایی که نیاز خونه حاج بابا می خوابید رو اونم می موند، فقط به خاطر این که نمی تونست دوری نیاز رو تحمل کنه و حالا اجازه می ده زنش خونه ی پدرش بخوابه و نمیداد پیشش! یعنی دیگه دلتنگ نیازش نمی شد؟ یا این که کارهاش اجازه ی دلتنگی نمی دادن بهش؟ یا شاید هم دلتنگ می شد اما چون حال حاج بابا زیاد مساعد نیست سخت نمی گیره و کنار میاد.

کلافه از این همه مشغله فکری چنگی به موهام زدم و بابرداشتن گوشی و کیفم از پشت میز بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم.

رو به منشی گفتم:

— من می رم خونه اگه کاری پیش اومد باموبایلم تماس بگیرین.

"چشمی" گفت و از کارخونه بیرون رفتم.

وارد خونه که شدم طبق معمول امیرحسین درحال آتیش سوزوندن بود و نارین جلوی تی‌وی نشسته بود و چشم دوخته بود به صفحه تی‌وی.

از کی تاحالا به برنامه آشپزی علاقه پیدا کرده؟! انگار نگاهش به تی‌وی بود و فکرش جای دیگه که اصلاً متوجه اومدن من نشد.

امیرحسین که باصدای بلندی گفت « باباییم اومد » تازه متوجه ام شد و سرش به سمتم چرخید و سلام کرد. امیرحسین رو بغل کردم و بالبخند جواب نارین رو دادم و بوسه ای روی گونه‌ی امیرحسین کاشتم.

امیرحسین بالحن شکایت آلودی گفت:

__ امروز مادر جون منو نبرد پارک .به عمه نارینم هرچی گفتم منو ببره نبرد، تازه سرم داد زد.

نگاهی به نارین انداختم که باخجالت سرش رو پایین انداخت.

__ خب حتماً خیلی شیطونی کردی که عمه سرت داد زده.

__ نخیرم من اصلاً شیطونی نکردم .عمه نارین خیلی بده، عین مامان بداخلاقه.

اخم کمرنگی کردم:

__ عه این چه حرفیه؟ زشته بابا جون.

__ من فقط راستشو گفتم.

گذاشتمش روی زمین:

__ بدو برو پیش مادر جون.

به سمت آشپزخونه دوید و کنار نارین نشستم:

__ خوبی خواهری؟

__ ببخشید نمی‌خواستم سرش داد بزنم اما اعصابم یکم خرد بود.

دستی به موهای مشکی رنگش کشیدم:

__ چی شده کلوچه خانم؟

چشم هاش خیلی سریع از اشک پر شد:

__ داداش حاج بابا امروز باهام صحبت کرد .گفت که « عمه اینا بعد از محرم میان خاستگاری و عقد می‌کنیم .داداش محمد من الان آمادگی ازدواج ندارم .به خدا سخته .هنوز یک هفته نیست که اومدم !اگه می‌دونستم این طوری ازم استقبال می‌شه هیچ وقت نمیومدم.

اشک های براق روی گونه اش رو با انگشت هام پاک کردم:

__ این چه حرفیه خواهری !تو باید میومدی، چه حالا چه چندسال دیگه .نگران نباش من باحاج بابا صحبت می‌کنم .سعی می‌کنم متقاعدش کنم که الان زوده واسه ازدواجت.

نگاهش رو به تی‌وی دوخت و بانامیدی گفت:

__ قبول نمی‌کنه .وقتی یه تصمیمی بگیره محاله دیگه از اون تصمیم صرف نظر کنه.

منم همین فکر رو می‌کردم اما باین حال بهش قول دادم که تمام تلاش خودم رو بکنم تا این وصلت صورت نگیره.

به اتاق حاج بابا رفتم و حالش رو پرسیدم .خداروشکر بهتر بود.

وقتی اوضاع کارخونه رو گزارش دادم نوبت به این رسید که درباره‌ی ازدواج نارین حرف بزنم.

— حاج بابا نارین تازه برگشته فکر نمی‌کنین زوده واسه عروس کردنش؟

انگشتش که دونه به دونه مهره‌های تسبیح رو لمس می‌کرد لحظه‌ای متوقف شد و پرسید :

— تو مخالفی؟

— راستش بله. اول این که نارین تازه برگشته و زوده واسه این کار. دوم این که محمدصدرا یه زمانی عاشق سینه چاک نیاز بود چی شده حالا شیفته‌ی نارین شده؟! دیده نیاز نشده دست گذاشته رو نارین؟ مگه می‌شه؟!

ابرو درهم کشید:

— چه ربطی داره؟ خودت داری می‌گی یه زمانی. الان نیاز شوهر داره و محمدصدرا این قدر آقا هست که به زن شوهردار نظر نداشته باشه. عمه ات نارین رو بهش پیشنهاد کرده و اونم قبول کرده. به نظر منم محمدصدرا پسر شایسته‌ایه و می‌تونه نارین رو خوشبخت کنه.

— هه همون قدر که خواهرش منو خوشبخت کرد.

حرفی نزد و فقط باختم نگاهم کرد که سر به زیر ادامه دادم:

— محمدصدرا پسر خوییه اما مادرش خوب نیست. پدرش خوب نیست. عمه خون به دل این دختری که قراره بشه عروسش می‌کنه.

باتشر گفت:

— محمد! داری درباره‌ی خواهر من صحبت می‌کنی!

— شرمنده ولی حقیقته.

— تو چیکار به پدر و مادرش داری مهم خودِ محمدصدرا ست که یه پارچه آفاست.

آره یک پارچه آقا بود اما غلام حلقه به گوش مادرش بود و بدون اجازه‌ی اون آب نمی‌خورد و مطمئناً دخالت های بی‌جای عمه همون‌طور که تو زندگی من بود و هست تو زندگی نارین هم خواهد بود.

— حاج بابا نارین الان قصد ازدواج نداره.

— دختر که به بیست رسید باید شوهرش داد. بیست و دو سالشه و خیلی هم زمان مناسبیه واسه ازدواجش. همین که من می‌گم.

— حاج بابا!

— محمد بامن بحث نکن همین که گفتم نارین الان موقع شوهرکردنش و بعد از محرم به عقد محمدصدرا درمیاد.

می‌دونستم که هرچقدرم حرف بزنم تاثیری نداره و باز حرف خودش رو می‌زنه. مثل اون موقع ها که نیاز هرچقدر گفت « حاج بابا پسرت گلنار رو نمی‌خواد به زور مجبورش نکن » و گوش نکرد. حالا هم انگار قراره تاریخ تکرار بشه و حاج فتاح به زور پسرش رو به ذاکری ها بچسبونه، همون‌طور که شش سال پیش دخترش رو به زور به ما چسبوند. بازم قرار بود یک نفر بدون عشق و علاقه تن به ازدواج بده و یک زندگی بی‌روح و سرد نصیبش بشه و انگار منصوری ها قسم خورده بودن که خوشبختی رو از ما بگیرن.

بی حرف از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه بالا.

گلنار طبق معمول گوشی به دست روی کاناپه نشسته بود.

نه سلام کرد و نه خسته نباشیدی نثارم کرد. نه کتم رو گرفت و نه لبخندی زد تا خستگی هام از بین بره. نه نگاه پرمحبتی بهم انداخت و نه لیوانی چای به دستم داد.

این دختر دست پرورده‌ی راضیه ذاکری بود اونوقت چطور اجازه می‌دادم پسرش هم که کمی از دخترش نداشت بشه شوهر خواهرم و خواهر یکی یدونم رو یک عمر به دستش بسپارم؟

لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

نگاهم به لوستر بود و دلم نمی‌خواست چشم بچرخونم و عکس‌هایی رو ببینم که هر روز و هرساعت بادیدنشون قلبم به درد میومد. دیدن گلنار توی اون لباس سفید عروس حالم رو بد می‌کرد و دیدن اجبار توی چشم‌های خودم حالم رو داغون می‌کرد.

کم‌کم خوابم برد و بعد باصدای امیرحسین از خواب بیدار شدم:

_بابا. بابایی گوشیتو باز کن.

خواب آلود گوشی رو گرفتم و رمزش رو زدم و دوباره چشم هام رو بستم اما صدای زنگ گوشی که بلندشد امیرحسین گفت:

_بابا گوشیت زنگ می‌خوره.

گوشی رو گرفتم و نگاهی به صفحه اش کردم.

_کیه؟

لبخندی به پسر فضولم زدم و جوابش رو دادم:

_عمه نیاز.

باخوش‌حالی گفت:

_منم باهاش صحبت می‌کنم.

تماس رو برقرار کردم:

_سلام نیازجان.

_سلام. خوبی؟

_آره تو چطوری؟ کیان خوبه؟

باکمی مکث جواب داد:

_خوبه. امیرحسین چطوره؟ دلم براش تنگ شده زنگ زدم باهاش صحبت کنم.

_اتفاقاً اونم می‌خواست باهات صحبت کنه.

گوشی رو به امیرحسین دادم و از جا بلندشدم و به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

یک لیوان چایی برای خودم ریختم و پشت میز آشپزخونه نشستم.

گلنار وارد آشپزخونه شد و یک لیوان آب خورد. قبل از این که بره همون‌طور که نگاهم به فنجان چایی بود گفتم:

_من بعد از دهم محرم می‌رم دبی. یه ماهی اون‌جام برای افتتاح شعبه‌ی جدید کارخونه.

باغیظ گفت:

__ به سلامت.

از آشپزخانه بیرون رفت و نفسم رو با آه بیرون دادم. این زندگی سرد حق من نبود. نیاز تقریباً یک ساعت تمام با امیرحسین حرف می‌زد و محبت این عمه و برادزاده برای همه‌مون به جز گلنار جالب بود.

امیرحسین در حال شعر خواندن برای نیاز بود که گفتم:

__ بسه دیگه باباجون عمه نیاز کار داره.

خداحافظی کرد و گوش‌ی رو بهم داد که به نیاز گفتم:

__ چی می‌گین یه ساعته؟!

__ خب دلم براش تنگ شده.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

__ یکی دو روزی بیارش پیش من. البته اگه زنت می‌ذاره.

__ خب تو چرا نمایای این‌جا؟

__ من که این مدت همش اون‌جا بودم. اگه گلنار گذاشت فردا بیارش. کاری نداری؟

__ نه مراقب خودت باش.

خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد. فکرم درگیر لحن آروم و گرفته اش شد. این دختر چش شده بود؟

__ بابایی بریم پارک؟

لبخندی به روش زدم:

__ الان وقت شامه عزیزم.

__ خب بعد از این که شام خوردیم بریم.

مثل همیشه نتونستم بهش بگم « نه » و قبول کردم.

باخوش‌حالی بالا پرید و دستم رو کشید:

__ پس بریم زودتر غذا بخوریم.

باخنده گفتم:

__ خیل خب آرومتر الان میوفتی.

همون‌طور که منو دنبال خودش می‌کشوند گفت:

__ نمیوفتم.

بعد از این که شام خوردیم همون‌طور که بهش قول داده بودم بردمش پارک اما...

نمی‌دونم چرا پارکی رو انتخاب کردم که همیشه باسیمین اون‌جا قرار می‌ذاشتم. پارکی که برام پر بود از خاطره های خوش. پارکی که سیمین اسمش رو گذاشته بود "قرارگاه عاشقی".

امیرحسین به سمت وسایل های بازی دوید و من روی یکی از نیمکت ها نشستم و نگاهم رو روی جای جای پارک چرخوندم و انگار پرت شدم به گذشته. به روزهایی که سیمین باخنده توی این پارک می‌دوید و من حرص می‌خوردم و باسکوتم دلخوریم رو بهش نشون می‌دادم و اون باشیطنت هاش لبخند به لبم می‌آورد. چه خوب بودن اون روز ها. همون روزهایی که عین بچه ها بستنی رو لیس می‌زد و من می‌خندیدم.

کاش می‌شد برگشت به همون روزهایی که سوار تاب می‌شد و می‌گفت هولش بدم و نیاز باخنده می‌گفت « خرس گنده پاشو از روی تاب زشته » و اون اهمیت نمی‌داد و باخواهش می‌گفت « امیر محکم هول بده » و من از ترس این که نیوفته غرها و اخم هاش رو به جون می‌خردم و آروم تابش می‌دادم. _آخ.

باصدای ناله بلندی از افکارم بیرون اومدم و به پشت سرم نگاه کردم . کمی اونورتر از نیمکتی که روش نشسته بودم خانمی با شلوار و گرمکن ورزشی افتاده بود روی زمین و زانوش رو بادستش ماساژ می‌داد. اول خواستم اهمیت ندم اما دیدم درست نیست و با فکر این که ممکنه آسیب جدی دیده باشه از روی نیمکت بلندشدم و به سمتش رفتم.

بافاصله کنارش روی زانوهای تا شده ام نشستم:

_خانم حالتون خوبه؟

همون طور که سرش پایین بود موهایش رو که روی صورتش ریخته بود، کنار زد و آروم سرش رو آورد بالا و من ناباور زل زدم به اون عسلی های شیرین.

_س...سلام.

به خودم اومدم و نگاهم رو به زمین دوختم:

_سلام. شما! این جا!؟

صدای پوزخندش رو شنیدم:

_اونی که باید تعجب کنه منم. تو! این جا! چی شده سر از این جا درآوردی آقای ذاکری؟! من که شش ساله هرشب و هرصبح تو این پارک ورزش می‌کنم پس وجودم این جا زیادی هم تعجب آور نیست.

پس هرشب میومدم این جا. پس هنوز هم به اون روزها فکر می‌کرد. پس هنوز هم من و خاطراتم مهم بودیم. یاد گلنار و حلقه‌ی توی انگشتم که نشون تأهل و تعهدم بود نداشت از این موضوع خوش حال بشم.

_حالتون خوبه؟ طوریتون که نشد؟

خاک روی زانوش رو تکوند:

_ نه خوبم.

به آرومی از جاش بلندشد و منم ایستادم:

_ مطمئنین خوبین؟

نگاه عسلی رنگش رو روی صورتم احساس می‌کردم و نگاه من به سنگ ریزه های روی زمین بود.

_خوبم.

_پاتون درد نمی‌کنه؟

نگرانش بودم؟

آره نگرانم بودم. نگران عشق قدیمیم. خجالت آور بود اما این زن هنوز هم مهم بود و...

و اعتراف می‌کنم که هنوز هم عشقم بود.

گناه بود اما منم آدم بودم دیگه. آدمی که از فکر حواش بیرون نمیومد و عشق به گناه مجبورش می‌کرد.

باکمی مکث جواب داد:

فقط یکم.

می‌خواین روی اون نیمکت بشینید تا دردش کمتر شه.
قدمی برداشت که متوجه لنگ زندنش شدم و توی دلم آشوب به پا شد. انگار تازه معنی نگرانی رو فهمیدم و چه حس بدی بود این نگرانی برای معشوق.

روی نیمکت نشست و وقتی منو ایستاده دید گفت:

نمی‌خوای بشینی؟

نگاهی به امیرحسین انداختم که مشغول سرسره بازی بود و بعد بافاصله ازش روی نیمکت جاگیر شدم. همون‌طور که خاک روی لباس هاش رو می‌تکوند پرسید:

حاج رسول حالشون چطوره؟

خداروشکر بهترن.

حرفی نزد که نگاهم به سمتش کشیده شد و دیدم زل زده به امیرحسین.

چشم هاش رو از امیرحسین کند و به من دوخت:

امیرحسین رو آوردی پارک؟!

آره خیلی وقت بود که وقت نکرده بودم بیارمش پارک، امشب دیگه آوردمش.

باصدایی که از حرص می‌لرزید گفت:

این پارک؟! باید می‌آوردیش این‌جا؟ ثمره‌ی خیانتتو نباید می‌آوردی توی پارکی که متعلق به من و عشقم بوده.

نمی‌دونم چرا سعی داشت گذشته رو به یادم بیاره و حال خرابم رو خراب تر کنه.

رو بهش بالحنی جدی گفتم:

امیرحسین ثمره‌ی خیانت نیست. من خیانتی نکردم. برای ما هرچی که قسمتمون بود اتفاق افتاد.

پوزخند زد:

بااین حرفا خودتو آروم می‌کنی؟ تو خیانت کردی. به من و احساساتم خیانت کردی.

نگاه غمگینم رو ازش گرفتم و به تابی که دختر بچه‌ای روش نشسته بود دوختم:

شاید حق باشماست اما حرف زدن درباره اش چه معنی داره وقتی هیچ مشکلی حل نمی‌شه و به اون روزها

نمی‌شه برگشت تا جبران کرد؟

نفس عمیقی کشید:

درسته هیچی حل نمی‌شه اما حق نداشتی با آوردن پسرت به این پارک خاطرات خوشم از این قرارگاه عاشقی

رو تبدیل کنی به یه طعم گس و مزخرف. هرشب که می‌ومدم به این پارک حالم خوب می‌شد اما دیگه فکر نکنم

حالم بااومدن به این‌جا خوب بشه، چون از این به بعد که بیام خاطرات خوب گذشته یادم نمید خیانت تو و

ازدواجت و بچه‌ی پنج سالت یادم میاد.

خیلی خوبه که تو این شش سال بااومدن به این‌جا حالتون خوب می‌شده.

کاش منم می‌تونستم به جایی برم که حال خرابم برای چندساعتی خوب بشه. فقط برای چندساعت.

و خوب تر اینکه که تو این شش سال تو کنار گلنار حالت خوب بوده.

جوابم لبخند تلخی بود. تلخ تر از تاریکی اون شبی که باهش قرار گذاشتم و گفتم « ما به درد هم نمی خوریم ».

_ فکر نمی کردم امشب این جا ببینمت. تعجب کردم از دیدنت! باورم نشد.

باکمی تعلل پرسیدم :

_ یا آقاما کان میومدین این جا؟

باصدایی عصبی گفتم:

_ من عین تو به خاطراتمون خیانت نمی کنم.

راست می گفت. وفاداری این دختر بهم ثابت شده بود.

نگاهم روی لباس هاش چرخید. شلوار چسب ورزشیش و گرمکن خاکستری رنگش که چفت تنش بود اعصابم رو بهم ریخت. و بدتر از همه موهای باز فر شده اش و شالی که آزادانه روی سرش بود و گردنش رو به نمایش گذاشته بود.

_ این موقع شب این طوری میان بیرون نمی ترسین؟

زل زد به چشم هام و جواب داد:

_ یادت رفته من کی ام؟ من هنوز همون سیمین نترسی ام که شب با باباش دعواش می شد و نصف شب از خونه می زد بیرون. همونی که تنهایی می رفت سفر. همونی که همیشه تنها بود. تنهایی آدمو نترس می کنه بچه حاجی.

ابرو هام بهم گره خورد:

_ می دونم کی هستین و چه جوری هستین، اتفاقاً از همینم تعجب کردم. اون خانمی که من می شناختم دیگه تا این حد بدلباس نبود.

پوزخند زد:

_ غیرتی شدی یا امر به معروف و نهی از منکر می کنی؟

جوابی ندادم که گفتم:

_ پوشش من چه ربطی می تونه به تو داشته باشه جناب ذاکری؟

نگاه ازش گرفتم و به کفش هام دوختم:

_ قطعاً هیچ ربطی به من نداره. معذرت می خوام اگه دخالت بی جا کردم.

_ امیر؟

هنوزم اسمم رو مخفف می گفتم و من عجیب دلتنگ این بودم که باتشر بگم « محمد. »

اما من دیگه اون پسر مجرد نبودم و اون دیگه اون دختر سابق نبود که باشیطنت زبون درازی کنه و بگه « امیر ».

_ بله؟

_ به من نگاه کن.

دست هام مشت شد و بغض توی گلوام نشست.

خدایا چرا ما رو سر راه هم قرار دادی؟ چرا من این قدر آغشته به گناه شدم؟ خدایا این عاشقی چه دردیه که واسه درمانش باید گناه کنی؟
_به من نگاه کن.

باتردید نگاهم به سمتش چرخید و بامردمک های خیس از اشکش زل زد به چشم هام:

_ اینی که الان می بینی اون سیمین شش سال پیش نیست. درسته این نبودم. این قدر بد نبودم اما یادت نره تو بدم کردی. تو سیمینو ساختی، باین که نمی خواست تغییر کنه با مهریونیات و عشقت اونو تغییر دادی. مگه می شد تو بگی موهاتو بپوشون و من گوش نکنم؟ مگه می شد تو بگی آرایش غلیظ نکن و من لجبازی کنم؟ مگه می شد تو بگی بلند نخند تو خیابون و من بخندم؟ مگه می شد تو با سلیقه ی خوبت بلندترین و پوشیده ترین مانتوها رو انتخاب کنی و من نیوشم؟ نمی شد. چون عاشقت بودم. چون برام مهم بودی. غیرت برام قشنگ بود. از این که سعی داشتی تغییرم بدی بدم میومد اما چون دوست داشتم قبول می کردم. من تغییر کردم اما تو چی کار کردی؟ ولم کردی. و این بدترین آسیبی بود که می تونستی بهم بزنی. لج کردم، باخودم یا با تو رو نمی دونم اما لج کردم. من تغییر کردم و تو ولم کردی. از همون شبی که گفتمی به درد هم نمی خوریم بد شدم و از این به بعدم همینم و گناهش تنها و تنها به گردن توئه؛ چون تو این سیمینو ساختی. وقتی تغییر کردم و تغییراتم رو ندیدی و بابی رحمی ولم کردی دوباره شدم همون سیمین بدحجاب و تنها مقصرش تویی. پس این اخما رو تحویل خودت بده نه منی که فقط یه قربانیم.

نگاهم پر بود از شرمندگی، بغض، غم، پشیمونی.

دلم می خواست بگم « من تو رو هر جوری که باشی می خوام و دوست دارم » اما نمی شد که بگم. حلقه توی دستم شده بود مهر سکوت.

منتظر بود یک چیزی بگم. یک چیزی که نشون بده هنوز هم به فکرشم و توی قلبم ساکنه اما نتونستم. نشد که حرفی بزنم که نشون بده هنوز هم اون عشق توی قلبم زنده ست و جون داره.

وقتی سکوت رو دید لبخند بغض آلودی زد و بلندشد تا بره که کاملاً بی اراده گوشه شالش رو توی مشتم گرفتم. نگاهم کرد و بانگاه پر حرفی جوابش رو دادم. دلم نمی خواست بره. می خواستم بمونه و بازم حرف بزنه. اشکالی نداره که حرف هاش پر از سرزنشه. اشکالی نداره که عصبانیه. اشکالی نداره که منو خیانت کار می دونه فقط بازم بشینه کنارم و حرف بزنه. اصلاً حرف هم نزنه فقط بشینه کنارم. برای من حضور بی حرف و آرومش هم کافیه.

بازم دمی کنارم بشینه و سکوت رو گوش کنه. سکوتی که پر از دلتنگی و عشقه. پر از خواستن و نتوانستن. پر از بغض و درد تنهایی. پر از اجبار و دوری.

ای کاش عین شش سال پیش دردها و غصه هام رو از چشم هام می فهمید و این طور ساده از سکوت من گذشت.

وقتی دید حرفی نمی زنم شالش رو از دستم کشید و باگفتن « خدا حافظ » آرومی به سمت خیابون دوید و قطره اشکی که از چشمم فرود اومد روی گونه ام رو ندید.

کاش می شد که نره. کاش می شد که بمونه. کاش می شد که بازم ببینمش.

آه و ای کاش که این ای کاش های من روزی تموم شده باشند.

"کیان"

لیوان چایی رو همراه باقندون جلوم گذاشت که گفتم:

— ممنون نیازی نیست زحمت بکشین.

چادرش رو جلو کشید و همون طور که نگاهش به گل های قالی بود گفت:

— زحمتی نیست.

نگاهم خیلی کوتاه دورتا دور خونه چرخید.

از قالی های کهنه و وسایل های قدیمی زوار دررفته به خوبی می شد فهمید وضع خوبی نداره.

دلم نمی خواست خجالت بکشه واسه همین سعی داشتم متوجه نگاهم به خونه اش نشه.

لب هام رو بازبون تر کردم و شروع کردم:

— ببینید خانم محترم کیوان خودش یه پسر بیست و چهارساله ست و منم از دخالت تو زندگی بقیه خوشم نیامد چون خودمم اجازه نمی دم کسی تو زندگیم دخالت کنه اما وظیفه ام به عنوان برادر بزرگتر اینه که حواسم به کیوان باشه تا کار اشتباهی نکنه. بدون رودربایسی حرفمو می زنم. هرکسی واسه پسرش بهترین ها رو می خواد از نظر پدر منم شما بهترین نیستین برای پسرش واسه همین منو فرستادن تا باهاتون صحبت کنم. پدر و مادرم حریف کیوان نمی شن و کیوان هم برای رسیدن به خواسته هاش هرکاری می کنه و به حرف هیچ کس گوش نمی کنه. پس بهتره شما خودتون به این عشق و علاقه ی نامتعادل و غیرمنطقی پایان بدین. کیوان دیروز به مامان و بابا گفته که شما جواب مثبت دادین! خیلی معذرت می خوام اما شما خودتون قبول می کردین پسرتون بایه زن بیوه که یه پسر هشت ساله داره و چهارسال از پسرتون بزرگ تره ازدواج کنه؟ بعد از کمی مکث جواب داد:

— نه.

معلوم بود زن عاقلیه.

— پس جواب مثبت دادنتون به برادرمن چه معنی داره؟

سکوت کرد و من از سکوتش فهمیدم این علاقه یک طرفه نیست و این زن هم احساسی به کیوان پیدا کرده. البته جای تعجب نداره؛ هرکس دیگه ای هم جای اون بود دل می بست. کیه که کیوان رو ببینه و دل نبنده؟ مخصوصاً اگه واسه طرف چرب زبونی هم بکنه و آوای عاشقی هم بخونه. یک پسر جذاب و خوشتیپ مثل اون آرزوی هر دختری بود اما این زن نباید به خاطر دل خودش زندگی برادر منو خراب کنه و به تصمیم اشتباهش دامن بزنه.

— شما خودتون مادرین. هیچی نمی گم، نه سرزنش می کنم نه توهین، فقط می گم به مادرم فکر کنید. مادری که نمی تونه هضم کنه یه زن بیوه که از پسرش هم بزرگ تره عروSSH بشه. جسارت نمی کنم، نمی گم بیوه بودن شما گناهه یا جرم، نه، اما شما مناسب برادرمن نیستین. و برادرمن مناسب شما نیست. کیوانو منی که برادرشم می شناسم، می دونم که دم دمی مزاجه و هر روز یه تصمیم می گیره. مطمئن باشین الان که باهم ازدواج کنید وقتی ببینه زندگی متأهلی چقدر دردسر داره و تر و خشک کردن بچه تون چقدر سخته اون وقته

که پشیمون می‌شه و زندگی برای هرسه‌تون تلخ می‌شه. کیوان خودش هنوز بچه ست، نمی‌تونه برای شما شوهری و برای پسرتون پدری کنه.

بالاخره سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد:

— شما از من چی می‌خواین الان؟

پس کیوان عاشق ظاهر این دختر شده. عاشق این چشم‌های خمار خاکستری. عاشق این بینی قلمی و لب‌های قلوه‌ای. عاشق این پوست سفید و شفاف.

تف تو روحت کیوان که به خاطر زیبایی این زن می‌خوای هم خودت رو بدبخت کنی هم این زن و بچه اش رو.

— می‌خوام که جواب مثبت‌تونو پس بگیرین.

— بهتر بود با خود آقاکیوان صحبت می‌کردین.

— تاوقتی که شما جواب مثبت‌تونو پس نگیرین حرفای ما تو گوش کیوان نمی‌ره.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

— جواب مثبتی که من به ایشون دادم مشروط بود. مطمئن باشین که بازبون بی‌زبونی بهشون جواب منفی دادم چون ایشون از پس شرط من برنمیان.

— چه شرطی؟

— اینو دیگه باید از خودتون بپرسین.

زن جدی و محکمی به نظر می‌رسید. مشخص بود عین دخترهای ساده و خیال‌باف این دوره نمونه نیست که تا یک پسر عین کیوان ازشون خاستگاری می‌کنن خودتون رو به طرف بچسبونن.

پس جواب مثبتش مشروط بوده و این شرط غیرقابل انجام بوده برای کیوان و این یعنی همون جواب منفی.

— امیدوارم این‌جا اومدم اذیتتون نکرده باشه اما بدونین من اگه به فکر برادرم هستم به فکرشمام هستم. شماهم عین خواهرم، کیوان نمی‌تونه براتون شوهری کنه چون هنوز بچه ست. بهترین تصمیم همینه که بارفتار سردتون اونو از خودتون برونید.

حرفی نزد که از جام بلندشدم:

— امیدوارم از این به بعد حرفی دیگه از این ازدواج غیرمعقولانه توی خونه‌ی پدرم نباشه. روزتون خوش.

بازم حرفی نزد و نگاهش به قالی بود. مشخص بود حرف هام ذهنش رو مشغول کرده.

از خونه اش بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم.

کیوان دیروز باز به خاطر گرفتن ارشش دعوا راه انداخته بود و میون بحثشون گفته بود مریم بهش جواب مثبت داده و به زودی باهاش ازدواج می‌کنه. باباهم که حسابی نگران و عصبی بود می‌خواست بیاد بامریم حرف بزنه اما از اون‌جایی که حسابی دلش از این دختر پر بود مامان نداشت و گفت که من بامریم صحبت کنم تا این موضوع بدون جنگ و دعوا حل بشه. امیدوارم همون‌طور که فکر می‌کنم زن عاقلی باشه و دور پسری که چهارسال از خودش کوچیک تره رو خط بکشه.

وارد خونه که شدم صدای قهقهه‌ی بلند نیاز به گوشم رسید. قند تو دلم آب شد و لبخند عمیقی روی لبم نشست.

خیلی سریع در رو بستم و به سالن رفتم که دیدم دلیل این خنده های بلند امیرحسینیه که چشم هاش رو بسته و داره باهاش بازی می کنه.

نگاهم ثابت موند روشون. اگه مادر می شد بی شک بهترین مادر دنیا می شد. وقتی متوجه حضور من شد لبخندش ازبین رفت و دلم گرفت. من خودم یک زمانی دلیل خنده ها و لبخندهای از ته دلش بودم و حالا دلیل ازبین رفتنشون.

_ سلام.

خیلی آروم جوابم رو داد و از اون جایی که حواسش پی حضور من بود امیرحسین گرفتنش و بعد داد زد:

_ عمه گرفتمت.

و بلافاصله دستمال رو از دور چشم هاش باز کرد.

بادیدن من به سمتم دوید:

_ سلام عموکیان.

بغلش کردم و بوسه ای به گونه اش زدم:

_ سلام گل پسر.

گونه ام رو بوسید:

_ خسته نباشی.

اعتراف می کنم پشیمونم از این که خودم و نیاز رو از داشتن یک بچه ی شیرین مثل امیرحسین محروم کردم. بچه ای که می تونست امروز مانع ازبین رفتن پیوند زناشویی من و نیاز بشه. بچه ای که اجازه ی طلاق به نیاز رو نمی داد. بچه ای که وقتی از سرکار میومدم این طوری بوسم می کرد و بهم می گفت « خسته نباشی بابایی ».

از خیلی کارهام پشیمونم ولی حیف که پشیمونی فایده ای نداره.

امیرحسین رو روی زمین گذاشتم و باذوق گفت:

_ عمه حالا نوبت توئه که چشماتو ببندی.

نیاز بالبخند گفت:

_ ادامش باشه واسه بعد.

امیرحسین اخم کرد:

_ نمی خوام از اول تا الان من چشمام بسته بود زودباش چشماتو ببند.

_ عمه خسته شده.

امیرحسین پاکوبید به زمین :

_ اصلاً من دلم برای بابام تنگ شده. می خوام برم خونه مون.

خنده ام گرفت و نیاز باخنده بغلش کردم و محکم بوسیدش :

_ می خوام قهر کنی؟

بااخم دست به سینه شد و نق زد:

_ آره اصلاً قهرم.

نیاز که اصلاً تاب قهر این بچه که به جونش بسته بود رو نداشت قبول کرد و بابتش چشم هاش ادامه‌ی بازی رو اعلام کرد.

امیرحسین باخنده و ذوق به اینور و اونور می‌رفت و نیاز هم از خنده‌های پرذوقش می‌خندید و خنده‌ی این زن قشنگ ترین تصویر دنیا بود برای من.

به سمت اتاق رفتم تا لباس هام رو عوض کنم که دست‌های به روی هوا مونده‌ی نیاز روی بازو هام نشست. بازم خنده از روی لب‌های کوچیک و قلوه‌اش پر کشید و باصدای جیغ امیرحسین که گفت «عمو کیان رو گرفتی» سریع دست هاش رو از روی بازو هام برداشت و دستمال رو از روی چشم هاش برداشت. نگاهش آغشته به خجالت و ناراحتی بود.

آهم رو توی گلو خفه کردم.

کی باز من این قدر غریبه شده بودم که حالا از لمس دست هام خجالت می‌کشید؟!

امیرحسین همون طور که روی کاناپه بالا و پایین می‌پرید گفت:

— حالا نوبت عمو کیانه.

نیاز دستمال رو روی دسته کاناپه انداخت:

— عمو کیان خسته ست بیا بریم کیک بخوریم عمه جون.

باز اخم‌های پسرک شیطان درهم شد:

— زنگ بزن بابام بیاد دنبالم.

نیاز لبخندی روی لبش نشست:

— یعنی این قدر زود از بودن با عمه ات خسته شدی؟

— نخیر اما دلم می‌خواد بازی کنیم. تو خونه‌ی خودمون نه مادر جون با هم بازی می‌کنه نه مامان و بابام، باباجی

هم دیگه منو نمی‌بره پارک. عمه نارینم که همش یا تو اتاقشه یا ناراحته، حتی باهام صحبت نمی‌کنه.

نیاز به گله و شکایت‌های پسرک پنج ساله خندید و همون طور که صورتش رو غرق بوسه می‌کرد گفت:

— در عوض اگه مامان عفریت بذاره یه هفته این جا نگهت می‌دارم و خودم باهات کلی بازی می‌کنم.

— پس همین الان بازی کنیم. عمو کیان بیا بازی دیگه؟ اگه نیای غصه می‌خورم.

لبخند روی لبم نشست و کیف و کتم رو همون جا روی کاناپه انداختم و دستمال رو برداشتم:

— اگه بگیرمت یه لقمه‌ی چپت می‌کنم.

باخنده‌ی ذوق زده‌ای گفت:

— نمی‌تونم بگیرم عمو جون.

درمقابل چشم‌های متعجب نیاز دستمال رو به چشم هام بستم. درسته، این کارها از من بعید بود و بهش حق

می‌دادم تعجب کنه. من حتی با رویا و رونیکا هم تا حالا بازی نکرده بودم چه برسه به پسر امیرمحمد!

کلاً رابطه خوبی بابچه‌ها نداشتم و حالا همبازی یک بچه پنج ساله شده بودم و این واقعاً جای تعجب داشت.

چیزی نگذشت که صدای خنده‌ی امیرحسین و نیاز کل خونه رو پر کرد و همین برای من کافی بود برای

تحمل کردن اون دستمال اعصاب خرد کن که جلوی دیدم رو گرفته بود.

امیرحسین بارها به دستم اومد اما خیلی زیرکانه از دستم فرار می‌کرد و جیغ می‌زد:

— نخیرم منو نگرفتی.

نیاز می‌خندید و می‌گفت:

— حسین جر زنی می‌کنی.

اونم خیلی جدی درحالی که می‌تونستم اخم‌های بامزه‌اش رو از پشت چشم‌های بسته تشخیص بدم می‌گفت:

— نخیرم من جر زنی نمی‌کنم عمو باید قشنگ منو بگیره جوری که نتونم فرار کنم.

مدت زیادی گذشت. دست نیاز به دستم اومد و سعی کرد دستش رو از دستم خارج کنه که محکم به جلو کشیدمش و دستم دور کمرش حلقه شد. دست هاش رو روی سینه‌ام گذاشت و سعی کرد با فشار دست هاش ببرتم عقب اما مگه می‌شد زور اون به من برسه؟

بادست آزادم دستمال رو از روی چشم‌هام برداشتم و بالبخند پیروزی به اخم‌های درهمش نگاه کردم. ابروهای مشکی رنگش که بهم پیوند می‌خورد فریبندگی چشم‌های ساده‌اش بیشتر می‌شد و دل من عاشق همین سادگی بود.

— ولم کن.

بایک چرخش چسبوندمش به دیوار پشت سرش و دست آزادم کنار سرش روی دیوار نشست و نگاهم زوم چشم هاش شد.

باهمون اخم‌های قشنگ سرش رو به چپ کج کرد و نگاه‌اش رو به ته راهرویی که منتهی می‌شد به در سرویس بهداشتی دوخت.

لبم رو میون دندونم فشردم تا خنده‌ام رو نبینم. سرم رو جلو بردم. صورتم باگردنش فاصله کمی داشت و من محتاج عطر تن همسرم بودم. همسری که چندماه ازش محروم شده بودم و نمی‌دونستم دارمش یا نه از دست دادمش.

نفس عمیقی کشیدم و عطر شئل خوشبوش رو به ریه‌هام وارد کردم اما نه، من این عطر رو نمی‌خواستم، عطر تن خودش رو می‌خواستم.

همون بوی هوس انگیز. همون بوی شیرین و لذت بخش. همون بویی که با عطر لوسیونش قاطی می‌شد و دیونه‌ام می‌کرد.

صورتم نزدیک تر رفت برای بوییدن عطر تنش که فشار دست هاش روی سینه‌ام بیشتر شد و چشم هاش رو روی هم فشار داد. لبخندم عمیق تر شد. این اضطراب و این چشم بستن خبر از خواستن می‌داد. خبر از دلتنگی اون برای من، برای منی که مردش بودم.

نوک بینی‌ام که به گردن سفید و بلوریش کشیده شد لرزش تنش رو احساس کردم و بعد کم شدن فشار انگشت‌های دستش روی سینه‌ام.

باصدای آرومی غرید:

— بچه این جاست.

نگاه متعجبم به طرف امیرحسینی که دیگه صداش درنمی‌ومد چرخید. ساکت شدنش متعجبم کرده بود و فکر می‌کردم نگاه کنجکاوش به ما باشه اما بادیدنش که رفته بود سراغ کیفم و تک‌تک کاغذها و وسایلم رو بیرون می‌کشید و نگاه می‌کرد لبخند رضایتمندی روی صورتم نشست و برای اولین بار از این که کسی بدون اجازه

رفته بود سر وسایلم عصبانی نشدم و اجازه دادم به فضولیش ادامه بده و خودم هم رو برگردوندم سمت نیازی که فشار پلک هاش روی هم نیازمند بودنش به من رو فریاد می‌زد اما سعی داشت دوری کنه.

صورت‌م رو به گردنش مالیدم و آروم پیچ‌پیچ کردم:

_ حواسش به ما نیست.

فشار دست هاش از بین رفت و پیراهنم میون چنگش اسیر شد:

_ ولم کن.

بوسه آرومی زیر گوشش نشوندم:

_ اگه ولت نکنم؟

نگاه عصبانی اش رو به چشم هام دوخت و باز گفت:

_ ولم کن.

باشیطنت نگاهش کردم و همون طور که دستم به زیر پیراهنش سر می‌خورد گفتم:

_ چرا؟ دلت تنگ نشده برام؟

باحرص گفت:

_ خیلی نفرت انگیز شدی کیان.

چشمکی بهش زدم:

_ و تو عاشق من نفرت انگیزی.

نگاهش غمگین شد و لبخند شیطون منم کمرنگ شد.

نزدیک به صورتش جوری که نوک بینی ام چسبیده بود به نوک بینی اش زمزمه کردم:

_ همون طور که من عاشق توی کوتوله ام.

داغ شدن بدنش رو بالمس پوست کمرش احساس می‌کردم.

چیزی نمی‌گفت و نگاهش به چشم هام بود. نگاهی پر از دلخوری و غم، نگاهی پر از حرف، نگاهی پر از گله و شکایت، و نگاه من پر از دلتنگی و پشیمونی.

قدش تا روی سینه ام بود و برای رخ به رخ شدنش سرم رو پایین آورده بودم و کاملاً توی حصار دست هام اسیر بود.

انگشت های مردونه ام از روی شقیقه تا روی گونه اش کشیده شد و پلک هاش رو روی هم گذاشت، و این زن هم عین من بی‌تاب و دلتنگ بود ازبس که عاشق بود.

لرزش چونه اش دلم رو خون کرد و تکه سنگی سخت و نفس گیر توی گلویم جاگیر شد.

زنم دلتنگم بود اما این دلتنگی همراه بود با دلخوری و بغض. دلتنگ بودم و این دلتنگی پرویی محض بود چون خیانت کرده بودم.

لرزش لب هام خبر از این می‌داد که اون تکه سنگ سخت که به گلویم فشار میاره بغضه.

خیانت دیدن سخت تره یا خیانت کردن؟

بیشتر حس کسی رو داشتم که خیانت دیده بود. آره، خیانت کرده بودم؛ به خودم، به زندگیم، به نیمی از وجودم، به صاحب قلبم، به کسی که نفس هام به نفس هاش پیوند خورده بود. قطعاً درد من از درد نیاز بیشتر بود، چون هم خیانت دیده بودم هم خیانت کرده بودم. صورتم نزدیک تر شد تا به لب های صورتی رنگش بوسه بزنم و قلب دیونه ام رو کمی آروم کنم اما قطره اشکی که از چشمش روی گونه اش سر خورد مانع شد. زنم از نزدیکی با من گریه می کرد؟ این نزدیکی اذیتش می کرد؟ لمس دست هام آزارش می داد؟ گرمی نفس هام حالش رو بد می کرد؟ وجودم آزارش می داد؟ لب هام رو روی هم فشار دادم تا بغضم اشک نشه. من مردی نبودم که گریه کنه، بغض می کردم اما گریه نه. توی خودم می شکستم اما نشون نمی دادم. بوسه ای که قرار بود باعشق روی لب هاش بشینه همراه باغم روی پیشونیش نشست. ازش فاصله گرفتم و گرمایی که از لمس بودنش قلبم رو احاطه کرده بود بابرگشتن دوباره ی فاصله ها به سردی طاقت فرسایی تبدیل شد و به اتاق کار قدیمی و اتاق خواب جدیدم رفتم.

"کیوان"

مشتم محکم فرود اومد روی بالشت و قسمتی از بالشت توی مشتم فشرده شد. نگاه خشمگینم به کامپیوتر بود و لبم رو از داخل می جویدم. طعم خون رو احساس کردم اما باحوصی بیشتر لبم رو جویدم و این بار علاوه بر طعم خون سوزش کمی رو هم احساس کردم. از این که یک بچه تصورم می کردن حرصم می گرفت. از دخالت های بی جا و بی موردشون بدم میومد. از این که باورم نداشتن و بهم اعتماد نمی کردن خسته شده بودم. تاکی می خواستن عین بچه دبستانی ها مراقب کارها و حرکاتم باشن و به جای من تصمیم بگیرن؟ کی قرار بود بفهمن که بزرگ شدم و برای خودم مردی شدم؟ باورود کیمیا به اتاقم نگاهم از کامپیوتر گرفته شد و روی صورتش چرخید. _چرا هنوز نشستی؟

نگاه عصبانیم به چشم های خوش رنگش بود و دلم می خواست تمام دق و دلیم از کیان رو با فریاد سر مادری خالی کنم که به خیال خودش به فکرم بود و خوبیم رو می خواست اما از طرفی این قدر دوستش داشتم که دلم نمی خواست بیشتر از این بینمون بی حرمتی پیش بیاد.

_چی شده کیوان؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

نگاه ازش کردم و به فرش سورمه ای _ کرم چشم دوختم:

_من نیام.

پوف کلافه ای کشید:

_باز شروع شد.

_نمی خوام پیام، زوری که نیست.

تی شرت آبی رنگ رو از روی صندلی کامپیوتر برداشت و درحینی که تاش می کرد گفت:
_ چرا این قدر عین دخترها ناز داری؟ پاشو ببینم.
تی شرت رو داخل کشو گذاشت و نگاهش چرخ می توی اتاق زد:
_ ای خدا مگه من دیروز این جا رو مرتب نکردم!! از یه بچه دوساله بدتری.
_ مجبور نیستی اتاقمو تمیز کنی پس منت نذار.
دست به کمر باحالتی که کلافگیش رو فریاد می زد گفت:
_ کی منت گذاشتم؟ چرا این قدر تو بچه ای آخه؟ فقط می گم یکم مرتب تر باش.
از جا بلندشدم و کتم رو از روی تخت چنگ زدم و پرت کردم داخل کمد لباس ها:
_ دیگه لازم نیست زحمت بکشی و اتاق این بچه دوساله رو تمیز کنی. حالام به سلامت می خوام بخوابم.
این بار اخم هاش درهم رفت:
_ یعنی چی می خوام بخوابم؟ همین دوساعت پیش از خواب بیدار شدی این اولاً. دوماً کجا رفتی؟ چی شده؟
باز کی تو گوشت پچ پچ کرده که واسه من شمشیر کشیدی؟
صداش بالا رفت:
_ اون بیرون چه اتفاقی میوفته که وقتی پات به این خونه کوفتی می رسه سر جنگ و دعوا با من برمی داری؟
حرفی نزدم و به موهام چنگ زدم.
_ باز چی شده؟
پوزخند زدم:
_ شما نمی دونی چی شده؟
جلوم دست به سینه ایستاد و باچشم های فوق العاده خوشگلش زل زد بهم:
_ نه بگو تا بفهمم.
_ کیمیاخانم واسه من فیلم بازی نکن.
خیلی جدی و محکم گفت:
_ عین بچه آدم بگو باز دردت چیه؟
گردنبند قشنگش رو که بلندی و سفیدی گردنش رو ده برابر به رخ می کشید و حالا کمی توی گردنش کج شده بود رو درست کردم و خیره به چشم هاش گفتم:
_ صدتا جاسوس و نوچه عین کیان هم که نفرستین برای منصرف کردن مریم من بازم کنار نمی کشم و اون زانو به دست میارم. تادیروز به خاطر احساسم بود از امروز برای اینه که به همتون ثابت کنم که حرف حرف منه توی این زندگی نه شماهایی که هیچ کاره اید و خودتونو همه کار تصور می کنید. کیمیاخانم یاخودت دماغ دراز پسر جونتو از کفشم بیرون بکش یا جوری دمشو می چینم که دیگه هیچ برادری بینمون نمونه. اون وقته که می رم و پشت سرم نگاه نمی کنم و دیدنم براتون می شه آرزو و دیگه کیان جونتو نمی فرستی واسه توهین و تهدید کردن مریم بلکه می فرستیش دنبال غول چراغ جادو تا دست بکشی روش و آرزو کنی کیوانتو یه بار دیگه ببینی. خانم معلم حرفامو جدی بگیر. یه بار دیگه چه خودت و بابا، چه کیان و چه هر ننه قمر دیگه ای که بره سراغ مریم اونوقته که محشر کبری می شه.

درمقابل چشم های شوکه و گرد شده اش کتم رو از داخل کمد برداشتم و از خونه بیرون زدم و توجه ای به کیوان گفتن های بابا نکردم.

عصبی و کلافه توی خیابون ها دور می زدم.

دخالت های بی مورد کیان روی مخم بود .بهش حسادت می کردم .اون تونست با پافشاری و باوجود مخالفت های خیلی ها با نیاز ازدواج کنه اما من هنوز که هنوز به جلسه خاستگاری هم نرسیدم و این بی عرضگیم رو نشون می داد.

نه تنها نتونسته بودم پول جور کنم بلکه نزدیک بود جواب مثبت مریم رو هم از دست بدم .امروز که رفتم دیدنش حتی تعارفم نکرد برم داخل و حسایی شاکی بود .اما باز جای شکرش باقی بود که تونستم دوباره راضیش کنم .هرچند دوباره به خاطر پدرش راضی به جواب مثبت شد اما همین هم جای شکر داشت . یک ساعتی بود که توی خیابون ها می چرخیدم و به این فکر می کردم که از کجا پول تهیه کنم اما هیچ فکری به ذهنم نمی رسید .به تمام دوست و آشناها رو انداخته بودم اما به بن بست خورده بودم و چیزی هم به اتمام مهلتم نمونده بود.

صدای زنگ گوشیم بلندشد و از روی داشبورد برداشتمش .با دیدن اسم نیاز نج کلافه ای کردم .می دونستم می خواد چی بگه .

__بله؟

__مرضِ بله .کدوم گوری هستی؟

__تو خیابون هرچقدرم اصرار کنی خیال اومدن به خونه باباتو ندارم.

__خاک تو سرت .لیاقت نداری دیگ نذری امام حسینو هم بزنی.

__آره همونی که تو می گی درسته، تو خوش باش.

__خیلی کم سعادتت.

__باهمون خونسردی و بی خیالی جواب دادم:

__تو خوبی.

این بار واقعاً حرصش گرفت:

__کیوان خجالت بکش روز دهم محرم به جای این که بیای خدمت کنی به مراسم آقا رفتی تو خیابونا چرخ می زنی؟!

__تو خدمت کن منم دعا کن.

بدون این که قصد خاصی داشته باشم ادامه دادم:

__فقط به جای این که به فکر من باشی به آقاتون بگو اول یه بچه نصیب خودت بکنه که هر سال کل محرم خدمتشو می کنی و هر روز یه نذری جدید می دی.

چندلحظه سکوت کرد و حرفی نزد که گفتم:

__می دونی که بی قصد و غرض این حرفا رو می زنم .دعا کن اون شوهر بی عقلت عقلش بیاد سرجاش و قبول کنه بچه دارشین .داره سی سالش می شه دیگه !نکنه می خواد هفتاد سالگی ونگ ونگ بچه راه بندازه تو خونه ات؟!

— تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن. پاشو بیا این جا، هم به ما کمک می کنی هم ثواب می کنی.
باحرص دندون هام رو روی هم فشار دادم. زندگی اونا به من ربطی نداشت اما زندگی لامصب من به همه ربط داشت.

— نیام تا همه ثوابا مال خودتون باشه.

— میای یا پیام خودم به زور بیارمت؟

لحن صداش شیطون شده بود:

— به جون خودم اگه نیای میام اون موهای خوشگل تو که روشونم حسابی حساسی می گیرم و کشون کشون میارمت پای دیگ.

— تو به جای من هم بزن.

— نمی شه بدو بیا که منتظرم ها.

صدای آروم نارین رو شنیدم:

— اصرار نکن شاید دلش نمی خواد بیاد.

نیاز آروم پیچ کرد:

— دلش غلط کرده.

— می شنوم ها.

— خب گفتم که بشنوی. تانیم ساعت دیگه این جایی. منو که می شناسی اگه نیای میام اون خونه مجردیتو رو سرت خراب می کنم، آبروتم جلو همسایه هات می برم.

— والا از زن مردی عین کیان هرچیزی برمیاد.

گوشی رو پرت کردم روی صندلی و راهم رو به سمت خونه باغ حاج رسول کج کردم .

از تهدیدهای نیاز نترسیدم چون می دونستم داره شوخی می کنه اما می رم تا نارین رو ببینم. دختری که از وقتی اومده فکرم رو مشغول کرده. این همه تغییر اصلاً قابل باور نیست برام. سوال های زیادی توی ذهنم بود که هیچ جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم.

چرا اون شب یهو گریه اش گرفت؟

چی باعث شده دختر حاج رسول ذاکری سیگاری بشه؟

چرا اون دختر وراج و پر حرف تبدیل شده به یک آدم کم حرف و آروم؟

حس می کردم چشم هاش غمگینه و لبخندهاش مصنوعی.

توی مردمک های مشکیش غمی مخفی شده بود یا شاید هم رازی که از برملا شدنش می ترسید.

دختر جماعت که به تته پته افتاد بفهم یک چیزی رو مخفی کرده. نارین هم اون شب گاهی خیلی ناشیانه رفتار می کرد. از لبخندهای بی دلیلی که کاملاً نمایشی بود بگیر تا بغضی که توی صداش بود و لرزش غیر طبیعی دست هاش که نشون از اعصاب ضعیفش می داد.

این دختر انگار اصلاً نارین نبود.

وارد حیاط که شدم دیدن اون همه آدم، زیاد برام خوشایند نبود. کلاً از جمع های فامیلی مخصوصاً فامیل های نیاز خوشم نمیومد چون نگاهشون به من و کیان جور دیگه ای بود.

برخلاف میلیم از ماشین پیاده شدم و اولین کسی که به سمتم اومد نیاز بود.

بالبخند پیروزی گفت:

__آفرین همیشه به حرف زن داداشت گوش کن.

دهن کجی کردم و روسریش رو کشیدم تو صورتش که مشتش محکمی به بازوم زد و روسریش رو درست کرد:

__بی شرف.

__عمته.

خندید.

به سمت حاج رسول و فاطمه خانم رفتم و بهشون سلام کردم. حاج رسول عین همیشه جدی و سرد جوابم رو داد و فاطمه خانم گرم و پرمحبت.

کلاً حاج رسول با خانواده‌ی شایسته مشکل داشت، اونم فقط واسه این که تحفه اش رو ازش گرفته بودیم که البته جدا شدن از دختری عین نیاز واقعاً سخت بود. شاید اگه منم پدر نیاز بودم هیچ وقت عروسش نمی کردم یا حداقل به برج زهرماری عین کیان نمی دادمش.

دیگ های بزرگ نذری داخل حیاط بود و همه مشغول به کار بودن. هرچند دقیقه صدای صلوات بلند می شد و چندنفری پای دیگ ها زیارت عاشورا می خوندن.

برنامه‌ی هرساله حاج رسول همین بود و باین که هرسال به زور مامان و بابا و یا نیاز میام اما باقرار گرفتن توی جوشون حس خوبی زیر پوستم می دوید و حال خوبی پیدا می کردم. انگار تبدیل می شدم به یک پر و توی هوا به رقص درمیومدم. این قدر که فضاشون خالصانه و عاشقانه بود احساس سبکی می کردی و محال بود از اومدنت پشیمون بشی.

باشاره بابا کتم رو درآوردم و همون طور که نگاهم رو می چرخوندم به اطراف تا کتم رو به جایی بذارم صدای نارین رو شنیدم:

__بدینش به من؟

جمع خطاب شدن اونم توسط این دختر تعجب آور بود. دختری که همیشه‌ی خدا زبونش رو تا آخرین حد برام بیرون می کرد و حرصم رو درمیآورد.

کت رو به سمتش گرفتم و خیره به صورت بدون آرایشش گفتم:

__هنوزم از شما شما بدم میاد. انگار فکر می کنی عین خودت تغییر کردم مادمازل.

نگاهش رو به کت دوخت و آروم گفت:

__خوبه که تغییر نکردی.

بعد از گفتن این حرف به سمت جمع زن ها رفت.

با تا کردن آستین های پیراهن مردونه ام قیمه‌ی خوش رنگ و لعابی که قرار بود قسمت عاشق های امام حسین بشه رو هم زدم.

باین که اعتقادات زیاد محکمی نداشتم اما دعا کردم و از امام حسین خواستم کمکم کنه تا بتونم اون دویست میلیون رو جور کنم.

تو جمع مردها ایستاده بودم و سرم توی گوشیم بود.

نارین چایی آورد و کیان بااخم سینی رو ازدستش گرفت و باسر اشاره کرد برگرده به جمع زن ها. تعارف کیان برای چایی رو رد کردم و به چک کردن اینستاگرامم ادامه دادم که باحرفی که حاج فتاح زد گوش هام تیز شد:

__چایی که عروسم دم کرده باشه خوردن داره.

سرم که بالا اومد نگاهم قفل شد به لبخند خوش حال و مغرورانه‌ی حاج رسول و باخجالت سر به زیر انداختن محمدصدرا متعجبم کرد.

حاج سلمان: حاج رسول خبریه؟

__والا هنوز که نه.

حاج فتاح سریع گفت:

__ایشالله بعد از محرم یه خبرایی می‌شه.

حاج سلمان باخنده ای آروم گفت:

__ای بابا حاج فتاح یه فرصتی هم به بچه های ما می‌دادی.

حاج رحمان دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

__منو بگو که بعد از دهم می‌خواستم باحاج خانم پیام و یه گپ و گفتی باهم بزنیم.

نگاهم چرخید به سمت نارین. کنار بقیه‌ی زن ها روی تخت نشسته بود و مشغول بسته بندی میوه ها بود.

یعنی می‌خواستن به همین زودی عروسم کنن! مگه چندمدته که اومده! کلاً دوهفته هم نمی‌شه.

حاج فتاح پیروزمندانه خندید:

__حالا که من زودتر پیش قدم شدم و این گل دختری مال خودمون کردم شمام براتون تجربه بشه که دیگه

توی کار خیر تعلل نکنید.

حاج سلمان بااین که کاملاً مشخص بود لبخندش زوریه گفت:

__ایشالله مبارک باشه.

حاج رحمان اما باکنایه گفت:

__هرچی صلاح باشه همون می‌شه.

و اما مگه ممکن بود حاج فتاح کنایه‌ی کسی رو بی‌جواب بذاره:

__صلاح نارین جان تنها محمدصدرا‌ی منه.

حاج رحمان بالبخندی مصنوعی سر تکون داد:

__ایشالله که خوشبخت بشن.

حاج رسول: غذا دیگه آماده شده باید ظرف ها رو آماده کنیم.

همه متفرق شدن که از کیان پرسیدم:

__واقعاً می‌خوان عروسم کنن؟

باپوزخند لیوان چایش رو روی میز گذاشت:

__انگار به همین زودی حاج رسول از دخترش خسته شده.

__نارین خودشم موافقه؟

__ من چه می‌دونم بیا کمک.

دیگه سوالی نپرسیدم و دنبالش رفتم.

درباره‌ی رفتنش به خونه‌ی مریم هیچ حرفی بهش نزدن چون می‌دونستم کیمیا تک‌تک حرف هام رو به گوش پسر دوست داشتیش می‌رسونه.

ظرف های یک‌بار مصرف رو یکی یکی از غذا پر کردیم.

بیشتر از هزارتا ظرف بود و قرار بود این غذاها به مسجدها و تکیه های زیادی برده بشه.

غذای ظهر عاشورا رو که بردن برای پخش کردن، جو توی حیاط که تقریباً همه در تکاپو بودن آروم گرفت و فاطمه خانم داخل خونه سفره پهن کرد تا هم خستگی درکنن و هم ناهار بخورن.

داخل نرفتم و پشت میزی که کنار باغچه بود نشستم و باگوشیم کمی تخته بازی کردم که باصدای نارین سر از گوشیم درآوردم.

یک سینی که حاوی یک بشقاب غذا و ترشی و ماست و سبزی خوردن و یک لیوان دوغ بود به دست داشت.

__ حدس زدم بازم نخوای باما غذا بخوری واسه همین غذا تو آوردم این جا.

__ صدای اون همه قاشق چنگال روانیم می‌کنه.

لبخندی زد:

__ دقیقاً بدترشم اینه که همه‌می صحبت کردنم هست.

نگاهم توی صورتش چرخید :

__ چرا چشمت سرخه؟

نگاهش رو به سینی دوخت:

__ هم واسه بی‌خوابی دیشب و هم این که منم تو جمع های شلوغ اعصابم بهم می‌ریزه .امروز زیادی از حد اطرافم شلوغ و پر سر و صدا بود.

تک خنده‌ی متعجبی زدم:

__ تو خودت یه زمانی یه تنه به اندازه‌ی صدنفر سر و صدا می‌کردی و یه جمع رو بهم می‌ریختی حالا اعصاب چهارتا بچه و سی چهل نفر آدمو نداری؟!

مردمک های مشکی رنگش رو روی گل های رنگارنگ باغچه چرخوند و در جوابم گفت:

__ آدمی که دیگه اعصاب خودشو هم نداره معلومه که تحمل سی چهل نفر آدم براش سخته.

شک ندارم این دختر یک مشکلی داره .حس کنجاویم داشت ذره ذره گوشت تنم رو آب می‌کرد .باید می فهمیدم این دختر چش شده.

__ حتماً از این که قراره با محمدصدا ازدواج کنی راضی نیستی که این قدر ناراحت و گوشه گیر شدی؟ درسته؟

سینی از دستش افتاد و دست هاش روی دهنش نشست .

سریع از جا بلندشدم و باچشم های گرد شده به چشم های خیس از اشکش و سینی که افتاده بود روی زمین نگاه کردم.

__ چت شد نارین؟!

هق زد :

— تو از کجا می‌دونی؟

شوکه از حق‌حق کردنش گفتم:

— آروم باش. بین مردها حرف از ازدواج تو و محمدصدرا بود. حاج سلمان و حاج رحمان هم انگار می‌خواستن تو رو برای پسرانشون خاستگاری کنن که حاج فتاح با خبر این که قراره با محمدصدرا ازدواج کنی حالشونو گرفت.

سرعت ریزش اشک هاش این‌قدر زیاد بود که هر لحظه متعجب تر می‌شدم و بدتر از همه لرزش غیرعادی دست هاش بود و پلک زدن‌های پشت سرهمش که نشون از عصبی شدنش بود:

— حاج... حاج بابام چی گفت؟

دستم روی بازوش نشست:

— آروم...

سریع خودش رو کنار کشید و هیستریک جیغ زد:

— به من دست نزن.

دست هاش رو روی گوشش گذاشت و چشم هاش رو روی هم فشار داد و این‌بار آروم‌تر جوری که بیشتر شبیه به ناله بود گفت:

— به من دست نزن.

این‌بار واقعاً شوکه شدم و باب‌بهت لب زدم:

— نارین!

ازم فاصله گرفت و به طرف ته باغ دوید و باچشم‌هایی گرد شده از فرط تعجب به دویدنش نگاه کردم.

صدای بلند نیاز رو از روی ایون شنیدم:

— کیوان صدای چی بود؟

نگاه از ته باغ گرفتم و جوابش رو دادم:

— سینی غذا از دست نارین افتاد واسه همین ترسید.

— آها اشکالی نداره یه سینی دیگه آماده می‌کنم بیا ببر.

— باشه.

نیاز که رفت داخل خونه سریع به ته باغ رفتم و نارین رو روی همون تخته سنگی که اون شب نشسته بودیم درحالی که زانوهاش رو بغل گرفته بود دیدم.

آروم گریه می‌کرد و حق‌می‌زد. جلوش زانو زدم و بانگرانی پرسیدم:

— نارین حالت خوبه؟

به آستینم چنگ زد و باچشم‌های ترش نگاهم کرد و بالب‌های لرزونش گفت:

— کیوان بدبخت شدم.

گیج و شوکه بودم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم. دست سرد و یخ زده اش رو تو دستم گرفتم:

— نارین آروم باش. هنوز که چیزی نشده. محمدصدرا رو نمی‌خوای؟

باب‌غض خفه ای گفت:

نه.

خب این که گریه نداره به حاج بابات بگو مخالفی. من سجاد پسر حاج سلمانو دیدم اون خیلی بهتر از محمدصدرا ست. دختر محمدصدرا که تنها خواستگارت نیست تو این همه خواستگار داری. گریه ات واسه چیه؟ کافیه بگی محمدصدرا رو نمی‌خوای و حاج سلمان یا حاج رحمان بیان خواستگاریت واسه پسرانشون. به بازوم چنگ زد و عصبی گفت:

چرا نمی‌فهمی من هیچ کدومشونو نمی‌خوام. من اصلاً نمی‌خوام ازدواج کنم. درحالی که بازوم از فرو رفتن ناخن هاش توی پوستم درد گرفته بود پرسیدم: چرا؟

پلک های خیسش رو روی هم گذاشت و نالید:

چون نمی‌تونم.

باکنجکاوی دوباره پرسیدم:

چرا؟

حرفی نزد و این بار باصدای بلند زد زیر گریه.

نگاهی به اطراف کردم و دست های یخ زده اش رو توی دست هام فشردم:

نارین آروم، یکی صداتو می‌شنوه.

دست هاش رو از دستم بیرون کشید و گونه های خیسش رو پاک کرد اما اشک هاش لجوجانه باز گونه هاش رو تر کردن.

درصد کنجکاویم خیلی بیشتر از نگرانیم بود اما سعی کردم خودم رو نگران نشون بدم:

می‌خوای بامن حرف بزنی؟ بگو چی این همه بهمت ریخته؟ قول می‌دم اگه کاری از دستم بریاد تنهات ندارم و کمکت کنم.

باچشم هایی که فوق العاده مظلوم شده بودن نگاهم کرد:

کیوان اگه بامحمدصدرا ازدواج کنم بیچاره می‌شم.

دیگه داشتم از شدت کنجکاوی و فضولی دیونه می‌شدم. برام خیلی جالب بود که دختر حاج رسول ذاکری، نارین ذاکری، تحصیل کرده توی بهترین دانشگاه فرانسه، موفق ترین دانشجو و بی شک بهترین طراحی که همه ی شرکت ها برای استخدامش ازهم سبقت می‌گرفتن چه مشکلی می‌تونه داشته باشه که اینطوری باعجز نگاهم می‌کنه و ناله‌ی بدبختی سر می‌ده.

خیره به چشم هاش بالحنی که سعی می‌کردم اعتمادش رو جلب کنه گفتم:

یه من بگو، قول می‌دم کمکت کنم و به هیچ کس هیچی نگم. تو که منو می‌شناسی دهنم چقدر قرصه. عین بچگی هات به من اعتماد کن. قول می‌دم تا جایی که بتونم کمکت کنم.

باتردید گفت:

واقعاً؟

مادمازل من هنوز همون کیوانم. حرفم حرفه.

تردید داشت. مشخص بود موضوع مهمیه.

بالحنی نمایشی برای این که شک نکنه گفتم:
_ خیل خب نمی‌خوای بگی نگو، تحت فشار نمی‌ذارمت اما حداقل می‌تونستی باحرف زدن بامن کمی آروم بشی.
_ خواستم بلندشتم که دستم رو گرفت:
_ باشه می‌گم.
_ دوباره جلوش زانو زدم و منتظر نگاهش کردم.
_ باصدایی که کمی گرفته و تو دماغی شده بود گفت:
_ قسم بخور که به هیچ کس نمی‌گی.
_ سعی کردم لبخند ناشی از پیروزی رو مخفی کنم:
_ قسم می‌خورم.
_ چشم هاش هنوز هم پر از تردید بود و این بهم می‌فهموند که موضوع خیلی مهمی رو می‌خواد بگه.
_ صورتش رو هاله ای از ترس پوشونده بود و دختر حاج رسول ذاکری با اون همه نفوذ و ثروت و قدرت پدرش باید از چی بترسه؟
_ لب های لرزانش رو با زبانش تر کرد:
_ من...من...من دوسال پیش...
_ نیاز: کیوان؟
_ نارین باشنیدن صدای نیاز ترسید و خیلی سریع اشک هاش رو پاک کرد و از روی تخت سنگ بلند شد که زیر لب آروم گفتم:
_ سگ تو روحت نیاز.
_ باحرص خفته ای بلندشدم و جواب نیاز رو که هنوز اسمم رو صدا می‌زد با فریادی پر از خشم دادم:
_ خیل خب بابا اومدم.
_ قبل از این که برم نارین گفتم:
_ کیوان به کسی چیزی نمی‌گی مگه نه؟
_ باخم گفتم:
_ مگه چیزی گفتی؟
_ سربه زیر گفتم:
_ کلاً گفتم .به نیاز نگو گریه کردم.
_ تو دلم گفتم:
_ انگار مهمه .این قدر گریه کن تا بمیری دختری مس مسو .این قدر طول داد که خاله سوسکه از راه رسید.
_ لبم رو میون دندونم گرفتم و رو بهش گفتم:
_ به یه شرط.
_ دلخور نگاهم کرد:
_ شرط و شروط می‌ذاری! تهدیدم می‌کنی؟

بالحن مهربون و نگرانی که کاملاً ساختگی بود گفتم:

— نه دیونه این چه فکریه که می کنی! شرطم اینه که فردا باهم قرار بذاریم و حرف بزنینم. من نگرانتم، می خوام که کمکت کنم. اگه محمصدرا رو نمی خوای هرکاری می کنم تا عروسیتون سر نگیره. دلم نمی خواد به خاطر اون عوضی این طوری گریه کنی.

لبخند کجی زد:

— ممنون که به فکر می.

در ظاهر لبخند مهربونی زدم و باخودم گفتم:

— من تو این دنیا فقط به فکر خودمم بچه. اگه حس کنجکاویم نبود محال بود حتی پیام بپرسم چرا آبغوره راه انداختی.

— بهت زنگ می زنم قرار فردا رو هماهنگ می کنم.

سری تکون داد و ادامه دادم:

— دیگه گریه نکن هر مشکلی باشه باهم حلش می کنیم. بیابیم تا این خواهرت باز گلوشو جر نداده.

سعی کرد بخنده اما نتونست و این یعنی دردش خیلی بزرگ تر از این حرف هاست.

بالاخره سردرمیآرم چه گندی زدی مادمازل که این طوری عزا گرفتی.

"نیاز"

انگشت هام رو دور لیوان شربت انبه پیچیدم. انگشت هام از یخی بیش از حد شربت کمی سوختن اما اهمیت ندادم و باز لیوان رو توی دستم فشردم.

نگاهم از پشت پنجره به مرد سیاه پوش جذابی بود که در حال جا به جا کردن دیگ های بزرگ بود. خسته شده اما دم نمی زنه و عقب نمی شینه. پا به پای امیرمحمد کمک می کنه و چقدر خوبه که امروز برای من و خانواده، شاید هم برای امام حسین. همین که این جاست خوبه، کنار من، هرچند بافاصله ای زیاد. همین که برای حرف حاج بابا ارزش قائل بوده و اومده برام کافیه. همین که هنوز هم به من و خواسته هام کمی احترام می ذاره جای شکر داره. به منی که فقط دو سه ماه دیگه مهمون خونه اش بودم، به منی که قرار بود ازش جداشم، به منی که دلش رو زده بودم، به منی که فراموش شده بودم بعد از هشت.

لبخند تلخی روی لبم نشست. البته نه سال! دوماه دیگه این رابطه ای که عاشقانه شروع شد و باخیانت تموم شد می شد نه ساله و هرچی به عمق این رابطه اضافه می شد درد منم بیشتر می شد.

باورم نمی شه نه سال زندگی مشترک این قدر براش بی ارزش بوده!

ایستاده بود و دستش به کمرش بود. اخم پررنگ میون ابروهاش خبر از دردش می داد. انگار بادیدن چهره ی پردرد اون دیسک کمر منم عود کرد که دردی به سرعت برق از مهره های کمرم تا رگ های گردنم عبور کرد و چشم هام از اشک پر شد.

دستم از دور لیوان باز شد و روی گردنم نشست. این درد لامصب فقط می تونست عصبی باشه.

پشت دستش رو که روی پیشونی عرق کرده اش کشید دیگه تعلل نکردم و از خونه بیرون رفتم.

باکمی تردید از پله ها گذر کردم و به سمتش قدم برداشتم.

نزدیکش که شدم اخم های ناشی از خستگی کمی از هم باز شد.

_خسته شدی؟

_نه.

لب هام تا مرز لبخند کج شدن اما نداشتم لبخندم رو بیینه و لیوان شربت رو به سمتش گرفتم:

_بخورش .هم خستگی تو درمی کنه هم خنکه، تو این هوا می چسبه.

باکمی مکث لیوان رو گرفت:

_ممنون.

قبلاً هم تشکر می کرد یا الان غریبه شده بود؟

_برای شب می مونی؟

کوتاه سرش رو تگون داد :

_فقط قبلش می رم خونه دوش بگیرم.

_این جا لباس داری .حموم اتاقم رو برات آماده می کنم.

قبل از این که مخالفت کنه به خونه برگشتم .این روزها مکالمه هامون سردتر از دوتا غریبه ست و این موضوع

دیگه متعجبم نمی کنه فقط یک درد عمیق رو به قلبم هدیه می کنه .فقط دلم آتیش می گیره .فقط ناخن می

کشه روی روحم.

حموم رو که آماده کردم از اتاق بیرون اومدم و باکیانی که قصد ورود به اتاق داشت رو به رو شدم .لبخندی زد

که جزء چیزهای نادر بود تو این چندماه .لب هاش که روی پیشونیم نشست چشم هام گرد شد.

_مرسی خانمم.

مسخ شده " خواهش می کنم " آرومی گفتم و رفت داخل اتاق.

بادیدن عمه و گلنار که فاصله چندانی باهام نداشتن دلیل رفتار کیان رو فهمیدم و آهی از بین لب هام خارج

شد؛ پس داشت نقش بازی می کرد!

اما چرا حس می کردم محبت توی اون بوسه نمایی نه بلکه کاملاً واقعی بود؟

چرا گرم شد تنم از اون بوسه نمایی؟

چرا لبخند به لبم اومد از لبخندش؟

چرا تپش قلبم بالا رفت؟

نکنه هنوز هم عاشقم؟

عاشقی همراه بانفرت بدترین چیزی بود که داشتم تجربه می کردم.

از مقابل نگاه پر از حسادت گلنار و اخم های درهم عمه رد شدم و به آشپزخونه رفتم.

مامان فاطمه توی ظرف های یکبار مصرف شله زرد می ریخت و نارین و چندتا از دخترها روشن رو بادرچین

و پودر پسته و بادوم تزیین می کردن.

پشت میز نشستم و مقداری دارچین برداشتم و باکمی وسواس روی یکی از ظرف ها نوشتم « یازهرا.»

نگاهم خشک شد روی کلمه ی یازهرا و غرق شدم توی نجوای دلم:

یا حضرت زهرا قراره چی به سر من و زندگیم بیاد؟ ازدست دادن زندگی نه ساله ام و شوهرم به صلاحمه یا نه؟ طلاق بگیرم یا بمونم و زندگی از هم پاشیدم رو حفظ کنم؟ این امتحان الهیه یا عذاب الهی؟ نفرین حاج باباست یا تقاص گناهام؟ نمی‌دونم امسال چی بخوام ازتون . گیجم . نمی‌دونم چی به صلاحمه و چی به ضرر . هرسال این موقع که می‌رسید و توی این مجلس پر از عشق که قرار می‌گرفتم خواسته ام ازتون یه بچه‌ی سالم بود و امسال نمی‌دونم چی بخوام؟ دیگه بچه نمی‌خوام چون پدر بچه رو ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و به نجواهای دلم ادامه دادم:

این بار برخلاف گذشته هیچی رو با زور و گریه و زاری نمی‌خوام . یازهرا امسال می‌خوام خودمو بسپارم به خدا، هرچی که اون خواست و صلاح دید باجون و دل می‌پذیرم . نه گله می‌کنم نه شکایت فقط شکرش می‌کنم در همه حال . حتی اگه قرار باشه از تمام وجودم جدابشم این جدایی رو به فال نیک می‌گیرم چون قبول دارم خدا برای بنده اش بد نمی‌خواد.

باصدای عمه نگاه از یازهرای زیبایی که نوشته بودم گرفتم:

فاطمه جان برو کنار بذار نیاز هم یه همی بزنه بلکه امسال خدا نگاهی بهش کرد و حاجتشو برآورده کرد.

گلنار بالحن مزخرفی رو به مادرش گفت :

وا مامان! نیاز چه حاجتی می‌تونه داشته باشه وقتی تنش سالمه و توی ناز و نعمته و از همه مهم تر وقتی این قدر باشوهرش خوب و خوشبخته؟!

صدای عمه شاید گوش خراش ترین ملودی دنیا بود:

گلنار تو دیگه چرا این حرفو می‌زنی! تو که می‌دونی زمانی تازه خوشبختی رو حس می‌کنی که مادربشی و بچه‌تو بغل بگیري که متأسفانه نیاز هنوز به این خوشبختی نرسیده . غصه نخور عمه جون من پای دیگ کلی برات دعا کردم ایشالله که مشکلک رفع می‌شه.

همکار مامان کیمیا که دبیر فلسفه بود رو به من گفت:

نیازجان مگه تو مشکلی داری؟ کیمیا مگه تو نگفتی خودشون بچه نمی‌خوان؟!

عمه قطعاً اگه وارد سینما می‌شد کار تمام بازیگرها رو کساد می‌کرد:

آه ای خواهر اینم قسمت بچه‌ی برادرمن بود . به خاطر حرف مردم و ترس از آبرو مجبوریم اینو بگیریم . هشت نه سال گذشته ! همین دختر من بعد از نیاز عروسی کرد ولی خداروشکر الان یه بچه پنج ساله داره . هیچی نمی‌گفتم فقط باحسی خنثی نگاهش می‌کردم.

یک زن تاجه حد می‌تونه پست و پلید باشه؟

من دکترهای زیادی رو هم بهشون معرفی کردم اما انگار مشکلشون خیلی حاده.

نارین بادندون قروچه ای که صدای دندون هاش کاملاً به گوش می‌رسید در جواب عمه گفت:

عه واقعاً؟ شما اون دکترها رو از کجا می‌شناسید؟ گذرتون بهشون افتاده؟ عه مامان فاطمه گفته بود شما اولای ازدواجتون مشکل داشتین اما من باورم نمی‌شد . آخه نکه گلنار و آقامحمدصدا رو الان دارین واسه همین باورم نمی‌شد . پس مشکل داشتین و یکی از همین دکترها مشکلتونو حل کرده!

رو به من ادامه داد:

— نیاز بیا برو پیش همین دکتری که مشکل عمه و حاج فتاح رو برطرف کرده .والا گلنار و آقامحمدصدرا که اصلاً مشخص نمی‌کنن که تخم کاشتنی ان.

لبخند روی لبم نشست اما لبخندی بی‌حال و تلخ.

عمه باصورتی گلگون و لحنی عصبانی گفت:

— چی می‌گی تو؟ کدوم دکتر؟ به بچه های من می‌گی تخم کاشتنی! کی همچین حرفی زده؟ استغفرالله من مگه عین بعضی ها غرق گناهم که خدا با این کار تنبیه ام کنه؟ خوبه فاطمه خانم خوب پشت سر من حرف درمیاری .دستت درد نکنه.

نارین :وا عمه چرا عصبانی می‌شی؟ این که خجالت نداره .یه زمانی نازا بودین اما حالا که دیگه نیستین .این جام که غریبه نیست.

گلنار :بس کن .کمتر دروغ بهم بباف .هنوز زن داداشم نشدی داری عروس بازی درمیاری؟! نارین باجدیت گفت:

—عروستون نشدم و قرارم نیست بشم پس لطفاً این موضوعو قاطی این بحث نکن چون نه جاشه و نه درسته که تو این روز حرف از خواستگاری و عروسی باشه.

بعد از گفتن این حرف از آشپزخونه خارج شد و عمه و گلنار بادهن باز بهم نگاه کردن و من نیشخندی به روشن زدم.

تو این چندمدت که نارین اومده بود اینقدر کم حرف و آروم بود که کم‌کم داشتم نگرانش می‌شدم اما نه، انگاری این همون خواهر زبون دراز خودمه فقط عاقل شده و از زبونس جایی که لازم باشه استفاده می‌کنه. عمه باحرص گفت:

—واه واه چه بی‌ادب .فاطمه دخترت یهو چش شد؟

مامان فاطمه همون‌طور که ظرف ها رو پر می‌کرد جواب داد:

—درسته که گلنار و محمدصدرا اصلاً باهم رابطه خوبی ندارن و به فکرهم نیستن اما بچه های من جونشون واسه هم در می‌ره .یکیشون که انگشتش زخمی بشه دوتای دیگه دردشو حس می‌کنن؛ واسه همینم الان که داشتی نیش می‌زدی نارینم درد نیازم رو حس کرد و جوابتو داد .ناراحتی نداره که خواهر، از قدیم گفتن جواب های هوی ست.

عمه بااخم های درهم و لحنی که هرلحظه عصبانی تر می‌شد گفت:

— وا کی گفته من نیش و کنایه می‌زدم؟ خوبه والا دلسوزی به شما نیومده .منو بگو که از وقتی وارد این خونه شدم پای دیگ دخترتو دعا کردم .همون بهتر که واسه بچه له له بزنه شما لیاقت ندارین آدم واسه‌تون دلسوزی کنه.

مامان فاطمه ملاقه‌ی توی دستش رو توی قابلمه رها کرد و برگشت و رو به عمه باجدیت گفت:

—کی از شما خواست واسه دخترم دلسوزی کنی؟ دلسوزی هاتو واسه خودت نگهدار راضیه جان .منی که مادرشم بیست و چهارساعتِ دعای خیرم همراهشه پس احتیاجی به دعای تو نیست .تو اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزنی و دخترتو دعا کن که زندگیش روز به روز سردتر و تلخ تر می‌شه منتها به روی خودش نمیاره. عمه دست به کمر شد:

— کی گفته زندگی دخترِ من سرد و تلخه؟ بترکه چشم حسودا، دخترِ من خیلی هم خوشبخته. درثانی اگه زندگی دخترِ من سرد و تلخه تقصیر کیه؟ تقصیر پسر جنابعالی پس سعی نکن پشت دخترِ من حرف دربیاری چون تف سربالاست. دخترِ من عروس خودته فاطمه خانم.

مامان فاطمه دوباره مشغول پرکردن ظرف ها شد:

— آره عروسمه و به عنوان مادر شوهرش ازت می‌خوام که دختر تو کمی نصیحت کنی چون دیگه دارم کفری می‌شم از عذابِی که محمدم می‌کشه. عرضه خوشبخت کردن پسر مو نداشت بی‌جا کرد جواب مثبت داد. صدای عمه بالا رفت:

— فاطمه دیگه داری تند می‌ری.

مامان کیمیا سعی کرد اوضاع رو آرام کنه:

— راضیه خانم آرومتر! این‌جا که جای داد و بیداد نیست.

گلنار بالحن طلبکاری گفت:

— بهتره بگیم پسر شما عرضه خوشبخت کردن زن و بچه‌شو نداره.

مامان فاطمه باحرص خندید:

— گربه کوره به تو می‌گن. من و محمدم دستمونم که تا ته نکنیم توی غسل و بکنیم توی حلقه بازم تو راضی نمی‌شی.

— دقیقاً مثل شما که توی این شش سال بیشتر از دختراتون کنارتون بودم و بازم راضی نیستین ازم.

— کنارم بودی درست اما چه فایده وقتی که زحمت شدی و روی کولم نشست! حالا اگه دست کمکم می‌شدی یه چیزی. نیاز و نارین اگه نبودن خداوشکر زحمت و سربار هم نبودن.

گلنار باحرص گفت:

— من سربارم؟!

مامان فاطمه پوزخند زد و حرفی نزد که گلنار گفت:

— والا من موندم چه بدی در حق‌تون کردم که این‌طوری پشت سرم حرف درمیارین! من و محمدصدرا جونمون واسه هم درمی‌ره کی گفته به فکر هم نیستیم؟! خان داداشم بهتر از خیلی هاست که به خاطر یه پسر غریبه قید کل خانواده‌شو می‌زنه.

این‌بار مامان کیمیا بود که جوابش رو داد:

— گلنار جون چرا سربسته حرف می‌زنی؟ حرفی داری رک و راست بگو. اگه منظورت به نیاز و کیانه که باید بگم عاشق که بشی برای رسیدن به معشوق هرکاری می‌کنی. تو عاشق نشدی نمی‌دونی چه دردی. انگاری معتاد می‌شی. یه معتاد واسه رسیدن به مخدر دست به هرکاری می‌زنه. اگه عین عروسم عاشق شوهرت بودی درکش می‌کردی.

عمه: کی گفته گلنار عاشق شوهرش نیست؟ توی روی خودمون واسمون حرف درمیارن! خوبه والا.

گلنار رو به مامان فاطمه باحرصی که سعی داشت بروزش نده اما موفق نمی‌شد گفت:

— اصلاً من بد. من هرچی که شما بگین اما همینه که هست خیلی ناراحتین برین واسه پسر تو زن بگیرین. هه برای من که مهم نیست. ولی اینو بدونید مردی که شش سال تمام نتونست منو خوشبخت کنه یه زن دیگه

رو هم نمی‌تونه. فاطمه خانم شازده پسر ت اول و آخر بیخ ریش خودتونه. منم از بی‌عقلیم بود که بهتون جواب مثبت دادم.

من و مامان فاطمه از این همه بی‌مهری و بی‌تفاوتی گلنار متعجب شدیم. انگار نه انگار امیرمحمد شوهرش بود و حق نداشت جلوی چهارتا غریبه این قدر بی‌ارزش نشونش بده.

حتی عمه هم باتشر اسمش رو صدا زد اما گلنار دست به سینه رو برگردوند و به کانتر تکیه داد و زیر لب گفت: _ انگار تحفه زاییده. فکر کرده عاشق سینه چاک پسرشم. فقط و فقط به خاطر امیرحسین دارم این زندگی نکبت رو تحمل می‌کنم.

مامان فاطمه این حرف‌ها رو نشنید اما در جواب حرف قبلی گلنار گفت:

_ سبب سرخ و دست چلاق! داشتن محمدمن لیاقت می‌خواد. والا سر زن‌هایی مثل تو بایدم هوو آورد. این رفتار مامان فاطمه زیاد متعجبم نمی‌کرد. مامان فاطمه کلاً آدم مهربونی بود اما امان از روزی که کسی از چشمش بیوفته و گلنار بعد از اون دعوایی که راه انداخت از چشم مامان فاطمه افتاد و مامان فاطمه دیگه اون مادرشوهر مهربون و خوش‌قلب گذشته نبود و جوری رفتار می‌کرد که لیاقت گلنار بود. این شش سال به اندازه ی کافی در حقش خوبی کرده بود و همین خوبی‌های بیش از حد گلنار رو بد کرده بود.

گلنار و عمه دیگه مراعات مهمون‌ها رو نمی‌کردن و بانیش و کنایه‌هرحرفی رو می‌زدن. باتأسف سری تکون دادم و از آشپزخونه بیرون اومدم که با امیرمحمد روبه رو شدم.

نگاهش خشک شده بود روی گلناری که پشتش به امیرمحمد بود و تکیه زده بود به کانتر.

دلم خون شد از غم توی چشم‌هاش و بهت توی چهره‌اش.

لیاقت داداش من یکی بیشتر و بهتر از گلنار بود. یکی که براش یک زندگی عاشقانه بسازه و مهر و محبت نثارش کنه نه گلناری که یک زندگی یخی ساخته بود و هرروز غم و غصه و ناراحتی بهش هدیه می‌کرد.

دستم روی بازوش نشست :

_ امیرمحمد.

نگاه از گلنار گرفت و به زمین دوخت.

ذکر آرومی زیر لب گفت که پرسیدم :

_ خوبی داداش؟

حرفی نزد. می‌دونستم غرورش زخمی شده و براش قابل هضم نیست که این طوری زنش جلوی بقیه خردش کنه و بی‌ارزش بودن شوهرش برای خودش رو جار بزنه.

لب هام روی قلبش نشست و از تپش تند قلبش که به خاطر عصبانیت و خشم بود دلم به درد اومد. قلبش رو بوسیدم و زمزمه‌ی همیشگی‌م رو به گوشش رسوندم:

_ فدای این قلب زخمیت بشم.

دستش روی سرم نشست و سرم رو به سینه‌اش فشرد.

_ وقتی می‌گفتم باهاش ازدواج نکن واسه این بود که این حیوون بی‌شاخ و دم رو می‌شناختم.

_ توهین نکن اون مادر بچه‌امه.

دستم روی سینه اش مشت شد و باحرص چشم هام رو روی هم فشار دادم .حتی الان هم بهش احترام می داشت و ازش دفاع می کرد.
نفسم رو با آه بیرون دادم:
_باشه.

کمی ازش فاصله گرفتم که بامن من پرسید:
_ به...به...سیمین خانم نگفتی امروز مراسم داریم؟
بغض توی گلوم نشست .این عشق لامصب هیچ جوهره فراموش نمی شد انگار.
_گفتم.

_پس...چرا نیومدن...اومم جای دیگه رفتن؟
_یه عمل فوری براش پیش اومد مجبور شد بره بیمارستان .گفت اگه بشه واسه مراسم شب میاد.
آهان آرومی گفت و گوشی گلنار رو به دستم داد:
_ گوشیش زنگ می خورد آوردم بهش بدم، تو بده بهش لطفاً.
رفت و بانگاهی غمگین قدم های شل و شونه های افتاده اش رو دنبال کردم.
انگار خوشبختی از ما دوقلوها رو برگردونده بود.
بی اهمیت گوشی گلنار رو که هر دقیقه زنگ می خورد، انداختم روی میز و رفتم داخل حیاط.
حاج بابا روی تخت دوست داشتنی اش نشسته بود و کتاب دعاش دستش بود.
بابغض عظیمی که توی گلوام بود به سمتش رفتم و کنارش نشستم .از پشت شیشه های عینکش نگاهی بهم کرد و چشم های غمگینم رو ازش دزدیدم.
کتاب دعاش رو که بست دست هاش رو برام باز کرد و بی معطلی به آغوشش رفتم و به سینه اش تکیه دادم .
سرم روی شونه ی پهنش نشست و این مرد فهمیده بود نیازش یک دردی داره .این مرد هنوز هم بعد از اون همه بدی که درحقیقت کرده بودم غم هام رو از چشم هام می خوند و بغضم رو از بین صدای گرفته ام تشخیص می داد.

دستش دور شونه هام حلقه بود و آروم بازوم رو نوازش می کرد و نوازش های این مرد عین مسکن قوی بود برای روح پر از دردم.
خسته بودم و به آغوشی نیاز داشتم که خستگی هام رو از تنم درکنه.
این قدر خسته بودم که برعکس گذشته جواب چرندیات عمه و گلنار رو ندم و سکوت کنم .این قدر خسته بودم که کوتاه بیام در برابر تمام دنیا و آدم هاش.
نگاه هردومون به باغ و درخت های بلند و کوتاهش بود و دلم می خواست برگردم به بچگی، به زمانی که ناز حاج بابا بودم و نیاز مامان فاطمه.
باصدایی که از بغض می لرزید گفتم:
_حاج بابا چرا نهال امسال همه ی سیب هاش کرم خورده و خراب بودن؟
سینه اش با شدت بالا و پایین شد و نفسش رو آه مانند بیرون داد:

چون نیاز امسال فراموشش کرد. بهش آب نداد. نازش نکرد. نوازشش نکرد. قریون صدقه شکوفه هاش نرفت. آب نریخت پاش و تشنگی شو نادیده گرفت و بادیدن سبزی برگ هاش ذوق نکرد. چون نیاز نیاز هرسال نبود. صورتم رو توی سینه اش پنهان کردم و عین دختر بچه های چهار پنج ساله حق زدم:

چرا نهالم پژمرده شده؟

دستش نوازش وار روی کمرم کشیده شد و باصدایی که انگار از فشار بغض گرفته شده بود گفت:
چون نیازمو پژمرده کردن.

"نارین"

باصدای راننده از فکر بیرون اومدم و به جنگی که توی مغزم راه انداخته بودم پایان دادم:
خانم رسیدیم.

کیف پولم رو از داخل کیف مارکدار لیمویی رنگم بیرون کشیدم و تروالی به دست راننده رسوندم.
یه لحظه صبر کنید بقیه شو بدم.

از ماشین پیاده شدم و نگاهم رو به نمای زیبای کافه دوختم. آخرین باری که به این کافه اومده بودم رو به یاد آوردم.

خیلی سال پیش بود. تقریباً هشت نه سال پیش، زمانی که نیاز و کیان هنوز نامزد نکرده بودن و نیاز برای دوست پسر همه چی تمومش توی این کافه جشن تولد گرفته بود و منو هم باکلی التماس و گریه همراه خودش برده بود.

بیشتر برای دیدن کیوان اصرار داشتم برم اما وقتی به کافه رسیدیم و میون جمعیت اونو ندیدم تمام ذوقم کور شد. کیان اصلاً از جشنی که نیاز براش ترتیب داده بود خبر نداشت و وقتی پا به کافه گذاشت کاملاً سورپرایز شد و باچشم هایی پر از ستاره و لبخند کوچیکی به نیاز نگاه دوخته بود و لب زده بود:
یه دونه ای.

و اگه بگم اون روز به نیاز حسودی کردم دروغ نگفتم.

نوجوون شونزده ساله ای بودم که تازه به بلوغ رسیده بود و دلش شیطننت می خواست. گاهی به خاطر بهم ریختن هورمن ها و دوره ی حساس بلوغ خیلی غیرقابل تحمل می شدم؛ بهونه گیر و پرخاشگر و گاهی زودرنج و نازک نارنجی و گاهی احساسی و پرذوق و لحظه ای بعد سرد و بی عاطفه.
گاهی دلم هوس کیوانی رو می کرد که هربار بادیدن هم برای هم چنگال تیز می کردیم و گاهی عذاب وجدان می گرفتم از این حس.

لبخند غمگینی روی لبم نشست و باخودم زیرلب گفتم:

نوجوون بودم و نارس، زیادم جای تعجب نداره.

خانم بقیه پولتون.

نگاهم رو از نمای شیک و مدرن کافه گرفتم و به راننده دوختم. باقی پول رو گرفتم و باتشکر کوتاهی رفتم داخل کافه.

عطر کافی با سرعت بینی ام رو پر کرد و بالذت نفس عمیقی کشیدم. برای لحظه ای دلم برای کافه سنترال و قهوه هاش تنگ شد. قطعاً همه چیز فرانسه برام دوست داشتنی بود، البته تا قبل از افتادن اون اتفاق شوم و نفرت انگیز.

بادیدن کیوان و چشم های قهوه ای روشنش که به صورتم دوخته شده بود عینک آفتابی مارک prada ام رو از روی چشم هام به روی سرم هدایت کردم و همون طور که با کفش های پاشنه بلند لیمویی رنگم به سمتش قدم برمی داشتم آب دهنم رو قورت دادم. هیجان داشتم، هیجانی ناشی از ترس. هنوز هم می ترسیدم از بیان اون اتفاق؛ از این که بخوام بعد از دوسال بایکی درمیون بذارمش. یکی که زیاد نمی شناختمش اما یقین داشتم که آدم رازداریه و عین خودم دهن لق نیست.

عین مردهای فرانسوی جنتلمن نبود. نه به احترام ورودم ایستاد و نه صندلی برام عقب کشید بلکه تنها لبخندی زد و گفت:

__ هیچ نگاه به ساعت کردی؟ بیست دقیقه ست علافتم مادمازل.

دوباره بزاق دهنم رو قورت دادم و سعی کردم با آرامش برخورد کنم:

__ سلام معذرت می خوام بابت تأخیرم.

__ مهم نیست بشین.

پشت میز جاگیر شدم و به ساعت شیک و بزرگ کافه نگاه انداختم.

درست می گفت. دقیقاً بیست دقیقه تأخیر داشتم و این تأخیر حاصل تردیدم بود. این قدر توی خونه به تصمیمم فکر کردم و مس مس کردم که دیر شد.

نگاهم از روی ساعت روی صورت مرد رو به روم نشست. منکر جذابیت بیش از حدش نمی تونستم بشم، حتی جذاب تر از مردهای جنتلمن فرانسه. منظورم از جذابیت بی عیب و نقص بودن اجزای صورت نیست بلکه چهره ی مردونه ای بود که با اولین نگاه به دل می نشست و عیب های کوچیک صورتش رو به چشم نمی آورد.

هنوز هم عین گذشته کفش های کالج ساده رو به کفش های ورنی و مردونه ترجیح می داد. هنوز هم به تقلید از کیان سینه ی پهن و مردونه اش رو با باز گذاشتن دکمه هاش به نمایش می داشت. انگار هنوز هم به حرف های نیاز گوش می کرد و ته ریشش رو طبق خواسته ی اون حفظ می کرد.

پیراهن طوسی رنگش باخط های خاکستری تیره بدجوری به تنش نشسته بود و تیپ فوق العاده جذابش هم بدجوری به دل من نشست.

بعد از چهارسال انگاری تپش های قلبم دوباره برگشته بودن و قلبم از کما خارج شده بود.

__ تاکی می خوای بهم زل بزنی؟

خیلی سریع نگاه ازش گرفتم و باشرم لبم رو گاز گرفتم. بالاسترس صدای مفصل های انگشت هام رو درآوردم که توجه ام به ناخن های کاشته شده ی بادومی شکلم جلب شد و یاد حرف های دیشب مامان فاطمه افتادم که گفته بود "باناخن کاشتنی نماز نداری و وضوت باطله."

روم نشد که بگم خیلی وقته تارک الصلاة شدم و خدا رو فراموش کردم، واسه همین در جوابش باخجالت سر به زیر انداخته بودم و حرفی نزده بودم.

کیوان پوف کلافه ای کشید و گفت:

— نظرت چیه درباره یه موضوع دیگه سکوت کنی؟
لبخند کج و کوله ای زدم:
— اگه کاری داری مزاحمت نمی‌شم.
مردمکش رو کلافه توی چشم هاش قل داد و جواب داد:
— مطمئن باش اگه کار داشتم نمی‌ومدم. هه اگه تو هنوز بهم اعتماد نداری و پشیمون شدی از درمیون گذاشتن حرفات می‌تونم بری.
هنوز هم عین گذشته نسبت به آدم‌های اطرافش و مسائل مربوط به اونا بی‌تفاوت بود.
نفس عمیقی کشیدم و خواستم شروع کنم اما دلشوره و تپش تند قلبم که ناشی از ترس بود اجازه نمی‌داد.
کف دست هام عرق کرده بود و هرثانیه نزدیک به پنج بار پلک می‌زدم.
— تا تو باخودت کنار بیای من سفارش بدم. چی می‌خوری؟
به آرومی گفتم:
— قهوه.
— ترک؟
— فرانسوی.
— اوکی مادمازل.
گارسون رو صدا زد و سفارش یک قهوه‌ی ترک و یک قهوه‌ی فرانسوی داد و بعد چشم‌های منتظرش رو به من دوخت.
انگار توی دلم رخت شور خونه باز شده بود. انگار زنی با ناخن‌های بلند و تیز به قلبم چنگ می‌زد. انگار آدم‌های زیادی توی سرم ساکن بودن و پچ‌پچ‌های اعصاب خرد کنی توی سرم می‌پیچید.
دست لرزونم رو بااسترس به پیشونیم که کمی عرق نشسته بود روش کشیدم. کیوان که حالم رو فهمید از گارسون خواست یک لیوان آب برام بیاره.
قوطی آرامبخشم رو از داخل کیفم بیرون کشیدم و یدونه قرص داخل دهنم گذاشتم و همراه آب قورتش دادم.
— سیگار! قرص! تشنج اعصاب! نارین چی سرت اومده؟!
برای اولین بار حس کردم توی صداس موجی از نگرانی پیداست و این حس توی چشم هاش انتظار نه، بلکه نگرانیه.
بغض به گلوم فشار می‌آورد و درد عمیقی توی سینه ام حس می‌کردم. دلم می‌خواست اعتراف کنم. دلم می‌خواست ببینم این اعتراف کردن به گناهان چه مزه ای داره. چه تاثیری داره؟ از دردهام کم می‌کنه یا نه بلعکس به دردهام اضافه می‌کنه؟
جیانا دوست مسیحیم هربار که خطایی می‌کرد به کلیسا می‌رفت و برای کشیش کلیسا اعتراف می‌کرد و هربار بعد از اعتراف به وضوح خوب شدن روحش رو می‌دید. گاهی که منو خیلی افسرده و رنجور می‌دید می‌گفت «نارین توهم برو قطعاً باصحبت کردن با پدر حالت بهتر می‌شه.» اما من که مسیحی نبودم. من احتیاجی به یک انسان زمینی برای اعتراف کردن به گناه بزرگم نداشتم؛ چرا که خدا خودش باخبر بود از خطای بزرگم و من این قدر شرمنده بودم که حتی طلب بخشش هم نمی‌کردم.

شاید حالا وقتش رسیده بود تا بایکی دردهای دلم رو درمیون بذارم و اعتراف کنم تا کمی آروم بگیرم. قطعاً اگه باکسی این راز بزرگ رو درمیون می‌داشتم کمی از درد سینه ام و سنگینی بار روی شونه هام کم می‌شد. شاید خدا خودش کیوان رو وارد زندگیم کرد تا کمکم کنه، یانجام بده از این منجلاب یا حداقل کمی دلداریم بده و روح زخم خورده ام رو تسکین بده.

دست هام به طرز عجیبی می‌لرزید و نگاه متعجب کیوان به دست هام بود.

دست های گرم و بزرگش روی دست های سرد و ظریفم نشست:

— هی هی آروم باش. اگه نمی‌خوای بگی اشکالی نداره اصلاً فراموشش کن که چرا قرار گذاشتیم فقط آروم باش.

دیدن نگرانش برام چیز تازه و جدیدی بود. پس این پسر بی‌خیال هم احساس داشت و می‌دونست نگرانی چیه.

از این که مجبورم نمی‌کرد حرفی بزنم و باکلمات و جمله های فریبنده سعی نمی‌کرد سر از گذشته ام دربیاره دلم آروم گرفت و حس اعتماد به سراغم اومد.

دست هام رو آروم و باخجالت از زیر دست هاش بیرون کشیدم و عینکم رو از روی سرم برداشتم و بادست لرزونم شالم رو جلو کشیدم:

— می‌گم... فقط... فقط باید یه قولی بهم بدی.

— چه قولی؟

مردمک های لرزونم توی مردمک های خوش رنگش قفل شد و باغض خفه ای گفتم:

— قول بده این حرفا بین خودمون بمونه و از این کافی شاپ چیزی به بیرون درز نکنه.

خط کمرنگی بین ابروهای قهوه ای رنگش نقش بست:

— دلم می‌خواد بهم اعتماد کنی.

— اگه الان این جام یعنی این که اعتماد کردم.

— پس با این حرفا و قول گرفتن ها آزارم نده.

سری تکون دادم و نفس حبس شده توی سینه ام رو آروم به بیرون هول دادم.

پلک زدم و قطره اشکی که سعی داشتم همون جا توی چشمم زندانی بمونه، آزاد شد و روی گونه ام نشست.

حس کردم برای یک ثانیه حسی آغشته به نگرانی و ترس و کمی دلسوزی توی چشم های جذاب کیوان نشست اما مجال دقت کردن نداد و دوباره توی همون ژست بی‌تفاوت و بی‌خیالش فرو رفت.

نگاهم رو به نقاشی منیاتوری که به دیوار کرم رنگ کافه نصب شده بود دوختم و زبون باز کردم:

— دوسال از رفتنم به فرانسه گذشته بود، عمه رنهام و شوهرش اقامت آلمان گرفتن و رفتن آلمان. حاج بابا از

این همه بی‌فکریش عصبانی شد و کلی سرزنش کرد اما من باگفتن حرف هایی مثل این که فرانسه کشور امنیه و آسته می‌رم و آسته میام تا گریه شاخم نزنه و حواسم به کارام هست و همسایه هام آدمای قابل اطمینانی هستن راضیش کردم تا دیگه حرف از برگشتنم به ایران نزنه و بذاره به درس توی همون کشور ادامه بدم. راضی نمی‌شد. دست به دامن مامان فاطمه شدم و بادست گذاشتن روی نقطه ضعف های مادرانش راضیش کردم باحاج بابا صحبت کنه. قبول کرد و حاج بابا رو راضی به موندن و ادامه دادن تحصیلم توی فرانسه کرد.

امیرمحمد اومد و باچک کردن اوضاع و امن بودن اطرافم خیال حاج بابا رو راحت کرد. امیرمحمد که اومد کمی هوایی شدم. دلم تنگ شد برای خانواده ای که گرم تر از آفتاب چله تابستون بود و دوست داشتنی تر از عروسک موقرمزیم. دلم می خواست امیرمحمد تا پایان تحصیلم بمونه اما نمی شد. وقتی برگشت تنهایی عین بختک به جونم افتاد. عمه رعنا نبود تا باهاش حرف بزنم و براش از دانشگاهم بگم. سهراب شوهر عمه رعنا نبود تا بادیدن طراح هام ازم تعریف کنه. به معنی واقعی کلمه تنها شده بودم و این تنهایی حتی اجازه نمی داد روی درس هام تمرکز کنم. عمه رعنا ازم خواسته بود رابطه ام با همکلاسی هام توی همون دانشگاه و کلاس های درسی خلاصه بشه. تأکید کرده بود زیاد باکسی صمیمی نشم حتی با دخترها، منم بی چون و چرا قبول کرده بودم چون خودمم دلم نمی خواست روابط دوستانم تأثیر بذاره روی درسام و از درس خوندن دور بشم و روی چیز دیگه ای تمرکز کنم.

بغضم رو همراه با جرعه ای از قهوه تلخ فرو دادم و چشم به مایع تیره رنگ داخل فنجان دوختم و انگار اتفاقات گذشته روی اون مایع سیاه رنگ به نمایش گذاشته شدن:

_تنهایی کمی افسردم کرده بود و حتی قصد برگشت به ایران رو داشتم که تانیا یکی از همکلاسی هام بهم نزدیک شد به بهانه پرسیدن حال و این که شاگرد زرنگ دانشگاه چش شده که روز به روز نمره هاش کمتر و کمتر می شه؟! تانیا که به تنهاییم پی برد سعی کرد باهام صمیمی بشه و موفق شد. کم کم منو وارد گروه چهارنفره شون کرد.

باکمی مکث سرم رو بالا آوردم و به کیوان نگاه کردم:

_ ماهان تنها فردی بود که توی اون گروه و توی اون کلاس هم وطن و هم زبان من بود. ابروش بالا رفت و انگار حدس هایی زد که لبخندی کنج لبش نشست. این لبخند عصبیم می کرد. _خب؟

لب های خشکم رو بازبونم خیس کردم و نفس عمیقی کشیدم:

_تنهایی هام پر شد. رابطه ام با تانیا و ماهان خیلی صمیمی شد. تقریباً تمام روزهای هفته رو کنار هم می گذروندیم. باهم درس می خونیدیم و باهم دانشگاه می رفتیم. کتابخونه، سالن مطالعه، بوفه، رستوران، سینما، همه جا تانیا و ماهان همراهم بودن. ماهان پسر خوبی بود. درسش خوب بود و تو این مورد خیلی بهم کمک می کردیم. نه جلف و سبک سر بود و نه سنگین و موقر. گاهی شوخ طبع می شد و گاهی جدی. خلاصه که تمام تلاش خودشو می کرد تا به قول خودش هم وطنش احساس غربت و تنهایی نکنه. کم کم تغییر کردم و متوجه عوض شدنم نبودم. به مهمونی هاشون دعوت می شدم و حسابی هم بهم خوش می گذشت. باپوزخند ادامه دادم:

_ لوئیکس رو از تانیا هدیه گرفتم. تعارف که کرد رد نکردم. کنجکاو بودم و دلم می خواست امتحان کنم. کم کم به ویسکی و آبجو و شامپاین هم جواب مثبت دادم و امتحانشون کردم اما هیچ وقت زیاده روی نکردم تااین که یه شب...

بایادآوری اون شب لعنتی کمرم تیر کشید و عرق سردی روی تخت کمرم نشست و طعم دهنم گس شد. کیوان باکنجکاوی گفت:

_تااین که یه شب...

این یعنی منتظر ادامشه .لیوان آب رو سر کشیدم و اجازه دادم سد چشم هام بشکنه و اشک هام جاری بشن. _تا این که یه شب مست کردم .تولد تانیا بود .برعکس این که فکرمی کردم یه مهمونی ساده با اعضای بچه های گروهه یه مهمونی شلوغ و پر سر و صدا بود .باصدای بلند موزیک می خندیدم و اون گیلان لعنتی رو سر می کشیدم .به خیال خودم دختر خوبی بودم و زیاده روی نمی کردم .زیاده روی چی بود؟ از نظر من لعنتی زیاده روی چه معنی داشت که این قدر راحت دست به گناه می زدم؟ سرم لخت بود اما باخودم می گفتم لباسام که پوشیده ست .مشروب می خوردم اما باخیال این که حاج بابا نیست و نمی فهمه خیالم رو راحت می کردم . دست می دادم باماهاان اما با این دلیل مسخره که فقط دوست اجتماعی هستیم و تازه باورودم به جامعه ی فرانسه، جامعه ای که از محرم و نامحرم بودن هیچ حرفی توش زده نمی شه باید کمی خودم رو تغییر بدم تا مورد تمسخر قرار نگیرم وجدانم رو آروم می کردم .زیاده روی می کردم اما اینا رو زیاده روی نمی دیدم. نفس عمیقی کشیدم .گلوله کمی سوخت و بابغض سنگینی ادامه دادم:

_اون شب لعنتی حکم مرگ خودمو امضا کردم .به اصرار ماهان و تانیا این قدر خورده بودم که اصلاً تو حال خودم نبودم .نگاه خندون ماهان هنوز یادمه .دست کشیدنش به موهام و زمزمه اش هنوز یادمه « دختر کوچولوی شرقی.»

خجالت کشیدم ادامه بدم .لب هام رو روی هم فشار دادم و نگاه پر از شرمم رو به کیوان دوختم:

_ من مست بودم کیوان.

گیج پلک زد و دست هاش رو به معنی سکوت بالا برد:

_ یه لحظه...یه لحظه.

بالحنی که ناباور بود گفت:

_تو مست بودی و این مستی باعث چه اتفاقی شد؟

اشک هام کل صورتم رو خیس کرده بود و از خجالت زیاد گونه هام داغ شده بودن و گلوله از شدت بغض می سوخت.

حق آرومی زدم و گفتم:

_اون مستی باعث...باعث...

محتویات معدم از یادآوری اون اتفاق کثیف تاحلقم بالا اومد و باز حق زدم.

_نارین گریه نکن ادامه بده.

باکمی مکث ادامه دادم:

_اون مستی باعث یه اتفاق بی شرمانه شد .انگار خوابیدم، خواب عجیبی دیدم !یه خواب آلوده به گناه .خواب لمس شدن و لمس کردن .خواب بوسیدن و بوسیده شدن .خواب هم خوابی .صبح که بیدار شدم توقع داشتم مثل همیشه توی اتاق آفتاب گیر خودم و بادیدن دیوارهای یاسی رنگ که عاشق رنگشون بودم بیدار بشم اما درکمال تعجب اولین چیزی که دیدم عکس نیمه برهنه تانیا روی دیوار رو به روی تخت بود .سرم رو برگردوندم تا به ساعت روی پاتختی نگاه کنم اما بادیدن ماهان کنارم مغزم از فعالیت دست کشید و آف شد .این قدر باورش برام سخت بود که خندیدم .فکرمی کردم هنوز خوابم و اون خواب بی شرمانه پیدا کرده اما خواب

نبود. لمس شدنم، لمس کردنم، بوسیدنش، بوسیدنم، خنده های اون و ناله های من خواب نبود. لعنتی هیچ کدوم خواب نبود.

صدای گریه ام بلندشد و صورتم رو بادست هام پوشوندم.

یادآوری اون اتفاق دوباره اعصابم رو بهم ریخته بود و تمام تنم سرد شده بود.

سکوت کیوان باعث شد آروم دست هام رو پایین بیارم و بهش نگاه کنم. باناباوری بهم زل زده بود و دهنش نیمه باز بود. بهش حق می دادم شوکه بشه.

بقیه افراد توی کافه باتعجب به من که گریه می کردم نگاه می کردن و من بی اهمیت بهشون به کیوان چشم دوخته بودم و منتظر واکنشش بودم.

درکمال تعجب تک خنده ای کرد:

__ پس مادامی نه مادمازل.

گریه ام از این واکنش عجیب بند اومد و حرصم گرفت از این رفتار همیشه عجیب و بی خیالش. کاش حداقل سرزنشم می کرد اما این طور بی اهمیت با این موضوع برخورد نمی کرد. دلم گرفت اما توقع بی جایی بود که برای کیوان مهم باشی.

خنده اش رو با گذاشتن دستش روی دهنش پوشوند و من خیلی بهم برخورد.

باچنگ زدن کیفم از روی صندلی بلند شدم که خیلی سریع مچ دستم رو گرفت و درحالی که سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه گفت:

__ معذرت می خوام مادام. بشین لطفاً.

برخلاف میلم دوباره روی صندلی نشستم و باچشم هایی پر از حرص بهش نگاه کردم. لبش رو گزید و سعی کرد از کش اومدن لب هاش جلوگیری کنه.

باکشیدن یک نفس عمیق به خودش و خنده ی مزخرفش مسلط شد:

__ پس یه شب خوش گذرونی باعث شده تو از مادمازل تبدیل بشی به مادام و واسه ی همین از ازدواج بامحمدصدرا می ترسی! چون اون آدم فوق العاده مقیدی هست و معاینه قبل از ازدواج و رسم دستمال و...

لبخند منظور داری کنج لبش نشست:

__ اوه اوه نارین دختل اومده.

باپرخاش غریدم:

__ بس کن.

خنده اش رو با فشار لب هاش روی هم ازبین برد:

__ من واقعاً نگرانتم مادام. بااون خانواده ای که تو داری بی شک حکمت سنگساره.

پشتم لرزید از این حرف و سوزش عمیقی توی معدم حس کردم.

__ اینا رو نگفتم تا مسخرم کنی گفتم تا کمکم کنی.

صورتش جدی شد:

__ چه کمکی از دست من برمیاد؟ اممم می تونم به یکی از دوستای دخترم بسپارم ببرت پیش یه دکتر برای ترمیم.

از خجالت تمام تنم گُر گرفت و می‌تونستم سرخی صورتم رو حدس بزnm و از طرفی باشنیدن جمله‌ی " دوست های دختر " دلم گرفت.

آروم گفتم:

__ نمی‌شه .می‌فهمن، عمه ام خیلی زرنگه.

__ خب آره بعضی‌ها کلاً زرنگن اما بعضی‌هام پخمن .بعضی از دخترها از ارتجاعی بودنشون سوءاستفاده می‌کنن و قبل از ازدواج حالشونو می‌برن و باخیال راحت ازدواج می‌کنن و شوهرشونم چیزی نمی‌فهمه .اما بعضی‌ها هم خیلی راحت متوجه خیلی چیزها می‌شن .الانم که همه چیز پیشرفته شده، حتی می‌تونن زمان اولین رابطه‌تو دکترها تشخیص بدن.

باشرم نگاهی به اطراف انداختم و غریدم:

__ خفه‌شو.

اخم هاش درهم رفت:

__ بس کن .اون موقع که باید خجالت می‌کشیدی نکشیدی و به راحتی وا دادی حالا واسه من سرخ و سفید می‌شی !من دارم حرفشو می‌زنم و لازم نیست این‌طوری فیلم بازی کنی .خجالت تو باید توی بغل آقامهان خرج می‌کردی.

نگاهم خشک شده بود روی لبش و کاسه چشمم به سرعت از اشک هام پر و خالی می‌شد .توقع نداشتم این‌طوری اشتباهم رو به روم بیاره .فکر نمی‌کردم این‌طوری برخورد کنه .هرچند که از این آدم مزخرف هر رفتاری امکان داره.

به سختی لب زدم:

__ من مست بودم.

شونه بالا انداخت و دست هاش رو روی سینه اش قلاب کرد:

__ چه اهمیتی داره مست بودی یا هوشیار؟ مهم اینه که خودتو در اختیار یه مرد گذاشتی و اجازه دادی کامشو شیرین کنه .مست یا هوشیار عروسک شدی و اجازه دادی باهات بازی کنن .خواه یا ناخواه همخواب شدی بایه مرد و...

ابروش رو بالا داد و بالبخند مرموزی ادامه داد:

__و از مادمازل به مادام تبدیل شدی.

تحمل این همه تحقیر و توهین رو نداشتم .فضای کافه تنگ و نفس گیر شده بود و انگار که دیوارهای کافه هر لحظه بهم نزدیک تر می‌شدن و کافه تنگ تر و کوچیک تر.

توی اون کافه هوایی برای من وجود نداشت و قطعاً آگه بیشتر اون‌جا می‌موندم از بی‌اکسیژنی می‌مردم.

نگاهم به چشم های پر از تمسخر کیوان بود و حس می‌کردم دلم شکسته.

دلم می‌خواست بزnm توی گوشش و فریاد بزnm « عوضی به من به چشم یک هرزه نگاه نکن » اما نمی‌تونستم .

انگار رفتار کیوان توان هر حرکتی رو ازم گرفته بود.

محتویات معدم رو باز نزدیک به حلقم احساس می‌کردم و میل شدیدی به بالا آوردن روی صورت کیوان داشتم تا دیگه این‌قدر با نگاهش یک نفر رو تحقیر و کوچیک نکنه.

هه چقدر احمق بودم که باخیال کمک گرفتن ازش راز نفس گیرم رو باهاش درمیون گذاشته بودم. چقدر خنگ بودم که از یک تیکه سنگ بی احساس توقع دلداری داشتم. چقدر بچه بودم که فکر می کردم کیوان درکم می کنه و عین گذشته روی اشتباهاتم سرپوش می ذاره. باچنگ زدن کیفم از کافه بیرون دویدم و از نگاه نفرت انگیز کیوان و اون لبخند لعنتی اش فرار کردم.

"کیوان"

همون طور که صدای خنده ام یک لحظه هم قطع نمی شد خودم رو روی تخت پرت کردم و دست هام رو زیر سرم گذاشتم. پاهام رو روی هم انداختم و به عکس رو به روی تخت زل زدم. چشم های روشن پسرک پر بود از شیطنت و غرور. اخم بین ابروهاش جذاب ترش کرده بود. شلوار جین آبی رنگ به تنش نشسته بود و بالاتنه ی برهنه اش برای هر دختری وسوسه انگیز به نظر می رسید. پنجه هاش لای موهای بهم ریخته اش بود و بی شک این پسر همیشه جذاب بود. قهقهه ای به افکارم زدم و همون طور که نگاهم به عکس پسرک جذاب بود گفتم: _ بی شرف تو باید مدل می شدی.

حالم خوب بود، خیلی خوب. وقتی توی یک قدمی برای به دست آوردن عشقت باشی باید هم خوب باشی. حتی فکرشم نمی کردم اون دیگ های نذری و هم زدن قیمه ی امام حسین و کمک خواستن ازش این قدر زود جواب بده. انگار صدای اسکناس توی گوشم می پیچید و مغزم رو شارژ می کرد. نارین، دختر تاجر میلیاردری تهران توی مشت من بود و این یعنی رسیدن به تمام خواسته هام. خواسته هایی که تمامش خلاصه می شد توی پونصد میلیون.

باز صدای خنده ام توی اتاق پیچید:

_ بدذات طمع کار. دویست میلیون شد پونصدتا.

خودم جواب خودم رو دادم:

_ آره. چراکه نه؟ حاج رسول این قدری داره که سیصدتا اضافه هیچی ازش کم نمی کنه. خونه، ماشین، باغ، کارخونه ای که شعبه دومشم تأسیس شده، حجره های بزرگ، معامله های میلیاردری، قراردادهای کلان، اینا همه مال حاج رسولن و بعدشم برای نارین و نیاز و امیرمحمد. زیادیشون می شه تمام اینا رو تنها بخورن. روی تختم نشستم و آرنج هام رو به پاهام تکیه زدم و انگشت هام رو زیر چونه ام توی هم قفل کردم و چونه ام رو بهشون تکیه دادم.

نقشه های زیادی داشتم. نقشه هایی که برای رسیدن بهشون باید یا آبروی نارین رو می خریم یا آبروش رو می ریختم.

نامردی بود اما تو این دنیا برای رسیدن به خواسته هات از یک جایی به بعد مجبوری نامرد بشی. هنوز هم کمی باور این قضیه برام سخته اما خب نارین دختر حاج رسول بود، دختر پیغمبر نبود که از هر گناهی منزح و مبرا باشه. قطعاً اونم آدم بود و اشتباه می کرد.

کمی باورش سخته اما غیرقابل باور نیست. اونم یک انسانه عین من. عین منی که هربار باهوشیاری با یک نامحرم هم تخت شده بودم و اون از سر مستی.

گوشیم رو از داخل جیب کتم بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم .برای رسیدن به خواسته ام باید باهاش دوست می شدم .باید باهاش همدرد می شدم و دلداریش می دادم .باید بهش نزدیک می شدم .رفتارم توی کافی شاپ زشت بود و این رفتار زشت قطعاً از سر باورنکردن اشتباه نارین بود .باید از دلش درمیاوردم و بهش می فهموندم که پشیمونم و قصدم توهین نبوده .

باید موم می شد و توی مشتم جاخوش می کرد .باید بهش کمک می کردم تا آبروش رو حفظ کنه، و اونم باید به من کمک می کرد برای وصال به مریم .

فقط امیدوارم باهام راه بیاد و به حرفم گوش کنه وگرنه مجبورم اون روی بد ذاتم رو نشونش بدم .

صدای سرد و خشکش توی گوشم پیچید:

__ چیه؟ چرا زنگ زدی؟

مشخص بود حسایی دلخوره و از رفتارم ناراحت:

__ چه بداخلاق .

__ کار تو بگو .

لبخند مرموزی گوشه لبم نشست:

__ باید ببینمت .

__ دیگه میلی به ملاقات باهات ندارم .

__ نارین من معذرت می خوام بابت رفتارم .بذار پای این که خیلی شوکه شدم .

صدای بغض آلودش توی گوشی پیچید:

__ تو بازبون بی زبونی بهم گفתי هرزه .

سریع گفتم:

__ من همچین حرفی نزدم .

صداش از شدت بغض بم و گرفته شده بود:

__ زدی .بهم گفתי عروسک، گفתי اجازه دادم ماهان بامن کامشو شیرین کنه، گفתי به راحتی وا دادم .اینا

یعنی چی؟ یعنی نارین تو یه هرزه ای .

نچ کلافه ای کردم:

__ ببین نارین سوء تفاهم شده .حالا که دارم فکر می کنم حق داری که ناراحت باشی معذرت می خوام .ببین

معذرت خواهی کردم پس بی خیالشو و ادامه نده .برای اولین باره دارم از کسی معذرت خواهی می کنم چون

اشتباهمو قبول کردم پس دیگه دور برندار .

صدای فین فین کردنش رو می شنیدم:

__ دیگه نمی خوام دربارش حرف بزنیم .

__ اما من باید ببینمت .باید یه راه حلی پیدا کنیم .حاج رسول اگه بفهمه سرتو می ذاره رو سینه ات .

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

__ راه حلو پیدا کردم .

ابروهام بالا رفت و از جام بلندشدم:

—اونوقت چه راه حلی پیدا کردی؟

—دارم می‌رم..

هق زد:

—دارم می‌رم...

چشم هام باریک شد و بالحن مشکوکی پرسیدم:

—داری می‌ری کجا؟

صداش هر لحظه گرفته تر می‌شد و هق هق هاش بلندتر:

—نمایشگاه محمدصدرا.

لحنم مشکوک تر شد و چشم هام باریک تر:

—اونوقت چرا؟

—می‌خوام همه چی رو بهش بگم.

—نه نه این امکان نداره.

صدام بالا رفت:

—همین الان برمی‌گردی خونه تون .نارین تو هیجا نمی‌ری.

باگریه گفت:

—بهش می‌گم بکر نیستم، می‌گم تا قیدمو بزنه .می‌گم لیاقتش یکی عین من نیست و بره سراغ یکی دیگه .

بهش التماس می‌کنم خاستگاریشو پس بگیره.

اگه می‌رفت و همه چی رو لو می‌داد تمام نقشه ها و برنامه هام کنسل می‌شد و آخرین امیدم واسه رسیدن به

مریم ناامید می‌شد و دیگه هیچ راهی واسه رسیدن بهش پیدا نمی‌کردم.

داد زد:

—احمق می‌کشتی.

—دیگه مهم نیست .دیگه هیچی مهم نیست فقط می‌خوام سنگینی این راز لعنتی از روی سینه ام برداشته

بشه.

مشتم رو کوبیدم به میز توالت:

—احمق محمدصدرا همه چی رو به همه می‌گه .مامانت از این بی‌آبرویی سخته می‌کنه و کمر حاج بابات خم

می‌شه .تو همینو می‌خوای؟

هق هق کنان جواب داد:

—مسلماً نه اما دیگه نمی‌تونم این‌طوری ادامه بدم .دیگه نمی‌تونم کیوان .نمی‌تونم.

برای یک لحظه دلم سوخت برای غمی که توی صداش بود .هیچ وقت این‌طوری ندیده بودمش .همیشه صدا

و چشم هاش برام پر بود از خنده و شیطنت.

—نارین نرو من یه فکرایه دارم که می‌تونم از این وضع نجات بدم .قول می‌دم یه کاری کنم که حتی یه خش

به آبروی خودت و حاج رسول نیوفته .نرو اون عوضی آبروتو می‌بره یا اگه هم خفه خون بگیره مطمئن باش

باهات ازدواج نمی‌کنه اما هربار از تنت سوءاستفاده می‌کنه .تهدیدت می‌کنه .نابودتر از اینی که هستی می‌شی.

نه محمدصدا را این طوری نیست.

داد زدم:

— احمق من اونو می شناسم. اون عوضی همونیه که بارها سعی کرد نیازو از کیان جدا کنه. احمق نشو دختر. محمدصدا آدم درستی نیست همون طور که پدرش آدم درستی نیست.

باحرص غریدم:

— نکنه دلت می خواد آتو بدی دست یه عوضی و هربار باتهدید و ترس از ریختن آبروت باهاش هم خواب بشی؟ دلت می خواد صیغه شی؟ بازم می خواد عروسک شی؟ عروسک خیمه شب بازی یه بچه حاجی حرومزاده که تظاهر به یوسف بودن می کنه، درحالی که کثیف تر از شیطونه.

پوزخند زدم:

— خیل خب، جلوتو نمی گیرم برو هرغلطی دلت می خواد بکن. اما اینو یادت باشه اون محمدصدا ی عوضی تخم همون حاج فتاحه. نه به این فکر می کنه که تو ناموسشی و نه به این که آبروی تو آبروی خودشه. قسم می خورم یا آبروتو می ریزه یا باخوندن چهارخط عربی تنتو به بازی می گیره. حالا برو هرغلطی دلت می خواد بکن. خواستم قطع کنم که سریع گفتم:

— کیوان.

از قطع تماس پشیمون شدم و منتظر موندم حرفش رو بزنه.

باصدا ی مظلومی گفتم:

— کیوان من نمی خوام بیشتر از این توی منجلاب فرو برم. کیوان کمکم کن.

عصبانیتم از بین رفت و لبخند کنج لبم نشست:

— منم واسه همین زنگ زدم، که کمکت کنم.

باگریه گفتم:

— کیوان کمکم کن تا بتونم این آبروی ریخته رو جمع کنم. حاج بابام اگه بفهمه سخته می کنه.

— نارین گریه نکن من فکر همه جاشو کردم فقط کافیه به حرفم گوش کنی اونوقت که بایه نقشه کوچولو شیطننت کوچولو تو واسه همیشه پاک می کنیم.

گیج گفتم:

— چی می گی تو؟ چه جوری؟

— تو به اوش فکر نکن فقط همه چی رو بسپار به من. الانم برگرد خونه.

— واقعاً کمکم می کنی؟

— آره مادام نگران هیچی نباش.

— بهم نگو مادام.

— چشم مادام.

صدا ی بوق که توی گوشم پیچید لبخند عمیقی روی لب هام نشست و زیر لب گفتم:

— چه بهشم برمی خوره.

— باکی حرف می زدی؟

برگشتم و به کیمیا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم.
به میزتوالت تکیه دادم :
_اگه من خودم بدون در زدن وارد اتاق تو و بابام بشم چیکار می کنی؟
مثل تمام مواقعی که بازخواست می کرد دست هاش رو روی سینه قلاب کرد و راست ایستاد و زل زد به چشم هام :
_یاکی حرف می زدی؟
_من دختر نیستم که تک تک مکالمه هامو چک می کنی.
_می دونم اما می خوام بدونم کی بود که باز صداتو انداخته بودی رو سرت.
_دلیلی نمی بینم مسائل خصوصیم رو باهات درمیون بذارم.
باخم گفت:
_خیلی عوض شدی، قبلاً این طوری نبودى.
پوزخند زدم:
_از وقتی فهمیدم مامان و بابای دوست داشتنیم چقدر همامو دارن و حمایت می کنن این طوری شدم.
آهی کشید و گفت:
_ کیوان من نمی تونم از تصمیم های اشتباهت حمایت کنم.
پشت میز کامپیوترم نشستم:
_مهم نیست .دیگه مهم نیست.
دلَم نمی خواست دوباره نصیحت ها و حرف های تکراریش رو بشنوم واسه همین تاخواست حرفی بزنه گفتم:
_کیمیا لطفاً شروع نکن .گوشم پره از حرف های عاقلانه و نصیحت های تکراریت.
اخم هاش پررنگ تر شد و باحرص گفت:
_تو اصلاً برای چی خونه ای؟ تاکی می خوای علاف بچرخى؟ خجالت نمی کشی بیکار و بی عار می چرخى؟
دندون هام رو روی هم فشار دادم و ادامه داد:
_ بیست و چهارسالته عین زن ها از صبح تاشب یا خونه ای یا با دوستای بی عارتر از خودت به تفریح و گردش .
کیان از شونزده سالگی سرکار می رفت و اونوقت تو!...
باتأسف سر تکون داد و حرفش رو ادامه نداد.
همیشه هروقت ازم عصبانی می شد کیان رو می کوبید تو سرم.
_شما خوبی و پسرت .می شه بری بیرون؟
پوزخند زد:
_ بیکاری و اونوقت زن می خوای !بوی شیر دهنِت کل خونه رو برداشته و خودتو به در و دیوار می زنی تا بایه زن بیوه ازدواج کنی !بازم باریک الله به کیان که دست گذاشت رو یه دختر باخوانواده و تحصیل کرده نه یکی عین تو که دست گذاشته رو یه بیوه زن که پدرش قاتله.
باخشم و حرص گفتم:
_این قدر کیان رو نکوب تو سرم.

__کاش یه ذره از جنم و جریزه‌ی کیان تو وجودت بود تا دلمو به یه چیت خوش می‌کردم.

فقط بانگاه عصبانیم جوابش رو دادم که ادامه داد:

__دلم به ازدواج کیان هم راضی نبود اما این قدر غیرت و مردونگی داشت که دُرْدونه‌ی حاج رسولو خوشبخت کنه اما تو چی؟ به خدا که اون مادر و پسرو بدبخت می‌کنی؛ همین‌طور که زندگی رو به کام من و اون بابای بیچاره تلخ کردی.

سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم:

__کیمیا برو بیرون.

__چیه بهت بر خورد؟ می‌گم تا بهت برخورد و بلکه یه حرکتی انجام دادی و این‌طور بی‌عار و بیکار نچرخ.

از اتاق بیرون رفت و در رو بهم کوبید. دستم روی میز مشت شد و دندون هام رو محکم بهم فشردم، جوری که درد کمی توی فکم پیچید.

نگاهم به صفحه سیاه رنگ کامپیوتر بود و سرخی پوستم رو به راحتی روی صفحه می‌دیدم و رگی که روی پیشونیم حسابی ورم کرده بود از خشم. مشتتم از فشار انگشت هام سفید شده بود و دلم می‌خواست بکوبمش تو دهن کیانی که همیشه‌ی خدا پوتک شد و کوبیده شد فرق سرم.

اگه یک ذره واسه انجام نقشه ام تردید داشتتم باشنیدن حرف های کیمیا تردیدم از بین رفت.

__قسم می‌خورم، قسم می‌خورم یه روزی بهتر و موفق تر از کیانی بشم که بهش افتخار می‌کنی.

"نارین"

بااسترس جرعه ای از آب پرتقالم رو خوردم و چشم دوختم به چشم هاش :

__نمی‌خوای شروع کنی؟

فنجون خالی از قهوه اش رو روی میز گذاشت و دست هاش رو روی سینه اش قفل کرد:

__خیلی عجله داری مادام.

بازم باشنیدن این کلمه‌ی لعنتی سوختم. انگار هربار بااین کلمه آتیشم می‌زد.

__آره عجله دارم چون چیزی به تموم شدن محرم و برگزاری مراسم خواستگاری و بله برون نمونده.

بالحن مطمئنی گفت:

__نگران نباش اگه به حرف من گوش کنی نه خواستگاری صورت می‌گیره و نه بله برونی.

بالحن پرحرصی که ناشی از آرامش بیش از حد اون و استرس غیرعادی خودم بود پرسیدم:

__می‌شه بگی چه جوری؟

آرنج هاش رو به میز تکیه دادم و انگشت هاش رو توی هم قفل کرد:

__ما دوتا راه بیشتر نداریم برای نجات آبروت.

با بی‌طاقتی پرسیدم :

__و اون دوتا راه چیه؟

لب هاش رو با زبون تر کرد:

اولیش ترمیم بکارتت .می تونم از یکی از دوستانم بخوام به یه دکتر ماهر معرفیت کنه؛ جوری که نه محمدصدرا بفهمه نه عمه‌ی زرنگت.

بازم باشنیدن کلمه‌ی " ترمیم و بکارت " خون جهید زیر پوستم و گونه هام آتیش گرفت از شرم .لبم رو محکم بین لبم گرفتم و نگاهم رو به مایع نارنجی رنگ لیوان دوختم.

نارین ما وقت واسه خجالت کشیدن و سرخ و سفید شدن نداریم، به قول خودت زمان محدوده و محرم درحال اتمام.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و باصدایی که از خجالت آروم و ضعیف شده بود گفتم:
_ نمی تونم.

_ چرا؟

نگاهم رو بهش دوختم؛ نگاهی مملو از شرم و غم:

_ دوستش ندارم .نمی خوام باهاش ازدواج کنم .حتی اگه اون اشتباه رو هم انجام نداده بودم بازم دلم نمی خواست بامحمدصدرا ازدواج کنم .نکه پسر بدی باشه ها نه، خیلیم خوبه اما اون یه زمانی نیازو دوست داشت و خواستگار اون بود .نمی تونم این مسئله رو فراموش کنم .حاج بابا و مامان فاطمه می گن مهم نیست، یه موضوعی بوده گذشته، حالا هم نیاز شوهر داره و خوشبخته هم اون نیازو فراموش کرده اما من نمی تونم فراموش کنم قبلاً به نیاز احساس داشته.

ابروهاش بهم گره خورد و باخشم گفت:

_ اسم زن داداش منو همراه اسم اون مرتیکه نیار.

پس این پسر بی خیال هم روی یک سری چیزها حساسه و غیرت داره.

لبخند تلخی روی لبم نشست .روی من غیرت نداشت .وقتی فهمید چه بی آبرویی به بار آوردم خندید .هه چرا باید روی من غیرت داشته باشه اصلاً؟ مگه من چه نسبتی باهاش دارم؟

_ هه اون پسر خوبیه؟! دختره‌ی ساده‌ی احمق اون و پدرش فقط تظاهر به خوب بودن می کنن .می دونی زن صیغه ای داشته؟

بالین حرفش چشم هام گرد شد:

_ نه ! تو از کجا می دونی؟

پوزخند زد:

_ از کیان شنیدم.

_ باور نمی کنم.

باحرص ازبین دندون های کلید شده اش گفت:

_ چون احمقی و به جای مغز گچه توی سرت .تو اگه احمق نبودی نمی داشتی ازت سوءاستفاده بشه.

بینی ام سوخت و چشم هام از اشک پر شد .بغض به گلووم فشار آورد و لب هام لرزید:

_ تو حق نداری بهم توهین کنی.

سعی کرد خودش رو آروم کنه .دم عمیقی گرفت و با بازدم پرصدایی اکسیژن داخل سینه اش رو به بیرون فرستاد:

— خیل خب، یه لحظه تند رفتم .اوکی پس راه حل اول لغو می‌شه.
به آرومی سرم رو تکون دادم که گفت:
— قبل از این که راه حل دوم رو بگم به یه سوالم جواب بده.
منتظر نگاهش کردم که پرسید:
— ماهان چی شد؟ چرا ازش نخواستی پای کاری که کرده بمونه؟
نگاهم رو به انگشت هام دوختم و پوست گوشه ناخونم رو کندم که کمی خون ازش اومد .یک دستمال برداشت
و باگرفتن دستم دستمال رو روی انگشتم فشار داد:
— به جای ناکار کردن انگشتات جوابمو بده.
باکمی مکث گفتم:
— بعد از اون اتفاق حالم خیلی بد بود .حال روحیم کلاً بهم ریخته بود تاحدی که به روانشناس مراجعه کردم .
احساس گناهی که همراهم بود خیلی آزارم می‌داد .باماهان بارها و بارها دعوا کرده بودم .حالم ازش بهم می
خورد، چون اون شب من مست بودم اما اون مست نبود .من از سر مستی همچین غلطی کردم و اون از
سرهوشیاری .بارها و بارها گفت اون شب مست بوده اما وقتی می‌گفتم دروغ می‌گه و خودم دیدم که مشروب
زیادی نخورده جواب می‌داد که من از مصرف زیاد الکل مست شده بودم و اون ازعشق .
ابروهاش بالا رفت و فشار انگشتش روی انگشتم کم شد :
— یعنی ماهان عاشقت بود؟
سرم رو آروم تکون دادم که پرسید:
— خب چرا باهаш ازدواج نمی‌کنی؟
باحرص دستم رو از دستش بیرون کشیدم و انگشت هام رو توی هم پیچیدم و این بار صدام از بغض نه بلکه از
عصبانیت می‌لرزید:
— من از اون عوضی متنفرم.
وقتی عصبانیتم رو دید دیگه از ازدواج باماهان حرفی نزد درعوض پرسید :
— خب بعدش چی شد؟
— خواستگاری کرد .بارها و بارها ازم خواست باهаш ازدواج کنم اما چون ازش بدم اومده بود و ازطرفی یه
جورایی ازش می‌ترسیدم خواستگاریشو رد کردم .تا یه ماه بعد از اون اتفاق نه من می‌رفتم دانشگاه نه اون، من
به خاطر حال خراب روحم اون به خاطر من .مدام میومد سراغم تا متقاعدم کنه واسه ازدواج، می‌خواستم
بازدواج باهاش از این بی‌آبرویی نجات پیدا کنم اما نمی‌تونستم.
باچشم های اشک بار نگاهش کردم:
— نمی‌تونستم کیوان، ازش می‌ترسیدم .درسته منم اون شب می‌خواستم اون اتفاق بیوفته و هیچی زوری نبود
اما ازش می‌ترسیدم .روانشناسم می‌گفت این طبیعیه اما ماهان درکم نمی‌کرد و مدام جلوی راهم سبز می‌شد
تا این که یه روز بالتماس ازش خواستم از زندگیم واسه همیشه بره و رفت .بعد از اون دیگه هیچ وقت ندیدمش،
حتی دیگه دانشگاهم نمیومد.
چندلحظه سکوت کرد و بعد گفت:

_ فکر کنم واقعاً عاشقت بوده.
_ اگه عاشقم بود از مستیم سوءاستفاده نمی کرد.
_ گاهی ما مردها درمقابل عشقمون سست می شیم و اراده مونو ازدست می دیم.
_ نمی خوام دربارش حرف بزنم. برام مهم نیست که عاشقم بوده مهم اینه که من از اون عوضی متنفرم. ازش متنفرم. متنفرم.
_ خیل خب، خیل خب آروم باش گریه نکن.
بالحن التماس آلودی گفتم:
_ توروخدا راه حل دومتو بگو. دارم می میرم از نگرانی و ترس.
لب پابینش رو به دندون گرفت و درحالی که مردمک قهوه ای رنگش کمی تیره تر از همیشه به نظر می رسید گفت:
_ بامن ازدواج کن.
باچشم های گرد و دهنی باز نگاهش کردم:
_ چی؟!
شمرده شمرده تکرار کرد:
_ بامن ازدواج کن.
بهت زده نگاهش کردم که خندید:
_ چیه؟ چرا این طوری نگاهم می کنی؟
گیج و مبهوت گفتم:
_ زده به سرت؟
دست هاش رو روی سینه جمع کرد و به صندلی تکیه داد و خونسرد نگاهم کرد:
_ نه کاملاً جدی ام.
_ کیوان حالت خوبه؟
_ حالم خوبه. سرمم سالمه و کاملاً متوجه ام که چی گفتم.
_ اما... اما...
به گوش هام اطمینان نداشتم و باورم نمی شد که بهم پیشنهاد ازدواج داده. این چطور امکان داره؟! کیوان شایسته، پسری که روزی حتی ازم متنفر بود و هرکاری واسه گرفتن حالم می کرد حالا بهم درخواست ازدواج می ده؛ اونم درحالی که می دونه توی گذشته چه خطای بزرگی کردم!
لبخند کجی گوشه لبش نشست:
_ اون ازدواجی که تو فکرته نه، یه ازدواج صوری. یه قرارداد یک ساله یا چندماهه.
عصبی از این که متوجهی هیچ کدوم از حرف هاش نشده بودم گفتم:
_ چی می گی تو؟ من اصلاً نمی فهمم منظورت چیه؟
نگاه کلافه ای بهم کرد و گفت:

من و خانواده ام زودتر از محمدصدرا و عمه ات میایم واسه خواستگاری. جواب مثبت می‌دی و می‌گی عاشقمی و محمدصدرا رو بالین بهونه رد می‌کنی. باهم ازدواج می‌کنیم و چندوقت بعد طلاق می‌گیریم. و بعدشم هیچ بی‌آبرویی پیش نمیاد چون این مسئله که یه زن مطلقه بکر نیست اصلاً غیرعادی نیست.

هنوز هم گیج بودم و عین احمق‌ها بهش نگاه می‌کردم که نچی کرد و ادامه داد:

هیچ رابطه‌ی عاطفی‌ای در کار نیست، عین یه قرارداد کاری. فکر کن قراره فیلم بسازی و من بازیگرتم و بامن قرارداد بستی. یک ساله یا چندماهه اش باخودت. معمولاً اگه بعد از یک سال ازهم جداشیم طبیعی تره اما اگه ادامه بازی برات سخت بود سه چهار ماه بعدش طلاق می‌گیریم و راهمونو ازهم سوا می‌کنیم. زن من می‌شی و هیچ کس نمی‌فهمه قبلاً چه خطایی کردی.

بابهت خندیدم:

واقعاً تو همچین کاری می‌کنی؟

جدی سرش رو به معنی آره تکون داد که بانیشخند گفتم:

اونوقت چرا کیوان شایسته همچین لطفی درحقم می‌کنه؟

لبخند مرموزی زد:

می‌خوام از سنگسار شدن یه زن جلوگیری کنم. می‌بینی چه دل رحمم مادام؟

نیشخند پررنگ تری زدم و بعد بالحن جدی پرسیدم:

راستشو بگو، درقبالش ازم چی می‌خوای؟

لبخند مرموزش عمق گرفت:

هنوزم عین گذشته زرنگی نارنگی خانم.

و توهم هنوز عین گذشته همون حیوانی هستی که از آب گل آلود ماهی می‌گرفت.

خط عمیقی بین ابروهاش نقش بست و بابرداشتن سوئیچ و گوشیش ازپشت میز بلندشد:

مجبور نیستی قبول کنی.

قبل از این که قدمی برداره آستینش رو گرفتم و نگاه خشک و سردم رو به صورت درهمش دوختم:

بشین.

پشیمون شدم. فراموشش کن.

گفتم بشین لازم نیست بازار گرمی کنی همین الانشم هرچقدر بخوای بهت می‌دم.

دستش رو باشدت عقب کشید. یک دستش رو روی میز گذاشت و دست دیگه اش رو پشت صندلیم. خم شد

به طرفم، و من باچشم‌هایی گرد شده کمی عقب رفتم.

خیره به چشم هام آروم غرید:

من آدمت نیستم پس مراقب رفتارت باش.

یک راه نجات پیدا کرده بودم و شده بودم همون نارین محکم و مغرور.

وقتی قرارداد رو امضاکنی می‌شی آدم من پس تو مراقب رفتارت باش.

پوزخند زد:

— من شاید با اون قرارداد تو رو کنیز خودم بکنم اما آدم تو نمی‌شم. اینو یادت نره اگه بازیگر وجود نداشته باشه کار کارگردان و نویسنده کساده. حالا هم می‌گم پشیمون شدم و قراردادی رو مبنی بر بازیگری امضا نمی‌کنم. ازم فاصله گرفت و از کافی شاپ بیرون رفت که خیلی سریع بایرداشتن کیفم دنبالش رفتم. محال بود این راه نجات رو از دست بدم. نقشه خوبی واسه نجات آبروم بود و می‌تونست منو از این منجلابی که توش دست و پا می‌زدم دربیاره پس نباید این فرصت رو از دست می‌دادم.

— کیوان. کیوان صبر کن.

بی‌توجه به من به طرف ماشینش رفت که دستش رو گرفتم:

— بهت می‌گم صبر کن.

دستش رو عقب کشید. روی پاشنه‌ی پا چرخید و باچشم‌های بی‌تفاوتش نگاهم کرد:

— چیه؟ چی می‌خوای؟

— مرد باش و پای حرفی که زدی وایسا.

انگشتش رو جلوم تکون داد:

— آدم باش و سگم نکن.

دست هام رو به معنی تسلیم بالا بردم:

— خیل خب هرچی که تو بگی. معذرت می‌خوام.

نیشخند پیروزی زد:

— خوبه. حالا بشین تو ماشین تاحرفامونو ادامه بدیم.

از این که مجبور بودم کوتاه بیام و درمقابلش غرورم رو خرد کنم عصبانی بودم اما چاره‌ای نداشتم. خرد شدن غرورم خیلی بهتر از بی‌آبرو شدنم بود.

توی ماشین نشستیم و ماشینش رو روشن کرد و حرکت کرد.

— در قبال این ازدواج چی می‌خوای؟

از گوشه چشم نیم‌نگاهی بهم انداخت و باکمی مکث گفت:

— پونصدتا.

ابروهام بالا رفت و بالحن متعجیبی گفتم:

— پونصدتا!

پوزخند زد:

— پونصدتا که واسه تو چیزی نیست.

— مگه قراره چیکار کنی؟ دوتا سکانس پونصدتا! یعنی سکانشی دویست و پنجاه میلیون! بی‌خیال بابا، ارزون حساب کن مشتری شیم. پول گل و شیرینی شم خودم می‌دم.

— داری زیادی حرف می‌زنی ها. کاری نکن همین‌جا پیاده ات کنم و برم به نیاز همه چی رو بگم.

ناخواسته صدام بالا رفت:

— منو تهدید نکن.

زد روی ترمز و چرخید به طرفم:

_تهدید می‌کنم مثلاً می‌خواهی چیکار کنی؟ اصلاً نه قراردادی می‌بندم نه نقشی بازی می‌کنم. یاپولی که می‌گم رو بهم می‌دی یا می‌رم به نیاز همه چی رو می‌گم. نه نه اصلاً چرا به نیاز بگم؟ می‌رم به حاج بابات همه چی رو می‌گم.

بانیشخند ادامه داد:

_شاید به عمه ات گفتم و کار خودمو راحت کردم چون عمه ات که بفهمه کل تهرون فهمیدن دختر حاج رسول چه غلطی کرده تو فرنگستون.
همراه بادندون قروچه گریدم:

_تهدیدم نکن.

شونه هاش خفیف لرزید و دست گذاشت روی گوش هاش:

_این کارو نکن.

متعجب نگاهش کردم که بالاخر گفت:

_من از صدای دندون قروچه متنفرم.

نیشخندی زدم و باز صدای دندون هام رو درآوردم که مشتش رو روی فرمون کوبید و داد زد:

_لعنتی این کارو نکن.

خندیدم:

_دست گذاشتن رو نقطه ضعیف آدما کیف داره نه؟

باخشم نگاهم کرد که گفتم:

_تهدیدم که می‌کنی تنم می‌لرزه. پر می‌شم از ترس. ترسی که بیشتر به مرگ شبیه. نقطه ضعیف منی که دختر حاج رسول اسم و رسم دارم بی‌آبرویی.

دست نذار رو نقطه ضعفم. با صدای دندون قروچه گوشت تنت آب می‌شه نه؟ مثل منی که با تهدید پر می‌کنی از ترس و هراس و ذره ذره جون می‌دم و آب می‌شم. پس دیگه تهدیدم نکن.

_زبون درازی نکن و رو مخم نرو تا بی‌وجدان نشم.

نگاهم رو به خیابون دوختم و آهی کشیدم.

هر دو چند لحظه سکوت کردیم تا این که بالاخره سکوت بینمون رو شکستم:

_یه خواستگاری، یه مراسم عقد! چه جوری حساب کردی که روی هم شده پونصدتا؟

_نیومدی بقالی که چونه می‌زنی. قراره اسمت بره تو شناسنامه ام و بعدشم خط بخوره. قراره یک سال نقش شوهرتو بازی کنم و وجودتو کنارم تحمل کنم. قراره آبروتو بخرم. به نظرت پونصدتا زیاده واسه این همه کار؟
هه آبروی تو و خانوادات یعنی کمتر از پونصد میلیون می‌ارزه؟ فکرشو بکن کل کسبه بازار و فک و فامیلتون بفهمن دختر حاج رسول چیکار کرده. چی می‌شه به نظرت؟ قیامت نه؟ به نظر من که پونصد میلیون کم هست. خیلی منصفانه باهات حساب کردم.

باتمسخر گفتم:

_من از شما مچکرم آقای شایسته که این قدر انصاف به خرج دادین.

بانیشخند جواب داد:

— خواهش می‌کنم خانم ذاکری بالاخره به خاطر رابطه فامیلی هم که باهم داریم باید زیرقیمت حساب می‌کردم.

بانفرت نگاهم رو توی صورتش چرخوندم:

— چرت نگو.

انگشت هاش زیر چونه ام نشست و نگاه عمیقی به چشم هام کرد:

— چه زود شیر شدی مادام.

سرم رو عقب کشیدم که باقرار دادن چهارتا انگشتش زیر گونه‌ی چپم و قرارگرفتن انگشت شستش زیر گونه‌ی راستم صورتم رو ثابت رو به روی خودش نگه داشت و خیره به چشم هام گفت:

— تافهمیدی قراره نجات پیدا کنی دوباره شدی همون نارین گذشته. همونی که من ازش متنفر بودم. همونی که زیادی حرف می‌زد و باحرفاش رو مخم می‌رقصید. همونی که غره می‌شد به پول پدرش و فکر می‌کرد همه باید زیر سلطه اش باشن. چی شد اون آهوی مظلوم چند روز پیش که تا بهش سلام می‌کردی بغض می‌کرد؟ هه خیلی بی جنبه ای. تافهمیدی یه راه نجاتی هست روزهای گذشته رو که التماس می‌کردی کمکت کنم، فراموش کردی.

دستش رو کنار زدم.

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تگون داد:

— هی مادام یه چیزی رو یادت باشه، زیادی بری رو نروم چاک دهنمو می‌کشم و آبروتو به حراج می‌ذارم. جیغ زدم:

— تهدیدم نکن.

انگشتش رو از روی گونه ام تا روی چونه ام کشید:

— جیغ جیغ نکن کوچولو. یادت نره دستت زیر سنگ منه.

دستش رو باشدت کنار زدم:

— به من دست نزن.

نیشخند زد:

— خودکش غریبه پرست.

باچشم هایی گرد و دهنی باز نگاهش کردم:

— منظورت چیه؟

بالبخند مرموزی ماشین رو راه انداخت:

— منظورمو خوب می‌فهمی پس خودتو به اون راه نزن.

بالعصابی که به شدت بهم ریخته بود فریاد زدم:

— من هرزه نیستم حرف دهننتو بفهم.

بالاخم گفت:

— صداتو بیار پایین.

مستم روی بازوش نشست و داد زدم:

— من مست بودم .می فهمی؟

—مهم نیست مست بودی یا نه؛ مهم اینه که تن دادی به یه رابطه‌ی نامشروع.

باحرص و خشم سرم رو بین دست هام گرفتم و لبم رو بین دندون هام فشار دادم، این قدر که طعم خون رو احساس کردم.

اون به من به چشم یک هرزه نگاه می کرد .بههم می گفت خودکش غریبه پرست !خیلی غیرمستقیم داره اشاره می کنه به غریبه ها تن می دی و واسه من آشنا طاقچه بالا می ذاری.

احمق نمی فهمید که لمس شدن صورتم با اون دست های داغش تپش قلبم رو بالا می بره و واسه همینه که می گم بهم دست نزن.

نمی فهمید من هنوز هم یک حس کمرنگ به دانیال قلابی و کیوان واقعی دارم.

نمی فهمید حس کردن دست های گرمش برام جنون آورده.

—نگهدار.

—قهر کردی مثلاً؟

بالحن جدی گفتم:

—نگهدار.

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و پاش رو روی ترمز فشار داد:

— به سلامت.

هیچی برای این بشر مهم نبود؛ در واقع هیچ وقت مهم نبودم .لعنت به بی خیالی و بی تفاوتی های همیشگی اش.

در ماشین رو باز کردم اما قبل از این که پیاده بشم گفتم:

— منتظر تماس کیمیاخانم واسه قرار خواستگاری هستم.

پیاده شدم و از اون و ماشین کذایی اش دور شدم اما نگاه سردش رو روی خودم احساس می کردم.

اشک هام روی گونه هام جاری شدن و باگرفتن یک تاکسی رفتم خونه.

برای آروم شدن به سیگار احتیاج داشتم اما سیگاری نداشتم برای کشیدن.

همون طور با لباس های بیرون روی تخت دراز کشیدم و آروم و بی صدا اشک ریختم برای نارینی که تباه شده بود.

"کیوان"

هر دو متعجب نگاهم می کردن و من بالبخند جواب نگاهشونو می دادم.

—چیه؟ چرا این طوری نگاهم می کنید؟

بابا :چه زود شعله های عشقت خاموش شد!

پا روی پای دیگه ام انداختم و دست هام رو روی سینه ام درهم پیچیدم و خیلی جدی گفتم:

من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که کاملاً حق باشماست. مریم به درد من نمی‌خوره. قبول کردن مسئولیت یه بچه هشت ساله خیلی سخته و من ازپسش برنمیام. مریم هم که خیلی راضی نیست به این ازدواج پس همون بهتر که از خیرش بگذرم.

کیمیا باچشم های باریک شده نگاهم کرد، درست عین وقت هایی که خودم به چیزی مشکوک می‌شدم:

چرا شد یه شبه عاقل شدی؟

ساعتی میچیم رو که کمی کج شده بود درست کردم توی دستم و نگاهی به صفحه اش انداختم:

کیس های بهتر از مریم هم وجود دارن. این حرفی بود که خودت زدی کیمیا.

درسته، خیلی ها هستن که بهتر از مریم یکیش نوشین دخترخاله...

بابالا بردن دستم مانع ادامه حرفش شدم:

لقمه بگیر. خودم علقم سالمه و قدرت انتخاب دارم پس نوشینو واسه من لقمه بگیر.

نگاهی به بابا انداخت و بعد رو به من گفت:

اما اون دختر خوبیه.

خوب تر از اونم وجود داره.

بابا ابروش رو بالا داد و پرسید:

و اون خوب تر کیه؟

لبخندی زدم و جوابش رو دادم:

نارین.

بلافاصله نیشخند زد:

ازهمون اول فهمیدم چرا قید مریمو زدی. تو یاخیلی زرنگی یاخیلی احمق.

خط عمیقی بین ابرو هام ایجاد شد و پرسیدم:

منظورت چیه بابا؟

دست گذاشتی رو ته تغاری حاج رسول، این زرنگیه. و فکر کردن به این که حاج رسول بازم یکی از دختراشو

به ما می‌ده خیریت محضه.

مگه من چمه؟

چت نیست؟ بیکار نیستی که هستی. خونه داری که نداری. نماز می‌خونی که نمی‌خونی. دین و ایمون حالیه

که نیست. اخلاق داری که نداری. حاج رسولم که کلاً باما مشکل داره. مخصوصاً تویی که دکمه هات همیشه

خدا تا زیرنافت بازه.

هم کار دارم هم خونه. اخلاقم دارم، بقیه شم واسه زندگی مشترک لازم نیست.

باتمسخر ادامه دادم:

دکمه هامم می‌بندم.

کیمیاز طرف های میوه رو برداشت و از جاش بلند شد و زیر لب گفت:

همون قدر که کیان بست.

مسیرش رو به سمت آشپزخونه باچشم دنبال کردم:

— منو با اون مقایسه نکن من وقتی یه حرفی بزنم پاش وایمیستم.
ظرف ها رو روی آپن ول کرد و برگشت به سمتم:
— دِ آخه بچه تو چرا این قدر خوش اشتهايي؟ می فهمی دست گذاشتی رو کی؟ روی ته تغاری حاج رسول، نارین ذاکری!
دلم می خواست پوزخند بزنم و بگم « اون دختر هیچی نیست و تازه من خیلی هم درحقش لطف می کنم که باهش ازدواج می کنم » اما حیف که نمی شد بگم.
— خودتون گفتین مریم انتخاب درستی نیست منم یه انتخاب درست کردم.
باتأکید ادامه دادم:
— خواستم سلیقه واقعیم رو نشونتون بدم و بفهمونم بهتون که منم می تونم خوش سلیقه باشم.
خندید:
— نه دیگه، این قدرم خوش سلیقه بودن خوب نیست .مادر جون تو هنوز کلی وقت داری بیا و قید ازدواجو بزن.
باحرص بلندشدم:
— یعنی چی کیمیا؟ چرا همش ساز مخالف می زنین؟ گفتم مریم گفتین نه حالام که می گم نارین بازم می گین نه !کلاً عزم تو جزم کردی تا نوشینو ببندی به ریش من.
باملایمت خندید و گفت:
— کی گفته می خوام همچین کاری بکنم؟ نوشینو نمی خوام خبر قربون قد و بالات نخواه .هزارتا خواستگار داره منتظر من و تو که نیست .حرف من اینه که کلاً زوده الان ازدواج کنی.
— کیان بیست سالش بود که ازدواج کرد.
باز خندید:
— به برادرت حسودی می کنی؟
دستم رو مشت کردم و از لای دندون هام غریدم:
— چرا منو درک نمی کنی؟ چه حسودی ای؟ من چرا باید به کیان حسودی کنم؟ من فقط از نارین خوشم اومده و به نظرم اون بهترین کیس برای ازدواجه.
— بهترین !تو بهترین هستی که توقع بهترین داری؟
— چرا این قدر پسترو دست پایین می گیری؟ چرا این قدر ذاکری ها رو برای خودت بزرگ می کنی؟ مگه اونا کین؟ مگه ما از اونا چی کم داریم؟
بابا :خودت چی فکر می کنی؟
رو کردم بهش و گفتم:
— ما هیچی از اونا کم نداریم به جز یکم پول، یکم پارتی، یکم حروم خوری.
خیلی جدی گفت:
— گناه مردمو کم نکن .حاج رسول اهل حروم خوری نیست.
کلافه گفتم:
— این مسئله مهم نیست .حرومه یا حلال نوش جونش تکلیف منو مشخص کنید.

کیمیا: تکلیف تو مشخصه.
ابروم رو بالا دادم و نگاه دوختم بهش:
_ و اونوقت تکلیف من چیه؟
_ تکلیف تو اینه که بری دنبال یه لقمه ای که اندازه‌ی دهنش باشه، نارین لقمه بزرگیه خفه می‌شی مامان جان.
باصدایی که کنترل کردنش واسم سخت شده بود گفتم:
_ کیمیا من هیچی از اون کم ندارم چه بسا سرترم هستم.
نگاه خندونش رو بین صورت من و بابا رد و بدل کرد و بعد گفت:
_ قربون اعتماد به نفست برم بی خیالشو. بابا اصلاً من دلم نمی‌خواد ته تغاریمو به همین زودی ها داماد کنم.
تو بری من و بابات تنها می‌شیم.
نه تنها فکم بلکه تمام اجزای صورتم منقبض شد.
چرا فکر می‌کرد هنوز بچه‌ام؟
بانیشخند گفتم:
_ من می‌خوام ازدواج کنم و تو و بابا بالاخره یه روزی تنها می‌شین. تو که هنوز خیلی جوونی می‌تونی یه خواهر یا برادر برام بیاری، این‌طوری خودتونم از تنهایی درمیان.
از خجالت لب‌گزید و بی‌حیایی نثارم کرد و بابا باخم‌های غلیظی از جاش بلندشد:
_ حاج رسول دیگه به ما دختر نمی‌ده.
کیمیاحرفش رو ادامه داد:
_ تازشم ناریم به اسم محمدصدراست.
_ به اسمش نیست. جدای از اون نارین صدرا رو نمی‌خواد اون منو دوست داره.
هر دو متعجب نگاهم کردن و بابا پرسید:
_ باهم در ارتباطین؟
سرم رو به معنی آره تکون دادم:
_ از وقتی برگشته ایران.
بابا کلافه دستی به صورتش کشید و زیرلب شیطان رو لعنت کرد و بعد رو به من گفت:
_ بریم خواستگاری سنگ رو یخمون می‌کنه حاج رسول.
_ مهم اینه که نارین منو می‌خواد و جوابش مثبته. حاج رسول به خاطر دخترشم که شده کوتاه میاد.
کیمیا باتمسخر خندید:
_ محاله! هنوز که هنوزه بعد از هشت سال کیان رو به عنوان دامادش قبول نکرده.
_ برای من نارین مهمه نه حاج رسول.
بابا: به هر حال من که خواستگاری نمیام تو خودت هرکاری دلت می‌خواد بکن.
به سمت اتاقشون حرکت کرد که باجدیت گفتم:
_ به جون کیمیا اگه نارین رو برام خواستگاری نکنی همین فردا مریم رو عقد می‌کنم.
از حرکت ایستاد و ادامه دادم:

__یا مریم یانارین.

کیمیا خیلی سریع گفت:

__نارین.

بابا سرش رو به سمت کیمیا چرخوند و گفت:

__ معلومه چی می گی کیمیا؟!

__داره می گه ازبین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنیم، عقل سلیم حکم می کنه بد رو انتخاب کنیم.

بابا پوزخند زد:

__ازبین بد و بدتر یا ازبین دختر کبریت فروش و دختر شاه پریون؟

کیمیا بالحن ملایمی گفت:

__ این بچه نارین رو می خواد نارین هم اینو دوست داره ما خواستگاریمونو بکنیم خدا رو چی دیدی شاید این

بارم قسمت دختر حاج رسول توی خونه ی ما بود.

__می شیم مضحکه ذاکری ها، اینو می فهمی کیمیا؟

کیمیا باختم گفت:

__ چرا مضحکه؟ فوق فوقش جواب رد می شنویم دیگه.

به سمت بابا رفت و نزدیک بهش آروم پیچ کرد:

__ علی این پسر تو لجبازی و خودسری همتا نداره .به قرآن می ترسم فردا دست اون زن رو بگیره بیاره تو این

خونه .حاج رسول سنگ رو یخمون کنه بهتر از اینه که یه زن بیوه عروسم بشه و پسر من یه عمر هم خودشو

بدبخت کنه هم اون زن بیچاره رو.

بابا نگاه پر از خشمی بهم انداخت و بعد از چندلحظه با تأسف سری تکون داد و به سمت اتاق برگشت:

__هر کاری دلتون می خواد بکنید.

این یعنی رضایت.

لبخندی روی لبم نقش بست و باپیروزی روی مبل نشستم.

گوشیم رو برداشتم و برای نارین پیام فرستادم:

__خودتو واسه خواستگاری آماده کن مادام.

"نیاز"

دندون هام به طرز بی رحمانه ای به جون پوست لبم افتاده بودن و مدام آویز توی گردنم رو دور انگشتم می

چرخوندم.

نگاهم به صورت جدی و خشک حاج بابا بود و لبخند مامان فاطمه روی مخم ناخن می کشید و خونسردی

کیان تا مرز جنون منو می برد.

نبود امیرمحمد هم حال منو بدتر می کرد .برای کارهای شعبه جدید کارخونه رفته بود دبی و از این مراسم

خواستگاری مزخرف اطلاعی نداشت.

هنوز هم باورم نشده که با چه قصدی به این جا اومدن . فکر می کردم زنگ زدن مامان کیمیا و حرف زدنش درباره ی خواستگاری توهمی بیش نیست اما انگار توهم نه بلکه خودِ واقعیت بوده .
نگاه اخم آلودم رو به کیوانِ کت و شلوار به تن و کروات به گردن دوختم که بالبخند چشمکی تحویلیم داد .
نارین همراه باسینی چایی وارد سالن شد و سربه زیر سلام کرد .
نگاه پر اخم حاج بابا ته دل منو خالی کرد چه برسه به نارینی که زودرنج و حساس بود .
لبخند هرچند کمرنگش ازبین رفت و باناراحتی به همه چایی تعارف کرد .
وقتی سینی رو جلوی من گرفت با بداخلاقی گفتم :
_ نمی خورم .

نگاه دلخوری بهم انداخت و با گذاشتن سینی روی میز، کنار مامان فاطمه نشست .
باباعلی حرف های رسمی رو شروع کرده بود و حاج بابا بدون هیچ حرفی بهش گوش می داد .
مامان کیمیا کمی استرس داشت و مشخص بود از واکنش حاج بابا می ترسه .
وقتی باباعلی نظر حاج بابا رو پرسید حاج بابا سرش رو به سمت من چرخوند :
_ نیاز؟

از این که یهو ازبین این همه آدم منو مخاطب قرارداد شوکه شدم و صاف نشستم :
_ جانم حاج بابا؟

نگاه سیاه رنگش رو به نی نی چشم هام دوخت و گفت :
_ تو عروس این خانواده ای، می خوام بدونم نظر تو چیه؟
چی شده که حاج بابا توی تصمیم به این مهمی نظر منو می پرسه؟! اون که از این عادت ها نداشت .
تمام مشورت هاش رو با همدم و مونس همیشگی اش می کرد، حالا چی شده مامان فاطمه رو ندید گرفته و منو دیده؟! چی شده که نظر من براش مهم شده؟
نگاهم روی تمام افراد حاضر در سالن چرخید و با منِ من گفتم :
_ والا چی بگم؟ مامان کیمیا و باباعلی که عالین اما...
حاج بابا ابروهایش رو بالا داد :
_ اما چی؟

نگاه همه به دهن من بود و منتظر ادامه ی حرفم بودن .
سر به زیر انداختم و حلقه ام رو با انگشتم لمس کردم . توی انگشتم چرخوندمش و لبم رو به دندون گرفتم تا بغضم تبدیل به گریه نشه .
مامان فاطمه و باباعلی خیلی خوب بودن اما پسرهایشون خوب نبودن . بی رحم بودن و بی احساس، سنگدل و بی وفا .

کیانی که دم از عشق و عاشقی می زد و من نفسمش بودم حالا زندگی رو به کامم تلخ کرده، خوشبختیم رو تبدیل به بدبختی کرده، آرامشم رو گرفته . خندهام رو دزدیده و گریه رو هدیه کرده بهم، زندگی گرم و پرمهرم رو به یخبندونی سرد تبدیل کرده، قلبم رو مچاله کرده و روحم رو زخمی . چطور می تونستم حالا بذارم خواهرم بابراذر شوهر بی وفام ازدواج کنه؟ مگه کیوان از اون بهتر بود؟ نه نبود . کیانی که من اولین دوست دخترش

بودم هوس هوش از سرش برد و حرمت زندگی مشترک هشت ساله‌مون رو نگه نداشت چه برسه به کیوانی که حتی بادوست دخترش به خونه ام میومد. کیوان از کیان بهتر که نبود بلکه بدترم بود. شاید بعد از ازدواج دور کارهای گذشته اش رو خط بکشه اما من دیگه اعتماد نمی‌کنم. به شایسته ها اعتماد نمی‌کنم تا دیگه ضربه نخورم و از پا در نیام. نارین برام مهمه، حتی مهم تر از خودم پس محاله حتی یک درصد اجازه بدم کسی رو انتخاب کنه که صلاحیت نداره.

حاج بابا: نیاز ما همه منتظریم حرفتو ادامه بدی.

مستأصل نگاهش کردم. چرا از من نظر می‌خواست؟ چرا خودش که مخالفت کلاً از صورتش پیداست یک "نه" قاطع نمی‌گه و به این مهمونی مسخره پایان نمی‌ده؟ چرا همون‌طور که کیان اومد خواستگاری من و بهش گفت « تو برای دختر من کمی » حالا همین جمله رو به کیوان نمی‌گه تا کیوان دمش رو بذاره رو کولش و بره دنبال همون دوست دخترهای زیبا صورت و زشت سیرتش؟

زبونم رو روی لبم کشیدم. طعم توت فرنگی رژ لبم زیادی تلخ بود یاشاید هم مشکوک بودن حاج بابا ترس تلخی رو مهمون وجودم کرده بود و طعم رژ بهانه بود.

بالحنی که تأکید داشت حرفم رو ادامه بدم گفت:

اما چی نیاز؟

نفس عمیقی کشیدم و باانداختن سرم به پایین گفتم:

اما من بالین وصلت مخالفم. بهتره صورت نگیره؛ این‌طوری به صلاح هردوتا خانواده ست.

کسی چیزی نگفت و سرم رو که بالا آوردم نگاه سیاه رنگ حاج بابا همچنان روی صورتم بود. توی چشم هاش حس عجیبی بود، حسی آغشته به غم یا شاید هم حسرت.

مردمک چشم هاش برق می‌زد. اوه خدای من چی می‌دیدم! چشم‌های پدرم آغشته به اشک بود و این زیادی نگران کننده بود. یاشاید هم من اشتباه می‌کردم و نور بیش از حد لوستر باعث برق زدن مردمک‌های هم‌رنگ شبش شده بودن.

بالاخره نگاهش رو از من گرفت و به باباعلی دوخت:

پس حالا که نیاز مخالفه منم می‌گم نه.

نارین بااعتراض گفت:

حاج با...

حاج بابا چنان تیز نگاهش کرد که صداش توی گلو خفه شد و سرش رو توی گردنش فرو برد.

کیوان: آبجی نیاز می‌شه بگی چرا مخالفی؟

باباعلی: کیوان بهتره بریم.

کیوان همون‌طور که نگاه سخت و جدی اش به من بود گفت:

می‌ریم اما قبلش من جواب سوالمو می‌خوام بدونم.

باملایمت گفتم:

کیوان جان این به صلاح‌تونه، شما از جنس هم نیستین.

پوزخند زد:

—جنس من چه تفاوتی باجنس نارین داره؟ من فیکم اون مارک؟
چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم باچیدن کلمات توی ذهنم حرفی بزnm تا کیوان راضی بشه و بدون ناراحتی از این خونه بره:
—نه عزیزم من کی همچین حرفی زدم؟ منظور من اینه که شما از دوتا دنیای متفاوتین.
—عه! اینطوریه؟ کیان چیکاره‌ی منه؟
باتعجب پرسیدم:
—چی؟
—سوالم واضحه. کیان چیکاره‌ی منه؟
متعجب از سوالی که پرسیده بود جواب دادم:
—خب برادرت.
—بله. کیان برادرمه یعنی توی دنیای من بود، از جنس من بود. خب حالا بگو ببینم تو چیکاره‌ی نارینی؟
بافهمیدن منظورش از این حرف ها اخم ظریفی بین ابرو هام نشست:
—ببین کیوان...
دستش رو به معنی سکوت بالا آورد:
— صبر کن و اجازه بده حرفم تموم بشه. نارین خواهر توئه و شما از یه دنیایین. حالا که می‌گی من و نارین دنیامون باهم فرق داره جواب یه سوالمو بده؛ دنیای تو و کیان هم باهم فرق داشت اما چرا این همه پافشاری کردی و تا مرز فرار رفتی؟ ها؟ دنیاتون باهم تفاوت داشت اما حالا این قدر خوشبختی که سر از پا نمی‌شناسی و این خوشبختی رو مدیون داداش منی. داداش منی که می‌گی از جنستون نیستم و اتیکت بنجل بودن بهم می‌زنی.
باباعلی: کیوان کافیه.
کیوان بی‌توجه به لحن هشدارگونه‌ی باباعلی رو بهم ادامه داد:
—نمی‌خوای جواب بدی؟ من منتظرم. چرا باکیانی که از دنیای تو و خانوادت نبود ازدواج کردی؟
چونه ام از بغض لرزید و چشم هام از هجم زیاد اشک هام سوخت :
—من...من...
نگاهم چرخید روی کیان که فقط نگاه می‌کرد و هیچ حرفی نمی‌زد. تعبیر نگاهش سخت بود. نمی‌شد چیزی از نگاه شفافش فهمید.
کیوان این بار باصدای عصبانی گفت:
—من منتظر جوابم نیاز.
دستم رو به مبل سلطنتی خوش آب و رنگ تکیه دادم و باشونه‌هایی افتاده از جا بلندشدم و بی‌حرف از جمع فاصله گرفتم.
مامان فاطمه: نیاز مادر...
حاج بابا: فاطمه خانم.

مامان فاطمه باصدای حاج بابا ساکت شد. با تکیه دادن دستم به دیوار به سمت اتاقم قدم برداشتم. پاهای بی جونم تحمل وزنم رو نداشت و حلقه‌ی اشک توی چشم هام مانع دیدم می‌شد و هر لحظه امکان داشت از ضعف زیاد روی زمین بیوفتم.

گونه هام تر می‌شد و گرم، از اشک‌هایی که بوی پشیمونی می‌دادن و حسرت. پشیمون از انتخاب مرد بی‌وفایی عین کیان و حسرت داشتن روزهای خوش گذشته.

کنج اتاقم کز کردم و زانو هام رو بغل کردم و بی‌صدا اشک ریختم.

اون چه خبر داشت از حال دل زخمی من؟ می‌گفت این خوشبختی رو مدیون برادر منی! کدوم خوشبختی؟ این دردی که توی سینه امه از خوشبختی و خوش‌حالی زیادیه یا از غم و شکستن قلبم؟

از من می‌پرسید چرا کیان رو انتخاب کردم؟ چون خام بودم و جوون و عاشقی عقل از سرم پرونده بود؛ که اگه عقل داشتم می‌فهمیدم کیان از دنیای من نیست و ردش می‌کردم. که اگه از دنیای من بود با نامحرم هم‌خواب نمی‌شد و به زنی که هشت سال از عمرش رو به پاش ریخت و براش بهترین زندگی رو ساخت این‌طور خیانت نمی‌کرد.

کیان و کیوان بنجل نبودن ماهم جنس مارک دار نبودیم، فقط اونا بی‌وفا بودن و من و خواهرم به مردهایی احتیاج داشتیم که جذابیت و هیکل نداشته باشن بلکه توان خوشبخت کردن یک دختر رو که با هزار امید و آرزو از پدر و مادرش جدا می‌شه و پا به خونه‌شون می‌ذاره رو داشته باشن.

کیان منو خوشبخت نکرد یا شاید هم خوشبخت کرد اما بعد از مدتی این خوشبختی رو بابتی‌رحمی از دماغم درآورد و قطعاً کیوان یکی بدتر از کیان خواهد بود.

من نه باکیوان دشمنی دارم نه باخواهرم؛ اتفاقاً هر دوشونم دوست دارم، واسه همینم هست که مخالفم.

در اتاق به آرومی باز شد و عطر شیرین و لذت بخش حاج بابا فضای اتاق رو پر کرد.

تلاشی برای پاک کردن اشک‌ها و ازبین بردن بغض نکردم. دلم می‌خواست گریه هام رو ببینه و عین گذشته ها بغلم کنه و دلداریم بده. بوسه به مو هام بزنه و نوازشم کنه. قربون صدقه ام بره و تمام دنیا رو پیش مرگ چشم‌های سیاه رنگم که کپی چشم‌های خودش بود بکنه. منو نیاز خودش خطاب کنه و توی آغوش امنش مچاله بشم و خودم رو براش لوس کنم و اون بالبخند تمام لوس بازی هام رو باجون و دل بخره.

چقدر دیر به یاد پدرم افتادم. پدری که محبتش ابدی بود و تمومی نداشت. پدری که بی‌چشم داشت محبت می‌کرد و آغوشش بوی امنیت می‌داد. پدری که هیچ وقت خیانت نمی‌کرد و از دوست داشتنم دست نمی‌کشید. پدری که منو باوجود تکراری بودنم بازم می‌خواست. پدری که هیچ وقت ازم دل زده نمی‌شد و باوجود تمام بدی‌هایی که بهش کرده بودم بازم مردانه به عشقش نسبت بهم ادامه می‌داد. برعکس کیان بی‌معرفت که خیلی زود براش تکراری شدم و خیلی ساده جا زد و دست کشید از عاشقانه هامون.

کنارم نشست و بی‌حرف منو به آغوشش دعوت کرد. باتمام وجود به آغوشش پرواز کردم و سر به سینه‌ی امنش فشردم.

بدون خجالت، بدون ترس، بدون هیچ ابایی توی آغوشش گریه کردم و اشک ریختم. حق زدم و باصدای گریه ام فریاد زدم که نیاز این روزها حالش خوب نیست فقط تظاهر به خوب بودن می‌کنه. و چقدر عجیب بود که

حاج بابا هیچ حرفی نمی‌زد و حتی ازم نمی‌خواست که گریه نکنم. فقط دست به سرم می‌کشید و گاهی بوسه‌هایی پر از آرامش به سرم می‌زد.

سرم رو بالا آوردم و با چشم‌های خیسم نگاهش کردم. چشم‌هایم خیس بود و این مرد از گریه‌های من گریه می‌کرد و باغصه‌ها غصه می‌خورد! عشق کیان دروغی بود و عشق این مرد واقعی. چه حیف که دیر فهمیدم. کاش می‌شد برگردم به عقب و سیلی محکمی نثار نیازی کنم که به خاطر یک پسر چشم‌عسلی جلوی این مرد و عاشقانه‌هایم ایستاده بود و حرمت می‌شکوند و احترام‌ها رو با قدم برداشتن به سمت اون پسرک جذاب زیر پاش له می‌کرد و کمر پدر عاشقش رو خم می‌کرد و قلبش رو از کار می‌نداخت.

نگاه نمناکش به چشم‌هایم بود و من نگاهم پر از شرمندگی :

__حاج بابا؟

__جانِ دلم؟

__دیگه کسی نیست که اشکامو پاک کنه.

انگشت‌های گرمش روی گونه‌ام کشیده شد:

__من که هستم. کافیه لب باز کنی و جونمو فدات کنم. من پدر قلبم برای توی دختر می‌زنه، تو لب باز کن تا ضربان‌های قلبم رو فدای چشمات کنم. تو فقط بخواه و من تمام عمر کنارت می‌شینم و قطره قطره‌ی اشکتو می‌بوسم. اما یکی یدونه‌ی دردونه‌ی من انگاری اینو فراموش کرده که هیچ‌کس لیاقت اشکای اونو نداره.

سربه سینه اش فشردم و بایستن چشم‌هایم آرامش رو نفس کشیدم و به آرومی گفتم:

__آره فراموش کردم اما الان به یاد آوردم. هیچ‌کس لیاقت اشکای منو نداره جز شما. حاج بابا تنهام نذار که ترس رفتنت و تنها موندنم این دنیا رو برام جهنم می‌کنه و تنم رو می‌سوزونه.

کارت طلایی رنگ به وضوح میون انگشت‌هایم می‌لرزید و قطره‌های درشت اشک همراه بادرد روی کارت جاخوش می‌کردن و اثری از جنس شکستن دل زنی به جا می‌داشتن.

مغزم قفل بود و قلبم پر از درد. تنم سرد بود و بغض مثل تیغی تیز گلویم رو زخمی می‌کرد.

خیانتش باورم نشده بود اما حالا با دعوت شدن به جشن وصالش انگار از خواب خرگوشی بیدار شدم و نبودنش رو دیدم. رفتن و پشت پا زدنش به من و عشقم خواب نبود بلکه حقیقتی تلخ بود که سعی داشتم انکارش کنم. انکار می‌کردم تا قلبم نایسته و روح از تنم جدا نشه اما امروز قلبم ایستاد و روحم کشته شد به وسیله قلب بی‌رحم مردی که زندگی مشترک پر از عشقم رو خراب کرد و زندگی عشق جدیدش رو روی خراب‌های زندگی عاشقانه من ساخت.

کیان کی این قدر بی‌رحم شد؟ این قدر بی‌رحم که منو دعوت کنه به جشن عروسیش!

داره از من تاوان چی رو می‌گیره؟ تاوان کدوم گناه من رو؟ تاوان خوب بودن من رو؟ تاوان عشق پاک من رو؟ یا تاوان دوست داشتن زیاد من رو؟

گوله‌های درشت اشک از هم سبقت می‌گرفتن و باعجله ردی از غم به روی گونه‌هایم جا می‌داشتن. طعم دهنم تلخ شده بود و انگار زهرمار تمام وجود من رو پر کرده بود. زهرماری به اسم ترانه.

نگاهم خشک شده روی اسم کیانی که درست کنار اسم زنی به اسم ترانه قرار گرفته.
اسم این مرد فقط کنار اسم من قرار می‌گرفت و حالا!...
قلبی که هربار بادیدنش طوافش می‌کرد و نوای عاشقی سر می‌داد حالا درد می‌کنه از زخم عمیق خیانتش .
تنی که هربار باعشق نوازش می‌شد و گرم می‌شد از محبت هاش حالا می‌لرزه از سرمای خیانتش .چشم هایی که هرروز بوسه های پرمهرش رو می‌چشیدن حالا خیسن از درد خیانت.
پاهام لرزید و زانو هام تاشد و روی زمین نشستم .این درد منو از پا درآورده بود .حالا که قرار بود رسیدن به عشق جدیدش رو جشن بگیره و منو به این جشن دعوت کرده بود یعنی نیاز وقت جدایی ما رسیده .یعنی نیاز وجودت اضافه ست .یعنی نیاز شدی نفر سوم.
دردی که توی سینه ام می‌پیچید نفس گیر بود اما انگار من پوست کلفت شده بودم که هنوز نفس می‌کشیدم.
انگشت هام رو روی کارت کشیدم و انگار مرگ رو لمس کردم .پشتم لرزید و آه عمیقی که از سینه ام بلندشد این قدر دردناک بود که دل هرسنگی رو آب می‌کرد و کیان کجا بود که عین همیشه بانوازش هاش، بابوسه هاش، قربون صدقه های همراه باغرورش آرومم کنه؟
کجا بود تا اذدردم بغض کنه و برای بروز ندادن بغضش مقاومت کنه و چشم هاش سرخ بشه اما سرسختانه اجازه‌ی خروج اشکی رو نده؟
کجا بود تا آغوشش رو برام باز کنه و سر به سینه اش بذارم و زار بزنم؟
کیان چطور می‌تونست منو به این جشن دعوت کنه؟ جشن عروسی ای که برای من جشن مرگ بود.
مگه می‌شد شوهرت رو توی رخت دומادی ببینی و مرگ رو باچشم هات نبینی؟ اونم شوهری عین کیان !
شوهری که برای رسیدن بهش جلوی تمام دنیا ایستادم .حرمت ها رو شکوندم و از همه گذشتم .هر لحظه عشق نثارش کردم و عشق نثارم کرد اما یهو ورق برگشت و عاشقانه هاش تقدیم زن دیگه ای شد.
چی اومد سر من و عشقم؟ کی نفرینم کرد؟ کی من و خوشبختیم رو چشم زد؟ آه کی دامنم رو گرفت؟
لب هام از بغض می‌لرزید و کیان کجا بود تا بابوسیدنشون آرومشون کنه؟
صدام از ناراحتی بیش از حد درنمیومد و کیان کجا بود تا باقلقلک دادنم صدای جیغ هام رو بلند کنه؟
گونه هام خیس از اشک بود و کیان کجا بود تا بادست های بزرگ و مردونه اش گونه های ترم رو خشک کنه و بگه:
_ نیاز وقتی گریه می‌کنی چشمت معصوم تر از یه دختر بچه‌ی دوساله می‌شه.
کجا بود تا من بعد از این حرفش براش ناز کنم و نوازشم کنه؟
فریاد پربغضم کل خونه را پر کرد:
_ کیان کجایی؟

نگاهم به عابرپیاده ست .به آدم هایی که باحرکت تند ماشین خیلی زود از نگاهم می‌گذشتن و دور می‌شدن .
بعضی ها تنها بودن و بعضی های دیگه همراه بادوست، یامادر و پدر و یاعشقشون بودن .آدم های تنها سربه زیر راهشون رو می‌رفتند و اون هایی که تنها نبودن لبخند به لب داشتن و حتی بعضی هاشون قهقهه می‌زدند.

دلم برای اون آدم های تنها گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمم خارج شد .منم یکی از همین آدم های تنها بودم.

ساعت نه شب بود و خیابون های تهران حتی توی تاریکی شب هم شلوغ بود. سیمین حرفی نمی زد و هر از گاهی بانگرانی نگاهم می کرد .برای این که حالم خوب بشه آورده بودم بیرون . غذای موردعلاقم رو سفارش داده بود و من به این فکر کردم که کیان الان گشنه ست یا سیر؟ به احتمال زیاد گشنه بود چون هیچ دامادی شب عروسیش نمی تونه درست و حسابی غذا بخوره؟

برام بستنی گرفته بود و از گلوم پایین نرفت، آخه کیان هم عاشق بستنی بود. کمی قدم زده بودیم و از سرمای هوا دست هام رو دورم حلقه کرده بودم اما گرم نشده بودم .دلم دست های شوهرم رو می خواست .درست عین قدیم که وقتی قدم می زدیم دست دور شونه ام حلقه می کرد و تنم رو باوجوده پرمهرش گرم می کرد.

سیمین حرف می زد و می خندید تا لبخندی هرچند کم رنگ به لبم بیاره و یاحتی یک کلمه حرف بزنم .نزدیک به صدتا سوال پرسید و جواب همه شون رو باسکوتم دادم و آخر کم آورد و دیگه هیچی نگفت و اجازه داد توی حال خودم بمونم و به دردخودم بسوزم.

از روزی که اون کارت به دستم رسیده تا همین الان نزدیک به هشتصدبار هشت سال زندگی عاشقانه ام رو مرور کردم اما هیچ خطا و اشتباهی پیدا نکردم که مجازاتش این باشه. کیان قطعاً قلبی از سنگ داشت که بی دلیل تقاص پس می گرفت.

بالاخره طاقت سیمین تموم شد:

__ نیاز تو رو خدا باخودت این طوری نکن.

پشت چراغ قرمز ایستاد و به طرفم برگشت :

__نیازی؟

صداش بغض داشت .نگران بود و دلواپس دل شکسته ام.

گریه اش گرفت:

__نیاز.

باشنیدن بوق های پشت سرهم نگاه خیسم کشیده شد به سمت شاسی بلند گل زده .عروس و داماد داخل ماشین لبخند به لبم آوردن؛ هرچند کم و کم رنگ، هرچند بادرد و غم اما هنوز هم می تونستم لبخند بزنم . لبخندی که ردی از خاطرات گذشته داشت.

لبخند سنگین و محو داماد پشت فرمون منو یاده مردی انداخت که حتی اون شب هم دست از غرورش برنداشته بود و سعی داشت خوش حالی بیش از حدش رو پنهان کنه.

قهقهه ای عروسی که باشیطنت دست گلش رو به صورت داماد می کشید منو یاد دختری انداخت که اون شب خوشی و لبخند تمام آدم های دنیا رو دزدیده بود و مال خودش کرده بود و بی وقفه می خندید و صدای قهقهه هاش رو به گوش مردم می رسوند.

داماد باهمون لبخند محو و پر ازمتانتش ساعت مچیش رو بالا گرفت و بانگشت بهش ضربه زد و حرفی زد . انگار برای رسیدن به جشن شون دیرشون شده بود.

عروس خوش حال بابی خیالی شونه ای بالا انداخت و باخنده ردیف دندون های سفیدش رو نشون دامادی داد که چشم هاش پر از عشق بود و من به خوبی این رو متوجه می شدم .هشت سال بود که بااین نگاه آغشته به عشق آشنا بودم و مگه می شد متوجهی نگاه عاشق کسی نشم؟
چقدر این عروس و داماد شبیه به هشت سال پیش من و کیان بودن.
زیرلب بابغض زمزمه کردم:
_کیان!
_نیاز؟ نیاز چیزی گفتی؟
چراغ که سبز شد و ماشین عروس از کنارمون گذر کرد آه عمیقی کشیدم و سیمین باز حرفش رو تکرار کرد:
_ نیاز چیزی گفتی؟
سرم رو به سمتش چرخوندم که درد بدی توی گردنم پیچید.
مدت زیادی بود که سرم به طرف پنجره کج بود و گردنم خشک شده بود.
برای چندلحظه چشم هام رو بستم تا درد گردنم کمتر بشه .چشم که باز کردم عسلی های شیرین سیمین پر بود از ترس و نگرانی.
_نیاز داری خودتو داغون می کنی، متوجه ای؟
بابوق ماشین پشت سری حرکت کرد.
به آرومی لب زدم:
_ می خوام ببینمش.
متوجه نشد که دستم رو روی دستش گذاشتم .نگاهم کرد:
_جانم؟
_می خوام ببینمش.
باتعجب گفت:
_چی؟!
نگاهم رو به خیابون دوختم و مصمم گفتم:
_ می خوام کیان رو ببینم.
باحرص گفت:
_انگار خیلی حالت بده، زده به سرت.
_برو به آدرسی که می گم.
_محاله محاله محاله.
_پس نگهدار.
جیغ زد:
_احمق بری ببینیش که چی بشه؟
صدام عین قلبم می لرزید:

__ که باورم بشه دیگه مال من نیست، که باورم بشه خیانت کرده، که باورم بشه مرد یکی دیگه شد .برم ببینمش تا بپرسم کجا کم گذاشتم؟ چه اشتباهی کردم؟ تقاص چی رو داره می گیره؟ برم تابپرسم قول و قرارامون چی می شه؟ گفته بود کنارهمیم تا ابد، می خوام بپرسم این ابدی که گفته تاکی بوده؟ تا امشب یا تا اتمام نفسام و نفساس؟

باچشم های غمگینم نگاهش کردم و همراه بغض سنگینم نالیدم:

__سیمین من می خوام ببینمش .بذار تاآخرین لحظه مانع این جدایی بشم تا مدیون دل عاشقم نشم .گور پدر غرورم .قراره تکیه گاهم رو ازدست بدم غرور به چه دردم می خوره .آدم عاشق که به غرورش فکر نمی کنه .بذار بازم تلاش کنم برای نگه داشتنش تا قلبم ازم شکایت نکنه .بذار بازم من خردشم اما آرامشمو تقدیم ترانه نکنم .غرورمو نمی خوام، من فقط آرامشمو می خوام، آرامش منم اون مرد نامرده .
سیمین درحالی که رژگونه ای آجری رنگش به وسیله ای اشک هاش پاک می شد به آرومی لب زد:
__باشه .برای آرام گرفتن تو هرکاری می کنم.

بادرد چشم هام رو بستم.

یک زن برای حفظ زندگیش تا آخر تلاش می کنه .درد می کشه، غصه می خوره، گریه می کنه اما از زندگیش نمی گذره، حالا یا به خاطر عشق و علاقه به شوهرش یا به خاطر بچه هاش .بچه ای نداشتم تا دل کوچیک و آینده ای نامعلومش رو بعد از جدایی بهانه کنم اما یک دل عاشق داشتم که بهانه ای بزرگی بود برای حفظ کردن مرد خیانت کارم.

نگاهم روی ورودی باغ خشک شده و صدای موزیک بلند خبر از یک جشن شادی می ده.

ضعف شدیدی تمام تنم رو پر کرده اما باین وجود سعی کردم از ماشین پیاده بشم.

کیف خالیم توی دستم حسایی سنگینی می کنه و من حتی توان برداشتن یک قدم رو هم ندارم.

بسم الله آرومی زیرلب زمزمه کردم و انگار بابریدن اسم خدا قدرت گرفتم.

قدم برداشتم به سمت باغ.

نگهبان ازم کارت دعوت رو خواست که گیج و سردرگم نگاهی به داخل کیفم انداختم که چشمم خشک شد روی تکه کاغذ لول شده و ربان قرمز رنگی که دورش پیچیده شده بود.

باصدای نگهبان که صدام می زد کارت رو بیرون کشیدم و بهش دادم .نگاه متعجب و مشکوکی از سرتاپام کرد و بعد " بفرماییدی " گفت و پا به جشن عروسی شوهرم گذاشتم.

چراغونی های بیش از حد چشم های به اشک نشسته ام رو سوزوند .مشعل های آتش انگار تنم رو به آتیش کشید .فرش قرمز رنگ انگار آغشته به خون عشق کشته شده ای من بود.

از ورودی باغ عبور کردم و وارد باغ شدم .کلمه ای باشکوه برای این عروسی کم بود .انگار دعوت شده بودم به عروسی ملکه ای که شاهزاده ای من رو دزدیده بود.

قدم برداشتم و باهرقدم دردقلبم و گرفتگی دلم بیشتر شد.

نگاهم رو دورتا دور باغ چرخوندم .این همه آدم اومده بودن تا بدبختی من و خوشبختی ترانه رو جشن بگیرن!

لبخند گم شده ام رو روی لب های عروسی که به معنی واقعی کلمه می درخشید توی اون لباس سفید عروس پیدا کردم. عروسی که وسط پیست رقص هنرنمایی می کرد و ناز و کرشمه میومد برای دامادی که روزی مردمن بود.

باهر قدم اشک ریختم و انگار باهر قدم قلبم رو زیر پا له کردم.

انگار هیچ کس رو نمی دیدم جز همون مرد. همون مردی که بالاخری غلیظ ایستاده بود و ناز و کرشمه های عروسی رو تماشا می کرد.

به پیست رقص که رسیدم ترانه بادیدنم از حرکت ایستاد و متعجب نگاهم کرد و من نگاه خیسیم به مردی بود که باناباوری زل زده بود بهم.

انگار زمان ایستاده بود.

توی رخت دامادی دیده بودمش و باورم شده بود که از دستش دادم.

خون توی رگ هام خشکیده بود، همون طور که عقربه های ساعت خشکشون زده بود و زمان متوقف شده بود برای منی که پر بودم از ابهام.

رو به روش ایستاده بودم و نگاه دوخته بودم به چشم های خوش رنگی که گاهی عسلی بود و گاهی قهوه ای. مردمکم توی اشک می رقصید و حالا کیان رقص مردمک های منو تماشا می کرد.

نگاه همه روی من بود و نگاه من روی کیان. کت و شلوار مشکی رنگش جوری به تنش نشسته بود که باز دلم رو لرزونند. صورت اصلاح شده اش نوازش دست های منو فریاد می زد و دست های من انگار برای همیشه منع شده بودن از نوازش کردن این مرد. موهای خوش حالت و خوش رنگش برق می زد و بی شک جذاب ترین داماد سال شوهرخیاانتکارمن بود.

چشم های قفل شده توی چشم هام غم آلود بود و بالا و پایین رفتن غیرعادی سیبک گلوش خبر از بغض میاورد.

این نگاه براق از اشکش رو باور می کردم یا رخت دامادی که به تن داشت؟

لبخند تلخی روی لبم نشست:

— خوشبخت بشی شادوماد.

چشم هاش کاسه خون شد و مثل همیشه مقاومت می کرد تا اشکی از حصار چشمش آزاد نشه.

لبخند همراه با بغض دردناک تر از سرطان بود:

— دعوتم کردی گفتم اگه نیام و دعوت تو رد کنم بی ادبیه. اومدم تا تبریک بگم. امیدوارم خوشبختی که من نتونستم بهت بدم رو این عروس فرنگی بهت بده.

پلک هام رو لحظه ای روی هم گذاشتم. اشکم از روی گونه ام تا روی چونه ام عبور کرد.

از داخل کیفم کاغذ لول شده رو برداشتم و با رها کردن کیفم روی زمین ربان رو باز کردم از دور کاغذ و نگاهم رو روی نوشته های کاغذ چرخوندم:

— من نیاز ذاکری فرزند رسول ذاکری متولد ۹ مرداد ۶۹ حکم نامه ی عاشقیمون رو در سلامت عقل بامیل و خواسته ی خودم امضا می کنم و محکومیتم رو به حبس ابد در قلب کیان شایسته فرزند علی شایسته متولد

۱۷ خرداد ۶۹ رو قبول میکنم. طبق این حکم نیاز ذاکری تا ابد حبس می‌کشد درقلب عاشق کیان شایسته و طبق هیچ تبصره و ماده و قانونی این حکم تغییر نمی‌کند و این عاشقی آزادی نخواهد داشت. نگاهم رو از کاغذ گرفتم و به چشم های کیان دوختم. چشم هایی که خشک شده بودن روی اون کاغذ. _منو آزادکن کیان.

نگاهش به روی صورتم کشیده شد و بابغض سنگینی گفتم: _حکم نامه‌ی عاشق‌مومن منو محکوم می‌کند به حبس ابد؛ منو آزاد کن از قلبت و ترانه رو جایگزین من کن. محکومیت لذت بخشی بود اما انگار زمان آزادی رسیده. زندانبانم ازم خسته شده، دل زده شده، وجودم آزارش می‌ده، دلش یه زندانی جدید می‌خواد. آزادم کن تا ترانه ساکن بشه توی زندان عاشقی قلبت. لب هاش بی حرف بود و چشم هاش پر از حرف. حرف هایی که دیگه تعبیرش برام سخت شده بود. کاغذ رو جلوی چشم هاش پاره کردم و تیکه های ریز شده اش رو روی زمین انداختم و بادردی عمیق زمزمه کردم:

_اینم از باطل شدن محکومیت من. خوشبخت بشی آقای شایسته. نگاه غرق اشکم رو ازش گرفتم و برگشتم تا برم که دستم رو گرفت. برگشتم برای دیدنش اما منتظر موندم تا حرفش رو بزنه اما حرفی نزد و من محتاج شنیدن یک جمله بودم. جمله ای که ازبین لب هاش خارج بشه و گوش هام رو نوازش کنه:

_ این محکومیت تا ابد ادامه داره و تو حق باطل کردنشو نداری. اما نشنیدم این جمله رو.

ترانه باخصوصم نگاهم می‌کرد و صورتش رو حرص و خشم پوشونده بود. زیبا شده بود، مخصوصاً چشم های هم‌رنگ دریاش.

دستم گر گرفته بود از گرمای انگشت های حلقه شده‌ی کیان به دور مچم و این گرما جنون آور بود. خیلی منتظر موندم برای شنیدن اون جمله اما نشنیدمش. به آرومی دستم رو از میون انگشت هاش آزاد کردم و درمقابل نگاه های متعجب و پر از سوال مهمون ها باقدم هایی سست و آروم از باغ خارج شدم. تنم رو لرزش شدیدی گرفته بود و از سرمای غیرعادی که حس می‌کردم دندون هام چلیک چلیک بهم می‌خورد.

دیدم مدام تار می‌شد و تلوتلو می‌خوردم. انگار مست بودم و هوشیاری نداشتم! انگار مغزم از کار افتاده بود و تمام دنیا سیاه شده بود.

درخت ها دور سرم می‌چرخیدن و سرم درحال انفجار بود.

گیج بودم و سردرگم. عین بچه ای که گم شده بود و نمی‌دونست چیکار کنه و به کجا بره؟

درخت ها همچنان دور سرم می‌چرخیدن یا شاید هم من به دور خودم می‌چرخیدم.

دیگه پاهام رو احساس نکردم و پخش زمین شدم و آخرین چیزی که قبل از سیاهی مطلق دیدم ماشین شاسی بلند مشکی بود که شباهت زیادی به ماشین حاج بابا داشت.

"کیان"

رفت و نگاه منم همراه خودش برد. رفت و نفس منم باخودش برد. رفت و تمام وجودم رو باخودش برد. اشک چشم هاش و بغض توی صداش آوارم کرد.

من چیکار کرده بودم بانیازم؟

چشم های وحشی به اشک نشسته اش غمگین ترین تصویر دنیا بود برای منی که لبخندش زیباترین اتفاق زندگیم بود.

روحم رو که باخودش برد ای کاش جسمم رو هم همراه خودش می برد و از این نمایش مسخره نجاتم می داد. نمایشی که بازیگر اصلیش من خیانتکار بودم و ترانه ای مکار.

— کیان!

صداش دقیقاً عین ناخن کشیدن روی دیوار اعصابم رو متشنج می کرد.

نگاهم به سمتش چرخید. آرایش بی نقص صورتش زیباش کرده بود اما زیبای من نیاز بود. نیازی که امشب باغم توی چشم هاش نابودم کرده بود.

نگاهم مملو از نفرت بود اما اون متوجهی این نفرت نمی شد:

— تو براش کارت دعوت فرستادی؟

برای یک لحظه چشم هاش برق زد. چشم های آبییش از اشک های نیازمن برق زد، از دل شکسته اش و قلب به خون نشسته اش.

حالا دیگه این بازی یک بازی معمولی نیست. حالا دیگه طبق نقشه های آرش پیش نمی رم. حالا دیگه نقش کیانی که دلبسته ی دختر مهندس سپهریه رو بازی نمی کنم. از امشب می شم همون کیان گذشته و ترانه رو پشیمون می کنم از انتخابش.

نیاز قلب من بود و بازی با احساسات قلبم عواقب بدی رو درپیش داشت.

انگشت هام خیلی محکم دور بازوی لختش حلقه شد و "آی" آرومی گفت.

خیره به چشم هاش آروم اما باتحکم غریدم:

— دعوتش کردی تا زجرش بدی. تاغرور و شخصیتشو خرد کنی. تاپیروزی تو نشونش بدی اما خانم سپهری اینو یادت باشه هرعملی یه عکس العملی داره. تاوان این اشتباهتو پس می دی. وقتی که کیان واقعی رو بشناسی و پشیمون بشی از انتخاب سنگی عین من اونوقته که می فهمی اونی که پیروز شده تو نیستی بلکه نیازه. تو بازنده ی این بازی هستی؛ چون قلب من، روح من، تمام وجود من متعلق به همونی زنیه که باخیانت قلبشو شکوندم. تو یه طعمه برای بستن قرارداد و عملی شدن پروژه بودی. تمام من مال نیازه و تو هیچ سهمی از من نداری. تو هیچی نیستی برای من. هیچ ارزشی نداری و اینو یادت نره تحمل یه مجسمه سخته؛ یه مجسمه که هیچ احساسی بهت نداره. یه روزی کم میاری از این که تمام فکرم پیش زنیه که دیگه منو نمی خواد و خودت هیچ جایی میون افکار عاشقانه ام نداری. امروز از اشک های نیاز خوش حال شدی و قسم می خورم از این به بعد هر روز چشمتو اشکی ببینی. خانم سپهری سخته زن مردی باشی که هیچ حسی بهت نداره و حتی براش بی ارزش تر از یه پشه ای. این بازی رو تو نبردی بلکه نیاز برد چون من هنوز عاشق نیازم و عاشقش می مونم.

باچشم های پر از حرصش نگاهم می کرد و اخم هاش از دردی که توی بازوش می پیچید درهم شده بود. نگاه پرنفرتم رو با رها کردن بازوش ازش گرفتم.

خم شدم و تیکه های کاغذ رو جمع کردم و بی توجه به آدم هایی که بهم زل زده بودن به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

بغضم رو قورت دادم و به صورتم آب پاشیدم. مشتم رو بارها و بارها به سنگ روشور کوبیدم اما از خشمم کم که نشد بلکه بیشتر هم شد.

_داداش؟

ازداخل آینه به صورت درهم آرشی نگاه کردم که پشت سرم ایستاده بود.

صدام می لرزید از بغضی که ذره ذره جونم رو می گرفت:

_ دیدی چقدر حالش بد بود.

حرفی نزد فقط بانم اشک توی چشم هاش نگاهم کرد.

_ آرش من چیکار کردم؟

_ به خاطر بکارت یه دختر خودتو نابود کردی.

برگشتم و به سنگ روشور تکیه زدم و نگاهم رو به صورتش دوختم:

_ نه. بکربودن ترانه منو بدبخت نکرد، طمع و حرص خودم منو بدبخت کرد.

حرفی نزد و باآه ادامه دادم:

_ رفتم به سمت ترانه تا شرکتم رو نجات بدم بی خبر از این که بالین کار زندگیم رو خراب می کنم.

باصدای یکی از خدمه ها سر هر دومیون به سمت ورودی سرویس بهداشتی چرخید:

_ جلوی ورودی باغ یه نفر منتظر تونه.

_ کی؟

_ اسمشونو نگفتم.

آرش گفت:

_ شاید آبجی نیاز باشه.

بالین فکر خیلی سریع از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و به سمت ورودی باغ پاتند کردم اما بادیدن حاج رسول پاهام خشک شد و توی چندقدمی اش ایستادم.

فاصله ی کمی که بینمون بود رو باقدم های محکمش پر کرد و جلوم ایستاد.

نگاه نافذ و پر از قدرتش به چشم هام بود، نگاهی سخت تر و مغرورتر از نگاه خودم.

توقع دیدنش رو نداشتم، اونم این جا! جایی که خبر از خیانتم به دخترش می داد!

دستش که فرود اومد روی صورتم سرم به سمت چپ کج شد و پلک هام روی هم نشست.

بعد از چندثانیه سرم رو بالا آوردم و باچشم هایی مملو از خجالت و شرمندگی نگاهش کردم.

پوزخند زد. ازهمون پوزخندهایی که خیلی شبیه به پوزخندهای تحقیرآمیز خودم بود:

_ شبی که اومدی خاستگاری نیاز، وقتی که دیدمت برای اولین بار ترسو احساس کردم. امثال آدمایی مثل تو

رو خیلی خوب می شناختم. بانوای عاشقی نزدیک می شن و بعد که آتیش هوسشون خاموش می شه بی توجه

به دلی که عاشق کردن می‌رفتن پی هوس جدیدشون. وقتی که دخترم برای اولین بار توی روم به خاطر تو ایستاد فهمیدم تو انتخاب درستی نیستی که اگه بودی نیازو از شکستن حرمت پدری ای که به گردنش داشتم منع می‌کردی. تو اونی نبودی که من برای دردونه‌ی عزیز کرده ام آرزو داشتم. تو لیاقت نیاز منو نداشتی که اگه داشتی الان رخت دامادی دختر سپهری رو به تن نداشتی. یادته روز عقد توی محضر چی بهت گفتم؟ گفتم نمی‌تونی دخترمو خوشبخت کنی. بااطمینان گفتمی خوشبختش می‌کنم...

برای چند لحظه سکوت کرد تا لرزش صدایش از بغض کنترل بشه و بعد ادامه داد:
_ خوشبختش کردی آقای شایسته، اما بعد این خوشبختی رو به کامش زهر کردی. نیاز من برای تو زیادی بود. لیاقت آدمایی عین تو دخترای هرزه ای عین دختر سپهریه. تو رو چه به نیاز پاک من؟
خیر به چشم هام ادامه داد:

_ من این قدر نیازو دوست داشتم که حتی چشم بستم رو انتخاب اشتباهش و برای دیدن لبخندش اجازه دادم با یلاقبایی عین تو ازدواج کنه؛ چون پدر بودم و نمی‌تونستم ازدست دادن دخترمو تحمل کنم. نیاز باتو فرار کرد و اگه رضایت نمی‌دادم برای همیشه ازدستش می‌دادم. نیاز فکر کرد به خاطر آبروم رضایت دادم تا برگردنه اما من رضایت دادم تا ازدستش ندم؛ چون توی کثافت کاری کرده بودی که حتی حاضر بود از منی که قبل از تو همه‌ی وجودش بودم بگذره و باتوی بی‌وجود همراه بشه! برای نگه داشتن و ازدست ندادنش رضایت دادم به انتخاب اشتباهش اما حالا هرکاری می‌کنم برای پاک کردن این انتخاب اشتباه. هرکاری می‌کنم تا پاکشی از زندگی دخترم. دختری که برای من فقط یه فرزند معمولی نبود بلکه مادرم بود. نیاز برای من همدم تنهایی ها و مونس غم هام بود. نیاز برای من لبخند خدا بود.

باتأسف سر تکون داد و باز تکرار کرد:

_ تو لیاقت نیاز منو نداشتی.

نگاه پر از نفرتش رو ازم گرفت و از باغ خارج شد و من بی‌توجه به غروری که توسط رسول ذاکری خرد شده بود فقط به یک جمله فکر کردم:
_ برای پاک کردن این انتخاب اشتباه هرکاری می‌کنم.

"نیاز"

باسر درد بدی چشم هام رو باز کردم.

بوی الکل و مواد شیمیایی تا مغز سرم رسوخ می‌کرد و حالت تهوی بدی رو بهم هدیه می‌داد.
طعم تلخ دهنم و خشکی گلویم باعث شد به سرفه بیوفتم.

لیوان آبی به لب های خشکیدم نزدیک شد و من این دست ها رو به خوبی می‌شناختم. تک‌تک خط ها و چروک هاش رو از حفظ بودم. بوی مهربونی‌شون رو باتمام وجود حس کرده بودم. از نوازش هاش چیزی نگم که درمان هردردی بود.

چشم هام به اشک نشست و نگاه کردم به مردی که هاله ای از غم صورتش رو پوشونده بود و اخم میون ابروهاش ناشی از عصبانیت نبود بلکه از درد عمیق توی وجودش نشئت می‌گرفت، دردی که من باعث و بانیش بودم.

بادست های پرمهرش کمی آب مهمون بیابون خشک گلوم کرد و من همچنان چشم های اشک بارم به صورتش بود.

لیوان رو روی میز گذاشت و دستش روی سرم نشست:

— همه چی درست می شه.

بالین حرفش بغض کهنه ام ترکید و صدای هق هقم سقف اتاق رو پر کرد.

اخمش غلیظ تر شد و بی شک دردش از صدای گریه های پر از دردم زیاد شده بود.

کنارم روی تخت نشست و منو توی آغوشش کشید و بوسه به سرم زد:

— گریه می کنی؟ به خاطر اون بی غیرت؟

پیراهنش رو توی مشتم فشردم و هق زدم:

— نه... به خاطر اون نیست.

آه عمیقی کشید:

— پس به خاطر چیه؟

سرم رو به سینه ی پهن و محکمش فشردم و با بغض گفتم:

— به خاطر این که هنوزم دارم. بعد از اون همه بدی، بعد از اون همه بی احترامی و نمک شناسی تو هنوزم

این جایی و این اشکا از غم ازدست دادن شوهرم نیست از خوش حالی بودن پدرمه.

محکم تر بغلم کرد:

— گریه نکن؛ حتی از سر خوش حالی. گریه که می کنی قلبم پر می شه از درد.

بالب های لرزونم قلبش رو بوسیدم:

— حاج بابا خوب باش. همیشه خوب باش. به ولله که اگه طوریت بشه و پناهگام رو ازدست بدم می میرم.

— من هستم. همیشه کنارتم. هرکاری هم که بکنی پیشتم و ترک نمی کنم. یه پدر همیشه کنار دخترشه.

چشم هام رو بستم و از آغوش امنش لذت بردم. کیان نبود اما پدرم بود، و همین دلیل بزرگی برای ادامه دادنم

بود.

— چرا به من نگفتی؟ خیلی منتظر بودم تا لب باز کنی و منو لایق درد و دل کردن بدونی. توقع داشتم عین

گذشته که تاجیزی ناراحت می کرد میومدی و به من می گفتی، بیای و اول از همه به من بگی، از من کمک

بخوای، منو مرهم دردهات بدونی. اما نیومدی! هر روز باخودم می گفتم امروز نیاز میاد و دوباره به من پناه

میاره اما نیومدی و تظاهر کردی به خوشبختی و خیانت اون عوضی رو پنهان کردی. هرروز روی اون ایونی که

باهم می نشستیم و برام کتاب می خوندی چشم انتظار بودم تا بیای و دوباره منو مرهم دردهات بدونی اما

نیومدی! چهارماه تمام درد کشیدی و دم نزدی. خیانتش رو دیدی و ادامه دادی! نقش بازی کردی به خوب

بودن و خوشبخت بودن! نیاز من و تو کی این قدر ازهم دور شدیم که دردهاتو بردی برای غریبه ای عین

سیمین و من پدر دل نگران رو ندیدی و لایق دردو دل ندونستی؟

از این که همه چی رو ازهمون اول می دونسته تعجب نکردم. محال بود اتفاقی توی تهران بیوفته و حاج رسول

ذاکری اسم و رسم دار باخبر نشه. محال بود کسبه ی بازار چیزی رو بفهمن و به گوش حاج رسول نرسونن.

محال بود کلاغ های حاج رسول از کوچیک ترین خبری بی خبر بمونن.

پس همه چی رو می دونست، واسه همین نگاه غمگین و حسرت وار تحویل می داد. واسه همین بغلم می کرد و بی حرف دونه به دونه اشک هام رو نوازش می کرد. واسه همین برای خاستگاری کیوان از نارین نظر منو پرسید.

سرم رو کمی بالا بردم و نگاهش کردم:

— همه چی رو می دونستی؟

باغم سر تگون داد و گفت :

همه چی رو از همون اول و حتی قبل از تو می دونستم. قرارهای گاه و بی گاهش بادختر سپهری به گوشم می رسید. رفتن به خونه ی دختر سپهری و موندنش تمام شب پیش اون دختر به گوشم رسید و از دردی که قرار بود بکشی قلبم گرفت.

باهق هق پرسیدم:

— واسه همین حمله قلبی بهت دست داد؟

هیچی نگفت و فقط نگاه کرد و من صدای گریه هام اوج گرفت.

چقدر بد بودم و چقدر دوستم داشت که از شکستن قلبم قلبش می گرفت.

بوسه ای به پیشونیم زد:

— دیدی گفتم لیاقت تو رو نداره.

سر روی سینه اش گذاشتم و بانوازش هاش سعی کرد آرومم کنه.

دلگیر گفت:

— نیاز چرا به من نگفتی؟ من منتظر بودم از زبون خودت بشنوم نه از غریبه ها.

— ترسیدم.

— از چی؟

— از این که بهم بخندی و سرزنشم کنی. حالتم خوب نبود، نمی خواستم باشنیدن این خبر حالت بدتر بشه و از دستت بدم.

دلگیرتر شد:

— کدوم پدری به سیاه بختی دخترش می خنده که من دومیش باشم؟ سرزنشت می کردم اما نمی خندیدم. من فقط زمانی می خندم که تو بخندی. نیاز یعنی منو این قدر بد تصور می کنی که از بدبختی دخترم خوش حالشم و بخندم؟

— نه اما شرمنده بودم و پشیمون. وقتی یادم میومد به خاطرش چیکار کردم و چطور تو روت ایستادم می ترسیدم. حتی اگه الان به وضعم بخندی هم بهت حق می دم، من خیلی بد کردم. این وضعم حقمه. تاوان دلیه که از تو شکوندم. تاوان حرمت پدریه که زیر پا گذاشتم. تاوان غره شدن به عشق نوپام و پشت پا زدن به زحمات.

— من هیچ وقت نمی خواستم زندگیت به این جا برسه. شاید فکر کنی نفرین منه اما به همون مکه ای که رفتم، به همون طوافی که کردم قسم من از وقتی که به کیان گفتمی بله فقط دعا کردم خوشبخت بشی و پشیمون نشی از انتخابت. یه پدر نمی تونه دخترشو نفرین کنه. من دلم شکست، نمی گم اون روزها رو فراموش کردم

چون نکردم، چون هنوزم درد اون روزها همراهمه، درد دلی رو که شکوندی هنوز احساس می‌کنم اما هیچ وقت دلم به بدبختیت راضی نشد و لب هام از دعا کردن واسه خوشبختیت دست برنداشتن. باهق هق گفتم:

__حاج بابا منو ببخش. خیلی دیره برای پشیمونی اما پشیمونم. منو ببخش.

بوسه نرمی روی سرم کاشت و نفس عمیقی کشید:

__تو اشتباه کن و من باجون و دل می‌بخشم. معجزه‌ی عشق یعنی همین که تو دل بشکنی و من دم نزنم و ببخشم تا لبخند روی لبات بیاد و آرامش مهمون وجودت بشه.

عشق واقعی این بود. حسی که حاج بابا به من داشت، نه حسی که کیان به من داشت و اون حس تا مرز جنون منو می‌برد و از خود بی‌خود می‌کرد، تا این حد که پدرم و حرمتش رو فراموش کنم و این قدر بی‌رحم بشم که یک عمر محبت ها و زحمت هاش رو فراموش کنم.

عشق واقعی حاج بابایی بود که باشنیدن خبر خیانت دامادش قلبش می‌گرفت از دردی که مهمون وجود دخترش قرار بود بشه نه کیانی که باخبر از عشق و وابستگی من خیلی راحت تن به خیانت داد و هم آغوش عشق جدید فرنگیش شد.

سیمین وارد اتاق شد. غمگین بود و ناراحت. شاید چون همدرد بودیم درکم می‌کرد. اونم طعم ازدست دادن عشقش رو چشیده بود.

__حالت خوبه نیازجان؟

حرفی نزدم و صورتم رو توی سینه حاج بابا پنهان کردم و حاج بابا گفت:

__ممنون دخترم زحمت کشیدی تو دیگه برو خونه ات. دیروقته.

__نه پیش نیاز می‌مونم شما برین بهتره. هنوز حالتون کاملاً خوب نشده.

__من خوبم تو برو.

__نه منم می‌مونم. پشت درم اگه به چیزی احتیاج داشتن خبرم کنین.

از اتاق بیرون رفت و حاج بابا همون طور که نوازشم می‌کرد گفت:

__دوستاتم عین خودت حرف گوش نمی‌دن.

شرمنده نگاهش کردم که دست کشید روی گونه های خیسم:

__دیگه گریه نکن. یه زمانی یه اشتباهی کردی حالا وقت پاک کردن این اشتباه رسیده. وقتی این اشتباه پاک بشه از زندگیت آرامشت برمی‌گرده.

واقعاً با جدایی از کیان آرامشم برمی‌گشت؟ اون خودش یک زمانی آرامشم بود حالا قراره با جداشدن ازش آرامش بگیرم! همچین چیزی امکان داشت؟

سرم رو روی قلبش گذاشتم و به تپش های تند قلبش گوش سپردم.

مشخص بود حالش زیاد خوب نیست و تظاهر به خوب بودن می‌کنه. تپش های تند قلبش خبر از حال بد قلبش می‌داد و من باعث این حال بد بودم.

__حاج بابا؟

__جون دل حاج بابا؟

بابغض خفه ای گفتم :

—برام قرآن می‌خونی؟

به آرومی گفت:

—می‌خونم.

و لحظه ای بعد آیه های پر از آرامش سوره‌ی رعد بود که باصوت زیبایی حاج بابا وجودم رو نوازش می‌کرد و قلب ناآرومم آروم می‌گرفت و فکر آشفته ام درگیر آیه ای می‌شد که دلم رو قرص می‌کرد به وجود خدا و نگاه مهربانش.

آیه ای که اگه هزاربار هم تکرارش می‌کردم کم بود:

الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ

"آنها که به خدا ایمان آورده و دل هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد، آگاه باشید که تنها یاد خدا آرامبخش دل هاست."

"ترانه"

اولین شب ازدواجم همراه بابغض به خونه ای پا گذاشتم که قرار بود سقف مشترکم رو رقم بزنه، تنها و بدون مردی که شده بود شوهرم.

کفش های پاشنه بلندی که توی دستم بود رو انداختم روی زمین و به سمت کاناپه فیلی رنگ باکوسن های فیلی و صورتی رفتم و روش نشستم .

سرم رو به کاناپه تکیه دادم و چشم هام رو بستم . اشک هام ریختن و این موضوع عصبانیم کرد و شعله های خشم توی وجودم بیشتر شد.

چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو دورتا دور پنت هاوسی که باکلی ذوق و شوق و وسواس دکوراسیونش رو انتخاب کرده بودم و هیچ کدوم از زیبایی هاش و وسایل های گرون قیمتش به چشم کیانی که به خاطر اون همه‌ی این کارها رو کرده بودم و میلیاردها تومن خرج کرده بودم نیومده بود . چقدر اخم و تخم های مامان پری رو بابت انتخاب این پنت هاوس گرون قیمت توی بهترین نقطه شمال تهران تحمل کرده بودم و کیان حتی نیومد برای دیدن خونه ای که قرار بود به عنوان هدیه‌ی تولدش بزنم به اسمش!

رنگ سفید دیوارها دیگه شیک و قشنگ به نظر نمی‌رسید و برام تهوع آور بود.

پرده های ساده با کناره های طرح دار دیگه برام جالب نبود و زیادی ساده به نظر می‌رسید.

گل های صورتی قالی و زمینه‌ی فیلی اش به نظرم مسخره ترین طرح رو رقم زده بودن.

بلندشدم و تمام خشم و حرصم رو سر وسایل خالی کردم.

دکوری های گرون قیمت رو به دیوار کوبیدم و فریاد زدم:

— کیان ازت متنفرم.

پرده ها رو ازجا کردم و فریاد زدم:

—همتون برید به درک.

هرکدوم از کوسن ها رو به سمتی پرت کردم و تک تک وسایل رو شکوندم تا این که صدای مامان پری بلندشد:

— بس کن.

از میون خرده شیشه ها و وسایل شکسته باکفش های پاشنه بلندش عبور کرد و جلوم ایستاد:

— می خوای عین زن های شکست خورده گریه کنی و حرصتو سر وسایل خالی کنی؟ کمی غرور داشته باش و بی اهمیت باش. اون پسر هیچی نیست جز یه پاپتی بدبخت.

از لای دندون هام غریدم:

— فعلاً که همون پاپتی بدبخت آبرومونو برده و با ترک کردن مراسم عروسی و رفتنش غرور ما رو جلوی هزار نفر خرد کرد. فعلاً که همون پاپتی بدبخت منو اسیر و محتاج خودش کرده.

— تو خودتی که می خوای اسیر باشی و گرنه خیلی راحت می تونی اونو اسیر کنی. آره بایهویی رفتنش وسط مهمونی آبروی ما رفت اما اگه من پریچهر سپهری ام کاری می کنم که عین سگ پشیمون بشه از این کار و بفهمه آبروی ما اسباب بازی اون نیست و حق بازی با آبرومونو نداره. توهم بهتره به جای گریه و زاری بری دوش بگیری و بخوابی. قطعاً فردا روز بهتری برای تو و زندگی مشترکت خواهد بود.

— هه زندگی مشترک! کیان منو دوست نداره. خودش گفت که من یه طعمه بودم فقط واسه ی رسیدن به اون پروژه و اهدافش. خودش گفت که هنوزم عاشق نیازه و من هیچ جایی توی قلبش ندارم.

مامان پری بابر ق عجیب توی چشم هاش نگاهم کرد و باطمینان گفت:

— از امشب اون می شه طعمه ی ما. همه چی رو بسپار به من. تو تنها کاری که باید بکنی اینه که دلبری کنی و دل ببری از شوهرت و اون دختره ی ایکبیری رو از قلبش بیرون کنی و جاتو توی قلب شوهرت پس بگیری. بابغض گفتم:

— مامان پری من بدون کیان می میرم.

— پس حالا حالاها زنده ای چون قراره کیان سال ها کنارت باشه.

— قول می دی؟

بابلخند مطمئنی گفت:

— شک نکن.

دلیم آروم گرفت و ترسم از بین رفت. محال بود مامان پری حرفی رو بزنه و بهش عمل نکنه. وقتی می گفت کیان متعلق به منه پیش مطمئناً کیان برای همیشه مال من می شد و اون نیاز لعنتی سایه ی نحسش رو از زندگیم برمی داشت.

بابه دست گرفتن دنباله ی بلند لباس عروس باشکوهم به اتاق خواب رفتم.

نگاهم خشک شد روی تختی که یک بار شاهد هم آغوشی من و کیان بود. شبی که من عشق نثارش می کردم و اون هوس. شبی که خودم رو بازیچه ی هوس های مردی کردم که عاشقش بودم. شبی که تن دست نخورده ام رو که یک عمر باغور حفظ کرده بودم از وجود لمس دست هر مردی اون شب دست و دلبازانه در اختیار کیان قرار دادم و اون بی حرمتی کرد به تن پاکم.

دوست پسر زیاد داشتم اما بیشتر از این که رابطه ام باهاشون احساسی باشه برام شبیه به یک بازی بود. شیفته ام می شدن و من وقتی ازشون خسته می شدم بی دلیل و یا بادلیل بدون توجه به احساساتشون ترکشون می کردم.

رابطه ام باهیچ کدومشون به تخت نکشیده بود چون اونا رو لایق تن ترانه سپهری نمی‌دونستم و خودم رو برای یکی عین کیان حفظ کرده بودم. یکی که سرش به تنش بی‌ارزه. روی تخت نشستم و دست کشیدم روش. اشک هام تندتر ریخت و بایدآوری اون شب باز از خودم بدم اومد.

"شبی که به بهانه‌ی یک شام ساده به خونه دعوتش کردم. خودم باپاهای خودم به آغوشش رفتم. دست هاش دورم حلقه نشد و ناراحت شدم اما به روش لبخند زدم و برای بوسیدنش پیش قدم شدم و نمی‌دونم این مرد چی داشت که این‌طوری برای اولین بار غرورم رو به خاطر یک مرد زیرپا می‌ذاشتم؟! همراهی نمی‌کرد و من قلبم مچاله می‌شد اما ادامه می‌دادم. من دکه هاش رو دونه به دونه باز می‌کردم و اون فقط نگاه می‌کرد و تلاشی برای درآوردن لباس هام نمی‌کرد. وقتی کاملاً برهنه به آغوشش رفتم توقع نوازش داشتم اما نوازشی صورت نگرفت. به معنی واقعی کلمه شخصیت‌م رو خرد کردم وقتی که هرکاری برای تحریکش کردم و اون هیچ میلی نداشت. ساکت بود و بی‌حرکت و من به خوبی می‌فهمیدم فکرش پیش زنشه. زنی که من متنفر بودم ازش.

محال بود مردی تن سفید و بی‌نقص منو ببینه و ازم بگذره. محال بود بانگاهم مردی رو از خود بی‌خود نکنم. محال بود کسی اون همه زیبایی رو نبینه اما کیان ندید و نخواست که ببینه. ازم گذشت و از خود بی‌خود نشد. انگار تمام افکارم توهمی بیش نبود که پس زده شدم و هم آغوشی بامنو رد کرد. باور نکردم و باز دوباره نزدیک شدم. این‌بار مصمم تر و وحشیانه تر، جوری که احساساتش تحریک نشد بلکه اعصابش تحریک شد و کوبیدم به تخت و عین یک گرگ روم خیمه زد و خیره به چشم هام گفت: _ چی می‌خوای از جونم؟ اگه نیازتو برطرف کنم دست از سرم برمی‌داری؟ کمر بندش رو باز کرد:

_ خیل خب پس زودتر جسمتو راضی می‌کنم تا دست برداری از این نمایش مسخره. نه بوسید، نه نوازش کرد و نه نجوای عاشقانه. بابی‌رحمی، خشونت، تحقیر و پوزخند اولین رابطه ام رو رقم زد. من یک هم آغوشی عاشقانه می‌خواستم که پیش زمینه اش ساعت ها نوازش و بوسیده شدن و بوسیدن باشه و اون یک رابطه‌ی ده دقیقه ای پر از حقارت تقدیم کرد. دردم رو بانوازش هاش تسکین نداد و اشک هام رو نبوسید؛ بلکه خیلی سریع لباس هاش رو پوشید و رفت و من موندم و غروری که خرد شده بود و عشقی که نادیده گرفته شده بود. باصدای زنگ گوشی که متعلق به خودم نبود گریه هام بند اومد و بادیدن گوشی کیان و اسمی که روی صفحه افتاده بود حسادت کل وجودم رو پر کرد. قطعاً کیان عاشق بود که اسم نیاز رو "قلبم" سیو کرده بود. باحرص و حسادت تماس رو جواب دادم و انتقام غرور خرد شدم رو باخرد کردن غرور نیاز پس گرفتم."

روی تخت دراز کشیدم و توی خودم مچاله شدم. هرچند اون رابطه همراه بود بانفرت و حقارت اما ای کاش امشب هم بود و نیاز جسم تازه عروزش رو برطرف می‌کرد.

"نیاز"

همون طور که تکیه داده بودم به حاج بابا از پله ها بالا رفتم و روی ایون کفش هام رو درآوردم .سیمین بامحبت کفش هام رو داخل جاکفشی گذاشت .لبخندی هرچند بی حال و کمرنگ به معنی تشکر زدم و همراه حاج بابا رفتم داخل .

مامان فاطمه عین مرغ پر کنده بال بال می زد تو خونه و نارین نگاهش به گوشیش بود و گلنار روی مبل خوابش برده بود.

مامان فاطمه بادیدنمون از حرکت ایستاد و خیلی سریع لب به شکایت باز کرد:
_ حاجی کجایی تا این وقت شب؟ ساعت چهار صبحه !نمی گی دق می کنم از نگرانی؟ چرا گوشیت خاموشه؟
چرا...

بادیدن من حرف تو دهنش خشکید و هاج و واج نگاهم کرد .
باخجالت دستی که تکه ای پنبه باچسب چسبیده بود روش رو، روی صورتم کشیدم.
_ نیاز مادر چت شده؟!

صداش آروم بود و این صدای آروم ناشی از دل نگرانی بزرگ بود.
به سمتم اومد و باچشم هایی پر از ترس و دلهره نگاهم کرد:
_ این چه وضعیه؟ چشمت چرا کاسه خونه؟ رنگت چرا این قدر پریده؟ دستت چی شده؟
نارین :آبجی!

مامان فاطمه باگریه داد زد :
_ یکی بگه چی شده؟
هق زد و التماس کرد:
_ سیمین تو بگو.

سیمین :چیزی نیست خاله جون یه اُفت فشار ساده ست.
مامان فاطمه که باتوضیح سیمین آروم نگرفته بود رو به حاج بابا بابغض گفت:
_ تو رو قرآن بگو چی شده؟ کجا رفتی یهوپی؟ نیاز کجا بود که حالا باین وضع آوردیش خونه؟
گلنار از صدای بلند مامان فاطمه بیدار شد .آه عمیقی کشیدم .حالا دیگه همه می فهمیدن نیاز چی به سرش اومده.

حاج بابا :بعداً صحبت می کنیم فاطمه خانم.
مامان فاطمه مصمم گفت:
_ همین الان بگو .بگو چه بلایی سر دخترم اومده .نیازم؟ مادرم؟ عزیزم چت شده؟
اشک هام سر خورد روی گونه هام و بند دل مامان فاطمه پاره شد و " یافاطمه زهرا " ی بلندی گفت .مادر
بود و به خوبی فهمیده بود یک اتفاقی افتاده.
از حاج بابا فاصله گرفتم و به سمت اتاقم رفتم .وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم.
دلم یک تنهایی طولانی می خواست.
گوشه اتاقم نشستم و به دیوار تکیه دادم .زانو هام رو بغل گرفتم و بی صدا گریه کردم.

من تنها بودم و اون همراه همسر جدیدش بود.
من غصه دار بودم و اون خوش حال از یک وصال جدید.
من شکست خورده بودم و ترانه برنده شده بود.
باشنیدن صدای در کلافه سرم رو روی زانو هام گذاشتم و چشم هام رو بستم.
صدای گریه های مامان فاطمه رو می شنیدم:
_ نیاز بیا بیرون و بگو که حاج بابا دروغ می گه.
به آرومی باخودم زمزمه کردم:
_ مگه حاج بابا دروغ گفتنم بلده؟
_ نیاز مادر حتماً سوء تفاهم شده.
پوزخندی عمیق نقش بست روی لبم.
محکم تر در زد:
_ نیازم درو باز کن. باتنهایی غصه خوردن که چیزی حل نمی شه.
باصدای بلندی گفتم:
_ من غصه نمی خورم فقط می خوام بخوابم، می شه دست از سرم بردارین؟ بذارین یکم تنها باشم. اگه خیلی سختتونه برم خونه ی خودم.
صدای محکم حاج بابا رو شنیدم:
_ خونه ی تو این جاست. فاطمه خانم الان دیروقت بهتره بری بخوابی فردا حرف می زنیم.
دیگه صدایی نشنیدم و نفس راحتی کشیدم.
بذارین دمی باخودم خلوت کنم و بامصیبتی که سرم اومده کنار بیام.
فکرم پر کشید به سمت مراسم عروسی که بی شک کلمه ی بی نظیر براش کم بود.
یاد عروسی خودم برام زنده شد و رفتم به گذشته ای که پر بود از روزهای تلخ و شیرین.
"یک هفته ای می شد ندیده بودمش و حسابی دلتنگش بودم. زنگ زدم بهش و کلی بهانه گرفتم از سر دلتنگی زیاد. این قدر اصرار برای قرار گذاشتن و دیدن همدیگه کردم که بالاخره گفت « حالش خوب نیست و نمی تونه بیاد بیرون.»
وقتی شنیدم خوب نیست خیلی سریع بغض کردم. از پشت گوشی که حق هقم رو شنید عصبانی شد اما من هیچی حالیم نبود جز این که کیانم حالش خوب نیست.
این قدر کلافه شد که داد زد:
_ نمردم که. بیا خونه مون تا مطمئن بشی خوبم و قرار نیست بمیرم.
بدون این که بترسم یا فکر و خیال های الکی بکنم رفتم خونه شون.
در رو که باز کرد بادیدن چشم های سرخ و رنگ پریده اش باز گریه ام گرفت.
کلافه نچی کرد و دستم رو به داخل کشید.
باترس خودم رو عقب کشیدم:

__هیی مامانت!

لبخندی زد:

__ بیا نترس خونه نیست .تنهام.

زیر لب زمزمه کردم:

__تنها!

باشیطنت گفت:

__تنهای تنها.

قدمی به سمتم برداشت و لب زد:

__ واسه همین زنگ زدم تا یه لقمه چیت کنم.

می دونستم داره سر به سرم می ذاره .به خوبی شناخته بودمش تو این چندمدت .چهره ی غلط اندازی داشت اما بی ناموس نبود.

جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم .دور تا دور حیاط دنبالم می کرد و صدای قهقهه هام تاسقف آسمون می رفت.

رفتم داخل خونه و بایک دور چرخیدن دور خودم تمام خونه شون رو از نظر گذروندم.

یک خونه قدیمی اما بادکوراسیونی شیک و جدید.

دستم رو روی کاغذ دیواری هایی که زیباترین طرح ممکن رو داشتن کشیدم و نگاه کنجکاوم رو همه جای خونه چرخوندم.

دستم که اسیر دستش شد جیغی کشیدم و باکشیدن دستم باز دوباره پا به فرار گذاشتم.

دورتا دور مبل های شکلاتی رنگ می چرخیدیم و کوسن های کرم رنگ رو به سمت هم پرت می کردیم .یکی از کوسن ها به گلدون روی عسلی برخورد کرد و گلدون افتاد روی زمین و شکست.

جیغ بلندی کشیدم:

__ وای بدبخت شدیم.

خندید که باحرص گفتم:

__ کوفت جواب مامانتو چی می دی؟

باشیطنت گفت:

__ می گم دست گل عروسته.

باخجالت نگاهش کردم و شرمگین لبخند زدم که بالبخند به سمتم اومد:

__آخ که من می میرم واسه سرخ و سفید شدنت.

باخنده دویدم سمت یکی از اتاق ها که از قضا اتاق خودش بود.

در رو بست و بهش تکیه داد و باچشم های شیطونش نگاهم کرد و من بدون هیچ ترسی از اون برق شیطنت، می چرخیدم و دورتا دور اتاقش رو نگاه می کردم.

__اتاق قشنگی داری.

بالبخند پر ازشیطنتی به سمتم اومد:

چشمات قشنگ می‌بیننه کوتوله.

باحرص پام رو کوبیدم به زمین:

کیان!

جفت دست هام رو گرفت و پشت سرم قفل کرد و بافاصله کمی ازم ایستاد:

جون و دل کیان.

باخجالت گفتم:

ولم کن.

کوتوله‌ی من کیه؟

پاش رو لگد کردم:

عمه ات.

باخنده پاش رو عقب کشید:

چشم وحشی من کیه؟

این بار باناز جواب دادم:

من.

نخیر عمه ات.

جیغ تیزی کشیدم:

کیان!

ولم کرد و دست هاش رو روی گوش هاش فشار داد:

مرض.

تو که از منم سالم تری! کجات مریضه؟

تازه امروز یکم سالم بهتر شده. یه سرماخوردگی شدید بود.

به سمت تختش رفتم تابشینم که درست همون لحظه صدای بستن در به گوشمون رسید و هردو باترس بهم

نگاه کردیم.

گفتی تنهایی!

بودم.

صدای جوون زنی رو شنیدم:

کیان؟

بااسترس آب دهنم رو بلعیدم و پرسیدم:

کیان کیه؟

چنگی به موهاش زد:

مامانم.

وای الان حتماً فکر می‌کنه من از اون دخترام که راحت می‌رن خونه‌ی هرپسری.

دستم رو کشید و گفت:

چرت نگو برو تو کمد.
سریع از فکرش استقبال کردم و رفتم داخل کمد. درست همون لحظه که می‌خواست در کمد رو ببندد صدای مامانش رو از توی اتاق شنیدم:
_ بیداری! فکر کردم خوابی هنوز.
خیلی ریلکس نگاه از چشم‌های پر از ترس من گرفت و در کمد رو بست:
_ سلام. آره بیدار شدم می‌خواستم برم دوش بگیرم. شما مگه کلاس نداشتی؟
_ دل نگران تو بودم مرخصی گرفتم.
_ من خوبم.
_ می‌رم برات سوپ درست کنم.
_ خوبم مامان برو به کلاست برس.
صدای زنگ گوشیم بلند شد و محکم دستم رو روی دهنم فشار دادم.
_ این صدای چیه؟!
کیان سریع گفت:
_ گوشیم... گوشیم زنگ می‌خوره.
صدای مامانش پر از خنده بود:
_ از کی تاحالا صدای قهقهه‌ی بچه زنگ خورت شده؟!
خیلی سریع گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و صدایش رو قطع کردم که از دستم افتاد و صدای برخوردش با کف کمد بلند شد.
_ مامان... مامان یه لحظه...
چیزی نگذشت که در کمد باز شد.
چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و لبم رو بین دندان‌هام گرفتم.
چشم‌هام رو که باز کردم باصورت جدی زنی برخورد کردم که شباهت زیادی به کیان داشت، مخصوصاً رنگ چشم‌هایش.
باترس آب دهنم رو قورت دادم:
_ سلام.
کیان از پشت سرش دستش رو به معنی خاک تو سرت بالا گرفت و من بااسترس به زنی نگاه کردم که زل زده بود بهم.
_ اومم چیزه... من داشتم از این جا رد می‌شدم...
ادامه ندادم و باخجالت سرم رو انداختم پایین.
_ داشتی از این جا رد می‌شدی گفتم یه سرم به کمد پسر من بزنی؟
آروم جواب دادم:
_ نه.
_ پس چی؟

بغضم گرفت از صدای جدی اش:
_دلم تنگ شده بود.
سرم رو که بالا آوردم نگاهش کمی متعجب بود:
_گفت حالش خوب نیست نگران شدم اومدم عیادت.
تندتر ادامه دادم:
_حتی گلم آوردم.
لبخندی روی لبش نشست و پرسید:
_کو گلات؟
بادیدن لبخندش کمی آرامش گرفتم:
_فکر کنم تو سالن باشه.
خندید:
_نخیرم تو حیاط بود دست گل رزهای قرمزت.
بلند گفتم:
_آره خودشه.
خنده اش صدا دار شد:
_تو باید نیاز باشی.
از رفتارش کمی تعجب کردم اما استرسم از بین رفت و بالبخند گفتم:
_بله.
_نمی‌خواهی بیای بیرون؟
خیلی سریع از کمد بیرون رفتم و نگاهش بین من و کیان چرخید.
کیان دست هاش رو توی جیب شلوار ورزشی اش فرو برد و خیلی جدی توضیح داد:
_همین الان اومد. فقط واسه پرسیدن حالم.
_خب من که چیزی نگفتم. بشین نیاز جان.
باذوق خندیدم:
_وای کیمیا جون شما چقدر خوبین.
باخنده گفت:
_مرسی عزیزم اما مطمئن باش اگه پسر من نمی‌شناختم این طوری برخورد نمی‌کردم.
برخلاف تصورم خیلی خوب رفتار کرد و اصلاً بادیدنم توی کمد پسرش فکرهای بی‌مورد نکرد.
اون روز از خودم و خانواده ام کلی سوال پرسید و بعد انگار ازم خوشش اومده بود که به کیان گفته بود بهتره
هرچه زودتر رابطه‌مون رسمی بشه.
تمام مشکلات از همون شب خواستگاری شروع شد. شبی که فکر می‌کردم قراره به تمام آرزوهایم برسم و
خوشبخت بشم اما کاملاً برعکس شد.
حاج بابا مخالفت شدیدی از خودش نشون داد و اصلاً کیان رو نپسندید.

این قدر باحرف هاش غرور کیان رو جریحه دار کرد که کیان همون وسط خاستگاری از خونه رفت بیرون تا بی احترامی نکنه.

بعد از برخورد بد حاج بابا پدر و مادرش هم دیگه به این وصلت راضی نبودن اما من و کیان همچنان تلاش می کردیم برای رسیدن بهم.

حاج بابا فهمید باکیان در ارتباط بودم و واویلا شد.

یک هفته تمام توی اتاقم حبسم کرد و گوشیم رو گرفت. حتی دیگه نمی داشت برم دانشگاه تا این که باوساطت مامان فاطمه کوتاه اومد و گذاشت به درس ادامه بدم.

کیان بازم اومد خاستگاری و بازم تحقیر شد و من اون شب جلوی حاج بابایی که برام قد خدا دوست داشتنی بود ایستادم و از پسری دفاع کردم که شده بود عشقم.

من و کیان دست بردار نبودیم و حاج باباهم رضایت نمی داد تا این که یک روز کیان ازم پرسید:

حاضری به خاطر من تا کجا پیش بری؟

منظورت چیه؟

من خسته شدم دیگه، کم آوردم. پدرت رضایت نمی ده.

گریه ام گرفت:

آره رضایت نمی ده. اما کیان من دوستت دارم به جز تو کس دیگه ای رو نمی خوام. اگه باهم ازدواج نکنیم

حاج بابا مجبورم می کنه بامحمدصدرا ازدواج کنم. من نمی تونم.

مثل هر دفعه باشنیدن اسم محمدصدرا سرخ شد و دندون هاش رو روی هم فشار داد.

زل زد به چشم هام و باکمی مکث گفت:

بیا باهم فرار کنیم.

بابهت نگاهش کردم:

چی؟!

فرار کنیم. می ریم یه جایی که هیچ کس نباشه جز خودم و خودت.

دستم رو توی دستش گرفت و لبخند زد:

باهم ازدواج می کنیم. من کار می کنم تو درس می خونی.

بابغض گفتم:

اما من می ترسم.

تا وقتی من کنارتم از هیچی نترس. باشه؟

این قدر عاشق بودم که بدون فکر کردن به آبروی چندین و چندساله ی حاج رسول ذاکری قبول کنم و تن بدم به هر چیزی برای رسیدن بهش.

تمام چیزی که از خونه حاج بابا برداشتم یک کوله بادو دست لباس بود و شناسنامه و کارت بانکی که دعا می کردم حاج بابا حسابش رو مصدود نکنه.

پاهام توی قدم برداشتن تردید داشتن اما دلم خیلی زود پرواز می کرد به سمت کیانی که منتظرم بود.

وقتی از مامان فاطمه شنیدم خانواده عمه قراره شب برای خواستگاری بیان همون یک ذره تردیدمم ازبین رفت.

صبح اون روز حاج بابا مثل تمام اون روزها که دلخور بود از رابطه‌ی پنهانیم باکیان نه تنها باهام حرف نزد بلکه نگاهمم نکرد. لجم گرفت و از خونه بیرون رفتم.

رفتم دانشگاه و بعد از اتمام کلاس کیان اومد دنبالم.

_خب حالا قراره کجا بریم؟

_می‌ریم شیراز.

باتعجب پرسیدم:

_چرا اون جا؟!

_داییم اونجاست. می‌تونیم چند روزی پیش اون بمونیم.

باصدای لرزونی گفتم:

_کیان من می‌ترسم.

بااخم گفتم:

_اگه قراره از همین الان جا بزنی بهتره بری خونه‌تون و برای خواستگاری شب آماده شی.

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

_جا نمی‌زنم.

_بلیطمون برای فرداست. امشبو مسافر خونه می‌مونیم.

آروم سرم رو تکون دادم و هیچی نگفتم.

توی یک مسافر خونه معمولی دوتا اتاق گرفت و من اون شب مردم و زنده شدم.

شب شده بود و دختر حاج رسول ذاکری هنوز به خونه برگشته بود و این برای ذاکری ها فاجعه بود.

عمه و شوهرش و بچه هاش برای خاستگاری اومدن اما نیاز خونه نبود و این بی‌آبرویی بزرگی بود.

گوشیم رو خاموش کرده بودم و تمام مدت بی‌صدا گریه می‌کردم. دلم نمی‌خواست این‌طوری بشه اما حاج بابا خودش مجبورم کرد.

اون شب اصلاً نتونستم بخوابم چون فکر حاج بابا و کاری که کرده بودم اجازه‌ی خوابیدن نمی‌داد.

فردای اون روز که خواستیم بریم قبل از این که سوار قطار بشم به امیرمحمد زنگ زدم تا حداقل قبل از رفتنم ازش خداحافظی کرده باشم و بهش بگم که اشتباه نمی‌کنم فقط می‌خوام خودم مرد زندگیم رو انتخاب کنم.

خیلی سریع جواب داد:

_نیاز!

بابغض گفتم:

_محمد.

برای اولین بار سرم داد زد:

_کجایی تو؟

هق زدم:

— من دیگه برنمی‌گردم.

— نیازم، عزیزم بگو کجایی بیام دنبالت؟ بالون پسری؟

— من کیان رو دوست دارم. شما مجبورم کردین برای رسیدن بهش باهاش فرار کنم. من نمی‌خواستم این طوری بشه شما مجبورم کردین.

به جای صدای امیرمحمد صدای ضعیف حاج بابا به گوشم رسید:

— برگرد خودم سور و سات عروسی‌تو راه می‌ندازم.

باناباوری گفتم:

— حاج بابا!

نفس نفس می‌زد و بریده بریده جملات رو بیان می‌کرد:

— تو... برگرد... من رضایت... می‌دم.

بابغض گفتم:

— دروغ می‌گی.

— مگه من تا حالا بهت دروغ گفتم؟

— قسم بخور.

— به خدا قسم که راست می‌گم تو فقط برگرد.

وقتی برگشتیم فهمیدم اون شب از نگرانی این که من شب خونه نیومده بودم سخته کرده و بیمارستان بستری شده.

از خودم بدم اومد اما از طرفی به خودم حق می‌دادم دست به همچین کاری بزنم؛ چون من عاشق کیان بودم و باید همسرم رو خودم انتخاب می‌کردم.

هنوز که هنوز صدای سیلی محکمی که به کیان زد توی گوشمه و اون نگاه دلخوری که به من انداخت. نگاهی که پر بود از درد و رنج و من این قدر گستاخ شده بودم که نه خجالت بکشم و نه عذرخواهی کنم.

بلافاصله بعد از مرخص شدنش از بیمارستان گفت که دوباره بیان برای خاستگاری.

اومدن اما باز طعنه می‌زد و کنایه. این بار بانفرت و شدت بیشتری تحقیر می‌کرد و کیان از درون گوله آتیش می‌شد و از بیرون سعی می‌کرد کوهستان یخ زده باشه.

این قدر شرط و شروط گذاشت که حس کردم دختر شاه پریونم.

وقتی از عروسی مجللی که کیان باید برگزار می‌کرد گفت کیان جواب داد:

— در توانم نیست.

و حاج بابا در جوابش پوزخند زد و گفت:

— وقتی در توانت نیست لقمه‌ی گنده تر از دهنِت برندار.

کیان بلند شد برای ترک مجلس و حاج بابا با تحکم غرید:

— بشین.

ناچار نشست و حاج بابا پرسید:

— می‌شه بگی در توان تو چیه؟

خیلی آروم گفت:

_یه عروسی ساده.

حاج بابا با لبخند پر از تمسخری گفت:

_باشه. اما یه عروسی ساده در شأن دختر من نیست، شماعروسی خودتونو بگیرین ماعروسی خودمونو.

بااعتراض گفتم:

_حاج بابا مگه می شه؟!

بالاخرم گفت:

_تو ساکت.

باخجالت سرم رو انداختم پایین و بعد از تعیین زمان عقد سالن رو ترک کرد. تحمل این همه بی احترامی به خانواده ای که قرار بود بشه خانواده ی شوهرم برام سخت و خجالت آور بود اما حرفی نزد. سرسنگینی مامانش یک طرف و کنایه ها و حرص خوردن های گلاره از یک طرف سیخ داغ می کرد توی قلبم. همه چی داشت اون جووری پیش می رفت که من نمی خواستم.

عقد کردیم و خریده های عروسی رو انجام دادیم. من خوش حال بودم و کیان کمی توی خودش بود. هیچ وقت توهین ها و تحقیرهای حاج بابا رو فراموش نکرد و نخواست که فراموش کنه و همین باعث دشمنی پایان ناپذیری بین این داماد مغرور و پدر زن مستبد شد. توی لباس عروسی که همراه باکیان انتخابش کرده بودم می درخشیدم و دل تو دلم نبود. کیان بالبخند محوی گفته بود "خوشگل شدی" و این جمله تمام ناراحتی های این چندمدت رو از بین برده بود. عروسی کردیم اما چه عروسی! باید توی تاریخ ثبت می شد.

عروسی که پدر عروس توش حضور نداشت!

بالین که توی دلم یک غصه ی خیلی بزرگ بود اما لبخند به لب داشتم و همراه مردی که شده بود شوهرم به مهمون ها خوش آمد می گفتم.

پچ پچ های همه به گوشم می رسید که این دیگه چه جور عروسی ایه که از خانواده ی عروس فقط مادر و خواهر و برادرش اومدن؟! نکنه عروس بی کس و کاره؟

خبرنداشتن کس و کار عروس قراره فردا توی جشن عروسی که پدر عروس توی بهترین هتل خاورمیانه قراره بگیره اعلام حضور می کنن.

مثل تموم عروس ها بعد از اتمام عروسی باشوهرم به خونه ای که قرار بود بشه کلبه ی عشقمون نرفتم و همراه مامان فاطمه و امیرمحمد برگشتم به خونه باغ و کیان تنها رفت به خونه مون و من تمام شب از ناراحتی گریه کردم.

شب بعد پا به عروسی گذاشتم که حاج بابا برگزار کرده بود؛ این بار بالین تفاوت که داماد حضور نداشت!

کیان خیلی رک گفته بود:

_وقتی پدرت به عروسی که من گرفتم نیومد منم به عروسی که اون گرفته نیام.

بین غرور دوتا مرد به بازی گرفته شده بودم و متوجه نبودن که قلبم رو می شکنن و روحم رو آزار می دن.

اون شب بابغض به همه لبخند زدم، رقصیدم و کیک رو بریدم.

بازم پچ پچ ها به گوشم می‌رسید:

_ وا داماد کجاست؟! این دیگه چه عروسی ایه؟! چه مسخره.

واقعاً هم مسخره بود. عروسی که داماد توش حضور نداشت واقعاً هم جای تمسخر داشت.

عروسی که تموم شد حاج بابا نه پیشونیم رو بوسید و نه اجازه داد دستش رو بیوسم فقط بانگاه خشک و جدی اش رو بهم گفت:

_ امیدوارم یه روزی از انتخاب اون پسر پشیمون نشی.

دلخور نگاهش کردم. دلم یک آغوش سفت و سخت و یک خداحافظی پر از مهر و محبت می‌خواست اما بعد از فرارم باکیان حاج بابا انگار فراموش کرده بود من دخترشم و اون پدرمه. دیگه هیچ محبتی نثارم نمی‌کرد و حق داشت.

نفس عمیقی کشید که خیلی شبیه به آه بود:

_ مادرت می‌بردت خونه‌ی شوهرت. خوشبخت بشی.

گفت و رفت و نداشت که توی بغلش آروم بگیرم. رفت و من بغض کردم و اشک شدم و باریدم.

توی ماشین توی بغل مامان فاطمه گریه می‌کردم و امیرمحمد بااخم رانندگی می‌کرد.

وقتی به خونه رسیدیم توقع داشتم حداقل امیرمحمد به عنوان برادرم تا داخل همراهیم کنه و دستم رو توی دست کیان بذاره اما اونم این کار رو نکرد.

خیلی جدی گفت:

_ امیدوارم خوشبخت شی. به اون پسر بگو اگه یه روزی یه تار مو ازت کم بشه یا چشمتو اشکی ببینم خونشو حلال می‌کنم. بگو تمام تلاششو بکنه تا خوشبخت کنه وگرنه حسابش با کرم الکاتبینه.

باحرص پیاده شدم و مثل همیشه این مامان فاطمه بود که کنارم بود و همراهیم می‌کرد. دستم رو توی دست کیان گذاشت و باین که مسیر این وصال پر بود از تلخی اما خودش شیرین تر از عسل بود.

لبخند تلخی گوشه لبم نشست. یک شب عاشقی و هزارشب پشیمونی.

بعد از اون ماجراها اسم من بین ذاکری ها شد دختر فراری. عمه ام بین تمام فامیل پخش کرده بود که "ما رفتیم خاستگاری اما عروس با یه شاگرد مکانیک فرار کرده بود."

این حرف ها تازمانی که کیان بود برام هیچ دردی نداشت اما حالا که نیست دردش رو احساس می‌کنم.

عروسیم شده بود مضحکه فامیل و تاملت ها نقل محافل بحث عروسی بدون داماد بود.

خودخواهی حاج بابا و کیان منو کرده بود مضحکه و ککشونم نمی‌گزید و هرکاری برای کم کردن روی هم و نیش زدن بهم می‌کردن و من مونده بودم اون وسط. نمی‌دونستم طرف پدرم باشم یا شوهرم اما عشقی که نسبت به کیان داشتم مجبورم می‌کرد طرف کیان باشم اما ای کاش نبودم و حرمت پدرم رو زیر سوال نمی‌بردم.

بلندشدم و روی تخت دراز کشیدم. دستم رو به بالشتی که سر کیان همیشه روش قرار می‌گرفت کشیدم و با بغض گفتم:

_ عجب دنیای بی‌رحمی! من غرق تنهایی و اشکم، تو غرق معاشقه و لذت!

"کیان"

روی کاناپه نشسته بودم و سرم رو بین دست هام فشار می دادم. بعد از تماس بابا و اون همه بد و بیراهی که شنیده بودم سردردم بیشتر و غیرقابل تحمل تر شده بود. نمی دونم کی بهش گفته بود اما چه اهمیتی داره کی گفته؟ به زودی همه می شنون صدای این طبل رسوایی کیان شایسته رو. هرچی سعی کردم این ماجرا رو بایک عقد محضری تموم کنم ترانه‌ی احمق قبول نکرد و برای خودش سور و سات عروسی راه انداخت.

اون مامان پری پیر گفتارش گفته بود:

— تو قبلاً یه بار عروسی کردی و آرزویی نداری اما من و نوه ام هزارتا آرزو داریم واسه اون شب. کدوم دختری بدون پوشیدن لباس عروس عروسی می کنه؟ مگه ما دخترمونو از سر راه آوردیم یا آبرو حالیمون نمی شه؟ این قدر گفت و گفت که با جمله‌ی "هرغلطی دلتون می خواد بکنین" کوتاه اومدم. خسته تر از اونی بودم که بخوام با این جماعت نفهم سر و کله بزنم. به فکر آبروی خودشون بودن اما به فکر آبروی من نبودن. بابرگزاری اون مراسم آبروی من رفت و لعنت به منی که به خاطر یک شرکت درب و داغون این طور خودم رو نابود کردم.

— کیان؟

سرم رو بالا آوردم که یک لیوان آب و یک بسته قرص جلوم گرفت: — بخور آرومت می کنه.

بسته قرص رو از دستش گرفتم و دوتا خوردم.

سرم رو به کاناپه تکیه دادم چشم دوختم به سقف.

— برو تو اتاق استراحت کن.

— خودت برو من جام راحته.

ترجیح داد بااصرارهای آزارم نده و "باشه" ی آرومی گفت و به اتاقش رفت.

آرش که رفت حجم سنگین هوایی که توی سینه ام بود رو با آه بیرون دادم.

چهره‌ی خیس از اشک نیاز یک لحظه هم ازیادم نمی رفت.

تکه های کاغذ رو از جیب کتم بیرون آوردم و روی میز عسلی گذاشتم و سعی کردم تکیه هاش رو کنار هم

بذارم و این پازل عاشقی رو دوباره درست کنم.

بادیدن نوشته های بدخطش لبخندی به تلخی زهرمار روی لب هام نشست.

— "نیاز چقدر خطت خرچنگ قورباغه ست.

— خرچنگ قورباغه چیه بی کلاس این خط خط دکتریه. همه‌ی دکترها بدخطن.

— یکم خودتو تحویل بگیر.

— تو یکم همسر خوشگل و دکترتو تحویل بگیر.

باشیطننت نگاهش کردم و دست دور کمرش انداختم و همون طور که بوسه آرومی زیر گوشش می‌زدم زمزمه کردم:
_ چشم دکتر کوچولو " .

نم اشک توی چشم هام رو با فشار دادن انگشت اشاره و شستم به روی چشم هام از بین بردم و عصبی کروات دور گردنم رو باز کردم و پرت کردم به طرفی.
روی کاناپه دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.
منی که حتی یک شب هم ازش جدا نخوابیده بودم حالا عادت کرده بودم به تنها خوابیدن!
دلتننگ بغل گرفتن جثه‌ی ریزش بودم .دلتننگ بوییدن موهاش و بوسیدن لب هاش .دلتننگ نوازش تنش و مشکی وحشی چشم هاش .
چقدر سخت بود این دلتنگی و دوری .و سخت تر زمانی می‌شد که حاج رسول منو پاک کنه از زندگی عزیزدونه اش.
انگار همین دیشب بود که بالباس عروس پا به خونه‌مون گذاشت و باگریه توی بغلم جاگرفت و گفت:
_ حاج بابا دیگه دوستم نداره.

"یک دستم دور کمرش حلقه شد و دست دیگه ام روی سرش نشست:
_ هیس آروم باش عروسکم .من که دوست دارم .کی مهم تر از من؟
کمی عقب رفت تا بتونه صورتم رو ببینه .لبخند زد اما باچشم هاش گفت « مهم تر از تو هم هست و اون حاج باباست .» به زبونش نیاورد اما من از چشم هاش می‌خوندم اون عشق بیش از حد به پدرش رو و بالاین که حق حسادت نداشتم اما حسادت می‌کردم.
خوشگل شده بود و لباس عروسش تو تنش برق می‌زد .لباس عروسی که سنگ های روش هرکدوم میلیون ها تومن قیمت داشت و من حتی توان یک شب کرایه کردنش رو هم نداشتم و اونوقت حاج رسول خریده بودش.
نگاهم رو که روی خودش دید باخجالت گفت:
_ چی شده؟

لب هام رو کج کردم و سر تکون دادم:
_ حتی بالباس عروسم زشتی.
جیغ زد:
_ کیان.
باخنده بغلش کردم و بوسه ای روی موهای شینیون شده اش کاشتم :
_ جان دل کیان؟ نفس کیان .عشق کیان.
دست هاش آروم روی کمرم نشست و باصدایی که خوش حال به نظر می‌رسید آروم زمزمه کرد:
_ بازم بگو.
باشیطننت ادامه دادم:
_ کوتوله‌ی کیان.

پام رو محکم لگد کرد که " آخ " بلندی گفتم و ولش کردم.
باحرص نگاهش کردم که خندید و زبون درازی کرد.
به طرفش رفتم که فرار کرد.
باصدای بلندی گفتم :
_من که می گیرمت آخر.
دستش رو به معنی بای بای تگون داد و رفت داخل اتاق خواب.
لبخند به لب زیر لب زمزمه کردم:
_ کوتوله ی شیطان.
دیشب تنها توی این خونه شب رو صبح کرده بودم و امشب دیگه تنها نیستم و چه حس خوبیه که یک خونه
ی نقلی تو یک نقطه از شهر مال خودت باشه و زنی که عاشقشی . زنی که قراره برات هر روز و هرساعت عاشقانه
های قشنگ بسازه و عشق بدی و عشق بگیری.
به دست آوردن فرشته ای عین نیاز به تمام اون سختی ها و توهین ها و تحقیرها می ارزید .
هرچند که هیچ وقت حرف ها و حرکات پدرش از یادم نمی ره اما خوش حالم که بالاخره بدستش آوردم.
جواب توهین ها و تحقیرهای حاج رسول رو ندادم؛ چون احتیاجی نبود که جوابش رو بدم . زمانی که نیاز توی
محضر به من گفتم " بله " و برای همیشه همسرم شد اون جوابش رو باحس شکستی که هرکسی رو از پا
درمیاورد گرفت و اون حس پیروزی شیرینی که احساس کردم غرور جریحه دار شده ام رو ترمیم کرد برای
من کافی بود.
وارد اتاق که شدم بوی شامپو و لوسیون خوش بوش بینی ام رو پر کرد.
جلوی آینه حوله به تن ایستاده بود و موهای هم رنگ شبش رو خشک می کرد.
همون مدت کم نامزدی که بیشترش رو مشغول خریدها و سور و سات عروسی بودیم کاری کرده بودم تا
خجالتش از بین بره.
پشتش ایستادم و از داخل آینه زل زدم به چشم های وحشیش.
لبخندی زد و به خشک کردن موهایش ادامه داد.
دست هام دورش پیچید و لحظه ای حرکت دست هاش متوقف شد اما باز ادامه داد.
بوسه ای پشت گردنش کاشتم و باولع عطر تنش رو نفس کشیدم.
این دختر چی سر کیان شایسته آورده بود که این طوری بی تاب به آغوش کشیدن و یکی شدن باهاش بودم؟
بوسه های ریزم رو از کنار گردنش تا روی شونه اش ادامه دادم و اون دیگه دست هاش تلاشی برای خشک
کردن موهای خیسش نمی کرد.
لب هام رو به گوشش چسبوند و پرحرارت زمزمه کردم :
_تو یه جادوگری.
لبخند محو و چشم های بسته اش رو از داخل آینه دیدم و نرمه گوشش رو میون لب هام گرفتم و آروم لب
زدم:
_بالاومدنت به اون کافه قلب منو جادو کردی.

تنها جوابی که داد صدای نفس های بلند و بی تابش بود.
دستش بالا اومد و پشت گردنم نشست و لب هام رو به گردنش فشرد و چقدر خوب بود این بی تاب شدن های از روی عشق.
لب هام باگردنش بازی قشنگی رو شروع کرده بود.
گره‌ی حوله رو به آرومی باز کردم و دستم به روی تنش لغزید که لبش رو میون دندون هاش فشرد.
آروم به سمت خودم برگردوندمش و بادیدن چشم های خمارش لبخند محوی روی لب هام نشست .رام کردن این چشم های وحشی فقط کار خودم بود.
فاصله ها رو پر کردم و هردو غرق شدیم توی بوسه های نرم و آرومی که خالی از هر شهوت و هوسی بود.
آروم بود و این خیلی خوب بود که همسرم از من نمی ترسید و این قدر بهم اطمینان داشت که باخیالی راحت خودش رو بسپاره بهم.
حوله که از روی تنش لغزید و روی زمین افتاد چشم هاش پر از شرم شد و مگه من می تونستم نبوسم اون شرم دوست داشتنی رو.
بغلش کردم و روی تخت گذاشتمش و همون طور که خم بودم روی جسم ظریفش انگشت هام رو نوازش وار روی صورت گلگون شده اش کشیدم و خیره به چشم هاش زمزمه کردم:
_دوست دارم نیازم".

ساعدم رو روی چشم هایی که می رفتن برای خیس شدن فشار دادم و بغضم رو با فرو دادن آب دهنم قورت دادم.
کاش می شد برگشت به اون روزها .کاش می شد خیانتم رو پاک کنم .کاش می شد بهم فرصت جبران بده.

"نارین"

بعد از این که داروهای حاج بابا رو دادم و خیالم از بابتش راحت شد از اتاقش بیرون اومدم.
مامان فاطمه از وقتی خبر ازدواج دوباره‌ی کیان رو شنیده بود روی سجاده نشسته بود و باگریه برای دختر خیانت دیده اش آرامش می طلبید از خدا.
هوا روشن شده بود و آفتاب همه جا رو پوشونده اما انگار زندگی ما رو به تاریکی می رفت.
نیاز خونه اش خراب شده بود و سقف عاشقانه هاش آور شده بود روی سرش.
امیرمحمد از زنی که دوستش نداشت فرار کرده بود و رفته بود دبی و اگه می فهمید کیان چیکار کرده قطعاً خون و خونریزی به پا می کرد.
مامان سفارش کرده بود حرفی به امیرمحمد نزنم .من که کنترل زبونم دستم بود اونی که کنترل زبونش دستش نبود گلناری بود که از وقتی نیاز رو با اون وضع دیده بود گوشه به دست بود و بی شک با یک پیامک همه رو خبردار کرده بود.
ملحفه نازکی رو روی سیمین که روی کاناپه خوابش برده بود انداختم.
برای چندلحظه نگاهم روی صورتش موند.

پوست سفیدش زیر نور آفتاب می درخشید و موژه های پرپشتش خودنمایی می کردند.
وقتی کنار محمد تصورش کردم لبخند زدم. آگه ازدواج می کرد قطعاً زیباترین زوج سال می شدن. بیش از حد بهم میومدن و ای کاش قسمت باهاشون یاری می کرد و جدایی نصیبشون نمی شد.
به آشپزخونه رفتم تا به سفارش حاج بابا صبحانه‌ی مفصلی برای خواهر دل شکسته ام آماده کنم اما باشنیدن صدای خنده‌ی گلنار، کنار ورودی از حرکت ایستادم.
باخنده گفت:

_وای مامان باید بودی و می دیدی که چقدر حالش بد بود! رنگش عین گچ، لباس کبود، چشماش همرنگ خون! این قدر گریه کرده بود زیر چشماش گود افتاده بود. من یکی که اصلاً باورم نمی شه اون مرتیکه رفته سرش هوو آورده!

چند لحظه سکوت کرد و بعد باهمون خنده‌ی خجالت آور گفت:
_آره خب حق باتوئه. وقتی که نازاست و ناقصه حق داره سرش هوو بیاره. می بینی مامان؟ می بینی نیاز مغرور به چه روزی افتاده! ای خدا کرم تو شکر.
باعصانیت رفتم داخل و رو بهش گفتم:
_پس مواظب باش خدا تو رو هم به این روز ندازه.
اخم هاش درهم رفت و ادامه دادم:

_خندیدن به بدبختی بقیه اوج بی وجدانیه. زن داداش به چشمای اشکی خواهرم نخند...
بغض به گلوم فشار آورد و باصدایی که فجیح می لرزید ادامه دادم:
_به نیاز و غصه هاش نخند. به خدا که نیاز این قدر دلش پاک هست که آگه آه بکشه بدتر از اینی که سرش اومده سرت میاد.

تماس رو قطع کرد و طلبکار گفت:
_فال گوش وایسادی؟
باپوز خند گفتم:

_نخیرم صدای خنده های شما زیادی بلند بود.
مشغول چایی دم کردن شدم و دیگه بهش اهمیت ندادم.
در یخچال رو باز کرد و همون طور که میوه ها رو بیرون می آورد گفت:
_این دختر سیمین چرا دیشب این جا خوابید؟ بیدارش کن بره خونه خودش.
_جای شما رو تنگ کرده؟

باخم و دستور گفت:
_با بزرگترت درست صحبت کن.
باپوز خند گفتم:
_بزرگتری نمی بینم.
باحرص گفت:

_وقتی شوهرم احتراممو نگه نداره از خواهرای بی ادبش توقعی نمی شه داشت.

امیرمحمد بیچاره دیگه باید چیکار می کرد تا این زن راضی می شد؟
حوصله ی بحث نداشتم به خاطر همین جوابی ندادم و به کارم ادامه دادم.
گاز کوچولویی به توت فرنگی توی دستش زد و بالب هایی که کش میومدن برای خندیدن پرسید :
_ حالا دختر کی هست؟
باتعجب پرسیدم:
_ کدوم دختر؟!
باخنده ی مرموزی گفت :
_ زن جدید آقاکیان رو می گم.
باحرص سینی صبحانه رو برداشتم و رو بهش گفتم:
_ چرا از من می پرسی؟ به باباجونت بگو کلاغاشو فعال کنه و دربارش تحقیق کنه تا فضولیت ارضاشه.
از جلوی چشم های پر حرصش رد شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.
در اتاق نیاز قفل بود .باخودم گفتم شاید خواب باشه و اگه در بزنم بیدار می شه؛ اما بایادآوری ضعفی که دیشب از چهره اش مشخص بود در زدم و ترجیح دادم بیدارشه تا توی خواب باز حالش بد نشه.
برعکس تصورم که فکر می کردم در رو باز نکنه در رو باز کرد !
لبخندی به روش زدم و بدون هیچ حرفی برگشت به سمت تختش.
وارد اتاق شدم و سینی رو روی میزعسلی گذاشتم و کنارش نشستم:
_ آجی نیاز یه چیزی بخور تاحالت بهترشه.
چشم های بی حالش رو بهم دوخت و لب باز کرد:
_ حالا فهمیدی چرا گفتم ازدواج باکیوان به صلاحته نیست؟ حالا دلیل مخالفت هامو فهمیدی؟ هنوزم می خوام پافشاری کنی؟ هنوزم می خوام محمدصدرا رو رد کنی؟ محمدصدرا خیلی خوبه .خوب تر از کیوانی که برادرش سر من هوو آورد .نمی گم کیوان بده اما خوبم نیست .محمدصدرا بیشتر به درد تو می خوره .حداقل خوبیش اینه که وفاداری بلده.
سرم رو انداختم پایین و باناخن های مانیکور شده ام بازی کردم:
_ من محمدصدرا رو دوست ندارم.
_ من کیان رو دوست داشتم اما آخر عاقبتم چی شد؟ وضعم رو ببین.
_ آجی همه عین هم نیستن .نمی دونم داداش کیان چرا این کارو کرد اما می دونم که کیوان دوستم داره و خوشبختم می کنه.
پوزخند زد :
_ کیان هم یه زمانی می گفت منو دوست داره اما چی شد؟ هیچی، دست از پا درازتر برگشتم خونه ی بابام .
تازمانی که هوسی هست و غریزه ای عشق و دوست داشتن معنا نداره .تااون جایی هم که من می دونم کیوان دخترهای زیادی رو به باد هوس گرفته.
حرف هاش حقیقت داشت و این حقیقت ها ناراحتم می کرد اما چیزی که بیشتر ناراحتم می کرد بر باد رفتن آبروم بود؛ پس برای حفظ کردن آبروم و پوشوندن عفتی که لکه دار شده بود باید هرکاری می کردم.

— گذشته اش برام مهم نیست. قول داده بعد از ازدواج دور تموم دوست و رفیقاشو خط بکشه.
— نارین به چشمام نگاه کن.
باکمی مکث نگاهم رو به چشم هاش دوختم.
پوزخند تلخی زد:
— تو رو هشت سال پیش خودم می‌بینم. انگار قراره تاریخ دوباره تکرارشه! فقط امیدوارم تو عین من حرمت پدری که باجون و دل برامون پدری کرد رو نشکنی.
بغض به گلوم چنگ زد. نیاز چه می‌دونست که من به خاطر آبروی همون پدره که این‌طوری دارم خودم رو به آب و آتیش می‌زنم.
ترجیح دادم به این بحث ادامه ندم:
— برات لقمه بگیرم؟
روی تختش دراز کشید:
— نه. می‌خوام بخوابم.
بانگرانی گفتم:
— اول یه چیزی بخور بعد بخواب.
— نمی‌خوام لطفاً تنهام بذار.
دل‌م نمی‌خواست پایپش بشم و آزارش بدم واسه همین دستی به موهای گره خورده اش کشیدم و گفتم:
— باشه خواهی هروقت که بیدارشدی بیا یه چیزی بخور.
بابستن چشم هاش جوابم رو داد و از اتاقش بیرون اومدم.
سیمین که بیدار شد بااصرارهای من صبحانه خورد و گلنار این‌قدر براش اخم و تخم اومد که بنده خدا زهرمارش شد. بعد از خوردن دو سه لقمه رفت به نیاز سر بزنه که دید خوابه و ترجیح داد بیدارش نکنه. تشکر کرد و رفت و من از سوالی که هربار با من تا سر زبونش می‌ومد اما بعد پشیمون می‌شد و زبون به کام می‌گرفت بغض کردم. چشم های عسلی رنگش حرف دلش رو به زبون می‌آوردن. خیلی سعی کرد بپرسه امیرمحمد کجاست اما روش نشد و در آخر هم نپرسید.
بابغض زیرلب گفتم:
— هیچ کدوممون خوشبخت نشدیم.
ساعت تقریباً ده صبح بود که سری به حاج بابا زدم. مامان فاطمه سر سجاده اش خوابش برده بود و حاج باباهم از اون جایی که حال زیاد خوبی نداشت خوابیده بود.
آروم از اتاق اومدم بیرون تا بیدار نشن.
به سمت گوشیم رفتم که داشت زنگ می‌خورد.
از روی کانتر برداشتمش و بادیدن شماره‌ی کیوان به اتاقم رفتم.
— الو؟
— سلام.
باعصبانیت گفتم:

—چه سلامی چه علیکی می‌دونی داداش نمک شناسست چیکار کرده؟
باخونسردی جواب داد:
—می‌دونم.
—واقعاً که! چطور تونست به خواهر من خیانت کنه؟!
صدای نفسش رو که فوت کرد بیرون شنیدم:
—اینو نمی‌دونم. نیاز حالش چطوره؟ رفتم خونه‌شون کسی درو باز نکرد.
بابغض گفتم:
—این جاست. حالش اصلاً خوب نیست کیوان.
—بیام دیدنش؟ آخه... آخه...
نتونست از علاقه ای که به نیاز داشت چیزی بگه. نتونست بگه آخه نگرانشم. عین برادرش مغرور بود.
—بهبتره نیای. درحال حاضر شایسته ها رو نبینه براش بهتره.
باکمی مکث گفت:
—میام خودتو بینم باهات کار دارم. ده دقیقه دیگه سرکوپه منتظرتم.
—نمی‌شه آخه...
باشنیدن صدای بوق باحرص گفتم:
—عوضی.
روپوش خاکستری رنگم که خط‌های مشکی رنگی داشت رو تنم کردم و شالم رو روی سرم انداختم.
موهام رو بافته بودم و روی شونه‌ی سمت راستم انداخته بودم. چشم هام کمی از گریه‌های دیشب پف داشت
اما چه اهمیتی داشت؟ این که کیوان منو زشت ببینه یا خوشگل مگه مهم بود؟ اونم برای کیوان تخس و
مغروری که اصلاً از من خوشش نمیومد.
سرکی به داخل سالن کشیدم.
گلنار خونه‌ی خودش بود و خداروشکر نبود طبقه پایین.
خیلی سریع از خونه بیرون رفتم.
عمواسماعیل مشغول آب دادن به گل‌های باغچه بود. قبل از این که نگاهش بهم بیوفته از در پستی بیرون
رفتم.
باقدم‌های تندی رفتم سر کوچه و بادیدن ماشین کیوان خیلی سریع داخلش نشستم و روسریم رو جلو کشیدم.
—اوووو انگار قراره مواد تحویل بگیره! جمع کن خودتو.
نگاهی به درو بر کردم:
—از این جا برو ممکنه همسایه ها ببینن.
ماشین رو روشن کرد و از اون منطقه بیرون اومدیم و توی کوچه ای خلوت جلوی در یک باغ بزرگ پارک کرد.
بالاخره سرم رو آوردم بالا که دیدم بالبخند داره نگاهم می‌کنه.
اخم کردم:
—به خودت بخند بی شعور.

آرنجش رو به لب پنجره تکیه داد و نفس عمیقی کشید:
_ علیک سلام.
باخجالت سلام آرومی دادم که نگاهم کرد:
_ درکت برام سخته .تو بالاخره چه جور آدمی هستی؟ خجالتی؟ بی ادب؟ زیون دراز؟ ترسو؟
بانیشخند ادامه داد :
_ شیطون؟
دندون هام رو روی هم ساییدم و دندون قروچه ای کردم که اخم هاش درهم رفت و تنش خیلی خفیف لرزید:
_ لعنت برشیطون.
حالا این من بودم که نیشخند می زدم:
_ خودتو لعنت نکن حیوان خان.
بالخم های درهمی گفت :
_ منظور؟
_ منظور این که از شیطان کمی نداری وقتی که خبر هوسبازیات همه جا پخشه و همه از روابط کثیف باخبرن.
پوزخند زد:
_ این تو رو ناراحت می کنه مادام؟
خشمگین از تکرار مجدد کلمه‌ی مادام داد زدم:
_ معلومه که ناراحت می کنه؛ چون خطاهای گذشته‌ی تو داره مانع عملی شدن نقشه می شه .نیاز پاشو کرده
تو یه کفش که راضی نیست .حاج بابا هم می گه هرچی نیاز بگه .من بدبخت باید چه خاکی تو سرم بریزم؟
بلندتر از من داد زد:
_ وقتی یه حرفی بزنی پاش هستم .گفتم از این وضع نجات می دم و سر حرفم هستم پس داد زن .این که
من قبلاً چه گهی خوردم به هیچ کس ربطی نداره .نیازم نمی تونه واسه من و تو تعیین تکلیف کنه .من اگه
بخوام یه کاری رو انجام بدم شده کل دنیا رو برای انجام دادن اون کار زیر پام له می کنم پس نمی خواد نگران
خواهرت باشی .من برای ازدواج با دختر مورد نظرم احتیاج به اجازه‌ی نیاز ندارم.
_ نیاز خواهر منه.
_ خواهر منم هست اما حق دخالت نداره.
سرم رو به صندلی تکیه دادم و نفسم رو محکم به بیرون هول دادم:
_ ای کاش نمیومدم .نمی دونستم این همه پافشاری برای برگشتنم به خاطر ازدواج بامحمدصدرا ست که اگه
می دونستم غلط می کردم بیام.
سکوت کرد و بعد از چند دقیقه پرسید:
_ نیاز خیلیی حالش بد بود؟
بابغض جواب دادم:
_ خیلیی.
چشم های به اشک نشسته ام رو بهش دوختم :

__کیوان؟

منتظر نگاهم کرد که پرسیدم:

__یهو چی شد؟ اونا که خوب بودن باهم!

کلافه به موهایش چنگ زد:

__نمی‌دونم .خودمم هنوز باورم نشده.

__اوضاعمون خیلی بهم ریخته ست .این که حاج بابا اجازه بده دوباره بیاین خواستگاری محاله.

__اوضاع خونه‌ی ما هم بهتر از اوضاع خونه شما نیست .مامانم حالش خوب نیست، بابام اعصابش داغونه .اگه

حاج باباتم اجازه بده اونا محاله دیگه بیان .باچه رویی بیان اونم بعد از گندی که کیان زده؟!

باترس گفتم:

__ یعنی چی که نمیان تو قول دادی ازدواج کنیم.

نگاهش رو به چشم هام دوخت:

__هنوزم سر قولم هستم.

بااسترس گفتم:

__ پس کی؟ وقتی که عمه ام اینا اومدن خاستگاری و دستمو تو دست محمدصدا گذاشتن؟

ماشین رو روشن کرد و همون‌طور که از کوچه خارج می‌شد گفت:

__ خودتو برای آخر هفته آماده کن، همه‌ی پولمو یجا می‌خوام.

"نیاز"

باصدای داد و بیداد از اتاق بیرون رفتم و بادیدن کیان قلبم به تپش افتاد .دست هام سرد شد و درد عجیبی

توی سرم پیچید.

حاج بابا باصدای بلند بهش بد و بیراه می‌گفت و سرزنشش می‌کرد و مامان فاطمه باچشم های اشکی سعی

داشت حاج بابایی که قلبش ناراحت بود رو آروم کنه اما مگه این مرد آروم می‌شد؟

کیان :من نیومدم که باشما دعوا کنم حاج رسول اومدم زنمو ببینم.

از درد تودهنی که خورد نفسم رفت و دستم رو به دیوار تکیه دادم تانیوفتم.

دستش رو روی دهنش گذاشت و بانفرت به حاج بابا نگاه کرد اما هیچی نگفت.

__اومدی زنتو ببینی !کدوم زن؟ دختر من دیگه زن کسی نیست.

مامان فاطمه وا رفته به حاج بابا نگاه می‌کرد .تودهنی که به کیان زد خیلی محکم و دردناک بود و من حتی

باوجود خیانتش دلم نمی‌خواست این‌طوری غرورش خردشه و کتک بخوره.

__نیاز زن منه .شناسنامه ام می‌گه که زنمه .قانون می‌گه که زنمه .شرع می‌گه که زنمه.

صداش رفت بالا و مشتش رو کوبید روی قلبش:

__ قلبم می‌گه که زنمه.

دست حاج بابا این‌بار روی گوشش فرود اومد و زانوهام خم شد و پای در اتاق نشستم.

انگار اون تو دهنی و سیلی رو حاج بابا به من زده بود .این قدر درد توی تنم پیچید که لحظه ای شک کردم
نکنه حاج بابا داره منو می زنه نه کیان رو!
مامان فاطمه شوکه گفت:

— زن حاجی.

— چرا زنم؟ باید بیشتر از این بزnm .تو باچه رویی اومدی این جا؟ باچه رویی هنوز نیازو زن خودت می دونی؟
بهتره هرچه زودتر گمشی تا جنازه تو نفرستادم واسه پدرت .هرچند که اون بنده خدا هم از داشتن پسری
عین تو شرمنده ست.

سرش رو بالا آورد و به چشم های حاج بابا چشم دوخت:

— می رم اما بازnm.

باسیلی بعدی به قلبم چنگ زدم و باولع حجم زیادی از اکسیژن رو بلعیدم.

مامان فاطمه سریع گفت:

— کیان مادر برو الان وقت مناسبی واسه حرف زدن نیست.

کیان درحالی که از خشم سرخ شده بود و دست هاش رو محکم مشت کرده بود مصمم گفت:

— تا نیازو نبینم نمی رم.

دست حاج بابا بازم برای زدنش بالا رفت که باصدایی که شبیه به ناله بود گفتم:

— زن حاج بابا.

نگاه هرسه شون به سمت من چرخید و مامان فاطمه بادیدن وضعم محکم زد روی گونه اش :

— بازهرا .بازهرا تو چت شده نیاز؟!!

به سمتم اومد و کنارم زانو زد و باگریه پرسید:

— خوبی دخترم؟

خوب نبودم .ضعف عجیبی تمام تنم رو پر کرده بود و دیدم مدام تار می شد و سرم گیج می رفت.

کیان خواست به سمتم بیاد که حاج بابا دستش رو گرفت:

— کجا؟ راه خروج از اونوره.

باعصبانیت داد زد:

— حاجی تو رو قرآن کوتاه بیا ببین حالش خوب نیست.

حاج بابا بلندتر داد زد:

— و تو باعث این حال بدی .تو باعث شدی به این حال و روز بیوفته، توی پست فطرت.

— من بد، من عوضی، من هرچی که شما بگین فقط بذار دو دقیقه زنمو ببینم.

حاج بابا این بار غرشی شبیه به شیر کرد:

— نیاز زن تو نیست.

— هست .هست .هست.

دستش رو از دست حاج بابا بیرون کشید و به سمتم اومد .جلوم زانو زد و باچشم های خوش رنگش که پر بود
از نگرانی و شرمندگی نگاهم کرد :

— خوبی نیازم؟

اون میم مالکیت برای چی بود؟ برای مسخره کردن عشقم یا هنوز هم عاشقم بود و نیازش بودم؟
صورتتم رو بادت هاش قاب گرفت نگران تر از قبل پرسید:

— خوبی خانمم؟ چت شده عزیزدلم؟

حاج بابا باصدای بلندی شیطان رو لعنت کرد و من فقط خیره به چشم هاش اشک ریختم.
صدای همیشه محکمش می لرزید:

— نیاز این احضاریه چیه برام فرستادی؟ بگو که دروغه؟ بگو که نمی خوام جدایی.

— تو چقدر پرویی پسر! توقع داری بعد از غلطی که کردی به پات بمونه؟! نخیر دروغ نیست. برای همیشه
پرت می کنم بیرون از زندگی دخترم.
باخشم فریاد زد:

— این زندگی من و نیازه. من و اون باید تصمیم بگیریم نه شما.

رو به من باترس عجیبی که توی چشم هاش بود گفت:

— نیاز بگو که جدا نمی شی؟ دِ لعنتی من هنوز دوست دارم.

مامان فاطمه: پس چرا سرش هوو آوردی؟

لب هاش رو روی هم فشار داد و جوابی نداد که بابی حالی دست هاش رو از روی صورتتم برداشتم و پایین آوردم.
نفس نفس می زدم:

— جواب بده چرا ساکت شدی؟ اگه دوستم داری ترانه چی می گه وسط زندگی که من ساختم و تو آوار کردی؟
جواب نداد و فقط نگاهم کرد که بابغض گفتم:

— دوستم داشتی و خیانت کردی؟ هه. آقای شایسته تو این جا چیکار می کنی؟ تو الان باید کنار تازه عروست
باشی. اومدی پیش زن سابقت تا ذره ذره آب شدنشو ببینی؟

مردمک چشم هاش، لب هاش، سبک گلو، همه ی تنش می لرزید از بغض و ترس:

— نیاز باجدایی فقط نابودتر از اینی که هستیم می شیم.

— دیدن هرروزت و یادآوردی خیانتت منو نابود می کنه نه طلاق.

داد زد:

— اما تو بدون من دووم نمیاری.

حاج بابا باخشم و حرص گفت:

— مگه تو کی هستی؟ خودتو خیلی دسته بالا گرفتی مهندس دوهزاری.

بلندشد و جلوی حاج بابا ایستاد:

— من هیچی نیستم. آره دوهزاریم اما حاجی قلب دخترت برای من دوهزاری می زنه.

— قلب دخترم غلط می کنه برای آدم بی لیاقت و بی ارزشی عین تو بزنه.

باحرص فریاد زد:

— اون عاشق منه.

حاج بابا بلندتر دادزد:

__دیگه نیست .دیگه نیست.

__هست .تازمانی که من بخوام هست.

زردآبهی تلخی رو بالا آوردم و مامان فاطمه بانگرانی گفت:

__نیاز...نیازم؟ مادر م .فدات بشم چت شده؟

عق می زدم و باهر عقی که می زدم جونم بالا میومد .سرم درحال انفجار بود و تنم سردتر از قطب جنوب.

اون دوتا هنوز درحال دعوا بودن و انگار نه انگار که من درحال جون دادن بودم.

مامان فاطمه بلند شد و باصدایی که حس کردم شیشه های پنجره ها رو لرزوند فریاد زد:

__بسه دیگه .دخترم داره جون می ده و شما بهم پریدین و عقده های چندین و چندساله تونو سرهم خالی می

کنید !دعواها تونو ببرین برین از این خونه .ببینید چه به روز نیازم آوردین؟ می خواین ادامه بدین تا بمیره؟

هردو بادیدن حال خرابم نگران شدن و صداشون قطع شد.

تنم بی حس شد و روی زمین پخش شدم و آخرین چیزی که دیدم قدم های تند کیان بود که به سمتم میومد.

نگاه بی حال به قاضی بود و فکرم درگیر زندگی که به آتیش کشیده شده بود.

من این جا چیکار می کنم؟

توی دادگاه خانواده !مقابل قاضی که منتظر بودم حکم طلاق رو صادر کنه !درواقع حکم مرگم رو.

خدایا چی شد که پام به همچین جایی باز شد؟

مامان کیمیا بهم زنگ زده بود و بالتماس ازم خواسته بود طلاق نگیرم اما مگه می شد که بمونم؟ مگه می شد

شوهرم رو با ترانه تقسیم شم؟ مگه می شد بااین وضع ادامه بدم؟

باقرار گرفتن دست حاج بابا روی دست های بهم گره خورده ام نگاهم رو از قاضی کندم و به حاج بابا دوختم.

چشم هاش پر بود از نگرانی و تشویش:

__باباجان آقای قاضی ازت سوال کرد.

عین آدم های گیج و منگ گفتم:

__چی؟ پس چرا من نشنیدم؟

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

رو به قاضی گفتم:

__بله؟

نگاهش از پشت شیشه های عینکش روی من و کیان چرخید و بامهربونی لبخند زد :

__خوبی دخترم؟

باخجالت شالم رو جلو کشیدم و گفتم:

__بله؟ ببخشید متوجه سوالتون نشدم.

لبخندی دیگه به روم پاشید:

__اشکالی نداره دخترم .پرسیدم چرا می خوای طلاق بگیری؟

بغض باز اومد که توی گلووم بشینه که اجازه ندادم و باکشیدن نفس عمیقی خودم رو کنترل کردم.
نمی‌دونستم چی بگم. کلمه‌ی طلاق به زبونم نمیومد و سرم درد می‌کرد.
چی می‌گفتم؟

می‌گفتم دلم به طلاق راضی نیست اما مجبورم از شوهرم جداشم چون یک زن دیگه وارد زندگیش شده؟
یا بگم دلم هنوز باشوهر خیانتکارمه اما روم نشد رو حرف پدرم بازم حرف بزنم و به خواست اون درخواست طلاق دادم؟

_دخترم ما منتظریم. مشکل شوهرت چیه؟ دست به زن داره؟
سریع گفتم:

_نه.

_نفقه نمی‌ده؟

_نه.

_معتاده؟

بازم گفتم:

_نه.

_پس مشکلش چیه؟

بابغضی که دیگه توانی برای کنترلش نداشتم گفتم:

_بهم خیانت کرده. یه زن دیگه گرفته.

چندلحظه مکث کرد و بعد گفت :

_فقط همین؟

حاج بابا باتعجب گفت :

_چیز کمیه؟!؟

_از دخترتون سوال کردم.

_منم جواب دادم. آقای قاضی خیانت کردن و زن دوم گرفتن دلیل قانع کننده ای واسه جدایی نیست؟

_خدا گفته تا چهارتا حلاله من و شما کی باشیم که بگیم خلاف و حرومه؟

حاج بابا محکم و جدی گفت:

_اما همون خدا هم گفته دشمن کسی که کارش چشیدن زن هاست.

کیان باخشم گفت:

_حاج رسول!

حاج بابا باخشمی بیشتر رو بهش غرید:

_خفه شو. مگه دروغه؟

_معلومه که دروغه! کی گفته من همچین غلطی می‌کنم؟!؟

_احتیاج نیست کسی بگه اسم دختر سپهری توی شناسنامه ات همه چی رو ثابت می‌کنه.

قبل از این که کیان حرفی بزنه قاضی باجدیت گفت:

— ساکت باشین .این جا جای دعوا نیست.

رو به من گفت:

— دخترم چرا می‌خوای طلاق بگیری؟ شوهرت عدالت رو بینتون رعایت نمی‌کنه؟

وا رفته گفتم:

— چه عدالتی رو باید رعایت کنه؟! آقای قاضی من چطور می‌تونم با مردی ادامه بدم که خیانت کرده و یه زن

دیگه گرفته؟ از چه عدالتی حرف می‌زنید؟ یه شب پیش من یه شب پیش اون؟! آخه مگه من بازیچه ام که

اجازه بدم همچین بازی کثیفی باهام انجام بده؟ من نمی‌تونم این‌طوری ادامه بدم .من طلاق می‌خوام.

رو به کیان گفت :

— حرفی داری؟

باجدیت گفت:

—زنمو دوست دارم و طلاقش نمی‌دم.

حاج بابا باعصبانیت نگاهش کرد:

— تو غلط می‌کنی.

کیان باز تکرار کرد:

—من زنمو طلاق نمی‌دم.

حاج بابا مصمم گفت:

—وقتی که طلاقشو گرفتم اون وقت می‌فهمی دنیا دست کیه.

—آقای ذاکری؟

حاج بابا منتظر به قاضی نگاه کرد تا حرفش رو بزنه:

—چرا این‌قدر پافشاری داری به طلاق؟ حس می‌کنم حتی دخترتم به زور این‌جا نشسته.

سریع گفتم:

—نه این‌طور نیست...

دستش رو بالا آورد:

—اجازه بده دخترم.

رو به حاج بابا ادامه داد:

—از قرار معلوم دامادت دخترتو هنوز دوست داره پس چرا مصممی خونه‌ی دخترتو خراب کنی؟ می‌دونم پدری

و خوبی دخترتو می‌خوای اما ناخواسته داری در حقش بدی می‌کنی .توصیه می‌کنم دخالت نکنی و بذاری این

دوتا جوون خودشون تصمیم بگیرن برای ادامه و یا خاتمه‌ی این زندگی .می‌دونی اگه دل دامادت راضی به

طلاق نباشه اما صیغه طلاق خونده بشه صیغه باطله؟ یا برعکس، می‌دونی اگه دل دخترت راضی نباشه این

طلاق از نظر شرعی مشکل داره؟ مسلمون بذار دخترت خودش تصمیم بگیره .باحرفا و حرکات تحریکش نکن.

—آقای قاضی کدوم پدری بد دخترشو می‌خواد که من بخوام؟ کدوم پدری با خراب شدن خونه‌ی دخترش

خوش حال می‌شه که من دومیش باشم؟ مگه پدر به بد فرزندش راضی می‌شه؟ من باگرفتن طلاقش بهش بدی

نمی‌کنم بلکه آرامشو بهش برمی‌گردونم.

آرامش نیاز منم.

حاج بابا نگاه پرنفرتی بهش انداخت و قاضی گفت:

حاجی تو خودت خدا و پیغمبر حلیته، می فهمی چی حلاله چی حرام اما انگار خشم باعث شده یه چیزایی رو فراموش کنی پس من سعی می کنم اونا رو به یادت بیارم.

"هیچ چیز در پیشگاه خدا محبوب تر از خانه ای که به ازدواج آباد شده باشد نیست و هیچ چیز در پیشگاه خدا منفورتر از خانه ای که در اسلام به جدایی و طلاق ویران شود نیست."

این حرفیه که پیامبرمون گفته. روایت داریم طلاق عرش خدا رو می لرزونه، اونوقت شما این قدر مصممی طلاق دختر تو بگیری در صورتی که شوهرش راضی به جدایی نیست! به همون اندازه که اسلام به بستن پیمان زناشویی اهمیت داده از شکستنش بیزار و متنفره. واسه همینم اختیار طلاق به دست مردهاست.

حاج بابا حرفی نزد و من گفتم:

اما در صورتی که به زن ظلم بشه می تونه اقدام کنه، من طلاق می خوام.

کیان: من به تو چه ظلمی کردم بی انصاف؟

داد زدم:

چه ظلمی بالاتر از خیانت؟

بلندتر از خودم داد زد:

من طلاق نمی دم.

قاضی رو به من گفت:

تا قبل از خیانتش زندگیتون چطور بود؟

باکمی مکث جواب دادم:

خوب.

کیان: خوب نه، عالی.

دخترم طلاق آخرین راه نیست. مشکلتو جور دیگه ای حل کن. من خیلی راحت می تونم الان حکم طلاق بدم اما این کارو نمی کنم چون دلم می سوزه براتون. چرا وقتی هنوز می شه یه زندگی رو از نو ساخت و ادامه داد جداشین و با این کار هم خدا رو ناراحت کنید و هم یه عمر خودتون عذاب تنهایی بکشید؟ شما باهم خوشبخت بودین؛ یعنی صد درصد زندگی خوبی داشتین و خدا گفته طلاق دادن همسری که هشتاد یا حداقل هفتاد درصد خوب باشه منفوره. و هیچ چیز بدتر از طلاق منفور در پیشگاه خداوند نیست. بیشتر فکر کن دخترم، طلاق آخرین راه نیست.

حاج باباسکوت کرده بود و سکوتش نشون می داد ذهنش درگیر حرف های قاضی شده.

خودم هم از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن نبودم و قاضی این رو به خوبی فهمیده بود که گفت:

به هر حال من الان نمی تونم حکم طلاق بدم چون شوهرتون رضایت ندارن برای این طلاق. جلسه بعدی دادگاه رو به سه ماه بعد موکول می کنم.

باتعجب گفتم:

سه ماه بعد!

_دخترم من که نمی‌تونم تو همین جلسه اول حکم طلاق بدم.
باگریه گفتم:

_آقای قاضی من چه جوری سه ماه صبر کنم؟

_به هر حال هرکاری قاعده و قانون خودش رو داره. پرونده‌هایی هستن که قبل از شما و بیشتر از شما نیاز به پیگیری دارن؛ پرونده‌هایی که وضعیت‌شون خیلی حاد تر و وخیم تر از شماست. شما هم توی این سه ماه تموم فکراتونو بکنید تا مبدا یا تصمیم از روی خشم و عصبانیت یا عمر پشیمونی براتون به بار داشته باشه. از دادگاه که بیرون اومدیم کیان دستم رو کشید و رو بهم باچشم‌هایی سرخ از عصبانیت گفت:

_تو چت شده؟ چرا می‌خوای جون هردومونو بگیری؟ دِ لامصب من هنوز دوست دارم.

_تو غلط می‌کنی. دوتا دوتا رودل می‌کنی. باید طلاقم بدی.

_مگه توی خواب ببینی.

حاج بابا: دفعه دیگه که باو کیلم اومدم و طلاقشو گرفتم می‌فهمی توی واقعیت هم اینو می‌بینی. اگه وکیلیم باامیرمحمد نرفته بود دبی همین امروز مهر طلاق توی شناسنامه ات بود آقای مهندس.

کیان درست دست گذاشت روی نقطه ضعف حاج بابا:

_حاج رسول حلالیت نمی‌کنم بابت سقفی که داری خراب می‌کنی.

حاج بابا لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

_این سقفو خودت خراب کردی پسر جان. بریم نیاز.

_نیاز با من میاد.

حاج بابا زیر لب "لا اله الا الله" آرومی گفت تاخشمش رو کنترل کنه.

_نیاز با من میاد خونه‌مون شما هم به سلامت.

حاج بابا به سمتش خیز برداشت که بایک جیغ خفه خودم رو جلوی کیان انداختم:

_حاج بابا تورو قرآن مردم دارن نگاهمون می‌کنن.

انگشت تهدیدش رو، رو به کیان تکون داد:

_پسره‌ی جلف یلاقبا یا بار دیگه ببینمت می‌فرستمت اون دنیا.

دستم رو کشید و به سمت ماشین رفت.

کیان باصدای بلندی گفت:

_من دختر تو طلاق نمی‌دم حاج رسول.

حاج بابا بی‌توجه بهش در ماشین رو باز کرد و منتظر موند برم داخل.

قبل از این که سوار بشم نگاهی به کیان انداختم که باحرص غرید:

_نیاز!

سرم رو پایین انداختم و سوار ماشین شدم. بلافاصله خودش هم داخل ماشین نشست و به عمواسماعیل گفت حرکت کنه.

ماشین که حرکت کرد از کیانی که باخشم نگاهمون می‌کرد دور و دورتر شدیم و آه عمیقی کشیدم.

توی آغوش حاج بابا خزیدم و سر روی سینه اش گذاشتم.

__نیاز؟

__جانم؟

__تو بارضایت خودت درخواست طلاق دادی یا به زور من؟
جوابی ندادم چون خودم هم جواب این سوال رو نمی‌دونستم.
سکوتم رو که دید گفت:

__پس حق با قاضی پرونده ست؛ تو هنوز دلت با اون پسرست.
سریع گفتم:

__نه حاج بابا من می‌خوام طلاق بگیرم.

__به من دروغ نگو.

سرم رو بالا آورد تابتونه چشم هام رو ببینه:

__نمی‌خوام به کاری مجبورت کنم اما یادت نره اون پسر لیاقت تو رو نداره. حق باقاضیه اگه دلتون راضی نباشه به طلاق اشکال شرعی داره. فکراتو بکن باباجان، هر تصمیمی که بگیری حمایت می‌کنم هرچند که می‌گم طلاق بگیری بهتره اما بازم تصمیم آخر باخودته.

__یعنی اگه بخوام بازم باکیان ادامه بدم از دستم عصبانی نمی‌شی؟
جوابی نداد. نگاه منتظرم بهش بود که بعد از چندلحظه باخم گفت:
__کاری می‌کنم تا عین سگ پشیمون بشه و زن جدیدشو طلاق بده.

آهی کشیدم و دوباره سر روی سینه اش گذاشتم:

__نمی‌دونم چه کاری درسته چه کاری غلط، گیجم حاج بابا. باید فکر کنم. بذار این سه ماهو فکر کنم تاببینم خدا چی می‌خواد. شاید قسمتمون جدایی باشه، شایدم نباشه.

"نارین"

باحال خرابی روی پله ها نشستم و صورتم رو با دست هام پوشوندم. لبم رو میون دندون هام گرفتم و سعی کردم آرام باشم اما نمی‌شد. دلشوره و استرس داشت جونم رو می‌گرفت.
هنوز هم باورم نمی‌شد همچین کاری کردم.

من کی این همه سرخود و شجاع شدم؟ شاید هم اسمش شجاعت نیست و خریته.
شناسنامه ام رو از توی کیفم برداشتم و برای چندمین بار نگاه انداختم به اسمی که توش نوشته شده بود.
چشم هام رو روی هم گذاشتم و دوباره باز کردم. خواب و خیال نبود واقعاً اسم کیوان به عنوان شوهر ثبت شده بود توی شناسنامه ام!

صدای پاش به گوشم رسید.

باخونسردی از پله ها پایین اومد و کنارم نشست:

__چیه مادام؟ پشیمون شدی؟

از پشت پرده‌ی اشکم نگاهش کردم:

__کیوان من کار درستی کردم نه؟

شونه های پهن و مردونه اش رو بالا انداخت:

_ برای پاک کردن اون اشتباه لازم بود.

بابغض گفتم:

_ حاج بابا اگه بفهمه...

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به سمت خودش برگردوند و خیره شد به چشم هام:

_ به هیچ کس فکر نکن جز خودت. این از من به تو نصیحت تواین دنیا فقط به فکر خودت باش. اگه بقیه

بفهمن چیکار کردی نمی گن مست بودی و توی حال خودت نبود می گن خراب بودی و هرز. غیرت و تعصب

مانع درست دیدن و درست فکر کردن حاج بابات می شه و عین یه تیکه آشغال باهات برخورد می کنه. درمقابل

گوشه و کنایه های فامیل ازت دفاع نمی کنه. هم آبروت می ره هم خانوادتو ازدست می دی. الان اگه حاج رسول

بفهمه بدون اجازتش ازدواج کردی شاید خیلی ناراحتشه، دعوات کنه، فوqش بزنه تو گوشت اما درد بی آبرویی

رو حس نمی کنه. خبر بی عفتی دخترشو نمی شنوه. جلوی غریبه و آشنا خجالت زده نمی شه. نارین تو کار

درستی کردی. عفت و آبروتو حفظ کردی و این بهترین کاری بود که می تونستی بکنی.

اشک هام روی گونه هام نشستن و بالیخند دردناکی گفتم:

_ همدردی می کنی یاتو هم درد می دی؟ میون دلداری هات بهم گفتی هرز، خراب، بی عفت، بی آبرو. حق

باتوئه، نارین واقعی اینه نه اونی که بقیه تصور می کنن.

دستم رو توی دستش گرفت و فشرد:

_ نارین من قصدم ناراحت کردن نیست فقط سعی دارم بهت بفهمونم که کار اشتباهی نکردی.

هق زدم:

_ ماهان اشتباه بزرگی بود.

صدای گریه ام که بلند شد بغلم کرد:

_ هیس آروم باش دختر. اوه یادم رفته بود تو دیگه دختر نیستی.

لحنش پر از شیطنت بود. مشت آرومی به سینه اش زدم و کنار گوشم خندید و گفت:

_ تو دیگه الان یه مادامی نباید این قدر عین مادمازل ها نازک نارنجی و لوس باشی.

_ کیوان می ترسم.

همون طور که آروم دستش رو روی کمرم می کشید گفت:

_ نترس، تا به اوضاع و احوالت سر و سامون بدی من کنارتم.

نمی شد باخیالی راحت بهش تکیه کنم و اطمینان کنم به بودنش چون این مرد برای من موقتی و اجاره ای

بود. فقط به مدت چندماه یا شاید هم یک سال کنارم بود و این چقدر آزارم می داد! ای کاش برای همیشه

کنارم بود تا دلم قرص می شد به بودنش.

بعد از سال ها آغوش عشق قدیمیم رو چشیده بودم. عشقی که میون درد و غم هام به فراموشی سپرده شده

بود و دوباره به یادم اومده بود.

عشقی که با دوز و کلک خودش رو توی قلبم جا داده بود و بعد قلبم رو بایی رحمی به تمسخر گرفته بود و

نفهمیده بود با بازی کردن نقش دانیال قلابی منو عاشق خودش کرده.

می‌دونم آغوشم خیلی لذت بخشه اما مادام این‌جا فرانسه نیست ایرانه.
خیلی سریع ازش فاصله گرفتم و توجه ام به برق شیطنت چشم هاش جلب شد. چطور می‌تونست توی این موقعیت این‌قدر خونسرد و آروم باشه؟!
شیطنت هاش شاید برای آروم کردنم بود اما دلم نمی‌خواست فکرکنه هنوز همون دخترک شونزده ساله‌ی ساده لوحم که به راحتی به بازی گرفته بودش.
باخم گفتم:
_دیگه بهم دست نزن.
تک خنده ای کرد و بینی ام رو کشید:
_من که بهت دست زدم تو خودت یه جوری بغلم کرده بودی که انگار عاشق و معشوقیم.
عاشق بودم معشوق نبود.
دستش رو کنار زدم و از روی پله ها بلندشدم. از محضر بیرون رفتم و دنبالم اومد.
بالین که پاییز بود اما خورشید بی‌رحمانه می‌تابید و هوا فوق العاده گرم بود.
یک لحظه از حجم آفتاب زیادی که باچشم هام برخورد کرد و گرمی شدیدی که تنم رو محاصره کرد سرم گیج رفت و نزدیک بود بیوفتم که کیوان زیربغلم رو گرفت.
_خوبی نارین؟
دستم رو سایه بوم چشم هام کردم و نالیدم:
_چقدر گرمه.
_هوا خوبه به احتمال زیاد از استرس زیاد فشارت افتاده. تو بشین تو ماشین من برات یه آبمیوه می‌گیرم تا حالت بهتر شه.
بابی حالی گفتم:
_نیازی نیست زودتر از این‌جا بریم این هوا حالمو بدتر می‌کنه.
در ماشین رو برام باز کرد:
_من از دخترهای حرف گوش کن بیشتر خوشم میاد.
باحرص نگاهش کردم:
_خب به من چه؟
بالبخند گفت:
_گفتم تا در جریان باشی و سعی خودتو بکنی.
باعصبانیت دستم رو عقب کشیدم و هم زمان که سوار ماشین می‌شدم گفتم:
_تو در حدی نیستی که من بخوام سعی کنم نظرتو جلب کنم.
دستش رو روی سقف ماشین گذاشت و سرش رو خم کرد به طرفم و نزدیک صورتم گفت:
_تو هم در حدی نیستی که بتونه نظر پسری عین منو جلب کنه. درواقع تو نظر هیچ پسری رو نمی‌تونی جلب کنی اونم باداشتن همچین اخلاق گندی. فکر می‌کنم اون شب ماهان هم عین خودت مست بوده وگرنه هیچ کس حاضر نیست دختر گنده دماغی عین تو رو تحمل کنه، حتی برای دوساعت.

از حرص زیاد درحال انفجار بودم. نیشخندی زد و بابتن در به سمت یکی از مغازه ها رفت و من باکشیدن یک نفس عمیق سعی کردم از جیغ کشیدنم جلوگیری کنم.

قطعاً هیچ کس عین اون نمی تونست تا این حد حرصم رو دربیاره. درست عین گذشته، من اول نیش می زدم و اون با آتیش زدن جوابم رو می داد و گیم اور می شدم.

باعصبانیت آفتاب گیر رو پایین زدم و باخودم غر زدم:

— چرا همیشه اون برنده می شه و من ضایع می شم؟

همراه بایک رانی برگشت و داخل ماشین نشست.

رانی رو به سمتم گرفت که بابدخلقی گفتم:

— نمی خورم.

بی تفاوت شونه بالا انداخت و بی خیال بازش کرد و یک قلوپ خورد که باحرص رانی رو از دستش چنگ زدم:

— من حالم بد بود نه تو!

— خب تو که گفتی نمی خوری!

— می تونستی اصرار کنی.

ماشین رو روشن کرد:

— این نازها تو ببر واسه آقاماهان.

انگشت تهدیدم رو جلوش گرفتم و از لای دندان هام غریدم:

— یه بار دیگه اسمشو بیاری یه پاپاسی هم بهت نمی دم.

پوزخند زد:

— آقاماهان.

— کیوان می زنمت ها.

— بز ناز شست. کتک خوردن از دخترها رو همیشه دوست داشتم. لامصبا کتک نمی زنن که، ناز می کنن.

دیگه آستانه ی تحملم داشت تموم می شد.

باحرص و خشم بهش زل زده بودم که نگاهی بهم انداخت و بعد جدی گفت:

— بخور رنگت پریده. دلم نمی خواد وقتی رسیدیم خونه تون غش کنی.

دوباره استرسم برگشت و حس کردم سرم گیج می ره.

— می شه کولر ماشینتو روشن کنی؟

بالاخرم گفتم:

— خرابه.

نفس کلافه ای کشیدم و دست هام رو دور بدنه ی فلزی رانی که یخ بود چسبوندم و سعی کردم به گرمایی که وجودم رو پر کرده بود فکر نکنم.

خواستم کمی از رانی رو بخورم اما با یادآوری این که دهنی کیوانه دستم وسط راه متوقف شد.

پوزخند زد:

— بخور ناسلامتی شوهرتم.

شوهر!

چه واژه‌ی غریبی.

کیوان شوهر بود یا بازیگر؟

قرار بود واقعاً شوهرم باشه یا فقط یک بازیگر که به خاطر پول تن به این بازی داده؟

قرار بود عین شوهرها حمایت‌کننده و بشه تکیه گاهم یا نه فقط قرار بود جلوی بقیه اسم شوهر رو یدک بشه؟
آهم رو توی گلو خفه کردم. کاش واقعاً شوهرم بود.

یک قلوپ از رانی پرتقال رو خوردم و باسردی آبمیوه کمی از التهاب درونم کم شد.

خب اول بریم بانک یا بریم خونه‌ی حاج بابات؟

کیوان کی این قدر پول پرست شده بود؟ قدیم ها هم این طوری بود؟ پس چرا من متوجه نشدم؟

باخم رو بهش گفتم:

از کجا معلوم پولتو بدم و بازم ادامه بدی به نقشت؟ یا شایدم اگه پولتو بدم یابو برت داره و بازم تهدیدم کنی
و اخاذی کنی؟

باخم های درهمی که کمی وحشتناک به نظر می‌رسیدن نگاهم کرد:

من این قدر از چشم تو کثیف و رذلم؟

نگاهم رو به جلو دوختم و سعی کردم پشیمونیم رو از حرفی که زدم بروز ندم:

به هر حال تو قبلاً به بار این کارو کردی.

اصلاً می‌دونی چیه؟ تقصیر مننه که به فکر آبروی تو بودم. باید می‌داشتم زن محمدصدراشی تا همه بفهمن
چه غلطی کردی.

من به بار اون غلطو کردم و عین سگ پشیمونم تو چی که هر روز این غلطو تکرار می‌کنی و رسوایی هات
نقل محافله.

باچشم های پر از خشمش نگاه می‌بهم انداخت و بعد گفت:

من به اینی که هستم افتخار می‌کنم به هیچ کسم ربطی نداره چه غلطایی کردم عین بعضی هاهم سعی ندارم
قایمشون کنم و پنهان کنم که چه کثافتیم.

جیغ زدم:

کثافت خودتی عوضی.

پوزخند زد:

هم کثافتتم هم عوضی. تو هم یکی هستی عین من. فقط فرقمون اینه که من این قدر شهامت دارم که کثافت
کاری هامو انکار نکنم.

منو باخودت مقایسه نکن. تو حتی در حدی نیستی که بخوای درباره‌ی من اظهار نظر کنی چه برسه به این
که منو باخودت مقایسه کنی.

چرا؟ مگه تو کی هستی؟ تو خودت هیچی نیست. تو به جز دختر حاج رسول بودن هیچی نیستی.

بابغض گفتم:

نگهدار می‌خوام پیاده شم.

باخم گفت:

— ما وقت این لوس بازی ها رو نداریم.

— تو حق نداری به من توهین کنی.

— اول کی توهین کردن رو شروع کرد؟

— من توهین کردم اما تو حق نداری جوابمو با توهین بدی.

— چرا؟ خودت خوشگلی یارقصت خوشگله؟

باغرور گفتم:

— در این که من و رقص خوشگلیم شکی نیست اما تو حق نداری توهین کنی چون رئیس منم. تو حقوق بگیر منی.

باتمسخر خندید:

— نه بابا؟ نارین زیادی دور برداشتی. هنوز پولی نداده منت می‌ذاری؟

— منتی نیست. تو کار می‌کنی منم پولتو می‌دم اما حق توهین نداری.

چونه ام رو تو دستش گرفت و صورتم رو به سمت خودش برگردوند و زل زد به چشم هام:

— من کارگر کارخونه بابات نیستم که باهام این‌طوری برخورد می‌کنی پس مواظب رفتارت باش. من همون قدر

که خوبم همون قدرم می‌تونم بد باشم پس پا نذار رو دمم. توهین کنی توهین می‌شنوی. نه خودت برام مهمی

نه عزیزکردمی که جواب لوس بازی ها و حرفاتو هیچی ندم. پس مواظب حرفات باش مادام کوچولو.

چونه ام رو ول کرد و به جلوش چشم دوخت و ندید و یانخواست که اشک هام رو ببینه.

دستی به چونه‌ی دردناکم کشیدم و زیرلب بابغض گفتم:

— به درک که مهم نیستم توهم مهم نیستی.

اشک هام رو پاک کردم و قوطی رانی رو تو دستم فشردم.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

— بهتره تو این مدتی که مجبوریم همو تحمل کنیم، به گذشته و کارهای همدیگه کاری نداشته باشیم. کارهای

تو ربطی به من نداره و کارهای منم به تو ربطی نداره پس بهتره توی کارهای هم دخالت نکنیم. ما ازدواج

نکردیم که باهم دعوا کنیم ازدواج کردیم که مشکل تو رو حل کنیم پس بهتره باهم دوست باشیم.

هیچی نگفتم که ادامه داد:

— الان می‌ریم خونه حاج رسول بهش می‌گیم با اجازه ای که از دادگاه گرفتیم ازدواج کردیم و اون همون‌طور

که بعد از فرار کیان و نیاز راضی به عروسیشون شد به رابطه ما هم رضایت می‌ده و با یه عروسی سر و ته همه

چی رو هم میاره پس لازم نیست نگران باشی. حاج رسول به خاطر آبروشم که شده رضایت می‌ده. فردا هم می

ریم بانک نصف پول منو می‌دی. بعد از مراسم عروسی و چندمدت زندگی مشترکمونم باقی پولمو می‌دی.

— باقی پول واسه زمانی که طلاق دادی.

عقل اندر سفیهانه نگاهم کرد:

— عاشق چشم و ابروت نیستم که نگهت دارم. درضمن حق طلاق باتوئه هروقت که بخوای می‌تونی طلاق

بگیری پس لازم نیست نگران باشی.

خنده‌ی پر تمسخرش توی محضر دوباره یادم اومد. وقتی که گفتم حق طلاق می‌خوام و اون باخنده گفته بود:
_حاجی حق طلاق باخانمم.

چقدر آتیش گرفتم از اون خنده و اون چقدر ماهر بود توی حرص دادن من.
رانی رو از دستم گرفت و بایک قلوپ همه اش رو خورد و قوطی خالیش رو از پنجره پرت کرد بیرون.
زیرلب "بی‌فرهنگی" نثارش کردم و باخم نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.
وقتی به خونه باغ رسیدیم از استرس زیاد حالت تهو گرفته بودم.
سعی کردم خوشبین باشم و مثل تمام این چند روز با فکر این که حاج بابا ناراحت می‌شه اما به خاطر حفظ آبروش رضایت می‌ده به عروسی؛ همون طور که بافرار نیاز به خاطر آبروش رضایت داد به ازدواجش، خودم رو آرام کنم.

عمو اسماعیل که در رو باز کرد کیوان ماشین رو برد داخل.
زیرلب خدا رو صدا زدم و از ماشین پیاده شدم. نتونستم قدمی بردارم و به بدنه ماشین تکیه زدم.
_چرا نمیای پس؟
بابغض و ترس گفتم:

_خونمو حلال می‌کنه.
_دیونه شدی! حاج رسول همچین آدمیه! اون به هیچی جز آبروش فکر نمی‌کنه. ندیدی وقتی نیاز و کیان فرار کردن چه راحت رضایت داد؟!
درسته آبرو برای حاج بابا مهم بود اما ما هم مهم بودیم. بچه هاشم به اندازه‌ی آبروش مهم بودن.
سعی کردم خوشبین باشم و به دلم بد راه ندَم.
کیوان دستم رو گرفت:
_راه بیوفت.

به دستم که اسیر دست بزرگ و مردونه اش شده بود چشم دوختم. دست ظریفم در برابر دست مردونه‌ی اون خیلی کوچیک به نظر می‌رسید و چه خوب بود دست های کوچولوی بی‌پناهت گاهی اسیر دست های بزرگی بشن که بهت حس دلگرمی و امنیت می‌دن. کاش این دست های مردونه همیشه بود تا دست های سرد و یخ زدم رو دربر بگیره و حس حمایت رو توی وجودم شعله ور کنه. کاش کیوان و دست هاش همیشه بودن.
_نارین!

نگاهم لغزید روی چشم هاش. لبخند زد:
_نگران نباش هیچی نمی‌شه.
کیوان هم مهربونی بلد بود!
نفس عمیقی کشیدم و همراه باهاش رفتم داخل خونه.
اولین کسی که ما رو دست توی دست هم دید نیاز بود. چشم هاش گرد شد و بابیته زل زد به دست های درهم قفل شده مون.
تنها چیزی که تونست بگه این بود:
_مامان فاطمه چادر سر کن مهمون مرد داریم.

مامان فاطمه چادر به سر همراه با حاج بابا از اتاقشون بیرون اومدن و همون جا پای در با دیدن من دست در دست کیوان خشکشون زد.

لبم رو محکم میون دندون هام فشردم و مردمک لرزونم رو بهشون دوختم.
کیوان خیلی ریلکس سلام داد؛ اونم درحالی که من از ترس داشتم پس میوفتادم.
نیاز: تو چیکار کردی؟!

سرم رو انداختم پایین و حرفی نزد.
داد زد:

بهت می گم چیکار کردی؟
کیوان: ازدواج کردیم.

نیاز با قدم های بلندی فاصله بینمون رو پر کرد و بازو هام رو توی دست هاش گرفت و تکونم داد:
تو چه غلطی کردی؟
به گریه افتادم و داد زد:

نگو خیریتی که من کردم رو توهم انجام دادی!
کیوان: منو باکیان یکی نکن.
نیاز باخشم به یقه اش چنگ زد:

تو چه بهتری از برادرت داری که دلمو بهش خوش کنم و یدونه خواهرمو باخیال راحت به دستت بسپارم؟
کیوان دست نیاز رو از یقه اش جدا کرد و جواب داد:
دوستش دارم.

چقدر راحت دروغ می گفت و چه خوب نقش بازی می کرد.
نیاز با این حرف خشمگین تر شد:

عاشقی؟ برادرتم عاشق من بود اما ببین بعد از هشت سال اومدم خونه ی پدرم! نارین یه ماهم نمی شه که اومده و تو عاشقت شدی! اون قدر عاشق که بی اجازه ی پدرش عقدش کنی! این همه شهامت از کجا اومده؟
پشتت به کی گرمه؟

به نارین. وقتی دل اون بامنه رضایت آدمای اطرافم مهم نیست.

پدر من بیست و دو سال تمام با عشق دخترشو بزرگ نکرده که بعدش یکی عین تو بیاد و به این راحتی ازش بگیردش.

من قرار نیست نارینو از حاج رسول بگیرم. نارین زن منه و دختر حاج رسول، منم هیچ وقت سعی نمی کنم که رابطه شونو قطع کنم؛ یعنی در این حد نیستم.
نگاه پر حرصش رو به من دوخت:

این همه حرف زدم، این همه از خودم و قلب شکسته ام گفتم، این همه از بی وفایی شایسته ها گفتم، این همه از حرمت پدری و تاوان حرمت شکستن گفتم و اونوقت تو بدون اجازه ی حاج بابایی که از جون برامون مایه گذاشت رفتی و زن این شدی!
سرم رو بالا آوردم و با حق هق گفتم:

— عاشق که باشی نه منطق حالیه نه حرمت، هرکاری می‌کنی و هرکسی رو زیر پات له می‌کنی برای رسیدن به عشقت. این حرفی بود که هشت سال پیش خودت بهم گفتی.
داد زد:
— من گوه خوردم.
به موهای چنگ زد و بلندتر داد زد:
— من غلط کردم.
باگریه دستش رو روی صورتش گذاشت و بلندتر و بلندتر داد زد:
— من بی‌جا کردم که پای شایسته ها رو به زندگیمون باز کردم.
روی زمین نشست و باصدای بلند زار زد. قلبم به درد اومد از درد حرف هاش و اشک هاش.
کنارش زانو زدم و باگریه گفتم:
— آبجی گریه نکن.
باچشم های خیسش نگاهم کرد:
— می‌ترسم از روزی که عین خودم دست از پا درازتر برگردی به خونه‌ی همون پدری که این‌طور نادیدش گرفتی.
نگاه شرمندم کشیده شد به سمت حاج بابایی که ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد. نگاهی که پر بود از ناباوری.
رو به نیاز گفتم:
— کیوان عین کیان نیست قول داده خوشبختم کنه.
میون گریه هاش تلخ خندید:
— داداشم هشت سال پیش همین قولو به من داد.
کیوان کنارم زانو زد و جواب داد:
— آبجی نیاز چرا منو با اون مقایسه می‌کنی؟ تر و خشکو که باهم نمی‌سوزونن.
نیاز خیره نگاهش کرد و بعد پرسید:
— تو واقعاً عاشق نارینی؟
— معلومه.
— این‌قدر زود عاشق شدی؟!
کیوان خیلی جدی گفت:
— من نارینو از قبل دوست داشتم، از همون موقع که یه دختر بچه‌ی شونزده ساله بود.
— تا اون جایی که یادم میاد شما ازهم متنفر بودین!
کیوان به چشم هام چشم دوخت و بالحنی که نزدیک بود خودم هم باورم بشه گفت:
— نفرت از عشق نشئت می‌گیره. نفرت هم یه احساس خاصه که به هرکسی نمی‌تونی داشته باشی. برای ما نفرتی از جنس عشق اتفاق افتاد و ما رو به این‌جا رسوند.
من و نیاز مبهوت نگاهش می‌کردیم که بلندشد و به سمت حاج بابا رفت.
جلوش ایستاد و گفت:

— حاج رسول بهتون حق می‌دم از من بدتون بیاد. حتی اگه بزنین تو گوشمم بهتون حق می‌دم و حرفی نمی‌زنم اما شماهم به من حق بدین همچین کاری بکنم. من اومدم خاستگاری و باوجود رضایت نارین ردم کردین! چیکار می‌تونستم بکنم جز این که پنهانی عقدش کنم. چرا اصلاً این کارو کردم؟ قطعاً هیچ آدم عاقلی برای خودش دردسر نمی‌خره اما من باوجود این که علقم سالم بود نارین رو پنهانی عقد کردم و این شاید از جانب شما برام عواقب بدی رو در پیش داشته باشه اما این کارو کردم چون دوستش دارم و هیچی مقدس تر از عشقی که بین ماست نیست. پس به حرمت همین عشق ازدواج ما رو قبول کنید لطفاً.

حاج بابا هیچی نگفت فقط نگاهش کرد. نگاهی که معنیش سخت بود.

رفتم به سمتش و آروم صداش زدم:

— حاج بابا.

نگاهش به سمتم چرخید و باغض گفتم:

— ببخشید اما... اما...

نمی‌دونستم چی بوم.

چی می‌گفتم؟

می‌گفتم ببخشید اما مجبور بودم چون باخبر نشی دخترت تن به چه بی‌آبرویی داده؟

یا می‌گفتم ببخشید اما چون دختر نبودم مجبور بودم بامردی ازدواج کنم که به خاطر پول عقدم کرده؟

فقط تونستم بازم باصدای بغض آلودی بگم:

— ببخشید.

باصدایی که آروم بود و شکستگی دلش رو فریاد می‌زد پرسید:

— چطوری؟

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و آروم جواب دادم:

— از دادگاه اجازه گرفتم.

از دادگاه نامه نگرفته بودم اما رفته بودم پزشکی قانونی برای گرفتن نامه و حاج بابا و بقیه باید فکر می‌کردن

که من با اجازه‌ی دادگاه ازدواج کردم.

برای چند لحظه ناباور نگاهم کرد و بعد دستم رو گرفت و توی دست کیوان گذاشت:

— امیدوارم تو عین نیاز پشیمون نشی.

تا اومدم لبخند بزمن ادامه داد:

— تو با انتخاب این پسر تمام ذاکری‌ها رو کنار گذاشتی. تو دیگه جزئی از ما نیستی.

به در اشاره کرد:

— برو برای همیشه.

وا رفته و ناباور نگاهش کردم:

— حاج بابا!

پوزخند زد:

— حاج بابا! کدوم حاج بابا؟ تو حاج باباتو واسه‌ی همیشه کشتی. گمشو از جلوی چشمم.

باچشم هایی گرد و دهنی باز نگاهش می کردم و اون ادامه داد:
_من دیگه دختری به اسم نارین ندارم برو و باعشقی که انتخاب کردی خوش باش.
بالتماس به چادر مامان فاطمه ای که باحلقه‌ی اشک توی چشم هاش نگاهم می کرد چنگ زدم :
_مامان فاطمه تو یه چیزی بگو .بگو که من هنوز دخترتونم.
اشک های درشتش از چشم های زیباش سر خوردن و روی گونه هاش نشستن .چادرش رو از دستم بیرون کشید و باپشت کردن بهم و رفتنش به داخل اتاق حس کردم ضربان قلبم کند شد.
خواستم برم داخل اتاق که کیوان دستم رو گرفت و مانعم شد.
بالتماس داد زدم :
_مامان فاطمه غلط کردم .توروخدا اینطوری بهم پشت نکن .مامان فاطمه شما همه‌ی وجود منین، اگه این طوری تنهام بذاری که دق می کنم.
مامان فاطمه نه جواب داد و نه حتی نیم نگاهی بهم انداخت، انگار برای همیشه اون نگاه های پر از مهرمادریش رو ازم گرفت.
به دست حاج بابا چنگ زدم و بالتماس گفتم:
_حاج بابا بگو که من هنوز دخترتم.
دستش رو پس کشید و گفت:
_من دیگه از امروز دختری به اسم نارین ندارم.
باگریه فریاد زدم:
_نه نه من دخترتونم.
نگاه پر تنفرش رو به کیوان دوخت:
_تو دیگه دختر من نیستی همسر این پسری.
_حاج بابا توروخدا اینطوری نگو .من که به جز شما کسی رو ندارم.
پوزخند زد:
_شوهرت و عشقت برای تو کافی هستن.
بالاخم ادامه داد:
_از خونه‌ی من برید بیرون.
باگریه جیغ زدم:
_حاج بابا تو نمی تونی اینطوری از من بگذری من دخترتم.
بلند فریاد زد:
_دیگه نیستی .گمشو نارین.
دستم رو از دست کیوان بیرون کشیدم و بلندتر جیغ زدم:
_من هیجا نمی رم .این جا خونه‌ی منه و شما پدر می .من هرغلطی هم بکنم شما باید کنارم باشی چون دل بی صاحب من به حمایت و بزرگی شما گرمه.
_حمایت این پسر برای تو کافیه .برو نارین.

— من هیجا نمی‌رم.

دستش برای زدنم بالا رفت که کیوان خیلی سریع بغلم کرد و صورتی رو که نزدیک بود زیر دست بزرگ حاج بابا له بشه رو توی سینه اش پنهان کرد و من از ترس صدای گریه ام قطع شد.
ضربان قلب کیوان رو زیر گوشم حس می‌کردم. قلبش تند می‌زد! از ترس؟ شاید از ترس حاج بابا. شاید هم از ترس کتک خوردن من بادرست های بزرگ و محکم پدرم!
آروم سرم رو از آغوشش بیرون کشیدم و ناباور به حاج بابایی که دستش روی هوا خشک شده بود نگاه کردم. بافریاد گفتم:

— گمشو نارین تانکشمت. برای همیشه از جلوی چشمم دورشو، من دیگه دختری به اسم تو ندارم.
وقتی درست عین یک شیر زخمی نعره زد "گمشو" شونه هام از ترس لرزید و کیوان محکم تر منو توی آغوشش گرفت. شاید یک ذره، فقط یک ذره دلم قرص شد به بودنش.
دستش رو گرفتم و همون طور که نگاهم به چشم های پر از خشم حاج بابا بود چندقدم به عقب برداشتم و بعد بادو از خونه بیرون رفتم و کیوان رو هم دنبال خودم کشیدم.
بارها کردن دستش تندتند پله ها رو پایین رفتم و به سمت در خروجی دویدم.
کیوان داد زد:

— نارین صبر کن.

از خونه باغ که بیرون زدم توی کوچه تند می‌دویدم و باصدای بلند گریه می‌کردم.
حاج بابا دیگه منو نمی‌خواست و باور کردن این موضوع سخت بود!
ماشین کیوان کنار پام ترمز کرد و خواست که سوارشم.
نگاه اشکیم رو به خونه باغی که کمی ازش فاصله داشتیم دوختم و با بغض گفتم:
— کیوان اونا دیگه واقعاً منو نمی‌خوان؟

— سوارشو نارین.

باهق هق گفتم:

— برای همیشه از دستشون دادم.

— عزیزم سوارشو حاج بابات الان عصبانی بود بعداً حتماً پشیمون می‌شه و می‌بخشت.
میون اون همه درد و بغض به "عیزمی" فکر کردم که بهم گفته بود. انگار اون کلمه روحم رو به بازی گرفت.
کلمه ای که بالحنی بی‌احساس و فقط برای آروم کردنم به زبون آورده بود و من این قدر حسم به این پسر عمیق بود که همون کلمه قلب عاشقم رو بهم بریزه.
از احساس خودم نسبت به کیوان درد وجودم بیشتر شد. میون این همه بدبختی تحمل درد یک عشق یک طرفه رو نداشتم. و ای وای از این که هرچی سنگه مال پای لنگه.
سوار ماشین شدم و ماشین حرکت کرد به سوی مقصدی که نمی‌دونستم کجاست.
دیگه کجا رو به جز خونه‌ی پدرم داشتم که برم؟
به جز خونه‌ی نیاز هیچ جا، که نیاز هم از قرار معلوم دور من خط کشید.
باگریه رو به کیوان گفتم:

—گفتی اگه ازدواج کنیم رضایت می ده.
حرفی نزد که جیغ زدم:
—باتوئم .تو گفتی توی عمل انجام شده قرار می گیره و رضایت می ده به عروسی، پس چی شد؟
بازم چیزی نگفت که گفتم:
—بازیم دادی، دروغ گفتی.
—این که تو به اندازه ی نیاز براش ارزش نداری تقصیر من نیست.
—حرف مفت زن حاج بابام منو دوست داره.
پوزخند زد:
—اگه دوست داشت همون طور که نیازو بخشید تو رو هم می بخشید و رضایت می داد به عروسیت.
بابغض نالیدم:
—اون منو دوست داره.
دیگه حرفی نزد که باشدت زدم زیر گریه .حق باکیوان بود، اگه به اندازه ی نیاز براش ارزش داشتم این طوری ازم نمی گذشت.
—نارین تورو خدا ساکت شو اعصابم به اندازه ی کافی خرد هست.
—دوستم نداشت .حق باتوئه .من برای هیچ کس مهم نیستم .برای هیچ کس ارزشی ندارم.
دستش روی دستم نشست:
—هی هی بسه دیگه .من یه چیزی گفتم تو جدیش نگیر.
به صورت مهربونش نگاه کردم .چرا عین آفتاب پرست رنگ عوض می کرد !گاهی مهربون و گاهی بدجنس !
گاهی شیطون و گاهی عاقل !اونوقت به من می گفت تو عجیبی درحالی که خودش عجیب تر بود.
—اون الان عصبانیه شاید بعداً بخشیدت .تازه این خیلی بهتر از اینکه به منی فهمید چیکار کردی .اگه موضوع اصلی رو می فهمید که از این بدتر رفتار می کرد.
سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.
بابغض زیرلب ناله کردم:
—لعنت به من .لعنت به ماهان .لعنت به مشروب.
باتک خنده ای گفت:
—لعنت بر آدم بی جنبه.
اشک هام رو پاک کردم و پرسیدم :
—کجا می ریم؟
—مگه جایی جز خونه ی ما هم داریم؟
—منو ببر هتل.
—باخم نگاهم کرد:
—هتل!
—آره مزاحم شما نشم بهتره.

— تو مزاحم نیستی، زن منی و زن منم جایی می‌ره که من برم.
زن کیوان!
این تعجب برانگیز بود که منو زن خودش خطاب می‌کرد!
از لحن جدی اش شوکه شدم و نتونستم مخالفت کنم.
درمقابل نگاه پراخم پدرش سرم پایین بود و مادرش هم متعجب زل زده بود به ما.
کیوان: نمی‌خواین بهمون تبریک بگین؟
چشم غره ای به پرویی اش رفتم.
پدرش سکوتش رو شکوند:
— تاجایی که یادم میاد اشتباهات تنبیه داشت نه تبریک.
— یعنی نارین یه اشتباهه؟
— نه نارین عین دخترخودم اما این جور ازدواج کردن اشتباهه. من چطور توی روی حاج رسول نگاه کنم وقتی که می‌گه پسرت دخترمو گول زده؟
سریع گفتم:
— نه کیوان همچین کاری نکرده.
باخجالت ادامه دادم:
— معذرت می‌خوام نمی‌خواستم این طوریشه اما... اما...
باز موندم این اما رو چه جوری ادامه بدم. کارم رو هیچ جوره نمی‌تونستم توجیح کنم.
و کیوان انگار امروز شده بود فرشته نجات من که حرف منو ادامه داد:
— اما من این قدر اصرار کردم که مجبور شد کوتاه بیاد و قبول کنه پنهانی عقد کنیم.
پدرش باکمی مکث گفت:
— خیل خب خوشبخت بشین.
از جاش بلندشد که کیوان گفت:
— می‌خوایم یه مدتی رو این جا بمونیم.
پدرش ابروهایش بالا رفت:
— نفهمیدم! چرا این جا؟
— خب... خب بابا تو که می‌دونی...
نداشت کیوان ادامه بده:
— من هیچی نمی‌دونم جز این که تو الان ازدواج کردی و باید عروستو ببری خونه‌ی خودت نه خونه‌ی پدرت.
کیوان ناباور از جاش بلندشد:
— یعنی چی؟!
پدرش دست روی شونه اش گذاشت و لبخندی زد که پشتش کمی تمسخر می‌دیدم:
— یعنی این که تو دیگه برای خودت مردی شدی و باید روی پاهای خودت بایستی و تکیه تو از من بگیری.
زن می‌خواستی دیگه؟ بفرما اینم زنت حالا برو زندگیتو بساز باباجان.

__بابا!

__تو دیگه از امروز تو این خونه مهمون به حساب میای پسرم. یادت نره قبل از رفتن آدرس خونه تو توی دفترچه یادداشت بنویسی تا بامادرت بیایم برای چشم روشنی.

کیوان هر لحظه مات و مبهوت تر می شد و من خجالت زده تر.

پدرش پوزخند زد و ادامه داد:

__ازدواج فقط اون چیزی نیست که تو فکر می کنی. ازدواج یعنی یه دنیا مسئولیت. تو خیلی مشتاق این مسئولیت ها بودی پس برو و به مسئولیت هات برس.

کیوان پوزخند پر بهتی زد:

__ یعنی منو از خونه بیرون می کنین؟!!

__ نه من کی همچین کاری کردم؟ اما خب تو داماد شدی و باید از خونه ی پدرت بری و عروستو ببری خونه ی خودت.

کیوان باحرص گفت :

__ کدوم خونه؟

پدرش شونه بالا انداخت:

__ نمی دونم حتماً خونه ای در چنته داشتی که این دختر و عقد کردی. کسی که بی پول و بی خونه ست که هوس ازدواج نمی کنه.

کیوان باخشم گفت:

__بابا.

پدرش بی توجه به خشم اون رو به من گفت:

__ خوشبخت بشی دخترم. امیدوارم توی این مسیر پر از مسئولیت تو باحمایت های عاطفیت همون طور که نیاز کیان رو به موفقیت های امروزش رسوند تو هم کیوان رو به موفقیت های بزرگی برسونی. و امیدوارم کیوان عین برادرش کیان این قدر زود خودش رو گم نکنه و پشت پا نزنه به تمام محبت هایی که زنش نثارش کرده. سالن رو ترک کرد و کیوان باحرص رو به مادرش گفت:

__ کیمیا این حرفا یعنی چی؟

__ یعنی اون موقع که می گفتم زوده واسه زن گرفتن باید گوش می کردی.

__ مگه چی خواستم؟ من می گم فقط بذارین چند روز این جا بمونیم.

__ وقتی ازدواج کردی دیگه چه لزومی داره خونه ی پدرت بمونی؟ باید بری خونه ی خودت.

باخشمی که هر لحظه بیشتر می شد داد زد :

__ کدوم خونه؟

از صدای فریادش لرزیدم و دست هام رو روی گوش هام گذاشتم که مادرش باعصبانیت گفت:

__ داد نزن و از همین روز اولی اخلاق خوشتو نشون این دختری که به خاطر تو از همه چیش گذشته نشون نده. حداقل قدر خودش و عشقشو بدون و پشیمونش نکن از انتخابش. اگه پشت هم باشین می تونین به هرچی که بخواین برسین. من و پدرتم اون اولاً هیچی نداشتیم.

اما یه خونه که داشتین .من و زنم قراره امشب کجا بخوابیم؟ تو خیابون؟
مادرش از روی مبل بلندشد و جدی گفت:
اینو از خودت بپرس نه من .باید قبل از این که زن بگیری فکر این جاشو می کردی.
کیوان دستم رو کشید و رو به مادرش گفت:
توقع داشتم مثل همیشه حداقل تو حمایت کنی اما اشکالی نداره، یادم می مونه کیمیا .من و زنم می ریم از
این جا اما هیچ وقت یادم نمی ره چطور پشتمو خالی کردی.
از خونه بیرون رفت و منم دنبال خودش کشید.
وقتی سوار ماشین شدیم بانا راحتی به اخم های درهمش نگاه کردم .کاش همیشه بخنده، اخم که می کنه انگار
دلم گره می خوره با غم و غصه.
دستم رو گذاشتم روی دستش که روی فرمون بود.
نگاهم کرد که گفتم:
معدرت می خوام .به خاطر من این طوری شد.
چرت نگو.
بابغض گفتم:
هم تو رو از خانوادت روندم هم خودمو.
کلافه گفت:
باز آبغوره نگیر .خودم همه چی رو درست می کنم.
سرم رو به صندلی تکیه دادم و بی صدا اشک ریختم.
همه چیز داشت برعکس اون چیزی که تصور می کردیم پیش می رفت.
بعد از بیست دقیقه جلوی یک مجتمع مسکونی پارک کرد و گفت:
پیاده شو.
این جا کجاست؟
خونه ام.
خونه ات!
باکمی مکث گفت:
خونه ی مجردی.
از کلمه ی مجردی و صدها حرف دیگه که پشتش بود دلم به درد اومد اما حرفی نزد و پیاده شدم.
همراه باهاش وارد مجتمع شدم و لحظاتی بعد توی خونه اش بودم.
آپارتمان کوچیکی که بهم ریختیگش کاملاً به کیوان میومد.
وقتی پسر غریبه ای رو روی کاناپه ی آبی رنگ دیدم باترس پشت کیوان قایم شدم و پیراهن زرشکی _ مشکی
اش رو توی مشتم فشردم.
چقدر زود به وجودش و حمایتش عادت کردم !این قدر زود که ناخودآگاه در برابر همچین اتفاق کوچیکی که
حضور اون پسر غریبه بود به کیوان پناه بردم.

برعکس تصورم اون پسر بادیدن من همراه کیوان تعجب نکرد و معمولی سلام داد.
دست کیوان دور شونه هام پیچید و آروم کنار گوشم پیچید کرد:
_نترس، بهمن دوستمه.
به آرومی سرم رو تکون دادم و نگاهم چرخید روی بهمن.
_بهمن نارین...
کمی مکث کرد. نگاهی بهم انداخت و بعد ادامه داد:
_همسرم.
قلبم لرزید از این معرفی. یک شیرینی تعجب برانگیز زیر زبونم حس کردم، شاید کلمه‌ی "همسرم" کامم رو شیرین کرد.
بهمن متعجب از جاش بلندشد:
_چیکاره ات؟!
کیوان باخونسردی ذاتیش باز گفت:
_همسرم.
و من باز قلبم لرزید. شنیدن کلمه‌ی "همسرم" از زبونش برام خوشایند بود و این مسخره بود.
بهمن بابخت خندید:
_زنت!
کیوان سر تکون داد و بهمن باز خندید و من متنفر شدم از خنده‌ی بی‌معنی اش.
سعی کرد خودش رو کنترل کنه:
_معذرت می‌خوام. خیلی خوشبختم نارین خانم.
حرفی نزد و بیشتر توی آغوش کیوان فرو رفتم. می‌ترسیدم ازش. بعد از اون اتفاقی که ماهان برام رقم زد درواقع از همه‌ی مردها می‌ترسیدم و این که هیچ حس ترسی نسبت به کیوان نداشتم متعجبم می‌کرد اما بهش اعتماد داشتم، کیوان بد بود اما بدذات نبود.
برعکس تصورم که فکر می‌کردم کیوان از این که این‌طور با دوستش رفتار کردم ناراحت می‌شه دست کشید روی سرم و آروم گفت:
_بریم یکم استراحت کن.
باپلک زدنم موافقتم رو نشون دادم و منو باخودش برد به اتاقی که انگار توش بمب ترکیده بود.
دست هاش که از دورم باز شد گرمای لذت بخشی که تنم رو احاطه کرده بود ازبین رفت.
تمام لباس های ریخته شده روی تخت رو کنار زد و روی زمین انداخت. دستم رو گرفت و روی تخت نشوندم.
کنارم نشست و به گرمی دست هام رو فشرد:
_نارین می‌دونم این‌جا زیاد خوب نیست اما بهتر از هتله.
لحنش شرمنده بود و من این شرمندگی رو دوست نداشتم.
شاید همون‌طور که من ذره ای احساس کرده بودم شوهرمه اون هم همون‌قدر احساس کرده بود زنشم و درمقابلم مسئولیت هایی داره.

این جا خیلی هم خوبه فقط... فقط قراره دوستتم این جا زندگی کنه؟
لب هاش رو با زبون تر کرد و من نگاهم خشک شد روی لب های تر شده اش:
نصف این خونه مال اونه... یعنی درواقع نصف پول اجاره، اما بهش می گم این مدتی که تو این جایی بره یه جای دیگه.

باخجالت سرم رو انداختم پایین:
نمی خواستم مزاحمت بشم.
دست هام رو محکم توی دست هاش فشرد:
تو مزاحم نیستی. نمی تونم ولت کنم به امون خدا، باید جایی باشی که منم هستم.
می خواست که کنارهم باشیم و من محتاج همین باهم بودن بودم.
عجیب بود اما اون کیوان بود و یکی ازخصلت هاش این بود که غیرقابل پیش بینی و هزار رنگ بود. دیروز براش مهم نبودم و امروز که اسم هامون توی شناسنامه ی همدیگه رفته می خواد که کنارم باشه!
شاید دلش برام سوخته. اون طور که حاج بابا سرم داد زد دیگه دختری به اسم نارین نداره و اون جور که من التماسش می کردم طردم نکنه سنگدل تر از کیوان رو هم به دلسوزی وا می داشت.
می تونیم پول اجاره ی دوستتو بدیم تا یه جای دیگه رو اجاره کنه. فردا که بریم بانک پول بیشتری برداشت می کنم.

فعلاً به این چیزها فکر نکن یکم استراحت کن تا حالت بهترشه.
چقدر خوبه که این قدر مهربون شده. کاش همیشه همین طور بمونه.
لب هام از بغض لرزید. پوف کلافه ای کشید و با شدت زدم زیر گریه.
بغلم کرد و دست کشید روی سرم:
نارین دنیا که به آخر نرسیده.
حق زدم:

رسیده. من حاج بابامو می خوام.
حرارت دهنش رو کنار گوشم حس کردم و شیطنتی که توی این بشر تمومی نداشت:
دست هرچی مادام لوسه از پشت بستی. من بابامو می خوام! مادام دوساله ندیده بودم که به لطف تو دیدم.
شیطنت هاش نمی تونست حال رو خوب کنه چون طرد شدن از ذاکری ها دردش عمیق تر از این حرف ها بود.

دستش روی کمرم لغزید و آروم گفت:
گریه نکن همه چی درست می شه.
کیوان کاش هیچ وقت نمی رفتم فرانسه.
اون وقت از یه همچین دانشگاه معتبری فارغ التحصیل نمی شدی.
حق هق کنان گفتم:

به درک. مدرک به چه دردم می خوره وقتی آبرویی برام نمونده.
صورتتم رو بادست هاش قاب گرفت و چشم دوخت به چشم های خیسم:

— نارین اون موضوعو فراموش کن. ما فرشته نیستیم آدمیم، آدمم اشتباه می‌کنه. خودتو سرزنش نکن. هرکسی ممکنه اشتباه کنه مهم اینه که تو پشیمونی و دیگه اون اشتباهو تکرار نمی‌کنی. باغض نالیدم:

— این اشتباهی که این قدر ساده اش می‌گیری تمام زندگی منو نابود کرد.

سرم رو به سینه اش چسبوند و گفت:

— هیس. بسه دیگه. من اشتباهتو ساده نمی‌گیرم؛ درسته اشتباه خیلی بزرگی کردی اما اینم می‌دونم که باسرزنش کردن خودت چیزی حل نمی‌شه.

— کیوان همه رو از دست دادم. مامانم، بابام، نیاز.

حصار دستاش دورم تنگ تر شد و آغوش کیوانی که شوهرم بود چقدر تفاوت داشت با آغوش پر از هوس ماهان. — نیاز خواهرشو تنها نمی‌ذاره، مطمئنم.

صدای گریه ام هر لحظه بلندتر می‌شد و تازه انگار فهمیده بودم که چه کسایی رو از دست دادم و توی چه تنهایی دارم دست و پا می‌زنم.

— هی کوچولو بسه دیگه.

بینی ام رو بالا کشیدم:

— بهم نگو کوچولو.

باشیظنت دوباره گفت:

— کوچولو.

مستم روی سینه اش نشست و باگریه داد زدم:

— نگو.

— چرا؟

باکمی مکث جواب دادم:

— اون عوضی همیشه بهم می‌گفت کوچولو.

سرم رو محکم تر به سینه اش فشرد:

— باشه، باشه عزیزم.

کاش می‌شد تا ساعت ها تکرار کنه این کلمه رو.

کمی ازش فاصله گرفتم و باچشم های خیسم نگاهش کردم:

— کیوان؟

— جا...بله؟

— قول می‌دی...قول می‌دی این مدتی که این جام تنهام نداری؟ من وقتی تنهام گند می‌زنم. تنهام نذار تا باز یه گند دیگه به بار نیارم.

اشک هام رو پاک کرد و پرسید:

— یعنی چی تا وقتی این جایی؟

با آه گفتم:

— شاید برگردم فرانسه . حاج بابا که دیگه منو نمی‌خواد پس دلیلی واسه موندن ندارم .

دوباره به آغوش کشیدم و اجازه داد بامسکن وجودش آروم بگیرم :

— فعلاً به این چیزها فکر نکن .

بغضم هجیم تر شد و لب هام رو محکم روی هم فشردم تا صدای هق هق گریه ام بلند نشه .

دستش موهام رو نوازش می‌کرد و تنش تنم رو گرم می‌کرد . صدای ضربان قلبش زیر گوشم دلم رو عاشق تر می‌کرد و قلبم رو قول ندادنش به درد می‌آورد .

قول نداد و منم توقع نداشتم برای همیشه کنارم بمونه اما ای کاش برای دلخوشیم هم که شده به دروغ می‌گفت که تنهام نمی‌ذاره و توی این جاده‌ی پر از تنهایی همراهیم می‌کنه .

"نیاز"

صدای گریه‌ی مامان فاطمه یک لحظه هم قطع نمی‌شد و دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و برم توش .

خجالت می‌کشیدم چون باعث و بانی تموم این اتفاق ها من بودم . پای پسرهای شایسته رو من به خونه‌ی حاج بابا باز کردم و به عنوان خواهر بزرگتر نارین دست به اشتباه بزرگی به اسم فرار زده بودم و همین موضوع باعث شده بود نارین هم بدون ترس، اشتباهی شبیه به اشتباه منو تکرار کنه .

هنوز هم باورم نشده نارین دست به همچین کاری زده ! از بچگی کمی خودسر بود اما فکر نمی‌کردم تا این حد که بخواد بدون اجازه‌ی حاج بابا ازدواج کنه .

رو به مامان فاطمه باکلافگی گفتم :

— قربونت برم چرا گریه می‌کنی؟ با گریه که چیزی حل نمی‌شه .

باصدایی که از بغض گرفته بود گفت :

— نارین چطور تونست با آبروی ما بازی کنه؟ سر بچه هام چی اومده که هر کدوم به یه طریقی دل پدرشونو می

شکنن؟ من کجای تربیت شما اشتباه کردم؟

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و ادامه داد :

— دست به دست هم دادین تا شوهرم رو، سایه سرم رو، همه کسم رو بکشین و منم توی تنهایی دق کنم . به

ولله که شما شیر منو نخوردین که اگه خورده بودین این قدر بی‌رحم و بی‌معرفت نبودین . انگار نه انگار که

عمرمونو به پاتون گذاشتیم ! خیلی راحت ما رو کنار می‌زنین تا به خواسته های اشتباه دلتون برسین . نمی

فهمید که پدر و مادر صلاح فرزندشونو می‌خوان، وقتی حاج بابات به کیان گفت نه صلاح تو می‌خواست اما تو

نفهمیدی . الانم صلاح نارینو می‌خواست که مخالفت کرد اما نارین هم عین تو عشق چشماشو کور کرده و

عقلشو از کار انداخته . فقط قد کشیدین و هیکل گنده کردین، عقلی توی سر ندارین و عین بچه می‌مونین .

آخر عمری به جای این که بشین عصای دستمون شدین بلای جونمون . از فردا باچه رویی توی چشم درو

همسایه نگاه کنم وقتی که می‌فهمن نارین بدون اذن پدرش ازدواج کرده؟! جواب فک و فامیلو چی بدم؟ جواب

دوست و آشنا رو چی بدم؟ آه خدایا تو رو به آبروی حضرت زهرا آبرومونو حفظ کن .

باسری افتاده از اتاق بیرون اومدم و سراغ کیسه های داروی حاج بابا رفتم . بادیدن اون همه قرص بغض توی

گلویم نشست و از خودم بدم اومدم .

بعد از رفتن نارین حالش بد شد. قلبش درد می کرد و این قلب رو منِ لامصب از پا در آورده بودم. به دکترش زنگ زدم و او مد. معاینه اش کرد و به تعداد قرص های بی شمارش قرص های دیگه ای هم اضافه شد و هر تعداد قرصی که برای خوب شدن حاج بابا تجویز می شد منو از پا در میاورد. بادیدن امیرحسین که روی کاناپه خوابش برده بود دلم ضعف رفت برایش و به سمتش رفتم. کنارش نشستیم و موهای نرمش رو نوازش کردم. خم شدم و جای جای صورتش رو بوسیدم. به اندازه ی بچه ی نداشته ام برام عزیز بود و مگه می شد بچه ی امیرمحمد رو دوست نداشته باشم؟! بچه ای که مال قلم بود و انگاری مال خودم بود. بغلش کردم و رفتم طبقه بالا تا ببرمش داخل اتاق خودش. وارد خونه شون که شدم یک راست به طرف اتاق امیرحسین رفتم. روی تختش گذاشتمش که بیدار شد:

__ عمه.

__ هیس بخواب عزیزم.

باچشم های درشت مشکی رنگش که درست شبیه به چشم های برادر خوش قیافم بود نگاهم کرد:

__ عمه بابام کی برمی گرده؟

لبخندی به روش زدم و موهایش رو از روی پیشونیش کنار زدم:

__ دلت تنگ شده؟

سرش رو تکیه داد:

__ آره خیلی دلم تنگ شده.

__ برمی گرده عمه جون.

__ کی؟

__ کارش که تموم بشه برمی گرده.

__ کارش کی تموم می شه؟

باز سوال های ناتمامش رو شروع کرده بود و من امروز زیاد حوصله نداشتم تا مثل همیشه باعشق به تک تک شون جواب بدم.

کلافه گفتم:

__ نمی دونم عمه جون بخواب.

باناراحتی چشم هاش رو بست و بهم پشت کرد.

بوسه ای به سرش زدم و از اتاق بیرون رفتم.

باگلنار گوشه ی به دست که یک لیوان چایی به دست داشت رو به رو شدم.

بادیدن لبخند روی لبش اخم هام درهم رفت.

رو بهم بالحن بدی گفت:

__ خوبه دیگه این جا شده طویله، هرگا و خری سرشو بی اجازه می ندازه پایین و میاد داخل.

آتیشی که درونم روشن شد غیرقابل توصیف بود. فکم منقبض شد. رفتم سمتش و باکوبیدن دستم زیر دستش لیوان چایی خالی شد روی پیراهنش و جیغ بلندی کشید.

_طویله خونه‌ی باباته که ما تو رو از اون جا بیرون آوردیم و سعی کردیم آدمت کنیم اما نشدی. گاو و خرم اونایی هستن که تو رو این طوری تربیت کردن.

همون طور که پیراهنش رو از بدنش فاصله داده بود جیغ زد:

_گمشو از خونه ام بیرون.

گوشیش رو از دستش چنگ زدم:

_باز به کی داری آمار می‌دی؟

بادیدن شماره‌ی عمه راضیه پوزخند تحقیرآمیزی زدم:

_ شما مادر و دختر زدین رو دست بی‌بی‌سی.

گوشیش رو کوبیدم توی سینه اش و خیلی سریع گرفتش تا نیوفته.

_خیلی فعالی! هنوز یک ساعت نشده همه جا رو حتماً پر کردی که نارین بدون اجازه‌ی پدرش عقد کرده. بابا تو دیگه از فضولی هم رد کردی.

_فضول خودتی بدبخت. تو بهتره به جای سرک کشیدن توی کارهای من بری شوهرتو جمع کنی که دوباره سرت هوو نیاره.

خیلی جدی رو بهش غریدم:

_زندگی من به تو ربطی نداره سیاه سوخته‌ی ایکبیری.

دستم رو بالا آوردم و کوبیدم تو سرش:

_خاک تو سرت که از بیکاری یکسره تلفن به دستی و غیبت اینو اونو می‌کنی. آخ که اون دنیای تو دیدن. به خاطر تو هم که شده میام جهنم تا جلزو ولز زدنت توی آتیشو ببینم.

عصبانی از ضربه‌ی کوبیده شده توی سرش فنجون خالی توی دستش رو کوبید روی زمین و دستم رو کشید و به سمت در هولم داد:

_بیا برو گمشو از خونه‌ی من بیرون.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و هولش دادم عقب که کوبیده شد به دیوار و "آخ" بلندی گفت:

_توی غربتی کی باشی که منو از خونه‌ی داداشم بیرون کنی!

دستش رو باصورتی درهم به کمرش گرفت و ناله کرد که پوزخند زدم و گفتم:

_چیه مردی؟

باحرص گفت:

_اگه حامله باشم چی عوضی؟

دست به کمر نیشخند زدم:

_مگه محمد به تو دستم می‌زنه که بخوای حامله شی!

شوکه نگاهم کرد که باتحقیر خندیدم:

محمد رو من بزرگ کردم. من از تک تک رفتارای نیمه‌ی وجودم با خبرم پس واسه من فیلم بازی نکن. بعد از اون دعوایی که تو راه انداختی و چهره‌ی اصلیتو نشون دادی محمد دیگه تفم نمی‌ندازه تو صورتت چه برسه به این که بخواد باهات همخواب بشه. هه مامان فاطمه به گوشم رسونده که بعد از اون دعوا اون کاناپه شده تخت برادرم. بدبخت به جای فضولی و خبرکشی به فکر زندگیت باش، به فکر داداش بیچاره‌ی من، به فکر پسر پنج ساله ات. تو کی می‌خوای آدمشی؟

جیغ زد:

— حیوون خودتی زنیکه‌ی ناقص. بدبخت تویی که نازایی نه من. بخند چهار روز دیگه که کیان بچه‌شو از زن دومش بغل گرفت اون موقع منم بهت می‌خندم.

بغض راه گلوم رو بست اما من کم نمی‌اوردم در برابر این مارمولک سیاه:

— باز حداقل خوبی زندگی من اینه که کیان منو دوست داره تو چی بدبخت که امیرمحمد حتی به زور تحمלת می‌کنه.

عصبانیتش بیشتر شد و داد زد:

— برو از خونه‌ی من بیرون.

نزدیک بهش خیلی جدی گفتم:

— به ولای علی اگه زنگ بزنی به محمد و بهش چیزی بگی، به قرآن قسم، به جون امیرحسین نیاز نیستم اگه نفرستمت سینه قبرستون.

باچشم‌هایی گرد شده و مملو از ترس نگاهم کرد که جدی تر ادامه دادم:

— می‌دونی که دیونه ام پس زبونتو کنترل کن.

بامن من گفتم:

— بالاخره که... که... می‌فهمه.

— آره می‌فهمه اما بهتره از زبون تو نفهمه. وقتی اومد خودم بهش می‌گم.

— هر غلطی دلت می‌خواد بکن. هه انگار قراره بادادن خبر بی‌آبرویی تون مشلولوق بگیری از امیرمحمد.

به چونه اش چنگ زدم و ناله ای بلند کرد:

— بی‌آبرو اون بابای کثافتته که دختر سی ساله صیغه می‌کنه و هیچ کس خبردار نمی‌شه.

این قدر فکش رو توی دستم فشردم که چشم هاش اشکی شد:

— نشنوم به امیرمحمد حرفی زدی که به قرآن خونتو حلال می‌کنم. شیرفهم شدی؟

این قدر ترسیده بود که خیلی سریع سرش رو تگون داد.

از بچگی از من کتک می‌خورد. به خاطر هیکل اسکلتیش هم همیشه در مقابل من کم می‌آورد.

بافشار محکمی به فکش ولش کردم که ناله‌ی بلندی سر داد و با بغض داد زد:

— وحشی.

نیشخندی زدم و رفتم طبقه پایین.

صداش رو شنیدم که بلند گفت:

— ایشالله بدتر از اینا سرت بیاد.

زیرلب باخودم گفتم :
_به دعای گربه کوره بارون نمی باره.
_به اتاق خودم رفتم و آماده شدم.
_سری به حاج بابا زدم که دیدم خوابه.
_مامان فاطمه بادیدن لباس بیرون توی تنم میون فین فین هاش پرسید :
_کجا می ری؟
_به حاج بابا اشاره کردم و انگشتم رو جلوی بینی ام به معنی هیس گرفتم.
_اتاق رو ترک کردم که دنبالم اومد:
_باتوئم.
_روی ایون مشغول پوشیدن کفش هام شدم:
_می رم تکلیفمو باشایسته ها مشخص کنم.
_عصبی و شاکی گفت :
_تو دیگه دردسر درست نکن .بیا برو توو.
_کیان باید به من جواب پس بده بابت این کار کیوان.
_از پله ها پایین رفتم که صدا زد:
_نیاز!
_همون طور که به سمت ماشینم می رفتم باصدای بلندی گفتم:
_یه وقت به امیرمحمد زنگ نزنن چیزی بگی .اون خودش به اندازه ی کافی اونور دردسر داره با شعبه ی جدید؛
_پس لطفاً ذهنشو مشغول تر نکن.
_مگه دیونه ام بهش بگم !میاد خون به پا می کنه.
_سوار ماشین شدم و زیرلب گفتم:
_جای تعجبه که این خون و خون ریزی رو حاج بابا به پا نکرده.
_انگار دیگه بریده .انگار کم آورده درمقابل ما .فقط خدا کنه که ما رو به حال خودمون رها نکنه.
_زنگ زدم به شرکت کیان .منشی اش جواب داد و گفت که امروز شرکت نرفته .یا خونه ی خودمون بود یا خونه ی همسر دومش.
_بالین که امیدی به بودنش توی خونه خودمون نداشتم اما برای پیدا کردنش به اون جا رفتم.
_وارد خونه که شدم بهم ریختگیش باعث شد صورتم درهم بره.
_بیشتر وسایل خرد شده بود و چیز سالم نمی تونستی پیدا کنی.
_باحرص کیفم رو انداختم روی مبل و داد زدم:
_کیان.
_به طرف اتاق خواب رفتم :
_کیان خونه ای؟
_در اتاق خواب رو که باز کردم روی تخت با بالاتنه ای برهنه پیداش کردم.

گیج سرش رو از روی بالشت برداشت و باچشم هایی نیمه باز نگاهم کرد:
_ نیاز!

_ درد نیاز. مرگ نیاز. درد بی درمون نیاز این جا چه خبره؟ مگه این وسایلو از خونه بابات آورده بودی که زدی همه رو ترکوندی؟

سرش رو دوباره روی بالشت گذاشت و چشم هاش رو بست که پام رو کوبیدم به تخت:
_ پاشو ببینم تنه لش. زدی تمام جهیزیه ام رو نابود کردی. از تک تک شون لیست می گیرم و خسارت می گیرم ازت.

باچشم های خمار نگاهم کرد و خندید:

_ باشه خسارت همه شونو می دم.

باحرص ملحفه رو از روی تنش کنار زدم که بادیدن تن لختش خشکم زد و باچشم هایی گرد نگاهش کردم.
_ چی شد خانم جیغ جیغو؟

خیلی سریع ملحفه رو دوباره روش انداختم:

_ بیرون منتظرتم. لباس بیوش بیا باید حرف بزنینم.

_ حرفی داری همین جا بزن من جام خوبه.

باخشم نگاهش کردم:

_ یامن لجبازی نکن پاشو گمشو یه چیزی تنت کن.

بایک حرکت از روی تخت پایین پرید که جیغ خفه ای کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

آروم آروم به سمتم قدم برداشت و بالحنی که تهدید چاشنیش بود گفت:

_ دیگه داری زیاده روی می کنی! گفتمی تنه لش چیزی نگفتم هوا برت داشت فکرکردی خبریه.

به دیوار برخورد کردم. دست هاش رو دوطرفم روی دیوار گذاشت و از همون فاصله کم نگاهش رو روی تک

تک اجزای صورتم چرخوند. این قدر نگاهم کرد که خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

دست زیرچونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و چشم دوخت به چشم هام:

_ دلم برات تنگ شده بود جیغ جیغو.

دلم باز داشت نرم می شد برای خر شدن که اجازه ندادم و هولش دادم عقب:

_ به من دست نزن.

دستش رو پشت گردنش کشید و باچشم های خوش رنگش که در اثر خواب کمی خمار شده بودن نگاهم کرد

و دلم ضعف رفت واسه بوسیدن عسلی خوش رنگ چشم هاش.

افکار اعصاب خرد کنم رو پس زدم و داد زدم:

_ خبر داری داداشت چه غلطی کرده؟

درحینی که که لا به لای وسایل درهم و برهم اتاق دنبال شلوارش می گشت جواب داد:

_ نه.

از خونسردیش لجم گرفت و بلندتر داد زدم:

_ خواهر بی عقل منو بی خبر از همه عقد کرده.

همون طور که خم شده بود روی زمین متعجب سرش رو به سمتم برگردوند:

—چی؟!—

—کری؟ می گم پنهانی ازدواج کردن.

کمی متعجب نگاهم کرد و بعد لب هاش رو کج کرد و "اومی" زیرلب گفت که باحرص گفتم:

—مرض. من می گم ازدواج کردن...

وبا ادا ادامه دادم:

—تو می گی اوم. مرض اوم.

شلوارش رو از روی زمین برداشت و پاش کرد:

—خوشم اومد خب.

باتمسخر گفتم:

—ببخشید از چی خوشت اومد جناب شایسته؟

روی تخت نشست و به تاجش تکیه داد و کف دست هاش رو پشت سرش گذاشت:

—از دل و جرئت هردوشون.

—منظورت خریت شونه؟

—نه عزیزم چه خریتی؟ عاشقن، عین من و تو.

دستم رو بالا آوردم و چهره درهم کردم:

—بسه بسه من دیگه گوه بخورم عاشق تو باشم.

بالبخندی که آتیشم می زد گفت:

—بخور عزیزم، نوش جونت چون تو هنوزم عاشقمی.

باخشمی که هر لحظه بیشتر می شد گفتم:

—گوهو که برادرتو خورده.

—به همراه خواهرتو.

—کیان نرو رو مخم.

—ولی خدایی این کیوان بی شرف چه دل و جرئتی داشته و من نمی دونستم. کاری که ما هشت سال پیش باید

می کردیم رو اون و نارین انجام دادن.

—من محال بود بدون رضایت حاج بابا ازدواج کنم. برای همون فرار یک شبمونم راضی نبودم، الانم عین سگ

پشیمونم.

باخم بلندشد و اومد سمتم:

—تو بی جا می کنی که پشیمونی.

—هستم حتی حسی که دارم بیشتر از پشیمونیه.

به بازوم چنگ زد و غرید:

—حرفتو پس بگیر.

باشهامت زل زدم به چشم هاش:

__پشیمونم.
__نیستی.
__هستم.
__هنوزم منو می خوای.
__نمی خوام.
__غلط می کنی.
__غلطو تو کردی وقتی که باترانه ازدواج کردی.
__تو منو می بخشی.
__نمی بخشم.
چشم هاش سرخ شده بود از خشم:
__ باید ببخشی.
__می ترسم رو دل کنی.
فشاری به بازوم آورد که چهره ام از درد درهم رفت.
__ باشه پس بچرخ تابچرخیم.
بازوم رو ول کرد که جواب دادم:
__ بچرخیم.
پوزخند زد:
__ طلاق نمی دم.
__ غلط می کنی.
دستش بالا اومد برای زدنم که جیغ بلندی کشیدم و بایک چشم غره دستش رو پایین آورد.
__وقتی طلاقمو گرفتم اون روز سلامت می کنم جناب شایسته.
__شتر در خواب بیند پنبه دانه.
__شتر اون زن ایکبريته.
باخنده گفت :
__منظورت خودتی؟
__نه اون عروس فرنگیتو می گم.
شونه بالا انداخت و بی خیال گفت:
__باشه.
انگشتم رو کوبیدم به سینه ی برهنه اش و خیلی جدی گفتم:
__ بهتره تا دیر نشده و کار از کار نگذشته کیوانو راضی کنی عقدشونو باطل کنه.
به سمت در رفتم که به سمتم خیز برداشت و جلوی در ایستاد و دست هاش رو به چهارچوب در تکیه داد:
__ کجا؟
باخم گفتم:

— یعنی چی؟ خب معلومه خونه‌ی حاج بابا.
— نه دیگه، خونه‌ی تو این جاست.
— کیان حوصله‌ی بازی ندارم بیا برو اونور.
جدی گفتم:
— منم بازی نمی‌کنم. حق نداری دوباره بری خونه‌ی بابات.
باتمسخر خندیدم:
— نکنه توقع داری این‌جا با تو بمونم؟
— باید بمونی.
— مثل این که حالیت نیست می‌خوایم طلاق بگیریم.
— تو هم مثل این که حالیت نیست طلاق نمی‌دم.
— کیان بیا برو اونور تا جیغ نزدم و همسایه‌ها رو خبر نکردم.
— جیغ بزن.
باتحقیر نگاهش کردم:
— بایدم این حرفو بزنی، تو چه می‌فهمی آبرو چیه.
چشم‌هاش سرخ شد و فکش منقبض شد که گفتم:
— بازبون خوش برو اونور.
کلید رو توی قفل چرخوند و هولم داد عقب:
— نمی‌رم اونور زبون ناخوش‌تو نشونم بده.
جیغ بلندی کشیدم که شالم رو از سرم کشید:
— محاله دیگه بذارم بری، باید همین‌جا کنار من بمونی. هر غلطی هم که بکنم تو باید پیشم بمونی.
داد زدم:
— چرا؟ نکنه برده گرفتی؟
همون‌طور که باعجله دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کرد گفت:
— نه زن گرفتم، یه زنم همیشه کنار شوهرشه.
دست‌هاش رو کنار زدم:
— داری چه غلطی می‌کنی؟
— خونه‌ی حاج باباتو دیگه باید به خواب ببینی. دربیار این بی‌صاحبو.
بی‌صاحب عروس فرنگیته.
مانتوم رو به زور از تنم درآورد و انداخت روی زمین:
— پاتو از این خونه بذاری بیرون باپلیس اومدم خونه‌ی حاج رسول.
باپوزخند گفتم:
— باپلیس؟ اونوقت چه جرمی کردیم ما؟
— می‌گم حاج رسول زمو دزدیده و اجازه نمی‌ده زنم برگرده خونه‌ی خودش.

— احمق ما می‌خوایم طلاق بگیریم، بفهم اینو.

— احمق خودتی. فعلاً که زن و شوهریم و تاسه ماه بعد از طلاق خبری نیست پس این سه ماه بتمرگ توی خونه‌ی خودت تامشکلمونو حل کنیم.

باحرص موهام رو کشیدم و جیغ بلندی زدم که پیروز خندید.

— چرا گم نمی‌شی بری پیش اون یکی زنت؟

شونه‌های برهنه ام رو توی دستش گرفت و بایک حرکت هولم داد به عقب که پرت شدم روی تخت.

همون‌طور که خم می‌شد به سمتم گفت:

— چون می‌خوام پیش این یکی زنم باشم.

— به خدا دستت بهم بخوره جیغ می‌زنم.

باخنده صورتش رو فرو کرد لای موهام و کنارم دراز کشیدم که تنم مور مور شد از گرمای نفس هاش روی پوست سرم.

عطر موهام رو باحرص خاصی بو می‌کشید و دستش روی شکمم حرکت می‌کرد.

باحرص دستش رو پس زدم:

— بهم دست نزن.

محکم بغلم کرد و موهام رو از توی صورتم کنار زد و زل زد به چشم‌های پر از خشمم:

— می‌دونستی عاشق عصبانیتتم؟

از لای دندون هام غریدم:

— بهتره دستتو بکشی کنار تا کار ندادم دستت؟

حصار دستش دورم محکم تر شد و لبخند زد که زانوم رو خیلی یهویی برای کوبیدن به نقطه حساسش بالا آوردم که خیلی سریع با دستش زانوم رو گرفت و ضربه ام رو دفع کرد.

— جوجه یادت رفته من کی ام؟

— تو یه مهندس شارلاتانی.

با یک حرکت برگردوندم و از پشت بغلم کرد:

— و تو همونی که در مقابل من همیشه می‌بازه.

— حرف مفت نزن.

لاله‌ی گوشم رو گاز گرفت که "آخ" بلندی گفتم.

— زیادی داری حرف می‌زنی خانم دکتر.

لب هاش رو به گوشم کشید و چشم هام رو روی هم فشار دادم:

— مراقب باش یه وقت این مهندس شالاتان اوفت نکنه دکتر کوچولو.

سرم رو جلو کشیدم:

— نکن.

بوسه آرومی به پشت گردنم زد که چشم هام رو بی‌طاقت بستم و گفتم:

— کیان نکن وگرنه می‌رم.

موهام رو آروم نوازش کرد و باهرنوازش تپش قلبم تندتر شد و دردِ دلم بیشتر:

— نمی دارم که بری.

هر دو سکوت کردیم. نشستن نفس های گرمش روی پوست گردنم واقعاً طاقت فرسا بود.

باپیش کشیدن مسئله نارین و کیوان سعی کردم حواسم رو از گرمایی که تنم رو داشت توی خودش حل می

کرد پرت کنم:

— باکیوان حرف می زنی عقدشونو باطل کنه؟

باانگشتش خط های فرضی روی بازوم کشید:

— تو آتیش تند کیوانو نمی شناسی؟ فکر کنم همین الانم کار از کار گذاشته.

آهی کشیدم و آروم زیر گوشم نجوا کرد:

— نگران نباش.

حرفی نزددم.

حصار دست هاش هر لحظه تنگ تر و تنگ می شد و اعتراف می کنم این اسارت هنوز هم برام شیرین بود.

دلم تنگ شده بود برای این آغوش و عطر این تن مردونه.

می گفت دوستم داره!

ترانه رو هم دوست داره؟ حتماً دوست داره که باهاش ازدواج کرده و براش عروسی گرفته.

قبلاً قلبش فقط متعلق به من بود اما الان نصفش متعلق به ترانه ست.

من به نصف قانع نبودم. من همه اش رو می خواستم و نمی تونستم این طوری ادامه بدم.

اون نمی خواست قبول کنه اما ما به ته خط رسیده بودیم و باید جدا می شدیم.

چه به زور این جا نگه داره و چه برگردم خونه ی حاج بابا سه ماه بعد باجلسه بعدی دادگاه طلاق می گیرم و

همه چی رو تموم می کنم.

کیان مجبورم کرد بمونم یا خودم خواستم؟

قطعاً خودم هم دلم می خواست.

تکلیفم با احساساتم مشخص نبود. از طرفی دلم می خواست ازش جداشم و از طرفی قلبم به سمتش می رفت

اما بالاین وجود من تصمیم خودم رو گرفته بودم و تصمیم جدایی بود.

"سیمین"

همون طور که لباس هام رو تا می کردم و داخل چمدون می داشتم گفتم:

— پس برگشتی خونه!

یدونه از تاپ های یقه باز رو از داخل چمدون برداشت و جواب داد:

— کیان مجبورم کرد.

تاب رو از دستش گرفتم:

— اینو چرا برداشتی؟ هه کیان مجبور کرد یادلت؟

چشم غره ای بهم رفت:

— تو کشور غریب تاب به این بازی رو می‌خوای چیکار؟
— بحثو نییچون درضمن به توجه؟ تو هتل باید یه چیزی بیوشم که راحت باشم یانه؟
— اتاق رزو کردی؟
— باناراحتی گفتم:
— نه این قدر درگیر تو و احوالت شدم که کلاً یادم رفت. فقط خداکنه توی همون هتلی که مربوط به سمیناره
اتاق گیرم بیاد.
— باختم گفتم:
— اتاق رزو نکرده می‌خوای بری؟! اگه اتاق گیرت نیاد می‌خوای توی خیابون بخوابی؟
— بالاخره یه عالمه هتل داره دبی. نترس تو خیابون نمی‌خوابم.
— این وقت سال همه می‌رن واسه سمینار و سفر، نباید سهل انگاری کنی.
— ول کن نیاز قحطی هتل که نیست، پیدا می‌شه.
— چمدون رو بستم و کنارش نشستم:
— می‌خوای این سه ماه خونه‌ی خودت بمونی؟
— می‌دونم سیمین سخته خونه‌ی حاج بابا باشم. نگاه ها و کنایه های گلنار روی اعصابمه، گریه کردن های
مامان فاطمه، ناراحتی های حاج بابا از کار نارین، اینا افسرده ترم می‌کنه. ترجیح می‌دم خونه‌ی خودم بمونم
و بعد از طلاقم سه دونگ کیانو بخرم و همون جا بمونم.
— که باخاطرات خودتو داغون کنی؟
— نفس عمیقی کشید و با آه بیرونش داد:
— من نمی‌تونم از اون خونه بگذرم. هشت سال عمرمو توی اون خونه گذروندم و الان سخته اون همه خاطره
رو ول کنم و برم خونه‌ی حاج بابا.
— دستم رو روی دستش گذاشتم و بالبخند تلخی گفتم:
— درکت می‌کنم.
— لبخند مصنوعی زد که پرسیدم:
— تموم فکرها تو کردی؟ بعد از طلاق پشیمون نشی نیاز.
— چونه اش از بغض لرزید و پوست لبش رو کند و باکمی مکث گفت:
— سیمین فکرم داغونه. یکی تو گوشم می‌گه: اگه جدایی به قلبت خیانت کردی اگه بمونی غرورتو له کردی.
سیمین من اگه نخوام جدابشم هم نمی‌تونم باترانه بسازم. هه کیان هم که هردومونو می‌خواد و به یکی راضی
نیست.
— انگشتم رو کوبیدم روی قلبش و گفتم:
— به این گوش کن پشیمون نمی‌شی. من شش سال پیش به صدای این لامصب گوش نکردم و حالا پشیمونم
تا حد مرگ.
— حرفی نزد که برای عوض شدن حالش گفتم:
— کاش توهم باهام میومدی.

—سمینار چشم پزشکیه من بیام چیکار؟
—به هر حال بد نمی شد اگه میومدی.
—نمی شه .باین گندی که نارین زد باید بمونم تا یه موقع چیزی نشه .اگه بیام همش فکر من این جاست.
—نارین توی اون پسر چی دیده که این طوری دل بسته بهش؟
پوزخند زد:
—شایسته ها هیچی به جز تیپ و قیافه ندارن.
فکر من رفت سمت امیرمحمد .عشق من هم تیپ و قیافه داشت هم اخلاق و مردونگی .و از همه مهتر اون خدا رو داشت چیزی که خیلی از ما نداشتیم.
باصدای نیاز که ساعت پرواز من رو پرسید از فکرش بیرون اومدم و جواب دادم:
—چهار عصر.
—تو برو دوش بگیر من یه چیزی درست می کنم که قبل از رفتن بخوری.
—زحمت نکش.
از جاش بلند شد:
— زحمتی نیست مگه غریبه ایم!
بابر داشتن حوله ام رفتم حموم و دوش گرفتم.
زیاد دلم راضی به رفتن نبود؛ اونم تو این اوضاع و احوال نیاز .از طرفی هم حوصله ی سمینار و این چیزها رو نداشتم اما باید می رفتم تا یکم فکر عوض شه .این روزها این قدر که به امیرمحمد فکر کردم تمام زندگیم و فکر و ذکر من شده اون.
بایاد اون می خوابم و بایاد اون بیدار می شم .توی خونه، توی مطب، توی خیابون همش فکر من با اونه و زندگیم باز دوباره بعد از اون دیدار شده پر از امیرمحمد و من اینو نمی خواستم .دلم نمی خواست به کسی فکر کنم که نه مال من بود و نه مال من می شد.
از حموم که بیرون اومدم مشغول خشک کردن موهام شدم.
—چه خوب کردی رفتی رنگ موهاتو عوض کردی اون دفعه چی بود رفته بودی همه جاتو عسلی کرده بودی !
موهات، ابروهات، چشمات !چهره ی واقعی خودت یاد من رفته بود.
دستی به موهای خرمایی رنگ تیره ام کشیدم و آروم گفتم:
— دلم یکم تغییر می خواست.
—چهره تو مصنوعی کرده بود، عین عروسک های موطلایی شده بودی.
راست می گفت رنگ خرمایی خود موهام خیلی بیشتر بهم میومد و عسلی چشم هام رو بیشتر به رخ می کشید.
نگاهی به بینی عملی ام کردم .کار دکتر مامان سیما حرف نداشت .انگار خدا دادی دماغم همین طور فابریک بوده.
—می خوام از دبی که برگشتم ژل تزریق کنم.
روی تخت دراز کشید و کلافه گفت:
—تو خیلی حوصله داری.

من حوصله نداشتم فقط دلم تغییر می خواست .می خواستم یک تغییری توی خودم به وجود بیارم تا برای چند روز سرزنده و سرحال نشونم بده و از فکر مردی که متعلق به خودم نبود دریام .می دونستم همه ی این کارها بی فایده ست و هیچ نتیجه ای نداره اما هرکاری واسه سرزنده کردن روحم انجام می دادم اما هیچ نتیجه ای نمی گرفتم جز همون غم و غصه های قبل که هر لحظه بیشتر و نفس گیرتر می شدن.

__از دکترمجیدی چه خبر؟

تکه ای از موهام رو دور بابلیس چرخوندم و جواب دادم:

__ بعد از این که خاستگاریشو رد کردم ازش خبری ندارم.

__کاش ردش نمی کردی مرد خوبی بود.

آره مرد خوبی بود اما شبیه به امیرمحمد نبود .می دونستم کار درستی نیست اما من یکی رو می خواستم شبیه به عشق قدیمیم .من دنبال کسی بودم که توی اون امیرمحمد رو پیدا کنم.

موهام که کاملاً فر شدن شروع کردم به آرایش کردن .سعی داشتم با این رنگ و لعاب های مضر غم چهره ام رو مخفی کنم اما این لعنتی ها هم تازگی ها بی تاثیر شده بودن.

رژ سرخم رو به لب هام کشیدم و همون طور که زل زده بودم به چشم های عسلی پر از غم از خودم پرسیدم:

__ برای کی داری این کارها رو می کنی؟ برای خودت یا برای مردی که هیچ وقت نیست تابیینت؟

لبخند غمگینی کنج لبم نسست .اگه امیرمحمد منو این طوری ببینه که رگ غیرت و تعصبش پاره می شه .نه برای اون این کارها رو می کنم نه برای خودم، فقط برای زن وجودم این کارها رو می کنم تا یک وقت زنانگی یادش نره.

ساعت دو بعدظهر بود که آماده شدم .جین چسب آبی رنگم رو همراه با روپوش طوسی رنگم که زیرش پیراهن چسب سفید رنگی داشتم رو تنم کردم .شال طوسی که خط های مشکی ای روش بود رو روی سرم انداختم و مدارکم رو چک کردم.

باپوشیدن کفش های پاشنه ده سانتی مشکی رنگم کاملاً آماده رفتن بودم.

نیاز کلی سفارش کرد که مراقب خودم باشم و اون جا کشور زیاد درست و درمونی برای یک زن تنها نیست .

منم کلی سفارش ماهی ها و گل هام رو کردم تا هر روز بهشون سر بزنه.

تا کسی که حرکت کرد نیاز پشت سرم آب ریخت .براش دست تگون دادم و لبخند زد.

حس می کردم عین خودم پژمرده شده و دیگه سرزنده و بشاش نیست.

انگار مردها زاده شده بودن برای پیر کردن ما زن ها.

پروازم با تأخیر بود و این موضوع به شدت اعصابم رو بهم ریخت، از طرفی هم پرواز کسل کننده ای بود.

وقتی به دبی رسیدم هواش کمی گرم بود اما درحدی نبود که نتونی تحمل کنم.

به محض تحویل گرفتن چمدونم یک تاکسی گرفتم و آدرس هتل موردنظرم رو گفتم.

وقتی راننده ی عوضی آینه رو روی چشم هام تنظیم کرد اخم هام درهم رفت.

نترسیدم؛ چون همیشه تنها بودم و همیشه تنها بایک سری مسائل و مشکلات دست و پنجه نرم کرده بودم.

پدري نداشتم که ازم دفاع کنه و برادرم نبود که برام غیرتی بشه .فقط و فقط خودم بودم که بابی محلی هام و

گاهی هم چندتا بد و بیراه شر این جور آدم ها رو از سرم خلاص کرده بودم.

گاهی بدجوری دلم هوای حمایت پدرم رو می‌کرد و گاهی دلم لک می‌زد برای غیرتی که ساسان هیچ وقت خرجم نکرد. و گاهی دلم پر می‌کشید برای تعصب های امیرمحمدی که غیرت و ناموسش همیشه حرف اول رو می‌زدن. تعصب و غیرت اون از جنس خون بود. محال بود کسی به ناموسش به چشم بد نگاه کنه و دعوا راه نندازه.

از یادآوری خاطرات گذشته لبخند روی لبم نشست.

تقریباً هربار که می‌رفتم بیرون به خاطر من بایکی درگیر می‌شد و بعد هم باجدیت تمام رو بهم می‌گفت:
_ تو یه روز منو قاتل می‌کنی.

مرد بادیدن لبخندم لب هاش کش اومد و گفت:

_ فتبارک الله احسن الخالقین.

اخم هام خیلی سریع درهم رفت و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.

دست و پا شکسته عربی می‌فهمیدم. حرف می‌زد، اسمم رو پرسید، سنم رو، ملیتم رو و من فقط سکوت کردم و جواب تمام سوال هاش رو بایی محلی دادم.

به این جماعت نمی‌شد رو داد و گرنه خیلی سریع هوا ورشون می‌داشت و ازت درخواست های نابجا می‌کردن. وقتی به هتل رسیدیم بدون نگاه بهش کرایه رو به سمتش گرفتم که دستش از مچ دستم تا انگشت هام رو به بهانه گرفتن پول لمس کرد و بعد پول رو گرفت. خیلی سریع دستم رو عقب کشیدم و حالم بد شد از لبخند چندشش.

باخم هابی درهم " خدالعنتت کنه " ای بهش گفتم و از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بهم کوبیدم. دستم رو باچندش به لباسم کشیدم و از چمدون بر هتل خواستم چمدونم رو از داخل ماشین برداره و برام بیاره.

به داخل هتل که رفتم شلوغی بیش از حدش متعجبم کرد و نگاهم چرخید روی عکس ها و بیلبوردهای مربوط به سمینار.

به سمت پذیرش رفتم و یک اتاق خواستم اما همه‌ی اتاق ها رزو شده بودن. خودم رو لعنت کردم که این قدر بی‌فکری کردم و اتاقی رزو نکردم.

تا کسی گرفتم و به هتل دیگه ای رفتم اما اونم اتاق هاش همه رزو بود.

هتل دیگه ای نمی‌شناختم و نمی‌دونستم چیکار کنم.

از خود راننده خواستم ببردم به یک هتل دیگه.

جلوی یک هتل تقریباً معمولی نگه داشت. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

وقتی رفتم داخل خیلی سریع پشیمون شدم. هتل بدی نبود اما عالی هم نبود.

به سمت پذیرش رفتم و یک اتاق رزو کردم.

وقتی رفتم به اتاق خیلی سریع دوش گرفتم تا کمی از خستگی کم بشه.

واقعاً روز خسته کننده ای بود. اول از همه اون تأخیر لعنتی اعصابم رو داغون کرد و بعد هم این در به در دنبال اتاق گشتن. آخر هم از جایی سر درآوردم که اصلاً در شأنم نبود.

بعد از سشوار کشیدن موهام بدون این که آرایشی بکنم لباس پوشیدم و رفتم به رستوران هتل تا یک چیزی بخورم.

شام سرو شده بود و تقریباً رستوران خالی بود.

فقط سفارش یک سوپ سبک دادم.

تا زمانی که سفارشم رو بیارن از پنجره به بیرون چشم دوخته بودم.

کیان هیچ وقت نداشته بود نیاز به سمینار های خارج از کشور تنهایی بره .یاخودش همراهیش می کرد یا اگه کار داشت از کیوان می خواست باهاش بره و مراقبش باشه اما من همیشه تنها بودم.

ماکان اسم کار کیان رو می داشت بی اعتمادی و من می داشتم مراقبت.

قبل از این که دفترچه خاطراتم رو بخونه همیشه می گفت:

__من به تو اعتماد دارم و تو آزادی هرجایی که دلت می خواد بری .من مانع کار و پیشرفتت باخودخواهی ها و تعصبات الکی نمی شم.

اما من می خواستم که متعصب و غیرتی باشه عین امیرمحمد، عین کیان، عین حاج رسول اما نبود و بهم آزادی مطلق می داد و من از این آزادی که هم خونه ی پدرم داشتم و هم خونه ی شوهرم متنفر بودم .اسم این کارش اعتماد نبود بلکه بی توجهی بود .دلم می خواست گاهی عین کیان که نمی داشت نیاز بره جایی اونم مانع می شد و اجازه ی یک سری کارها رو بهم نمی داد.

حتی اگه نصف شب هم می رفتم خونه و می گفتم که بادوست هام بودم یا مثلاً کارم توی بیمارستان یامطب زیاد بوده بالبخند یک خسته نباشی می گفت و می رفت می خوابید و من می سوختم از ماست بودنش .به معنی واقعی کلمه ماست بود.

اما وقتی دفترچه خاطراتم رو خوند ورق برگشت !چیزی فراتر از شکاک باید اسمش رو می داشتی .تاجایی پیش رفت که حتی اجازه نمی داد برم سرکار .اذیت شدنم رو می دید و بهم می ریخت اما از کارهاش دست نمی کشید .از تلفن های دم به دقیقه اش چیزی نگم که اعصاب برام نداشته بود .چک کردن های مداوم و سوال های بی مورد و ناتمامش همون آرامش اندکی که داشتم رو هم ازم گرفته بود .

دقیقاً شده بود برعکس قبلش و مثال نه به اون شوری شوری نه به این بی نمکی، اون روزها ورد زبونم بود.

قبلاً بی توجه ای و بی خیال بودنش آزارم می داد و بعدش هم گیرهای بیش از حد و بی اعتمادی بی جاش.

تو خونه نشستن و سرکار نرفتنم افسرده ام کرده بود و حال چندان خوبی نداشتم که یک روز اومد و گفت:

__ بهتره جدانشیم اینطوری واسه هردومون بهتره.

نه تلاشی واسه منصرف کردنش انجام دادم و نه فرصتی ازش خواستم .بی چون و چرا قبول کردم و بایک امضا

هردومون خلاص شدیم از زندگی که هردو توی دنیای خودمون غرق شده بودیم و محبتی توش نبود.

سفارشم رو آوردن و بالاین که گشنه ام بود اما میل نمی کشید و فقط باهاش بازی می کردم.

از بچگی از تنهایی سفر کردن متنفر بودم و همیشه هم تنها سفر می کردم.

پوزخند زدم:

__ از هرچی بدت بیاد سرت میاد.

باصدای کلفت مردی که سلام کرد سرم رو بالا آوردم. بادیدن لباس بلند سفید رنگش که خبر از اصلیت عریش می داد یاد نیاز افتادم که همیشه‌ی خدا تصورش از عرب ها مردهای خطرناک زن باز بود و همیشه هم ازشون می ترسید.

بایادآوری خواهری که تقریباً همیشه با اون تنهایی هام پرشده بود لبخند روی لبم نشست که مرد عرب لب هاش کش اومد و لبخند مضحکی زد. از سوء تفاهمی که پیش اومد اخم هام درهم رفت و زیر لب فحشی به نیاز دادم.

خیلی جدی پرسیدم :

_کاری دارین؟

بالهجه‌ی فوق العاده غلیظی که چندان جالب نبود پرسید:

_فارس هستید؟

باهمون جدیتی که اخمی ظریف میون ابرو هام انداخته بود جواب دادم:

_بله.

_من هم عین شما تنها هستم می شه سر میز شما بشینم؟ این طوری هردو از تنهایی درمی آییم.

از روی صندلی بلندشدم:

_من دیگه داشتم می رفتم اما اگه شما بخواین می تونین سر این میز بشینین.

بابرداشتن آیفونم از روی میز به سمت در خروجی رستوران رفتم که دنبالم اومد:

_ناراحتتون کردم؟

اخمم پر رنگ تر شد:

_خیر.

به لابی هتل رسیدم و اون مرد همچنان دنبالم میومد:

_به هر حال معذرت می خوام اگه ناراحت شدین قصد جسارت نداشتم.

بدون توجه بهش دکمه‌ی آسانسور رو زدم. کنارم ایستاده بود و نگاهش روی صورتم بود. از نگاهش چندشم می شد و دلم می خواست هرچه زودتر فرار کنم.

آسانسور که ایستاد رفتم داخل و خیلی سریع دکمه‌ی طبقه مورد نظرم رو زدم و به محض این که در می خواست بسته بشه پاش رو لای در گذاشت و مانع شد.

از حرکتش شوکه شدم اما چیزی بروز ندادم. وارد آسانسور که شد گوشه ترین نقطه‌ی ممکن ایستادم و باروشن کردن صفحه گوشیم سعی کردم خودم رو باپیام دادن به سامان سرگرم کنم:

_سلام من چند روزی اومدم دبی اگه وقت کردم یه سرم میام سوئد برای دیدنتون اگه هم برای تو و مامان ممکنه و کاری ندارین بیاین دبی، هم یه سفری می کنین هم یه دیداری تازه می شه.

پیامی که خالی از احساس بود رو سند کردم.

من و ساسان همیشه غریبه بودیم. بامامان هم که از خیلی وقت پیش غریبه شده بودم، از همون وقتی که بامخالفت بابا، بازندگی کردن توی خارج از کشور رو به رو شد و شروع کرد به تلخ کردن زندگی به کام همه مون. سن زیادی نداشتم همش ده سالم بود و مدام شاهد دعوای الکی بودم. زنی نبود که زیاد اهل خونه و

خانواده باشه، بیشتر سرش به دورهمی های دوستانه و مهمونی های جور واجور گرم بود. بیشتر از این که کنار ما باشه کنار دوست هاش بود و بابا معتقد بود اگه مامان بره خارج، از ما، از این بیشتر دور می شه و به کل خانواده اش رو فراموش می کنه چون قطعاً بارفتن به خارج آزادیش دوجندان می شد.

هرچی مامان کنارمون نبود درعوض بابام بود. سعی می کرد یک خانواده گرم بسازه اما نمی شد چون مامان همکاری نمی کرد. بینشون طلاق عاطفی اتفاق افتاده بود و همین کل اعضای خانواده رو از هم دور می کرد. ساسان که کلاً نسبت به همه مون بی تفاوت بود و سرش گرم دوست و رفیق های خودش بود. بینمون فاصله های طولانی ایجاد شده بود و درکل کاری به کار هم نداشتیم و باهم غریبه بودیم.

آدم تنهایی بودم تا این که بانیاز و خانواده اش آشنا شدم و تازه معنی خانواده رو فهمیدم.

بابا که فوت کرد زندگیم بدتر شد اما دلم به وجود امیرمحمد خوش بود که اونم گلنار ازم گرفت و باروحی افسرده همراه مامان رفتم خارج و بعد از اتمام درسم برگشتم.

بالاحساس دست داغی روی روم پام چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد و نفسم توی سینه ام حبس شد.

نفس های داغ چندش آورش رو روی گوشم احساس کردم:

«لاتخافی حبیبی» .نترس عزیزم.»

خشکم زده بود. عقلم از کار ایستاده بود و حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود.

این قدر توی گذشته غرق شده بودم که وجود یک مرد عرب رو داخل این اتاقک کوچیک فراموش کرده بودم.

صدام توی نطفه خفه شده بود.

دست هرزش روی پام حرکت می کرد و خون توی رگ هام خشکیده بود.

«تو چقدر زیبا هستی».

نگاه پر از ترسم به چشم های پر از هوشش کشیده شد و لبخند پر از شهوتش ترسم رو هزار برابر کرد.

تازه انگار سلول های خاکستری مغزم فعال شد، جیغ بلندی کشیدم که دستش رو محکم روی دهنم گذاشت:

«جیغ نزن».

مشت هام فرود اومد روی سینه ی پهنش و صداها ی نامفهومی از گلو م خارج می شد. هرچه تقلا می کردم زور اون بیشتر می شد.

مچ دست هام رو گرفت و به دیوار آسانسور چسبوند که بابرداشته شدن دستش جیغ بلندی کشیدم:

«کم...»

صدام رو با لب های کلفت و گوشتیش خفه کرد و بی شک حس مرگ همون احساسی بود که از خیس شدن لب هام بهم دست داد.

حرکت وحشیانه ی لب هاش داشت جونم رو می گرفت و دلم می خواست همون جا و همون لحظه هم آغوش عزرائیل بشم.

انگار عقربه های ساعت برعکس چرخیدن و برگشتم به گذشته. گذشته ای که پر بود از تجربه های تلخ و لمس شدن های پر از درد، شب هایی پر از ترس و بی حرمتی هایی از جنس هوس.

یک دستم رو ول کرد و دستش روی بالا تنه ام نشست که دیونه شدم .لبش رو محکم گاز گرفتم و باهمون دست آزادم محکم به عقب هولش دادم که با " آخ " بلندی به در آسانسور برخورد کرد و همون لحظه در باز شد و پرت شد به بیرون .

هیستریک جیغ می کشیدم و باصدای بلندی هق می زدم .

چندنفری از اتاق هاشون بیرون اومدن و هاج و واج به منی که جیغ هام هرلحظه بلندتر می شد نگاه می کردن . یک پاش لای در مونده بود و در آسانسور مدام باصدای اعصاب خرد کنی بسته می شد و دوباره باز می شد .

باگلولی زخمیم هق می زدم و دست هام رو روی لب دردناکم می کشیدم .

زنی از میون جمعیت وار آسانسور شد و به آغوش کشیدم و به انگلیسی گفت :

_sloly baybi.

«آروم باش عزیزم.»

بالاحساس دست هاش به دور تنم محکم به عقب هولش دادم و فریاد زدم :

_ بهم دست زن .

دست هاش رو به معنی تسلیم بالا برد :

_dont worry. sorry baybi.

«نگران نباش .ببخشید عزیزم.»

به اون مرد که حالا باترس نگاهم می کرد اشاره کردم :

_اون...اون می خواست...بهم تجاوز کنه .

ازجاش بلندشد و داد زد :

_دروغ می گه .

مردی که فارس بود باخم هایی درهم گفت :

_کاملاً مشخصه کی دروغ می گه .

به زنش اشاره کرد :

_سوگل یه چیزی بیار بنداز روی این خانم .

زن انگلیسی زبان دست دور شونه هام انداخت و از آسانسور خارجم کرد .سوگل باملحفه ای از اتاق خارج شد

و باقدم های تندی به سمتم اومد و ملحفه رو روی تن لرزونم انداخت .

باحس انگشت هاش روی شکمم بدون این که متوجه باشم سیلی محکمی بهش زدم که بادهنی باز نگاهم کرد .

جیغ زدم :

_بهم دست زن .

شوهرش به ستمون اومد و کنار گوشش چیزی گفت که سوگل بالحن مهربونی گفت :

_عزیزم می خواستم دکمه هاتو ببندم .

بادیدن دکمه های باز پیراهن زیر روپوشم صدای هق هق هام میون صدای جیغ های بلندم که پر بود از ترس

گم شد .

سوگل خیلی سریع دکمه هام رو بست و به آغوش کشیدم :

— هیس هیچی نیست عزیزم . همه چی تموم شد .
انگار خیلی خوب حال بدم رو درک کرده بود که ازسیلی که بهش زدم ناراحت نشد و انگار شوهرش کنار گوشش گفته بود اون سیلی رو بذاره پای شرایط بد روحیم و حال وخیمم .
—اون...اون...اون می خواست...
شوهرش به یقه‌ی مرد عرب چنگ زد و کوبیدش به دیوار:
— یه آدم باید خیلی پست باشه که حتی توی آسانسور هم دست از کثافت کاری هاش برنداره و خوی حیوانی شو به همه نشون بده .
مرد عرب بالحن طلبکاری گفت:
— چرا حرفش رو باور می کنید اون داره دروغ می گه .
باصدای فریاد بلند مردی که گفت « این جا چه خبره؟ » همه‌ی نگاه ها به سمتش کشیده شد . مردی قدبلند و چهارشونه باکت و شلواری مشکی و موهای جوگندمی و ریشی کوتاه و کم پشت .
نگاهش چرخید به سمت من و بعد سوالش رو دوباره تکرار کرد :
—این جا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده؟
لهجه داشت اما به خوبی فارسی صحبت می کرد .
شوهر سوگل باخیم هایی درهم پرسید:
— شما مدیر این هتل هستین؟
—بله سماوات هستم . می شه یه نفر به من توضیح بده چی شده؟
—واقعاً متأسفم برای خودم که توی هتلی مستقر شدم که هیچ امنیتی توش وجود نداره . شما چه جور مدیری هستین که این قدر راحت اجازه می دین هرکسی مستقر بشه این جا و باعث ناامنی بشه؟ این آقای به اصلاح محترم سعی داشت به این خانم تجاوز کنه ، اونم توی آسانسور!
سماوات رنگ به رنگ شد . اولش رنگش پرید از ترس این که هتالش بدنام بشه و بعد سرخ شد از خشم ، و سیلی محکمی زیر گوش مرد عرب کوبید و جمله ای رو به عربی بیان کرد که متوجه نشدم .
صدای هق هق گریه ام یک لحظه هم بند نمیومد و تنم درست عین یک گنجشک سرما دیده می لرزید .
سوگل با اشاره ی شوهرش منو برد به اتاق خودشون . روی صندلی نشوندم و یک لیوان آب به دستم داد .
بادست های لرزونم سعی کردم یک قلوپ بخورم اما نتونستم و لیوان از دستم افتاد و بلند زدم زیر گریه .
زن انگلیسی زبان مدام سعی داشت آرومم کنه باحرف هاش:
—عزیزم ببین اون این جا نیست آروم باش . همه چی تموم شد الان جات امنه . خواهش می کنم گریه نکن .
—اون...اون منو...
دستم رو باچندش روی لبم کشیدم و یک لحظه تمام محتویات معدم رو توی گلوام احساس کردم و عق زدم .
خیلی سریع به سمت دستشویی هجوم بردم و قبل از این که به روشویی یا توالت فرنگی برسم کف دستشویی تمام چیزی که خورده بودم رو بالا آوردم .
زانو هام سست شد و همون جا بی حال افتادم .
سوگل کنارم نشست و شونه هام رو مالید:

— چیزی نیست عزیزم گریه نکن.
پلک هام روی هم افتاد و توی بغلش بی جون افتادم.
وقتی که چشم هام رو باز کردم روی تخت بودم. کنارم سوگل و اون زن انگلیسی زبان رو دیدم که هردو بانگرانی نگاهم می کردن.
دوباره چشم هام از اشک پر شد و سوگل با دلسوزی دست کشید روی سرم:
— هیس عزیزم بسه دیگه همه چی تموم شد.
شوهرش همراه با آقای سماواتی وارد اتاق شدن و صدای گریه ام هر لحظه بلندتر می شد.
شوهر سوگل با حس دلسوزی برای هم وطنش نگاهم می کرد و سماواتی با حسی سرشار از شرمندگی.
— دخترم من واقعاً معذرت می خوام. همچنین چیزی توی هتل ما بی سابقه بوده! من واقعاً شرمندتم.
از جام بلندشدم و با حق هق گفتم:
— می خوام از این جا برم.
زن انگلیسی زبان دست روی شونه ام گذاشت:
— کجا عزیزم؟ بخواب تو حالت خوب نیست.
دستش رو کنار زدم:
— نمی خوام، می خوام از این جا برم.
جیغ زدم:
— می خوام از این جا برم. می خوام از این جا برم.
صدام هر لحظه بلندتر می شد و نگرانی سماواتی هر لحظه بیشتر. کاملاً مشخص بود به فکر آبروی هتله.
صدای زنگ موبایلم بلند شد و شوهر سوگل اونو به سمتم گرفت:
— فکر کنم مال شماست توی آسانسور بود. از وقتی بیهوش بودین مدام زنگ می خوره.
سریع گوشی رو از دستش چنگ زدم و بادیدن اسم نیاز صدای گریه ام اوج گرفت و جواب دادم:
— الو... الو نیاز.
— یا حضرت فاطمه زهرا! چی شده سیمین؟ چرا گریه می کنی؟
فقط با گریه اسمش رو صدا می زدم که فریاد زد:
— بگو چی شده؟ دق مرگم کردی. این بار صدمه که دارم زنگ می زنم! بگو چه خاکی تو سرم شده؟ چرا این طوری حق می زنی؟!
کیان: چی شده نیاز؟
— نمی دونم، نمی دونم. سیمین تو رو خدا یه حرفی بزن.
به گریه افتاده بود و التماس می کرد حرف بزنم اما نمی تونستم و تنها گریه می کردم.
شوک خیلی بزرگی بهم وارد شده بود. تو تمام مدتی که تنها بودم هیچ وقت همچنین اتفاقی نیوفتاده بود و ترس رو تجربه نکرده بودم اما حالا پر بودم از ترس. و ترس بدترین حسی بود که داشتم تجربه می کردم.
— نیاز... نیاز من...
با گریه گفت:

__جانم؟ جانم بگو چی شده خواهری؟ اتفاقی افتاده؟ رسیدی یا نه؟
زار زدم:

__ای کاش نمی‌رسیدم.

عصبی جیغ زد:

__بگو چی شده تا دق نکردم.

باحال بدی هق هق کنان و بریده بریده گفتم:

__نیاز...نیاز این‌جا...یکی می‌خواست...به‌هم تجاوز کنه.

چند لحظه سکوت کرد، انگار شوکه شد و بعد فریادش گوشم رو پر کرد:

__چی؟! کی همچین غلطی کرده؟ گوه خوردن .مگه شهر هرته؟ اون هتل کوفتی مگه توی کدوم جهنم دره
ایه؟ من اون هتلو روی سر صاحبش خراب می‌کنم .به توی بی‌پدر چقدر گفتم تنهایی سفر رفتن، اونم دبی،
جایی که پره از گرگ گرسنه خطرناکه اما مگه گوش کردی؟ این از شب اول بود وای به حال شب‌های بعدی .
من پدر صاحب اون هتلو درمیارم.

باعجله گفت:

__ صبر کن...صبر کن زنگ بزnm به وکیل حاج بابا .می‌گم همین الان با امیرمحمد بیاد اون‌جا .اسم و آدرس
هتلو بگو.

باگریه گفتم:

__چرا امیرمحمد؟! زنگ می‌زنم به ساسان.

باعصبانیت گفت:

__امیرمحمد همون جاست تا اون داداش سیب زمینی بی‌رگت از سوئد بیاد ده بار دیگه اون گشنه‌های بی‌ناموس
فکردست درازی می‌زنه به سرشون .بگو آدرسو تا خودم بلندنشدم پیام.

امیرمحمد این‌جا بود !امیرمحمد من؟ اون این‌جا بود !کنار من توی این شهر ترسناک!

درحالی که شوکه بودم آدرس و اسم هتل رو زمزمه کردم و نیاز خیلی سریع گفتم:

__نترس عزیزم همین الان می‌گم بیان و حساب اون بی‌ناموس رو بذارن کف دستش.

گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم و همون‌طور که هق می‌زدم باخودم زمزمه کردم:

__امیر این‌جاست !امیرمحمد این‌جاست !بابام نیست، مامانم نیست، ساسان بی‌غیرت نیست، اما امیرمحمد
ذاکری هست !دست پروده‌ی حاج رسول هست !پسر شیرپاک خورده‌ی فاطمه خانم هست !برادر باغیرت نیاز
هست.

مادر من نه اما نیاز برام حنجره پاره می‌کرد وقتی که شنید مردی قصد دست داری به تنم رو داشته .برادرم نه
اما همون کیانی که ازم خوشش نمیومد و منم ازش متنفر بودم نگرانم شده بود و مدام از نیاز می‌پرسید:

__چی شده؟ سیمین چش شده؟

زودتر از اونچه که تصور می‌کردم امیرمحمد اومد .در اتاق که باضرب باز شد شونه هام از ترس بالا پرید و
باچشم‌های گریونم به صورت سرخش نگاه کردم .از گردن تا بناگوشش تمام به قرمزی خون می‌زد .رگ
پیشونی و گردنش از تعصب و غیرت زیادی ورم کرده بود و سفیدی چشم هاش پر شده بود از خون غیرت.

مشتش رو کوبید روی در و در برای بار دوم باصدای بدی کوبیده شد به دیوار و صدای نعره اش حتی شیشه ها رو هم به لرزه در آورد چه برسه به تن من:

— این خراب شده مال کیه؟

چشم هام از ترس روی هم افتاد و سماواتی بالحنی که سعی در آروم کردنش داشت گفت:

— آقا لطفاً آروم باشین...

مشتش باز کوبیده شد به در و صدای برخورد در به دیوار طنین انداخت توی اتاق:

— به من نگو آروم باش. این خراب شده ی بی صاحب مال کیه که توش دست درازی می شه به ناموس مردم؟ به

ناموسم بی حرمتی شده. به ناموسم دست درازی کردن و اونوقت آروم باشم؟ مردک حسابی دختر خودتم جای

ناموس من بود همین حرفو می زدی؟

اون حنجره پارک می کرد و من هاج واج نگاهش می کردم.

من ناموس امیرمحمد بودم؟! از کی تاحالا؟!!

کاملاً مشخص بود که سماواتی ترسیده:

— من مدیر این هتل...

هنوز حرفش کامل نشده بود که امیرمحمد به سمتش هجوم برد که جیغ بلندی کشیدم.

به دست سوگل چنگ زدم:

— ای وای جلوشو بگیرین.

چندتا از مسافرها سعی کردن امیرمحمد رو از سماواتی جداکنن اما مگه می تونستن این شیر زخم خورده رو

رام کنن؟

وکیلش که نمی دونم تا الان کدوم گوری بود باعجله وارد اتاق شد و سعی کرد آرومش کنه:

— آقای ذاکری! آقای ذاکری دارین چیکار می کنین؟! من این همه توی راه برای خودم حرف زدم؟ ای وای ول

کنین این بنده خدا که تقصیری نداره؟

این بار وکیلش بود که کوبیده شد به دیوار و امیرمحمد توی صورتش نعره زد:

— این تقصیری نداره؟ اتفاقاً مقصر همین آدمه که هرسگی رو راه می ده به هتلش، که امنیت رو توی هتلش

برقرار نمی کنه، که اجازه می ده به راحتی ناموسمونو به بازی بگیرن.

ازیقه ی وکیلش گرفت و چندبار بدبخت رو کوبید به دیوار و نعره زد:

— این مقصر نیست پس کی مقصره؟ خودش؟ خودش مقصره که اون عوضی می خواسته بهش تجاوز کنه؟

به من اشاره کرد:

— ببینش. هیچ فرقی بایه مرده نداره. رنگش رو ببین. لرزش تنش رو ببین. بههم خوردن دندوناش و سرخی

چشمش رو ببین. لامصب اگه این مرد مقصر نیست پس کی مقصره این جور جون دادن پاره ی تن منه؟

کلمه ی "پاره ی تن من" بارها و بارها توی گوشم تکرار شد.

تاحالا هیچ وقت این طوری ندیده بودمش. عین یک شیر نعره می زد و قصد دریدن تمام آدم های اطرافم رو

داشت.

وکیل بدبخت که از درد کمرش، صورتش درهم رفته بود گفت:

— شما اجازه بدین من خودم حلش می‌کنم.
مشتش رو کوبید به دیوار و فریاد زد:
— حلش کن . حلش کن دیگه.
با پاش به مبل رو به روش لگد محکمی زد و باز فریاد زد:
— دِ مگه نمی‌گی حلش می‌کنم؟ حلش کن دیگه . تا دوساعت آینده باید در این کوفتی بسته شده باشه و سر
اون عوضی بالای دار باشه.
به یقه‌ی وکیلش چنگ زد:
— شیرفهم شدی چه جوری حلش کنی؟
وکیلش باترس سر تگون داد:
— چشم چشم . شما یه لحظه آروم باش.
انگار بااین جمله آتیش می‌گرفت که دوباره عین مرغ سر کنده بال بال زد و نعره زنان گفت:
— به من نگو آروم باش.
سماواتی بدبخت عین موز زرد شده بود و از ترس بسته شدن در هتلیش لحنش التماس آلود شده بود:
— آقای محترم ما که خودمونم نمی‌خواستیم این اتفاق بیوفته . اصلاً همچین اتفاقی بی‌سابقه بوده توی این
چندسالی که من صاحب این هتلتم . به خدا شرمندم . منم تاشنیدم چی شده حق اون عوضی رو گذاشتم کف
دستش...تو...
نذاشت ادامه بده و تیز پرسید :
— کجاست؟
سماواتی فقط نگاهش کرد که نعره زد:
— بهت می‌گم اون عوضی کجاست؟
— من خودم...من خودم به حسابش رسیدم شما...
یقه‌ی سماواتی اسیر شد توی چنگش و از لای دندون هاش غرید:
— لازم نکرده تو به حساب دزد ناموس من برسی بگو کجاست تا بهت نشون بدم حساب رسی واقعی چه جوریه .
زودباش بگو.
سماواتی حرفی نزد که برگشت و رو به وکیلش گفت:
— زنگ بزن به پلیس پس منتظر چی هستی؟ از من پول می‌گیری که عین بز زل بزنی بهم و تماشاگر باشی؟
این روی امیرمحمد واقعاً برام غریبه بود . هیچ وقت ندیده بودم تا این حد خشمگین و ترسناک بشه.
سماواتی باشنیدن اسم پلیس به معنی واقعی کلمه ترسید و به التماس افتاد:
— آقای ذاکری توروخدا پای پلیس رو به این جا باز نکنین . همین الانشم آبروی هتلتم رفته اگه پای پلیس به این
جا باز بشه می‌شه قوز بالا قوز، خواهش می‌کنم.
— یامی‌گی اون عوضی کجاست یا زنگ می‌زنم به پلیس؟
سماواتی خیلی سریع گفت:
— پایین توی اتاق کار منه . نگهبان کنارشه لازم نیست...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که با سرعت باور نکردنی از اتاق بیرون رفت و من هاج واج به رفتنش نگاه کردم . انگار اصلاً این جا نبوده . جوری از اتاق رفت بیرون که بی شک یا امشب قاتل می شد یا زبونم لال به قتل می رسید .

باهراس از جام پریدم :

_ امیرمحمد !

روبه سوگل بالتماس گفتم :

_ یه کاری بکنین الان می کشتش .

سماواتی و وکیل امیرمحمد خیلی سریع از اتاق بیرون رفتن و زن انگلیسی زبان بالبخندی که خونم رو به جوش میاورد بافارسی دست و پاشکسته ای که بلد بود گفت :

_ براوو غیرت مرد ایرانی چقدر هست جذاب .

باحرص نگاهم رو ازش کردم و بالاین که هیچ جونی توی تنم نبود از اتاق بیرون رفتم .

باید خیلی سریع می رفتم به اتاق مدیریت اما محال بود دیگه سوار اون آسانسور کذایی بشم . از پله ها تندتند رفتم پایین . گیج رفتن سرم هرچند ثانیه باعث می شد تلوتلو بخورم و بیوفتم اما باچنگ زدن به نرده ها تعادلم رو حفظ می کردم .

تمام هتل بهم ریخته بود و تمام مسافرها صورتشون رو تعجب یا ترس پوشونده بود .

از اتاق مدیریت صداهایی میومد که ترس توی دلم رو هزاربرابر می کرد . باقدم هایی سست و پر از ترس به سمت اتاق سماواتی رفتم .

در اتاق بسته بود و نگهبان ها و کارکنان هتل سعی داشتن آدم هایی که جمع شده بودن پشت در رو متفرق کنن اما اون آدم های کنجکاو و فضول هیچ تکونی نمی خوردن .

به سمت در رفتم که نگهبان مانع شد . بازبان دست و پا شکسته ی عربیم بهش فهموندم که باید برم داخل . نمی داشت که هولش دادم به عقب و جیغ زدم :

_ برو کنار .

سماواتی از اتاق بیرون اومد و بادیدن من گفت :

_ خانم توروخدا این آقا رو کنترل کن تمام تلاش ده ساله ی منو یه شب به باد داد .

باخشم و حرص گفتم :

_ هتل شما و مسافر عوضی تونم عفت و پاکی بیست و هشت ساله ی منو نزدیک بود به باد بده . شما به فکر پول و هتلت هستی و به آبرویی که نزدیک بود از من بره ذره ای فکر نمی کنی ! وقتی شما این قدر خودخواهی پس حقتونه که امیرمحمد این طوری برخورد کنه و آبروتونو ببره .

_ خانم کی گفته من به فکر شما نیستم ؟ من بیچاره که نمی خواستم این طوری بشه . تو رو قرآن شوهرتو آروم کن تا منطقی تر به این جریان رسیدگی کنیم .

زیرلب زمزمه کردم :

_ شوهرم !

اون که شوهرم نبود. اون فقط برادر دوستم بود اما چرا باید برادر دوستم این طوری به خاطر من افسار پاره کنه و یک هتل رو بهم بریزه؟! و

وارد اتاق شدم و باچیزی که دیدم بابیت دوتا دست هام رو روی دهنم گذاشتم و باچشم هایی از حدقه بیرون زده به امیرمحمدی نگاه کردم که جنون وار اون مرد رو می زد.

سرش رو گرفته بود و می کوبید به میز و نعره می زد:

— بی ناموس، بی پدر و مادر تو چطور جرئت می کنی به ناموس من دست درازی کنی؟ کثافت حیوون صفت. کاری می کنم که دیگه به هیچ زنی حتی نگاهم نکنی. امشب آخرین شب زندگیته. اگه نفرستمت سینه قبرستون محمدذاکری نیستم.

می زد... می زد... می زد... به طرز وحشتناکی مرد نیمه جون توی دست هاش رو می زد و من قلبم رو توی دهنم احساس می کردم از شدت ترس.

صورتش رنگی فراتر از سرخی به خودش گرفته بود. کبود شده بود. آره آره تمام صورت و گردنش کبود شده بود و چشم هاش از این سرخ تر نمی شد!

وقتی متوجه شدم اون مرد هیچ حرکتی نمی کنه تازه به خودم اومدم و از ته گلو جیغ کشیدم:
— امیر!

مشتش روی هوا خشک شد و سرش به سمت برگشت. باچشم های سرخش نگاهم کرد. قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین می شد و تمام صورتش رو عرق پوشونده بود. صدای نفس هاش درست عین صدای نفس های یک شیر خشمگین بلند شده بود و به گوش می رسید.
باوحشت گفتم:

— نزن. مرد!

نگاهش به سمت مردی که بیهوش نصف تنش روی میز بود چرخید و مشتش محکم تر از حد ممکن کوبید شده روی صورت مرد و صدای شکسته شدن استخوان های صورتش رعشه انداخت به تنم و گوش هام پر شد از عربده های امیرمحمد:

— باید بمیره... باید بمیره... باید بمیره... باید بمیره.

باهر یک جمله یک مشت می کوبید به صورتش و صورت مردعرب پر شده بود از خون.

همه این قدر ترسیده بودن که کسی جرئت نداشت بهش نزدیک بشه و جدانش کنه از اون مرد عوضی.

باید خودم می رفتم و مانعش می شدم. به سمتش رفتم و گوشه کتش رو توی دستم گرفتم.

— امیر... امیر...

صدام این قدر ضعیف بود و این قدر غرق خشم بود که اصلاً متوجه ام نشد.

دستم روی بازوش نشست و بلندتر گفتم:

— امیر تورو خدا بس کن.

بازم نفهمید که این بار جیغ زدم:

— امیر کشتیش تمومش کن.

برگشت به سمت که باترس چنگ زدم به پیراهنش و التماس کردم :

__ بس کن .تورو خدا .تورو خدا زنش دیگه .کشتیش...کشتیش...کشتیش .

دندون هاش رو روی هم سایید و غرید:

__ باید بمیره .

دست هاش رو که از شدت مشت هایی که به مرد کوبیده بود زخمی شده بود، گرفتم:

__ نه نه...تورو خدا تمومش کن .من می ترسم .

بدون این که متوجه باشم تن لرزونم رو توی بغلش جا دادم و با صدای ضعیف و پردردی نالیدم:

__ من می ترسم...می ترسم .

باشدت زدم زیر گریه و با بهت گفت:

__ سیمین .

بیشتر بهش چسبیدم و پیراهنش رو توی مشتم فشردم:

__ زنش دیگه .زنش .تو مگه همیشه نمی گفتی خدا تاوان همه ی گناه ها رو می گیره؟ تاوان منم از این مرد

خدا می گیره تو دیگه زنش .یادته می گفتی تو یه روز منو قاتل می کنی؟ نمی خوام...نمی خوام به خاطر من

قاتلشی .غلط کرد .تورو خدا...تورو خدا بس کن داری منو بیشتر می ترسونی .

هق می زدم و با صدای پر از لرزم پشت سرهم حرف می زدم .

آغوشش برام پر بود از امنیت اما این امنیت رو ازم دریغ کرد .

آروم رفت عقب و بینمون فاصله ایجاد کرد و اما من مصمم رفتم جلو .هیچی حالیم نبود جز این که می خواستم

آروم شم .ترسیده بودم .ترس می دونی یعنی چی؟ یعنی یک زن بیست و هشت ساله که توی تمام عمرش

تنها بوده و با هر کسی جنگیده و با هر چیزی کنار او آمده اما یهو توی یک کشور غریب بدون این که حتی فکرشم

بکنه توی آسانسور بهش دست درازی بشه و نتونه هیچ کاری بکنه .من باحس ترس غریبه بودم چون قوی

بودم اما عشق همین مرد منو ضعیف کرد .این قدر ضعیف که مدام غرق شم توی گذشته ام و نفهمم مردی

داره تنم رو لمس می کنه و وقتی به خودم میام این قدر شوکه باشم که نتونم کاری بکنم و تازه مزه ی گس

ترس رو بچشم .حالا آغوشش رو ازم دریغ می کرد اما من به آرامش نیاز داشتم .آرامشی که فقط خودش می

تونست توی این کشور لعنتی نصیبم کنه .

دوباره تنم چفت تنش شد و توی بغلش هق زدم .دوباره عقب رفت و بهت زده لب زد:

__ سیمین .

بالتماس گفتم:

__ امیر خواهش می کنم منو از این جا ببر .

قبل از این که دوباره بهش پناه ببرم با قدم بلندی به سمت وکیلش رفت و گفت:

__ زنگ بزن به پلیس .

وکیلش با حرص آروم غرید:

__ زنگ بزنم به پلیس !چی بگم؟ بگم موکلم یه نفرو تاحد مرگ کتک زده و معلوم نیست طرف زنده ست یا

مرده؟

داد زد:

— آره زنگ بزن همینو بگو .زنگ بزن.
وکیلش باحرص تماس گرفت باپلیس و ماجرا رو گفت.
به اون مرد نگاه کردم و بادیدن صورتش لحظات توی آسانسور یادم اومد و دست هام رو روی گوش هام گذاشتم
و هیستریک شروع کردم به جیغ زدم.
امیرمحمد هراسون به سمتم اومد:
— سیمین! سیمین جان آروم باش من کنارتم، دیگه لازم نیست بترسی.
به دستش چنگ زدم و وحشت زده نگاهش کردم:
— اون می خواست بهم تجاوز کنه.
فکش منقبض شد و لب هاش رو چنان بهم فشرد که رنگ قرمزشون تبدیل شد به سفیدی.
باصدای دورگه ای گفت:
— حقشو می ذارم کف دستش.
دستش رو عقب کشید که مصمم دستش رو گرفتم و باخواهش گفتم:
— امیر تنهام نذار.
به آرومی دستش رو عقب کشید و باخجالت گفت:
— سیمین جان من کنارتم .جایی نمی رم .خانمی ما بهم نامحرمیم.
عین آتش فشان منفجر شدم و باوجود زخم های گلوم باتمام توان جیغ زدم:
— من دارم از ترس می میرم .دارم زهر می ترکونم و تو به فکر محرم و نامحرم بودنمون هستی؟! به درک .به
جهنم .گناهش گردن من فقط کنارم باش.
باشرمندگی نگاهم کرد و آروم گفت:
— هستم .کنارتم .لازم نیست دیگه بترسی.
باچشم های خیسم زل زدم بهش و آروم سرش رو انداخت پایین.
آروم به سمتش رفتم و نزدیک بهش ایستادم و آروم زمزمه کردم:
— حداقل نزدیکم وایسا .می ترسم.
نگران و ناراحت نگاهم کرد.
تا پلیس اومد مردم و زنده شدم.
اون مرد رو که بیهوش بود بردن بیمارستان.
من و امیرمحمد و شاهد های اون اتفاق رفتیم برای گزارش دادن کامل ماجرا.
حالم بد بود و باسوال هاشون حالم بدتر می شد.
می خواستن امیرمحمد رو بابت زدن اون مرد نگه دارن اما نمی دونم وکیلش چیکار کرد که آزادش کردن اما
گفتن " وقتی که اون مرد بهوش بیاد باید دوباره برای توضیح دادن بیایم . " گفتن " اگه شکایت کنه از
امیرمحمد، امیرمحمد زندانی می شه."
ترسیدم و حق هق گریه ام دوباره بلندشده بود .تمام مسیر رو تابه سوئیت امیرمحمد رسیدیم گریه می کردم و
اون ناراحت نگاهم می کرد.

نگران گفت:

—سیمین خانم حالت خوبه؟ می‌خوای بریم بیمارستان یا اصلاً زنگ بزنم علی « وکیلش » دکتر بیاره؟

باهق هق گفتم:

—اگه مرد بمیره چی؟

بانفرت گفت:

—اونوقت کل دبی رو شیرینی می‌دم.

باحرص گفتم:

—امیرمحمد!

نگاهم کرد و حرفی نزد که گفتم:

—گفتن زندانیت می‌کنن.

—به درک. حداقلش دلم خوشه که وجود کثیف یه حیوونو از روی زمین پاک کردم.

جیغ زدم:

—بس کن دیگه. یه لحظه غیرتو ول کن و عقلتو بچسب. اون اگه بمیره می‌شی قاتل!

باز صدای نعره اش بلندشد:

—به درک به درک به درک. عقلم می‌گه باید بمیره. غیرتم می‌گه باید بمیره، تعصبم می‌گه باید بمیره، قلبم

می‌گه باید بمیره، می‌شنوی؟ باید بمیره. توقع داشتی عین بی‌غیرت ها نگاهش کنم و هیچ کاری نکنم؟ من عین

اون داداش عوضیت که ولت کرده به اما خدا نیستم من حساسم روی ناموسم.

بازم جیغ زدم:

—ناموس تو من نیستم گلناره.

ساکت شد و زل زد به صورتم و بعد بالکنت گفت:

—دوست...خواهرم عین...خوا...خوا...

از روی مبل بلندشدم و جلوش ایستادم:

—ادامه بده تا هم خودمو بکشم هم خودتو.

نگاهم به چشم هاش بود و عصبانی نفس می‌کشیدم. اگه می‌گفت عین خواهرشم قطعاً جنازه ام رو باید برمی

گردوند ایران.

یهو عین گلوله آتیش بالا پرید و نزدیک صورتم فریاد زد:

—تو توی این کشور غریب تنهایی چیکار می‌کنی؟

بی‌حال دوباره روی مبل افتادم و آروم جوابش رو دادم:

—اومدم برای سمینار.

دستش رو کوبید روی سرش که باوحشت نگاهش کردم:

—سمینار بخوره توی سر من، نمی‌گی تنهایی یه بلایی سرت میاد؟

—من همیشه تنهام. اینو یادت رفته؟

سکوت کرد و باچشم های غمگینم منتظر نگاهش کردم.

__بهتره یکم استراحت کنی .برو توی اتاق.
بابغض گفتم :
__می شه دوش بگیرم؟
نمی دونم چه فکری کرد که باهول و ولا ازجا پرید و پرسید :
__چرا؟ چرا؟ مگه اون عوضی چیکار کرد؟
باترس گفتم:
__هیچی...هیچی به خدا.
چشم های اونم پر از ترس بود:
__ پس برو بخواب.
__می خوام دوش بگیرم تا یکم آرومشم.
آهسته و خسته گفت:
__خیل خب، باشه.
نفس نفس می زد .صورتش رو هاله ای از ترس و خشم به بازی گرفته بود.
پیراهن و دست هاش پر بود از خون.
ازجام بلندشدم و از کنارش رد شدم که صدای فریادش تمام تنم رو لرزوند و وحشتم بیشتر شد:
__ وقتی این طوری لباس می پوشی هر خری به خودش اجازه ی جفتک انداختن می ده .این جین چیه توی پات؟ تمام رون و ساق پات زده بیرون .این پیراهن چیه زیر این روپوش نازک؟ مراعات نمی کنی که همچین اتفاقی پیش میاد.
به موهاش چنگ زد و کشیدشون:
__مراعات نمی کنی لامصب، مراعات نمی کنی.
باهق حق نگاهش کردم و به فریادهاش ادامه داد:
__ این جا ایران نیست .این جا فرق داره با کشور خودمون.
بابغض گفتم:
__من...من که حجاب داشتم...حتی روسری هم سرم بود.
بالین حرفم خشم و حرصش بیشتر شد:
__ ببین چی می گه !ببینشا !ببینش چی تحویل من می ده !پس می خواستی همین یه ذره پارچه رو هم از سرت برداری .پس می خواستی با دکلته بری بیرون.
دستش رو محکم کوبید روی سرش:
__خاک برسر من بی غیرت.
گیج و منگ نگاهش می کردم .درک رفتارش سخت بود .مگه این همون مردی نبود که شش سال پیش بهم گفته بود " ما به درد هم نمی خوریم بهتره هرکدوم بریم پی کار خودمون " ؟ پس چرا الان عین اسپند روی آتیش به خاطرم جلیز و بلیز می کرد؟
بابغض گفتم:

—می شه برم؟
—برو... برو که دلم می خواد... دلم می خواد...
حرفش رو باکوبیدن پاش به میل ادامه نداد و حق حق کنان گفتم :
—حموم کجاست؟
به موهایش چنگ زد و برای چندلحظه چشم بست و بعد آروم گفت:
— دنبالم بیا.
گریه کنان دنبالش رفتم.
سوئیتش دوبلکس بود .رفت طبقه بالا و به یکی از درهای توی راهرو اشاره کرد:
— این جا حمومه.
باترس پرسیدم :
—می ری پایین؟
—می رم برات آرامبخش بیارم.
باترس دستش رو گرفتم:
—نه نرو .آرامبخش نمی خوام فقط همین جا بمون.
آروم دستش رو عقب کشید:
—همین جام .طبقه ی پایینم.
باجیغ پر از ترسی پام رو کوبیدم به زمین:
—همین جا بمون ،اصلاً بیا داخل رختکن.
باتعجب نگاهم کرد که بابغض گفتم:
—می ترسم.
سرش رو انداخت پایین و گفت:
—باشه همین جا پشت درم.
دلم کمی آروم گرفت و قدمی به سمت حموم برداشتم اما برگشتم و گفتم :
—امیر نری ها؟
ناراحت از حال اسفناکم گفت:
—به خدا همین جام هیجا نمی رم.
نگاه پر از تردیدم توی چشم هاش چرخید که قسم خورد:
— به کربلایی که رفتم هیجا نمی رم پشت در می مونم تا بیای بیرون.
آروم سرم رو تکون دادم و رفتم داخل حموم .می ترسیدم در رو ببندم اما مجبور بودم ببندمش.
لباس هام رو داخل رختکن درآوردم و وارد حموم شدم.
زیر دوش که ایستادم در اثر فشار زیاد آب چشم هام بسته شد و پشت پلک های بسته ام چهره ی اون مرد
عوضی نقش بست که خیلی سریع چشم هام رو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم.
همش می گفتم الانه که جلوم ظاهرشه.

بانفرت لیف رو روی لب هام کشیدم و حق حق کنان تنم رو شستم.
حس می کردم بالمس دست هاش نجس شدم .حس یک دالیت رو داشتم .یک دالیت نجس که باهیچ آبی تمیز نمی شه.
بارها و بارها و بارها تنم رو لیف کشیدم تا اثر دست های کثیف اون مرد نه تنها از جسمم بلکه از روحم هم پاک بشه.
تقریباً دوساعتی می شد که توی حموم بودم .باضغفی که توی پاهام حس کردم شیر رو بستم و بابرداشتن یک حوله ی تمیز از داخل یکی از قفسه های داخل حموم تنم رو خشک کردم و حوله رو تنم کردم.
از داخل آینه به صورتم نگاه کردم .رنگم هیچ فرقی بامیت نداشت و چشم های عسلی رنگم حالا شده بودن سرخ تر از رزهایی که توی هر قرار ملاقات عاشقانه امیرمحمد بهم هدیه می داد.
لبم از بوسه ی وحشیانه ی اون خوک کثیف پاره شده بود و همین موضوع باز چشم هام رو اشکی کرد.
از حموم که رفتم بیرون امیرمحمد رو پشت در ندیدم.
باسرعت به گریه افتادم از ترس و صدا زدم:
_امیر!
باهول و قدم های تندى از سالنی که منتهی می شد به راهروی سرویس بهداشتی به سمتم اومد:
_این جام این جام.
گوشی دستش بود و مشخص بود داشته باکسی حرفی می زده.
خیلی سریع به سمتش رفتم و به آغوشش پناه بردم.
پیراهنش رو توی مشتم فشردم و حق زدم:
_ ترسیدم .مگه قسم نخوردی همون جا می مونی تا برگردم؟
زمزمه های پر از التماسش رو می شنیدم:
_ خدایا...خدایا این دیگه چه جور امتحانیه؟! خدایا.
خیلی سریع فاصله گرفت و باخودش زمزمه کرد:
_استغفرالله ربی و اتوب الیه.
چشم هاش رو روی هم فشار می داد و به موهای پشت سرش چنگ می زد .از حرکاتش مشخص بود عین خودم آرامش نداره، من از ترس اون مرد و اون از ترس به گناه آلوده شدن.
باخجالت سرم رو انداختم پایین:
_ ببخشید .ترسیدم وقتی دیدم نیستی.
باصداپی که از اون همه فریاد گرفته بود گفتم:
_ همین جا بودم یه لحظه گوشیم زنگ خورد رفتم جواب بدم .نیاز بود، حالتو می پرسید.
سرم رو که آوردم بالا نگاهش به زمین بود و تمام پیشونیش پر بود از دونه های درشت عرق.
غرق بود توی شرم و خجالت و من این قدر ترسیده بودم که اصلاً متوجه ی حرکاتم نبودم.
باهمون سر افتاده به پایین، به سمت یکی از اتاق ها راهنماییم کرد.
بالحنی که ترسم رو فریاد می زد پرسیدم:

_ اتاق خودت کجاست؟
_ اتاق من طبقه پایینه.
_ بلافاصله زدم زیر گریه که سریع گفت:
_ نترس سیمین خانم این جا امنه .منم تمام شب بیدار می مونم و مراقبم.
_ هق زدم:
_ می خوام برگردم تهران.
_ الان که نمی شه !امشبو استراحت کن فردا حرف می زنیم .اصلاً خودم می برمت خوبه؟
_ دردمن همین امشب بود .محال بود بتونم توی یک طبقه جدا و یک اتاق تنها دووم بیارم .زهر می ترکوندم اما
_ بالاین وجود نخواستم که فکر اشتباهی بکنه و قبول کردم.
_ می شه فقط...برای من لباس بیاری.
_ آروم پیشونیش رو خاروند و گفت:
_ من که لباس ندارم این جا.
_ یقه ی حوله ام رو محکم تر گرفتم:
_ اشکالی نداره از لباسای خودت بیار.
_ باکمی مکث " باشه " ی آرومی گفت و همین که رفت بند دلم پاره شد.
_ تاحالا این قدر توی زندگیم احساس ضعف و ناتوانی نکرده بودم.
_ تابید نزدیک به صدها قطره اشک از چشم هام خارج شد.
_ نگاهش چسبیده بود به زمین .این مرد قابل اعتماد ترین مردی بود که می شناختم واسه همینم بهش پناه
_ آورده بودم.
_ اتیکت لباس ها هنوز بهش وصل بود و خبر از نو بودنشون می داد و ملاحظه این مرد منو شیفته تر می کرد.
_ لباس ها رو روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت.
_ دوباره با یک لیوان آب و دوتا دونه قرص برگشت:
_ این آرامبخش ها رو حتماً بخورین تا آروم بشین .لازم نیست بترسین من پایینم .تمام شبم بیدارم چیزی
_ نیاز داشتن صدام کنین.
_ حالا که کمی آروم گرفته بود باز شده بودم جمع و مفرد خطابم نمی کرد.
_ چرا این قدر خوب و مؤدب و مقید بود؟
_ باخجالت سری تگون دادم و به سمت در رفت که آروم صداش زدم:
_ امیر؟
_ امیرمحمد.
_ لبخندی هرچند کمرنگ و بی حال روی لب هام نشست:
_ امیرمحمد ممنون.
_ خواهش می کنم وظیفمه.
_ از اتاق رفت بیرون و زیرلب زمزمه کردم:

وظیفه ات نیست. ای کاش جای گلنار بودم و این کارها وظیفه ات بود تا این قدر خوب بودند درد نداشت برام.

لباس ها رو پوشیدم. شلوارش برام گشاد بود و از کمرم میوفتاد، پیراهنش هم که تو تنم زار می زد. بابغضی همراه خنده گفتم:

غول تشن.

نگاه هراسونم دور تا دور اتاق چرخید و بعد روی تخت خزیدم. صورتم رو میون بالشت پنهان کردم و همون طور که تنم از ترس می لرزید سعی کردم بخوابم اما مگه خواب میومد به چشم هام؟ تاچشم هام رو می بستم چهره ی ترسناک اون عوضی میومد جلوی چشمم. کاش قلم پام می شکست و نمیومدم به این سفر.

"امیرمحمد"

سلام نمازم رو دادم و دست هام رو به صورتم کشیدم. هیچی به جز چند رکعت نماز نمی تونست آرومم کنه. آخرین باری که تا این حد عصبانی شده بودم زمانی بود که نیاز همراه کیان فرار کرد و وقتی برگشتن عین یک گوله آتیش پریدم به کیان و هردو تا می تونستیم هم رو می زدیم، و اگه حاج بابا مانع نمی شد یا می مردم یا کیان رو می کشتم.

بعضی آدم ها توی زندگیم حکم شاهرگم رو داشتن، مثل نیاز، مثل نارین، مثل...مثل...عشق قدیمیم. بادست های زخمیم تسبیح دور می دادم و ذکر می گفتم تا آرامش مهمون وجودم بشه تااین که باصدای جیغ سیمین تسبیح از دستم افتاد و نفهمیدم چطوری خودم رو به اتاقش رسوندم.

خواب بود اما توی خواب جیغ می زد و توی خودش می پیچید.

بادیدن حالش دلم گرفت و بغض به گلوم چنگ انداخت.

کمک...کمک...امیر...کمک...

خیلی سریع به سمت تخت رفتم و صداش زدم:

سیمین! سیمین جان بیدارشو داری خواب می بینی. سیمین جان چشمتو باز کن.

چندتا ضربه ی آروم به صورتش زدم اما بیدار نمی شد و مدام جیغ می زد.

لیوان آب کنار تخت رو برداشتم و چند قطره آب روی صورتش ریختم که باکشیدن جیغ تیزی از خواب پرید و خیلی سریع روی تخت نشست.

نفس نفس زنان و شوکه به اطرافش نگاه کرد و بعد نگاهش روی صورت نگران من ثابت موند و آروم لب زد: اون این جا بود.

لبم رو میون دندون هام فشردم تا آروم باشم و بغضم کنترل بشه.

کنارش نشستم و بالحن آرومی گفتم:

این جا هیچ کس به جز من و تو نیست.

نگاه هراسونش باز دور تا دور اتاق چرخید. صورتش خیس از عرق بود و موهایش به صورت و گردنش چسبیده بود. قفسه سینه اش باشتاب بالا و پایین می شد و تندتند نفس می کشید.

_سیمین جان اون عوضی این جا نیست.
چشم هاش از اشک پر شد و با بغض گفت:
_اگه دوباره بیاد چی؟
دندون هام رو باخشم روی هم فشار دادم:
_ مگر این که من مرده باشم.
آروم آروم بهم نزدیک شد و با صدایی که شدیداً می لرزید گفت:
_ تو...رو...خدا ت...ت...ن...هام ن...ذ...ذار.
دستم رو میون انگشت های ظریفش گرفت و تمام تنم رو به لرزه درآورد:
_تورو خدا امیر .تاچشمامو می بندم...اون...اون عوضی میاد جلو چشمم .من...من...من می ترسم.
دستم رو عقب کشیدم که با شدت زد زیر گریه و صدای بلند گریه هاش دلم رو خون کرد.
_سیمین من این جام دیگه از چی می ترسی؟
صورتش رو بادست هاش پوشوند و باهر هقی که زد انگار چنگ زد به قلب من.
دیدنش توی این حال بد داغونم می کرد .دلم می خواست برم اون عوضی رو آتیش بزنم.
درمونده به سقف اتاق چشم دوختم و نالیدم:
_خدایا چیکار کنم؟
باید آرومش می کردم .باید پیشش می موندم تا حالش بهتر بشه .باید بانوازش روح زخم خورده اش رو درمان می کردم اما نمی شد.
به موهام چنگ زدم و برای چند لحظه چشم هام رو بستم.
زیر لب اسم خدا رو بردم .دست هاش رو گرفتم و از روی صورتش پایین آوردم:
_سیمین؟
باچشم های خیس و معصومش نگاهم کرد.
قلبم به قدری تند می زد که سینه ام درد گرفته بود .نفس هام یکی درمیون شده بود و هیچ چاره ای جز همین کار نداشتم.
_یامن تکرار کن.
گیج نگاهم کرد:
_یامن تکرار کن تابدون هیچ عذاب وجدانی آرومت کنم.
آروم آیه به آیه صیغه ی محرمیت رو زمزمه کردم و اون درحالی که باچشم های عسلی رنگش خیره به چشم هام بود باتردید تکرار کرد و بعد قبول کرد.
دست هام روی بازوهاش نشست و با صدایی که هیچ انرژی توش نبود و به شدت خسته به نظر می رسید گفتم:
_حالا بیا تا آرومت کنم.
خیلی سریع خودش رو توی آغوشم پرت کرد و صدای بلند گریه اش دوباره بلند شد.
_امیر به خدا من تقصیری نداشتم اون عوضی...
دست کشیدم روی موهاش و درحالی که گونه هام خیس می شد از اشک هام گفتم:

— هیس می دونم عزیزم، می دونم فراموشش کن، اون دیگه این جا نیست.
دست هاش دور گردنم محکم تر شد:
— تورو خدا تنهام نذار. اون میاد...اون دوباره میاد.
— غلط کرده، مگه من مرده باشم که اون دوباره بخواد بهت آسیب برسونه. خودم کنارتم، تنهات نمی ذارم.
اون گریه کرد و من نوازشش کردم. اون حق زد و من جمله هایی پر از آرامش کنار گوشش نجوا کردم. اون بابغض صدا می زد "امیرمحمد" و من باتمام وجود "جانم" رو تقدیمش می کردم.
— بسه عزیزم تموم شد دیگه. این قدر گریه کردی هیچ جونی تو تنت نموند.
صدای گریه هاش آروم شده بود و توی بغلم بی جون افتاده بود و حالا از بی حالی شبیه به یک نوزاد توی آغوشم گریه می کرد.
آروم روی تخت خوابوندمش:
— بخواب عزیزم من کنارتم.
به بازوم چنگ زد و باترس گفت:
— نرو.
موهای چسبیده به صورتش رو کنار زدم:
— هستم عزیزم همین جا کنارتم.
بابغض گفت:
— بغلم کن. هیچ جا نرو. پیشم بمون.
باکمی تردید کنارش روی تخت دراز کشیدم و خیلی سریع توی آغوشم مچاله شد و سرش رو توی سینه ام پنهان کرد.
دستم دور شونه هاش نشست و بایادآوری گلنار شرمنده لبم رو گزیدم.
این اسمش خیانت بود؟
اما من دلم نمی خواست خیانت کنم. سیمین حالش خوب نبود، این صیغه فقط از روی اجبار بود نه از روی هوس. فقط به خاطر وضعیت سیمین. فقط برای این که کنارش باشم تا ترسش از بین بره. فقط برای این که حالش خوب بشه.
توی بغلم عین یک گنجشک بی پناه می لرزید و باید حتماً فردا می بردمش دکتر.
دستم روی موهایش می لغزید و مدام زمزمه می کردم:
— نترس عزیزم من کنارتم.
رفتارش یکم برام غیرعادی و غیرقابل باور بود چون سیمین دختر قوی و نترسی بود. محال بود از چیزی بترسه و امشب انگار تمام ترس های عالم توی وجودش رخنه کرده بود.
بعد از یک ساعت که صدای گریه هاش قطع شده بود و فقط گاهی خیلی آروم حق می زد کمی سرش رو از سینه ام فاصله دادم و به چشم های سرخ و صورت خیسش چشم دوختم:
— خوبی سیمین جان؟
بابی حالی لب زد:

ن...ن...نه.

قلبم مچاله شد از حال خرابش و لرزش صداش.

دست کشیدم روی گونه های ترش:

تو که دختر قوی بودی.

بابغض ناله کرد:

نمیستم. تو این یه مورد قوی نیستی. مگه تنم چقدر تحمل داره؟ چندبار باید بهش بی حرمتی بشه؟ چندبار

باید بازیچه‌ی دست مردها بشه؟ چندبار باید روحم سلاخی بشه؟

خون توی رگ هام خشک شد و نفس توی سینه ام حبس شد:

چی...چی؟

لبش رو میون دندون هاش گرفت و چشم هاش رو روی هم فشار داد.

تکونش دادم:

سیمین منظورت چیه؟ بگو چی شده؟ قبلاً کسی بهت آزار رسونده؟ سیمین تو رو قرآن حرف بزن.

صدای بغض آلودم همراه بود بالتماس. مرگ توی وجودم لونه کرده بود و داشت تک تک ضربات قلبم رو از پا

درمیاورد.

بابغض نالیدم:

تو رو قرآن بگو که هیچ اتفاقی نیوفتاده.

چشم هاش رو باز کرد و زل زد به حلقه اشک جمع شده توی چشم هام:

چرا اتفاق افتاد. یک سال تمام هرشب اتفاق افتاد. هر ساعت اتفاق افتاد. من مقصر نبودم که میلی به شوهرم

نداشتم، ماکان مقصر نبود که نیاز داشت، تو مقصر بودی که وجودم رو پر کرده بودی از خودت. قلبم مقصر

بود که تو رو می خواست. تنم مقصر بود که لمس دستای تو رو می خواست نه ماکان رو. وقتی این تن لامصب

نافرمانی می کرد و تن نمی داد به خواسته های اون، رابطه زناشویی مون تبدیل می شد به جنایت، تبدیل می شد

به تجاوز، تبدیل می شد به کشتن و به قتل رسوندن روح زنی که روحش رو تسخیر کرده بودی. اشک می

ریختم، گریه می کردم، حتی گاهی التماس می کردم اما مرد بود. اوایل فکر می کرد یه ترس دخترونه ست و

باناز کشیدن و نوازش کردن سعی می کرد آرومم کنه اما آروم نمی شدم بیشتر می رسیدم. بعد که فهمید دلم

یه جای دیگه ست نه به گریه هام اهمیت می داد نه به التماس هام. حتی دیگه ناز و نوازشم نمی کرد. بی حرمتی

می کرد به تنم، به زن بودم. چه فرقی می کنه محرم باشه یا نباشه؟ وقتی دلم باهاش نبود نامحرم تر از هرکسی

بود. چندخط آیه نتونست اونو به من محرم کنه. نتونست تو رو از دلم بیرون کنه. اون مرد امشب یه سری

خاطرات عذاب آور رو یادم آورد. می دونی چرا توی این خونه که می دونم اون مرد عوضی توش نیست می

ترسم؟ چون من حتی توی خونه‌ی خودمم امنیت نداشتم، چون ماکان توی خونه‌ی خودم بود، زیر یک سقف

بودیم. خونه برای هرکسی منبع آرامش و امنیت اما برای من نبود و نیست. می دونی چرا همیشه نصف شب

از خونه بیرون می زدم و می رفتم قدم می زدم؟ چون تنهابودن توی خونه می ترسوندم. بابام بود، مامانم بود،

سازان بود اما برای من نبودن. حواسشون به من و تنهایی هام نبود. تنهایی اتاقم رعشه به تنم می نداشت. می

رفتم بیرون چون می دونستم اگه بهت زنگ بزنم و بفهمی بیرونم میای دنبالم.

باغمگین ترین لحن ممکن ادامه داد:

—امیر من هیچ وقت از خدا هیچی نخواستم جز این که ازبین این همه آدم یه نفرو، یه قلبو بده به من که همیشه کنارم باشه و جاشو باتنهایی هام عوض کنه. تو رو داد اما بعد گرفت و تنهایی هام برگشت. نشکستم، کم نیاوردم، حتی باوجود قلبی که مرده بود ادامه دادم تااین که ماکان رو برای پر کردن این تنهایی ها انتخاب کردم اما بزرگ ترین اشتباه زندگیم رو کردم. هیچ وقت به هیچ کس حرفی نزد، حتی به نیازی که از مادرم به من نزدیک تر بود هم نگفتم اما از درد این غم مُردم. من یک سال تمام به جرم زن بودنم جون دادم و امشب هم قرار بود بازم تاوان زن بودنم رو بدم. خسته شدم از این همه بی حرمتی به تنم. دلم می خواد بمیرم. باشدت زد زیر گریه و محکم تر توی بغلم گرفتمش و بابتستن چشم هام اجازه دادم قطره های اشکم از حصار چشم هام خارج بشن.

چه دردی کشیده بود و من چه راحت گذشته بودم از زنی که هربار به جرم عشق من محکوم می شده به یک رابطه ی اجباری.

این درد رو منم تجربه کرده بودم. درکش می کردم چون خودم هم یک زمانی محکوم می شدم به رابطه ی اجباری ای که می گفتن پایه های زندگی زناشویی رو محکم می کنه.

بالین که ماکان شوهرش بوده و رابطه ی زناشویی حقش بوده اما غیرتم منطق حالیش نبود و از درون خون خونم رو می خورد. تصور این که سیمین من، عشق من، ملکه ی قلبم بایک مرد دیگه بوده قلبم آتیش می گرفت. از این که این قدر آزارش داده نفسم می گرفت و دلم می خواست گردنش رو بشکونم اما من خودم هم یکی بودم عین ماکان، یک عوضی که این دختر رو آزار داده بود. شاید من مقصرتر از ماکان بودم، شاید عوضی تر و پست تر چون مسبب تمام اشک ها و زخم هایی که به روحش زده شده بود من بودم، من عوضی که ولش کردم و به رابطه ی عاشقانه مون پایان دادم.

آروم انگشت هام رو سر دادم لای موهایش و باصدایی که عجین شده بود با بغضِ مردونه ای گفتم:
—سیمین جان بسه دیگه. بسه.

انگار یک زخم قدیمی سرباز کرده بود و دردش این قدر عمیق بود که نمی شد گریه هاش رو کنترل کنه. ناراحت زمزمه کردم:

—چیکار کنم تا آرومشی؟

این قدر صدام پر از غم بود که سرش رو بالا آورد و باعسلی خیسش نگاهم کرد:

—هی...هی...چکار ف...ف...قط کنارم ب...ب...مون.

گلنار هیچ وقت این طوری ازم نخواست به که کنارش باشم، که بغلش کنم و آرومش کنم. هیچ وقت نگفته بود وجودم براش آرامش بخشه.

بی اراده، انگار که خودم نبودم و حسی توی وجودم فرمان می داد و من فرمانبرداری می کردم، انگار که عقلم محکوم شده بود به سکوت و قلبم رسیده بود به حکومت که اولین بوسه ی پر از عشقم رو تقدیم زنی کردم که ملکه ی قلبم بود و بارها و بارها درد کشیده بود به جرم عاشقی.

همون طور که لب هام به پیشونیش چسبیده بود و چشم های خوش رنگش بسته شده بود از آرامش زمزمه کردم:

__ کنارتم .دیگه تنهات نمی‌ذارم.

"کیوان"

نگاهم به کفش های کالج سورمه ای رنگم بود و فکرم از صبح مشغول دختری بود که وقتی از خواب بیدار شده بودم صدای حق‌حق گریه اش رو از توی اتاق شنیده بودم.

کلافم کرده بود .از وقتی حاج رسول طردش کرده بود مدام گریه می‌کرد و اعصابم رو خرد می‌کرد .از دخترهای زر زرو متنفر بودم .باعصبانیت در رو باز کردم و دهنم برای بید و بیراه گفتن باز شد اما وقتی دیدم اون‌طور چادر به سر رو به قبله نشسته و دست هاش رو، رو به خدا بلند کرده و بالتماس ازش می‌خواد که به خاطر گناه کبیرش بخشیده بشه دهنم بسته شد و حس کردم یک چیزی توی دلم لرزید .اون دختر پاک بود .پاک بود که این‌طوری پشیمون بود از گناهی که توی اوج مستی انجام داده بود.

من توی خونه ام نه جانماز داشتم و نه چادر، این قدر از خدا دور بودم که هیچ کدوم از اینا توی خونه ام پیدا نشه؛ حدس این که از بیرون خریده راحت بود چون دیروز رفته بود بیرون تااز حسابش پول برداشت کنه .
بایادآوری رفتار دیروزم دوباره احساس شرمندگی کردم.

وقتی اومد و باناراحتی گفت " حاج رسول حسابش رو مسدود کرده " کلی بد و بیراه بهش گفتم و تهدیدش کردم که اگه تا پنج روز دیگه دویست میلیون به دستم نرسونه همه چی رو به حاج رسول می‌گم.

ترسیده بود اما عین خودم صداش رو بالا برد و همین باعث یک دعوای حسابی شد .یکی من می‌گفتم و ده تا اون !من رابطه اش رو باماهان می‌کوبیدم تو سرش و اون لباس زیر زنونه ای رو که توی حموم پیدا کرده بود .لباسی که اصلاً به من ربط نداشت و بی‌شک آثار شیطنت های بهمن بود.

بعدش از رفتارم پشیمون شدم اما هیچ کدوم برای عذرخواهی پا پیش نداشتیم .قهر کرد .حتی دیگه نگاهمم نکرد .حتی امروز صبح هم بهم سلام نکرد و نمی‌دونم چرا دلم گرفته بود !شاید چون دلم می‌خواست عین این سه روزی که همخونه شده بودیم باهام حرف بزنه، ازم کمک بخواد، گریه کنه و من بغلش کنم و باشیطنت بهش بگم " مادام " و اون میون بغضش بخنده و بهم بگه " مرض."

کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون و از خودم پرسیدم:

__ تو چه مرگت زده کیوان؟

باصدای مریم نگاه از کفش هام گرفتم :

__حالتون خوبه؟

نگاهم به سمتش چرخید و بادیدن اون چشم های خاکستری خمار قلبم باز به تپش افتاد:

__ آره چطور مگه؟

__از وقتی اومدین همش تو خودتونین .

لیوان چایی رو برداشتم و لبی بهش زدم:

__ خوبم چیز مهمی نیست .

چادرش رو توی دستش می‌چلوند و بااسترس لبش رو می‌جوید .

__تو خوبی؟

لبخند محوی زد:

—آره.

بعد از جواب بله ای که داده بود بیشتر بهش سر می‌زدم و کمی نرم شده بود. انگار منو به عنوان شوهرش پذیرفته بود و اعتماد کرده بود به مردی که قرار بود بشه سایه‌ی سرش.

—آقاکیوان؟

لیوان رو داخل سینی گذاشتم:

—جانم؟

سرش رو پایین انداخت و چادرش رو روی پاش صاف کرد و آروم پرسید :

—هنوزم خانواده تون ناراضی هستن؟

—اونا رو فراموش کن.

سریع سرش رو بالا آورد و گفت:

—اما مگه می‌شه؟ من نمی‌خوام به خاطرمن از خانواده تون جداشین.

لبخندی به روش زدم:

— من به خاطر تو از خانواده ام که سهرله از تمام دنیا جدا می‌شم.

گونه هاش گل انداخت و باز سرش رو پایین انداخت اما نتونست لبخندش رو پنهان کنه و همین لبخند یعنی دلش رو باخته به منی که عشق نثارش می‌کنم و به خاطرش حتی تا مرز یک ازدواج قراردادی هم رفتم.

نمی‌دونستم اگه اینو بفهمه چه واکنشی نشون می‌ده اما همون بهتر که نفهمه چون این ازدواج فقط یک بازییه . یک بازی که با گرفتن پولم تموم می‌شه چون نارین تصمیم گرفته برگرده فرانسه.

فکرمی‌کرد اگه حاج رسول رو توی عمل انجام شده قرار بده رضایت می‌ده به ازدواجمون اما این‌طور نشد و طرد شد . دقیقاً همون اتفاقی افتاد که نمی‌خواست بیوفته و حالا چاره ای جز برگشت نداشت.

عجیب بود اما اون روز وقتی اون‌طور باچشم های اشکی التماس می‌کرد تاحاج رسول از اشتباهش بگذره و دوباره اونو دختر خودش بدونه احساس کردم اون در اصل یک دختر بچه‌ی ده _ دوازده ساله ست که درست عین یک گنجشک از تنهایی می‌ترسه و دلش به بودن پدر و مادرش خوشه، برعکس تمام دخترهای هم سن و سال اون که دنبال استقلال و مستقل شدن بودن و از خانواده هاشون دوری می‌کردن.

و عجیب تر این بود که وقتی دست حاج رسول برای زندنش بالا رفت برای یک لحظه ترسیدم از این که صورت ظریفش زیر دست حاج رسول له بشه و هم بازی دوران نوجوونیم کتک بخوره.

بالین که توی اون دوران همیشه باهم دعوا داشتیم اما اعتراف می‌کنم که همون دعوایا برام جذاب و شیرین بودن.

—چایی تون سرد شد.

—ممنون این وقت روز چایی نمی‌خورم .راستی نگفتی میلاد کجاست؟

باکمی مکث جواب داد:

—باعموش رفته شهر بازی.

اخم هام درهم رفت:

— مگه نگفتم آخر هفته خودم می برم؟
لبش رو به دندون گرفت و آروم جواب داد:
— گفت باشما نمی ره.
زیر لب " به درک " آرومی گفتم و بلندتر ادامه دادم:
— خب با من نره چرا گذاشتی باعموش بره؟ خودت می بردیش.
— عموشو دوست داره. تازه من که نمی تونم اونو از خانواده ی شوهرم دور کنم.
بهش توپیدم:
— کدوم شوهر؟ همونی که زیر خروارها خاکه؟
باچشم هایی گرد نگاهم کرد:
— آروم همسایه ها می شنون!
— صد دفعه گفتم صابر دیگه شوهرت نیست. چرا نمی خوای اینو بفهمی؟
چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین.
— یه زمانی بوده مرده رفته پی کارش دیگه ازش چیزی نشنوم.
— شما حتی نمی تونین هضم کنین من قبلاً ازدواج کردم، اونوقت چطور می خواین با من و بچه ام زندگی کنین؟
— من بالین که قبلاً ازدواج کردی کنار اومدم اما دیگه دلم نمی خواد اسمی از صابر بشنوم، اونم از زبون تو.
— میلاد پسر صابره و شما چه بخواین چه نخواین میلاد منو به خانواده ی صابر ارتباط می ده.
— وقتی که ازدواج کردیم و از این شهر رفتیم دیگه هیچ ربطی بین تون ایجاد نمی شه.
باتعجب گفت:
— از این جا می ریم؟!
— آره.
— کجا؟ چطوری؟ مگه می شه؟!
خیره به چشم هاش گفتم:
— هر جا که تو بخوای به جز این شهر.
— چرا؟
برای این چرا جوابی نداشتم چون خودم هم نمی دونستم چرا می خواستم از این شهر فرار کنم. شاید به خاطر این بود که مریم نزدیک خانواده ی صابر نباشه یا شاید هم به خاطر این که منم بعد از ازدواج با مریم طرد می شدم از خانواده ام، درست عین نارین.
گوشیم زنگ خورد. بادیدن شماره ی نارین خیلی سریع جواب دادم. زنگ زده بود و این یعنی قهر کردنش تموم شده و قصد آشتی داره، و بالین که عجیب به نظر می رسه اما من متنفر بودن از قهر کردن این همخونه ی جدید! دلم تاب بی محلی هاش رو نداشت! حتی همون گذشته هم که مدام باهم در حال دعوا و کل کل بودیم وقتی بی محلی می کرد اعصابم داغون می شد.
— الو؟
باشنیدن صدای گریه اش بانگرانی از روی تخت بلندشدم، و انگار تازه داشتم معنی واقعی نگرانی رو می فهمیدم!

— کیوان؟

— چیه؟ چی شده؟

هق زد:

— ب...ب یا ک...ک...کلانتری...من کلانتریم.

تا توضیح بده چه اتفاقی افتاده قبض روح شدم.

بدون خداحافظی از مریمی که کنجکاو نگاهم می کرد به طرف در دویدم و نمی دونم باچه سرعتی به خونه رفتم و بابرداشتن شناسنامه هامون رفتم کلانتری.

نمی دونم چه اتفاقی برام افتاده بود اما یک حسی بهم می گفت کیوان اون زننه، هرچند قراردادی و نمایی اما به تو پناه آورده و این حقش نیست که به امان خدا ولش کنی.

انگار تازه معنی حرف های بابا رو درباره ی مسئولیت فهمیده بودم. اون وقتی که می گفت :

— " زمانی که زن گرفتاری پر می شی از مسئولیت، اگه شونه خالی کنی و توجه ای به مسئولیت هات نکنی اون موقع بی غیرت و بی رگی درست عین یه سیب زمینی اما وقتی پای مسئولیت هات وایسی اون موقع یعنی مرد شدی."

"نارین"

از ترس و دلشوره رو به موت بودم. همسایه ها بانگاه بدی ورندازم می کردن و من سرم رو انداخته بودم پایین و انگشت هام رو درهم می پیچوندم.

این قدر که گریه کرده بودم تمام تنم ضعف می رفت.

جناب سرهنگ یک لیوان آب برام ریخت و به دستم داد اما نتونستم بخورم و لیوان رو روی میز گذاشتم.

تازه معنی ترس و بی پناهی رو فهمیده بودم. تازه قدر عافیت رو دونسته بودم. تازه فهمیده بودم حاج بابا چه نعمتی بود و من چه راحت ازدستش دادم.

تاکیوان اومد زیر نگاه همسایه ها آب شدم از خجالت، خجالتی که سزاوارش نبودم چون کار اشتباهی نکرده بودم اما اونا با بی رحمی قضاوتم می کردن.

همین که کیوان وارد اتاق شد از جا پریدم و باگریه به سمتش دویدم.

خودم رو توی بغلش انداختم و هق زدم:

— کیوان.

دست هاش دورم پیچید:

— جانم؟ جانم؟ نترس دیگه من اومدم.

صدای زن همسایه بلند شد:

— استغفرالله! بی حیاها رو ببین! خدایا توبه.

کیوان نگاه خشمگینی بهش انداخت و پیرمردی که گویا شوهر همون زن بود ادامه ی حرف خانمش رو گرفت:

— شما دوتا خجالت نمی کشین؟ خجالت نمی کشی پسر توی اون ساختمون هرغلطی دلت می خواد می کنی و

پای هرکس و ناکسی رو به ساختمون باز می کنی؟ ما یه عمر باآبرو زندگی کردیم و تو از وقتی ساکن اون

ساختمون شدی به کل ساختمونو به کثافت کشیدی. از خدا و روز حساب رسی بترس. از آتیش جهنم بترس
پسرجان که این راهی که در پیش گرفتی به ترکستانه.

یکی دیگه از همسایه ها که زن سی ساله ای به نظر می رسید گفت:

— جناب سروان من یه دختر ده ساله تو خونه ام دارم اما دیگه جرئت نمی کنم دو دقیقه تو خونه تنهات بذارم،
ازبس که این آقا بارت و آمدهای مشکوکش همه ی ما رو ترسونده.

پوزخند زد و همون طور که نگاه تحقیرآمیزش رو روی من می چرخوند ادامه داد:

— قبلاً دخترها رو واسه سه چهار ساعت میاورد حالا شبانه روزی میاره. چند روزه که این خانم خونه شه و معلوم
نیست چه غلطی می کنن.

سرهنگ: لطفاً ساکت باشین.

رو به کیوان باختم پرسید:

— این خانم چه نسبتی باشما داره؟

کیوان نگاهش رو روی همه شون چرخوند و بعد منو آروم از آغوشش بیرون کشید و باصدای محکمی گفت:

— زنده. شوهرشم.

بارها و بارها این دوتا کلمه توی گوشم تکرار شدن. دلم قرص شد به بودنش. به حمایتش. به محکم بودنش.

منو زن خودش خطاب کرد و این برای دل عاشق من زیادی خوب بود. گفت شوهرمه! درسته بانقشه و نمایش

قرار ازدواج گذاشتیم اما زنش بودم. زن شرعی و قانونیش و این دلیل کافی بود برای این که بشه تکیه گاهم.

شناسنامه هامون رو از جیب کتش بیرون کشید و رفت سمت میز سرهنگ و بی حرف شناسنامه ها رو انداخت
روی میز.

سرهنگ باختم هایی درهم به شناسنامه ها نگاه کرد و بعد نگاهش شرمنده شد.

کیوان روی پاشنه ی پا چرخید و رو به زن و شوهری که بابت نگاهش می کردن گفت:

— اونی که باید خجالت بکشه من نیستم شما جماعت بی کارین که کارتون شده سرک کشیدن تو زندگی بقیه.

حاجی واسه من کلاس بهشت و جهنم نذار من خودم استادم. زندگی کردن باهمسر شرعی و قانونیم گناه

نیست اما قضاوت کردن من و همسر گناهه. منو از خدا می ترسونی درحالی که خودت از خدا نمی ترسی و به

راحتی هر اراجیفی که به زبونت میاد رو به من و همسر نسبت می دی. هه از روز حساب رسی گفتی درسته؟

باشه، اون روز که ملاقات کردم و باهم رفتیم جهنم سلامت می کنم.

مرد همراه باختم و حرص نگاهش می کرد و کیوان روبه زن جوون گفت:

— به جای این که رفت و آمدهای خونه ی منو چک کنی حواست به شوهرت باشه که پشت زن های ساختمون

موس موس می کنه. این که به خونه ی من کی میاد و کی می ره به تو هیچ ربطی نداره پس بشین تو خونه ات

و سبزی تو پاک کن.

رو به همشون باتحکم گفت:

— اگه ازتون شکایت نمی کنم فقط واسه اینکه عین خودتون بی وجدان و حیوون نیستم که باآبروی کسی

بازی کنم.

شناسنامه ها رو از روی میز برداشت و به من و چشم های خیسم نگاه کرد و بعد بانفرت از لای دندونای کلید شده اش گفت:

— دهن بعضی از آدم ها رو هیچ جوهره نمی شه بست باید گل گرفتشون.

دستم رو گرفت و از اتاق رفت بیرون و منم دنبال خودش کشید.

از کلانتری که بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم.

باغصه سرم رو به صندلی تکیه دادم و بی صدا اشک ریختم.

همون طور که نگاه اخمالودش به جلو بود گفت:

— گریه نکن.

— تاحالا هیچ وقت این قدر بهم توهین نشده بود.

— گفתי ز نمی؟

بازم این کلمه رو گفت و قلبم رو دیونه کرد.

— بهم خندیدن وقتی اینو گفتم.

زیر لب فحشی داد و به پشت گردنش دست کشید:

— بسه دیگه تموم شد.

— کلی بد و بیراه بهم گفتن. آشغال، هرزه، خراب.

سرش به سمتم چرخید و باچشم هایی که پر بود از شرمندگی و ناراحتی لب زد:

— معذرت می خوام.

بابغض گفتم:

— ازدواج کردم تا این صفت ها رو بهم نچسبونن اما انگار توی سرنوشت من یه بی آبرویی بزرگه که هیچ جوهره نمی تونم ازش فرار کنم.

دستم رو گرفت و بوسه آرومی بهش زد و نفسم رفت بااین کارش:

— نارین گریه نکن دیگه. معذرت می خوام. می دونم همش تقصیر منه. من و اون بهمن احمق این قدر از این غلطا کردیم که فکر کردن تو هم یکی از اون کثافت هایی. ببخشید اگه می دونستم این طوری می شه تنهات نمی داشتم.

اون حرف می زد و من نگاهم خشک شده بود به جایی که لب هاش بوسه زده بود.

یک بوسه ی کوتاه، این قدر کوتاه که انگار اصلاً اتفاقی نیوفتاد اما همون بوسه ی کوتاه تمام دلخوری رو ازبین برد و هیجان غیرقابل توصیفی رو تزریق کرد به تنم.

— گریه نکن دیگه.

نگاهم چرخید روی صورتش و چشم هایی که بامهارت مظلومشون کرده بود دل از کفم برد.

لبخندی محو زدم و لبخند زد:

— همیشه بخند از دخترهای زر زرو بدم میاد، تو هم زدی رو دست هر چی دختر زر زروئه.

مستم روی بازوش نشست:

— زر زرو خودتی.

—تویی که تو این چند روز منو بیچاره کردی با گریه هات.
آهی کشیدم و گفتم:
—جای من نیستی تا بفهمی بی‌پناهی چقدر درد داره. تو که از خانواده ات طرد نشدی. تو که غم و غصه نداری،
این منم که پر از دردم. گریه نکنم چیکار کنم؟ چاره ای جز گریه ندارم.
حرفی نزد و بادلسوزی نگام کرد.
برای عوض کردن حالم با تأسف سر تگون داد و گفت:
خاک تو سرت نارین عقلت نکشید همون جا دم در شناسنامه ها رو بهشون نشون بدی؟
بالحن دلخوری گفتم:
—مثل این که یادت رفته دیروز به زور شناسنامه ام رو گرفتی تا یه موقع فرار نکنم و برم فرانسه و پولتو بخورم.
لبش رو داخل دهنش کشید و نگاه خجالت زده ای بهم کرد:
—معذرت می‌خوام دیروز اصلاً حالم خوب نبود.
خجالت کشیدنش رو دوست نداشتم. دلم نمی‌خواست هیچ وقت شرمنده باشم. حق نداشتم ازش طلبکار و
دلخور باشم چون این همون مردیه که نداشت حاج بابا بزنتم، بهم پناه داد توی خونه‌ی خودش و امروز هم
جلوی یک جماعت حیوون صفت ازم دفاع کرد.
باخنده گفتم:
—امروز دوبار ازم معذرت خواهی کردی.
باخمی همراه باخنده نگاهم کرد:
—بچه پرو.
خندیدم و اخم‌های هرچند مصنوعیش باز شد و به روم لبخند زد.
—کیوان من پولتو حتماً بهت می‌دم. قول می‌دم تا چند روز آینده حداقل نصفشو به دستت برسونم.
—باور کن اگه بهش احتیاج نداشتم این قدر تحت فشار نمی‌ذاشتمت.
—می‌دونم. اون پول حق توئه. حق داری که بخوایش.
درد عمیقی رو زیر دلم حس کردم و دستم دور شکمم پیچید. صورتم از درد جمع شد و زیرلب آهی از درد
کشیدم.
دردم هر لحظه بیشتر می‌شد و حس حالت تهو هم کم‌کم داشت به سراغم می‌ومد.
این قدر امروز ترس و استرس بهم وارد شد که از جلو افتادن دوره ام تعجب نکردم. این درد طاقت فرسا هم هر
یک سال یک بار اتفاق می‌افتاد. هروقت که حال روحی‌ام بهم می‌ریخت و استرس و هیجان بهم وارد می‌شد
دوره ام هم همراه با درد و حالت تهو به سراغم می‌ومد.
کیوان با تعجب نگاهم کرد:
—چه شد ساکت شدی یهو؟
باصدای آرومی جواب دادم:
—هیچی خوبم.
—بریم یه بستنی بخوریم؟

بستنی قطعاً حالم رو بدتر می‌کرد.

نه می‌شه زودتر بریم خونه باید استراحت کنم.

باتعجب پرسید :

چرا؟ حالت بده؟

دستم دور شکمم محکم تر شد:

نه خوبم.

نگاهش کشیده شد روی دستم و بعد نگاهی رو توی صورتم چرخوند که خجالت زده سرم رو انداختم پایین. به ساختمون که رسیدیم بادیدن اون همه پله آه از نهادم بلند شد. درد دل و کمرم یک طرف، ضعف و درد پاهام هم طرفی دیگه.

می‌دونستم اگه این همه پله رو برم بالا تا صبح فاتحه ام خونده ست.

بیا بریم دیگه منتظر چی هستی؟

مظلوم نگاهی کردم :

آسانسور هنوز خرابه؟

اون هیچ وقت درست نمی‌شه.

ناامید از پله ها بالا رفتم. روی هشتمین پله ایستادم و کمی از درد خم شدم. دیگه داشت گریه ام می‌گرفت. درمقابل این درد همیشه ضعیف و ناتوان بودم. بهش عادت نداشتم و هریک سال یک بار هم که اتفاق میوفتاد جونم رو می‌گرفت و تا پام رو به بیمارستان نمی‌کشوند دست از سرم برنمی‌داشت.

کیوان نگران پرسید :

چته نارین؟

بابغض گفتم:

دل‌م درد می‌کنه.

مگه ناهار چی خوردی؟

هیچی.

دست دور شونه ام انداخت و منو به خودش تکیه داد:

مگه نگفتم تو یخچال همه چی هست یه چیزی درست کن بخور؟ حتماً معده اته نه دلت. الان بریم بالا زنگ می‌زنم یه چیزی بیارن.

از درد لب گزیدم و هیچی نگفتم.

کمکم کرد و آروم آروم همراه باهاش از پله ها رفتم بالا.

چه خوبه که همیشه یک نفر موقع درد و غم کنارت باشه. تنها که باشی دردها و غصه ها بیشتر احساس می‌شن و از پا درت میارن اما وقتی یک نفر کنارت باشه درد کمتری احساس می‌کنی.

به خونه که رسیدیم کتش رو درآورد و انداخت روی دسته‌ی کاناپه.

روی کاناپه نشستم. خم شدم و سرم رو روی زانوهایم گذاشتم. کم‌کم اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن و چشم هام رو خیس کردن.

__نارین!

صداش رو از نزدیک شنیدم .سرم رو که بالا آوردم پشت کاناپه دیدمش .دست هاش رو به کاناپه تکیه داده بود و خم شده بود به سمتم.

چشم هاش رو موجی از نگرانی در برگرفته بود:

__حالت خوبه؟

از جام بلندشدم و همون طور که آرام آرام به طرف اتاق می رفتم گفتم:

__خوب می شم .می رم یکم بخوابم.

__چی می خوری سفارش بدم؟

__من چیزی نمی خورم .ممنون.

دنبالم تداخل اتاق اومد:

__یعنی چی؟ حالتو نمی بینی مگه؟

روی تخت دراز کشیدم:

__دل دردم از گرسنگی نیست .برو برای خودت غذا سفارش بده.

کمی مشکوک نگاهم کرد و بعد پرسید:

__ پس چرا دلت درد می کنه؟ چیزی هم نخوردی که مسموم بشی!

باخجالت صورتم رو به بالشت فشار دادم:

__هیچی نیست .می شه تنهام بذاری؟

کنارم روی تخت نشست و باختم گفت:

__ یعنی چی؟ عین بچه آدم بگو چته؟ حداقل بلندشو ببرمت دکتر.

__نمی خوام خودم خوب می شم.

دستش رو گذاشت روی شکمم :

__کجای دلت درد می کنه؟

از حس دست های داغش هیجان زده شدم و دلم تیر بدی کشید که به گریه افتادم.

هول زده گفت :

__چته؟ چی شد؟ کجات درد می کنه؟

آرام دستش رو کنار زدم:

__هیجام .تنهام بذار.

باحرص گفت :

__یعنی چی تنهام بذار؟ بگو چت شده؟

باهق هق گفتم:

__دست از سرم بردار.

داشتم از خجالت می مردم کیوان هم گیر داده بود بگو چی شده؟ چی می گفتم آخه؟

__نارین.

صداش رگه هایی از خنده داشت. باتعجب صورتم رو از بالشت فاصله دادم و نگاهش کردم.

عضلات صورتش منقبض شده بودن و سعی داشت نخنده.

__چیه؟!

لب هاش کش اومد. لب هاش رو روی هم فشار داد اما نتونست خودش رو کنترل کنه و بعد پقی زد زیر خنده

و گفت:

__مانتوت خونی شده.

باحیغ بلندی از جا پریدم و نشستم روی تخت که از حرکت تندم دلم تیر کشید و باز صدای گریه ام بلند شد.

صدای شلیک خنده اش به هوا رفت که باخجالت صورتم رو بادست هام پوشوندم و التماس کردم:

__توروخدا برو بیرون. توروخدا.

دست هام رو از روی صورتم پایین آورد و باچشم های پر از شیطنتش نگاهم کرد:

__آخه اینم خجالت داره؟

نداشت؟ معلومه که داشت.

__دلت خیلی درد می کنه؟

باخجالت آروم سر تکون دادم.

__دراز بکش.

__نمی خوام.

__عه زودباش باید استراحت کنی.

بابغض گفتم:

__تخت کثیف شد.

__فدای سرت دراز بکش تا برات چای نبات درست کنم.

آروم دراز کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

باحرص به مانتوی کرم رنگم نگاه کردم. از این رنگ متنفرم.

مانتوم رو سریع درآوردم و زیر تخت انداختم. شلوارم مشکی بود و خداروشکر چیزی مشخص نبود.

تاکيوان همراه بایک لیوان چایی برگشت عین مار توی خودم می پیچیدم از درد.

بادیدن حالم نگرانش بیشتر شد و باور این نگرانی برای من سخت بود! آخه اون کیوان بی تفاوت چرا باید

نگران من بشه؟

لیوان چای رو روی پاتختی گذاشت و کنارم نشست:

__ببخشید حتماً امروز این قدر ترسیدی که به این وضع افتادی.

همون طور که صورتم رو به بالشت فشار می دادم و توی خودم می پیچیدم نالیدم:

__شد سه بار.

گیج گفت:

__چی؟

__سه بار ازم عذرخواهی کردی.

نیشگونی از رون پام گرفت:

— پرو نشو.

جیغ بلندی کشیدم:

— عوضی.

خندید:

— تا تو باشی دور برنداری.

بااخم گفتم:

— برو بیرون.

چشم غره ای بهم رفت که طلبکار گفتم:

— چاییمو بده.

— داغه.

درد دیگه بی رحمانه توی تمام تنم می پیچید و تمام اندام های بدنم ضعف می رفت.

دست کیوان که زیر تی شرتم لغزید شوکه نگاهش کردم.

لبخندی زد و آروم شروع کرد به ماساژ دادن دلم:

— چایی تو بخور اگه خوب نشدی می برمت دکتر.

تنم گر گرفت و قلبم دیوانه وار خودش رو به دیواره ی سینه ام می کوبید. انگار این پسر قصد کشتنم رو داشت

که این طور بی رحمانه محبت می کرد تا عاشق تر بشم.

کاش دوباره بشه همون کیوان بی تفاوت و عوضی. از وقتی بهش پناه آورده بودم و شده بود شوهرم دیگه اون

کیوان بی تفاوت درمقابل هرچیزی، نبود و ازم مراقبت می کرد و این مراقبت ها بامن و قلبم بازی می کرد.

دستش رو گرفتم و خجالت زده زمزمه کردم:

— کیوان!

— هیس.

دستم رو کنار زد و به ماساژ دادن شکمم ادامه داد:

— این یه چیز طبیعی خجالت کشیدنت مسخره ست.

باحرص گفتم:

— ببخشید که عین دوست دخترات پرو تشریف ندارم.

— پرو نباش اما دیگه این قدرم امل نباش.

"عوضی" ای زیرلب نثارش کردم که پرسید:

— همیشه این قدر حالت بد می شه؟

باخجالت لب گزیدم و آروم جواب دادم:

— نه فقط وقتایی که خیلی استرس بهم وارد می شه.

لبخندی به روم زد و باشیطنت گفت:

— اخلاق نداری ولی هیكلت خوبه، هیچی شکم نداری!

باپام کوبیدم تو شکمش که " آخ " بلندی گفت و از درد خم شد.
_ وحشی.
_ تا تو باشی پرو بازی درنیاری.
مشتش رو کوبید روی دلم که جیغم رفت هوا و باز به گریه افتادم از درد.
_ مرض .حقته.
_ خیلی بی شعوری.
خبیث خندید :
_ می خوای بوسش کنم خوب شه؟
پام رو باتهدید بالا آوردم که دست هاش رو به معنی تسلیم بالا برد و گفت:
_ خیل خب هار نشو .پاشو چایی تو بخور.
آروم نشستم که لیوان رو به دستم داد.
باپوزخند کنایه زدم:
_ خیلی واردی.
سوالی نگاهم کرد که به لیوان چایی اشاره کردم:
_ جای نبات!
_ هرچند که دوست دخترهای من هیچ وقت موقع دوره شون نیومدن پیشم اما خب پشت کوه که بزرگ نشدم،
الان دیگه بچه هام از این چیزای طبیعی خبر دارن.
از این که خیلی رک از رابطه های قبلیش حرف می زد حرصم می گرفت .درواقع حسادت می کردم به دوست
دخترهاش.
یک قلوپ از چایی رو خوردم که پرسید:
_ پد داری؟
از شدت خجالت چشم هام رو روی هم فشار دادم و نالیدم:
_ کیوان!
_ مرگ .بده به فکرتم؟ گفته باشم تو خونه ی من از این چیزها پیدا نمی شه.
باز پوزخند زدم و باکنایه گفتم:
_ بله کاملاً در جریانم توی خونه ی تو چه چیزایی پیدا می شه، چیزایی بهتر از پد بهداشتی.
باشیطنت گفت:
_ اووووف اونو می گی؟ ج_____ون سایشم چه خوب بود، نه؟
باحرص لیوان رو کوبیدم روی پاتختی که بلند خندید.
_ بی حیا.
_ نگفتی داری یا نداری؟ اگه نداری برم برات بگیرم.
چقدر راحت حرف می زد!
من چرا راحت نباشم؟ بالاخره شوهرم بود .هرچند نمایشی اما شوهرم بود.

خجالت رو کنار گذاشتم و مثل خودش خیلی عادی گفتم:
_ندارم برو برام بگیر.
از روی تخت بلندشد و زیرلب باخودش گفت:
_خرج پد رو دستم نیوفتاده بود که اونم افتاد حتماً چهار روز دیگه ام باید برم پوشک و شیرخشک بگیرم.
خنده ام رو کنترل کردم و از اتاق رفت بیرون. باتصور این که کیوان با دست هایی پر از شیرخشک و پوشک
بیاد خونه دلم قنچ رفت.
دلم هنوز درد می کرد و می دونستم تاچهارساعت آینده وضعم همینه.
وقتی برگشت پلاستیک توی دستش رو پرت کرد تو بغلم:
_بیا بگیرش تا همه جا رو قرمز نکردی.
باحرص جیغ زدم:
_کیوان!
باخنده نشست روی تخت و پرسید:
_بهتری؟
بالخم جواب دادم:
_اگه تو بذاری.
نگاهی به داخل پلاستیک کردم و ناله ام بلندشد:
_وای این مارک! من حساسیت دارم.
_پاشو خودتو جمع کن همینم از سرت زیاده.
باحرص نگاهش کردم:
_من از این مارک های مزخرف ارزون استفاده نمی کنم. پام می سوزه.
چشمکی زد:
_پودر می زنم نسوزه. یا اصلاً بذار بسوزه خودم برات پماد می مالم.
ازخجالت سرخ شدم و لب گزیدم:
_خیلی بی حیایی.
در جوابم پرو و بی خیال خندید.
_برو این مارکی که می گم رو بخر.
_برو بابا مگه من بیکارم؟ داروخونه می دونی چقدر از این جا فاصله داره؟
_دروغگو. کل رفت و آمد تو شد پنج دقیقه!
_اینو که از سوپری محل خریدم.
_هیی! چطور روت شد بری از سوپر مارکت محل بخری؟!
_مگه چیه؟ آه نارین چقدر اُملی. پاشو برو تا تمام تختو رنگی نکردی.
بسته پد رو کوبیدم توی سرش و جیغ زدم:
_بی ادب.

باخنده رفت عقب و دست کشید توی موهاش.
بالحن مظلومی گفتم:
_ کیوان من به اینا حساسیت دارم .حداقل بالدار می خریدی.
چشمک زد و بالبخند پر از شیطنتی گفت:
_ بفهمه قراره کجا بره خودش بال در میاره.
بادهنی باز نگاهش کردم و قهقهه اش به هوا.
سرخ شدم و لبم رو محکم گزیدم که بازوم رو کشید و همراه باخنده گفت:
_ پاشو دختر، پاشو برو .اوه ببخشید تو که دختر نیستی.
باحرص باز بابسته زدم تو سرش .از جا بلندشدم که دلم تیر کشید و جیغ خفه ای کشیدم.
_ خیل خب توهم !این قدر جیغ نزن حالا همسایه ها فکرمی کنن داریم چیکار می کنیم .باز فردا به خاطر جیغ
های خانم باید برم کلانتری توضیح بدم.
من رنگ به رنگ می شدم واون بی حیا می خندید.
عقب عقب رفتم که گفت:
_ نارین عین آدم راه برو، می خوری زمین.
اهمیت ندادم و همین طور به عقب قدم برداشتم که گفت:
_ خنگ خدا شلوارت مشکیه چی رو داری قایم می کنی؟
بالبرو به ملحفه اشاره کرد:
_ این شاهکارتو باید قایم می کردی.
باخجالت و حرص پام رو به زمین کوبیدم و از اتاق دویدم بیرون که صدای بلند قهقهه اش رو شنیدم و داد زدم:
_ مرض.
کارم که توی دستشویی تموم شد برگشتم به اتاق.
ملحفه رو جمع کرده بود .روم نمی شد توی صورتش نگاه کنم.
روی تخت نشستم و پرسید:
_ بهتری؟ اگه هنوز درد داری بیرمت دکتر؟
آروم جواب دادم:
_ نه خویم.
_ یه لیست از لوازمی که لازم داری بنویس تا برم بخرم .مسواک و لیف و صابون اضافه دارم .اگه چیز دیگه
لازمه بنویس.
_ من از شامپو و صابون مخصوص استفاده می کنم مارکی که می گم رو بگیر.
_ اووو دختر حاجی چقدر قر و فر داری همون گلنارم از سرت اضافه.
باصورتی درهم گفتم:
_ گلنار!
_ آره خیلی ها ازش راضین.

بادیدن چشم های پر از شیطنتش تازه منظورش رو گرفتم و گفتم :
_تاحالا کسی بهت گفته بی شعور؟
_آره خیلی ها.
من یکی حریف این پسر و زبون درازش نمی شدم.
کلافه گفتم:
_ بسه پاشو برو می خوام بخوابم.
_بس نیست گلناره.
جیغ زدم:
_کیوان!
باخنده گفت:
_مارک به این خوبی .همدم و یاور همه، تو چرا دوستش نداری؟
بالشت رو کوبیدم تو صورتش:
_ بی ادب.
بالشت رو گرفت و چشم های شیطونش رو بهم دوخت که باپوز خند گفتم:
_معلومه استفاده ات بالاست.
بینی ام رو کشید:
_کاملاً در اشتباهی مادام.
دستش رو بااخم کنار زدم:
_کاملاً مشخصه.
_تا زمانی که دوست دخترام هستن به این چیزها نیاز ندارم.
بغض بدی از حسادت توی گلوم نشست و گفتم:
_ بسه دیگه بلندشو برو.
_بس نیست گ...
بالشت رو باتهدید بردم و جیغ زدم:
_کیوان.
باخنده خیلی سریع بلند شد و از اتاق رفت بیرون.
بالشتی که پرت کردم به طرفش بادر برخورد کرد.
درحالی که لبخند روی لب هام نقش بسته بود زیر لب گفتم:
_ دیونه.

"سیمین"

خیلی وقت بود که بیدار شده بودم و زل زده بودم به چهره ی غرق خوابش.
آروم دست کشیدم روی ته ریشش و باخودم زمزمه کردم:

— عین رویا می‌مونه.

چشم که باز کردم وقتی خودم رو توی بغلش پیدا کردم فکر کردم دارم خواب می‌بینم اما خواب نبود. کم‌کم همه چی یادم اومد. اتفاق توی هتل، نعره هاش، عصبانیتش، صیغه ای که اون خوند و من قبول کردم، حرف ها و گله های همراه گریه ام، نوازش های پر از محبتش.

دیشب بدترین شب زندگیم بود و امروز بهترین روز زندگیم. همیشه آرزوم بود وقتی که بیدار می‌شم اونو کنار خودم ببینم و امروز به آرزوم رسیده بودم.

انگشتم رو از روی ابروهای سیاهش تا روی چونه‌ی محکم و مردونه اش کشیدم:

— چی می‌شه هر روز صبح که بیدار می‌شم کنارم بینمت؟

چشم هاش رو باز کرد. نگاه نگرفتم از صورتش. چشم های خمارش برام دوست داشتنی ترین نقاشی دنیا بود. آروم انگشتم همه جای صورتش رو لمس می‌کرد؛ پیشونیش، چشم هاش، بینی اش، لب هاش. انگشتم روی لب هاش متوقف شد. بوسه آرومی بهش زد که بند دلم پاره شد. تنم گُر گرفت و صدای قلبم بلندشد.

یک دستش زیر سرم بود و دست دیگه اش دور کمرم. دستش رو از دور کمرم باز کرد و موهام رو از روی شونه ام کنار زد و انگشتش رو به چونه‌ی ظریفم کشید و پرسید:

— خوبی عزیزم؟

نگاهم قفل بود توی چشم هاش. چقدر خوب بود عزیز این مرد باشی.

باپشت انگشت هاش گونه ام رو نوازش کرد:

— چقدر سردی!

سرم رو تو گودی گردنش گذاشتم. دستم رو دورش پیچیدم و آروم لب زدم:

— خوبم.

دستش رو نوازش وار روی کمرم کشید و دیگه حرفی نزد.

هر دو سکوت کرده بودیم و غرق افکارمون. قطعاً هردومون به یک چیز فکرمی کردیم؛ به حریمیت بینمون و وضعیتی که توش بودیم.

شاید اون پشیمون بود اما من فقط یک حس داشتم، اونم ترس. ترس پایان دادن به این حریمیت. کاش هیچ وقت این حریمیت رو تمومش نکنه. اصلاً کاش دنیا همین الان تمومشه. بمیرم. توی بغل امیرمحمد نفس هام قطع شه و بمیرم و مقبره ام بشه آغوش این مرد.

بعد از یک سکوت طولانی صدام زد:

— سمین جان؟

جانش بودم.

جانش بودم و این بغض از روی خوشی رو دوست داشتم.

سرم رو کمی بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم.

لبخند زد به روم:

— گشنه ات نیست؟

لبخند محوی زدم:

__ هست.

__ پس بریم پایین یه چیزی بخوریم.

__ می‌خوام اول دوش بگیرم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

__ باشه پس پایین منتظرتم. دیگه که نمی‌ترسی؟

آروم سرم رو به معنی "نه" تگون دادم. لبخندی به روم پاشید و از تخت بیرون رفت.

اون رفت طبقه پایین و من رفتم حموم. دوباره باوسواس تنم رو شستم و همون لباس های دیشب رو تنم کردم.

کمر شلوار رو بادستم گرفتم و از پله ها پایین رفتم.

نگاهم دور تا دور خونه چرخید. دکوراسیون سفید __ کرمش رو دوست داشتم. زیادی روشن بود و همین برای

روح افسرده‌ی من خوب بود.

به طرف آشپزخونه رفتم. مشغول ریختن آب میوه توی لیوان ها بود.

نگاهم روی میز چرخید. دوتا بشقاب. دوتا قاشق. دوتا فنجان. چقدر قشنگ بود که از هرچیزی دوتا بود.

بادیدنم لبخند زد، لبخندی که زیادی مصنوعی بود. چشم هاش پر بود از اضطراب و نگرانی. کاملاً مشخص

بود از محرمیتی که بینمون اتفاق افتاده بود پشیمونه. من این مرد رو به خوبی می‌شناختم، خودش رو عذاب

می‌داد اما خیانت نمی‌کرد به زن و بچه اش.

یک صندلی عقب کشیدم و روش نشستم.

روبه روم نشست و به موهای خیسم نگاه کرد و گفت:

__ سرمانخوری.

__ نه هوای خونه خوبه.

سری تگون داد و گفت:

__ بخور دیشبم حتماً چیزی نخوردی.

برای خودم لقمه گرفتم و حرفی نزدم که پرسید:

__ هنوزم می‌خوای برگردی ایران؟ اگه می‌خوای برگردی که بلیط ها رو رزو کنم؟

توی فنجان قهوه ام دوقاشق شکر ریختم:

__ نه. دیشب حالم خوب نبود تو حال خودم نبودم امروز خوبم، دیگه نمی‌ترسم. نباید سمینارها رو ازدست بدم.

لحن آروم و گرفته ام نگرانش کرده بود:

__ سیمین مطمئنی حالت خوبه؟

به چشم هاش چشم دوختم. بغض به گلوم چنگ زد اما اجازه ندادم چشم هام اشکی بشه. این پشیمونی توی

چشم هاش نابودم می‌کرد.

__ خوبم.

نگاهم رو به فنجان دوختم و لقمه رو توی دهنم گذاختم.

انگار تمام عمر محکوم بودم به دوری از عشقم. حتی وقتی نزدیکش بودم هم یک چیزی ما رو از هم دور می کرد، اونم حس عذاب وجدان امیرمحمد بود. انگار گلنار همه جای زندگی من سایه پهن کرده بود. یک لقمه‌ی دیگه گرفتم که متوجه شدم زل زده بهم.

لقمه رو به سمتش گرفتم:

__بخور.

نگاهش روی لقمه چرخید و باکمی مکث گفت:

__گلنار توی این شش سال هیچ وقت برای من لقمه نگرفت.

لبخند تلخی زدم:

__ماکان هم هیچ وقت برای من میز صبحانه نچید.

اخم نشست روی صورتش. مطمئناً باتوجه باحرف هایی که دیشب زده بودم از ماکان متنفر شده بود.

لقمه رو گرفت و آرام خورد. انگار اون لقمه شی باارزشی بود که اول خوب نگاهش کرد و بعد بااحتیاط خوردش.

گلنار چطور می‌تونست برای این مرد دوست داشتنی لقمه درست نکنه؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

__امیر نگران نباش من از این جا می‌رم.

بابروهایی درهم گفت:

__کی گفته من نگرانم؟ چرا باید بری؟

__نمی‌خوام عذاب وجدان داشته باشی، می‌رم تا راحت باشی. سه روز بیشتر سمینار نیست بهتره این سه روز

هتل باشم.

باعصبانیت گفت:

__بازم هتل!

__اون یه اتفاق نادر بود.

ازلای دندون های چفت شده اش غرید:

__یه اتفاق که نزدیک بود عزیزترین کسم رو نابود کنه.

لبخندی غمگین زدم:

__من عزیزم؟

خیره به مردمک عسلی رنگم گفت:

__شک داشتی؟

حرفی نزدم و نگاهم رو به بشقاب جلوم دوختم:

__به هر حال من نمی‌خوام این جا بمونم.

بالحن محکمی گفت:

__تاوقتی که توی این شهری همین جا می‌مونی.

سرم رو بالا آوردم و زل زدم به چشم هاش:

__اما...

پرید وسط حرفم:

_ اما و اگر نداره .نکنه از منم می ترسی؟ آره؟ می ترسی بهت آسیب بزنم؟
سریع گفتم:

_ نه .می ترسم...می ترسم...

لبم رو به دندون گرفتم .نتونستم بگم ترس من از عاشق تر شدن و وابسته شدن .ترس من از، در رفتن افسار احساساتمه .ترس من عشقیه که از دیشب هزار برابر شده بانوازش هات .کاش می شد اینا رو به زبون بیارم.
منتظر ادامه حرفم بود .وقتی دید ادامه نمی دم گفت:

_ نترس قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته .انگار اون محرمیت باعث شده فکرهای اشتباه درمورد من بکنی .
معذرت می خوام.

از جاش بلندشد که دستش رو گرفتم و زل زدم به چشم هاش:

_ من به تنها کسی که توی این دنیا اعتماد دارم تویی .من هیچ وقت از تو نمی ترسم .ترس من از خودمه، از احساساتی که دارم، از قلبی که هر لحظه عاشق تر می شه .حالا فهمیدی از چی می ترسم؟
نگاهش خیره به مردمک های عسلی رنگم بود و حرفی نمی زد.

خم شد و بوسه ای به دستم زد:

_ تو استراحت کن من می رم کارخونه زود برمی گردم.

لبخندی به روش زدم و پرسید:

_امروز می ری سمینار؟

نگاهی به ساعت آشپزخونه انداختم:

_ده صبحه .الان دیگه تموم شده.

_اشکالی نداره برای سمینار فردا خودم می برمت.

سری تگون دادم و رفت تا لباس هاش رو عوض کنه.

توی سالن مشغول چک کردن وسایل داخل کیفش بود .کنار ورودی آشپزخونه ایستاده بودم و نگاهش می کردم.

وقتی خواست کتش رو بپوشه سریع به سمتش رفتم و کمکش کردم .سرش به سمتم چرخید و باحس عمیقی که توی چشم هاش بود نگاهم کرد.

دست هام رو روی شونه هاش کشیدم و کتش رو صاف کردم که آروم تشکر کرد.

لبخند محوی زدم که پرسید :

_ نمی ترسی که؟

_نه.

موهام رو زد پشت گوشم و دست کشید به صورتم:

_ از خونه بیرون نرو .باشه؟

پلک زدم به معنی " باشه."

پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

__ استراحت کن وقتی برگشتم نمی‌خوام این قدر بی‌حال و پژمرده باشی.

به سمت در رفت که دنبالش رفتم.

باتعجب ایستاد و به طرفم برگشت:

__ چی شده؟ چیزی می‌خواهی عزیزم؟

__ نه بدرقه ات می‌کنم.

زیرلب زمزمه کرد:

__ بدرقه!

نگاهش توی صورتم چرخید و باز لبخند زد.

به سمت در رفت و دنبالش رفتم. از در که خارج شد برایش دست تکیه دادم و به سختی نگاهش رو از صورتم گرفتم و رفتم.

در رو بستم و به در تکیه دادم. چشم هام رو بستم و به اشک هام اجازه‌ی خروج دادم.

چی می‌شد هر روز صبح همین اتفاق ها می‌افتاد؟ چی می‌شد مال من می‌شد؟ چی می‌شد گلنار می‌گذشت از مردی که قلبش متعلق به من بود؟

نگاهم رو به سقف دوختم و با بغض گفتم:

__ من خوشبختش می‌کردم چرا نمی‌دیش به من؟ چرا دلمو می‌شکونی؟ چرا نه توی بیچگی خوشبختی رو احساس کردم نه توی نوجوونی؟ جوونیمم داره به بدترین شکل ممکن با این شکست می‌گذره. خدایا پس من کی خوشبخت می‌شم؟ کی؟

پای در نشستم و بلندگریه کردم.

به خدا که محتاج ذره ای دلخوشی و خوشبختی بودم. دلم می‌خواست هر روز صبح با امید دیدار معشوق چشم هام رو باز کنم و شب هم با نوازش هاش به خواب برم. از روزهای ناامید و پر از غم خسته شده بودم. دلم ذره ای خوشی و خوشبختی می‌خواست.

صدایی توی سرم پیچید:

__ برای همیشه نمی‌شه کنارش باشی اما این سه روز که هستی. چرا این سه روز رو به اندازه‌ی یک عمر کنارش زندگی نمی‌کنی؟

همین فکر گریه ام رو بند آورد و از جا بلندشدم و زیرلب زمزمه کردم:

__ سه روزم برای من غنیمته. سه روز زندگی کردن کنار این مرد عین برنده شدن توی لاتاری می‌مونه. سیمین حداقل این سه روز به اندازه‌ی سی سال از حضورش لذت ببر.

به سمت میز تلفن رفتم. روی یک کاغذ شماره‌ی خودش و کارخونه رو نوشته بود.

صورتم رو پاک کردم و شماره اش رو گرفتم.

بلافاصله بعد از اولین بوق جواب داد:

__ سیمین.

صداش نگران و هولناک بود.

__ سلام.

— چیزی شده؟ حالت خوبه؟
— آره نترس حالم خوبه. زنگ زدم بگم اگه می شه سر راهت چمدون منو از هتل بیار.
— آهان. همین الان دست یکی از کارمندان می فرستمش.
— ممنون.
— خواهش می کنم. بازم اگه به چیزی نیاز داشتی زنگ بزن.
— باشه مرسی.
— مراقب خودت باش.
— تو هم همین طور.
— تماس رو قطع کردم و یک ساعت بعدش چمدونم رسید.
لباس هام رو سریع بایک شلوار جذب نودسانتی و یک تی شرت چسبون عوض کردم و باعشق لباس های
امیرمحمد رو تا کردم و توی اتاقش گذاشتم.
باامید این که امیرمحمد برای ناهار میاد غذای مورد علاقه اش رو درست کردم.
البته نمی دونم هنوز هم زائقه اش عین شش سال پیشه یا تغییر کرده اما گذشته ها عاشق ماکارونی بود، چرب
و پر از تکه های نگینی شده ی سیب زمینی و ته دیگ برشته شده.
همیشه وقتی به خونه شون می رفتم خوشمزه ترین غذاها رو ازدست خاله فاطمه می خوردم و امیرمحمد عاشق
دست پخت مادرش بود.
وقتی چشم خاله فاطمه رو دور می دید باشیطنت پچ پچ می کرد:
— گفته باشم ها، من رو شکمم حساسم اگه می خوام سرت هوو نیارم بیا وردست مامانم آشپزی یاد بگیر.
منم باقهر ازش رو برمی گردوندم و اون باعشق منم رو می کشید و می گفت:
— اصلاً من کوفت بخورم تو فقط رو برنگردون از من.
منم این قدر برانش ناز می کردم که نیاز کفرش می گرفت و حسودی می کرد. اونم بین من و نیاز می موند و
آخرش هم باخنده و شوخی دلخوری هردومون رو رفع می کرد.
زیرلب بالبخند پرحسرتی زمزمه کردم:
— یادش بخیر روزهای خوبی بود.
باشنیدن صدای در خیلی سریع بشقاب رو روی میز رها کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم.
— امیر اومدی؟
قبل از این که در رو ببندم سرش به سمتم چرخید.
لبخند زدم:
— سلام خسته نباشی.
فقط نگاه کرد و هیچ جوابی نداد. نگاهش برق می زد، برقی که همراه بود باحسرت.
به سمتش رفتم و آروم پرسیدم:
— چی شده؟
نگاهش رو گرفت:

— سلام. هیچی. حالت چطوره؟
کیفش رو از دستش گرفتم و گفتم:
— خوبم تو خوبی؟
لبخند زد و به معنی "آره" پلک زد.
بادیدن بسته های غذا توی دستش باناراحتی گفتم:
— چرا غذا گرفتی؟
باخنده گفت:
— معمولاً چرا غذا می گیرن؟ برای این که بخورن دیگه.
— اما من غذا درست کردم.
تعجب کرد:
— غذا درست کردی؟!
— آره.
بازم خیره نگاهم کرد. انگار براش خیلی تعجب آور بود.
لبخند زد:
— خب غذای سیمین خانم رو می خوریم.
ذوق زده لبخند زدم:
— تادست و صورتتو بشوری میزو چیدم.
باز نگاه طولانی بهم کرد و بعد رفت.
کیف و کتش رو داخل اتاقش گذاشتم و بعد میز رو چیدم.
بادیدن دیس ماکارونی لبخند غمگینی روی لب هاش نشست و گفت:
— یادت بود؟
بغضم رو قورت دادم:
— مگه می شه یادم بره؟
هر دو پشت میز نشستیم. براش غذا کشیدم. به لطف خاله فاطمه دست پختم خوب بود. از همون موقع که بهم
اولتیماتوم داد به خاله فاطمه پيله کردم بهم آشپزی یاد بده. اونم باحوصله تمام فوت و فن های آشپزی رو
یادم داده بود.
ناهار رو توی سکوت خوردیم. هیچ کدوم نمی خواستیم این سکوت رو بشکنیم و فقط می خواستیم از کنارهم
بودنمون لذت ببریم.
وقتی دید من چند قاشق بیشتر نخوردم پرسید:
— چرا نمی خوری؟
— همینم زیاد بود.
— فقط چهار قاشق!
بالبخند محوی گفتم:

— رژیم دارم.

— هنوز از این اخلاق اعصاب خردکن دست برنداشتی؟

باخنده جواب دادم:

— نه.

قبلاً هم از رژیم گرفتن هام حرصش می گرفت و می گفت:

— این قدر نخور تابشی پوست استخون.

اون برعکس من بااشتها تمام ماکارونی که براش ریخته بودم رو خورد و من از این که خوشش اومده بود خوش حال شدم.

— ممنون خیلی عالی بود.

— نوش جونت.

— تو برو استراحت کن من میزو جمع می کنم.

از روی صندلی بلندشدم:

— نه خودم جمع می کنم.

لبخند زد:

— پس باهم جمع کنیم.

از پیشنهادش استقبال کردم و هردو باکمم هم میز رو جمع کردیم و ظرف ها رو شستیم.

این کنار هم بودن، باهم غذا خوردن، به هم کمک کردن، همه و همه برام دوست داشتنی ترین اتفاق های دنیا بودن.

برای شام همون ماکارونی که از ظهر مونده بود رو خوردیم و بعد رفتیم تا بخوابیم.

هردو کنار پله ها بلاتکلیف ایستاده بودیم که دست گذاشتم روی شونه اش و بالبخندی که همراه بود بابغض گفتم:

— آرامش تو برای من از هرچیزی مهم تره نمی خوام پیشم باشی و عذاب وجدان داشته باشی. من فقط یه

مهمون چند روزم. دیگه هم نمی ترسم برو باخیال راحت بخواب.

باچشم های غمگین و ناراحتش نگاهم کرد. اونم عین من توی آغوش هم خوابیدن رو می خواست اما می

دونستم فکر گلنار از ذهنش بیرون نمی ره و عذاب وجدان می گیره واسه همین حرف دلش رو خودم زدم تا تن

به یک هم آغوشی اجباری نده.

بوسه ای به پیشونیم زد و بغلم کرد. چشم هام رو بستم و بغضم رو قورت دادم. همین که زیر یک سقف بودیم

کافی بود. همین که فراموشم نکرده بود و هنوز توی قلبش بهم احساس داشت کافی بود. همین که هنوز هم

عشق من کمرنگ نشده بود توی دلش برام کافی بود.

کنار گوشم زمزمه کرد:

— باتمام وجود می خوامت اما نمی شه که اگه می شد دنیام رو به پات می ریختم.

کمی ازش فاصله گرفتم و لمس کردم صورت مردونه اش رو.
نگاهش کردم، یک نگاه پر از عشق.
بوسه ای به گونه اش زدم و کنار گوشش زمزمه کردم:
_ باقسمت نمی شه جنگید .قسمت ماهم اینه .مطمئن باش اگه قسمت اینو می خواد پس حتماً به نفع مونه،
این حرفی بود که همیشه خودت می زدی پس غصه نخور امیر .حتماً یه حکمتی توی این نرسیدن ها هست.
چشم هاش از اشک برق زد .باگریه ازش فاصله گرفتم و تندتند پله ها رو بالا رفتم.
خودم رو روی تخت پرت کردم و باگاز گرفتن بالش صدای گریه ام رو خفه کردم.
نفهمیدم میون گریه هام کی خوابم برد.
صبح بانوازش دست های امیرمحمد بیدار شدم .کنارم روی تخت نشسته بود و موهام رو نوازش می کرد.
سرم رو روی پاش گذاشتم و بالذت چشم هام رو بستم .ای کاش همون لحظه دنیا می ایستاد و من بانوازش
دست های اون به آغوش مرگ می رفتم.
بعد از چندلحظه گفت:
_ نمی خوای بیدارشی عزیزم؟ مگه ساعت هفت نباید بری سمینار؟
_ آروم و خواب آلود پرسیدم :
_ ساعت چنده؟
_ پنج.
_ زوده که.
_ تا آماده شی شده شش، تایه چیزی بخوری و ببرمت شده هفت .پاشو، پاشو عزیزم دیرت می شه.
بالذت سرم رو به پاش فشردم:
_ نه بذارم یکم دیگه همین طوری باشیم.
حرکت انگشت هاش لای موهام متوقف شده بود که بالاخم چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم:
_ بازم نازم کن.
لبخند زد، بی حال و غمگین.
می دونستم این کارها بیشتر حال هر دو مون رو خراب می کنه اما اون یک عمر نوازش به من بدهکار بود.
این بار علاوه بر موهام صورتم رو هم نوازش می کرد و من غرق لذت می شدم.
پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:
_ پاشو دیگه تنبل خانم.
دلم می خواست همون طور که به طرفم خم شده بود و نفس هاش روی صورتم می نشست سرم رو بالا بیارم و
همون یک ذره فاصله ی بین صورت هامون رو هم پر کنم اما نمی تونستم در حق این مرد بدی کنم .دلم نمی
خواست احساس عذاب وجدانش بیشتر بشه.
روی تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم.
مثل هر روز صبح یک دوش کوتاه گرفتم و بعد خواستم آماده شم که باخواهش گفت:
_ سیمین جان کمتر آرایش کن.

لبخند زدم:

چشم.

لباس تنگ و کوتاهم نپوش.

اینم به چشم.

بوسه زد روی چشم هام:

چشمتم بی بلا.

از آرامشی که کل تنم رو دربرگرفت ترسیدم. ترسیدم عادت کنم و روزهایی که بازم دور بودیم از هم ذره ذره جون بدم باین خاطرات و این آرامش برام بشه آرزو، رویا، خیال. مثل تموم شب هایی که خوابش رو دیدم و رویای زندگی کردن باهاش رو توی ذهنم به تصویر کشیدم.

همون طور که می خواست آرایش کمرنگی کردم و لباس های مناسبی پوشیدم و تمام موهام رو هم جمع کردم. مگه می شه این قدر بااحترام و محبت ازم بخواد حجاب کنم و قبول نکنم؟

وقتی رفتم پایین نگاه رضایتمندی بهم کرد و لبخند زد و من توی دلم قربون صدقه ی اون لبخند مردونه رفتم. صبحانه رو در کنارهم بازم توی سکوت خوردیم. من لقمه گرفتم و به دستش دادم و اون لقمه رو توی دهن خودم گذاشت و این همه محبت بغض مهمون گلوم می کرد. بغضی از جنس خوشی اما حیف که این خوشی فقط دو روز دیگه ادامه داشت.

خودش بردم به محلی که سمینار برگزار می شد و گفت که "هروقت سمینار تموم شد باهاش تماس بگیرم تا بیاد دنبالم".

بازدن بوسه ای به گونه اش از ماشین پیاده شدم.

تمام مدتی که سمینار برگزار می شد فکرم پیش امیرمحمد بود. این مرد تمام منو تسخیر کرده بود.

وقتی سمینار تموم شد بهش زنگ زدم. اومد دنبالم و پیشنهاد داد ناهار رو بیرون بخوریم و منم قبول کردم. بعد از ناهار کمی قدم زدیم، و من دلتنگ همین قدم زدن های دونفره بودم. قشنگ ترین پازل دنیا من و اون بودیم وقتی که کنار هم قرار می گرفتیم.

"نیاز"

باخستگی وارد خونه شدم.

این قدر خسته بودم که شونه ام با چهارچوب در برخورد کرد و درد گرفت.

در رو محکم بهم کوبیدم و زیرلب غریدم:

مردشورتو ببرن.

باز که بعد از من اومدی خونه.

باخم هایی درهم نگاهش کردم:

باید توضیح بدم؟

همون طور که دست هاش توی جیب های شلوار خوش دوختش بود باقدم هایی محکم به سمتم اومد:

معلومه مگه غیر از اینه؟

به سمت اتاق رفتم:
_این مال قبل از این بود که بخوایم طلاق بگیریم.
دستم رو گرفت و مانع رفتنم شد:
_کجا بودی؟
_قبرستون.
_عه؟ پس چرا برگشتی می‌موندی همون جا.
نیشخند زدم:
_رفتم واسه تو قبر بخرم.
_عه! به چه مناسبت؟
_به مناسبت نهمین سالگرد ازدواجمون. یادت رفته؟ بایدم یادت بره. منم اگه درگیر عشق جدیدم می‌شدم
عشق قدیمیم رو فراموش می‌کردم.
دستم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم و بانفرت نگاهش کردم:
_امروز شد نهمین سالگرد ازدواجمون. نه سال پیش توی همین روز یه اشتباه بزرگ کردم و اون تو بودی.
لعنت به من، لعنت به منی که تو رو انتخاب کردم. و لعنت به تو، به تویی که زندگیمونو خراب کردی. و لعنت
به ترانه که زندگیشو روی آواره های زندگی من ساخت.
نگاهم کرد، فقط نگاه! هیچی نگفت و ای کاش یک چیزی می‌گفت تا درد توی دلم کمتر می‌شد.
نگاه ازش گرفتم و به سمت اتاق رفتم که گفت:
_نمی‌خوای سند هدیه امو بدی؟
در اتاق رو باز کردم و قبل از این که برم داخل گفتم:
_دیدم قبرها زیادی گرون شدن منصرف شدم. تو لیاقت نداری این قدر برات پول خرج کنم.
وارد اتاق شدم و خشکم زد.
هاج و واج به گلبرگ هایی که روی سرم می‌ریخت نگاه کردم. تا در رو باز کردم انگار از آسمون گلبرگ های
سرخ ریخت روی سرم.
سرم رو که بالا بردم ظرفی پر از گلبرگ روی دیوار دیدم که باربانی صورتی به در متصل بود و با باز شدن در
ربان کشیده می‌شد و ظرف برعکس می‌شد و گلبرگ ها روی سرم می‌ریخت.
چشم های پر از بهتم دور تا دور اتاق چرخید. از میون بادکنک های سرخ و سفید رد شدم و به تختی که روش
با گلبرگ های سفید و قرمز قلب درست شده بود نگاه کردم و بعد به خرس قهوه ای رنگی که به بالشت تکیه
داده بود و گردنبنند ظریفی توی گردنش برق می‌زد.
چشم هام از اشک پر شد و گونه هام تر شد.
یادش بوده! برام وقت گذاشته! اتاق رو تزئین کرده! گلبرگ روی سرم ریخته! کاری که هیچ وقت توی این
سال ها نکرده بود.
برگشتم و توی چهارچوب در دیدمش. ژستش قلبم رو لرزوند. دست های مردونه اش توی جیبش بود و بازوش
رو به چهارچوب در تکیه داده بود و بالبخند جذابی نگاهم می‌کرد.

—کیان!

—جانِ دلم؟

بهت زده باز به اطرافم نگاه کردم و پرسیدم:

—این جا چه خبره؟

به طرفم اومد و باهمون لبخند که منو تا مرز جنون می برد گفت:

—نهمین سالگرد باهم بودنمون مبارک.

—باهم بودن! ما که دیگه باهم نیستیم.

پوزخند محوی زدم که دست هاش روی بازو هام نشست و بغلم کرد:

—وقتی کنارتم و کنارمی، وقتی توی بغلمی، وقتی هنوز شرعاً و قانوناً زنی پس باهمیم.

لبم رو گزیدم تا صدای حق هق گریه ام بلندنش. کاش می شد که ذوق کردنم رو نشون بدم. کاش می شد

خوشی زیاد توی دلم رو فریاد بزنم اما نمی شد.

صورتتم رو بادست هاش قاب گرفت و زل زد به چشم هام:

—کی یادم رفته بود که امسال یادم بره؟

—توقع داشتم یادت بره.

—چرا؟

—چون من و عشقمو از یاد بردی.

سرش رو به طرفین تگون داد:

—نبردم، هیچ وقتم نمی برم.

چشم هام اشکی شد. اونم بغض کرده بود از حرکت غیرعادی سبک گلوش مشخص بود:

—بین اتاقو پر کردم از رنگ هایی که دوست داری، سفید و قرمز. بوی رزها رو دوست داری مگه نه؟ تختو

همون طوری تزئین کردم که همیشه آرزوشو داشتی. سوپرایز شدی مگه نه؟

چشم هاش از اشک برق زد. منتظر تأییدم بود و دلش گرفته بود از واکنش سردم. دلش می خواست عین

گذشته ها گوش هاش پر بشه از جیغ های پر از ذوقم. بالا و پایین پریدن های کودکانم. خنده های از ته دلم.

دست هام رو توی دستش گرفت و باصدایی که لرز خفیفی داشت گفت:

—نیاز بگو که خوش حال شدی. بگو که منو می بخشی. بگو که از طلاق منصرف می شی. بگو که هنوزم دوستم

داری و بامن ادامه می دی.

بابغض سرم رو به طرفین تگون دادم:

—نه...نه کیان. دیگه هیچی منو خوش حال نمی کنه. دیگه هیچی باعث نمی شه ببخشم. دیگه هیچی من

و تو رو بهم پیوند نمی ده.

صورتش رو هاله ای از غم پوشوند و دست هاش از روی بازو هام سر خوردن:

—حرف آخرته؟

پلک زدم:

—حرف آخرمه.

نفس عمیقی کشید و خودش رو جمع و جور کرد.
انگشت اشاره اش رو جلوی چشم هام گرفت و محکم و جدی گفت:
_ حرف آخر منم اینه، تنها چیزی که می‌تونه تو رو از من جدا کنه مرگه. طلاق نمی‌دم پس اگه خیلی مشتاق جداشدنی یا خودتو بکش یا منو.

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید. شونه هام بالا پرید از صدای بلند در و دلم گرفت از رفتنش.
حالم بهم می‌خورد از خودم. از این تضادهای توی رفتارم. از این خواستن و نخواستن نفس گیری که به جونم افتاده بود. نمی‌دونم درگیر احساساتِ لطمه خورده ام بودم یا درگیر غرور تازه بیدار شده ام. شاید غرور بود.
شاید هم واقعاً دلم می‌خواست به این رابطه پایان بدم. تموم شدن این رابطه توی یک لحظه نفسم رو می‌گرفت و ادامه دادن و کنار اومدن بانفر سوم هر لحظه نفسم رو می‌گرفت پس همون بهتر که یک بار بمیرم، نه هرروز و هرساعت.

اشک ریزان به سمت تخت رفتم و خرس کوچولوی پشمالو رو برداشتم و بالبخندی پربغض دست کشیدم روی سرش.

گردنبند ظریف و زیبا رو از دور گردنش باز کردم و انگشتم رو بااحتیاط روی نگین ظریفش کشیدم. این قدر ظریف بود که می‌ترسیدم لمسش کنم. می‌دونست عاشق چیزهای ظریفم و هر بار باسلیقه اش شگفت زده ام می‌کرد.

گردنبند رو به گردنم بستم و دوباره دست کشیدم روش. چقدر دوستش داشتم. برام باارزش بود درست عین هدیه های قبلیش.

روی تخت پر از گلبرگ دراز کشیدم و خرس قهوه ای رنگ رو توی بغلم گرفتم. بی‌صدا اشک ریختم و دست کشیدم روی گلبرگ ها.

اگه غرور رو نادیده می‌گرفتم حالا این جا کنارم بود، روی این تخت، نزدیک بهم، این قدر نزدیک که گرمای نفس هاش بشینه روی تنم. اگه مغرور نمی‌شدم حالا این جا بود و لمسم می‌کرد، نوازشم می‌کرد، مثل یه شیء مقدس می‌بوسیدم و طوافم می‌کرد اما نموند. خودم نداشتم که بمونه و حالا پشیمون بودم اما پشیمونی هیچ فایده ای نداشت.

"کیان"

باسرعت می‌روندم و حرصم رو روی پدال گاز خالی می‌کردم.
جوشش اشک، توی چشم هام عصبیم می‌کرد.

غرورم رو نادیده گرفتم و برای هزارمین بار ابراز پشیمونی کردم و ازش خواستم که ببخشم اما اون دیگه نیاز گذشته نیست. انگار تمام عشقش به من از بین رفته. انگار براش شدم بی‌ارزش تر از هر چیزی. دیگه براش مهم نیست. دیگه منو نمی‌خواد.

مستم رو کوبیدم روی فرمون و نعره زدم:

_ منو نمی‌خواد. منو دیگه نمی‌خواد.

باز مستم رو کوبیدم روی فرمون:

__ غلط کرده .مگه دست خودشه؟ تازنده ست من شوهرشم و سایه به سایه دنبالشتم .محاله بتونه از من جداشه .
محاله ازدستش بدم .ما تا آخر عمر محکومیم به هم.
نعره زدم:

__محکومیم به هم چون من می خوام .من! من، کیان شایسته .همیشه حرف حرف من بوده الانم
حرف حرف منه.

به آرش زنگ زدم تا ببینم خونه ست یا نه .جایی به جز خونه‌ی اون سراغ نداشتم .وقتی گفت مهمون داره
فهمیدم منظورش از مهمون چیه و بدون حرف اضافه تماس رو قطع کردم.
ساعت ها توی خیابون ها چرخیدم و بعد به سمت خونه‌ی ترانه راندم.
محال بود برگردم پیش نیاز، نیازی که تازگی ها کارش شده بود خرد کردن غرورمن.
وارد خونه که شدم تمام چراغ ها روشن بود .خدا خدا می کردم خونه‌ی باباش باشه اما من بدشانس تر از این
حرف ها بودم .خونه بود و عین آینه دق وسط سالن نشسته بود.
بادیدن من متعجب ظرف پاکرون توی دستش رو روی میز گذاشت و از روی کاناپه بلندشد:
__کیان!

کتم رو پرت کردم روی مبل و گره‌ی کرواتم رو شل کردم .بدون توجه بهش به سمت بار کوچیکی که برای
خودش ردیف کرده بود رفتم.

__چه عجب یادت اومد یه تازه عروسی هم داری!
توجه ای نکردم و شیشه‌ی مشروب رو همراه بایکی از گیللاس ها برداشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم.
اومد سمتم و دست گذاشت روی شونه ام:

__حالت خوبه عزیزم؟
باسرعت شونه ام رو عقب کشیدم و خیلی جدی رو بهش گفتم:
__به من دست نزن.

اول شوکه نگاهم کرد و بعد اخم هاش درهم رفت:

__چته؟ چی شده؟
__می شه لطفاً دهنتو ببندی؟
دلخور گفت:

__کیان!
بی اهمیت گیللاس رو پر کردم از مشروب و یک ضرب خوردم که بادهنی باز نگاهم کرد.
روی صندلی کنارم نشست:

__اتفاقی افتاده؟
__انگار دلت می خواد لباتو بهم بدوزم؟
__این چه طرز برخورد بازنته؟
باتمسخر خندیدم:
__زنم یا عروسک میلیارديم؟

بابغض گفت:

— کیان!

از خرد کردن غرورش لذت بردم:

— چیه؟ مگه دروغه؟ تو زنی یا یه چک میلیاردی؟ تو هیچی نیستی، هیچی. تو برای من هیچی نیستی خانم سپهری پس الکی خودتو به من نچسبون. ازدواج ما فقط از روی اجبار بود. باهات ازدواج کردم تا اون بابای حرومزاده ات پروژه رو متوقف نکنه. باهات ازدواج کردم تا بافسخ کردن قراردادتون باز ضرر نکنم. باهات ازدواج کردم چون برام عین تراول می مونی. تو فقط یه عروسکی برای من. یه عروسک میلیاردی که یه شب با دوز و کلک خودشو بهم چسبوند و بدبختم کرد.

دندون هاش رو روی هم فشرد و باحرص غرید:

— دهننتو ببند.

به چونه اش چنگ زدم و داد زدم:

— اونی که باید دهنشو ببنده تویی نه من. اگه نمی خوای بیشتر از این خردشی گمشو تو اتاقت.

از درد صورتش مچاله شد. ولش کردم و باز برای خودم مشروب ریختم.

— خیلی پستی.

خندیدم:

— آره، من یه آدم پستم. یکی که به خاطر پول به عشقش خیانت کرد. یکی که حالا عین سگ پشیمونه. آره من خیلی پستم که زنی عین نیازو بانتخاب زنی عین تو ازدست دادم. نیاز کجا و تو کجا؟! تویی که تور پهن کردی برای من و عین زن های هرزه خودتو بهم چسبوندی. من خیلی پستم که نیازمو به خاطر توی هرزه صفت ازدست دادم.

باحرص جیغ زد:

— کیان به خودت بیا.

گیلاس پر از مشروب رو سر کشیدم و باچشم هایی که خمار شده بودن نگاهش کردم:

— بهتره تا از این بیشتر تحقیر نشدی گمشو بری خونه ی بابات.

— کور خوندی. کور خوندی جناب مهندس شایسته منو نمی تونی ازسرت باز کنی.

جیغ زد:

— نمی تونی.

لحنم کشدار شده بود:

— معلومه که نمی تونم. جنس هرزه هایی عین تو رو خیلی خوب می شناسم؛ عین کنه می چسبن به اولین مردی که به پست شون خورد و دیگه ول کن شون نمی شن.

باحرص یک گیلان برداشت و بادستش که عصبی می لرزید برای خودش مشروب ریخت. می خورد تا آروم بشه اما باهاش کاری کرده بودم که داشت آتیش می گرفت و مشروب بیشتر آتیشش رو شعله ور می کرد.

— بیچاره می کنم. باخاک یکسانت می کنم. به بابام می گم قرارداد رو فسخ کنه. می گم اون برج لعنتی رو روی سرت خراب کنه. پروژه تو به گند می کشونم. کاری می کنم به نون شبت محتاج بشی.

مست خندیدم:

__عقدۀ ای .برو هرغلطی که دلت می‌خواد بکن .وقتی نیازو ندارم پول و شرکتم هم به دردم نمی‌خوره پس همون بهتر که اونارو هم از دست بدم.

جیغ زد:

__بس کن .همش نیاز نیاز نیاز !تو که منو دوست نداشتی پس چرا باهام ازدواج کردی؟

گیلاش مشروبم مدام پر و خالی می‌شد و اصلاً متوجه مقداری که می‌خوردم نبودم .

مست شده بودم و تنم داغ شده بود و لحنم کشار.

__همین الان گفتم که تو فقط یه عروسک بودی واسه رسیدن به خواسته هام چه زود یادت رفت نوهی پریچهر خانم.

باحرص موهاش رو کنار زد و چندلحظه ای چشم هاش رو بست.

دیگه بهش اهمیت ندادم و به خوردن اون زهرماری که کم کم سطح هوشیاریم رو ازم می‌گرفت ادامه دادم.

این قدر خوردم که بی‌حال افتادم روی میز بار .پلک هام روی هم افتاد و چهره‌ی نیاز نقش بست پشت پلک های بسته ام.

حرکت انگشت های ظریفی رو بین موهام احساس کردم:

__کیان!

گوش هام پر شده بود از صدای خنده های نیاز:

__دوست دارم .کیان دوست دارم .کیان تو منو چندتا دوست داری؟ حاضری به خاطرمن چیکار کنی؟ منو

بیشتر دوست داری یا قرمه سبزی رو؟ وقتی بچه دار شدیم اسمشو می‌ذاریم کیارش .اصلاً هم تو حق انتخاب

نداری بچه رو من به دنیا میارم .خیل خب اگه دختر شد تو انتخاب کن اگه پسر شد من.

__کیان؟ کیانی .عزیزم؟ عشقم؟

گیج چشم هام رو باز کردم .زنی بالحنی پر ازناز و عشوه کنار گوشم نجوا می‌کرد:

__نفسم .عزیزم این جا خواب کمرت درد می‌گیره.

گیج تنم رو از روی میز بار بلند کردم و بهش نگاه کردم.

لبخند دندون نمایی روی لبش بود .سرخي لب هاش هارمونی قشنگی باسفیدی دندون هاش ایجاد کرده بود.

بین پاهام ایستاد و دست هاش رو از روی قفسه سینه ام تا روی شونه هام کشید :

__خوبی نفسم؟

گیج بودم .نمی‌شناختمتش .اصلاً یادم نمی‌ومد کجام و این زن کیه.

انگشت هاش رو از روی صورتم تا روی گردنم کشید .لبخند زد و کم کم قهقهه .موهاش رو باحرکت سرش

پرت کرد روی شونه اش.

مغزم قفل بود و عین یک مجسمه باچشم های خمارم نگاهش می‌کردم.

خم شد به طرفم و لب هاش رو کشید روی گردنم.

گیج و منگ زمزمه کردم :

__تو کی هستی؟

گوشم رو میون لب هاش گرفت و آروم زمزمه کرد:

_ خب معلومه زنت.

_ نیاز؟!

آروم کرواتم رو از دور گردنم باز کرد و خیلی سریع نوک زبونش رو به لب هام کشید:

_ نیاز، یاهرکس دیگه ای که تو بخوای می‌شم.

هیچی نمی‌فهمیدم و هیچ درکی از اطرافم نداشتم. منگ بودم و سرم شدیداً درد می‌کرد.

باحس دست هاش روی تنم داغ شدم. پیراهنم رو از تنم درآورد و نزدیک صورتم زمزمه کرد:

_ کیان عزیزم دوست دارم.

_ نیاز!

_ جانم؟ جانِ دلم؟

نیاز هیچ وقت صداش رو این‌قدر پر از عشوه‌های حال بهم زن نمی‌کرد. این زن کیه؟

مچ دستش رو که مشغول بازکردن دکمه‌های پیراهنم بود رو گرفتم:

_ تو کی هستی؟

دستش رو بین گوش و گردنم گذاشت و همون‌طور که آروم لب هاش بلب هام بازی می‌کرد زمزمه کرد:

_ من زنتم.

_ نیاز؟

تکرار کرد:

_ زنت.

_ زن من نیازه.

دستش روی بند باریک لباس خوابش که روی شونه‌ی برهنه‌اش بود نشست و کنارش زد. بند روی بازوش

سُر خورد. بند بعدی رو هم روی بازوش انداخت و لباس خواب به راحتی از روی تنش سُر خورد و روی زمین

افتاد.

نگاهم روی تن عریان‌ش چرخید و گیج زمزمه کردم:

_ نیاز دوست داشت من لباسشو دربیارم.

باخنده خودش رو توی بغلم جا داد:

_ تو امشب حالت خوب نیست پس بهت زحمت نمی‌دم.

_ نیاز که موهاش طلایی نبود!

صورتش رو به گردنم می‌مالید و دستش رو روی عضلات بدنم می‌کشید:

_ کیان من زنتم.

این‌قدر گردنم رو بوسید که تمام غرایز مردانه‌ام بیدار شد و توی اوج مستی دستم پیچید دور کمرش.

دست هاش دو طرف صورتم نشست و لب هام رو بین لب هاش گرفت.

_ کیانم بریم توی اتاق خواب.

_ تو نیاز منی؟

صورتتم رو نوارش کرد و آروم نجوا کرد:
_ نه تو نیاز منی.

باسر درد بدی چشم هام رو باز کردم.
آفتاب چشم هام رو زد و دستم رو روی صورتتم گذاشتم.
_ آخ سرم.
سرم داشت منفجر می شد از درد.
به سمت نیاز چرخیدم تا بخوام که برام یک مسکن بیاره اما بادیدن ترانه خیلی سریع از جا پریدم و شوکه نگاهش کردم.
_ وای خدایا من چه غلطی کردم!
به خودم که هیچی تنم نبود نگاه کردم و بعد به ترانه، به کبودی های روی گردنش، به ملحفه چروک، به اتاقی که اتاق من و نیاز نبود!
به موهام چنگ زدم:
_ کیان چیکار کردی؟ کیان چیکار کردی؟
نفس نفس می زدم از ترس. از ترس اشتباهی که شده بود.
من دیشب با نیاز بودم. به خدا با نیاز بودم. من دیشب با نیازم بودم.
خیلی سریع از اتاق بیرون رفتم.
لباس هام رو کنار بار پیدا کردم و مغزم قفل کرد.
من دیشب چه غلطی کردم؟! چرا هیچی یادم نمیاد؟ تا اون جایی یادم میومد که مشروب خوردم و باترانه دعواام شد.
بعدش چی شد؟
خدایا بعدش چی شد؟
لباس هام رو از روی زمین چنگ زدم و تنم کردم.
هراسون دنبال گوشیم گشتم و شماره ی نیاز رو گرفتم.
صدای خواب آلودش توی گوشم پیچید :
_ چیه کیان؟
_ تو کجایی؟
باشنیدن صدای پر از وحشتم ترسید :
_ چی شده؟
داد زدم:
_ کجایی؟
_ خونه.

— یعنی چی؟ یعنی چی که خونه ای؟
— معلوم هست چته؟! زده به سرت سر صبحی؟ پس می خواستی کدوم قبرستونی باشم؟ باز از اون کوفتی ها خوردی عقلت پرید؟
گوشی از دستم افتاد و بابته دست کشیدم به پشت سرم.
نیاز خونه بود و من لخت توی تخت همراه باترانه!! این فقط یک معنی داشت، اونم این که کیان تو یک اشتباه رو دوبار تکرار کردی.
ترس از دست دادن نیاز دوبار شد. نه نه ده برابر شد.
ترانه خواب آلود همراه با ملحفه ای که دور تنش پیچیده بود بیرون اومد.
— چی شده کیان؟
— چی شده! داری از من می پرسی چی شده؟
داد زدم:
— دیشب چه غلطی کردیم؟ از مستی من سوءاستفاده کردی؟ آره؟ آره؟
آره رو چنان بافریاد بلندی گفتم که شونه هاش از ترس بالا پرید.
زده به سرت؟!
باخشم به طرفش رفتم و چنگ زدم به شونه هاش. از ترس جیغ زد.
— عفریته بگو دیشب چه جوری خامم کردی؟ چه جوری از روی اون بار کوفتی کارمون کشید به تخت خواب؟
باوحشت به منی که عربده می زدم و سرخ شده بودم از خشم نگاه می کرد.
— ت... تو... خ... و دت خواستی.
هولش دادم به عقب و سرم رو کوبیدم به دیوار و نعره زدم:
— من گوه خوردم. من غلط کردم. من بی جا کردم.
گیج و سردرگم دور خودم چرخیدم:
— خدایا خواب باشه. خدایا منو از این کابوس بیدار کن.
ترانه جیغ زد:
— من زنتم! از بودن بازنت این قدر پشیمونی؟ مگه ایدز دارم؟
"من زنتم! من زنتم! من زنتم."
نگاه گیجم رو بهش دوختم و دوباره صداس توی گوشم پیچید:
— من زنتم.
پلک هام رو روی هم گذاشتم و صحنه هایی از دیشب یادم اومد.
"روی تخت بودیم. کنارش زدم:
— نه تو نیاز نیستی.
دست هاش روی سینه ام نشست و مانع بلند شدنم شد:
— نه کیان نگاه کن من نیازم.
بی حال باز کنارش زدم اما باز تنش روی تنم قرار گرفت:

—کیان من نیازم، زنت .من زنت نیازم."

باچشم هایی گرد شده از خشم نگاهش کردم و دندون هام رو روی هم فشار دادم و یهو عین یک گرگ نعره زدم:

—ترانه می کشمت.

به سمتش حمله کردم و با دستم به گردنش چنگ زدم:

—هرزه ی کثافت از مستی من سوءاستفاده کردی.

وحشت زده چشم هاش گرد شد و سعی کرد دستم رو از روی گلویش برداره:

—ک...ک...یان.

همون طور که دستم روی گلویش بود باشدت به عقب هولش دادم که افتاد روی زمین و از درد جیغ بلندی کشید.

—زنیکه ی کثافت تو چی می خوای از زندگی من؟

باگریه سعی کرد بلندشه اما انگار تنش از برخورد بازمین خیلی درد می کرد.

باحرص داد زد:

—خدالعلنتت کنه.

به موهای چنگ زدم و نزدیک صورتش نعره زنان گفتم:

—خدا تو رو لعنت کنه که سایه ی نحستو انداختی روی زندگیمو ول کنم نیستی .بی شرف چی می خوای از من؟ چی می خوی—

خیره به چشم هام همراه باجیغ های گوش خراشی جواب داد:

—خودتو .من خودتو می خوام.

دستم محکم فرود اومد روی دهنش و باانزجار گفتم:

—خفه شو زنیکه ی کثافت.

بلندشدم و دست کشیدم به صورتم.

پر بودم از خشم و ترس و عین یک گرگ زخم خورده آماده ی دریدن کسی بودم که بهم زخم زده بود.

اگه نیاز می فهمید بیچاره می شدم.

بغضم به گلویم فشار میاوردم و تنم می لرزید از خشم و عصبانیت.

—یه جوری رفتار می کنی انگار بیمار بودم و بیماریم بهت منتقل شده!

—خفه شو .خفه شو تا جنازه تو نفرستادم برای اون بابای حرومزاده ات.

صدای حق هقش بلندشد و باگریه گفت:

—من زنتم بی انصاف.

باتحقیق نگاهش کردم:

—تو زنم نیستی یه شیطان، یه شیطان که سعی داره منو ببره به قهقرا.

از روی زمین بلندشد و به طرفم اومد:

—کیان من دوست دارم چطور می تونی این قدر بی رحم باشی؟

دوست داشتنت بخوره فرق سرت. تو فقط یه زن خرابی که دندون تیز کرده بود برای یه مرد متأهل. باحرص جیغ زد:

تو خودتم می خواستی. اگه من یه قدم برداشتم برای نزدیک شدن بهت تو ده قدم برداشتی.

من به خاطر اون شرکت کوفتی به این خفت تن دادم تو برای چی خودتو عرضه کردی به من؟ من چندمی ام؟ کجا اون بکارت لامصب تو دوختی؟ لعنتی کارش خیلی خوب بوده.

باچشم های اشکی نگاهم کرد:

کیان بفهم چی می گی.

می فهمم. تو همون زنی هستی که باوجود متأهل بودنم سعی داشتی منو از راه به در کنی.

آره چون عاشقت بودم.

گوه زدم به تو و عشقت. لعنتی من زندگیمو می خوام، نیازمو، عشقمو، پاره ی تنمو.

باحرص داد زد:

بسه دیگه. بسه. همش نیاز نیاز. نیاز همه جای زندگی ما هست! حتی توی تختمون! از چی این قدر عصبانی و پشیمونی؟ از این که با من بودی؟ با زنت! همسر شرعی و قانونیت! بس کن، انگار زده به سرت.

از لای دندون هام غریدم:

تو هیچ نسبتی بامن نداری زن من فقط نیازه.

نه، منم زنتم. خوب منو ببین. من، ترانه سپهری همسرتم جناب شایسته. تو دیشب بامن بودی. اصلاً وظیفته که بامن باشی. وظیفته که نیازم رو برطرف کنی. اگه تو این کارو نکنی پس کی بکنه؟ می دونی چندنفر حسرت داشتن منو می خورن؟ می دونی چندنفر آرزوشونه بامن باشن؟ منو ببوسن، بغلم کنن، عین تو یه شب تا صبح رو باهام عشق بازی کنن. احمق چرا قدر نمی دونی؟ چرا این قدر بی لیاقتی؟

بانفرت نگاهش کردم. از این همه وقاحت و پرویی چندشم شد و توی ذهنم منفورتر و کثیف تر شد.

باتحقیق و تنفر گفتم:

بی حیا. گمشو برو پیش همونایی که حسرت تنتو می خورن. پشیمونم چون آشغال پسند نبودم، هرزه پسند نبودم. لیاقت زن های هوس باز و بی حیایی عین تو همونایی که چشمشون به تنته. اون تخت اینم تو برو گمشو هر نرخری که حسرت بوسیدن و معاشقه باهاتو داره بیار تا هوس هاتو ارضا کنه.

باچنگ زدن کتم از روی زمین از خونه بیرون زدم و سوارماشینم شدم.

دلم می خواست بمیرم. بمیرم و هیچ وقت دیگه پا به این دنیای کثیف نذارم.

ازخودم حالم بهم می خورد. از خودم که این قدر اشتباه های کثیف ازم سرمی زد متنفر شده بودم.

از شرکتم، از پول، از پروژهای میلیاردی سپهری، از همه چیز حالم بهم می خورد و دلم می خواست برم به گذشته. به همون موقعی که گارسون کافه راندوو بودم.

گارسون بودن توی اون کافه شرف داشت به کار و زندگی الانم.

"امیرمحمد"

روزهای خوشیت چقدر زود می‌گذره. این سه روز انگار توی سه ساعت گذشت. شاید هم سه دقیقه. یا سه ثانیه.

دلم آروم بود و لبخند حک شده بود روی لب هام اما روزهایی که خوبی و خوشبخت، زود می‌گذرن و این روزهای غم و بدبختیه که عین لاک پشت حرکت می‌کنن و دیر می‌گذرن تا ذره ذره جونت رو بگیرن. سیمین فردا برمی‌گشت تهران و محرمیت ماهم تموم می‌شد.

چه محرمیت عجیبی بود، خیلی عجیب. عین خواب می‌موند. باورم نمی‌شه یک شبِ تاریکِ ترسناک سیمین محرم من شد تا من آروم بشم.

این سه روز تازه فهمیدم زندگی یعنی چی. تازه فهمیدم یک زن نمونه کی می‌تونه باشه؟ تازه حرف مامان فاطمه رو می‌فهمیدم که به نیاز می‌گفت:

« یه زن اول از همه باید زن زندگی شوهرش باشه. » گلنار زن زندگی من نبود اما سیمین تو این سه روز خیلی خوب معنی " زن زندگی " رو بهم فهموند.

گلنار هیچ وقت، وقتی از خواب بیدار شدم به روم لبخند نزد. هیچ وقت، وقتی رفتم سرکار بدرقه ام نکرد. وقتی برگشتم استقبال نکرد. هیچ وقت کمک نکرد کتم رو بپوشم. موقع رفتن گونه ام رو نبوسید و باعشق نگفت « زودبیا دلم تنگ می‌شه. » هیچ وقت کنارم ننشسته بود تایک فنجان چایی باهم بخوریم. هیچ وقت نخواست از کارهایی که توی طول روز انجام داده بگه و هیچ وقت هم به حرف های من گوش نکرد؛ اما تو این سه روز تمام این کارها رو سیمین کرد و دردِ دل من بیشتر شد از این که برای همیشه ندارمش و این خوشبختی فقط برای یک مدت کوتاهه، یک مدت کوتاه که فردا تموم می‌شد.

از وقتی از سمینار برگشته بود رفته بود توی اتاقش و حدس این که اونم عین من حالش بهم ریخته ست سخت نبود.

فکر می‌کردم از اون حس عمیق شش سال پیش فقط یک سری خاطره براش مونده اما نه، این طور نبود. از اون حس عمیق شش سال پیش عشقی به جا مونده بود که هرروز و هر لحظه عمیق تر می‌شد. آروم در زدم و در رو باز کردم.

روی تخت باهمون لباس های بیرون، پشت به در دراز کشیده بود.

به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. کمی خم شدم به طرفش و بادیدن چشم های خیسش آهی کشیدم.

موهایش رو آروم به بازی گرفتم و شقیقه اش رو بوسیدم :

« خوبی سیمین جان؟ »

سرش به سمتم چرخید و روی کمرش خوابید. حالا چشم تو چشم بودیم و من خم بودم روش. چشم های عسلی رنگش خیره کننده بود.

دستش روی صورتم نشست و ته ریشم رو آروم نوازش کرد:

« حاضر تمام عمرمو بدم و برگردم به شش سال پیش. غرورمو نادیده بگیرم و بیوفتم به پای حاج رسول تا منو به عنوان عروسش قبول کنه. »

چیزی مثل یک تکه سنگ توی گلویم گیر کرد و چشم هام سوخت از جوشش اشک:

__منم حاضرم تمام عمرمو بدم و برگردم به اون شبی که توی پارک قرار گذاشتیم و بهم زدیم .اگه برگردیم به اون شب نمی گم ما به درد هم نمی خوریم می گم مابرای هم ساخته شدیم اما من عرضه به دست آوردنتو ندارم . عرضه نداشتم چون لیاقتتو نداشتم.

انگشتش روی لبم نشست:

__هیس عرضه داشتی اما نمی تونستی رو حرف پدرت حرف بزنی .این بی عرضگی نیست این بزرگیه .این قدر بزرگ و خوبی که نتونستی تصمیم پدرتو نادیده بگیری و خودخواه باشی . دستش که روی لب هام بود رو گرفتم .پنجه هام رو میون پنجه هاش قفل کردم و بوسه ای به پشت دستش زدم و باشکست زمزمه کردم:

__این سرنوشت داره منو از پا درمیاره .

هق آرومی زد.

سرم رو کنار سرش روی بالشت گذاشتم.

هردو سکوت کرده بودیم و به فردایی که دیگه کنار هم نبودیم فکر می کردیم.

دستش قفل شده بود میون دستم و به یاد ندارم حتی یک بار توی این شش سال این طور گرم و صمیمی دستم میون دست زنم قرار گرفته باشه .

نمی دونم مقصر من بودم یا گلنار اما خیلی خوب می دونم که اون هیچ وقت برای پرکردن فاصله های بینمون قدمی برنداشت .

گلنار زنم نبود اون فقط یک همخونه ی بی احساس بود که گاهی جیبش نیازمندم می شد و گاهی جسمش .و فقط توی همین لحظات یادش میومد که شوهری هم داره .

تقریباً یک ساعتی می شد که بی حرف کنار هم دراز کشیده بودیم و نگاهمون به دست های بهم پیوند خورده مون بود .شاید این تصویر برای هردومون زیباترین تصویر دنیا بود .

آروم سرش رو بوسیدم و باصدایی که گرفته و خفه بود گفتم:

__من جلسه دارم باید برم .دوساعت دیگه برمی گردم .وقتی اومدم آماده باش می ریم بیرون .

آروم و باغصه سر تکون داد.

آروم انگشت هام رو باز کردم که انگشت های اون محکم تر شد .

این بار گلوم نه بلکه دلم بغض کرد از این جدایی که در راه بود و هیچ کدوم نمی خواستیمش .

نگاه غمگینم رو بهش دوختم که چونه اش لرزید و آروم و بی میل انگشت هاش رو باز کرد .

قبل از این که خیس شدن چشم هام رو ببینه از اتاق بیرون رفتم .

صدای هق هق بلند گریه اش به گوشم رسید و انگار تیری زهرآلود وارد قلبم شد .

سخت بود توی همچین شرایطی باشی .درست عین اعدامی که امروز آخرین روز زندگیش بود و قرار بود فردا اعدام بشه و حیاتش رو ازدست بده .خیلی سخت بود .

توی جلسه اصلاً حواسم نبود و تمام فکرم پیش سیمین بود .دلم می خواست هرچه زودتر جلسه تموم بشه و برگردم خونه .

جلسه که تموم شد بی معطلی از کارخونه بیرون زدم و به خونه رفتم .

دلم نمی‌خواست حتی ثانیه ای رو از دست بدم .می‌خواستم تمام لحظات امشب رو کنارش باشم و به اندازه‌ی یک عمر نگاهش کنم.

وارد خونه که شدم توی سالن ندیدمش .حتماً توی اتاقش بود .رفتم توی اتاقش تاببینم آماده ست یا نه که باچیزی که دیدم خشکم زد و کیفم از دستم افتاد.

سرش به سمتم چرخید و شوکه شد از حضورم.

نگاه نافرمانم روی بالا تنه‌ی عریانش می‌چرخید و دستگیره‌ی در توی مشتم فشرده می‌شد.

لباسی که توی دستش بود و قصد پوشیدنش رو داشت از دستش افتاد و باخجالت لبش رو توی دهنش گرفت. نگاهم کشیده شد به رد دندون هاش که روی لبش موند.

قلبم ضربانش کند شده بود و نفس توی سینه ام حبس شده بود .انگار تازه معنی نیاز رو فهمیده بودم .شش سال تمام باهمسرم هم‌خونه بودم و یک بارهم نیازمندش نشدم چون حسی نبود، چون کششی نبود، چون علاقه ای نبود که منو به سمتش بکشونه اما حالا همه‌ی اینا بود و حس نیاز طغیان می‌کرد توی وجودم.

عقلم عقب نشینی کرده بود و قلبم فرمان می‌داد .یک حس قوی ترغیبم می‌کرد برای جلو رفتن و اما متأهل بودنم فریاد ایست سر می‌داد.

جدال شدیدی بین عشق و تأهلم به وجود اومده بود و در آخر این همیشه عشقه که برنده ست.

این قدر سریع به سمتش رفتم که انگار اصلاً ازش فاصله نداشتم .دست هام دور کمر برهنه اش حلقه شد و لب هام قفل شد روی لب های صورتی رنگش.

دیگه امیرمحمد ذاکری نبودم بلکه امیرمحمد، عشق سیمینی بودم که شش سال تمام توی تبش سوختم و ساختم و حالا رسیده بودم به چشمه وصال و سعی در سیراب کردن خودم داشتم.

اون شوکه بود و من بی‌قرار .من می‌بوسیدم و اون بوسیده می‌شد .اون نفسش توی سینه حبس شده بود و من نفس نفس می‌زدم.

کم‌کم از شوک دراومد و دستش خیلی آروم کشیده شد روی کمرم.

دستم دور کمرش محکم تر شد و دست دیگه ام پشت گردنش بود و انگشت هام چنگ می‌شد میون موهای خیسش.

کم‌کم عین خودم بی‌تاب شد و عین تشنه‌ی به چشمه رسیده محکم و عمیق همراهیم می‌کرد و روح عاشقش رو سیراب می‌کرد از بوسه‌هایی که عاشقانه بود و بس .هوس نبود، فقط و فقط عشق بود .عشقی از جنس نیاز . این جسممون نبود که ما رو بهم نیازمند می‌کرد بلکه روحمون بود.

هر دو نفس کم آوردیم .آروم آروم لب هامون از حرکت ایستاد و از همون فاصله‌ی کم به چشم های هم زل زدیم.

تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای بلند نفس هامون بود.

عسلی چشم هاش برعکس دوساعت پیش آروم بود .آرومتر از یک روز آفتابی.

دستم بالا اومد و طره‌ی موی خیس چسبیده شده به صورتش رو کنار زدم و انگشت هام کشیده شد به روی گونه اش.

چشم بست و بالذت گونه اش رو مالید به انگشت هام.

چقدر قشنگ بود بی‌قراری هاش، بی‌تابی هاش برای من و عشقم، نیازش به من و نوازش هام.
 صورتم میون خرمن موهای بلندش فرو رفت و نفس کشیدم عطر دلچسب موهایش رو.
 لب هام رو روی گوشش گذاشتم و بوسه آرومی بهش زدم و زمزمه کردم:
 _تو رو دوست دارم مثل عطر شکوفه های سیب.
 به چشم های خوش رنگش که توی چشمه‌ی اشک می‌رقصیدن چشم دوختم:
 _تو رو دوست دارم عجیب .تو رو دوست دارم زیاد...
 لب های لرزانش از هم باز شد و عاشقانه ترین ملودی که شش سال پیش هرروز براش می‌خوندم رو پا به پام
 زمزمه کرد:
 _تو رو دوست دارم مثل لحظه خواب ستاره ها .تو رو دوست دارم مثل حس غروب دوباره ها .تو رو دوست
 دارم عجیب .تو رو دوست دارم زیاد.
 آروم بوسیدمش و آرومتر زمزمه کردم عاشقانه‌هایی رو که شش سال تموم توی قلبم زندانی شده بودن.
 بغلش کردم و روی تخت گذاشتمش.
 باچشم های قشنگش نگاهم می کرد .نگاهی پر از عشق و مملو از محبت .نگاهی که هیچ وقت از گلنار ندیدم.
 جای جای صورتش رو بوسیدم .لطیف، آروم، باعشق.
 دکمه های پیراهنم رو دونه به دونه آروم باز کرد و همراه باهام زمزمه کرد:
 _تو رو دوست دارم، مثل حس دوباره‌ی تولدت .تو رو دوست دارم وقتی می‌گذری همیشه از خودت .تو رو
 دوست دارم مثل خواب خوب بچگی .تو رو دوست دارم مثل دلتنگی های وقت سفر .تو رو دوست دارم مثل
 حس لطیف وقت سحر.

"نیاز"

نگاهم روی کبودی صورتم بود و هر لحظه حرصم بیشتر و بیشتر می‌شد.
 _دختره‌ی کثافت حالا روی من دست بلند می‌کنی !یکی ندونه فکرمی‌کنه چه مادر نمونه ای هم هستی.
 امیرحسین رو برده بودم پارک .تمام حواسم بهش بود .باهاش بازی کردم .سوار تابش کردم .موقع سُرُره
 بازی حواسم بهش بود اما یهو بادیدن چرخ و فلک چنان ذوق کرد که تند به سمتش دوید و خورد زمین .
 زانوش باسنگ های کف پارک برخورد کرده بود و زخمی شده بود .خودم از نگرانی زیاد گریه ام گرفته بود .
 امیرحسین عطسه می‌کرد من می‌مردم و زنده می‌شدم، بعد حالا عفریته خانم برگشته به من می‌گه:
 _ « تو از قصد این کارها رو می‌کنی تا بچه‌ی منو بکشی چون خودت نازایی و بچه دار نمی‌شی می‌خوای بچه
 ی منم ازم بگیری.»

بردمش دکتر و زخم هرچند سطحی روی زانوش رو ضدعفونی کردم.
 وقتی برگشتیم خونه و گلنار فهمید خورده زمین چنان کوبید توی گوشم که برق از سرم پرید .هرچی به
 دهنش اومد بارم کرد .حسود، نازا، قاتل .اون گفت و من سکوت کردم چون بهش حق می‌دادم .من به خاطر
 یک نیشگون اون قدر زدمش و سرزنشش کردم و اون حالا حق داشت به خاطر زخمی شدن پاش بهم بد و بیراه

بگه و کتکم بزنه .اما حق نداشت بدبخت بودنم رو، بچه نداشتنم رو به روم بیاره .حق نداشت بهم بگه حسود و قاتل، چون همه خیلی خوب می‌دونستن که امیرحسین جون منه.
باصدای زنگ آپارتمان چشم از کبودی روی صورتم گرفتم و رفتم تا در رو باز کنم.
در رو که باز کردم باخانم مسنِ شیک پوشی رو به رو شدم .نمی‌شناختمش و تاحالا ندیده بودمش اما حس می‌کردم آشناست.

_سلام .بفرمایید باکی کار دارین؟
نگاهی به سرتا پام کرد .از نگاهش خوشم نیومد .چشم هاش پر بود از تحقیر و نگاهش به شدت آزار دهنده بود.

_باخودت.
اخم نشست بین ابرو هام :
_من شما رو می‌شناسم؟

در رو باعصای توی دستش به عقب هول داد و بازدن تنه ای بهم وارد خونه شد.
_ هی خانم کجا؟! شما کی هستین؟

بی‌توجه به حرفم به سمت سالن رفت .نگاهی به خونه کرد و پوزخند تحقیر آمیزی زد:
_ یه آپارتمان زوار در رفته !هه دختر حاج رسول ذاکری ذاکری که می‌گن همینه !یه خونه‌ی نقلی درب و داغون و یه زندگی درب و داغون تر؟!!

در رو محکم بهم کوبیدم و رفتم سمتش:
_تو کی هستی که بدون اجازه وارد خونه‌ی من می‌شی و بهم توهین می‌کنی؟
جوری نگاهم می‌کرد که انگار به یک موجود چندان و نفرت انگیز داره نگاه می‌کنه.
_من سپهری ام، پریچهرسپهری .مادربزرگ ترانه.

اول متوجه‌ی حرفش نشدم اما بعد از چندثانیه جمله اش رو توی ذهنم هجی کردم و بافهمیدن این که کیه پر شدم از خشم و حرص.

حالا فهمیدم چرا آشنا به نظر می‌رسه، شب عروسی دیده بودمش.
حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم:
_ مادربزرگ عروس فرنگی شوهرم؟
باغرور نگاهم کرد:
_ آره .مادربزرگ هووت.

نخواستم که ضعیف باشم و ضعفم رو ببینه .نخواستم که ببینه کار نوه اش منو از پا درآورده .نخواستم که فکرکنه نوه اش برنده‌ی این بازی شده.

دست به سینه رو به روش ایستادم .ابروم رو بالا دادم و لبخند تحقیرآمیزی روی لبم نشوندم:
_عه؟ چه خوب .خوش اومدین مادربزرگ هوو جانم.

لبخند تحقیر آمیزم رو پررنگ تر کردم که ابروهاش بهم گره خورد و خیره شد به چشم هام.
بانگاهمون باهم می‌جنگیدیم و بد و بیراه نثار هم می‌کردیم.

__بفرمایید بشینید مادر بزرگ هووم.

باخشم گفت:

__منو این طوری صدا نکن.

پوزخند زدم:

__شما خودتون این جواری خودتون رو معرفی کردین؟ مگه غیر از اینه که گفتین مادر بزرگ هووم هستین؟

باغرور گفت:

__سپهری صدام کن، خانم سپهری.

__شما هم عین نوه تون عقده‌ی خانم شدن دارین انگاری. باشه خانم سپهری بفرمایید بشینید.

می‌دیدم که چطور عصاش رو توی مشتش فشار می‌ده.

نگاه نفرت بارش رو ازم کند و روی مبل های داخل سالن نشست.

نگاه تحقراً میزش هنوز توی خونه می‌چرخید.

از نگاهش عصبی نمی‌شدم چون هم خونه ام تمیز بود و هم وسایل نو. کیان رو مجبور کرده بودم دقیقاً عین همون وسایلی که خرد کرده بود رو بخره. آپارتمانی هم که هشت سال شده بود سقف مشترک من و همسرم، اون قدری که این خانم می‌گفت بد نبود بلکه خیلی هم خوب بود اما اون اومده بود واسه‌ی همین کار، واسه‌ی تحقیر کردن من و من نباید نشون می‌دادم که می‌تونه عصبیم کنه. باید محکم و بی‌تفاوت رفتار می‌کردم. نباید می‌فهمید که حضورش توی خونه ام عصبیم کرده و تونسته حرص رو دربیاره. نباید می‌فهمید که نوه‌ی تازه از فرنگ برگشته اش منو از پا در آورده.

__بشین.

لحنش محکم بود و سعی داشت بترسونم اما من از هیچ‌کس نمی‌ترسیدم جز خدایی که بالای سرم بود.

بی‌تفاوت جلوش نشستم و بی‌هیچ هراس و ترسی زل زدم به چشم هاش.

__چیزی میل دارین براتون بیارم؟

خونسرد بودنم عصبیش می‌کرد:

__نیومدم برای مهمونی اومدم که حرف بزнім.

__می‌شنوم.

این بار چشم هاش کبودی روی صورتم رو هدف گرفته بود. باز پوزخند کنج لب هاش نشست:

__بهتر نیست از مردی که نمی‌خوادت و یه موجود اضافی هستی توی زندگیش جداشی؟ این طوری به نفع خودتم هست، مثلاً دیگه کتک نمی‌خوری.

دست هام رو روی سینه ام قفل کردم و بالبخندی خونسرد گفتم:

__اونی که اضافه من نیستم کس دیگه ایه. درضمن زندگی مشترک بالا و پایین داره، خوشی و ناخوشی داره. یه روز دست مردت برای نوازش کردنت بالا می‌ره و یه روز دیگه برای زدنت. این مهم نیست، مهم اینه تو چه جور زنی باشی. اگه زن زندگی باشی بادیدن یه بدی، یه خطا تمام خوبی ها و کارهای خوبشو فراموش نمی‌کنی و اگه زن زندگی نباشی خیلی راحت پشت پا می‌زنی به زندگیت و ترجیح می‌دی دستی که روت بلندشده رو قطع کنی از زندگیت اما من این طوری نیستم. من جزء زن های دسته اولم. می‌مونم و می‌سازم. یه زن

کارش ساخته. نه سال زندگی رو به راحتی نساختم که حالا با یه سیلی آوارش کنم. کیان این قدر نوازشم کرده که اصلاً درد این سیلی احساس نشد و نمی شه. برای قلب عاشق من حتی سیلی هاشم شبیه به نوازشه. اول ناباور نگاهم کرد و بعد خشمگین:

— زندگی تو رو شاید یه سیلی آوار نکنه اما وجود یه زن دیگه آور می کنه. کیان دیگه برای ترانه ی منه.
— اگه این قدر مطمئن هستین پس چرا اومدین این جا؟
از داخل کیفش دست چکش رو بیرون کشید و گفت:
— اومدم تا برای همیشه از زندگی نوه ام و شوهرش بیرون کنم.
از درون می سوختم و آتیش می گرفتم اما از بیرون همچون کوه یخی بودم که از چشم هاش سرما متصاعد می شد.

با امضا زدن یکی از برگه ها، از دسته چک جداش کرد و روی میز گذاشتش و به طرفم هولش داد:
— فکر کنم یک میلیارد در ازای زندگیت زیاد هم باشه.
لبخندی کنج لبم نشوندم و چک رو برداشتم:
— کیان برای شما یک میلیارد می ارزه؟
با اخم گفت:

— حاضرم برای ترانه حتی بیشتر از این پول رو خرج کنم تا فقط خوشبخت باشه و خوش باشه کنار همسرش.
چک رو روی میز گذاشتم و گفتم:

— کیان اگه بفهمه برای شما چقدر محبوبه و چقدر راحت همچین پولی رو به خاطرش خرج می کنین غرورش هزار برابر می شه.

— وقت برای شنیدن این اراجیف ندارم پولتو بگیر و از زندگی نوه ام گمشو بیرون. همین فردا باید برای همیشه از زندگی دامادم رفته باشی بیرون. حتی از این شهر هم برو. این طوری به نفع هردومونه. می تونی با این پول هر جای دنیا که بخوای بری.

از جا بلندشدم و همون طور که لبخند روی لبم بود به سمت اتاق رفتم.
دست چکم رو از داخل کشو برداشتم و برگشتم به سالن و سر جام نشستم.
خودکار رو از روی میز برداشتم و یکی از برگه ها رو امضا زدم و جلوش روی میز گذاشتم.
خیره به چشم هاش گفتم:

— سفید امضاست هر مبلغی که دلتون می خواد بنویسین و برای همیشه گورتونو از زندگیم گم کنین.
سرخ شد و فکش منقبض شد. چین های کنار چشمش بیشتر شد و صدای خرد شدن خودکار توی دستش پیچید توی گوشم.

نگاه هردومون بهم بود، اون چشم هاش پر از خشم و غضب، من چشم هام پر از پیروزی.
از روی مبل بلندشد و با صدای بلندی گفت:

— فرصت جنگیدن نداری چون هیچ کس جرئت جنگیدن با سپهری ها رو نداره.
ایستادم. محکم و دست به سینه، خونسرد و شجاع:

— جنگ! چرا جنگ؟ چرا بجنگم در صورتی که برنده‌ی این بازی منم. شما سعی داری با پولت برنده بشی در صورتی که هنوز باور نکردین برنده منم؛ چون قلب کیان با منه که اگه نبود الان طلاقم داده بود. خانم محترم من قصد جنگیدن باهیچ کسی رو ندارم چون شما و نوه تون در حدی نیستین که من بخوام باهاتون بجنگم. من اگه قصد جنگ داشته باشم باکسی می‌جنگم که از خودم قوی تر باشه نه یه مشت آدم ضعیف و پول پرست که خوشبختی رو توی خونه‌ی صدهزارمتری و مادیات می‌بینن. اگه این اتفاقات برای شما جنگه برای من درست عین یه بازیه. عین یه سرگرمی. من قوی تر از اونیم که این بازی بخواد منو از پا دربیاره. یادتون نره من دختر کی ام. من دختر حاج رسول ذاکری ام. همون ذاکری هایی که تا اسمشون میاد کل تهران به لرزه درمیاد. حالام بهتره تا بیشتر از این خرد نشدین از خونه‌ی من برین بیرون.

در حال انفجار بود. این خشم و حرص توی چشم هاش به من قدرت می‌داد. اومد تامنو تحقیر کنه و باتحقیرهاش به آتیشم بکشه اما کاملاً برعکس شد و حالا اثر حرف هام رو با آتیشی که توی چشم هاش به پا کرده بودم می‌دیدم.

از لای دندون های چفت شده اش غرید:

— پشیمون می‌شی.

جوابم فقط پوزخند بود و همین پوزخند خودش اونو تا مرز سوختن و خاکستر شدن برد.

به در اشاره کردم:

— بفرمایید بیرون تا نگهبان ساختمون رو خبر نکردم.

دوباره تکرار کرد:

— پشیمون می‌شی.

و به سمت در رفت.

قبل از این که بره بیرون همون طور که پشتم بهش بود و نگاهم به عکس بزرگ کیان که به دیوار رو به روم وصل بود، گفتم:

— درضمن خونه‌ی من این چهار دیواری که می‌بینید نیست، خونه‌ی من قلب وسیع شوهرمه. ترانه اگه زن باشه می‌تونه از چهار دیواری خونه اش سکونت کنه توی قلب شوهرش. تمام سعی شو بکنه اگه ساکن قلب کیان شد من خودم عقب نشینی می‌کنم توی این ماجرای که برای شما عین جنگه و برای من عین یه بازی.

باکوبیده شدن در بهم پلک هام رو روی هم گذاشتم و نفس پر از دردم رو آهسته و خسته به بیرون فرستادم. زانو هام خم شد و روی مبل افتادم.

قطره اشکی از گوشه چشمم خارج شد و زیر لب زمزمه کردم:

— کیان نمی‌بخشمت. بابت این همه توهینی که به خاطر تو بهم می‌شه نمی‌بخشمت.

"نارین"

برگشتم و نگاه خیره اش رو غافلگیر کردم.

نگاهش رو نگرفت و به نگاه کردنم ادامه داد.

نگاهش درست عین یک روز تابستونی گرم و پرحرارت بود. قلبم رو گرم می‌کرد و تنم رو به آتیش می‌کشید.

گوشیم رو روی میز گذاشتم و باقورت دادن آب دهنم پرسیدم :
_ چرا اینطوری نگام می کنی؟
بالاخره نگاهش رو گرفت و به برنامه ای که از تی وی پخش می شد چشم دوخت :
_ قشنگ فرانسوی حرف می زنی، خوشم اومد توجه ام جلب شد.
_ آهان .
_ حالا چی می گفتی؟
کنارش بافاصله روی کاناپه نشستم و لبخند زدم:
_ خونه ای که توش زندگی می کردم اجازه رفته . الان صاحب خونه می تونه پولمو بده . اون موقع که اومدم چون عجله داشتم و از قبل هم بهش نگفته بودم که می خوام خونه رو پس بدم پولمو نداشت که بده، گفت هروقت خونه اجازه رفت پولمو برمی گردونه منم قبول کردم . تا دو سه روز آینده پولو می فرسته.
چشم هاش برق زد :
_ واقعاً؟
_ آره . شاید چند روزی طول بکشه چون اون طرفی که خونه رو اجازه کرده هنوز پولش کامل نیست اما حتماً می فرسته.
_ کی نارین؟ من فقط سه روز دیگه وقت دارم.
_ می فرسته نگران نباش.
سری تگون داد و به تی وی چشم دوخت اما مشخص بود حواسش جای دیگه ست.
_ کیوان؟
نشنید که بلندتر صداش زدم و گفت:
_ چیه؟
_ اون پولو می خوای چیکار؟ چرا این قدر عجله داری؟ سه روز دیگه قراره چی بشه؟
خط کمرنگی بین ابروهایش ایجاد شد و جواب داد:
_ فکر کن به یکی بدهکارم.
این یعنی نمی خواد توضیح بده.
نمی خواستم فکر کنه قصدم فضولیه واسه همین سوال دیگه ای نپرسیدم.
آرنجم رو به دسته مبل تکیه دادم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم.
از وقتی که باکیوان ازدواج کردم نه حاج بابا رو دیدم، نه مامان فاطمه رو . زنگ نمی زدن بهم منم که زنگ می زدم جواب نمی دادن . یعنی نگرانم نمی شدن؟
_ نارین؟
غمگین سرم رو به طرفش چرخوندم و عین خودش گفتم:
_ چیه؟
بو کشید و پرسید :
_ این بوی چیه؟

باغیظ جواب دادم:

— من چه می‌دونم.

دوباره بو کشید و منم این‌بار بو کشیدم.

از بوی روغن سوخته صورتم درهم رفت و یهو جیغ زدم:

— ای وای.

به طرف آشپزخونه دویدم که داد زد:

— دردِ ای وای. خاک تو سرِ بی‌عرضه.

ماهی تابه رو خیلی سریع از روی اجاق گاز برداشتم که جلیز و بلیز پوست دستم دلم رو ریش کرد و جیغم رفت به هوا.

ماهی تابه رو خیلی سریع پرت کردم توی سینک.

از سوزش دستم گریه ام گرفت و کیوان سریع اومد داخل آشپزخونه.

— چی شد؟

— دستم.

سریع دستم رو زیر شیر آب گرفت و باحرص گفت:

— دوتا تخم مرغ خواستم ها! کارد بخوریم بهتر از دست پخت خانمه.

بابغض نگاهش کردم که بالاخم گفت:

— دوتا دونه تخم مرغ نمی‌تونی درست کنی؟! نوبری به خدا. پس فاطمه خانم چی یاد داده به تو؟ فقط زر زر

کردن و آبغوره گرفتن؟ چهارسال تمام تو اون کشور کوفتی چی سق می‌زدی که آشپزی بلد نیستی؟ عه عه

دوتا دونه تخم مرغم بلد نیست! خاک تو سرت.

پامو کوبیدم به زمین و باحرص و بغض گفتم:

— خاک تو سر خودت.

شیر آب رو بست و باهمون ابروهای درهم گفت:

— بلبل زبونی نکن و گرنه زبونتو کوتاه می‌کنم.

— غلط می‌کنی مگه من برده‌ام؟ آره اصلاً من هیچ کاری بلد نیستم حتی دوتا دونه تخم مرغم بلد نیستم

درست کنم. کوفت بخوری. دندت نرم خودت درست می‌کردی. مگه من نوکر باباتم؟

دستش رو روی صورتم گذاشت و لپ هام رو به داخل فشار داد که لب هام عین ماهی جمع شد.

— ساکت می‌شی یا لباتو بهم بدوزم؟ هووووم؟

عین ماهی که توی خشکی افتاده باشه لب هام باز و بسته می‌شد اما هیچ صدایی ازم درنمیومد و اون باخنده

نگاهم می‌کرد:

— ها؟ داشتی می‌گفتی بلبل خانم؟ چی شد ساکت شدی؟

مچ دستش رو گرفتم و سعی کردم دستش رو بیارم پایین اما زورم بهش نمی‌رسید.

باخنده ولم کرد. دست کشیدم روی لپ هام که کمی از فشار انگشت هاش درد می‌کردن و بعد مشتم رو کوبیدم

روی سینه اش و جیغ زدم:

—عوضی.

صورتش رو نزدیک آورد و بالحن شیطنت آمیزی گفت:

— ج_____ون من فقط عوضی توئم.

باچشم های گرد نگاهش کردم.

عین آفتاب پرست رنگ عوض می کرد. البته بیشتر مواقع همین طور تخس و پر از شیطنت بود.

چشم های گردم رو که دید بلند زد زیر خنده و باتکون دادن سرش از آشپزخونه بیرون رفت.

—دیونه. آخ دستم.

به انگشت های سرخم نگاه کردم و باز اشکم در اومد.

—باز که داری گریه می کنی.

پشت دستم رو کشیدم روی صورت خیسیم:

—الان اگه مامانم بود این طوری نمی شد.

ادام رو درآورد و بعد گفت:

— خرس گنده خجالت نمی کشی باگریه مامانتو می خوای؟ بیست و دو سالته! دخترهای هم سن تو دوتا شکم

زاییدن سومی رو هم تو راه دارن بعد اونوقت تو مامانتو می خوای.

باحرص نگاهش کردم که دستم رو گرفت و سر خمیر دندون رو با دندون هاش باز کرد و روی انگشت هام

خمیر دندون زد.

—آی.

همون طور که سرش پایین بود و خمیر دندون رو روی انگشت هام می مالید مردمک چشم هاش رو قل داد به

بالا و پرسید :

—می سوزه؟

بابغض سر تکون دادم.

آروم فوتش کرد و گفت:

— الان خوب می شه.

به مهربونی ها و محبت هاش داشتم عادت می کردم. و همین طور به بودنش، به خنده هاش، شیطنت هاش،

اذیت کردن ها و گاهی نوازش هاش.

ای کاش برای همیشه پیشم می موند و این قرارداد تا آخر عمر ادامه داشت.

یکی از دبیرهای دوران دبیرستانم می گفت:

— « برای این که یه نفرو کامل بشناسید باید بااون آدم زندگی کنید.»

درست می گفت. تو این مدتی که باکیوان زندگی کردم فهمیدم اون خیلی پیچیده ست و اصلاً اون چیزی که

تظاهر می کنه نیست.

شاید بقیه یک پسر سرد بی تفاوت رو می بینن که فقط به فکرمنافع خودش و هیچ حسی به آدم های اطرافش

نداره اما من توی کیوان پسری رو دیدم که می تونه به وقتش مهربون و دل رحم بشه.

کاش این باهم بودن ادامه داشت تابیشتر به شخصیت پیچیده و دوست داشتنیش پی ببرم.

آهی کشیدم از غصه که نگران گفت:

— می‌خوای ببرمت دکتر؟

— نه خوبم.

— یه جور آه می‌کشی دل آدم ریش می‌شه. منم که دل نازک. بوست کنم خوب بشی؟

خنده ام گرفت و پاش رو لگد کردم که آخی گفت و پاش رو عقب کشید.

— وحشی.

بالبخند دست گذاشت روی شونه هام و به طرف یخچال چرخوندم. تصویر هردومون روی بدنه‌ی یخچال افتاده بود.

— ببین وقتی می‌خندی چه خوشگل می‌شی.

سرم به طرفش چرخید و نگاهم ثابت موند توی مردمک‌های خوش رنگش. انگار یک اتفاقی توی اون چشم‌ها افتاده بود. این نگاه با اون نگاهِ اولین شبی که خونه‌ی حاج بابا هم دیگر رو دیدیم فرق می‌کرد.

— وقتی گریه می‌کنی اصلاً خوشگل نمی‌شی. بیشتر شبیه این بچه دماغوهای زر زرو می‌شی که آدم دلش می‌خواد یکی بخوابونه زیر گوشش. دلم می‌خواد به جای فین فین حال بهم زنت صدای قهقهه هات توی این خونه بپیچه.

بهت زده اسمش رو لب زدم:

— کیوان!

لبخند زد:

— وقتی شونزده سالت بود یادته؟ هیچ وقت گریه نمی‌کردی. من خیلی حرصت می‌دادم و اذیتت می‌کردم اما هیچ وقت ندیدم گریه کنی. چرا؟ چون قوی بودی. می‌خوام که بازم قوی باشی. تو هنوز همون نارینی، همون نارنگی شیطان و اعصاب خرد کنی که همیشه می‌خندید. گریه کردن بهت نمیاد. بابغض گفتم:

— اما من...

— هیس هیچی نگو. تاوقتی که بغض داری بامن حرف نزن. شنیدن صدای عین دراکولات اعصابمو بهم می‌ریزه. باخنده ای همراه بابغض به سمتش برگشتم و مشتم رو روی سینه اش کوبیدم که خندید و گفت:

— آره همینه. همیشه بخند. تنها دختری که باگریه خوشگل به نظر می‌رسه آشوار یاس.

باحرص گفتم:

— کیوان.

— یه خدا. نکنه فکر کردی آشورایی که دم به دقیقه جلوچشمم آبغوره می‌گیری؟ وقتی گریه می‌کنی شبیه طالبی له شده می‌شه قیافت.

پام رو کوبیدم به زمین و این بار جیغ زدم:

— کیوان.

حق به جانب گفت:

— والا.

_مرض.
_به جونت.
مستم رو کوبیدم به شکمش:
_به جون تو.
مچ هردوتا دستم رو گرفت:
_منو می زنی نارنگی پلاسیده!
باعصبانیت گفتم:
_حیوان دستامو ول کن.
باشیظنت گفت:
_اگه ول نکنم.
_جیغ می زنم.
_خب بزن به ضرر خودته باز آقا پلیسه میاد می برت منم نمیام خلاصت کنم تا از دستت راحت شم.
اداش رو درآوردم و دهن کجی کردم که خندید:
_حالا شدی همون نارنگی حرص درآر.
لبخندی روی لب هام نقش بست .لبخندی پر از آرامش و حس خوشی .
_الف اسمت چطوره آقاکیوان؟
باچشم های باریک شده نگاهم کرد:
_می بینم هنوزم بی ادبی.
باشیظنت نگاهش کردم که صورتش رو آورد جلو و بالحن ترسناکی زمزمه کردم:
_زبون تو قطع کنم یا...
کنجکاو نگاهش کردم:
_یا؟
نگاه شیظونتش کشید شده به سمت لب هام:
_یا بایه بوسه فرانسوی بخورمش؟
نگاهم قفل شد توی چشم های خندونش و قلبم...قلبم...انگار توی کوره ی آجر پزی بود .گرم شده بود، شاید هم داغ.
من نگاهم پر از عشق بود و اون نگاهش پر از شیظنت .اون عشق توی چشم هام رو نمی دید و من شیظنت توی چشم هاش رو به خوبی می دیدم.
صورتش به صورتم نزدیک شد و چشم هام رو بستم اما درست لحظه ای که منتظر چشیدن طعم بوسه اش بودم صدای زنگ آپارتمان بلندشد و هردو خیلی سریع از هم فاصله گرفتیم.
باخجالت سرم رو انداختم پایین و اون خیلی سریع از آشپزخونه بیرون رفت.
صورتش داغ شده بود و گر گرفته بودم.
بادست سالمم چندتا ضربه به گونه هام زدم و نفس عمیقی کشیدم.

صداش توی گوشم پیچید:

_ بوسه فرانسوی... بوسه فرانسوی... بوسه فرانسوی.

سرم رو تندتند به طرفین تکون دادم و سعی کردم فکر اون بوسه رو از سرم به بیرون پرت کنم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و بادیدن رونیکا توی بغل کیوان ذوق زده به سمتش رفتم:

_ وای این خانم خوشگله کجا بود؟

کیوان خواست چیزی بگه که باورود گلاره ساکت شد.

گلاره باغیظ نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ به به نارین خانم.

انگشت هام رو توی هم قفل کردم و آروم سلام کردم.

رو به کیوان گفت:

_ می بینی؟ تا بزرگ تر تو می بینی موش می شن!

اومد داخل و کیفش رو پرت کرد روی کاناپه.

نگاه دلخوری به کیوان انداختم که رونیکا رو روی زمین گذاشت و در رو بست و رفت سمت گلاره:

_ بله منتها بزرگ تر من تو نیستی .اومدی این جا که چی بشه؟

گلاره باچشم های گرد شده گفت:

_ وا جای تعجب داره که اومدم داداشمو ببینم؟

کیوان پوزخند زد:

_ چرا تو این دوسالی که این جا رو اجاره کردم نیومدی که حالا پیدات شده؟

نگاهش به سمت من کشیده شد:

_ اومدم زن داداشمو ببینم.

_ امیدوارم فقط واسه همین باشه.

رفتم توی آشپزخونه تا چایی دم کنم . درواقع فرار کردم . کاملاً مشخص بود همون طور که از نیاز خوشش نمیداد

از منم خوشش نمیداد پس همون بهتر که جلو روش نباشم.

زیرلب باخودم غر زدم:

_ حالا بااین دست چلاق چطوری چایی دم کنم؟

_ چایی نمی خواد فضولیش ارضاشه می ره.

هین بلندی از ترس کشیدم . برگشتم و به پشت سرم که ایستاده بود نگاه کردم.

_ چیه مگه جن دیدی؟

_ ترسیدم دیونه.

مشخص بود از اومدن گلاره راضی نیست که باز صورتش عبوس و خشک شده بود.

برگشتم تا توی قوری چایی بریزم که گفت:

_ می گم چایی نمی خواد.

_ عه زشته دیونه ! بعد همه جا می ره می گه زن داداشم یه لیوان چایی دستم نداد.

زن داداشش به فکر شکم کوفتی شوهرش نیست اما درعوض به فکر حرف خواهر شوهرش هست.
چشم غره ای بهش رفتم:
_کوفت بخوری.
_اونو واسه تو کنار گذاشتم.
رونیکا با اون قدم های کوچولو و نازش اومد توی آشپزخونه:
_آ...ب.
بازوق گفتم:
_ای جـانم؟
_اوووو نمی ری از ذوق.
باصورتی درهم نگاهش کردم:
_ضدحال.
رونیکا رو بغل کرد و توی یک لیوان براش آب ریخت و بهش داد.
باهول گفتم:
_آروم خفه می شه.
باخم گفتم:
_حواسم هست.
این قدر سریع آب توی لیوان رو خالی کرد توی دهن بچه که آب پرید توی گلوش و به سرفه افتاد.
سریع رفتم سمتش و زدم پشتش:
_بچه رو خفه کردی.
چیزی نگفت. رونیکا هم بعد از چندلحظه سرفه هاش بند اومد.
_بین تمام لباسشم خیس کردی. بعد به من می گه دست و پاچلفتی! تو که از منم بدتری.
_ببخشید که تاحالا بچه داری نکردم.
_این بارو می بخشم دیگه تکرار نشه.
_بچه پرو رو ببینش هـا.
بالبخند لپ سفید رونیکا رو بوسیدم:
_اینم دایی تو داری؟ عین زهرمار می مونه.
رو به رونیکا گفتم:
_آدم زهرمار باشه عقب افتاده نباشه. خدا بهمون نه پول داد نه شانس، درعوض یه زن عقب افتاده بهم داد.
می بینی دایی جان تو هیچی شانس نیاوردم من بدبخت.
باناخن های بلندم نیشگونی از دستش گرفتم که زیرلب "وحشی" ای نثارم کرد.
لپ رونیکایی رو که باتعجب به ما نگاه می کرد رو بین لب هاش گرفت:
_توپولوی دایی به چی نگاه می کنی؟ به زندایی عقب مونده ات؟ نگاه نکن بابا پوشکتو کثیف می کنی.

قوطی چایی رو از کنار گاز برداشتم و بردم بالا تا بزنم توسرش که خیلی سریع دستش رو محافظ سرش کرد و گفت:

— خیل خب هار نشو شوخی کردم.

رونیکا ترسید و زد زیر گریه.

— بفرما بچه رو ترسوندی.

هول کردم:

— ای وای ساکتش کن الان گلاره فکر می کنه بچه شو زدیم.

— زدیم نه، می خواستی بزنی.

باحرص گفتم:

— کیوان الان وقت شوخی نیست.

خندید و رو به رونیکا گفت:

— خوشگل دایی هیچی نیست. از این دیونه ترسیدی؟ نترس عشقم. هیس.

هر دو سعی داشتیم ساکتش کنیم اما مگه ساکت می شد؟!

گلاره بالاخره اومد توی آشپزخونه. اول یک نگاه طولانی به من و کیوانی که سعی داشتیم رونیکا رو آرام کنیم کرد و بعد رونیکا رو از بغل کیوان گرفت.

باهول گفتم:

— ساکت بود یهو نمی دونم چش شد که گریه اش گرفت. به خدا ما کاری نکردیم.

متعجب نگاهم کرد:

— وا!

کیوان سرش رو تو یقه اش فرو برد و خنده اش رو پنهان کرد.

گلاره گفت:

— پوشکشو کثیف کرده. می رم عوضش کنم.

وقتی رفت کیوان بلند زد زیر خنده که باحرص زل زدم بهش.

— دیدی؟ دیدی بچه تو رو دید اسهال شد.

صدای خنده اش بلندتر شد و من فقط باحرص نگاهش می کردم که خودش رو جمع و جور کرد:

— شوخی کردم.

— بانمک کی بودی تو؟

بینی ام رو کشید و ادام رو درآورد:

— بانمک تو.

دستش رو کنار زدم و چشم غره ای بهش رفتم.

خواستم از آشپزخونه برم بیرون که صدای پر از شیطنتش رو شنیدم :

— جـــــونم جذبه

لب هام کش اومد و زیر لب باخنده گفتم:

— دیونه ای به خدا.

گلاره بعد از تعویض پوشک رونیکا اومد و روی کاناپه نشست.
بانیشخند گفت:

— شما خواهرها خوب تور پهن کردین واسه برادرهای من.

دلگیر شدم که یه‌هو دست های کیوان از پشت کاناپه دور گردنم حلقه شد و چونه اش روی شونه ام قرار گرفت:
— شاید من و کیان شکارچی های ماهری بودیم.
این بشر قصد کرده بود امروز منو بکشه.

نفس های گرمش روی گردن و گونه ام می‌شست و احساس کردم کمرم خیس شد از عرق.
نگاه گلاره روی هردومون چرخید که معذب شدم و سعی کردم دست هاش رو از دور گردنم باز کنم.
— کیوان!

— نه خوبه حداقل تو عین خواهرت بی‌حیا نیستی می‌دونی شرم و حیا چیه.
تاخواستم بگم نیاز بی‌حیا نیست کیوان ازم فاصله گرفت و راست ایستاد و خیلی جدی گفت:
— بهت اجازه نمی‌دم توی خونه ام به نیاز توهین کنی.
پوزخند زد:

— اینا که توهین نیست حقیقته.

از جاش بلندشد و بابرداشتن کیفش رونیکا رو بغل گرفت:
— نیومدم با تو یکی به دو کنم، مامان گفت بهت بگم آخر هفته با زنت بیای خونه‌شون .می‌خواد پاگشاتون کنه.
— اینو تلفنی هم می‌تونستی بگی.
نگاه غضبناکی به کیوان انداخت که کیوان اصلاً اهمیت نداد و من با تعجب گفتم:
— پاگشا!

کنایه زد:

— مامان و بابای من عین بعضی ها بی‌عاطفه نیستن که به راحتی بچه‌شونو ول کنن به امان خدا.
منظورش رو از بعضی ها فهمیدم و دلم خون شد.

این روزها که پر از زخم هم‌ه خنجر تیز می‌کنن برای زخمی کردن من بیچاره.
به طرف در رفت و به رسم ادب بلندشدم تا بدرقه اش کنم.

قبل از رفتن نگاهش رو بین من و کیوان رد و بدل کرد و باکراه گفت:
— بهم میاین امیدوارم خوشبخت شین.

وقتی رفت خیلی سریع به اتاقم رفتم .دلم می‌خواست بخوابم و دیگه بیدار نشم .یا بیدارشم و ببینم تو بغل مامان فاطمه ام، توی خونه حاج بابا، توی اتاق قشنگم.
ای کاش می‌شد.

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم رو دوختم به مجسمه زن نیمه عریانی که روی میز توالت بود .چقدر قشنگ بود.

کیوان وارد اتاق شد که سریع چشم هام رو بستم .

دل نمی خواست ببینمش .بهش حسودی می کردم .چرا من طرد شدم اما اون نشد؟
حس کردم کنارم نشست:
_نارین؟
جوابش رو ندادم که گفت:
_ می دونم خواب نیستی آخه کی تو عرض چندثانیه خوابش می بره خنگول.
بهش پشت کردم و با بداخلاقی گفتم:
_ تنهام بذار.
زمزمه زیرلبش رو شنیدم:
_ ای خدا گیر چه بچه ای افتادم.
اونم از من خسته شده .همون طور که خانواده ام از من خسته شدن و ولم کردن.
_نارین؟ جواب نمی دی؟
احساس کردم خم شد روم .نفس هاش رو روی گوشم حس کردم و بعد زمزمه اش رو شنیدم:
_ شلوارت خونیه.
خیلی سریع تاق باز خوابیدم تا پشتم رو قایم کنم که باحرکت یهویی ام شونه ام بادستش که بهش تکیه داده بود برخورد کرد و افتاد روم.
_آخ.
صدای خنده اش بلند شد که مشتم رو کوبیدم به کمرش:
_ مرض .بلندشو لهم کردی.
باخنده ازم فاصله گرفت .خواستم بلندشم برم دستشویی که دستش رو گذاشت روی قفسه سینه ام و مانعم شدم:
_بخواب شوخی کردم.
باعصبانیت جیغ زدم:
_مرض آخه اینم شوخی داره روانی.
تخس گفت:
_خب می خواستی جوابمو بدی .حالا به من پشت می کنی؟ تا تو باشی دیگه از این غلط نکنی.
باحرص گفتم:
_غلطو که تو می کنی.
_حالا چرا فاز قهر برداشته بودی؟
به پهلوی رو بهش خوابیدم و دست هام رو زیر سرم گذاشتم :
_کیوان؟
_به خدا اگه باز آبغوره بگیری مجبورت می کنم تا یه هفته لباس زیرامو بشوری.
باچندش صورتم رو جمع کردم:
_کثیف.

باهشدار گفت:

— پس حواست به خودت باشه.

— خیل خب بابا کی گریه کرد؟

— خب بنال چته؟

— بی ادب.

بادا اصول گفت:

— خب بفرمایید چه مرگتونه.

خنده ام گرفت از لحنش و گفتم:

— هیچی بابا فقط دلم...

پرید وسط حرفم:

— فقط دلم مامانم می خواد. ببینم فاطمه خانم تو رو هنوز از شیر نگرفته که این قدر مامانم می کنی؟

لبخند مصنوعی زدم و این بار جدی گفت:

— گذر زمان همه چی رو درست می کنه.

— کی؟ دلم براشون تنگ شده.

جوابی نداد که گفتم:

— تو خیلی خوش شانسی که مامان و بابات دوست دارن.

— از کجا می دونی دوستم دارن؟

— طردت نکردن، دعوت کردن تا دامادی تو تبریک بگن. حتماً تو این دو هفته که خونه نبودی کلی دلشون

برات تنگ شده اما خانواده ی من تافهمیدن چیکار کردم سریع طردم کردن، بدون این که دلشون برام ذره ای

تنگ بشه و به فکرم بیوفتن.

— شایدم چون کارهای من برای خانواده ام اهمیت نداره طردم نکردن اما چون تو و کارهات برای حاج رسول

مهمین طردت کرد.

چشم دوختم به چشم هاش و آروم زمزمه کردم:

— نمی دونم.

— دوتا تخم مرغ که نتونستی درست کنی حالا چی بخوریم؟

باحرص گفتم:

— تو چقدر شکمویی بیا منو بخور.

باشیطنت نگاهش روی اندامم چرخید که جیغ زدم:

— کیوان.

حق به جانب گفت:

— خب خودت گفتی.

— من غلط کردم.

— دیگه از این غلطای یه گرگ گرسنه نکن.

چشم غره ای بهش رفتم که بالبخند محوی گفت:

— اهل ساندویچ کثیف هستی؟

باذوق روی تخت نشستم:

— همونایی که یه بار کنار خیابون خوردیم؟

بالبخند سر تکون داد.

—وای آره خیلی خوشمزه بود.

چشمکی زد:

— پس بیوش بریم.

"سیمین"

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

سرم رو از روی سینه‌ی امیرمحمد برداشتم و باچشم‌هایی خواب‌آلود به اطرافم نگاه کردم. از روی پاتختی

برداشتتمش و سریع جواب دادم تا صداش امیرمحمد رو بیدار نکنه.

—الو؟

—سلام. معلومه کدوم گوری هستی؟ صدبار زنگ زدم.

—ببخشید خواب بودم.

—کجایی تو؟ چرا برنمی‌گردی؟

آروم دست کشیدم روی موهای مشکی رنگ امیرمحمد و لبخند روی لبم نشست.

—هــــــــــــــــوی باتوئم.

—چیه؟ سر صبحی خواب دیدی نیاز؟

—می‌گم چرا برنگشتی؟ مگه سمینار سه روز نبود؟

—اومدم پیش مامانم.

—عه! حالش چطوره؟ ساسان خوبه؟

اولین بارم بود که بهش دروغ می‌گفتم و چیزی رو ازش پنهان می‌کردم. هیچ وقت چیزی رو ازهم پنهان نمی

کردیم و عین دوتا خواهر جزء به جزء کارامون رو باهم درمیون می‌داشتیم اما من حالا داشتم بهش دروغ می

گفتم! شرم آور بود.

—خوبن. سلام می‌رسونه مامان.

—تو هم سلام برسون. حالا کی میای؟

—معلوم نیست شاید یه چند هفته‌ی دیگه.

—باشه. سوغاتی یادت نره.

باخنده گفتم:

—خیل خب.

امیرمحمد بیدار شد. مثل تمام این دو روز دلگیر رو گرفت ازم و پشت بهم خوابید.

نچ کلافه ای کردم و گفتم:
_ نیاز جان من بعداً باهات تماس می گیرم الان کار دارم.
_ باشه مراقب خودت باش.
_ تو هم همین طور عزیزم.
گوشی رو ول کردم روی پاتختی و چونه ام رو روی بازوی امیرمحمد گذاشتم و دستم رو دورش حلقه کردم :
_ امیر نمی خوای تمومش کنی؟
_ امیرمحمد.
باخنده توی گوشش پیچ کردم:
_ امیر.
باخم نگاهم کرد که گونه اش رو بوسیدم:
_ فراموشش کن دیگه.
به سرعت پوست صورتش سرخ شد و غرید:
_ چطوری؟ چطوری فراموشش کنم؟
باز صدایش کلفت و بم شده بود از خشم. این قدر که تو این دو روز داد و بیداد کرده بود گوش هام درد می کردن.
اون مرد عرب بهوش اومده بود و از امیرمحمد شکایت کرده بود. بدبخت داغون شده بود. سرش شکسته بود،
دندون هاش خرد شده بود، چندتا از دنده هاش هم همین طور. می خواستن امیرمحمد رو بازداشت کنن که به
مرد عرب گفتم اگه شکایتش رو پس بگیره منم شکایتم رو پس می گیرم. قبول کرد اما وقتی شکایتم رو پس
گرفتم امیرمحمد محشر کبری کرد. هرچی بهش می گفتم به خاطر خودش این کار رو کردم تا نیوفته زندان
داد می زد " تو به این کارها چیکار داشتی من بی شرف تو زندان باشم خیلی بهتر از اینه که اون عوضی راس
راس راه بره و تقاص پس نده. باید میوفتاد زندان تا دیگه به ناموس بقیه دست درازی نکنه. " تا گریه ام رو
درنیاورد ول کن نشد.
دست کشیدم به موهای لختش:
_ امیرمحمد خب اگه این کارو نمی کردم می نداختنت زندان.
_ به درک.
بادلخوری گفتم:
_ یعنی چی به درک؟ من به خاطر کی موندم این جا؟ به خاطر تو. تو اگه میوفتادی زندان که من دق می کردم.
زیرلب گفت:
_ خداکنه.
_ اخماتو باز کن دیگه. به خدا فقط به خاطر تو این کارو کردم.
_ مرتیکه ی عوضی می خواست بهت دست درازی کنه اونوقت حالا داره راس راس راه می ره. از من بی غیرت تر
خودمم.
دستم رو روی لب هاش گذاشتم:

__هیس اینطوری نگو. جوری که تو اونو زدی تا چندماه تو تخته، کجا راس راس راه می‌ره؟! همون کتک هایی که ازت خورد بسش بود. به اندازه‌ی کافی درس و عبرت گرفت فراموشش کن دیگه.

__من دست از سر اون عوضی برنمی‌دارم حالا ببین.

کلافه نشستم روی تخت:

__ای وای ای وای ول کن دیگه تو رو جدت.

داد زد:

__ول کنم که به ریشم بخنده؟

صورت برافروخته اش رو بادست هام قاب گرفتم و بالحن ملایمی گفتم:

__آخه عزیزم من فدات شم یه مسئله ای بود تموم شد رفت تو...

پرید وسط حرفم:

__برای من تموم نشده.

عاصی شده لب زدم:

__امیر!

__محمد.

بالحن پر از خواهشی گفتم:

__جون من...جون سیمین بی‌خیالشو.

باحرص گفتم:

__قسم نده.

دوباره گفتم:

__جون سیمین. اگه یه بلایی سرت بیاد که من می‌میرم. تو رو قرآن تمومش کن.

از لای دندون هاش غرید:

__سیمین قسم نده.

__حالا که دادم. بابا یه موضوعی پیش اومد اون کثافتم تقاصشو پس داد. دیدی چقدر حالش بد بود؟ توروخدا

بگذر. مگه تو همیشه نمی‌گفتی از گناهای بقیه باید گذشت؟ ببخش دیگه، بگذر از اون عوضی. تا از این خونه

می‌ری بیرون دلم میاد تو حلقم که نکنه بری سراغش. اگه نمی‌خوای دقم بدی تمومش کن.

حرفی نزد و بالاخر فقط نگاهم کرد که بین ابروهاش رو بوسیدم و گفتم:

__من به فدای این اخمات فراموشش کن دیگه.

گوشیش زنگ خورد. از روی پاتختی برداشتش.

__کیه؟

همون طور که ابروهاش رو بهم گره زده بود جواب داد:

__نیاز.

زیرلب غر زدم:

__این نیاز هم سرصبحی وقت گیر آورده.

چپ‌چپ نگاهم کرد که باخنده گفتم:
_ باز به اسب شاه گفتن یابو.
به تماس نیاز جواب داد:
_ سلام عزیزم .من خوبم تو خوبی؟ خبری نیست تو چه خبرا؟ حاج بابا و مامان فاطمه چطورن؟ نارین خوبه؟
موهام رو از دورم جمع کردم و کنار گوشش آروم پچ‌پچ کردم:
_ من می‌رم حموم.
دستم رو گرفت و مانعم شد.
_ حواست که به حسین هست؟ دیشب باهات حرف زدم یه چیزایی می‌گفت .باز باگلنار دعوات شد؟ چی چی
رو حق داشته؟ اتفاقه، پیش میاد دیگه .بچه موقع بازی زمینم می‌خوره رو چه حسابی باز روت دست بلند
کرده؟ روزی صدبار تو اون باغ می‌خوره زمین ککشم نمی‌گزه حالا یه بار که تو بردیش بیرون خورده زمین بلوا
به پا می‌کنه!
سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم که بااخم نگاهم کرد.
بالبخند کنار گوشش پچ‌پچ کردم:
_ اخم نکن می‌ترسم.
لبش کمی از خنده بالا رفت .باشیظنت توی بغلش خزیدم و صورتم رو توی گودی گردنش فرو بردم.
دستش روی کمرم نشست:
_ معلوم نیست کی کارم تموم بشه، شاید تا آخر ماه اومدم .افتتاحیه همین چند روز پیش بود باید بمونم تا
خط تولید یکم بیوفته رو روال عادی.
دست هام رو روی سینه اش فشار دادم تا بره عقب .روی تخت خوابید و روش خم شدم و بالذت عطر تنش رو
بو کشیدم.
توی همین چند روز به آغوشش معتاد شده بودم .دلیم می‌خواست توی آغوشش برای همیشه محکوم شم به
حبس ابد.
باچشم های خندون نگاهم کرد که لبش رو بادندون گرفتم و خیلی سریع سرش رو عقب کشید:
_ نیازجان من بعداً باهات تماس می‌گیرم، باشه عزیزم؟ خداحافظ مراقب خودت باش.
خیلی سریع گوشیش رو ول کرد .غلت زد و منو روی تخت خوابوند :
_ شیطان نمی‌گی نیاز می‌فهمه؟
بالحن مظلومی گفتم:
_ خب من که می‌خواستم برم حموم تو نداشتی.
چونه ام رو بوسید و بوسه هاش رو تا روی گردنم ادامه داد:
_ این قدر می‌خوامت که هرچی بیشتر می‌بوسم بیشتر تشنه ات می‌شم.
عمیق گردنم رو بوسید .چشم هام رو روی هم گذاشتم.
یک رابطه واقعی یعنی این، که اون می‌بوسه و من بی‌قرار می‌شم .که اون نوازش می‌کنه و من بی‌تاب توی
خودم می‌پیچم و باهمراهیش خواستتم رو فریاد می‌زنم، نه رابطه ای که باماکان داشتم .که اون می‌بوسید و

من می‌میردم، اون نوازش می‌کرد و من جون می‌دادم. بین اون و امیرمحمد یک فرق بزرگ بود، اونم این که امیرمحمد عشق بازی می‌کرد و اون سلاخی.

بوسه خیزی روی لب هام کاشت و میون نفس نفس زدن هام گفتم:

_امیر دیگه سراغ اون مردِ نمی‌ری مگه نه؟

لبم رو به دندون گرفت:

_هیس. حال خوشمو خراب نکن.

_اما...

اجازه نداد و لب هام رو مجبور کرد به سکوت.

این قدر آروم آروم پیش می‌رفت که حس می‌کردم یک گلبهرام میون دست هاش. به خدا که عشق بود و هوسی درکار نبود.

بعد از لحظاتی که هردو آروم گرفتیم کنارم خوابید و از پشت بغلم کرد.

بوسه ای به کتفم زد و آروم زمزمه کرد:

_دوست دارم.

دستم رو روی دستش که دور شکمم حلقه شده بود گذاشتم و لب زدم:

_من بیشتر.

چند لحظه ای توی سکوت گذشت که صدا زد :

_سیمین؟

_جانم؟

_سیمین؟

_جانم؟

_سیمین؟

باتعجب به سمتش برگشتم:

_جانم؟

خیره به چشم هام گفت:

_چه خوبه وقتی که صدات می‌کنم باجانم جوابمو می‌دی.

لبخند پر بغضی روی لبم نشست و دست کشیدم روی ته ریشش:

_مگه می‌شه تو صدام بزنی و من جونمو فدات نکنم؟

بوسه ای به کف دستم زد:

_چه خوبه که عین گلنار نمی‌گی چیه، هان.

حرفی نزد.

بمیرم براش، چقدر بی‌محبتی دیده بود از زنی که اسم همسرش رو یدک می‌کشید.

خزیدم توی بغلش و سرم رو توی گودی گردنش گذاشتم:

_امیرمحمد؟

__جانِ دل امیرمحمد؟

__حالا چی می شه؟

آروم و سردرگم گفت:

__نمی دونم.

__تو زن داری.

__هیس.

__فرار نکن. تو این چند روز هردو از این واقعیت فرار کردیم اما حالا وقتشه که درباره اش صحبت کنیم چون دیگه نمی تونم خودمو بزنم به اون راه. امیرمحمد بامن راحت باش. راحت حرفتو بزن. تصمیم گیرنده تویی، هر تصمیمی که بگیری من باجون و دل قبول می کنم.

لب هاش رو روی هم فشار داد و نفسش رو سنگین به بیرون فرستاد.

__امیر من درکت می کنم می دونم پسرت از همه چیز مهم تره، حتی مهم تر از عشقی که بینمونه. من توقع ندارم که اونا رو به خاطر من ول کنی پس راحت تصمیمتو باهام در میون بذار.

موهام رو نوازش کرد و گفت:

__تو چرا این قدر خوبی؟

__نه خوب تر از تو. بگو امیرمحمد، می خوام بدونم این خوشبختی تا کی ادامه داره.

سرم رو توی سینه اش کشید و آروم و پر بغض زمزمه کرد:

__تاوقتی دبی هستیم.

نفسم قطع شد و اشک توی چشم هام جمع شد.

تاوقتی این جاییم؟! چقدر کم. چقدر کوتاه. عمر خوشبختی من فقط همین قدره؟! فقط همین؟!!

سیمین عاقل باش. عاشقی درست، دوستش داری درست، بدون اون نمی تونی درست اما پای یک بچه ی پنج ساله درمیونه. خودخواه نباش. نذار اون بچه تاوان عشق تو رو پس بده. عین ترانه نباش. زندگیت رو روی زندگی یک زن دیگه نساز. هرچند که عین ترانه نیستی و عاشقی اما این عشق پاک رو با دور کردن امیرمحمد از پسرش به گند نکش.

نفس عمیقی کشیدم. گریه نکردم. نداشتم که اشک هام رو ببینه و بغض توی صدام رو بشنوه.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و عطر بودنش رو نفس کشیدم و زمزمه کردم:

__کمه اما قانعم. همین که بعد از مدت ها خوشبختی به سراغم اومد خداروشکر. مدتش مهم نیست، همین که پر بود از لحظات ناب و پر از عشق برام کافیه. دلم به همین مدت کم هم قانعه چون عاشقه.

"کیوان"

کیف توی دستم افتاد روی زمین و بالکنت گفتم:

__یع...یعنی...چ...چی این حرف؟

چادرش رو توی مشتش فشار می داد:

— یعنی... یعنی... شمادیر کردین.
شوکه بودم و ترس توی تک تک سلول های تنم رخنه کرده بود:
— مریم من فقط یه روز دیر کردم! پدرت که هنوز خیلی مونده به اعدامش می تونیم... می تونیم همین فردا آزادش کنیم.
— باچشم های خیس از اشک نگاهم کرد:
— متأسفم.
بهت زده گفتم:
— یعنی چی که متأسفی؟ یهو چی شد؟ مگه تو نبودی که به من جواب مثبت دادی؟ مگه تو نبودی که برام شرط گذاشتی؟ خیل خب به شرطت عمل کردم، اینم اون دویستایی که برای آزادی پدرت می خواستی. یهو چی شده که می گی نه؟
گریه کرد و جوابم رو فقط با اشک های عین مرواریدش داد.
عصبی شدم و داد زدم:
— جواب منو بده. چرا نه؟
میلا داد: چون مامانم باعموم ازدواج کرد.
شوکه به دهن میلا چشم دوختم و مریم داد زد:
— میلا خفه شو.
— چرا بهش نمی گی؟ چرا می ذاری سرت داد بزنه؟ بهش بگو که عمو شده بابام.
— مریم این بچه چی می گه؟ مریم باتوئم.
جواب نداد که فریاد زدم:
— دِ لعنتی جواب بده.
هق زد:
— دیروز عقد کردیم.
جریان خون توی رگ هام متوقف شد و نفس توی سینه ام حبس شد. زانو هام خم شد و روی زمین افتادم.
لب هام از بغض لرزید.
جلوم زانو زد و باگریه گفت:
— یه خدا نمی خواستم این طوریشه.
— تو... تو به من... تو به من جواب مثبت دادی! ما باهم قول و قرار گذاشتیم.
صورتش رو باچادرش پوشوند و باگریه گفت:
— مجبور شدم. نمی خواستم اما مجبور شدم.
به بازوهایم چنگ زدم و محکم تکونش دادم و بافریاد گفتم:
— چی مجبورت کرد؟ چی؟ لعنتی من به خاطر تو حرمت پدر و مادرمو شکوندم. به برادرم بی احترامی کردم. پیش غریبه و آشنا رو زدم تا پول جور کنم. پیش هرکس و ناکس دست دراز کردم و اونوقت تو حالا بهم می گی نه؟

باترس نگاهم می کرد و صدای گریه اش قطع شده بود.
_ جواب بده لعنتی؟ بازیم دادی .من برای تو چی بودم؟ یه اسباب بازی که هروقت خواستیش برداریش و باهاش بازی کنی و هروقت که دلتو زدی بندازیش کنار و بری سراغ یه بازی بهتر؟ تابرا درشوهرت ازت خاستگاری کرد گفتی گور پدر کیوان سبحان رو بچسبم؟ اونم زمانی که من در به در دنبال پول دیه ی پدرت بودم !مریم خیلی بی انصافی . خیلی پستی .خیلی بی وجدانی .
ترسیده بود:

_ولم کنید.
بازوهاش رو ول کردم و بانفرت نگاهش کردم:
_ به خدا که از شما زن ها باید ترسید.
میلاد :مامان چرا گریه می کنی؟ چرا می ذاری سرت داد بزنه؟ می رم زنگ بزnm عمو بیاد.
خواست بره توی خونه که مریم گرفتش و داد زد:
_ به هیچ کس زنگ نمی زنی ،برو تو کوچه .
_نمی خوام .این می زندت .
میلاد رو از خونه بیرون کرد و پای در روی پله نشست و با شدت زد زیر گریه .
از روی زمین بلندشدم و پوزخند زدم:
_چرا گریه می کنی؟ باز دوباره قراره چه جوری فریبم بدی؟
دلگیر نگاهم کرد:

_من قصد فریب دادن هیچ کسی رو ندارم .
مستم رو کوبیدم به شیشه ی در دستشویی گوشه حیاط و نعره زدم:
_ پس عقدت با سبحان چی می گه این وسط؟ اون حلقه لعنتی چیه توی دستت؟ جواب منفیت به من چه دلیلی داره؟
باترس جیغ زد و شوکه نگاهم کرد:

_آقا کیوان!
بی توجه به خونریزی دستم به سمتش رفتم و چادرش رو گرفتم و بلندش کردم از روی زمین:
_بگو چی باعث شد بزنی زیر قول و قرارامون؟ اون پول بیشتری خرجت می کرد؟
چونه اش با شدت لرزید:
_آقا کیوان!
_آقا کیوان مرد .بنال ببینم منو عشقمو به چی فروختی؟ به پول؟ به آزادی پدرت؟ به چی؟
بلندتر از خودم فریاد زد:

_ به پسر م .به بچه ام .به پاره ی تنم .از شما، از مردی که عاشقم بود و بعد از مدت ها احساساتم رو بیدار کرده بود، از مردی که باعث شد برای اولین بار حس کنم که یه زن باارزشم، که منم می تونم خوشبخت باشم، محبت ببینم، بشه مَردم، سایه ی سرم نه سوهان روحم، از شمایی که برای اولین بار منو مورد محبت و عشق قرار می دادین گذشتم چون یه مادرم .چون پسر م پاره ی تنم .چون نمی تونم از پسر م به راحتی بگذرم، اونم پسری

که محبت پدر ندید و فقط درد دست سنگینشو چشید. از شمایی که داشتی ذره ذره عاشقم می کردی گذشتم چون پدر صابر باخبر شد قصد ازدواج دوباره دارم و تهدیدم کرد که اگه باشما ازدواج کنم میلاد رو ازم می گیره و دیگه نمی ذاره حتی هر یه سال یه بار ببینمش. گفت اگه باسبحان ازدواج نکنم و نوه اش زیر دست ناپدری بیوفته زندگی رو به کام من و شوهرم تلخ می کنه. من بدون پسر من می میرم... می میرم... می میرم.

روی زمین زانو زد و حق هق گریه اش کل حیاط رو پر کرد.

باچشم های اشکی جلوش نشستم:

— ساده گذشتی مریم. ساده گذشتی! یه ندا می دادی بهترین وکیل شهرو می گرفتم تاحضانت بچه ات برای همیشه باخودت باشه. د لعنتی من برای تو از جون مایه می داشتم و تو به این راحتی از من گذشتی؟! —

دیر کردی... تو خودت دیر کردی. قرار ما تادیروز صبح بود.

مستم رو به زمین کوبیدم و داد زدم:

— ارزش یه روز صبر کردن رو نداشتم؟

حق زد:

— داشتی اما نشد، نمی شد. تا به خودم اومدم دیدم پای سفره عقدم.

گریه اش شدت گرفت و صدای حق هق هاش بلندتر شد. به سینه اش مشت زد و زار زد:

— خدایا این چه زندگیه که برای بارسوم بدون رضایت این دل لعنتی پای سفره عقد نشستم و اون آیه ها شد تیزی و کشیده شد روی قلبم.

شوکه شدم:

— برای بارسوم!

بادهنی باز نگاهم کرد و صدایش خفه شد.

— جواب منو بده برای بار سوم؟! —

از جاش بلندشد و به سمت خونه رفت:

— بهتره تا سبحان نیومده برید از این جا.

دنبالش رفتم و به دستش چنگ زدم. از لای دندان های بهم چسبیدم غریدم:

— فرار نکن. برای بارسوم یعنی چی؟ تو قبلاً چندبار ازدواج کردی؟ راستشو بگو. دروغ تحویلیم بدی آبرو نمی دارم برات تو این محل.

باچشم های پر از ترسش نگاهم کرد:

— آقا کیوان تورو خدا...

عریده زنان گفتم:

— جواب منو بده. گفتمی برای بارسوم بدون رضایت پای سفره عقد نشستی! این حرف یعنی چی؟

چشم های خاکستری رنگش رو که دیگه هیچ جذابیتی برام نداشت رو روی هم فشار داد و بابغض گفت:

— اولین بار وقتی سیزده سالم بود ازدواج کردم. پدرم منو با یه خونه کلنگی معامله کرد. راضی نبودم اما زورم

بهش نمی رسید. وقتی باهاش رفتم زیر یک سقف فهمیدم که معتاده. هر روز مردم و زنده شدم تا این که بعد

از سه سال مادرم این قدر زاری و التماس کرد که پدرم طلاقم رو گرفت. دو سال خونه ی پدرم بودم. براش بار

اضافه بودم، منو نمی‌خواست. تا این که صابر با ده سال اختلاف سنی اومد و به حساب خودش در حقم لطف کرد و من هجده ساله‌ی مطلقه رو گرفت. تا دوسال به خاطر قرص های ضدبارداری که توی ازدواج قبلیم استفاده می‌کردم باردار نمی‌شدم. اون دوسال عین کیسه بکس صابر بودم. می‌زد به جرم این که نمی‌تونستم بچه ای براش بیارم. دکترها می‌گفتن "طبیعی، دوسال بعد از مصرف قرص ها می‌تونم باردارشم" اما حرف تو گوشش نمی‌رفت. تا این که دوسال بعد میلاد به دنیا اومد. وضعیتمون بدتر شد. از بیرون عصبانی بود سر من خالی می‌کرد. توی کرایه خونه می‌موند میلاد رو می‌گرفت زیر مشتش و لگدهاش. پول آب زیاد می‌ومد منو باکمر بند می‌زد. پول برق زیاد می‌ومد تلویزیون رو خرد می‌کرد. توی سرمای زمستون حق استفاده از بخاری رو نداشتیم چون پول گاز زیاد می‌ومد. من بچه ام رو بابدبختی و نداری بزرگ کردم حالا چطور ازش بگذرم؟ خودم سر گشنه روی زمین گذاشتم اما نداشتم اون گشنه بخوابه. خودم چله زمستون لرزیدم از سرما اما این قدر بغلش کردم تا سرما نخوره. خونه‌ی مردم کارگری کردم و شستم و پختم تا بتونم دفتر و مدادشو تهیه کنم. من به خاطر این بچه از جوونی خودم گذشتم از یه عشق نوپا که دیگه سهله. برو آقاکیوان، برو ما از قماش همدیگه نیستیم.

__ به من دروغ گفتی!! ازدواج اولتو پنهان کردی. زمانی که من با صداقت می‌ومدم جلو تو با دوز و کلک گولم می‌زدی. حالا فهمیدی از قماش همدیگه نیستیم؟ حالا که این دل لامصبم می‌خواد. حالا که دلم خوش شده بود به جواب مثبت. حالا که هرشب با رویای باتو بودن سر روی بالشت می‌ذاشتم؟ دستش رو ول کردم و حلقه ای که خریده بودم رو از جیبم درآوردم و جلوی چشم های خاکستری رنگش گرفتم و با بغض گفتم:

__ حالا که حتی حلقه تم خریدم؟ لامصب میون دروغ هات، گول زدنت، فریب دادنت به دل عاشق من فکر کردی؟ به این که اگه بشکنه دیگه باهیچی عین اولش نمی‌شه. به منی که بعد از سال ها مردونه پای یه حرفم موندم و شرطتو عملی کردم فکر کردی؟
باهق حق گفت:

__ متأسفم...

__ متأسفی؟ تأسف تو دل شکسته‌ی منو عین اولش می‌کنه؟ غرور منو که پیش هر کس و ناکسی رو انداختم و دست‌گدایی دراز کردم برمی‌گردونه؟ حرمتی که از پدرم زیرپا له کردم و باوجود زنده بودنش ارث طلب کردم برمی‌گردونه؟ دل شکسته‌ی مادرم که به خاطر توی دروغگو جلوش ایستادم خوب می‌کنه؟ دِ لعنتی من به خاطر تو حتی تامرز بازی با زندگی یه دختر رفتم و اونوقت تو این قدر راحت پشتمو خالی کردی.
عقب عقب رفتم و خیره به چشم هاش گفتم:

__ تف به عشقی که تهش شد این.

کیفم رو از روی زمین بادست خونیم چنگ زدم و به سمت در رفتم.

__ آقاکیوان منو ببخش.

برگشتم و باچشم های خیس از اشکم که حالا مملو از نفرت و عصبانیت بود نگاهش کردم:

__ برو به درک.

در رو باز کردم و از جلوی چشم همسایه هایی که باداد و بیدادهای ما جلوی خونه جمع شده بودن رد شدم . سوار ماشینم شدم و از اون محله کذایی دور شدم.

بغض به گلوم فشار میاورد و دلم می خواست داد بزنم .بیشتر از این که قلب شکسته ام آزارم بده خرد شدن غرورم آزارم می داد .حس می کردم بازیم داده، با احساساتم بازی شده و با پس زدنش غرورم رو خرد کرده . حس یک شیء بی ارزش رو داشتم .این قدر براش بی ارزش بودم که یک روز صبر نکرد به خاطر من .یک زنگ نزد خبرم کنه و دوباره کمک بخواد !به ولله که زمین و زمان رو بهم می دوختم و حضانت میلاد رو می گرفتم براش . درد من از اینه که من این قدر خودم رو به آب و آتیش زدم به خاطرش و آخرم جوابم شد این !به من دروغ گفت .ازم پنهان کرده بود ازدواج اولش رو .صابر شوهر دومش بوده و من چقدر احمق بودم که بازیچه ی دست یک زن شدم .چقدر احمق بودم که به خاطر اون حتی بازندگی نارین هم بازی کردم .چقدر احمق بودم که فکر می کردم مریم زن زندگی منه .

چقدر بد و نمک شناس بودم که به خاطر کسی که ارزشش رو نداشت حرمت خانواده ام رو شکوندم و توی روی پدر و مادرم ایستادم.

اشک هام روی گونه هام می ریختن و لا به لای ته ریشم گم می شدن.

عصبی پشت دستم رو روی گونه های ترم کشیدم .مریم لیاقت این اشک ها رو نداره .اون لیاقت عشق پاک منو نداشت .لیاقت اون یکی عین همون مرد مفنگی یا صابر حیوون صفته که مدام زیر دست و پاش لهش کنه . وقتی که من با صداقت و یک احساس ناب جلو می رفتم اون با دوز و کلک فریبم می داده .هه حتماً باخودش می گفته بذار پول دیه رو بده بعدش یک جوری پُرش رو باز می کنم که از قضا پدر صابر خوب جوابش رو داد .

_دنيا دار مكافاتِه .دل منو به بازی گرفتی و خدا خودش جوابتو داد، هر چند که سبحانم از سرت زیاده.

فرمون رو توی مشتم فشردم و باخشم نعره زدم:

_ نمی گذرم ازت .نمی گذرم ازت که این طوری باعشقم بازی کردی و غرورمو خرد کردی .لعنتی ازت نمی گذرم . صدای زنگ گوشیم بلند شد .از روی داشبورد چنگش زدم.

بادیدن شماره ی رها جواب دادم:

_الو؟

_سلام .چی شد؟ از حلقه خوشش اومد؟

لب هام رو روی هم فشار دادم و بابغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

_ همه چی تموم شد.

_یعنی چی؟!

_رها اون...اون...

_اون چی؟ کیوان چرا صدات این طوره؟ داری نگرانم می کنی.

بابغض مردونه ای گفتم:

_رها ازدواج کرده.

متعجب گفتم:

_یعنی چی؟ !چطور می تونه همچین کاری بکنه وقتی با تو قرار ازدواج داشته؟!

— آره ازدواج کرده، بابا در شوهرش.
— کیوان تو الان کجایی؟ بیا خونه‌ی من حرف بزنیم.
— رها بازیم داد.
گریه اش گرفت:
— من قربون اون بغض صدات برم بیا خونه ام تا باهم حرف بزنیم. بیا عزیزدلم، منتظرتم.
گوشی رو انداختم روی صندلی و به سمت خونه رها روندم.
باید بایکی حرف می‌زدم تا آروم بشم. رها از همه چی خبر داشت حتی از ازدواج صوریم بانارین، تنها کسی که می‌تونست آروم کنه اون بود.
خیلی سریع در رو باز کرد و باچشم های نگرانش مواجه شدم.
— خوبی کیوان جان؟
رفتم داخل که بادیدن دست خونیم هول کرد:
— ای وای دستت چی شده؟
خودم رو روی کاناپه پسته ای رنگش انداختم و چشم هام رو بستم.
حضورش رو کنارم احساس کردم:
— کیوان؟ عزیزم بامن حرف بزن.
— رفتم تا پولو بهش بدم، قبول نکرد. گفت دیر شده. بابا در شوهرش عقد کرده بود. به خاطر این که بچه شو ازش بگیرن با برادر شوهر مجردش ازدواج کرده بود. به من دروغ گفته بود، قبل از صابر هم ازدواج کرده بوده. بازیم داد. این قدر براش بی‌ارزش بودم که یه روز بیشتر به خاطر من صبر نکرد.
چشم هام رو به چشم های خیسش دوختم و با بغض گفتم:
— رها یه روز! فقط یه روز اگه صبر می‌کرد این طوری نمی‌شد. یعنی من ارزش یه روزو نداشتم؟ من یه ماه تمام به خاطر اون خودمو به آب و آتیش زدم و اون یه روز به خاطر من صبر نکرد! رها من دوستش داشتم.
بغضم شکست و رها سرم رو توی بغلش گرفت و پا به پام اشک ریخت:
— من فدای اون دل شکستت بشم فراموشش کن. لیاقت تو یکی بهتر از اونه. یکی که قدر تو بدونه. یکی که یه روز که هیچی یه عمر به پات بمونه. کیوان این طوری نکن باخودت. واسه کسی بمیر که برات تب کنه نه زنی که خیلی راحت پشت پا می‌زنه به تو و عشقت.
— من برای اولین بار داشتم یه حس جدید رو تجربه می‌کردم. برای اولین بار یکی برام مهم شده بود. کنارش آروم می‌گرفتم و دلم باهربار دیدنش فرو می‌ریخت. رها خیلی بی‌انصافی کرد، خیلی.
آروم موهام رو نوازش کرد و همراه باهام هق زد:
— می‌دونم عزیزم، می‌دونم. فراموشش کن. بهش حق بده اون یه مادره، یه مادرم اول از همه به بچه اش فکر می‌کنه.
— می‌دونم اما زبونش که لال نمی‌شد یه زنگ بزنه و خبر بده. کاش به من یه فرصت دیگه برای تلاش می‌داد.
به خدا که منم نمی‌خواستم اونو از پسرش جدا کنم اما تلاش خودمو برای این که پسرشو ازش جدا نکنم می‌کردم تا از دستش ندم و بهش برسم. من تمام تلاش خودمو کردم اما اون انگار دلش با من نبود که خیلی راحت

نشست پای سفره عقد برادرشوهرش که اگه دلش راضی نبود یه زنگ خشک و خالی می‌زد و یه کمک کوچیک ازم می‌خواست.

__هیس کیوان بسه دیگه .مریم تنها زن روی این کره‌ی خاکی نیست.
حرفی نزدم .درسته، مریم تنها زن روی این کره خاکی نبود اما اولین دختری بود که من برای به دست آوردنش تلاش کردم و اون بهم فهموند لیاقت این همه تلاش رو نداشته.
اشک هام رو پاک کرد و گفت:

__مریم قسمت تو نبود .شما از جنس هم نبودین .کیوان فقط یه پدر می‌دونه بزرگ کردن یه بچه چقدر سخته .
برای تویی که قرار بود بشی ناپدری چه بسا سخت تر .کیوان حتماً به صلاحته بوده که نشده .
به موهام چنگ زدم و سرم رو بین دست هام گرفتم.
__ کیوان به من نگاه کن .کیوان؟
سرم به سمتش چرخید و گفت:

__دیروز یه حرفایی زدی، گفתי حالت کنار نارین خوبه .گفتی بانارین لبات می‌خنده، از ته دل، نه مصنوعی و نمایشی .گفتی بادیدن اشکاش ناراحت می‌شی و دلت می‌خواد همبازی نوجوونی هاتو عین گذشته پر از شیطنت و خنده ببینی .گفتی نگرانیش می‌شی وقتی حالش خوب نیست .گفتی شرمند اش شدی توی کلانتری و ازش عذرخواهی کردی .گفتی وقتی خواهرت گفته " بهم میاین " حس خوبی داشتی .حرفاتو یادته؟

آروم پلک زدم به معنی آره و ادامه داد:

__مریم رفت پی زندگیش حالا می‌خوای چیکار کنی؟ می‌خوای عین مردهای بازنده‌ی بی‌عرضه بشینی پای یه عشق شکست خورده و از خودت و تمام زن ها انتقام بگیری و فکر کنی همه‌شون عین مریم بی‌وفان یا نه می‌خوای عین مریم راه تو انتخاب کنی و زندگیتو بسازی؟ می‌خوای برنده شی یا بازنده؟
__معلومه، برنده.

__خیل خب پس مریم رو فراموش کن و به نارینی فکر کن که تنها پشت و پناهِش الان تویی، که زن شرعی و قانونیته .به اون فکر کن که بعد این که طلاق بگیرین معلوم نیست چی به سرش بیاد؟ مگه نمی‌گی حس می‌کنی که اون یه احساسی بهت داره؟

__داره .اون از چهارسال پیش عاشق من بود .منم یه حس خیلی کمرنگی بهش داشتم، می‌خواستم بشه دوست دخترم اما امل بود و ترسو .از ترس حاج باباش آبو بو می‌کرد و می‌خورد .بهش پی‌ام می‌دادم تا مخشو بزوم اما از ترس این که بعداً به حاج باباش بگم باهش دوستم بلاکم کرد .منم با یه شماره‌ی دیگه با یه اسم جعلی باهش دوست شدم، بعدم که قرار گذاشتیم غرورشو شکوندم.
باوحشت نگاهش کردم:

__رها من دلشو شکوندم .حال و روز الانم تاوان دلیه که از نارین شکوندم .اون روز من تحقیرش کردم .بهش خندیدم .رها بغض کرد .چشماس پر اشک شد .من لعنتی خردش کردم و حالا دارم تاوان اون روزها رو می‌دم.

جبران کن، حالا که می‌دونی هنوز عاشقه جبران کن. اگه طلاقش بدی بیشتر درحقیقت بدی کردی. می‌دونی جدایی چی به سر دل عاشقش میاره؟ کیوان زندگیتو بازنی بساز که عاشقته. مریم رو فراموش کن و نارین رو جایگزینش کن.

حرفی نزدم که از جاش بلندشد و از سالن بیرون رفت و باجعبه کمک های اولیه برگشت. شیشه خرده ها رو از دستم درآورد و خون روی دستم رو پاک کرد. زخمم رو ضدعفونی کرد و با باند بستش. گریه می کرد! اینو از فین فین کردنش می‌فهمیدم.

رها؟

جانم؟

گریه نکن.

دستش رو روی دهنش گذاشت و سعی کرد خودش رو کنترل کنه.

چی شد؟

هیچی.

دروغ نگو. بگو بینم چی شد؟ تو همیشه به حرف های ما گوش کردی اما خودت هیچ وقت حرفی نزدی. می‌خوام بشنوم.

اشک هاش رو پاک کرد و با بغض گفت:

یه مریم حق بده. ببخشش. بگذر ازش تا حداقل بااین یکی شوهرش خوشبخت بشه. من درکش می‌کنم. یه مادر به خاطر بچه اش هرکاری می‌کنه، هرکاری.

باشدت زد زیر گریه و صورتش رو با دست هاش پوشوند که خیلی سریع بغلش کردم تا آروم بشه.

هی رها چت شد یهو؟! بامن حرف بزن.

باگریه ای پر از درد زار زد:

کیوان دلم تنگ شده برای دخترم.

چشمم گرد شد از تعجب:

دخترت!

یه روزش بود که از بغلم گرفتنش و دیگه هیچ وقت ندیدمش. فقط یه بار بغلش گرفتم. یه بار بهش شیر دادم. یه بار صدای گریه‌شو شنیدم. فقط یه بار!

آروم موهاش رو نوازش کردم:

حرف بزن. حرف بزن تا آرومشی.

وقتی بابام مرد من هجده سالم بود. من موندم و یه مادر علیل. به مرور زمان کلیه هاش از کار افتاد. برای عملش و بستری شدنش توی بیمارستان به پول نیاز داشتم. دکترش می‌گفت اول باید پولو پرداخت کنم. به هرکی رو زدم رومو زمین انداخت. هرکاری کردم نتونستم تا این که یه روز که حالش بد شد افتادم به پای دکترش و بالتماس خواستم که عملش کنه و هروقت که پول دستم اومد بهش برمی‌گردونم. قبول کرد اما برام شرط گذاشت. باهمسرش دخترعمو پسرعمو بودن و مشکل ژنتیکی داشتن. بچه دار می‌شدن اما بچه‌شون ناقص از آب درمیومد. از من خواست براش یه بچه بیارم درازای پول عمل مامانم. قبول نکردم اما وقتی مامانم

باز حالش بد شد و تا یک قدمی مرگ رفت مجبور شدم قبول کنم. مامانمو عمل کرد و روز بعدش در حضور زنش محرم شدیم. دوماه بعد حامله شدم. زنش عین پروانه دورم می‌چرخید تامبادا بچه طوریش بشه. کم‌کم با بچه‌ی توی شکمم خو گرفتم. بهش وابسته شدم. از روزی که بینمون جدایی می‌یافتاد می‌ترسیدم تا این که به دنیا اومد.

به یقه ام چنگ زد و خیره به چشمام با گلولی زخمی اش زار زد:

— کیوان همون جا تو بیمارستان از بغلم گرفتش و دیگه ندیدمش. دختر بود. چشماش کپی چشمای خودم بود. من می‌گفتم اسمشو بذاریم رز، اون و زنش می‌گفتن مارال. کیوان فقط یه بار بوسیدنش. فقط یه بار بغلش کردم، اونم برای ده دقیقه. بعد از اون دیگه نداشتن بینمش. زار زدم، التماس کردم، حتی به پاشون افتادم اما نداشتن. بعدشم که دیگه اصلاً پیداشون نکردم. از اون خونه رفته بودن، حتی از اون شهرم رفته بودن. محکم تر بغلش کردم و سعی کردم آروم‌ش کنم:

— آروم باش. آروم باش رها.

— کیوان الان باید هفت سالش باشه. حتماً امسال دیگه می‌ره مدرسه.

بغضم رو فرو دادم و دست کشیدم روی موهاش:

— هیس آروم باش.

— مریم پسرشو ازدست نداد اما من دخترمو ازدست دادم.

گذاشتم گریه کنه تا آروم بگیره.

اصلاً فکر نمی‌کردم رها همچین گذشته ای داشته باشه. دختری که همیشه خندون بود و به درد و دل های

دوست هاش گوش می‌کرد دل خودش پر از درد بود.

کم‌کم صدای گریه هاش قطع شد و ازم فاصله گرفت.

— خوبی رها؟

اشک هاش رو پاک کرد و آروم جواب داد:

— خوبم.

دستش رو توی دستم گرفتم و به گرمی فشردم:

— غصه نخور.

نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای گفت:

— هر روز که می‌رم سرکار و بچه های مهد رو می‌بینم دلم پر می‌شه از غصه‌ی نبودنش. کاش این قدر راحت ازش نمی‌گذشتم.

— تو تقصیری نداری خودتو سرزنش نکن.

— چیزی که داغونم می‌کنه اینه که مامانم دوماه بعدش مرد. من به خاطر اون تن به این کار دادم و اونم تنهام

گذاشت. بعد از اون فقط کار کردم تا بهش فکر نکنم. تا یادم بره یه بچه ای هم دارم که نمی‌دونم کجاست؟

چیکار می‌کنه؟ خوشبخته یانه؟ کاش یه بار دیگه می‌شد بغلش بگیرم، دستای کوچولوشو ببوسم، بهش شیر

بدم، تو بغلم گریه کنه.

— رها جان بسه دیگه.

رو بهم گفت:

—هر مادر دیگه ای هم جای مریم باشه دست به همین کار می‌زنه چون مادره.

—باشه من دیگه به مریم فکر نمی‌کنم. امیدوارم خوشبخت بشه.

—اگه بخوای می‌تونی با نارین خوشبخت شی.

—اون می‌خواد برگرده فرانسه.

—اگه تو بخوای بر نمی‌گرده.

—باید فکر کنم.

بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. دست و صورتش رو شست و برگشت.

—شام این جا می‌مونی؟

—نه نارین تنهاست.

لبخند زد:

—از کی تاحالا به فکر تنهایی زنی هستی که هیچ حسی بهش نداری؟

هیچ حسی بهش نداشتم؟ چرا، یک حسی داشتم اما به اندازه‌ی حسی که به مریم داشتم عمیق نبود.

—شام بمون. فکراتو بکن بعد برو.

روی کاناپه دراز کشیدم و دست زخمیم رو روی چشم هام گذاشتم.

باید می‌خوابیدم تایکم آروم شدم. باید ذهنم، قلبم و دلم آروم می‌گرفتن.

—رها؟

—جانم؟

—منو واسه شام بیدار نکن.

—اما...

—خواب حالمو بهتر می‌کنه.

—حداقل می‌رفتی تو اتاق.

—نه همین جا خوبه.

—باشه عزیزم.

پلک های خسته ام کم کم سنگین شدن و پا به عالم خواب گذاشتم.

دلم می‌خواست این قدر بخوابم تا بمیرم.

با احساس این که دارم از بلندی پرت می‌شم به پایین از خواب پریدم.

رها نگران نگاهم کرد:

—چی شده کیوان؟

چنگی به موهام زدم و نگاهی به درو برم کردم و پرسیدم:

—ساعت چنده؟

__ یازده.
سریع از روی کاناپه بلندشدم:
__ نارین تنه‌است.
باقدم های تندی به سمت در رفتم که گفت:
__ صبر کن.
ایستادم و منتظر موندم حرفش رو بزنه.
__ حرفامو یادت نره شاید این ازدواج صوری باعث خوشبختی هردوتون بشه.
__ اون قبلاً با یکی دیگه بوده.
__ تو مگه خودت پاکی؟ یانکنه پسر پیغمبری؟ اون اگه بایه نفر بوده تو درعوض باچند نفر بودی. اون اگه ناخواسته و از روی مستی تن داده به همچین کاری تو از سر هوس و نیاز. کیوان تو که بی‌انصاف نبودی!
کلافه به در تکیه دادم:
__ رها نمی‌دونم چه کاری درسته چه کاری غلط.
__ نمی‌دونم چه کاری درسته اما می‌دونم جداشدن از زنی که عاشقته خریّت محضه.
در رو باز کردم و بی‌حرف از خونه اش خارج شدم.
سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم.
گوشیم زنگ خورد.
برداشتمش از روی صندلی. کلی تماس بی‌پاسخ داشتم از طرف نارین. الان هم بهمن زنگ می‌زد.
__ جانم داداش؟
__ سلام خوبی؟
__ خوبم. کجایی؟ چه خبرا؟
__ خبری نیست. خونه‌ی فرهادم، البته الان پارکم.
__ این موقع شب!
__ دوست دخترش اومد نخواستم معذب باشه.
__ ببخشید به خاطر من ویلون و سیلون شدی.
__ حرف مفت زن. زنگ نزدم که اراجیف تحویلم بدی.
__ بی‌شرف.
__ زنت چطوره؟ آخرم نگفتی چی شد یهو که دور مریم رو خط کشیدی.
__ اون ازدواج کرد.
__ چی می‌گی! واقعا؟!
__ آره. بی‌خیالش. نمی‌خوام دربارش حرف بزنم. بهمن ببین منو...
__ ازپشت تلفن چطوری ببینم؟
__ یه دقیقه گو نخور بذار حرفمو بزنم.
__ خندید:

__خب بگو.

__رها تنهاست، برو پیشش. حالشم زیاد خوب نبود.

نگران شد:

__چرا؟ چی شده مگه؟

__چیزی نشده فقط یکم حال روحیش بد بود. شاید تو بتونی آرومش کنی همون طور که هروقت تو حالت خوب نبود و اون آرومت کرد.

__عادت ندارم رها رو باحال خراب ببینم.

__اما اونم آدمه، گاهی دلش می گیره. هروقت حالمون خراب بود اون کنارمون بود یه بارم ما کنارش باشیم و به حرفاش گوش کنیم.

__حق باتوئه الان می رم.

__بهمن؟

__جانم داداش؟

__نگین رو فراموش کن.

__خیلی وقته که فراموشش کردم. اون الان دیگه مادر یه بچه ست. خیلی وقته که دیگه بهش فکر نمی کنم.

__یه رها فکر کن.

__اون تو رو دوست داره.

__بهمن من زن دارم.

این جمله بارها و بارها توی سرم پیچید. چه عادی و راحت این حرف رو زدم! انگار که نارین رو واقعاً به عنوان زنم قبول کردم.

__من دیگه بر نمی گردم به گذشته ام. می خوام بانارین زندگیمو بسازم. رها خودش منو تشویق کرد تا با نارین ادامه بدم پس فکرهای الکی نکن. اگه هم حسی داشته با ازدواجم ازبین رفته.

__باید فکر کنم. فعلاً کاری نداری؟

__نه. شبت خوش.

یک گوشه ی خیابون نگه داشتم و چندلحظه ای سرم رو روی فرمون گذاشتم و به کاری که مریم کرد و ازدواج صوری که رقم زده بودم فکر کردم.

اگه از نارین جدابشم علاوه بر حس شکستی که مریم بهم داد مهرطلاق هم توی شناسنامه ام می شینه و شکستم دوبرابر می شه.

باید چیکار می کردم؟

چه کاری درست بود؟

طلاق دادن نارین علاوه براین که اشتباه بود نامردی هم بود، مخصوصاً حالا که به خاطر این ازدواج طرد شد از خانواده اش و کاملاً تنهاست و تنها پناهش منم.

شاید تنها راه برای ساختن زندگیم ادامه دادن بانارینی بود که شرعاً و قانوناً زنم بود.

وقتی کلید انداختم داخل قفل و وارد خونه شدم صدای " هین " پراز ترس نارین رو شنیدم و چهره‌ی رنگ
پریده اش رو وسط سالن دیدم.
_نترس منم.
نگاه دلخوری بهم کرد و بعد به سمت اتاقش رفت که صداش زدم:
_نارین.
اهمیت نداد و رفت داخل اتاقش.
دستی به پشت گردنم کشیدم و زیرلب نج کلافه ای گفتم.
وارد اتاقش شدم و روی تخت دیدمش که نشسته بود و گریه می کرد.
کنارش نشستم:
_کلاً اعتماد به نفست بالاست لامصب.
باتعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:
_نکنه واقعاً فکر کردی آشورایی؟ آه تورو خدا صورتشو ببین.
باحرص مشتی به پام زد:
_نخیرم شکل آشوریا نیستم اما خیلی ها بهم می گن چشمت شبیه عدل خواننده ست.
نگاهی از سرتا پا بهش کردم:
_کاملاً شعر گفتن.
_اصلاً من زشتم ولم کن.
لبخند محوی گوشه لبم نشست و باکمی مکث پرسید:
_ کجا بودی؟
نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزد.
_نمی خوای جواب بدی؟
_حالم خوب نبود چندساعتی خونه‌ی یکی از دوستانم موند.
نگران شد :
_چت شده؟ هیــــــــی دستت چی شده؟
باچشم های گرد شده همراه باترس نگاهم کرد و پرسید:
_دعوا کردی؟
_نه.
_بگو دیگه جون به لبم کردی.
کیف توی دستم رو به سمتش گرفتم:
_ بگیرش دیگه لازمش ندارم.
باتعجب کیف رو گرفت و نگاهی به داخلش کرد.
بادیدن پول ها گفت:

چرا؟ مگه نگفتی بدهکاری به یکی؟

یه جور دیگه تسویه حساب کردیم.

بالون دعوا کردی؟

دست هام رو به تخت تکیه دادم و کمی خم شدم به عقب و چشم هام رو، رو به سقف بستم:

نه.

باصدای بغض آلودی گفت :

چی شده کیوان؟

زخم روی قلبم هنوز تازه بود و می سوخت. درد از دست دادن مریم هنوز عمیق و آزاردهنده بود.

باورم نمی شه اون رویای شیرین رو این قدر راحت از دست دادم. انگار که اصلاً وجود نداشته.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد که خیلی سریع پاکش کردم.

آرنج هام رو به زانو هام تکیه دادم و پنجه هام رو فرو کردم لای مو هام.

دست ظریفش روی شونه ام نشست و بابتغی پرسید:

کیوان گریه می کنی؟

چونه ام لرزید و اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن.

هق زد:

کیوان گریه نکن.

سرم رو بالا آوردم و زل زدم به چشم های خیسش :

تو چرا گریه می کنی؟

چون تو گریه می کنی.

میون بغض مردونه ام خندیدم:

چرا وقتی می خندم می خندی وقتی گریه می کنم گریه می کنی؟

چون من فقط تو رو دارم.

این جمله بارها و بارها توی سرم تکرار شد.

وقتی فقط منو داره چطور می تونم طلاقش بدم؟ این اوج بی رحمی و نامردی بود.

آروم بانگشت هاش اشک هام رو پاک کرد:

مگه این تو نبودی که گفتی از گریه و زر زر کردن بدت میاد پس چرا الان خودت عین پسر بچه های زر زر و

گریه می کنی؟

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم که گفت:

این قدر خندون دیدمت که الان بادیدن چشمای اشکیت می ترسم، انگار یه میمون داره گریه می کنه.

کمرنگ خندیدم و سرش رو به آغوش کشیدم:

اونی که موقع گریه شبیه میمون می شه تویی مادام نه من.

سرش رو به سینه ام فشرد و باخواهش گفت:

گریه نکن.

__تو هم دیگه گریه نکن.

دستم رو توی دستش گرفت و پرسید :

__دستت چی شده؟

__مهم نیست.

وقتی بوسیدش دلم لرزید و پلک هام روی هم نشست .بازم بوسید و بازم دلم لرزید .بازم بوسید...بوسید...بوسید...این قدر که نه دیگه دردش رو حس کردم، نه سوزشش رو.

این دختر چه صوری چه واقعی زنم بود .دوستم داشت، و همین کافی بود .این که یک نفر دوستت داشته باشه خیلی خوبه .مریم منو دوست نداشت اما نارین دوستم داره و من باید دیونه باشم که بذارم این دوست داشتن از دستم در بره.

کمی از خودم فاصله دادمش و به صورت ساده و بدون آرایشش چشم دوختم :

__نبودم ترسیدی؟

__خیلی.

__دیگه همیشه هستم.

لبخند زد.

دست چپش رو توی دستم گرفتم .انگشت شستم رو روی انگشت دومیش کشیدم:

__نارین؟

__جانم؟

__این جا یه چیزی کم داره .نه؟

باتعجب گفت:

__چی؟

حلقه ای که باسلیقه‌ی رها برای مریم خریده بودم رو از جیبم درآوردم رو توی انگشتش کردم:
__اینو.

شوکه نگاهم کرد که بوسه ای روی دستش زدم:

__ زن متأهل باشی و حلقه دستت نباشه اصلاً قشنگ نیست.

__کیوان!

نگاهم رو روی صورتش چرخوندم:

__ دلم می‌خواد قرارداد بینمون تا آخر عمر تمدیدشه.

باز چشم هاش از اشک پر شد:

__مطمئنی؟

__از همیشه بیشتر.

مریم بی‌احساس رفته بود اما دنیا که به آخر نرسیده بود.

زندگیم رو با دختری می‌سازم که دوستم داره و می‌فهمه عشق و احساس چیه.

__قبول؟

—چی؟

—تمدید قراردادمون.

باکمی مکث جواب داد:

—قبول.

لبخند زدم به روش و موهایش رو زدم پشت گوشش:

— فقط یه چیزی، اگه به آبغوره گرفتنت همین‌طور ادامه بدی قرارداد رو فسخ می‌کنم.

میون اشک هاش خندید:

—دیونه.

آروم بهش نزدیک شدم و همون‌طور که فاصله ام رو باهاش ازبین می‌بردم زمزمه کردم:

— این دیونه رو خوشبخت کن.

فاصله‌ی بینمون رو کاملاً پر کردم و قلب هامون رو بهم نزدیک کردم.

دست هاش دور گردنم حلقه شد و آروم آروم بوسیدمش.

دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و روی تخت خوابوندمش. روش خم شدم و خیره به چشم های

شرمگینش دستم به سمت پیراهنش رفت تا درش بیارم که دستم رو گرفت.

—کیوان؟

—جانم؟

—چراغو خاموش کن.

بوسه ای به پیشونیش زدم و از روی تخت بلندشدم و چراغ رو خاموش کردم.

همون‌طور که به طرف تخت برمی‌گشتم کتم رو همراه با تی‌شرتم درآوردم.

آروم روش خیمه زدم و بابوسیدن گردنش صداسش رو درآوردم:

—آه.

پیراهنش رو درآوردم و بوسه بعدی رو روی شونه اش گذاشتم:

— جانم.

کنارش خوابیدم و برای اولین بار طعم معاشقه حلال رو چشیدم، معاشقه بازنم. بازنی که از هرکسی بهم محرم

تر بود و رابطه‌مون حلال ترین اتفاق دنیا بود.

نه به مریم فکر کردم و نه به هیچ‌کس دیگه ای، فقط به دختری فکر کردم که توی بغلم بود و باهر نوازش دستم

واکنش نشون می‌داد و بکر بودنش رو فریاد می‌زد.

خجالت کشیدنش، ترسش، گریه‌ی آرومش، همه و همه خبر از بی‌تجربگی‌ش می‌داد و من لذت می‌بردم از این

ناواردیش.

آفتاب زده بود اما من همچنان بیدار بودم و چشم دوخته بودم به چهره‌ی غرق در خواب زنی که دیشب هر لحظه

غافلگیرم کرد.

همون طور که دستم رو جک سرم کرده بودم و خیره بودم بهش بادست زخمیم آروم موهایش رو از توی صورتش کنار زدم و گونه‌ی رنگ پریده اش رو نوازش کردم.
درست عین یک دختر بچه بود.

لحظات دیشب توی ذهنم تکرار شد. وقتی صدای بلند قلبش رو می‌شنیدم و طپش تندش رو زیر دستم احساس می‌کردم. وقتی که می‌بوسیدمش و باهر نوازشم عین مار توی خودش می‌خزید و ناله می‌کرد. وقتی که لمسش کردم و باوحشت به دستم چنگ زد و باترس گفت:
_نه.

برای اولین بار بود که ترس یک دختر رو توی تخت می‌دیدم. برای اولین بار شرم یک دختر رو توی بغلم می‌دیدم. برای اولین بار صدای گریه‌ی یک دختر رو توی اتاقم می‌شنیدم. این اولین بارها بانارین برام لذت بخش بود.

بابوسه و نوازش سعی کردم ترسش رو ازبین ببرم که تاحدودی موفق هم شدم اما لحظاتی بعد دیگه از درد بلند گریه می‌کرد و من برای اولین بار توی تختم قریون صدقه دختری می‌رفتم که هم آغوشم بود. جسمش نه بلکه گریه‌های از روی ترسش و شرم و حیای روح دست نخورده اش راضیم کرد. مگه چندتا دختر توی دنیا وجود داشت که بالمس دست‌های شوهرش سرخ و سفید بشه؟ نارین پاک بود. روحش پاک بود و همین برای من کافی بود. باناله آرومی چشم‌هایش رو باز کرد. دوباره پلک‌هایش رو بست اما یهو باشتاب از جا پرید. متعجب نگاهش کردم:

_نارین!

ملحفه رو جلوی تنش گرفت:

_تو...تو...ما چیکار کردیم؟

_کاری که همه‌ی زن و شوهرها می‌کنن.

نفسش رو بااحتیاط بیرون داد و آب دهنش رو قورت داد:

_اونا چیکار می‌کنن؟

تک خنده ای کردم:

_یعنی چی؟ خب همون کاری که ما کردیم.

_ما دیشب چیکار کردیم؟

_ای جانم قاطی کردی. انگار علاوه بر کمرت به مغزتم فشار آوردم.

گیج نگاهم می‌کرد.

بغلش کردم و شونه اش رو بوسیدم:

_خانمم خوبی؟

_کیوان!

موهایش رو زدم پشت گوشش:

_جانم؟ درد داری؟

باخجالت صورتش رو میون سینه ام پنهان کرد:

نه.

دست کشیدم روی کمرش:

پشیمونی؟

صدای آرومش رو شنیدم:

نه.

پس چرا اینطوری بادیدنم ترسیدی؟

فکر...فکر می کردم دیشب همش خواب بوده.

روی تخت خوابوندمش و کنارش خوابیدم:

خواب نبوده عزیزم.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم که آروم ملحفه رو کشید روی صورتش. خندیدم. خجالت کشیدنش قشنگ بود.

همون طور که ملحفه روی صورتش بود بغلش گرفتم و سرم رو کنار سرش گذاشتم.

خودش بعد از چند دقیقه ملحفه رو کنار زد و باچشم های پر از شرمش نگاهم کرد.

حس توی چشم هاش شرم بود و پشیمونی ای درکار نبود و این موضوع خیالم رو راحت می کرد.

دست حلقه نشونش رو توی دستم گرفتم و حلقه رو توی انگشتش چرخوندم:

دوستش داری؟

آروم به معنی آره پلک زد.

پیشونیش رو بوسیدم و آروم لب زدم :

بریم حموم؟

سرخ شد و لب گزید. اینا همه نشون بکر بودنش بود و چقدر این نشونه ها لذت بخش بودن برای منی که همیشه ی خدا سر و کارم با یک سری دختر بی حیا و چشم دریده بود.

نخواستم تحت فشار بذارمش:

اگه راحت نیستی خودت برو.

بازم هیچی نگفت.

انگشتم رو زدم به نوک بینی اش :

زبونتو موش خورده مادام؟

بالاخره خندید:

نخیر.

کو ببینم زبونتو.

زبونش رو بیرون آورد که خیلی سریع زبونش رو شکار کردم. دستش رو دور گردنم انداختم و ازش همراهی خواستم. کم کم باهام همراه شد و اتاق پر شد از صدای بوسه هامون.

نمی خواستم خجالتش مانع ابراز احساساتش بشه واسه همین توی روشنایی جای جای بدنش رو بوسیدم.

از این که وسط ناله های پر از لذتش اسمم رو صدا می زد خوشم میومد.
کم کم شیطننت قاطی معاشقه مون کردم و صدای خنده هاش رو بلند کردم.
دست هام رو که قلقلکش می دادن گرفت و باخنده های بی حالش گفت:
_ نکن دلم درد می کنه.
بوسه ای از لب هاش گرفتم:
_ پس پاشو بریم یه دوش آب گرم بگیر.
این بار موافقتش رو اعلام کرد.
بغلش کردم و داخل وان آب گرم گذاشتمش.
همون طور که کمرمش رو ماساژ می دادم آروم پرسید:
_ دیشب یهو چی شد؟
_ هیس می خوام که گذشته رو فراموش کنیم.
بی هیچ سوال اضافه ای قبول کرد.
وقتی حرف گوش کن می شد برام شیرین تر از عسل می شد.
صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و زل زدم به چشم هاش:
_ بیا تمام گذشته رو فراموش کنیم. من گذشته ی تو رو فراموش می کنم و تو هم دوست دخترهای رنگارنگ
منو. نظرت؟
رضایتش رو بابوسیدن گونه ام اعلام کرد و آسوده و راحت سر گذاشت روی شونه ام.
باید یک زندگی می ساختم برای خودم و این دختر. یک زندگی خوب تا به مریم و همه ی آدم های اطرافم
ثابت می کردم نباختم و چیز خاصی رو از دست ندادم. یک زندگی آروم تا غصه ی طرد شدن نارین و نبودن
خانواده اش گم بشه توی خوشی هامون.
از حموم که بیرون رفتیم گوشه ی نارین زنگ می زد.
سریع به سمت میز توالت رفت و گوشیش رو برداشت.
با خوش حالی گفت:
_ شماره ی خونه باغه.
سریع جواب داد:
_ الومامان؟ سلام. چی؟! چی داری می گی؟!
صداش قطع شد و چشم هاش از اشک پر شد که نگران به سمتش رفتم و پرسیدم:
_ نارین چی شده؟
گوشی از دستش افتاد روی زمین. رنگش عین گچ شده بود و لب هاش می لرزید. عین یک تیکه چوب خشکش
زده بود و گوله گوله اشک می ریخت.
بادیدن حالش که هر لحظه خراب تر می شد هول کردم:
_ نارین بگو چی شده؟
باوحشت زمزمه کرد:

—امیر حسین!

"امیر محمد"

—امیر! امیر جان. ای وای امیر تورو خدا بیدار شو.

باصدای سیمین با شدت از خواب پریدم و هراسون به اطرافم نگاه کردم. نفس نفس می‌زدم و تنم خیس عرق بود.

دست های سرد سیمین دوطرف صورتم نشست و سرم رو به سمت خودش برگردوند:

—عشقم خوبی؟ چقدر داغی!

نفس عمیقی کشیدم و درد پیچید توی سینه ام.

—چیزی نیست خواب دیدی.

دست هاش رو کنار زدم و از روی تخت بلندشدم:

— نه نه خواب نبود، کابوس بود. عین واقعیت می‌موند.

خیلی سریع پارچ آب روی میز رو برداشت و یک لیوان آب برام ریخت و به دستم داد:

— بخور بهترشی.

کمی از آب رو خوردم اما نه از عطش درونم کرد نه از ترس و اضطرابی که از دیدن اون کابوس توی تنم به جا مونده بود.

—امیر جان بهتری؟

روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم:

— خدایا این دیگه چه کابوسی بود؟

کنارم نشست و پرسید:

—مگه چه خوابی دیدی؟

—مامان فاطمه همیشه می‌گفت خواب بد که دیدن تعریف نکنین برای کسی، شوگوم نداره.

—خیل خب عزیزم بخواب، هرچی بود تموم شد.

فکرم درگیر خوابی بود که دیده بودم. توی یک اتاق تاریک بودم. سرگردون و هراسون دور خودم می‌چرخیدم.

صدای گریه‌ی بچه ای مدام توی گوشم می‌پیچید.

گریه می‌کرد... گریه می‌کرد... گریه می‌کرد.

دنبالش می‌گشتم اما پیداش نمی‌کردم. می‌شنیدم که صدا می‌زد "بابا" اما خودش رو نمی‌دیدم. اشک هام

می‌ریخت. اتاق تاریک و تاریک تر می‌شد و دیگه این من نبودم که دور اتاق می‌چرخیدم بلکه اتاق بود که دور

سر من می‌چرخید. این قدر چرخید و چرخید که پخش زمین شدم و آخرین صدایی که شنیدم

صدای همون بچه ای بود که صدایش خیلی شبیه به حسینم بود.

باشتاب از جا پریدم و دنبال موبایلم گشتم.

— سیمین موبایلم... موبایلم کو؟ یا حسین بچه ام. بچه ام یه چیزیش شده.

سیمین از ترس گریه اش گرفت:

—امیرمحمد آروم باش.
—این موبایل لامصب من کو؟
—اینه‌اش این جا روی پاتختی.
سریع از روی پاتختی برداشتمش و شماره‌ی خونه باغ رو گرفتم.
—آخه چت شد یهو؟! چرا این قدر ترسیدی؟
—بچه ام...بچه ام سیمین...منو صدا می زد .من نبودم .حسین از تاریکی می ترسه.
باگریه گفت:
—فداتشم آروم باش .اصلاً زنگ بزن مطمئن بشی حالش خوبه.
شماره‌ی خونه باغ رو گرفته بودم اما هیچ کس جواب نمی داد .دوباره زنگ زدم اما بازم کسی جواب نداد .سه باره زنگ زدم اما بازم کسی جواب نداد!
از ته دلم خدا رو صدا زدم:
— " خدایا هیچی نشده باشه .نگرانی و دلشورم الکی باشه .خدایا یه گوسفند نذر می کنم هیچی نشده باشه و بچه ام سالم باشه " .
—الو؟
باشنیدن صدای مامان فاطمه کمی آروم گرفتم:
—مامان.
—جانِ دل مامان؟
نمی دونم چرا حس کردم صداش بغض داره.
—خواب بد دیدم .اتفاقی افتاده؟
—نه چه اتفاقی؟! دردت به جونم تو که می دونی خواب عصر تعبیر نداره.
—نه خوابم یادمه، انگار تو واقعیت اتفاق افتاد این خواب تعبیر داره .دلم آشوبه .یه چیزی شده داری از من قایم می کنی.
—نه.
—پس چرا صدات گرفته ست؟
—قربونت برم من کی چیزی رو ازت قایم کردم؟ صدام گرفته ست چون خواب بودم .خانم توکلی سفرصلوات گرفته بود رفتم اون جا وقتی برگشتم خسته بودم یه چرت خوابیدم که زنگ تو بیدارم کرد.
—گوشی رو بده امیرحسین...الو...الو مامان؟ مامان صدای منو می شنوی؟
—سلام داداش.
دلشوره ام بیشتر شد:
—نارین مامان چی شد؟ چرا تو گوشی رو گرفتی؟
—مامان این قدر که از صبح سرپا بوده فشارش افتاده، یکم حالش خوب نیست .الانم سرش گیج رفت که کمکش کردم یه جا بشینه .چیزی نیست یه شربت آبلیمو بهش بدم خوب می شه.
حس می کردم یک اتفاقی افتاده و دارن ازم پنهان می کنن .دلشوره ام هزار برابر شده بود.

—گوشی رو بده به امیرحسین برو برای مامان شربت درست کن.
—امیرحسین خوابه.
—یعنی چی؟ اون عادت نداره روزها بخوابه.
—اما الان خوابه.
—نمی‌دونم چرا حس می‌کردم خوابه رو بابغض خفه ای می‌گه.
—نارین بگو چی شده؟
—به خدا هیچی نشده. بامامان رفته بود سفره صلوات خسته بود خوابید.
بابغضی که ناشی از نگرانی بود گفتم:
—جون من راست می‌گی؟
—به جون خودم راست می‌گم داداش. ای بابا الکی نگرانی. اصلاً وقتی بیدار شد خودم بهت زنگ می‌زنم. خوبه؟
—اصلاً بیدارش کن.
—بیدار نمی‌شه.
صداش بغض داشت. به ولله صداش بغض داشت.
هول کردم. قلبم انگار توی دهنم می‌زد:
—یاحسین! نارین بچه لم چی شده؟ چرا بیدار نمی‌شه؟
سریع گفت:
—به خدا هیچی. بیدار نمی‌شه چون... چون تازه خوابش برده دیگه. داداش بیدارش کنم اذیت می‌کنه نق می‌زنه. مامان فاطمه هم که حالش خوب نیست منم نمی‌تونم آرومش کنم. بیدارشده خودم باهات تماس می‌گیرم.
راضی نبودم اما قبول کردم.
راست می‌گفت، بدخواب که می‌شد نق نق هاش زیاد می‌شد و همه رو عاصی می‌کرد.
—باشه پس من منتظرم.
—باشه فداتشم. مراقب خودت باش.
—شمام همین‌طور. امیرحسین بیدار شد زنگ بزن.
تماس رو قطع کرد.
سردرگم وسط اتاق ایستاده بودم و به گوشی توی دستم زل زده بودم.
—امیرمحمد؟
باصدای سیمین نگاه از گوشی گرفتم:
—جان؟
—چی شده؟
—هیچی. خداروشکر انگار همه چی خوبه اما...
—اما چی؟
زیرلب گفتم:
—هیچی.

__بیابخواب دیدی که هیچی نشده الکی نگرانی.
روی تخت نشستم و بانگرانی گفتم:
__اما سیمین حسین هیچ وقت عادت نداشت توی روز بخوابه!
لبخند آرومی زد:
__بچه ست دیگه حتماً کلی شیطونی کرده خسته شده خوابیده.
سعی کردم افکار بدم رو کنار بزنم و به چیزهای بد فکر نکنم:
__آره به احتمال زیاد همین طوره.
دستم رو به سمت خودش کشید:
__بیا بخوابیم .این قدر فکر و خیال های الکی نکن.
روی تخت دراز کشیدم .توی بغلم خزید و سر روی سینه ام گذاشت.
نگاهم به سقف بود و فکرم پیش امیرحسین .هرچی سعی می کردم به چیزهای بد فکر نکنم نمی شد و عین خوره خودم رو می خوردم.
__امیر؟
__جانم؟
__پدر شدن حس خوبیه؟
لبخند محوی کنج لبم نشست:
__خیلی .وقتی پدر می شی دلت قرص می شه به این که توی تمام تنهایی ها و روزهای سخت یکی هست که بادیدنش دلت خوش می شه .باخنده هاش دلت قنچ می ره، بابغل گرفتنش غرق آرامش می شی و باهربار دیدنش انگار لبخند خدا رو می بینی .وقتی برای اولین بار بغلش می گیری این قدر کوچیکه که می ترسی .یه ترس شیرین، خیلی شیرین .وقتی گریه می کنه قشنگ ترین ملودی دنیا رو می شنوی .وقتی زبون باز می کنه و بهت می گه بابا فکر می کنی امکان نداره از اون لحظه خوش حال ترم بشی تو زندگیت اما وقتی که باپاهای کوچولوش دنبالت راه میوفته می فهمی از اون لحظه هم خوش حال تر می تونی بشی .هرلحظه باهاش خوشی های تازه تر و بیشتر تجربه می کنی .توی تمام این سال ها امیرحسین تنها دلخوشی من بود .غم و غصه هام زیاد بود اما لبخند که می زد انگار تمام غصه هام پر می کشید .هر روز به خاطر داشتنش خداوشکر می کنم .هرچقدرم خداوشکر کنم کمه چون اگه امیرحسین نبود قطعاً تو این شش سال از پا درمیومدم.
سرش رو کمی بالا آورد و نگاهم کرد:
__دوست داشتی مادرش من باشم؟
آروم گونه ای برجسته اش رو نوازش کردم:
__هرلحظه و هرثانیه باتمام وجودم اینو می خواستم اما این غیرممکن بود.
لبخند تلخی زد :
__کاش می شد .رویای شیرینیه نه؟
__خیلی.
__کاش حاج رسول شش سال پیش منو قبول می کرد به عنوان عروسش.

آهی کشیدم و حرفی نزدم که دوباره سر روی سینه ام گذاشت و بابغض، آروم گفت:
_اگه قبولم می کرد حالا مادر امیرحسین من بودم .باهم زندگی می کردیم .باهم بهش غذا می دادیم .می
بردیمش پارک .باهاش بازی می کردیم .آه کاش می شد.
موهایش رو نوازش کردم و بباستن چشم هام این رویای شیرین رو تصور کردم.
واقعاً زندگی شیرینی می شد .من، سیمین، امیرحسین، کنارهم، باهم، توی یک خونه، زیر یک سقف.
نفس عمیقی کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:
_خدایا هیچی رو به زور ازت نمی خوام .راضیم به رضای تو .قطعاً تو صلاحمونو بهتر از خودمون می دونی.

یک روز کامل گذشته بود و نارین زنگ نزده بود .زنگم که می زدم جواب نمی دادن .به معنی واقعی کلمه داشتم
از نگرانی می مردم.
بال بال می زدم و سیمین پا به پام نفسش می رفت از دلشوره و استرس .
همون طور که طول و عرض سالن رو طی می کردم و مدام به موهام چنگ می زدم گفتم:
_ من می دونم یه چیزی شده .یه چیزی شده که جواب نمی دن .گوشی های همه شون خاموشه .حتی گوشی
کیان هم خاموشه !خدایا یعنی چی شده؟
_آروم بگیر عزیزم انشالله هیچی نشده.
صدام بی اراده بالا رفت:
_د اگه چیزی نشده پس چرا جواب گوشی های لعنتی شونو نمی دن؟ نارین، گلنار، حتی نیاز هم جواب نمی
ده .نیازی که تا زنگ می زدم سریع جواب می داد و نمی داشت به دومین بوق بکشه!
دست هاش رو توی هم قفل کرد و آروم گفت:
_ نمی دونم.
_باید برگردم، مطمئنم یه چیزی شده.
باسرعت به سمت اتاق رفتم و چمدونم رو از داخل کمد برداشتم و تمام لباس هام رو داخلش انداختم.
خیلی سریع باو کیلم تماس گرفتم تا دوتا بلیط بگیره.
تمام حرکاتم باعجله و اضطراب بود و دلم داشت می ترکید از ترس .
_امیر؟
برگشتم و توی چهارچوب در باچشم های اشکی دیدمش .
_جانم؟ چرا گریه می کنی؟
چونه اش لرزید:
_ برمی گردیم؟
_دل تو دلم نیست سیمین .اگه برای کسی اتفاقی افتاده باشه چی؟
به در تکیه داد و چشم هاش رو روی هم گذاشت و صدای حق هقش بلندشد.
بانگرانی به سمتش رفتم :

— عزیزدلم چرا گریه می کنی؟
باچشم های پر از غمش نگاهم کرد:
— گفתי تا زمانی باهمیم که دبی باشیم.
مردمک چشمم ثابت موند توی چشم های خیسش.
دنیا آورد شد روی سرم .انگار به ته دنیا رسیدم .حس کسی رو داشتم که بهش گفتن امروز آخرین روزیه که زنده ست.
همراه بابغض و غم نگاهم می کرد و منم بدتر از خودش عین آدمی که تمام کشتی هاش غرق شده بود جواب نگاهش رو می دادم.
از طرفی فکرم باخیال این که یک اتفاقی برای خانواده ام افتاده داغون بود و از طرفی این واقعیت تلخی که باید می پذیرفتمش داغونم کرد.
این روزها چقدر زود گذشت، چون به خوبی و بادل خوش می گذشت.
دلم می خواست بمونم و ادامه بدم اما پای بچه ام وسط بود .پای حسینم که میاد وسط از تمام دنیا می گذرم چه برسه از خودم و خوشی هام.
صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و خیره به چشم هاش گفتم:
— سیمین جان من الان شرایط خوبی ندارم مجبورم برگردم.
لبخندی آغشته به غم زد:
— خانواده ات از همه چیز مهم تره .بهتره هرچه زودتر برگردیم تا دل نگرانی هات تمومشه.
چقدر فهمیده و خانم بود .چه دل بزرگی داشت که به خاطر دل نگرانم که درحال مچاله شدن بود از افکار مسمومی که به ذهنم هجوم میاورد، ازعشقش و روزهای خوشش می گذشت.
پیشونیش رو بوسیدم:
— الان نمی تونم درست فکرکنم .بذار بریم ایران من خیالم از بابت خانواده ام راحت بشه بعد یه قرار می ذارم تا باهام حرف بزیم .باشه؟
سعی کرد لبخند بزنه:
— باشه .می رم وسایلم رو جمع کنم.
— برو عزیزم.
تا وسایلمون رو جمع و جور کردیم علی هم زنگ زد و گفت اولین پرواز به ایران دوساعت بعده .خیلی سریع آماده شدیم و رفتیم فرودگاه.
توی اون هواپیمای لعنتی هزار بار مردم و زنده شدم و نزدیک به ده هزار صلوات فرستادم و بارها و بارها خدا رو صدا کردم.
یک حسی بهم می گفت یک چیزی شده و این حس عین یک زالو خونم رو می مکید و نفسم رو می گرفت.
به تهران که رسیدیم خیلی سریع تاکسی گرفتم و باوجود دل آشوبم خواستم سیمین رو تا خونه اش همراهی کنم تاخیالم از بابتش راحت باشه که گفت خودش می ره و من تا پس نیوفتادم برم خونه تا خیالم راحتشه که

اتفاقی نیوفتاده .بااین که بخشی از نگرانیم به خاطر اون بود اما قبول کردم و باگرفتن یک تاکسی دیگه، به خونه باغ رفتم.

بهت زده از ماشین پیاده شدم.

پاهام یاری نمی کردن .خشکم زده بود .دست و پام می لرزید .یکی انگار به قلبم چنگ زد و قلبم رو از سینه ام بیرون کشید.

مسخ شده قدم برداشتم .آروم، پر از ترس.

صدای صوت قرآن برای اولین بار توی عمرم برام آرامش بخش نبود و رعب و وحشت رو به تک تک سلول های تنم تزریق می کرد.

پارچه های سیاه روحم رو از تنم جدا می کردن و نفسم مدام قطع و وصل می شد.

از داخل خونه باغ صدای شیون و گریه میومد.

چی شده بود؟

این پارچه های مشکی برای چیه؟

این حجله برای کیه؟

زیرلب باوحشت زمزمه کردم:

_حاج بابا!

باتمام توانم به سمت خونه باغ دویدم و در نیمه باز رو محکم به عقب هول دادم.

گریه می کردم و می دویدم و فریاد می زدم:

_حاج بابا !حاج بابا!

از پله ها بالا رفتم .وارد خونه که شدم نگاه همه روی من چرخید و رنگ همه شون به سرعت پرید.

بادیدن حاج بابایی که کنار جسم بی روح نیاز سیاه پوش نشسته بود خون توی رگ هام به جریان افتاد اما...

پس اون حجله برای کیه؟ این رنگ سیاهی که کل خونه رو پر کرده برای چیه؟ این صدای شیون ها و گریه ها برای چیه؟

برای اولین بار توی چشم های پر از قدرت پدرم ترس رو می دیدم و این منو تا مرز سخته می برد.

چی شده که حاج بابا این طور از دیدن من وحشت کرده؟

باصدایی که انگار از قعر چاه شنیده می شد گفتم:

_چی شده؟

صدای زجه ها و گریه ها بلندتر شد و ترس من بیشتر.

این بار فریاد زدم :

_چی شده؟

هراسون دور خودم چرخیدم:

_امیرحسینم کجاست؟ پسرم کجاست؟ حسین بابا کجایی؟ بیا بابا اومده.

حاج بابا :محمد...

به سمت سالن دویدم و بادیدن عکس پسر رو میز، بادیدن اون ریان مشکی، بادیدن شمع های جلوش زیر پام خالی شد و پخش زمین شدم.

جیغ مامان فاطمه گوشم رو پر کرد و نگاه من خشک شده بود روی لبخند پسر. همون طور افتاده خزیدم به سمت میز، عین یک آدم فلج. تمام دست و پام سرد و بی حس شده بود و توان بلندشدن نداشتم.

دستم رو دراز کردم و قاب عکس رو به سختی از روی میز برداشتم. دستم رو روی صورت خوشگلش کشیدم و حق زدم:

__من فدای این خنده هات کجایی؟ مگه دلتنگم نبود؟ بیا من اومدم، تو کجا رفتی؟

ریان رو بانفرت کندم و پرت کردم به طرفی و فریاد زدم:

__کدوم احمقی کنار عکس پسر پنج ساله‌ی من ریان مشکی زده؟

نارین: داداش...

صورتش خیس از اشک بود و چشم هاش کاسه‌ی خون:

__نارین برو پسرمو بیار. برو بیارش دلم براش تنگ شده.

بابغض نالید:

__داداش امیر...

دستم رو به زمین گرفتم و سعی کردم بلندشم اما نتونستم. کیان زیر بغلم رو گرفت. باچشم های خیس نگاهش کردم و باچشم هایی پر از ترحم نگاهم کرد.

__باز چیکار کردی که نیاز شده عین یه جسم بی روح؟

لب هاش رو روی هم فشار داد و حرفی نزد.

__چرا چشمات کاسه‌ی خونه؟ باز گریه شو درآوردی؟

__محمد...

نتونست چیزی بگه و رو گرفتم ازم اما من دیدم اون حلقه اشک جمع شده توی چشم هاش رو!

یک چیزی شده بود. فهمیده بودم یک چیزی شده اما باورش برام سخت بود. باور این درد، این مصیبت، این بدبختی بزرگ سخت بود.

بازوم رو از بین انگشت های کیان آزاد کردم و نگاهم رو روی تمام آدم هایی که با ترحم و دلسوزی نگاهم می کردن چرخوندم.

__حسین کجاست؟

رو به مامان فاطمه گفتم:

__مامان فاطمه جوابمو نمی دی؟

باگریه نگاهم کرد و حرفی نزد.

__حاج بابا پسر کجاست؟

__محمد...محمد، حسین...

دستش رو روی قلبش فشار داد و آه پر دردی کشید:

— حسین... —

باصورتی که کبود شده بود از درد نالید:

— حسین مرده.

گیج و منگ نگاهش کردم .

نفس که می کشیدم سینه ام می سوخت .نفس هام یکی یکی به آه تبدیل می شدن و درد می پیچید توی تنم.

قلبم تیر کشید .دستم رو روش گذاشتم.

کمرم خم شد و روی زانو هام افتادم.

دستم رو روی قلبم فشار می دادم و دردش هر لحظه بیشتر می شد.

صدای حاج بابا مدام توی سرم می پیچید:

— حسین مرده... حسین مرده... حسین مرده.

یهو عین آتش فشان فوران کردم و از ته حنجره نعره زدم:

— حسین من مرده.

همه باترس و چشم هایی گرد شده نگاهم می کردن.

دیونه شده بودم و مدام فریاد می زدم " حسین من مرده " .

هیچ کس جرئت نمی کرد بهم نزدیک بشه، و من پر بودم از فریاد.

به سمت میز رفتم و باکشیدن رومیزی تمام وسایل روش رو ریختم روی زمین و باز نعره زدم:

— حسین من مرده.

مامان فاطمه : یازهرا ! یازهرا آروم مامان جان . آروم... آروم...

دستش رو به سینه اش گرفت و نفس نفس زنان گفت:

— آروم بگیر فدای چشمت بشم . آروم.

هق زدم:

— حسین مرده مگه نه مامان؟ بگو که اینا همش دروغه؟ دارین سربه سرم می ذارین؟ بگو مامان .تورو به فاطمه

ی زهرا بگو که دروغه.

باقدم های تندی به سمت پله ها رفتم:

— حسین خوبه .همین جاست .تو اتاقشه .منتظر منه.

تندتند پله ها رو بالا رفتم و وارد خونه ی خودم شدم:

— حسین بابا؟ حسین جان؟ بابایی کجایی بیا برات ماشینی که گفتمی رو خریدم.

در اتاقش رو باز کردم و بادیدن اتاق خالی دنیا روی سرم آوار شد.

دور اتاقش چرخیدم و اشک ریختم:

— کجا رفتی بدون بابا؟ کجا رفتی عزیز بابا؟ کجا رفتی عشق بابا؟

تی شرتش رو از روی تختش چنگ زدم و حریصانه بو کشیدمش و هق زدم .بوی حسینم رو می داد .بوی طفل

پنج ساله ام رو .بوی عزیزدردونم رو.

— امیر محمد.

به گلناری که باچشم هایی پر از اشک کنار در اتاق ایستاده بود نگاه کردم.

سر تا پا سیاه تنش بود و این سیاه، سیاه بچه‌ی پنج ساله ام بود!

هق زد:

—امیر...

همون طور که تی شرت رو توی مشتم می فشردم به سمتش رفتم و پرسیدم:

— پسرم کوش؟ حسینم کجاست؟ چیکارش کردی؟

باشدت زد زیر گریه:

—محمد...

به بازوهاش چنگ زدم و تکونش دادم و داد زدم:

— پسرم کجاست؟ چیکارش کردی؟ اون دست تو امانت بود. امانتی من کوش؟ کجاست؟ چرا نیست؟ چرا نمیداد

تا مثل همیشه خودشو پرت کنه تو بغلم؟ چرا نمیداد تا ببینه براش سوغاتی چی خریدم؟ چرا نمیداد تا بغلش

کنم، بوش کنم، ببوسمش. گفته بود دلش تنگمه. دلم منم داره پر می‌زنه برای بغل گرفتنش. گلنار پسرمون

کوش؟

فقط گریه کرد و هیچ جوابی نداد که ولش کردم و تک‌تک گوشه های خونه رو گشتم.

وقتی از دعوای گلنار می‌ترسید توی کمد قایم می‌شد اما اون جا هم نبود.

همه جا رو گشتم اما پیداش نکردم.

ناامید و خسته وسط سالن زار زدم:

—خدایا من پسرمو از تو می‌خوام. خدایا منو باپسرمت امتحان نکن. تو رو به حسین حسینمو از من بگیر.

"سیمین"

از بین اون همه آدم نگاهم خشک شده بود روی مردی که عین یک مرده بود و حتی توان قدم برداشتن هم

نداشت و کیان و محمدصدرا زیر بغلش رو گرفته بودن و کمکش می‌کردن.

دلم آتیش می‌گرفت از غم توی چشم هاش. باهر قطره اشکی که می‌ریخت دنیا روی سرم آوار می‌شد. باهر

فریادی که می‌زد تنم می‌لرزید. صداسش پر از زخم بود و زجه هاش پر از درد.

یاد وقتی افتادم که از امیرحسین حرف می‌زد. چنان باشوق و ذوق حرف می‌زد که حسودی می‌کردم به عشقی

که نسبت به پسرش داشت. صداسش مملو از عشق بود و چشم هاش عین یک شب پر ستاره برق می‌زد و حالا

ستاره‌های این شب پر ستاره خاموش شده بودن چون امیرحسینش، عشقش، پسرش، پاره‌ی تنش قرار بود برای

همیشه تنه‌اش بذاره.

وقتی که جسم بی‌جون امیرحسین رو خواستن دفن کنن دل من به درد اومد چه برسه به اون و گلنار که مادر

و پدرش بودن.

از بین دست های کیان و محمدصدرا خودش رو آزاد کرد و از میون جمعیت رد شد و جسم کفن پیچ شده رو

توی بغلش گرفت:

— نمی‌ذارم دفنش کنین. نمی‌ذارم پسرمو ازم بگیرین. پسرمت مال خودمه، مال خودمم می‌مونه.

دلم می خواست برم جلو و آرومش کنم اما نمی شد.
حاج فتح دست گذاشت روی شونه اش و بابغض گفت:
محمدجان...
شونه اش رو عقب کشید و باخشم نگاهش کرد:
_ چیه؟ چی می خوای؟ حسینمو به هیچ کس نمی دم، حتی به خدا.
لبم رو بین دندون هام گرفتم. کاش می شد عین نارین، عین خاله فاطمه، عین گلنار زار بزمن و صدام رو رها کنم.
پسر امیرمحمد چه فرقی با پسر خودم داشت؟ هیچی. پسری که از گوشت و خون عشقم باشه انگار پسر خودمه و چه دردی داشت عزادار پسری باشی که از بطن عشقته.
امیرمحمد جسم بی جون امیرحسین رو ننو وار توی بغلش تکون می داد و باگریه هاش دل همه رو خون می کرد:
_ پاشو گل بابا. بیدارشو پسر خوشگلم. نمی گی اگه بری بابایی بی تو میمیره؟ نمی گی اگه بری از تنهایی دق می کنم؟ اگه تو بری دیگه برای کی قصه بگم؟ باکی بازی کنم؟ کی رو بیرم پارک؟ کی برام شعر بخونه؟ تو بری کی دیگه باخنده هاش دلمو پر از خوشی کنه؟ الهی بابا فدات بشه بیدارشو، چشمتو باز کن. پاشو صدام بزَن "بابا". بیدارشو زوده بخوای بری. تو هنوز پنج سالته! پنج سالته!
سرش رو، رو به آسمون بالا برد و فریاد زد:
_ خدایا می شنوی؟ بچه ی من فقط پنج سالشه. جون منو بگیر ولی اونو برگردون به این دنیا. خدایا جون منو بگیر.
دست روی دهنم گذاشتم و صدای هق هقم رو خفه کردم.
قبرستون شده بود صحرای کربلا. امیرمحمد طفل پنج ساله اش رو بغل گرفته بود و زجه می زد و بقیه هم پا به پاش زار می زدن.
جسم بی حرکتی که نمی تونستم جنازه خطابش کنم رو توی بغلش با دلتنگی فشرد و زار زد:
_ تو اگه بری نفسم منم باخودت می بری. اگه بری این دنیا می شه یه قفس تنگ و تاریک برای بابات. اگه بری بابایی هر روز و هر ساعت می میره. نرو حسینم. نرو و آتیشم نزم بارتنت. خدایا کاش قلم پام می شکست و نمی رفتم دبی. کاش پیشش می موندم و امانت نمی سپردمش دست کسی. کاش می موندم تاحالا داغدار پسر پنج ساله ام نبودم.
نارین: داداش... داداش محمد تورو خدا آروم باش.
نارین باگریه التماس می کرد آروم باشه و امیرمحمد مگه می تونست آروم بگیره؟
حاج رسول حالش خوب نبود و یک گوشه دور از جمعیت همراه باحاج سلمان نشسته بود و از دور تماشا می کرد زجه های پسرش رو و هر لحظه کمرش خم تر می شد.
خاله فاطمه کنار قبری که هنوز خالی بود نشسته بود و زجه می زد و چنگ می زد به صورتش.
گلنار توی بغل مادرش زار می زد، و من چقدر دلم براش می سوخت.

و در آخر نیاز، خواهرم، کسی که از صبح تا الان چهار بار غش کرده بود و نتوانسته بود شاهد دفن شدن بچه ای باشه که عاشقانه برایش مادری می کرد.

کنار خاله فاطمه نشستم و دست گذاشتم روی شونه اش.

سرش رو به سمتم چرخوند و با بغض گفت:

— سیمین دیدی چی شد؟ محمدم داغدار شد. حسینم پرپر شد. چراغ خونه ام خاموش شد. خوشی خونه ام پر کشید.

باچشم های اشکی نگاهش کردم و نتوانستم چیزی به زبون بیارم تا دل داغ دیده اش رو تسکین بده، پس سکوت بهترین کار بود.

سر به سینه ام چسبوند و به لباسم چنگ زد و زار زد:

— خدایا این چه مصیبتی بود که دامن مونو گرفت؟!

باشنیدن صدای نعره های امیرمحمد باترس سرم به سمتش چرخید. حاج فتاح و بقیه سعی داشتن امیرحسین رو ازش بگیرن تا دفنش کنن اما عین یک شیر زخمی نعره می زد و اجازه نمی داد.

دیگه نتوانستم خودم رو کنترل کنم و بادیدن این حالش بلند زدم زیر گریه.

حاج رسول به جمعیت نزدیک شد و جلوی امیرمحمد زانو زد. بادست پیر و لرزانش دست کشید به صورت امیرمحمد و باچشم های پر از اشکش نگاهش کرد:

— پسر من اینطوری امیرحسین اذیت می شه، بذار توی آرامگاهش آروم بگیره. نگرانش نباش، چه جایی امن تر از جای خدا؟

بابغض نالید:

— حاج بابا.

— خدا خودش داد خودشم گرفت. ما که نمی توانیم با حکمت خدا بجنگیم. بذار پسر آروم بگیره.

— اون تو بغل من آرومه.

حاج رسول بادرد چشم بست و اشک هاش جاری شد روی صورتش.

دست هاش رو به سمت امیرمحمد دراز کرد:

— بدش به من پسر من.

تندتند سرش رو تکیه داد و امیرحسین رو محکم تر گرفت:

— نه. نه.

حاج رسول دست هاش رو برد نزدیک تر و امیرمحمد باترس رفت عقب.

— بدش باباجان، خدا امانتیشو پس می خواد قهرش میاد اگه امانتیشو پس ندیم.

بالحنی که تمام تنم رو آتیش زد نالید:

— حاج بابا این پسر منه.

حاج رسول دست هاش رو روی کفن گذاشت:

— بدش باباجان. امانتی خدا رو پس بده. پسر آروم. قراره به دیدار خدا بره. خودش مشتاق رفتنه ما کی باشیم که جلوشو بگیریم؟

امیرمحمد باچشم هایی پر از اشک کفن رو کنار زد و برای آخرین بار صورت پسرش رو دید.

نال هاش دل سنگ رو آب می کرد:

_ الهی بابا فدای این زخمای روی صورتت بشه تو بری من دلم به چی خوش باشه؟ تو بری من باکی آروم

بگیرم؟ تو بری من خونه ام رو باچی روشن کنم؟

امیرحسین رو توی بغلش فشرد و چشم هاش رو بست:

_ خدایا نگیرش. چی می شه اگه نگیریش؟ خدایا چرا دادی که حالا بخوای بگیری؟

حاج رسول آروم امیرحسین رو از بغلش گرفت. صداش قطع شد و باچشم هایی پر از غم به امیرحسینی که

حالا تو بغل عمورسول بود نگاه کرد.

هرچی امیرحسین ازش دورتر می شد و به قبر نزدیک تر کمر امیرمحمد خم تر می شد.

خواستن بذارنش داخل قبر که گلنار جیغ زد:

_ نه.

به سمت حاج رسول رفت و باهق هق گفت:

_ بذارین منم برای آخرین بار جگرگوشم رو ببینم.

حاج رسول کفن رو کنار زد و گلنار شیون کنان به صورتش چنگ زد.

وقتی امیرحسین رو توی قبر گذاشتن امیرمحمد دست هاش روی زمین داغ گذاشته شد و به خاک ها چنگ

زد و بادرد خدا رو فریاد زد و اون فریاد پر از درد قلبم رو از پا درآورد.

گلنار رفت سمتش و به بازوش چنگ زد:

_ محمد نذار پسرمنو دفن کنن. محمد پسرمو بگیر ازشون. محمد تورو قرآن یه کاری بکن.

امیرمحمد تمامش شده بود چشم و برای آخرین بار جسم بی جون پسرش رو می دید.

به خاک ها چنگ می زد، به سینه اش مشت می زد، زجه می زد، فریاد می زد و هیچ جوابی از پسرش نمی گرفت.

وقتی خاک ریختن روی جسم سفید پوش، چشم هاش روی هم افتاد و بی حال افتاد روی زمین که فریاد زدم:

_ امیر!

سریع دست گذاشتم روی دهنم و باترس به اطرافم نگاه کردم. صدای فریاد بلند من میون صدای بلند زجه ها

گم شد و به گوش کسی نرسید.

محمدصدرا امیرمحمد رو به خودش تکیه داد و نارین باهق هق روی صورتش آب پاشید.

بی حال چشم هاش رو باز کرد و نالید:

_ نریزین.

به حرفش گوش نمی کردن و بی رحمانه جسم کوچیک بچه رو زیر خاک می پوشوندن.

پلک های خسته اش رو روی هم گذاشت و اشک هاش روی گونه هاش سر خوردن و دوباره نالید:

_ نریزین بی انصافا.

واقعاً برام سخت بود این طوری ببینمش. انگار یکی چاقو می زد به قلبم و دستش رو فشار می داد روی زخمم.

درد داشت! درد داشت عشقت رو توی این حال خراب ببینی.

از جمعیت فاصله گرفتم و به سمت ماشینم دویدم.

داخلش نشستم و بلند زدم زیر گریه.
سرم رو روی فرمون گذاشتم و برای دل داغ دیده‌ی عشقم زجه زدم.
کاش می‌شد برم آرومش کنم. کاش می‌شد اشک هاش رو پاک کنم، قلبش رو ببوسم، پا به پاش حق بزمن و به دردهای دلش گوش بسپارم.

"نارین"

کم‌کم همه باگفتن تسلیت رفتن و قبرستون خالی شد.
هوای قبرستون نفس گیر بود و بوی مرگ می‌داد.
انگار محشری کبری شده بود. گریه گریه گریه. گوش هام پر بود از صدای زجه.
سرم داشت می‌ترکید از درد و حال از لباس های سیاه تنم بهم می‌خورد.
_نارین؟

نگاه خستم رو به کیوان دوختم:

_کیوان.

_جانم؟ حالت خوبه؟

_چقدر این جا ترسناکه.

دستم رو بین دست بزرگ و مردونه اش گرفت:

_متأسفم.

نگاهم رو به امیرمحمد دوختم که کنار قبر پسرش نشسته بود و زل زده بود بهش:

_دیدی چی شد؟ دیدی چه بلایی سر داداشم اومد؟

_نمی‌دونم چی بگم که آرومشی.

به چشم های نگران و پر از تشویش نگاه کردم:

_هیچی نگو فقط کنارم باش.

آروم سرم رو بغل گرفت:

_کنارتم عزیزم، همیشه کنارتم.

چشم هام رو بستم و به صدای آروم قلبش گوش دادم. آروم ترین و قشنگ ترین ملودی دنیا که بعد از زجه

های دل خراش امیرمحمد می‌تونست آرومم کنه صدای طپش های قلب کیوان بود.

این قدر آروم گرفتم که پلک هام سنگین شدن. صداهای نامفهوم قطع شدن و گوش هام پر شد از صدای تالاپ

تلوپ. تالاپ تلوپ. قشنگ بود و پر از آرامش.

باصدای کیان چشم هام رو باز کردم:

_نارین جان بهتره شما برین خونه به مهمونا برسین.

آروم ناله کردم:

_می‌خوام برم پیش نیاز.

_من خودم می‌رم پیشش تو برو خونه، مامان فاطمه دست تنه‌است.

از کیوان فاصله گرفتم و به سمت امیرمحمد رفتم و کنارش نشستم :
_داداش؟
جواب نداد، حتی نگاهش از سنگ قبر نگرفت.
چونه ام از بغض لرزید:
_داداشی پاشو بریم خونه.
دستش رو کشید روی سنگ قبر:
_وقتی پسر من این جاست من برم خونه چیکار؟
هق زدم:
_پ...پاشو قربون شکلت برم.
اشک هاش روی سنگ قبر ریخت:
_من برم حسینم می ترسه این جا تنهایی .نترس باباجان من کنارتم، همین جا نشستم، هیجا نمی رم .برم خونه
چیکار وقتی تو نیستی و این جا خوابیدی؟
لبم رو بین دندون هام فشردم تا صدای گریه ام بلندنش.
التماس کردم:
_امیرمحمد تورو خدا بیا بریم همه رفتن.
باچشم های غمگینش نگاهم کرد:
_نارین اون جا سرده، یه موقع سرما نخوره.
چشم هام رو روی هم گذاشتم و سر به شونه اش تکیه دادم:
_بمیرم برات.
_نارین دیدی بچه ام چه زود پرپر شد؟ چه زود بال هاش چیده شد .این قدر خوب بود که خدا دلش نیومد
ازش دور بمونه و ازم پشش گرفت .نارین چطور دلش اومد باباشو تنها بذاره؟ حالا من بدون اون چیکار کنم؟
نگاه پر از التماس رو به کیان دوختم و باچشم هام خواهش کردم بیاد به کمکم.
به سمتمون اومد و طرف دیگه امیرمحمد زانو زد و دست گذاشت روی شونه اش:
_محمدجان پاشو داداش، باید بریم خونه.
باغم دست کشید روی قبر و گفت:
_پسر من تنهایی این جا می ترسه.
_محمدجان بسه دیگه باید استراحت کنی.
وقتی کنار قبر دراز کشید دلم ریش شد و بغض بی رحمانه تر از قبل به گلوم چنگ زد.
_من همین جا کنار پسر من استراحت می کنم شما برین .حسینم بدون من می ترسه، خوابش نمی بره، باید براش
لالایی بخونم.
صدای لالایی خوندنش که بلندشد با بغض دردناکی گفتم:
_امیرمحمد.
کیان آروم گفت:

— تو برو خونه من خودم پیشتم.

هنوز نشسته بودم و باغم به لالایی پرسوز امیرمحمد گوش می‌دادم که گفت:

— پاشو دیگه نارین.

باتنی خسته از جا بلندشدم و به سمت کیوان رفتم.

دست دور شونه ام حلقه کرد و به سمت ماشین شدیم و به سمت خونه باغ روند.

تمام مسیر سرم رو به صندلی تکیه داده بودم و چشم بسته بودم تا کمی آرام بگیرم اما آرامشی درکار نبود.

به خونه باغ که رسیدیم حالم بدتر شد. کل خونه پر بود از پارچه های سیاه و صدای گریه. مرگ سایه پهن کرده بود همه جای خونه و تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای گریه بود.

روی راه پله ها نشستم و کیوان هم کنارم نشست.

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و اون آرام کرد و نوازش کرد و آرامش رو به بدنم تزریق کرد.

هوا که تاریک شد خونه هم کم کم خلوت شد.

شب شده بود که کیان بالاخره امیرمحمد رو آورد و امیرمحمد عین یک جسم بی‌روح به اتفاق امیرحسین رفت

و همون جا کنار تختش نشست و آرام و بی‌صدا برای نبود پسرش گریه کرد.

هنوز هم شوکه بود. حالش خیلی بد بود و چیزی که منو نگران می‌کرد این بود که ممکن بود هیچ وقت بعد

از این اتفاق اون امیرمحمد خوش خنده و خوش روی سابق نشه.

ترجیح دادیم تنهاش بذاریم تا باخودش کنار بیاد.

مامان فاطمه سر سجاده اش باگریه قرآن می‌خوند و گلنار توی سالن نشسته بود و باحسرت به عکس امیرحسین

نگاه می‌کرد.

حاج بابا حالش زیاد خوب نبود و باید قرص هاش رو می‌خورد.

لیوان آب رو همراه قرص هاش جلوش گرفتم:

— حاج بابا؟

بدون این که داروهاش رو بگیره پرسید:

— نیاز کجاست؟

— بیمارستان.

— دیدی بچه ام چقدر شکست تو این چند روز؟ دیدی شد عین یه روح؟ یه کلمه حرف نزده از اون روزی که

شنید امیرحسین تصادف کرده. انگار اونم با امیرحسین ازدست دادم. خدایا دخترمو دیگه ازم نگیر.

باغم و نگرانی نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که گلنار جیغ زد:

— ای کاش اونم بمیره. اون پسر منو کشت، با اون چشمای شورش، با اون نگاه حسودش. پسر منو اون از من

گرفت.

حاج بابا هیچی نگفت اما من لیوان رو کوبیدم روی میز و گفتم:

— دنبال مقصری زن داداش؟ بیا تا من بهت بگم مقصر کیه.

دستش رو کشیدم و بردمش جلوی آینه‌ی توی سالن و به تصویر زن سیاه پوش توی آینه اشاره کردم:

اونو ببین، مقصر اون زنه نه خواهر بیچاره‌ی من. تا امروز که تشییع جنازه بود دهنم رو بستم و حرفی نزد اما مقصر تویی. تاوان گناه‌های تو رو طفل پنج ساله ات داد. یادته توی همین آشپزخونه تلفن به دست به گریه های نیاز خندیدی؟ یادته هروکر کردی و باذوق گفתי "مامان کیان سرش هوو آورده"؟ یادته یا نیست؟ خنده هاتو به یاد داری؟ یادته بارها و بارها بهش گفתי نازا و بچه‌ی خودتو کوبیدی توی سرش؟ یادته بهش می‌گفתי خدا تو رو لایق مادر شدن نمی‌دونه؟ گلنار اینا یادت میاد یا نه؟ حال و روز الانت تاوان دل شکسته‌ی نیازه. نیاز دلش می‌شکست و تو می‌خندیدی، حالا بشین و به حال و روز خودت بخند. نمی‌خواستم اینا رو بگم اما تو خودت مجبورم کردی. من هنوز صدای خنده هات توی گوشه‌ی وقتی که گفתי مامان اون زنیکه‌ی نازا بالاخره شوهرش ولش کرد و سرش هوو آورد. من باهر بار به یاد آوردنش رعشه می‌وفته به تنم تو چطور فراموش کردی؟ نیاز آه نکشید اما خدا صدای دل شکسته‌شو شنید و از تویی که هر بار پز بچه‌تو می‌دادی تاوان گرفت. بغضش شکست و پای آینه نشست.

کنارش نشستم و گفتم:

نیاز مقصر نیست، خودت مقصری. دنبال مقصر نباش زن داداش که برمی‌گردد به خودت. نیاز از همه‌ی ما بی‌گناه تر بود و هست؛ نیازی که تاشنید چی شده شد یه تیکه چوب خشک. چطور دلت میاد نیازو مقصر بدونی؟ اون چطور می‌تونه امیرحسین رو که عین تخم چشمش ازش مراقبت می‌کرد چشم بزنه؟ نیازی که قلبش قد دریا بزرگه چطور می‌تونه به کسی حسادت کنه؟ انصاف داشته باش مسلمون، انصاف داشته باش. صدای گریه ام بلندشد و حاج بابا همون‌طور که به دیوار زل زده بود گفت:

نیاز از بچگی با بقیه فرق داشت. چشمش که اشکی می‌شد تنم می‌لرزید. حس می‌کردم اون فرشته‌ای از فرشته‌های خداست که خدا نصیب من کرده. دعا که می‌کرد بی‌معطلی دعاش می‌گرفت؛ چون دلش پاک بود. برای هیچ‌کس بد نمی‌خواست به هیچ‌کس حسادت نمی‌کرد. گلنار بد کردی بادخترم، اون روز که از شهربازی برگشتن وقتی که کوبیدی تو صورتش دلم لرزید از سکوت نیاز. وقتی که بهش گفתי "تو قاتلی و می‌خواستی بچه‌ی امو بکشی" اشک تو چشمش جمع شد و من ترسیدم از اون اشکا. تو هرچی به دهنتم اومد بهش گفתי و اون سکوت کرد، شاید چون دلش شکست.

بلندشد و به طرف گلنار رفت. جلوش ایستاد و زل زد بهش:

بهش گفתי قاتل. دلش شکست. خدا صدای دل شکسته‌شو شنید و حالا اونی که قاتله تویی. تویی که پسر تو بردی خونه‌ی مادرت و جنازه‌شو برای ما آوردی. قاتل تویی... قاتل تویی... قاتل تویی. باترس از جا پریدم و به حاج بابایی که بانفس نفس مدام تکرار می‌کرد "قاتل تویی" نزدیک شدم. حاج بابا! حاج بابا! تورو خدا آروم باش.

زانوهایم خم شد که جیغ زدم:

ای وای! ای وای کیوان. کیوان؟

کیوان باشتاب به سمتم اومد و جسم حاج بابا رو که توی مرز سقوط بود گرفت. به سمت مبل بردش و نشوندش. حاج بابا از درد قلبش کبود شده بود و ناله می‌کرد. بادست لرزونم خیلی سریع قرصش رو توی دهنش گذاشتم و کمی آب ریختم توی دهنش. نارین زنگ بزن به دکترش.

سریع به تلفن چنگ زدم و به دکتر حاج بابا زنگ زدم و گفتم « هرچه زودتر خودش رو برسونه خونه باغ. »
دکتر اومد و حاج بابا رو معاینه کرد.
گفت که " باید بستری بشه " اما حاج بابا حرف گوش نکرد و نداشت که ببریمش بیمارستان.
مامان فاطمه باگریه از اتاق خارج شد .سریع پرسیدم:
_ حالش چطوره؟
بادستمال آب بینی اش رو گرفت:
_ بد اما حرف گوش نمی کنه و نمی خواد بره بیمارستان.
آهی کشیدم و رفتم داخل اتاقی که قبلاً متعلق به خودم بود.
روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم .
از این که گلنار رو بالین حال بدش سرزنش کردم عذاب وجدان داشتم اما اون خودش مجبورم کرد اون حرف
ها رو بزنم.
حضور کیوان رو توی اتاق حس کردم و سرم رو بالا آوردم.
بانگرانی نگاهم می کرد.
دستم رو به سمتش دراز کردم که سریع به سمتم اومد و بغلم کرد.
باشدت زدم زیر گریه.
_جانم؟ گریه کن .گریه کن تا آرومشی.
این بار نمی گفتم گریه نکن می گفتم گریه کن؛ چون می دونست فقط گریه می تونه حالم رو خوب کنه و چه
خوب بود که یکی حالت رو بفهمه و درکت کنه.
باگریه گفتم:
_ کیوان نمی خواستم سرزنشش کنم اما خودش مجبورم کرد .آخه نیاز بیچاره گوشه بیمارستان افتاده و اونوقت
اونو مقصر می دونه.
سرم رو بوسید:
_می دونم عزیزم .می دونم خانومم تو حق داشتی از خواهرت دفاع کنی.
_اگه اون سهل انگاری نمی کرد، اگه یکم بیشتر حواسشو جمع می کرد الان امیرحسین زنده بود.
دست کشید روی موهام:
_بسه دیگه نارین جان این قدر که گریه کردی جون تو تنت نمونده .یکم استراحت کن.
ازم فاصله گرفت و اشک هام رو پاک کرد:
_یه چیزی بیارم بخوری؟ از دیروز هیچی نخوردی.
دراز کشیدم و آروم گفتم:
_ نه می خوام بخوابم.
دستش رو کشیدم به سمت خودم و گفتم:
_تو هم کنارم بخواب.
کنارم دراز کشید و توی آغوشش فرو رفتم .آغوشش گرم بود و تن سرمازده ی منو گرم می کرد.

چشم هام رو بستم و کم کم با نوازش هاش آروم گرفتم.
این مرد تو این مدت شده بود همدم تنهایی هام و تسکین دهنده‌ی دردهام. خداروشکر که میون این همه غم یکی بود که آرومم کنه؛ یکی که بدجوری جاش رو محکم کرده بود توی قلبم.

"کیان"

دست سردش رو میون دستم گرفتم و بوسه زدم به جای رد کیودی که از سوزن سرم به جا مونده بود.
نگاهش خشک شده بود به دیوار و حتی پلک هم نمی زد. از وقتی که خبر تصادف رو شنیده بود یک کلمه هم به زبون نیاورده بود و این سکوتش نگرانم می کرد.
آروم گونه‌ی رنگ پریده اش رو نوازش کردم:
_ نیازجان؟ عزیزم؟ خانمم یه چیزی بگو.

هیچی نگفت و بغض کردم از غمش. مادر بود که این طوری بهم می ریخت از مرگ اون بچه‌ی پنج ساله. مادر بود که از رفتن بچه اش خشکش زده بود. مادر بود که باخودش و تمام آدم ها قهر کرده بود. به ولله که برای امیرحسین عین مادر بود.

_ نیاز توروخدا یه چیزی بگو.

بازم جوابم رو باسکوتش داد که این بار گفتم:

_ تو رو به روح حسین یه چیزی بگو.

_ آه.

قلبم به درد اومد از اون آه جگرسوز.

چشم هاش به سمتم چرخید و باصدای خفه ای پرسید:

_ دفنش کردین؟

بالاخره به سکوتش پایان داد و بالاخره دل من کمی آروم گرفت.

آروم پلک زدم به معنی آره.

به پنجره‌ی اتاق چشم دوخت و آروم زمزمه کرد:

_ بارون میاد.

_ سردته؟

_ نه حسین سردشه.

لب هام رو روی هم فشار دادم. چطور می تونستم دل عزادارش رو آروم کنم؟

_ اون روز زنگ زدم به مامان فاطمه. باهاش حرف زدم، بهم گفت " عمه نیاز بیا خونه پیشم باهم بازی کنیم من نمی خوام بامامانم برم خونه بابافتاح. " منِ احمق نرفتم. منِ خر گفتم " بامامانی برو شب میام پیشت. "
کیان شب رفتم اما جنازه شو تو بغل گرفتم.

گریه نمی کرد اما میون جمله هاش هق می زد.

_ چشمات بسته بود و صورتش غرق خون، تنش بی جون بود. نفس نمی کشید. دکتر گفت مرده...مرده...مرده.

چنگ زد به ملحفه و چشم هاش رو روی هم فشار داد.

_نیاز گریه کن.
_هزار دفعه به گلنار گفتم می‌بریش بیرون دستشو ول نکن .هزار دفعه به خودش گفتم تو خیابون ندو .چی
چی می‌گن صدقه رفع بلاست؟ ما که هر روز صدقه می‌دیم پس چرا این بلا دامن مونو گرفت؟
_نیاز گریه کن.
_قرار بود تازه الفبا رو بهش یاد بدم .قرار بود ببرمش هفته دیگه سینما .قرار بود بهش شعر جدید یاد بدم .
نیست .دیگه نیست .ای خدا دیگه نیست.
باصداش ناله می‌کرد .بغض داشت اما اشکی در کار نبود و من باز التماس کردم:
_نیاز گریه کن.
آه عمیقی کشید:
_محمد می‌میره از درد این غم .محمدم کمرش خم می‌شه باین درد .محمدم آتیش می‌گیره از داغ این
مصیبت .آه خواهرش بمیره برای دل عزادارش .خواهرش بمیره برای درد دلش .خواهرش بمیره برای اشک
توی چشماش.
زیرلب زمزمه کردم:
_خدانکنه.
باحال بدی توی خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد اما نمی‌تونست گریه کنه .می‌ترسیدم آخر غمباد بگیره و یک
بلایی سرش بیاد.
نگران خم شدم روش و موهایش رو از توی صورتش کنار زدم:
_گریه کن عزیزدلم .گریه کن نفسم .گریه کن.
به پیراهنم چنگ زد و نفس عمیقی کشید .انگار بغض راه گلوش رو بسته بود.
باچشم های بی‌حالش نگاهم کرد:
_منو ببر پیش محمد .منو ببر پیش داداشم.
_باشه تو فقط آروم باش.
آروم بالاتنه اش رو از روی تخت بلندکرد اما خیلی زود دوباره روی تخت افتاد .بی‌حال بود و توان هیچ کاری
رو نداشت.
_نیازجان الان حالت خوب نیست فردا می‌برمت پیش امیرمحمد.
سرُ رو از دستش بیرون کشید:
_نه الان.
_خیل خب .خیل خب.
کمکش کردم از روی تخت بلندشه.
شال مشکی رنگش رو مرتب کردم و موهایش رو پوشوندم.
آروم از تخت پایین اومد .به خودم تکیه اش دادم و از اتاق بردمش بیرون.
پرستار :کجا؟ شما که مرخص نیستین!
_خانمم می‌خواد ک...

__ بیا کیان، بیا بریم.
__ می‌ریم عزیزم یه لحظه وایسا.
پرستار: خانم شما هنوز فشارتون به حد نرمال نرسیده. خطرناکه. دکترتون گفته تا فردا باید بستری باشین.
دستم رو کشید:
__ بیا.
مستأصل و نگران ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم که گفت:
__ از این زن نه اما از تو توقع دارم درکم کنی. این زن چه می‌فهمه داغ عزیز چیه؟ بیا بریم. امیرمحمد به من احتیاج داره. این زن چه می‌فهمه برادر من داره چی می‌کشه. تو که می‌فهمی، تو که دیدی حالشو پس بیا بریم.
دست هام رو دور شونه هاش حلقه کردم و سرش رو به سینه ام چسبوندم:
__ باشه عزیزم هرچی که تو بگی.
به سمت در خروجی حرکت کردیم که پرستار گفت:
__ اگه اتفاقی بیوفته مسئولیتش پای خودتونه.
نگرانیش بودم اما می‌دونستم نمی‌تونم به زور توی اون بیمارستان نگهش دارم.
کمک کردم داخل ماشین بشینه. وقتی سوار شدم و حرکت کردم متوجه شدم نفس کم میاره و مدام به سینه اش چنگ می‌زنه.
شیشه رو زد پایین و چشم هاش رو بست.
بارون نم‌نم می‌بارید.
چند قطره بارون روی صورتش نشست و زمزمه کرد:
__ سرده.
شیشه رو بالا زدم که یهو فریاد زد:
__ بدش پایین.
شوکه نگاهش کردم.
__ مگه نمی‌گم بزنش پایین؟
__ عشقم سردته! صورتت قرمز شده.
__ حسین هم سردشه. اون سرما بکشه من نکشم؟ بدش پایین.
__ حسین سردش نیست.
داد زد:
__ هست. این لعنتی رو بزن پایین.
لب هام رو بازبون تر کردم و با فشار دادن دکمه کنار دستم شیشه رو زدم پایین.
می‌لرزید از سرما و هر لحظه نگرانیم بیشتر می‌شد. مخصوصاً نفس نفس زدنش وحشت به جونم می‌نذاخت.
مسیرم رو به سمت قبرستون کج کردم.
وقتی رسیدیم پرسید:
__ چرا اومدیم این جا؟

از ماشین پیاده شدم.
ماشین رو دور زدم و در رو برایش باز کردم:
_ پیاده شو.
رو برگردوند:
_ نمی‌خوام. منو ببر خونه‌ی حاج بابا.
محکم و دستوری گفتم:
_ پیاده شو.
جیغ زد:
_ نمی‌خوام.
دستش رو گرفتم و به زور از ماشین کشیدمش بیرون.
مشت هاش رو به سینه ام کوبید و هیستریک جیغ زد:
_ ولم کن. نمی‌خوام. منو از این جا ببر. منو ببر خونه‌ی حاج بابا. می‌خوام برم توی اتاقش، می‌خوام لباساشو بو کنم، می‌خوام باگلنار دعوا کنم که مراقبش نبوده، می‌خوام برم و به حاج بابایی که دم از مهربونی خدا می‌زنه گله کنم. کدوم مهربونی؟ کدوم خدا؟ کدوم الرحمن رحیم؟ اون اگه رحمان بود که دل برادرمو این‌طوری آتیش نمی‌زد. اون اگه مهربون و دل رحم بود حسین توی بغلم پرپر نمی‌زد. توی بغل من مرد! توی بغل من! دستام پر بود از خونش! نفسای آخرشو تو بغل من کشید!
باغم به اشک هاش نگاه کردم. بالاخره گریه کرد.
به عقب هولم داد و رو به آسمون فریاد زد:
_ خدایا کجاست اون رحمان رحیمت که همه ازش دم می‌زنن؟ خدایا چرا رو برگردوندی از ما؟ چرا مهربونی هاتو از ما گرفتی؟ از چی عصبانی هستی که این‌طوری دلمونو خون می‌کنی؟ خدایا اون بچه پنج سالش بود، فقط پنج سالش!
دو زانو افتاد روی زمین و صورتش رو بادست هاش پوشوند و از ته دل زار زد.
بغضم رو فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم.
باید گریه می‌کرد، باید فریاد می‌زد، باید گله می‌کرد تا آروم بگیره.
بلندشد و توی تاریکی قبرستون هراسون به اطرافش نگاه کرد:
_ کجاست؟
دستش رو گرفتم و باخودم بردمش سمت قبر امیرحسین.
توی تاریکی عکس پسر بچه‌ی پنج ساله رو تشخیص داد و باقی راه رو باقدم های تند رفت و باگریه کنار قبر افتاد.
زجه زد، زار زد، خودش رو زد، از تمام دنیا و آدم هاش گله کرد و در آخر بی‌جون افتاد توی بغلم.
آروم صورتش غرق اشکش رو نوازش کردم:
_ گریه کن. گریه کن.
تو بغلم حق زد:

— کیان محمد دیگه سرپا نمی‌شه.
لب هام رو به پیشونیش چسبوندم:
— می‌شه، دعا کن تا بشه. کم‌کم کنار میاد پایین موضوع. براش دعا کن خانمم، دعا کن.
— دیگه دعاها مستجاب نمی‌شه. دیگه خدا منو نمی‌بینه.
— هیس، تو که هیچ وقت کفر نمی‌گفتی.
— کیان توی چندماه به اندازه‌ی چندسال درد کشیدم. خسته شدم... خسته شدم، از تو، از درد خیانتت، از سرمای خونه ام، از نگاه‌های دلگیر حاج بابا، از غم‌های مامان فاطمه، از طرد شدن و نبودن نارین، و حالا هم که مرگ امیرحسین! زخم‌های پاره‌ی تنم، گریه‌هایش، زجه‌هایش، دردهاش، ای وای از دل محمدم. ای وای از دل محمدم. ای وای.
چشم هام رو روی هم فشار دادم و سرش رو به سینه ام فشردم.
— چیکار کردم که خدا رو برگردونده؟ چه غلطی کردم که دارم تاوان می‌دم؟ دل کی رو شکوندم؟ پول کی رو خوردم؟ پشت سر کی غیبت کردم؟ به کی بدی کردم؟
— یادت رفته گاهی بنده هاشو امتحان می‌کنه؟ شاید اینم یه امتحانه.
— امتحان نکنه، منو باداغ عزیز امتحان نکنه. منو با محمدم امتحان نکنه.
هر لحظه بی‌حال تر و بی‌جون تر می‌شد.
بارون هردومون رو خیس کرده بود و نیاز همچنان زار می‌زد برای طفل از دست رفته‌ی برادرش. هق هق هاش تیر می‌شد و می‌رفت توی قلبم اما گذاشتم تا خوب گریه کنه و خودش رو خالی کنه. ترس سخته کردنش منو تا مرز نابودی می‌برد.
بعد از یک ساعت که تقریباً صدای گریه اش آروم گرفته بود گفتم:
— نیازم پاشو بریم خونه، خیس شدی سرما می‌خوری.
خواستم بلندش کنم که به دستم چنگ زد و مانع شد:
— نه بشین. بشین.
دوباره نشستم:
— اما گلم داری می‌لرزی! سرما می‌خوری. بسه دیگه، بریم خونه فردا دوباره میایم.
همون طور که نگاهش به قبر بود گفت:
— نه امشب بمونیم پیشش تا نترسه.
— اما عزیزم...
— هیس. شب اول قبر خیلی سخته بمونیم پیشش.
— برای اونایی که پرن از گناه نه این بچه بی‌گناه.
— اون عادت نداره شب تنها جایی بمونه، بیدار می‌شه می‌بینه کسی نیست خوف می‌کنه بچه ام.
— بارون میاد نیاز.
— از آسمون سنگم که بباره من امشب پیشش می‌مونم.
می‌دونستم هیچ جور نمی‌تونم تو این حال راضیش کنم به رفتن واسه همین دیگه حرفی نزدم.

کتم رو درآوردم و دورش پیچیدم اما وقتی کتم رو از دورش باز کرد و پهن کرد روی قبر بغض به گلوم چنگ زد و نفسم رو با آه بیرون دادم.
دستش رو آروم کشید روی عکس امیرحسین:
_ آروم بخواب گل عمه.

صدای گوشیم که بلند شد سریع از جیب شلوارم درش آوردم و صداش رو قطع کردم تا نیاز بیدارنش. شماره‌ی ترانه رو روی صفحه دیدم و اخم هام درهم رفت.
بی معطلی قطع کردم اما دوباره زنگ زد. بازم قطع کردم اما باز دوباره زنگ زد.
باحرص زیرلب گفتم:

_ خدا لعنت کنه منی رو که پای تو رو به زندگیم باز کردم.
دستم رو آروم از زیر سر نیاز بیرون کشیدم و ملحفه رو تاگردنش بالا کشیدم.
آروم از اتاق بیرون رفتم و جواب دادم:
_ چیه هی زنگ می‌زنی؟ وقتی جواب نمی‌دم یعنی این که نمی‌خوام صدای نحستو بشنوم.
بابغض گفت:

_ کیان!

_ کیان مُرد بنال چی می‌خوای؟

_ حالم خوب نیست.

_ شماره رو اشتباه گرفتی، شماره اروژانس ۱۱۵.

_ کیان من زنتم.

_ جمع کن بابا، زنتم زنتم .مهم اینه که من شوهر تو نمی‌شم.
_ اصلاً هرچی که تو می‌گی توروخدا بیا حالم خوب نیست...عق.
گوشی رو باانزجار از خودم دور کردم و دندون روی هم ساییدم.
هنوز هم صدای عق زدنش میومد.

_ کیان توروخدا بیا.

_ کمتر زهرماری کوفت کن تا این طوری نشی.

_ به خدا مشروب نخوردم.

_ خب اشتباه می‌کنی برو بخور منتها این قدر بخور که سنکوپ کنی و از دستت راحت شم.
جیغ زد:

_ لعنتی می‌گم حالم خوب نیست پاشو بیا ببرم دکتر.

_ یا به اون مادربرگ گفتارت زنگ بزن یا به ددی جون قالتاقت، من وقتی برای تو ندارم.
داد زد:

_ عوضی ازت متنفرم.

__حسمون مشترکه.

__کجایی که نمی‌تونی بیای؟ پیش اون زنیکه‌ی ایکبیری؟

__باخشم گفتم:

__حرف دهن‌تو بفهم و گرنه میام خونه و اون دهن‌تو گشادت تر از اون چیزی که هست می‌کنم پس ببند تا نیومدم بفرستمت سینه قبرستون. دیگه شماره تو نبینم رو گوشیم. حتی اگه مردی هم به من زنگ نزن از من خیری بهت نمی‌رسه خانم سپهری.

__تماس رو قطع کردم و دستی به گردنم کشیدم:

__لعنت به تو کیان.

__اون موقع که جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت نبود.

__بالاخر نگاهم چرخید به سمت کیوانی که از اتاق نارین بیرون اومد:

__تو یکی دهن‌تو ببند که این قدر از دستت شکارم که می‌تونم تو رو هم همراه ترانه بفرستم اون دنیا. پوزخند زد:

__حیف یکی عین نیاز برای توی بی‌لیاقت.

__دستم خیلی محکم فرو اومد روی صورتش و غریدم:

__خفه‌شو تا زبونتو از حلقومت نکشیدم بیرون.

__دست روی گونه اش گذاشت و باز پوزخند زد:

__به همین زودی پشیمون شدی؟! شایدم به همین زودی هوست ارضا شده و تازه فهمیدی چه غلطی کردم. به یقه اش چنگ زدم و کوبیدمش به در و نزدیک صورتش غریدم:

__بین کی از هوس می‌گه! کسی که خودش تا دیروز رنگ به رنگ دختر رفت و آمد می‌کرد به خونه اش و همسایه هاش شکایتشو پیش من می‌کردن.

__آره من این کارو می‌کردم اما وقتی ازدواج کردم آدم شدم.

__یقه اش رو توی مشتم فشردم:

__هه ازدواج! تو هم داداش منی تا فهمیدی نارین برگشته دور عشقتو خط کشیدی و رفتی سمت نارین میلیاردی.

__بالاخر به عقب هولم داد:

__این‌طور نیست. من هیچ احتیاجی به پول نارین ندارم.

__دقیقاً همین‌طوره. یادته می‌گفتی خودتو می‌کشی بالا؟ هرجوری که شده، چه بانامردی چه از راه درست؟ الان داری همون کارو می‌کنی! داری خودتو با نامردی می‌کشی بالا.

__تو این‌طوری فکر کن. من خیلی وقته فهمیدم پول خوشبختی نیاره. همیشه بهت غبطه می‌خوردم که زنی عین نیاز نصیبت شده. می‌گفتم لیاقتشو نداری و واقعاً هم لیاقتشو نداشتی. همیشه بهش می‌گفتم آبجی برای من یه زن عین خودت پیدا کن. برام دعا می‌کرد. دعاهاشم گرفت. یکی عین خودش نصیبم شد. دیگه پول نمی‌خوام، همین که نارین کنارم باشه و دوستم داشته باشه کافیه. من برعکس تو احساسات طرف مقابلم برام

مهمه .عشق و احساسش رو زیر پا له نمی کنم .عشق می ده عشق می گیره، نه عین تویی که آبجی نیاز بهت عشق داد و بابی رحمی خیانت تحویلش دادی.

حرف هاش هر لحظه عصبی ترم می کرد .کارم به جایی رسیده بود که برادر کوچیکم درشت بارم می کرد. دستم فرود اومد توی دهنش:

__ کیوان بفهم داری باکی حرف می زنی.

از شدت تو دهنی با در برخورد کرد که صدای مهیبی بلندشد.

دستی به فکش کشید و باپوز خند گفت:

__ حرف حق عین ته خیاره، تلخ و بدمزه .تو فکر کن من نارینو به خاطر پول می خوام، مهم نیست مهم خودمم که اونو برای آرامش خونه ام می خوام، چیزی که تو باخیانت از خودت و زنت گرفتی.

حرف هاش چقدر تلخ بود .چقدر برای من و غرورم سخت بود که از برادر کوچیک ترم این حرف ها و سرزنش ها رو بشنوم.

نارین با هول در اتاق رو باز کرد و پرسید:

__ چی شده؟ صدای چی بود؟

بادیدن لب خونی کیوان به سرعت رنگش پرید:

__ دعوا کردین؟!

کیوان همون طور که نگاهش به من بود جوابش رو داد:

__ نه عزیزم برو تو.

پوز خند زدم:

__ عزیزت! عزیز تو که مر...

نارین رو به داخل اتاق هول داد و در رو محکم بهم کوبید و خیره به چشم هام گفت:

__ کیان چته؟ از خوشی من ناخوشی؟

__ خوشی! دختر مردمو به خاطر پول به بازی گرفتی اونوقت اسمشو می ذاری خوشبختی؟

__ به جون کیمیا من به خاطر پول باهاش نیستم.

__ پس چی باعث شد دور مریمو خط بکشی؟ تو که می گفتی عاشقشی! اعتراف کن عین من پستی و به خاطر پول قید عشقتو زدی.

لبخند تلخی زد:

__ حالتو درک می کنم، دنبال یکی عین خودتی تا عذاب وجدانت، تا درد قلبت، تا روح یکم آروم بگیره .نه داداش من عین تو نیستم .من هرکاری کردم واسه رسیدن به مریم اما اون پشتمو خالی کرد، ازدواج کرد منم راه خودمو انتخاب کردم .راه من نارینه تا آخرم نارین می مونه.

باتأسف سر تکون داد:

__ به جای این که دنبال یکی عین خودت باشی تا آروم بگیری به فکر تغییر خودت باش و باجبران خودتو آروم کن .هنوزم دیر نشده برای ترمیم قلب شکسته ی نیاز.

رفت داخل اتاق و من خرد شدم پشت اون در بسته.

برادر کوچیک ترم از من عاقل تر بود و این برای منی که کلی ادعا داشتم سخت بود. تحقیرم کرد، سرزنشم کرد و این برای منی که همیشه سرزنشش می کردم به خاطر کارهای بچگانه اش سخت بود. به جایی رسیده بود که منو نصیحت می کرد و من به جایی رسیده بودم که باید قبول می کردم که خیریت کردم و کیوان حق داره که بهم بخنده. حداقل پیش خودم که باید اعتراف می کردم که پستم، که خرم، که نادونم، که اگه نبودم این طوری با زندگی عاشقانه ام بازی نمی کردم. از بین پول نیاز و پول ترانه، پول ترانه رو انتخاب کردم تا غرورم حفظ بشه و به نیاز و پدرش رو نندازم اما حالا هر روز غرورم پیش خودم خرد می شه و تحمل این خیلی سخته.

"امیرمحمد"

چهل روز شده بود که امیرحسینم باخاک هم آغوش شده بود. چهل روز بود که خونه ام تنگ و تاریک شده بود. چهل روز بود که نفس می کشیدم اما باهرنفس می مردم و زنده می شدم. روی تخت گوشه حیاط نشسته بودم و نگاهم خشک شده بود روی دوچرخه اش. صدایش مدام می پیچید توی گوشم: _ "بابا. بابامحمد. بابایی جونم". قطره اشکی که گوشه چشمم پنهان شده بود رو بانگشت گرفتم و دست کشیدم به صورتم. همه چی عین یک خواب می موند. هنوز هم باورم نشده بود که دیگه نیست. انگار یهو زلزله اومد و تنها کسی که زیر آور موند بچه ی پنج ساله ی من بود. توی این چهل روز خونه مثل ماتمکده بود. تنها صدایی که می شنیدی صدای گریه و ناله بود. حاج بابا حالش خوب نبود و دوبار کارش به بیمارستان کشیده شده بود. مامان فاطمه دست تنها سعی داشت به تمام بچه های غم دیده اش برسه و دل ماتم دیده شون رو آروم کنه، اونم درحالی که خودش پر بود از غم و غصه. میومد به منی که از صبح تاشب توی اتاق امیرحسین اشک می ریختم برای نبودن بچه ام التماس می کرد آروم بگیرم و یک چیزی بخورم اما مگه بدون بچه ام چیزی از گلوم پایین می رفت؟ می رفت سمت نیازی که شده بود روح و از شب تاصبح توی باغ راه می رفت، التماس می کرد تا دو دقیقه بخوابه اما مگه نیاز خوابش می برد؟ نبود حسینم خواب رو به چشم های عمه ای که بیشتر از یک مادر بود حروم کرده بود.

حاج بابا باحال خرابش می شد مرهم برای دل غصه دار مامان فاطمه و کیان عین پروانه می چرخید به دور نیازی که عین یک پرنده ی سربریده بال بال می زد، و اما من و گلنار، روز به روز از هم دورتر می شدیم. اون جدا عزاداری می کرد برای پسرش و من جدا. نه اون نزدیک می شد نه من می خواستم که نزدیک بشم. اون مقصر بود منم مقصر بودم، ما هر دو مقصر مرگ پسرمون بودیم. اون اگه یکم بیشتر حواسش رو جمع می کرد هیچ تصادفی صورت نمی گرفت و این طور داغدار نمی شدیم و من اگه نمی رفتم سفر، اگه باعشق قدیمیم خلوت

نمی‌کردم، اگه غرق کارم نمی‌شدم، اگه از زندگی بی‌روح و سردم فرار نمی‌کردم الان حسینم زنده بود، پیشم بود، توی بغلم، برام شیرین زبونی می‌کرد، بابا صدام می‌کرد، می‌بوسیدمش، عطرش رو نفس می‌کشیدم و خدا رو بابت داشتنش شکر می‌کردم اما دیگه نیست. دیگه نیست تا باهر بار دیدنش حضور خدا رو توی زندگیم حس کنم.

آه که این نبودن منو از پا درمیاره.

یادته شب های تابستون سه تایی باهم روی این تخت زیر سقف آسمون می‌خوابیدیم و ستاره ها رو می‌شمردیم؟

نگاهم از روی دوچرخه به سمت نیاز رنگ پریده که کنارم نشسته بود کشیده شد.

به ترتیب قد، اول تو بعد من بعد نارین. نارین دست می‌داشت روی پر نورترین ستاره و می‌گفت این مال منه. من و تو باشیطنت سر به سرش می‌داشتیم و من می‌گفتم نخیرم مال منه تو هم عین همیشه تو تیم من بودی و می‌گفتی بله مال نیازه. گریه می‌کرد و می‌رفت پیش مامان فاطمه، من می‌موندم و تو. اون ستاره‌ی پر نورو نشون می‌دادم و می‌گفتم محمد اون مال ماست، مال من و تو. من و تو یه نفریم، باهم متولد شدیم، باهم گریه کردیم، باهم رفتیم مدرسه، باهم رفتیم دانشگاه، باهم عاشق شدیم.

اشک توی چشم هاش جمع شد و نگاهش رو به چشم هام دوخت:

باهمم عزادار بچه امون شدیم. تو که پدر شدی انگار منم مادر شدم. خاصیت قل ها همینه دیگه، باهم خوشن باهم ناخوش.

به آسمون چشم دوخت و باغض ادامه داد:

محمد اون ستاره‌ی پرنور داره کم کم نورشو ازدست می‌ده، داره کمرنگ می‌شه؛ چون من و تو داریم از پا درمیایم. داره ذره ذره ضعیف می‌شه و بعد توی یه شب تاریک کاملاً خاموش می‌شه.

حس کردم بغض توی صداش تنها برای مرگ امیرحسین نیست و از دردهای دیگه ای هم نشئت می‌گیره و این موضوع نگرانم می‌کرد.

خستم. خیلی خستم. دلم می‌خواد عین امیرحسین بخوابم و دیگه بیدار نشم.

خیلی سریع دست گذاشتم روی لب هاش:

هییس.

بههم نگاه کرد. نگاه کرد. توی چشم هاش یک غم نه بلکه هزار غم بود.

آروم بغلش کردم و باصدای بلند زد زیر گریه و پا به پاش گریه کردم.

امیرمحمد بدبختی سایه انداخته روی زندگیمون. من همین اول راه خسته شدم. از پا دراومدم.

داغون بودم و حالم خراب تر از خراب بود اما باید نیازم رو آروم می‌کردم. باید آروم می‌کردم تا ذره ای از خستگی روحش کم بشه.

آروم گل من. آروم عزیزم. آروم خواهرم.

هق زد:

اون سه...سه...ستاره خاموش می‌شه.

دست کشیدم روی سرش:

نمی‌شه. نمی‌دارم که بشه. ما همیشه کنار همیم، توی سختی و آسونی، توی خوشی و ناخوشی. کنار هم که باشیم تمام بدبختی‌های عالم هم که برامون دندون تیز کنه ما از پسشون برمیایم.
ازم فاصله گرفت و دستش رو گذاشت یک طرف صورتم و نگاه دوخت به چشم هام:

پس دوباره بشو همون محمد صبور، همون محمد خنده رو، همون محمدی که باتمام غم‌هایی که داشت روی پا می‌ایستاد و دردهاشو توی خودش خفه می‌کرد. این طوری که می‌بینمت روزی صدبار می‌میرم و زنده می‌شم. منو هیچی از پا درنمیاره اما این حال خراب تو منو تا مرز نابودی می‌بره. تو رو جون نیاز خوبشو. محمد من نمی‌تونم این حالتو ببینم و ادامه بدم. به خدا که برام سخت.

حق کنان صورتش رو بادت هاش پوشوند که دست هاش رو گرفتم و از روی صورتش برداشتم:

حاج بابا می‌گه امتحانه. مامان فاطمه می‌گه یه حکمتی توش هست. نمی‌دونم این چه جور حکمتیه اما می‌دونم که دنیا امتحان آدم هاست. می‌گن صبور باش، اما من صبورم که باشم باز هربار جای خالیش خار می‌شه و می‌ره توی چشمم. می‌گن قوی باش، قوی هم که باشم نبود بچه ام کمرمو خم می‌کنه. می‌گن آروم باش، آرومم که باشم از درون غوغام. از خدا گله و شکایتی ندارم، خودش بهم داد خودش پس گرفت از خودم گله دارم که تنه‌اش گذاشتم، که براش پدری نکردم، که از امانتی خدا خوب مراقبت نکردم. نیاز می‌گن خاک سرده اما چرا این دل لامصب من هر لحظه داغ تر و داغدارتر می‌شه؟ می‌خوام که آروم باشم، که توکل کنم به خودش، که راضی بشم به رضاش اما... اما...

زدم روی سینه ام و با بغض گفتم:

یه چیزی اینجا داره آتیش می‌گیره.

این بار اون بود که سرم رو توی آغوشش گرفت و سعی کرد آرومم کنه؛ اما هیچ‌کس این دل داغدار رو نمی‌تونست آروم کنه، حتی نیازی که مرهم بود برای همه دردهام.

این قدر تو بغل هم گریه کردیم تا چشمه اشکمون خشک شد و نفس توی سینه‌مون حبس.

از بغل هم که بیرون اومدیم چشم‌های هردومون انگار توی خون می‌غلتیدن.

نگاهش چرخید روی آسمون و زمزمه کرد:

محمد نذار ستارمون خاموش بشه.

دستش رو تو دستم فشردم:

کم نور می‌شه اما خاموش نه. به قول حاج بابا باگذشتن زمان باخودم کنار میام. فراموش نه اما شاید عادت کردم؛ به نبودش، به نشنیدن صدای خنده هاش، به خاموش موندن خونه ام.

دستم رو بوسید و با بغض خیره به چشم هام گفت:

تنها دلخوشی من الان تویی، دلخوشیمو ازم نگیر.

لابه لای حرف هاش درد عمیقی بود که شاید نصفش از مرگ امیرحسین بود اما نصف دیگه اش برای چی بود؟
نیاز چیزی هست که من ازش بی‌خبر باشم؟

سریع جواب داد:

نه.

این پسر... کیوان چرا همش پیش نارینه؟

اشک هاش رو پاک کرد:

_خب...خب حتماً محض دلداری بهش نزدیک شده.

نزدیکیش بیشتر از یک دلداری ساده بود اما باور کردم.

یک سری چیزها عجیب به نظر می‌رسید اما توی حالی نبودم که بخوام به این چیزهای عجیب اهمیت بدم.

باد سردی وزید و نیاز دست هاش رو دورش پیچید.

دست دور شونه اش حلقه کردم و همراه باهاش بلندشدم و رفتیم داخل خونه.

بوسه ای به سرش زدم و به سمت پله ها رفتم که صدای بغض دار مامان فاطمه رو شنیدم:

_محمد؟

برگشتم و باچشم های بی‌روحم نگاهش کردم:

_جانم؟

بالحن التماس آلودی گفت:

_جون من بیا یه چیزی بخور.

التماس می‌کرد و قسم می‌داد و نمی‌تونستم در برابر قسم هاش کوتاه نیام.

_می‌رم بالا یه چیزی می‌خورم.

سریع به سمت میز رفت:

_خودم یه چیزی برات میارم.

مادر بود دیگه .مگه می‌شد مادر باشی و به فکر بچه هات نباشی؟ می‌شد؟ آره می‌شد .گلنار هم مادر بود اما هیچ وقت به فکر پسرمن نبود؛ چون من براش مهم نبودم.

کاش حسین منم یک مادر داشت عین مامان فاطمه .که سایه به سایه دنبالش باشه و حتی کم و زیاد شدن نفس هاش رو هم متوجه بشه.

پام رو که داخل خونه گذاشتم درد دلم عمیق شد .هیچ صدای پایی از دویدن های همیشگی به گوشم نمی‌رسید .هیچ صدایی از تی‌وی خاموشی که قبلاً همیشه روشن بود درنمی‌ومد .صدای بابا بابا گفتنش توی گوشم نمی‌پیچید.

گلنار روی مبل دستمال به سر نشسته بود و سرش رو به دستش تکیه داده بود.

سرش درد می‌کرد !پوزخند روی لبم نشست .قبلاً مدام ورد زبونش این بود " چه خیرتی کردم بچه دار شدم، بچه که زاییدم دردسر زاییدم " .حالا اون دردسر شیرین نبود اما هنوز هم سردرد داشت.

مامان فاطمه همراه باسینی غذا وارد خونه شد .رفت داخل آشپزخونه و مشغول چیدن میز شد.

وقتی صدام زد وارد آشپزخونه شدم و اولین چیزی که عین تیغ کشیده شد روی دلم صندلی خالی بچه ام بود.

بغض این روزها بدجوری عجین شده بود باگلووم .راه نفسم رو می‌بست و ای کاش که این نفس دیگه بالا نمی‌ومد و می‌رفتم پیش طفل پنج ساله ام تا از تنهایی نترسه.

مامان فاطمه باچشم های نگرانش نگاهم کرد و باصدای غم آلودش التماس کرد بشینم .نشستم اما نگاهم هنوز به صندلی پسرمن بود.

برام غذا کشید و گفت:

— برم گلنارم بیارم . طفلک بچه ام سرش درد می‌کنه معده‌ی خالی قرص نخوره .
قاشق رو به دستم داد:
— بخور دیگه مادر .
— حسین عاشق لوبیاپلو بود .
لب هاش از بغض لرزید و باصدای خفه ای گفت:
— تو رو به روح همون حسین این قدر خودتو داغون نکن .
وای که چه دردی داشت تو رو به روح بچه پنج ساله ات قسم بدن . وای که دردش از درد خنجر هم بیشتر بود .
مامان فاطمه گلنار رو هم آورد ، اما گلنار هم عین من اشتها نداشت .
— مامان نارین کجاست ؟ بعد از مراسم ندیدمش .
حس کردم کمی هول کرد :
— همین جاست ، تو اتاقشه . حتماً تو متوجه اش نشدی . من برم پیش نیاز ، حالش خوب نبود .
سری تکون دادم و رفت .
نگاهم چرخید روی گلنار که زل زده بود به بشقاب غذاش .
— اون روز چی شد ؟
نگاهی بهم کرد و کلافه گفت :
— حرف زن .
صدام آزارش می‌داد . شش سال تمام حضور اونم منو آزار داد اما نذاشتم بفهمه و ناراحت بشه .
— بچه امو کجا بردی که جنازه شو برگردوندی ؟
— خفه شو محمد .
— خفه شم ؟ خفه شدم دیگه ، نمی‌بینی مرگ پسر عین بختک خودشو انداخته روم و داره خفه ام می‌کنه ؟ می‌دونم تو هرچی هم که باشی یه مادری ، یه ذره حس مادری توی وجودت هست ، حداقل اون قدری هست که به مرگ پسرت راضی نباشی فقط بهم بگو اون روز چی شد .
اشک هاش روی گونه هاش نشست و با بغض گفت :
— رفتم خونه‌ی بابام . مامان بامحمد صدرا بحثش شد و واسه این که بحث رو تموم کنه به بهونه‌ی خرید رفتیم بیرون . از ماشین که پیاده شدیم ، اونور خیابون یه مغازه‌ی مانتو فروشی نظرمو جلب کرد . از خیابون رد شدیم ، مانتوها رو نگاه می‌کردم و نظر مامانو می‌پرسیدم . دستش به چادرم بود و مدام چادرمو می‌کشید و نق می‌زد و من حواسم به لباس ها بود . چادرمو کشید و گفت « مامان از اون آقاهه برام بادکنک بخر . » « گفتم » یه لحظه صبر کن . « دوباره چادرمو کشید و دوباره ازش صبر خواستم . یهو نمی‌دونم چی شد ! برگشتم و دیدم نیست ! به دورو برم نگاه کردم و دیدم داره دنبال مرد بادکنک فروش می‌دوه . صداش زدم ، واینستاد . یه قدم برداشتم تا برم دنبالش که یهو دیدم روی هواست ! خشکم زد و نفسم بند اومد . رفتم جلو و دیدم داره توی خون غلت می‌زنه !
زل زد به چشم هام :
— اون مانتو شد لباس سیاه مرگ پسر .

اشک حمله آورد به چشم هام و چونه ام لرزید:
_هیچ وقت حواست به ما نبود.
بشقابش رو از روی میز انداخت روی زمین و فریاد زد:
_منو سرزنش نکن.
بابرداشتن بشقابم از پشت صندلی بلندشدم و گفتم:
_سرزنش نمی کنم حقیقتو می گم. ارزش یه مانتو از پسرَم برای تو بیشتر بود.
از آشپزخونه خارج شدم و وارد بالکن شدم.
دونه های برنج رو لب بالکن ریختم و کبوترهایی که عادت کرده بودن به غذا خوردن از دست من و پسرَم لب بالکن جمع شدن و دونه های برنج رو خوردن.
بابغض گفتم:
_دیگه امیرحسین نیست؛ از این به بعد قراره تنهایی بهتون غذا بدم. دیگه حسین نیست...دیگه حسین نیست.
پیشونیم رو به نرده ها تکیه دادم و شونه هام لرزید و صدای گریه ی مردونه ام توی بالکن پیچید.
_حسین نیست و این تقصیره خواهرته.
باخشم برگشتم به طرفش و داد زدم:
_دست بردار از سر نیاز؛ نیازی که بیشتر از تو مادر بود و مادری کرد. دست بردار.
اونم عین من داد زد:
_تقصیره اونه. اون من و بچه امو چشم زد. همیشه ی خدا چشمش به بچه ام بود. این قدر حسادت کرد به من و بچه ام، این قدر زندگیمو جادو و جنبل کرد که آخرش به هدفش رسید. چون خودش بدبخت شده بود حسادت می کرد به خوشبختی من. وقتی کیان سرش هوو آورد چشم دوخت به زندگی من و تازندگیمو ازهم نپاشوند دست برنداشت. پسر منو خواهر تو کشت، همون نیازی که سنگشو به سینه می زنی.
پای در بالکن نشست و بلند هق هق کرد که گیج پرسیدم:
_یعنی چی که کیان سرش هوو آورده؟!
میون گریه هاش پوزخند زد:
_خدا جوابشو داد.
زد روی سینه اش و داد زد:
_ایشالله که همون خدا دوباره جوابشو بده و از روی زمین ورش داره.
باصدای بلندی نعره زدم:
_نفرین نکن.
_نفرین می کنم چون اونم من و بچه امو نفرین کرد.
_بی انصاف اون بیشتر از تو برای حسین مادری کرد چطور می تونی همچین حرفی بزنی؟!
جیغ زد:
_اون برای بچه ی من مادری نکرد. مادر حسین من بودم، فقط من.
_تازه یادت افتاده مادر بودی؟ حالا که دیگه نیست؟! هه دیره. خیلی دیره گلنار خانم.

از جاش بلندشد و باحرص نگاهم کرد:

— به جای سرزنش کردن منی که هیچ گناهی ندارم برو خواهراتو سرزنش کن چون اونا مقصرن .چشم شور نیاز مقصره و هرزگی نارین .اگه اون نارین کثافت با داداش اون کیان آشغال نمی ریخت روی هم محمدصدرا هم بامامانم دعوا نمی کرد که مامانم بخواد برای فرار از داد و بیدادهای محمدصدرا از خونه بزنه بیرون و خرید رو بهونه کنه .

مشتم رو کوبیدم به دیوار و نعره زدم:

— حرف دهننتو بفهم .تهمت زن زن حسابی .

پوزخند زد:

— تهمت !کجای کاری آقای خوش غیرت؟! خواهرت ماه هاست که داره با اون پسر زندگی می کنه .چهل روز تمام این جا بودی، توی این خونه بودی اما متوجه نشدی که خواهرت شبا خونه نیست .عین کبک سرتو کردی تو برف و باخودت گفתי تو اتاقشه ولی نبود؛ اما به جاش نیاز بود !می دونی چرا نیاز خونه ی خودش نمی ره و حالا چهل روز چهل روز خونه ی باباش می مونه؟! هه خوش خیال به خاطر تو و داغ دلت نیست به خاطر اینکه که کیان سرش هوو آورده و باهم سرجنگ دارن .تشت رسوایی تون بدجوری از بوم افتاده و همه صداشو شنیدن الا تو .منو سرزنش نکن من حسینو نکشتم بلکه خواهرات پسر تو کشتن، یکی باچشم شورش یکی دیگه باهرزگیش و شکوندن دل داداش بیچارم .اگه محمدصدرا به خاطر خواهر هرزه ی تو با مامانم دعواش نمی شد ما هیچ وقت نمی رفتیم بیرون و هیچ تصادفی اتفاق نمی افتاد .

حرف هاش برام باور کردنی نبود، انگار باز داشتم کابوس می دیدم .

کلی سوال توی ذهنم ردیف شد .

نارین باکیوان؟ نیاز و هوو؟ کیان و خیانت؟

پوزخند گلنار بدجوری باغیرتم بازی می کرد:

— هه کلاه تو بنداز بالاتر، خواهرت تو بغل اون پسرست و مادرت می گه تو اتاقشه .برو اگه تو اتاقش بود بیا تف بنداز تو صورتم .

انگشتم رو جلوی صورتش گرفتم و از لای دندون هام غریدم:

— گلنار باغیرت من بازی نکن .

— هه تو اگه غیرت داشتی که خواهرت تو بغل اون پسر نبود .

به روسریش چنگ زدم که جیغ زد .

داد زدم:

— بفهم چی داری می گی .بفهم لعنتی .

نیاز :محمد!

سرم به سمتش چرخید .همراه مامان فاطمه اومده بود بالا و هردو باچشم هایی پر از ترس و نگرانی نگاهم می کردن .

گلنار رو ول کردم و رفتم سمتش :

— گلنار چی می گه؟

— حرف مفت می‌زنه.

گلنار باتمسخر خندید:

— حرف مفت می‌زنم یا واقعیته که شما ازش پنهان می‌کردین رو دارم می‌گم؟

نیاز باحرص داد زد:

— ببند دهنتو.

گلنار داد زد:

— نمی‌بندم. شما به چه حقی منو سرزنش می‌کنین؟ حسین پسر من بود چطور می‌تونستم به مرگش راضی

باشم؟ نارین به من می‌گه قاتل در صورتی که قاتل خودش، خودش.

حاج بابا: کینه به دل کردی.

گلنار باز داد زد:

— آره کینه به دل کردم چون من سزاوار سرزنش نیستم. شما پسر منو کشتین، شما حاج بابا که دست دختر تو

نداشتی تو دست برادرم و برادرم هار شد و به جون مادرم افتاد و مادرم برای فرار از دعوای هر روزش می‌زد

بیرون و اون روزم همراه بامن رفت که ای کاش قلم پام می‌شکست و نمی‌رفتم.

— این که مادرت حریف پسرش نمی‌شه تقصیر مانیست.

— اما تقصیر شماست که دل برادرم برای بار دوم شکست.

نیاز بانفرت گفت:

— به درک. اونو چه به دخترهای حاج رسول؟ لیاقت اون همون هرزه هایی هستن که صیغه می‌کنه.

گلنار باز پوزخند زد:

— خب شما هم که هرزه این بیاین برین صیغش شین.

دستم فرود اومد روی دهنش و بابته نگاهم کرد:

— اینو زدم تا حرف مفت تحویل ندی. گمشو از جلوی چشمم. هرچی مراعات حالتو می‌کنم تو پروتر می‌شی.

تو این چهل روز مردم و زنده شدم اما یه کلمه بهت حرفی نزدم چون می‌دونستم تو هم داغون شدی از این

مصیبت اما انگار تو هیچی حالیت نمی‌شه. به جای این که بگی خودم کم کاری کردم و مراقب نبودم نشستی

دنبال مقصر می‌گردی؟ اصلاً من مقصر، حسین برمی‌گرده؟ زنده می‌شه؟ دوباره بابا صدام می‌کنه؟

داد زد:

— آهای ایهاالناس من مقصر مرگ پسر مم. ————— ن .

رو بهش ادامه دادم:

— چیه؟ پس چرا بر نمی‌گرده؟ من مقصرم، قبول دارم. برش گردون دیگه. می‌بینی گلنار خانم چه تو مقصر

باشی چه من حسین دیگه بر نمی‌گرده، پس دنبال مقصر نباش. بشین ببین چه گناهی به درگاه خدا کردی

که اینطوری تاوان گرفت ازت. توبه کن تابلای بدتر از این سرمون نیومده.

محکم و جدی خیره به چشم هاش ادامه دادم:

— دیگه هم اسم برادرتو کنار اسم خواهرام نشنوم که هم برادرتو زنده به گور می‌کنم هم سر اون نارین نادون

رو روی سینه اش می‌ذارم. گمشو تو اتاق.

نگاه پر از نفرتش رو ازم گرفت و باگریه به سمت اتاق دوید.
رو به حاج بابا گفتم:
_حاجی گلنار چی می‌گه؟ نارین کجاست؟
آه عمیقی کشید و پای در نشست:
_نارین مرده.
مامان فاطمه خیلی سریع لب‌گزید و شوکه پرسیدم:
_این حرف یعنی چی؟!
_یعنی همین. نارین خیلی وقته که برای ما مرده.
نیاز: حاج بابا تو رو به مکه ای که رفتی این‌طوری نگو. یه داغ برای دلمون بسه، تو رو خدا اون دختر و زنده
زننده نکن تو گور.
بلندشد و باتحکم گفت:
_دیگه حرفی از نارین نشنوم توی این خونه، نارین برای همیشه باید فراموش بشه. اون دیگه از ما نیست.
از پله‌ها رفت پایین و مجال نداد سوال دیگه ای بپرسم.
رو به مامان فاطمه گفتم:
_پس حقیقت داره، بااون پسره...
نداشت ادامه بدم و حرفم رو قطع کرد:
_نه مادر نه، فقط بدون اجازه‌ی پدرت ازدواج کرد.
گوش‌هام داغ شد از چیزی که شنیدم و نفس‌هام کشدار.
عین یک گرگ نعره کشیدم:
_چه غلطی کرده؟!
مامان فاطمه باترس زد روی گونه اش:
_ای وای. یا حسین آروم باش محمد به خدا سخته می‌کنی.
_مگه نگفتی توی اتاقشه؟
حرفی نزد که خیلی سریع از خونه بیرون زدم و رفتم طبقه پایین.
در اتاقش رو یک ضرب باز کردم و با اتاق خالی رو به رو شدم. مغزم سوت کشید و نعره ام کل خونه رو پر کرد:
_نارین!
نیاز: محمد!
برگشتم به طرفش و بازوهایش رو بین انگشت‌هام اسیر کردم و از لای دندون‌هام غریدم:
_من نبودم تو که بودی. در نبود من بزرگتر بودی. می‌زدی تو گوشش، منعش می‌کردی، آبرومونو می‌خریدی،
قلم پاشو می‌شکوندی تا این‌طوری بی‌حیثیتمون نکنه که دختر فتاح برای من شیرشه و برچسب بی‌غیرتی بهم
بزنه.
باگریه گفتم:

_ نصیحت کردم، التماس کردم، خودمو عبرت کردم اما عبرت نگرفت. گریه کردم، خواهش کردم اما حرف تو گوشش نرفت و گفت عاشق شده.

مستم رو کوبیدم به دیوار و نعره زدم:

_ داغ عشقش به دلش می‌دارم تا باغیرت و آبروی ما این‌طوری بازی نکنه.

به سمت در رفتم که جیغ زد:

_ مامان فاطمه؟ مامان فاطمه رفت.

مامان فاطمه خیلی سریع از پله ها پایین اومد و هردو به سمت منی که به سمت در می‌رفتم دویدن.

یهو برگشتم و نیاز سرجاش خشکش زد.

به طرفش رفتم و باچشم‌هایی باریک شده و اخم غلیظی پرسیدم:

_ کیان چه غلطی کرده؟

ترس هجوم آورد به چشم‌هایش و رنگش عین گچ سفید شد:

_ ه...ه...هیچی.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

_ هیچی!

به بازوش چنگ زدم. جیغ بلندی کشید و مامان فاطمه ترسید:

_ یا حسین! ولش کن محمد.

صورتم رو بردم نزدیک و خیره به چشم‌هایش غریدم:

_ حالا دیگه به منم دروغ می‌گی! حالا دیگه از منم پنهان کاری می‌کنی! ها؟ نیاز من کی ام؟ نیاز من محمدم، محمد! از من پنهان کاری می‌کنی؟!

لبش رو بین دندونش گرفت و با بغض نالید:

_ محمد.

_ من باید از غریبه‌ها بشنوم چی به سر خواهرام اومده؟! مرگ بچه‌امو می‌خواستین ازم قایم کنین گفتم چرا؟ گفتین ترسیدیم بهت خبر بدیم حالا بی‌آبرویی نارین و غلط کیان رو چرا پنهان می‌کنین؟ واسه این چه توجیهی داری؟

آب دهنش رو با ترس قورت داد و با صدای مرتعشی گفت:

_ می‌خواستم وقتی... وقتی اومدی بهت بگم... اما... اما دیدم حالت خوب نیست نخواستم درد تو بیشتر کنم.

داد زدم و شونه‌هایش بالا پرید از ترس:

_ یگو ببینم چه خاکی توی سرم شده؟

حرفی نزد که بازوش رو توی مستم فشردم و غریدم:

_ می‌گی یا برم با مشت و لگد از شوهرت حرف بکشم؟

مامان فاطمه از ترس دعوا و کتک کاری باکیان خیلی سریع لب باز کرد:

_ کیان زن گرفته.

بابهت نگاهش کردم :

زن گرفته! یعنی چی؟

هیچ کدوم جواب ندادن که داد زدم:

— پرسیدم یعنی چی؟

نیاز باگریه گفت:

— محمد آروم باش داداش.

باورش برام سخت بود. کیانی که نیازش رو می‌پرستید زن دوم گرفته؟! مگه می‌شه؟!

پس بگو درد توی صدای نیاز برای چیه. پس بگو خستگی طاقت فرسایی که ازش حرف می‌زد چیه. پس اون

بدبختی ای که ازش می‌گفت این بود!

حاج بابا: محمد برو استراحت کن باباجان.

گیج برگشتم به سمتش:

— برم استراحت کنم! حاج بابا می‌فهمی چی شده؟ دخترت و رسواییش شدن نقل محافل. دشمنامون بهمون

می‌خندن و بی‌غیرت صدامون می‌کنن. نیازت بدبخت شده و شوهرش سرش هوو آورده و می‌گی برم استراحت

کنم؟! حاج بابا استراحت بخوره توی سرم بالین آبروی ریخته شده می‌خوای چیکار کنی؟

نفس هاش همراه بادرد بود و صورتش رو هاله ای از غم پوشونده بود و صدایش پر بود از رنج و خستگی:

— من دیگه دختری به اسم نارین ندارم. نیاز هم انگار باهووش کنار اومده و می‌خواد به زندگیش ادامه بده. من

که نمی‌تونم به زور طلاقشو بگیرم. تو هم بهتره بری خونه ات و استراحت کنی.

بابهت عصبی خندیدم:

— به همین راحتی؟

نفس عمیقی کشید و خمیده خمیده همین‌طور که دستش رو به دیوار گرفته بود به سمت اتاقش رفت:

— من دیگه کم آوردم، در برابر شما کم آوردم. من خیلی وقته که دیگه آبرویی ندارم. خیلی وقته که شدم

مضحک‌ه‌ی دست بچه هام، بچه‌هایی که قصد جونم رو کردن و هرکدوم به طریقی خنجر می‌کنن توی قلبم و

آبرومو می‌ریزن. نه سال پیش نیاز منو مضحک‌ه‌ی مردم کرد و حالا هم نارین. من عادت کردم به این درد. عادت

کردم.

نیاز باشدت زد زیر گریه.

محکم و جدی درحالی که صدام ازخشم و عصبانیت کلفت شده بود گفتم:

— اما من نمی‌ذارم با آبرومون بازی کنن. کیان و برادرشو می‌فرستم سینه قبرستون تا درس و عبرت بشن برای

بقیه. تا مردم بفهمن عاقبت بازی کردن با آبروی ذاکری‌ها چی می‌شه.

از خونه خارج شدم و صدای جیغ و داد مامان فاطمه و نیاز بلندشد.

نیاز: مامان برو مانتومو بپار. برو رفت. رفت! ای خدا رفت.

سوار ماشینم شدم و خیلی سریع از خونه بیرون رفتم.

شماره‌ی کیان رو گرفتم و بعد از چند دقیقه جواب داد:

— بله؟

— کدوم گوری هستی؟

دستم به سمت صورتش رفت که دستم رو کنار زد و مشتش رو کوبید توی شکم کیان و نعره زد:
_ به من ربط داره .من برادر نیازم، به من ربطی داره لعنتی، به من ربط داره.
_تورو خدا تمومش کنید .ای خدا.
کیان فک امیرمحمد رو توی دستش گرفت و از لای دندان هاش غرید:
_ اما این زندگی من و نیازه پس پاتو بکش بیرون از زندگی ما .تو اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزنی و زندگی خودتو سامون بده.
باحرص دست کیان رو از فک امیرمحمد جدا کردم و جیغ زدم:
_ولش کن.
محمد دست هاش رو کوبید تخت سینه‌ی کیان و داد زد:
_زندگی نیاز زندگی منه .نیاز خوشبخت نباشه دنیا رو خراب می‌کنم روی سر اونی که بدبختش کرده.
_نیاز خوشبخته، همیشه هم بامن خوشبخت می‌مونه.
به این حرفش توی دلم پوزخند زدم .خوشبخت بودم اما حالا دیگه نیستم.
امیرمحمد دستش فرود اومد توی گوش کیان و غرید:
_ مرتیکه‌ی عوضی سر خواهر من هوو آوردی بعد می‌گی خوشبخته!
کیان از خشم نعره بلندی زد و بعد باچشم های گرد شده از حرص، نعره زنان گفت:
_محمد دارم مراعات دل داغ دیده تو می‌کنم، گمشو برو تا سرتو نفرستادم واسه حاج رسول.
امیرمحمد هم عین یک ببر زخمی نعره زد:
_مراعات نکن .مراعات نکن که امشب می‌خوام یه نفرمون زنده از این در بره بیرون .خود کثافتت کم بودی که پای داداش عوضیتم باز کردی به زندگیمون؟ اونم سر جاش می‌شونم تا بفهمه بازی کردن با آبروی ذاکری ها چه عاقبتی داره .کاری می‌کنم که از سگ پست تر شین.
کیان پوزخند:
_نترس از تو پست تر نمی‌شیم...
مشت امیرمحمد توی دهنش نشست و مشت کیان پای چشم امیرمحمد.
باگریه التماس کردم:
_بسه دیگه .بس کنید.
کیان باحرص غرید:
_این که کیوان چیکار کرده به من ربطی نداره اما هر غلطی هم کرده تنهایی نکرده خواهرتو هم هم‌دستش بوده و بارضایت هم ازدواج کردن؛ کیوان به زور نارینو به عقد خودش درنیاورده .نارین با میل و خواسته‌ی خودش جواب بله داده بهش.
_اتفاقاً سر اونم می‌ذارم روی سینه اش.
باچشم های گرد به امیرمحمد نگاه کردم .سرخ شده بود عین لبو و رگ گردنش خیلی غیرطبیعی ورم کرده بود .از بینی و لبش خون می‌ومد و تمام لباسش تیکه پاره بود اما دست بردار نبود و بازم باکیان گلاویز می‌شد و کیان هم بدتر از اون نعره می‌زد، مشت می‌کوبید، تهدید می‌کرد و من از بس جیغ زده بودم گلوم می‌سوخت.

— چیه آقای ذاکری قصاب شدی! امشب قصد کردی همه رو بکشی. به پا خودت کله پا نشی این وسط جوجه مومن. بعد از دوماه یادت افتاده نارین چه غلطی کرده؟ هه ساعت خواب جناب مهندس.

امیرمحمد دستش رو روی گردن کیان فشار داد و از لای دندان هاش غرید:

— جوجه مومن باشی بهتر از اینه که یه حیوون هوسباز باشی. چی شد اون عشق آتشی که ازش دم می‌زدی؟ چی برات کم گذاشت که سرش هوو آوردی؟ نیاز به همین زودی دلتو زد مهندس قلابی؟ به علی قسم کاری می‌کنم که دیدن نیاز برات بشه رویا، بشه آرزو. نیازو از این به بعد باید توی خوابت ببینی کثافت.

کیان هم به گردنش چنگ زد که باهول به سمتشون رفتم و به سختی از هم جداشون کردم:

— روانی‌ها تمومش کنید کشتین همو!

کیان باخشم داد زد:

— زندگی من و زنم به تو ربطی نداره. تو کی باشی که نیازو از من دور کنی؟ هه اونی که از این به بعد نیازو توی خواب و رویا قراره ببینه تویی جوجه مومن، من شوهرشم و از این به بعد محاله اجازه بدم پا بذاره به خونه ی توی حیوون.

امیرمحمد جوری نعره زد "می‌کشمت" که تمام چهارستون بدم لرزید.

به سمت هم حمله کردن و من درمونده روی زمین نشستم و نالیدم:

— بس کنید.

مژگان: نیازجون؟

بابیچارگی نگاهش کردم:

— می‌بینی مژگان؟ می‌بینی چطوری خون به دلم می‌کنن؟ ای خدا.

مژگان بانگرانی کنارم نشست:

— آروم باش عزیزم.

رو به پدرش که همراه باچندتا از همسایه ها توی چهارچوب در ایستاده بود گفت:

— بابا چرا نگاه می‌کنی! جلوشونو بگیر.

پدرش با تردید گفت:

— آخه دعوای خانوادگی به ما ربطی نداره.

— بابا دارن همو می‌کشن اونوقت شما می‌گی به ما ربطی نداره؟! مگه دارین فیلم سینمایی می‌بینید برید کمک.

به امیرمحمد که روی سینه کیان نشسته بود و مشت هاش رو حوالش می‌کرد نگاه کردم و جیغ زدم:

— محمد ولش کن کشتیش.

همون‌طور که از خشم نفس نفس می‌زد و رنگش کبود شده بود در جوابم گفت:

— اتفاقاً می‌خوام بکشمش تا بشه درس و عبرت برای بقیه مردهای هوسباز.

کیان توی یک حرکت غلت زد و حالا اون بود که روی سینه‌ی امیرمحمد نشسته بود و مشت می‌کوبید به سر و صورتش:

— تو می‌خوای منو بکشی! هه چه گو خوریا. وقتی که جنازه تو فرستادم واسه زنت اون موقع زنت داغ دومشم می‌چشه.

برگشتم به طرف در و رو به همسایه ها داد زدم:
_شمارو به خدا کمک کنید .لامصبا به چی نگاه می کنید؟ شما انسانید یا حیوون که این طوری به دعوای دوتا آدم نگاه می کنید و لذت می برید !یا گمشید برید خونه تون یا این که این دوتا روانی رو ازهم جدا کنید.
بالاخره چندتا از همسایه ها اومدن داخل و سعی کردن اون دوتا رو که هیچ جای سالمی برای هم نداشته بودن از هم جدا کنن.
امیرمحمد مرد همسایه رو به عقب هول داد و به سمت کیان حمله کرد که خودم رو جلوش انداختم و داد زدم:
_بس کن دیگه محمد .تو رو قرآن بس کن.
همون طور که عین یک ببر که به شکارش نگاه می کنه به کیان چشم دوخته بود از لای دندون هاش غرید:
_من اینو می کشمش.
کیان سعی کرد خودش رو از بین دست های دوتا مردی که گرفته بودنش رها کنه:
_البته اگه قبلش من تو رو نکشته باشم.
امیرمحمد پوزخند زد:
_چاییدی.
کیان خون توی دهنش رو تف کرد روی زمین و گفت:
_اونی که چاییده تویی پسر حاجی.
_وقتی که طلاق خواهرمو گرفتم می فهمی کی چاییده مرتیکه ی یلاقبا.
_وقتی که طلاقش ندادم و جلوی چشمت به زندگیمون ادامه دادم اون موقع می بینی دنیا دست کیه.
_مگه این که من مرده باشم.
کیان بلند عربده زد:
_اگه لازم باشه می کشمت.
باتمام توانم فریاد زدم:
_بسه دیگه.
هردوشون ساکت شدن و به من نگاه کردن.
نفس نفس زنان غریدم:
_یه کلمه دیگه حرف بزنی خودمو از همین تراس پرت می کنم پایین.
امیرمحمد: تو چرا؟ این باید خودشو از این تراس پرت کنه پایین از خجالت بی آبرویی که به بار آورده .مرتیکه ی زن باز.
کیان رو به من باحرص گفت:
_بگو دهنشو ببنده وگرنه جوری سرشو بکنم تو ک...ش که دیگه واسه من قد قد نکنه.
امیرمحمد باز آتیش گرفت و خواست بهش حمله کنه که جلوش ایستادم و گفتم:
_بسه محمد.
بالاخره و حرص رو به کیان گفتم:
_ حرف دهنشو بفهم .پیش خودمون که آبرویی برامون نمونده حداقل جلو مردم آبرو نگه دار.

شاکی گفت:

— من آبرو می‌برم یا داداش حیوونت که واکسن شو نزده و هار شده و افتاده به جون من؟
— بین کی به کی می‌گه حیوون؟ حیوون اونیه که بنده‌ی هوا و هوسشه و به جای این که اون غریزه شو کنترل کنه غریزه اش اونو کنترل می‌کنه.

کیان عصبی به موهایش چنگ زد:

— به توجه؟ به توجه آخه؟ به تو چه ربطی داره؟

— راست می‌گی حیوون بودن تو ربطی به من نداره اما زندگی خواهرم به من ربط داره.

رو به من باتحکم گفت:

— جمع کن بریم.

رو به کیان ادامه داد:

— باقی حسابمون باشه تو دادگاه تسویه می‌کنیم.

— چرا دادگاه همین جا تسویه کنیم.

جیغ زدم:

— کیان!

— بذار ببینم چه گهی می‌خواد بخوره.

— درست صحبت کن.

امیرمحمد باتحقیر گفت:

— ازش چیزی بخواه که در توانش باشه، این اگه درست بود که زندگیش این نبود.

— هرچی باشه بهتر از زندگی توئه .تو بهتره بری به فکر خودت باشی .بدبخت من باتمام بد بودنم هنوز نیازو

دارم اما تو چی؟ تو سیمین رو داری؟

امیرمحمد چند لحظه سکوت کرد و بعد جواب داد:

— این که عشقتو داشته باشی مهم نیست مهم اینه که بتونی خوشبختش کنی .تو نیازو داشتی اما نتونستی

خوشبختش کنی و این خودش یه ننگ بزرگه برای تویی که اسم خودتو گذاشتی مرد .تو مردی؟ تو فقط نری.

کیان باحرص گلدون روی میز رو کوبید توی دیوار و نعره زد:

— نیاز اینو خفه اش کن تا خفه اش نکردم.

امیرمحمد دهن باز کرد چیزی بگه که کوبیدم تو سرم و داد زدم:

— بس کنید...بس کنید...بس کنید.

امیرمحمد هول کرد و خیلی سریع دست هام رو گرفت:

— خیل خب خیل خب خودتو زن.

بانفس نفس نگاهش کردم:

— محمد تمومش کن، تمومش کن تو رو جدت.

— خیل خب تو آروم باش.

برگشتم و رو به کیانی که بانگرانی نگاهم می‌کرد جیغ زدم:

— آبرو نداشتی برام تو ساختمون . خجالت بکشید، عین دوتا حیوون بهم افتادین که چی بشه؟
— اینو به داداشت بگو که انگار پاره استخونشو ازش گرفتم که این قدر جری شده.
امیرمحمد: سگ تویی و اون داداش بی ناموست.
— پای کیوانو وسط نکش .اون و زنش باهم خوشن چوب لای چرخشون نکن.
— چوب لای چرخشون نمی کنم چرخشونو آتیش می زنم، حالا ببین.
رفتم سمت در و رو به همسایه ها گفتم:
— فیلم سینمایی تموم شد برید پی کارتون.
— آسایش ما رو بهم ریختن دوقورتونیمشونم باقیه.
در رو محکم بهم کوبیدم و به چرت و پرت هاشون گوش نکردم.
برگشتم و دیدم اون دوتا هنوز درحال کری خوندن برای همدیگه هستن و هرلحظه ممکنه دوباره بهم بیرون .
نگاه هردوشون دقیقاً عین گرگی بود که قصد شکار داشت.
رفتم سمتشون و رو به هردوشون گفتم:
— عین آدمم می تونین مشکلتنو حل کنین.
امیرمحمد: این اگه آدم بود که...
باهشدار گفتم:
— محمد!
زیرلب " لا اله الا اللهی " گفت و به پس سرش دست کشید.
کیان باپوزخند گفت:
— خرها هم ذکر می گن!
امیرمحمد خیز برداشت به سمتش که سریع پریدم جلوش .شونه اش کوبیده شد به سینه ام و پرت شدم روی زمین.
آتیش گرفتم و باحرص جیغ زدم:
— خدا منو لعنت کنه که گیر شما دوتا زبون نفهم افتادم.
کیان به سمتم اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد:
— بلندشو.
امیرمحمد باخشم نگاهش کرد و غرید:
— دست خر کوتاه.
کیان باحرص لبش رو به دندون گرفت و سعی کرد به خاطر منم که شده دیگه چیزی نگه.
امیرمحمد هم دستش رو به سمتم دراز کرد:
— پاشو خواهری.
هر دو باچشم هایی پر از حرص و حسادت بهم نگاه کردن و منتظر بودن ببینن من دست کدومشون رو می گیرم، دقیقاً عین دوتا دشمن خونی که هرکاری برای شکست هم و به نمایش گذاشتن قدرتشون می کردن.

از نفرتی که توی چشم های هردوشون می دیدم یک لحظه ترسیدم .به خدا که قصد کشتن هم رو داشتن امشب.

دست هردوشون رو باحرص کنار زدم:

_ من به کمک هیچ کدومتون احتیاج ندارم.

دستم رو به زمین گرفتم و بلندشدم و غر زدم:

_روانی ها آبرو نداشتن برام .از فردا هر قدمی که تو این محله ی بی صاحب بذارم ده تا درشت می شنوم.

_البته اگه دیگه گذرت به این محل بیوفته.

کیان جلوش سینه سپر کرد :

_نفهمیدم چی شد؟

_جای تعجب نداره، کار نفهم نفهمیدنه.

کیان دستش رفت بالا که باهشدار من دستش رو کوبید روی دیوار:

_ خدایا...خدایا نذار دستم باخون این حیوون کثیف بشه.

_چه غلطا !سگ کی باشی سگ صفت.

قبل از این که دوباره به جون هم بیوفتن دست امیرمحمد رو به سمت در کشیدم و گفتم:

_ بیا داداش، بیا بریم.

کیان جوری به سمتم خیز برداشت که " هین " بلندی از ترس کشیدم.

دست دیگه ام رو توی چنگش گرفت و داد زد:

_کجا؟ تو کجا؟

امیرمحمد دستش رو کنار زد:

_به توجه که کجا؟ هرجایی جز این جا.

_خونه ی نیاز این جاست.

_بود دیگه نیست.

_تو می گی؟

_آره من می گم.

_جنابعالی خر کی باشی؟

_من همه کاره ی نیازم و اونی که خرش بود تو بودی، اینو یادت نره .داری زیادی جفتک می ندازی واسه همین

شرتو از سرمون وا می کنیم و می دیمت به همون زنی که عین نیازِ هالو سرشو شیره مالیدی و عقدش کردی.

_کاری نکن معنی جفتکو بهت بفهمونم و با دوتا از همون جفتکا بفرستمت پیش نکیر و منکر.

به چونه ی کیان چنگ زد و از لای دندون هاش غرید:

_ توهم کاری نکن جوری بکشمتم که مردم باشنیدنش از رعب و وحشت سربه بیابون بذارن.

کیان دست امیرمحمد رو چنگ زد و پشت سرش قفل کرد که جیغ تیزی کشیدم.

_چه گوه خوریا می کنی جوجه مومن تو برو با کلافات بازی کن جناب نساج.

امیرمحمد از درد دستش لب گزید اما مگه می‌شد کم بیاره؟ آرنج دست دیگه اش رو کوبید توی شکم کیان و کیان بلافاصله ولش کرد و از درد خم شد.

باخشم به امیرمحمد نگاه کرد که امیرمحمد بانیشخند گفت:

__ اگه دوست داری از مردونگی بیوفتی ادامه بده.

کیان راست ایستاد و گفت:

__ زیادی داری زر می‌زنی.

امیرمحمد به سمت کیان رفت که دیگه قاطی کردم و نشستم روی زمین و باگریه شروع کردم به زدن خودم:

__ بس کنید دیگه .دیونه ام کردین .ای خدا منو بکش راحت کن.

هر دو باهول به سمت اومدن و امیرمحمد بالتماس گفت:

__ نیاز زن خودتو.

من که دیگه اصلاً اعصابم دست خودم نبود دست هام رو مدام می‌کوبیدم به سر و صورتم و خودم رو که مقصر تمام این ماجراها بودم فحش می‌دادم.

کیان دست هام رو گرفت و داد زد:

__ بس کن نیاز.

توی صورتم جیغ زدم:

__ تو بس کن... تو بس کن... تو بس کن لعنتی.

__ من که خبر مرگم کپیده بودم این داداش روانیت اومد سراغم و شروع کرد به دعوا.

باحرص گفتم:

__ اون اومد زد تو هم باید بامشت جوابشو بدی؟ نامرد این مرد برادر منه، قل منه، همه‌ی وجود منه.

بافریاد در جوابم گفت:

__ منم شوهرتم، منم عشقتم، چرا فقط از این طرفداری می‌کنی؟

امیرمحمد باغرور گفت:

__ چون تو دیگه سگ در خونه‌مونم نیستی.

بادهن باز به امیرمحمد نگاه کردم و وارفته گفتم :

__ محمد!

باخم آرنجم رو گرفت و بلندم کرد از روی زمین:

__ پاشو، پاشو که هرچی می‌کشم از دست تو و انتخاب اشتباهته.

کیان دست دیگه ام رو گرفت و گفت:

__ کجا؟ زن منو کجا می‌بری؟

__ جایی که تو نباشی.

کیان منو سمت خودش کشید:

__ زن باید کنار شوهرش باشه.

امیرمحمد منو به طرف خودش کشید:

— درسته پیش شوهرش اما نه پیش یه حیوون هوسباز که سرش هوو آورده.
کیان باخشم داد زد:
— طلاقش می‌دم.
شوکه نگاهش کردم.
طلاقش می‌ده؟! مگه ترانه رو دوست نداره؟! اگه دوستش نداره پس برای چی باهاش ازدواج کرد؟
فرصت نداد سوال های ذهنم رو بازگو کنم و رو به امیرمحمد گفت:
— همین فردا طلاقش می‌دم پس دیگه دهنتمو ببند.
امیرمحمد همون طور که شالم رو، که افتاده بود روی شونه هام، روی سرم می‌کشید گفت:
— اون به ما ربطی نداره اما من طلاق خواهرمو می‌گیرم.
— هه کور خوندی.
امیرمحمد دستم رو به سمت در کشید:
— اونی که کور خونده تویی.
— نیاز پاتو از این در بذاری بیرون جنازه‌ی داداشتو تحویل می‌گیری.
باترس نگاهش کردم که امیرمحمد بازم دستم رو کشید و گفت:
— بیا نیاز این اگه مرد بود حرف نمی‌زد عملیش می‌کرد.
کیان باخشم و کینه گفت:
— حالا ببین، یه روزی یه جایی بد تلافی می‌کنم.
امیرمحمد رو بهش گفت:
— منتظرم.
از خونه بیرون رفت و منم دنبال خودش کشید.
از مجتمع که خارج شدیم در ماشینش رو برام باز کرد و باخم گفت:
— بشین.
— داداش...
باتحکم تکرار کرد:
— بشین.
جرئت نکردم چیز دیگه ای بگم و سوار شدم. خودش هم سوار شد و باسرعت راه افتاد.
— خونه‌ی اون داداش حرومزاده اش کجاست؟
باترس گفتم:
— وای.
باخم نگاهی بهم انداخت:
— زودباش آدرسو بگو.
پیشونیم رو به داشبورد چسبوندیم و بلند زدم زیر گریه.
یک گوشه نگه داشت و عصبانی داد زد:

— الان چرا گریه می کنی؟
جوابی ندادم که شونه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد از روی داشبورد.
چونه ام رو توی دستش گرفت و زل زد به چشم هام:
— چرا گریه می کنی؟
— خسته شدم.
— خسته شدی؟ من این خستگی رو از تنت در می کنم. وقتی که طلاق تو گرفتم این خستگی تموم می شه.
بابغض نالیدم:
— محمد!
بُراق شد توی صورتم:
— چیه؟ نمی خوای طلاق بگیری؟ می خوای بمونی باهаш که هرغلطی دلش خواست بکنه؟ که از این دلیل ترشی؟ نیاز من نمی دارم. نمــــــــــــــــی دارم.
باگریه گفتم:
— خیل خب آروم باش.
— به من نگو آروم باش. می خوای ادامه بدی؟ با یه هوو؟! بایه شوهر خیانتکار؟ بایه مرد هوس باز؟
باحرص جیغ زدم:
— نه نه نه.
— پس چی؟
— رفتم دادگاه، درخواست طلاق دادم. قاضی پرونده رو به سه ماه بعد موکول کرد. دوماهش گذشته، یک ماه دیگه طلاق می گیرم.
— چرا یک ماه دیگه همین فردا طلاق تو می گیرم.
— محمد یک ماه دیگه که برم قاضی حکم طلاق می ده. تورو خدا بذار خودم کارهامو انجام بدم. ای بابا بذارین خودم تصمیم بگیرم.
داد زد:
— نه سال پیشم خودت تصمیم گرفتی که وضعت شد این.
زل زدم به چشم هاش و محکم و جدی گفتم:
— گفتم یک ماه دیگه طلاق می گیرم پس دیگه ادامه نده.
— من به فکرتم، اینو می فهمی؟
دستم رو روی دستش گذاشتم و بالبخند غمگینی گفتم:
— دردت به جونم می دونم اما باجنگ و دعوا که نمی شه. من خیلی وقته که از کیان بریدم، یک ماه دیگه جدا می شم و همه چی تموم می شه.
ماشین رو راه انداخت و گفت:
— آدرس خونه ی کیوان رو بده، می دونی که آدرس پیدا کردن واسه من یه تلفنه پس خودت بده نیاز.
نفس کلافه ای کشیدم و پرسیدم:

__چرا؟ که بری اونم بزنی؟

__نه نمی‌زنمش، می‌کشمش .هم اونو هم نارینو.

درمونده نالیدم:

__محمد!

__محمدمرد .محمد رو کشتین .چند روز رفتم سفر و وقتی اومدم دیدم چه ها که نشده !بچه ام مرده، خواهرم بدبخت شده، اون یکی دیگه هم سرخود شده و بی‌خبر شوهر می‌کنه !ای خدا کاش قلم پام می‌شکست و نمی‌رفتم.

__خدانکنه .محمد چیکار نارین داری؟ اون ازدواج کرده الانم راضیه بذار به زندگیش برسه.

باخشم فریاد زد:

__چیکار نارین دارم !به نظرت نباید کاریش داشته باشم؟ اون با آبروی حاج بابا بازی کرده بعد می‌گی بذارم به زندگیش برسه!

__یه لحظه نگهدار.

__چیکار داری؟

__تو یه لحظه نگهدار.

باتردید نگاهم کرد و بعد گوشه ای از خیابون پارک کرد.

برگشتم به سمتش و دست هاش رو تو دستم گرفتم و بادیدن خون مردگی های روی دستش دلم ریش شد.
به چشم هاش چشم دوختم :

__بین امیرمحمد فدای این چشماش بشم، دور سرت بگردم، درد و بلات...

__مجلس قربونی راه ننداز حرفتو بز.

بالحن پر التماسی گفتم:

__به نارین کاری نداشته باش.

دست هاش رو عقب کشید و جدی گفت:

__محاله.

__به خدا اون خودشم الان پشیمونه .سختی های زندگی هم که به سراغش بیان پشیمون ترم می‌شه .تو رو به علی زندگی رو براش سخت تر نکن .تو دلت میاد اون غصه بخوره؟

هیچی نگفت و بعد از چندثانیه باچشم های پر از اشکش نگاهم کرد و بابغض گفت:

__اون چطور دلش اومد باما این کارو بکنه؟

دلم گرفت از بغض صداش، از غیرت به آتیش کشیدش، از غم توی چشم هاش.

دستم رو کشیدم به صورت زخمیش و بالحن گرفته ای گفتم:

__بجگی کرد .پشیمون می‌شه، عین منِ خر که پشیمون شدم .محمد نرو و باحرفات داغون ترش نکن، به خدا گناه داره.

نمی‌تونستم بذارم بالاین حالش بره و نارین رو سرزنش کنه .نارینی که توی این مدت غم و حسرت رو به خوبی توی چشم هاش می‌دیدم و می‌فهمیدم که چطور دلتنگ خانواده شه و دلش آغوش حاج بابا رو می‌طلبه.

__محمد به ولله که باسرزنش کردن اون هیچی گیرت نمیاد فقط دل نارین می شکنه و زندگی براش سخت می شه.

به خیابون خلوت چشم دوخت و گرفته گفت:

__دل منم شکست از کارخواهرم.

__الهی من فدای اون دلت بشم بذار زندگیشو بکنه .کم کم خودش پشیمون می شه و می فهمه اشتباه کرده.

زل زد به چشم هام و گفت:

__پشیمونی چه سودی داره وقتی که آبرومون ریخته شده؟

__ازدواج کرده، باشوهرشه نه بامرد غریبه.

مشتش رو روی فرمون کوبید و نعره زد:

__غلط کرده همچین کاری کرده .اون مرتیکه هم مرد غریبه بوده که بادوز و کلک محرمش کرده.

باترس سرم رو بین دست هام گرفتم و نالیدم:

__خدایا به دادم برس.

__بگو آدرسو.

جدی نگاهش کردم:

__ به خدا قسم به علی به فاطمه ی زهرا اگه بری و اون جا هم دعوا راه بندازی دیگه جواب سلامت منم نمی دم.

__قسم نده.

__همین که گفتم محمد .منو که می شناسی حرف که بزنم پاش وایمیستم .به قرآن مجید اگه بری و باکیوان

دعوا راه بندازی دیگه نگاتم نمی کنم.

وقتی تحکم و جدیتم رو دید گفت :

__چرا ازش دفاع می کنی؟

__من به کیوان کاری ندارم اما خواهرم برام مهمه .اون همین الانشم داره زجر می کشه از نبود مادر و پدرش

پس تو دیگه خون به جیگرش نکن .یه غلطی کرد، یه بچگی کرد تو بزرگی کن و ببخش.

دستم رو روی دستش گذاشتم و باچشم هایی پر از اشک نگاهش کردم:

__محمد دلت میاد زندگی به کامش تلخشه؟ آرامش ازش صلیشه؟ یه چشمش اشک باشه یه چشمش خون؟

دلت میاد؟ اون همون نارینه که ازش بزرگ بودیم اما باهاش بازی می کردیم تا غصه نخوره .همون نارینی که

می رفتی بیرون و بدون خوراکی برای اون برنمی گشتی .همونی که خودت می بردیش مدرسه و توی درساش

کمکش می کردی .محمد دلت میاد خواهرت غصه بخوره؟

چونه اش از بغض لرزید:

__نه.

__پس بذار زندگیشو بکنه .به ولله که باسرزنش کردن اون هیچی گیرت نمیاد.

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

__خیل خب فقط می خوام ببینمش.

کلافه نچی کردم .این همه روضه خوندم باز رفت سرخونه ی اول.

فقط می‌خوام ببینمش و بپرسم چرا این کارو کرده.
چون من و حاج بابا راضی نبودیم به ازدواجش.
راضی نباشین باید همچین کاری بکنه؟
نه اما عاشق که بشی خر می‌شی کر می‌شی کور می‌شی.
پس چرا من نشدم؟
سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم و آروم جواب دادم:
چون تو قبلش عاشق حاج بابا بودی.
یده آدرسو.
خسته از این همه تنش نگاهش کردم که گفت:
فقط یه سوال می‌خوام ازش بپرسم، همین.
خیل خب برو می‌گم آدرسو.

لب استخر نشستم و دستم رو فرو بردم داخل آب. به تصویر دخترک غم زده ای که روی آب نقش بسته بود نگاه کردم. چقدر خسته به نظر می‌رسید.
آهی کشیدم و زیر لب گفتم:
خدایا آخر عاقبت همه‌مونو بخیر کن.
نگاهم چرخید به سمت پنجره‌ی اتاق خواب امیرمحمد و گلنار.
بمیرم براش چه دردی می‌کشید. مرگ امیرحسین از یک طرف، غم بدبختی من از یک طرف، ازدواج نارین هم از طرف دیگه ای آزارش می‌داد.
یاد یک ساعت پیش افتادم. وقتی که رفتیم خونه‌ی کیوان و زد تو گوش نارین اما دردش رو خودش حس کرد. وقتی که بابغض گفت "دیگه خواهری به اسم نارین نداره" و نارین التماسش می‌کرد که ببخشدش و اون بی صدا اشک می‌ریخت. اشک هاش چقدر درد داشت. مرد که گریه می‌کنه یعنی دیگه کم آورده، داداشم کم آورده بود. به خدا قسم که هرکس دیگه ای هم جاش بود کم می‌آورد.
صدای اذان صبح بلندشد و چشم هام رو بستم.
مامان فاطمه می‌گفت "موقع اذان که دعا کنی فرشته‌ها تا پایان اذان دعواتو مستجاب می‌کنن".
از ته دل برای امیرمحمد آرامش خواستم و برای نارین خوشبختی. برای خودم هیچی نخواستم، یک بار کیان رو ازش خواستم و وضعم شد این! حالا دیگه هیچی رو به زور ازش نمی‌خوام و منتظر می‌مونم ببینم خودش برام چی می‌خواد.
مامان فاطمه می‌گفت "هیچ وقت برای بنده هاش بد نمی‌خواد" پس حتماً برای منم بد نمی‌خواد این خود احمقم که چیزهای بد طلب می‌کنم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به چند ساعت پیش فکر کردم؛ به دعوای کیان و امیرمحمد، به گریه های نارین، به شرمندگی کیوان. کیوان رو هیچ وقت شرمنده ندیده بودم اما امشب دیدم! یا عاقل شده بود یا داشت بزرگ می شد که برای اولین بار قبول داشت اشتباه کرده.

دشمن شدن کیان و امیرمحمد ریشه به تنم می نداشت. قبلاً هم دوست نبودن اما امیرمحمد به خاطر من باهاش خوب رفتار می کرد و احترامش رو نگه می داشت اما امشب... امشب تمام حرمت بینشون شکست و به خون هم تشنه شدن.

امیرمحمد اون قدر عاشق خواهرش بود که به خاطرش آدم بکشه، کیان هم اون قدر کینه ای بود که این دعوایادش بمونه و تلافی کنه.

ترس بدی توی دلم خونه کرده بود، آرامش رو ازم گرفته بود و دلم آروم و قرار نداشت.

تنها راه برای پایان دادن به این دشمنی طلاق بود. باید طلاق می گرفتم تا همه چی تموم شه.

لب هام از بغض لرزید و پلک هام خیس شد از اشک.

این جدایی منو از پا در میاورد اما باید جدا می شدم. باید! چون نمی تونستم کیان رو با کسی شریک بشم. چون نمی تونستم با این وضع ادامه بدم. چون توی سرنوشتم جدایی بود و جنگیدن با سرنوشت کار من خسته دل نبود.

__ نیاز مادر!

سرم رو بلند کردم و به مامان فاطمه ای که چادر به سر جلوی پام زانو زده بود نگاه کردم :

__ جانم؟

بانگرانی پرسید :

__ چرا این جا نشستی؟

__ خوابم نمی برد.

__ رفتم برای نماز بیدارت کنم دیدم تو اتاقت نیستی ترسیدم.

دستم رو کشیدم روی چادر نماز سفید رنگش باگل های نقره ای طلایی :

__ مامان گفته بودم عاشق این چادرتم؟

لبخند زد و گفت:

__ اینو حاجی وقتی برای اولین بار رفت مکه برام آورد.

__ مامان؟

__ جان؟

__ چرا منو نبردین مکه؟

__ والا چی بگم مادر؟ قسمت نشده دیگه.

به آسمون نگاه کردم:

__ دلم هوای خدا رو کرده.

__ الهی من قربونت برم خب پاشو نمازتو بخون.

__ اون صدامو نمی شنوه باید برم به دیدنش.

لب گزید:

— کفرنگو. ایشالله سال دیگه باامیرمحمد می‌ری.

— خانم تو کلی یه چیزایی می‌گفت. می‌گفت مسجد محل قرعه کشی می‌کنه هر کی اسمش دربیاد رو می‌فرستن

حج.

— آره.

— اسم منو بنویس.

— وا نیاز! مادر ما که مشکل مالی نداریم.

— می‌دونم. اگه اسمم دربیاد یعنی خودش دعوت کرده اما اگه خودم برم یعنی زیاد از اومدنم راضی نبوده.

لبخند زد:

— مادر اگه اون راضی نباشه تو حتی از درخونه‌تم نمی‌تونی بری بیرون.

— می‌دونم اما دلم می‌خواد خودش دعوتم کنه.

— باشه عزیزم اسمتو می‌نویسم پاشو برو نمازتو بخون.

— مامان؟

— جانم؟

خیره به چشم‌های مهربونش گفتم:

— منم دعا کن.

— من که همیشه دعای می‌کنم.

لبخندی به روش زدم و از جا بلندشدم.

همراه بامامان فاطمه رفتم توی خونه و وضو گرفتم.

گوشه اتاق روی قالیچه‌ی سورمه‌ای رنگ جانمازم رو پهن کردم و چادرم رو به سر کشیدم.

نیت کردم و دلم رو به دل خدا وصل کردم و برای چند دقیقه تمام دنیا و آدم‌هاش رو فراموش کردم و غرق خدا شدم.

"نارین"

صبح شده بود اما من هنوز بیدار بودم و به غم تو چشم‌های امیرمحمد فکر می‌کردم؛ به خشم تو نگاهش، به درد تو صداس.

گفت دیگه خواهری به اسم من نداره و دلم گرفت. زد تو گوشم و قلبم شکست. حقم بود اما توقع نداشتم! از تنها برادرم توقع نداشتم بزنه تو گوش کلوچه خانمش. من بین دست‌های اون و نیاز بزرگ شدم، عین حاج بابا دوستش داشتم اما اون زد تو گوشم! حس کردم دومین پدرم ازدست دادم. برادر چه فرقی با پدر داره؟ هیچی. امیرمحمد عین پدرم بود اما من ازدستش دادم.

باشنیدن خبر ازدواجم این‌طور ازم دست کشید اگه می‌فهمید تو اوج مستی با یک مرد نامحرم رابطه نامشروع داشتم اون موقع حتماً سر از تنم جدا می‌کرد.

دست کیوان که دورم حلقه شد چشم‌هام رو بستم.

منو به خودش چسبوند و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و گونه ام رو بوسید:

__ خوبی مادام؟

جوابی ندادم که کنار گوشم پیچ کرد :

__ یامنم قهری؟

گلووم بغض داشت . حس می کردم از سر دلسوزی باهام مونده . احساس می کردم اونم منو نمی خواد و دوستم نداره .

یاد اولین شبی که باهاش بودم توی خاطرم زنده شد .

همه چی خوب بود، عین یک شب رویایی . نوازشم می کرد، قربون صدقه ام می رفت، نازم رو می خرید اما نگفت که دوستم داره . نگفت که عاشقمه . نگفت و من منتظر همین جمله بودم اما نشنیدمش .

دست کشید توی موهام :

__ شلخته خانم وقت کردی یه شونه هم به اینا بزنی .

دستش رو کنار زدم و ازش فاصله گرفتم :

__ نکن کیوان حوصله ندارم .

منو به طرف خودش برگردوند که کلافه نگاهش کردم .

پرسید :

__ نارین چته؟

چشم هام رو بستم و جواب دادم :

__ هیچی بذار بخوابم .

__ هنوزم به قضیه ی دیشب فکر می کنی؟

لب هام از بغض لرزید و نگاه غمگینم رو بهش دوختم :

__ زد تو گوشم .

گونه ام رو نوازش کرد و باملایمت گفت :

__ بهش حق بده، غیرت یه مرد مثل شاهرگشه .

__ اما دلم شکست .

__ الهی چه خانم لوسی .

اخم هام درهم رفت که گونه ام رو، درست جایی که امیرمحمد ردی از انگشت هاش به جا گذاشته بود رو

بوسید :

__ خوب شد؟

__ باخجالت گفتم :

__ دیونه .

دوباره همون جا رو بوسید :

__ حالا چی؟

شیطنت توی نگاهش لبخند روی لبم آورد و گفت :

_ آها همینه بخند.

_ تمام خانواده ام رو از دست دادم بعد اونوقت تو می گی بخند!

موهام رو از توی صورتم کنار زد و گونه ام رو نوازش

کرد:

_ منو که هنوز داری.

دلم گرم شد به همین جمله و آرامش بهم برگشت.

از سر دلسوزی یا از سر عشق، چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که کنارم بود.

تو این مدت که دنیای همه مون شده بود سیاه رنگ کیوان هر لحظه کنارم بود. دلداریم می داد. اشک هام رو

پاک می کرد. بغلم می کرد. آرومم می کرد و همین یعنی که حالم براش مهمه و این که برای آدم بی تفاوتی

عین کیوان مهم باشی عین معجزه می موند.

بالب های گرمش به پیشونیم مهر زد و گفت:

_ پاشو تنبل خانم موهاتو شونه کن.

چشم هام رو بستم:

_ حوصله ندارم می خوام بخوابم. تاصبح بیدار بودم.

شاکی گفت:

_ بله نداشتی منم بخوابم از بس این پهلوی به اون پهلوی شدی.

باحرص نگاهش کردم:

_ تو که راست می گی؛ صدای خرو پفت کل خونه رو برداشته بود.

سرش رو خاروند و زیرلب گفت:

_ باز خرو پوف کردم تو خواب؟

از حالت بامزه اش خندم گرفتم و خودشم خندیدم.

دستم رو کشید و روی تخت نشوندم که بااعتراض گفتم:

_ کیوان!

_ من خانم شلخته دوست ندارم زودباش ببینم.

از روی میز شونه رو برداشت و گفت:

_ اصلاً خودم شونه شون می کنم.

پشت سرم نشست و موهام رو جمع کرد پشت سرم.

_ نارین؟

_ جانم؟

آروم شونه رو روی موهام کشید و گفت:

_ دوست دارم رنگشون کنی.

لبخندی روی لبم نشست :

_ چه رنگی؟

_عروسکی.
_وای نه خیلی روشنه.
_اما من دوست دارم.
اون دوست داشت و چه دلیلی محکم تر از این؟ مهم این بود که اون دوست داشت و تمام من متعلق به اون بود پس باید گوش می کردم.
_باشه.
آروم شونه رو روی موهام می کشید و گره ها رو با دستش باز می کرد و چقدر خوب بود این احتیاطش.
_کیوان؟
_جان؟
_اون روز چرا کیان زدت؟
_چون بهش گفتم لیاقت نیازو نداره.
هنوزم ازدواج دوم کیان باورم نشده بود. هنوزم مرگ امیرحسین باورم نشده بود. حتی طرد شدن خودم هم باورم نمی شد. همه چی عین یک کابوس می موند.
_می خوای ببافمشون؟
باتعجب پرسیدم :
_مگه بلدی؟!
_آره.
باحرص گفتم:
_بایدم بلد باشی.
سرم رو به سمت خودش برگردوند تابتونه صورتم رو ببینه:
_ چرا این حرفو می زنی؟
_آخه آمار دوست دخترات بالاست.
خیلی جدی زل زد به چشم هام و گفت:
_اما تو بوسیدن بلد نبودی! رابطه هم بلد نبودی!
گیج پرسیدم :
_منظورت چیه؟
_آخه نکه تجربه شو داشتی تعجب کردم که چرا بلد نیستی.
دلخور اسمش رو صدا زدم:
_کیوان!
_وقتی کلفت می گی توقع داشته باش کلفت ترشو بشنوی.
نگاهم رو ازش گرفتم و به ناخن هام دوختم.
حرفی نزدم و بینمون سکوت سنگینی برقرار شد. هربار که گذشته ام رو به روم میاورد دلم می خواست از خجالت آب بشم.

جلوم نشست و دست هام رو توی دست هاش گرفت:
_ نارین معذرت می‌خوام اما تقصیر خودت بود.
بابغض گفتم:
_ چرا معذرت خواهی می‌کنی؟ حقیقته.
نفس کلافه ای کشید:
_ مگه قرار نشد گذشته‌ی همو فراموش کنیم؟
_ ببخشید.
دست هاش رو دوطرف صورتم گذاشت و سرم رو بالا آورد و زل زد به چشم های خیسم:
_ بیا دیگه دربارش حرف نزنیم .باشه؟
آروم پلک زدم به معنی باشه که لبخند زد:
_ باز زبونتو موش خورد؟
باخنده دست هاش رو کنار زدم و جواب دادم:
_ نخیر.
_ کو ببینمش؟
روی تخت خوابیدم و ملحفه رو روی سرم کشیدم:
_ نمی‌خوام.
سنگینی وزنش رو که روی خودم احساس کردم از خجالت لبم رو میون دندن هام گرفتم.
ملحفه رو کنار زد و خیلی سریع لب هام رو میون لب هاش اسیر کرد.
چشم هام رو بستم و آروم آروم باهاش همراهی کردم.
بعد از یک بوسه طولانی نگاهش رو به صورتم دوخت و دستم آروم صورتش رو نوازش کرد.
_ کیوان یهو چی شد که به این جا رسیدیم؟
لبخند محوی زد:
_ تو فکر کن از مهر طلاق فرار کردم.
نمی‌گفت چون بهت علاقمند شدم، چون عاشقت شدم، چون بهت وابسته شدم می‌گفت چون از طلاق خوشم
نمیاد.
ای خدا چرا همیشه تو زندگی من یک غمی هست؟ چرا؟
اما خب بازم شکرت .همین که یکی کنارم هست برام کافیه، فقط امیدوارم همیشه کنارم بمونه.
_ بعداً پشیمون نمی‌شی؟
خیلی جدی جواب داد:
_ نه.
از لحن جدیش خیالم راحت شد و لبخند روی لب هام نشست که باشیطنت گفت:
_ ساعت شش صبحه.
_ خب که چی؟

از روم بلندشد و تی شرتش رو درآورد و ملحفه رو از روم کنار زد که باتعجب پرسیدم:
_داری چیکار می کنی؟!
صورتش رو فرو برد توی گودی گردنم و همون طور که بانفس هاش پوست گردنم رو نوازش می کرد زمزمه کرد:
_من عاشق رابطه توی این ساعت.
باخجالت لبم رو گاز گرفتم:
_خیلی بی حیایی.
بوسه خیزی روی گردنم گذاشت:
_جون نارین خیلی حال می ده کل روز انرژی داری.
باخجالت جیغ زدم:
_کیوان!
باخنده نگاهم کرد و همون طور که لباس هام رو درمیاورد گفت:
_هیس کل همسایه ها فهمیدن.
به محض درآوردن پیراهنم ملحفه رو روی خودم کشیدم که بااخم پرتش کرد یک گوشه و خم شد روم و بالب
های داغش بوسه زد به جای جای بدنم.
تنم از هیجان می لرزید و بوسه هاش گرما رو تزریق می کرد به قلبم.
حرکت نرم دست هاش روی تنم و نجوهای آرومش که همراه باچاشنی شیطننت بود منو می برد به دنیایی از
عشق و هیجان.
این قدر آروم و بااحساس برخورد می کرد که کم کم تمام سلول های بدنم رامش می شدن و باهاش همراه می
شدم.
کیوان برای من دنیایی از عشق و لذت بود، دوستش داشتم و همین کافی بود برای گوش کردن و تن دادن به
خواسته هایی که حقش بود. محرمش بودم و این کوچیک ترین وظیفه ای بود که نسبت بهش داشتم.
صدای تپش بلند قلبم بلند شده بود و صدای نفس های بلند کیوان غوغا می کرد توی گوشم. آرامش داشتم،
وقتی این قدر بهش نزدیک بودم و عین یک شیء باارزش نوازش می شدم میون دست هاش صاحب آرامش بودم
و همین آرامش برام کافی بود.

"ترانه"

برای بار هزارم به برگه ی آزمایش نگاه کردم و بازم همون کلمات رو دیدم.
عصبی برگه رو پرت کردم به طرفی و سرم رو بین دست هام گرفتم و نالیدم:
_بدبخت شدم.
صدای عصای مامان پری روی مخم بود و این زن انگار قصد نشستن نداشت و می خواست همچنان با اون عصای
کذایی روی اعصاب من قدم بزنه.
دیگه طاقت نیاوردم و با بالا آوردم سرم فریاد زدم:
_بسه دیگه این قدر راه نرو.

ایستاد و باخم های غلیظی نگاهم کرد:

— به جای این که سر من فریاد بزنی برو سر اونی فریاد بزن که اون لخته خونو کاشته تو بطننت.

عصبی از جا بلندشدم و به موهام چنگ زدم:

— مامان پری یه کاری بکن.

— چیکار؟ اون موقع که راه به راه بهش سرویس می دادی باید فکر این جاشم می کردی.

پوزخند زدم:

— من به کسی سرویس ندادم. نزدیک به سه ماهه ازدواج کردیم و اون وقت یه شبم بامن زیر این سقف کوفتی نخوایید. یه شبم که از سر مستی موند این قدر پایپچش شدم که باهام رابطه برقرار کرد، و حالا عین سگ پشیمونم. من این توله سگی رو که از سر مستی نطفه اش شکل گرفته رو نمی خوام.

بانگاهی پر از تحقیر گفت:

— ترانه به کجا رسیدی!

همون طور که موهام چنگ می شد بین انگشت هام داد زدم:

— این طوری به من نگاه نکن. دوستش دارم می فهمی؟ دوستش دارم.

— خیلی چیزها مهم تر از دوست داشتنم هست.

پوزخندی زدم و گفتم:

— چی؟ مثلاً پول؟ مقام؟ جایگاه؟ برای تو چی مهمه پریچهرخانم؟

صدای اونم عین خودم بالا رفت و توی اتاق طنین انداخت:

— صداتو بیار پایین. این توله سگو من نداشتم تو دامنم که از من شاکی هستی برو سر اون بابای پاپتی غربتیش داد بزن که از سر مستی از دستش در رفته و حامله ات کرده. اون مست بود تو هم مست بودی؟ هه این قدر هوش از سرت برده که نفهمیدی باید یه کوفتی بخوری برای جلوگیری.

کلافه و عصبی شروع کردم به قدم زدن:

— این قدر نیاز نیاز کرد که اعصابم داغون شده بود و درست نمی تونستم فکر کنم. ای کاش پایپچش نمی شدم.

حالا من چیکار کنم با این بچه؟

ایستادم و بانم اشک توی چشم هام نگاهش کردم:

— مامان پری یه فکری بکن، من بچه نمی خوام. من خودم هنوز بچه ام. منو چه به مادر شدن! جدای از اون کیان خود منو نمی خواد چه برسه به این بچه! اونم بخواد من نمی خوام.

باخم گفت:

— معلومه که نباید بخوای؛ فکر کردی می دارم بچه ی اون مرتیکه ی هیچی ندارو به دنیا بیاری و خودتو یه عمر بدبخت کنی؟ اونم وقتی که یه زن دیگه داره و برای تو تره هم خرد نمی کنه. چهار روز دیگه رابطه اش بازنش خوب شد سال به سال یاد تو نمیوفته و اون وقت تو می مونی و بچه ای که دست و پا گیرته. ترانه این بچه رو به دنیا بیاری زندگیتو باختی.

درست می گفت، این بچه هیچ سودی نمی تونست برای من داشته باشه جز این که زنجیرشه و به پاهام بسته شه. کیان منو دوست نداشت و هر لحظه امکان داشت ولم کنه، هه نکه الان کنارم بود! همین الانش هم ولم

کرده، فقط اسماً زن و شوهریم. یک زنگ نمی‌زنه حالم رو بپرسه! وقتی که داشتم از شدت تهو جون می‌دادم نیومد تا ببرتم دکتر. حتی نگران هم نشد و من چه خوش خیال بودم که بهش زنگ زدم و ازش کمک خواستم. وقتی که آیندم این‌طور نامعلوم بود محال بود بذارم این بچه به دنیا بیاد. اگه هم کیان دوستم داشت و زندگیمم خوب بود بازم این بچه رو به دنیا نمی‌آوردم اونم حالا که قرار بود بابه‌ترین شرکت مدلینگ خاورمیانه قرارداد ببندم. آرزو هام مهم تر از بچه ای بود که از سرِ مستی نطفه اش شکل گرفته بود. بادستی که از شدت عصبانیت می‌لرزید مو هام رو زدم پشت گوشم و رو به مامان پری با قاطعیت گفتم: _ سقطش می‌کنم.

_ بایدم سقطش کنی. بچه داشتن از همچین مردی ننگ به حساب میاد. نمی‌ذارم این ننگ بشینه رو پیشونی سپهری ها. با حرص گفتم:

_ کیان ننگ نیست، اون یه مهندس موفقه، یه مرد جذاب، یکی که هر زنی آرزوشو داره. دیگه حق نداری بهش توهین کنی. پوزخند پرتمسخری زد:

_ مهم نیست الان چیه مهم اینه که توی گذشته گارسونی بیش نبوده. نه اصالت داره نه خانوادگی درست و درمون. لیاقت تو همچین کسی بود؟ خاک برسرت که مهندس ستاری رو به خاطر همچین کسی رد کردی. دندون هام رو روی هم فشردم و داد زدم:

_ مهندس ستاری اصالت داشت؟ آره داشت، پدرش صاحب بزرگترین جواهرفروشی های تهران بود و مادرش صاحب بهترین برند کیف و کفش اما خودش چی؟ خودش یه الکلی معتاد بدبخت بود که نوچه های پدرش هر شب جنازه شو از بارها و کلوپ های کالیفورنیا جمع می‌کنن. اما کیان نه معتاده نه الکلی ولی به جاش مرده. این قدر مرده که خودش از نقطه‌ی صفر رسونده به صد، نه این که به پدرش تکیه کنه و حتی پول توجیبیشم از پدرش بگیره درست عین همون ستاری الکلی که شما مناسب من می‌دونستی. هه مهندس! کدوم مهندس؟ پدر بدبختش برای این که آبروش نره همه جا پخش کرده پسر م خارج درس می‌خونه اما بیاد آمار پسرشو از من بگیره. پسرش درس می‌خونه منتها توی بار قاطی هرزه ها. _ پشت سر مردم حرف درنیار دختر.

پام رو به زمین کوبیدم و جیغ زدم:

_ بس کن مامان پری. این قدر سنگ اون مرتیکه رو نزن به سینه ات. تو خودت خوب می‌دونی که کیان خیلی هم خوبه و از خیلی ها بهتره اما چون من و بابا مثل همیشه سرخم نکردیم جلوی تصمیمات کفرت گرفته. داد زد:

_ ترانه خفه شو.

_ باشه خفه می‌شم یه فکری به حالم بکن. یه دکتری چیزی پیدا کن تا از شر این لخته خون راحتشم.

روی مبل نشست و چند لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید:

_ چرا می‌خوای سقطش کنی؟ فکر می‌کردم به عنوان برگ برنده نگهش می‌داری.

درسته که این بچه برگ برنده‌ی خوبیه برای پایبند کردن کیان اما نمی‌خوامش. هفته‌ی دیگه قراره یه قرارداد جدید ببندم. چطوری برم سرفیلمبرداری و عکاسی وقتی که قراره شکمم بشه اندازه‌ی توپ فوتبال؟ باناراحتی ادامه دادم:

جدای از اون چطوری به دنیا بیارمش وقتی که پدرش منو دوست نداره؟ وقتی منو نمی‌خواد بچه ام رو هم نمی‌خواد، همون‌طور که بابا مامانم رو نمی‌خواست و منم براش بی‌اهمیت بودم. می‌دونم چرا هرکاری کردم تا به کیان برسم؟ چون عاشقش بودم و مامانم همیشه می‌گفت "مردت اگه فقیرترین آدم روی زمین هم باشه مهم نیست همین که دوست داشته باشه کافیه. وقتی دوست داشته باشه با تو به همه چی می‌رسه و اگه دوست نداشته باشه تمام داشته هاتو ازت می‌گیره، عین پدرت که سلامتی و روح و روانمو ازم گرفت چون دوستم نداشت." منم نخواستم که عین مامان و بابا بشم و برای رسیدن به عشقم هرکاری کردم اما این‌قدر بدشانس بودم که بختم شد درست عین مادرم. من عاشقم اما کیان عاشقم نیست. من اونو دارم به میلیاردها تومن پول می‌رسونم و اون داره غرور و شخصیت و تمام آینده‌ی کاریم رو ازم می‌گیره. مامان کم آورد و طلاق گرفت اما من کم نمی‌ارم، من این‌قدر می‌مونم تا کیان عاشقم بشه و به خاطر خودم باهام بمونه نه به خاطر این لخته خون.

مامان پری مثل همیشه باشنیدن اسم مامان تینا صورتش درهم رفت و زبانش تلخ شد:

تینا لیاقت پسر منو نداشت که اگه داشت با معشوقه اش فرار نمی‌کرد.

زل زدم به چشم هاش و باجسارت گفتم:

خوب کاری کرد. وقتی که پسر غرق زن‌های هرزه بود و خون مادرمو ذره ذره می‌مکید باید به این جاشم فکر می‌کرد. زن که از شوهرش محبت نبینه برای به دست آوردن اون محبت می‌ره سراغ یه مرد دیگه چون نیاز داره به محبت. مادرم خیانت کرد چون خیانت دید. حق گله نداری پریچهرخانم چون خود کرده را تدبیر نیست، اون موقع که تو و بابابزرگ به خاطر محکم تر کردن روابط کاریتون این دوتا بدبختو بهم می‌چسبوندین باید به عاقبتش فکر می‌کردین. یه زن و مرد رو بدون هیچ عشقی فرستادین زیر یک سقف و اون وقت توقع داشتین خوشبخت بشن؟ مادرم خیلی سعی کرد یه خانواده بسازه اما پسرش نخواست. وقتی هم که دید اون خونه‌ی سرد و بی‌روح تبدیل به یه خونه‌ی گرم و پر از محبت نمی‌شه قید همه چی رو زد و رفت سراغ مردی که عاشقش بود و عشق نثارش می‌کرد. برای پسرش هیچی مهم نبود جز عشق و حالش واسه همینم ازبین اون و مادرم، مادرمو انتخاب کردم چون اون به هیچ‌کس جز خودش فکر نمی‌کرد. الانم پشت سر مادر مرده‌ی من حرف نزن خیلی به فکر می‌یه دکتر پیدا کن برای سقط این توله سگی که قراره آتیش بشه و بیوفته به جون آرزو هام.

تو که نمی‌خواستی زندگیت بشه عین زندگی مادرت باید مردی رو انتخاب می‌کردی که برات لَه‌لَه بزنه نه مردی که برات هیچ ارزشی قائل نیست.

حرف هاش عین سرب داغ دلم رو می‌سوزوند و اعصابم رو تحریک می‌کرد.

از روزی که رفته بود ملاقات نیاز، و نیاز اون‌طور غرورش رو خرد کرده بود مار شده بود و مدام نیشم می‌زد تا حرصش رو از نیاز سر من خالی کنه.
رو بهش کلافه گفتم:

__خیل خب من اشتباه کردم بامردی ازدواج کردم که دوستم نداره شما بزرگی کن و نذار از این اشتباه یه بچه به جا بمونه و تاآخر عمر وبال گردنم بشه.
باغیظ گفتم:
__فردا برات وقت می گیرم تاسقطش کنی.
باعجله گفتم:
__همین امروز .توروخدا همین امروز از شرش خلاصم کن.
باخشم فریاد زد:
__عجله نکن ترانه سر ازدواجتم همین قدر عجله کردی که حالا وضع و روزمون اینه.
دست به سینه ایستادم و حق به جانب گفتم:
__وضع و روزمون چشه؟ خیلی هم خوبه منتها من الان آمادگی مادر شدن ندارم، کیان هم چه زود چه دیر باید اون زنیکه رو ول کنه و بیاد پیش من وگرنه کاری می کنم به نون شبش محتاج بشه .اگه من ترانه ام این گرگ رو رام می کنم .حالا ببین.
نیشخندی زد که اخم پررنگی بین ابرو هام نشست.
__ترانه؟
باشنیدن صدای کیان هول کردم و خیلی سریع برگه ی آزمایش رو انداختم داخل کشو.
در اتاق که باز شد دستی به لباسم کشیدم و لبخند پر استرسی روی لب هام نشوندم.
از اومدنش تعجب کردم اما سعی کردم این تعجب رو نشون ندم.
بالخم نگاهی به من و مامان پری انداخت.
مامان پری باغورور روی مبل نشسته بود و سعی می کرد حضور کیان رو نادیده بگیره.
نگاهم روی کبودی های روی صورتش و زخم گوشه لبش و خراش های روی گردنش چرخید و حالت تهو گرفتم از نگرانی.
خیلی سریع به سمتش رفتم:
__سلام عشقم .صورتت چی شده؟!
دستم به سمت زخم گوشه لبش رفت که سرش رو عقب کشید و دستم رو کنار زد.
از حرص دست هام مشت شد و نیشخند مامان پری هم بیشتر حالم رو بد کرد.
لیاقت نداشت نگرانش بشم مردک خودخواه مغرور.
بدون این که بهم نگاه کنه گفت:
__پپوش بریم.
نگاه متعجبی به مامان پری انداختم و بعد ازش پرسیدم :
__کجا؟
__محضر.
__محضر !محضر چرا؟
زل زد به چشم هام و جدی گفت:

_می خوام طلاق بدم.
شوکه شدم:
_کیان!
صدای بلند مامان پری توی اتاق پیچید:
_ مگه ما مضحکه دست تویم که امروز عقد کنی فردا طلاق بدی؟
خشک و جدی رو به مامان پری گفت:
_ کسی باشما حرف زد؟
مامان پری از خشم سرخ شد:
_ من نمی دونم ترانه دلشو به چی تو خوش کرده؟ نه ادب داری نه فرهنگ نه اصالت.
پوزخند زد و جواب داد:
_ خوبه که همه ی این چیزها رو شما داری.
رو به من باخم غرید:
_ منتظر چی هستی؟ زود آماده شو. توی ماشین منتظرتم. شناسنامه تم بیار.
به سمت در برگشت تا از اتاق خارج بشه که مامان پری خیلی زود گفت:
_ ترانه حامله ست.
باچشم هایی گرد از تعجب نگاهش کردم :
_ مامان پری!
کیان باکمی مکث برگشت و رو به من گفت:
_ تاخواستم طلاق بدم حامله شدی؟! هه جمع کن این نمایش مسخره تو. تا ده دقیقه دیگه پایین نباشی
میام بالا باچک و لگد میارم پایین.
چشم هام از اشک پر شد و مامان پری داد زد:
_ غلط می کنی. تو کی باشی که نوهی منو بزنی؟
عصبی چشم هاش رو بست و غرید:
_ ترانه بیابریم تا حرمت سن بالاشو زیر پا نذاشتم و اون جور که لیاقتشو داره باهاش رفتار نکردم.
_ چه غلط! حرمت نگه ندار ببینم چه غلطی می خوای بکنی.
کیان چنان نعره زد " ترانه " که شونه هام از ترس بالا پرید و صدای گریه ام بلند شد.
مامان پری به سمتم اومد و بغلم کرد.
رو به کیان بانفرت گفت:
_ صداتو بیار پایین اگه بلایی سر نوه ام و بچه اش بیاد روزگارتو سیاه می کنم.
کیان این بار علاوه بر خشم، ترس هم توی چشم هاش دیده می شد :
_ ترانه این چی می گه؟
مامان پری زیرلب گفت:
_ بی ادب بی شعور.

به دستم چنگ زد و داد زد:

__باتوئم.

از ترس لکنت گرفته بودم:

__من حام...م...مله...ام.

خیلی سریع سرم رو بین دست هام گرفتم. قبلاً ضرب دستش رو چشیده بودم و کبودی هاش رو تا مدت ها

روی صورتم می دیدم. دلم نمی خواست دوباره درد دست های بی رحمش رو بچشم.

وقتی صدایی ازش نشنیدم سرم رو باتردید بالا آوردم و دیدم خشکش زده.

__دروغه دیگه؟

بابغض گفتم:

__ نه. به خدا راسته.

مامان پری برگه ی آزمایش رو از کشو برداشت و پرت کرد جلوش:

__ بیا خودت ببین که دروغ نیست. یک ماهشه.

کیان باترسی که توی حرکات آرومش مشخص بود برگه رو از روی زمین برداشت و نوشته های روش رو خوند

و بلافاصله سرش رو کوبید به دیوار و نعره زد:

__خدایا!

باصدای بلند زدم زیر گریه و صورتم رو بادست هام پوشوندم.

بالین که خودم هم این بچه رو نمی خواستم اما دوست داشتم عین بقیه ی مردها موقع شنیدن خبر حاملگی

زنش خوش حال بشه و ذوق کنه از پدر شدنش.

مامان تینام می گفت پدرت وقتی فهمید تو رو حاملم بلافاصله حرف از سقط زد. کیان هم حالا این بچه رو نمی

خواست و بی شک می خواست که سقطش کنم. انگار سرنوشت مادرم داشت برای من تکرار می شد بالین تفاوت

که مادرم شوهرش رو دوست نداشت اما من عاشق کیان بودم.

کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست. کمرش رو به دیوار تکیه داد و سرش رو به دستش.

زمزمه ی زیرلبش به گوشم رسید:

__خدا لعنتت کنه ترانه.

از این همه خودخواهیش آتیش گرفتم و جیغ زدم:

__چرا منو لعنت کنه؟ مگه من تنهایی این نطفه رو تشکیل دادم؟ یانکنه مرغم و خودم خبر ندارم؟

باچشم های سرخش نگاهم کرد و از لای دندون هاش غرید:

__ خدا لعنتت کنه که عین بختک سایه نحست افتاده روی زندگی من. خدا لعنتت کنه که به خاطر توی کثافت

داره زندگیم از هم می پاشه. خدا لعنتت کنه که می خوای با این بچه پابندم کنی.

نگاهم مملو از نفرت شد:

__ کی همچین حرفی زده؟ پیش پای تو داشتم می رفتم برای سقط.

شوکه نگاهم کرد و خشم توی چشم هاش بیشتر شد.

بالحنی پر از تنفر گفت:

_یه آدم چقدر می‌تونه پست باشه! حتی حیوون ها هم عین تو نیستن.

پوزخند زدم :

_چیه نکنه بچه‌تو می‌خوای؟

_معلومه که نمی‌خوامش.

قلبم به درد اومد و چونه ام از بغض لرزید:

_ تو هم یه حیوونِ پستی عین من، پس واسه من شعار نده.

نعره زد:

_ آره آره حیوونم که دارم به خاطر توی کثافت نیازو از دست می‌دم.

مامان پری باشنیدن اسم نیاز عین بمب منفجر شد:

_ کثافت تویی و اون زنیکه‌ی اکیبری .لیاقت تو همون زنیکه‌ی بی‌ریخت و بدقیافه ست، تو رو چه به نوه‌ی

سپهری ها؟! لیاقت امثال آدمایی عین تو گشنه گداهایی عین خودشونه نه...

کیان چنان از جا بلندشد که من و مامان پری هردو باترس یک قدم به عقب برداشتیم.

باچشم‌هایی باریک شده و پر از خشم جلوی مامان پری ایستاد و گفت:

_داشتین می‌گفتین .چی شد یهو نطقتون قطع شد؟

مامان پری محکم ایستاد و سعی کرد خودش رو نبازه:

_ تو...تو...

کیان ابروهاش رو بالا داد:

_ من چی؟ با چه جرئتی به زن من توهین می‌کنی؟ تو کی باشی که به نیاز من بگی بدریخت و بدقیافه؟ هه

شما خوش قیافه این؟ شماهایی که باطنتون نجس تر از سگه و عین همون سگ بی‌رحم و بی‌عاطفه اید، تا

جایی که به راحتی از سقط این بچه حرف می‌زنین! براتون متأسفم.

بالحنی که حالا غم هم چاشنی‌ش شده بود ادامه داد:

_اگه این بچه حالا توی بطن نیاز بود...

صداش از بغض لرزید:

_ اگه بود...

نتونست ادامه بده و باتأسف سر تکون داد که بابغض گفتم:

_اگه من از سگ نجس ترم پس چرا بامنِ نجس همخواب شدی که حالا ازت حامله باشم؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

_من همخواب شدم یا تو از مستی من سوءاستفاده کردی؟

_هه جوری رفتار می‌کنی که انگار بهت تجاوز شده.

باخشم داد زد:

_ ببند دهنتو .تادیدی عقلم پریده و مستی هوش از سرم برده از فرصت سوءاستفاده کردی .حالا هم خودت

باید یه فکری برای این بچه بکنی من هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنم.

به سمت در رفت که مامان پری گفت:

— غلط کردی تو پدر این بچه ای و به اندازه‌ی ترانه مسئولی.
همون طور که دستش روی دست گیره در بود برگشت و نگاهی به من و مامان پری انداخت:
— شما که تصمیمتونو گرفتین، برین سقطش کنین تا هردو راحتشیم.
قبل از این که پاش رو از اتاق بذاره بیرون مامان پری باتحکم گفت:
— این بچه به دنیا میاد.
باتعجب نگاهش کردم که باتکون داد سرش مانع حرف زدنم شد و رو به کیان ادامه داد:
— این بچه بچه‌ی توه و تو مسئولی درقبالش. باید زنتو طلاق بدی و برای این بچه پدری کنی.
کیان پوزخند زد و باتمسخر گفت:
— چشم دیگه چی؟
به من اشاره کرد و جدی گفت:
— اینو طلاقش می‌دم اما نیازو طلاق نمی‌دم.
باحرص گفتم:
— بی‌انصاف من ازت حمله ام.
از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بهم کوبید.
باخشم آباژور کنار تخت رو کوبیدم به دیوار و داد زدم:
— کیان ازت نمی‌گذرم.
روی تخت نشستم و ناخن هام رو توی خوش خواب فرو کردم.
از حرص نفس نفس می‌زدم و دلم می‌خواست برم اون نیاز لعنتی رو تیکه تیکه کنم. تا وقتی اون بود من به چشم کیان نمی‌ومدم.
مامان پری کنارم نشست و گفت:
— نگران نباش همه چی درست می‌شه.
باچشم‌هایی پر از اشک نگاهش کردم:
— چطوری؟ می‌خواد طلاقم بده.
— تا وقتی این بچه تو شکمته نمی‌تونه.
— می‌فهمی چی می‌گی؟ من این بچه رو نمی‌خوام.
باخم گفتم:
— پس منتظر باش که همین روزها طلاقت بده.
مستم رو به بالشت کوبیدم و داد زدم:
— من کیان رو ازدست نمی‌دم.
بلندتر از خودم داد زد:
— پس این بچه رو نگهدار.
— تا همین ده دقیقه پیش که این بچه براتون ننگ بود خانم سپهری!
بانفرت گفتم:

هنوزم یه ننگه اما ننگ بزرگتر اینه که دربرابر یه جوجه ذاکری کم بیارم .کیان یا مال تو می شه یا می میره .
این بازی یه برنده داره اونم ماییم، محاله بذارم اون دختره ی کثافت به هدفش برسه و برنده ی این بازی بشه.
سرم رو بین دست هام گرفتم و نالیدم:
_ چطوری؟ چطوری وقتی می خواد طلاقم بده؟
_ نمی دارم .کاری می کنم که خودش بادستای خودش نیازو طلاق بده.
مشکوک نگاهش کردم و باز پرسیدم :
_ چطوری؟
لبخند مرموزی زد و گفت:
_ تو نگران نباش همه چی رو بسپار به من .تو فقط مراقب اون بچه باش .
بابغض نالیدم:
_ مامان پری این بچه تمام آینده کاری منو تباه می کنه.
از جاش بلندشد و گفت:
_ فعلاً به زندگیت فکر کن نه به کار .
_ کجا می ری؟
کیفش رو از روی مبل برداشت و گفت:
_ می رم تا از شر هووت خلاصت کنم .می رم تا به کیان بفهمونم در افتادن باسپهری ها چیزی جز ور افتادن
نصیبش نمی کنه .می رم تا بهش بفهمونم کی نجس تر از سگه .می رم تا این پسره ی پاپتی قربتی رو بشونم
سرجاش .
به سمت در اتاق رفت که باترس گفتم:
_ مامان پری بلایی سرش نیاری .
_ نترس اونی که قراره بلا سرش بیاد کیان نیست نیازه .
از اتاق که بیرون رفت ترس عجیبی به جونم افتاد .
کیان و نیاز غرور این زن رو خرد کرده بودن و این عاقبت خوشی براشون نداشت .
نگران نیاز نبودم چون شنیدن خبر مرگش آرزوم بود اما نمی تونستم نگران کیان هم نباشم .اون عشقم بود،
چطور می تونستم نگرانش نشم؟
از استرس زیاد حالت تهو گرفتم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم .
_ عقی...عقی .
گریه ام گرفت و دستم رو دور شکمم حلقه کردم:
_ تو دیگه چی از جونم می خوای؟
هیچ حسی به این بچه ای که نطفه اش باعشق و علاقه کاشته نشده بود نداشتم .بیشتر شده بود شبیه یک
طناب به دور گردنم .

"نیاز"

آروم آلبوم عروسیمون رو ورق می‌زدم و همراه با بغض لبخند می‌زدم.
کاش می‌شد برگردیم به اون روزها. روزهایی که کیان عاشقم بود و من شیفته اش بودم. روزهایی که لب هامون با وجود تمام مشکلات و مخالفت هایی که پیش رومون بود می‌خندید و دلمون قرص بود به عشق هم. روزهایی که هرکاری برای خوش حالی همدیگه می‌کردیم.
آلبوم رو بستم و بغض رو قورت دادم. نگاهم رو دور تادور اتاق چرخوندم و تک‌تک خاطره هامون رو مرور کردم. چی شد که به این جا رسیدیم؟
این روزها این سوال رو خیلی از خودم می‌پرسم اما جوابی براش پیدا نمی‌کنم.
آلبوم رو داخل چمدون گذاشتم و همراه بایک درد عمیق توی دلم لباس هام رو دونه به دونه تا کردم و داخل چمدون گذاشتم.
تمام وسایلم رو جمع کردم و هیچ ردی از خودم به جا نداشتم توی خونه ای که یک روز خانمش بودم و حالا توش اضافی بودم.
روی تخت نشستم و دستم رو روش کشیدم. لب هام از هجوم خاطرات لرزید.
اون موقع که بهش جواب بله دادم هیچ وقت فکر این روز رو نکرده بودم.
حتی ثانیه ای به جدایی فکر نکرده بودم و حالا داشتم بایک بغض سنگین از زندگیش می‌رفتم بیرون.
چطور دلش اومد به من خیانت کنه؟
منی که این قدر عاشقش بودم و عشقم رو به پاش ریختم.
حق من این نبود.
دراز کشیدم و بالشتش رو توی بغلم گرفتم.
چشم هام رو روی هم فشردم. پلک هام خیس شد و آه عمیقی از بین لب هام خارج شد.
کیان من بااین درد توی قلبم چیکار کنم؟
کجا برم بدون تو؟
چطور کنار بیام باجای خالیت؟
مثل تموم این روزها بغضم زورش بهم چربید و با صدای بلند زدم زیر گریه.
صورتم رو به بالشتش فشردم و از ته دل گریه کردم برای این جدایی که قرار بود نفسم رو بگیره.
این قدر گریه کردم که متوجه نشدم کی خوابم برد.
باسر و صدایی که به گوشم رسید چشم هام رو باز کردم.
خواب آلود به اطرافم نگاه کردم و صدا زدم:
_ کیان تویی؟
جوابی نشنیدم.
باترس از جا بلندشدم که چشمم به در ترس افتاد. باز بود و باد پرده رو به رقص درمیاورد.
نفس راحتی کشیدم و به سمتش رفتم. همین که خواستم در رو ببندم دستی محکم به عقب هولم داد.
باشدت افتادم روی دستم و درد بدی توی دستم پیچید که صدای جیغم بلند شد.
باترس به مردی نگاه کردم که سریع در تراس رو بست و به طرفم اومد.

دست گذاشت روی دهنم و کنار گوشم باصدای زمخت و کلفتش غرید:
_ خفه شو.

از ترس صدام توی گلو خفه شد و باچشم هایی گرد نگاهش کردم.
صورتش رو با کلاهی سیاه رنگ پوشونده بود و بی شک دزد بود.
تنش روی بدنم سایه انداخته بود و از ترس درحال سنکوپ کردن بودم و از طرفی درد زیادی توی دستم احساس می کردم.

بادیدن برق چاقو توی تاریکی اتاق از وحشت خشکم زد.

چاقو رو زیر گلویم گذاشت و آروم گفت:

_ صدات دربیاد خونتو حلال می کنم.

باترس چشم هام رو بستم.

سردی چاقو رو روی گلویم حس کردم و تنم لرزید.

نوک تیز چاقو رو روی گردنم فشار داد که سعی کردم جیغ بزنم اما دستش مانع دراومدن صدام می شد.

همون طور که چاقو رو روی گردنم فشار می داد غرید:

_ یه پیغام برای مهندس شایسته دارم.

باترس نگاهش کردم .این مرد کیه؟ کیان رو از کجا می شناسه؟

خم شد به طرفم و کنار گوشم گفت:

_ به شوهرت بگو اونی که از سگ نجس تره فقط و فقط خودش.

و بعد به سرعت چاقو رو روی گلویم کشید و صدای فریاد دردناکم توی کل مجتمع پیچید.

"کیان"

باقدم های تندی به سمت پذیرش رفتم و باهول و هراس گفتم:

_ نیاز...نیاز ذاکری کجاست؟ گفتن آوردنش این بیمارستان.

مسئول پذیرش از پشت شیشه های عینکش نگاهم کرد و گفت:

_ آروم باشید آقا.

ازخونسردیش لجم گرفت.

دستم رو کوبیدم روی میز و داد زدم:

_ بگو زنم کجاست؟

باخم گفت:

_ آروم، این جا بیمارستانه !گفتین اسمشون چیه؟

از لای دندان های چفت شده ام غریدم:

_ نیاز ذاکری.

نگاهی به کامپیوترش انداخت و بعد گفت:

_ ایشون اتاق عملن.

باوحشت گفتم:

— اتاق عمل!

— بله دستشون شکسته بود باید فوراً عمل می‌شدن.

از نگرانی زیاد بغض کردم و باصدای گرفته ای پرسیدم:

— اتاق عمل کجاست؟

— شما نمی‌تونید برید توی اتاق عمل.

به آرومی نالیدم:

— می‌دونم.

— آقای شایسته.

برگشتم و بادیدم مژگان، دختر خانم سلیمی یکی از همسایه هامون، باسرعت به سمتش رفتم و پرسیدم:

— نیاز حالش چگونه؟

— فعلاً اتاق عملن. نگران نباشین انشالله چیزیشون نمی‌شه.

بابغضی که سعی درپنهان کردنش داشتم پرسیدم:

— یهو چی؟ چطوری این اتفاق افتاد؟

— والا دقیق نمی‌دونم اما انگار دزد اومده بود خونه‌تون.

باعصبانیت داد زدم:

— پس اون نگهبان بی‌عرضه چه غلطی می‌کنه توی اون ساختمون؟

نگاهی به درو برش کرد و سریع گفت:

— آروم باشین آقای مهندس.

به موهام چنگ زدم و عصبی چندقدم برداشتم که گفت:

— بیاین بریم منتظر دکتر بمونیم. تازه عمل رو شروع کردن.

همراه باهاش به سمت اتاق عمل رفتم و پشت در منتظر بودم تا دکتر بیاد و بگه که نیازم حالش خوبه.

از نگرانی مدام راه می‌رفتم و زیرلب به خودم فحش می‌دادم که نرفتم خونه و توی خونه تنها بوده اما خب اون

به من نگفته بود می‌خواد برگرده. از اون شبی که باامیرمحمد رفته بود برنگشته بود خونه.

خونه‌ی آرش بودم که مژگان بهم زنگ زد و گفت نیاز رو آوردن بیمارستان. این‌قدر نگران شدم که اصلاً

نفهمیدم خودم رو چطوری رسوندم بیمارستان. اون اگه طوریش می‌شد من می‌مردم.

روی صندلی نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

این روزها زندگیم شده بود خودِ جهنم. از هر طرف بدبختی می‌ریخت روی سرم و هرچی سعی می‌کردم خودم

رو از این وضع نجات بدم خدا یک سنگ دیگه جلوی پام می‌نداخت.

حامله بودن ترانه مغزم رو از کار انداخته بود و نمی‌دونستم چیکار کنم. درگیر اون موضوع بودم که از این طرف

این بلا سر نیاز اومد.

واقعاً مونده بودم چیکار کنم، از طرفی نمی‌خواستم نیاز رو ازدست بدم و از طرفی اون قدر بی‌رحم نبودم که

بتونم باعث مرگ یک بچه بشم.

درسته که اون بچه رو نمی‌خواستم و از مادرش متنفر بودم اما باعث به وجود اومدن اون بچه من لعنتی بودم و نمی‌تونستم به راحتی دست هام رو به خورش آلوده کنم.

مغزم کار نمی‌کرد و به معنی واقعی کلمه داشتم توی منجلابی دست و پا می‌زدم که خودم با پاهای خودم رفته بودم توش.

دکتر که از اتاق عمل خارج شد خیلی سریع به سمتش رفتم و حال نیاز رو پرسیدم. گفت که در اثر ضربه ای که به دستش وارد شده دستش شکسته و البته باعملی که انجام داده دیگه جای نگرانی نیست.

وقتی جسم بیهوشش رو روی تخت دیدم بغض توی گلویم نشست. رنگش حسابی پریده بود و زیر چشم هاش گود افتاده بود.

مژگان: نگران نباشین خدا روشکر که بخیر گذشت.

بانگرانی پرسیدم:

چرا گلوشو پانسمان کردن؟

باکمی مکث جواب داد:

اون دزده روی گلویش باچاقو یه خراش سطحی ایجاد کرده بود، البته جای نگرانی نیست زخمش خیلی سطحی بود.

باخشم دست هام رو مشت کردم و باصدایی که کلفت و دورگه شده بود پرسیدم:

اون عوضی رو گرفتین؟

نه متأسفانه. ما باصدای جیغ نیازجون فهمیدیم دزد اومده. باکلید یدکی که دست نگهبان بود وارد خونه شدیم دیدیم نیاز جون از درد داره به خودش می‌پیچه و در تراس هم بازه، انگار از تراس فرار کرده بود.

زیرلب باخشم و حرص غریدم:

گیرش می‌ندازم عوضی رو.

نگهبان تمام دوربین ها رو چک کرده اما هیچی معلوم نیست انگار یکی از قبل دوربین ها رو از کار انداخته. گیج نگاهش کردم:

یعنی چی؟!

شونه هاش رو بالا انداخت و جواب داد:

نمی‌دونم.

این موضوع زیادی مشکوک به نظر می‌رسید. وارد شدن دزد به اون ساختمان غیرممکنه، حتماً کسی بوده که خیلی توی کارش ماهر بوده اما چطور دوربین ها رو از کار انداخته؟!

ک... یان؟

باشنیدن صدای نیاز خیلی سریع سرم به سمتش چرخید.

بهبوش اومده بود و باچشم های بی‌رمقش نگاهم می‌کرد.

دست سالمش رو توی دستم گرفتم و بوسیدم:

چون دل کیان؟ خوبی خانمم؟

بادرد پلک هاش رو روی هم گذاشت:

نه...درد دارم.
مژگان: دکتر بهت مسکن زده کم کم دردت کم می شه.
لب های خشکیده اش رو بازبون خیس کرد و پرسیدم:
_ نیاز جان چهره ی اون مرد رو دیدی؟
آروم سرش رو به معنی نه تکون داد:
_ صورتشو پوشونده بود.
زیرلب فحشی بهش دادم. نیاز سرش رو به سمتم چرخوند و باچشم های بی حالش نگاهم کرد:
_ یه پیغام برای تو داشت.
متعجب گفتم:
_ پیغام!
چشم هاش رو بادرد روی هم گذاشت و آروم و ناله مانند گفت:
_ گفت به شوهرت بگو از سگ نجس تر فقط و فقط خودشه.
خشکم زد و بانگاهی پر از بهت به نیاز زل زدم.
پس کار اون گفتار پیره!
پس زده بود به سیم آخر؛ تاجایی که قصد جون نیاز رو بکنه!
می دونستم اون زن خطرناکیه و وجدان نداره اما فکر نمی کردم تا این حد پست باشه.
نیاز بی حال گفت:
_ مژگان رو ببر خونه.
این قدر شوکه شده بودم که خشکم زده بود و غرق شده بودم توی افکارم.
_ کیان باتوئم.
گیج گفتم:
_ چی؟
_ مژگان رو ببر خونه.
مژگان: لازم نیست نیاز جون بهتره پیش شما بمون. زنگ می زنم بابا بیاد دنبالم. تاهمین دوساعت پیش این جا بود اما چون مامان خونه تنها بود نگرانش بود. عمل شماهم که طول کشید مجبور شد بره.
_ دستت درد نکنه عزیزم از باباهم تشکر کن.
رو به من باچشم غره گفت:
_ حداقل براش آژانس بگیر.
به خودم اومدم و سریع گفتم:
_ خودم می رسونمش. توخوبی؟
پوزخند زد:
_ اگه دشمنات نیان دوباره سراغم آره.

باشرمندگی سرم رو انداختم پایین. تازه فهمیده بودم وارد چه بازی کثیفی شدم و با زندگی خودم و زنم چیکار کردم.

مهندس سپهری بهم هشدار داده بود با مادرش درنیوفتم اما من گوش نکردم و اهمیت ندادم و این قدر باحرف هام غرورش رو خرد کردم که حالا این جوری تلافی کرد.

به نارین و کیوان زنگ زدم تا بیان پیش نیاز، وقتی اومدن مژگان رو رسوندم خونه شون و بلافاصله به سمت ویلای مهندس سپهری روندم.

از ماشین پیاده شدم و باقدم های محکمی وارد ویلا شدم و داد زدم :

__پرچهرخانم کجایی؟

خدمتکار :خانم خوابن.

باحرص غریدم:

__برو بیدارش کن.

"چشم" آرومی گفت و رفت.

طبق معمول مهندس سپهری خونه نبود و مشغول عشق و حال بامعشوقه های رنگارنگش بود و از کارهای مادر عفریته و دختر کثافتش خبر نداشت.

وقتی همراه باعصاش باقدم هایی محکم از اتاقش خارج شد، باقدم هایی محکم تر به سمتش رفتم و داد زدم :

__تو دیگه چه جور حیوونی هستی!

بااخم گفت:

__حرف دهننتو بفهم .انگاری هوس کردی جنازه ی زنتو تحویل بدم؟

گلدون روی میز رو باشدت کوبیدم به دیوار و نعره زدم:

__ تو غلط می کنی.

داد زد:

__ صداتو توی خونه ی من نبر بالا وگرنه می گم نگهبان عین سگ پرت کنه بیرون.

نفس هام از خشم بلند و کشدار شده بود:

__کار تو بود، آره؟ حالا منو تهدید می کنی؟

بالبخند پیروزی نگاهم کرد:

__این فقط یه زهرچشم بود تا بفهمی من باکسی شوخی ندارم و به خاطر نوه ام هرکاری می کنم .پای ترانه که بیاد وسط حتی قاتلم می شم.

چشم های پر از نفرتم بهش بود و دلم می خواست سر از تنش جدا کنم.

همون طور که زل زده بود به چشم هام گفت:

__بهتر زنتو طلاق بدی وگرنه آتیش کارهای تو بدجوری دامنشو می سوزونه.

__داری تهدیدم می کنی؟

بالحن محکمی گفت:

— و فردا عملیش می‌کنم. کیان بترس از من، بترس از منی که ازت متنفرم و دلم می‌خواد سر به تنت نباشه. تو اونی نبود که من برای نوه ام آرزو داشتم اما حالا که ترانه تو رو می‌خواد نیاز که هیچ تمام خانواده‌شو می‌فرستم سینه قبرستون تا فقط ترانه به خواسته اش برسه و خوشبختی رو لمس کنه.

من، کیان شایسته برای اولین بار ترسیدم؛ از نفرت توی چشم های این زن و خشم صداس و قدرتش نه، بلکه از آسیب دیدن زنی که جونم بود و نفس هاش به نفس هام بند بود.

این زن هرکاری از دستش برمیومد. ترانه نوهی همین زن بود، همون ترانه ای که به راحتی از کشتن بچه اش حرف می‌زد. وقتی ترانه این قدر راحت بود دست هاش رو به خون بچه اش آلوده کنه این زن هم می‌تونست خون نیازم رو بریزه و یک عمر داغ بذاره روی دل عاشقم.

امشب وقتی که شنیدم چی شده مرگ رو باچشم هام دیدم.

دستش شکسته بود و من مردم از نگرانی، وای به روزی که خبری بدتر بشنوم و جون بودن از نبودنش.

ترس توی چشم هام رو که دید جدی تر از قبل گفت:

— کیان تو خیلی خوب می‌دونی باکی طرفی پس عاقل باش. نذار زنت تاوان کارهاتو بده، نذار حاج رسول سیاه پوش دخترش بشه، نذار یه عمر باعذاب وجدانت دست و پا بزنی. برای من فقط یه تلفنه، کافیه زنگ بزنی تا همین الان توی همون بیمارستان بایه آمپول زنت برای همیشه بره سینه قبرستون. هیچ کسم نمی‌فهمه که من توی این ماجرا دست داشتم. به همین راحتی، حتی از اینم راحت تر پس عاقل باش.

لب هام رو روی هم فشار دادم و به آرومی پرسیدم:

— چی می‌خوای از من؟

— نیازو طلاق بده.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

ادامه داد:

— نیازو طلاق می‌دی و باترانه‌ی من ادامه می‌دی و برای بچه اش پدری می‌کنی.

نگاه پر از نفرت رو به چشم هاش دوختم:

— اگه این کارو نکنم؟

بالحن جدی و محکمی خیره به چشم هام گفت:

— فردا با اولین چیزی که مواجه می‌شی جنازه‌ی نیازه. دارم بهت هشدار می‌دم تا همچنین اتفاقی نیوفته. حق انتخاب نداری، اگه نیازو هم طلاق ندی وقتی رفت زیر خاک مجبوری باترانه بمونی و بچه‌تو بزرگ کنی. می‌بینی از هر راهی بری می‌رسی به ترانه، کسی که خودت انتخابش کردی، به خاطر پول با نوهی من بازی کردی و من کاری می‌کنم که پشیمون بشی از کارت. خواستی باترانه خودتو بکشی بالا اما اگه تو زرنگی من از تو زرنگ ترم؛ می‌ری بالا اما به شرطی که ترانه رو خوشبخت کنی و سایه‌ی زن اولتو از زندگیش برداری.

دلم می‌خواست دست مشت شده ام رو بکوبم توی صورتش و داد بزنی نیاز رو طلاق نمی‌دم اما نمی‌تونستم، ترس این که نیاز طوریش بشه دست و پام رو بسته بود.

همون طور که نگاه پرنفرتم بهش بود قدمی به عقب برداشتم که گفت:

— فرصت فکر کردن نداری همین الان تصمیمتو بگو.

دندون هام رو روی هم ساییدم و باصدایی که از خشم می لرزید گفتم:
_ نیازو طلاق می دم اما خانم سپهری اینو به یاد داشته باش یه روزی یه کاری می کنم که ترانه از انتخابش
پشیمون بشه و عین یه سگ به پام بیوفته تا طلاقش بدم. زندگی رو به کامش زهر می کنم همون طور که تو
باجدا کردن نیاز از من زندگیمو تلخ می کنی.
_ تو از ترانه یه بچه داری مجبوری که خوشبختش کنی، حداقل این قدر مرد باش که بچه تو قربانی این ماجرا
نکنی.

_ هه همون بچه ای که تا چند روز پیش می خواستین سقطش کنین؟
بااخم گفت:

_ ترانه ترسیده بود یه چرتی گفت، کسی قصد همچین کاری نداشت.
_ از حیوونایی عین شما هرکاری برمیاد.
از ویلا زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و باسرعت به سمت بیمارستان راندم.
بغض سنگینی به گلوم چنگ می زد و سینه ام درد می کرد از هجوم نفس های خشمگینم.
حس کسی رو داشتم که تمام زندگیش رو پای قمار باخته بود.
به خاطر یک پروژه ی کذایی پای ترانه رو به زندگیم باز کردم و خودم رو نابود کردم.
یک نطفه شوم شده بود قاتل زندگیم. آره آره اون بچه شوم بود، نحس بود.
بچه ای که باعث بدبختیم شده بود رو نمی خواستم اما نمی تونستم هم بکشمش.
گوشه خیابون پارک کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم تا کمی آرام بگیرم.
_ کیان تو باخودت چیکار کردی؟ پای این گفتار پیرو تو به زندگی خودت و نیاز باز کردی. اون بچه رو مقصر
ندون طمع و حرص خودتو مقصر بدون که به این جا کشوندت. اگه برای به دست آوردن اون پروژه به ترانه
نزدیک نمی شدی حالا توی خونه ی گرمی بودی و نیازت توی آغوش خواب بود.
سرم رو به صندلی تکیه دادم و لب هام رو روی هم فشار دادم. اشک توی چشم هام جمع شد و بایستن چشم
هام مانع خروجشون از حصار چشم هام شدم.

توی اوج بدبختی هم مغرور بودم و همین غرور منو روز به روز بیشتر فرو می برد توی منجلا ب.

من چطور می تونستم از نیاز جداشم؟

از نیازی که حکم نفس رو داشت برام!

وجدانم بهم پوزخند زد:

_ چطور تونستی بهش خیانت کنی؟

واقعاً من چطور تونستم به خاطر اون پروژه ی کوفتی به زخم خیانت کنم؟! عاشقانه هامون رو آوار کنم و خونه
ی گرممون رو تبدیل کنم به کوهستانی از برف و سرما!
زیرلب بایغض نالیدم:

_ خدایا کمکم کن. خدایا من نمی خواستم زندگیم به این جا برسه. چطوری نیازو طلاق بدم؟ چطوری ازش
بگذرم؟ چطوری بازنی زندگی کنم که ازش متنفرم؟ چطوری برای بچه ای پدری کنم که هیچ حسی بهش
ندارم؟

چقدر دلم می‌خواست اون بچه از نیاز باشه، از زنی که نه سال تمام گفت "بچه" و من گفتم "نه". حالا ترانه سه ماه بود که زخم شده بود و یک ماهه ازم باردار بود. مشتم رو کوبیدم به فرمون و سرخودم فریاد زدم:

—کیان خیلی پستی.

ماشین رو روشن کردم و راهم رو به سمت بیمارستان ادامه دادم. من هیچ راهی به جز جدایی نداشتم و این جدایی فقط و فقط به خاطر خود نیاز بود، نیازی که اگه اتفاقی براش میوفتاد هر لحظه جون می‌دادم از عذاب وجدان.

به بیمارستان که رسیدیم داخل سرویس بهداشتی آبی به دست و صورتم زدم.

رنگم پریده بود و چشم هام ترس رو فریاد می‌زدن. از زنی عین پریچهرسپهری بایدم ترسید.

زنی که حتی پسرش هم ازش می‌ترسید و توی سن پنجاه سالگی کاری برخلاف میل اون انجام نمی‌داد. وقتی که آدمش تونسته این قدر راحت وارد خونه ام بشه و تیزی بذاره روی شاه‌رگ نیاز پس حتماً می‌تونه خیلی راحت نفس نیازم رو بگیره و منو بی‌نفس کنه.

به چشم های سرخم توی آینه نگاه کردم و بانفرت گفتم:

—حالم ازت بهم می‌خوره آقای شایسته.

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و به سمت اتاق نیاز رفتم.

وارد اتاق که شدم علاوه بر نارین و کیوان، امیرمحمد رو هم دیدم.

بانفرت نگاهم می‌کرد و من شرمنده بودم.

حق داشت ازم متنفر باشه و این طور باچشم هاش برام خط و نشون بکشه.

—یا کیا درافتادی که برای تهدید کردن تو چاقو می‌دارن زیر گلوی خواهر من؟

نیاز آرام گفت:

—محمد!

—چیه هی محمد محمد؟ این مرتیکه معلوم نیست چیکار کرده که برای زهرچشم گرفتن ازش میان روی تو

چاقو می‌کشن! من نگرانتم، می‌فهمی؟ اگه فردا فقط به یه خراش ساده اکتفا نکنن و اون چاقو رو فرو کنن

توی قلبت من چه خاکی توی سرم بریزم؟

صداش بغض داشت و نگاهش پر بود از نگرانی، و من خیلی خوب می‌دونستم که این مرد هم عین خودم عاشق نیازه.

باسرزنش ادامه داد:

—چقدر بهت گفتم نرو، اون وسایل اون قدری ارزش نداره که بخوای از خونه‌ی این بیاریشون اما تو مثل همیشه

لجبازی کردی. چرا هرچی بهت زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادی؟

نیاز بایغض جوابش رو داد:

—خوابم برده بود.

امیرمحمد باز نگاه پر از نفرتش رو به من دوخت:

—همین فردا خواهرمو طلاق می‌دی. فهمیدی؟

حرفی نزد من که نیاز گفت:

—محمد چندوقت دیگه وقت دادگاه داریم. من که بهت گفتم یک ماه دیگه جدا می‌شیم.
نه.

صدام انگار از ته چاه بالا اومد.

نگاه همه به سمت من چرخید که بغض رو قورت دادم و سعی کردم از هجوم اشک به چشم هام جلوگیری کنم.

کیوان: داداش حالت خوبه؟

لبم رو بین دندونم گرفتم و باپایین انداختن سرم گفتم:

—از بیمارستان که مرخص شدی می‌ریم محضر توافقی جدا می‌شیم.
همین یک جمله تمام انرژی رو گرفت و درد بدی رو توی قلبم حس کردم.
چقدر سخت بود به خاطر یک اشتباه عشقت رو از دست بدی.

نیاز: کیان!

صداش همراه بود با بغض و بهت.

نگاهم رو بهش دوختم. چشم هاش خیس از اشک بود و دلم می‌خواست برم جلو و بوسه بزنم به قطره قطره اشکی که از چشم هاش می‌ریخت.

بابغض پرسید:

—چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم:

— نه. مگه طلاق نمی‌خواستی؟ خب می‌خوام طلاق بدم.

حتی اون لحظه هم که داشتم از این جدایی جون می‌دادم باغور حرف می‌زدم تا یک موقع جلوی امیرمحمد و کیوان و نارین غرورم خرد نشه.

نیاز به حق افتاد:

—چرا طلاق می‌خواستم.

دلم ریش شد از صدای حق هقش اما چیزی بروز ندادم:

—زودتر خوبشو تا زودتر جداشیم.

برگشتم به سمت در و دستم روی دستگیره نشست که با صدای غم آلودی گفت:

— تو که به طلاق راضی نبودی!

چونه ام لرزید و نفسم بند اومد از فشار بغضی که توی گلویم بود.

دستگیره رو توی دستم فشردم و برای این که شک نکنه به این موضوع آروم گفتم:

—باید جداشیم چون... چون...

باترس پرسید:

—چون چی؟

نگاه غمگینم رو بهش دوختم:

— چون ترانه حامله ست.

خشکش زد. عین یک ماهی لب زد تاچیزی بگه اما صدایی از گلوش خارج نشد و بعد باهق بلندی سرش رو توی سینه‌ی امیرمحمد پنهان کرد و بادرد نالید:

— برو بیرون.

هنوز ایستاده بودم و باغم نگاهش می کردم که جیغ زد:

— برو بیرون. برو بیرون. برو بیرون عوضی. ازت متنفرم. ازت متنفرم کیان. متنفرم.

— نیاز من...

بلندتر جیغ زد:

— خفه شو. خفه شو و گمشو برو بیرون. برو بیرون عوضی. من نه ساله زنتم، نه ساله دارم توی تب و تاب بچه می سوزم و می سازم، نه سال تمام التماس کردم بچه دارشیم و حالا از زن جدیدت داری بچه دار می شی؟! پس بگو چرا از من بچه نمی خواستی چون خود منو نمی خواستی، چون دلت یه جای دیگه بود. خدا ازت نگذره کیان. خدا ازت نگذره لعنتی. نه سال از بهترین سال های عمرمو ریختم به پای توی کثافت و آخرم جوابمو اینطوری دادی! نمی بخشمت، نمی بخشمت کیان.

هرجمله تیغ می شد و کشیده می شد روی قلبم، خار می شد و می رفت توی چشمم، سنگ می شد و می شست توی گلوم.

به کت امیرمحمد چنگ زد و باگریه جیغ زد:

— داداش اینو از اتاق بیرونش کن، نمی خوام دیگه ببینمش، بگو بره گمشه. بره گمشه پیش زنش، پیش بچه اش. این جا چی می خواد؟ اومده که به من و عمر تباه شده ام بخنده.

چشم های خیسش رو بهم دوخت و ادامه داد:

— تو این جا چیکار می کنی؟ برو برای بچه ات سیسمونی درست کن. براش لباس بخر. از این لباسایی که اندازه ی کف دسته. از این کفشایی که توش سوت داره و باهرقدمی که بچه برمی داره صدا می ده. براش کلاه بخر که توی سرما یه وقت گوشاش سرما نخوره. جغ جغه، بچه ها جغ جغه رو دوست دارن. اگه دختر بود اتاقشو پر کن از عروسک اگه پسر بود...

دستش رو گذاشت روی سینه اش و نفسش بند اومد که باترس صداش زدم:

— نیاز!

بی حال زیرلب گفت:

— نیاز مرد، تو کشتیش.

پلک هاش روی هم افتاد و بی حال توی بغل امیرمحمد افتاد که بانگرانی به سمتش قدم برداشتم که امیرمحمد خیلی سریع دستش رو جلوم گرفت و باهشدار گفت:

— نزدیک نشو.

— محمد من...

صداش از بغض می لرزید:

— خفه شو و گمشو بیرون.

باغم نالیدم:
_اما اون زنمه.
پوزخند زد:
_ زن تو یکی دیگه ست که الان ازت بارداره ،برو بیرون.
به نیازی که بیهوش افتاده بود توی بغل امیرمحمد نگاه کردم و آروم قدمی به عقب برداشتم و بابغضی سنگین از اتاق خارج شدم.
دکتر رو صدا زدم تا بره پیش نیاز.
وقتی معاینه اش کرد و از اتاق بیرون اومد حالش رو پرسیدم که گفت شوک عصبی بهش وارد شده.
روی صندلی نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.
صداش مدام توی گوشم می پیچید:
_ "من نه ساله زنتم، نه ساله دارم توی تب و تاب بچه می سوزم و می سازم، نه ساله دارم التماس می کنم بچه دارشیم و حالا از زن جدیدت داری بچه دار می شی؟" !
_کیان!
سرم رو بالا آوردم و به کیوانی که بادلسوزی نگاهم می کرد چشم دوختم:
_چیه؟
کنارم نشست و بعد از کمی مکث پرسید:
_داری چی به سر خودت میاری؟
_چیه نگرانی؟
زل زد به چشم هام:
_ نباشم؟ تو داداشمی.
پوزخند زدم :
_داداشتم !تازه یادت افتاده؟
_نه همیشه یادم بود اما چون می دونستم بهم احتیاجی نداری بهت نزدیک نمی شدم.
از روی صندلی بلندشدم و خیره به چشم هاش گفتم:
_ الانم بهت احتیاجی ندارم.
به سمت در خروجی رفتم که گفت:
_ غرور خوبه اما تا اندازه ای که زندگیتو از هم نپاشونه.
به راهم ادامه دادم اما حرفش تا اعماق وجودم رو سوزوند چون حقیقت بود.
من بدبختی الانم رو از غرور بیش از حدم داشتم .اگه اون موقع که طلبکارها یک روز خوش برام نداشتن بودن از نیاز یا حاج رسول کمک می خواستم حالا زندگیم رو از دست نداده بودم و این طوری باعث شکستن قلب نیاز نشده بودم.
از یک جایی به بعد این من نبودم که غرورم رو کنترل می کردم این غرورم بود که منو کنترل می کرد.

نگاهم چرخید روی صورت رنگش پریده اش. چقدر غمگین و ناراحت بود. چشم‌های دلخور بود، شاید هم حس توی چشم‌هایش نفرت بود اما من هنوز هم مغرور بودم و معتقد بودم که اون نمی‌تونه ازم متنفر باشه چون قلبش رو سراسر عشق من احاطه کرده. خودکار رو بین انگشت‌هایش گرفت و نگاهش به سمت من چرخید. اشک حلقه زده توی چشم‌هایش بغض رو مهمون گلوم کرد.

دستش می‌لرزید، درست عین قلب من. قلب من لعنتی که عاشق بود اما محکوم بود به جدایی. امیرمحمد: نیاز امضا کن. باخشم بهش نگاه کردم.

تمام عالم دست به دست هم داده بودن تا من و معشوقم از هم جداییم؛ از امیرمحمدی که از سر دوستی و نگرانی خواهرش رو به طلاق تشویق می‌کرد بگیر تا اون گفتار پیری که باتهدید منو مجبور به جدایی کرده بود. نیاز لحظه ای پلک‌هایش رو بست و قطره اشکش روی دفتر ریخت. دوباره نگاهم کرد؛ یک نگاه پر از حرف، پر از گله، پر از شکایت. و در آخر امضا کرد حکم نامه‌ی جداییمون رو.

امیرمحمد دست دور شونه‌هایی حلقه کرد که همیشه بین دست‌های من اسیر می‌شدن اما حالا فرسنگ‌ها از من و دست‌های دور بودن.

باصدای حاج آقا نگاه از نیازی که دیگه جایی برای من توی زندگیش نبود گرفتم و به سمت میز رفتم. خودکار رو برداشتم و بین انگشت‌هایم فشردم. حالا یک امضا قرار بود برای همیشه بین من و زنم فاصله بندازه. نگاهم به سمتش کشیده شد. دلم می‌خواست برم سمتش؛ بغلش کنم، قطره‌های درشت اشکش رو پاک کنم و بوسه بزنم به پیشونیش و بگم "گریه نکن ما تا ابد مال همیم" اما افسوس که نمی‌شد.

همراه با بغض توی گلوم برگه‌ی طلاق رو امضا کردم و بلافاصله آه عمیقی از سینه‌ی پر از دردم بلند شد. حس شکست بدجوری روی شونه‌هایم سنگینی می‌کرد.

باقدم‌هایی آروم و خسته به سمتم اومد.

بانگشت‌های دست گچ گرفته اش حلقه اش رو درآورد و جلوم گرفتش: _حالا که جدا شدیم بهتره هیچ ردی از خودمون باقی نذاریم.

به جای خالی اون حلقه نگاه کردم و قلبم توی سینه مچاله شد.

به یاد نداشتم توی این نه سال لحظه‌ای دستش رو بدون حلقه‌ی ازدواجمون دیده باشم.

_بگیرش.

نگاه غمگینم نشست روی صورتش. دستم رو بالا آوردم و باقطره اشکی که از چشمش سر خورد حلقه رو گذاشت کف دستم.

دستم بلافاصله مشت شد و حلقه توی مشتم فشرده شد.

کاش به این‌جا نمی‌رسیدیم.

نگاهش به چشم‌هایم بود و من چقدر شرمندگی این نگاه بودم.

__امیدوارم باترانه خوشبخت بشی.

لب هام به معنی پوزخند کج شد .خوشبختی من اون بود که از دست دادمش، دیگه محاله رنگ خوشبختی رو ببینم اونم وقتی که نیازم ازم دور بود.

چک مهریه اش رو به سمتش گرفتم:

__مهریه ات.

همراه با آه غلیظی گفت:

__هیچی نمی تونه نُه سال عمر از دست رفته ام رو جبران کنه.

شرمندگی حس بدی بود؛ خیلی بد بود جلوی زنی شرمنده باشی که نه تنها از عمرش بلکه از جانش برات نُه سال تمام مایه گذاشت.

__اما مهریه حق توئه.

لبخند تلخی زد:

__حق من خیلی چیزهای دیگه هم بود .باشه پیش خودت، هدیه پدر شدنت از طرف من.

خشم تمام وجودم رو پر کرد و چک رو توی مشتم مجاله کردم .خشمم از خودم بود، از خود لعنتیم که اون شب از نیاز فرار کردم و به ترانه پناه بردم.

__مهریه نمی خوام اما سه دونگ اون خونه رو می خوام.

امیرمحمد :اما نیاز...__

داداش.

امیرمحمد باهشدار نیاز حرفش رو ادامه نداد و کلافه نفسش رو به بیرون فوت کرد.

می دونستم اون خونه براش باارزشه؛ برای منم باارزش بود خونه ای که توش نُه سال تمام عاشقانه زندگی کردیم و عاشقانه ها ساختیم اما این کوچیک ترین کاری بود که می تونستم براش بکنم.

آروم سری به نشونه ی موافقت تکون دادم:

__ باشه یه روز قرار می دارم بریم محضر به نامت کنم.

امیرمحمد :باو کیلیمون تماس بگیر اون خودش به جای نیاز میاد برای امضای مدارک لازم.

پس دیگه هیچ وقت نمی دیدمش و این آخرین دیدار بود.

کاش قبل از اومدن به محضر می رفتیم به میعادگاه عاشقانه مون، به همون جایی که بادیدن هم قلب هامون جون گرفت و عشق ذره ذره نشست توی وجودمون.

به یک فنجان قهوه دعوتش می کردم و خودم رو برای یک عمر از نگاه زیباش سیراب می کردم .دست هاش رو توی دستم می گرفتم و لذت می بردم از گرمای دوست داشتنی همیشگی دست های ظریفش.

من به خالی بودن دست هام عادت نداشتم اما قرار بود از این به بعد دست های خالیم باقرار گرفتن توی جیب هام گرم بشن نه باگرمای دوست داشتنی دست های پر محبت همسرم.

نگاهم رو روی تک تک اجزای صورتش می چرخوندم و تصویر زیباش رو توی ذهنم حک می کردم تاوقتی که دلتنگی بهم فشار آورد باتصور صورت زیباش قلب ناآرومم آروم بگیره .و درآخر بابغضی سنگین آخرین جمله ی عاشقانه ام رو براش زمزمه می کردم:

__دوست دارم.

باصدای امیرمحمد نگاه گرفتم از نیازی که زل زده بود بهم و منو غرق کرده بود توی مشکی غم آلود چشم هاش.

__بریم نیاز.

نفس عمیقی کشید و نگاه خیسش رو به امیرمحمد دوخت:

__بریم.

دست در دست امیرمحمد به سمت در محضر رفت که بی اراده صداش زدم:

__نیاز.

ایستاد و سرش به سمتم چرخید.

نفس عمیقی کشیدم و باصدایی که از سرمای جدایی می لرزید گفتم:

__من نمی خواستم به این جا برسیم.

لبخند تلخی زد:

__منم فکر نمی کردم که یه روزی به این جا می رسیم.

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و بغضش شکست.

باسرعت از محضر خارج شد و امیرمحمد با تأسف سر تگون داد و خواست دنبالش بره که صداش زدم.

ایستاد و منتظر نگاهم کرد.

باکمی مکث گفتم:

__مراقبش باش.

__مطمئن باش بیشتر از تو حواسم بهش هست.

حق داشت نیش و کنایه بزنه .نداشت؟ سرخواهر دوقلوش هوو آورده بودم و قلبش رو شکونده بودم .حق داشت

بانگاهش سرزنشم کنه و بازبونش آتیشم بزنه .

حس می کردم دیوارهای محضر هر لحظه بهم نزدیک تر می شن و نفس کشیدن رو برام سخت تر می کنن.

از محضر رفتم بیرون و نیاز رو ندیدم .رفته بود!

نفس عمیقی کشیدم و همراه با آه از سینه ام خارجش کردم.

نبود و این نبودن منو از پا درمیاورد.

به حلقه ی توی مشتم نگاه کردم و لبخندی از جنس حسرت روی لب هام نشست .لبخندی که بیشتر به پوزخند

شبیه بود، پوزخندی که پر بود از تمسخر.

کیان این چیزی بود که خودت خواستی پس حالا جای گله و شکایتی باقی نیست.

حلقه رو توی مشتم فشردم و باقدم هایی آهسته که شکست رو فریاد می زدن به سمت ماشینم رفتم و بعد از

مدت ها به کافه راندوو رفتم.

نیاز رو از دست داده بودم اما محال بود خاطراتش رو از دست بدم.

"امیرمحمد"

ملحفه رو روش کشیدم و بوسه ای به پیشونیش زدم.
رد اشک روی گونه هاش رو با انگشتم لمس کردم .باهریک قطره اشکی که ریخت چنگ زد به قلبم و منو
بیشتر به خون کیانی که به این روز انداخته بودش تشنه کرد.
گریه کرد، فریاد زد، زار زد، اتاقش رو بهم ریخت و در آخر بین دست هام بیهوش شد و چقدر دیدن این حالش
برام سخت بود.
دیدن چشم های گریونش اونم برای منی که اونو همیشه خنده به لب دیده بودم سخت بود.
برای منی که نیمی از وجودش بودم و همه ی وجودم بود سخت بود این طور داغون ببینمش.
آروم با انگشت هام گونه ی رنگ پریده اش رو نوازش کردم و زیر لب زمزمه کردم:
_ دیگه نمی دارم کسی اذیتت کنه.
لب هام باز به پیشونیش بوسه زد و این بوسه های همراه باعشق آشوب درونم رو آروم می کرد.
مامان فاطمه وارد اتاق شد و باصدایی که از بغض گرفته و خشدار شده بود پرسید :
_ حالش چطوره؟
از روی تخت بلندشدم و به سمتش رفتم:
_ نگران نباش عزیزم دکتر بهش آرامبخش زد؛ خوب می شه.
نگاهی مملو از نگرانی و دلوایسی بهش انداخت و همراه باهم از اتاق خارج شدیم.
بابغض گفت:
_ نمی دونم کی دخترمو چشم زد که زندگیش یهو این طور آوار شد.
بوسه ای به شونه اش زدم:
_ غصه نخور عزیزم همه چی درست می شه.
_ چطوری؟ خانواده مون ازهم پاشیده.
_ هیس این طوری نگو .کم کم همه چی درست می شه .نیاز کم کم باخودش کنار میاد و دوباره می شه همون
دختر شیطان و خنده رو .تو فقط براش دعا کن.
باچشم های خیسش نگاهم کرد :
_ نارینم چی؟
ابروهام بهم گره خورد و گفتم:
_ نارین رو بهتره فراموش کنیم.
آروم حق زد:
_ چطوری؟ من یه مادرم چطوری از بچه ام بگذرم؟
کلافه گفتم:
_ مامان تمومش کن.
باحسی دردناک و غم آلود نگاهم کرد و دلم گرفت از اون غمی که از چشم هاش هویدا بود.

مادر بود دیگه؛ بچه اش هر خطایی هم که بکنه بازم عشق مادرانه مجبورش می‌کنه به بخشش اما از نظر حاج بابا اشتباه نارین قابل بخشش نبود. از نظر منم مرتکب خطای بزرگی شده بود و نباید بخشیده می‌شد. وقتی این‌طور راحت از خانواده اش به خاطر اون پسر گذشته پس همون بهتر که از ما دور باشه و به اون پسر نزدیک. رفتم طبقه بالا و باشنیدن صدای گریه‌ی گلنار از اتاق امیرحسین داغ دلم تازه شد.

یک لحظه از خودم بدم اومد. گلنار داشت در حق من بی‌انصافی می‌کرد که هیچ قدمی برای پر کردن فاصله‌ی بینمون برنمی‌داشت اما منم داشتم نامردی می‌کردم که باین غم بزرگ تنها ره‌اش می‌کردم و برای درد دلش مرهم نمی‌شدم.

دوستش نداشتم اما دردمون مشترک بود و باید برای هم مسکن می‌شدیم و تسکین می‌دادیم درد این داغ بزرگ رو.

وارد اتاق امیرحسین شدم و آلبوم عکس‌های امیرحسین رو میون دست هاش دیدم.

بغض توی گلوم نشست و راه نفسم رو بست.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم :

_گلنار؟

جواب نداد. حتی نگاه هم نکرد.

_گلنار جان خوبی؟

آلبوم رو بست و از جاش بلندشد:

_دست از سرم بردار.

از من شاکی بود؟ چرا؟ مگه من به خاطر یک مانتوی بی‌ارزش جون بچه‌مون رو فدا کرده بودم؟

باعصبانیت بلندشدم و گفتم:

_تو چته؟ چرا از من فراری شدی؟

رو بهم بانفرت گفت:

_چون از تو و خانواده ات حالم بهم می‌خوره. چون متنفرم ازتون. ایشالله که بدتر از اینا سر خواهرت بیاد.

فکم منقبض شد ازعصبانیت و غریدم:

_نفرین نکن.

آلبوم رو پرت کرد روی تخت و جیغ زد:

_دست از سرم بردار. نمی‌خوام ببینمت. حالم ازت بهم می‌خوره.

منم نمی‌خواستم ببینمش، نمی‌خواستم صداش رو بشنوم، نمی‌خواستم حضورش رو کنارم احساس کنم اما این طوری باوقاحت اینا رو به روش نمی‌آوردم چون مادرِ پسرِ فوت شده ام بود و براش احترام قائل بودم.

بالین که دوستش نداشتم نزدیکش می‌شدم تا آرومش کنم و اونوقت این‌طوری جوابم رو می‌داد. شش سال بود که جوابم همین بود و دیگه خسته شده بودم؛ از رفتارهای سردش، از اخلاق‌های گندش، از زبون تلخش، از همه چیزش خسته شده بودم.

رفتم به سمتش و بازوش رو توی چنگم گرفتم و خیره به چشم هاش غریدم :

_دردتو چیه؟

زل زد به چشم هام و جواب داد:

— خسته شدم از زندگی که هیچیش باب میل من نیست. از حضور همیشگی مادرت و خواهرت خسته شدم توی این خونه. هه خوبه دیگه حالا که نیاز طلاق گرفته از این به بعد یکسره پاش وسط زندگی ماست و عین آینه‌ی دق جلو رومه. محمد اگه می‌خوای باهات ادامه بدم باید از این‌جا بریم. من نمی‌تونم وجود نیازو توی این خونه تحمل کنم، نیازی که باعث مرگ بچه ام شد.

پوزخند زدم و سری باتأسف تگون دادم:

— تا یه بهونه دستت میاد می‌خوای که خونه‌تو جدا کنی از مادر و پدر من. تا دیروز وجود نارین بهونه ات بود و امروز حضور نیاز. اما اینو بدون گلنارخانم تو صدتا بهونه‌ی دیگه هم که دستت نیاد من از پدر و مادرم جدا نمی‌شم. شرط ازدواجمون همین بود. گفتم بهت، گفتم که تا عمر داریم توی خونه باغ همراه با حاج بابا و مامان فاطمه زندگی می‌کنیم و توهم قبول کردی پس این قدر شرف داشته باش که نزدی زیر حرفت. درضمن نیاز قاتل امیرحسین نیست. چرا این قدر دنبال مقصری؟ یه روز می‌گی نارین مقصره و یه روز می‌گی نیاز! چیه گلنار؟ وجدانت ناراحته؟ دنبال یه مقصری تا وجدانتو آروم کنی؟

باحرص بازو رو از دستم بیرون کشید و گفت:

— می‌رم خونه‌ی بابام هروقت که خواهرت گورشو از این خونه گم کرد میام.

از اتاق بیرون رفت که دنبالش رفتم و باصدای بلندی گفتم:

— نیاز هیچ جا نمی‌ره و برای همیشه این‌جا می‌مونه.

— پس منم برای همیشه خونه‌ی بابام می‌مونم. توهم همین‌جا پیش مامان جونت بمون و اشکای خواهر بدبختتو پاک کن.

— به کی می‌گی بدبخت؟ بیچاره من و تو که از اون بدبخت تریم.

— آره بدبختیم چون تو بدبختم کردی.

به خودم اشاره کردم:

— من؟ یا تو؟ با اون اخلاق گندت و بهونه‌های هر روزت.

وسط سالن ایستاد و نگاهم کرد:

— تو عوض شدی.

پوزخند زدم:

— نه عوض نشدم من الان دقیقاً خودمم. دیگه نمی‌تونم درمقابل رفتارهای بی‌جگانه ات بخندم و هیچی به روت نیارم. نمی‌تونم ببینم به خانواده ام بی‌احترامی می‌کنی و هیچی نگم. نمی‌تونم دیگه بی‌مسئولیتی هاتو ببینم و دم زنم. فاصله بینمون و سردی این خونه داره روح از تنم جدا می‌کنه. بی‌اهمیت بودن زندگیمون برای تو داره عمرمو تباه می‌کنه. زندگیم شده پر از حرف‌های خاله زنکی. باز مامانت چی گفته که داری بار سفر به خونه‌ی پدرتو می‌بندی؟ گفته حالا که نیاز برگشته توی زندگیتون دخالت می‌کنه و از این بدبخت تر می‌شین؟ نه جانم نیاز بیچاره‌ی من هیچ وقت عین مادرت پاش وسط زندگی ما نبود. کافر همه رو به کیش خود پندارد. مادرت از اون جایی که خونه خرابی ما آرزوشه فکر می‌کنه بقیه هم عین خودشن.

باصدای جیغ ماندی گفت:

__بسه درباره مادرمن درست صحبت کن.

__مگه تو درباره مادر و خواهرای من درست صحبت می کنی؟

ریشخندی زد و گفت:

__مگه مادرت و خواهرات آدمای درستی ان که دربارهشون درست صحبت کنم؟ خواهرات هرزن و از دامن یه

زن هرز فقط همچین دخترای هرزی...

نفهمیدم چطور خودم رو بهش رسوندم و موهاش چنگ شد میون انگشت هام و دستم فرود اومد روی صورتش و کل خونه پر شد از صدای جیغش.

پرتش کردم روی زمین و باگریه دست گذاشت روی گونه اش.

خم شدم به طرفش و انگشت تهدیدم رو جلوش تکون دادم:

__این حرفت یادم می مونه .

ازخشم زیاد به نفس نفس افتاده بودم و تمام تنم داغ شده بود:

__ این حرفت یادم می مونه دختر حاج فتاح، تو هم یادت بمونه .کارت به جایی رسیده که به مادر من می گی هرزه!

دندون هام رو باخشم روی هم فشار دادم و درمقابل چشم های پر از ترسش عین یک شیر زخمی غریدم:

__گور خودتو کندی گلنار .تا امروز زیر یک سقف بودیم و برات به عنوان مادر بچه ی ازدست دادم ارزش قائل

بودم اما حالا نه بچه ای هست نه زندگی مشترکی که تو نقش همسرمو داشته باشی و من نقش شوهرتو .دیگه

برای زنی عین تو که نه بزرگ و کوچیکی حالیشه، نه ادب و احترام می فهمه چیه و نه حتی حرمت رابطه

فامیلی بینمونو نگه نمی داره و هرچی که به ذهنش میاد رو به زبونش میاره ارزش قائل نیستم .تا به امروز،

حتی تا همین ده دقیقه پیش سعی کردم این رابطه ای رو که تو به لجن کشیدی رو درست کنم اما بازم تو

نخواستی .تو نخواستی گلنار .به جون همون مادری که امروز جلوی خودم بهش همچین صفت کثیف و زشتی

رو چسبوندی دیگه هیچ تلاشی برای این زندگی کوفتی نمی کنم .من هربار غرورمو نادیده گرفتم و به سمت

اومدم تا سردی و فاصله بینمون ازبین بره اما تو هربار لهم کردی و این آخرین باری بود که همچین غلطی

کردم .مردشور من و تو و زندگیمونو باهم بره .تادیروز به خاطر امیرحسین خفه خون می گرفتم و از امروز

دیگه از این خبرها نیست .من خرم میام برای آروم کردن داغ دلت و تو پسم می زنی !لیاقت تو اینه که عین

خودت باهات رفتار کنم تا بفهمی من بهت محتاج نیستم بلکه ازت بیزارم .شش سال بیزار بودم اما عین تو

پست نبودم که دم به دقیقه به زبونم بیارم و غرور و شخصیت رو خرد کنم .تو این قدر پست و وقیحی که به

مادر شصده ساله ی من به این راحتی توهین می کنی .برات متأسفم .بیشتر از همه برای مادرت متأسفم که

همچین دختری تربیت کرده .اگه نمی زنمت و زبونتو لال نمی کنم بابت حرف مفتی که زدی فقط محض رعایت

دل داغ دیده ته پس هوا ورت نداره .گلنار دست و پاتو جمع کن که اگه یه بار دیگه پرم به پرت بگیره به علی

قسم یا خودمو خلاص می کنم یا تویی رو که زندگی رو به کامم زهر کردی و دوقورتونیمتم باقیه .این زندگی

کوفتی به اندازه کافی غیرقابل تحمل هست و صبرم رو سر آورده پس کاری نکن که این خونه رو آتیش بزنم

و هم خیال تو رو راحت کنم و هم خیال خودمو .گلنار حواست به خودت باشه که بدجوری امروز آتیشم زدی .

بترس از این که آتیشم دامن تو بگیره و تو رو هم خاکستر کنه.

باچشم های گرد شده و غرق ترسش نگاهم می کرد و باور نداشت این حرف ها رو از امیرمحمدی شنیده که همیشه ی خدا لی لی به لالاش می داشت و اخلاق مزخرفش رو نادیده می گرفت. محکم تر از قبل ادامه دادم:

— این خونه یه خانم همه چی تموم و عاقل می خواد نه یه دختر بی ادب بی شعور که هنوز احترام به بزرگ ترو یاد نگرفته و تا تقی به توقی می خوره قهر می کنه و می ره خونه ی باباش .بهتره از این به بعد جلوی چشمم ظاهر نشی چون ممکنه باز کنترل زبونت از دست در بره و این بار کوتاه نیام .دیگه هیچ رابطه ای بین ما نیست . دیگه هیچی نیست که ما رو بهم پیوند بده .دیگه امیرحسینی نیست که به خاطر اون تحملت کنم پس حواست به رفتارت باشه تا طلاق عاطفی مونو به طلاق محضری تبدیل نکردم.

از جا بلندشدم و باقدم های محکمی از خونه بیرون رفتم که صدای جیغ های پر از حرصش رو شنیدم: — منم تو رو فقط به خاطر امیرحسین تحمل می کردم وگرنه منم از خدام بود که زودتر این زندگی کوفتی تمومشه و از شر تو و خانواده ی...

راه رفته رو باقدم های بلندی برگشتم که حرفش رو قطع شد و باترس جیغی کشید. باتهدید نگاهش کردم:

— خانواده ی چیم؟

کمی عقب رفت و باتکون دادن سرش گفت:

— هیچی.

— دیگه نمی دارم به خانواده ام توهین کنی اینو یادت نره.

حرفی نزد و فقط باترس نگاهم کرد که پوزخندی زدم و از خونه بیرون رفتم.

از پله ها که رفتم پایین مامان فاطمه رو کنار پله ها باچشم هایی به اشک نشسته دیدم.

— باز دعواتون شد؟

باتأسف زیرلب گفتم:

— اگه یه روز دعوامون نشه جای تعجب داره.

— آخه شما چتون شده؟ شما که اینطوری نبودین؟!

کفش هام رو از جاکفشی بیرون کشیدم و جواب دادم:

— آره اینطوری نبودیم چون چشم بسته بودم روی تمام رفتارهای بدش .چون هربار من کوتاه میومدم اما الان دیگه خسته شدم .خسته شدم از این زندگی مزخرفی که عمرمو اینطوری داره تباه می کنه.

باپوشیدن کفش هام خیلی سریع از پله ها پایین رفتم و به سمت ماشینم رفتم .سوارش شدم و از خونه باغ خارج شدم.

یک زندگی مشترک اون جایی از هم پاشیده که برای به دست آوردن آرامش از خونت فرار کنی و من خیلی وقت بود که این کار رو می کردم چون توی خونه ام آرامشی برای من نبود .چون زنم بلد نبود زنانگی به خرج بده و مردش رو آرام کنه .بلد نبود همسری کنه و زخم هام رو درمان کنه .زن من فقط بلد بود زخم بزنه و خودش بشه یک درد عمیق توی سینه ام و زندگیم رو تبدیل کنه به یک سرطان دردناک نفس گیر که تهش ختم می شه به هر روز مردن و هر روز جون دادن.

شش سال فرصت کافی بود برای این که خودش رو تغییر بده اما نداد. شش سال محبت کردم اما محبتی ندیدم، این سخت بود برام. درسته که دوستش نداشتم و پایه های زندگیمون بااجبار بنا شده بود اما مرد بودم؛ یک مرد هم همیشه نیازمنده محبت همسرشه.

یک گوشه از خیابون تاریک پارک کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. خستگی کل تنم رو پر کرده بود و دلم یک خواب عمیق می خواست. خوابی که هیچ بیداری نداشته باشه. روحم پرپر می زد برای لحظه ای آرامش و این آرامش رو کجا می تونسستم به دست بیارم؟

"سیمین"

با بلند شدن صدای زنگ آپارتمان باترس از روی کاناپه بلندشدم و نگاه هراسونم به سمت ساعت چرخید. این موقع شب کی می تونسست باشه؟ باترید به سمت در رفتم و از چشمی نگاه کردم. بادیدن امیرمحمد و حال آشفته اش ترسم جاش رو داد به تعجب و نگرانی. در رو که باز کردم باچشم های سرخش مواجه شدم. بدون هیچ حرفی زل زده بود بهم و من می تونسستم خستگی بیش از حدش رو از نگاهش بخونم. رفتم کنار و به آرومی گفتم: _بیاتو.

باکمی تردید پا به داخل گذاشت و در رو بستم.

_امیرمحمد حالت خوبه؟

خودش رو روی کاناپه انداخت و سرش رو بین دست هاش گرفت: _نه.

نگرانیم بیشتر شد و کنارش نشستم:

_چی شده؟ نیاز حالش چطوره؟ امروز رفتین محضر؟

آروم سرش رو تکون داد:

_آره. خوب نیست. سیمین حالش خوب نیست.

باچشم های به اشک نشسته اش نگاهم کرد و با بغض مردونه ای گفت:

_خواهرم حالش خوب نیست شاید هیچ وقت قلب زخم خورده اش خوب نشه.

دستم رو روی شونه اش نشست و بالحن امیدواری گفتم:

_کی همچین حرفی زده؟ کم کم بااین مسئله کنار میاد.

پنجه هاش رو لای موهایش فرو برد و نالید:

_چطوری؟

_زمان همه چی رو درست می کنه.

پوزخند زد:

_زمان زخما رو خوب می کنه اما درد اون زخما همیشه یاد آدم می مونه.

حالش خوب نبود و نگرانش برای نیاز رو درک می کردم. برادر بود دیگه؛ عاشق خواهرش بود اما چرا ساسان عاشق من نبود؟ چرا نگرانم نمی شد؟ چرا یک زنگ کوتاه نمی زد تا حال من رو بپرسه؟ حتی وقتی از ماکان جدا شدم هم زنگ نزد تا بگه "خواهری غصه نخور زندگی بالا و پایین داره." اما حالا امیرمحمد اشک می ریخت به خاطر دل شکسته ی خواهرش و چه خوب بود که نیاز برادری عین امیرمحمد داشت که همیشه توی سختی هاش پشتش بود برعکس من بیچاره ای که هیچ کس رو نداشتم که غمخوارم باشه.

بعد از این که اومده بودیم تهران به جز توی مجلس ختم جای دیگه ای ندیده بودمش. حتی بهش زنگ هم نزد؛ چون اوضاع فرق می کرد. دیگه دبی نبودیم که فقط من و اون باشیم و عشقمون بلکه این جا گلناری وجود داشت که زن این مرد بود و این مرد رو از من محدود می کرد. نمی تونستم بااعلام حضور خودم حتی ذره ای باعث فروپاشی زندگیشون بشم.

نگران من بودم، دلواپسش بودم، دلتنگش بودم اما مثل تمام این شش سال این دلتنگی و دلواپسی رو توی وجود خودم خفه کردم و ترجیح دادم ذره ذره بمیرم اما باعث خراب شدن زندگیش نشم.

باچشم های مشکی رنگش که هاله ای از سرخی پوشونده بودش نگاهم می کرد و من چقدر گرم می شدم باحرارت عشق این نگاه.

دوستم داشت؛ این از نگاهش پیدا بود اما مونده بود بین من و زندگیش کدوم رو انتخاب کنه.

آروم انگشت هام سرخورد لای موهای لخت و نرمش:

— چیزی می خوری برات بیارم.

روی کاناپه دراز کشید و سرش رو روی پاهام گذاشت:

— نه فقط کنارم باش.

توی اون مدتی که دبی بودیم فهمیدم گلنار درحقیقت خیلی کم کاری می کنه و مرد من محتاج ذره ای توجه و محبتنه. یک زن اگه به شوهرش محبت نکنه پس شوهرش محبت و عشق رو از کی طلب کنه؟

گلنار بی محبتی می کرد و امیرمحمد برای به دست آوردن اون محبت به سراغ من میومد و من از جون و دل براش مایه می داشتم چون عاشق بودم.

— سیمین؟

همون طور که آروم موهایش رو نوازش می کردم گفتم:

— جانِ دلم؟

— فردا میای بریم سرخاک امیرحسین؟

— میام عزیزم. میام.

چشم هاش رو بسته بود و قطره های اشکش از گوشه چشم هاش به روی شقیقه اش سر می خوردن.

— دلم براش خیلی تنگ شده.

— چونه ام از بغض لرزید:

— امیر این قدر خودتو اذیت نکن.

بابغض خفه ای گفت:

انگار تو جهنم دارم دست و پا می‌زنم. سیمین خستم. خیلی خسته. دیگه این زندگی که هیچیش باب میل نیست داره جونمو می‌گیره. توی اون زندگی لعنتی دلم به حسینم خوش بود اما اونم دیگه نیست که بخوام به خاطرش ادامه بدم. دیگه هیچی توی اون خونه منو آروم نمی‌کنه. گلنار روز به روز بدتر می‌شه و زندگیمونو تلخ تر می‌کنه.

چشم هاش رو باز کرد و زل زد بهم و گفت:

به روح حسینم بهونه نمی‌گیرم. فکر نکن چون تو رو دیدم و عشق قدیمیم دوباره جون گرفته دنبال بهونم برای ول کردن زنم، نه این‌طوری نیست. من شش ساله که دارم زجر می‌کشم اما به روی خودم نمی‌ارم؛ اما دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. زندگیمون خیلی سردتر و تلخ تر از گذشته شده. قبلاً امیرحسین با شیرین زبونی هاش چند لحظه زندگی رو برام شیرین می‌کرد و بهم قوت ادامه دادن می‌داد اما حالا دیگه نمی‌تونم. چیز زیادی نمی‌خوام؛ فقط یه خونه گرم، یکم محبت، یکم همدلی. اون حتی توی این روزهایی که هردو داغونیم هم بهم یه جمله آرامش بخش نگفت. سیمین من هیچی نمی‌خوام جز یه زندگی آروم. بدون بهونه های الکی و دعوای پر از تشنج، بی‌محبتی های بیش از حد و بی‌تفاوتی های عذاب آور. نمی‌دونم من مقصرم یا گلنار اما تا جایی که به یاد دارم من هرکاری کردم برای خوشبختی و اون هیچ‌کاری نکرد برای آرامش من. دلم گرفت از خواسته های کوچیکی که گلنار ازش دریغ می‌کرد و حسرتشون رو به دلش می‌داشت. چیز زیادی که نمی‌خواست. از خانم خونه اش خانمی کردن می‌خواست. از زنی که گرمابخش یک خونه بود گرما می‌خواست. از همسرش که وظیفه اش آرام کردن شوهرش بود آرامش می‌خواست.

گلنار چطور می‌تونست به خواسته های کوچیک این مرد بگه نه؟

اشک هاش رو پاک کردم و با بغض گفتم:

درکت می‌کنم. منم زندگیم با ماکان پر بود از مشکل. سعی خودمو می‌کردم برای ساختن اون زندگی که از پایه غلط بود چون علاقه ای بهش نداشتم اما هرچی سعی می‌کردم کمتر نتیجه می‌گرفتم. چون دلم با هاش نبود نمی‌تونستم یه زندگی معمولی براش بسازم. اونم از من چیز زیادی نمی‌خواست؛ فقط عشق می‌خواست اما من عشقی نداشتم که بهش بدم. تمام عشق من متعلق به یه مرد بود اونم تو بودی. اشتباه ما اون جاست که برای فرار از یه احساس تن به یه زندگی بی‌احساس می‌دیم. من می‌خواستم تو رو فراموش کنم اما دیدم نه، تو فراموش نمی‌شی ماکان هم جای تو رو نمی‌گیره.

نگاه دوختم به چشم هاش و ادامه دادم:

من تلاش خودمو کردم اما هربار عشقتو برنده شد و منو از پا درآورد. امیر این عشق قراره ما رو به کجا برسونه؟ من دارم ذره ذره آب می‌شم از عشقی که نه وصالش معلومه نه جداییش.

سرش رو از روی پام برداشت و کنارم نشست. دست هام رو توی دستش گرفت و چشم دوخت به چشم هام:

من خیلی فکر کردم سیمین، من دیگه نمی‌تونم این‌طوری ادامه بدم.

منظورت چیه؟

شش سال تمام به خوشبختی گلنار فکر کردم و حالا می‌خوام به خودم فکر کنم. حالا که گلنار هیچ تلاشی برای ساختن و ادامه دادن نمی‌کنه نمی‌تونم بذارم عمرم به پای یه زندگی بی‌روح بسوزه و قلبم از دوری تو بی‌تابی کنه. تنها کسی که می‌تونه منو به آرامش برسونه تویی.

گیج گفتم:

— متوجه منظورت نمی‌شم.

دست هام رو توی دست هاش به گرمی فشرد و بالحنی که خستگیش رو فریاد می‌زد گفت:

— سیمین من یه زندگی واقعی می‌خوام. یه سقف پر از خوشی، یه خونه پر از محبت. من یه زندگی پر از عشق می‌خوام. می‌خوام وقتی می‌رم سرکار باتمام وجودم بخوام که زمان هرچه زودتر بگذره و پیام خونه تا همسرم خستگی های روز پر تنش رو از تنم در کنه. می‌خوام وقتی به یه مشکلی توی زندگی برمی‌خورم همسرم بشه همدل و همراهم؛ بشینه پای درد و دلام، دلداریم بده، امید بده بهم. تاهرجایی که در توانشه کمکم کنه. مشکلاتو باهم حل کنیم نه این که یکی توی خونه به فکر سرگرمی و خوشی خودش باشه و من بیرون باهزار نفر سرو کله بزنم و آخرشم خانم ازم راضی نباشه و دوقورتونیمشم باقی باشه. من یه همسر می‌خوام که سایه به سایه‌ی هم نباشیم، اون جلو و بره و من دنبال سایه اش، بلکه یه همسر می‌خوام که شونه به شونه هم قدم برداریم. یکی که مرهم بشه برای زخمای دلم نه این که نمک بشه و بیشتر بسوزونتم. سیمین من و تو شش سال پیش جداشدیم و هرکدوم رفتیم پی زندگی خودمون اما زندگی نکردیم بدون هم بلکه فقط نفس کشیدیم. فهمیدیم بدون هم نمی‌تونیم و فقط برای هم ساخته شدیم. من می‌خوام هر دومونو به آرامش برسونم. می‌خوام که عقدمونو دائمی کنیم.

بهت زده نگاهش کردم:

— امیر!

لب هاش رو بازبون تر کرد و به آرومی زمزمه کرد:

— من دیگه نمی‌تونم بازنی ادامه بدم که نه حسی بهم داره و نه حسی بهش دارم.

کلافه دست هام رو عقب کشیدم و موهام رو زدم پشت گوشم:

— امیرمحمد چی داری می‌گی؟! از من می‌خوای زن دومت بشم!؟

سریع گفت:

— نه نه. اوضاع نیاز و خونه که بهتر شد مسئله طلاق خودم و گلنارو می‌کشم وسط.

عصبی از جا بلندشدم و بالاسترس پنجه هام رو فرو کردم لای موهام و از توی صورتم به عقب هولشون دادم:

— اگه این کارو بکنیم چه فرقی بین تو و کیان و من و ترانه هست؟

باختم جلوم ایستاد و گفت:

— خودتو با اون زن مقایسه نکن.

— اما این واقعیه. اون اومد توی زندگی نیاز و باعث فروپاشی زندگیش شد منم قراره بیام توی زندگی گلنار و

زندگیشو ازهم بپاشم.

عصبانی شد و داد زد:

— کدوم زندگی؟ مگه زندگی هم مونده؟ زندگی ما خیلی وقته که از هم پاشیده. قبل از این که تو دوباره وارد

زندگیم بشی من و گلنار از هم بریده بودیم. ما خیلی وقته طلاق عاطفی گرفتیم.

بابغض گفتم:

— امیرمحمد حس خوبی ندارم.

صورت‌م رو بین دست هاش گرفت و گفت:

— چرا گلم؟ من مردی هستم که اهل هوا و هوسش باشه؟

سریع گفتم:

— نه.

— پس بدون این کارم از سر هوس نیست بلکه فقط برای به دست آوردن آرامشیه که گلنار نخواست بهم بده. گلنار خودش باعث شد من بذارمش کنار، همون‌طور که اون خیلی وقت پیش منو گذاشت کنار. ماجرای ما با ماجرای نیاز و کیان فرق داره. نیاز یه زن همه چی تموم بود و هرکاری برای زندگیش کرد اما کیان قدر ندونست و با بی‌رحمی بهش خیانت کرد اما گلنار خودش منو وادار کرد تا پیام سمت تو چون به وظایفی که به عهده اش بود هیچ وقت عین نیاز عمل نکرد. کیان از سرخوشی که زد زیر دلش دست به همچین کاری زد و من فقط از سر احتیاجم به ذره ای آرامش. سیمین ما کار اشتباهی نمی‌کنیم. من و گلنار دیگه فقط اسماً زن و شوهریم؛ ما خیلی وقته که از هم بریدیم.

حرف هاش تا حدودی آرومم کرد و از حس بدم کم کرد. راست می‌گفت؛ امیرمحمد مردی نبود که به خاطر هوا و هوس دست به ازدواج مجدد بزنه. قطعاً سردی و بی‌محبتی‌های گلنار خیلی اذیتش می‌کرد که همچین تصمیمی گرفته بود. قبلاً امیرحسین رو داشت که بعد از دعوای و بحث هاش با گلنار براش بشه آرامبخش اما حالا دیگه کسی رو نداشت و این تنهایی داشت عذابش می‌داد و باید کسی میومد تو زندگیش و تنهایی این مرد رو پر می‌کرد.

با تردید نگاهش کردم و پرسیدم:

— اگه پشیمون بشی چی؟

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و باچشم‌های خسته اش نگاهم کرد:

— مگه می‌شه از انتخاب تو پشیمون شد؟!

— آره. یادت رفته ما چقدر باهم فرق داریم؟

— خب به خاطر من تغییر کن.

به تصمیمی که می‌خواستم بگیرم فکر کردم.

توی این شش سال روزهای سختی رو گذروندم؛ روزهایی که عجین بودن باغم و تنهایی.

شاید باید از هم جدا می‌شدیم تا قدر هم رو بیشتر بدونیم.

اگه سیمین شش سال پیش بودم باسرتقی می‌گفتم که تغییر نمی‌کنم اما حالا به خاطر اون هرکاری می‌کردم.

— امیرمحمد مطمئنی؟

جدی و مصمم گفتم:

— مطمئنم از تصمیمم.

با صدای گرفته و خسته اش نالید:

— سیمین بذار آرامش بگیرم.

دست هام دو طرف صورتش نشست و عین خودش چشم بستم.

دلَم نمی‌خواست به چیز دیگه ای فکر کنم جز این مردی که پر بود از درد و از من می‌خواست براش بشم مرهم.

آروم جواب دادم:

_باشه قبول.

پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

_دیگه وقتش رسیده که فقط به خودمون فکر کنیم.

_فقط یه چیزی.

منتظر نگاهم کرد و گفتم:

_الان به گلنار نگو .اون هنوز داغداره، بذار حالش که بهتر شد بعد باهاش صحبت کن .من مشکلی ندارم باوجودش.

لبخند محوی زد:

_مهربون خودمی.

سر روی سینه اش گذاشتم و بابتن چشم هام زمزمه کردم:

_امیر بهم قول می‌دی این بار دیگه جدایی در کار نباشه؟

_قول می‌دم.

"کیوان"

بانور شدیدی که روی صورتم سایه پهن کرده بود از خواب بیدار شدم.

زیر لب غریدم:

_خدالعنتت کنه دختر.

باحرص از جا بلندشدم و پرده های اتاق رو که هر روز نارین از قصد کنار می‌زد تا نور آفتاب بیدارم کنه رو

کشیدم و آفتاب رو مهار کردم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم.

لحظه ای نگاهم روی جای خالیش ثابت موند .دستم رو روی بالشتم کشیدم و بی‌اراده صورتم رو به بالشتم

نزدیک کردم و عطر به جامونده ازش، به روی بالشتم رو بو کشیدم.

بوی عطرش رو دوست داشتم .یک رایحه فرانسوی اصل.

عادت کرده بودم به بودنش .به باهم خوابیدن و باتوپ و تشر بیدار کردنم .باهم غذا خوردن و باهم فیلم دیدن .

باهم کل کل کردن و باهم خندیدن .به حضورش توی زندگیم خیلی شدید عادت کرده بودم و برام شده بود

یک دوست صمیمی و دوست داشتنی.

شاید هنوز به اندازه‌ی مریم مهم و دوست داشتنی نبودم اما حضورش رو توی زندگیم دوست داشتم.

عین خودم غیرقابل پیش بینی بود .گاهی مغرورتر از مغرور بود و گاهی مهربون تر از یک مادر .گاهی زبونش

تلخ تر از شربت های استامینوفنی بود که توی بچگی کیمیا به زور به خوردم می‌داد و گاهی شیرین زبونی

هاش قندخونم رو بالا می برد. گاهی چشم هاش معصوم تر از یک بچه بود و گاهی خبیث تر از یک شیطان. گاهی زبون دراز بود و گاهی ساکت تر از یک بت بی جون. گاهی شیطون و گاهی خجالتی و پر از شرم. دختر دوست داشتنی و جالبی بود. ابراز علاقه نمی کرد و عین خودم زیاد رمانتیک نبود اما عشق رو توی چشم هاش می دیدم؛ همون عشقی رو که چندمدت پیش توی چشم های خودم نسبت به مریم می دیدم. مریم توی ذهنم کمرنگ شده بود اما توی قلبم هنوز ساکن بود. این احساس بیهوده آزارم می داد و دلم می خواست از قلبم بیرونش کنم اما اون چشم های خمار به راحتی فراموشم نمی شد.

حضور نارین باعث شده بود درد این عشق شکست خورده کمتر احساس بشه و من مدیونش بودم. این دختر خیلی یهویی وارد زندگیم شد و توی مدت کمی منو به خودش وابسته کرد. اخلاق های عجیب و درعین حال جالبش منو مدام به سمتش می کشوند و زندگی آرومم رو در کنارش دوست داشتم. عجیب بود که صدایش در نمیومد و مثل هرروز صبح باسر و صداهاش سعی نمی کرد بیدارم کنه. جالبه! من بداخلاقی که هرکسی مزاحم خوابم می شد رو باداد و بیدادهام ترور شخصیتی می کردم حالا از اذیت کردن های هر روز نارین خوشم میومد، مخصوصاً از این که موهای نرمش رو به صورتم می کشید و باشیطنت تندتند اسم رو صدا می کرد.

این قدر بهش فکر کردم که دلم هوای دیدن صورت نازش رو کرد. از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم.

_نارین؟ مادام کجایی؟

_کوفتِ مادام.

صدای حرصیش رو از آشپزخونه شنیدم و لبخند روی لبم نشست. از کلمه مادام متنفر بود. باهمون لبخند عمیقی که اول صبح از شنیدن صدای حرص آلودش روی لبم نشسته بود وارد سرویس بهداشتی شدم و دست و صورتم رو شستم.

از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم باصدای بلندی که بشنوه گفتم:

_داری چیکار می کنی؟ باز خودتو نسوزونی.

توی این مدتی که باهم زندگی می کردیم فهمیدم توی خونه داری صفره. نه آشپزی بلد بود و نه حتی یک اتو کشیدن ساده! کاملاً مشخص بود که دختر حاج رسول ذاکری دست به سیاه و سفید نمی زده و مثل یک ملکه زندگی می کرده.

فکر می کردم از اون جایی که چهارسال خارج از کشور و دور از خانواده اش زندگی کرده باید توی خونه داری عالی باشه اما این طور نبود. طبق گفته های خودش دوسال اول رو باعمه اش زندگی می کرده و تمام کارهایش رو اون بنده خدا انجام می داده و بعد از رفتن اونا به آلمان و تنها شدنش هم مدام غذای بیرون می خورده و کارهای خونه اش رو خانمی که هر دو بار در هفته میومده خونه اش انجام می داده. کلاً که نازپرورده و تیتیش مامانی بود اما چیزی که برام جالب بود تلاشش بود. بالاین که مدام خرابکاری می کرد اما تمام سعی خودش رو می کرد تا خونه داری یاد بگیره. خواهر نیاز بود دیگه، دختر فاطمه خانم. می فهمید وقتی ازدواج کنه یکسری وظایف داره که باید انجامشون بده و اون تمام تلاشش رو می کرد تا به این وظایف رسیدگی کنه و چیزی توی

زندگی مشترکش کم نذاره. درست عین نیازی که باتمام خستگی از کارش هیچی توی زندگیش کم نمی داشت و به تک تک مسئولیت هاش می رسید.

هنوز هم نفهمیدم کیان چرا دست به همچین کاری زد و از زنی که عاشقانه می پرستیدش دست کشید و طلاقش داد.

مامان و بابا حسابی از دستش ناراحت بودن اما کیان غد و مغرور حتی یک توضیح کوچیک هم نمی داد و توی کارهای خودش غرق بود.

دلم برای نیاز تنگ شده اما از اون جایی که خونه ی حاج رسوله نمی شه رفت دیدنش. گوشیش رو هم بعد از جداییش از کیان خاموش کرده و مدت زیادی هم هست که مطبش بسته ست.

نگرانش بودم اما از طرفی خیالم ازش راحت بود. فاطمه خانم قطعاً از نور چشمش به خوبی مراقبت می کرد.

بادیدن نارین پشت کانتیر که درحال هم زدن مایعی بود ابرو هام از تعجب بالا رفت.

دست هام رو روی سینه قفل کردم و به دیوار تکیه دادم و نگاه ازش نگرفتم.

نگاهی به کتاب آشپزی کنار دستش کرد و باخودش گفت:

__خب اینم از این. حالا نوبت تخم مرغه.

تخم مرغ ها رو از کنار دستش برداشته و یک دونه اش رو شکوند که تخم مرغ همراه با پوستش افتاد داخل ظرف.

__ای وای.

خواست پوست تخم مرغ رو جدا کنه اما پوست لیز تخم مرغ مدام از دستش در می رفت.

بادوتا دستش سعی کرد پوست ها رو جدا کنه اما بازم نتونست.

لبخند روی لب هام نشست و زیر لب گفتم:

__دست و پا چلفتی.

آروم به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم که باترس "هین" بلندی کشید و تخم مرغ توی دستش افتاد روی زمین.

کنار گوشش آروم خندیدم که باحرص گفت:

__مرض. پسره ی دیونه زهرم ترکید.

بوسه ای روی گوشش نشوندم:

__داری چیکار می کنی؟

نگاه اخم آلودی بهم انداخت و جواب داد:

__هیچ کار. می خواستم واسه ناهار کوکو درست کنم.

نگاهی به وسایل روی کانتیر انداختم و لبخند عمیق تر شد.

چه خوب بود که همیشه توی خاطر یک نفر باشی. لحظات زندگیت براش مهم باشه و بخواد سورپرایزت کنه.

تولدم برای خودم اون قدری بی اهمیت بود که اصلاً به خودم زحمت یادآوری ندادم اما انگار برای نارین مهم بود که از اول صبح دست به کار شده بود و می خواست برام کیک درست کنه؛ اما از اون جایی که عین خودم کمی تخس و غد بود داشت احساساتش رو پنهان می کرد.

حصار دستم دورش تنگ تر شد که باحرص جیغ زد:
_ کیوان لهم کردی.
چونه ام رو روی شونه اش گذاشتم و بالبخند نگاه دوختم به نیم رخ اخموش:
_ باشه مثلاً منم عین خودت کودنم و نمی دونم که آرد و اسانس و بکین پودر برای کیکه نه برای کوکو.
پشت چشم نازک کرد:
_ نخیرم برای کوکوئه .آخه چرا باید کیک درست کنم؟
گاز آرومی از شونه اش گرفتم که بیشتر شبیه به نوازش بود:
_ چون امروز تولد آقاته.
دست به سینه شد و همون طور که نگاهش رو به ساعت آشپزخونه دوخته بود گفت:
_ من که نمی فهمم چی می گی.
دستم باشیطنت به زیر پیراهنش سر خورد:
_ عه !باشه عزیزم.
دستم که روی شکمش حرکت کرد همون طور که انتظارش رو داشتم صدای قهقهه اش بلندشد و خیلی سریع دستش رو روی دستم گذاشت:
_ کیوان نکن.
خیلی قلقلکی بود و روی شکمش به شدت حساس بود.
_ زودباش اعتراف کن که می خواستی سورپرایزم کنی.
لب هاش رو به معنی تفکر جمع کرد و گفت :
_ کی؟ من؟
نوک بینی ام رو به گردنش کشیدم و عطر فرانسوی اش رو نفس کشیدم:
_ آره تو مادام.
سرش رو جلو کشید و گفت:
_ برو کنار بذار به کارم برسم .بین این تخم مرغم شکست خودت باید زمینو تمیز کنی.
ازش فاصله گرفتم و به کانتر تکیه دادم:
_ به من چه .هرکی هوس کوکو کرده خودش زمینو تمیزکنه.
به صورت اخم آلودم نگاه کرد و لبخند زد:
_ اخماشو نگاه کن.
_ اعتراف کن که می خواستی سورپرایزم کنی.
پاشو به زمین کوبید و گفت:
_ نخیرم .اصلاً مگه امروز چه خبره؟
باشیطنت گفتم :
_ یعنی تو نمی دونی؟
باچشم هایی گرد جوابم رو داد:

__نه.

از حالت چشم هاش دلم زیرو رو شد. چشم های درشتی داشت و وقتی این طوری چشم هاش رو گرد می کرد درست می شد شبیه سرنتپیتی. باین تفاوت که اون چشم هاش آبی بود و نارین چشم هاش مشکی. چشم هام رو باریک کردم و باتهدید نگاهش کردم:

__نه؟!

قدمی به عقب برداشت و درحالی که سعی می کرد خنده اش رو نشون نده گفت:

__نه.

به سمتش خیز برداشتم که باجیغ بلندی از آشپزخونه فرار کرد و به سمت سالن دوید. دنبالش دویدم:

__وایسا ببینم. زودباش اعتراف کن که تولدم یادت بوده.

پشت کاناپه سنگر گرفت و باهمون لبخند شیطونش گفت:

__گیریم که امروز تولدته، من چرا باید یادم باشه؟ یااین که بخوام سوپرایزت کنم؟

ابروهام رو بالا فرستادم و باتهدید گفتم:

__عه؟ اینجور یاس؟

به سمتش رفتم که کاناپه رو دور زد و باخنده یکی از کوسن ها رو به سمتم پرت کرد که روی هوا گرفتمش. توی یک حرکت خودم رو از روی کاناپه پرت کردم به پشتش که جیغ تیزی کشید و به سمت اتاق دوید که از پشت دستش رو کشیدم و پرت شد توی بغلم.

محکم دست هام رو دورش حلقه کردم و بالبخند پیروزی زل زدم به چشم هاش:

__حالا از دست من در می ری مادام؟ یه لقمه چیت کنم؟

چشم هاش رو مظلوم کرد و با ناز گفت:

__دلت میاد؟

لبش رو با دندونم کشیدم و آروم جواب دادم:

__خیلی زیاد.

دلخور گفت:

__بی رحم.

__اعتراف کن تولدم یادت بوده تا یه لقمه چیت نکنم.

باغیظ گفت:

__آخه نکه خیلی مهمی.

باچشمایی باریک شده نگاهش کردم:

__نیستم؟

__اوممم باید فکر کنم.

از لحن بامزه اش خندم گرفت:

__نارین این شیطنت ها عواقب بدی داره ها.

بادیدن شیطنت توی چشم هام خجالت زده سرش رو انداخت پایین.
_ولم کن کیوان کلی کار دارم.
سرم رو خم کردم به پایین تاچشم های درشت شرمگینش رو ببینم :
_مثلاً چه کاری؟
_برم کوکو درست کنم.
_کوکو یا کیک؟
دست هاش روی سینه ام نشست و ناراحت گفت:
_می خواستم سورپرایزی .از کجا یادت بود؟
پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و آروم لب زدم:
_ سورپرایز شدم از این که یادته .جای تعجب نداره که من تولد خودمو یادمه اما این که تو تولدمو یادته تعجب داره !!ونم بعد از چهارسال .
باشرم گفت:
_ من برعکس تو مناسب های مهم یادم می مونه.
دستم آروم روی مهره های کمرش لغزید و نوازشش کردم :
_تولد من مناسبت مهمیه؟
سکوت کرد و بانگاه پر از احساسش جوابم رو داد.
بوسه ای آروم روی لب هاش زدم و دستم رو از دورش باز کردم:
_برو کوکو تو درست کن مادام.
بالبخندی محو ازم فاصله گرفت و بانگاهم دنبالش کردم.
زندگی بانارین زیاد برام جدی نبود اما از زندگی کردن باهاش لذت می بردم.
صبحانه رو مثل تمام این مدت کنار هم خوردیم.
خواستم از آشپزخونه برم بیرون و کمی تیوی نگاه کنم که جلوم رو گرفت :
_کجا؟
_خونه ای آقای شجاع.
نگاهی از سر تا پا بهم کرد:
_ترکیدم .گوله ی نمک.
لپش رو کشیدم و بالخند دندون نمایی گفتم:
_شوهرتوئم دیگه.
دستم رو کنار زد و باخم پرسید :
_تو چرا نمی ری سرکار؟
باتعجب گفتم:
_سرکار!

_بله سرکار .تعجب داره؟ چندماهه ازدواج کردیم و تمام این مدت عین زن ها تو خونه بودی.

— خب بیکارم. کار کجا بود توی این گیرو دار.
— اگه بگردی هست.
— گشتم نبود نگرد نیست.
باحرص گفت:
— کیوان! بسه هرچقدر تو خونه موندی برو دنبال کار. اصلاً ببینم چهار روز دیگه که پس اندازت تموم شد قراره چیکار کنیم؟
بی خیال شونه بالا انداختم و به سمت کاناپه رفتم:
— خدا بزرگه.
دنبالم اومد و گفت:
— در این که خدا بزرگه شکی نیست اما همون خدا گفته از تو حرکت از من برکت.
کلافه گفتم:
— نارین گیر نده.
شاکی و دست به سینه جلوی تیوی ایستاد:
— یعنی چی گیر نده! پاشو برو سرکار.
کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون که گفت:
— مرد این خونه تویی باید بری بیرون و کار کنی نه این که عین زن ها کنار من بشینی.
مرد خونه! کلمه ای پر از مسئولیت بود و من زیاد آدم مسئولیت پذیری نبودم اما عجیب از این کلمه خوشم اومد. انگار غیرمستقیم گفت "تکیه گاه محکم من تویی. این زندگی رو تو باید اداره کنی".
لب هام به معنی لبخند کش اومد اما لبخندم رو پنهان کردم و خیلی جدی رو بهش گفتم:
— خیل خب از فردا می رم دنبال کار. خوبه؟ حالا بیا کنار می خوام فیلم ببینم.
رفت داخل اتاق و بعد از چندلحظه همراه با کت و سوئیچم برگشت.
به طرفم پرتشون کرد. روی هوا گرفتمشون و سوالی نگاهش کردم که گفت:
— از همین امروز.
— نارین می زنم شتکت می کنم ها گفتم از فردا پس دیگه گیر نده.
دستم رو کشید و سعی کرد از روی کاناپه بلندم کنه:
— از همین امروز. بدو ببینم.
باحرص بلندشدم و به سمت در هولم داد:
— برو. از قدیم مرد بیرون کار کرده و زن...
پریدم وسط حرفش:
— تو خونه مفت خورده.
مشتی به کمرم زد و باچشم غره گفت:
— بی ادب. نخیرم. مرد بیرون از خونه کار کرده زن داخل خونه؛ هر چند که من خودمم چندمدت دیگه می رم دنبال کار.

باخم گفتم:
_ نفهمیدم! با اجازه ی کی؟
باخنده گفت:
_ اوووووو غیرتی می شی جذاب می شی ها.
خیلی جدی گفتم:
_ شوخی ندارم نارین.
موهای رو زد پشت گوشش و باناز گفت:
_ خب با اجازه ی آقامون.
ناز که می کرد خیلی سریع دلم نرم می شد.
باحفظ اخم هام گفتم:
_ بعداً دربارش حرف می زنیم.
دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و بوسه ای روی گونه ام کاشت:
_ من بدون مشورت با تو کاری نمی کنم .حالا هم برو خدا به همراهات.
چه خوب بود که نظر من برایش مهم بود و منو لایق مشورت می دونست.
در رو باز کرد:
_ بیا برو دیگه.
باخم هابی درهم گفتم:
_ قصد کردی منو امروز از خونه بندازی بیرون دیگه؟
بالبخند دندونمایی جواب داد:
_ دقیقاً.
باشیطنت نگاهش کردم:
_ می خوای خونه رو تزئین کنی نه؟
باحرص پاش رو به زمین کوبید و نق زد:
_ کیوان چرا گند می زنی به برنامه هام؟ بیا برو.
باخنده سری تکون دادم و پیشونیش رو بوسیدم:
_ عزیزم لازم نیست زیاد خودتو اذیت کنی همین که به یادم بودی برام کافیه.
هولم داد به بیرون و گفت:
_ برو دیگه.
چشم غره ای بهش رفتم که ریز ریز خندید و دستش رو به معنی بای بای برام تکون داد و در رو بست.
از لای در آروم گفتم:
_ شب که میام خونه اون موقع همه ی اینا رو تلافی می کنم.
صدای خنده اش رو شنیدم و لبخند نشست روی لبم.

چقدر عجیب بود که از این رفتارهای عصبی که نمی‌شدم هیچ، بلکه خوشم می‌آمد و لبخند نقش می‌بست روی لب هام.

از ساختمون که خارج شدم سوار ماشینم شدم و به سمت بوتیک فرهاد راندم.

گوشیم زنگ خورد و بادیدن شماره‌ی نیاز سریع جواب دادم:

__ آجی نیاز!

__ سلام. خوبی؟

صداش دیگه اون انرژی و سرزندگی سابق رو نداشت و این موضوع خیلی ناراحت‌کننده بود.

__ ممنون تو خوبی؟ نگران بودم.

__ خوبم نگران نباش. زنگ زدم تولدتو تبریک بگم.

قطعاً نارین به نیاز رفته بود که این قدر خوب بود.

بالبخت عمیق روی لبم جواب گفتم:

__ ممنون. من تو این یک ماه خیلی سعی کردم باهات تماس بگیرم اما خاموش بودی. مطمئنم که بسته بود.

خونه‌ی حاج رسول هم که نمی‌شد بیایم. واقعاً حالت خوبه؟

تک خنده‌ای کرد که کاملاً مشخص بود مصنوعیه:

__ آره دیونه. الان خیلی خوبم. نارین چطوره؟ دلم خیلی برات تنگ شده.

__ خوبه اونم خیلی نگران و دلتنگه. آجی نیاز؟

__ جانم؟

__ حالا که رابطه‌ات با کیان قطع شده با منم قطع رابطه می‌کنی؟

__ معلومه که نه. سر جریان ازدواجت با نارین هنوز عصبی ام اما تو داداش کوچیکمی هنوز.

دلم گرم شد از این که هنوز آجی نیاز من و نارین رو دوست داشت.

باخنده گفتم:

__ راستی خواهر خولت امشب فکر کنم کلی برام برنامه داره اگه بیای خوش حال می‌شم.

__ نه من...

سریع حرفش رو قطع کردم:

__ نیاز بیا دلم برات تنگ شده. جدای از اون نارین بهت خیلی احتیاج داره. بعضی شب‌ها از سر دلتنگی تا صبح

از خاطراتتون می‌گه و گریه می‌کنه. توروخدا حداقل به خاطر اون بیا.

__ نگرانشی؟

__ نباشم؟ اون زنمه.

__ کیوان چه بزرگ شدی!

تک خنده‌ای کردم:

__ خواهرت بزرگم کرد.

__ باشه اگه شد میام. فعلاً کاری نداری؟

__ نه. پس منتظرتم.

__باشه .مراقب خودت باش .

__تو هم همین طور .

تماس رو قطع کرد .

فکرم درگیر کیان شد؛ کیانی که برادرم بود و یک ماه ندیده بودمش .دلم براش تنگ شده بود و نگرانش بودم اما اون بعد از جداییش از نیاز باهمه قطع ارتباط کرده بود .

زندگی هر دو مون تغییر کرده بود .زندگی کیان یک تغییر بد و زندگی من یک تغییر خوب .

نارین حس زندگی رو به خونه‌ی من آورده بود .نگرانیش می‌شدم، غصه می‌خوردم از اشک هاش، خوش حال می‌شدم از لبخندش .

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده بود اما به قول نیاز انگار بزرگ شده بودم که تازه ارزش آدم هایی که دوستم داشتن رو فهمیده بودم .

تموم روز رو توی بوتیک فرهاد موندم و توی چیدن قفسه ها کمکش کردم .

جنس جدید آورده بود و سرش کلی شلوغ بود و به قول خودش یک جورایی منو خدا براش رسوند .

ساعت هشت شب بود که برگشتم خونه .

همون اول که نارین در رو باز کرد و دیدمش، دلم می‌خواست سفت توی بغلم بگیرمش و عطر موهای فر شده اش رو ببلعم .

عین عروسکِ موفر فری شده بود که خودم برای رویا خریده بودم .

شلوار جین آبی رنگش و شومیز سورمه ای رنگش بدجوری به تنش نشسته بود .همیشه بهترین لباس ها رو توی تنش می‌دیدم .البته طبیعی بود که یک طراح لباس توی انتخاب لباس هاش کلی وسواس به خرج بده .

بالبخند نقش بسته به روی لب هاش گفت :

__خوش اومدی آقا کیوان .

دست دور کمرش حلقه کردم و بوسه ای روی گونه اش زدم :

__مرسی مادام .

خیلی سریع عقب رفت و ازم فاصله گرفت .

باتعجب نگاهش کردم که صدای کیمیا تعجبم رو ازبین برد :

__چه عجب تشریف آوردین .

نگاهم از روی صورت خجالت زده‌ی نارین چرخید روی صورت زیبا و آرایش کرده‌ی کیمیا و بالبخند گفتم :
__سلام کیم کیم .

لبخندی به روم زد و ساعت مچی اش رو نشونم داد :

__یک ساعته منتظر تیم .

دست پشت کمر نارین گذاشتم و به سمت سالن قدم برداشتم :

__بخشید بیرون کار داشتم .نارین هم بهم نگفته بود که قراره بیاین .

نیاز: خب می خواسته سورپرایزت کنه دیگه.
بادیدن نیاز و لبخند روی لب هاش خوش حال خندیدم و خیلی سریع به سمتش رفتم:
_سلام زن دادا..
حرفم باسرفه‌ی بابا قطع شد و نگران به نیاز نگاه کردم که برعکس تصورم لبخند زد و گفت:
_نیاز.
لبخندی زدم:
_سلام نیاز. خوش اومدی.
_ممنون.
_خوبی؟ دستت چطوره؟
_خوبم. چند روزی می‌شه گچ دستمو باز کردم. خداروشکر خوب شده.
_خداروشکر.
بالبخت پرسید:
_چطوری با زندگی متأهلی؟
نگاهی به نارین انداختم و جواب دادم:
_والا خوب شد دیدمت باید باهات حرف می‌زدم. می‌شه حالا که اومدی موقع برگشت دست خواهرتم بگیری و ببریش.
بلافاصله صدای اعتراض نارین بلند شد:
_عه کیوان!
باصدا خندیدم و نیاز مشت‌ی به بازوم زد:
_بدجنس. خواهرم از سرتم زیاده.
باشیطنت گفتم:
_ما چاکر خواهر نیاز خانمم هستیم. خوبه؟
پشت چشم نازک کرد و بااکراه جواب داد:
_بد نیست.
"پرو" ای نثارش کردم و بعد به بابا که توی چشم هاش کمی خوش‌حالی از اوضاع خوب زندگی من و پر از حسرت و غم به خاطر زندگی نیاز و کیان بود سلام کردم.
کیمیا همون‌طور که دست دور شونه نارین حلقه کرده بود گفت:
_عروس به این خوبی نیاز ببرتش که ضرر کردی شاه پسر. ببین به خاطرت چقدر زحمت کشیده.
نارین باخجالت سرش رو پایین انداخت و موهاش رو زد پشت گوشش:
_کاری نکردم.
کاری نکرده بود! سنگ تموم گذشته بود و اون وقت می‌گفت کاری نکرده.
تزئین شیک و قشنگ خونه که سلیقه‌ی محشر نارین رو فریاد می‌زد و مشخص بود که براش زحمت زیادی کشیده و از طرفی تمیزی خونه و برق زدن وسایل مشخص می‌کرد که حسابی باید خسته باشه.

رابطه‌ی خوب مامان و بابا بانارین خوش‌حالم می‌کرد. حداقل رفتار خوب اونا باعث می‌شد تا نارین کمتر غصه‌ی نبود پدر و مادرش رو بخوره.

حضور نیاز توی اون جمع برام خیلی مهم بود؛ حتی مهم‌تر از حضور گلاره‌ای که امشب خونه‌ی مادرشوهرش دعوت بود و خانواده‌ی شوهرش رو به تولد برادرش ترجیح داده بود.

نیاز برام یک خواهر واقعی بود. بعضی جاها خیلی بی‌انصافی می‌کردم و حضورش رو نادیده می‌گرفتم اما حالا می‌فهمم که نیاز یک فرد مهم بود که با اشتباه کیان نسبتش باشایسته‌ها از بین رفت اما این قدر عاقل و خوب بود که گناه کیان رو به پای من و مادر و پدرم ننویسه و مثل قبل باهامون رفتار کنه.

وقتی کیمیا و بابا خبر طلاقشون رو شنیدن خیلی بهم ریختن تا جایی که کیمیا تاچند روز به خاطر حال بدش توی بیمارستان بستری بود.

کیان که از همه بریده بود حتی نیومد ملاقات.

می‌فهمیدم داغون شده اما نمی‌فهمیدم چرا خودش رو این‌طور داغون کرد؟

کاش اونم امشب این‌جا بود؛ کنار ما و از همه مهم‌تر کنار نیازی که باوجود غم توی چشم‌هاش می‌خندید.

کیان برادرم بود و برعکس تمام بی‌تفاوتی هام نسبت بهش دوستش داشتم، برادری که همیشه حواسش بهم بود و هوام رو داشت.

بابا دربرابر نیاز شرمنده بود اما نیاز با من و بابا و کیمیا همون نیاز سابق بود. به بابا احترام می‌داشت و کیمیا رو همچنان دوست داشت و بازبون درازش به شیطنت‌های من تیکه می‌نذاخت. و چقدر بد بود که کیان نبود تا باختم و تخمش ما دوتا رو که بازبونمون بهم می‌وفتادیم رو آروم کنه. انگار تازه قدر برادرم و اعضای خانواده ام رو فهمیده بودم.

تازه فهمیده بودم که حق باکیمیا بود و لیاقت من یک زن دروغگو عین مریم نبود. نمی‌گم بد بود، خوب بود اما اون ازدواج اولش رو از من پنهان کرده بود و این برای منی که باصداقت توی رابطه با اون جلو می‌رفتم فاجعه بود.

حق با بابا بود؛ زندگی مشترک سخته. همین الانش هم که نه بچه‌ای هست و نه ناپدری خونده می‌شم یک عالمه مسئولیت رو دوشمه چه برسه به این که با زنی ازدواج می‌کردم که یک بچه‌ی هشت ساله داشت و بچه‌اش هم اصلاً بامن کنار نمیومد.

تازه فهمیده بودم مادر و پدرم بامن لج نکرده بودن فقط نگرانم بودن و خوییم رو می‌خواستن. اونا خیلی خوب فهمیده بودن که من مردی نیستم که از پس مسئولیت‌های یک بچه‌ی هشت ساله بریام و براش پدری کنم اونم در صورتی که خودم هنوز بزرگ نشده بودم.

مریم رو هنوزم دوست داشتم اما قطعاً به صلاحم بود که اون ازدواج شکل نگرفت و حضور نارین هم بی‌شک کار خدا بود توی زندگیم؛ نارینی که به عنوان یک هم‌خونه و یک دوست بهترین بود.

از اون جایی که من حسابی گشنه ام بود تصمیم گرفتیم اول شام بخوریم و بعد به جشنمون برسیم.

نارین به کمک نیاز و کیمیا میز رو چید و همه دور میز جمع شدیم.

بادیدن اون میز رنگارنگ لبخند پرشیطنتی روی لبم نشست و به نارین نگاه کردم که بانگاه جدی اش بهم فهموند حرفی نزنم.

چشمکی بهش زدم و سرم رو به معنی باشه تکنون دادم.
کیمیا همون طور که بانگاه پر از تحسینش باقاشق محتوای بشقابش رو که باقالی پلو بود رو زیر رو می کرد گفت:
_ نارین جان چه کردی! چه رنگ و بویی داره.
نارین بالبخند دندونمایی جواب داد:
_ نوش جونتون البته بگم ها باقالی هاشو کیوان جان زحمت کشیده و پوست کنده.
غذا پرید تو گلوم و تک سرفه ای کردم که برام آب ریخت و لیوان رو به دستم داد.
چشم غره ای بهش رفتم که بالبخند شیطونش جوابم رو داد.
_ کیوان قبلاً از این کارها نمی کرد!
نیاز: مامان اینا اثرات مثبت زن گرفته. دیگه مجبوره به زنش کمک کنه.
کیمیا نگاهی بهم انداخت و گفت:
_ واسه ما که پسر چندان خوبی نبود اما مشخصه واسه نارین شوهر خوبیه.
_ شما که فقط از من بنال. یه بار لب به تعریف باز نکنی که گناهه.
_ می دونی که اهل دروغ نیستم.
نارین آهی کشید و گفت:
_ والا واسه منم شوهر خوبی نیست اما چاره چیه؟ می سوزیم و می سازیم.
همه خندیدن که دلخور نگاهش کردم:
_ نامرد.
ابرویی بالا داد و گفت:
_ چیزی که عوض داره گله نداره. حالا به نیاز می گی منو باخودش ببره!
چشم هام رو گرد کردم و گفتم:
_ کی من؟ کی گفتم؟!
چپ چپ نگاهم کرد:
_ کوچه علی چپ پر شده.
نیاز: خیل خب حالا دعوا نکنین هردوتون خیلی هم خوبین.
بانیشخند گفتم:
_ بله مخصوصاً دستپخت نارین که عالیه. غذاهاش دقیقاً مثل غذاهای رستوران سر کوچه مون می شه.
از زیر میز پام رو لگد کرد. زیرلبی آخی گفتم که هیچ کس نشنید.
عین خودم نیشخند زد و گفت:
_ کیوان هم ظرف شستنش خیلی خوبه؛ مخصوصاً وقتی اون پیشبند گل گلی رو می بنده عالی می شه.
نیاز باصدا خندید:
_ ای زن ذلیل.
بالخم گفتم:
_ دروغ می گه من اصلاً هم ظرف نمی شورم.

__تو که راست می‌گی.

شام رو باکلی کل کل و سر به سرهم گذاشتن خوردیم و مامان و باباهم کلی از دستپخت نارین تعریف کردن و انگار واقعاً نفهمیدن که غذا مال رستوران بوده نه دستپخت نارین که یک املت درست می‌کرد ده بار دست و بالش رو می‌سوزوند.

بعد از شام جشن کوچیکمون رو برگزار کردیم و نارین کیک رو آورد.

چقدر ممنونش بودم که به خاطر من این همه زحمت کشیده بود.

موقع فوت کردن شمع‌ها تنها آرزویی که کردم سلامتی و خوش حالی اعضای خانواده ام بود؛ خانواده ای که نیاز ازش کم شده بود و نارین بهش اضافه شده بود اما باوجود همه‌ی اینا نیاز هنوز هم خواهر من بود و دختر کیمیا و باباعلی.

کیک تولد بیست و پنج سالگیم رو بریدم و نارین بالبخند تیکه ای توی دهنم گذاشت.

نگاهم قفل شد توی چشم های مهربونش؛ چشم هایی که پر بود از صداقت و حس خوب دوست داشتن.

دست دور شونه اش حلقه کردم و پیشونیش رو بوسیدم:

__مرسی عزیزم.

باخجالت سرش رو پایین انداخت و " خواهش می‌کنم " آرومی گفت.

لبخند بابا و کیمیا بهم می‌فهموند خیالشون از بابت من و زندگیم راحت و همین که من باری روی دوش شون نبودم و از طرف من نگرانی و تشویشی نداشتن برام کافی بود. همیشه نگرانی های زیادی از جانب من بهشون وارد می‌شد و من این قدر توی دنیای خودم بودم که اصلاً برام مهم نبود اما حالا مهمه. شاید چون الان بزرگ شدم، عاقل شدم، فهمیدم نگرانی هاشون از روی عشق واقعی و مخالفت هاشون توی هرماجریایی برای صلاحم بوده نه لجبازی و دشمنی. حالا که می‌دیدم چقدر نگران کیان هستن، حالا که اشک ها و حال خراب کیمیا رو موقع جدایی کیان از نیاز دیده بودم، حالا که کم حرفی و غرق شدن پدرم توی افکارش رو می‌دیدم می‌فهمیدم که چقدر عاشق پسرشون هستن و دلواپس زندگیشن. و این مادر و پدر دقیقاً همین طور هم نگران من بودن و می‌شدن، اما خدا رو شکر که حالا زندگیم روی نبض آرومی می‌زد و همه چی از جانب من خوب بود. نیاز جعبه ای به سمتم گرفت و بالبخند گفت:

__تولدت مبارک.

باتشکر جعبه رو گرفتم:

__مرسی که اومدی.

بامحبت به روم لبخند زد.

جعبه رو که باز کردم ساعت مچی شیکی رو دیدم که مال یکی از بهترین برندهای ساعت بود.

نیاز همیشه باکادوهای گرونش شرمنده ام می‌کرد.

بازم تشکر کردم و گفتم:

__انشالله به سلامتی دستت کنی.

بعد از این که مامان و باباهم کادوشون رو دادن نیاز گفت:

__خیل خب عروس خانم شما واسه آقاتون چی گرفتی؟

نارین باخجالت همه‌ی موهای فر شده اش رو روی شونه اش جمع کرد و بعد جعبه کوچیکی به سمتم گرفت و خیره به چشم هام با نگاه پر از احساسش گفت:
_ تولدت مبارک.

به چشم های درشت مشکی رنگش چشم دوختم:

_ ممنون عزیزم.

جعبه رو که باز کردم یک حلقه‌ی ساده‌ی مردونه داخلش دیدم.

نارین توضیح داد:

_ از اون جایی که ازدواجمون هول هولکی شد وقت نشد کیوان واسه خودش حلقه بگیره. منم گفتم بایه تیر دو نشون بزنم. هم شد کادوی تولدش هم حلقه‌ی ازدواجمون.

بالین که زیاد از انگشتر توی انگشتم خوشم نمیومد اما حلقه رو توی انگشت دست چپم کردم. این حلقه فرق داشت، باید دستم می کردم چون یادآور تعهد و مسئولیت هام بود.

نگاهم رو که از حلقه گرفتم باچشم های چراغونی مامان و بابا و نیاز روبه رو شدم و به روشون لبخند زدم.

انگار نگرانی های نیاز بابت نارین رفع شده بود که حالا چشم هاش این قدر آرام و براق بود.

نارین یک سینی چایی آورد تا همراه باکیک تولد من بخوریم.

همون طور که کمی کیک توی دهنم می داشتم گفتم: راستی این کیکم نارین درست کرده ها. مگه نه نارین؟
لب ورچید و ناراحت گفت:

_ نه اون کیک سوخت.

باصدا خندیدم:

_ اگه نمی سوخت جای تعجب داشت.

دلخور نگاهم کرد که عجیب هوس بوسیدن چشم های دلخورش به سرم زد.

نگاه از چشم های پر شیطنتم گرفت و به نیاز که زل زده بود به کیک گفت:

_ آجی چرا کیکتو نمی خوری؟ چایی تو عوض کنم؟ یخ کرد.

نیاز به آرامی سرش رو تگون داد و گفت:

_ نه خوبه.

نارین بشقابش رو از روی میز برداشت و جلوش گرفت:

_ بیا آجی؛ بخورش شامم درست و حسابی نخوردی.

نیاز بادستش آرام بشقاب رو کنار زد:

_ ممنون نمی خورم.

_ چرا؟ بخور خوشمزه ست.

به نارین نگاه کرد و گفت:

_ نارین جان نمی خورم.

نارین نگران گفت:

_ اما شامم نخوردی، حتی میوه هم نخوردی.

__خوردم عزیزم دستت دردکنه.
نارین اصرار کرد:
__بخور دیگه به خاطر من.
نیاز عصبی باصدای بلندی گفت:
__بسه دیگه گفتم نمی خورم.
نارین از صدای بلندش شوکه شد و بعد باصدای لرزونی که نشون از بغض و ناراحتیش می داد گفت:
__ ببخشید...فقط...فقط...خواستم که...
ادامه نداد و سرش رو پایین انداخت که نیاز شرمنده نگاهی به ما کرد و بعد با عذرخواهی کوتاهی از جا بلندشد
و به سمت سرویس بهداشتی رفت.
دستم رو آروم روی کمرم نارین کشیدم:
__ اشکالی نداره ناراحت نباش.
باچشم های اشکیش نگاهم کرد:
__ چرا یهو اینطوری کرد؟
نفس عمیقی کشیدم و سرم چرخید به سمت کیک شکلاتی که روی میز بود:
__ کیان عاشق کیک شکلاتی بود.
نارین به سرعت باناراحتی لبش رو گاز گرفت و اشکش روی گونه اش چکید که اشکش رو با انگشتم گرفتم:
__ گریه نکن عزیزم برو پیشش.
نارین خواست بلندشه که بابا گفت:
__ نه دخترم بشین؛ تنها باشه بهتره.
نارین سری تگون داد و نشست:
__ حق باشماست.
کیمیا بشقاب توی دستش رو روی میز گذاشت و با آه گفت:
__ چقدر امشب جاش خالی بود.
بابا: و این جای خالی از سرشب خار بود توی چشم نیاز.
نیاز وقتی که برگشت به سالن چشم هاش کمی سرخ بود. خیلی سریع از مامان و بابا خداحافظی کرد و گفت
که باید بره وگرنه فاطمه خانم نگرانش می شه.
من و نارین تا دم در بدرقه اش کردیم.
قبل از رفتن رو به هردومون گفت:
__ خوش حالم که می بینم خوشبختین. فقط یادتون نره قدر این خوشبختی و باهم بودنتون رو بدونین.
توی صدای موجی از حسرت و ناراحتی بود و من چقدر ناراحت می شدم از دیدن این حالش.
یک زمانی لیلی و مجنون خانواده بودن و حالا از هم جدا شده بودن و این یک فاجعه ی جبران ناپذیر بود.
نارین بغلش کرد و گفت:
__ خیلی خوش حالم کردی که اومدی. مرسی که مثل بقیه تنهام نذاشتی.

نیاز خواهرانه دست کشید روی موهایش:

— من تنهات نذاشتم چون درکت می کردم .منم یه روزی احساسی که تو الان داری رو داشتم .البته امیدوارم توهم حاج بابا و بقیه رو درک کنی، کاری که تو کردی اصلاً خوب نبود.

نارین بغض کرد:

— می دونم .واسه همینم شرمنده شونم.

نیاز گونه اش رو بوسید:

— خیل خب دیگه من برم .خداحافظ.

— مراقب خودت باش.

لبخندی به روم زد و رفت.

مامان و باباهم نیم ساعت بعدش رفتن و من موندم و سریندپیتی چشم مشکیم.

دست هاش رو توی دستم گرفتم و به مردمک های سیاه رنگش چشم دوختم:

— بابت همه چی ممنون .خیلی زحمت کشیدی.

— وظیفه ام بود البته به وقتش باید جبران کنی.

گونه اش رو محکم بوسیدم:

— من چاکر شماهم هستم مادام .خوبه؟

خندید:

— آره .باش تا اموراتت بگذره.

بینی اش رو کشیدم:

— وروجک پرو.

به سمت میز رفت و مشغول جمع کردن بشقاب های کیک شد که گفتم:

— تو برو استراحت کن من باقی ظرف ها رو جمع می کنم.

به سمت آشپزخونه رفت و جواب داد:

— که بعدش کلی منت بذاری رو سرم، نه جانم خودم انجام بدم بهتره.

خندیدم و گفتم:

— هر جور راحتی، اصراری ندارم.

رفتم داخل اتاق و لباس هام رو عوض کردم.

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم.

نارین بعد از چند دقیقه اومد داخل اتاق و حوله اش رو همراه بایک دست لباس برداشت:

— تو بخواب من یه دوش بگیرم میام.

سری تکون دادم و از اتاق رفت بیرون.

هرچی منتظر موندم نیومد و عجیب این بود که خودم هم باوجود خستگی که توی تنم بود خوابم نمی برد .

درواقع عادت کرده بودم به بغل گرفتن نارین و در کنارش خوابیدن .وقتی نیست انگار یک چیزی گم کردم.

تقریباً دوساعتی گذشته بود که مدام از این پهلوی به اون پهلوی می‌شدم آخر هم طاقت نیاوردم و از اتاق رفتم بیرون.

توی سالن روی کاناپه دیدمش.

تاب و شلوارک صورتی رنگی تنش بود و موهای خیسش رو دورش ریخته بود.

دور روی کاناپه خوابیده بود و چندتا کاغذ جلوش بود و ته مداد توی دستش رو هم بین دندان هاش گرفته بود.

__نارین؟

سرش به سمت چرخید :

__عه هنوز بیداری!

به طرفش رفتم که کاغذهاش رو جمع کرد و نشست.

کنارش نشستم و پرسیدم :

__داری چیکار می‌کنی؟

کاغذهاش رو دسته کرد و جواب داد:

__ دیدم خوابم نمیاد گفتم یکی دوتا طرح بکشم.

کاغذها رو گرفتم و نگاهی بهشون کردم:

__ معلومه تو این حرفه بالاستعدادی.

__ ما اینیم دیگه.

لبخندی به روش زدم و کاغذها رو روی عسلی گذاشتم:

__ پاشو بریم بخوابیم.

خواستم بلندش که دستم رو گرفت:

__ کیوان بشین حرف دارم باهات.

__ چه حرفی؟

زانوهایش رو روی کاناپه جمع کرد و چهار زانو رو به روم نشست.

پرسید:

__ کار پیدا کردی؟

عقل اندر سفیهانه نگاهش کردم:

__ کی توی یه روز کار پیدا کرده که من دومیش باشم؟!

__ فکرشو می‌کردم .یه پیشنهاد دارم برات.

باتعجب گفتم :

__ چه پیشنهادی؟!

یک تیکه از موهایش رو دور انگشتش پیچوند و گفت:

__ اون دویست میلیونی که بهم برگردوندی رو یادته؟

__ خب؟

— من اونو لازمش ندارم می‌تونیم بامقداری از اون پول اول سهم دوستتو از پول پیش این خونه بدیم تا یه جایی رو برای خودش بگیره و باقیم بزنیم به یه کاری.
دست هام رو روی سینه ام جمع کردم و پرسیدم:
— چه کاری؟
— از نیاز شنیدم قبلاً می‌خواستی مغازه لوازم آرایشی باز کنی.
— آره اما قیدشو زدم؛ پول کم آوردم.
مشتاق گفت:
— خب الان می‌تونی یه جایی رو اجاره کنی، یه مقدارم وسایل بخری و کارتو شروع کنی.
— باپول تو!
سریع گفت:
— پول خودته. یادت رفته چرا باهم ازدواج کردیم؟
— در صورتی اون پول حقم بود که این ازدواج همون‌طور قراردادی می‌موند اما می‌بینی که بین ما خیلی چیزها عوض شده و سهم من اون پول نیست بلکه همین آرامشیه که کنارت دارم.
لبخندی زد و گفت:
— پول من پول توئه، موفقیت تو هم موفقیت من، زندگی مشترک یعنی همین.
موهای خیسش رو از روی پیشونیش کنار زدم:
— مرسی که به فکر منی اما من نمی‌تونم قبولش کنم. به احتمال زیاد همین روزها توی بوتیک یکی از دوستانم مشغول می‌شم. نگران کار نباش.
بااخم گفت:
— کمک منو رد می‌کنی اما کمک دوستتو نه!
— نه نارین...
پرید وسط حرفم:
— من دوست ندارم توی بوتیک، اونم به عنوان شاگرد کار کنی. چرا وقتی پول هست و خودت می‌تونی صاحب یه مغازه شی بری وردست دوستت؟ کیوان تو الان تنها نیستی که بار زندگی رو خودت تنها به دوش بکشی و بگی "فقط باید پول من توی این خونه خرج شه." الان یه سری چیزها فرق کرده. من اومدم توی زندگیت و زندگی مجردیت تبدیل شده به زندگی مشترک. پس بیا باهم این زندگی رو بچرخونیم؛ باکمک هم، باپول هم، باتلاش همدیگه.
حرفی نزدم که گفت:
— قبول کن دیگه. اصلاً بیا این‌طوری فکر کنیم؛ سرمایه از من کار از تو. همه چی هم نصف نصف.
— مطمئنی؟
— معلومه.

زیاد راضی نبودم اما نمی‌تونستم پیشنهادش رو به خاطر غرورم رد کنم؛ چون واقعاً به سرمایه‌ی اولیه نیاز داشتم تا بتونم پیشرفت کنم. و حالا که نارین سعی داشت کمکم کنه بهتر بود کمک اونو قبول کنم تا کمک رفیق‌هایی که توی خوشی رفیق بودن و توی ناخوشی و سختی غریبه.

_باشه قبول. فقط شاید بهمن هم بخواد شریک شه؛ آخه قرار بود باهم مغازه باز کنیم. نمی‌تونم دورش بزنم. بالبخند گفت:

_هر جور که خودت صلاح می‌دونی.

دست دور شونه اش حلقه کردم و توی بغلم گفتمش:

_هروقت که کارم گرفت جبران می‌کنم.

سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

_فعلاً به این چیزها فکر نکن. از اون مغازه هرچی دربیاد خرج زندگیمون می‌شه پس فکر نکن که به من مدیونی چون نیستی؛ چون من هر کاری می‌کنم برای زندگی هردومونه، دقیقاً عین تو.

این دختر یا خودش خیلی خوب بود یا خیلی خوب معنی زندگی مشترک رو بلد بود.

بوسه ای روی موهای نمناکش گذاشتم که انگشتش رو روی حلقه‌ی توی دستم کشید:

_دوستش داری؟

_آره قشنگه.

توی بغلم چرخید و به سینه ام تکیه داد و پاهاش رو روی کاناپه دراز کرد.

حلقه اش رو توی انگشتش چرخوند و آروم گفت:

_اما حلقه‌ی من قشنگ تره.

انگشت هام لای موهایش رفت:

_شما خودتم قشنگ تری.

سرش رو بالا آورد و بالبخند نگاهی بهم کرد که به روش لبخند زدم.

_کیوان؟

_جانم؟

_نیاز گفت که تو دعوتش کردی. مرسی. من خودم فکر می‌کردم اونم ازم دلخوره و دورمو خط کشیده واسه همین زنگ نزدم تا دعوتش کنم، مرسی که تو دعوتش کردی.

_نیاز به این راحتی ازت نمی‌گذره. اون کلاً از هیچ کدوم از اعضای خانواده اش به راحتی نمی‌گذره چون عاشقشونه.

سرش رو روی قلبم گذاشت و دستش رو دورم حلقه کرد:

_پس چرا از کیان گذشت؟

انگشت هام رو روی گونه اش کشیدم و چشم هاش رو بست.

_اون از کیان نگذشت کیان از اون گذشت.

_کیان چطور تونست به نیاز خیانت کنه؟ مگه عاشقش نبود؟

_نمی‌دونم. کیان کلاً هیچ توضیحی درباره‌ی کاراش نمی‌ده.

__خیلی خودخواه و مغروره، تو اینطوری نباش.

__من مغرور هستم اما نه به اندازه‌ی کیان. کیان حتی غرورشو به زندگی و عشقش ترجیح می‌ده.

__خیانت خیلی کثیفه. باهیچی جبران نمی‌شه.

__درسته.

سرش رو کمی بالا آورد و زل زد به چشم هام:

__ تو خیانت نکن، هروقت ازم خسته شدی بگو خودم می‌رم.

ضربه آرومی به سرش زد:

__چرت نگو.

دوباره سرش رو روی سینه ام گذاشت:

__ خیلی نگران نیازم. خیلی داغون شده.

__کم کم خوب می‌شه.

__کیوان چرا وقتی یه زن خیانت می‌کنه حکمش می‌شه سنگسار اما وقتی یه مرد خیانت می‌کنه هیچ حکمی براش نمی‌برن و تازه می‌گن " خدا گفته تا چهارتا حلاله " ؟

__چون آدمای این دنیا بی‌رحمن.

__تو خودت موافقی بااین کار؟

__نه. به نظر من هیچ فرقی بین زن و مرد نیست. از طرفی خیانت کثیفه چه از طرف زن باشه چه از طرف مرد، هردو باید تقاص پس بدن.

__کیان حق نداشت به خواهرم خیانت کنه. نیاز عاشقش بود از طرفی هم هیچی واسه زندگیش کم نمی‌داشت.

همه‌ی تلاششو واسه خوشبختی کیان کرد، حقش خیانت نبود.

__می‌دونم. کیان هم عاشق نیاز بود، عجیبه که دست به خیانت زده.

چشم‌های مشکی رنگش رو بالا آورد و نگاهم کرد و پرسید:

__تو خودت تاحالا عاشق شدی؟

آره، عاشق شده بودم. عاشق زنی که خیلی راحت دورم زد و حتی یک روز بیشتر به خاطر صبر نکرد. زنی که ازم کمک نخواست تا هردو باهم باخانواده‌ی شوهر سابقش بجنگیم و حضانت پسرش رو بگیریم اما حالا نارین این قدر دوستم داره که پا به پام قدم برمی‌داره برای این زندگی و می‌گه " باهم این زندگی رو بچرخونیم ". عاشق شده بودم اما نارین داشت باحضورش اون عشق رو کمرنگ می‌کرد.

__کیوان چرا جواب نمی‌دی؟

نمی‌دونم چرا اما دلم نمی‌خواست بدونه من توی زندگیم یک عشق شکست خورده داشتم. نمی‌خواستم فکر کنه چون مریم منو از خودش رونده به سمت اون رفتم.

__نه.

کمی ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد. شاید توقع داشت بگم عاشق خودش شدم اما حس من به نارین عشق نبود. یک وابستگی بود. شاید هم یک دوست داشتن ساده.

__خودت چی؟ تاحالت عاشق شدی؟

نگاهش رو به تابلوی روی دیوار دوخت و جواب داد:

__آره.

ترسِ بدی توی وجودم ریشه دوند و به آرومی پرسیدم:

__کیه؟

__بی خیال مال خیلی سال پیشه.

از این که اون معشوق من نبودم ناراحت شدم. ناراحت که نه بلکه از درون فرو ریختم.

__نارین بگو کیه؟

بالحنی که سعی می کردم شیطون باشه نه ناراحت ادامه دادم :

__نکنه منم؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

__نه تو نیستی.

ابروهام بهم گره خورد و دستم که روی شکمش بود مشت شد.

__بگو کیه؟

صدام خشک و جدی بود و همین باعث شد جواب بده:

__یکی که خیلی سال پیش یه مدت کوتاه توی زندگیم بود. تو می شناسیش.

باترس پرسیدم:

__ماهان؟

آروم جواب داد:

__نه دانیال.

اخم هام جاشون رو دادن به لبخندی عمیق و ترس توی دلم ازبین رفت و وجودم رو خوش حالی دربرگرفت.

سرم رو خم کردم و کنار گوشش لب زدم:

__اون من بودم مادام.

"نیاز"

توی ماشین نشسته بودم و چشم دوخته بودم به شهر زیر پام.

این قدر توی حال خرابم غرق بودم که متوجه نشده بودم دوساعتِ تمومه دارم رانندگی می کنم! یهو به خودم

اومدم و دیدم بیرون از شهرم. یک جای دور افتاده، نزدیک به یک دره که اگه لبش وایسی کل شهر زیر پاته.

یک کیک ساده تمام اعصابم رو بهم ریخته بود و نه سال خاطره رو برام زنده کرده بود.

یک ماه از جداییمون گذشته بود و توی این یک ماه هر لحظه جون دادم. جای خالیش هربار آتیشم می زد.

هر دقیقه به یادش بودم و خاطره ای رو مرور می کردم. گاهی این قدر توی افکارم غرق می شدم که بافریاد مامان

فاطمه به خودم میومدم. اطرافم پر بود از آدم هایی که نگرانم بودن اما تنها بودم. اصل کاری نبود و نفس

نداشتم. کیان نبود و خواب نداشتم. اون نامرد خیانتکار نبود و آرامش نداشتم.

نگران‌ش بودم. بعد از ماجرای که اتفاق افتاد همش به این فکر می‌کنم که اون دزد چه ربطی به کیان داشت؟ نکته اتفاقی برایش بیوفته؟ نکته دشمن دار شده؟ نکته این‌بار به یک تهدید اکتفا نکنن و بلایی سرش بیارن؟ هزارتا فکر توسرم بود و نگرانی هام خیلی زیاد بود اما کاری از دستم برنمیومد جز دعا.

زندگی بدون اون واقعاً سخت بود. حتی سخت تر از امتحان‌های دوران مدرسه که گاهی به خاطرشون چشم هام بارونی می‌شد.

وقتی به این فکر می‌کنم که یک ماه تمام ندیدمش فقط یک سوال از خودم می‌پرسم اونم این که نیاز چطور دووم آوردی توی این یک ماه؟!

امشب که نارین رو اون قدر خوش حال دیدم خیالم راحت شد از بابتش. مشخص بود از بودنش باکیوان راضیه و امیدوارم هیچ وقت هم پشیمون نشه و همچنان خوشبخت باشه کنار مردی که برادرش خنجر فرو کرد توی قلبم.

خداکنه که کیوان عین برادرش نباشه.

امیرمحمد هنوز با نبود امیرحسین کنار نیومده بود و داغون بود اما سعی می‌کرد حال خرابش رو بروز نده. از گلنار هیچی نگم که توی این یک ماهی که خونه‌ی حاج بابا بودم خون به دلم کرد. هرچیزی رو بهونه می‌کرد برای دعوا. درست عین یک مار افعی بهم نیش می‌زد و با کنایه هاش حالم رو خراب می‌کرد اما من دیگه اون نیاز سابق نبودم که بخوام جوابش رو بدم و حالش رو بگیرم. یاسکوت می‌کردم دربرابرش یا این که می‌رفتم توی اتاقم.

مامان فاطمه و حاج بابا خیلی نگران بودن اما نمی‌تونستم اون نیاز سابق بشم؛ اونی که می‌خندید، پرحرف بود، زبون دراز بود. من دیگه هیچ وقت اون نیاز سابق نمی‌شدم. جدایی از کیان روحم رو کشته بود و درست عین یک مجسمه زندگی می‌کردم.

هنوز هم وقتی یادم میاد چقدر بی‌رحمانه طلاقم داد قلبم از هجوم درد ضربانش کند می‌شه. درسته که مدام از طلاق حرف می‌زدم اما بازم طلاق برام جدی نبود و ذره‌ای امید برای نجات اون زندگی داشتم اما اون بی‌وفای بی‌معرفت خیلی راحت طلاقم داد؛ اونم فقط به خاطر این که داشت از زن جدیدش بچه دار می‌شد.

بغضم رو قورت دادم و اشک روی گونه ام رو پاک کردم.

اون داشت پدر می‌شد و من درحسرت مادر شدن مونده بودم.

چقدر بد با زندگیم بازی کرد. چقدر بد ترکم کرد. چقدر بد باختم.

باختم! عمرم رو. زندگیم رو. عشقم رو. و این حس شکست واقعاً عذاب آور بود.

کیان من داشت پدر می‌شد! از من بچه دار نمی‌شد بلکه از ترانه می‌شد! از عروس فرنگیش! از زن چشم آبی! سرم رو روی فرمون گذاشتم و نفس پر از دردم رو به بیرون هول دادم.

چشم هام رو بستم و زیرلب نالیدم:

— خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که زندگیم شده این؟

صدای زنگ گوشیم که بلندشد سرم رو از روی فرمون برداشتم اما باچیزی که دیدم چشم هام گرد شد از تعجب و ترس.

خیلی سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت مردی رفتم که درست لب دره ایستاده بود و دست هاش رو از هم باز کرده بود و آماده‌ی سقوط بود.

یک قدم به جلو برداشت که خیلی سریع به سمتش دویدم و پیراهنش رو از عقب کشیدم و بلند جیغ زدم: _ نه.

سرش به سمتم چرخید و باتعجب نگاهم کرد.

بادیدن چهره‌ی آشنای مرد بهت زده زیر لب زمزمه کردم:

_ دکتر درخشنده!

سنگ کوچیکی از روی زمین برداشتم و پرتش کردم به ته دره. از روی سنگ های ریز و درشت قل خورد و رفت به پایین ترین نقطه‌ی دره.

سرم رو به سمت دکتر درخشنده چرخوندم و نگاهش کردم.

_ چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

_ بهتون نمی خوره سرطان داشته باشی.

پوزخند زد:

_ دلیلی واسه دروغ گفتن نمی بینم.

سریع برای رفع سوء تفاهم پیش اومده گفتم:

_ نه نه منظورم این نبود. منظورم این بود که حتماً خوش خیمه که هنوز سرپا هستی و رنگ و روتون خوبه.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به آسمون دوخت:

_ خوش خیم یا بدخیم چه فرقی داره؟ بالاخره یه روزی شیمی درمانی از پا درم میاره و منو می کشه. بالاین

بیماری هم عذاب می کشی هم می میری.

بالاخره گفتم:

_ براتون متأسفم که این قدر ناامیدین. شما خودتون یه دکترین مثلاً.

_ خب باشم. چون دکترم حق ندارم مریض شم؟ یا این که از مریضی و مرگ بترسم؟

_ من همچین چیزی نگفتم. ما بیمارهای زیادی رو دیدیم که توی اوج ناامیدی خوب شدن. خیلی ها از سرطان

نجات پیدا کردن. شما خودتون به معجزه اعتقاد ندارین؟

چشم های سرد و بی روحش رو بهم دوخت:

_ نه.

_ اما معجزه واقعیت داره. وقتی یکی اون بالا هست که حواسش به تک تک ما بنده هاش هست چرا خودکشی

و قطع نفس؟

_ من نمی خوام باعذاب بمیرم.

_ این شما نیستین که تعیین می کنین چطوری بمیرین بلکه خداست که تعیین می کنه با آرامش بمیرین یا

باعذاب. اگه خدا بخواد شما باعذاب بمیرین حتی اگه از این دره هم خودتونو پرت کنین پایین نمی میرین،

قطع نخاع می‌شین و ذره ذره باعذاب جون می‌دین و از شر سرطانتونم خلاص نمی‌شین. چرا به جای آیه‌ی یأس خوندن و اقدام به خودکشی دست به دامن خودش نمی‌شین؟ از خودش کمک بخواین تا معجزه شو براتون رقم بزنه و اعتقاد پیدا کنین به معجزه. خدا اگه بخواد یه مرده زنده می‌شه چه برسه به شمایی که هنوز زنده این و سرپا. من مطمئنم که اگه از خودش شفا بخواین دست رد به سینه‌تون نمی‌زنه.

آهی کشید و نگاهش رو به ته دره دوخت:

— زندگی باسرطان سخته.

— زندگی همسرتونم بدون شما سخته.

سرش خیلی سریع به سمت چرخید:

— پرنیا!

— بله. شما مردها چرا این قدر خودخواهین؟ شوهر من بعد از نه سال زندگی عاشقانه ای که براش ساختم دلشو به یه عروسک چشم آبی دوخت و منو ول کرد و نفهمید چه به روز من آورد، شما هم این قدر خودخواهین که حاضر نیستین حتی به خاطر همسرتون یا مادر پیرتون کمی تلاش کنین برای از پا درآوردن این غول سرسخت. دکتر شما فقط برای خودتون زندگی نمی‌کنین. نفس چند نفر به نفساتون بنده، اولیش همسرتون که از وقتی غیبتون زده کارش شده دنبال شما گشتن و گریه کردن دم در مطبتون. براتون متأسفم که این قدر راحت قید همه چی رو می‌زنین؛ قید همسر عاشقتونو، قید مادر مهربون و دلواپستونو، قید یه عمر زندگیتونو. جلوتونو نمی‌گیرم اگه هنوزم فکر می‌کنین خودکشی آخرین راهه این شما اینم این دره‌ی خطرناک اما فقط یه لحظه به چشمای گریون همسرتون فکر کنین. به این که بعد شما چی می‌شه؟ به این که به جز شما هیچ کس رو نداره و بعد از مرگ شما قراره تنهایی بار یه زندگی رو به دوش بکشه. تورو خدا این قدر خودخواه نباشین. همسرتون الان داغونه، اگه به این غیبت ادامه بدین داغون تر می‌شه و از پا درمیاد.

باکمی مکث بالحنی پر از غم گفت:

— من به خاطر خودش ولش کردم. نمی‌خوام بشه پرستارم و زندگی به کامش تلخ بشه.

— وقتی کنار هم باشین لحظات تلخ تون قابل تحمل می‌شه و چه بسا حتی لذت بخش بشه. دارین درحق پرنیا بدی می‌کنین که به جای اون تصمیم می‌گیرین. می‌دونین تو این چندمدت که غیبتون زده اون بنده خدا روزی هزار بار مرده و زنده شده ازبس فکر و خیال های بد کرده؟! انگشت هاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

— پرنیا رو خیلی دوست دارم دلم نمی‌خواد کنارم عذاب بکشه.

— اونم شما رو خیلی دوست داره و ترجیح می‌ده همراه باشما عذاب بکشه تا این که هرروز از نبودن شما بمیره و بمیره و بمیره.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

— حاضر بودم کل عمرمو بدم و یه روز دیگه کنار شوهرم باشم. همون شوهری که اهل خیانت نبود نه اینی که بهم خیانت کرد. کاش می‌شد تمام عمرمو بدم و فقط یه روز برگردم به اون موقع هایی که کنارهم خوشبخت بودیم. کاش اصلاً جای شما بودم، سرطان داشتم اما یکی بود که دوستم داشت. شما خیلی خوشبختین که پرنیاجون دوستتون داره، اما حیف که قدر این دوست داشتن رو نمی‌دونین.

بالخم هایی غلیظ گفت:

__جای من نیستین که بدونین چی می کشم واسه همینم می خواین که جای من باشین .من نمی تونم ببینم عشقم کنارم ذره ذره بالاین بیماری آب می شه .می دونم دوستم داره واسه همینم ترکش کردم چون اگه بفهمه مریضم داغون می شه .باعذابم عذاب می کشه و بادردهام درد می کشه .

__درسته ناراحت و داغون می شه اما نمی میره .یه ذره امید داره برای بهبودی تون و از حضورتون کنار خودش آرامش می گیره .اما اگه برای همیشه ترکش کنین هرساعت و هردقیقه می میره .عین منی که کیان کنارم نیست و هربار نبودنش تیغ می شه و کشیده می شه روی شاهرگم .از این که نیستین زندگیش می شه پر از تلخی و دیگه هیچ وقت رنگ آرامش رو نمی بینه .لطفاً یکم بیشتر فکرکنین .اگه به این غیبت ادامه بدین پرنیا زودتر از شما می میره .

سریع گفت:

__خدانکنه .

__خدانمی کنه شما دارین این کارو می کنین .

از لب دره بلند شدم و خاک مانتوم رو تگوندم:

__امیدوارم به حرفام فکرکنین و عاقلانه تصمیم بگیرین .به جای ناامیدشدن و ترک کردن عشقتون، به خاطر زنی که همه ی وجودتونه و همه ی وجودش هستین بالاین بیماری بجنگین و از پادارش بیارین .غیرممکن نیست فقط یکم امید می خواد .

به سمت ماشینم رفتم که صدام زد:

__دکتر ذاکری؟

ایستادم و منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه .

کمی مکث کرد و بعد پرسید :

__حالش خوب بود؟

__والا اون زنی که من سه ماه پیش دیدم خوب که نبود هیچ بلکه خیلی هم بد بود و قطعاً الان وضعش بدتره؛ چون شوهرش نزدیک به پنج ماهه که بی رحمانه بایه نامه ترکش کرده و اونو توی دنیایی از سوال رها کرده .

ازجاش بلندشد و به سمتم اومد:

__می شه یه خواهشی ازتون بکنم؟

__البته .

باتردیدي که توی رفتارش مشخص بود گفت:

__ شماره ی منو یادداشت کنین و از احوالش باخبرم کنین .

البته اگه زحمتی نیست .

باتأسف سر تکون دادم:

__می خواین به این بازی احمقانه ادامه بدین؟

نفسش رو خسته به بیرون فوت کرد و گفت:

__باید فکر کنم .هنوز باخودم کنار نیومدم .

— پنج ماه فرصت کافی بوده تا باخودتون کنار بیاین.
— شماره رو یادداشت می‌کنین؟
گوشیم رو از داخل ماشین برداشتم و شماره اش رو سیو کردم.
رو بهش گفتم:
— خبرتون می‌کنم.
— ممنون. فقط یه موقع بهش نگین منو دیدین.
— باشه اما شماهم به حرفای من فکرکنین. وقتی باهم باشین از پس هر مشکلی برمیاین سرطان که چیزی نیست.
— اما اون بادیدن حال بدم غصه می‌خوره.
— اما اگه این‌طوری ترکش کنین و اونو تنها بذارین بیشتر غصه می‌خوره و یه عمر دلواپس و دل نگرون می‌مونه.
سری تکون داد و حرفی نزد که "خدا حافظ" آرومی گفتم و سوار ماشینم شدم.
شیشه رو پایین دادم و گفتم:
— راستی دیگه هم به خودکشی فکر نکنین. آدمای ضعیف دست به خودکشی می‌زنن. من باور دارم که شما ضعیف نیستین.
لبخند تلخی زد.
ماشین رو روشن کردم و از اون منطقه دور شدم.
به سمت خونه‌ی خودم راندم و به محض ورودم به خونه به طرف اتاق دویدم و توی کشوها دنبال شماره ای که پرنیا بهم داده بود گشتم.
بعد از کلی گشتن کاغذی که روش شماره اش رو نوشته بود پیدا کردم.
بالبخند انگشتم رو روی خاک روی کاغذ کشیدم و زیر لب باخودم گفتم:
— دکتر درخشنده محاله بذارم از سر بی‌عقلی این زن عاشق رو نابود کنی.

"کیان"

باشنیدن صدای آرش ساعدم رو از روی چشم هام برداشتم و باخم هایی درهم که ناشی از سردردم بود نگاهش کردم.
توی چارچوب در ایستاده بود و درحالی که توی یک دستش ظرف های غذا بود و روی دست دیگه اش کتش رو انداخته بود نگاهم می‌کرد.
— آدم یه پنت هاوس به اون بزرگی و گرونی داشته باشه، یه زن مدل خوش بَر و داشته باشه اونوقت بیاد تو شرکتش بخوابه!
ساعدم رو دوباره روی چشم هام گذاشتم و بالحن تلخی گفتم:
— دهنتمو ببند.
صدای قدم هاش رو شنیدم که به داخل اتاق اومد:

— پاشو غذا گرفتم.
— من بهت گفتم غذا بیاری برام؟
— پوف یعنی به زهرمار گفتم زکی برو من جات هستم.
حرفی نزدم که باملایمت گفت:
— پاشو رفیق. قرار نیست خودتو باگشنگی بکشی که.
باخم نگاهش کردم:
— کی بهت گفت بیای این جا؟
روی صندلی نشست و ظرف های غذا رو باز کرد:
— تنها بودم گفتم پیام پیش تو.
روی کاناپه نشستم:
— دِ کار اشتباهی کردی دیگه. غذاتو بخور برو رد کارت.
شاکی نگاهم کرد:
— تقصیر منه که به فکر توی خرم.
— لازم نکرده به فکر من باشی.
لبش رو باحرص از داخل جوید و بعد از چندثانیه گفت:
— نیاز به خاطر خیانتت طلاق نگرفت به خاطر این اخلاق گندت طلاق گرفت.
صداش توی گوشم پیچید:

— "کیان تو چرا این قدر گند اخلاقی؟
— ناراحتی جمع کن برو خونه بابات.
صدای خنده اش بلندشد:
— واقعاً نوبری.
— همینکه هست.
دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و بالبخند چشم دوخت به چشم هام:
— می دونی چرا باهات ازدواج کردم؟
باغرور گفتم:
— خوش قیافم، خوش تیپم، تحصیل کردم.
لبخندش عمق گرفت:
— نه عزیزم واسه اینا نبود. من خاستگرای تحصیل کرده و خوش تیپ و خوش قیافه‌ی زیادی داشتم اما تو رو
انتخاب کردم چون برام خاصی. اخلاق گندت برام جالب و دوست داشتنیه. این که به کسی باج نمی‌دی برام
دوست داشتنیه. این که زن ذلیل نیستی و تو هرشرایطی مغروری حتی تو تخرمون برام قشنگه. مرد بداخلاق
دوست ندارم اما توی بداخلاق مغرور رو دوست دارم.
باز باحرف هاش نرمم کرده بود و موفق شده بود اخم هام رو باز کنه.

دستم روی کمرش نشست و بالبخند محوی که برای دیدنش دقت زیادی لازم بود گفتم:
_ کمتر زبون بریز.

باشیطننت نگاهم کرد:

_ برای آقامون زبون نریزم برای کی بریزم؟

_ تو غلط می کنی برای کس دیگه ای این طوری زبون بریزی.

چشمکی زد و آروم لب زد:

_ فقط واسه تو زبون می ریزم مغرور بداخلاق " .

باصدای آرش از فکر گذشته بیرون اومدم:

_ کیان کجایی؟

کلافه و بی حوصله گفتم :

_ چی می گی؟

قاشق رو به طرفم گرفت:

_ بخور.

به کاناپه تکیه دادم و موهام رو بانگشت هام مرتب کردم:

_ میل ندارم.

دیگه اصرار نکرد و قاشق رو روی میز انداخت و همون طور که برنج توی ظرف رو زیرو رو می کرد گفت:

_ مامانت زنگ زد بهم.

چشم هام رو بستم و آروم گفتم:

_ خب؟

_ نگرانت بود.

_ چیز عجیبی نیست.

_ چرا ازشون دوری می کنی؟

_ چون شرمنده ام . چون نمی تونم برم و توی چشم هاشون نگاه کنم . چون بابام وقتی فهمید چه غلطی کردم گفت « خوشی که بزنه زیر دل آدم، آدم هوا برش می داره و جفتک می ندازه . نونت کم بود یا آبت که هوو آوردی سر زنت؟ نیاز چیزی کم می داشت یا اخلاق گندی داشت؟ زنت عین دسته گل بود و تو قدر ندونستی و رفتی طرف علف های هرز . کیان تقصیر تو نیست تقصیره نیازه . می دونی چرا؟ چون زیادی تحویل گرفت . زیادی برات خانمی کرد . زیادی برات همسری کرد . زیادی خوب بود برات . واسه همینم تو فکر کردی کسی هستی و پشت پا زدی به زن و زندگی که از جنس طلا بود . نیاز حیف بود برای تو . ای کاش قلم پام می شکست و برات نمی رفتم خاستگاری همچین دسته گلی » .

خم شدم به جلو و آرنج هام رو به زانو هام تکیه دادم و خیره شدم به زمین و ادامه دادم:

_ حرفاش عین حقیقت بود . نمی رم چون نمی خوام خجالت و شرمندگیم رو ببینن و غرورم خرد بشه . نمی رم چون اونا دیگه منو نمی خوان . نمی رم چون هیچ کس رو نمی خوام جز...

به آرش نگاه کردم و بعد از یک نگاه طولانی گفتم:

— یک ماهه جدا شدیم. یک ماه! زمان کمیۀ اما چرا برای من این قدر طولانی گذشت؟ انگار یک ساله که ازش جدا شدم. هر روز می‌رم نزدیک خونه‌ی حاج رسول تا ببینمش اما از خونه بیرون نمیاد. بهش بد کردم. خیلی بد کردم. چرا؟ به خاطر این شرکت کوفتی. برای اون پروژه‌ی لعنتی چند میلیاردی. آرش سر زندگیم معامله کردم! کاش عقلم رو نمی‌دادم دست تویی که مدام از سود میلیاردی این پروژه زیرگوشم خوندی و گفتی اگه این پروژه رو بگیریم زندگیمون از این رو به اون رو می‌شه. هه آره شد. زندگیم از رو به اون شد. کلاً خراب شد زندگیم. تو و اون نقشه‌های مزخرفت زندگیمو خراب کردین.

پوزخند زد و گفت:

— عقلتو دادی دست من اما من که بهت نگفتم با ترانه برو توی تخت.

باحرص لبم رو میون دندون هام فشردم و ادامه داد:

— قرار ما یه رابطه‌ی دوستی بود و بعد از اتمام پروژه قرار بود باهاش بهم بزنی. چی شد که یهو از تختش سر درآوردی؟

باعصبانیت دستم رو کوبیدم روی میز و داد زدم:

— توی لعنتی می‌دونستی کار به اونجا می‌کشه.

— آره اما فکر نمی‌کردم تویی که عاشق بودی و ابدی.

— عاشق بودم اما پسر پیغمبر که نبودم. جدای از اون ترانه از ازدواج حرف می‌زد، حتی قبل از رابطه هم مدام از ازدواج می‌گفت. اون شب من نمی‌خواستم اون اتفاق بیوفته. من هیچ وقت ترانه رو نخواستم اما اون لعنتی هر بار پا پیچم شد، این قدر که اعصابم رو بهم ریخت و برای خلاصی ازش تن به خواسته اش دادم.

بالنزار گفتم:

— حس می‌کنم برای برپایی این شرکت لعنتی تن فروشی کردم.

آرش سریع گفت:

— خفه شو. این چه حرفیه؟! اون زننه.

بابغضی که به گلوم فشار می‌آورد گفتم:

— اون موقع که زنم نبود.

— دوست دخترت که بود.

مستم رو کوبیدم به کاناپه و داد زدم:

— من لعنتی زن داشتم. من متأهل رو چه به دوست دختر؟! آرش عصبی گفت:

— بسه دیگه، خسته نشدی این قدر این ماجرا رو تحلیل و تفسیر کردی؟ یه موضوعی بود گذشت، حالا هم بهتره به فکر زن و بچه ات باشی.

از جام بلندشدم و به یقه اش چنگ زدم. از روی صندلی بلندش کردم و خیره به چشم هاش غریدم:

— دِ لعنتی برای تویی که هیچ صدمه‌ای ندیدی یه موضوعی بوده و گذشته اما واسه منی که تمام زندگیمو باختم نگذشته. به عشقم خیانت کردم. طلاقش دادم. خونه‌ی گرمم رو از دست دادم. زندگیم آور شده روی

سرم .بازنی ازدواج کردم که ازش متنفرم .دارم از زنی بچه دار می‌شم که هیچ علاقه ای بهش ندارم .به چشم همه یه مرد هوسبازم و هیچ‌کس از این دل لعنتیم خبر نداره که هنوز داره واسه نیاز بی‌تابی می‌کنه .نیاز اونور داره از نبود من جون می‌ده و من دارم اینور از جای خالیش نفس کم میارم .آرش...
بغضم رو فرو دادم و ادامه دادم:

__ آرش نرو رو مخ من باحرفات، نرو که بدجوری داغونم و ممکنه بزنه به سرم و هم تو رو خلاص کنم هم خودمو.

ولش کردم و پرتش کردم روی صندلی و پوزخند زدم:

__ باید برای تو یه موضوع تموم شده باشه چون تو که چیزی از دست ندادی تازه پول ازدست رفتتم به دست آوردی و از ورشکستگی نجات پیدا کردی .اونی که بیچاره شد منم، اونی که آوره شد منم، اونی که بی‌آبرو شد منم، اونی که بدبخت شد منم .تو بشین پشت میزت از سود اون پروژه‌ی کوفتی لذت ببر من لعنتی هم باید یه عمر بازنی کلنجار برم که دیدنش حالمو بد می‌کنه اما قراره بشه مادر بچه‌ی بی‌پدرم.
به در اشاره کردم و جدی و خشمگین گفتم:

__ برو آرش .برو و این‌قدر بااعصاب من بازی نکن که توی نارقیق بدجوری گند زدی به زندگی من با اون نقشه های مزخرفت .این‌قدر زیر پام نشست و از اون زمین و قیمت پایینش گفتمی که وسوسه شدم و خریدیمش و ساختیمش و یهو آوار شد روی سرمون و تمام سرمایه مون باخاک یکسان شد .من و توی لعنتی اگه دنبال پول بیشتر نبودیم هیچ وقت اون زمینو با اون قیمت نمی‌خریدیم و نمی‌ساختیم که بعدش از آب دربیاد که سرمون کلاه رفته و زمین یه صاحب دیگه داره و سندمون جعلیه.
کتش رو از روی صندلی کنارش چنگ زد و بالاخم از جاش بلندشد و همون‌طور که به طرف در می‌رفت شاکی گفت:

__ تقصیر منه که به فکرشم .مادرش زنگ می‌زنه پشت تلفن گریه می‌کنه که هوای پسرشو داشته باشم تا اتفاقی براش نیوفته و اون وقت جوابم می‌شه این !همه مقصرن جز خودش !چندماه تمامه داره سرکوفت می‌زنه و هیچی نمی‌گم و بدتر می‌شه.

روی پاشنه‌ی در ایستاد و بهم نگاه کرد:

__ منم عین سگ پشیمونم اما باپاچه گرفتن و مقصر دونستن خودم هیچی مثل گذشته نمی‌شه .منم نمی‌خواستم این‌طوری بشه اما شد .شد و من لعنتی مقصرم اما می‌گی چیکار کنم وقتی دیگه هیچی درست نمی‌شه؟

خودم رو روی کاناپه انداختم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

صدای بسته شدن در خبر از رفتن آرش می‌داد.

تو این یک ماه کارم شده بود دعوا .باهمهی کارمندها بی‌دلیل و بادلایل دعوا می‌کردم .دعواهام باآرش که سر دراز داشت و اون هربار صبوری می‌کرد درمقابلم اما منی که علاوه بر زندگیم خودم هم بهم ریخته بودم هیچی حالیم نبود و به این دعواها ادامه می‌دادم در صورتی که بیشتر از آرش خودم مقصر بودم، خود لعنتیم مقصر بودم که پیشنهادش رو قبول کردم.

تمام آشفته‌گی و خرابیِ عالم مربوط می‌شد به دلتنگیم برای نیاز؛ برای نیازی که یک ماه تمام ندیده بودمش . قبل از این ماجراها یک ساعت بیشتر کارم توی شرکت طول می‌کشید تمام وجودم پر می‌زد برای دیدنش و حالا یک ماه بود که از دیدن صورت ماهش محروم شده بودم!

قلبم بی‌تاب اون چشم‌های وحشی بود و دست هام دلتنگ نوازش موهای هم‌رنگ شبش . دلم تنگ شده بود برای زندگی بااون، برای اون خونه‌ی نقلی و زندگی ساده اما پر از عشق . آهی کشیدم و زیر لب باخودم گفتم:

— کیان طمع و حرص با تو چه کرد؟

"نیاز"

نگاه دلتنگم دور تا دور کافه می‌چرخید و هر گوشه اش خودم و کیان نه سال پیش رو می‌دیدم . تمام اون روزها عین یک فیلم با سرعت از جلوی چشم هام رد شد .

خنده هامون . پیچ‌پچ کردنمون . دعوی کیان با اون دوتا پسر مزاحم . خودم که یک گوشه نشستم و زل زدم بهش . کیان که میاد سفارش می‌گیره . حتی گریه هام وقتی که بامخالفت حاج بابا رو به رو شدیم و این‌جا قرار گذاشتیم تا چاره ای پیدا کنیم و من یک ریز گریه می‌کردم و اون سعی داشت آرومم کنه .

لبخند تلخی کنج لبم نشست و زیر لب گفتم:

— چه روزای خوبی بود .

باصدای دکتر درخشنده خاطرات گذشته رو توی ذهنم خط زدم:

— خانم دکتر می‌شه بگین چرا خواستین منو ببینین؟

نگاهم روی صورتش چرخید . رنگ زردش و گودی زیر چشم هاش کاملاً نشون می‌داد بیماراره . چشم هاش انگار یک کوهستان پر از برف و بوران بود؛ سرد و ناامید .

امید رو به این مرد فقط یک زن می‌تونست برگردونه؛ یک زن که عاشقش باشه .

لب هام رو با زبونم تر کردم و جوابش رو دادم:

— قرار گذاشتم باهاتون چون نگرانتون بودم .

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

— به عنوان یه دکتر نگران‌تونم، نگران همکارم . جدا از همه اینا نگران جون یه انسانم . آقای دکتر واقعاً درکتون نمی‌کنم که چرا این‌قدر ناامیدین و واسه درمان اقدام نمی‌کنین؟! که چرا خودتونو از همسرتون دور کردین؟ اون بنده خدا رو ترک کردین چون بیمارین؟ احمقانه ست .

حرفم به مزاحش خوش نیومد و ابرو درهم کشید:

— به نظر شما یی که هیچ مشکلی ندارین احمقانه ست اما واسه‌ی من عاشقانه ست . ترک کردم تا عشقم بادیدن حال خرابم ذره ذره آب نشه . پرستارم نشه . عمرشو پای شوهر مریضش هدر نده . پرنیا جوونه، خوشگله، خانمه، یه زن همه چی تمومه، نمی‌خوام پای من عمر و جوانیش بسوزه . اگه می‌فهمید مریضم عمراً ولم می‌کرد . منم اگه پیشنهاد طلاق می‌دادم قبول نمی‌کرد . زنمو می‌شناسم، واسه همین ترکش کردم تا ازم متنفر بشه و خودش درخواست طلاق غیابی بده . شما درکم نمی‌کنی چون عاشق نیستی .

به این حرفش پوزخند زدم:

— من خودم روی لیلی رو کم کردم چی می گی شما؟!

اونم پوزخند زد:

— لیلی بودین که حالا از شوهرتون طلاق گرفتین؟!

بانوشیدن یک جرعه از قهوه ام بغضم رو قورت دادم:

— گفتم لیلی بودم نگفتم که اونم عین شما مجنون بود. من از جونم مایه گذاشتم و اون خیانت کرد، این که دیگه تقصیر من نیست.

— کی گفته شما مقصر نیستین؟ هستین. حتماً یه چیزی کم گذاشتین که خیانت کرده.

نفس عمیقی کشیدم و با آه بیرونش دادم:

— کاش گذاشته بودم، کاش یه چیزی کم گذاشته بودم تا از خیانتش نمی سوختم. کاش مثل تموم هم سن و سال هام به فکر قر و فرم بودم و ازش غافل شده بودم تا بهش حق خیانت می دادم. کاش نمی پختم و نمی شستم تا بگم مرد و شکمش، شکمش که گرسنه بمونه حق داره خیانت کنه. کاش براش خانمی نمی کردم تا می گفتم یه خانم می خواسته، حق داشته خیانت کنه. کاش صفحه صفحه عشق تقدیمش نمی کردم تا الان باخودم بگم مرد بود به محبت نیاز داشت پس حق داشت خیانت کنه.

خیره به چشم های بیمارش گفتم:

— من هیچی کم نداشتم و خیانت دیدم و از همین می سوزم. کاش یه جایی یه چیزی کم می داشتم تا حالا این قدر نسوزم و خاکستر نشم. من کیان رو از دست دادم و می فهمم این جدایی لامصب چه دردی داره واسه همینم دلم نمی خواد یه زن عاشق دیگه این درد طاقت فرسا رو تجربه کنه و بهتون می گم که بذارین پرنیا جون خودش تصمیم بگیره...اگه...

بغضم رو قورت دادم و باکمی مکث ادامه دادم :

— خدایی نکرده، زبونم لال...زبونم لال...اگه کیان سرطان داشت یا حتی یه بیماری بدتر باجون و دل کنارش می موندم و بابیماریش می جنگیدم. چرا؟ چون عاشقش بودم؛ همون طور که پرنیا جون عاشق شماست. عاشق که باشی حاضری هر روز بامشکلات زندگی بمیری و زنده شی اما از عشقت جدا نباشی. من این درد لامصبو دارم می کشم. پرنیا جونم ماه هاست داره این دردو می چشه. درد من همیشگیه اما نذارین درد اونم همیشگی بشه. به ولله پرنیا الان داره دردی بیشتر و بدتر از سرطان رو تجربه می کنه، پس برگردین و بذارین کنارتون بمونه و باهم این بیماری رو از پا دربیارین. شما خودتون تو این ماه ها دلتون براش تنگ نشد؟

بامکث طولانی جواب داد:

— خیلی تنگ شد اما...

حرفش رو قطع کردم:

— دیگه اما نداره.

حرفی نزد و خیره شد به گلدون روی میز که نگاهی به ساعت کردم و لبخند روی لبم نشست.

چیزی به اومدنش نمونده بود.

— چرا سعی نکردین اون زن رو از زندگیتون بیرون کنین؟

دستمال توی مشتم رو فشردم و بالبخند پر از تأسفی گفتم:

_خواستم، نشد. یعنی... کیان باهاش ازدواج کرد الانم داره ازش بچه دار می شه. به خاطر اون بچه نمی شد که دیگه ادامه بدیم. یعنی من نمی تونستم یه زن دیگه رو کنار شوهرم ببینم.

_اگه اون بچه نبود شوهرتونو می بخشیدین؟

به فکر فرو رفتم و جوابی ندادم.

یعنی واقعاً می تونستم ببخشمش؟

وقتی جوابی دریافت نکرد گفتم:

_دکتر ذاکری قرار گذاشتیم تا منو از احوال پرنیا باخبر کنین! گفتین می خواین یه چیز خیلی مهم درباره ی پرنیا بگین. باهاش در ارتباطین؟ بازم اومد مطب؟

از لحن نگران و پر از تشویشش کاملاً مشخص بود عاشق همسرشه.

همون طور که نگاهم به چشم هاش بود خیلی جدی گفتم:

_همسرتون حالش خوب نیست؟

خیلی سریع رنگش پرید و چشم هاش پر شد از ترس:

_ پرنیا...پر...

به سرفه افتاد. سرفه هاش خشک و وحشتناک بود.

خیلی سریع به گارسون گفتم یک لیوان آب بیاره.

بادیدن خونی که از دهنش می ریخت هول کردم و از روی صندلیم بلندشدم و به سمتش رفتم.

دستم رو پشت صندلیش گذاشتم و خم شدم به طرفش و باترس گفتم:

_ای وای آقای دکتر چی شد؟

خیلی سریع چندتا دستمال از جعبه بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

دستمال ها رو گرفت و دهنش رو تمیز کرد.

_معذرت...می خوام.

بااضطراب گفتم:

_این چه حرفیه. حالتون خوبه؟

نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

_آره.

لیوان آب رو به طرفش گرفتم که باتشکر آرومی گرفت و یک قلوپ خورد.

_داروهاتون همراه تونه؟

_خوبم چیزی نیست. بشینید.

از صندلیش فاصله گرفتم و روی صندلی خودم نشستم که سریع پرسید:

_پرنیا چش شده؟

شرمنده گفتم:

_ببخشید نباید این طوری خبر می دادم. نگرانتون کردم حالتون بد شد.

کلافه گفت :

— من خوبم پرنیا چگونه؟ چش شده؟

صدای آویز در کافه که بلندشد سرم به سمت در ورودی چرخید و بادیدن پرنیا لبخند روی لبم نشست.

صداش زدم:

— پرنیا جون.

بادیدن من و دکتر درخشنده خیلی سریع اشک حلقه زد توی چشم هاش و با قدم های تندى به سمت ميز او آمد.

— آریا!

دکتر درخشنده نگاهش روی چشم های اشکی پرنیا ثابت مونده بود و هیچ حرفی نمی زد.

زیاد هم از دیدن همسرش تعجب نکرده بود انگار نقشه منو از قبل فهمیده بود.

پرنیا جلوی صندلیش زانو زد و با بغض گفت:

— من از همکاری باید بشنوم که مریضی! یعنی این قدر غریبه بودم برات! این قدر بی ارزش بودم! تو این قدر به عشق من شک داشتی که با فهمیدن مریضیت گذاشتی رفتی؟! یعنی من این قدر توی ذهن تو سیاه و کدر بودم؟!

دکتر درخشنده لب های خشکیده اش رو از هم باز کرد و گفت :

— پری من...

پرنیا با صدای لرزونی گفت:

— هیس هیچی نگو. چطور تونستی این همه مدت منو بی خبر ول کنی و بری؟ می دونی توی این مدت به من چی گذشت؟ چه فکریایی به سرم زد؟ کجاها دنبالت رفتم؟ هربار از فکر این که اتفاقی برات افتاده مردم و زنده شدم. می دونی برام چقدر سخت بود برم پزشکی قانونی؟ می دونی اون نامه منو از پا در آورد؟ نوشته بودی می رى چون ديگه نمی تونی بامن ادامه بدی! باورش نکردم و این قدر دنبالت گشتم تا بالاخره پیدات کردم. من عین تو نمی تونستم به راحتی ازت بگذرم. اگه نیاز جون بهم خبر نمی داد که پیدات کرده همین روزها دق می کردم. مادرت این قدر که سرسجاده گریه کرد که نور چشم هاش کم شد. این قدر دعا کرد سالم باشی و بلایی سرت نیومده باشه که هیچ جونی براش نمونده. نذری نمونده که نکرده باشه. تو این مدت هفت بار قرآن رو ختم کرده. خیلی بی انصافی. من مهم نبودم به درک اما اون دل بی رحمت برای اون مادر بیچاره نسوخت؟ نگرانی از نگرانی دق می کنه؟

به حق افتاد و منتظر یک جواب از جانب شوهرش بود و دکتر درخشنده شرمندانه نگاهش می کرد.

— پرنیا من... من نمی تونستم کنارتون بمونم و ببینم که با دیدن حال خراب من ذره ذره آب می شین.

پرنیا با بغض گفت:

— درسته که خبر شنیدن بیماریت داغونم کرد اما این قدر عاشقت هستم که این بیماری رو از پا در بیاریم باهم. مادرت این قدر دلش پاک هست و این قدر محبتش به تو خالصه که خدا روشو زمین ندازه و دعاهاشو مستجاب کنه و سلامتی تو بهت برگردونه. آریا چرا این قدر بچگانه تصمیم گرفتی؟ چرا؟

دکتر درخشنده چنگی به موهاش زد که مقدار زیادی از موهاش توی دستش اومد و من به سرعت لبم رو گزیدم و اون باخجالت موهاش رو توی مشتش فشرد.

پریا باگریه بوسه زد به دست مشت شده اش و باامید به چشم هاش نگاه کرد:

— خوب می شی عشقم .همه چی درست می شه.

دکتر درخشنده بابغض گفت:

— خوب نمی شم.

پرنیا سریع گفت:

— مگه دست خودته؟ به خاطر منم که شده باید خویشی.

دکتر میون بغض لبخند زد و اشک های پرنیا رو پاک کرد :

— گریه نکن .حالت خوبه؟

— مگه تو توی این مدت گذاشتی خوب باشم؟

باشرمندگی گفت:

— ببخشید.

— دیگه نرو .هرچی هم که شد نرو .به من و عشقم اعتماد کن و بمون.

— من به تو و احساسات اعتماد داشتم فقط...

پرنیا پرید وسط حرفش و اجازه ی توجیح نداد:

— هردلیلی هم که بیاری برام قانع کننده نیست .تو حق نداشتی به جای منم تصمیم بگیری و بری .اگه زن و شوهر توی سختی و ناخوشی کنار هم نباشن پس کی کنار هم باشن و به عشق و احساس هم پی ببرن؟ آریا نباید می رفتی .واقعاً کارت بچگانه بود.

— باخودم و این بیماری کنار نیومده بودم.

— حق نداشتی بری .حق نداشتی.

— ببخشید.

پرنیا اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

— بذار بریم خونه به حسابت می رسم.

بالبخت گفت:

— قشنگ گوشو بییچون تا دیگه از این کارها نکنه.

پرنیا میون بغضش خندید.

از جا بلندشدم و پرنیا هم از جلوی صندلی دکتر بلند شد.

کیفم رو روی شونه ام انداختم و رو به دکتر درخشنده گفتم:

— واسه این گفتم بیاین این جا تا بدمتون دست همسرتون .راهی که شما انتخاب کرده بودین اشتباه بود، نمی تونستم بی اهمیت از کنارش ردشم و بذارم هم خودتونو عذاب بدین هم همسرتونو.

لبخند محوی زد:

__ ممنون که منو متوجهی اشتباهم کردین . حق باشماست من تصمیمم اشتباه بود . باید کنار همسر من می‌ماندم و همراه بادلگرمی هاش و حضور عاشقانه اش باین بیماری می‌جنگیدم .
__ هنوزم دیر نشده .

رو به پرنیا گفتم:

__ دیگه چارچنگولی بچسبش تا راه فرار نداشته باشه .

پرنیا مطمئن گفت:

__ دیگه عمراً بذارم بره . هر اتفاقی هم که بیوفته باید کنارم بمونه .

از پشت میز کنار اومدم و دستم رو پشت کمر پرنیا گذاشتم و به سمت صندلی هدایتش کردم و کنار گوشش آرام گفتم:

__ یه زن هیچ وقت جلوی یه مرد زانو نمی‌زنه .

لبخند خجولی زد که چشمکی بهش زدم و ادامه دادم:

__ مرد جماعتو زیاد نباید تحویل گرفت و گرنه سرگیجه می‌گیره . اینو تجربه بهم ثابت کرده .

این بار هردو باصدا خندیدیم و روی صندلی نشست .

از دیدن دوباره‌ی شوهرش خوش حال بود و چشم های قشنگش برق می‌زدن . عشقی که توی چشم هاش موج می‌زد رو بارها توی چشم های خودم دیده بودم .

برای آخرین بار نگاهی به میز خالی که گوشه ترین نقطه کافه بود انداختم و رو به پرنیا و دکتر درخشنده گفتم:

__ من دیگه باید برم . امیدوارم دیگه از این جدایی ها بینتون پیش نیاد .

پرنیا دستم رو گرفت و صمیمانه فشرد و بانگاهی مملو از تشکر گفت:

__ نیازجون من وجود دوباره‌ی آریا رو مدیون توئم . اگه تو اون شب بهم زنگ نمی‌زدی و خبر نمی‌دادی که

دیدیش دیگه کم‌کم دق می‌کردم از دوریش . تو بهترین خبر زندگیمو بهم دادی و من تا دنیا دنیاست ممنونتم .

امیدوارم هرچی می‌خوای خدا بهت بده .

لبخندی زدم و منم دستش رو توی دستم دوستانه فشردم:

__ مرسی عزیزم . من هرکاری کردم وظیفه انسانیم بود .

باشیطنت ادامه دادم:

__ اگه می‌خوای کار منو جبران کنی یه گوشمالی حسابی به شوهرت بده تا دیگه جای زنش تصمیم نگیره .

پرنیا نگاهی به دکتر درخشنده که بالبخند محوی نگاهمون می‌کرد انداخت و آرام گفت:

__ مگه دلم میاد؟!!

باخنده گفتم:

__ وای پس از من عاشق ترم هست!

باخجالت خندید و رو به دکتر درخشنده گفتم:

__ همچین زن عاشقی داشته باشی و به خاطر یه بیماری بزاری و بری واقعاً دیونگی محضه . من اگه جای شما

بودم هیچ جوره این عشقو از دست نمی‌دادم .

دکتر درخشنده همون طور که نگاهش به چشم های دلتنگ همسرش بود گفت:

__ معلومه که ازدستش نمی‌دم.

مشخص بود توی این مدتی که از همسرش جدا بوده خیلی بهش سخت گذشته که حالا از این وصال اجباری که من رقم زده بودم ناراحت که نبود بلکه خوشش هم اومده بود.

__ خب پس خداروشکر عقلتون اومده سر جاش. من برم دیگه. امیدوارم بیماری تونم هرچه زودتر خوب بشه. فقط یه چیزی رو همیشه یادتون باشه دکتر؛ نذارین اون بیماری شکستون بده چون باید این شما باشین که شکستش می‌دین. زندگی ادامه داره حتی باوجود سرطان. وقتی یه همسر عاشق و یه مادر مهربون دارین سرطانتون دردش می‌شه به اندازه‌ی یه سرماخوردگی جزئی پس سختش نکنین برای خودتون. مراقب خودتون باشین. روز خوش.

خواستم برم که صدام زد.

برگشتم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

__ ببخشیدش.

گنگ گفتم:

__ چی؟

__ شوهرتونو. اگه برگشت ببخشیدش.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

__ اون دیگه برنمی‌گرده، یعنی نمی‌شه که برگرده. خدا حافظ.

از کافه بیرون اومدم و نفسم رو با آه از سینه ام خارج کردم.

کنار خیابون آروم قدم برمی‌داشتم و به روزهای بعد فکر می‌کردم؛ به روزهایی که پر بود از تنهایی و جای خالی مردم.

پرنیا خیلی خوش شانس بود که دوباره به عشقش رسید.

کاش یک نفرم از راه می‌رسید تا منو به عشقم برسونه؛ عشقی که دیگه برای من نبود.

"ترانه"

مثل تموم این روزها حالم بد بود و روی کاناپه بی‌حال نشسته بودم.

باحرص سرم رو کوبیدم به پشتی کاناپه و زیر لب زمزمه کردم:

__ خدایا این چی بود گذاشتی تو دامن من؟

دستم رو پیچیدم دور شکمم و باحرص چشم هام رو روی هم فشار دادم.

شکمم کمی بالا اومده بود و این موضوع خونم رو به جوش می‌آورد.

من! ترانه سپهری! مدلی که هیکل بی‌نقصش زبون زد همه بود حالا شکم در آورده بودم و قرار بود شکمم بشه اندازه‌ی توپ فوتبال.

قرار دادهام همه کنسل شده بودن؛ چون هم به خاطر حال بدم نمی‌تونستم کار کنم و هم اون کیان لعنتی

اجازه نمی‌داد دیگه برم جلوی دوربین. پابندم کرده بود توی خونه و می‌گفت هرکاری جز مدلینگ.

گفته بود "غیرتش قبول نمی‌کنه مادر بچه اش خودشو بره به نمایش بذاره".

برو بر توی چشم هام نگاه کرد و گفت " قبلاً هرغلطی کردی برام مهم نیست اما الان مادر این بچه ای و این بچه هم مال منه پس به جای به نمایش گذاشتن هیكلت می شینی توخونه و از بچه ام مراقبت می کنی " .
زل زد به چشم هام و بالحنی که چهارستون بدنم رو لرزوند ادامه داد " :ترانه فقط کافیه باغیرت من بازی کنی تا خودتو و این بچه رو یجا آتیش بزنم " .

ازش می ترسیدم . این قدر دیونه بود که همچین کاری بکنه . بعد از جداییش از نیاز فقط یک بار دیده بودمش و اون یک بارم همین حرف ها رو بهم زد و تنم رو لرزوند باتهدیدهاش و خوشی جداییش از نیاز رو برام ضائل کرد . دیگه حتی نمی داشت برم شرکت . به معنی واقعی کلمه از همه چی منعم کرده بود و این موضوع داشت به شدت آزارم می داد .

من ، دختری که همیشه آزاد بود و هرجایی که دلش می خواست می رفت و هرکاری دلش می خواست می کرد حالا اسیر یک مرد شده بودم که نه عاشقم بود و نه دلباخته ام فقط چون بچه اش رو باردار بودم روم غیرت داشت و از اون جایی که بهم بی اعتماد بود اجازه نمی داد جایی برم جز خونه ی مامان پری .

تصور من از ازدواج باکیان این نبود ! به خدا که من همچین زندگی رو تصور نکرده بودم . باخودم فکر می کردم از نیاز که جداشه به من نزدیک می شه اما ازم دورتر شد و اخلاقش بدتر . دیگه داشتم خسته می شدم . این بچه هم داشت وضعیت رو برام بدتر می کرد؛ به خاطر این بچه از علایق و آرزوهایم منع شده بودم و هر روز هم حالم بد بود . دکترم می گفت تا چهارماه ویارم عادیه اما من دیگه طاقتم تموم شده بود و دلم می خواست از شرش راحت شم . حتی یک بار تامطبب دکتر هم رفتم برای سقطش اما ترسیدم؛ از کیان دیونه ترسیدم . اگه این بچه رو سقط می کردم قطعاً اونم منو از روی زمین محو می کرد .

باشنیدن صدای گوشیم از روی عسلی برداشتمش .

با دیدن اسم پانته آ حالم بدتر شد . حسادت توی وجودم شعله کشید . دلم می خواست سر کیانی رو که منو از شغلم منع کرده بود از تنش جدا کنم . وقتی قراردادام رو با یکی از بهترین شرکت ها فسخ کردم این پانته آ بود که جایگزین من شد .

نفس عمیقی کشیدم و روی لب هام لبخند نشوندم و باصدای سرحالی جواب دادم :

_سلام عزیزم؟

دلم نمی خواست به وضعیت اسفناک روحیه ام پی بیره . درسته خوشبخت نبودم اما می تونستم که تظاهر به خوشبخت بودن بکنم تا چشم دشمن هام از حسادت کور بشه .

_سلام ترانه جون . خوبی گلم؟

_ممنون تو خوبی عزیزم؟

_من خوبم ، فسقلت چطوره؟

نفسم رو کلافه دادم بیرون و بعد بالثرژی گفتم:

_عشق مامان خوب خوبه .

_خداوشکر . وای ترانه هنوزم باورم نشده بارداری!

زیرلب باخودم گفتم:

_ خودمم باورم نشده .

—چی گفتی عزیزم؟

—هیچی گلم.

—چرا این قدر زود به خودت مرخصی دادی؟ فعلاً که هیكلت نرماله.

—آخه می‌دونی کیان خیلی حساس و نگرانه؛ می‌ترسه کار روم فشار بیاره و طوریم بشه. عشقم از بس به فکرمه گفته تا چندمدت اصلاً به کار فکر نکنم.

باخته گفت:

—خوش به حالت. خدا بده از این عشقا.

پوزخندی به خودم زدم که گفت:

—راستی از همسر سابقش چه خبر؟

اخم هام درهم رفت و جواب دادم:

—خبری ندارم. چطور؟ چی شده تو سراغ اونو می‌گیری؟

—امروز دیدمش.

باتعجب گفتم:

—واقعاً؟ کجا؟

—تو یه کافه.

هه حتماً همون میعادگاه عاشقانه‌شون. نیازخانم خاطرات مال تو شد کیان مال من. بالاخره موفق شدم تو رو از کیان جدا کنم و همین که تو شکست خوردی برام کافیه.

پوزخندم ازبین رفت و یکی توی گوشم انگار پیچ کرد:

—شاید اونی که شکست خورد تویی. تویی که کیان اسماً شوهرته اما هفته‌ها و ماه‌ها نمیداد به سر بهت بزنه و حالی از بچه اش پرسه. تو شکست خوردی که تمام موقعیت‌های خوب کاری‌تو از دست دادی و پانته آ صاحبشون شد. تو شکست خوردی که هنوز قلب کیان رو مال خودت نکردی و قلبش به یاد نیاز می‌تپه. تو شکست خوردی که یه بچه تو شکسته و شده قاتل آرزوهای. شکست واقعی رو تو خوردی که این زندگی نابسامان زنجیرشده دور پاهات و حتی نمی‌تونی یه سفر تا شمال بری چون کیان اجازه نمی‌ده. چرا؟ چون بهت بی‌اعتماده. چرا بی‌اعتماده؟ چون تو خودت با پاهای خودت رفتی توی زندگیش، زندگی یه مرد متأهل! بهش پیشنهاد دوستی دادی و بدون هیچ محرمیت و نامزدی باهاش همخواب شدی و اون هیچ وقت به خاطر همین کار بهت اعتماد نمی‌کنه و تو همیشه اوضاع زندگیت همینه.

باصدای بلند پانته آ از فکر بیرون اومدم و اون صدای مزخرف توی گوشم قطع شد:

—ترانه جون؟

—الو؟

نگران گفت:

—وای چی شدی تو؟ یه ساعته دارم صدات می‌کنم!

—جانم؟ بگو.

—می‌گم همسر سابق کیان ازدواج کرده؟

نه فکر نمی‌کنم.
_ آهان پس در شرف ازدواجه.
_ کلافه گفتم :
_ نه . پانته آ چرا گیر دادی به نیاز؟
_ آخه امروز با یه مرد دیدمش.
_ ابرو هام از تعجب بالا رفت:
_ چـــــی؟!
_ آره بایکی توی کافه بود.
_ بابته خندیدم:
_ واقعاً؟
_ آره به خدا، حتی ازشون عکسم گرفتم تا نشونت بدم.
_ خیلی سریع گفتم:
_ عکس ها رو بفرست برام.
_ باشه فقط اگه ازدواج نکرده پس این مرد کیه؟ دوست پسرش؟
_ بالبخند مرموز گوشه لبم جوابش رو دادم:
_ حتماً دیگه . بفرست عکس ها رو عزیزم.
_ باشه پس قطع می‌کنم.
_ منتظرم عزیزم.
_ تماس رو قطع کردم و باصدا خندیدم:
_ ای نیاز مارموز . من یه کاری کنم که کیان تف بندازه تو صورتت خانم دکتر.
_ سریع تلگرامم رو باز کردم و پانته آ عکس ها رو فرستاد.
_ توی سه تا عکس چهره‌ی مرد زیاد مشخص نبود اما نیاز کاملاً صورتش مشخص بود . حتی توی یکی از عکس ها خم شده بود به طرف مرد؛ انگار که قصد بوسیدنش رو داشته باشه.
_ باهمون لبخند معنی دار روی لبم شماره‌ی کیان رو گرفتم.
_ بی‌شعور ردی داد که دوباره گرفتمش.
_ بازم تماس رو رد کرد که باحرص جیغ زدم:
_ کثافت.
_ همیشه کارش همین بود؛ زنگ که می‌زد ردی می‌داد.
_ بهش پی ام دادم:
_ تبریک می‌گم آقا ازدواج مجدد همسرسابق تونو.
_ به ثانیه نکشید بهم زنگ زد.
_ بغض کردم و حرصم ده برابر شد . نیاز هنوز هم براش مهم بود، این قدر مهم بود که حتی باشنیدن اسمش هم از این رو به اون رو می‌شد.

بغضم رو قورت دادم و جواب دادم:

—سلام آقای مهندس؟

صداش خشمگین بود:

—چرا چرت و پرت می فرستی؟ این قدر با اعصاب من بازی کن تا پیام لهت کنم.

با حرص گفتم:

—چرت و پرت نیست. نیاز واقعاً یکی تو زندگیش هست.

باصدای بلندی داد زد:

—دِ تو گوه خوردی.

باصدایی که از بغض می لرزید گفتم:

—بامن درست صحبت کن.

—مگه تو درستی که باهات درست صحبت کنم؟

—احمق من دوستت دارم. من بهت پایبندم. من بهت وفادارم اونی که درست نیست و هرزه ست نیازه که هنوز یک ماه نشده بایکی دیگه ریخته رو هم. حتماً قبلاً از طلاقتونم با این آقا بوده. اون تو رو فراموش کرده و تو هنوز در تب و تابشی. بدبخت اونی که خالصانه تو رو می خواد منم نه اونی که منتظر بود طلاقش بدی تا بره دنبال یکی دیگه. کیان چشمتو باز کن و اونی که ازش برای خودت قدیسه ساختی رو خوب بشناس. باصدایی که بی شباهت به نعره نبود گفت:

—اراجیف بهم نفاف. کاری نکن پیام اون جا و بهت نشون بدم کی هرزه ست. هرزه تویی که بدون هیچ محرمیتی خودتو به من عرضه کردی. هرزه تویی که عکست همه جاهست و تن تو به نمایش می ذاری. هرزه تویی نه نیاز من کثافت.

اشک هام روی گونه هام ریخت. توی این مدت این قدر خرد شده بودم که دیگه از خودم بدم میومد. کیان نه برام غرور گذاشته بود، نه شخصیت، نه زندگی. باهق هق گفتم:

—بهت ثابت می کنم برای نیاز بی ارزش بودی. این قدر بی ارزش بودی که یک ماه نگذشته از طلاقتون رفته سراغ یکی دیگه و اونوقت تو هنوز سنگشو به سینه ات می زنی. چرا؟ چون خری و هنوز اون مار خوش خطو خالو نشناختی.

—ترانه... ترانه... ترانه...

گوشی رو از گوشم دور کردم و چشم هام رو روی هم فشار دادم.

عریده هاش پرده ی گوشم رو به درد میاورد.

—ترانه دعا کن نرسم به اون خونه. پام برسه اون جا اون پنت هاوسو می کنم قبرستون.

خیلی سریع تماس رو قطع کردم و بادست های لرزونم عکس ها رو براش فرستادم.

از ترس این که بیاد و دوباره بزنتم سریع لباس هام رو پوشیدم و رفتم خونه ی مامان پری.

تو اوج عصبانیت خیلی ترسناک می شد؛ این قدر ترسناک که حس می کردم هیچ فرقی با یک گرگ نداره و تیکه تیکه ام می کنه.

دیدن عصبانیت کیان برای منی که همیشه لی لی به لالام گذاشته شده بود و قریون صدقه و نوازش دیده بودم سخت بود.

گاهی از خودم می پرسیدم نیاز چطوری بعد از نه سال جون سالم به در برده از دست این گرگ عصبانی اما بعد که باخودم فکر می کنم می بینم تمام خشم و عصبانیتش برای منه چون از من متنفره. رفتارش با نیاز رو دیده بودم. نگاهش به اون مملو از نفرت نبود بلکه مملو از عشق و محبت بود. هیچ وقت فکر نمی کردم مهندس کیان شایسته همونی که عاشقش شده بودم همچین اخلاق هایی داشته باشه.

مدت زیادی نگذشته بود اما پشیمون شده بودم و هیچ راهی نداشتم جز ادامه دادن. کیان اون چیزی نبود که من فکرش رو می کردم و این پشیمونی حس خیلی بدی بود؛ مثل حس شکست تلخ بود و مزخرف.

"نیاز"

زیر دوش آب ایستادم و چشم هام رو بستم. دستم رو روی گردن دردناکم کشیدم و صورتم از درد مچاله شد. شیرآب رو بستم و جلوی آینه نگاهی به گردنم کردم. کبودی روش بدجوری توی چشم بود و تمام گردن و شونه ام درد می کرد.

بعد از کافه رفتم خونه ی حاج بابا. از اون جایی که نه صبحانه خورده بودم و نه ناهار مامان فاطمه یک لیوان شیر بهم داد تا ضعف نکنم. لیوان رو ازش گرفتم اما چون داغ بود و دستم رو سوزوند بی اراده ولش کردم که همون لحظه گلنار از آشپزخونه بیرون اومد و شیر پاشید روی پاش. قیامت کرد! حتی از قیامت هم یک چیزی بدتر. هرچی به دهنش اومد بارم کرد. انگار داشت عقده هاش رو خالی می کرد. آخر هم همون لیوان رو برداشت و پرت کرد طرفم که باگردن و استخون ترقوه ام برخورد کرد و از درد چشم هام سیاهی رفت اما به روی خودم نیاوردم.

هرچی گفت هیچی نگفتم و سکوت کردم. گذاشتم پای این که مرگ امیرحسین بهمش ریخته اما اون دردش مرگ امیرحسین نبود دردش بودن من توی اون خونه بود. دردش زندگی کردن با حاج بابا و مامان فاطمه بود. برای اولین بار حاج بابا باچشم هاش تشویقم می کرد تا جواب گلنار رو بدم اما من فقط سکوت کردم چون دیگه اون نیاز سابق نبودم. انگار روحم مرده بود.

بهم گفت " اومدی این جا و سربار ما شدی " منم واسه همین لباس هام رو جمع کردم و برگشتم خونه ی خودم، خونه ای که دیگه سقف مشترکم نبود و سقف تنهایی هام بود. مامان فاطمه و حاج بابا خیلی سعی کردن منصرفم کنن اما نتونستن. امیرمحمد خونه نبود که اگه بود باکاری که گلنار کرد قطعاً امشب طلاقش می داد اون زنیکه ی وحشی رو. حوله ام رو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم.

جلوی میز توالت ایستادم و به خودم توی آینه نگاه کردم. ابرو هام پر شده بود و صورتم پر از مو بود. خیلی وقت بود که به خودم نرسیده بودم.

دسته تیغم رو برداشتم و یک تیغ داخلش گذاشتم و اول موهای صورتم رو زدم و بعد ابرو هام رو باموچین برداشتم.

به دست و صورتم لوسیون زدم و بدون خشک کردن موهام به سمت آباژور کنار تخت رفتم و روشنش کردم که باصدای کوبیده شدن در به دیوار باوحشت برگشتم به طرف در و جیغ زدم:
_یاخدا!

از چرخش یهویی ام با آباژور برخورد کردم و آباژور افتاد روی زمین.
باترس به کیانی نگاه کردم که توی چهارچوب در ایستاده بود و باچشم های سرخش نگاهم می کرد.
به پاتختی چسبیدم و بالکنت گفتم:
_ تو...تو...تو...

وحشت زبونم رو از کار انداخته بود. این قدر بد در رو باز کرده بود که قلبم نزدیک بود از جا کنده بشه. از همه بدتر اتفاقی که قبلاً افتاده بود ترسم رو هزار برابر کرده بود و تمام درها رو قفل کرده بودم تا دیگه هیچ دزدی نتونه وارد خونه بشه اما کیان کلید داشت و یادم رفته بود قفل ها رو عوض کنم.
از صورت سرخش و چشم های به خون نشسته اش ترسیده بودم.
از حضور یهویی اش اونم باین حال غافلگیر شده بودم و اصلاً انتظار دیدنش رو نداشتم.
به خودم مسلط شدم و باصدای آرومی که ازهمون ترس نشئت می گرفت پرسیدم:
_ تو این جا چیکار می کنی؟

قدمی به داخل برداشت و باهر قدمش بااون نگاه خشمگینش و لحن پر از تهدیدش تنم لرزید:
_ گفته بودم... گفته بودم تو یا مال منی یا مال خاک. نگفته بودم؟
_ چی...چی...می گی؟!

قدم هاش آروم بود اما پر از خطر:
_اون شب بهت گفتم؛ کافیه یه خطا، یه اشتباه، یه حرکت نادرست ازت ببینم تا خونتو بریزم. گفتم یا نگفتم؟
تنم عین بید می لرزید و صدام در نمیومد.

این قدر نزدیک شد که حرارت تنش رو احساس کردم. عین یک گلوله ی آتیش داغ بود و سرخ.
دستش روی دیوار پشت سرم نشست و خم شد به طرفم. انگار توی سینه اش کوره ی آجر پزی روشن بود که این قدر نفس هاش داغ بود.

_ گفته بودم من نمی تونم تو رو کنار یه مرد دیگه ببینم. نگفته بودم؟
یقہ ی حوله ام رو بادستم چسبیدم و بالاخم گفتم:
_ چی می گی تو؟ زده به سرت؟

مشتش فرود اومد روی دیوار و نعره هاش گوشم رو پر کرد:

_ اون ی که زده به سرش تویی، تویی که هنوز یک ماه نشده یکی دیگه رو جایگزین من کردی. توی بی معرفتی که دم از عشق می زدی و حالا بایکی دیگه قرار عاشقانه می داری. تو یه خائنی نیاز؛ درست عین خوده لعنتیم.
تو هم یه خیانتکاری. خیانتکاری که دوست پسترو می بری کافه ای که برای من عین یه امامزاده مقدسه. عشق

جدید تو می‌بری میعادگاه عاشقانه‌مون تا به خاطراتمون خیانت کنی؟ تا منو به سخره بگیري و به ریشم بخندی؟
تا از من انتقام بگیري؟ دِ لعنتی من عوضی بودم اما تو که از منم بدتری.
باشنیدن حرف هاش خونم توی رگام به قل قل افتاد و دست هام رو محکم کوبیدم تخت سینه اش و در اثر
ضربه من چندقدم عقب رفت.
خیره به صورت برافروخته اش داد زدم:
_ اشتباه نکن آقای شایسته، عوضی تر از تو پیدا نمی‌شه. خائتم تنها یه نفره این‌جا، اونم تویی. خیانتکارم من
نیستم بلکه تویی. از این اراجیفی هم که بهم می‌بافی هیچی نمی‌فهمم پس بهتره گمش از خونه‌ی من بیرون.
نعره زد:
_ تو هم خیانتکاری. به من و عشقم خیانت کردی.
باصدايي که از بغض می‌لرزید آروم ادامه داد:
_ نیاز چطور تونستی؟! اون کافه برای من مقدس بود.
باخم گفتم:
_ چی می‌گی تو؟! مستی؟
پوزخند زد و باتأسف سر تکون داد:
_ ارزش من برای تو همین قدر بود؟ یک ماه!
کلافه کلاه حوله ام رو روی سرم گذاشتم و گفتم:
_ گمشو برو بیرون نمی‌بینی حجاب ندارم؟ نکنه یادت رفته طلاق گرفتیم.
دوباره صدای نعره اش بلندشد:
_ از من طلاق گرفتی تا بری با اون نرخر؟
باحرص نگاهش کردم:
_ طلاق گرفتیم یا طلاقم دادی؟
_ اونی که واسه طلاق اقدام کرد تو بودی.
_ اما اونی که طلاق داد تو بودی.
عصبی به موهایش چنگ زد:
_ خیلی بی چشم و رویی نیاز. خیلی پستی. خیلی.
جیغ زدم:
_ پست تویی نه من. تویی که منو، زنتو بعد از نه سال زندگی طلاق دادی و رفتی با اون عروس فرنگیت.
عریده زد:
_ مردشور هردوتونو ببرن هردوتون عین همید.
شونه ام رو از روی میز توالیت برداشتم و به سمتش پرت کردم و جیغ زدم:
_ منو با اون یکی نکن. من مثل اون هرزه نیستم.
گوشیش رو پرت کرد به طرفم و داد زد:
_ پس اینا چیه؟

باتعجب خم شدم و گوشیش رو از روی زمین برداشتم.
بادیدن عکس ها چشم هام گرد شد و کم کم لبخند روی لبم نشست.
حسوده روانی.
بادیدن لبخندم خشمش هزار برابر شد و باقدم های تندی به سمتم اومد و کوبیدم به دیوار که از درد کمرم
نفسم قطع شد.
نزدیک صورتم غرید:
_ به چی می خندی؟ به من؟ به غیرتم؟ به تعصباتم؟ به عشقم؟ تو هنوز توی عده ی منی بی شعور .بزnm بکشم
هم خودمو راحت کنم هم خودتو؟ یا نه چرا تو رو بکشم اون نرخرو می کشم تا بفهمه چشم داشتن به ناموس
کیان شایسته چه عواقبی داره.
خودش خیانت که چه عرض کنم درحق من بیچاره جنایت کرده بود و اونوقت این طوری منو بابت کار نکرده
تهدید می کرد.
خیره به چشم هاش داد زدم:
_ کارهای من هیچ ربطی به تو نداره.
هولش دادم به عقب و به طرف تخت رفتم که هولم داد روی تخت و نعره زد:
_ نیاز اون روی سگ منو بالا نیار.
باحرص جیغ بلندی کشیدم و روی تخت نشستم.
رو بهش گفتم :
_ چی می گی؟ چی می خوای از من؟
دستی به پشت گردنش کشید و غرید :
_ این مرد کیه؟
بانیشخند گفتم:
_ به تو چه.
پاش رو به میز توالت کوبید و بلندتر ازقبل نعره زد:
_ بگو کیه تا خونتو نریختم.
ازش بعید نبود همچین کاری بکنه .پای من که وسط میومد حتی اجازه نمی داد گربه های نر محله از کنارم
رد بشن و اما من زده بود به سرم و دلم می خواست کارهاش رو تلافی کنم تا بفهمه خیانت دیدن چه دردی
داره.
باهمون لبخند مرموز گوشه لبم به صورت عرق کرده از خشمش نگاه کردم و گفتم:
_ عشق جدیدمه.
به ثانیه نکشید درد بدی توی صورتم پیچید و تمام لب و دهنم به گزگز افتاد.
حس کردم از شدت تودهنی که بهم زد فکم جابه جا شد.
این قدر شدت ضربه دستش زیاد بود که در عرض یک صدم ثانیه پخش شدم روی تخت و درد توی تمام صورتم
پیچید.

موهام چنگ شد میون پنجه هاش و صورتم رو از روی تخت فاصله داد و زل زد به چشم هام .تار می دیدمش و توی مرز بیهوشی بودم .تمام صورتم بی حس شده بود.

صداش از خشم زیاد کلفت و ترسناک شده بود:

_ اسمش چیه؟ آدرس خونه اش کجاست؟

گیج و منگ نگاهش می کردم که عربده زد:

_ دِ بنال تا همین جا خاکت نکردم.

_ کیان...کیان...

از لای دندون های کلید شده اش غرید:

_ کیان مرد .کیانو تو کشتی .کیانو کشتی لعنتی.

اشک هام روی گونه هام سُرخورد و با بغض گفتم:

_ کیان ولم کن .غلط کردم ولم کن.

موهام رو محکم تر توی چنگش گرفت که جیغ تیزی از درد کشیدم:

_ زوده بیوفتی به غلط کردن .کیان نیستم اگه جای سالم توی تنت بذارم منتها اول باید اون بی شرفِ بی صفتو پیدا کنم .بنال آدرس خونه اش کجاست؟

باگریه گفتم:

_ کیان سوءتفاهم شده .ولم کن.

داد زد:

_ بگو آدرسشو.

سریع گفتم:

_ می گم .می گم اول موهامو ول کن.

بانفرت زیرلب فحشی داد و موهام رو ول کرد که باآزاد شدن موهام ازمیون چنگش باحرص داد زدم:

_ گمشو از خونه ام بیرون .تو چی می خوای از جون من؟

دستش دوباره بالا رفت که باترس صورتم رو بین دست هام پنهان کردم.

داد زد:

_ بگو نیاز .بگو تا نکشتمت.

باهق حق گفتم:

_ روانی داری اشتباه می کنی .بین من و اون هیچی نیست .اون همکارمه.

_ دِ تو غلط کردی.

_ به قرآن همکارمه .به حسین قسم همکارمه.

باشدت زدم زیر گریه که فریاد زد :

_ گفتم عشقته.

_ من غلط کردم .گمشو برو بیرون.

مشتش رو به دیوار کوبید و غرید:

حالیم می‌شه که تا زمانی که توی عده‌ی توی نفهمم نرم سراغ کس دیگه ای .اون بی‌پدر پدرسگی که این عکسا رو برات فرستاده قصدش فقط خراب کردن من بوده.

بانفس نفس گفت:

_گفتی عشقته.

باگریه گفتم:

_ گوه خوردم .دروغ گفتم .می‌خواستم لجتو دریارم .اون بی‌صاحبو بیار پایین .تو رو به علی اون لعنتی رو بیار پایین .

دندون هاش رو روی هم سایید و پرسید:

_تو هنوزم منو دوست داری نه؟

باخشم از تخت پایین اومدم و گفتم:

_اونو بیارش پایین تا سگ نشدم.

_جوابمو بده.

چشم هام رو روی هم فشار دادم که جدی گفت:

_به جون نیاز...به جون خودت می‌زنم اگه نگي هنوزم دوستم داری.

موهام رو کشیدم و باحرص جیغ زدم:

_خر...خر ما طلاق گرفتیم ازهم.

دسته تیغ رو پرت کرد روی زمین و باقدم بلندی خودش رو بهم رسوند .کمرم اسیر شد بین دست هاش و لب هام قفل شد میون لب هاش.

شوکه شدم و خشکم زد.

انتظار هرچیزی رو داشتم جز این بوسه!

بادردی که توی لبم پیچید آروم ناله کردم که ناله ام میون لب های تشنه اش گم شد.

حریصانه و وحشیانه می‌بوسیدم و من خشکم زده بود و فقط از درد لبم که از شدت تو دهنی اش زخمی شده بود ناله می‌کردم.

آروم آروم سلول های خاکستری مغزم از شوک در اومدن و اجازه واکنش دادن.

مشت هام رو کوبیدم روی سینه اش تا ولم کنه اما دست هاش دور کمرم محکم تر شد و شدت بوسه هاش بیشتر.

سعی کردم به عقب هولش بدم اما مگه زورم بهش می‌رسید؟!

بدون این که لب هاش رو از لب هام فاصله بده خیره به چشم هام زمزمه کرد:

_حالا بهم رجوع کردیم.

باحرص و عصبانیت به عقب هولش دادم و داد زدم:

_گمشو احمق مگه من بازیچه‌ی توئم که هروقت دلتو زدم طلاقم بدی و هروقت هوسمو کردی بهم رجوع کنی؟

کتش رو درآورد و انداخت روی زمین:

از اولم نباید طلاق می دادم.

بابغض گله کردم:

اما دادی.

همون طور که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد گفت:

اما باطل شد.

باگریه جیغ زدم:

من دوباره طلاق می گیرم.

پیراهنش رو درآورد و بهم نزدیک شد:

اگه طلاق بدم که محاله دیگه همچین اشتباهی بکنم.

قدمی به عقب برداشتم و باهشدار گفتم:

کیان بهم نزدیک نشو.

بایک قدم بلند خودش رو بهم رسوند و صورتم رو بادت هاش قاب گرفت و دوباره لب هام رو به میدون جنگ

لب هاش دعوت کرد.

باحرص دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم تا به عقب هولش بدم اما نمی شد، لعنتی زورش خیلی زیاد بود.

گرمای لب هاش داشت حرارت بدنم رو بالا می برد و این بوسه هایی که خیلی وقت بود ازم دریغ شده بودن

داشتن دوباره قلبم رو به تپش می نداشتن.

وقتی فشار دست هام روی شونه هاش کم شد دست چپش دور کمرم پیچید و بادت راستش گرهی حوله ام

رو باز کرد و تنم رو به تنش چسبوند که از گرمای تنش گر گرفتم.

لب هاش که از لب هام جدا شد بابغض نالیدم:

کیان عذابم نده.

صورتم رو غرق بوسه هاش کرد و زمزمه کرد:

هیس هیس می خوام آرامشو برگردوندم به هردومون.

چونه ام از بغض لرزید. اشک ریختم برای خودم. برای نیازی که هنوز هم عاشق بود. که هنوز هم دلش به دل

این مرد سنگدل گره خورده بود. که هنوز هم با هر بوسه اش غرق می شد توی رویا و بی اراده می شد درمقابلش.

باشنیدن صدای فریادش چشم هام تا آخرین حد باز شد و باوحشت نگاهش کردم.

پیشونیش رو به پیشونیم فشار داد و از لای دندان هاش غرید:

این کبودی چیه رو گردنت؟

حصار دستش دور کمرم تنگ و تنگ تر می شد و راه نفسم رو می بست.

آی. کمرم.

جواب منو بده.

سریع جواب دادم:

باگلنار دعوام شد. آخه این کبودی به این بزرگی ضایعه ست که مال دعواست.

هولم داد روی تخت و خم شد روم و همون طور که حوله رو از تنم بیرون می کشید زیر لب غرید:

— به روزی اون زنو می کشم.
دست هام روی سینه اش نشست و سعی کردم از خودم دورش کنم.
— کیان... کیان این کارو نکن.
بی توجه به حرفم لب هاش رو به گردنم چسبوند.
لبم رو از هیجان به دندان گرفتم که آخم در اومد از درد.
سعی کردم بازم مانع بشم و به عقب هولش بدم اما انگار دست هام از من فرمان نمی گرفتن. تمام وجودم تسلیم
کیان و بوسه هاش شده بودن. لعنتی ها هیچ کدوم بامن همکاری نمی کردن. نه دلم نه قلبم نه دست هام.
بابغض نالیدم:
— کیان بس کن.
کنار گوشم زمزمه کرد:
— هیس تو بس کن نیاز.
هق زدم:
— لعنتی تو داری از ترانه بچه دار می شی.
گونه ام رو نوازش کرد و زل زد به چشم هام و گفت:
— همه رو فراموش کن. فقط به خودم و خودت فکر کن، به من که عاشقتم و از این دوری جون دادم.
صداش می لرزید و این از کیان همیشه محکم و مغرور بعید بود.
دست هام رو گرفت و پنجه هاش رو لای پنجه هام فرو برد.
دست هام رو برد بالای سرم و به تخت فشار داد و تمام فاصله ها رو پر کرد.
نتونستم. نتونستم با قلبم بجنگم و پیروز بشم.
دلنگ بودم؛ دلنگ مردی که قبل از خیانتش با نوازش هاش می خوابیدم و حالا ماه ها بود که ازش دوری می
کردم و تمام وجودم محتاج وجودش بود.
نمی تونستم حالا که لب چشمه بودم تشنه برگردم.
نمی خواستم اما نتونستم تسلیم قلبم نشم.
من همیشه در مقابل قلبی که برای کیان می زد بازنده بودم.

اسارت بین دست های این مرد رو دوست داشتم اما تمام مدت، این بغض بود که بی رحمانه به گلوم چنگ می
نذاخت.
طلاق گرفته بودیم، یک ماه از هم دور بودیم و حالا نفس هامون باهم قاطی شده و گرمای عشق احاطمون
کرده!
نمی دونم سرنوشت چه خوابی برام دیده و خدا قصد داره باچی امتحانم کنه اما هرچی که هست تمام زندگی
بهم ریخته.

گاهی به انداره‌ی ستاره‌ها از هم دوریم و گاهی خیلی نزدیک؛ این قدر نزدیک که نفس‌هاش بشینه روی تنم و روحم رو نوازش کنه.

دلم نمی‌خواست این اتفاق بیوفته اما این همون کیانی بود که از نبودنش مُردم. خیانت کرده بود! دوباره ازدواج کرده بود! داشت از یک زن دیگه بچه دار می‌شد اما منِ دیونه هنوز عاشق بودم!

لعلت به قلب عاشقی که عقل رو از کار می‌ندازه. حرکت انگشت‌های مردونه‌اش بین موهام دیونه‌کننده بود و این موها تشنه‌ی همین نوازش‌ها بودن. تار به تار موهام با این انگشت‌ها خو گرفته بودن و حالا بعد از مدت‌ها داشتن رنگ آرامش رو می‌دیدن. زمزمه‌ی آرومش رو کنار گوشم شنیدم: _چرا گریه می‌کنی؟

دستم رو روی گونه‌ی خیس‌م کشیدم و هیچی نگفتم که منو به سمت خودش برگردوند و زل زد به چشم‌هام: _چیه نیاز؟

چشم‌هام رو بستم تا فرار کنم از اون نگاه شفاف و جذاب: _هیچی.

انگشت‌هاش از روی شقیقه‌ام تا روی گونه‌ام کشیده شد و آروم گفت:

_نمی‌دونی وقتی اون عکس‌ها رو دیدم چقدر بهم ریختم. باخم نگاهش کردم:

_انگار یادت رفته من کی ام؟ من نیازم.

لب‌هاش رو به پیشونیم چسبوند و بوسه‌آرومی تقدیم کرد:

_واسه همینم قلبم داشت از جا کنده می‌شد؛ چون تو نیازی، نیازمن، نیاز منم حق نداره با کس دیگه ای پا به اون کافه بذاره.

_کی اون عکس‌ها رو برات فرستاد؟

ابروهاش بهم گره خورد و جوابی نداد که باپوزخند گفتم: _ترانه؟

به آرومی پلک زد که گفتم:

_تو هم باور کردی.

_اگه باور کرده بودم الان تو بغلم نبودی سینه قبرستون بودی.

_کاش بودم.

خشم نشست توی صورتش و اخمش غلیظ تر شد که باآه گفتم:

_مرگ از این زندگی بهتره. از این به بعد قراره چی بشه؟ یه شب پیش من یه شب پیش ترانه و بچه‌ات؟

چشم‌هاش رو بست تا اشک حلقه زده توی چشم‌هام رو نبینه.

بابغض نالیدم:

_من این طوری هر لحظه می‌میرم.

حصار دستش دور کمرم تنگ تر شد و گفت:
_ هیس.
لبم رو بین دندونم فشار دادم تا از هق هقم جلوگیری کنم که صدای آخم دراومد.
آروم زخم روی لبم رو بوسید که پوزخند زدم:
_ قبلاً این قدر وحشی نبودى.
زخم روی لبم رو آروم با انگشت شستش لمس کرد و گفت:
_ قبلاً ترس از دست دادنت همرام نبود.
باصدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم:
_ من دوباره طلاق می گیرم.
جدی و محکم گفت:
_ طلاق نمی دم.
_ هه جدیداً مد شده طرف خودش طلاق می ده خودش رجوع می کنه، نه؟
_ من طلاق دادم بی انصاف یا تو هی طلاق طلاق می کردی؟
_ درسته من طلاق می خواستم اما...
کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم:
_ اما توقع نداشتم تو هم قبول کنی و طلاقم بدی.
خیره به چشم های خیس لب زد:
_ مجبور شدم.
باتمسخر خندیدم:
_ جالبه؛ می گم چرا خیانت کردی؟ می گى مجبور شدم .می گم چرا قبول کردی طلاقم بدی؟ می گى مجبور شدم . حتماً الانم مجبور شدی رجوع کنی؟
از لای دندون های کلید شده اش باحرص غرید:
_ آره مجبور شدم .این قلب لامصب مجبورم کرد .این درد لعنتی توی سینه ام مجبورم کرد .این دورى که داشت عین یه تیغ کند روی قلبم کشیده می شد مجبورم کرد.
اشک هام از چشم هام خارج می شدن و روی بالشت جاخوش می کردن .
سرم رو توی سینه اش فرو برد و گفت:
_ گریه نکن نیاز .قول می دم همه چی درست شه.
به آرومی هق زدم:
_ چطورى؟ داری بچه دار می شی !اونم از ترانه!
_ طلاقش می دم.
سرم رو عقب کشیدم و جدی نگاهش کردم و گفتم:
_ کیان من باتو این طورى ادامه نمی دم الکی دلتو صابون نزن.
جدی تر از خودم گفت:

— منم طلاق نمی‌دم.
— از راه قانونی اقدام می‌کنم.
— عمراً طلاق بدم اینو تو گوشت فرو کن.
باحرص پشت بهش خوابیدم و ملحفه رو توی مشتم فشردم.
بغلم کرد و همون‌طور که نفس‌های داغش از لابه لای موهام گذر می‌کرد و روی پوست سرم می‌نشست گفت:
— بهم فرصت بده همه چی رو درست می‌کنم. تو خودت خوب می‌دونی من بدون تو دووم نمی‌ارم. تو هم بدون من نمی‌تونی ادامه بدی. یه غلطی کردم حالا فرصت جبران می‌خوام. قول می‌دم همه چی رو درست کنم.
سرم رو به نشونه نفی تکون دادم:
— نمی‌خوام. تو یه بچه داری از اون زن!
صدای فشردن دندون هاش به روی هم رو می‌شنیدم و مشت شدن دستش به روی شکمم نشون از خشم درونش می‌داد.
اگه اون بچه وجود نداشت شاید می‌بخشیدمش اما حالا نمی‌تونم با زندگی اون بچه بازی کنم و اونو از پدرش محروم کنم.
— من ازت نمی‌تونم دست بکشم.
— فکر اینو باید زمانی می‌کردی که غرق ترانه شده بودی.
کنار گوشم گرید:
— اون برای من هیچ اهمیتی نداره. تنها یه زن برای من مهمه اونم خودتی پس بااین حرفا عصبیم نکن.
— حقیقت عصبیت می‌کنه؟
کلافه گفت:
— نیاز بس کن.
همون‌طور که نگاه خیسیم به پرده‌ی سورمه‌ای رنگ بود بابغض پر از حسرتی گفتم:
— من نه سال زنت بودم اما هروقت گفتم بچه باختم و تخم گفتم نه اما حالا از ترانه ای که چندماهه زنت شده داری بچه دار می‌شی!
به موهام بوسه زد و آروم جواب داد:
— درسته اشتباه کردم اما از اون نه سال شش سالشو هردو درس می‌خوندیم. یادت رفته؟
— من حاضر بودم از درس بگذرم. اینو بارها بهت گفتم.
انگشت هاش رو نوازش وار روی بازوی برهنه ام کشید:
— اگه درستو ول می‌کردی الان خانم دکتر نبودى.
همراه با آه عمیقی که از اعماق وجود بلند شد جواب دادم:
— درعوض مادر بودم.
سکوت کرد و همین سکوت یعنی حق با منه، یعنی اشتباه کرده و حرفی نداره.
بادیدن عقربه‌های ساعت که سه نصف شب رو نشون می‌دادن خواستم بلندشم که مانع شد.
— کیان ولم کن چیزی به اذان نمونده.

ولم نکرد که نگاهش کردم.
مردمک های خوش رنگش روی صورتم ثابت مونده بود اما انگار فکرش پیش من نبود.
خیمه زد روم که دستم روی قفسه سینه اش نشست و سعی کردم کنارش بزنم:
_کیان بذار برم دوش بگیرم.
لب هاش روی پیشونیم نشست و چشم هام بسته شد از آرامشی که بوسه هاش تزریق می کرد به قلبم.
عین یه شی بارزش می بوسیدم، این بار آروم و با احساس.
لب هاش روی گوشم نشست و باحرارت زمزمه کرد:
من هنوزم دلتنگتم خانمم.

"امیرمحمد"

وارد خونه که شدم چراغ های خاموش پوزخند تلخی روی لبم نشوند.
هیچ زنی نگران توی خونه تلفن به دست راه نمی رفت و بااضطراب شماره نمی گرفت.
گوشیم زنگ نمی خورد و کسی نبود که بیاد بازخواستم کنه که کجا بودم تا این وقت شب؟ چیکار می کردم؟
پیش کی بودم؟ شام خوردم یا نه؟
نگرانم نشده بود؛ درواقع اون توی این شش سال هیچ وقت نگران من نشده بود.
شاید توقع زیادی بود که بخوام همسرم گاهی نگرانم بشه . گاهی بهم زنگ بزنه و بپرسه کجام؟ حالم خوبه؟
خستم یا نه؟
شاید توقع بی جایی بود که بخوام شب هایی که دیر میام منتظرم بمونه تا شام رو باهم بخوریم.
شاید توقع بزرگیه که بخوام گاهی بهم پی ام بده و بگه:
_محمدجان می خوام امشب دوتایی باهم بریم بیرون شام بخوریم.
من دوستش نداشتم اما یک زندگی عادی می خواستم .گلنار این زندگی رو نمی تونست برای من بسازه .غرق شده بود توی خودش .از وقتی که ازدواج کرده بودیم غرق بود توی خودش و نفهمیده بود که زندگی مشترک بازندگی که توی خونه ی پدرش داشته فرق می کنه.
بودم و نادیده گرفته می شدم.
قبلاً دلم به امیرحسین خوش بود و به شوق دیدن اون پا به خونه می داشتم اما حالا دیگه همونم ندارم.
خونه مون سرد تر از زمستونه، البته همیشه همین طوری بود .شش ساله که من بااین سرما زندگی می کنم.
سه روز زندگی باسیمین بهم فهموند عمرم چقدر بد و بیهوده گذشته توی این شش سال .
این شش سال می تونست بهترین روزهای زندگی رو برام بسازه و خانمی کنه در حقم اما نکرد .نتونست بشه یک همسر؛ حتی یک روز هم نتونست .توی اون سه روز تازه فهمیدم یک زن چطور می تونه گرما رو به وجود مردش منتقل کنه .گلنار نمی خواست که به این خونه گرما ببخشه .من تمام تلاشم رو کردم اما نمی دونم چرا اون هیچ وقت هیچ تلاشی نکرد.
شاید دوستم نداشت یا شاید هم یاد نگرفته بود که چطور برای شوهرش خانمی کنه و برای پسرش مادری.

در اتاق رو به آرومی باز کردم و دیدمش که چقدر راحت خوابیده؛ بدون این که نگران شوهرش باشه .ساعت از سه نصف شب گذشته بود و خونه نیومده بودم و همسرم این قدر راحت خوابیده بود!

من چرا این قدر بی اهمیتم توی این زندگی؟

در رو بستم و به سالن رفتم.

روی کاناپه نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

این رفتارهای سرد گلنار دیگه خستم کرده بود .دلم محبت می خواست .دلم گرمای یک خونه ی پر از عشق رو می خواست .دلم یک همسر همراه می خواست؛ یکی که توی روزهای پر از غم مرهمم باشه و توی روزهای پر از سختی سنگ صبورم.

باشنیدن صدای زنگ پیام گوشیم؛ از جیبم بیرون کشیدمش .پیام رو باز کردم و بادیدن متن پیام دلم غرق خوشی شد.

سیمین فرستاده بود:

_رسیدی؟

فقط یک کلمه بود !فقط یک کلمه !اما پر بود از حس نگرانی و عشق.

آدم گاهی نیاز داره یکی نگرانش باشه .نگرانت که باشن یعنی مهمی، یعنی به فکرتن، یعنی دوست دارن.

نگاهم به سمت اتاق خواب کشیده شد و زیر لب گفتم:

_ تو شش سال خانمی نکردی اما سیمینی که تازه دو روزه اسمش رفته تو شناسنامه ام داره هر لحظه خانمی

می کنه برای منی که محتاج همین چیزهای ساده بودم.

شماره اش رو گرفتم تا بشنوم صدای قشنگش رو؛ تا نگرانیش رو بیشتر احساس کنم و خوشی توی دلم بیشتر بشه.

_جانم؟

چقدر خوب بود که بااولین بوق جواب می داد؛ این یعنی منتظرم بوده برعکس زنی که شش سال توی یک خونه باهاش زندگی کردم و هیچ وقت منتظرم نبود.

_چیزی شده امیر؟

_محمد.

خندید:

_خیل خب .امیرمحمد.

صدای خنده اش بارها و بارها توی سرم منعکس شد .این صدا این قدر منو آروم می کرد که به راحتی پلک هام روی هم می شستن و منو به یک خواب عمیق همراه با یک رویای زیبا دعوت می کرد.

_چیزی نشده عزیزم فقط زنگ زدم بگم رسیدم.

_دلم تنگ شده برات.

توی همین نیم ساعتی که از پیشش اومده بودم دلش برام تنگ شده بود .ماه ها از گلنار به خاطر سفرهای

کاری دور بودم اما هیچ وقت نگفته بود دلش برام تنگ شده .شنیدن این جمله برام شده بود حسرت.

بغض نشسته توی گلوم رو قورت دادم و گفتم:

— منم همین طور عزیزم.

— برو بخواب منم برم بخوابم فردا تو بیمارستان کلی کار دارم.

— نه نخواب .چیزی به اذان نمونده .بخوابی دیگه بیدار نمی شی.

— چشم.

— چشمت بی بلا .قولت به منو که زیرپا نمی داری؟

— هیچ وقت .برای با تو بودن هرکاری می کنم .به خاطر این که به تو قول دادم عبادتش نمی کنم برای این هر روز سجده اش می کنم که دوباره منو به تو رسوند.

حرف هاش برام شیرین تر از عسلی خوش رنگ چشم هاش بود.

عادل بود .حرف من براش مهم بود .خواسته هام مهم بودن .خدا هم داشت براش مهم می شد و این برام خوشایندتر از نسیم صبح پاییزی بود.

— نمازتو بخون سیمین .نمازتو بخون خانم .نماز که بخونی آروم می شی، حضور خدا رو حس می کنی، باهاش رفیق می شی .و چی از این بهتر؟

— می خونم .قبلاً هم می خوندم اما کمی تق و لق .هروقت که منو به خواسته هام می رسوند می خوندم، هروقت مشکلی پیش میومد قهر می کردم.

— خدا بنده هاشو بامشکلات امتحان می کنه .هر کی رو بیشتر دوست داشته باشه بیشتر بهش سختی می ده . سیمین سختی ها باید ایمانتو قوی تر کنه و به خدا نزدیک تر کنه نه این که از خدا دور کنه .خدا سختی می ده تا بنده بهش پناه بیره و بهش نزدیک تر بشه .بیا این بار جور دیگه ای باهاش رفیقشو، جوری که من می گم.

— چشم.

چقدر چشم شنیدن از همسرت خوب بود .این کلمه رو هیچ وقت نشنیده بودم .توی زندگی ای که پر بود از بحث و منم منم این کلمه هیچ وقت شنیده نمی شد.

— یادت نره خدا وقتی درد رو می ده درمانشم می ده.

باکمی مکث پرسید:

— یعنی از این که امیرحسین رو ازت گرفته ازش ناراحت نیستی؟

نگاهم چرخید روی عکس پسر و همراه با بغض گفتم:

— توی هرچیزی یه حکمتی هست.

— من می شم درمان همه ی دردا .غصه نخور عزیزم.

لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم:

— مرسی که به فکر می.

— به فکرتو نباشم به فکر کی باشم؟

— کمتر زبون بریز خانم دکتر.

همون طور که صدای خنده هاش گوشم رو نوازش می کرد گفت:

— فعلاً عزیزم .بعداً می بینمت.

_خدا حافظ.

_اومم...خدا حافظ؟!

باخته گفتم :

_پس چی؟

_نمی‌خواهی بگی دوستم داری؟

لبخند روی لبم عمق گرفت و از اعماق قلبم زمزمه کردم:

_تو رو دوست دارم مثل عطر شکوفه های سیب.

_من بیشتر .خیلی خیلی بیشتر.

به یاد ندارم توی این شش سال مکالمه های سرد تلفنی من و گلنار این قدر قشنگ و با احساس تموم شده باشه. سجاده ام رو که پهن کردم و قامت بستم مثل همیشه غرق شدم توی حال و هوایی که پر بود از حضور خدا و حس های خوب .حس خوبی که جایگزین غم نبود امیرحسین می شد .حس خوبی که نمی‌داشت غصه‌ی مشکلات نیاز رو بخورم و یک نیروی عجیبی بهم امید می‌داد که روزهای خوب نیاز هم می‌رسه .اون حس خوب توی همون لحظات ناب نمی‌داشت نگران نارین باشم و بهم می‌گفت " خدا خودش هوای کلوچه خانم تو داره " .

سجاده ام رو که جمع کردم رفتم برای بیدار کردن گلنار اما بیدار نشد .خیلی وقت بود که خوابش رو به نماز صبحش ترجیح می‌داد.

ساعت تقریباً شش صبح بود که رفتم طبقه پایین.

حاج بابا و مامان فاطمه بعد از نماز صبح دیگه نمی‌خوابیدن.

به آشپزخونه رفتم و مامان فاطمه رو درحال دم کردن چایی دیدم.

سلام کردم و بالبخند جوابم رو داد.

_نیاز خوابه؟

باکمی مکث جواب داد:

_ نیاز رفت.

ابروهام بهم گره خورد و پرسیدم:

_کجا؟ اونم این وقت صبح!

برای چندلحظه از تکه کردن نون ها دست کشید و نگاهش رو به سمتم چرخوند:

_ دیشب رفت.

_کجا؟

_خونه‌ی خودش .گفت دیگه نمی‌خواد این جا زندگی کنه و می‌خواد مستقل باشه.

عصبی گفتم:

_یعنی چی؟ یعنی تحمل ما این قدر براش سخت بود؟

بالاخر جوابم رو داد:

_نخیر انگاری تحمل دخترم برای زنت سخت بود.

کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم:
_ باز دعواشون شد؟
_ دعواشون نشد زنت باوحشی بازی دخترمو از خونه‌ی پدرش بیرون کرد. این دفعه نیاز بیچارم بی‌تقصیر بود.
محمد زنت چشه؟
حاج بابا وارد آشپزخونه شد و گفت:
_ چیزیش نیست فقط از ما خسته شده.
باخجالت سلام کردم که جوابم رو داد و پشت میز نشست.
حاج بابا رو بهم آمرانه گفت:
_ امیرمحمد باهاش صحبت کن و بهش بفهمون که تو به هیچ وجه از ما جدا نمی‌شی و اون هرکاری هم که بکنه خونه اش بالای سر ماست. دقیقاً همین جایی که الان هست.
باسری افتاده گفتم:
_ بله. گلنار هرکاری هم بکنه من خونه ام رو از شما جدا نمی‌کنم.
مامان فاطمه باحرص گفت:
_ شرط ازدواجتون همین بود.
مصمم گفتم:
_ و اون نمی‌تونه بزنه زیر این شرط. یا نباید قبول می‌کرد یا حالا که قبول کرده باید پاش وایسه.
نگران و دلسوز نگاهی بهم انداخت و گفت:
_ بیا صبحانه بخور قربونت برم.
_ نه باید برم دنبال نیاز.
حاج بابا: نرو.
متعجب پرسیدم:
_ چرا؟!
_ اجازه نمی‌دم دخترم جایی باشه که غرور و شخصیتشو خرد کنن.
_ حاج بابا کسی حق همچین کاری رو نداره؛ یعنی دیگه اجازه نمی‌دم که کسی همچین کاری بکنه. مامان فاطمه دیشب چرا خبرم نکردی وقتی دعواشون شد؟
_ خبرت می‌کردم که اعصابتو داغون کنم؟
عصبی لبم رو به دندون گرفتم:
_ من نمی‌خوام نیاز تنها زندگی کنه. این‌طوری همیشه دلواپس و نگرانشم.
حاج بابا: اما اون به تنهایی احتیاج داره. باید بااین مشکلات کنار بیاد و تبدیل بشه به یه زن محکم و قوی. فکر می‌کنی چرا دیگه توی تصمیماتش دخالت نمی‌کنم؟ چون اون دیگه نیاز بیست ساله نیست، یه زن بیست و هشت ساله ست که دیگه خام و جوون نیست و داره عاقل می‌شه.
به میز نزدیک شدم و رو بهش گفتم:
_ اما حاج بابا من نگرانشم.

خیره به چشم هام گفت:

— از من پدر که نگران تر نیستی .هستی؟

— نه اما اون خواهرمه.

— و دختر من .بذار باخودش کنار بیاد .نگرانیتو درک می کنم اما اون نمی تونست و نمی خواست که باقی عمرشو باما زندگی کنه .اون یه زن مستقله، عادت کرده به خونه ی خودش، نمی تونه این قدر زود نه سال استقلال رو فراموش کنه و برگرده خونه ی پدرش.

حق باحاج بابا بود اما من هنوز هم نگران خواهرم بودم؛ نگران حالش، نگران تنهایی هاش .دلم نمی خواست تنهایی غصه بشه روی دلش اما باید مثل همیشه به حرف حاج بابا گوش می کردم؛ چون قطعاً حاج بابا هم نگران نیاز بود و صلاحش رو می خواست.

باید با گلنار خیلی جدی حرف می زدم و بهش می فهموندم هرکاری هم که بکنه من از پدر و مادرم جدا نمی شم و اون باید سر شرطی که قبول کرده بمونه و قطعاً به خاطر رفتار زشتش بانیاز باید بهم جواب پس بده. بانیاز تماس گرفتم و بابت رفتار گلنار ازش عذرخواهی کردم و خواستم که برگرده اما اونم حرف های حاج بابا رو زد و گفت که می خواد عین گذشته زندگی کنه و مستقل باشه، منم باید به تصمیمش احترام می داشتم و قبول می کردم.

"کیان"

خشم توی چشم هاش شعله می کشید و صورتش برافروخته تر از آتیش تنور بود و اما من خونسرد و لبخند به لب؛ لبخندی که نشون می داد این بار من پیروز این میدونم و پریچهرخانم سپهری خلع سلاحه.

— وقتی راننده ام گفت تو این مدت بارها به خونه ی همسر سابقت رفت و آمد داشتی باورم نشد .فکر می کردم نیاز برات خیلی مهمه.

به صندلیم تکیه دادم و جواب دادم:

— درست فکر می کردین.

پوزخند زد:

— پس دلیل این رفت و آمدها چیه؟ نکنه یادت رفته بهت چی گفتم؟

باحفظ همون لبخند گفتم:

— نه تهدیداتون یادمه.

ابروهاش درهم گره خورد:

— پس دلیل رفت و آمدت به اون خونه چیه؟

— رجوع.

شوکه شد:

— رجوع!

خم شدم به جلو و آرنج هام رو به میز تکیه دادم:

— بله رجوع .مشکلیه؟

خشمش بیشتر شد و حرص توی صداسش دوبرابر:
_نه مشکلی نیست اما منتظر باش تا...
دستم رو جلوش گرفتم و مانع ادامه دادنش شدم:
_قبل از تکرار مجدد تهدیدهاتون باید یه چیزی رو به اطلاعتون برسونم خانم سپهری.
کشوی میزم رو باز کردم و مدارک و اسنادی رو که باهزار بدبختی آرش به دست آورده بود رو از داخلش برداشتم
و روی میز گذاشتم.
_می‌دونین اینا چیه؟
باغیظ گفت:
_حوصله معما ندارم.
لبخندم پر رنگ تر شد و خشم اون بیشتر:
_این مدارکیه که باهش می‌تونم پسرتو در عرض یه ساعت بزنم زمین و ازش هیچی به جا نذارم جز یه اسم؛
اونم اسم کلاهبردار.
ابروهاش از تعجب بالا رفت که ادامه دادم:
_کلاهبرداری، اختلاس، گرفتن وام‌های غیرقانونی، جعل سند ملک، بازم بگم خانم سپهری یا کافیه؟
بابهت و ناباوری خندید:
_داری تهدیدم می‌کنی!
_درست فهمیدین.
بالکنت ناشی از عصبانیت گفت:
_تو...تو...تو پسرهی یلاقبا...داری...داری من و پسرمو تهدید می‌کنی!
باآرامش پلک زدم به معنی آره که باز خندید؛ خنده‌ای آغشته به خشم و حرص.
خنده‌اش قطع شد و بااخم‌هایی پررنگ گفت:
_تو درحدم نیستی که من و پسرمو تهدید کنی.
پوزخندی به روش زدم:
_اما می‌بینین که فعلاً دست شما زیرسنگ من یلاقباست. و فقط کافیه یه حرکت اشتباه ببینم تا این مدارکو
بفرستم برای پلیس. اونوقت نه تنها تمام اموالتون ضبط می‌شه بلکه برای دیدن پسر عزیزتونم باید برین زندان
و از پشت میله‌های زندان ملاقاتش کنین.
داد زد:
_تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.
دستم رو کوبیدم روی میز و بلندتر از خودش داد زدم:
_صداتونو بیارین پایین. این‌جا شرکت منه پس قبل از این که نگهبان‌ها رو خبر کنم خودتون باپاهای خودتون
برید بیرون.
انگشت اشاره‌اش رو جلوم گرفت و باحرص غرید:
_تو نمی‌تونی...

حرفش رو قطع کردم:

ـ وقتی با من حرف می‌زنین فقط از زبونتون استفاده کنین نیازی به بکارگیری انگشتاتون یا دستاتون نیست.
دستش روی هوا مشت شد و فکش منقبض شد:

ـ کیان انگار یادت رفته تو کی هستی؟

ـ این که من کی ام مهم نیست مهم اینه که شما اون چیزی که تظاهر می‌کنین نیستین. مهندس سپهری و مادرش یه مشت کلاهبردار حروم خورن که با دزدی مال مردم و اختلاس و گرفتن وام های کلانی که کاملاً به صورت غیرقانونی و دادن رشوه بهشون داده می‌شده به این جا رسیدن و کافیه پا روی دم من بذارن تا باخاک یکسانشون کنم.

باصورتی سرخ از جا بلندشد و گفت:

ـ یادت نره اگه ما باخاک یکسان بشیم تو رو هم باخودمون باخاک یکی می‌کنیم.

پوزخندی زد و درکمال آرامش گفتم:

ـ همه چی فرق کرده پریچهرخانم؛ من دیگه اون کیانی نیستم که این شرکت جانش بود و برای بالا کشیدن خودش هرکاری می‌کرد. این پروژه که تموم بشه بدون این که حتی ذره ای از سودش رو بردارم شراکت رو با ترانه و پدرش تموم می‌کنم و در این شرکت لعنتی رو تخته می‌کنم. من هرچی باشم حروم خور نیستم. هرچند که توی این پروژه تخلفی صورت نگرفت و همه چی تحت نظر من قانونی پیش رفت اما من دیگه اون پولو نمی‌خوام. این پروژه میلیاردی ارزونی خودتون.

ـ اون مدارکو از کجا آوردی؟

بالبخند مرموزی جوابش رو دادم:

ـ از یه جای مطمئن.

ـ تو درحدی نیستی که با ما دربیوفتی.

ـ و شماهم دیگه در حدی نیستین که بخواین منو باهمسرم تهدید کنین.

بانفرت نگاهم کرد که جدی و محکم گفتم:

ـ کافیه یه تار مو از نیاز کم بشه تا تهدیدمو عملی کنم. پریچهرخانم از من بترس. بترس از منی که به خاطر نوه ات همه چیمو باختم. الان من فقط منتظر یه جرعه ام تا آتیش بگیرم و شما رو هم همراه خودم بسوزونم؛ پس برای این که نه شما بسوزین نه اموالتون فاصله‌تونو باهمسرم رعایت کنین که به خدا قسم وقتی پای نیاز بیاد وسط من از شیطان هم خطرناک تر می‌شم.

بعد از نگاهی مملو از خشم و کینه به سمت در رفت که باتأکید گفتم:

ـ حرفام یادتون نره خانم سپهری.

دستگیره‌ی در رو توی مشتش فشرد و باکمی مکث بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید.

بالبخند به صندلیم تکیه دادم و زیرلب گفتم:

ـ یک هیچ به نفع من.

نگاهی به مدارک انداختم و لبخندم پررنگ تر شد.

درسته این مدارک برام خیلی گرون دراومد اما چون نیاز بیشتر از اینا برام می‌ارزید و از طرفی برای شکست دادن این کفتار پیر هرکاری می‌کردم.

تاحدودی می‌دونستم سپهری یک جاهایی کارهای غیرقانونی انجام می‌ده اما هیچ وقت نتونسته بودم مدرکی علیه اش به دست بیارم تا این که آرش خیلی شانسی و تصادفی باوکیل سابق سپهری آشنا شد و تونست این مدارک رو به دست بیاره.

وکیل سابق سپهری که قربانی تخلفات اون شده بود و پروانه‌ی وکالتش باطل شده بود در ازای مبلغ قابل توجه ای این مدارک رو به ما داد. چون سپهری بهش کمکی نکرده بود تامدرکش باطل نشه ازش کینه به دل داشت و خواستار نابودیش بود.

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی نیاز رو گرفتم. حالا باخیال راحت می‌تونستم باعشقم ادامه بدم.
_ چیه کیان؟

_ این چیه کیان یعنی همون جانم دیگه؟

_ کس دیگه ای هم غیرمن هست که جونشو تقدیمت کنه حرف تو بزن کار دارم.
_ باحرص ته خودکار توی دستم رو به میز کوبیدم:

_ کجایی؟

_ هرجا هستم مطمئناً درحال خیانت کردن به تو نیستم خیالت جمع.

خودکار رو کوبیدم رو میز و باصدای بلندی گفتم:

_ چرت نگو نیاز.

_ شکاکی و بددلی هم به اخلاق های مزخرفت اضافه شده نه؟

دندون هام رو روی هم ساییدم و غریدم:

_ من به تو شک ندارم فقط زنگ زدم حالتو بپرسم و بگم شب آماده باش شام بریم بیرون.

_ عه؟! چه جالب! شام بریم بیرون؟! همه چی خوبه، ما چقدر خوشبختیم. نه؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و سعی کردم آروم باشم:

_ نیاز باز دوباره شروع نکن.

_ تو انگار سرت خورده به جایی. تو شاید یادت بره چه غلطی کردی اما من یادم نمی‌ره، هیچ وقت یادم نمی‌ره.
_ باید که یادت بره.

باصدایی که آروم و خسته بود گفتم:

_ حالم از این خودخواهی و غرورت بهم می‌خوره. کاش یه بار عین آدم اشتباهتو قبول کنی.

باصدایی که شرمنده بود اما نیاز متوجه‌ی این شرمندگی نبود گفتم:

_ قبول دارم اشتباه کردم.

_ هر اشتباهی هم تاوان داره.

_ منم تاوانشو دادم.

_ عه! کی؟

_ اون موقع که نبودی و دوریت عین کشیدن ناخن روی دیوار گوشت تنم رو آب کرد.

این تاوان نبود چیزی بود که خودت انتخاب کردی.

دستم روی میز مشت شد:

مجبور شدم طلاق بدم. بفهم اینو. بفهم لعنتی.

نمی فهمم. تازمانی که به پنهان کاریات ادامه بدی و نگی اون مرد که اومد خونه مون دزدی کی بوده و تو رو از کجا می شناخته نمی فهمم. تا زمانی که ترانه توی زندگیمونه نمی فهمم. نمی خوام که بفهمم. تاوان خیانتت دوری من نبود و نیست، تاوان این خیانت برای تو می شه طلاق دوباره ی من.

ترس ریشه دوند توی دلم و زیرلب گفتم:

تو این کارو نمی کنی.

فریاد زدم:

تو این کارو نمی کنی.

سخت در اشتباهی چون من الان دفتر حاج آقا سرمدی ام.

"نیاز"

یک ماه گذشته بود و من توی این یک ماه خیلی فکر کردم و تنها به یک نتیجه رسیدم؛ طلاق.

خیلی سعی کردم یک راه حل دیگه به جز طلاق پیدا کنم اما هیچ راه حل دیگه ای پیش روم نبود.

تو این یک ماه هربار باحضورش در کنارم نه سال زندگی رو برام زنده کرد و این شکنجه ی شیرین و درعین حال تلخ باید تموم می شد.

باید تموم می شد؛ چون یک بچه ی بی گناه در انتظار پدرش بود و اون پدر کیان بود و باید از من جدا می شد تا بتونه کنار بچه اش باشه.

این بار او مدته بودم دفتر یکی از رفیق های قدیمی حاج بابا تا کارم هرچه زودتر تموم بشه.

همون طور که نگاهی به پرونده می نداخت پرسید:

دخترم از تصمیمت مطمئنی؟

نگاهم رو به ناخن های دستم دوختم و به آرومی جواب دادم:

بله.

نمی خوام بهش فرصت بدی.

سرم رو بالا آوردم و روبهش گفتم:

حاج آقا اون از همسر دوش داره بچه دار می شه؛ پس من باید خودمو بکشم کنار. لطفاً کمکم کنین هرچه زودتر طلاقمو بگیرم. کیان با طلاق مخالفه اما منم باز دواج دوشم مخالفم و قانون این حق رو به من می ده که طلاق بگیرم؛ چون بدون اجازه و رضایت من ازدواج کرده.

پرونده رو بست و گفت:

متوجه ام دخترم. باشه من هر کاری که از دستم بر بیاد برات می کنم.

با خواهش گفتم:

لطفاً توی کمترین زمان حکم طلاق صادر بشه. حاج آقا باور کنین دیگه تحمل این وضع برام سخته.

درکت می‌کنم دخترم. پدرت به گردن ما خیلی حق داره، هرکاری که از دستم بریاد برات انجام می‌دم. من پرونده‌ی تو رو می‌ذارم توی اولویت فقط تو باید بری آزمایشگاه و آزمایش بدی تا مطمئن بشیم باردار نیستی. باخجالت سرم رو انداختم پایین:

حاج آقا من باردار نیستم.

واسه دادگاه لازمه. باید برگه آزمایشگاه رو به قاضی تحویل بدی.

ناچار گفتم:

باشه.

ازجا بلندشدم و ازش تشکر کردم.

قرارشد فردا با برگه آزمایش برم دفترش.

بعد از خروج از دفتر حاج آقا سرمدی رفتم آزمایشگاه.

به مسئول آزمایشگاه گفتم " جواب آزمایشم رو زودتر آماده کنه " و اون گفت " نهایتاً تادوساعت دیگه می‌تونه جواب رو آماده کنه."

این دوساعت رو توی پارک رو به روی آزمایشگاه نشستم و به بچه‌هایی نگاه کردم که مشغول بازی بودن و مادرهایی که باچشم مراقب بچه‌هاشون بودن و باخنده‌های از سرخوشی بچه‌هاشون لبخند روی لبشون نقش می‌بست.

اگه کیان باخودخواهیش منو از مادر شدن محروم نمی‌کرد حالا منم یک بچه‌ی پنج _ شش ساله داشتم که توی این پارک می‌دوید و برای سوارشدن روی تاب با هم‌بازی هاش دعوا می‌کرد و من دلم غنچ می‌رفت از خنده هاش و بهونه هاش.

کاش مثل گذشته امیرحسین رو داشتم و این خلاء رو درمن ازبین می‌برد. کاش بود تا من براش مادرانه هام رو خرج می‌کردم. کاش بود و کمبودهای منو جبران می‌کرد.

گوشیم برای دهمین باز زنگ خورد و این‌بار خاموشش کردم.

کیان از وقتی فهمیده بود رفتم دادگاه و پرونده رو گرفتم تا ببرم پیش حاج آقا سرمدی مدام بهم زنگ می‌زد اما من این‌بار محال بود از تصمیمم برگردم.

درسته که طلاق هنوزم برام سخت و دشوار بود اما فکر اون بچه از سرم بیرون نمی‌رفت.

اگه من به شوهرم احتیاج دارم اونم به پدرش احتیاج داره. کیان باید پیش بچه اش باشه. باید برای اون یک خانواده بسازه. من اونقدر بی‌رحم نیستم که به خاطر آرامش خودم یک خانواده‌ی خوشبخت رو از اون بچه سلب کنم.

کیان موظفه که باترانه ادامه بده و برای بچه اش پدری کنه.

زندگی بدون کیان هم ادامه داشت؛ شاید همراه با تنهایی و غم و غصه اما من زن قوی هستم. باید که قوی باشم.

نگاهم رو به آسمون دوختم و بالبخندی که از جنس بغض بود گفتم:

دلم به تو قرصه. تنهایی هامو با بودن تو پر می‌کنم. هیچ‌کس رو نمی‌خوام الا خودت. تو که باشی دیگه نیازی به بنده‌های بی‌رحمت نیست. رحمت خودتو نثارم کن که خیلی محتاج مهربونی هاتم.

دوساعت بعد توی آزمایشگاه منتظر جواب آزمایش بودم.

مسئول آزمایشگاه نگاهش دور تا دور صورتم چرخید و بعد جواب رو به سمتم گرفت:

_بفرمایید.

جواب آزمایش رو باتشکر گرفتم و بی‌اهمیت انداختمش توی کیفم و خواستم برم که گفت:

_ نمی‌خواین بدونین جواب آزمایش چیه؟

لبخند تلخی زدم به روش:

_نیازی نیست شما بگین چون خودم می‌دونم.

ابرویی بالا داد و گفت:

_ناراحت نیستین.

همراه با آه گفتم:

_من نه ساله که از این موضوع ناراحتم.

گیج نگاهم کرد و بعد گفت:

_نمی‌دونم باید بگم مبارکه یانه اما به این که توی هرکار خدا یه حکمتی هست ایمان دارم .شاید این طلاق به صلاحتون نیست.

حالا این من بودم که گیج نگاهش می‌کردم:

_چی؟!

_جواب آزمایشتون مثبته.

جمله ای که از دهنش خارج شد بارها و بارها توی گوشم تکرار شد و بعد کیفم از دستم افتاد.

سرم گیج رفت و نزدیک بود بیوفتم که دستم رو به میز گرفتم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.

زیرلب زمزمه کردم:

_باور نمی‌کنم!

از پشت میزش خارج شد و به سمتم اومد:

_ خانم حالتون خوبه؟

چشم های پر از اشکم رو بهش دوختم :

_تو مطمئنی؟

همراه باترحم نگاهم کرد و گفت:

_ بله، جواب آزمایشتون که اینو می‌گه.

چرا چشم هاش پر از ترحم و دلسوزی بود؟ مادر شدن مگه بد بود؟ مگه دلسوزی داشت؟

من، نیاز ذاکری، کسی که نه سال تمام در تب و تاب بغل گرفتن یک بچه بود حالا داشتم مادر می‌شدم!

دستم روی شکمم نشست و نگاه خیسم رو به شکم تخته دوختم .لب های لرزونم رو روی هم فشار دادم و چشم بستم تاحسش کنم.

یعنی الان یک موجود کوچولوی دوست داشتنی توی بطن من درحال رشده؟

میون بغض و اشک خندیدم.

مسئول آزمایشگاه باچشم هایی متعجب نگاهم کرد :

__حالتون خوبه؟

خوب بودم؛ خوب تر از همیشه .حتی خوب تر از خورشیدی که سایه پهن کرده بود روی زمین .حتی خوب تر از ابرهای تکه تکه ی توی آسمون .حتی خوب تر از بچه هایی که باذوق توی پارک بازی می کردن .
خم شدم و کیفم رو از روی زمین برداشتم تا خودم جواب آزمایش رو باچشم های خودم ببینم .
دیدم .مثبت بود!

برگه ی توی دستم شهادت می داد که خدا بعد از نه سال منو دیده .داشتم مادر می شدم و دیگه هیچی مهم نبود جز بچه ای که همه ی وجودم رو دربر گرفته بود .
باصدا خندیدم و اشک هام تندتر ریخت .گونه هام تر شد و قلبم سرشار از خوشی .
از مقابل نگاه پر از تعجب آدم های اطرافم رد شد و از آزمایشگاه خارج شدم .
نگاهم رو به آسمون دوختم:

__پس بالاخره مهربونیت نصیب منم شد .

حلقه های اشک این بار از سر خوشی توی چشم هام می رقصیدن و روی گونه هام جاری می شدن .
دوباره به پارک رفتم و روی همون نیمکت نشستم .
دوباره چشم دوختم به بچه ها و دوباره جواب آزمایش رو چک کردم .
دستم درست عین حصار از گل دور شکمم پیچید .
چشم هام رو بستم .اواخر پاییز بود و هوا سرد اما گرمایی عجیب تنم رو فرا گرفته بود و انگار دستی روحم رو نوازش می کرد .

چشم هام رو باز کردم و به بالا پریدن های بچه ها نگاه کردم .

بچه ی منم به دنیا میومد .دستش رو توی دستم می گرفتم و میاوردمش پارک .سوار تابش می کردم و هولش می دادم .می دوید و دنبالش می دویدم .بغلش می کردم و توی آغوشم سخت می فشردمش .مامان صدام می کرد و قند توی دلم آب می شد .اگه پسر بود باهاش فوتبال بازی می کنم و اگه دختر بود موهاش رو هر روز می بافم .
هق بلندی زدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم .
گریه از روی خوشی هم لذت داشت .

دلم می خواست داد بزنم " :منم دارم مادر می شم .منم قراره بشم مامان یه فرشته کوچولو .منم قراره بعد از نه سال خونه ام چراغونی بشه باحضور هدیه ی بارزش خدا " .
اون لحظه نه خیانت کیان مهم بود نه وجود ترانه توی زندگیم فقط بچه ام مهم بود؛ بچه ای که مادرش من بودم .

دیگه به کیانی که قرار بود پدر بشه حسودی نمی کردم چون خودم هم داشتم مادر می شدم .
این بچه برام به اندازه ی تمام دنیا ارزش داشت؛ چون قرار بود باهاش بهترین حس دنیا رو تجربه کنم .چون قرار بود مامان صدام کنه .چون قرار بود تنهایی هام رو پر کنه .
این بچه می شد مرهم دردهام .می شد همدم تنهایی هام .می شد دلیل لبخندهام .

بازم به جواب آزمایش نگاه کردم .هنوز هم باورم نمی‌شد .مثل خواب می‌موند، نه نه مثل رویا، یک رویای شیرینِ صورتی رنگ.

زنی همراه با بچه ای که توی بغلش بود به سمتم اومد و نگران پرسید :

_خانم حالتون خوبه؟

باچشم های خیسم به بچه‌ی توی بغلش نگاه کردم .دور دهنش شکلاتی بود و انگشتش رو می‌مکید.

بالبخت از جا بلندشدم و انگشتم رو روی گونه اش کشیدم و باغض گفتم:

_چه بچه‌ی نازی.

مادرش لبخندی به روم زد و پرسید:

_اتفاقی افتاده؟ چرا گریه می‌کنین؟

باذوق برگه‌ی آزمایش رو نشونش دادم:

_دارم مادر می‌شم.

باخنده ای پر از تعجب گفت :

_خب چرا گریه می‌کنین؟!

اشک هام رو پاک کردم و باخنده گفتم:

_ چون خیلی خوش حالم.

بامهربونی نگاهم کرد و گفت:

_بهتون تبریک می‌گم.

باصدای بلند خندیدم .انگار تازه معنی خوش حالی رو فهمیده بودم.

بوسه ای روی دست شکلاتی پسرک چشم مشکی کاشتم و باشیفتگی نگاهش کردم:

_شاید یه پسر شکمو عین تو بشه شایدم یه دختر نق نقو.

مادرش نگاهی بهش کرد و بعد رو به من گفت:

_وقتی بزرگ شد و برات آرامش و آسایش نداشت اون موقع تازه می‌فهمی تو چه دردسری افتادی.

خودش به حرفش خندید و من بالمس شکمم از روی مانتوی خاکستری رنگم زیرلب باخودم گفتم:

_ این بچه آرامش و آسایشو از من نمی‌گیره بلکه آرامشو به من برمی‌گردونه.

کیفم رو از روی نیمکت برداشتم و از پارک بیرون اومدم.

بارون نم‌نمک شروع به باریدن کرد و چشم دوختم به شکمم:

_قربونت برم از همین حالا وجودت پره از خیر و برکت.

صورتم رو، رو به آسمون گرفتم و قطره های بارون روی صورتم نشستن .چشم هام رو بستم و گذاشتم بارون صورتم رو نوازش کنه.

باذوق خیره به آسمون و بارش قطره های پر از برکت گفتم:

_اگه دختر شد اسمشو می‌ذارم باران.

باسرخوشی همون طور که آهنگی رو زیر لب زمزمه می کردم کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم.
صدای بلند کیان توی گوشم پیچید :

__کجا بودی؟

باچشم هایی براق و شاد نگاهش کردم و اون باعصبانیت پرسید :

__چرا گوشیتو خاموش کردی؟

جوابی ندادم که چشم هاش رو باریک کرد و پرسید:

__چی شده؟ این لبخند برای چیه؟

لبخندم پر رنگ تر شد و لب باز کردم:

__کیان من...

__نیاز!

برگشتم و بادیدن امیرمحمد پشت سرم تعجب کردم.

نگاه اخم آلودش بین من و کیان چرخید و بعد اومد داخل.

باغضب زل زد به چشم هام و پرسید:

__این این جا چیکار می کنه؟

قبل از من کیان جوابش رو داد:

__برای بودن توی خونه ی خودم باید دلیل خاصی داشته باشم؟

باعصبانیت رو بهش گفت:

__تا اون جایی که یادم میاد سه دونگتو زدی به نام نیاز.

کیان ریلکس جواب داد:

__درسته.

امیرمحمد برعکس اون آرام نبود:

__پس این جا چه غلطی می کنی؟

کیان ساعت مچیش رو نشون داد و گفت:

__ساعت هشت شبه و یه مرد این موقع شب باید پیش زنش باشه.

امیرمحمد باعصبانیت داد زد :

__نیاز این چی می گه؟

بااسترس جلوش ایستادم:

__داداش بهت توضیح می دم.

باخشمی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت:

__منم منتظر توضیحم.

__بامن من گفتم:

__من...من و کیان...

__من و نیاز آستی کردیم.

امیرمحمد باچشم هایی گرد به من نگاه کرد که باخجالت سرم رو انداختم پایین:
_ این طور نیست.
_ دقیقاً همین طوره.
باحرص رو به کیان گفتم:
_ ساکت شو.
باخم گفت:
_ چرا؟ مگه کار اشتباهی کردی که می ترسی؟
امیرمحمد باقدم های بلندی به سمتش رفت و فریاد زد:
_ معلومه که کار اشتباهی کرده.
به یقه اش چنگ زد که جیغ بلندی کشیدم:
_ محمد!
خیره به چشم های کیان بانفرت غرید:
_ دِ لعنتی تو چی می خوای از زندگی ما؟
_ من از زندگی شما هیچی نمی خوام.
مشتش فرود اومد توی صورت کیان و داد زد:
_ دِ یه چیزی می خوای؛ یه چیزی می خوای که گورتو گم نمی کنی.
کیان مشت امیرمحمد رو باکوبیدن مشتش زیر چشم امیرمحمد جبران کرد که جیغ تیزی از ترس کشیدم.
امیرمحمد از شدت مشت کیان چندقدم عقب عقب رفت و کیان غرید:
_ من هیچی نمی خوام جز نیاز.
امیرمحمد باخشم به سمتش حمله کرد:
_ نیاز که هیچ، حتی نمی دارم صاحب کفشاش بشی.
باهم گلاویز شدن و من باغم نگاهشون کردم. زندگیم شده بود میدون جنگ.
این بچه قرار بود میون این وحشی های به خون هم تشنه به دنیا بیاد؟
امیرمحمد می زد و کیان هر ضربه رو تلافی می کرد. امیرمحمد حرف از طلاق می زد و کیان حرف از کشتن.
این قدر هم رو تهدید کردن که باحرص جیغ زدم:
_ بسه دیگه.
امیرمحمد رو بهم بافریاد گفت:
_ نیاز معلومه داری چیکار می کنی؟
_ داداش آروم باش.
بلندتر فریاد زد:
_ چی چی رو آروم باش!! این عوضی طلاق داد و بعد تو دوباره خام حرفاش شدی و آشتی کردی باهاش؟!
_ بذار توضیح بدم.

__ چه توضیحی؟ اشتباه کردم اجازه دادم برگردی به این خونه .تو باید همیشه یکی بالا سرت باشه تا گرگ
های عین این بی شرف گولت نزنه.
کیان باحرص غرید:
__ حرف دهننتو بفهم.
__ من حرف دهنمو می فهمم این تویی که نمی فهمی داری چه غلطی می کنی .از خواهر من دوری کن .لعنتی
از خواهر من دوری کن تا قاتلت نشدم.
کیان به یقه اش چنگ زد و نعره زد:
__ شاید من قاتل تو شدم.
دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند داد زدم:
__ بسه .تمومش کنین.
امیرمحمد رو به من باصدای بلندی که گوشم رو به درد آورد گفت:
__ تو بس کن نیاز .دست بردار از این خامی، از این عشق و عاشقی .یادت رفته این مرتیکه بهت خیانت کرده
و سرت هوو آورده؟
کیان هولش داد به عقب:
__ به توجه؟ به توجه ربطی داره؟ تو چرا شدی کاسه ی داغ تر از آش؟
امیرمحمد که از هول دادن کیان عصبانیتش بیشتر شده بود دستش رو باقدردت فرود آورد توی صورت کیان و
نعره زد:
__ من داداششم .برای خواهرم کاسه داغ تر از آش نشم برای کی بشم؟
کیان باصورتی برافروخته دستش برای زدن امیرمحمد بالا رفت که فریاد زدم:
__ من حامله ام.
دست کیان روی هوا خشک شد و هردو باصورتی پر از بهت و ناباوری نگاهم کردن.
همون طور که نفس نفس می زدم دوباره تکرار کردم:
__ من حامله ام.
امیرمحمد: یعنی چی؟!
چشم هام رو بستم و نفس حبس شده توی سینه ام رو به بیرون هول دادم و رفتم سمت کاناپه، روش نشستم
و سرم رو بین دست هام گرفتم.
امیرمحمد هنوز صداس گییج و متعجب بود:
__ نیاز باتوئم .یعنی چی؟!
نگاهش کردم و گفتم:
__ یعنی دارم مادر می شم.
عصبی خندید:
__ مسخره ست.
ابروهام بهم گره خورد و شاکی گفتم:

— مادر شدن من مسخره ست؟

داد زد:

— آره چون تو از این مرد جدا شده بودی.

باخجالت گفتم:

— یک ماهه رجوع کردیم.

باچشم هایی گرد شده از خشم غرید:

— یک ماه! یک ماه این مرتیکه باتو زندگی می کنه و از من پنهان کردی؟!

کیان که هنوز بابهت نگاهم می کرد به سمتم اومد و جلوی کاناپه زانو زد و گفت :

— نیاز تو مطمئنی؟

پوزخند زدم:

— چیه؟ ناراحتی؟ لازم نیست بررسی آقای شایسته من و بچه ام به تو هیچ نیازی نداریم خودم هم براش مادر

می شم هم پدر.

لب هاش کش اومد و خندید:

— چرت نگو. چرا باید ناراحت بشم یا بترسم؟ من آرزوم بود از تو بچه دار بشم.

برقی که از چشم هاش ساطع می شد صداقت کلامش رو نشون می داد و من باین که خوش حال شدم اما به

روی خودم نیاوردم.

امیرمحمد کنار کاناپه ایستاد و ناراحت و دلگیر نگاهم کرد :

— تو چرا این قدر ساده ای؟ این بانقشه بهت نزدیک شده تا این بچه بشه زنجیر دور پات، تانتونی طلاق بگیری.

کیان بلندشد و رو بهش گفت:

— اگه این بچه هم نبود من طلاقش نمی دادم.

— تو که این قدر نیازو دوست داری پس چرا سرش هوو آوردی؟ حالا که این کارو کردی مرد باش و طلاقش بده

تا خواهرم بره دنبال زندگی.

کیان خیلی جدی گفت:

— زندگی خواهر تو من و بچه ام هستیم.

باجیغ گفتم:

— از بچه ی من به خاطر منافع خودت استفاده نکن.

رو بهم گفت:

— من همچین کاری نمی کنم اما نیاز الان پای یه بچه وسطه. این بچه ثمره ی عشق من و توئه.

امیرمحمد باتمسخر گفت:

— هه عشق! اینو خوب اومدی آقای خیانتکار.

کیان باخشم نگاهش کرد اما حرفی نزد.

از جا بلندشدم و رو به هردوشون بالحنی کاملاً جدی گفتم:

— شما چرا عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟ اگه به خاطر منه که نمی‌خوام این‌طوری به خاطر من عین حیوون بیوفتین به جون هم، اگه هم کینه هاتون سر چیز دیگه ایه که دعواهاتونو بیرون از خونه‌ی من بکنین و این‌قدر روح و روان منو آزار ندین. امیرمحمد تا همین امروز صبح طلاق می‌خواستم، تمام کارهامم کرده بودم اما جواب آزمایشم بهم گفت که دارم بچه دار می‌شم و الان هیچی برام مهم نیست جز این بچه. نه کیان مهمه و نه دشمنی که بینتون هست فقط این بچه مهمه. الانم تصمیمم اینه که تا پایان بارداریم از طلاق صرف نظر کنم. می‌خوام این بچه به سلامت به دنیا بیاد. بعد از به دنیا اومدنشم یه فکری به حال این زندگی کوفتی می‌کنم. کیان هم آزاده هرکاری که می‌خواد بکنه؛ من به هیچ وجه به خودم اجازه نمی‌دم اونو از بچه‌ی دیگه اش دور کنم. اگه هم این بچه رو نمی‌خواد اصلاً مهم نیست خودم هم براش می‌شم پدر هم می‌شم مادر.

کیان: معلومه که می‌خوامش.

دست امیرمحمد رو توی دستم گرفتم و فشردم:

— داداش من توقع دارم تو این مدت کنارم باشی و حمایت کنی نه این که پشتمو خالی کنی.

چشم هاش از اشک برق زد:

— نیاز من نگرانتم.

لبخند محوی به روش زدم:

— من خوبم؛ الان از هروقتی بهترم. محمد دارم مادر می‌شم!

خیلی سریع بغلم کرد و توی بغلش باصدای بلند زدم زیر گریه:

— محمد دارم بعد از نه سال به آرزوم می‌رسم نخواه که ازش بگذرم.

دستش روی سرم نشست و سرم رو به سینه اش فشرد:

— من غلط بکنم همچین چیزی بخوام. مگه می‌شه بگم از بچه‌ای که پاره‌ی تن خودمم هست بگذری؟ من

کنارتم تا هروقت که بخوای. من نوکر تو و بچه‌تم هستم. خودم می‌شم پدرش.

صدای پر از حرص کیان بلند شد:

— مگه من مردم؟

امیرمحمد: شما خیلی وقته که برای ذاکری‌ها مردی.

از آغوش امیرمحمد بیرون اومدم و دلخور نگاهش کردم:

— داداش همین الان ازت خواستم که از این دعوها دست بکشین! تمومش کنین دیگه.

اشک هام رو پاک کرد و گفت:

— خیل خب تو گریه نکن.

رو به کیان که دلخور و ناراحت نگاهم می‌کرد گفتم:

— تو پدر این بچه‌ای و من به خودم اجازه نمی‌دم بچه‌ام رو از پدرش محروم کنم؛ تاهروقت که خودت بخوای

می‌تونی بالای سر بچه‌ات باشی.

ناراحتی توی چشم هاش از بین رفت و امیرمحمد بااعتراض گفت:

— نیاز...

انگشت هام رو روی لب هاش گذاشتم و مانعش شدم:

__ داداش لطفاً. مگه این خودِ تو و حاج بابا نبودین که مدام توی گوشم می‌خوندین توی هرکار خدا یه حکمتی هست؟ طلاق من مدام بایه مشکی برمی‌خوره؛ اول که جریان مریضی حاج بابا، بعدشم که قاضی خودش سه ماه پرونده رو عقب انداخت، بعدشم که طلاق گرفتیم یک ماه نشده رجوع کردیم. حالام که دوباره رفتم واسه طلاق فهمیدم حامله ام. درسته ادامه این زندگی بامردی که حالا یه زن و یه بچه‌ی دیگه هم داره برام سخته اما حتماً این طلاق به صلاحم نیست که هربار یه چیزی مانعش می‌شه. من نه سال بااین مرد زندگی کردم نه ماه دیگه هم روش. بعد از به دنیا اومدن این بچه یه تصمیم جدی می‌گیرم. یا ادامه می‌دم و با هووم می‌سازم یا جدا می‌شم و سهم کیان از بچه ام می‌شه ملاقات های آخر هفته.

کیان خیلی سریع اعتراض کرد:

__ نیاز تو که این قدر بی رحم نبودی! اون بچه اگه برای تو عزیزه برای منم هست. سهم من ازش فقط هر آخر هفته؟!

__ اولاً گفتم اگه تصمیم به جدایی گرفتم. دوماً بچه تا هفت سالگی پیش مادرشه.

خواست چیزی بگه که دستم رو بالا آوردم و مهلتش ندادم:

__ کیان بسه دیگه. هنوز نه تصمیمی گرفتم و نه این بچه به دنیا اومده که سرش دعوا کنیم. تا به دنیا اومدن این بچه صبر می‌کنم تا ببینم خدا برامون چی می‌خواد.

حرفی نزد و به آرومی پلک زد به معنی باشه.

امیرمحمد: برو وسایلتو جمع کن بریم خونه‌ی حاج بابا تو به مراقبت نیاز داری.

کیان باحرص گفت:

__ عمراً بذارم بیاد اون جا. تازمانی که زن تو توی اون خونه ست نیاز اون جا امنیت جانی نداره.

امیرمحمد شرمنده نگاهی به من کرد و بعد رو به کیان گفت:

__ اولاً درباره‌ی زن من درست صحبت کن دوماً تا زمانی هم که تو این جایی امنیت روحی نداره.

نزدیک بود دوباره بازبون تلخشون به جون هم بیوفتن که کلافه گفتم:

__ خودم خونه دارم و می‌تونم از خودم مراقبت کنم. همین که شما دوتا این قدر به جون هم نیوفتین یه کمک بزرگ به من کردین.

نگاه غضب آلودم رو بین هردو رد و بدل کردم و به اتاق خواب رفتم.

خسته شده بودم از جر و بحث هاشون.

نگرانی های امیرمحمد رو درک می‌کردم. رفتاراش هم درعین حال که برام قابل درک بود دوست داشتنی هم بود. همیشه نگرانم بود و این نشونه‌ی عشق خالصش به من بود؛ همون طور که من همیشه دلواپس زندگیش بودم اونم همین حس رو نسبت به من داشت.

مانتوم رو درآوردم و روی تخت نشستم. پیراهنم رو بالا زدم و بالبخندی پر از لذت به شکمم نگاه کردم. دستم رو روش گذاشتم و چشم هام رو بستم.

زیرلب زمزمه کردم:

__ خدایاشکرت.

چشم هام رو که باز کردم امیرمحمد رو لبخند به لب رو به روم دیدم.

سریع پیراهنم رو پایین زدم و باخجالت سرم رو انداختم پایین.
کنارم نشست و دستش دور شونه هام حلقه شد و پیشونیم رو بوسید:
_ خداروشکر که خوش حالی.
سرم رو به سینه اش تکیه دادم و همراه بابغض گفتم:
_ محمد دیگه برام هیچی مهم نیست جز این بچه.
_ همین طورم باید باشه. دیگه به هیچی فکر نکن عزیزدلم. به خودت و سلامتی این بچه فکر کن. مشکلات خودشون حل می شن.
_ به خاطر این بچه یه تنه تمام مشکلاتو به جون می خرم تا فقط اون آرامش داشته باشه کنار من، مادرش.
صورتم رو بادست هاش قاب گرفت و بالبخند روی لبش زل زد به چشم هام:
_ خیلی برات خوش حالم فقط ای کاش...
حرفش رو قطع کردم:
_ دیگه ای کاش ها مهم نیستن. دیگه هیچی مهم نیست. هیچی.
آروم سرش رو تکیه داد و گفت:
_ هر تصمیمی که بگیری من از تو و بچه ات حمایت می کنم اما نیاز یادت نره زندگی کردن بایه هوو سخته.
_ من نگفتم می خوام با اون زن زندگی کنم. شاید از کیان جدا نشدم اونم فقط به خاطر این بچه نه به خاطر احساسات خودم.
_ تو بدون کیان هم می تونی بچه تو بزرگ کنی.
_ درسته اما کیان پدرشه. وقتی بزرگ شد و بهم گفت تو منو از پدرم محروم کردی من باچه رویی تو چشماش نگاه کنم؟ خودخواهیه که به خاطر لج و لجبازی کیان رو از این بچه دور کنم و سایه ی پدر رو هم از سر بچه ام کم کنم.
چهره اش رو نگرانی و ترس پوشوند؛ ترس از روزهای سختی که در انتظار خواهر دوقلوش بود و زندگی رو برایش سخت می کرد.
_ امیرمحمد نگران نباش. داداشی چرا ایمانت سست شده؟!
سریع جواب داد:
_ نشده.
_ پس همه چی رو بسپار به خدا.
لبخندی مصنوعی به روم زد و بابوسیدن پیشونیم از روی تخت بلند شد:
_ من می رم خونه. بعداً بهت زنگ می زنم. خیلی مراقب خودت باش. فردا با مامان فاطمه میام دیدنت.
_ باشه.

امیرمحمد که رفت فکرم درگیر حاج بابا شد. اگه می فهمید دارم بچه دار می شم چه واکنشی نشون می داد؟ شاید خوش حال می شد. اون از هرکسی بیشتر مشتاق بچه دار شدن من بود. درسته که شرایطم فرق کرده بود اما مطمئنم حاج بابا ناراحت که نمی شه بلکه خوش حال می شه چون اون این بچه رو لطف الهی می دونه.

دراز کشیدم و با آرامشی که تزریق شده بود به تمام وجودم سر روی بالشت گذاشتم و دستم رو دور شکمم حلقه کردم و بچه ام رو بغل گرفتم.

شاید هر زن دیگه ای اگه توی شرایط من بود و می فهمید که حامله ست یک چشمش اشک می شد و یک چشمش خون و زبون به گلایه از خدا باز می کرد اما من نه تنها گلایه ای نمی کردم بلکه شاکرشم بودم؛ چون من نه سال تمام در تب و تاب بغل گرفتن بچه ای بودم که از پوست و گوشت خودم باشم.

درست حس زن نازایی رو داشتم که بعد از کلی دعا و نذر و نیاز حاجت روا شده بود.

این قدر حالم خوب بود که نفهمیدم کی خوابم برد و زمانی بیدار شدم که بوسه ای روی شکمم زده شد.

باچشم هایی خمار از خواب به کیان که بالبخند نگاهم می کرد نگاه کردم.

خوش حال بود؛ درست عین خودم.

کنارم دراز کشید و زل زد به چشم هام و منم چشم دوختم به مردمک های زیبارنگش که شفاف تر از همیشه بودن.

لب هاش از هم باز شد و به آرومی لب زد:

— دوست دارم؛ هم تو رو، هم بچه ای رو که از وجود توئه.

عاشقانه هاش رو برام زمزمه می کرد و من آروم و آروم تر می شدم. برای این مردِ مغرور این قدر مهم شده بودم که حالا بدون درنظر گرفتن غرورش احساساتش رو به زبون میاورد.

دوباره پلک هام روی هم نشستن و بعد از مدت ها بدون گریه و همراه با رویایی شیرین پا به عالم خواب گذاشتم.

"شش ماه بعد"

جلوی آینه ایستاده بودم و باذوق به شکم گرد و بزرگم نگاه می کردم.

دوباره باوسواس دور شکمم رو اندازه گرفتم و بزرگ شدن دخترم رو چک کردم.

همه چی خوب بود. روز به روز بزرگ تر می شد و وضعیتم کاملاً نرمال بود.

متر رو روی میز توالت گذاشتم و نگاهم رو دور اتاق چرخوندم.

دیوارهای یاسی رنگ و پرده های سفید رنگ توی نگاه اول توجه آدم رو جلب می کردن. ترکیب رنگ های سفید و یاسی درعین حال که قشنگ به نظر می رسید خیلی هم شیک بود.

به سمت تخت کوچولوی سفید رنگش رفتم.

به آرومی خم شدم و از بین انبوه لباس ها یکیشون رو برداشتم و بالبخند نگاهش کردم. درست اندازه ی کف دستم بود و دلم غنچ می رفت بادیدن این لباس ها که سه ماه دیگه قرار بود به تن دخترکم بشینن.

لباس ها رو برداشتم و روی مبل گوشه اتاق نشستم و باحوصله تک تک شون رو تا کردم و داخل کمدش گذاشتم.

بادیدن تاب و دامنی که به کمد آویز بود تک خنده ای زدم و دستم رو روش کشیدم.

سلیقه‌ی کیان حرف نداشت. هر روز که از سرکار می‌ومد دست هاش پر از خرید بود برای دخترمون؛ از لباس های جور واجور بگیر تا گل سرهای خوشگل و رنگی.

توی این شش ماه همه چی خوب بود. خیلی خلاء ها و مشکلات توی زندگی‌مون حضور داشت اما من به هیچ کدوم اهمیت نمی‌دادم و تنها به سلامتی بچه ام فکر می‌کردم.

هنوزم داغ خیانت کیان روی دلم بود و داشتن یک هووی حامله روی دوشم سنگینی می‌کرد اما سعی می‌کردم به هیچ کدوم از اینا فکر نکنم تا بچه ام اذیت نشه.

همون طور که حدس می‌زدم حاج بابا وقتی فهمید حاملم خوش حال شد و گفت:

«این بچه یعنی نعمت، یعنی نگاه خدا، یعنی رحمت. امیدوارم قدمش برای همه‌مون پربرکت باشه و بعد از مدت ها خوشی پا بذاره به خونه‌مون.

باور کرده بود دخترش بزرگ شده و اجازه می‌داد خودم برای زندگی‌م تصمیم بگیرم. نه به طلاق مجبورم می‌کرد و نه به ادامه دادن تشویقم می‌کرد فقط می‌گفت:

«هرچی که خودت صلاح می‌دونی دخترم. فقط اینو بدون هر تصمیمی که بگیری پدرت پشتته.

هنوز هم از کیان دل خوشی نداشت و باهاش مخالف بود اما از اون جایی که پای دخترم وسط بود مخالفتش رو ابراز نمی‌کرد و تمام تصمیمات رو به عهده‌ی خودم می‌ذاشت.

مامان فاطمه که بارها و بارها سجده‌ی شکر به جا آورده بود. انگاری باورش شده بود که من نازام و مشکل دارم. دعا‌های خیرش همیشه همراهم بود و لب هاش مدام برای دعا کردن من ازهم باز می‌شد و از خدا خوشبختی منو طلب می‌کرد.

خوشبخت بودم؛ شوهرم خیانت کرده بود و هوو داشتم اما خوشبخت بودم چون خدا یک فرشته کوچولوی باارزش بهم داده بود که قرار بود بشه همدم و مونس و همین برام کافی بود.

مامان کیمیا و باباعلی وقتی فهمیدن دارن نوه دار می‌شن کل محله‌شون رو شیرینی دادن و بعد از مدت ها باکیان تماس گرفتن و بهش تبریک گفتن و کیان هم بااحترام ازشون تشکر کرد.

مامان کیمیا و مامان فاطمه هرروز میان بهم سر می‌زنن و باباعلی هم بعد از سرکارش هرشب همراه باکلی ترشک و آلوچه به دیدن نوه اش میاد.

باباعلی دربرابرم هنوز هم شرمنده بود و من از این موضوع ناراحت می‌شدم.

یک شب که اومده بود دیدنم بهم گفت:

«نیاز تو توی زندگی کیان یه فرشته بودی حیف که کیان اینو نفهمید. مرسی از صبوریت و مرسی از این که هنوزم داری باپسر نمک شناس من ادامه می‌دی. شاید خودخواهی باشه اما ازت می‌خوام که کیان رو تنها نذاری. کیان بدون تو می‌ره به سمت نابودی. اون دختری که آتیش شد و به جون زندگی‌تون افتاد رو هیچ وقت ندیدم، نخواستم که ببینم و هیچ وقت نمی‌تونم اونو به عنوان عروسم قبول کنم. تو اگه باکیان بعد از به دنیا اومدن این بچه ادامه بدی همچنان عروس دوست داشتنی من باقی می‌مونی و اگه هم ادامه ندی من به تصمیمت احترام می‌ذارم و بازم به عنوان دخترم دوست دارم؛ اما نیاز یادت نره یه حسی توی قلبت هست که می‌گه تو هنوزم عاشق پسر خطاکار منی. به حرمت اون حسم که شده بازم صبوری کن. به ولله که جواب صبوری هاتو یه روزی از خدا می‌گیری.

حرف های باباعلی همیشه به دلم می شست. به حرف هاش خیلی فکر کردم و تصمیمم رو گرفتم. من باکیان ادامه می دم؛ به خاطر دل خودم نه، به خاطر آینده ی بچه ام که به حضور پدرش توی زندگیش احتیاج داشت. حاضر بودم به خاطر زندگی دخترم باحضور ترانه کنار بیام اما مطمئن نبودم ترانه با من کنار بیاد. وقتی فهمید حامله ام زنگ زد بهم. درست عین مادر بزرگش بود. هیچ وقت یادم نمی ره که ازم در ازای پول خواست که بچه ام رو سقط کنم. گفت "حاضره تمام ثروت پدرش رو به نام من بزنه و من تنها کاری که باید بکنم اینه که جون بچه ام رو بگیرم!" این قدر راحت از مرگ جگر گوشم حرف زد که حس تنفرم نسبت بهش ده برابر شد. اون زن انگار اصلاً وجدان نداشت که از من همچین چیزی می خواست. توقع نداشتم همچین درخواست بی شرمانه ای بهم بده چون خودش هم داشت مادر می شد اما انگار اون هیچی از حس مادری نمی فهمید که این طور بی رحمانه از سقط بچه ام حرف می زد.

در جواب بهش فقط گفتم:

__ برات متأسفم که هنوز نفهمیدی یه مادر به خاطر ثروت انبوه پدر تو که هیچ به خاطر تمام دنیا هم از بچه اش نمی گذره؛ چون مادره. چون حس مادری داره و عاطفه حالیشه. تو چجور مادری هستی که مادرانه بلد نیستی؟

من یک زمانی کیان رو باهیچ کس تقسیم نمی شدم؛ حتی به مادرش هم حسودی می کردم وقتی که می دیدم توی جمع توجه اش از من گرفته می شه و معطوف مادرش می شه اما حالا حاضر شدم اونو با زنی تقسیم کنم که وارد زندگیم شد و زندگیش رو با آوار کردن زندگی من ساخت! چرا؟ چی شده بود که من حسود حساس از مردم می گذشتم؟

ازش می گذشتم و با زن دیگه ای تقسیمش می کردم چون حالا همه چی فرق کرده بود. داشتم مادر می شدم و قرار بود بچه ای رو به دنیا بیارم که به پدرش احتیاج داشت. باحضور ترانه توی زندگیم کنار میومدم تنها به خاطر بچه ام. با هووم می ساختم تنها به خاطر دختری که اولین مرد زندگیش قرار بود پدرش باشه. درد و غم هام رو توی خودم خفه می کردم چون اولویت زندگی من بچه ای شده بود که قرار بود من مادرش بشم. باتمام مشکلات می جنگیدم و با کیانی که قلبم رو شکونده بود ادامه می دادم چون مادر بودم و یک مادر نمی تونه به خودش فکر کنه و به تنها چیزی که فکر می کنه خوشبختی و سعادت بچه شه. و من توی اون لحظات هربار باحضور ترانه می سوختم اما می ساختم تنها به خاطر دخترکم چون نیاز داشت به سایه ی پدرش اما ترانه عین من نبود. ترانه تنها به منافع خودش فکر می کرد و حتی از اون بچه ی بی گناه توی بطنش هم به عنوان یک سلاح استفاده می کرد؛ یک سلاح برای پایبند کردن کیان به خودش.

قاب عکس کوچیک روی میز رو برداشتم و زل زدم به تصویر مردی که قرار بود بشه پدر دخترکم. دستم رو آروم روش کشیدم و زیر لب گفتم:

__ آخ که تو چقدر منو عذاب دادی اما هنوزم کنارتم. دلم شکسته اما قلبم هنوز عاشقه. دستم رو روی شکمم گذاشتم و بالمس وجود دخترکم ادامه دادم:

__ دلم از جدایی می گرفت اما حالا این فسل خانم ما رو تا ابد بهم پیوند می ده. قاب عکس رو روی میز گذاشتم و بایادآوری این شش ماه لبخند روی لبم نشست.

اون بیشتر از من ذوق داشت و بیشتر از خودم مراقبم بود؛ درست عین پروانه ای که به دور شمع می چرخید دورم چرخ می زد.

کافی بود چیزی هوس کنم و اون درعرض ده دقیقه برام آماده اش کنه . کافی بود کاری انجام بدم و سرزنش های ناتمومش شروع بشه . کافی بود یک چیز سنگین بردارم و صدای فریادش توی کل خونه بیچه . قبل از تعیین جنسیت هرشب سر اسم بچه باهم دعوا داشتیم . همون اول خیلی جدی گفتم که اگه دختر شد اسمش رو می داریم باران اونم قبول کرد و گفت اگه پسر شد می داریم کیارش اما من مخالفت کردم و گفتم از اون جایی که من بچه رو به دنیا میارم اسمش من انتخاب می کنم پس اگه پسر شد می داریم نیوان . خلاصه که چهارماه اول کلی جروبحث داشتیم سر اسم . اون اصرار داشت اسم با " ک " شروع بشه تا اسم بچه به اسم خودش بیاد و منم می خواستم اسم بچه ام مثل اسم خودم با " ن " شروع بشه تا این که سونگرافی گفت بچه دختره و اسمش شد همون باران .

حقا که اسم باران هم برازندهی این بچه بود چون برای من نعمت و رحمت خدا بود . بابلندشدن صدای زنگ موبایلم عروسک توی دستم رو داخل کمد بچه گذاشتم و از روی مبل موبایلم رو برداشتم .

بادیدن شماره ی نارین لبخند روی لبم نشست و تازه یاد اون و شوهر دیونه اش افتادم . نارین و کیوان هم به اندازه ی خودم و کیان ذوق داشتن هرچه زودتر این بچه به دنیا بیاد . نارین براش لباس های خوشگل طراحی می کرد و می دوخت . کیوان هم هربار که میومد براش ماشین های خوشگل میاورد . می خواست بچه ی منم عین خودش عشق ماشین بار بیاره .

جواب دادم:

_سلام عزیزم.

_سلام آبی . خوبی؟ عشق من امروز چطوره؟

آویز روی تخت رو چرخوندم و گفتم:

_والا نمی دونم از احوال کیوان باخبر نیستم .

بااعتراض گفت:

_آبی نیاز .

خندیدم:

_خوبم، عشقتم خوبه .

_امروز لگد زد؟

_صبح بالگدهاش بیدارم کرد .

ذوق زده گفت:

_ای جانم . خاله قریونش بره .

_تو که این قدر بچه دوست داری خودت چرا بچه دار نمی شی؟

باکمی مکث گفت:

_واسه ما هنوز زوده .

__تو عین من دیر بچه دار نشو.
__منو بی خیال .می گم نیاز چرا وقتی من پیشتم لگد نمی زنه؟ شد من یه بار سرمو بذارم رو شکمت و لگد بزنه؟
از همین الان بامن سرناسازگاری داره.
از لحن گلایه آلودش خندم گرفت:
__حالا دفعه دیگه اومدی می گم لگد بزنه.
صدای خنده اش توی گوش پیچید:
__ بیا باکیوان حرف بز .ازطرف من خداحافظ، فردا شاید اومدم دیدنت.
__باشه عزیزم منتظرتم.
__الو نیاز؟
__چطوری آقای شایسته؟
__بنده که خوبم شما چطوری مادر نمونه؟
خرس پشمالوی قهوه ای رنگ از روی کمد افتاد روی زمین .خواستم خم بشم تا خرس رو بردارم که دستی سریع تر از من برداشتش.
سرم رو که بالا آوردم با نگاه پر از سرزنش کیان روبه رو شدم.
لبخند محوی کنج لبم نشست و جواب کیوان رو دادم:
__ خوبم ممنون.
__کاملیای عمو چطوره؟
__باحرص جیغ زدم:
__کیوان.
__باصدای بلندخندید.
کیان گوشی رو از دستم گرفت و روی گوشش گذاشت:
__مرض خوشت میاد حرصش می دی؟
خرس رو از دست کیان گرفتم رو روی مبل نشستم.
کیوان چون می دونست من از اسم کاملیا متنفرم مدام دخترم رو کاملیا صدا می زد و منو حرص می داد.
هرچقدر از نفرت من نسبت به این اسم بگم کمه .انگار بهش حساسیت داشتم؛ می شنیدمش کهیر می زدم.
کیان بعد از چند دقیقه که باکیوان حرف زد و تمام حرف هاش پر بود از سرزنش هایی همراه بافحش تماس رو قطع کرد و گوشی رو روی میز گذاشت.
__نگاهم کرد؛ یک نگاه طولانی و دلتنگ:
__امروز حالت چطوره؟
__دستم رو روی سر خرس کشیدم و جواب دادم:
__خوبم.
__کنارم نشست و پرسید :
__دخترم چطوره؟

بالبخند گفتم:

—اونم خوبه.

خرس رو از دستم گرفت و پرت کرد روی تخت و بوسه ای نثار دخترم کرد و مثل تموم این روزها با گذاشتن سرش روی شکمم به دخترم حضور گرم پدرش رو یادآوری کرد.

انگشت هام لای موهای قهوه ای رنگش سر خورد و موهای نرمش میون انگشت هام به رقص دراومدن.

من چرا نمی‌تونم از این مرد دل بکنم؟ چرا باوجود خیانتی که در حقم کرد هنوز هم دوستش دارم؟

آروم پرسید:

—چرا لگد نمی‌زنه؟

—فکرکنم خوابه.

باز بوسه ای پر از عشق تقدیم دخترم کرد و بعد سرش رو از روی شکمم برداشت.

نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند و گفت:

—خسته نمی‌شی این قدر این اتاقو بهم می‌ریزی و از نو می‌چینی؟ یکم استراحت کن.

بلندشدم و همون طور که به سمت در می‌رفتم گفتم:

—من بیشتر از تو به فکر خودم و این بچه ام. مطمئن باش حواسم به سلامتی خودم و دخترمون هست پس

نگران نباش

از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم.

از اون جایی که تازه از سرکار اومده بود حدس می‌زدم خسته باشه.

براش یک فنجان چایی ریختم و همراه شیرینی نارگیلی هایی که درست کرده بودم توی سینی گذاشتم تا

براش ببرم که خودش خیلی سریع سینی رو از دستم گرفت.

باخنده نگاهش کردم:

—چیه؟ چرا عین سایه دنبال من راه میوفتی؟

پشت میز نشست و بااخم گفت:

—خب نگرانتم.

یک صندلی عقب کشیدم و روش نشستم:

—بابرداشتن یه لیوان هیچیم نمی‌شه.

—من نمی‌خوام همین لیوانم برداری. بفهم نیاز. یا یکسره درحال آشپزی کردنی یا شیرینی پختن یا بهم چیدن

اتاق بچه.

—اگه من آشپزی نکنم پس کی بکنه؟

باصورتی آغشته به اخم نگاهم کرد و گفت:

—پس مامانم و مامانت میان این جا چیکار؟

چشم غره ای بهش رفتم:

—خجالت بکش مگه اونا خدمتکار خونه‌ی من و تو هستن؟!

—تو این نه ماه وظیفه شونه مراقبت باشن.

پشت چشم نازک کردم و گفتم:
_تا اون جایی که من یادمه یه بنده خدایی به جز دستپخت من دستپخت کس دیگه ای به معده اش نمی ساخت.
_من کوفت بخورم تو به فکر خودت باش.
_همین الان داشتم واسه کی روضه می خوندم؟ گفتم که بیشتر از تو به فکر خودم و این بچه هستم پس این قدر غر زن.
زیر لب باخودش گفت:
_زبون نفهم لجباز.
چپ چپ نگاهش کردم که بالاخر سرش رو به معنی چیه تکیون داد که حرفی نزد.
یک شیرینی جلوی دهنم گرفت که باقهر صورتم رو برگردوندم.
باخنده گفت:
_ نیاز داریم بچه دار می شیم وقتش رسیده که بزرگ شی.
باحرص گفتم:
_ حرف زن.
صورتم رو به سمت خودش برگردوند و لب هام رو به بوسه ای گرم مهمون کرد:
_ خب اگه با تو حرف زنم پس باکی حرف بزنی؟ دخترمم که قورتش دادی و نمی شه باهاش حرف بزنی پس خودت باید جور حرفامو بکشی.
لبم رو گاز گرفتم تا نخندم که گونه ام رو گاز گرفت و آروم لب زد:
_بخند تا خستگی هام دربره.
همچنان بالاخر هایی مصنوعی نگاهش می کردم که نفس های داغش روی گردنم نشست و قلقلکم اومد و خندم گرفت.
زیر گوشم نجوا کنان گفت:
_آخیش .همیشه بخند کوتوله ای چاقالوی من.
باحرص کنارش زدم:
_ کیان نرو رو مخم.
باصدا خندید و جرعه ای از چاییش رو نوشید.
انگشتم رو روی گلدون وسط میز کشیدم و آروم پرسیدم:
_چرا نمی ری به ترانه سر بزنی؟
جوابی نداد که نگاهم روی صورت تلخش نشست .چشم هاش شاکی بود و ابروهاش بهم کور گره خورده بود.
_چرا ناراحت می شی؟ اون زن بچه تو بارداره.
عصبی شیرینی توی دستش رو پرت کرد توی ظرف شیرینی ها:
_نیاز بس کن.
جدی گفتم:

— کیان اون بچه چه گناهی کرده؟ اون به تو احتیاج داره.
— باصدایی که از فرط خشم و حرص دورگه شده بود گفت :
— وقتی به دنیا اومد پدری می‌کنم براش .خوبه؟
— نگاهم رو ازش گرفتم و با انگشت هام بازی کردم:
— دختره یا پسر؟
— چی شده امروز یاد اون افتادی؟!
— همین طوری.
— پسره فکر کنم.
— باتعجب گفتم:
— فکر کنی؟!
— می‌دونم که نمی‌رم دیدنش .چندباری زنگ زد و گفت که پسره.
— ظاهره برخلاف آشوب درونم آروم بود.
— سری تکون دادم:
— خوبه .جنست جوړه؛ یه دختر یه پسر.
— پوف کلافه ای کشید:
— شروع نکن نیاز.
— چی رو شروع نکنم؟ مگه تو این شش ماه حرفی زدم ازش یا دعوایی کردیم؟
— نه .نمی‌خوام که حرفی بزنینم و دعوایی پیش بیاد اونم تو این شرایطت.
— من دعوایی ندارم فقط خواستم بگم اون بچه نباید تاوان کارهای تو و مادرش رو بده .شاید ناخواسته بوده اما حالا وجود داره و تو درقبالش موظفی.
— می‌دونم، واسه همینم وقتی به دنیا بیاد بعد از جدایی از ترانه سرپرستی شو خودم می‌گیرم.
— باتعجب پرسیدم:
— مگه می‌خوای ترانه رو طلاق بدی؟!
— معلومه.
— اگه این طوریه چرا باهش ازدواج کردی؟
— دستی به پشت گردنش کشید و این یعنی عصبی شده:
— ول کن نیاز اون فقط یه اشتباه بود.
— از پشت میز بلند شد که گفتم:
— اون بچه رو از مادرش محروم نکن.
— پوزخند زد:
— مادر !ترانه رو عین خودت ندون .اون زن بارها و بارها از سقط اون بچه حرف زده .کدوم مادر!
— واقعاً ترانه این قدر بی‌رحم و بی‌وجدان بود؟!
— آره بود .اگه نبود این قدر راحت از من نمی‌خواست به خاطر پول بچه ام رو بکشم.

خواست از آشپزخانه بیرون بره که گفتم:

— گیریم ترانه رو هم طلاق دادی و سرپرستی پسرتو گرفتی، کی قراره ازش مراقبت کنه؟
درمونده و ناراحت نگاهم کرد. یک نگاه، پر از حرف. نگاهی که می‌گفت نیاز سنگدل نشو، تو حداقل همون خوبی که بودی بمون. اما من نمی‌تونستم برای بچه‌ی زنی که ازش متنفر بودم و خونه‌ی آرزوهایم رو خراب کرده بود مادری کنم.

"ترانه"

بی‌حوصله از جمع شلوغ فاصله گرفتم و به سمت پله‌های گوشه سالن رفتم.
دستم رو به نرده‌ها گرفتم و آروم آروم بالا رفتم.
وارد اتاقم شدم و مثل تموم این روزها روی تختم غم‌برک زدم.
نگاهم به تصویر زن افسرده‌ی داخل آینه افتاد. صورت ورم کرده اش زیبایی چشم‌های آیش رو گرفته بود.
بزرگی بیش از حد شکمش توی ذوق می‌زد. لکه‌هایی که به خاطر بارداری روی صورتش ایجاد شده بود و در آخر تیره شدن پوست صورتش که بیشتر از همه به چشم می‌ومد.
باحالی خراب نگاهم رو از آینه گرفتم و سرم رو روی زانوهایم گذاشتم.
کیان منو از تمام آرزوهایم منع کرده بود و جلوی پیشرفتم رو گرفته بود و این بچه شده بود قاتل روحم.
انگار مرده‌ای بودم که توی خونه‌ای به این بزرگی دفن شده بود.
به خاطر وضعیتم هیچ جا نمی‌رفتم. خجالت می‌کشیدم برم بیرون اونم بالین هیکل بهم ریخته.
این بچه داشت تمام چیزهایی که داشتم رو ازم می‌گرفت؛ موفقیت و موقعیت‌های عالی کاریم رو، هیکل و چهره‌ی بی‌نقصم رو، شادابی و سرزندگیم رو، وقت باارزشم رو.
ترانه بودم اما انگار دیگه اون ترانه‌ی سابق نبودم. حالا یک زن افسرده‌ی حامله بودم که وضعیت زندگیش از اسفناک هم بدتر بود و با به دنیا اومدن بچه اش اسفناک‌تر هم می‌شد.
از اون احساس داغم نسبت به کیان دیگه هیچ خبری نبود چون اون عشق منو از تمام آرزوهایم دور کرد. کیان اون چیزی نبود که فکرش رو می‌کردم. اون یک مرد بی‌احساس مغرور بود که به جز خودش و نیاز به هیچ‌کس دیگه فکر نمی‌کرد.
هشت ماهه باردارم اما هشت بارم نیومده توی این ماه‌ها تا بهم سر بزنه. ماهی یک بارم باهام تماس نمی‌گیره. مهم نیستم براش، هیچ وقت مهم نبودم. تا وقتی نیاز هست من هیچ وقت به چشم اون نیام.
پشیمون بودم از انتخابم و تازه فهمیده بودم که انتخاب یک مرد متأهل خطای بزرگه؛ این قدر بزرگ که هم این دنیات رو می‌سوزونه و هم اون دنیای دیگه ات رو.
اعتقادی به آخرت و تاوان دادن نداشتم اما توی همین دنیا داشتم هرثانیه تاوان می‌دادم. از تنهایی هام که روحم رو به دار می‌کشیدن بگیر تا به قتل رسیدن آرزوهایی که رسیدن بهشون رویای هرشیم بود.
اگه این بچه وجود نداشت من الان این‌جا توی این اتاق باروخی خسته و افسرده نبودم بلکه تصویرم روی جلد مجله‌های معتبر بود و بهترین برندهای آرایشی رو تبلیغ می‌کردم باصورت زیبام اما حیف که یک اشتباه، یک انتخاب احمقانه منو از یک مدل موفق تبدیل کرد به یک زن خونه نشین.

نگاهی به شکم بزرگم کردم و زیر لب گفتم:

چرا اومدی توی زندگی که هیچ کس نمی‌خوادت و منتظر به دنیا اومدن نیست؟ چرا هم منو بدبخت کردی هم قراره خودتو بدبخت کنی؟ من نمی‌خوامت، کیان هم تو رو نمی‌خواد. چرا می‌خوای به دنیایی بیای که هیچ کس دوست نداره؟

بابغضی که توی گلویم نشست به ادامه دادم:

منو چه به مادر شدن! منی که خودم نه محبت پدر دیدم و نه محبت مادر. من نمی‌تونم تو رو دوست داشته باشم چون از پدرت متنفرم. آره، حالا از اون مرد خودخواه و مغرور متنفرم. از تویی که جلوی پیشرفتم رو گرفتی هم متنفرم.

بالشت روی تخت رو توی مشتم فشردم و سرم رو به تاج تخت تکیه دادم.

دلم می‌خواست برگردم امریکا و به زندگی مستقلم ادامه بدم. از این زندانی که برای خودم ساخته بودم خسته شده بودم. از زندانبانی به اسم کیان متنفر بودم. از زنجیری مثل این بچه که پاهام رو قفل کرده بود حالم بهم می‌خورد.

هیچ حسی بهش نداشتم؛ نمی‌تونستم که داشته باشم چون من ساخته نشده بودم برای بچه داری. من باید وقتم رو برای چیزهای باارزش تر و مهم تری صرف می‌کردم نه لالایی خوندن و کهنه عوض کردن. من عاشق کارم بودم و کیان داشت منو از علاقم محروم می‌کرد و همین موضوع باعث می‌شد متنفر بشم از اون عوضی خودخواه.

من می‌خواستم براش یک زندگی عالی از جنس طلا بسازم اما اون هیچی به جز نیاز نمی‌خواست. برای جلب کردن نظرش به خودم هرکاری کردم؛ از خریدن آخرین مدل مازاراتی میلیاردی بگیر تا زدن سند پنت هاوسم به اسمش. اما اون هیچ کدوم رو قبول نکرد و باپوزخند گفت:

عشغو نمی‌تونی با پول بخری دردونه‌ی پریچهرخانم.

این قدر که این مرد غرور و شخصیت رو خرد کرده بود دلم می‌خواست از تمام دنیا فرار کنم و برم به جایی که هیچ اثری از کیان نباشه.

دیگه نه عزت نفسی بود و نه اعتماد به نفسی. کیان همه رو ازم گرفته بود و من دیگه هیچ احساسی به این مرد نداشتم.

حتی دیگه امیدی هم برای به دستش آوردنش نبود. این بچه نتونست اونو به من نزدیک کنه اما بچه‌ی نیاز خیلی خوب نتونست زندگی از هم پاشیده‌شون رو دوباره از نو بسازه و این یعنی باخت من توی این بازی در برابر نیاز.

برای اولین بار توی عمرم داشتم به یک زن حسادت می‌کردم. نیاز کیان رو داشت که همیشه کنارش باشه و باعشق باهاش رفتار کنه اما من هیچ وقت همچین مردی رو توی زندگیم نداشتم که منو عاشقانه بپرسته و شیفته ام باشه.

به خودم پوزخند زدم. ترانه از کجا به کجا رسیدی؟

این روزها حاصل انتخاب اشتباهه یا تاوان دل شکسته‌ی نیاز؟

باشنیدن صدای در افکار اعصاب خرد کنم رو پس زدم و سرم رو از روی زانو هام برداشتم و به علیرام نگاه دوختم که سرش رو از بین در داخل آورده بود.
بالبخند گفت :

__ اجازه هست؟

به آرومی سرم رو به معنی آره تکون دادم که اومد داخل و در رو بست.

__یهو غیبت زد نگرانت شدم .حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و موهام رو از دورم جمع کردم:

__ آره فقط حوصله جمع پر سر و صداشونو نداشتم.

به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست.

باچشم های میشی رنگش زل زد به صورتم:

__خوبی ترانه؟ نگرانتم.

چشم های این پسرعموی تازه از آنکارا برگشته پر بود از نگرانی برای من اما کیان که همسرم بود هیچ وقت نگرانم نشده بود و ماه ها ازم بی خبر می موند.

اگه مامان پری نمیومد و به زور منو برنمی گردوند به ویلای خودش و بابا، حتماً تا الان از تنهایی پوسیده بودم توی اون پنت هاوس.

اشک های حلقه بسته توی چشم هام روی گونه هام جاری شدن که موج نگرانی توی چشم های میشی رنگ علیرام پرخروش شد.

انگشت هاش رو آروم روی گونه ام کشید:

__چی شده ترانه ی زندگی من؟

هنوز هم ترانه ی زندگی این مرد بودم.

هیچ وقت از این که این طوری صدام می زد خوشم نمیومد اما حالا از شنیدنش حسی سرشار از خوشی زیر پوستم دوید؛ چون که از مرد زندگیم بی محبتی دیده بودم و حالا محتاج محبت بودم تا اعتماد به نفس از دست رفته ام دوباره بهم برگرده.

انگشت های مردونه اش موهام رو به پشت گوشم هدایت کرد و آروم ابریشم های از رنگ رفته ام رو نوازش کرد:

__ چی شده خوشگلم؟ می خوام بامن حرف بزنی؟ چرا از وقتی اومدم یه بارم نخندیدی برام؟ چرا از جمعمون فاصله می گیری؟ وجود من توی این ویلا ناراحتت می کنه؟

سریع گفتم:

__نه...نه من فقط...

بغضم اجازه ی ادامه دادن نداد و پلک هام لرزید از هجوم اشک.

دستش دور شونه هام حلقه شد و سرم روی شونه اش نشست.

چشم هام رو بستم و باخیالی آسوده بهش تکیه دادم.

یک زن حتی اگه زیباترین و پولدارترین زن دنیا هم باشه بازم به مردی احتیاج داره که بهش تکیه کنه، نوازشش کنه، ببوسدش و بهش محبت کنه.

دوست داشتم تمام این چیزها رو باکیان تجربه کنم اما نشد. نشد چون از اول، راهی که انتخاب کردم اشتباه بود. نباید به زور وارد زندگی مردی می شدم که خیلی وقت پیش قلبش رو هدیه کرده بود به زن دیگه ای. نوازش موهام توسط دست های علیرام رو دوست داشتم. این نوازش های همراه محبت برام غریبه بود و یک تجربه ی نو و تازه.

منی که نه توسط دست های ظریف مادرم نوازش شده بودم و نه توسط دست های مردونه ی پدرم حالا داشتم طعم دلپذیر نوازش هایی توأم بامحبت رو می چشیدم.

چشم آبی من نمی خواد بگی چی باعث شده دریای چشمت بارونی بشه؟
باصدایی گرفته از بغض گفتم:

دلم می خواد برگردم امریکا. از این جا و آدمای اطرافم خسته شدم.
تک خنده ای کنار گوشم کرد و گفت:

خب این که گریه نداره تو لب تر کن من همین فردا می برمت.
سرم رو از روی شونه اش برداشتم و باچشم هایی خیس نگاهش کردم :
چطوری اونم بااین وضع؟

میشی های جذابش آغشته به غم شد و گفت:

وقتی شنیدم ازدواج کردی خیلی ناراحت شدم اما از صمیم قلب برات آرزوی خوشبختی کردم چون لبخند تو تمام دنیای من بود اما وقتی فهمیدم با کی ازدواج کردی از دستت دلخور شدم. باورم نمی شد منو به خاطر یه مرد زن دار رد کردی ولی بازم بااین وجود خوشبختی تو می خواستم اما شک داشتم اون مرد بتونه خوشبخت کنه. ماه ها باخودم کلنجار رفتم تا از فکرش دربیام اما نتونستم. این نگرانی لعنتی دست از سرم برنمی داشت واسه همین اومدم تا باچشمای خودم ببینم که کنار شوهرت خوشبختی اما انگار نگرانی هام بی مورد نبوده. باخودم می گفتم حتماً اون مرد باید خیلی خاص باشه که ترانه باوجود همسرش کنار اومده و بهش جواب مثبت داده. می گفتم حتماً مطمئن بوده که بااون مرد خوشبخت می شه که قبولش کرده اما حالا می بینم که نه. نه تنها خوشبخت نکرده بلکه داره خوشی های زندگی خودتم ازت می گیره. ترانه مگه کیان چی داره که این قدر دوستش داری؟

باحرصی خفته توی صدام گفتم:

من اون عوضی رو دوست ندارم. دیگه دوستش ندارم.

پس چرا داری باهاش ادامه می دی؟

خودت چی فکر می کنی؟

یه خاطر این بچه؟

سری به معنی تأیید حرفش تکون دادم که گفت:

یعنی می خواد یه عمر به خاطر این بچه کنج خونه ات بشینی و بچه داری کنی؟
باتصور این اتفاق ریشه به تنم افتاد:

— نه نه... نه علیرام من اینطوری هر لحظه می میرم. دلم برای زندگی گذشته ام تنگ شده؛ برای کارم، برای تفریح هام، برای پارتی های شبونه و خوش گذرونی های پر از لذت. هشت ماهه یا حالم بده یا چشمم گریون. از این زن افسرده ای که کیان ساخته متنفرم.

دست هام رو میون دست هاش فشرد و بالحن مهربونی گفت:

— خب عزیزم چرا سعی نمی کنی دوباره بشی همون ترانه ای گذشته؟
باپوزخند گفتم:

— چطوری؟ ببین چه به روزم اومده. شدم عین خرس.
بغضم ترکید.

بغلم کرد و سرم رو به سینه ای پهنش فشرد:

— گریه نکن عزیزدلم. بچه ات که به دنیا بیاد می شی همون ترانه ای خوش هیکل گذشته که نگاه همه رو به خودش خیره می کرد. فقط کافیه که بخوای اون وقته که تمام شرکت ها مثل گذشته تمناتو می کنن تا براشون کار کنی و عکست روی بهترین مجله ها و برندها به نمایش گذاشته می شه و زیبایی و موفقیت می شه زبان زد همه.

حرف هاش بهم انرژی و قوت قلب می داد. دوست داشتم بازم حرف بزنه و اعتماد به نفسم رو بهم برگردونه.
— گریه نکن ترانه ای زیبای من. تو همیشه قشنگی و قشنگ می مونی. بچه ات که به دنیا بیاد با کمی ورزش دوباره می شی عین گذشته.

ازش کمی فاصله گرفتم و به چشم هاش خیره شدم تا ببینم خودش هم به حرف هایی که می زنه باور داره یا نه الکی برای دلگرم کردن من این جملات رو به زبون میاره.

توی چشم هاش حمایتی رو می دیدم که پشتم رو گرم می کرد به بودنش.

این مرد همیشه عشق و احساس نثارم کرد و من چه بی رحم بودم که نادیده اش می گرفتم؛ درست عین کیان که من و عشقم رو نادیده می گرفت.

یک هفته ای می شد که اومده بود ایران و توی این یک هفته میشی های جذابش مدام دنبال من بود و من توی دنیای ترانه ای افسرده غرق بودم و حتی بهش یک خوش آمدگویی ساده هم نگفته بودم اما اون حالا داشت باحرف ها و وجود پر از مهرش دلم رو گرم می کرد به آینده ای درخشان.

باصدایی که می لرزید از ناامیدی گفتم:

— یعنی می شه دوباره عین قبل بشم؟

دست هاش دو طرف صورتم نشست و خیره به دریای خشک شده ای چشم هام گفت:

— ترانه چی باعث شده این قدر خودتو ضعیف تصور کنی؟

لب هام رو روی هم فشار دادم و نالیدم:

— کیان.

ابروهای پر و مرتبش درهم گره خورد:

— پس بهتره تا از این بدتر و ضعیف تر نشدی از اون مرد دوری کنی.

—می‌خوام .می‌خوام که کلاً از زندگیش برم بیرون .می‌خوام این مدتی که توی زندگیم بود رو بادستای خودم پاک کنم و هیچ ردی ازش به جا نمونه توی زندگیم.
نگاهش سر خورد روی شکمم برآمدم:
— یعنی این بچه رو هم نمی‌خوای؟
— معلومه که نمی‌خوام .اگه کیان مجبورم نمی‌کرد به نگه داشتنش همون اول سقطش می‌کردم.
وقتی لرزش دست هام رو دید ترسید و سریع گفت:
— خیل خب عزیزم آروم باش .تو هر تصمیمی بگیری من کنارتم.
اشک هام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم:
— علیرام می‌خوام برگردم امریکا.
لبخندی به روم پاشید:
— تنها؟
نگاه آبی رنگم خیره موند به جنگل سبز چشم هاش.
تنها نه .دیگه تنهایی نمی‌خواستم .می‌خوام باحضور این مرد عاشق غرور زخم خورده ام درمان بشه و به کیان ثابت کنم که لیاقت منو نداشته.
سرم رو به آرومی به طرفین تگون دادم:
— دیگه از تنهایی بیزارم.

"نارین"

بعد از حساب کردن کرایه‌ی تاکسی وارد پاساژ شدم و به سمت مغازه‌ی کیوان رفتم.
مثل همیشه بادیدن تابلوی مغازه لبخند روی لبم نشست.
"فروشگاه لوازم آرایشی مادام"
چقدر این اسم برام لذت بخش و درعین حال نفرت انگیز بود.
بالین که مادام بودن منو به کیوان پیوند زد اما حاضر بودم برگردم به روز های مادمازلی تا پدر و مادرم رو داشته باشم.
کیوان خیلی خوب بود و من از بودن باهاش بارها شاکر خدا بودم اما هیچ‌کس نمی‌تونست برای من بشه حاج بابا و مامان فاطمه.
اگه پای آبروم وسط نبود هیچ وقت بدون اجازه‌شون ازدواج نمی‌کردم؛ اما با ازدواج با محمدصدرا آبروم به خطر می‌افتاد و آبروی من وصل بود به جون حاج بابا .اگه آبروم می‌رفت حاج بابا هیچ وقت سر بالا نمی‌کرد جلوی مردم و جون می‌داد از بی‌آبرویی که من به بارآورده بودم.
حالا آبروم رو دارم، عشقم رو هم دارم، حتی یک زندگی خوب هم دارم، یک تکیه گاه، یک مرد شیطون که گاهی می‌شد مهربون ترین مهربون دنیا و گاهی بداخلاق تر از هیتلر .یک زندگی آروم و یک خونه‌ی پر از آرامش اما پدر و مادرم رو نداشتم و کی می‌دونست به جز کیوان که دلم لَه‌لَه می‌زنه برای آغوش امن پدرم و نوازش های دست مادرم؟

توی این مدت کیوان شده بود سنگ صبورم. گاهی که دلتنگی بغض می‌شد و بغضم بارون می‌شد این کیوان بود که کنارم بود و قطره قطره‌ی اشکم رو باحوصله پاک می‌کرد و با آغوشش آرومم می‌کرد. بارها به دیدن حاج بابا رفته‌م تا ازش عذرخواهی کنم اما بعد از مراسم امیرحسین دیگه هیچ وقت حاضر به دیدنم نشد.

به امیرمحمد پی‌ام می‌دم و از دلتنگی‌ها و پشیمونی‌هام می‌گم. می‌خونه اما جوابی نمی‌ده. می‌دونستم باغیرت این برادر خیلی بد بازی کردم اما من چاره‌ای جز ازدواج باکیوان نداشتم. کدوم مردی حاضر بود با من دست خورده ازدواج کنه و بی‌آبرویی ام رو جار نزنه؟ قطعاً محمدصدرا همچین مردی نبود. اسمش رو می‌ذارن غیرت و مردونگی اما کاش یکی بهشون بفهمونه بی‌آبرو کردن یک دختر اسمش غیرت نیست.

قطعاً کیوان از محمدصدرا باغیرت تر بود که بامن ادامه داد و مهر طلاق رو وارد شناسنامه ام نکرد. باغیرت بود که سعی کرد زندگی قراردادی‌مون رو به یک زندگی واقعی تبدیل کنه. باغیرت بود که وقتی همه تنهام گذاشتن و بی‌پناه شدم کنارم موند و پناهم داد.

باغیرت بود و من هر روز بیشتر از دیروز دل می‌باختم به این مرد. وارد مغازه که شدم بادیدنم لبخند نشست روی صورتش و خودش نمی‌دونست که این لبخندها چطور باقلب من بازی می‌کنه.

__به‌به نارین خانم. خوش اومدی مادام.

کیفم رو روی شیشه‌ی ویتترین گذاشتم و رو به روش ایستادم و بالبخند جوابش رو دادم:
__ممنون. خسته نباشی.

خودش رو از روی ویتترین به طرفم خم کرد و بوسه‌ای روی گونه ام کاشت:

__اگه خسته هم بودم بادیدن تو خستگی‌هام در رفت.

باخجالت نگاهی به اطراف کردم و باچشم غره بهش گفتم:

__زبون باز.

باشیطنت چشمکی حواله ام کرد:

__چاکریم.

__چی شده امروز زود اومدی از شرکت؟

پنج ماهی می‌شد که توی یکی از شرکت‌های طراحی لباس به عنوان طراح استخدام شده بودم و این قدر کارم خوب بود که بین طراح‌ها حرف اول رو می‌زدم.

__آخه امروز خیلی دلتنگ آقامون شدم واسه همین کارمو زود انجام دادم تا زودتر پیام ببینمش.

بینی ام رو میون انگشت هاش کشید:

__تو که از من زبون باز تری ور ورجادو.

باخنده سرم رو عقب کشیدم و یکی از رژهای روی ویتترین رو برداشتم و نگاهی به رنگش انداختم:

__بهمن کجاست؟

__همین دُروبر؛ رفت غذا بگیره.

باسرزنش گفتم :
_هنوز ناهار نخوردی؟
_تو خودت خوردی؟
وقتی نگرانم می شد بیشتر از همیشه توی دلم قریون صدقه اش می رفتم .این پسر یک زمانی کوهی از بی تفاوتی بود اما حالا باهر حرکت من چشم هاش غرق تشویش و نگرانی می شه.
لبخندی به روش زدم:
_ من خوردم تو چرا نخوردی تا الان؟
_سرمون یکم شلوغ بود .می دونی که ایام عیده و توی این روزها پاساژ شلوغه.
ویرین رو دور زدم و کنارش پشت ویتترین ایستادم:
_ بله این قدر سرت شلوغه که شب ها وقتی من خوابم میای .
به لحن گلایه آلودم خندید و سرش رو نزدیکم آورد و لب هاش رو به گوشم چسبوند و به آرومی زمزمه کرد:
_ بعد از فروردین جبران می کنم مادام.
از نشستن حرارت نفس های گرمش روی گوشم تنم مور مور شد .سرم رو عقب کشیدم و رو بهش گفتم:
_ شما دیر نیا جبران کردن پیش کشت.
بالحن مظلومی گفت:
_ چشم حالا زن.
باخنده مستی به شکم سفتش زدم:
_الکی مظلوم نمایی نکن از گناهت نمی گذرم.
ابروهاش بالا رفت و متعجب گفت :
_کدوم گناه؟!
دلخور رو گرفتم ازش:
_تعطیلات عید منو هیجا نبردی .همش درگیر کارت بودی.
روی صندلی پشت ویتترین نشست و دستم رو به طرف خودش کشید .زانو هام رو بین پاهاش قفل کرد و دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و باچشم های خوش رنگش نگاهم کرد.
_حق داری معذرت می خوام؛ اما اگه قول بدی شوهرتو ببخشی یه خبر خوب بهت می دم.
ابرویی بالا دادم و باناز گفتم:
_ تو اول خبرتو بگو اگه ارزششو داشت می بخشمت.
خندید و انگشتم رو روی ته ریشش کشیدم:
_ بگو دیگه.
_فرداشب یه مهمونی دعوتیم، لواسون باغ یکی از بچه ها.
دو روزی دور همیم.
خیلی سریع گفتم:
_تو گفتی با دوستای دوران مجردیت قطع رابطه کردی !به من دروغ گفتی؟

نه عزیزم .یکی از بچه ها بهمن رو دعوت کرده بهش گفته کیوان و خانمشم دعوتن خبرش کن .اگه دوست نداری نمی‌ریم.

انگشتم رو باشیظنت روی لبش کشیدم:

واقعا؟ اگه من بگم نریم نمی‌ریم؟

انگشتم رو بین دندون هاش گرفت و ابروهاش رو به معنی نمی‌ریم بالا داد.

وقتی این‌طوری به نظرم اهمیت می‌داد دلم غنچ می‌رفت.

ازش قول گرفته بودم که باهیچ کدوم از دوست های دوران مجردیش به جز بهمن رابطه نداشته باشه اونم قبول کرده بود اما دلم نمی‌خواست این قدر بهش سخت بگیرم که بعدها متوسل بشه به دروغ واسه همین گفتم:

بریم از نظر من مشکلی نداره.

انگشتم رو از بین دندن هاش آزاد کرد و سری تگون داد:

ببین کارم به کجا رسیده.

باخم هایی مصنوعی گفتم:

همینه که هست .ناراحتی؟

باترس ساختگی گفت:

نه عزیزم من غلط بکنم ناراحت باشم فقط...

چشم هام رو تنگ کردم و پرسیدم:

فقط چی؟

با آه گفت:

فقط پشیمونم.

سیلی آرومی بهش زدم و باحرص گفتم:

کیوان کاری نکن همین الان برم جایی که دیگه اصلاً رنگم نبینی.

کمرم رو به سمت خودش کشید و روی پاهاش نشوندم .بوسه ای به شقیقه ام زد و گفت:

مادام چرا عصبانی می‌شی؟ از این پشیمونم که چرا همون چهارسال پیش عقدت نکردم و این قدر دیر دست جنبوندم.

نگاه نافذش رو به چشم هام دوخت و ادامه داد:

اگه اون چهارسالم مثل این چند ماه می‌گذشت خیلی خوب می‌شد.

لب هام به لبخند باز شد و صورتم گل انداخت که ابروهاش رو درهم کشید و جدی گفت:

دیگه هم از این حرفا نشونم که می‌رم و فلان و اینا .شما بی‌جا می‌کنی بدون من جایی بری.

دستم یک طرف صورتش نشست و زبری لذت‌بخش ته ریشش رو باکف دستم لمس کردم و لب زدم:

مگه می‌تونم بدون تو جایی برم؟

لبخند رضایتمندی روی صورتش نشست.

این مرد خیلی وقت بود که نگاهش، حرف هاش، حرکاتش پر شده بود از عشق و دوست داشتن و من توی اوج خوشبختی بودم که حالا حس بینمون دوطرفه بود.

باصدای بهمن خیلی سریع از روی پاهای کیوان بلند شدم:
_سلام زن داداش.
باخجالت نگاهی بهش انداختم و بادیدن رها کنارش خجالتم جاش رو داد به تعجب:
_سلام آقابهمن. سلام رهاجون!
بالبخند مهربونی جوابم رو داد:
_سلام عزیزم. خوبی؟
من برعکس اون هیچ لبخندی روی لبم نبود:
_ممنون تو خوبی؟ این جا چیکار می کنی؟
لبخندش کمرنگ شد و نگاهش چرخید روی کیوان و بعد جوابم رو داد:
_من دو هفته ای می شه این جا کار می کنم.
سعی کردم لبخند بزنم و خشمم رو بروز ندم:
_عه! چه خوب. موفق باشی عزیزم.
کیفم رو برداشتم و رو به کیوان گفتم:
_من می رم خونه، خستم. امیدوارم امشب زود بیای؛ یعنی حالا که رها جون این جا مشغوله دیگه دلیلی واسه
دیر اومدن نداری عزیزم، پس منتظرتم.
ازجاش بلندشد و بانگاهی که کمی ازلحنم گیج شده بود گفت:
_باشه اگه سرم...
حرفش رو قطع کردم:
_دیگه اگه نداره. هیچ بهانه ای رو قبول نمی کنم.
بهمن خندید و گفت:
_اوه پسر به نفعته زود بری تا زن داداش به حسابت نرسیده.
بدون توجه به شوخی مزخرف بهمن از پشت ویتترین بیرون اومدم و خیلی خشک و جدی با رها و بهمن
خداحافظی کردم.
از مغازه بیرون اومدم که کیوان دنبالم اومد.
بند کیفم رو گرفت و مانع قدم برداشتم شد:
_نارین؟
بدون این که بهش نگاه کنم ایستادم.
جلوم ایستاد و پرسید:
_چی شد یهو؟
زل زدم به چشم هاش و پرسیدم:
_چرا به من نگفتی رها تو مغازه کار می کنه؟
بی تفاوت گفت:
_مگه مهمه؟

__ برای تو نه اما برای من آره.
__ چرا باید برات مهم باشه؟
کیفم رو روی شونه ام انداختم و باخم هایی درهم گفتم:
__ شب که اومدی خونه باهم حرف می‌زنیم.
به سمت در خروجی حرکت کردم که باز دنبالم اومد:
__ صبر کن.
کلافه ایستادم:
__ چیه؟
سوئیچش رو به سمتم گرفت:
__ تو باماشین برو من با آژانس میام.
__ لازم نکرده نمی‌خوام شب باز بابونه‌ی آژانس گیرم نیومد دیر بیای خونه.
از مقابل نگاه متعجبش رد شدم و از پاساژ بیرون رفتم.
بالین که می‌دونستم رها دوست دختر بهمنه و از طرفی به خاطر رفتار مهربون و خوبش دوستش داشتم اما دلم نمی‌خواست نزدیک کیوان باشه. حس می‌کردم نگاهش به کیوان یک جور خاصیه. حس ششم زنانه ام به من می‌گفت بهتره شوهرت دور باشه از این دختر مهربون زیبا رو.
به خونه که رسیدم خیلی سریع دوش گرفتم و باتمام خستگی که توی تنم بود مشغول پختن شام شدم.
توی این مدت این‌قدر تمرین کرده بودم و غذا پخته بودم که دستپختم خوب شده بود.
هنوز هم غذاهام عین غذاهای مامان فاطمه خوشمزه و خوش رنگ و لعاب نمی‌شد اما قابل خوردن بود. این قدر سوزوندم و شور و بی‌نمک درست کردم تا بالاخره کمی راه افتادم.
چیزی که مصمم می‌کرد دستپختم رو بهتر کنم کیوان بود؛ کیوانی که همون غذای سوخته رو هم بالذت می‌خورد و شکایتی نمی‌کرد چون می‌دید که زحمت می‌کشم و تمام تلاش خودم رو می‌کنم و اون هربار با تشکرهاش به خاطر همین که وقت گذاشتم و غذا پختم خوش‌حالم می‌کرد و همین حس ترغیبم می‌کرد به ادامه دادن چون می‌دیدم که زحمت هام الکی نیست و کسی هست که بعد از اون همه تلاش بگه:
__ نارین خانم دستت درد نکنه.
بعد از این که از جا افتادن خورشت قیمه بادمجون مطمئن شدم رفتم داخل اتاق تا لباس هام رو عوض کنم.
جین یخی رنگی همراه با تاپی لیمویی رنگ به تن کشیدم و موهام رو باوجود خستگی که توی دست هام بود باحوصله بابلیس کردم؛ چون می‌دونستم کیوان عاشق موهای فره.
کارم که تموم شد آرایش صورتم رو شروع کردم. آرایش صورتم مثل همیشه خلاصه می‌شد توی یک خط چشم نازک و کمی ریمل و برق لب.
کیوان همیشه می‌گفت " آرایش کمرنگ صورتم رو دوست داره ".
در آخر ادکلن رو برداشتم و به بینی ام نزدیکش کردم. رایحه اش رو نفس کشیدم و زیرلب گفتم:
__ توی این رایحه‌ی دل‌انگیز چه سریه که این‌طور کیوان رو مجذوبم می‌کنه؟
شونه بالا انداختم و همراه بالبخند جواب خودم رو دادم:

چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که کیوان این بو رو دوست داره.
کمی به گردن و مچ دست هام زدم و بارضایت به تصویر زن خوش پوش و آراسته‌ی توی آینه نگاه کردم.
موهای فر شده ام رو روی شونه ام جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.
نگاهی به ساعت انداختم و حس سرخوشیم کمی فروکش کرد. ساعت نزدیک به هشت بود اما هنوز نیومده بود.

باکشیدن یک نفس عمیق به خودم دلداری دادم که الان ها دیگه پیداش می‌شه.
خودم رو باچیدن میز مشغول کردم.
بعد از مدت ها دلم کمی رمانتیک بازی می‌خواست.
بالومدن عید چنان سر کیوان شلوغ شد که یک ماهی می‌شد درست و حسابی باهاش خلوت نکرده بودم.
دلتنگش بودم و دلم می‌خواست امشب تمام دلتنگی هام رو رفع کنه.
شمع های روی میز رو بافندک روشن کردم و بالبخند به میزی که چیده بودم نگاه کردم.
به قول نیاز کدبانویی شده بودم برای خودم.
پشت میز نشستم و منتظر کیوان موندم.
انتظارم طولانی شد؛ این قدر طولانی که شمع های بلند و سفید رنگ کاملاً آب شدن و در آخر خاموش.
این اولین باری بود که حرفم رو زیر پا می‌ذاشت و خواسته ام رو نادیده می‌گرفت.
کیوان مثل تموم مردها به فکر کارش بود و من حاضر نبودم حتی اونو با کارش تقسیم کنم.
این قدر سخت مشغول کارش بود که گاهی باخودم می‌گفتم کاش کمکش نمی‌کردم و همون طور بیکار می‌موند. حداقل این طوری تمام توجه اش به من بود؛ اما باز از طرفی وقتی حال خوب خودش و رضایتش از کارش رو می‌دیدم، از این که کمکش کرده بودم و باعث پیشرفتش شده بودم خوش حال می‌شدم.
نگاهی به ساعت انداختم و بادیدن عقربه ها روی عدد ده چیزی درونم فرو ریخت.
نیومد و من به انتظارش نشسته بودم. انتظار نفرت انگیز چیزی بود که تجربه اش کردم.
صدای باز و بسته شدن در که به گوشم رسید اخم ظریفی ناخواسته بین ابرو هام نشست.
_نارین؟

دلم می‌خواست داد بزنم " جانم " اما تکه سنگی بزرگ راه گلوم رو بسته بود و مانعم می‌شد.
همیشه قبل از خودش این رایحه‌ی دلچسب عطرش بود که میومد.
_سلام.

سرم به سمتش چرخید و توی سکوت نگاهش کردم که بالحنی شرمنده گفت :
_ببخشید عزیزم اما...
از پشت میز بلندشدم و بانگاهی خیره به چشم هاش که ناراحتیم رو فریاد می‌زد از آشپزخونه خارج شدم.
_نارین صبرکن توضیح بدم.
بی توجه بهش به اتاق رفتم و جلوی آینه ایستادم.
کمی شیرپاکن روی پنبه ریختم که وارد اتاق شد.
_عزیزم می‌دونم منتظر بودی اما می‌شه فرصت بدی تا توضیح بدم.

پنبه رو روی لبم کشیدم و آرام گفتم:

__مهم نیست.

دستم رو که محکم پنبه رو روی لبم می کشید گرفتم:

__پاک نکن.

سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم که محکم تر دستم رو گرفت:

__نگو مهم نیست باید برات مهم باشه.

پوزخند زدم و دستم رو محکم عقب کشیدم و پنبه رو پرت کردم روی میز:

__مگه من برای تو مهمم؟

ابروهاش درهم گره خورد:

__بی انصاف نباش نارین.

باصدایی که از بغض می لرزید گفتم:

__خسته و کوفته از شرکت اومدم. چون دلم برات تنگ شده بود از این سر شهر کوبیدم اومدم اون سر شهر تا ببینمت. اومدم خونه بدون ثانیه ای استراحت غذا پختم، موهامو فر کردم، آرایش کردم. برای کی؟ برای تو! برای تویی که برات مهم نیستم. نه این که فکرکنی منتهیه، نه. منت نیست من وظیفمه که برای شوهرم این کارها رو انجام بدم اما ای کاش تو هم وظایفتو درقبال من فراموش نکنی. کاش مثل همیشه برای حرفم ارزش قائل می شدی تا دوساعت تمام پای اون میز لعنتی منتظرت نباشم. یا حداقل جلوی رها و بهمن ضایع نمی کردی و نشون می دادی که واسه خواسته های همسرت ارزش قائلی. یه امشبو زود میومدی چی می شد؟ کیوان قرارمون این نبود! قرار نبود این قدر غرق کارت و اون مغازه بشی تا من فراموش بشم.

دست های گرمش روی بازو هام نشست و خیره به حلقه ی اشک توی چشم هام گفت:

__کی گفته من تو رو فراموش کردم؟! من هیچ وقت تو رو فراموش نمی کنم. این قدر مهم و باارزش هستی که به این راحتی ها فراموش نشی. اصلاً مگه ممکنه که تو رو از یاد ببرم؟ تویی که توی این مدت لحظه به لحظه کنارم بودی و کمکم کردی؟ نارین هیچ وقت اینو یادت نره اولویت من توی این زندگی اول تویی. فقط تو. پس کارم رو باارزش تر از خودت ندون که اصلاً احساس من نسبت به تو و کارم قابل قیاس نیست. من ازت یه دنیا ممنونم که باوجود تمام کارها و خستگی هات برای من و این خونه خانمی می کنی و می دونی که می میرم برای تو و خانومی کردند اما اجازه بده توضیح بدم که چرا نشد مثل همیشه به خواسته ات عمل کنم. دیونه من از تو بیشتر دلتنگ بودم و بیشتر دلم می خواست زود بیام خونه تا به اندازه ی این یه ماه ببینمت و دلتنگی هامو رفع کنم اما نشد چون یه اتفاق غیرقابل پیش بینی افتاد. همون موقع که تو رفتی خواهر بهمن زنگ زد و گفت حال مادرش خوب نیست و باید بیاد ببرزش بیمارستان. بهمن که ماشین نداشت از طرفی هم که نمی تونستم رفیقم رو تنها بذارم پس باید باهاش می رفتم. خونه ی مادرش خیلی دور بود و تا برسیم و ببریمش به نزدیک ترین بیمارستان طول کشید. من همون موقع که رفتی می خواستم پیام اما وقتی بهمن شنید مادرش حالش بد شده این قدر هول کرد که باید همراهش می رفتم. دیگه نگي برام مهم نیستی هـاا!

دلم کمی آرام گرفتم و دلخوری هام رفع شد اما همچنان براش ناز می کردم.

دست هاش رو آرام از روی صورتم کنار زدم و به سمت تخت رفتم و روش نشستم:

— حالا مامان بهمون چش شده بود؟
کتش رو درآورد و روی تخت انداخت که بانگاه سنگینم باخنده برداشتش و داخل کمد آویزونش کرد:
— می‌دونی که مامانش مشکل آسم داره؛ حمله‌ی آسم بهش دست داده بود. خواهرشم هول کرده بود و به جای کمک کردن به اون بنده خدا بیشتر حالشو بدتر می‌کرد.
بالشت رو توی بغلم گرفتم و آروم گفتم:
— نمی‌دونستم.
بعد از تا زدن آستین‌های پیراهنش کنارم نشست:
— هنوزم ناراحتی؟
ناخنم رو روی طرح بالشت کشیدم و پرسیدم:
— تو و بهمون که رفتین کی موند توی مغازه؟
بالشت رو از دستم گرفت و پشتش گذاشت و بهش تکیه داد:
— رها.
بایادآوری رها باز اخم نشست روی صورتم.
دستش انتهای موهای بلندم رو نوازش کرد:
— ناراحت نباش دیگه مادام.
نگاهم رو دوختم به صورتش و جدی پرسیدم:
— چرا قبول کردی رها توی مغازت کار کنه؟
باکمی مکث گفت:
— خب سرمون شلوغ بود؛ به نیرو نیاز داشتیم. رها هم گفت می‌تونه عصرها بیاد مغازه و کمکمون کنه.
— من به این که اون چی گفته کار ندارم تو چرا قبول کردی؟
این بار اونم اخم کرد:
— یعنی چی نارین؟ حرفتو رک بزن.
توی جام صاف نشستم و جدی تر از خودش گفتم:
— خیل خب رک می‌گم دوست ندارم رها دورو برت باشه.
اخم هاش غلیظ شد نه از عصبانیت بلکه از توجه. نگاه پر از سوالش توی صورتم چرخید و پرسید:
— چرا؟
نگاهم رو ازش گرفتم و به تابلوی روی دیوار دوختم:
— چون دوست ندارم.
— چرا دوست نداری؟
رگه‌هایی از عصبانیت توی صداش پیدا بود اما نمی‌ترسیدم. من از این مرد هیچ وقت نمی‌ترسیدم چون می‌دونستم آزارش حتی به یک مورچه هم نمی‌رسه. صداش بالا می‌رفت اما دستش نه.
— دوست ندارم دیگه. تو هم اگه من برات مهمم باید به خواسته ام اهمیت بدی. نمی‌خوام رها نزدیکت باشه.
بابهت و کمی حرص خندید:

— نارین اون دوست دختر بهمنه.

رو بهش گفتم:

— خب که چی؟

شاکی پاهای دراز شده اش رو روی تخت جمع کرد و چهارزانو نشست:

— بفهم چی می گی .تو به من شک داری؟!

— نه کی گفته من به تو شک دارم؟ فقط یه حسی بهم می گه رها به تو احساس داره.

خنده ی پرتمسخری کرد:

— بس کن اون دوست دختر رفیقمه.

— اصلاً قرار نبود دختر بیاری توی مغازه.

باچشم هایی گرد شده از فرط تعجب گفت:

— یه جووری می گی دختر آوردی تو مغازه انگار آوردم تا...

خیلی سریع انگشت هام روی لب هاش نشست:

— حتی نمی خوام لفظشو بشنوم.

باملایمت انگشت هام رو بوسید و دستم رو توی دستش گرفت:

— نارین جون عزیزت گیر الکی نده .تو که می دونی من دوستت دارم پس فکرهای الکی نکن.

— اما کیان هم نیازو دوست داشت.

فکش منقبض شد و دستم رو توی دستش محکم فشرد:

— من باکیان فرق دارم، اونم با من فرق داره .مثلاً کیان اول غرورش بعد عشقش اما من اول همه جای زندگیم تویی .کیان اولویت اولش خودش اما من اولویت اولم عشقمه پس منو باهیچ کس مقایسه نکن حتی با برادرم .این که تو به رها حس خوبی نداری دلیل نمی شه به من و احساسم توهین کنی .یادته اون اوایل که داشتم بهت احساس پیدا می کردم بهت چی گفتم؟ گفتم من یا وارد رابطه جدی نمی شم یا اگه بشم به طرفم متعهد می مونم و با صداقت جلو می رم در صورتی که طرفم صادق باشه؛ صادق بودی و صادقانه باهات قدم برداشتم پس دیگه باین حرفا ناراحتم نکن .رها دوست دختر رفیقمه و دوست دختر رفیقمم باقی می مونه و تو هم همسر دوست داشتنی منی که من تا ابد بهش وفادار می مونم پس باین فکرهای الکی خودتو آزار نده اوقات منم تلخ نکن.

وقتی بهم می گفت عشقم انگار باین کلمه مسخم می کرد .حس ملکه ای رو پیدا می کردم که تمام دنیا رو توی مشتت داشت .حس پرنسسی که تاجی پر از الماس روی سرش می داشتن و لقب شایسته ترین زن دنیا رو بهش می دادن.

همین که برای کیوان دوست داشتنی بودم انگار برای تمام دنیا شایسته بودم.

بالب هایی که از قلبم فرمان می گرفتن و وادارم می کردن به لبخند زدن گفتم:

— تو اگه این زبونو نداشتی چطوری سر منو شیر می مالیدی؟

موجی از شیطنت توی چشم های خوش رنگش رقصید و صورتش رو فرو برد توی گردنم و منو توی دریای بوسه هاش غرق و آروم زمزمه کرد:

__ بابوسه هام.

پلک هام روی هم نشست و ضربان های قلبم اوج گرفت.

باهربوسه جمله ای عاشقانه برام نجوا کرد و روحم رو به پرواز در آورد.

این مرد تمام منو می شناخت . باتمام من آشنا بود و می دونست چیکار کنه تا از خودم بی خود بشم و توی این مسیر عاشقانه همراهیش کنم.

دستم چنگ شد میون موهاش و صدام از گلو آزاد شد.

زمزمه ی پر از شیطنتش لبخند روی لبم آورد:

__ جونِ دلم.

سرم که روی بالشت قرار گرفت و تنش که با تنم مماس شد نگاهش رو دوخت به مردمک مشکی رنگم و با انگشت اشاره اش به آرومی تار مویی که روی صورتم بود رو کنار زد و گفت:

__ آخه بی رحم چطور می تونی به من شک کنی وقتی این طور می پرستم؟

نگاهم آغشته به خجالت بود اما نگاه نمی گرفتم از چشم هاش . خوب می دونستم که رابطه ی چشمی رو توی این لحظات دوست داره.

دست هام دور گردنش حلقه شد و لب هاش روی پیشونیم نشست.

لب هاش از روی پیشونیم حرکت کرد و بوسه هاش آروم آروم راه گرفت تا روی قفسه سینه ام.

حرف می زدم اما انگار ناله می کردم:

__ می دونی که روت حساسم.

نوک بینی اش رو روی گردنم کشید و نفس عمیقی کشید.

بانشتن نفس گرمش روی پوست گردنم آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

لب هاش روی نبض گردنم نشست و به آرومی زمزمه کرد:

__ حساس باشه اما شکاک نباش وقتی که باهات صادقم.

درحینی که لباس ها رو داخل ساک کوچیکی می داشتم پرسیدم:

__ همه ی دوستانات مجردن؟

نگاه دقیقش به چهره اش بود و باکشیدن انگشتش روی ابروش جوابم رو داد:

__ فرهاد که همین یه ماه پیش نامزد، بقیه شوئم دوست دختر دارن دیگه.

کلافه روی تخت نشستم و زیپ ساک رو بستم:

__ اگه حوصله ام سر نرفته بود عمراً قبول می کردم بریم.

نگاهش رو از آینه کند و به من دوخت :

__ چته نارین؟

موهام رو روی شونه ام جمع کردم و به سه دسته تقسیم شون کردم تابافمشون:

__ دلم مهمونی و سفرهای خانوادگی می خواد.

به سمتم اومد و کنارم نشست.

دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا آورد و خیره به چشم هام گفت:

__ ما هم یه خانواده ایم دیگه.

لبخند روی لبم نشست:

__ آره اما منظورم یه سفر باکل اعضای خانواده ست؛ مامان و بابای تو، مامان و بابا من، امیرمحمد، نیاز و کیان .

آه یعنی می شه بازم دور هم جمع شیم؟

با انگشت شستش آروم چونه ام رو نوازش کرد و گفت:

__ من این همه تلاش می کنم جای همه شونو برات پر کنم اما موفق نمی شم .دیگه چیکار کنم تا این قدر غصه نبودنشون رو نخوری؟

چشم های جذابش ناراحت بود و نگران.

چی شد که برات این قدر مهم شدم؟

من هیچ کار خاصی نکردم اون خودش خواست که من برات مهم بشم و چقدر خوب بود برای مرد بی تفاوتی عین اون مهم باشی.

سر روی سینه اش گذاشتم و آروم گفتم:

__ هیچ کاری نمی خواد بکنی فقط کنارم باش.

دستش رو به آرومی روی کمرم کشید:

__ من که هستم اما...

سرم رو کمی بالا بردم و نگاهم رو دوختم به صورتش:

__ اما...؟!

نوک انگشت هاش از روی شقیقه ام تا روی گونه ام سُر خورد :

__ تو چی؟ تو می مونی؟ برای همیشه؟

بالاخر سر از روی سینه اش برداشتم و به عقب هولش دادم:

__ چرت نگو.

مچ دستم رو توی دستش گرفت و جدی زل زد به چشم هام و باز پرسید :

__ می مونی؟

متعجب از سوال و رفتارش گفتم:

__ کیوان این چه سوالیه !معلومه که می مونم.

لبخند زد:

__ خوبه.

__ چرا این سوالو پرسیدی؟

به سمت کمد رفت و لباس هاش رو برداشت و جوابم رو داد :

__ این همه تو این سوالو پرسیدی یه بارم من پرسیدم .اشکالی داره؟

جوابی ندادم اما فکرم مشغول شد.

من از سر تنهایی و بی کسی مدام این سوال رو می پرسیدم تا دلم آروم بگیره اما اون چرا این قدر نامطمئن از عشقم این سوال رو پرسید.

مثل کسی که انگار قبلاً شکست خورده باشه توی یک رابطه، شاید هم توی یک عشق.

به افکارم خندیدم. کیوان و عاشقی!

مطمئنم اولین دختری که عاشقانه هاش رو تقدیمش کرده خودم هستم.

همیشه می گفت:

__ نارین نمی دونم چرا اما قلبم یه کشش خاصی به سمت تو داره. وقتی نزدیک می شم کنترل زبونم دست خودم نیست؛ انگار مغزم نه بلکه قلبم به زبونم فرمون می ده. دست هام بدون اراده ی خودم برای نوازش بلند می شه و دلم می خواد تا همیشه توی آغوشم باشی و ضربان قلبمو بشنوی که چطور بانزدیک شدن بهت بی تاب می کنه. من در برابر هیچ دختری این قدر بی اراده نبودم! اگه خودم می خواستم خیلی راحت می تونستم ازشون بگذرم اما از تو نمی تونم، حتی اگه بخوام.

اون روز که این حرف ها رو به زبون آورد احساسم نسبت بهش عمیق تر شد و قلبم عاشق.

و وقتی بغلم گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

__ فکر کنم عاشقت شدم.

اون موقع بود که به آرزوی دیرینه ام رسیدم و بالاخره موفق شدم دانیال قلبی و کیوان واقعی رو عاشق خودم کنم و از این جاده ی عاشقانه ی یک طرفه عبور کنم و انتهای جاده به عاشقانه های کیوان برسم.

وقتی هردو آماده شدیم بابر داشتن وسایلمون از خونه بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم و کیوان ماشین رو از پارکینگ بیرون برد.

بعد از چندین ماه تلاش تونسته بود پرایدش رو که ازش متنفر بود بایک ۲۰۶ نوک مدادی عوض کنه.

اوایل فکر می کردم مرد تنبلی باشه اما این طور نبود؛ اگه شرایط براش جور می شد و یک فرصت خوب به دست میاورد تمام تلاش خودش رو می کرد.

هندزفریم رو از داخل کیفم برداشتم و گفتم:

__ گوش کن آقا کیوان چی می گم.

از پشت شیشه های عینک آفتابیش نگاهم کرد:

__ جانم؟

نگاهم رو به خیابون دوختم و لب هام رو با زبون خیس کردم:

__ یک؛ رفتیم اون جا حواست فقط باید به من باشه. دو؛ کنار خودمی فقط. سه؛ خوردن زیاد مشروب و مست

کردنت برابر می شه با یه ماه محرومیت.

باشیظنت نگاهش کردم:

__ می گیری که چه محرومیتی؟

آرنجش رو به لب پنجره تکیه زد و انگشت هاش رو روی چونه اش گذاشت :

__ خب؟

نگاهم رو همراه بالبخند باز به خیابون دوختم:

— چهار؛ اگه ببینم نگاهت به دختر دیگه ای جز منه تا یه ماه لباس ها رو تو می شوری .پنج؛ دست دادن و احوال پرسى گرم با دخترها ممنوع .و شش این که...
سرم رو به سمتش چرخوندم و باتهدید ادامه دادم:

— شش دونگ حواسم بهت هست.

نگاهی بهم انداخت و عین خودم گفت:

— یک؛ از کنارم جُم نمی خوری .دو؛ بادخترها زیادی قاطی نمی شی، اونا از جنس تو نیستن .سه؛ بادوستام جدی برخورد می کنی همون طور که بابهمن برخورد می کنی، نه خنده نه شوخی .چهار؛ توی پارتی ممکنه دخترها هرلباسی بپوشن اما تو این اجازه رو نداری، حتی باید شالتم روی سرت باشه .می دونی که زیاد خشک و گیر نیستم اما حق نداری از این اخلاقم سوءاستفاده کنی .پنج؛ مهمونی که تموم شد وقتی رفتیم بخوابیم نصف شب، دم دمای صبح، هروقتی که لازم شد از اتاق بری بیرون برای آب خوردن یا دستشویی خودمو بیدار می کنی همراهت بیام.

رو بهم جدی ادامه داد:

— اصل مطلب این که دخترهایی که قراره ببینی یه مشت دختر ولن که توی اون مهمونی ممکنه هر غلطی بکنن و همچنین پسرها بدتر از دخترها؛ پس از کنارم تگون نمی خوری تا مشکلی پیش نیاد.
باشنیدن حرف هاش کمی ترسیدم:

— خب اصلاً چرا قراره بریم همچین جایی؟ برگردیم بهتر نیست؟

باخنده لپم رو کشید:

— نترس من هستم .شرکت توی این جور مهمونی ها بستگی به جنبه ی خودت داره عزیزم؛ یکی این قدر می خوره که تاصبح به فنا می ره و یکی عین من و تو هم فقط می ره چهارتا آدم ببینه و یه حالی عوض کنه .منم زیاد دلم بارفتن نیست اما دوستام خیلی اصرار کردن؛ ولی اگه تو می خوای برگردیم هنوزم دیر نشده برمی گردیم.

بالین که دلم زیاد راضی نبود اما چون برای دیدن دوست هاش کنجکاو بودم گفتم:

— همین یه بار فقط.

عینکش رو از روی صورتش برداشت و باچشم هایی که از شیطنت برق می زد نگاهی بهم انداخت:

— می بینی کیان دور همه دوستاشو خط کشیده !فکر می کنی چرا؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

— چون بداخلاق و مغرور و غده .از هیچ کس خوشش نمیاد از خودراضی.

— دِ نه دِ واسه این نیست.

سوالی نگاهش کردم :

— پس واسه چیه؟

بشکنی رو هوا زد و انگشت اشاره اش رو تگون داد:

— واسه این که داره بابا می شه.

اول متوجهی منظورش نشدم اما بعد باخجالت لب گزیدم و خودم رو با باز کردن گره های هندزفریم مشغول کردن.

اما کیوان انگار تازه شیطنتش گل کرده بود:

_اگه تو هم می خوای دیگه تو اوقات استراحت و بی کاری حوصله مون سرنره و مجبور نشیم بریم به این مهمونی ها باید یکم از نیاز الگو برداری کنی.
_شما فعلاً جلوتو بپا.

هندزفری ها رو داخل گوشم گذاشتم که یکی رو از گوشم کشید:

_هی هی می دونی که از این کار بدم میاد.

کلافه نفسم رو هول دادم به بیرون:

_اما من می خوام آهنگ گوش کنم و کل مسیرو بخوابم.

سیستم ماشین رو روشن کرد:

_اینم از آهنگ. خواب نداریم ها. بدم میاد تو ماشین کنارم باشی و حرف نزنی.

بالبخندی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

_یه زمانی از وراجی هام اعصابت خرد می شد.

ابرویی بالا داد و گفت:

_الان دیگه شرایط فرق کرده مادام.

دست هام رو روی سینه جمع کردم و گفتم:

_عه؟ اونوقت چه فرقی؟

پشت چراغ قرمز ترمز کرد و سرش رو به سمتم چرخوند و جواب داد:

_الان دیگه وراجی هات روی اعصابم نه بلکه رو قلبم قدم می زنه.

چشم هام رو باریک کردم و سرم رو آرام تکیه دادم:

_توی اون سرت چی می گذره که این طوری سعی داری بااین حرفا گولم بزنی؟

لب هاش رو روی هم فشار داد تا خنده اش رو کنترل کنه.

_زودباش بگو.

چشمکی بهم زد:

_یچه. نظرت؟

نگاهم توی چشم های مشتاقش ثابت موند. چقدر تغییر کرده بود! حالا دیگه مرد زندگی شده بود.

خودم هم به بچه خیلی فکر کرده بودم اما هربار ترسی که به جونم افتاده بود شوق و ذوقم رو کور کرده بود.

می ترسیدم یک روزی کیوان ازم خسته بشه و بره سمت دختر دیگه ای. مخصوصاً باگذشته ای که داشت برام

یکمی عجیب بود که این همه مدت فقط بامن بوده. شاید معجزه ای عشق بود اما من هنوز هم می ترسیدم اونم

منو کنار بذاره، درست عین خانواده ام.

باصدای بوق ماشینی از فکر بیرون اومدم و کیوان همون طور که ماشین رو راه می نداشت گفت:

_چی شد مادام؟

باکشیدن نفس عمیقی، آرام گفتم:

— شما فعلاً حواست به راندگیت باشه.

لبخندی به روم پاشید:

— هرچی تو بگی، هروقتم که تو بخوای فقط اسمشو من باید انتخاب کنم. از همین الان بگم که بعداً باز دعوا من نشه.

باخنده بهش نزدیک شدم و سرم رو به بازوش تکیه دادم. بوسه ای روی سرم زد و چشم هام رو با آرامش بستم. هیچ وقت فکر نمی کردم به این نقطه از زندگی برسم.

کیوان این قدر عاشقم بشه که اصرار کنه برای بچه دار شدن و من این قدر از وجودش آرامش بگیرم که بدون خوردن قرص های اعصاب روزهام رو بگذرونم و بانوازش های پر از محبتش بخوابم نه با قرص های خواب قوی که روان پزشکم برام تجویز می کرد.

نگاه متعجبم روی دختر و پسرهای می چرخید و هر لحظه گیج تر و متعجب تر می شدم.

تصور من یک پارتی ساده بود که دخترها و پسرهای کمی باهم می رقصن و نوشیدنی می خورن و تمام، اما نه پول پارتی.

بادیدن دخترهایی که همراه پسرهای داخل استخر شنا می کردن دلم پیچ خورد و از شدت خجالت لبم رو از داخل محکم بین دندان هام فشردم.

ساعت چهار عصر بود و بعضی از دخترها روی تخت های کنار استخر از نور خورشید برای برنزه شدن پوست تن شون استفاده می کردن.

دست کیوان رو بین دستم فشردم که نگاهم کرد و باختم گفتم:

— یه پارتی ساده یا استخر پارتی؟!

خودشم کمی شوکه بود:

— من نمی دونستم مهمونی تا این حد شلوغه و گرنه این قدر احمق نیستم زنمو بیارم بین این همه نرخر.

باخواهش گفتم:

— برگردیم کیوان.

بدون هیچ مکثی قبول کرد و خواستیم دوباره سوار ماشین بشیم که صدای ظریف دختری مانع مون شد:

— کیوان!

کیوان نگاه اخم آلودش رو بهش دوخت و دخترک همون طور که موهای خیسش رو از توی صورتش به پشت گوشش هدایت می کرد باپاهای برنز کشیده اش به سمتمون اومد و باهر قدم ردی از آب به جا گذاشت روی زمین.

نگاهش رو بین من و کیوان رد و بدل کرد و بعد بالبخندی که برام اصلاً قشنگ نبود گفت:

— کجا؟ داشتن فرار می کردین؟

ابروهام هر لحظه بیشتر بهم گره می خورد و از نگاه خیره ای دخترک به روی کیوان رو به انفجار بودم.

کیوان در ماشین رو باز کرد و بی‌اهمیت به دختری که لبخندی کاملاً شرور به لب داشت گفت:
_ سوار شو نارین.

_ اوه پس تو نارینی!

خیلی جدی جوابش رو دادم:

_ بله. همسر کیوان.

انگشت هاش رو فرو برد لای موهای خیسش و سرش رو تگون داد تا از خیزی موهایش کم بشه:

_ باسلیقه کیوان جور نیستی.

کیوان باهشدار گفت:

_ نجمه.

لبخند دخترک از بین رفت و باحرص گفت:

_ نهال.

کیوان پوزخند زد و گفت:

_ گیریم اسمتو عوض کردی خودتم می‌تونی عوض کنی؟

از این که داشت باهاش حرف می‌زد هرچند بالحن تند و گزنده، اما راضی نبودم و دلم می‌خواست هرچه زودتر از اون جا بریم چون زنی بااندازی زیبا که با دست و دلبازی تمام خودش رو به نمایش گذاشته بود جلوی چشم های شوهرم ایستاده بود و هضم این موضوع برام سخت بود.

نجمه یا نهال بهمون نزدیک تر شد و انگشتش به قصد لمس صورت کیوان بالا اومد که خیلی سریع مچ دستش اسیر شد بین انگشت هام.

چشم های آبی رنگش رو که شک نداشتم لنزه به چشم هام دوخت و چشم های من بیشتر از هروقتی پر از جذبه بود.

گوشه لبش به معنی لبخند پرمسخری بالا رفت و باآزاد کردن مچش از بین انگشت هام رو به کیوان گفت:
_ وقتی تو عوض شدی پس قطعاً منم می‌تونم عوض بشم.

کیوان هم تمسخرآمیز خندید:

_ موفق باشی خانم جنیفر.

رو به من ادامه داد:

_ بشین نارین.

خواستم ماشین رو دور بزنم و سوارشم که این بار مچ دست من بین انگشت های نجمه اسیر شد.

متعجب نگاهش کردم که بالبخند گفت:

_ چرا این قدر عجله داری؟ ما همه مشتاقیم باهمسرت آشنا بشیم.

کیوان دستم رو از دست نجمه بیرون کشید:

_ اما من دلم نمی‌خواد همسرم باهرکسی آشنا بشه.

نجمه پوزخند زد:

_ می‌ترسی ازت قر بزننش؟

کیوان بافکی منقبض شده یک قدم به سمتش برداشت که خیلی سریع جلوش ایستادم و بالحنی که کمی مضطرب بود گفتم:

— عشقم بهتره بریم.

نگاه عصبانی کیوان هنوز به نجمه بود اما جوابم رو داد:

— بریم عزیزم.

همین که خواست سوار بشه نجمه بالبخند مرموز روی لبش سرش رو به سمت استخر چرخوند و داد زد:

— بچه ها اونى که منتظرش بودیم نیومده داره می‌ره نمی‌خواین جلوشو بگیرین؟

دخترها و پسرهای غرق خوشی توجه‌شون به ما جلب شد و به ثانیه نکشید همه‌شون به سمت ما دویدن و کیوان رو مورد حمله قرار دادن.

هرکسی باخنده مشتی بهش می‌کوبید و حرفی می‌زد:

— بی‌شرف نیومده کجا داری در می‌ری؟

پسری که بالبخند موهای کیوان رو بهم می‌ریخت گفت:

— بی‌معرفت تر از تو خودتی بی‌شرف.

کیوان سعی داشت از وسط‌شون خودش رو آزاد کنه اما تعدادشون زیاد بود و این محال بود و در آخر باخشم به هر کدام فحش سنگینی می‌داد.

نجمه باخنده‌هایی که پر بود از ناز و عشوه گفت:

— برین یه گوشمالی حسابی بهش بدین تا بی‌معرفتی از سرش بی‌ره.

باحسی سرشار از نفرت نگاهش کردم و اونم باپوز خند ناگاهی بهم انداخت.

چشم‌های اونم درست عین چشم‌های خودم مملو بود از حس نفرت.

من نگاه آدم‌ها رو خیلی خوب می‌فهمیدم.

وقتی کیوان روی دست پسرها بلندشد بانگرانی داد زدم:

— میوفته.

صدای داد من بین اون همه سروصدا به گوش هیچ‌کس نرسید و فریادهای پر از حرص کیوان که همراه بود با

فحش‌های رکیک باعث خنده‌ای بلند بین پسرها و دخترها می‌شد.

وقتی باشدت پرتش کردن توی استخر چشم‌هام گرد شد و باز داد زدم:

— کیوان!

پسرها به کار مزخرفشون هرهر خندیدن و دخترها ریشه رفتن و تمام صورت منو اخم پوشوند.

کیوان که از زیرآب بالا اومد دستی به صورت خیسش کشید و بانگاه غضب آلودش نگاهش رو روی پسرها چرخوند و فریاد زد:

— به گور پدر سگتون حرومزاده‌ها.

صدای خنده‌ها بلندتر شد!

تمام این آدم‌ها نفرت انگیز بودن برای منی که از جنس شون نبودم و نمی‌خواستم هم که شوهرم از جنس شون باشه و باهاشون قاطی بشه.

باشنیدن صدای نجمه نگاه از کیوان که در حال انفجار بود گرفتم.

— وقتی شنیدم کیوان ازدواج کرده توقع نداشتم همسرش یکی عین تو باشه!

نیشخندی تحویلش دادم:

— اگه قرار بود عین شما باشم که الان همسر کیوان نبودم عروسک خیمه شب بازی بودم.

قهقهه ای زد که حرصم رو چندبرابر کرد.

خم شد به جلو و نزدیک بهم آروم زمزمه کرد:

— شک نکن که عروسک خیمه شب بازی منتهای این بار هوس زده به سرش و از شدت شهوت سند عروسک رو هم زده به اسم خودش.

فکم منقبض شد و لب باز کردم تا جوابش رو بدم و بگم که " کیوان باعشق بامنه نه باهوس " اما بانگاهی تحقیر آمیز ازم فاصله گرفت و به سمت استخر رفت.

چونه ام از بغض لرزید اما اجازه ندادم حرف های یک احمق مثل اون اشکم رو دریاره.

وقتی به سمت استخر رفت قصدش رو فهمیدم و قبل از این که وارد استخر بشه باقدم های تندى خودم رو به استخر رساندم و رو به کیوان که هنوز در حال بد و بیراه گفتن به دوست های الکی خوشش بود باختم گفتم:

— بیا بیرون.

یکی از دخترها گفت:

— چرا اون بیاد بیرون تو برو داخل استخر.

کیوان از استخر خارج شد و قبل از من جواب دخترک لاغر اندام رو داد:

— شما برو داخل یه وقت پوستت نسوزه .مارمولک ها سیاه بشن زشت می شن.

صدای شلیک خنده ها صورت دخترک رو از شدت حرص و خجالت سرخ کرد و کیوان پوزخندی گوشه لبش نشست اما توی اون لحظه هیچی نمی تونست حال بد منو خوب کنه حتی طرفداری های کیوان و کنف شدن دختری که عین لنگ کفش خودش رو وسط انداخته بود برای تیکه انداختن به منی که مدام شالم رو جلو می کشیدم.

رو به کیوان خیلی آروم گفتم :

— نمی ریم؟

به لباس های خیسش اشاره کرد :

— یا این وضع؟

نفسم رو کلافه به بیرون هول دادم.

دستم رو دنبال خودش کشید .اول ساک کوچیمون رو از داخل ماشین برداشت و بعد به سمت ساختمون اصلی رفت.

وارد ساختمون که شدیم کیوان خیلی عادی به سمت سالن قدم برداشت و چیزی که برای من عجیب بود این بود که کیوان خیلی خوب همه جای این ویلا رو می شناخت.

بادیدن بهمین و رها که روی کاناپه جلوی تی وی نشسته بودن و مشغول تماشای فیلم بودن کمی آروم گرفتم .

حداقل اونا بین این همه دیونه ی غریبه آشنا بودن.

کیوان ساک رو پرت کرد روی کاناپه که سر هردوشون به سمتمون چرخید.
بهمن: عه اومدین؟!
کیوان باحرص غرید:
_ نه هنوز نیومدیم. مرتیکه الدنگ به من می‌گی یه مهمونی مختلط ساده ست بعد وقتی میام می‌بینم
استخرپارتی راه انداختن! بزمن عین هلو بترکی?
بهمن متعجب گفت:
_ مگه بار اولته میای مهمونی های نهال?!
نگاهی به من انداخت و بعد گفت:
_ تو به من گفتی یه مهمونی ساده ست.
_ درمقایسه باقبلی ها ساده ست دیگه. نیست?
کیوان عصبی چنگی به موهاش زد که رها پرسید:
_ حالا مگه چی شده?
کیوان پوست لبش رو جویید و دست هاش رو به کمرش زد. اونم درست عین من کلافه بود و می‌خواست از
اون جا خلاص بشه اما انگار جماعت وحشی بیرون رو خوب می‌شناخت و می‌دونست راه خلاصی وجود نداره.
رها مثل همیشه خوشگل بود. موهای لختش باز بودن و آزادانه به دورش ریخته شده بودن و تاپی گشاد تنش
بود که طرف راست یقه اش تا روی بازوش افتاده بود و پوست سفیدش می‌درخشید و شرتک لی که رون های
پر و براقش رو به چشم می‌آورد.
نگاهم رو که روی خودش دید لبخند مهربونی به روم پاشید که نگاه ازش گرفتم و رو به کیوان گفتم:
_ نمی‌شه بریم?
بهمن به جای کیوان جواب داد:
_ محاله بشه، اون آدمای بیرون از صبح منتظر این آقان.
چرا؟
چرا اون همه پسر و دختر باید منتظر مردمن باشن?!
همون قدر که برای من محبوب بود حتماً برای اونا هم بود دیگه.
کیوان باچشم هایی باریک شده پرسید:
_ شما چرا نمی‌بین بیرون?
بهمن جواب داد:
_ حوصله سروصداهاشونو ندارم.
رها: منم که اصلاً خوشم نمیاد برنز کنم.
کیوان باحرص باچهار انگشتش سر بهمن رو به عقب هول داد و از لای دندون های کلید شده اش غرید:
_ تلافی می‌کنم نفله.
بهمن بی‌خیال " برو بابایی " گفت که گفتم:
_ چرا دروغ گفتین؟ من دلم نمی‌خواست توی همچین پارتی شرکت کنم.

این بار هاله ای از شرمندگی صورتش رو پوشوند:

— به خدا زن داداش تقصیر من نبود اون عوضی ها بهم گفتن هر جور شده کیوان رو بیارم به این مهمونی .خب ناسلامتی رفیقاشن هفت هشت ماهه کیوان رو ندیدن دلشون تنگ شده.

نگاه پر از حرص رو به کیوان دوختم و خطاب به بهمن گفتم:

— خیل خب منو برسونه خونه خودش برگرده به دلتنگی رفیقاش برسه.

از چشم هام تمام ناراحتی هام رو متوجه شد و دستی به پشت سرش کشید و گفت:

— نارین من خودمم نمی دونستم قراره پارتی این طوری باشه.

دستم رو کشید و از رها و بهمن فاصله گرفتم.

گوشه ای از سالن ایستادیم و گفت:

— عشقم من اگه می دونستم پارتی این طوره محال بود بیام.

خیلی جدی گفتم:

— من محاله برم توی اون جمع مزخرف.

جدی تر از خودم گفتم:

— نبایدم بری.

شاکی گفتم:

— تو هم حق نداری بری.

— نمی رم.

زیرلب غر زدم:

— از همون اول نباید میومدیم .چقدر یه آدم می تونه بی فکر باشه آخه !هه فکر کرده الانم عین گذشته می تونه هر غلطی بکنه.

دلخور صدام زد:

— نارین!

بابغض پاکویدم روی زمین:

— چرا تمام دخترها چشمشون به تو بود و وقتی به من نگاه می کردن بانگاشون تیر پرتاب می کردن سمتم؟

چرا این ویلا رو این قدر خوب می شناسی؟ چندبار اومدی این جا؟

باملایمت دست هاش رو روی بازو هام گذاشت و گفت:

— خانمم چه اهمیتی داره که اونا نگاهشون به ما چطوره مهم اینه که من نگاهم به توئه.

دست هاش رو کنار زدم و دست هام رو روی سینه قفل کردم و باقهر نگاه گرفتم ازش:

— نمی تونی با این حرفا خرم کنی.

این بار باحرص به بازوم چنگ زد و آروم غرید:

— چرا تا دو کلمه عین آدم حرف می زنم فکرمی کنی سعی دارم گولت بزنم؟

آروم از دردی که توی بازوم پیچید ناله کردم و باچشم هایی پر از اشک نگاهش کردم که خشم توی چشم هاش جاش رو داد به ناراحتی.

باچشم هایی بسته پیشونیش رو به شقیقم چسبوند و آروم گفت:
_ ببخشید، بغض نکن دیگه.
چیزی نگفتم که چشم هاش رو باز کرد و از همون فاصله ی کم زل زد به چشم هام:
_ نارین جان من اگه می دونستم پارتی شون این طوریه که حداقل تو رو باخودم نمی اوردم .چرا از من ناراحتی
وقتی منم عین خودت بی خبر بودم؟
_ نبود ی .اگه بودی اون همه اولتیماتوم توی ماشین نمی دادی.
_ به خدا نمی دونستم؛ من اون حرفا رو فقط از سر نگرانی و این که روت حساسم گفتم .من فکر می کردم شب
قراره یه مهمونی مختلط ساده در حدِ چندپیک نوشیدنی و بزن و بکوب باشه و فرداشم کمی دور هم بگیم و
بخندیم و برگردیم تهران .منم نمی دونستم خوشگلم.
زیرلب باخودش گفت:
_ اصلاً ای کاش مثل تموم آخر هفته ها دوتایی می رفتیم بیرون.
به آرومی حق زدم و خزیدم توی بغلش که دست هاش دورم پیچید و سرم رو بوسید.
_ جونِ دلم گریه ات برای چیه؟
بابغض پرسیدم:
_ این ویلا رو از کجا می شناسی؟ این ویلا برای نجمه ست نه؟
باکمی مکث جواب داد:
_ آره .خب قبلاً اومده بودم این جا .اون بار اولش نیست که این جا پارتی می گیره.
چشم هام رو روی هم فشار دادم و به سختی پرسیدم:
_ پارتی های قبل هم در همین حد بود؟
وقتی جوابی نگرفتم سکوتش رو گذاشتم پای جواب مثبت .
از بغلش بیرون اومدم و بابغضی سنگن زیرلب گفتم:
_ گذشته ات مغزمو داغون می کنه.
لب باز کرد چیزی بگه اما منصرف شد و حرفی نزد که باپوزخند گفتم:
_ بگو .تو دلت نگه ندار .بگو تو هم عین خودم گذشته ی پاکی نداری.
درست عین خودم پوزخند زد و انگشتش رو به آرومی کوبید روی سینه ام:
_ نمی گم .نمی گم چون برعکس تو وقتی که اون حلقه رو کردم توی دستت وقتی که بهم قول دادی وفادار و
متعهد بمونی گذشته تو خط زدم توی ذهنم .من برعکس تو بلدم اعتماد کنم.
چشم های دلخورش رو ازم گرفت و بابرداشتن ساک از روی کاناپه از پله های گوشه سالن بالا رفت.
قطره اشکی روی گونه ام چکید که سریع پشش زدم و لبم رو به دندون گرفتم.
حس من بی اعتمادی نبود بلکه ترس بود .می ترسیدم یک روزی دلش تنگ بشه برای دخترهایی که توی
گذشته اش جولون می دادن.
دنبالش رفتم .وارد یکی از اتاق ها شد و ساک رو پرت کرد روی تخت و خیلی سریع پیراهن خیسش رو از
تنش بیرون کشید.

به در بسته تکیه داده بودم و عین بچه ای که کار اشتباهی کرده بود و مادرش ازش دلخور بود بغض کرده نگاهش می کردم.

اخم هاش درهم بود و شده بود عین اون موقع هایی که بایک من عسل هم نمی شد خوردش.

همون طور که اون طاقت قهرهای منو نداشت منم طاقت نداشتم ازم دلخور باشه.

به طرف تخت رفت تا از داخل ساک برای خودش لباس برداره که یهو ایستاد و نگاهش به سمتم چرخید.

چشم هام رو به قدری مظلوم کرده بودم و جوری همراه بابغض نگاهش می کردم که می دونستم تاب نمیاره.

نفسش رو فوت کرد بیرون و اخم هاش رو باز کرد:

— آخه من با تو و این چشمات که موقع گریه درست می شه عین دختر بچه های چهارساله چیکار کنم؟

حرفی نزدم که دست هاش رو ازهم باز کرد:

— بدو بیا.

خیلی سریع به سمتش پاتند کردم و دعوت به آغوشش رو قبول کردم.

دست هاش محکم تر از همیشه کمر باریکم رو دربر گرفته بود و بوسه هاش موهام رو نوازش می کرد:

— جوجه ی بغلی من.

باچشم های بسته سرم رو به سینه اش فشردم و دست هام رو دور کمرش محکم تر کردم.

نمی دونستم توی همین یک وجب جا چه انرژی وجود داشت که این قدر منو آروم می کرد! درست عین معتادی

که توی خماری و درد به سر می برد و وقتی به موادش می رسید آروم می گرفت کیوان منو معتاد کرده بود به

آغوشش، به محبت هاش، به بوسه هاش و شیطنت هاش.

من خودم ترسم رو درک می کردم و به خودم حق می دادم اما کیوان درکم نمی کرد.

تصور این که تنها تکیه گاه و تنها پناهم ازم گرفته بشه برام وحشتناک بود؛ مخصوصاً این که ازدواج ما اول

بالاحساسی از جانب کیوان شکل نگرفت و قراردادی هم بود.

هنوز باور نکرده بودم قراردادمون برای همیشه تمدید شده.

هنوز هم فکر می کردم یک سال که تموم بشه میاد و می گه:

— دیگه وقتشه که ازهم جداشیم.

هنوز هم باورش برام سخت بود که کیوان عاشقم شده؛ اونم کیوانی که روزی حتی منو لایق نگاهش هم نمی

دونست!

حسادتِ توی چشم های اون دخترها منو ترسونده بود.

ترسیده بودم چون اون حسادت از احساس شون نسبت به کیوان نشئت می گرفت.

— نارین جان خوبی؟

عطر تنش رو نفس کشیدم و آروم گفتم:

— ببخشید.

— چرا گذشته ی منو فراموش نمی کنی؟

سرم رو از سینه اش جدا کردم تا صورتش رو ببینم:

— چون منو میاری وسط آدمای گذشته ات.

حق با توه اشتباه از خودمه. فکر کردم اگه بیای یه مهمونی، خستگی کارهات از بین می‌ره. از اون جایی که این آدم دیگه نه توی گذشته ام و نه توی فکرم جایی دارن من اصلاً به این که ممکنه دیدنشون تو رو آزار بده فکر نکردم. فقط می‌خواستم یکم استراحت کنی.

از این که این قدر به فکرم بود توی دلم قریون صدقه اش رفتم.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و بوسه آرومی ازش گرفتم.

چشم هام رو بستم و پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم و به آرومی زمزمه کردم:

یه مهمونی پر سروصدا نمی‌خوام؛ تو رو می‌خوام، خونه‌مون، تختمون، چندساعتی خواب توی بغلت. قلب من همیشه محتاج همین چیزهای ساده ست که فقط تو می‌تونی بهم بدیشون، نیازی به مهمونی و خوش گذرونی نیست.

ته ریش زبرش گونه ام رو نوازش کرد و عین خودم آروم گفت:

دقیقاً منم همینا رو می‌خوام.

چشم هام رو باز کردم و بوسه ای بین ابرو هام زد:

بعد از مهمونی امشب می‌ریم. تاشب همین جا توی همین اتاق کنار هم می‌مونیم. اصلاً به این که اون بیرون چه خبره فکر نکن، همون طور که تمام فکر من پیش توه.

لب هام به لبخند باز شد و چشم هاش رنگ شیطنت گرفت:

جــــــــــــونم تو فقط بخند. به خدا گناه دارم که این خنده هاتو ازم دریغ می‌کنی.

باخجالت آروم ازش فاصله گرفتم:

لباساتو عوض کن سرما نخوری.

همراه باخنده گفت:

همین خجالت کشیدنات اونم بعد از این همه مدت منو شیفته‌ی خودش کرده دیگه.

شلوارش رو از داخل ساک بیرون کشیدم و بااخم های مصنوعی شلوار رو به سمتش پرت کردم:

زبون نریز.

شلوار رو روی هوا گرفت و چشمکی حواله ام کرد:

تو که بلد نیستی زبون بریزی باید جور تو رو هم بکشم دیگه.

بالبخند محوی روی تخت دراز کشیدم و به پرده های کرم _ سفید که طرح خیلی زیبایی داشتن چشم دوختم. حس می‌کردم توی زندان اسیر شدم و بیرون زندان پره از دشمن هایی که متنفرن ازم و می‌خوان که سر به تنم نباشه.

کیوان که کنارم دراز کشید و منو به آغوشش کشید چشم هام رو با آرامش بستم.

زندانی که توش تنها نبودم و کیوان پیشم بود بی‌شبهات به زندان بهشت نبود.

کیوان جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهاش بود و من کنار پنجره ایستاده بودم و به حیاط زیبای ویلا نگاه می‌کردم.

چراغ های روشن نمی داشت احساس کنی که شب شده.
استخر وسط حیاط حالا خالی بود از وجود دخترها و پسرها و آب زلال داخلش صاحب آرامش شده بود.
صدای بلند موزیک از پایین میومد و دلم نمی خواست از این اتاق برم بیرون.
خاطرات مهمونی هایی که با تانیا و ماهان توی فرانسه رفته بودم توی ذهنم جون گرفته بود و حال خوشی نداشتم.

یکی از همین مهمونی ها منو تا مرز بی آبرویی برد و دوسال تمام افسردم کرد.
نگاهم رو از بیرون گرفتم و به کیوان که باحساسیت زیاد مشغول موهاش بود چشم دوختم. شاید اگه اون وارد زندگیم نمی شد من هنوز هم افسرده بودم. درست مثل روزهای اولی که اومده بودم ایران و مامان فاطمه از سکوتم شاکی می شد.
از این همه وسواسی که توی حالت موهاش به خرج می داد عصبی شدم. این قدر دوستش داشتم که روی تمام حرکاتش حساس بودم.

به سمتش رفتم و دستش رو که مدام توی موهاش می کشید رو پایین آوردم:
_ بسه دیگه.

متعجب نگاهم کرد که بالاخم گفتم:

_ برای کی این قدر به خودت می رسی؟

ابروهاش بالا رفت:

_ فکر کنم برای تو.

دست به سینه و طلبکار جلوش ایستادم:

_ اگه واسه منه که لازم نیست.

انگشت اشارش رو به شقیقه ام زد:

_ این جا چی می گذره؟

پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم:

_ خوشم نمیاد یه ساعت جلو آینه به خودت می رسی، من زودتر از تو آماده شدم!

لپم رو بین دوتا انگشتش کشید:

_ گاهی تلخ تر از شکلات نود درصد می شی.

حرفی نزدم که نگاهی به خودش انداخت و گفت:

_ همه دوست دارن شوهراشون به خودشون برسه اونوقت زن ما!...

تنه ای بهش زدم که باخنده از آینه دل کند و دستم رو گرفت و دور بازوش حلقه کرد:

_ بریم مادام بداخلاق.

همراه باهاش رفتم طبقه پایین. تعداد مهمون ها دوبرابر چیزی بود که توی استخرپارتی دیده بودم.

صدای موزیک و رقص نور مزخرف روی اعصابم بود.

رقص نور چشم هام رو اذیت می کرد و درد عمیقی از صدای بلند موزیک توی سرم احساس می کردم.

این اولین بار بود که بعد از اون ماجرا دوباره پام رو توی پارتی می‌ذاشتم و حالا متوجه می‌شدم که اون ماجرا چقدر روم تأثیر گذاشته.

ترسیده بودم. کیوان کنارم بود اما می‌ترسیدم. انگار که زمان به عقب برگشته بود و وسط مهمونی مزخرف تانیا بودم.

دیگه عین گذشته اعصابم نمی‌کشید برای صدای بلند جیغ و دادهای از سرخوشی دخترها و دلم می‌خواست برم بکوبم توی دهن تک‌تک شون.

توی اون جمع درست عین زنی چهل ساله بودم که خسته بود و احساس پیری می‌کرد بین اون همه جوون سرخوش. اونم می‌تونست عین اون ها جیغ بزنه، برقصه، سر به سر پسرها بذاره و پا به پاشون نوشیدنی بخوره اما این کار رو نمی‌کرد. نه به خاطر این که از اون ها بزرگ تر بود و احساس پیری می‌کرد بلکه به خاطر این که عاقل بود.

اون ماجرا عاقلم کرده بود، بزرگم کرده بود. دیگه یک دختر بچه‌ی ساده لوح احمق نبودم که تن به هر کاری بدم تا همرنگ دوست های سرخوشم بشم.

حاضرم تمام این دخترها و پسرها بهم بخندن و حجابم رو مسخره کنن اما دیگه قاطی خوش گذرونی های کثیفشون نشم.

یک روزی از سر بی‌عقلی و تنهایی وارد جمع آدم هایی می‌شدم که هم سنگ و هم شائم نبودن اما حالا اگه از تنهایی بمیرم هم دیگه با آدم هایی که منو از دره پرت می‌کنن پایین و باعث نابودیم می‌شن حتی همکلام نمی‌شم.

بادستی که جلوی صورتم تکون داده می‌شد از فکریرون اومدم و به کیوان و چشم های خندونش نگاه کردم. _ کجایی عشقم؟

نفس عمیقی کشیدم و باصدا به بیرون فرستادمش: _ همین جا.

_ حالت خوبه نارین؟ حس می‌کنم رنگت پریده.

بادیدن دختری که به سمتمون میومد نشد جوابش رو بدم و توجه ام به دخترک جلب شد.

چشم های درشتش رو که ماهرانه آرایش کرده بود بین من و کیوان چرخوند و به همراه لبخندی که روی لب های قرمز رنگش بود گفت:

_ سلام. خیلی خوش حالم که دوباره می‌بینمت.

مخاطب حرفش کیوان بود.

کیوان بانگاه متفکری بهش گفت:

_ ما همو می‌شناسیم؟

دخترک لبخندش عمیق تر شد و دندون های سفیدش رو به رخ کشید:

_ بایدم منو یادت نیاد، منم وقتی این جا دیدمت تعجب کردم.

کیوان بی‌حوصله گفت:

_ حوصله داستان ندارم یه راست برو سر اصل مطلب.

دخترک کمی باصدا خندید:

— هنوزم عین گذشته تلخ، بی اعصاب، بی حوصله، بی تفاوت. البته اون موقع ها شیطونم بودی اما حالا انگار اون روح شاد و سرزنده رو از دست دادی.

رو به من ادامه داد:

— عوارض ازدواجه؟

این دختر کی بود که شوهر منو این قدر خوب می شناخت؟!

سعی کردم برخلاف آشوب درونم باسکوتم بهش بفهمونم که حضورش هیچ اهمیتی برام نداره.

کیوان باپوزخند آشکاری جوابش رو داد:

— نه ململ جان عوارض ازدواج نیست فقط فهمیدم شیطنت هامو دیگه از این به بعد باید خرج یه نفر بکنم، اون یه نفرم همسرمه.

دخترک جواب دندون شکن کیوان رو نادیده گرفت و بالبخند گفت :

— پس یادت اومد من کی ام؟

کیوان گوشه لبش رو به پایین کج کرد و جواب داد:

— نه.

دخترک انگشتش رو به صورت دورانی دور جام توی دستش کشید و گفت:

— آخه اون موقع هم بهم می گفتی ململ؛ به خاطر پوست سفیدم.

ناخن هام فرو رفت توی بازوی کیوان و فکم منقبض شد. میل شدیدی داشتم دهنم رو باز کنم و هرچی که

لایقشه رو بارش کنم اما خشمم رو با فشار دادن ناخن هام توی بازوی کیوان کنترل می کردم.

از کیوان عصبی نبودم چون می دونستم توی گذشته اش دخترهای رنگارنگ زیادی بوده اما از این دختره ی بی

شرم که باوجود من کنار کیوان حرف از رابطه ی نفرت انگیز گذشته شون می زد عصبی بودم و دلم می خواست

دستم رو بکوبم توی سرش تا عقلش بیاد سر جاش.

کیوان تک خنده ای کرد و با جوابش منو هم به خنده انداخت:

— من که چیزی یادم نمیداد اما تو مطمئنی به خاطر رنگ سفید پوستت بوده؟ فکر می کنم به خاطر این این

طوری صدات می زدم چون شباهت فوق العاده ای به خود ململ داری. نکنه مادرشی؟

حرص توی چشم های دخترک سایه پهن کرد اما همچنان لبخند به لب داشت:

— پس هنوزم کامل شیطنتاتو واسه همسرت خرج نمی کنی و ما هم یه سهمی داریم.

منظورش رو به خوبی فهمیدم و این بار من جوابش رو دادم، بالحنی جدی و محکم:

— نه عزیزم هیچ کس به جز من از کیوان سهمی نداره. اینو فراموش نکن.

لبخندش از بین رفت و پوزخندی از حرص زد:

— به هر حال اومدم بهتون تبریک بگم .

باتمسخری که توی لحنش موجود بود ادامه داد:

— امیدوارم عشقتون پایدار باشه.

کیوان بالحنی خشک و جدی جواب داد:

— همین طور می‌شه. تبریک تو گفתי حالا بهتره بری پیش بقیه ململ ها.
باخته از گوشه چشم نگاهی به کیوان انداختم که دخترک لبش رو از وسط بین دندون هاش گرفت و سعی کرد حرصش رو بروز نده و باگفتن "خوش بگذره" رفت.
کیوان زیر گفت:

— نسناس.

چپ چپ نگاهش کردم:

— منو آوردی به این مهمونی که بادوست دخترهای گذشته ات آشنا کنی؟!
باآرامش جوابم رو داد:

— نه عزیزم آوردمت به این مهمونی تا به آدمای توی گذشته ام بفهمونم که دیگه جایی توی زندگی من ندارن.
خیلی خوب می‌دونست چی بگه تا آرومم کنه. وقتی که آتیش می‌شدم باداد و بیداد و دعوا نه بلکه با هر جمله ی پر از آرامشش آب می‌شد و آتیشم رو خاموش می‌کرد.
خیلی خوب بلد بود از زبونش برای رام کردنم استفاده کنه.
خدمتکاری که درحال پذیرایی بود بهمون نوشیدنی تعارف کرد که کیوان برای خودش از مشروب قرمز رنگ برداشت و برای من آب پرتقال.
بازم تکرار کردم:
— مست نکنی.

لبخندی به روم زد که پرسیدم:

— اون دختر دوست دخترت بود؟

لبی به جام توی دستش زد و کمی از مایع سرخ رنگ رو نوشید:
— یادم نمیاد.

— پس چرا ململ صداش کردی؟

— ندیدی چقدر ماست بود.

خیره شدم توی چشم هاش:

— اما خوشگل بود.

بدون این که تغییری توی صورتش ایجاد بشه و یا نگاهش به سمت دخترک کشیده بشه گفت:
— نوش جون صاحبش.

باخیالی راحت جرعه ای از آب پرتقال رو نوشیدم.

دستش دور کمرم پیچید و از خدا خواسته بهش تکیه دادم.

بادیدن پسری که تی شرت سفید رنگی تنش بود و تمام دست هاش تتو داشت و حتی رو گردنش هم پر بود از طرح های عجیب و غریب چشم هام گرد شد.

کیوان رد نگاهم رو گرفت و باخته گفت:

— عین برکه امتحانی بهمن می‌مونه.

باتعجب پرسیدم:

چرا بهمن؟! _

آخه برگه امتحانی های من همیشه سفید بود اما مال بهمن همیشه سیاه می زد از بس که خر خون بود. زیر لب باخنده گفتم:

دیونه. _

لب هاش رو به گوشم چسبونند و زمزمه کرد:

دیونه ی کی؟ _

دستم روی شونه اش نشست و به آرومی صورتم رو به گردنش کشیدم:

دیونه ی من. _

دستش روی کمرم به حرکت در اومد و همون طور که توی بغلش بودم برخلاف ریتم تند آهنگ آروم خودش رو حرکت داد و باحرارت کنار گوشم آهنگ رو زمزمه کرد:

بعضی روزها که تو نیستی یهویی دلم می گیره

تقصیره توئه که عشقت همه جوره بی نظیره

خدا تو رو آفریده واسه خودم، تو رو به خود خدا هم پس نمی دم

مثل هدیه اومدی از آسمون مثل همیشه همیشه پشیم بمون.

لبخندم رو با فشار دادن صورتم به گردنش پنهان کردم و دستم رو از روی شونه اش به پشت سرش کشیدم.

سرش رو کمی عقب برد تا شرم توی چشم هام رو ببینه. همیشه از دیدن خجالتم لذت می برد و همیشه هم از این که کمتر احساساتم رو به زبون میاوردم شاکمی بود.

نور افتاده بود توی مردمک قهوه ای رنگش و لبخند روی لب های خوش فرمش جذابیتش رو ده برابر کرده بود. به دخترهای دورو برم حق می دادم ازم متنفر باشن و بهم حسادت کنن؛ جذاب بود و دوست داشتنی، شیرین و خوش خنده. برعکس کیانی که سالی یک بار می خندید. توی این همه سال به یاد ندارم صدای قهقهه اش رو شنیده باشم! چهره اش کمی شبیه به کیان بود اما اخلاقش اصلاً. و من چقدر سلیقه ام با نیازی که شیفته ی احم های کیان بود فرق داشت.

موهام رو که فرق چپ توی صورتم ریخته بودم کنار زد و انگشت شستش رو به گوشه لبم کشید.

اگه اون می تونست باهر جمله ی پر از محبتش جاش رو توی قلبم محکم کنه پس منم باید احساساتم رو به زبون میاوردم تا جام محکم و محکم تر بشه توی قلبش.

بازو هام رو دور گردنش حلقه کردم و لیوان نوشیدنی رو محکم تر میون انگشت هام گرفتم تا روی لباسش نریزه. کمرم رو کمی بالا کشید و روی نوک صندل های آبی رنگم ایستادم تا اختلاف قد هامون کم بشه.

سرش رو کمی پایین آورد و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت.

بینی هامون مماس باهم بود و هرم نفس های گرمش روی صورتم می شست و از همون فاصله ی کم نگاهم میخ چشم های جذابش بود.

انگار از نگاهش گرما متصاعد می شد و روی تن من می نشست.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و این بار اونی که با آهنگ احساساتم رو به زبون میاوردم من بودم:

وقتی همه چی خراب بود تو باقلبیت رسیدی، از پشت درهای بسته تو صدامو شنیدی

یکی یدونه‌ی دل دلواپسم یه لحظه از تو دور می‌شم من می‌ترسم.

چشم هام رو که باز کردم لبخندش عمیق تر شده بود و گرمای چشم هاش بیشتر.

بازم سوالی که هربار ازش می‌پرسیدم رو به زبون آوردم :

__ کیوان چی شده که به این جا رسیدیم؟

سرش رو پایین تر آورد و عطر شالم رو باولع بو کشید:

__ یه شب که حالم خیلی بد بود به تو فکر کردم؛ به آرامشی که کنارت داشتم .اول عاشقت نبودم اما کنارت آروم بودم .گریه که می‌کردی ناراحت می‌شدم، وقتی می‌خندیدی خوش حال .زبون درازی که می‌کردی دلم بی‌تاب می‌شد و بی‌محلی که می‌کردی دلم بی‌قرار .قهر هیچ‌کس برام مهم نبود جز کیمیا .پسر بدی بودم و شاید هنوزم هستم اما وقتی کیمیا باهام قهر می‌کرد از خودم کفرم می‌گرفت و هرکاری می‌کردم تا دوباره باهام آشتی کنه .بچه که بودم حس می‌کردم کیان رو بیشتر از من دوست داره چون یه شب شنیدم که به بابا گفت "علی امروز که کیان اومد مدرسه و همکارام دیدنش این قدر ازش تعریف کردن که احساس غرور کردم بابت داشتن همچین پسر مؤدبی ". کیان مغرور بود و هنوزم هست اما احترام به بزرگ تر رو بلد بود .ولی من نه، کسی که باهام بد تا می‌کرد چه بزرگ بود چه کوچیک می‌کوبیدمش زمین .حسادتم به کیان از اون شب شروع شد اما بعدها فهمیدم کیمیا ما سه تا بچه رو به یک اندازه دوست داره اما نگاهش به هرکدوم ما فرق داره؛ نگاهش به کیان پر از افتخار بود و به من پر از مهربونی .می‌گفت " به کیان می‌تونه تکیه کنه اما به من سرتق و تخس نه ". من فقط می‌تونستم بارفتارهای بچگانه ام گاهی بخندونمش و همیشه می‌گفت " کیان غرور منه و تو لبخندم ". کیمیا رو به عنوان اولین زن زندگیم دوست داشتم اما زیاد اینو نشون نمی‌دادم درست عین کیان .تا یه زمانی کیمیا محرم راز کیان بود اما کم کم که بزرگ شد و مردی شد از کیمیا فاصله گرفت و خودشو غرق کرد توی کار اما من وقتی هم که بزرگ شدم بازم گاهی دلم هوای آغوش کیمیا رو می‌کرد، هوای درد و دل کردن باهاش و نوازش دستاش میون موهام .من فاصله نگرفتم، یعنی نتونستم .نارین بارفتارم خیلی اذیتش می‌کردم اما قلبم دوستش داشت .اخلاقم همین بود؛ عادت نداشتم عین بچه مثبت ها مدام بهش بگم چشم و ازش اطاعت کنم و طبق میل اون عمل کنم .یهو به خودم اومدم و متوجه شدم تو که قهر می‌کنی باهام عین همون موقع ها که باقهر کیمیا خودخوری می‌کردم باقهر تو هم عین خوره خودمو می‌خورم و دلم می‌خواد دوباره آشتی کنی و بازبون درازت حرصمو دریاری .کم کم نه تنها قهرت و گریه هات بلکه تمام حرکات برام مهم شد .هنوزم دوستت نداشتم ها؛ اما مهم بودی .برعکس تمام دخترایی که دورم بودن و مهم نبودن برام .دیگه دلم خوش گذرونی و رفیق بازی نمی‌خواست دلم می‌خواست عین کیان صاحب یه زندگی پر از آرامش بشم .دلم می‌خواست یه زن عین نیاز وارد زندگیم بشه که بتونه زندگیمو بسازه .ما ازدواج کرده بودیم دلم نمی‌خواست از این فرصت بگذرم و به راحتی باطلاق همه چی رو تموم کنم .دلم نمی‌خواست این بازی شیرین تموم بشه چون می‌دونستم این جدایی برای تویی که بهم احساس داشتی تلخه و برای منی که برام مهم شده بودی سخت .واسه همین خواستم که ازدواجمون واقعی بشه؛ البته منکر این که همیشه دلم می‌خواست باهات باشم نمی‌شم.

لبخند شیطونی زد و ادامه داد:

__ تاحالا طعم دختر حاجی نچشیده بودم.

مشتی به سینه اش زدم:

— بدجنس.

باصدا خندید:

— اونم یه حاجی عین حاج رسول. تو گفت بودم ها، از همون گذشته اما تو توی این خط ها نبودی و منم اهل منت کشی و اصرار و خواهش و تمنا نبودم. اون موقع ازت گذشتم چون حسم عمیق و خاص نبود فقط یه کنجکاوی بچگانه بود اما این بار که توی چنگم افتادی نتونستم ازت بگذرم و خواستم که زندگیم رو باهات بسازم. کم کم تک تک رفتارات، شرم و حیات، خنده هات، بغض کردنات، شیطنت هات، زبون درازی هات، اخمات، لجبازی هات، تلخ شدنات، سرتق شدنای بچگانت دل از کفم برد. من تو یه نگاه و یا بایه رابطه عاشقت نشدم من کم کم، آروم آروم، ذره ذره دل بهت باختم. شنیدی می گن عشق تو نگاه اول؟

با آرامش پلک زدم:

— نیاز تو یه نگاه عاشق کیان شد.

تک خنده ای کرد و گفت:

— نه عزیز دلم نیاز تو یه نگاه عاشق نشد بایه نگاه حس کرد کیان خاصه؛ احساس کرد باهمه ی مردهای اطرافش فرق داره و به خاطر همین مدام می رفت به اون کافه تا پی ببره به شخصیت کیان. و وقتی اونو شناخت آروم آروم عاشق شد. نیاز بارها بامن حرف زده؛ از احساسش، از اون خاطرات، از اون کافه، خودش همیشه می گفت درسته تو یه نگاه جذبخش شدم اما می تونستم قهوه امو بخورم و برم و پامو دیگه توی اون کافه نذارم و فوق فوقش یک هفته فکرم درگیرش باشه اما بازم رفتم تا بشناسمش چون بی شک مردی که تو یه نگاه منو مجذوب خودش کرده بود می تونست با نگاه های بعدی عاشقم کنه چون خاص بوده که منو جذب کرده اونم با یه نگاه! این دقیقاً حرفیه که خودش بهم زد. می گفت آدما تو یه نگاه جذب می شن اما عاشق نه. اگه اون آدمو دیگه نبینی فراموش می کنی اما اگه بارها و بارها ببینی عاشق می شی. درست عین اتفاقی که برای خودش و کیان افتاد. کیان توی همون اولین ملاقات عاشق نیاز نشد اما بادیارهای مداومشون ذره ذره عشق ریشه دوند توی قلبش. منم توی یه نگاه عاشق تو نشدم. اونایی که فکر می کنن تویه نگاه عاشق شدن سخت در اشتباهن، احساسشون عشق واقعی نیست که اگه بود بادیدن ظاهر طرفشون دل نمی باختن. من آروم آروم باطن تو شناختم و بهت دل دادم. خیلی رک می گم زیباتر از تو هم توی زندگیم بود اما قلب زیبایی عین قلب تو توی زندگیم نبود. هیچ کس به اندازه ی تو بانگاهش بهم نگفت که دوستم داره. هیچ کس به اندازه ی تو برام وقت نداشت. هیچ کس عین تو دستاشو به خاطر من نسوزوند تا خانمی کنه برای خونه ام.

لبخندش عمیق تر شد و ادامه داد:

— دست پخت افتضاحه اما به دهن من خیلی مزه می کنه چون باعلاقه فقط برای من درست می شه. توقع داشتم همون اول عقب نشینی کنی اما نکردی. چرا؟ چون عاشقمی. چندتا دختر مگه این طور خالصانه دوستم داشتن؟ هیچی. به نظرت دیونگی نبود که از همچین نعمتی بگذرم؟

نگاهم اسیر نگاه خوش رنگش بود و گوش هام تیز شده بود برای شنیدن تک تک جمله هاش. حتی نمی تونستم یک کلمه رو هم از دست بدم.

همیشه این سوال رو می پرسیدم و جوابی سرسری دریافت می کردم اما امشب کاملاً فهمیدم که چطوری عاشقم شد، که چطوری دلش رو بهم باخت و چرا اخلاقیش عوض شد.

کیوان این نبود، من اینش کردم. بامحبت های زیرپوستیم و توجه های زیادیم، باعمل کردن به وظایف زنانه ام، باساختن خونه ای امن و آروم. من باخانمی هام اونو عاشق کردم و این عشق اونو تغییر داد.

لب هام به لبخند باز شد و گفتم:

__ از زبون بهره ی کاملو می بری آ.

شیطون جواب داد:

__ ما اینیم دیگه.

دست هام رو از دور گردنش باز کردم و کمی از آب پرتقال رو نوشیدم تا آتیشی که باحرف هاش توی قلبم روشن کرده بود کمی آروم بگیره و این طور بی رحمانه توی وجودم شعله نکشه.

جام رو به لب هاش نزدیک کرد و گفت:

__ حالا فهمیدی چی ما رو به این جا رسوند؟

باتکون دادن سرم جوابش رو دادم.

این که نگاهش فقط روی من بود و به دخترهای شیک پوش توی مهمونی که سخاوتمندانه زیبایی هاشون رو در معرض دید قرار داده بودن توجه نمی کرد برام آرامش بخش بود.

وقتی از بین این همه باری نگاهش فقط به من بود یعنی این که من از تمام اونا خاص تر و زیباترم.

__ هنوزم به کیان حسودی می کنی؟

__ نه. درسته اون همیشه یه قدم جلوتر بود و هنوزم هست اما بهش حسادت نمی کنم چون از زندگی معمولی که دارم راضیم. من همیشه دنبال موفقیت و پول بودم اما به اندازه؛ تاحدی که بتونم از پس زندگی بریام اما کیان یه روحیه ی عجیب داره! هرچی می ره بالاتر تشنه تر می شه برای به دست آوردن موفقیت و جایگاه عالی. وقتی فوق لیسانسش رو گرفت خیلی راحت می تونست کارشو شروع کنه و تمام وقتشو دیگه صرف نیاز کنه اما این کارو نکرد و رفت سراغ مدرک دکترا. بازم بانمره های عالی مدرکشو گرفت و شرکت زد اما همچنان دنبال موفقیت های بزرگ بود. من از یه جایی به بعد فهمیدم چی می خوام اما اون هنوز نفهمیده چی می خواد. می دونی حس می کنم جاهامون عوض شده؛ کیان شده اون پسر لجباز و سرتق که اشتباه می کنه اما قبول نمی کنه اشتباهشو و من شدم اون پسری که عاقل شده و تمام تلاششو می کنه تا همسرشو خوشبخت کنه و تکیه گاه باشه برای زنی که تمام امیدش به اونه.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به صدای قلبش گوش سپردم:

__ کیان فهمیده که اشتباه کرده اما چون مغروره به زبون نمیاره.

حرفی نزد که ادامه دادم:

__ گاهی واقعاً می مونم توی صبر نیاز.

__ نیاز یه فرشته ست. هرکسی جای اون بود اون بچه رو سقط می کرد و می رفت دنبال زندگیش اما اون موند و ادامه داد. باحضور ترانه و بچه اش کنار اومد و جدا نشد؛ فقط به خاطر این که داره مادر می شه و بهترین ها رو برای بچه اش می خواد و یکی از این بهترین ها حضور پدر بالای سر بچه شه.

و به خاطر این که هنوزم عاشق بود .اینم یکی دیگه از دلایل ادامه دادنشه.
_آره هنوزم عاشقه.
_واقعا چطور می تونه هنوزم عاشق باشه؟! کیان بهش خیانت کرد! از یه زن دیگه بچه دار شد! دلشو شکوند
اما اون هنوزم عاشقه!
_عاشقه چون عشق هیچ وقت فراموش نمی شه.
سرم رو بالا آورد و نگاهش کردم :
_هیچ وقت؟
_هیچ وقت .قلب آدم فقط یه بار عاشق می شه؛ بقیه یاعشق نیستن و یا خودمونو گول می زنیم که عشقن.
_باپشت انگشت اشاره ی دستی که جام مشروبش رو گرفته بود گونه ام رو نوازش کرد و پرسید:
_ مگه تو تونستی بعد از اون رفتار زشت من دانیال رو فراموش کنی؟
سرم رو به معنی نه تکون دادم که بالبخند ادامه داد:
_ مگه تونستی بعد از چهارسال فراموشم کنی؟
_نه.
_پس عشق هیچ وقت فراموش نمی شه.
درست می گفت .عشق چیزی نبود که بشه به فراموشی سپردش .یک بار اتفاق میوفتاد، همون یک بارم جوری
جاش رو محکم می کرد توی قلبت که باهیچی نمی شد از قلبت بیرونش کنی.
_خنده ی ریزی کردم و گفتم:
_می دونی منم همیشه به نیاز حسودی می کردم.
_چرا؟
_حاج بابا همیشه اونو بغل می کرد .موهای اونو نوازش می کرد .به اون می گفت نورچشمم .نیاز درست عین
کیان جلوی بزرگ ها عاقلانه رفتار می کرد اما من نه .هروقت که چیزی باعث خنده ام می شد بی توجه به زمان
و مکان بلند می زدم زیر خنده و این موضوع امیرمحمد و حاج بابا رو عصبی می کرد .یا مثلاً سرویس مدرسه ام
رو می پیچوندم تا قدم زنان برم خونه و بعدش حاج بابا دعوا می کرد .یا مثلاً نیاز از همون نوجوونی کمک می
کرد به مامان فاطمه توی آشپزی و خونه داری اما من نه .حاج باباهم که نصیحتم می کرد یا دعوا می کرد می
داشتم پای این که دوستم نداره .بچه بودم دیگه و نمی فهمیدم که حتی سرزنش ها و نصیحت هاشم پر از
محبت و عشق پدرانه ست .مگه یه پدر می تونست بین بچه هاش فرق بذاره و یکی رو کمتر یا بیشتر دوست
داشته باشه؟! اگه نیاز نور چشم بود و امیرمحمد عصای دست منم گل زندگیش بودم اما متوجه نبودم چون
افکارم بچگانه بود .مدام درحال بازیگوشی بودم، باوجود شونزده سال سن بچه بودم که گاهی به زور مامان
فاطمه رو می کشیدم توی اتاقم تا کنارم بخوابه.
_بالبخند تلخی ادامه دادم:
_می دونی من همیشه یه حس تنهایی باهام بود که آزارم می داد؛ نه این که خانواده ام بهم بی توجه ای می
کردن، نه .حواسشون بهم بود اما من یه چیز دیگه می خواستم .نیاز و امیرمحمد مثل یک روح در دو بدن بودن
و هنوزم هستن .همیشه جیک تو جیک بودن و هر جا امیرمحمد بود نیازم بود .من یکی رو می خواستم که این

قدر بهم نزدیک باشه. نیاز بود، امیرمحمد بود اما اونا رو نمی‌خواستم. یه جورایی به خاطر حسادتم ازشون فاصله می‌گرفتم. همیشه از این که قل نداشتم حرصم می‌گرفت. نیاز که ازدواج کرد با تو آشنا شدم. بهت علاقمند شدم اما من هیچ وقت شهامت این که پا بذارم روی قانون های حاج بابا رو نداشتم. عین نیاز هم نمی‌تونستم رازهامو توی دلم نگه دارم، هرچی تو دلم بود رو زیبونم بود. حتی همین اشتباهم رو هم بارها خواستم به مامان فاطمه یا نیاز بگم اما نشد. این قدر زود ماجرای محمدصدرا پیش اومد و تو پا گذاشتی توی خلوتم که نشد به اونا بگم اما در عوض تو خیلی راحت از زیربونم همه چی رو بیرون کشیدی. تو وقتی دیدی من از ترس نمی‌تونم به نخ هایی که بهم می‌دادی جواب مثبت بدم جور دیگه ای وارد رابطه کردیم. من با دانیال دوست شدم چون یه همدم می‌خواستم که باهاش حرف بزنم، درد و دل کنم، برام بشه هم عشق هم برادر و هم خواهر؛ درست عین نیاز و امیرمحمد. تو هم خیلی خوب نقش تو بازی می‌کردی جوری که عاشقت شدم. باکیوان دوست نمی‌شدم، نه این که دلم نخواست، می‌خواست اما آشنا بود و این که یه روزی به حاج بابا بگه تنم رو می‌لرزوند. پس بهترین کار این بود که کیوان رو کنار بذارم و بادانیال دوست بشم غافل از این که دانیال همون کیوانه.

انگار اونم به اون روزها فکر می‌کرد که نگاهش غرق مایع توی جام بود و لبخند به لب داشت.

با گله گفتم:

— تو بهم دروغ گفتی.

نگاهش رو به صورتم دوخت و حق به جانب گفت:

— کی مجبورم کرد؟ خودت. از ترسات بدم می‌ومد و از طرفی دلم می‌خواست باهات باشم اما تو شمارمو گذاشتی لیست بلک.

— تو چرا نخواستی که درکم کنی؟ تو می‌دیدي خانواده‌ی من چقدر خشک و مذهبی هستن. باید بهم حق می‌دادی.

— حق نمی‌دام چون می‌خواستمت.

— خوبه حالا عاشقم نبودى اون موقع حتماً اگه بودى و من ردت می‌کردم می‌دزدیدیم؟

مثل همون موقع ها باشیطنت چشمک معروفش رو زد و گفت:

— شک نکن.

زیرلب " دیونه " ای نثارش کردم که بوسه آرومی به گونه ام زد و آروم پرسید:

— هنوزم به نیاز حسودی می‌کنی؟

— نه؛ چون الان تو رو دارم. تو هم شدی شوهرم، هم شدی مادرم، هم پدرم، هم خواهر و برادرم.

باخنده ادامه دادم:

— گاهی هم باشیطونی هات می‌شی بچه ام.

این بار بوسه اش بین ابرو هام نشست:

— و یه رابطه کامل یعنی همین.

چقدر قشنگ تونسته بود فکر من رو از اون مهمونی آزاردهنده دور کنه؛ تاحدی که حتی حس می کردم توی خونه ی خودمون هستیم. روی همون کاناپه ای که هرشب شاهد بوسه هامون بود. اون حرف می زد و منو هم به حرف می آورد و میون هر جمله بوسه ای مهمونم می کرد.

توجه هردومون به بهمن جلب شد که دستش رو برای کیوان به معنی " بیا این جا " تکیه می داد. کیوان دستم رو گرفت تا باهم بریم که بادیدن اون جمع شلوغ گفتم:
_ نه عزیزم خودت برو من همین جا می مونم.

_ چرا؟

_ تو برو من راحتم.

_ هیجا نری ها. نصف این آدمای الان مستن. حواسم بهت هست کسی اومد پیشت و مزاحمت ایجاد کرد صدام کن؛ هرچند که کسی جرئت این کارو با زن من نداره.
به آرومی پلک زدم:

_ تو برو نگران منم نباش. برو پیش دوستات.

بالین که کمی بی میل به نظر می رسید اما رفت. دلم می خواست امشب حداقل کمی به اون خوش بگذره، برای من که هیچ خوشایند نبود این پارتی اعصاب خرد کن.

نگاهم به کیوان بود و جمع دوست هاش. نمی دونم کیوان چی می گفت که همه شون با صدای بلند می خندیدن اما خود کیوان فقط لبخند محوی به لب داشت. کاملاً مشخص بود بین دوست هاش حکم رئیسی رو داره که همه به حرفش گوش می کنن و از طرفی هم از وجودش لذت می برن.

_ چرا نمی ری پیش اونا؟

سرم به سمت نجمه که کنارم ایستاده بود چرخید و با کمی مکث جوابش رو دادم:

_ ترجیح می دم همین جا بایسم. صدای موزیک به اندازه ی کافی آزارم می ده، یه جمع شلوغ و پر حرف سردردم رو بیشتر می کنه.

مثل دیدار عصرمون لبخند مرموزی گوشه لبش نشست :

_ چرا سرت درد می کنه؟

ابروهام کمی توی هم کشیده شد:

_ گفتم که صدای بلند موزیک آزارم می ده.

با حفظ همون لبخند لعنتی " اوهومی " گفت و کمی از مشروبش رو خورد.

نگاهم روی اندامش چرخید. نسبتاً خوش هیکل بود اما چهره اش زیادی مصنوعی بود. لنزهای آبی رنگش تا بینی عملیش و لب های پروتزش زیباش کرده بود اما چهره اش به دل نمی نشست.

لباس کوتاه و دکلتی مشکی رنگش به تنش نشسته بود و هارمونی جالبی با موهای مسی رنگش ایجاد کرده.
_ خب یکم از خودت بگو؟

لیوان آب پرتقال رو توی مشتم فشردم. اصلاً دلم نمی خواست باهاش هم صحبت بشم. حس خوبی نسبت به این دختر نداشتم.

_ چی بگم؟

— چه جووری باکیوان آشنا شدی؟
باین که اصلاً دلم نمی‌خواست اما بی‌ادبی بود اگه جوابش رو نمی‌دادم:
— کیوان برادرشوهرخواهرمه. از این طریق باهم آشنا شدیم.
ابروهای نسبتاً باریک اما بلندش بالا رفت و سری تگون داد:
— آها پس یه ازدواج فامیلی اجباری!
نگاه اخم آلودم رو به چشم‌های پر از شرارتش دوختم و جدی گفتم:
— نخیر. من و کیوان باعشق ازدواج کردیم.
بالبخند مغروری ادامه دادم:
— جالبه بدونی خانواده هامون مخالف بودن اما چون کیوان عاشقم بود پنهانی عقد کردیم.
لبخندش ازبین رفت و حرص به چشم هاش هجوم آورد اما همچنان سعی می‌کرد لحنش خالی از حسادت باشه:
— عه؟ چه جالب! آخه تا اون جایی که من می‌دونم کیوان عاشق یکی دیگه بود.
دیواره‌های قلبم فرو ریخت و طعم دهنم گس شد.
بالکنتِ ناشی از شوکی پر از ترس گفتم:
— یه...نی...چی؟ امکان نداره.
باز همون لبخند لعنتی نقش بست روی لب هاش:
— آره عزیزم حتماً من اشتباه کردم.
آروم گرفتم و بااطمینان گفتم:
— دقیقاً.
بابروهاش به جمعی که کیوان و دوست هاش دور هم بودن اشاره کرد:
— اون جا رو؛ رها رو بین امشب چه خوشگل شده.
نگاهم به سمت رها کشیده شد که درست کنار کیوان ایستاده بود و باهم حرف می‌زدن. بهمن هم کنار رها بود و دستش دور کمر رها حلقه شده بود اما از این که چشم‌های زیبای رها میخ چشم‌های خوش رنگ شوهرم بود و این‌طور بالوندی که مطمئن بودم کاملاً ذاتی توی تمام حرکاتش هست باکیوان حرف می‌زنه حسادت جوشید توی وجودم.
صدای نجمه درست عین تاندول ساعت روی اعصابم بود:
— به نظر من رها اصلاً به بهمن نمیاد، هرچند که خودشم از سر اجبار با بهمنه.
نگاهم رو از رها گرفتم و سعی کردم زیاد حساسیت نشون ندم. قطعاً رها دختر خوبی بود، درست عین چیزی که چشم‌های مهربونش نشون می‌داد.
— چرا از سر اجبار؟
— تا به کیوان نزدیک باشه.
سرم چنان با شدت به سمتش چرخید که حس کردم گردنم رگ به رگ شد.
شوکه به دهن نجمه خیره شده بودم که ادامه داد:

— آخه نه این که بهمن و کیوان مدام پیش همن اگه رها پیش بهمن باشه پیش کیوانم هست و این طوری دلتنگ عشق سابقش نمی شه.

صدام انگار از قعر چاه بیرون میومد:

— چی داری می گی تو؟!

باتعجبی کاملاً مصنوعی گفت:

— نمی دونستی عزیزم؟ رها و کیوان یه زمانی عاشق هم بودن.

انگار یکی باشدت سیلی محکمی به گوشم زد و در اثر ضربه از یک ساختمون ده طبقه به پایین پرت شدم.

خم شد به طرفم و کنار گوشم بالحنی که رگه هایی از خنده توش مشهود بود ادامه داد:

— رها اولین تجربه ی کیوان توی رابطه بود؛ واسه همینم تا یه مدتی خیلی وابسته اش بود تا این که بامن آشنا شد.

نفس توی سینه ام حبس شده بود و راه تنفسم بسته شده بود توسط بغض سنگینی که توی گلویم جاکش کرده بود.

جمله ی " اولین رابطه " بارها و بارها توی گوشم پیچید.

دست هام درست عین گنجشک سرما دیده ای می لرزید و صدام هم بدتر از دست هام:

— ب... بات... تو!

این بار علاوه بر لب هاش چشم هاش هم لبخند می زد؛ لبخندی که بویی از تمسخر داشت:

— من دوست رها بودم توی یه مهمونی منو با دوست پسرش آشنا کرد.

باصدا خندید؛ خنده ای پر از بی شرمی:

— کیوان از همون موقع ها شیطون و خوش اشتها بود. توی اون مهمونی بود که توجه اش از رها کنده شد و نگاهش معطوف من شد. چیزی نگذشت که با رها بهم زد و به من پیشنهاد داد. منم قبول کردم.

دهنم خشک شده بود و قلبم انگار از کار افتاده بود.

نمی تونستم باور کنم که کیوان با رها دوست بوده اما چیزی به من نگفته و بدتر از اون پای رها رو به خونه مون باز کرده بود.

رها بارها و بارها بابهمن اومده بودن خونه مون و من احمق نفهمیده بودم این رفت و آمدها بوی خیانت می ده.

درست عین نهالی که تازه پربار شده بود و به یک باره خشکیده بود بی حرف به نجمه زل زده بودم که باپوز خند گفت:

— می دونی بزرگ ترین اشتباه زندگی من رابطه باکیوان بود. اون خیلی سنگدله. میاد طرفت، عاشقت می کنه، استفاده شو می کنه و بعد می ره سراغ یه بهتر. رها رو به خاطر من ول کرد و منو به خاطر یکی دیگه. می دونی چی گیجم کرده؟ این که اونی که منو به خاطرش ول کرد دختری به اسم نارین نبود و حضور تو الان کنار کیوان پر از ابهامه برام. اون دختر تو نبود!

گیج بودم و منگ. به معنی واقعی کلمه مغزم از کار افتاده بود. درست مثل اون شبی که مست کرده بودم و مغزم از فعالیت دست کشیده بود و هیچی از اتفاق هایی که اطرافم میوفتاد متوجه نمی شدم.

سعی کردم خودم رو دخترعاقل و منطقی جلوه بدم که بادوتا جمله اعتمادش رو نسبت به شوهرش از دست نمی‌ده اما زیاد موفق نشدم چون گذشته‌ی کیوان پر بود از سیاهی‌هایی که قلبم رو هم سیاه می‌کرد.

—سعی داری چی بگی؟

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

—هیچی عزیزم. چه اهمیتی داره توی گذشته چی بوده مهم اینه که الان کیوان عاشق توئه.

تک خنده ای زد و ادامه داد:

—البته اگه باشه. کیوان کلاً تو دروغگویی خیلی تبهر داره.

بلندخندید و دستش رو روی دهنش گذاشت و اخم‌های من بیشتر از هروقتی خودنمایی می‌کردن.

خنده‌ی مزخرفش که تموم شد گفت:

—ببخشید عزیزم دارم باهات شوخی می‌کنم.

شوخی نمی‌کرد. داشت حقایقی رو می‌گفت که کیوان ازم پنهان کرده بود.

رها همیشه برای من مسئله مهمی بود. مسئله ای که هربار سوالی ازش می‌پرسیدم کیوان از جواب دادن بهش طفره می‌رفت و چیز دیگه ای که درست عین یک ویروس کل مغزم رو پر می‌کرد و رو به نابودی می‌برد این بود که هربار که نظر بدی درباره‌ی رها می‌دادم کیوان بااطمینان و لحن جدی می‌گفت:

—رها دختر خوبیه درباره اش قضاوت نکن.

دوستش داشت؟

باهاش رابطه داشت؟

دوست دخترش رو به خونه‌ی من می‌آورد؟

به رفیقش خیانت می‌کرد؟

به من چی؟ به همسرش.

تمام حرف هاش دروغ بود یعنی؟

شده بودم بازیچه؟

عروسک خیمه شب بازی تختش؟

هجوم این سوال‌ها به مغزم باعث شد درد فوق العاده بدی توی سرم بیپچه و احساس سرگیجه کنم.

دستم رو به سرم گرفتم که باز صدای نجمه به گوشم رسید:

—اوه این حلقه چقدر برام آشناس.

باچشم‌هایی که از درد سرم خمار شده بود نگاهش کردم که دستم رو گرفت و از سرم جدا کرد.

بادقت به حلقه‌ی توی دستم نگاه کرد:

—این حلقه رو انگار قبلاً به جا دیدم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و باختم گفتم:

—چیزی که زیاده حلقه و انگشتر شبیه بهم.

وقتی حال خرابم رو دید لبخند پیروزی روی لب هاش نشست:

—درسته عزیزم حق باتوئه.

همون دخترک سفید رو که کیوان ململ خطابش کرده بود به سمت نجمه اومد و گفت:

— نجمه جون پس چرا عموتم نمیداد؟

نجمه جوابش رو داد:

— میاد عزیزم.

— این قدر که ازش تعریف کردی دلم می‌خواد هرچه زوتر ببینمش؟ گفتی چندسالشه؟

— ۲۵ عزیزم.

دستش روی بازوی من نشست و گفت:

— سارا بانارین آشنا شدی؟

سارا بالحن نه چندان دوستانه ای گفت:

— بله همون اول که تشریف فرما شدن ازدواجشونو تبریک گفتم.

نجمه بالحن شگفت زده ای گفت:

— اوه راستی شما چرا عروسی نگرفتین؟

سارا باتک خنده ای گفت:

— وای نهال جون تو چقدر بانمکی. آخه مگه کیوان واسه کسی عروسی می‌گیره! وعده‌شو می‌ده اما عملیش نمی‌کنه.

هر دو بلند خندیدن و صدای خنده‌شون به آتیشم کشید. دلم می‌خواست سر هردوشون فریاد بزنم اما بغضِ توی گلوام اجازه‌ی هیچ کاری رو بهم نمی‌داد.

مشخص بود سارا هم قبلاً یکی از دوست دخترهای کیوان بوده که جدایی زخم شده روی دلش و حالا سعی داره درد زخمش رو با نابود کردن خوشی‌های من تسکین بده؛ درست عین نجمه ای که حسادت توی کلامش جولان می‌داد و نگاهش به من و کیوان پر بود از نفرت‌های بی‌اندازه.

برای فرار از صدای خنده‌هایی که قلبم رو به درد می‌آورد از میون جمع دختر و پسرهایی که باوجد جیغ می‌زدن و می‌رقصیدن رد شدم و از ویلا بیرون رفتم.

پام که به حیاط رسید هوای تازه رو باولع وارد ریه هام کردم و همین باعث شد بغضم بترکه و اشک هام جاری بشه روی گونه هام.

لعنت به این شب نفرین شده و این مهمون‌گذاری و مهمون‌های حیوون صفتش.

کیوان با رها، بادختری که بیخ گوشِ زندگیم بود رابطه داشته و به من نگفته!

همیشه مثل احمق‌ها فکر می‌کردم رابطه‌شون عین خواهر و برادرهاست.

نجمه، سارا، رها! خدایا چندتا دختر دیگه توی زندگی مرد من بوده؟

من توی زندگیش چی ام؟

یکی عین همین دخترهای خراب یا یک عشق واقعی؟ عشقی که وادارش می‌کرد از گذشته اش پا پس بکشه و تغییر کنه؟

اون به من می‌گفت عشقم. می‌گفت نفسم. می‌گفت خانمم. به این دخترها هم این‌طور ابراز عشق می‌کرد؟

نه نه! من کیوانم رو می‌شناسم اون این‌طوری نیست. اون کوهی از بی‌تفاوتی بود اما دیگه در مقابل من بی تفاوت نیست. مطمئنم من براش فرق می‌کنم باقیه، احساسش به من متفاوت. نگاهش هوس آلود نیست؛ وقتی نگاهش رو به من می‌دوزه توی چشم هاش پسرپچه‌ی معصومی رو می‌بینم که تمام امیدش به مادرشه و برای به دست آوردن آرامش به آغوش مادرش پناه می‌بره.

به خدا قسم که من براش مأمنی از آرامش بودم و اون هیچ وقت باهوس لمسم نکرد. اشک هام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

خودم رو سرزنش کردم بابت فکرهای بدی که درباره‌ی کیوان کردم.

چطور می‌تونستم به عشقم شک کنم و احساسش رو هوس تعبیر کنم؟

چشم‌های نجمه پر بود از حسادت و قطعاً بازدن این حرف‌ها هدفش همین بود که رابطه‌ی من و کیوان رو بهم بریزه و من محاله بذارم به هدفش برسه.

درسته کیوان اشتباه کرده که رابطه‌ی گذشته اش رو با رها ازم پنهان کرده اما مطمئنم بعد از ازدواج با من رابطه اش با رها دوستانه و معمولی بوده.

اون اهل خیانت به من نیست. شاید توی گذشته به دخترهای زیادی خیانت کرده اما به من نمی‌کنه چون من براش خاصم. من دوست دخترش نیستم بلکه همسرشم و اون این‌قدر پست نیست که به همسرش خیانت کنه و پای معشوقه اش رو به خونه ام باز کنه.

انگشتم رو زیر چشمم کشیدم و پوزخند زدم:

_ نجمه خانم محاله بذارم به هدفش برسی.

من می‌دونستم کیوان گذشته‌ی خوبی نداره و باهاش ازدواج کردم پس جای گله ای نیست اما درباره‌ی رها باید بهم توضیح بده.

نسیمی سوزناک وزید و لرز خفیفی توی تنم افتاد.

دست هام رو بغل کردم و برای این که کمی آرام بگیرم شروع کردم به قدم زدن داخل حیاط.

بالین که سعی داشتم نجمه و حرف هاش رو از ذهنم خط بزنم اما نمی‌شد. صداش توی گوشم بود و چهره‌ی نحسش جلوی چشم هام.

می‌خواستم منطقی برخورد کنم و به گذشته‌ی کیوان فکر نکنم اما هرچی بیشتر تلاش می‌کردم کمتر موفق می‌شدم و یک حس بدی توی قلبم می‌پیچید؛ این‌قدر بد که دلم نمی‌خواست به داخل ویلا برگردم و چشمم به کیوان بیوفته.

تصور این که اون دست‌های گرم و مردونه دختر دیگه ای جز منو لمس کرده دیونه ام می‌کرد.

لب‌هایی که هرشب تن منو طواف می‌کرد یک زمانی به نجمه و رها و سارا و شاید خیلی‌های دیگه هم بوسه زده!

چطور می‌تونستم این موضوع رو هضم کنم؟

چرا قبلاً به این چیزها فکر نمی‌کردم؟

شاید چون قبلاً باچشم خودم گذشته‌ی کیوان رو ندیده بودم اما امشب تک‌تک دخترهایی که قبلاً با مردم من رابطه داشتن رو دیده بودم و بانگاه‌شون هربار به قتل رسیده بودم.

چیزی که آزارم می‌داد این بود که توی چشم‌های همه‌شون هنوز هم احساسی همراه با عشق و نفرت نسبت به کیوان وجود داشت.

یک زن همیشه حس ششم خوبی داره و منم از این حس محروم نبودم و به خوبی می‌فهمیدم نگاه‌ها به کیوان یک نگاه معمولی نیست.

دست هام رو روی صورتم گذاشتم و نفسم رو باصدا به بیرون هول دادم.

بغضم رو فرو دادم و سعی کردم آروم باشم اما نمی‌تونستم.

نجمه بدجوری باحرف هاش دلم رو به آتیش کشیده بود و حسادت رو توی وجودم بیدار کرده بود.

عاشق بودم و حسود نسبت به زن‌های اطراف مردم. زنی که حسادت نکنه و حرص نخوره از بودن اون همه دختر توی زندگی گذشته‌ی مردش عاشق نیست. عاشق بودم که حسادت شعله می‌کشید توی وجودم. عاشق بودم که جونورهای شک و بدبینی لونه کرده بودن توی ذهنم. عاشق بودم که دلم می‌خواست برم و فریاد بزنم سر مردی که تا همین دوساعت پیش توی اون اتاق لعنتی عاشقانه هاش رو تقدیم می‌کرد و اونوقت دوست دختر سابقش تلخ می‌کرد این عاشقانه‌ها رو به کامم.

باصدای ماشینی دست هام رو از روی صورتم برداشتم و نگاهم به مازراتی سفید رنگی افتاد که وارد ویلا شد. در بسته شد و ماشین دقیقاً کنار ماشین کیوان پارک شد.

بی‌اهمیت خواستم نگاهم رو بگیرم که درست همون لحظه مردی قد بلند از ماشین پیاده شد.

طرح کت و شلوار مشکی رنگ توی تنش به نظرم فوق العاده اومد و بی‌شک باید این طرح متعلق به طراح ماهری باشه.

نگاهم روی کت و شلوار و طرح بی‌نظیرش بود که توجه ام به صدای قدم هاش جلب شد.

کفش‌های ورنی مشکی رنگ که توی اولین نگاه متوجه‌ی برند فرانسویش شدم.

باکنجکاوای سرم رو برای دیدن مرد شیک پوش بالا آوردم که بادیدن اون چشم‌های یشمی رنگ آشنا باهراس قدمی به عقب برداشتم.

شوکه تر از من ایستاد و نگاهش خشک شد توی چشم‌های پر از ترسم.

زمان ایستاد و نفس هام قطع و وصل شد.

چشم هام سیاهی می‌رفت یا چراغ‌ها خاموش و روشن می‌شدن؟

تصویرهای نامفهومی توی ذهنم شکل گرفت و صدای نفرت انگیزش توی گوشم پیچید:

__جونم. خوشگل من. عزیز من. نفس من.

صدای خنده ام بارها و بارها توی گوشم پیچید و لعنت به مشروب...لعنت به مشروب...لعنت به مشروب.

لب هاش از هم باز شد. صداش رو نشنیدم اما از حرکت لب هاش متوجه‌ی جمله اش شدم:

__ دختر کوچولوی شرقی!

انگار این جمله زلزله شد و به تنم افتاد. می‌لرزیدم! درست عین زلزله ای هشت ریشتری.

چشم هام رو بستم و به خودم امید دادم که توهمه، خوابه، کابوسه اما وقتی چشم هام رو باز کردم بازم اون روبه روم بود و نگاه متعجبش به من بود.

بغض به گلوم چنگ زد و توی دلم نالیدم:

—امشب نفرین شده ست.

باصدای جیغ پر از هیجان نجمه سرم باشتاب به سمتش چرخید.

بالبختی که کل صورتش رو پوشونده بود به سمت اونی که هنوز نگاه خیره اش رو روی خودم حس می کردم می دوید.

چیزی نگذشت که توی آغوشش فرو رفت:

—چقدر دیر اومدی عموها.

یشمی های نفرت انگیزش جزء جزء صورتم رو می کاوید و من غرق بودم توی هراس و دلم یک پناهگاه امن می خواست و این پناهگاه امن بی شک آغوش همون مردی می تونست باشه که دلم ازش گرفته بود و ذهنم نسبت بهش بدبین شده بود. دلگیر بودم اما هنوز هم آغوشش برام مأمنی از عشق و آرامش بود؛ آرامشی که می تونست ترس این کابوس رو از بین ببره.

از مقابل نگاه سبز رنگش فرار کردم. سرعتم توی دویدن به سمت ویلا تعجب برانگیز بود. درست عین مجرمی می دویدم که در چند قدمی گرفتار شدن بود.

وارد ویلا که شدم نگاه هراسونم دور تا دور سالن نسبتاً تاریک چرخید.

بادیدن کیوانی که درست عین من سرش دور تا دور سالن می چرخید تا گمشده اش رو که بی شک خودم بودم رو پیدا کنه به سمتش دویدم و خیلی سریع توی آغوشش درست عین بره ای بی پناه مچاله شدم.

—نارین!

صدای متعجبش توی همهمه ای که توی سرم به پا شده بود گم شد.

دست هام دور گردنش محکم و محکم تر می شد و سرم رو طوری به سینه اش فشار می دادم که انگار می خواستم به دیدار قلبش برم.

دست هاش دورم پیچید و صدای نگرانش توی گوشم پیچید :

—چی شده خوشگلم؟

صدام درست عین نواری خراب قطع و وصل می شد. :نه...نه...نگ...و...خوش...گلم...بگو مادام...بگو مادام.

چشم هام رو روی هم فشردم و لب های لرزونم رو روی هم فشار دادم.

بایادآوری اون شب کذایی متنفر شده بودم از بعضی کلمات. کلماتی مثل خوشگلم، نفسم، جونم. من فقط

مادام بودم، مادام این مرد. همین مردی که هم درد بود و هم درمان.

ترسیده بود :

—چی شده نارین؟ کسی اذیت کرد؟

خواست کمی ازم فاصله بگیره تا صورتم رو ببینه که مانع شدم و بامحکم تر کردن دست هام دور گردنش این اجازه رو ندادم.

—نارین داری می ترسونیم.

نفس کم میاوردم از هجوم خاطرات عذاب آور:

—هیچی...هیچی نشده...فقط...فقط گمت کردم ترسیدم.

عصبی شد :

__ مگه نگفتم همون جا وایسا؟ کجا رفتی؟
__ دست... دستشویی.
پهلوم بین انگشت های مردونه اش فشرده شد و درد پیچید توی تنم؛ نه از قصد بلکه از بی حواسی که ناشی از عصبانیتش بود:
__ مگه بهت نگفته بودم هیجا تنها نمی‌ری و هر جا خواستی بری به خودم می‌گی؟
__ بابغض گفتم:
__ ببخشید. ببخشید.
این بار کاملاً جدی و مصمم ازم فاصله گرفت و بادیدن چشم های خیسم اخم نشست روی صورتش؛ اخمی حاصل از ترس، دقت، تعجب:
__ چی شده عزیزم؟ چرا گریه می‌کنی؟
میون افکار آزار دهنده ام به دنبال بهانه گشتم که با احساس گرمای دستش روی پهلوم بغضم ترکیب و باگریه سرم رو فرو کردم توی سینه‌ی پهنش که بوی امنیت می‌داد و نالیدم:
__ پهلوم درد گرفت.
__ شرمندگی جای ترس توی صداش رو گرفت:
__ ببخشید عزیزم. ببخشید.
دستش روی سرم نشست و آروم بوسه زد روی سرم:
__ معذرت می‌خوام حواسم نبود.
زیر لب خودش رو لعنت کرد که قلبم مچاله شد و از خودم بدم اومد که بااین بهانه آزارش دادم.
دستش رو نوازش وار روی پهلوی و کمرم می‌کشید و به تصدقم می‌رفت تا دردم رو تسکین بده بی‌خبر از این که درد من روحی بود نه جسمی.
__ چرا این قدر می‌لرزی فدات شم؟ سرده؟
توی گرمای آغوش اون سرما برام بی‌معنی بود اما تنم می‌لرزید؛ از عذاب وجدان، از ترس از خدا، از تاوان گناه کبیره.
توی دلم بابغض نالید:
__ خدایا الان وقتش نیست، الان که صاحب آرامش شدم، الان که دوباره سرپا شدم، الان که دوباره به تو نزدیک شدم حقم نیست که تاوان بدم.
__ او مای گاد چه عاشق!
سرم رو از آغوش کیوان بیرون کشیدم و نیم نگاهی به نجمه انداختم. این دختر امشب شده بود قاتل روح من.
کیوان: فرمایش؟
بالوندی دست کشید روی موهایش و بعد دستش روی مچ دست کیوان که هنوز روی کمر من بود نشست:
__ بیا بد اخلاق می‌خوام باعموم آشنات کنم.
تنم چنان لرزید توی بغل کیوان که کیوان باچشم های گرد از تعجب نگاهم کرد:
__ عشقم خوبی؟

نگاهم میخ چشم هاش بود و زبونم قفل شده بود. قلبم جواری به سینه ام می کوبید که حدس می زدم کیوان هم این تپش تعجب برانگیز رو روی سینه اش احساس کنه.

گلوب خشک شده بود درست عین بیابونی بی علف و داغ از تابش نور سوزناک خورشید.

منتظر یک جواب، یک دلیل، یک توضیح برای تغییر حالت ناگهانی بود و من مغزم خاموش شده بود. به هیچی نمی تونستم فکر کنم جز خلاصی و فرار.

طوفانی سهمگین نزدیک به وزیدن بود توی چشم هاش که لب باز کردم و انگار از قعرچاهی خوفناک نالیدم:

— بگو دستشو برداره.

کیوان انگار تازه به خودش اومد که خیلی سریع دستش رو عقب کشید و مچ دستش رها شد از بین انگشت های ظریف نجمه.

نجمه نگاه پر از خشمی به من انداخت و رو به کیوان با ملایمت گفت :

— نمیای کیوان جان؟

کیوان با اخم جواب داد:

— آشنایی با خودت چه سودی داشته که حالا مشتاق آشنایی با عموت باشم؟ برو پی کارت نمی بینی نارین حالش خوب نیست؟

پوست برنزه رنگش کمی سرخ شد و با تحقیر گفت:

— من دیونه ام که آدم حسابت می کنم.

کیوان نیشخندی زد:

— ترجیح می دم اسطوره ها آدم حسابم نکنن چون خودشون بویی از آدمیت نبردن.

نجمه با شنیدن کلمه ی اسطوره فکش منقبض شد و پاکوبان از مون فاصله گرفت که کیوان بانگرانی پرسید:

— خوبی عزیزم؟

حالا که دیگه قرار نبود با ماهان آشنا بشه آره، خوب بودم.

به آرومی سرم رو تکیه دادم و دوباره توی آغوش خزیدم.

دستش روی سرم نشست و بوسه ای روی پیشونیم نواخت :

— آخه چت شد یهو؟

چشم هام رو با آرامشی که کم کم داشت به سراغم میومد بستم:

— گفتم که، چون گمت کردم ترسیدم.

با خنده ی آرومی گفت:

— آخی جوجه کوچولوی من ترسیده؟

سعی کردم لبخند بزنم اما مگه می شد؟

ترس توان هر حرکتی رو ازم گرفته بود و تمام اندام هام رو از کار انداخته بود.

— هنوزم پهلوت درد می کنه؟

حرفی نزدم که باشیطنتی که فقط برای عوض کردن حال من بود کنار گوشم زمزمه کرد:

— بوسش کنم خوب بشه؟

تصویر اولین بوسه که توی ذهنم یادآوری شد باخجالت صورتم رو به سینه‌ی کیوان فشار دادم. کنترل ذهنم دست خودم نبود و خاطرات اون شب، تک تک لحظه‌ها و ثانیه به ثانیه‌ی اون رابطه آلوده به گناه یادم میومد.

اون شب مست بودم اما صبحش همه چی یادم بود و بعد از اون هرشب کابوس اون شب شوم رو می‌دیدم و خدا تموم این دوسال این جور می‌گرفت و حالا که کابوس‌ها رفته بودن و نوازش دست‌های کیوان جایگزین گریه‌های هر شبم شده بود ماهان، مرد نفرت انگیز کابوس‌هام از راه رسیده بود تا خدا جور دیگه ای ازم تاوان گناه کبیره ای که مرتکب شده بودم رو بگیره.

صدای حاج بابا توی گوشم پیچید:

__ بهشت و جهنم همین دنیاست. نیکی کنی پاداش می‌گیری بدی کنی تقاص پس می‌دی. ما تاوان گناهامونو توی همین دنیا پس می‌دیم. درسته قسمتی هست و سرنوشتی اما این قسمت و سرنوشت رو ما خودمون رقم می‌زنیم و این خودمونیم که انتخاب می‌کنیم این دنیا برامون بهشت باشه یا جهنم. دخترم اگه می‌خواه توی بهشتی مملو از آرامش زندگی کنی خوب باش و خوبی کن و به سمت گناه نرو. کوچیک ترین گناه ممکنه این دنیا رو برات بکنه جهنم پس حواست به اعمال باشه.

گناه کرده بودم و این گناه دنیام رو کرده بود جهنم. اما من پشیمون بودم، توبه کرده بودم و همین باعث شده از اون جهنم خلاصی پیدا کنم اما نمی‌دونم چرا حس می‌کردم باز دوباره قراره وارد جهنمی بشم که خودم بادست‌های خودم ساختم.

چشم‌هام رو که باز کردم اولین چیزی که توی تاریکی میون رقص نورها دیدم مردمک سبز رنگ ماهان بود. به خاطر همین خیلی سریع سرم رو به طرف دیگه چرخوندم و تپش آروم قلب کیوان ملودی وار توی گوشم پیچید.

انگشت‌های کیوان بین انگشت‌های دستم قفل شد و نگاهم رو به دست‌های گره خورده‌مون دوختم. این قشنگ ترین تصویر دنیا بود.

__ چقدر دستات سرده نارین! فکر کنم باز فشارت افتاده. بذار یه چیزی بیارم بخوری.

ازم کمی فاصله گرفت که باتردید نگاهم چرخید به سمتی که ماهان رو اون‌جا دیده بودم. هنوز هم همون‌جا بود و نگاهش روی من.

از نگاهش بدم می‌ومد، از چشم‌های گربه‌ایش که درعین جذابیت ترسناک بود. از تمام وجود این مرد بیزار بودم.

کیوان سعی کرد دستش رو از دستم بیرون بکشه که نداشتم و همین که ماهان قدمی از جمع دوست‌های نجمه دور شد از ترس این که به سمت ما بیاد خیلی سریع رو به کیوان گفتم:

__ کیوان باید همین الان بریم.

متعجب نگاهم کرد که به سمت پله‌ها دویدم و تندتند از شون بالا رفتم.

صدای کیوان رو می‌شنیدم که اسمم رو صدا می‌زد اما اعتنایی نمی‌کردم.

وارد اتاق که شدم باشتاب تمام وسایل هامون رو داخل ساک کوچیکمون انداختم که کیوان وارد اتاق شد و باعصبانیت گفت:

— چی شده نارین؟ بگو چی باعث شده این قدر بهم بریزی!

موهام رو زیر شالم فرستادم و گوشواره های بلندم رو که آزارم می دادن از گوشم بیرون کشیدم:

— چیزی نشده فقط می خوام همین الان از این جا برم و از این مهمونی لعنتی خلاص بشم.

بالحنی که هر لحظه متعجب تر می شد گفت:

— مگه چی شده؟!

گوشواره ها رو پرت کردم رو تخت و داد زدم:

— چی شده! هیچی نشده فقط از این که هر دختری میاد و یه حرفی درباره ی شوهرم می زنه بدم میاد. همین الان باید بریم.

اخم غلیظی صورتش رو پوشوند:

— کسی چیزی گفته؟

بدجنسی بود که برای خلاصی از اون وضع گذشته اش رو بهانه می کردم اما مجبور بودم. ترسیده بودم و دلم می خواست از اون ویلای لعنتی فرار کنم و از طرفی هم نمی خواستم کیوان بفهمه ماهان توی این مهمونیه و عموی نجمه ی لعنتیه.

چقدر بدشانس بودم که نجمه دوست شوهرم بود.

کاش قلم پام می شکست و به این مهمونی نمیومدم.

کیوان بهم نزدیک شد:

— باتوئم نارین. کسی بهت چیزی گفت؟

پوست لبم رو جویدم و کلافه سر تکون دادم:

— امشب خیلی حرف شنیدم و دیگه آستانه ی تحملم داره تموم می شه پس بهتره همین الان برگردیم خونه .

کیوان منو آوردی به این ویلا تا عذابم بدی یا بی توجهی هاتو توی این چندمدت جبران کنی؟ نمی خوام. نمی خوام. نه سفر می خوام نه استراحت فقط منو ببر خونه.

صدای بلندم بابغضی که به گلوم هجوم آورد آروم و ناله مانند شد:

— منو ببر خونه من از این جا می ترسم.

کیوان از دیدن حالت ترسید و نگرانی جای اخم های صورتش رو گرفت:

— خیل خب عزیزم همین الان می ریم.

اشکی که از چشمم چکید رو بادست لرزونم پاک کردم. کیوان بعد از برداشتن سوئیچ و گوشیش از روی میز، ساک رو برداشت اما قبل از این که از اتاق بریم بیرون نگاه پر از تشویشی بهم انداخت که بابغض گفتم:

— خوبم فقط از این جا بریم.

آروم پلک زد به معنی باشه و از اتاق بیرون رفتیم.

کیوان تنها بابهمن خداحافظی کرد و گفت که حال من خوب نیست و باید برگردیم تهران و از طرف اون از بقیه دوست هاش عذرخواهی کنه.

نگاهم به مارزاتی ماهان بود که باصدای کیوان سوار ماشین شدم و بالاخره از اون ویلای شوم بیرون اومدیم.

انگار تازه راه تنفسم باز شد. هوای اون ویلای لعنتی خفه بود و منو تا مرز مرگ می برد.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم. تاریکی جاده ترسم رو بیشتر می کرد.

__نارین نمی خواد بگی چی شده؟

چونه ام لرزید و قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد.

چشم هام رو باز کردم و از پنجره به بیرون چشم دوختم.

__نجمه دوست دخترت بود؟

__چی؟

سرم به سمتش چرخید و به نیم رخ جذابش زل زدم:

__نجمه! چه توضیحی درباره اش داری؟

همراه باخم نیم نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

__هیچی.

پوزخند زدم:

__هیچی!

باتحکم گفت:

__هیچی. چون فکر می کنم گذشته ی من قبلاً بینمون حل شده.

صدام ناخواسته بالا رفت:

__آره حل شده بود اما تو حق نداشتی منو بیاری بین آدمای گذشته ات تا هرکدوم بازبوشون بهم زخم بزنن و

مسخرم کنن. تو متوجه شدی که تمام آدمای توی اون مهمونی به من به چشم یه عروسک نگاه می کردن؟ یه

عروسک که بازیچه ی کیوان شایسته شده.

مشتش کوبیده شد روی فرمون و داد زد:

__بفهم چی می گی. کدوم عروسک! تو عشق منی.

باصدای خفه ای از فشار بی رحمانه ی بغض به گلوم گفتم:

__عشقت! عشقتم که ازم پنهان کاری می کنی؟

به خودم تشر زدم:

__نارین از چی عصبانی هستی؟ تو خودتم از اون مهمونی فرار کردی تا کیوان ماهان رو نبینه. تو هم داری

پنهان کاری می کنی.

__نفهمیدم! چی رو ازت پنهان کردم؟

حرفی نزدم که داد زد:

__چرا ساکت شدی؟ یا یه چیزی رو نگو یا اگه می گی تا تهش برو.

نفس عمیقی کشیدم و همراه با آه بیرونش دادم:

__رها.

باخم نگاهم کرد:

__رها چی؟

__دوست دخترت بوده! به من نگفتی!

پوزخند زد:

— من باید تک تک دوست دخترهای گذشته ام رو باتو آشنا می کردم؟

جیغ زنان گفتم:

— نه اما حقم نداری اونا رو بیاری به خونه ی من . تو باچه رویی رها رو به خونه مون راه می دادی و پای سفره مون می شوندی؟

دندون هاش رو روی هم فشار داد و آروم غرید:

— اون دوست دختر بهمنه . وقتی رفیقم بادوست دخترش میاد خونه ام که نمی تونم دوست دخترشو راه ندَم . از طرفی بین من و رها هرچی بوده گذشته، تموم شده . هر دومونم فراموش کردیم تو هم فکر و خیال های الکی نکن .

— اون فراموش نکرده .

باخشم داد زد:

— به درک . به من چه؟ من چرا باید جور احساسات اونو بکشم؟ مهم اینه که من لعنتی تو رو دوست دارم .

— اگه مهم نیست پس چرا پنهان کردی؟

— پنهان نکردم . از اون جایی که مسئله مهمی نبود نگفتم . چیز مهمی نبود که بخوام بگم .

باگریه ای که سیل اشکی به همراه داشت گفتم:

— اما برای من مهم بود . برای من مهمه که چه آدمایی حوالی زندگیم پرسه می زنن . برای من مهمه که دوست دختر سابق شوهرم نزدیکش نباشه .

بالحنی که ناراحت به نظر می رسید گفت:

— برای منم مهمه که زنم بهم اعتماد کنه .

— تو منو درک نمی کنی . این ربطی به اعتماد نداره . یه زن اگه به شوهرش اعتماد داشته باشه باز حسادت می کنه به حضور دوست دختر سابقش کنار شوهرش ...

باصدای بلندی ادامه دادم:

— چون عاشقه . چون عاشقم لعنتی . چون تنها کس من تویی . چون تنها دلخوشی من تویی . بفهم اینو .

لحنش کمی نرم شد و عضلات درهم صورتش کمی از هم باز شد:

— می فهمم نارین . لطفاً توهم اینو بفهم که دوست دارم و دیگه گذشته ام رو تکرار نمی کنم .

باهق هق گفتم:

— نجمه، سارا و هر دختر دیگه ای که توی گذشته ات بوده رو توی این مدتی که زنت بودم کنارت ندیدم و برام مهم نیستن اما رها مهمه؛ چون نزدیکته . چون خوشگله . چون خوش هیكله . چون مهربونه . چون خوش اخلاقه . چون از من سرتره .

نگاهش رو از جاده گرفت و به چشم های اشکیم دوخت:

— اما برای من تو ملکه ی قلبمی، تو سرتری، تو معصوم تری، تو خوش قلب تری، تو خوشگل تری، تو خوش اخلاق تری . شاید صدتا دختر دیگه هم به مغازه رفت و آمد کنن که از تو یا رها خوشگل تر باشن یعنی من با دیدن اونا عشقم از بین می ره و می رم دنبال اونا؟ لعنتی من عاشق صورتت نیستم . عاشق هیكلت نیستم . من

عاشق خودتم، خودِ خودت. باطنته که منو اسیر کرده. چرا فکر می‌کنی من دنبال یه زن خوشگلم؟ تو اگه خوشگل ترین هم بودی اما نارین نبودى من این کیوانی که الان هستم نمی‌شدم و بعد از دوماه قیدتو می‌زدم اما موندم و باز می‌مونم چون تو نارینی. اگه هم بخوام برم و قیدتو بزنم نمی‌تونم. می‌فهمی؟ نمی‌تونم؛ چون توی لعنتی نارینی. همونی که بامعصومیتش وارد قلبم شد.

نگاهش رو ازم گرفت و به جاده دوخت اما نگاه من هنوز هم به اون و صورتش بود. من نارینم؟ دختری که اون عاشق معصومیتش شده بود؟ مگه من معصومیتی هم داشتم؟ اون عاشق چیزی شده بود که من نداشتمش.

از من برای خودت چی ساختی؟

گنگ گفت :

منظورت چیه؟

کدوم معصومیت؟ گذشته ام رو یادت رفته؟

بالحنی محکم و جدی گفت:

آره، یادم رفته. من به نارینی که توی گذشته بودی کاری ندارم و اهمیت نمی‌دم چون الان اون نیستی.

بامهربونی دستش رو روی گونه‌ی ترم کشید:

عزیزم خدا هم تو رو ببخشید، خودت چرا خودتو نمی‌بخشی؟!

دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم. بابغض زمزمه کردم:

نبخشیده.

دستم رو به لب هاش نزدیک کرد و بوسید:

خودتو عذاب نده نارین، منم باخودت عذاب نده. چرا هیچی رو فراموش نمی‌کنی؟ نه گذشته‌ی خودتو نه

گذشته‌ی منو. تو بخشیدن بلد نیستی انگار!

گناهای ما بخشیدنی نیست.

هرگناهی بخشیده می‌شه به شرطی که دیگه سمتش نری.

حرفی نزددم و سرم رو به پنجره چسبوندم.

اگه خدا منو بخشیده بود بعد از دوسال چرا ماهان رو سر راهم قرار داد؟

اگه بخشیده بود من چرا هنوز هم عذاب وجدان داشتم؟

اگه بخشیده بود چرا گذشته‌ی کیوان رو میاورد جلوی چشم هام؟

درسته رها دوست دختر من بود اما من حس عمیقی بهش نداشتم و ندارم. درسته گاهی بابهمن میاد خونه

مون اما بین ما هیچ رابطه‌ای جز یه دوستی معمولی نیست. بهممن به تو می‌گه زن داداش یعنی این که منو

داداش خودش می‌دونه پس مطمئن باش حالا که رابطه‌اش با رها قطعی شده و منم به تو متعهدم هیچ وقت

نه به تو و نه به داداشم خیانت نمی‌کنم. نارین باورم کن.

مردمک مشکی رنگم تاریکی شب رو می‌بلعید و ترس توی دلم رو بیشتر می‌کرد و ذهنم رو آشفته تر.

باصدایی گرفته زیرلب زمزمه کردم:

رها اولین رابطه ات بوده.

خب بوده که بوده .مگه اهمیت داره من اولین بار باکی بودم مهم اینه که الان تمام دخترهای گذشته ام رو خط زدم و با تو همراهم .لعنت به من که آوردمت به این مهمونی .دیونه ام که خودم برای خودم دردسر درست می کنم .آخه مرد حسابی دستشو می گرفتی می رفتی تا فرحزاد این آخر هفته کوفتی رو دیگه مهمونی اومدنت چی بود!

اون خودش رو سرزنش می کرد و من توی ذهنم مدام یک چیز تکرار می شد " :رها اولین رابطه اش بوده ! اولین تجربه اش !اولین احساسش " .
باخودم زمزمه کردم:

رها هیچ وقت فراموش نمی شه چون اون اولین عشقت بوده .اولین حسست .اولین کسی که باهاش یه سری چیزهای خاص رو تجربه کردی .اولین ها هیچ وقت از یاد نمی رن .
فکر کردم صدام رو نمی شنوه اما شنید .گوش های تیزش رو فراموش کرده بودم .
خیلی سریع زد روی ترمز که به جلو پرت شدم و دستم رو به داشبور تکیه دادم تا از برخورد سرم باشیشه جلوگیری کنم .

باوحشت نگاهش کردم که باصورت سرخ و فک منقبض شده اش رو به رو شدم .
آروم اما بالحنی خشمگین گفت:

یعنی می خوای بگی ماهان هنوزم فراموش نشده و خاطراتش یادته؟
شوکه شدم و باببخت گفتم:

خب چی؟!

فرمون رو توی مشتش فشرد و این بار غرید:

خودت گفتی اولین ها هیچ وقت از یاد نمی رن .تو گفتی !!اینو تو گفتی !پس قطعاً هنوزم ماهان توی فکرته .
برای من اولی و دومی هیچ فرقی نمی کرد و مهم نبودن چون اون دخترها حکم دستمال کاغذی داشتن برام .
وقتی که خودشون میومدن سمتم و بامیل خودشون پا می داشتن به خونه ام برام پیشیزی ارزش نداشتن اما انگار ماهان برای تو مهم بود که از اولین ها حرف می زنی و می گی که فراموش نمی شن .حتماً تجربه اشو داری که این قدر باقاطعیت می گی که فراموش نمی شن .ماهان رو نتونستی فراموش کنی نه؟
از این که داشت از حرف هام علیه خودم استفاده می کرد عصبی شدم:
دست پیشو نگیر .

داد زد:

دست پیشو نمی گیرم .چطور این قدر بااطمینان می گی که اولین ها فراموش نمی شن؟ مگه غیر از اینه که تجربه اش کرده باشی؟

درسته ماهان اولین تجربه ی من بود اما هیچ حسی جز نفرت بهش نداشتم .

نمی دونستم چی بگم .حرفی زده بودم که توش مونده بودم و کیوان منتظر جواب بود .

خب...خب منظورم این بود که اولین تجربه های شیرین همیشه یاد آدم می مونه نه تجربه های تلخ و عذاب آور .ماهان برای من عین کابوس بود و هنوزم هست پس الکی پیش خودت فکر و خیال نکن .

__تو چطور به خودت اجازه می‌دی پیش خودت درباره‌ی من فکر و خیال های الکی کنی و قضاوت کنی؟ کدوم تجربه‌ی شیرین؟ رها نجمه سارا هر دختر دیگه ای که بوده واسه‌ی من تجربه‌ی شیرین نبوده یه هوس زودگذر بوده.

دستش رو جلوم گرفت و با هرپنج تا انگشتش بهم اشاره کرد و از لای دندون هاش غرید:
__لعنتی تجربه‌ی شیرین تویی که فراموش نمی‌شی و هربار شیرین تر و دلچسب تر از بار قبل می‌شی نه یه مشت هرزه که حاصل خامی و جوونیم بودن.

سکوت کردم و ترجیح دادم بحث رو کات کنم. حالا که پای ماهان به بحث کشیده بود دیگه مایل به ادامه دادن نبودم. از اون لعنتی این قدر بیزار بودم که حتی حاضر نبودم حرفش بین بحث های زناشویی مون کشیده بشه چون کیوان برام ارزشمند بود. حتی برای دعوامونم این قدر حرمت قائل بودم که پای یک عوضی کشیده نشه میون دعوایی که اسمش اختلافات زناشویی بود.

__نارین به من بگو چی این قدر بهمت ریخته. حس می‌کنم رها بهانه ست؟
فهمیده بود. از حالم فهمیده بود مشکل از جای دیگه ست. این قدر به هم نزدیک بودیم که گرم و سرد شدن نفس هامم می‌فهمید و بعد من این قدر بی‌رحم بودم که محکومش می‌کردم به خیانت و پنهان کاری.
دست خودم نبود؛ حالم بد بود و دنبال بهانه ای بودم برای داد و فریاد تا از خشم و عذاب وجودم کم بشه. من از خودم خشمگین بودم اما این خشم رو سر کیوان خالی می‌کردم.
اعصابم بهم ریخته بود و حس می‌کردم نیاز شدیدی به قرص هام دارم.
دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو به سمت خودش برگردوند و زل زد به چشم هام :

__چی شده عزیزم؟
چشم هام از اشک پر و خالی شد و لب هام لرزید:
__من از ماهان متنفرم. تو به احساسم شک داری؟
انگشت شستش رو روی گونه ام کشید و اشک هام رو لمس کرد:
__نه عزیزم من باورت دارم چون شناختم؛ چون می‌دونم اون فقط یه اشتباه ناخواسته بوده فقط ای کاش تو هم منو باور داشتی.

یک برگ دستمال از داخل جعبه دستمال کاغذی بیرون کشیدم و گونه های خیسم رو خشک کردم:
__ ببخشید، اعصابم یکم بهم ریخته. می‌شه راه بیوفتی می‌خوام زودتر برسیم خونه.
نگاه طولانی بهم کرد و بعد راه افتاد. نگاهش پر بود از سوال و نگرانی و من می‌ترسیدم از این که بفهمه امشب ماهان اون جا توی اون مهمونی، این قدر نزدیک به ما بود! نمی‌دونم چرا اما می‌ترسیدم از این که بفهمه.
__نجمه بهت چی گفته که این قدر بهم ریختی؟

شیشه‌ی ماشین رو پایین زدم تا کمی هوای تازه وارد ماشین بشه:
__گفت به خاطر اون با رها بهم زدی.
صدای پوزخندش رو شنیدم:
__هه به خاطر اون!

نسیم خنکی که روی صورتم می‌شست حالم رو کمی بهتر کرد و کم کم آرام گفتم.

چشم هام رو بستم و این بار آروم و به دور از لحن گزنده ای پرسیدم :

_ به خاطر اون نبود؟

_ نه .اون هیچ وقت مهم نبود .رها هم مهم نبود .بقیه هم مهم نبودن که اگه بودن وقتی که دست به دست می

چرخیدن بین دوستانم رگ گردن پاره می کردم و غیرت خرج می کردم نه این که پوزخند بزنم و اهمیتی ندم.

سرم رو به سمتش چرخوند و باچشم هایی که از فرط خواب خمار شده بودن نگاهش کردم:

_روشون غیرت نداشتی؟

_یه مرد واسه هر زنی غیرتی نمی شه.

پلک های خسته ام روی هم نشست و آروم پرسیدم:

_ برای چه زنی غیرتی می شه؟

_زنی که قلبشو به تپش بندازه.

"کیوان"

آروم انگشت هام سر می خورد بین تارهای مشکی رنگ زیباش و نگاهم روی تک تک اجزای صورتش می چرخید

و در آخر روی چشم های بسته اش ثابت می موند.

این دختر یهویی برام مهم نشد، ذره ذره مهم شد؛ از همون روز اول ازدواجمون که طرد شد و ابر شد و توی

بغلم بارید.

همیشه از گریه کردن دخترها بدم میومد نه به خاطر این که زشت می شدن و آب بینی شون راه میوفتاد بلکه

به خاطر این که دلم دیدن طاقت اشک هاشون رو نداشت.

می گن سلاح زن ها در برابر مردها اشک هاشونه .من این حرف رو کاملاً قبول دارم، اشک یک زن حتی سنگدل

ترین مرد رو هم رام می کنه.

نارین بالاشک هاش منو افسون خودش کرد .وقتی گریه می کرد چشم های درشتش می شد دریایی پر از

معصومیت و مظلومیت.

توی این شش ماه خیلی خوب شناختمش .ذات خویش شیفته ام کرده بود.

نگرانم می شد، دلواپسم می شد، دوستم داشت، درست عین یک مادر.

کیمیا همیشه ی خدا دلواپس پسر شیطان و تخسش بود.

کجاست؟

چیکار می کنه؟

چیزی خورده؟

حالش خوبه؟

نکنه رفیق هاش به راه بد بکشنش؟

نکنه خام یک دختر خراب بشه؟

نکنه امشب نیاد خونه؟

نکنه مست راندگی کنه؟

و هزار نکنه‌ی دیگه.

کیمیا عاشق بود که نگران بود. نارین هم عاشقه که همیشه نگرانمه.

من عشق اونو باور دارم اما چرا اون منو باور نداره؟

برای اولین بار داشتم پیشیمونی رو تجربه می‌کردم. پیشمون بودم از گذشته‌ی سیاهم. گذشته‌ی ای که اجازه نمی‌داد نارین بهم اعتماد کنه و بودنم رو باور کنه.

فکر می‌کنه یک روزی عین دخترهایی که توی گذشته ام بودن کنار گذاشته می‌شه و ترکش می‌کنم و باین فکر منو عذاب می‌ده.

چرا نمی‌فهمید برای من با اون دخترها فرق داره؟

چرا نمی‌فهمه منم نگران می‌شم، دلواپس می‌شم، بی‌قرار می‌شم از دوریش و بی‌تاب می‌شم از دلتنگیش.

چرا نمی‌فهمید که من دلتنگی رو فقط با اون تجربه کردم؟

شاید هفته به هفته به مریم سر می‌زدم اما هیچ وقت از شدت دلتنگی اعصابم بهم نمی‌ریخت اما حالا تا یک ساعت دیرتر میام خونه دلم پرپر می‌زنه برای بغل گرفتنش و دیدن صورت ماهش.

نارین خودش قلبم رو بی‌تاب می‌کرد و خودشم آرومش می‌کرد. مریم بی‌تابم می‌کرد اما آرامشی نصیبم نمی‌کرد.

این دختر آرامش من بود و حسم نسبت بهش متفاوت بود باحسی که به مریم داشتم.

این روزها زیاد به احساساتم فکر می‌کنم، به احساسی که به نارین دارم و به احساسی که به مریم داشتم.

یک فرق بزرگ بین این دوتا احساس هست؛ مثلاً نبود مریم منو از پا درنیارده اما مطمئنم نبود نارین نه تنها از پا درم میاره بلکه قلبم رو هم محکوم به ایستادن می‌کنه.

مثلاً دیدن مریم منو پر می‌کرد از حس هوس و آتیشی توی وجودم به پا می‌شد که منو حریص می‌کرد برای به دست آوردنش تا فقط آتیش هوسی که درونم شعله ور می‌شد رو خاموش کنم اما وقتی نارین رو می‌بینم انگار دریایی آروم توی وجودم شکل می‌گیره، باموج‌هایی پر از احساس که منو تشنه‌ی وجودش نه بلکه تشنه‌ی نوازش هاش می‌کنه.

من کنار مریم بی‌قرار بود اما کنار نارین آرومم.

فرق بزرگ بین احساسم به نارین و احساسم به مریم اینه که عشق مریم همراه بود باهوسی که شاید بعد از رسیدن بهش خاموش می‌شد اما عشقم به نارین همراه با آرامشی که هیچ وقت به پایان نمی‌رسه.

مریم خیلی وقت بود که فراموش شده بود و احساسم نسبت بهش مرده بود و این نارین بود که روز به روز پررنگ تر می‌شد و جاش محکم تر می‌شد توی قلبم.

دختری که صاف و ساده وارد قلبم شد، بدون این که دروغی بگه و یا بامن به خاطر منافعش بمونه.

مریم منو به خاطر آزادی پدرش می‌خواست اما نارین منو برای آرامش زندگیش می‌خواست و من خیلی خوش شانس بودم که آرامش زندگی این دختر بودم.

لب هام روی پیشونیش نشست و بوسیدمش. هر بوسه عاشق ترم می‌کرد. هر بوسه تشنه ترم می‌کرد. هر بوسه دلتنگ ترم می‌کرد.

باهاش آروم بودم، این قدر آروم که توی اوج نیاز و خواستن و خواسته شدن هم با آرامش برخورد می کردم. این اتفاق عجیبی بود اونم برای منی که خشونت توی تخریب بیداد می کرد. انگار کیوان از یک گرگ به یک بره تبدیل شده بود.

دست خودم نبود. انگار یکی منو وادار می کرد به نوازش کردنش، به آروم بوسیدنش، به طواف کردنش. انگار اختیار زبونم از دستم گرفته می شد و به دست کس دیگه ای سپرده می شد که عاشقانه هام رو براش نجوا می کردم، نجوا می کردم، نجوا می کردم و اون باجون و دل گوش می کرد و باناله هاش سکوتش رو می شکوند و منو عاشق تر می کرد با ناله های آروم و پر از نازش کنار گوشم.

آروم موهاش رو از روی صورتش به پشت گوشش فرستادم و انگشتم رو از روی پیشونیش به صورت افقی تا روی لب هاش کشیدم.

عجیب بود که لحظاتم با این دختر تکراری نمی شد و هربار برام دلچسب تر و دوست داشتنی تر می شد. اوایل زندگی با اون برام جدی نبود اما کم کم چنان معتاد شدم به وجودش توی این خونه که حتی یک روز دوری ازش درد می شد و می پیچید توی وجودم و بعد حضورش مسکن می شد و دردهام رو آروم می کرد. اگه احساسم به مریم عشق بود پس احساس الانم به نارین چیه؟ جنون؟ شاید هم عشق واقعی نارینه و من احساسم به مریم رو اشتباه تعبیر کرده بودم.

سرش رو از روی شونه ام روی بازوم گذاشتم. تکیه ام رو از تاج تخت گرفتم و سرم رو روی بالشت گذاشتم. سرش رو دوباره جلو کشید و جایی بین شونه و گردنم گذاشت. نفس های آروم و ریتمیکش روی گردنم می شست و این نفس ها نبض زندگی من بود، یکی ازش کم می شد زندگیم به خطر می افتاد. ملحفه رو تا روی شونه اش بالا کشیدم که مثل همیشه پشش زد و لبخند روی لبم نشست. گرمایی بود و از هرچه ملحفه و پتو بیزار.

مثل هرشب کامل توی آغوشم گفتمش تا سرما نخوره. گرمای ملحفه رو نه اما گرمای آغوش منو دوست داشت این جوجه ی بغلی نازک نارنجی. فکرم درگیر رفتار امشبش شد.

نجمه چی بهش گفته بود که این قدر بهم ریخته بود؟

از اون دختره ی عقده ای متنفر بودم. اشتباه کرده بودم که به مهمونیش رفته بودم. رفتن به اون مهمونی قطعاً به خاطر دعوت نجمه نبود بلکه به خاطر نارین بود تا کمی روحیه اش عوض بشه و خستگی در کنه. تصورم یک پارتی معمولی بود اما انگار مغزم از کار افتاده بود که همچین تصویری داشتم چون نجمه و مهمونی هاش هیچ وقت معمولی نمی شدن.

اون مهمونی نه تنها باعث تفریح و خوش گذرونیش نشد بلکه بدتر روحش رو آشفته و خسته کرد. باید یک جوری این مدت رو براش جبران می کردم. توی این یک ماه اخیر این قدر سرم شلوغ بود که کمی ازش غافل شده بودم. دیر میومدم خونه، وقتی هم که میومدم این قدر خسته بودم که دلم می خواست یک راست برم توی تخت اما وقتی می دیدم هنوز شام نخورده و منتظر من مونده تمام خستگی هام از بین می رفت و باجون و دل دست پخت نه چندان خوبش رو می خوردم.

نارین منو خوشبخت کرده بود چون دختر حاج رسول بود. چون دست پروده‌ی فاطمه خانم بود، چون خواهر نیاز بود. و از همه مهم تر چون زن زندگی بود.

تازه خوابم برده بود که باصدای ناله های نارین بیدار شدم. باچشم های خواب آلودم نگاهش کردم. صورتش رو عرق پوشونده بود و موهای چسبیده بود به صورت و گردنش.

توی خودش می پیچید و آروم ناله می کرد:

_ نه... نه.

هوشیار شدم و خواب از سرم پرید.

داشت خواب می دید و آروم توی خواب گریه می کرد.

بانگرانی روی تخت نشستم و صدای زدم اما بیدار نشد.

دست و پا زدنش درست عین کسی بود که گرفتار شده باشه. گرفتار یک آدم رذل و من حتی نمی تونستم اجازه بدم توی خواب مادام دوست داشتیم رو کسی آزار بده.

بلندتر اسمش رو صدا زد و وقتی دستم روی بازوش نشست تا تکونش بدم همراه باجیغ بلندی از خواب پرید. باچشم های گرد شده از ترسش دورتا دور اتاق رو از نظر گذروند و بعد نگاهش روی من خشک شد.

بانگرانی دست کشیدم روی موهایش:

_ جانم؟ هیچی نیست خانمم کابوس دیدی.

اشک هاش بی صدا راه گرفت روی گونه هاش و نگاه ترسیده اش رو باز دور اتاق چرخوند. انگار دنبال کسی می گشت!

_ نارین جان خوبی؟ تموم شد. فقط یه کابوس بود.

نفس نفس می زد و صدایش می لرزید:

_ کابوس نبود.

موهای چسبیده به صورتش رو کنار زدم:

_ کابوس بود خانمم.

بغضش ترکید و باصدای بلند زد زیر گریه که خیلی سریع بغلش کردم:

_ جانم؟ هیچی نیست. تموم شد. من کنارتم نترس.

باگریه ای که قلبم رو به درد میاورد گفت:

_ کابوس نبود... کابوس نبود. خودش بود.

کمی ازش فاصله گرفتم تا صورتش رو ببینم:

_ کی بود؟ می خوای خوابتو برام تعریف کنی؟

بلند حق زد که از تخت پایین اومدم تا یک لیوان آب برایش بیارم. خیلی سریع به دستم چنگ زد و جیغ زد:

_ نرو. تنهام نذار.

ترسیده بود و مشخص بود کابوس وحشتناکی دیده .و دیدن یک کابوس وحشتناک برای جوجه نازک نارنجی و حساسی عین اون پیامدهای بد زیادی برای روحیه اش داشت.

دوباره کنارش نشستم و سرش رو توی آغوشم گرفتم و بالحنی که سعی می کردم آرومش کنه گفتم:

_ عزیزدلم همین جام .کنارتم .می خواستم برات آب بیارم.

_ نمی...نمی خوام.

هق هق زدنش دل ریش می کرد که هیچ، دل خون هم می کرد.

_ هیس .جانم .جانم .هیچی نیست .همه چی تموم شد .تو امشب چت شده خوشگلم؟! هیچی نیست من کنارتم.

حرف هام روش تأثیری نداشت که همچنان باصدای بلند گریه می کرد.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و باترس به صورت خیس از اشکش نگاه کردم و پرسیدم:

_ چی شده نارین؟ مگه چه کابوسی دیدی؟ بامن حرف بزن .داری کم کم نگرانم می کنی.

مردمکش، پلک هاش، لب هاش، دست هاش، تنش، همه ی وجودش می لرزید و می لرزید و می لرزید.

دست هام دو طرف صورتش نشست و زل زدم به مردمک سیاه رنگش که توی دریایی از اشک می رقصید:

_ بگو نارین .بگو عزیزدلم.

لب های لرزونش رو روی هم فشار داد .چشم هاش ترس رو فریاد می زدن و اشک هاش تمومی نداشتن.

بامکت طولانی همراه بابغضی که انگار سعی در خفه کردنش داشت لب زد:

_ امشب دیدمش .توی اون مهمونی بود.

ابروهام بالا رفت از جمله ای که شنیدم و پرسیدم:

_ درباره ی کی حرف می زنی؟

لبش رو بین دندون هاش فشرد، تاحدی که لبش کاملاً سرخیش رو ازدست داد و سفید شد.

لبش که از زیر دندون هاش رها شد ردی از دندون هاش روش مونده بود.

ترس جنون آوری توی دلم پیچید و باز تکرار کردم:

_ درباره ی کی حرف می زنی؟

پلک هاش رو روی هم گذاشت و قطره های درشت اشک از روی گونه اش تا روی گونه اش سُرخورد و باصدای بغض آلودش نالید:

_ ماهان.

دست هام از روی صورتش پایین افتاد و صدایش بارها و بارها توی گوشم اکو شد...ماهان...ماهان...ماهان.

ترس ریشه دوند توی تمام تنم.

ترسیدم نه از ماهانی که حتی توان کشتنش رو توی خودم سراغ داشتم بلکه از نارینی که ممکن بود ازدستش بدم.

درست حس پسریچه ای رو داشتم که بعد از کلی اصرار صاحب دوچرخه شده بود و واهمه داشت از این که کسی دوچرخه اش رو ازش بگیره.

نارین خیلی سریع توضیح داد:

به خدا من اصلاً نمی‌دونم اون توی اون مهمونی چیکار می‌کرد. به خدا نمی‌دونستم عموی نجمه ست. من اونو دوساله که ندیدمش. کیوان من ازش بی‌خبر بودم نمی‌دونم حالا از کجا و چه جوری پیداش شده. عموی نجمه بود!

همون عموش که می‌خواست منو باهاش آشنا کنه؟
منو می‌خواست بامردی آشنا که توی گذشته‌ی زخم نقش داشته!
چطور می‌تونستم باهاش رو به روشم و آتیش نشم و نسوزونمش؟
چطور می‌تونستم مشت نشم و فرود نیام توی دهنش؟
چطور می‌تونستم تیغ نشدم برای زدن شاه‌رگش؟
حالا نارین رو درک می‌کردم که حساس باشه به وجود رها توی مغازه. حالا درک می‌کردم حسادتش رو. حالا درک می‌کردم تک‌تک جمله‌های پر از نفرتش رو درباره‌ی گذشته ام.
گذشته‌ها می‌گذره اما وقتی آدم‌های گذشته پا می‌ذارن به زندگی حالت خواه یا ناخواه تلخ می‌کنی زندگی رو برای خودت و آدم‌های زندگیت.

توی اون مهمونی نارین با آدم‌های گذشته‌ی من آشنا شد و حق داشت بترسه و بهم بریزه. درست مثل منی که حالا فهمیده بودم ماهان گذشته‌ی نارین از گذشته اش پا گذاشته به زمان حالش و غرق شدم توی حس ترس و حسادت.

از اون مرد متنفر بودم. از وقتی عاشق نارین شده بودم هربار توی رویا و خیال مردی رو که از مستی نارین سوءاستفاده کرده بود رو به قتل رسوندم. دار زدم. خاک کردم و تف انداختم روی قبرش و قطعاً اگه نزدیک نارین می‌شد این رویا و خیال رو به حقیقت تبدیل می‌کردم.
نارین به آرومی صدام زد که به خودم اومدم و ترسم رو ازبین بردم.
دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت وقتی که قلب نارین برای من می‌زد و جون من برای نارین در می‌رفت.
نارین عاشق من بود و بیزار از اون حیوون پس این ترس بی‌معنی بود.
_ کیوان؟

همون‌طور که ملحفه کنار پام توی مشتم فشرده می‌شد از خشم و حسادت، گفتم:
_ جانِ دلم؟
بابغض گفت:

_ من هیچ وقت نمی‌خواستمش. تو رو خدا دربارم فکرهای بد نکن.
ملحفه رو ول کردم و به آغوش کشیدمش:
_ هیس. من دربارت هیچ فکر بدی نمی‌کنم تو هم فکرهای الکی نکن. عموی نجمه یا هرخر دیگه ای که می‌خواد باشه مهم نیست، نمی‌ذارم به ما و زندگیمون نزدیک بشه.
_ من می‌ترسم.

دلم لرزید از صدای پر از هراسش و دست هام دورش محکم تر شد:
_ جونِ دلم من کنارتم. وقتی من کنارتم از چی می‌ترسی؟ خاکستر می‌کنم اونو رو که بخواد آرامشمو ازم بگیره. آرامشم، نفسم، خانمم تا من هستم نترس از هیچی.

__تو که ترکم نمی کنی؟
__چرا باید همچین کاری بکنم؟ تو جونِ دلمی.
__متأسفم.
__هیس هرکسی ممکنه اشتباه کنه اما...
__بالحنی که جدی و همراه باتهدید بود ادامه دادم:
__امان از روزی که اون اشتباه دوباره تکرار بشه.
__لرزیدنش توی بغلم رو احساس کردم و بعد فشار سرش به سینه ام:
__نمی شه .تکرار نمی شه.
__خوبه، نبایدم که بشه که اگه بشه...که اگه بشه محشر کبری می شه.
__مچاله شد توی آغوشم و باز تکرار کرد:
__نمی شه.
__سرم خم شد و لب هام به گوشش چسبید و بالحن کوبنده ای زمزمه کردم:
__من قاتل اونیم که آرامشم رو ازم بگیره .حتی اگه اون یه نفر تو باشی.
__سرش از سینه ام جدا شد و باچشم های گرد شده از ترسش نگاهم کرد و خیره به چشم هاش ادامه دادم:
__من اون مرتیکه رو همراه با گذشته ات انداختم توی سطل زباله توهم همین کارو کردی مبادا برگردی و از
__سطل زباله ی ذهنت بیرونش بکشی.
__سرش رو باشتاب تکون داد:
__نه...نه.
__پشت انگشت هام روی گونه ی سردش کشیده شد و خیزی اشک هاش رو لمس کردم:
__خوبه .حالا بخواب.
__خیلی سریع ازم فاصله گرفت و روی تخت دراز کشید و پشت کرد بهم.
__ترسیده بود؛ از لحنم، از تهدیدم .نمی خواستم اما باید می ترسید.
__من همون قدر که عاشقش بودم همون قدرم می تونستم باخیانتش متنفر بشم ازش.
__می تونستم همون قدر که عشق می ورزم همون قدرم عذاب بدم.
__می تونستم همون قدر که مهربون باشم به همون اندازم بی رحم بشم.
__دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم.
__ماهان حتی دیگه اجازه نداشت وارد خواب های همسرم بشه چه برسه به این که پاش رو بذاره تو زندگیم که
__به ولله قسم که اگه این کار رو بکنه همون گرگ سابق می شم و می درمش قبل از این که دریده بشم.
__سرم به سمت نارین چرخید که درست عین یک جنین توی خودش مچاله شده بود و می لرزید.
__پشت کردی بهم!
__باکمی مکث گفت:
__می خوام بخوام.
__بخواب اما جای همیشگی.

سرش باترديد به سمتم چرخيد و به آغوش باز شده ام نگاهی انداخت.

ترديدش رو که ديدم گفتم :

__ترسیدی؟

جوابی نداد که گفتم:

__تو رو که نگفتم اونى رو گفتم که قصد گرفتن آرامشم رو بکنه .تو که اين کارو نمى کنی؟

آب دهنش رو باصدا قورت داد و سرش رو به معنى نه تکون داد که گفتم:

__خوبه .حالا بيا جای هميشگيت تا خوابم ببره.

ترديدش ازبين رفت و توى آغوشم فرو رفت.

صورتش رو به گردنم فشرد و آروم زمزمه کرد:

__دوست دارم.

کم مى گفتم اين جمله رو اما به موقع مى گفتم.

وقتی که دوستم داشت ترسم بی‌مورد و احمقانه بود.

تاوقتی اين عشق همراهشه محاله از من دل بکنه و باشارلاتانی عين ماهان همراه بشه.

اين فکر اشتباهه .غلطه .بی‌انصافيه .چطور دلم اومد اطمینانم از عشقش رو ازدست بدم و بترسم از رفتنش و

خیانت کردنش؟

اشتباه کردم اما به قول خودش قلبی که حسادت بلد نباشه و باترس ازدست دادن همراه نباشه که عاشق نیست.

ثانيه ها گذشت و ساعت ها گذشت اما خوابی به چشم هام نیومد و فکرم هنوز درگیر ماهانی بود که عموی

نجمه بود و مرد گذشته‌ی همسرم.

بااعصابی داغون آروم دست هام رو از دور نارين باز کردم و سرش رو روی بالشت گذاشتم که باچشم های

مشکی رنگ مظلومش نگاهم کرد.

شرمنده بود و خجالت زده از گذشته .درست برعکس منی که فقط پشيمون بودم از گذشته ام .شاید چون من

حق می‌دادم به انسان ها که گناه کنن .حتی من بااین موضوع که توى گذشته یک خطایی کرده کنار اومدم

اما خودش هنوز کنار نیومده چون به خودش حق گناه کردن نمى ده.

من کنار اومدم و کنار میام اما تا زمانی که گذشته اش چال بشه توى همون گذشته و پا نذاره توى زندگى الانم.

به تخت تکیه زدم و بسته‌ی سیگارم رو از روی پاتختی همراه بافندکم برداشتم و سیگاری روشن کردم.

به دود سیگار توى تاریکی اتاق چشم دوختم که آروم گفت :

__مى شه منم بکشم؟

پک ديگه اى به سیگار زدم و اين بار دودش رو، رو به نارين فوت کردم:

__مثلاً مى‌خواستى منو ترک بدی حالا خودت دوباره مى‌خواى شروع کنی!

باز بغض کرده بود:

__حالم خوب نیست.

خط عمیقی بين ابرو هام شکل گرفت و کام عمیقی همراه باخشم از سیگار گرفتم:

__ چرا؟ مى‌شه توضیح بدی چى حالتو خراب کرده؟

__ ترس تاوان یه گناه بزرگ.
لبم کمی از لبخند بالا رفت . کمی فقط، این قدر کم که شاید اصلاً اتفاق نیوفتاد.
جوجهی نازک نارنجی من پشیمون بود، عذاب وجدان داشت و همین کافی بود برای این که مطمئن بشم از ماهان و خاطراتش بیزاره.
به خاکستر شدن سیگار چشم دوختم:
__ مگه غیر از اینه که گفته الرحمان الرحیم؟
جوابی نداد که نگاهش کردم:
__ ها؟
همراه بابستن پلک هاش سر تگون داد:
__ درسته.
__ مگه غیر از اینه که گفته تو صدبار توبه بشکن و من هربار می‌بخشم؟
باز باتگون سرش حرفم رو تأیید کرد.
__ مگه غیر از اینه که یه بار گناه کردی؟
باز تأییدش و باز صدای من:
__ مگه غیر از اینه که توبه کردی؟
و باز تگون سرش.
__ مگه غیر از اینه که به توبه ات پایبندی؟
__ پایبندم.
سیگار رو توی جاسیگاری کریستال روی پاتختی خاموش کردم . دوباره دراز کشیدم و خیره به چشم هاش گفتم:
__ پس عذاب وجدان برای گناهی که بخشیده شده بی‌معنیه.
لبخند زد، تلخ و غم آلود.
دستش روی صورتم نشست و ته ریش زبرم رو لمس کرد:
__ همیشه بمون و همین‌طور آروم کن.
__ همیشه بمون و کیوان رو دوباره گرگ نکن.
لب زد:
__ هستم و نمی‌دارم گرگ بشه.
__ هستم و نمی‌دارم ناآروم بمونی.
سرش نزدیک تر به سرم روی بالشت قرار گرفت و نگاهش به نگاهم نزدیک تر شد و نفس هاش نشست روی صورتم.
حس نفس هاش آرامش بود . آرامش.
انگشت شستش زیرلبم کشیده شد و آروم زمزمه کرد:
__ یادم رفته بود قرار بود ترک کنی.

اما من یادم بود.
پس چرا هنوز اون بسته‌ی سیگار همراهته.
چون تو یادت رفته بود.
بدجنس.
منو یادت نره .منو هیچ وقت یادت نره وگرنه بد می‌شم .گرگ می‌شم .خطرناک می‌شم.
لبخند محوی روی لب هاش نشست:
دیگه لازم نیست بکشی تا خودتو یاد من بندازی چون تو همیشه تو یادمی.
ترک نمی‌کنم.
می‌کنی.
یادت رفته بود.
لج نکن.
می‌کنم .یادت رفته بود.
سرش نزدیک تر شد .این قدر نزدیک که پیشونیش چسبید به پیشونیم و مردمکم قفلِ مردمکش شد.
ببخشید .می‌بخشی؟
چشم هام رو بستم و نگاه از نگاه افسونگرش گرفتم:
می‌بخشم.
انگشتش آروم روی لبم کشیده شد:
ترکت می‌دم.
چه جویری؟
گرمای لب هاش رو که احساس کردم چشم هام باز شد و باچشم های بسته اش مواجه شد.
فرو رفتن انگشت هاش توی موهام و تند شدن حرکت لب هاش برای آروم کردن فکر آشفته ام و دل ترسیده
ام درست عین مخدر توی رگ های معتادی پر از درد عمل می‌کرد .ذره ذره آروم می‌کرد .غافل می‌کرد .به
خواب دعوت می‌کرد.
زمزمه‌ی آرومش توی گوشم پیچید:
این طوری، باعشق.

از صبح که اومده بودم مغازه روی صندلی نشسته بودم و غرق فکر بودم.
یک لحظه هم نمی‌تونستم اون ماهان لعنتی رو از فکرم بیرون کنم.
برای اولین بار داشتم یک ترس متفاوت رو تجربه می‌کردم .ترس از دست دادن نارین.
بعضی موقع ها به ارزش بعضی چیزها زمانی پی می‌بری که خطر از دست دادنشون رو احساس کنی.
نارین بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم برام باارزش بود و وابسته اش شده بودم.

ماهان شاید اصلاً خطری برای من و زندگیم نبود اما حتی احتمالش هم فکرم رو داغون می کرد. حتی دلم نمی خواست توی کشوری باشه که من و همسرم هستیم چه برسه به این که توی یک شهر هم باشیم. کنجکاو بودم ببینمش اما می دونستم اگه ببینمش همون طور که به نارین گفتم قاتلش می شم. برای اولین بار توی زندگیم یک کسی پیدا شده بود که منو بفهمه و یک زندگی با آرامش برام بسازه. محال بود بذارم حتی سایه اش به زن زندگیم نزدیک بشه. نارین رو مقصر نمی دونستم چون تو حال خودش نبوده اما دلم می خواد اون مرتیکه رو زنده به گور کنم که از مستی یک دختر سوءاستفاده کرده. این قدر اون اتفاق نارین رو بهم ریخته بود که رفتارهای روز اولش کاملاً عجیب بود. عصبی، پرخاشگر، گوشه گیر، منزوی، کم حرف! دیشبم که دیده بودش باز دوباره حال روحیش بهم ریخته بود و تا صبح یا کابوس می دید یا گریه می کرد توی خواب.

نذاشتم امروز بره شرکت تا کمی استراحت کنه. تو این مدت این قدر بکوب کار کرده بود که یک روز مرخصی حقش بود. باصدای زنی که قیمت یکی از ادکلن ها رو پرسید از فکر بیرون اومدم و خیلی کوتاه قیمت ادکلن رو گفتم. قیمت ادکلن بعدی رو پرسید. این قدر قیمت ها رو پرسید که کلافه شدم و گفتم:

__ خانم تعطیله بفرمایید بیرون.

اول متعجب نگاهم کرد و بعد باختم:

__ وا چه بی ادب!

به در اشاره کردم:

__ بفرمایید بیرون تا بی ادب تر نشدم. این چنده اون چنده! اصلاً هیچی این جا فروشی نیست.

__ وقتی چیزی فروشی نیست خب چرا این درو باز گذاشتی؟ مردم چه بی فرهنگ شدن!

__ بله شما درست می گی بفرمایید بیرون.

همون طور که زیر لب بهم بد و بیراه می گفت از مغازه بیرون رفت که شماره ی بهمن رو گرفتم.

هنوز نیومده بود و منم امروز اصلاً حوصله سر و کله زدن با مشتری رو نداشتم.

صدای خواب آلودش توی گوشه پیچید:

__ جانم داداش؟

__ خوابی هنوز! کجایی؟ لواسون؟ مگه دیشب بهت نگفتم برگرد فردا باید مغازه باشی.

__ صبر کن بابا یه سره تخته گاز می ری! خونه ام. الان میام.

__ زود بیا. رهام اونجاست؟

__ آره.

باکمی مکث گفتم:

__ اون دیگه از امروز لازم نیست بیاد.

متعجب پرسید:

— چرا؟! —

— همین که گفتم . تعطیلاتم که تموم شده مهدها باز می‌شن بهتره به کار خودش برسه .
— باشه داداش می‌گم بهش .

— زود بیا منتظرم .

— تماش رو قطع کردم و شماره‌ی نارین رو گرفتم .

— باشنیدن صداش مثل همیشه لبخند روی لبم نشست و اعصاب داغونم آروم شد :
— جانم؟ —

— خوبی عزیزم؟ —

— آره . تو خوبی؟ چیزی شده زنگ زدی؟ —

— نگرانت بودم . تونستی بخوابی؟ —

— یکم . ببخشید امروز بدون صبحانه رفتی .

— همسر موفق طراحم حتی توی اوضاع بد روحیش هم به فکر من بود .

— همین کارها رو می‌کرد که از فکر ازدست دادنش دیونه می‌شدم .

— نگران من نباش ، خودت چیزی خوردی؟ —

— اوهوم . تو هم حتماً تو مغازه یه چیزی بخور .

— نارین؟ —

— جانم؟ —

— دلم سیگار می‌خواد .

— صدای تک خنده‌ی آرومش رو شنیدم و بعد صدای بوسه اش :

— خوبه؟ —

— بانگشت اشاره گوشه ابروم رو خاروندم :

— نه اینطوری که بیشتر خمار می‌مونم .

— خب اومدی خونه جبران می‌کنم .

— من الان هوس سیگار کردم .

— اوم— اومدی دوبرابرشو جبران می‌کنم .

— بالبخند رضایتمندی گفتم :

— این خوبه .

— دیونه .

— دیونه‌ی کی؟ —

— دیونه‌ی من .

— لبخند عمیق تر شد :

— عزیزم باید قطع کنم تو هم استراحت کن .

— وای به حالت اگه بیای خونه و بوی سیگار بدی .

__ مگه دیونه ام این ترک دوست داشتنی رو از دست بدم؟
__ حواستو جمع کن که نمی‌تونی گولم بزنی .بهانه هایی مثل بهمن می‌کشید بو گرفتم، مشتری می‌کشید و فلان اینا رو هم باور نمی‌کنم.
__ باصدا خندیدم:
__ خیل خب مادام.
__ کمی سکوت کرد و بعد پرسید :
__رها اومده؟
الان دیگه از حساسیتش به رها ناراحت نمی‌شدم چون درکش می‌کردم .چون می‌فهمیدم اونم درست عین خودم عاشقه و ترسی که من دیشب تجربه کردم رو اون هربار بادیدن رها تجربه کرده و این ترس، آزار دهنده ترین حس دنیا بود.
__ نه قرارم نیست دیگه بیاد.
__ چرا؟
__از اولم قرار بود فقط ایام عید که سرمون شلوغه بیاد.
__لحنش سر حال شد و حتی می‌تونستم لبخندش رو هم از پشت گوشی حدس بزنم:
__ خوبه .پس من منتظرتم، زودتر بیا.
__چشم .مراقب خودت باش.
__توهم همین‌طور.
بعد از مکالمه‌ی لذت بخشم با نارین کمی اعصابم آروم شد و ابرهای سیاه از آسمون فکرم کنار رفتن اما باورود نجمه به مغازه تمام آرامشی که نارین بهم داده بود ازم سلب شد و اعصابم متشنج تر از قبل شد.
__ باصدای همیشه پر از عشوه اش گفت:
__ سلام عزیزم.
__باخم هایی که کل صورتم رو پوشونده بود گفتم:
__ علیک .فرمایش؟
__نگاهش دور تا دور مغازه چرخید و گفت:
__چقدر کوچیکه.
__اما تو توش جا شدی؛ پس لازم نیست نگران باشی.
__مصنوعی خندید:
__بانمک.
__تا تلخ نشدم خودت برو.
__لبخندش از صورتش محو شد و گفت:
__کیوان چرا تازگیا با من سرجنگ داری؟
__گوشتیم رو روی یکی از قفسه های پشت سرم گذاشتم و بانگاه تیزم بهش گفتم:
__ چون خیلی وقته تصمیم گرفتم علف های هرز رو از دور زندگیم بچینم.

حالا من بودم که لبخند تحقیرآمیزی به لب داشتم و اون اخم غلیظی بین ابروهاش نشسته بود:

— دیشب بی‌خداحافظی رفتی نگرانت شدم. قرار بود امروزم دور هم باشیم! اون همه مهمون رو ول کردم تا بیام به تو سر بزنم و مطمئنشم حالت خوبه و اونوقت تو جوابم رو این‌طوری می‌دی؟! دستم روی ویتترین مشت شد و باحرص گفتم:

— حقته بدتر از این جوابتو بدم. حالام تا عصبانی نشدم خودت برو. می‌دونی که دیونه بشم بد دیونه می‌شم.

دستش بهم نزدیک شد که قدمی به عقب برداشتم و نگاه ترسناکی که بوی خشم و تهدید می‌داد بهش انداختم.

دستش روی هوا مشت شد و باحرص خندید:

— چته؟ یادت رفته من کی ام؟

پوزخند زدم و گفتم:

— نه، یادمم نمی‌ره. تو یه دختر خراب عقده ای هستی که نمی‌دونم از من چی می‌خواد. می‌ره می‌گرده تمام مردها رو می‌چشه اما بعد دوباره میاد سراغ من.

کمی روی ویتترین خم شدم و رو بهش خیره به چشم هاش که حالا لنز طوسی داشت آروم غریدم:

— ببین منو دیگه تو رو حتی به صدکیلومتری زندگیمم راه نمی‌دم حالا هی سوسه بیا و دوست دخترهای قبلیم رو واسه نارین ردیف کن. من برعکس تویی که از صداقت هیچی نمی‌فهمی صادق وارد یه رابطه شدم و تمام گذشته ام رو برای اون دختری که عاشقشم و همسرمه توضیح دادم پس تلاش نکن خانم جنیفر چون تمام تیرهات می‌خوره به سنگ. این زندگی رو آسون به دست آوردم اما آسون ازدستش نمی‌دم پس از من و زندگیم دوری کن تا گرگ نشدم. تو منو خیلی خوب می‌شناسی؛ اگه حیوون بشم بد حیوون می‌شم جوری که تو و تمام ایل و تبارت می‌شن گوشت زیر دندونم.

ترسید و قدمی به عقب برداشت و از ویتترین فاصله گرفت اما سعی کرد این ترس رو بروز نده:

— چی داری می‌گی کیوان؟! من به نارین چیزی نگفتم. بهم گفت دوست پسرت چرا توی مهمونی نیست که منم از دهنم در رفت و گفتم از وقتی باکیوان بهم زدم نتونستم با کس دیگه ای دوست بشم.

پوزخند زدم:

— ببین منو، اون حیون دو پا خودتی. گفتی یا نگفتی مهم نیست مهم اینه که همسر من باشنیدن حرفای دختر عقده ای عین تو قید من و عشقمو نمی‌زنه.

پوست برنز صورتش کمی قرمز شد و بند کیف روی شونه اش رو بین انگشت هاش فشرد:

— خیلی خوبه که این‌قدر بهت اعتماد داره.

— آخه خیلی خوب می‌دونه عاشقشم و دیگه دور آدمای سیاه گذشته ام نمی‌رم و تک‌تک‌شونو از دهنم و از زندگیم پاک کردم.

خندید، باحرص:

— خوبه. خیلی خوبه. تو هم که انگار حالت خوبه و من بی‌دلیل نگرانت شدم.

نیشخند زدم:

— دقیقاً. حالا هم از همون راهی که اومدی برگرد.

باعصبانیت گوشه لبش رو به دندون گرفت و نگاه خیره ای بهم کرد؛ نگاهی مملو از حرص و حسادت و من بالبخندی پرتحقیر جواب نگاهش رو دادم.

به سمت در برگشت اما قبل از این که بره بیرون پرسیدم:

_عموت چیکاره ست؟

ایستاد و این بار متعجب نگاهم کرد :

_چطور؟!

_محض کنجکاوی.

_طراح لباس.

دست هام کنار پاهام مشت شد .لعنتی پس خودش.

_فارغ التحصیل کدوم دانشگاه؟

ابروی باریکش بالا رفت و باکمی مکث که ناشی از تعجبش بود جواب داد:

_ این جا درس نخونده فرانسه بوده.

تمام عضلات بدنم منقبض شد و دندون هام روی هم فشرده شد :

_می خواد این جا کار کنه؟

_آره .اومده ایران بمونه .چرا اینا رو می پرسی؟

قبل از این که جوابی بدم باتمسخر خندید و گفت:

_اوه شنیدم که عشق شما هم طراحه .عزیزم الکی تلاش نکن من عمراً به عموم بگم برای نارین کار پیدا کنه.

لبم کمی به پایین کج شد و پوزخند صدا داری زدم :

_ اگه اون کار خواست بگو، به نارین سفارش شو می کنم .انگار اینو نشنیدی که خانمم سرپرست تیم طراحی لباس های زنانه بهترین برند تهرانه.

تعجب صورتش رو پوشوند اما خودش رو جمع و جور کرد و سعی کرد حسادتش رو بروز نده:

_ خیل خب موفق باشه .خداحافظ.

باحسی سرشار از پیروزی در جوابش گفتم:

_ایام به کام خانم جنیفر.

باعصبانیت از مغازه خارج شد و زیرلب بانفرت فحشی نثارش کردم.

از اون که توی گذشته ی سیاهم نقش پررنگی داشت متنفر بودم و به خون عموش که شخصیت اصلی گذشته ی زنم بود تشنه بودم اما اگه من کیوانم نمی دارم گذشته سایه بندازه روی زندگی خوب الانم.

ساعت تقریباً دو عصر بود که مغازه رو به بهمن سپردم و رفتم خونه.

هم نگران بودم و هم مثل همیشه دلتنگ واسه همین دست و دلم به کار نمی رفت.

نارین رو توی سالن ندیدم .حدس زدم توی اتاق کارش باشه .اتاقی که قبلاً متعلق به بهمن بود رو کرده بود اتاق کار خودش.

آروم وارد اتاق شدم .پشت میزش نشسته بود و مداد رو بی هدف روی کاغذ می کشید و خط های نامنظمی روی کاغذ ایجاد می کرد.

پس هنوز هم حالش خوب نبود.
دلَم نمی خواست این قدر غمگین و ناراحت ببینمش.
آروم به سمتش رفتم .خم شدم و بوسه محکمی به گردنش زدم .مداد از دست افتاد و باهراس سرش رو به سمتم چرخوند.
بادیدن ترس توی صورتش کمی از کارم پشیمون شدم اما لبخند زدم به روش:
_ سلام خانم خوشگله.
نفسش رو باخیالی آسوده بیرون داد و لبخند زد:
_ سلام .زود اومدی!
دستش رو گرفتم و از روی صندلی بلندش کردم .دست هام رو دور کمرش قلاب کردم و تکتک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم:
_گفتم حالا که امروز خونه ای این فرصتو از دست ندم.
دست هاش روی شونه هام نشست و باچشم های درشت زیباش که حالا کمی بی حال به نظر می رسید نگاهم کرد:
_منم از تنهایی دیگه داشتم کلافه می شدم .چه خوب که اومدی.
بینی ام رو روی بینی اش کشیدم و باشیطنت گفتم:
_ به خاطر تو که نیومدم داشتم کم کم وسوسه می شدم سیگار بکشم که گفتم بذار برم دارومو بخورم فکرش از سرم بپره.
خندید:
_ بدجنس.
دستم پشت گردنش نشست و چشمکی زدم:
_یکمم دلَم تنگ شده بود.
بارضایت دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و پا به پام فاصله ها رو پر کرد.
بوسه هاش درست عین دارو عمل می کردن؛ کم کننده دردهام، انرژی بخش وجودم، آروم کننده اعصابم.
صورتش رو به گردنم فشرد و نفس عمیقی کشید.
سرم رو خم کردم و بوسه ای به شونه اش زدم:
_نترس بوی سیگار نمی دم.
باخنده موهام رو بانگشت هاش که لای موهای پشت سرم بود کشید:
_دیونه می دونی که عاشق عطر تنتم.
اعتراف هاش شیرین بود، درست عین شرابی ناب و کهنه.
کمرش رو بالا کشیدم و پاهاش دور کمرم قفل شد.
همون طور که ذره ذره از چشمه ی لب هاش خودم رو سیراب می کردم به سمت کاناپه ی آبی رنگ گوشه اتاق رفتم و روش جاگیر شدم.
تنم مماس باتنش بود و صدای نفس هاش گوشم رو نوازش می کرد.

خیره به چشم های خمارش آروم لب زدم:
_ تو مسکن شو من تمام عادت های بدم رو ترک می کنم.
لبخند محوی روی لب های صورتی رنگش نشست و بافشاری که به سرم آورد صورتم رو به گردنش نزدیک کرد و پوست سفیدش به حصار لب هام در اومد.
صدای آرومش رو کنار گوشم شنیدم:
_ یادته اون شب توی باغ به من گفתי ترک نکن چون سیگار حرمت داره، چون عین یه معشوقه آرومت می کنه، می سوزه تا بسازدت؟
دستم به زیر پیراهنش حرکت کرد و باصدای خفه ای جواب دادم:
_ یادمه.
دست های سردش که نشون از فشار پایش می داد زیر تی شرتم سر خورد و انگشت هاش روی مهره های کمرم لغزید:
_ چرا می خوای این معشوقه ای رو که برای آرامش تو خودش رو به آتیش می کشه رو ترک کنی؟
لب هام روی نبض آروم گردنش نشست و نجوا کردم:
_ چون حالا به معشوقه ی قوی تری از جنس مخدر که بیشتر آرومم می کنه معتاد شدم.

"امیرمحمد"

پنجه لای موهام فرو بردم و تک تک پله ها رو طی کردم.
به پایین که رسیدم حاج بابا و مامان فاطمه رو روی ایون دیدم.
فرش پهن کرده بودن و درست عین مرغ عشق هایی که نه گذر زمان و نه سختی های زندگی احساسشون نسبت بهم رو تغییر نمی ده و همچنان باعشق می مونن، گرم صحبت بودن و مامان فاطمه میوه پوست می گرفت برای مرد زندگیش. برای مردی که بارها تکرار کرده بود بعد از پدرش به چشمش بهترین مرد دنیا بوده و هست.
دور من پر بود از آدم های عاشق و زن های بالغ که آفریده شده بودن برای ساختن زندگی مردی. مامان فاطمه، نیاز، و حتی می تونم به جرئت بگم کلوچه خانم دوست داشتیم که تمام وجودم دلتنگ دیدنش بود، به معنی واقعی زنی هایی بودن برای کامل کردن زندگی مردی.
کیان باتمام بد بودنش قطعاً یک جایی یک کار نیک کرده بود که زنی عین خواهر من قسمتش شده بود و من قطعاً یک جایی دل یکی رو شکونده بودم، حق کسی رو خورده بودم یا نفرین کسی رو به جون خریده بودم که گلنار زنی برای زندگیم نبود و تشنجی برای اعصابم بود.
وارد ایون که شدم بالبخند گفتم:
_ می بینم که خلوت کردین.
مامان فاطمه لبش رو گاز گرفت و باخجالت گفت:
_ خلوت چیه مادر! هوا خوب بود گفتم بیایم بیرون بشینیم.
لبخند عمیق تری به روش پاشیدم که پرسید:

— کجا داری می‌ری؟
نگاهم چرخید روی حاج بابا و انگار از نگاهم همه چی رو متوجه شد که جواب مامان فاطمه رو داد:
— چیکارش داری خانم؟ بچه که نیست برای خودش مردی شده.
— وا حاجی مگه من گفتم بچه ست فقط خواستم بدونم می‌ره دنبال زنش یانه؟
ابروهای حاج بابا درهم گره خورد و این مرد هم دیگه دل‌خوشی از دخترخواهر بی‌مسئولیتش که یک ماه تمام خونه اش رو ول کرده بود و رفته بود خونه‌ی پدرش نداشت.
نفسم رو آهسته از سینه ام خارج کردم و جواب دادم:
— نه مامان جان نمی‌رم دنبال گلنار خودش هروقت بخواد برمی‌گرده.
— نمی‌فهمم چرا قهر کرد رفت!
— قهر نکرد فقط گفت خونه‌ی باباش راحت تره.
لب‌گزید و باتعجب گفت:
— وا چه حرفا! خونه پدرش از خونه خودش راحت تره؟!
شونه بالا انداختم و چیزی نداشتم که بگم.
بامهربونی گفت:
— قربونت قد و بالات برم تو بازم یه زنگ بزن بهش، حتماً ناز کرده توقع داره نازشو بخری.
لبخند تلخی همراه باغم روی لب هام نشست و مثل همیشه نتونستم بهش نه بگم:
— به روی چشم.
— چشمت بی‌بلا.
تکه سیبی به طرفم گرفت که باتشکر گرفتم و از جا بلندشدم.
کفش هام رو پوشیدم و گفتم:
— من می‌رم شاید شب برگشتم نگرانم نشین.
مامان فاطمه مشکوک نگاهم کرد اما چیزی به روی خودش نیاورد و باگفتن "به سلامت پسر" راهی ام کرد.
از پایین پله ها صدای آرومش رو شنیدم که به حاج بابا گفت:
— حاجی تو می‌دونی این پسر داره چیکار می‌کنه؟ چند وقته دیر میاد! زود می‌ره! شب نمیداد! موضوع چیه؟
و جواب حاج بابا دلم رو گرم کرد:
— نگران نباش فاطمه خانم محمدم تازه راهشو پیدا کرده. راهی که من براش بسته بودم رو خدا براش باز کرد
پس بسپارش به خدا.
— نگرانشم.
— نگران نباش می‌ره پیش مرهم دل داغ دیده اش.
و بی‌شک سیمین آروم کننده‌ی دل داغ دیده ام بود. شاید اگه خدا اون و عشقش رو وارد زندگیم نمی‌کرد بعد از مرگ پسر هیچ انگیزه ای برای ادامه دادن نداشتم و خودم رو هم خاک می‌کردم درست کنار پسر پنج ساله ای که بارتنش بغضی همیشگی تقدیم گلوم کرد.

هنوز هم داغ رفتنش تازه ست و درد نبودنش تامغز استخون هام رسوخ می کنه اما یک چیزی هست که درمان می شه برای این درد بی پایان، و اون عشق خالص و پاک سیمینه.
بین راه شماره ی گلنار رو گرفتم و بعد از انتظار طولانی بالاخره جواب داد:
_الو؟

بعد از این همه مدت تماس گرفته بودم و خبری از صدای گرم و دلتنگ نبود.
_سلام. حالت خوبه؟
_خوبم.

حالم رو نمی پرسید. شش سال بود که حال من برای اون مهم نبود و این موضوع دیگه برای منم مهم نبود چون خدا کسی رو توی زندگیم قرار داده بود که به جای الو جونش رو تقدیمم می کرد و قبل از این که من حالش رو بپرسم اون حالم رو می پرسید و سیمین قطعاً پاداش صبر شش ساله ام بود.
_می خوای پیام دنبالت؟

_نه. هروقت خودم بخوام بامحمدصدرا میام.
_لازم نیست مزاحم اون بشی هروقت خواستی بیای زنگ بزن به خودم.
_فعلاً که نمی خوام پیام هروقتم پیام بامحمدصدرا میام.
نخواستم زیاد اصرار کنم و اصرارهام رو دلتنگی تعبیر کنه:
_هرجور راحتی. سلام برسون.

_خداحافظ.
تماس رو قطع کرد بدون این که سلامی برسونه و یا حال مادر و پدرم رو که درست عین دخترشون دوستش داشتن رو بپرسه.

قطعاً این رفتارهای سرد و خشک حاصل بی احساس بودنش به من بود.
احساسی نداشتم اما به وظایفم عمل می کردم و رفتار سرد و زشتی از خودم نشون نمی دادم.
احساسی نداشت و بی مسئولیتی می کرد. احساسی نداشت و بی ادبی می کرد. احساسی نداشت و بی اهمیت بود نسبت به من و زندگیش و دیگه مهم نبود. مهم نبود. مهم نبود چون خدا زنی رو فرستاده بود برای ساختن زندگی جدیدی. زندگی که توش سرما نه بلکه گرما موج می زد. زندگی که پر بود از احساس محبت. زندگی که برپای صداقت و احترام بود. زندگی که توش حرمت شکسته نمی شد. زندگی که من مردش بودم و سیمین زنش. زنی که باوسواس به وظایفش عمل می کرد و پای مسئولیت هاش می موند. زنی که برای مردِ زندگیش ارزش و اهمیت قائل بود. زنی که زن بودن بلد بود.

سر راه از قنادی موردنظرم کیکی که سفارش داده بودم رو گرفتم و به خونه که رسیدم مثل همیشه به گرمی ازم استقبال کرد؛ بالبخند، بارویی باز و چشم هایی پر از انتظار.
بادیدن جعبه ی کیک توی دستم چشم هاش برق زد و باذوق بالا پرید:
_یادت بود؟

بوسه ای نرم روی پیشونیش نواختم:
_مگه می شه یادم بره. تولدت مبارک عزیزم.

بوسه‌ی محکمی به گونه ام زد:

— عاشقتم مهندس.

این جمله بارها و بارها تکرار می‌شد این روزها توی زندگیم درست برعکس اون شش سالی که هیچ وقت از زبون کسی که اسم همسر رو یدک می‌کشید نشنیده بودمش.

مثل همیشه کیف و کتم رو گرفت و بالحن لوسی که برای دیونه کردن دل من کافی بود گفت:

— تو کیکو بذار تو یخچال تا من بیام.

سری تکون دادم. کیف و کتم رو داخل اتاق برد و من وارد آشپزخونه شدم تا کیک رو داخل یخچال بذارم.

نگاهم روی چای ساز و قهوه سازی که همیشه قبل از اومدنم روشن بودن ثابت موند.

یک خونه‌ی آروم از نظر یک مرد چیه؟

هیچی جز همون لبخندی که توقع داره بدو ورود روی لب‌های همسرش ببینه و یک خسته نباشید گرم بشنوه و لیوان چایی تازه دم به دستش بده تا آرامش جایگزین خستگی تنش بشه و باقی وقتش رو با لبخندی که حک می‌شه روی صورتش باخانواده اش بگذرونه.

خیلی وقت بود که خونه دار شده بودم و مستقل اما تازه بود که این چیزها رو باشریک زندگیم تجربه می‌کردم و به خواسته های شش ساله ام می‌رسیدم.

صداش رو از پشت سر، زیر گوشم شنیدم:

— چی شده مهندس؟

سرم به سمتش چرخید و لب‌هایش روی چونه ام نشست و باشیطنت گفت:

— من بمیرم برای این ته ریش بچه مومن.

"خدانکنه" ای همراه بالبخند نثارش کردم که کیک رو از دستم گرفت و داخل یخچال گذاشت و بعد مشغول ریختن چایی برای من و قهوه برای خودش شد.

سلیقه هامون متفاوت بود اما چیزی که شیرین بود این بود که این تفاوت ازهم دورمون که نمی‌کرد بلکه بهم نزدیک ترمونم می‌کرد؛ چون بلد بودیم احترام بذارم به سلیقه‌ی همدیگه.

گاهی تفاوت توی رفتار و عقایدمون بیداد می‌کرد اما بادعوا و جنجال نظرمون رو بهم تحمیل نمی‌کردیم. می‌دونست نظر و عقیده‌ی من درسته اما همون اول قبول نمی‌کرد ازم می‌خواست براش دلیل و منطق بیارم و وقتی حرف هام رو می‌شنید نظر و عقیده‌ی خودش رو کنار می‌ذاشت و از نظر و عقاید من استقبال می‌کرد. در یک کلمه زن جدید زندگیم رو توصیف می‌کنم؛ عاقل.

همون طور که عطر خوش چایی تازه دمش رو نفس می‌کشیدم از کارهای امروزش گفت. باخنده، باشوق، بالذت. و من باجون و دل گوش سپردم به خوش صحبتی هاش و بعد نوبت من بود که براش حرف بزنم و اون باعشق گوش کنه.

زندگیمون ساده بود اما خوش‌حال بودم و حالش خوب بود. نه من نه اون ازهم توقع های بی‌جا و بزرگ نداشتیم، همین که دمی کنار هم بودیم و از حضور هم آرامش می‌گرفتیم کافی بود و من شش سال در تلاش بودم تا به همین زندگی ساده برسم و در آخر این زندگی رو کنار عشقی پیدا کردم که روزی سرنوشت از هم جدامون کرده بود.

میز شام رو باهم چیدیم و مثل تمام این شش ماه رخ به رخ نشستیم و توی سکوت دست‌پخت خوش طعمش رو خوردیم.

نمی‌دونم چه سری بود که سر میز غذا زبون هردومون قفل می‌شد و چشم هامون به کار میوفتاد. بانگاش حرف می‌زد و بانگام ستایشش می‌کردم و عجیب مزه می‌کرد این سکوت عاشقانه به دهنم. کمی به طرف میز عسلی خم شدم و بافندک توی دستم شمع های روی کیک رو روشن کردم. رو بهش بالبخند گفتم: _ حالا فوت کن.

نگاه ذوق زده اش جوری به کیک بود که انگار اولین تولد عمرشه. ذوق زده بود چون من یادم بود سالگرد زمینی شدنش رو. خوش حال بود چون اولین تولدی بود که من کنارش بودم. لبخند به لب داشت چون این جشن ساده باحضور من براش بهترین جشن عمرش بود. باخنده متن روی کیک رو زیر لب خوند: _ دکتر جان تولدت مبارک.

باتک خنده ای باصدا نگاهم کرد که لبخندم عمیق تر شد. چشم هاش رو بست و آرزو کرد و بعد شمع ها رو فوت کرد. دست زدم براش که سرش به سمتم چرخید. لبخندش از بین رفت و چشم هاش برق زد از اشک. دستم زیر چونه اش نشست و لب هام میون ابروهاش: _ نبینم بغض کردی.

توی آغوشم خزید و آروم گفت: _ چه خوبه یه نفر باشه. فقط یه نفر. یه نفر که برات دست بزنه، بخنده، حرف بزنه. ممنون که هستی. دستم نوازش وار روی موهاش کشیده شد: _ من ممنونم که تو هستی.

چند لحظه سکوت کرد. آروم بود و دلیل این آرامش من بودم و چه خوب بود دلیل آرامش یک زن باشی. انگشت هام روی کش موهاش نشست و آروم کش رو از موهاش جدا کردم که سر از روی سینه ام برداشت: _ مگه صد دفعه نگفتم وقتی من هستم موها تو نبند. باخنده سرش رو تکون داد و موهاش پخش شد دورش:

_ این طوری شلخته دورم باشن خوبه؟
تارهای عسلی رنگش رو از روی شونه اش پشت سرش فرستادم و گفتم: _ دوست دارم باز باشن.

سرش رو روی شونه اش کج کرد و لوس جواب داد: _ چشم.

لبخند روی لبم نقش بست: _ چشمت بی‌بلا. نمی‌خوای کیکتو ببری؟
_ البته که می‌خوام.

چاقو رو برداشت و کیک رو برید.

تکه‌ی بزرگی رو به زور توی دهنش گذاشتم که بااعتراض جیغ زد:

__ امیر!

انگشت خامه ایم رو به نوک بینی اش زدم:

__ اولاً محمد دوماً یه ذره کیک مگه چقدر کالری داره؟

باز جیغ زد و بابرداشتن یک دستمال خامه‌ی روی بینی اش رو تمیز کرد:

__ دوست داری یه زن هپلی و چاق بشم؟

__ من که از خدامه.

چشم غره‌ای بهم رفت و برای تلافی کارم یک تکه‌ی بزرگ کیک برداشت که خودم رو عقب کشیدم:

__ من تمام این کیکو می‌خورم عین تو رژیمم ندارم پس لازم نیست تلافی کنی.

بدجنس ابرو بالا داد و گفت:

__ خودم می‌خوام بدم بخوری.

قبل از این که فرصت مخالف داشته باشم تکه کیک رو فرو کرد توی دهنم که انگشت هاش رو گاز گرفتم و غش‌غش خندید.

قشنگه صدای خنده‌های زنی توی خونه‌ای که مردش تو باشی.

چون به عقب خم شده بودم پاهام روی زمین بود اما بالاتنه ام روی کاناپه به حالت خوابیده بود و سرم روی دسته کاناپه.

باخنده به لب و دهن خامه ایم نگاه می‌کرد و من باچشم هام براش خط و نشون می‌کشیدم.

انگشتم رو زیر لبم کشیدم تا خامه‌ها رو پاک کردم که دست هاش مچ هردوتا دستم رو گرفت.

سوالی نگاهش کردم که انگشت هاش لای انگشت هام فرو رفت و دست هام رو برد بالای سرم و خم شد روم .

پاهاش رو دو طرفم روی کاناپه گذاشت و باچشم‌های عسلی رنگش که غرق شیطننت بود زل زد به چشم هام.

لبش رو توی دهنش کشید و ول کرد.

نگاهم روی خیزی روی لبش خشک موند و بعد حرکت پر از وسوسه‌ی لب هاش:

__ خودم تمیزش می‌کنم.

صورتش به صورتم نزدیک شد و رطوبت دلچسبی رو روی لب هام احساس کردم.

چه خوبه یک زن زنانگی بلد باشه .قدرت به تپش انداختن قلب مردی رو داشته باشه .گاهی ناز کنه وگاهی نوازش .در خلوت بامردش شیطون باشه و در انظار مردم پر از شرم و سر به زیری .

دست هاش دست هام رو ول کردن و روی شونه هام نشستن .

بوسه هاش از روی شقیقه ام تا زیر گوشم امتداد پیدا کرد و آروم زمزمه کرد:

__ بقیه اش باشه واسه بعد از این که هدیه ام رو دادی .

تک خنده‌ای زدم که از همون فاصله نزدیک درحالی که چشم هام رو تنگ کرده بود باتهدید گفت:

__وای به حالت اگه هدیه ام خوب نباشه .اگه به دلم نشینه یه راست می‌رم بخوابم.

باشیطننت ابرویی بالا داد و پلک زدم:

__باشه عزیزم.

ازم فاصله گرفت و سرجای قبلیش نشست و مشتاق نگاهم کرد که گفتم:

__اول کیگمو بیار.

عین فتر از جا پرید و به سمت اتاق دوید.

بلند خندیدم. گاهی لازم بود یک زن برای مردش شبیه بچه ای شیطان بشه.

وقتی برگشت کیف رو سریع به دستم داد و بانتظاری شیرین نگاهم کرد.

بسته ای کادو پیچ شده رو از کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم:

__امیدوارم هزارساله شی.

باچشم هایی گرد شده گفت:

__هزارساله! نمی خوام.

باتعجب پرسیدم:

__چرا؟!

بسته رو از دستم گرفت و باناز گفت:

__اون موقع خیلی پیر می شم. زشت می شم. نمی خوام.

بالبخت دستی به موهایش کشیدم:

__دکتر کوچولوی شیطان.

کاغذ کادو رو که باز کرد بادیدن پارچه ای سیاه رنگ برعکس تصورم لبخندی عمیق روی لب هاش نشست و نگاهی پر از حرف به چشم هام انداخت. حرف هایی که پر بود از احساس نابی به اسم عشق. انگار بانگاهش می گفت " بچه مومن انتظارشو داشتم ".

چادر رو که کامل بیرون کشید انگشتر تک نگین از لاش افتاد روی زمین و صدای برخوردش بازمین بلند شد. خم شد و انگشتر رو از روی زمین برداشت. نگاهی گذرا بهش کرد و گفت:

__قشنگه. ممنون.

انگشتر رو روی میز رها کرد و به سمت آینه ای داخل سالن رفت.

چادر رو باز کرد و روی سرش انداخت که قلبم لرزید بادیدن صورت ماهش که پارچه ای سیاه رنگ قابش گرفته بود.

انگشتر گرون قیمت رو با اون نگین درشت درخشانش بی اهمیت ول کرد و معطوف چادری شد که ارزش مادی نداشت اما ارزش معنوی زیادی داشت و این چقدر برام خوشایند بود. چقدر فرق داشت باگلناری که عاشق هدیه های گرون و قیمتی بود.

رو بهم گفت :

__بهم میاد؟

بالحنی که سراسر تحسین بود جواب دادم:

__خیلی زیاد.

دور خودش چرخید و باز به خودش نگاه کرد:

__ آره بهم خیلی میاد.

دوباره برگشت به سمت من:

__ مجبورم می‌کنی سرم کنم؟

از جا بلندشدم و به سمتش رفتم. دست هام روی بازوهایش نشست و به سمت آینه برگردوندمش و همون‌طور که پشت سرش ایستاده بودم دست هام رو دورش حلقه کردم و از توی آینه زل زدم به عسلی های شیرینش:

__ نه خانمم این چادر فقط یه هدیه ست اما یادت نره رد کردن هدیه بی ادبیه.

__ رد نمی‌کنم.

__ می‌دونستی من برای خانم های چادری ارزش و احترام بالایی قائلم؟

__ چرا؟

__ چون این قدر پاکن که صاحب هدیه‌ی حضرت زهرا شدن.

سکوت کرد و وقتی سکوت می‌کرد یعنی داره به حرف هام فکر می‌کنه.

به طرفم برگشت و خیره شد به نی نی چشم هام آروم لب زد:

__ دقیقاً می‌دونی چی بگی تا رضایت بدم به خواسته هات.

انگشت هام روی چادر کشیده شد و گفتم:

__ نمی‌خوام این چادر برات بشه تن پوشی از اجبار، اصراری هم ندارم. قبلاً هم گفتم همین که حجاب داشته باشی برای من کافیه اما بدون هرکی چادر به سر داره لایق هدیه‌ی خانم فاطمه‌ی زهرا بوده، و من مطمئنم دل دکتر کوچولوی زندگیم این قدر پاک هست که لایق این هدیه‌ی بالارزشه.

لبخند محو اما پر از آرامشی روی لب هاش نقش بست:

__ دوست دارم.

پیشونیش رو بوسیدم:

__ من بیشتر عزیزم.

دست هاش از روی کمرم دو طرف صورتم نشست و لب هام رو به بازی لب هاش دعوت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و همون‌طور که ردی از بوسه هام روی صورتش باقی می‌ذاشتم زمزمه کردم:

__ انگار برنامه‌ی خواب کنسله.

انگشت هاش درگیر دکمه های پیراهنم شد:

__ بعد از گرفتن این هدیه‌ی بالارزش امشب تاصبح خوابم نمی‌بره.

"نارین"

باخشمی که تاگلوب بالا میومد و وادارم می‌کرد به فریادی گوش خراش زل زده بودم به چشم های سبز رنگش. دست هام کنار بدنم مشت شده بود و تک تک انگشت هام میل فرود اومدن روی صورت شش تیغش رو داشتن. نگاه می‌کرد. برعکس منی که نگاهم پر از خشم و نفرت بود نگاه اون دلتنگ بود و خوش حال از این دیدار مجدد.

من هنوز نتونسته بودم دیدن دوباره اش رو اونم توی محل کارم، به عنوان همکارم قبول کنم و اون لعنتی لبخند تحویل می داد.

پاهام از ترس ضعف می رفتن و شقیقه هام تیر می کشیدن از عصبانیت.

خوش حالم که دوباره می بینمت دختر کوچولوی شرقی.

مشتم باز شد و دستم بالا اومد. انگشت اشارم رو جلوش گرفتم و خیره به چشم هاش بادندون قروچه ای که همیشه گوشت تن پاره ی قلبم رو آب می کرد غریدم:

منو این طوری خطاب نکن.

لبخندش کمرنگ شد و ردی از غم توی صورتش نشست.

انگشت هام دوباره جمع شد و مشتم روی میزم فرود اومد.

این جا چیکار می کنی؟

شونه بالا انداخت:

کار.

از خونسردی و آرامشش حرصم بیشتر شد:

باور نمی کنم این یه تصادف باشه.

حرفی نزد که باصدای آروم ولی محکمی گفتم:

از این جا برو.

نمی تونم.

بغض نشست توی گلوم و پلکم عصبی پرید:

من دوساله نتونستم با کابوسات کنار بیام چه برسه به حضورت توی محل کارم! برو آقای پاشایی.

نمی تونم.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و باصدای بلندی داد زدم:

تو چی می خوای از من؟

نگاه از چشم هام نمی گرفت لعنتی:

یک ساعت وقت برای حرف زدن.

دست لرزونم رو به سرم گرفتم و کلافه گفتم:

چه حرفی لعنتی؟ من حرفی با توی پست فطرت ندارم گمشو از زندگیم.

نارین جوری...

تیز نگاهش کردم و حرفش رو قطع کردم:

اسم منو به زبونت نیار.

دیگه خونسرد نبود و عصبی شده بود:

چرا طوری رفتار می کنی که حس کنم یه عوضی ام؟

چون هستی. چون هستی لعنتی. تو یه عوضی بی شرفی که از مستی یه دختر بیست ساله سوءاستفاده کرد.

حالا اومدی که چی بگی؟

لب هاش رو روی هم فشار داد و گفت:

ـ آره، هرچی تو می‌گی درسته. من یه عوضی ام اما به یاد بیار همین عوضی چقدر دنبالت اومد و اصرار کرد برای ازدواج، چقدر التماس کرد، چقدر گفت عاشقته، چقدر گفت جبران می‌کنه اما تو چیکار کردی؟ توهین کردی، تحقیر کردی، منو فقط مقصر دونستی، ازم فرار کردی. این قدر گفتم دوست دارم و خردم کردی که کم آوردم و رفتم اما توی این دوسال هر جا رفتم تو جلوی چشمم بودی و از فکرم بیرون نرفتی. تو شاید از سر مستی تن دادی به اون رابطه اما من باعشق و احساس باهات بودم. عشقی که تو هیچ وقت نخواستی که قبولش کنی. دوسال تمام باخودم کلنجار رفتم تا فراموشش کنم اما نتونستم. برگشتم فرانسه اما تانیا گفت که برگشتی ایران. برگشتم ایران تا باز تلاش کنم برای به دست آوردن اما فهمیدم ازدواج کردی! ببینم مگه تو نبودی که می‌گفتی بعد از اون اتفاق برای همیشه از ازدواج محروم شدی؟! چی شده که حالا ازدواج کردی و این قدر رابطه ات باشوهرت خوبه که اون شب یه لحظه ام از بغلش بیرون نمیومدی؟!

حرف هاش و ابراز احساساتش اعصابم رو متشنج تر می‌کرد و دلم کیوان رو می‌خواست تا آرومم کنه و از گذشته ی لامصبم منو دور کنه اما درحال حاضر کیوان نبود و خودم باید دست و پنجه نرم می‌کردم با گذشته ای که عین بختک سایه انداخته بود روی زندگی عاشقانه ام.

اشک توی چشم هام می‌رقصید اما صدام محکم بود:

ـ ببین آقای نامحترم این که من چطوری ازدواج کردم و چقدر عاشق شوهرمم به تو هیچ ربطی نداره. اینو خوب تو گوشت فرو کن اومدنت به ایران و حتی به این شرکت نمی‌تونه منو از شوهرم و زندگیم دور کنه. جواب من به تو همونیه که دوسال پیش بهت دادم پس از همون راهی که اومدی برگرد چون محاله من حتی باشارلاتانی عین تو همکارشم.

کیفم رو از روی میزم چنگ زدم و در عرض ثانیه ای از اتاق بیرون رفتم و در رو بهم کوبیدم.

آشغال پست فطرت برای من دم از عشق می‌زنه.

بی‌شرف تو اگه عاشق بودی که از مستی من سوءاستفاده نمی‌کردی برای آروم کردن غریزه‌ی کثیف. باخروجم از اتاق منشی ام بلافاصله از روی صندلیش بلند شد که بی‌توجه بهش به سمت اتاق مدیریت رفتم و بدون اطلاع به منشی مدیر وارد اتاق شدم و آقای کاظمی باصدای بهم خوردن در سر از توی لپتاپش بیرون کشید و باچشم‌هایی متعجب نگاهم کرد.

ـ اتفاقی افتاده خانم ذاکری؟!

کیفم رو روی شونه ام انداختم و سعی کردم آروم باشم:

ـ اومدم استعفا بدم.

متعجب از پشت میزش بلند شد و بیرون اومد:

ـ استعفا! درست شنیدم.

بااخم‌هایی که هرلحظه غلیظ تر می‌شد جواب دادم:

ـ بله درست شنیدین.

بهم نزدیک شد و روبه روم ایستاد و پرسید:

ـ چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

__خیر فقط دیگه مایل به همکاری نیستم.
__شما باما قرارداد دارین.
__خسارتشو می دم.
وقتی دید کاملاً جدی ام ترس نشست توی صورتش .اگه این موقع سال بهترین طراح شرکتش رو از دست می داد بی شک ضرر می کرد.
__بشینید تا باهم صحبت کنیم و بفهمم مشکل چیه.
__مشکلی نیست فقط می خوام از این شرکت برم .نگران چی هستین آقای کاظمی؟ شما که طراح مجرب تری استخدام کردین.
متوجهی منظورم نشد و گنگ نگاهم کرد که شخصی در زد و وارد اتاق شد.
باشنیدن صدای نحسش رعشه ای از ترس و اضطراب به جونم افتاد :
__آقای کاظمی اجازه هست؟
کاظمی باخوش رویی گفت:
__البته.
وقتی جلو اومد و بافاصله کنارم ایستاد قدمی به عقب برداشتم تا ازش دورتر بشم.
نگاهی همراه بادلخوری بهم انداخت و کاظمی پرسید:
__مشکلی هست آقای پاشایی؟
قبل از ماهان من دهن باز کردم و گفتم:
__قبل از رسیدگی به مشکل ایشون برگه‌ی تسویه حساب منو امضا کنین تا برم حسابداری .برای پرداخت خسارت هم یه روز دیگه میام .هرمبلغی که برای فسخ قرارداد توی قرارداد ذکر شده رو پرداخت می کنم.
کاظمی این بار اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست:
__تا قبل از این که دلیل قانع کننده ای برای استعفایتون نیارین من با استعفای شما موافقت نمی کنم.
کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون که ماهان رو بهم گفت:
__ شما بمونین من استعفا می دم.
کاظمی نگاه متعجبش رو بین من و ماهان رد و بدل کرد و بعد پرسید:
__مشکلی بینتون پیش اومده؟
خیلی جدی رو بهش گفتم:
__خیر فقط تمایل ندارم جایی کار کنم که این آقا هم مشغوله.
__اما آخه چرا؟ مشکل کجاست؟
ماهان جواب داد:
__یه مشکل شخصیه .من نمی دونستم خانم ذاکری این جا مشغولن وگرنه پیشنهادتونو رد می کردم تا حضورم ایشونو آزار نده.
پوزخند زدم .دروغگوی رذل.
حاضرم قسم بخورم از قصد اومده به این شرکت برای کار؛ چون می دونسته من این جا کار می کنم.

کاظمی باخیم پررنگی گفت:

_ مشکلات شخصی مال بیرون از شرکت نه داخل شرکت. لطفاً هردوتون برید سر کارتون.
عصبی گفتم:

_ انگار حرفم برای شما قابل درک نیست! می‌گم حاضر به ادامه همکاری نیستیم و از تصمیمم هم برنمی‌گردم.
کاظمی کلافه و عصبی چند قدم توی اتاق راه رفت و بعد رو بهم گفت:
_ آقای پاشایی امروز اولین روز کاریشونه اول کارشونو ببینین بعد مخالفت کنین باحضورشون.
_ من اصلاً کاری به این که کار ایشون خوبه یا بد ندارم، مشکل حضورشونه که باعث تشنج اعصاب منه. لطفاً درک کنین.

کاظمی ازماهان پرسید:

_ شماهم باهمکاری باایشون مشکل دارین؟
ماهان نگاهی بهم انداخت که بانفرت جواب نگاهش رو دادم.
_ نه، اصلاً.

دلم می‌خواست فحشی نثارش کنم و تف بندازم توی صورتش اما مجبور بودم جلوی کاظمی خودم رو کنترل کنم.

_ خیل خب پس شما برین به کارتون برسین.
_ خانم ذاکری قطعاً توی این شرکت حق آب و گل دارن نمی‌خوام که به خاطر من از این شرکت برن پس
اگه...

کاظمی نداشت ادامه بده و در جواب بهش گفت:

_ من به این راحتی بهترین طراح شرکتم رو ازدست نمی‌دم پس نگران نباشین. ما رو تنها بذارین تا من
چندکلمه ای باایشون حرف بزنم.

ماهان سری تکیه داد و از اتاق بیرون رفت که بااعتراض رو به کاظمی گفتم:

_ چه حرفی آقای کاظمی شما که نمی‌تونین منو به زور وادار به همکاری کنین.
بااحترام ازم درخواست کرد بشینم. لعنتی چنان مؤدب بود که توی منگنه قرار می‌گرفتی.
روی مبل قهوه ای رنگ نشستم و اون هم رو به روم ساکن شد. لیوان آبی برام ریخت و جلوم گذاشت:
_ بخورین تایکم آروم بشین.

از داخل کیفم قوطی آرامبخشی که سه روزی می‌شد دوباره بهش پناه برده بودم رو برداشتم و یدونه قرص از
داخلش بیرون کشیدم و همراه باجرعه ای آب خوردمش.

منتظر به کاظمی نگاه کردم که شروع کرد:

_ خانم ذاکری ما شش ماهه که داریم باهم همکاری می‌کنیم، هم شما از ما راضی بودین و هم ما خیلی از
کارتون راضی هستیم. توی همون سه ماه اول این‌قدر خودتونو به من ثابت کردین که فهمیدم توی تیم طراحی
از همه بهترین و سرپرست تیم شدین اما حالا یهو اونم این موقع سال که باید طرح های تابستون رو کامل
کنین می‌خواین جا بزنید و تیم رو رها کنین. طرح های بهار شما غوغا کرد و من محاله بهترین طراحم رو از

دست بدم، اونم این موقع سال که همه منتظر طراح های تابستانه هستن! مگه شما نبودین که به من قول دادین تابستون کولاک کنین؟! پس چی شد؟

بادست لرزونم شالم رو جلو کشیدم و موهام رو پوشوندم:

_درسته آقای کاظمی من قول دادم اما اون موقع قرار نبود کسی که باهاش مشکل دارم رو توی این شرکت استخدام کنین. من نمی‌تونم باحضور این آقا حتی توی این شهر کنار بیام چه برسه به این شرکت.

آرنج هاش رو به پاهاش تکیه زد و انگشت هاش رو

توی هم قفل کرد و چندثانیه ای نگاهم کرد و بعد گفت: _اما آقای پشایی هم برای این شرکت لازمه. ایشونم عین شما فارغ التحصیل دانشگاه معتبری هستن. چرا مشکلات شخصی تونو وارد کار می‌کنین؟

جدی و مصمم گفتم:

_ یامن یااین آقا. یکی رو برای شرکتتون انتخاب کنین.

عصبی یک لیوان آب برای خودش ریخت و لب هاش بی‌صدا حرکت کرد. حدس این که فحشی نثارم کرده آسون بود.

مردک طماع نه می‌تونست از من بگذره نه از ماهان.

لیوان رو از روی میز برداشت و گفت:

_ شما رو می‌خوام برای طراحی لباس های زنانه و آقای پشایی رو می‌خوام برای طرح لباس های مردانه. می‌بینین وجود هردوتون لازمه.

لیوان رو به لب هاش نزدیک کرد که از جا بلندشدم. لیوان نزدیک لب هاش متوقف شد و سریع بلندشد.

_ من می‌رم آقای کاظمی. سود تابستانه رو از آقای پشایی توقع داشته باشین.

باشتاب جلوم ایستاد و مانع رفتنم شد:

_ صبر کنین.

کلافه نگاهم رو به دیوار دوختم:

_ لطفاً برین کنار.

معترض و گلایه آلود گفتم:

_ خانم ذاکری چرا منو درک نمی‌کنین؟ لطفاً یکم انصاف داشته باشین.

طلبکار زل زدم به چشم هاش:

_ دقیقاً این چیزیه که من از شما می‌خوام. شش ماهه این‌جا استخدامم و تمام تلاشم رو کردم اما حالا یه تازه کار تازه به دوران رسیده اومده و شما حاضر نیستی حداقل به خاطر منی که زمستون پارسال و بهار امسال این همه زحمت کشیدم این آقا رو رد کنین. من می‌رم، چه باستعفاً موافقت بشه چه نشه؛ ده دقیقه پیش به خاطر حضور اون آقا و الان به خاطر نمک شناسی شما.

از مقابل چشم های گشاد شده اش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم.

ماهان بیرون اتاق ایستاده بود. نگاهی آغشته به نفرت و انزجار بهش انداختم و به سمت آسانسور رفتم.

کاظمی همین‌طور که فامیل رو صدا می‌زد دنبال اومد اما قبل از این که بهم برسه وارد آسانسور شدم و دکمه ی همکف رو زدم.

با اعصابی بهم ریخته و بغضی هجیم از شرکت بیرون رفتم و کنار خیابون قدم برداشتم. کیوان قول داده بود که نذاره بهم نزدیک بشه اما حالا اومده بود بیخ گوشم و میزم رو تصاحب کرده بود. گفته بود با ما و زندگیمون کاری نداره نگران نباش اما امروز که منو دیده بود بهم ابراز عشق می کرد کثافت. گفته بود نمی‌ذاره گذشته خوشبختی مون رو بگیره اما حالا کارم رو از دست داده بودم و دوباره به قرص پناه آورده بودم.

لعنتی چرا اومده بود؟

چی می‌خواست از من؟

چرا حالا که فهمیده بود متأهلم بازم دنبالم بود؟

کیوان اگه می‌فهمید دنبالمه و تامل کارم اومده قطعاً تهران رو شخم می‌زد برای پیدا کردنش و ریختن خونس. هرچند که نیازی به شخم زدن تهران نیست و کافیه یک تماس کوتاه بانجمه بگیره و سراغ عموی زالو صفتش رو بگیره.

عمو و خواهرزاده هردو چندش آور بودن.

باصدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم.

چشم هام رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت غرق خواب کیوان بود.

موهای روی پیشونیش ریخته بود و دست هاش رو روی سینه درهم گره کرده بود و به پهلوی رو به من بود.

دلم ضعف رفت براش و آروم موهایش رو از روی پیشونیش کنار زدم.

چقدر دوستش داشتم.

قطعاً اون جونوی دوباره بهم داده بود. اگه با محمدصدرا ازدواج می‌کردم بی‌شک حکم سنگسار می‌شد. درست عین یک ناجی جونم رو خریده بود و نداشته بود باحکم بی‌آبرویی بمیرم و از طرفی ذاکری ها رو هم بالین بی آبرویی بکشم.

همیشه مدیونش بودم و مدیونش می‌موندم.

مگه چندتا مرد توی این دنیا حاضرین با خطای بزرگ گذشته‌ی من کنار بیان و منو به عنوان همسرشون انتخاب کنن؟

چقدرشون حاضر می‌شن بهم اعتماد کنن و باهام زندگی تشکیل بدن؟

چند نفرشون حاضرین گذشته ام رو فراموش کنن و به روم نیارن؟

قطعاً هر مردی این موضوع رو هضم نمی‌کرد جز اونی که روح بلندی داشته باشه و این قدر صاف و ساده باشه که اعتماد کنه.

کیوان بالین که گذشته‌ی سیاهی داشت و تاحدودی روح گرگ صفتی داشت اما بیشتر شبیه به یک بچه بود. یک بچه گرگ که راحت اعتماد می‌کرد، می‌بخشید و فرصت جبران می‌داد به آدم‌ها.

گذشته‌ی منو بخشید و منو پذیرفت و همین کارش باعث می‌شد منم ببخشم گذشته اش رو اما این قدر دوستش داشتم که گاهی گذشته اش حرص و حسادت رو توی وجودم زنده می‌کرد، فقط از روی عشق. این اتفاق برای

کیوان هم میوفتاد. همین سه شب پیش توی چشم هاش نفرت به ماهان رو می دیدم اما فرقی که بین من و اون این بود که اون این حرص و حسادت رو بروز نمی داد اما من خشم می شدم، طوفان می شدم، فریاد می شدم و بهش می فهموندم که نفرت دارم از دخترهای زندگی گذشته اش.

دستم روی بازوش نشست و آروم تکونش دادم:

— کیوان جان. عزیزم بیدار شو.

صورتتم رو به بالشت فشردم و باخنده ی کمرنگی نالیدم:

— خدایا باز شروع شد.

این بار مشتم روی بازوش نشست:

— پاشو کیوان.

هر روز صبح این خواب سنگینش ناخن می کشید روی اعصابم.

بازم تکونش دادم، صداش زدم، داد زدم، جیغ زدم و تمام واکنش اون این بود که رو به سقف بخوابه و " هووم " آرومی بگه.

روی تخت نشستم و موهام رو باکلیپس بستم:

— پاشو کیوان دیرت می شه.

خواب آلود " خب " ی گفت که نگاه پر حرصی بهش انداختم.

نیم ساعتی می شد که صداش می زدم و بیدار نمی شد و حالا تنها راه و آخرین راه مونده بود.

خم شدم به طرف و کنار گوشش دندون قروچه کردم.

تاصدای دندون هام بلند شد باخشم کنارم زد که پرت شدم روی تخت.

مشتش رو به تخت کوبید و داد زد:

— لعنت برشیطن.

صدای خندم بلندشد که باحرص نگاهم کرد. خیز برداشت به سمتم که جیغ کوتاهی کشیدم و از تخت پایین پریدم و از اتاق فرار کردم.

داد زد:

— بالاخره که می گیرمت.

باصدای بلندی که بشنوه گفتم:

— پاشو تنبل خان. تادوش بگیری صبحانه رو آماده کردم.

داخل سرویس بهداشتی آبی به دست و صورتتم زدم و بعد به آشپزخونه رفتم.

تاچایی دم کردم و میز رو چیدم اومد، اونم بالاخم هایی غلیظ و صورتی عبوس.

همون طور که فنجون ها رو از چایی پر می کردم بالبختد گفتم:

— صبح شماهم بخیر.

— حرف نزن نارین حوصله تو ندارم.

فنجون ها رو روی میز گذاشتم.

خم شدم و بوسه ای به گونه اش زدم که طلبکار نگاهم کرد:

_ اخماشو ببین! خب نیم ساعت داشتَم صدات می کردم.
بالحنی عصبانی گفت :
_ اعصابم بهم می ریزه، می فهمی؟
_ دهن منم کف می کنه این قدر که صدات می زنم، می فهمی؟
چپ چپ نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت که پشت میز نشستم.
لیوان چای اش رو برداشتم و شیرین کردم و بعد کوبیدمش روی میز که کشدار گفت:
_ هوووو!
عین خودش باچشم هایی درشت شده باصدای بلندی گفتم:
_ هااااا؟
نگاهمون توی هم قفل شد و هردو خندمون گرفت.
_ کوفت.
_ بداخلاق بزمنم آبکشت کنم ها.
ابروه اش رو بالا داد و گفت:
_ اوهوع! نه بابا؟ بذار اونایی که آبکش کردی دم کنی بعد ما رو آبکش کن.
باخنده لقمه ای که درست کرده بودم رو جلوش گرفتم:
_ کوفت کن برو سرکار . کاسب جماعت کله سحر باید سرکار باشه نه عین تو تالنگ ظهر خواب!
لقمه رو گرفت و گفت:
_ کله پزی ندارم که شش صبح مغازه رو باز کنم لوازم آرایشی بهداشتیه . کدوم زنی ساعت هفت صبح میاد سرخاب سفیداب بخره؟
لقمه ای داخل دهنم گذاشتم و تاک ابرویی بالا دادم:
_ مرد جماعت باید هفت صبح از خونه اش بزنه بیرون تا یه لقمه نون حلال واسه زن و بچه اش بیاره.
باشنیدن اسم بچه لبخند ذوق زده ای روی لب هاش نشست:
_ حالا تو نمی خواد ادای عاقل ها رو دربیاری . شب بریم خونه ی کیان؛ امروز چندتا تیکه خرت و پرت برای بچه از پاساژ می خرم.
باهمون لبخند جرعه ای از چایی اش رو نوشید و ادامه داد:
_ کی بشه این بچه به دنیا بیاد من یه دل سیر بچلونمش تو بغلم.
از ذوقش لبخند نشست روی لبم و باز به این فکر کردم که اگه پدر بشه پدر شیطونی می شه و پا به پای بچه اش شیطونی می کنه.
نفس عمیقی کشیدم و همون طور که لبخند از روی لبم نمی رفت گفتم:
_ به دنیا میاد انشالله، به سلامتی.
"انشالله" ی گفت و لقمه ای به سمتم گرفت که نگاه بامحبتی بهش انداختم و لقمه رو گرفتم.
عسل روی انگشتش رو مکید و گفت:

چرا آماده نیستی هنوز؟ عین دیروز سه ساعت علاقم نکنی و مانتو شلوار اتو بزنی. هزار دفعه گفتم تو که حساسی از شب قبل لباساتو اتو بزنی.
انگشتم رو دور لب فنجون کشیدم و گفتم:
_ نمی‌رم سرکار.
_ چرا؟ مریضی؟
_ نه استعفا دادم.
متعجب پرسید:
_ چرا؟!
از پشت میز بلندشدم و ظرف کره و عسل رو برداشتم:
_ محیط مسموم شده بود.
به سمت یخچال قدم برداشتم که باتحکم گفت:
_ وایسا.
پام برای برداشتن قدم بعدی خشک شد و ایستادم.
صداش رو از پشت سرم شنیدم:
_ یعنی چی؟ کسی چیزی گفته؟ کاری کرده؟ نگاه بدی انداخته؟
صداش لحظه به لحظه عصبانی تر می‌شد و لحنش شاکی تر.
کره و عسل رو داخل یخچال گذاشتم و بالبخند برگشتم سمتش. بادیدن اخم غلیظ روی صورتش توی دلم قریون صدقه‌ی غیرتش رفتم.
باآرامش جواب دادم:
_ نه عزیزم، دیروز بایکی از طراح ها دعوام شد منم ترجیح دادم دیگه اون جا کار نکنم.
خواستم از آشپزخونه برم بیرون که دستش از جلوم رد شد و به دیوار چسبیده شد.
همون طور که دستش رو جلوی ورودی سد کرده بود زل زد به چشم هام و گفت:
_ کدوم طراحی جرئت می‌کنه باسرپرستش دعوا کنه؟
تیز بود و زرنک اما اگه می‌فهمید ماهان دنبالمه قطعاً همون طور که التیماتوم داده بود محشر کبری می‌شد.
چشمکی بهش زدم و جواب دادم:
_ طراحی که پدرش مدیر باشه. دختر کاظمی بود.
نفسش از سینه خارج شد. اخم هاش باز شد. لحنش آروم شد و در آخر باغیظ گفت:
_ مرتیکه پدرسگ لیاقت نداشت تو براش کار کنی.
لب گزیدم:
_ چیکار پدرش داری؟
باحرص سوئیچ و گوشیش رو از روی میز برداشت و گفت:
_ هم خودش پدرسگه هم دخترش.
همیشه موقع عصبانیت بددهن می‌شد.

برگشت به سمتم و گفت:

__ بیستم جواب اون دختر نکبتو دادی یا فقط زبونت واسه من درازه؟

باچشم هایی گرد شده گفتم:

__وا!

بااخم گفت:

__ پدرش مدیره که مدیره .گوره پدر هردوشون جوابشو می دادی .می زدی تو دهنش .می شستیش و پهنش می کردی رو پشت بوم شرکت باباش .نه دیگه تو که از این عرضه ها نداری تو فقط زبونت واسه من بدبخت درازه . از آشپزخونه رفت بیرون که باتعجب دنبالش رفتم و پرسیدم :

__ تو چرا قاطی کردی؟

روی پاشنه پا چرخید و باچشم های عصبانیش زل زد بهم:

__ خوش ندارم هرخر و سگی به خودش اجازه بده به زنم زور بگه .قبلاً گفتم بازم می گم هرکسی بهت زور گفت ، دستور داد، چه مدیر بود چه رئیس چه حتی صاحب کل دنیا بزنی تو دهنش تا بفهمه در حدی نیست که به زن کیوان شایسته زور بگه .اصلاً کی می گه تو کار کنی؟ بشین تو خونه ات دستور بده من انجام می دم .نه می دونی مشکل تو چیه؟ اینه که دوست داری غرور زن منو جلو بقیه خرد کنی و از یه تازه به دوران رسیده عقده ای که پشتش گرمه به این که پدرش مدیره دستور بشنوی .

اون حرف می زد و من بالبخند نگاهش می کردم و بانگاهم به تصدقش می رفتم.

دختری به من دستور نداده بود و غرور منو خرد نکرده بود اما اون عصبانی شده بود چون شخصیت زنش براش مهم بود.

از گردنش آویزون شدم و بوسه محکمی ازش گرفتم و اون همچنان اخم داشت.

__ من پیش مرگ این اخمات بشم تو منو نمی شناسی؟ اگه واسه تو ده متر زبون درازم واسه مردم غریبه چهل و چهارمتر .نه تنها شستمش و پهنش کردم روی پشت بوم شرکت بلکه حسابی هم چلوندمش .از مادر زاییده نشده کسی که بخواد به دختر حاج رسول ذاکری دستور بده .

اخم هاش ازبین رفت و نیمچه لبخندی گوشه لبش نشست .

دست هام رو از دور گردنش باز کرد و به سمت در رفت .

همون طور که کفش هاش رو از جاکفشی بیرون می کشید گفت:

__ سخت در اشتباهی مادام؛ از مادر زاییده شده اونم منم .ظهر میام خونه دمپختک به راه باشه .

دست به کمر و طلبکار نگاهش کردم که خندید:

__ من دستور می دم اما کس دیگه ای حق دستور دادن به تو رو نداره .

دهن کجی کردم بهش که باز باصدا خندید و چهارتا انگشتش رو کنار شقیقه اش گذاشت و گفت:

__ایام به کام مادام .

باناز رو گرفتم ازش:

__ به سلامت .

کیوان که رفت مشغول گردگیری و تمیز کردن خونه شدم .

ساعت تقریباً ده بود که کارم تموم شد و رفتم حموم تا دوش بگیرم.
از حموم که بیرون اومدم بلافاصله صدای زنگ آپارتمان رو شنیدم.
خیلی سریع لباس هام رو همراه با روپوش و شالم پوشیدم.
زنگ مدام به صدا درمیومد و دلم می خواست کسی که پشت دره رو خفه کنم.
باعصانیت در رو باز کردم:
_چه خبره؟ اومدم دی...
بادیدن ماهان پشت در دهنم باز موند و حرفم رو نتونستم ادامه بدم.
نگاهم خشک شد روی لبخندش و نفسم حبس شد توی سینه ام.
اومده بود این جا! خونه‌ی من! نه نه خونه‌ی من و شوهرم. بایادآوری کیوان پشتم لرزید از ترس.
این لعنتی حیوون صفت قطعاً اومده بود برای گرفتن جون من.
_حموم بودی؟
فکم منقبض شد که باحفظ همون لبخند ادامه داد:
_قبلاً هم که می رفتی حموم لپات گل می نداشت.
باحرص گفتم:
_جوری حرف نزن که انگار باهم زندگی می کردیم.
لبخندش آغشته به حسرت و غم شد:
_زندگی که نه اما از بیست و چهار ساعت حداقل بیست ساعتشو پیش هم بودیم.
نگاهی به اطراف کردم و باعصانیت گفتم:
_این جا چه غلطی می کنی؟ اومدی این اراجیف رو تحویلیم بدی؟ آدرس منو از کجا پیدا کردی؟
_از منشیت گرفتم. نمی داد اما گفتم می خوام پیام تا راضیت کنم برگردی سرکار اونم آدرسو داد. دعوتم نمی کنی به داخل؟
در رو چفت تر کردم و طلبکار نگاهش کردم:
_معلومه که نه. منشیم غلط کرد که آدرس داد و تو بیشتر غلط کردی که ازش آدرس خواستی.
دست هاش رو فرو کرد داخل جیب های شلوار خوش دوختش و خونسرد گفت:
_قبلاً این قدر بی ادب و پر خاشگر نبودی.
_آره هالو بودم، ساده بودم اما مار نیشم زد افعی شدم.
لبخند متأسفی زد:
_چطوری بهت بفهمونم که اون شب من تقصیر کار نبودم.
هیستریک جیغ خفه ای کشیدم:
_مقصر بودی یا نبودی من گذشته ام رو بالا آوردم توی سطل آشغال پس گمشو.
خواستم در رو ببندم که پاش رو گذاشت لای در و مانع شد.
باترس نگاهش کردم:
_این چه کاریه؟!

جنگل آروم چشم هاش خیره بود به شب ناآروم چشم هام:
_ بذار باهم حرف بزنیم.
دندون هام رو روی هم فشار دادم و مشتم رو کوبیدم به در:
_ حرفی ندارم لعنتی. چی می‌خوای از من؟ می‌دونی اگه شوهرم بفهمه اومدی این‌جا چیکار می‌کنه؟
پوزخند زد و گفت:
_ چیکار می‌تونه بکنه؟ اون برای درافتادن بامن زیادی بچه ست.
دستم رفت بالا برای کوبیده شدن توی دهنش که همسایه‌ی واحد روبه رویی از آپارتمانشون بیرون اومد و نگاه متعجبش بین من و ماهان چرخید.
سلام کرد که دستم روی چهارچوب در نشست و سعی کردم بالبخند جوابش رو بدم. حال کیوان رو پرسید و فضولی این زن رو، که یک روزی پام رو به کلانتری باز کرده بود مهربون کرده بود و دلم می‌خواست خفه اش کنم.
زن همسایه که از پله ها پایین رفت به ماهان توپیدم:
_ گمشو. گمشو تا همون بچه نیومده و خونتو نریخته.
خندید، آروم و باآرامش:
_ مگه این‌جا تگزاسه؟
نیشخند زد و جواب دادم:
_ نه تگزاس نیست تو مدت زیادی خارج بودی غیرت مردهای ایرانی یادت رفته. غیرت مردم این‌جا رو به تگزاس نه اما به دریایی از خون تبدیل می‌کنه. برو ماهان. دِ لعنتی من دارم زندگیمو می‌کنم توهم برو همون جایی که این مدت زندگی می‌کردی. برو و دست از سرم بردار.
_ تو زندگی می‌کردی اما من نمی‌کردم. نارین دلم برات تنگ شده بود.
در رو محکم بهم کوبیدم و بهش تکیه زدم.
زیرلب بانفرت زمزمه کردم:
_ مردشور دلتو ببره مرتیکه‌ی بی‌شعور.
در زد:
_ نارین درو باز کن، باید به حرفام گوش کنی. نارین؟ نارین تا به حرفام گوش نکنی نمی‌رم. برگرد شرکت من می‌رم. کاظمی گفته باید هرجوری شده برت گردونم. تو برگرد من استعفا می‌دم.
باصدایی که بشنوه گفتم:
_ گورتو گم کن. برنمی‌گردم. اصلاً دیگه نمی‌خوام کار کنم فقط ب_____رو.
_ چرا از من فرار می‌کنی؟ یعنی این‌قدر ترسناکم؟
بغض به گلوم چنگ زد و گفتم:
_ برای من آره. لعنتی آره ترسناکی. می‌ترسم ازت. از مردی که زندگیمو به باد داد می‌ترسم. از گرگی که بالباس میش بهم نزدیک شد می‌ترسم.
اشک هام روی صورتم ریخت و از روی در سُرخوردم و روی زمین نشستم و این‌بار بالتماس گفتم:

__برو تورو خدا.

صداش ناراحت و گرفته شده بود:

__درسته اشتباه کردم اما خواستم جبران کنم تو قبول نکردی.

هق زدم:

__قبول نکردم چون تو یه حیوون بودی که از مستی من سوءاستفاده کرد.

صداش می لرزید:

__کاش می شد بریم به اون شب تا رفتارتو می دیدی و می فهمیدی من مقصر نبودم. این تو بودی که دلبری می کردی.

مستم رو کوبیدم به در و باگریه گفتم:

__ من غلط کردم. مست بودم لعنتی. نمی فهمیدم. تو باید منو به خودم میاوردی نه این که از آب گل آلود ماهی بگیری.

__نمی شد. نمی تونستم؛ چون دوست داشتم. از همون اول می خواستم. تو اینو می دونستی و بی رحمانه گاهی داداش صدام می زدی. برای من و احساساتم بارفتارت حد و مرز تعیین می کردی اما قلب من که این حرفا حالیش نمی شد، دوست داشت. هرچی نزدیک تر می شدم تو دورتر می رفتی تا این که اون شب این اتفاق افتاد. دست خودم نبود. قلبم اجازه نمی داد ازت دست بکشم. می دونستم حساس و مقیدی و باخودم می گفتم من که دوستش دارم می خوام باهاش ازدواج کنم پس اشکالی نداره اما وقتی بعد از اون اتفاق این همه ازم متنفر شدی پشیمون شدم. فکر می کردم اون اتفاق تو رو بهم نزدیک می کنه و حداقل به خاطر آبروت بهم جواب مثبت می دی اما همه چی برعکس شد.

سرم رو روی زانوهایم گذاشتم و باهق هق گفتم:

__برو لعنتی. برو. من ازت بیزارم. تازه چندماهه که آرامش گرفتم دوباره داغونم نکن. من زندگیمو، شوهرمو، آرامش الانمو دوست دارم. نمی خوام از دستشون بدم. چرا نمی فهمی؟ چی می خوای از من؟
صداش آروم و ضعیف به گوشم رسید:

__ تو رو. از تو، تورو می خوام.

جیغ زدم:

__خفه شو.

__خفه شدم؛ وقتی که اون شب نهال گفت زن اون پسری خفه شدم.

ای کاش واقعاً خفه می شد. می میرد. خاک می شد و محتاج فاتحه می شد.

صداش می لرزید از بغض، درست عین تن من که می لرزید از ترس:

__ای کاش نمیومدم و باهمون یادت زندگی می کردم. حالا که اومدم و فهمیدم ازدواج کردی زندگیم سخت تر و دردناک تر شده. تو سهم من بودی. سهم من شدی؛ درست دوسال و هشت ماه پیش توی خونه ی تانیا توی اون اتاق کوچیک مال من شدی. کسی حق نداره سهم منو ازم بگیره. تو این دنیا همه ی ما آدم دنیال آرامشیم. از هم جلو می زنیم، همو زمین می زنیم، کلاه سرهم می ذاریم، دروغ می گیم، کلک می زنیم بهم، حتی بعضی جاها آدم می کشیم فقط به خاطر این که صاحب آرامش و خوشبختی بشیم. اجازه نمی دم آرامشمو یه مرد

دیگه بازمین زدنم به دست بیاره .این که ازدواج کردی اصلاً مانع راه من نمی‌شه برای رسیدن بهت چون دوسال و هشت ماه پیشم زن من شدی.

حرف هاش تک‌تک سلول های مغزم رو به نابودی می‌کشوند و اعصابم رو تحریک می‌کرد .دست هام رو روی گوش هام فشار دادم و جنون وار فریاد زدم:

__خفه شو .خفه شو من زن تو نبودم .خفه شو .خفه شو.

__تو خودتو گول بزنی اما واقعیت تغییر نمی‌کنه .من اولین کسی بودم که بوسیدت .من اولین کسی بودم که لمست کرد، نوازشت کرد، بغلت کرد.

باکمی مکث و صدای آرومتری ادامه داد:

__زنت کرد.

عین یک گوله آتیش از جا پریدم و در رو باز کردم و بلافاصله دستم رو با شدت فرود آوردم توی صورتش و بانفرت زل زدم به چشم هاش.

شدت سیلی این قدر زیاد بود که سوزش عمیقی کف دست خودم احساس کردم.

دستش روی صورتش نشست و لبخند محوی زد:

__تو شاید فراموش کردی اما من فراموش نمی‌کنم که چطور اون شب عین ماری که دور عصای طلایی می‌چرخه دورت چرخیدم و...

کف دستم رو محکم کوبیدم به در .از صدای بلند برخورد دستم به در پلک هام لرزید و غریدم:

__یه کلمه دیگه بگو تا خودمو بکشم، فقط یه کلمه‌ی دیگه.

حرفی نزد و همون طور که از خشم نفس نفس می‌زدم به پله ها اشاره کردم:

__گمشو.

__دلیل این همه تنفر چیه؟ من ماهانم !همونی که تنهایی هاتو توی غربت پر می‌کرد .همونی که بهترین دوستت بود .همونی که لبخند می‌آورد به لب .همونی که دلتنگی برای خانواده‌تو از یادت می‌برد .لعنتی مگه چیکار کردم که این قدر بیزاری ازم؟

بابغض جواب دادم:

__روحمو کشتی .دوسال زندگیمو کابوس کردی .دوسال هرشب مردم از ترس بی‌آبرویی .دوسال هر لحظه مرگو باچشم‌ام دیدم .دوسال از چشم هام خون بارید .حالا فهمیدی چی باعث شده ازت بیرار باشم؟

باتأسفی که قطعاً برای خودش بود سرش رو تگون داد و گفت:

__خواستم که جبران کنم.

__احمق من تو رو توی خواب می‌دیدم خودمو خیس می‌کردم بعد چطور می‌تونستم باهات زندگی کنم؟! دلخور گفت :

__مگه بهت تجاوز کردم؟

بغض به گلو فشار آورد و صدام رو کلفت تر و لرزون تر کرد:

__نکردی؟ کاری که تو کردی چه فرقی با تجاوز داشت؟ یه متجاوز گر سوءاستفاده می‌کنه از تن یه دختر تو هم سوءاستفاده کردی از مستی من.

دست هاش رو به معنی تسلیم بالا برد و گفت:
_ خیل خب هرچی که تو می گی درسته بذار که جبران کنم.
_ نیازی به جبران نیست فقط از زندگیم برو بیرون.
این بار مشت اون بود که روی در نشست:
_ لعنتی دلم باتو و نفساته .فکرم باتو و چشاته .قلبم با تو و صداته .چطوری برم؟
شنیدن این حرف ها از زبون یک مرد غریبه و نامحرم خیانت بود در حق شوهرم؟
بدنم دیگه داشت از خودش ضعف نشون می داد و مغزم دیگه داشت کم میاورد از این همه کشمکش:
_ مردشور تو و دلتو و مغزتو و قلبتو بیره چرا نمی فهمی من عاشق کیوانم؟
چشم هاش رو روی هم فشار داد و از این جمله خوشش نیومد:
_ ساکت شو.
ادامه دادم:
_ من عاشق شوهرمم .دیونه شم .بدون اون نمی تونم زندگی کنم .نفسام بنده نفساشه و قلبم محتاج بودنش .
اگه می خوای گذشته رو جبران کنی فقط برو .—————رو.
باخشم نگاهم کرد و غرید:
_ ساکت شو.
پوزخند زدم:
_ تو خودتو بزن به کری اما من باز تکرار می کنم، من عاشق کیوانم.
چندقدمی به عقب برداشت و خیره به چشم هام تکرار کرد:
_ ساکت شو.
_ می میرم براش .اون تنها مرد زندگی منه .عاشقمه و عاشقشم.
دستش رو به نرده های پله ها گرفت و زمزمه کرد:
_ ساکت شو.
_ از تو متنفرم اما جونم در می ره برای شوهرم .از تو بیزارم .حالم ازت بهم می خوره .تو برام منفور و کثیفی .تو
برام یه گناه نابخشودنی هستی .تو برام یه دالیتی.
دیگه طاقت نیاورد و خیلی سریع از پله ها پایین رفت و فرار کرد از واقعیت هایی که به روش میاوردم.
در رو بستم و پیشونیم رو به در چسبوندم و نفس خسته ام رو بیرون فرستادم.
زیرلب زمزمه کردم:
_ بانبروی همین عشق تو رو برای همیشه از زندگیم پرت می کنم بیرون.

"کیوان"

تتوی موقت توی دستم رو که نقش سه تا پروانه بود و هرکدوم در امتداد یکی دیگه قرار گرفته بودن و کوچیک
و کوچیک تر می شدن رو روی شونه ی سفید و ظریف نارین تصور کردم و لبخند محوی روی لبم نشست .قطعاً
روی پوست درخشان اون طرح زیباتری به نظر می رسید.

گذاشتمش داخل کیفم و بهمن بعد از این که خریده‌های چندتا خانم رو حساب کرد اومد نزدیکم و شاکی گفت:
_ خسته نشی این قدر کار می‌کنی.
لبخند روی لبم پررنگ تر شد:
_ کجای دنیا دیدی صاحب کار، کار کنه؟
باکفشش ضربه ای به کفشم زد:
_ گمشو بابا. دهنم کف کرد این قدر که توضیح دادم درباره‌ی محصولات حالا دیگه نوبت منه که این جا بشینم.
پاشو ببینم.
از روی صندلی بلندشدم و از داخل آینه‌ی رو به روم که مال میز آرایشی عروس بود نگاهی به خودم انداختم و
دستی به موهام کشیدم.
همین که بهمن نشست روی صندلی کیفم رو برداشتم که متعجب پرسید:
_ کجا؟!
_ فضول شدی ها! کجا رو دارم برم جز خونه؟
کف دستش رو کوبید به پیشونیش:
_ ای خدا این دیگه کیه!
رو بهم ادامه داد:
_ فقط از زیر کار در برو.
_ عوضی از صبح تا الان بودم دیگه، الان نوبت شیفت توئه.
_ مگه بیمارستانه؟
_ نه باوجود تو تیمارستانه.
_ تو که نمی‌تونی دوری زنتو تحمل کنی بیارش همین جا مشغول بشه.
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
_ چشم زنمو بیارم ور دستم واسه فروشنده‌گی!
شونه ای بالا انداخت و گفت:
_ مگه چه عیبی داره؟
_ عیبش اینه که لیاقت نارین بیشتر از فروشنده‌گیه. بابا زنم طراحه ناسلامتی.
بهمن به افتخار توی صدام لبخند زد:
_ عوضی چقدر عوض شدی.
مصلحی دستی به یقه ام کشیدم و گفتم:
_ مزیت های زن خوبه دیگه. توصیه می‌کنم شمام بیا قاطی مرغا، عوض می‌شی
_ به فکرش هستم اما از طرفم مطمئن نیستم.
چشم هام رو باریک کردم و باکمی مکث پرسیدم:
_ رها؟
به نشونه‌ی تأیید سری تکون داد که گفتم:

چرا مطمئن نیستی؟ دختر خوبیه.

نمی‌دونم می‌تونم گذشته‌شو هضم کنم یا نه.

هرکسی یه گذشته ای داره، یه خطاهایی داره که مهم نیست. نکته مهم نباشه هست اما مهم تر اینکه که از خطاش پشیمون باشه و تصمیمش جدی باشه برای عوض کردن راهش. می‌دونی چی می‌گم؟ منظورم اینکه وقتی خدا می‌بخشه ما بنده هاش کی باشیم که نبخشیم؟

بهمن باچشم های گرد و متعجب نگاهم کرد، لبش رو کمی به پایین متمایل کرد و گفت:
نه بابا؟!!

دستم رو روی شونه اش کوبیدم و بالبخند گفتم:

تو خودتم پسر پیغمبر نبودی داداش. چه فرقی هست بین رهایی که خطا می‌رفته باتویی که توی خطاهاش شریک بودی؟ بین منو زن بودن و مرد بودن همش چرته، تا یه مرد نخواد زن خراب نمی‌شه. همون‌طور که اسم رها به خاطر گذشته اش سیاهه اسم توهم هست. نگو من مردم، نه داداش از این خبرها نیست. اگه تو مردی اونم زنه. هیچ فرقی هم بین این دوتا نیست. برای ازدواج با رها تشویقت نمی‌کنم اما مانعتم نمی‌شم. رها فقط تنه‌است اگه یکی باشه که واسه همیشه بشه تکیه گاهش دیگه خطا نمی‌ره. عجله نکن، یکم بیشتر باهاش دوست بمون و ببین تو این مدت که کنارشی قانع فقط به تو یا نه کلاً ذاتش خرابه که من اصلاً فکر نمی‌کنم این‌طوری باشه.

بهمن کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت:

نمی‌دونم باید بیشتر فکر کنم. یه سوال بپرسم؟
بپرس.

چرا از مریم گذشتی؟

بایادآوری مریم دیگه مثل گذشته دلم رو غصه نگرفت و قلبم ضربانش تند نشد.

بالبخندی که رضایتم از نبودنش رو نشون می‌داد جواب دادم:

من مریمو از زندگیم حذف کردم چون لیاقت موندن توی زندگیمو نداشت.

باکنجکاو پرسید:

چرا؟ مگه چی گذشت بینتون؟

پوزخند زدم و گفتم:

می‌دونی چرا از نگین همیشه بدم می‌ومد؟ چون به خاطر تو دوسال صبر نکرد تا سربازیت تموم بشه اما حالا باخودم می‌گم دمش گرم یک سال که صبر کرد. مریم یه روز به خاطر من صبر نکرد! فقط یه روز دیر کردم و پر زد. که البته خدا روشکر؛ چون قطعاً نارین خیلی بهتر از اونه و دقیقاً همونیه که لیاقت موندن توی زندگیمو داره. شنیدی می‌گن گاهی به یه سری خواسته هات نمی‌رسوندت چون صلاح تو می‌خواد، چون یه چیز بهتر برات کنار گذاشته؟ منو به مریم نرسوند چون صلاح من نارین بود؛ چون نارین بهتر بود از مریم و بهترینو واسه من کنار گذاشته بود.

بهمن گیج پشت سرش رو خاروند و گفت:

چه فلسفی حرف می‌زنی.

باخنده سرش رو به عقب هول دادم:
_کودن تو همون بهتر بشینی این جا ماتیک تو بفروشی.
هر دو باصداخندیدیم.
ازش خداحافظی کردم و از پاساژ بیرون رفتم.
سوار ماشین که شدم شماره‌ی نارین رو گرفتم.
تازگی ها عجیب شده بود .عجیب که نه مثل اولش شده بود؛ کم حرف، آروم، عصبی .مدام توی خودش بود و یک حرف رو چندبار باید تکرار می کردم تا متوجه ام بشه.
حدس می زدم بادیدن ماهان خاطره‌ی بد گذشته توی ذهنش زنده شده و همین بهم ریخته اش و این موضوع حال منم بد می کرد .حتی نمی خواستم اون عوضی توی ذهنش باشه و آزارش بده.
به خوبی مشخص بود که از اون و خاطرات گذشته شون بیزاره و همین تسکینی بود برای اعصاب ناآرومم.
باشنیدن صداش مثل همیشه لبخند روی لبم نشست.
عشق واقعی می دونی کیه؟
اونی که نه تنها بادیدنش بلکه با لمس صداش هم لبخندی از ازجنس آرامش می شینه کنج لبِت.
_جانم؟
_خوبی خانمی؟
_اوهوم .تو خوبی؟
_منم خوبم .دارم میام خونه آماده شو می خوام ببرمت بیرون.
_من خونه نیستم اومدم شرکت وسایلمو جمع کنم.
_باشه پس میام شرکت دنبالت.
_نه نیازی نیست من خودم میام.
_تا ده دقیقه دیگه پایین شرکت منتظرتم .فعلاً.
تماس رو قطع کردم و مجال مخالفت ندادم بهش.
ده دقیقه بعد کنار خیابون درست روبه روی شرکت پارک کرده بودم و منتظر بودم نارین بیاد.
تقریباً یک ربعی می شد که منتظرش بودم.
گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم تا بهش زنگ بزنم که یهو چشمم بهش افتاد که باکارتن توی دستش از شرکت بیرون اومد و مردی هم باشتاب دنبالش میومد.
مرد جوونی که حرف می زد و مخاطبش نارین بود اما نارین بی توجه بهش با نگهبان شرکت حرف می زد و قطعاً متوجه‌ی حضور من نشده بود و داشت از نگهبان می خواست به آژانس زنگ بزنه.
دست مرد که روی بازوی نارین نشست و اونو با شدت به طرف خودش برگردوند فرمون بین انگشت هام فشرد
شد و تمام عضلات صورتم منقبض شد .باشتاب از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به تردد ماشین ها از خیابون گذشتم که نارین باشنیدن صدای بوق های بلند و ممتد سرش به طرف خیابون چرخید و بادیدن من کارتن از بین دست هاش رها شد و تمام وسایلیش روی زمین افتاد.
به ورودی شرکت که رسیدم نگاه پر از خشمم به مردی بود که زل زده بود بهم.

چشم های سبز رنگش جذاب بود و پوست برنزه اش رنگ چشم هاش رو بیشتر به رخ می کشید.
دلَم می خواست گردنش رو بشکونم و تک تک انگشت های دستش رو که بازوی همسرم رو لمس کرده بود رو
خرد کنم اما آبروی نارین جلوی همکاراش مانع می شد.

لبم رو از وسط به دندون گرفتم و همون طور که نگاه تیزم هنوز به مرد بود باصدای دورگه ای در اثر خشم
گفتم:

این جا چه خبره؟

صدای نارین لرزون بود و صورت مرد خونسرد:

عشقم...عشقم من برات توضیح می دم فعلاً بیا از این جا بریم.

همون طور که رخ به رخ مرد بودم مردمک چشمم رو به سمت نارین سوق دادم و از گوشه چشم نگاهش کردم
و باز تکرار کردم، این بار باخشمی بیشتر :

این جا چه خبره؟

صدای شکستن مفصل انگشت های نارین به گوشم رسید .استرسش رو درک نمی کردم.

کیوان اول از این جا بریم من بعداً بهت توضیح می دم.

چشم های سبز رنگ مرد که شباهت زیادی به چشم های گربه داشت توی اعماق چشم هام نفوذ می کرد و
انگار اونم قصد داشت یک چیزایی رو بااین نگاه عمیق بفهمه.

وقتی نگاه منتظر و مصمم منو دید نگاهی به نارین انداخت و بعد رو به من گفت:

من برات توضیح می دم .من...

نارین :خفه شو.

متعجب و بهت زده سرم به سمتش چرخید .موضوع چی بود که این قدر ترسیده بود و اجازه نمی داد این مرد
حرف بزنه؟

باتحکم گفتم:

بذار حرفشو بزنه.

عصبی پاش رو به زمین کوبید و باچشم هایی که در شرف باریدن بودن گفت:

اون حرف نمی زنه فقط چرند بهم می بافه بریم از این جا خودم بهت توضیح می دم.

اعصابم از حرف هاش که برام گنگ و گیج کننده بود بهم ریخت و باحرص غریدم:

بذار خودش بگه .این مرد کیه؟ همین الان می خوام بدونم.

صدای پوزخند مرد بلندشد و بعد صدای خودش:

آره از چی می ترسی نارین بذار...

نفهمیدم چی شد فقط یک لحظه گوش هام داغ شد از شنیدن اسم زنم از زبون یک مرد غریبه و سرم باشدت
کوبیده شد توی صورت مرد و افتادنش روی زمین همراه شد باصدای جیغ بلند نارین.

باخونسردی که سعی داشت دردش رو پشتش پنهان کنه انگشت شستش رو به زیر بینی اش کشید تا از خون
ریزش جلوگیری کنه.

عین گرگی که به شکارش نگاه می کرد جلوش ایستاده بودم و زل زده بودم به چشم هاش. از خشم صدای نفس هام بلند شده بود و قفسه ی سینه ام با شدت بالا و پایین می شد.
باز پوزخند زد:

__نارین نگفته بود بایه لات ازدواج کرده.

باز اسم زنم رو به زبونش آورده بود و باز منو دیونه کرده بود. این بار دیونه تر و وحشی تر.
به سمتش حمله ور شدم و باچنگ زدن به پیراهن استخونی رنگش از روی زمین بلندش کردم و نزدیک صورتش نعره زدم:

__تو کی هستی که اسم زن منو به زبونت میاری؟

نارین هول زده و هراسون گفت:

__کیوان ولش کن این جا که جای دعوا نیست!

نگهبان: آقامجبورم نکنین به پلیس زنگ بزنم.

بی توجه به نگرانی نارین و تهدید نگهبان زل زده به صورت مرد و منتظر جواب بودم.
آرامشش مثل بنزین روی آتیش عمل می کرد. شعله ها رو بیشتر و بیشتر و بیشتر می کرد و وقتی دهن باز کرد و گفت " من معشوقه ی قدیمی همسرتم " مشتم چنان با شدت کوبیده شد توی دهنش که خون سرازیر شد از دهنش روی زمین و تلوتلو خوران عقب رفت.

شنیدن اون جمله سخت بود برای منی که شوهر نارین بودم.

غیرتم درست عین طنابی دور گردنم، به گردنم فشار میاورد و منو تا مرز خفگی می برد.
صداش بارها و بارها توی گوشم تکرار شد و غیرت من زخمی و زخمی تر شد و شدم درست عین یک گرگ که قصد دریدن گوسفندی رو داشت.

حمله کردم به سمتش و اون بالین که مشخص بود اهل دعوا نیست و باسیاست جلو می ره جواب ضرباتم رو می داد اما نه مشت هاش درد داشت و نه لگدهاش، حرفش درد داشت. حرفش که باعث می شد احساس بی غیرت بودن بهم دست بده برام درد داشت.

خیلی سریع آدم های زیادی دورمون جمع شدن و به تماشای دعوای ما دوتا که بی شباهت به جنگ نبود پرداختن و نارین بالین که التماس می کرد بهشون تاما دوتا رو از هم جدا کنن اما کسی جرئت نمی کرد بهمون نزدیک بشه.

نارین باگریه داد زد:

__خدا لعنت کنه ماهان.

باشنیدن این اسم انگار آتیش دورم شعله کشید و تمام تنم رو توی خودش سوزوند. زورم ده برابر شد و نفرتم بیشتر و انگیزه ام برای کشتنش خیلی خیلی بیشتر.

پس اونی که شده بود کابوس زنم و سایه ی نحسش افتاده بود روی خوشبختیم این مرد اتیکت دار بود.
حضورش کنار نارین و وجودش توی این شرکت برام تشنج آور بود و همین باعث می شد عقلم از کار بیوفته و دست هام به کار گرفته بشه.

نارین جیغ می‌زد، داد می‌زد، التماس می‌کرد اما من هیچی نمی‌شنیدم جز صدای نفرت انگیز ماهان که گفته بود:

__ من معشوقه‌ی سابق همسرتم.

این جمله عین زالو نیشم زده بود و خونم رو می‌مکید و عاقبت یک زالوی کثیف بعد از خوردن حجم زیادی از خون مرگ بود. فقط مرگ.

موهای براق قهوه‌ای رنگش چنگ شد بین انگشت هام و کنار گوشش از لای دندون های چفت شده ام آروم اما کوبنده زمزمه کردم:

__ تو فقط یه عوضی شارلاتانی. یه حیوون پست فطرت. یه بی‌ناموس کثافت که از مستی یه دختر سوءاستفاده کرده.

مشتم فرود اومد توی شکمش و میون ناله هاش خندید:

__ تو این جوروی فکرکن اما من باعشق باهاش بودم.

پلک هام روی هم نشست و شقیقه ام تیر کشید و این بار ضربه ام نشست روی گردنش و پرت شد روی زمین. پاهام رو دو طرفش گذاشتم؛ درست عین یک گوسفند توی چنگالم اسیر شد.

ضربه های سنگین و درد آورم رو سر و صورتش نشست و بافریاد گفتم:

__ یه کاری کنم که دیگه حتی از به زبون آوردن واژه‌ی عشق هم بترسی و خودتو خیس کنی حرومزاده‌ی بی شرف. از مادر زاییده نشده کسی که بخواد به ناموس کیوان شایسته بد نگاه کنه. کاری باهات می‌کنم تا بشی عبرت خاص و عام.

دست هاش رو کوبید تخت سینه ام و باغلتي که زد جایگاهمون عوض شد و حالا اون روی من بود و بهم مشت می‌زد:

__ هه چیه رم کردی بچه! تو اگه به زنت مطمئنی و اعتماد داری وحشی شدنت دیگه واسه چیه؟

مشتش رو که در شرف فرود اومدن روی صورتم بود گرفتم و باساییدن دندون هام روی هم غریدم:

__ به زنم مطمئنم اما حیوونا رو هم خوب می‌شناسم. وحشی می‌شم چون بایه حیوون بی‌ناموس طرفم. بایه لاشخور بی‌صفت. وحشی می‌شم چون هیچ‌کس حق به زبون آوردن اسم ناموسم رو نداره چه برسه که گو خوری اضافه کنه و اراجیف تحویل بده.

بایک حرکت کنارش زدم و بلندشدم. باگرفتن یقه اش توی مشت از روی زمین بلندش کردم و کوبیدمش به دیواری که نزدیک به در خروجی شرکت بود و نعره زنان گفتم:

__ تو سگ کی باشی که اسم زن منو به زبونت بیاری و دستشو بگیری؟ ببین منو من دیونه ام، بترس از یه دیونه که هیچی واسه از دست دادن نداره جز عشقش. به خاطر عشقم یه حیوون که هیچ یه ایل آدمو سر می برم. کاری نکن سرتو بفرستم واسه ننه‌ی هرزه ات که معلوم نیست باکی خوابیده که حرومزاده ای عین تو رو ساخته؟

اثری از خونسردی دیگه توی صورتش نبود و سبزی چشم هاش به قرمزی می‌زد.

مشتش بابلند شدن صدای فریاد گوش خراش نارین متوقف شد:

__ لعنتی تمومش کن.

مشتش پایین اومد و فریاد زد:

—من اول شروع کردم یا این لات بی سرو پا؟

فکش رو تو چنگم گرفتم و سرش رو به سمت خودم چرخوندم و خیره به چشم هاش غریدم:

—وقتی زر می زنی به من نگاه کن تا چشمتو از کاسه درنیاوردم و نذاشتم کف دستت. آره لاتم. واسه ناموسم

لاتم می شم و سرو پای اونی که به ناموسم چپ نگاه کرده رو قطع می کنم. اولم من شروع کردم چون گوه

اضافی خوردی الانم این قدر عین یه حیوون می زنمت تا جون بدی و دیگه خیال گوه خوردن زننه به سرت.

مشتم که به فکش فشار میاورد رو کنار زد و غرید:

—تو فکر کردی کی هستی؟

بایقه اش به جلوش کشیدمش و کوبیدمش به دیوار و فریاد زدم:

—من شوهر این زنم. شوهرشم. عشقشم. نفسشم. خرفهم شدی؟

از درد کمرش لحظه ای صورتش درهم شد و بعد باخشم فریاد زد:

—منم عاشقشم.

این جمله چنان منو به جنون رسوند که نفهمیدم چطور از دیوار فاصله اش دادم و کوبیدمش به در شیشه ای

شرکت. از شدت برخوردش به شیشه، شیشه هزار تیکه شد و ریخت روی زمین و همین که ولش کردم میون

خرد شیشه ها افتاد و این بار علاوه بر صدای جیغ نارین صدای جیغ چندزن دیگه هم بلندشد.

بیهوش شده بود و من نفس نفس زنان به جسم بی جونش میون خرد شیشه ها زل زده بودم و صدای نفس

هام از خشم بلند شده بود.

صداها و همه ها خوابیده بود و تنها یک صدا گوشم رو پر کرده بود:

—منم عاشقشم.

خشمم همراه بود باترس. برای اولین بار داشتم از، ازدست دادن چیزی می ترسیدم. اگه نارین رو ازدست می

دادم قطعاً این دنیا دیگه برام دنیا نمی شد و توی جهنم دست و پا می زدم.

بالین که به عشق و احساس نارین مطمئن بودم اما ماهان برام درست عین یک زنگ خطر بود. زنگ خطری

که ممکن بود به هر طریقی منو از همسرم جدا کنه.

این قدر دوستش داشتم که حتی نمی خواستم یک مرد غریبه توی خیابون از کنارش رد بشه چه برسه به این

که بهش ابراز عشق کنه.

بعد از مریم این اولین بار بود که برای دختری غیرتی می شدم، دختری که جونم بود و حکم نفس کشیدنم رو

داشت.

تا از روی خرد شیشه ها رد شدم صدای آژیر ماشین پلیس به گوشم رسید که بی اهمیت بهش کنار جسم

بیهوش ماهان روی زانوهای تا شده ام نشستم و چنگ زدم به موهاش و رو به چشم های بسته اش بانیشخند

گفتم:

—اینم از عاقبت کسی که باغیرت کیوان شایسته بازی کنه.

"نارین"

برای بار دوم بود که پام به کلانتری باز می‌شد و هردوبار به خاطر کیوان بود. کیوان هم به خاطر من توی دردسر می‌وفتاد و می‌ومد بین یک مشت خلافکار و جانی و من خیلی از این بابت شرمندۀ اش بودم. توی راهروی کلانتری روی صندلی نشسته بودم و از استرس و ترس گریه می‌کردم و از شدت هق هق هام شونه هام بالا می‌پرید.

امروز تمام ترس های عالم رو تجربه کردم.

اول وقتی که کیوان من و ماهان رو کنارهم دید ترسیدم فکرکنه خیانت می‌کنم.

دوم وقتی که ماهان گفت من معشوقه‌ی گذشته‌شم ترسیدم کیوان باور کنه.

سوم وقتی که کیوان درست عین یک گرگ به ماهان حمله کرد ترسیدم خودش صدمه ببینه. وقتی هم که شدت ضربه ها و اوج عصبانیتش رو دیدم ترسیدم همون‌طور که گفته بود دست هاش به خون ماهان آلوده بشه.

اون لحظه ترس توی تمام وجودم رخنه کرده بود چون ترسناک شده بود، گرگ شده بود، درنده شده بود.

جوری ماهان رو می‌زد که قشنگ معلوم بود قصد کشتنش رو داره.

فحش می‌داد، نعره می‌زد، عربده می‌کشید و باز می‌زد.

توی این مدت هیچ وقت این‌طوری ندیده بودمش! این‌قدر خشن! این‌قدر عصبانی و ترسناک!

از وقتی ازدواج کرده بودیم دوبار خیلی بد دعوامون شد؛ جوری که هرلحظه منتظر بودم دستش فرود بیاد روی دهنم اما هربار وسط دعوا از خونه زده بود بیرون و زیرلب گفته بود:

__حیف که نمی‌تونم رو زن دست بلندکنم.

اخلاق های بد زیادی داشت اما این اخلاقش خیلی خوب و دلنشین بود برام که البته امروز اون شیرینی این اخلاق خویش توی دهنم گس و تلخ شد. کیوان اگه می‌خواست، اگه پا می‌داشتی رو دمش، اگه خط قرمزهاش رو رد می‌کردی خیلی خطر ناک می‌شد. اینو امروز فهمیدم و دیدم اون روحیه‌ی گرگ صفتش رو که ازش دم می‌زد و من به شوخی می‌گرفتمش.

وقتی یاد صورت زخمی ماهان می‌وفتم تنم سرد می‌شه و وقتی اون نیشخند پیروز آخر کیوان میاد جلو چشم هام رعشه می‌وفته به تنم.

اگه بد می‌شد ترسناک تر از یک خوناشام می‌شد، شاید هم یک گرگینه.

آب بینی ام رو بادستمال گرفتم و نگاه خیسم رو به انتهای راهرو رسوندم.

به کیان خبر داده بودم و منتظرش بودم تا بیاد اما هنوز نیومده بود و درحال پس افتادن بودم.

دقیقاً توی شرایطی بودم که احتیاج داشتم یکی شبیه به مامان فاطمه بغلم کنه و زمزمه های پر از آرامشش رو تقدیمم کنه اما من به خاطر همون ماهان عوضی که امروز تا ملاقات عزرائیل رفت و برگشت مادرم، پدرم و برادرم رو از دست دادم و حالا که کیوان بازداشتگاه بود تنهاتر از مترسکی بودم که توی مزرعه مغموم و دل شکسته ایستاده بود و هیچ‌کس به سمتش نمی‌رفت تا مرهم دل زخمیش بشه؛ چون ازش می‌ترسن.

الانم هیچ‌کس به جز کیوان منو نمی‌خواست چون دیگه دوستم نداشتن و من براشون منفور و نفرت انگیز شده بودم.

بغضم باصدای بلندتری شکست و صدای گریه ام بلندتر شد.

شاید کیوان هم وقتی آزاد می‌شد دیگه منو نمی‌خواست .بههم هشدار داده بود نباید گذشته ام پا بذاره توی زندگی الانمون اما ماهان الان درست وسط زندگیمون بود و من تقصیری نداشتم و خداکنه که کیوان اینو بفهمه و درک کنه.

بادستی که روی شونه ام نشست باترس "هین" بلندی کشیدم و از جا پریدم .باچشم های گرد شده از ترسم به کیان نگاه کردم که چشم هاش پر بود از نگرانی.

_نترس منم .چی شده؟ صدای گریه ات کل کلانتری رو پر کرده!
باهق هق گفتم:

_کیان...انداختنش...بازداشتگاه.

اخم پر رنگی بین ابروهاش جاگیر شد:

_نگران نباش من می‌رم پیش افسر پرونده توهم برو یه آبی به صورتت بزن.

اشک هام رو پاک کردم و گونه هام باز از فرود اومدن اشک هام از چشم هام تر شدن.

باصدای گرفته ای گفتم :

_نه خوبم .سند آوردی؟

بابروهاش به شالم اشاره کرد و بعد جوابم رو داد:

_آره نگران نباش .هم سند خونه‌ی مامان و بابا رو آوردم هم آپارتمان خودم و نیاز.

شالم رو جلو کشیدم و بااضطراب پرسیدم:

_کیان می‌ندازنش زندان؟

بالخم هایی که لحظه به لحظه از شدت نگرانی پررنگ تر می‌شد گفت:

_نمی‌دونم باید باافسر پرونده صحبت کنم .نگران نباش اگه موضوع خیلی حاد بود و باسند حل نمی‌شد با وکیل شرکت صحبت می‌کنم.

باصدایی که از شدت ترس درست عین شاخه های درختی بین هیاهوی باد می‌لرزید گفتم:

_کیان خیلی زدش !طرف بیهوش بود، شاید مرده بود!

باگفتن این جمله‌ی آخر جونم بالا اومد و باز صدای گریه ام اوج گرفت که کیان بالحنی عصبی گفت:

_گریه نکن باگریه که چیزی حل نمی‌شه .بگو ببینم دعوا سر چی بود؟ این چرا یهو زد به سرش؟

دستمال رو توی مشتم فشردم و لبم رو با دندون هام محکم گاز گرفتم.

باکمی مکث جواب دادم:

_یکی از همکارام چندمدت بود مزاحمم می‌شد .استعفا دادم .امروز رفتم وسایلمو جمع کنم باز مزاحمم شد .

کیوان بیرون شرکت منتظرم بود، اومده بود دنبالم .وقتی همکارمو دید قاطی کرد و بهش پرید.

کیان باحرص زیرلب فحشی داد که قطعاً مخاطبش ماهان بود.

_تو همین جا بشین تا من برم ببینم باسند آزادش می‌کنن یا نه.

سریع گفتم:

_منم میام.

محکم و دستوری گفت:

—همین جا بشین تا پیام .زیرچشمتم پاک کن تمام ریملت ریخته .
بابغض سرم رو پایین انداختم و دوباره روی صندلی نشستم و دستمال رو زیر چشم هام کشیدم .
کیوان هیچ وقت این قدر عصبی و دستوری باهام حرف نمی زد همیشه نرم و ملایم باهام برخورد می کرد، نوازش می کرد، نازم رو می خرید، موقع گریه هام قربون صدقه ام می رفت و اشک هام رو می بوسید .
توقع نداشتم کیان دلداریم بده و آرومم کنه چون این دوتا برادر شاید از شکم یک زن متولد شده بودن اما اصلاً شبیه بهم نبودن .
تا کیان اومد از دلهره و نگرانی بارها و بارها کلانتری دور سرم چرخید .
همون طور که هنوز هم صورتش رو اخم پوشونده بود گفت :
—پاشو بریم .
می خواستم بدونم افسر پرونده چی گفته اما تا لب هام رو ازهم باز می کردم تا سوال بپرسم بادیدن اخم هاش می ترسیدم .
نیاز چطور می تونست بااین مرد جدی و خشک زندگی کنه؟!
کیوان بیشتر اوقات لبخند به لب بود؛ حالا لبخندی از شیطنت یا تمسخر، هرچی که بود اخمو و عبوس نبود .
سعی کردم به ترسم غلبه کنم و از کیان برای خودم دیو نسازم .
باصدایی که بین همه می راهرو سخت شنیده می شد پرسیدم :
—چی شد؟
نگاهی به ساعتش انداخت و کوتاه جواب داد :
—پرونده رو می فرستن دادسرا .
باشتاب پرسیدم :
—یعنی آزادش می کنن؟
—شاید .معلوم نیست .
باناامیدی گفتم :
—شاید .
بادستش به جلو اشاره کرد؛ یعنی راه بیوفت .
باسری افتاده از کنارش رد شدم و صدایش رو از کنارم که قدم برمی داشت شنیدم :
—باید بینیم قاضی حکم وثیقه می ده یا نه؟ یک هفته ای طول می کشه کارهاش .
بابغضی همراه باتعجب، ناله مانند زمزمه کردم :
—یک هفته!
بی حرف سری به نشانه تأیید تکون داد .
یعنی یک هفته توی بازداشتگاه می خوابید؟ اونم به خاطر من لعنتی .
باحسی همراه باعذاب و خودخوری از کلانتری خارج شدم .
سوار ماشین کیان شدم و اون به سمت خونه ی خودش و نیاز روند .
مخالفتی نکردم چون می ترسیدم ازش .می دونستم موقع عصبانیت کنترلی روی خشمش نداره .

قلبم لبریز بود از نگرانی برای مردی که به خاطر من قرار بود یک هفته رو توی بازداشتگاه بگذرونه و دلم پر بود از ترس. دلم می‌خواست ببینمش و زخم‌های دست و صورتش رو ببوسم اما این‌قدر از ترسیده بودم که دلم می‌خواست توی این یک هفته خودم رو توی اتاق حبس کنم و هیچ‌کس نزدیکم نشه.

این روحیه‌ی خشن و گرگ صفت کیوان برام ناآشنا و غریبه بود.

من به نعره‌ها و عربده‌هاش عادت نداشتم، من با نجوهای عاشقانه‌اش خو گرفته بودم.

من هیچ وقت دست‌هاش رو برای مشت زدن و کشتن کسی بالا ندیده بودم و تمام تصویرهای توی ذهنم از دست‌هاش نوازش بود و لمس‌های همراه با محبت.

گوش‌هام رو به شنیدن حرف‌های شیطنت آمیزش و جمله‌های عاشقانه‌اش عادت داده بودم و فحش‌های رکیکش توی اوج خشم آزارم داده بود.

سرم رو به صندلی تکیه دادم. دستم رو روی دهنم فشار دادم تا صدای گریه‌ام بلند نشه و اعصاب کیان رو بیشتر خرد نکنم.

بیشتر از این که از مردن ماهان بترسم از خشم شوهرم ترسیده بودم.

تازه حرف‌ها و تهدیدهایش باورم شده بود. تازه باور کرده بودم که اگه بخواد می‌تونه محشرکبری برپا کنه و دست‌هاش رو آغشته به خون انسان زنده ای بکنه.

اگه ماهان هم عین خودش می‌شد یک گرگ درنده قطعاً هردو الان با عزرائیل سر و کله می‌زدن اما ماهان این طوری نبود. به قول کیوان اتیکت دار بود. یا به قول خودش لات و بی‌سر و پا نبود. به جای استفاده از مشتش از زبانش استفاده می‌کرد.

کیان که در آپارتمان رو باز کرد کمی کنار رفت تا اول من برم داخل.

وارد خونه که شدم نیاز رو دیدم که کلافه و نگران تلفن به دست راه می‌رفت.

بادیدن من و کیان نفش رو باصدا بیرون داد و باحرص گفت:

چرا گوشی هاتون خاموشه؟

کیان توضیح داد:

موقعی که وارد کلانتری می‌شی گوشیتو باید خاموش تحویل بدی. فراموش کردم موقع پس گرفتن روشنش کنم.

باقدم‌های تندی به سمتش رفتم و خودم رو توی بغلش پرت کردم و حق‌کنان گفتم:

آبجی.

دستش بلافاصله روی سرم نشست:

جانِ دلم؟ چی شد یهو؟

همون‌طور که دست‌هام دور گردنش هر لحظه محکم‌تر می‌شد باگریه گفتم:

نمی‌دونم. به خدا من تقصیری نداشتم.

سعی کرد آرومم کنه اما مگه آروم می‌گرفتم؟

صاحب روح و جسمم توی بازداشتگاه بود و قلبم ناآروم بود و به هیچ طریقی آروم نمی‌گرفت.

نیاز منو از خودش جدا کرد و بانگرانی به صورتم چشم دوخت:

__گریه نکن خواهری .چیزی نشده که، یه دعوای ساده بوده.

باوحشت گفتم:

__ ساده نبود کیوان داشت می کشتش !خیلی بد بود.

هق زدم و ادامه دادم:

__خیلی.

نیاز دستش رو روی گونه های خیسم کشید تا گونه هام رو پاک کنه اما مگه اشک هام می داشتن؟ به هم مجال نمی دادن و تندتند روی گونه هام جا می گرفتن و صورتم دوباره خیس می شد.

نیاز کلافه از گریه های پرصدام گفتم:

__نارین یه لحظه گریه نکن و بگو اصلاً سرچی دعوا شد؟

سعی کردم آروم باشم و سدی برای اشک هام بسازم اما این غیرممکن بود.

توضیحی که برای کیان داده بودم رو برای نیاز تکرار کردم.

حال خرابم نیاز و کیان رو به شدت نگران کرده بود و هرچی که می گفتم آروم باش من بی قرارتر می شدم؛

درست عین بچه ای پنج ساله که مادرش کنارش نبود بهونه می گرفتم.

نیاز بردم به اتاق خوابشون تا یکم استراحت کنم.

خواست بره تا راحت بخوابم که دستش رو گرفتم و باترس گفتم:

__نه نرو.

باترحم نگاهم کرد و دوباره کنارم نشست:

__باشه عزیزم نترس.

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و این بار باچشم هایی بسته آروم و بی صدا گریه کردم.

توی دلم به خدا گله کردم.

تازه داشتم صاحب خوشبختی می شدم که یهو سایه ی نحس ماهان پیدا شد و زندگی من بهم ریخت.

تازه داشتم طعم خوش عشق رو زیر دندونم حس می کردم که مزه ی شور اشک دوباره همدم شد.

تازه داشتم آروم می گرفتم که دوباره اومد و منو بهم ریخت.

خدایا پس کی قراره ببخشیم؟

من که پشیمون شدم!

من که گفتم غلط کردم.

من که توبه کردم و بعد از اون خطا دیگه هیچ وقت سمت گناه نرفتم پس چرا داری ازم تاوان می گیری؟

انگشت های نیاز آروم لابه لای موهام حرکت می کرد و من بااین که دلتنگ نوازش دست های مردونه ی کیوان

بودم اما دلم نمی خواست الان کنارم باشه .الان فقط نیاز رو می خواستم و محبت های آغشته به حس مادرانه

اش رو .الان اگه کیوان هم بود نمی تونست منو به اندازه ی نیاز آروم کنه چون ترسیده بودم؛ از گرگ بودنش

ترسیده بودم، از عربده هاش ترسیده بودم، از این که حرف هام رو باور نکنه و فکرکنه توی این مدت باماهان

رابطه داشتم ترسیده بودم.

کم کم نوازش های نیاز عین کدئین به گوشت و خونم رسوخ کرد و آرومم کرد .پلک های خیس از اشکم باآرامشی که کم کم داشت تأثیر می داشت روی ذهن خسته ام سنگین شد و به آغوش خواب دعوت شدم . خوابی که پر بود از اتهام های کیوان و حضور رعب انگیز ماهان.

نگاه منتظرم به در کلانتری بود و از استرس مدام صدای مفصل انگشت هام رو در میاوردم و پوست لبم رو می جوییدم.

از رو به رو شدن باهاش می ترسیدم.

هنوز صدای نعره هاش توی گوشمه و صورت سرخش جلوی چشم هام.

توی این یک هفته تا چشم بستم کابوس دیدم .کابوس هایی که دیگه شخصیت اصلیش ماهان نبود بلکه کیوان و انگشت اتهامش بود.

خیلی دلتنگ و بی تاب دیدن دوباره اش بودم اما نمی دونستم بااین حجم زیاد شرمندگی چطور به چشم هاش نگاه کنم.

وقتی همراه کیان از کلانتری خارج شد بادیدن قامت بلند و شونه های پهنش برای هزارمین بار دلم لرزید و قلبم عاشقش شد.

اخم پررنگی بین ابروهاش بود .من به عبوس بودنش عادت نداشتم .لبخندش هیچ وقت تکراری نمی شد و همیشه به دل عاشقم می شست اما اخم هاش نه.

بااین که از برخوردش می ترسیدم اما بادست لرزونم در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

بادیدنم اخم هاش باز که نشد بلکه بیشترم شد و دلم گرفت.

لبخندی که سعی داشتم به زور کنج لبم بشونمش بااین واکنشش پر کشید و اشک توی چشم هام حلقه بست . از خیابون که گذر کردن کیان همون طور که در ماشین رو باز می کرد تا بشینه گفت:

__ بیا اینم از شوهرت که تو این یه هفته لیتر لیتر به خاطرش اشک می ریختی.

باخجالت نگاهم رو به کیوان دوختم و آروم سلام کردم که باتکون دادن سرش جوابم رو داد و دلم مچاله تر شد.

اگه قضاوتم می کرد، اگه بدون شنیدن حرف هام حکم می داد و قصاص می کرد نمی بخشیدمش.

کیان :سوارشین بعداً هم می تونید این طوری بهم زل بزنین و رفع دلتنگی کنین.

نگاه از کیوان گرفتم و عقب نشستم تا اون جلو بشینه .نگاه اخم آلودش رو از روم برداشت و بالاخره نشست و کیان ماشین رو به حرکت درآورد.

توی راه هردو ساکت بودیم .نگاه خیره اش به خیابون بود و نگاه نگران من به روی اون.

کیان :چرا اخمات توهمه؟ یارو رو زدی ناکار کردی طلبکارم هستی!

کیوان حرفی نزد و کیان به سرزنش هاش ادامه داد:

— شدی قانون حکم می‌دی و اجرا می‌کنی! مزاحم زنت شده بود خیلی خب تو باغیرت ولی یه چک می خوابوندی زیر گوشش و تحویل پلیس می‌دادیش نه این که بزنی فک و دهن پسر رو خرد کنی و یه دندون سالم براش نداری. می‌دونی توی تمام تنش شیشه خرده رفته و تاشش ماه دکتر براش استراحت تجویز کرده؟ دیدم که دستش روی پاش مشت شد، تاحدی که رگ های دستش ورم کرد.

— طرف اگه رضایت نده میوفتی زندان احمق.

باین حرفش ته دلم خالی شد و خیلی سریع گفتم:

— خب دیه شو می‌دیم.

کیوان از داخل آینه نگاه سنگینی بهم انداخت که بغض به گلویم چنگ زد و بالرزیدن چونه ام سرم رو انداختم پایین.

— چقدر دیه بدیم؟ دیه دماغشو یا دیه دندوناشو یا فکشو؟ یا زخمای بدنشو؟ یا کبودی های صورتشو؟

کیوان دیگه آستانه‌ی تحملش تموم شد و باخشم داد زد:

— یه هزار تومنی هم بهش نمی‌دم همین که از خورش گذشتم بره خداشو شکر کنه.

کیان بلندتر فریاد زد که دست هام رو بلافاصله روی گوش هام گذاشتم و فشار دادم:

— صداتو واسه من بالانبر. کاری نکن بشی هم اتاقی اون بی‌شرف. به خاطر یه مزاحمت ببین چیکار کردی! هم واسه خودت سوء پیشینه درست کردی و هم قراره بیوفتی زندان.

کیوان باپوزخند صدا داری گفت:

— هه مزاحمت! کاش فقط یه مزاحمت بود.

دلگیر سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

اشک هام روی گونه هام ریختن و لب باز کردم تا گله کنم و بگم این قدر بی‌انصاف نباشه اما بانگاهش خفه ام کرد و به کیان که کنجکاو نگاهش می‌کرد اشاره کرد.

دهنم رو بستم و اشک هام رو پاک کردم.

قلبم به درد اومده بود و دلم می‌خواست سرش داد بزنم " قضاوت نکن " اما نمی‌شد. فعلاً متهم بودم و حق دفاع از خودم رو نداشتم.

کیان مشکوک پرسید:

— از یه مزاحمت بیشتر بوده؟

کیوان کلافه گفت:

— نگهدار ما خودمون می‌ریم.

— نمی‌خوای بگی قضیه چی بوده؟

کیوان خیلی جدی گفت:

— نه.

کیان زیر لب " به درکی " گفت و به سرعتش اضافه کرد.

وقتی به خونه رسیدیم و از ماشین پیاده شدم ترسم دوبرابر شد از تنهایی باکیوان.

اگه همون طور که به ماهان حمله کرد به منم حمله می‌کرد قطعاً چون می‌دادم زیر دست و پاش.

دست خودم نبود و فکرهای منفی مدام توی سرم جولان می‌دادن و دلشوره ام رو بیشتر می‌کردن. داخل آسانسور سرش رو به دیوار آسانسور تکیه داد و چشم هاش رو بست. مشخص بود هنوز هم بعد از یک هفته باین قضیه کنار نیومده و آروم نگرفته. آسانسور که ایستاد درحینى که ازش بیرون می‌رفت زیرلب گفت: _چه عجب این بی‌صاحب یه بار ما رو سالم به مقصد رسوند. پشت سرش از آسانسور خارج شدم که درست همون لحظه همسایه‌ی واحد روبه روی همراه با دخترش از آپارتمانش بیرون اومد. بادیدن ما لبخندی زد که دوستانه به نظر نمی‌رسید. رو به کیوان گفت: _سلام پسر. حالت خوبه؟ کیوان خیلی خشک و جدی سلام داد و جواب احوال پرسیش رو نداد که زن بدون این که به روی خودش بیاره به زخم‌های صورت کیوان که بعد از یک هفته رد کمرنگی ازشون باقی مونده بود اشاره کرد و گفت: _این زخما چیه پسر؟ دعوا کردی؟ باچشم‌های گرد شده ادامه داد: _نکنه به دعوی اون روز مربوطه؟ کیفم از دستم افتاد و از شدت استرس و آفت فشار سرم گیج رفت که کیوان تیز نگاهم کرد و باترس لبم رو به دندون گرفتم. کیوان رو به همسایه گفت: _کدوم دعوا؟ نگاه زن بین من آشفته حال و کیوان عصبی رد و بدل شد و بانیشخند کمرنگی که روی لبش بود ادامه داد: _والا چی بگم! اون روزم خانومت با یکی دعوا داشت، بایه پسر جوون .بهتر از تو نباشه خیلی رشید و خوشتیپ بود .یه چشمای سبزی داشت که نگو! البته بعدش به من گفت که برادر خانومه. بادیدن صورت گلگون شده‌ی کیوان و رگ ورم کرده‌ی پیشونیش و اون سینه‌ی پهنش که با شدت بالا و پایین می‌رفت پاهام از شدت اضطراب لرزید. زن نفرت انگیز همچنان ادامه می‌داد: _من پایین بودم برای آقای نجف زاده چایی برده بودم که دیدم داره از ساختمون می‌ره بیرون، ازش پرسیدم باشما چه نسبتی داره که گفت برادر خانومه. دیدم خانومتم داره باهاش جر و بحث می‌کنه گفتم حتماً دعوا خانوادگی بوده و... زن هنوز در حال صحبت بود که کیوان در آپارتمان رو باز کرد و باکشیدن دستم پرتم کرد داخل و در رو محکم بهم کوبید. جیغ خفه ای کشیدم و قبل از این که روی زمین پخش بشم به جاکفشی چنگ زدم و تعادل رو حفظ کردم. سرم با ترس به سمتش چرخید .به در تکیه داده بود و چشم هاش رو روی هم فشار می‌داد.

بادیدن حال خرابش بغضم ترکید .مشتش که کنار پاش ثابت مونده بود، باتمام قدرت کوبیده شد روی در .
بارها و بارها این کار رو تکرار کرد و من هربار شونه هام از صدای بلند مشتش بالا پرید.
بابغض اسمش رو زمزمه کردم:

__ کیوان.

چشم هاش رو که باز کردم بادیدن مردمک های به خون نشسته اش زبونم بند اومد و بی اراده قدمی به عقب برداشتم.

بدون این که کفش هاش رو بادمپایی روفرشی تعویض کنه به سمت سالن رفت و خودش رو روی کاناپه انداخت.
صدای نفس های بلند و خشدارش توی سکوت خونه به گوشم می رسید و دلم می خواست برای رفع سوء تفاهم های به وجود اومده توضیح بدم اما نمی دونستم از چی و از کجا شروع کنم؟
کفش هام رو بادمپایی روفرشی عوض کردم و به سمتش رفتم .کنار کاناپه ایستادم و از پشت پرده ی اشکم نگاهش کردم.

زل زده بود به شکلات خوری روی میز عسلی و پلک نمی زد.

نمی دونم توی ذهنش چی می گذشت که فکش هر لحظه منقبض تر می شد و صورت سرخ تر اما می دونم هرچی که بود چیزهای خوبی نبود.

لب های لرزونم رو با زبون تر کردم:

__ کیوان می شه به حرفام گوش کنی؟

صدام می لرزید .انگار بوران رخ داده بود توی کوهستان گلوم!

حرفی نمی زد و نمی دونستم این سکوتش به چه معناست.

منتظره ادامه بدم یا اصلاً حواسش به من نیست؟

__ کیوان.

بازم نه نگاهم کرد و نه چیزی در جوابم گفت.

بغضم حجیم تر شد و غمی سنگین روی سینه ام نشست.

حرف بزنم؟ برای کی؟ برای کسی که اصلاً گوشش باهام نیست و حتی نیم نگاهی بهم نمی ندازه.

برای کسی که به من و عشقم اطمینان نداره و بدون شنیدن حرف هام قضاوتم می کنه و انگ خیانت بهم می زنه؟

خم شد و جعبه ی سیگار روی عسلی رو داشت.

نفسم برای لحظه ای قطع شد.

در جعبه رو باز کرد و نگاهی به سیگارهایی انداخت که حتی یدونه هم ازش کم نشده بود.

اون جعبه رو خودم جلوی چشمش گذاشته بودم تا ببینم وسوسه می شه و سیگارش رو به بوسه های پر از عشق من ترجیح می ده یا نه؟

یک نخ بیرون کشید که گوشه ی مانتوم بین انگشت هام چنگ شد و لبم رو از داخل گاز گرفتم.

فندکش رو برداشت و روشنش کرد که از ته گلو نالیدم:

__ کیوان!

سیگار رو بین لب هاش گذاشت و پک عمیقی بهش زد. سرش رو به سمت چرخوند و همون طور که باهر کلمه مقداری از دود از دهنش خارج می شد نگاهم کرد:

— مجبورم چون دیگه بوسه های همراه با دروغت آرومم نمی کنه.
حق زدم:

— من دروغی بهت نگفتم.

پوزخندش رو از پشت هاله ای از دود دیدم و دلگیرتر شدم.

خواست بلندشه که دستم روی شونه اش نشست و مانعش شدم:

— بشین و به حرفام گوش کن و بعد قضاوت کن.

بدون این که مخالفت کنه دوباره نشست. پس می خواست که توضیحاتم رو بشنوه. حالا که بهم فرصت دفاع داده بود حالم بهتر بود.

نفس عمیقی کشیدم و از اولش شروع کردم؛ از اون روزی که وارد شرکت شدم و باهاش روبه رو شدم، بدون این که اطلاعی از حضورش توی اون شرکت لعنتی داشته باشم، از این که باهاش دعواش شد و استعفا دادم. از اومدنش به خونه مون و گرفتن آدرس از منشی خرفتم، از دعوای دوباره ام باهاش برای این که دنبالم بود. از ترس هام، از کابوس هام، از قضاوت هاش، از این که فکر کنه بهش خیانت می کنم، از این که فکر کنه باماهان رابطه دارم. همه ی اینا رو گفتم و اون بی حرف گوش داد و در آخر بلندشد و به سمت اتاق رفت که جلوش رو گرفتم.

باچشم های خسته اش نگاهم کرد که بابغض گفتم:

— من بهت هیچ دروغی نگفتم.

صداش می لرزید از ناراحتی، از بغض، از غیرتی که حس می کردم لطمه خورده:

— دروغ گفتی. گفتی با دختر کاظمی دعوات شده! بهم نگفتی اومده این جا! خونه ی من! دیدن زن من! پا به حریم گذاشته...

سریع گفتم:

— داخل نیومدم.

باتمسخر خندید:

— عه؟ خب چرا دعوتش نکردی داخل؟ دورهم می نشستین یه چایی هم می خوردین به ریش منم می خندیدین. غمگین نگاهش کردم که ادامه داد:

— هم دروغ گفتی هم پنهان کاری کردی. گفتم از این که گذشته ات پا بذاره توی زندگیم نمی گذرم. گفتم از دروغ بدم میاد. گفتم باهام صادق باش. چرا نارین؟ لعنتی چرا خطا می ری؟ تا من و عشقمو بسوزونی باحق حق گفتم:

— چه خطایی! مگه تقصیره منه که اون پست فطرت دنبالم بود؟ مگه من بهش گفتم آدرسمو پیدا کن و بیا سراغم؟ من گذشته ام رو انداخته بودم دور تو آوردیش توی زندگیمون. اگه به مهمونی نجمه نمی رفتیم منم اونو نمی دیدم.

دستی به پشت گردنش کشید:

— یعنی من مقصرم؟ آره خب حق باتوئه، من مقصرم که این قدر راحت اعتماد می‌کنم به هر کسی. اعتماد می‌کنم و چوبشو می‌خورم اما درس و عبرت نمی‌گیرم.
کنارم زد و وارد اتاق شد که صدای گریه ام بلند شد.
چرا مثل همیشه باورم نمی‌کرد؟

چطوری باید ثابت می‌کردم که بی‌گناهم و خطایی نکردم؟
وارد اتاق شدم که دیدم روی تخت دراز کشیده و ساعدش رو گذاشته روی چشم های بسته اش.
همراه بابغضی که از گلوم جدا نمی‌شد گفتم:

— آره اومد این جا؛ بهت نگفتم چون می‌ترسیدم بری سراغش و بلایی سرش بیاری و خودتو بندازی تو دردسر.
آره بهت دروغ گفتم؛ با اون دعوا شد نه با دختر کاظمی. دروغ گفتم چون روم نشد بگم که اون آشغال دنبالمه.
می‌فهمی؟ خجالت کشیدم. خجالت کشیدم که زل بزنم به چشم هات و بگم اون عوضی دنبالمه.
از جا بلند شد که خیلی سریع قدمی به عقب برداشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم.
سکوت توی اتاق پیچید. آرام دست هام رو پایین آوردم که دیدم باچشم های گرد و متعجب داره نگاهم می‌کنه.

خیلی سریع دست هام رو آوردم پایین که بابهت گفتم:

— از من می‌ترسی؟!

به دیوار تکیه دادم و سرم رو پایین انداختم که عصبی خندید و گفت:

— مگه من تاحالا زدمت که ترسیدی از بلندشدنم؟

چشم های خیسم رو روی هم فشار دادم که غریذ:

— جواب منو بده؟ تاحالا روت دست بلند کردم؟

سرم رو به معنی نه تگون دادم و باصدایی پر از لرزش گفتم:

— نه اما اون روز داشتی اونو می‌کشتی. من ترسیدم، ترسیدم واقعاً بکشیش. تاحالا اون طوری ندیده بودمت!
صورتت کبود شده بود! داد می‌زدی! عربده می‌کشیدی! گرگ شده بودی! واقعاً عین یه گرگ درنده شده بودی!

— لازم نیست بترسی، گفتم که برای دشمنم گرگ می‌شم نه برای عشقم.

عشقش بودم. هنوز هم عشقش بودم و این جای شکر داشت.

باترس گفتم:

— اگه می‌مرد...

باحرص فریاد زد:

— نگرانشی!

باچشم های گشاد شده نگاهش کردم و باهول گفتم:

— نه نه... نگران توئم. اگه بندازنت زندان من چیکار کنم؟

به سمتم اومد و دستش رو بالای سرم به دیوار تکیه داد و خم شد روی صورتم که با ترس چشم هام رو بستم
و لب های خشکم رو روی هم فشردم که از لای دندون های بهم چسبیده اش بالحنی محکم و جدی غریذ:

__نترس .از من نترس لعنتی .
انگشت هام روی رون پام جمع شد و ناخن هام توی پام فرو رفت .
چشم هام رو که باز کردم بانگاه غمگینش مواجه شدم .
آروم لب زد:
__اگه افتادم زندان هیچ کاری نکن فقط وقتی اومدی ملاقات دیگه دروغ تحویل نده .
چشم هاش شده بود چشم های همون پسر بچه ی شیطان منتهای بالین تفاوت که پسر بچه دلخور و غمگین بود .
ترسم آهسته از دلم بیرون رفت و دلم ضعف رفت برای اون چشم های غمگین قهوه ای رنگش .
دستم از روی پام روی قفسه سینه اش نشست و باصدای گرفته ای گفتم:
__شاید حق باتوئه .دروغ گفتم اما خودت مجبورم کردی .گفتی اگه بفهمی اومده دورو برم می شی قاتلش .
ترسیدم از این که بشی قاتلش .
آهی کشید:
__تو این یه هفته هیچی آزارم نداد جز دروغات، جز پنهان کاریات .من از زن همسایه باید بشنوم یه بی ناموس بی شرف به خونه ام اومده!
باز مثل احمق ها تکرار کردم:
__نیومد داخل .
زیر لب باخشم فحشی داد که باخجالت لب گزیدم .
کف دستش رو به دیوار کوبید که تنم لرزید:
__لعنتی من از دروغ متنفرم می فهمیدی و زل می زدی به چشمام و دروغ می گفتی؟!
این بار باجیغ بلندی گفتم:
__دروغ نگفتم .
نزدیک صورتم از فاصله ای نزدیک داد زد:
__گفتی...گفتی .
دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و عصبی جیغ زدم:
__داد زن...داد زن...خسته شدم از این همه داد و بیداد .
مچ دست هام رو گرفت و دست هام رو از روی گوش هام برداشت و باز داد زد:
__من توقع ندارم توی راهی که باصداقت می رم تو بادروغ همراهیم کنی .
عین خودش باصدای بلندی جوابش رو دادم:
__آدم گاهی مجبور می شه دروغ بگه تا طرف مقابلش آسیب نبینه .
به مچ دست هام فشار آورد و غرید:
__مجبور نشو .هیچ وقت دروغ نگو .دروغ نگو لعنتی .
به حق افتادم:

—اگه بهت می‌گفتم ماهان توی شرکت استخدام شده و اومده این‌جا برای دیدنم می‌کشتیش. دروغ گفتم تا نیوفتی توی دردرس. تا به جرم باغیرت بودن نیوفتی زندان. تا از دستت ندم. درکم کن توروخدا. این‌بار بابغض گفت:

— تو درکم کن لعنتی. تو می‌دونی من مردم وقتی که جلوی اون همه آدم داد زد عاشقته؟ دلم آتیش گرفت از بغض صداش.

دستم روی صورتش نشست و ته ریشش رو که حالا نامرتب بود نوازش کردم:
—مهم اینه که من عاشق توئم.

پیشونیش رو از بالای شونه ام به دیوار تکیه داد و همون‌طور که سرش کنار سرم بود زمزمه کرد:
—درک نمی‌کنی. شکستگی دلمو نمی‌بینی. غرور له شده و غیرت زخمیم رو نمی‌فهمی.
اشک هام با سرعت بیشتری روی گونه هام ریختن:
— ببخشید.

چیزی نگفت اما حس نفس های داغش کنار گوشم آرومم کرد.
تنش مماس باتنم بود و حرارتی که بعد از یک هفته قلبم رو احاطه کرده بود ضعف وجودم رو از بین می‌برد و حال خرابم رو ذره ذره خوب می‌کرد.
دستم از روی شونه اش بین گوش و گردنش نشست و از داغی گردنش تازه فهمیدم چی به سر این مرد آوردم.
آتیشی که توی وجودش به پا کرده بودم شاید حالا حالاها خاموش نمی‌شد.
انگشتم آروم روی رگ گرد ورم کرده اش کشیده شد که دستم رو گرفت و بابرداشتن پیشونیش از روی دیوار باچشم های سرخ و درعین حال ناراحتش نگاهم کرد.
دستش رو میون دستم فشردم و لب هام رو ازهم باز کردم:
— من بهت خیانت نکردم.

آهسته سرش رو به طرفین تکون داد:
—منم نگفتم خیانت کردی. همچین فکری هم نکردم اما دروغ گفتی. پنهان کاری کردی و هضم این قضیه برام سخته؛ چون توقع نداشتم ازت.

آروم گرفتم. همین که باور داشت بهش وفادارم برای آروم شدن دل پر از ترسم کافی بود.
نفسم رو که راحت بیرون دادم پوزخند زد:
—نارین برات متأسفم.

دلخور که نگاهش کردم گفت:

— چطور می‌تونی فکرکنی که من دوباره ات همچین فکری می‌کنم؟ من تو و عشقتو باور دارم واسه همینم برام سخته که باور کنم بهم دروغ گفتی.
آب دهنم رو به سختی قورت دادم و باصدایی گرفته گفتم:
—ببخشید اما مجبور شدم. مثل تو که مجبور شدی بزنی زیر قولت و دوباره رو بیاری به سیگار. مجبور شدم.
—حتما اگه مجبور بشی خیلی کارهای دیگه هم می‌کنی.
—منظورت چیه؟

__مثلاً اگه مجبورشی منو ول می کنی و...
دستم خیلی سریع روی لب هاش نشست:
__هیس هیچ وقت این اتفاق نمیوفته چون جون من به جون تو بسته ست.
دستم رو پایین آورد و نفس سنگینش رو از سینه خارج کرد و ازم فاصله گرفت.
به سمت کمد رفت و بابرداشتن حوله اش از اتاق خارج شد تا بره حموم.
کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.
همین که بهم اعتماد داشت و بهم انگ خیانت نمی زد حالم رو خوب می کرد.
دلخور بود از این که دروغ گفتم و این دلخوری رو می تونستم رفع کنم اما تصورش از این که من یک خیانتکارم رو نمی تونستم عوض کنم.
چقدر خوب بود که بهم اعتماد داشت درست برعکس منی که همیشه می ترسیدم بهم خیانت کنه.
سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم دوختم به عکسش روی دیوار.
لبخند محوی روی لبم نشست.
وقتی غیرتی می شد جذاب می شد اما وقتی عین گرگ می شد ازش می ترسیدم.
جذاب ترین حالتش برام همون شیطننت و لبخندهای دوست داشتیش بود.
نیم ساعت بعد با حوله ای که دور خودش پیچیده بود وارد اتاق شد.
شلوارش رو پوشید و بابالانتهای برهنه روی تخت پشت بهم خوابید.
از جام بلندشدم و همون طور بامانتو و شال کنارش روی تخت خوابیدم.
انگشتم رو آروم روی مهره های کمرش کشیدم.
دلم می خواست مثل همیشه بغلم کنه و بخوابه اما انگار خیلی بیشتر از اونچه که تصور می کردم دلخور بود.
آرنجم رو به بالشت تکیه دادم و سرم رو به دستم .به صورتش که زیر نور آفتاب می درخشید چشم دوختم و آروم انگشت هام رو لای موهای سر دادم و گفتم:
__از طرفی به تو حق می دم از طرفی هم به خودم .درسته که پنهان کاری کردم و کارم اشتباه بوده .توی این زندگی که من فقط تو رو دارم و تو فقط منو حق نداریم از هم چیزی رو پنهان کنیم اما عزیزم گاهی صلاحه یه چیزایی رو پنهان کنی .من اگه چیزی نگفتم فقط محض این بود که غیرت نشه طناب دارت .اگه اونو می کشتی و میوفتادی زندان من باید چطوری بدون حضورت ادامه می دادم؟ چطوری دور از آغوش می خوابیدم؟ کی بابوسه هاش بیدارم می کرد و بانوازش هاش آرومم؟ کی قربون صدقه ام می رفت و جای خالی خانواده ام رو برام پر می کرد .دیونه تو همه کس منی چطور می تونستم بهت چیزی بگم وقتی که همیشه ترس از دست دادنت همراهه .ترسیدم، هم از این که فکر کنی بهت خیانت می کنم و ولم کنی و هم از این که یه بلایی سر اون عوضی بیاری و بشه دردسر.
باز بغض به گلوم چنگ زد و لب هام لرزید:
__کیوان من اگه دروغ گفتم، اگه پنهان کاری کردم فقط به خاطر خودت بود .همین الانشم معلوم نیست چی می شه؟ کیان می گفت اگه دیه ششم بدیم ممکنه حداقل تا یک سال بیوفتی زندان .هیچ فکر کردی تو این یک سال من بدون تو باید چیکار کنم؟ هر لحظه می میرم و زنده می شم.

حرفی نزد اما از لرزش پلک هاش می فهمیدم که بیداره و گوش می ده به حرف هام.
زخم کوچیک کنار ابروش رو بوسیدم و آروم زمزمه کردم:
_دوست دارم.

یک هفته گذشته بود و توی این یک هفته تمام مکالمه‌ی کیوان بامن یه سلام و خداحافظ کوتاه بود.
حرف می زدم اما جوابی نمی گرفتم.
لبخند می زدم و نگاه سرد تحویل می گرفتم.
نوازش می کردم و باگفتن شب بخیر دوری می کرد.
هر لحظه بغض می کردم و دلم می خواست زار زار گریه کنم اما کیوان دیگه میلی به آروم کردنم نداشت.
بیشتر از هر وقتی احساس تنهایی می کردم و دلم می خواست یکی باشه تا آرومم کنه اما هیچ کس نبود.
این یک هفته حتی از اون دوسالی که توی فرانسه تنها و افسرده بودم هم عذاب آورتر بود.
نگاهی به ساعت انداختم .ساعت هشت شب بود اما هنوز نیومده بود.
ماهان عوضی همون طور که روزهای زندگیم رو توی فرانسه به کامم تلخ کرد شیرینی زندگیم با کیوان رو هم
ازم گرفت.
به سمت آشپزخونه قدم برداشتم تا قبل از این که برنج ته بگیره گاز رو خاموش کنم که صدای زنگ موبایلم
بلندشد.
راهم رو به سمت سالن کج کردم و از روی عسلی برداشتمش که بادیدن شماره‌ی ناشناس کمی توی جواب
دادن تعلل کردم اما بالاین حال جواب دادم :
_بله؟
_حالت خوبه؟
باشنیدن صدای زانوهام تا شد و افتادم روی کاناپه .دست هام شروع کرد به لرزیدن و اشک حلقه بست توی
چشم هام.
_نارین؟
دستم رو روی دهنم فشار دادم تا صدای گریه ام بلند نشه.
_نارین لطفاً یه چیزی بگو.
بابغض نالیدم :
_لعنتی تو چی می خوای از من؟
باصدایی که غمگین به نظر می رسید پرسید:
_ خودت چی فکر می کنی؟
باحرص گفتم:
_کثافت من شوهر دارم.
صدای گرفته تر و غمگین تر به گوشم رسید:

— می‌دونم. دیدم که چطور برات رگ غیرت پاره کرد. معلومه خیلی دوست داره.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم محکم برخورد کنم:

— منم خیلی دوستش دارم. باهاش خوشبختم اما توی لعنتی باز داری خوشبختیم رو ازم می‌گیری. اومدم فرانسه تا درس بخونم اما توی کثافت نه تنها انگیزه هام رو بلکه حتی روح و روان سالمم ازم گرفتی. نشد یه شب بدون کابوس بی‌آبرویی بخوابم. نشد یه شب بدون قرص خواب بخوابم. نشد یه بار برم داروخونه و قرص اعصاب بگیرم. من برای این که بتونم ادامه بدم به زندگی نکبت بارم قوطی قوطی قرص اعصاب استفاده می‌کردم اما کیوان با اومدنش توی زندگیم خودش شد یه مسکن آرامش بخش و اعصاب داغونم رو آروم کرد. اومدم ایران تا از اون شهر و کشور لعنتی و غلطی که کردم فرار کنم اما باز تو اومدی دنبالم و سعی داری آرامشم رو بگیری و...

پرید وسط حرفم:

— من همچین قصدی ندارم.

هق زدم و گفتم:

— اما داری آرامشم رو می‌گیری. آرامش من کیوانه، تو داری اونو ازم می‌گیری. از اون روز حتی بهم یه نگاهم ننداخته. بینمون فاصله افتاده. مردی که یه نصف روز بدون من دووم نمی‌آورد حالا تا آخر شب سرکار می‌مونه تا منو نبینه. ماهان تو رو خدا باز برام نشو کابوس. باز خوشبختی هامو بگیر. باز گند زن به انگیزه هام. لعنتی من تازه داشتم می‌شدم همون نارین قبل از تو اما تو باز اومدی و داری تبدیلم می‌کنی به یه زن افسرده.

صداش می‌لرزید، درست عین تن من:

— نارین من نمی‌خوام تو اذیت بشی.

— اما داری اذیتم می‌کنی.

— شاید حق باتوئه. راه و رسم عاشقی بلد نیستم. عاشقت بودم و وقتی اون شب از سر مستی به روم می‌خندیدی فکر می‌کردم تو هم دوستم داری. دلبری می‌کردی خب لامصب دل من که بی‌تابت بود نمی‌تونست تحمل کنه. آره حق داری از من شاکی باشی، تو مست بودی اما من که نبودم. تو الکل عقل از سرت برده بود و من عشق. باخودم گفتم حداقل این‌طوری واسه همیشه مال خودم می‌شی. مثل خیلی از دخترهای دیگه که مخ پسرهای پولدارو می‌زنن و باهاشون روی هم می‌ریزن و اونا رو مجبور به ازدواج می‌کنن. فکر کردم تو هم این‌طوری هستی اما نبود. بعد از اون اتفاق نه تنها مجبورم نکردی به ازدواج بلکه ازم فرار کردی و بارها منو از خودت روندی. رفتم، از اون شهر، از اون دانشگاه. فکرمی‌کنی چرا؟ چون آرامش و خوشبختی تو برام مهم بود، هنوزم مهمه. هنوزم تو مهم تر از خودمی. من نمی‌خوام آرامشتو بگیرم تا خودمو آروم کنم. درسته توی این مدت که نبود و ندیدمت خیلی بهم سخت گذشت اما باین فکر که تو خوش‌حالی از نبودنم خودمو آروم کردم اما این دل لامصب این‌قدر برات تنگ شد که دوباره اومدم سراغت. اومدم تا از نو شروع کنم اما وقتی فهمیدم ازدواج کردی مردم. نارین من زندگی بدون تو برام سخته.

باگریه گفتم:

— منم زندگی با تو برام عین جهنم عذاب آورده.

— تو آرامش منی.

— آرامش منم کیوانه.

— قلب من برای تو می‌زنه.

— و قلب من برای کیوان.

— من بدون تو نمی‌تونم بیشتر از این ادامه بدم.

— و منم بدون کیوان ادامه برام معنی نداره.

صدای آهش توی گوشم پیچید و سکوت کرد.

بالحنی آغشته به التماس گفتم:

— ماهان بذار به زندگیم ادامه بدم. همون طور که دوسال پیش رفتی باز برو و دور شو از من. می‌دونی تو برای من مثل چی می‌مونی؟ درست عین یه سرطان بدخیم که روزهای زندگیمو پر می‌کنه از درد و رنج و در آخر جونمو می‌گیره. برو ماهان، فکر نکن اگه بمونی و زندگیمو بهم بریزی یه روزی تو رو انتخاب می‌کنم. نه، سخت در اشتباهی. من همون طور که دوسال پیش بهت گفتم تن می‌دم به بی‌آبرویی و حکم سنگسار اما با تو زیر یک سقف نمی‌رم الانم می‌گم تن می‌دم به یه عمر تنهایی اما تو رو انتخاب نمی‌کنم.

مغموم پرسید:

— چرا؟

با آه گفتم:

— چون تو از مستی یه دختر تنها سوءاستفاده کردی.

بابغض گفت:

— عاشقت بودم.

— حس تو عشق نبود هوس بود. احساس تو اشتباه تعبیر نکن.

— تو باور نکن اما احساس من عشق بود و هست.

— عشق هم که باشه برای من اهمیتی نداره. ماهان تو پسری نبودی که به زور خودشو به کسی تحمیل کنه. تا قبل از اون شب به نظرم عاقل بودی. بیا و دوباره بشو همون ماهان عاقل. عاقلانه باخودت فکر کن، این درسته که دنبال یه زن متأهلی؟ منی که عاشق یکی دیگه ام می‌تونم برای تو زندگی بسازم؟ می‌تونم باهات ازدواج کنم؟ مگه نمی‌گی بدون من نتونستی ادامه بدی خب احمق منم نمی‌تونم بدون کیوان ادامه بدم. برو دنبال زندگیت بذار منم باشوهرم ادامه بدم. بابهم ریختن زندگی من منو به دست نمیاری فقط برام منفورتر و چرک تر می‌شی.

باکمی مکث گفت:

— اون چی داره که این قدر دوستش داری؟ نه پولداره، نه سرمایه دار، نه حتی یه خونه‌ی درست و حسابی توی یه محله‌ی درست داره.

تی‌شرت کیوان رو از روی کاناپه برداشتم و به بینی ام نزدیک کردم. بوی عطر دلچسبش رو نفس کشیدم و بالبخند محوی که گوشه لبم نشسته بود جواب دادم:

— درسته، پول زیادی نداره اما اون قدر مردونگی داشت که آبروی منو خرید.

سکوت کرد که ادامه دادم:

همون آبرویی که تو به تاراج بردیش اون بامردونگی خرید و نداشت بی آبرو بشم. نداشت نگاه مردم بهم عوض بشه و به چشم یه هرزه نگاهم کنن. نداشت کمر پدرم خم بشه از غلط بزرگ دخترش. نداشت زندگیم سیاه بشه.

منم می خواستم که باهات ازدواج کنم.

پوزخند زدم:

اون لکه ای که گذاشتی روی آبروم رو نمی تونستی با ازدواج تمیز کنی؛ چون من هربار بادیدنت پیش خودم بی آبرو می شدم.

صدایی ازش نیومد. به کاناپه تکیه دادم و بالحنی خسته گفتم:

چیکار کنم تا دست از سرم برداری؟ خواهش؟ التماس؟ به پات بیوفتم؟ زار بزنم؟ به کی قسمت بدم تا دوباره بری؟

بعد از سکوت طولانی باصدایی که از بغض بم و کلفت شده بود گفت:

نیازی به این کارها نیست از بیمارستان که مرخص بشم می رم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و نالیدم:

باور نمی کنم.

باور کن. من اگه اومدم ایران واسه این نبود که دنبال یه زن متأهل باشم اومدم دنبال دختری که مجرد بود و عاشقش بودم. بالاین خیال اومدم که هنوزم مجردی اگه می دونستم ازدواج کردی پامو نمی داشتم تو این کشور. اگه هم اومدم به اون شرکت واسه این بود که یه درصد احتمال می دادم از سر اجبار تن به اون ازدواج دادی چون از خانواده ی تعصبی و مذهبییت باخبر بودم. گفتم اگه شوهرشو نمی خواست بازم برای به دست آوردنش تلاش می کنم اما وقتی دیدم این قدر عاشقی فهمیدم قسمت من بازم جدایی از تو و زندگی باخیالته. اگه اومدم به خونه ات فقط واسه این بود که راضیت کنم برگردی شرکت چون خودم می خواستم برگردم فرانسه اما برنگشتی. اون روزم که اومدی شرکت فقط سعی داشتم راضیت کنم تا نری و کارتو از دست ندی که شوهرت ما رو دید و این اتفاق افتاد. الانم اگه زنگ زدم واسه این بود که بگم نگران نباش من شکایتمو پس می گیرم.

نفسم رو باخیالی راحت از سینه خارج کردم. بعد از یک هفته بالاخره این دل لامصب آروم گرفت.

باتردید پرسیدم:

واقعاً می ری؟

آره. نگران نباش من قصد خراب کردن زندگیتو ندارم. اون روزم اگه توی اوج عصبانیت حرفی زدم معذرت می خوام. اگه گفتم معشوقتم و عاشقتم فقط واسه این بود که به شوهرت و عشقی که تو بهش داری حسادت می کردم.

باحسرت ادامه داد:

کاش من جای کیوان بودم. اون روز دیدم که چطور نگرانش بودی و باهرمشتی که بهش می زدم درد می کشیدی. اون روز تازه فهمیدم که واقعاً عاشقشی. مشتمم فروود میومدم روی صورت کیوان اما صورت تو از درد

مچاله می‌شد، عشق واقعی یعنی همین. یعنی اون کتک بخوره و دردشو تو احساس کنی. متأسفم که این اتفاق ها افتاد. بابت اتفاقی که بینمون افتاد متأسفم. بابت این که هربار آزارت می‌دم متأسفم. امیدوارم ببخشیم. باصدای خشداری گفتم:

__ فقط برو.

__ می‌رم. دیگه لازم نیست نگران باشی. الان حتی اگه کیوان هم ولت کنه و دودستی تو رو تقدیم کنه نمی‌خوامت چون قلبت نه تنها بامن نیست بلکه پره از عشق مرد دیگه ای جز من. می‌رم چون خوشبختی. توی تمام این مدت از عذاب این که زندگیتو بهم ریختم هر لحظه جون دادم اما حالا که می‌بینم خوشبختی خیالم راحت و خوشحالم. امیدوارم ببخشیم.

نمی‌تونستم. نمی‌تونستم ببخشمش چون اون هیچ وقت نمی‌تونست تصور کنه اون عذابی رو که من قبل از ازدواج با کیوان می‌کشیدم رو.

ترس همیشه بده اما ترس از بی‌آبرویی خیلی بدتره. خیلی بدتر.

مامان فاطمه همیشه سر نماز دعا می‌کرد " خدایا عمری با عزت و آبرو بهمون بده. خدایا آبروی هیچ مسلمونی رو نریز ". همیشه می‌گفتم مامان چیزهای مهم تر از آبرو هم هست که براشون دعا کنی، مثلاً دعا کن حاج بابا قبول کنه من برم امریکا. اون لحظه خام بودم و سرد و گرم روزگار رو نچشیده بودم. اما حالا که دنیا و آدم هاش رو شناخته بودم فهمیدم که هیچی مهم تر از آبرو نیست. اگه آبرو نداشته باشی زندگی هم نداری. اشک هام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم:

__ امیدوارم همون طور که گفتمی سر حرفت باشی و دیگه نبینمت.

__ سر حرفم هستم.

باصدای باز شدن در خونه خیلی سریع از جا پریدم. گوشی از دستم سرخورد و افتاد زمین که کیوان باچشم هایی باریک شده و همراه باتهدید نگاهم کرد و گفت:

__ یه آدم وقتی می‌ترسه که یه کار اشتباه انجام داده باشه.

خیلی سریع گفتم:

__ اشتباه نکردم.

اومد جلو و مشکوک پرسید:

__ پس این ترس چه معنی می‌ده؟

خم شدم و گوشیم رو از روی زمین برداشتم. ماهان هنوز پشت خط بود.

باصدای بلندی داد زد:

__ یاکی حرف می‌زدی؟

از صدای بلندش شونه هام لرزید اما سعی کردم آرام باشم. نگاه ترسیده ام رو بهش دوختم و جواب دادم:

__ ماهان.

چشم هاش رو روی هم فشار داد و دستش رو به سرش گرفت و غرید:

__ این اسم عین خوره مغزمو می‌خوره.

سریع گفتم:

—اون فقط زنگ زده تا عذرخواهی کنه.
باخشم گوشی رو از دستم چنگ زد و به گوشیش چسبوند و نعره زد:
—توی بی شرف به چه جرئتی به گوشی زن من تماس می گیری؟ اصلاً شماره ی زن منو از کجا آوردی؟ دوباره
هوس کتک کردی مرتیکه ی کثافت؟
صدای ماهان رو شنیدم که با آرامش گفت:
—من دعوا ندارم باکسی.
کیوان باز فریاد زد:
—اما من باتو دعوا دارم.
—من اگه تماس گرفتم فقط واسه این بود که بگم شکایتو پس گرفتم.
کیوان چنگی به موهای پشت سرش زد و گفت:
—هه زنگ زدی مثلاً به نارین نشون بدی چقدر خوبی؟ تو اگه خوب بودی از مستی یه دختر سوءاستفاده نمی
کردی. شکایتتو پس نمی گرفتی مگه دیه سگ چقدره؟ دیه تو می دادم خودمو خلاص می کردم.
—منم بلدم توهین کنم اما...
—دیگه اما نداره توهین کن ببین میام اون بیمارستانو روی سرت خراب کنم یا نه نفلهی باتیکت.
ماهان آروم بود و همین آرامش کیوان رو جری تر می کرد.
—نمی خوام برات سوءتفاهم پیش بیاد بین من و زنت هیچی نیست اگه زنگ زدم واسه چیز دیگه ای نبود.
کیوان مشتش رو کوبید روی پشتی کاناپه و با حرص غرید:
—د اگه واسه چیز دیگه ای بود که الان سینه قبرستون بودی بی مادر.
ماهان باکمی مکث گفت:
—به مادرم توهین نکن مادرم فوت کرده.
کیوان لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
—دیگه نبینم شماره تو روی این گوشی.
—نمی بینی. من برمی گردم فرانسه فقط... فقط... نارین رو خوشبخت کن.
—همین که تو گورتو گم کنی اون خوشبخته.
—باشه. قطع می کنم.
قبل از این که قطع کنه کیوان گفت:
—دفعه بعد که ببینمت به چندتا مشت اکتفا نمی کنم بایه بلیط بی برگشت می فرستمت اون دنیا.
تماس رو قطع کرد و سیم کارت رو از گوشیم بیرون کشید و شکوندش.
گوشی رو پرت کرد روی کاناپه و زل زد بهم:
—چی گفت بهت؟
این عصبی بودنش برام جذابیت نداشت. دلم نمی خواست این قدر بد برخورد کنه، حتی باماهانی که به نظرم
حیوونی بیش نبود.

اسمش شاید غیرت بود اما اعصاب حساس من که باهرچیزی بهم می‌ریخت تحمل این همه داد و بیداد رو نداشت.

منی که تمام این مدت از اون آرامش گرفته بودم اصلاً نمی‌تونستم بااین رفتارهای تشنج آورش کنار بیام.

به سمت آشپزخونه رفتم و جوابش رو دادم:

— خودش که گفت برای چی زنگ زده .گفت شکایتش رو پس می‌گیره و برمی‌گرده فرانسه .عذرخواهی کرد و خواست که ببخشمش.

باحرص گفت:

—مرتیکه‌ی...

برگشتم به سمتش و جدی گفتم:

—کیوان می‌شه این قدر بددهن نباشی؟ فحشات آزارم می‌ده.

باچشم‌های سرخش نگاهم کرد و داد زد:

—ازش طرفداری نکن.

—ازش طرفداری نمی‌کنم .من بیشتر از تو از اون نفرت دارم اما شنیدن این فحش‌های رکیک از دهن مردی

که شوهرمه و قراره چندمدت بعد بشه پدر بچه ام برام خجالت آورده.

مثل همیشه باشنیدن اسم بچه اخم هاش باز شد اما لبخند نزد.

راهش رو به سمت اتاق کج کرد و گفت:

— من همین‌ی ام که هستم نمی‌تونم بااتیکت باشم و هیچ وقت نمی‌شم.

سری تگون دادم و به آشپزخونه رفتم.

حالا که ماهان دست از سرم برداشته بود و سایه‌ی شومش از زندگیم کنار رفته بود حالم خوب بود.

حالا که قرار بود دوباره آرامش به زندگیم برگرده و گذشته‌ی نحسم ازم دورشه می‌تونم راحت نفس بکشم.

ماهان فهمیده بود که دلم بدجوری سند خورده به اسم کیوان و هیچ جوهره نمی‌تونه این عشق رو به اسم

خودش بزنه واسه همینم پا پس کشید و دست برداشت از من؛ چون خوب می‌دونست من اگه نخوامش هرکاری

هم بکنه منو به دست نمیاره درست عین دوسال پیش که حتی قید آبروم رو زدم و ترجیح دادم انگ هرزگی

بهم زده بشه اما تن ندادم به این که آدمی عین اون بشه شریک زندگیم.

بعد از یک هفته باحوصله و سلیقه میز رو چیدم.

لیموهای حلقه حلقه شده رو دور ظرف ماهی چیدم و باسبزی و زیتون بشقاب ماهی رو تزئین کردم و

گذاشتمش کنار دیس پلویی که شفته شده بود اما باترئین ماهرانه‌ی برنج‌های زعفرونی قشنگ و هوس انگیز

به نظر می‌رسید.

حدس زدم مثل تمام این چندوقت کیوان نیاد برای شام و یک چیزی بیرون خورده باشه اما درحالی که لباس

هاش رو با یک شلوار راحتی طوسی و یک تی‌شرت مشکی عوض کرده بود وارد آشپزخونه شد و پشت میز

نشست.

لبخندی روی صورتم نشست و باخوش‌حالی براش برنج کشیدم و رو به روش نشستم.

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت که بالبخند پرسیدم:

__ باتیکت یعنی چی؟

تکه ای ماهی برداشت و روی برنجش گذاشت و بالاخم کمرنگی جواب داد:

__ اتو کشیده، باشخصیت.

سری تگون دادم و "اوهوم" بلندی گفتم که همون طور که سرس پایین بود و برنج شفته رو با قاشقش زیرو

رو می کرد مردمکش رو به بالا قل داد و نگاهم کرد و ابرویی به معنی "چیه" بالا انداختم.

درحینی که لبخند پررنگی روی لبم بود قاشق چنگالم رو برداشتم و گفتم:

__ درست می گی تو نمی تونی باتیکت باشی، کلا بی شخصیت بودن عادت شده فقط یه چیزی عزیزم...

اخمش پررنگ تر شده بود که باشیطنت چشمکی زدم و گفتم:

__ وقتی بچه دار شدیم این بی شخصیت بودن تو حداقل به بچه مون نشون نده بذار اون اتیکت دار باشه.

صورتش رو کج و کوله کرد:

__ هرهره بخندم یا پولشو بدم؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و باتک خنده ی بی صدایی گفتم:

__ می تونی جور دیگه ای حساب کنی.

چشم غره ای بهم رفت:

__ غذا تو بخور.

برعکس شب های گذشته باشتها قاشقم رو پر کردم از برنج که متوجه شدم کیوان صورتش بالولین لقمه ای

که خورد درهم شد اما چیزی نگفت و به خوردن ادامه داد.

بالاحتیاط قاشق رو به دهنم نزدیک کردم که متوجه ی بوی زوهم ماهی شدم و باچندش قاشق رو روی بشقاب

گذاشتم که نیشخندی بهم زد و چپ چپ نگاهش کردم.

__ ماهی رو قبل از پختن می شورن.

باحرص گفتم:

__ خرفت عمه خانم خدایامرزه .دیگه عقلم تا این جا می رسه.

به ماهی اشاره کرد:

__ از بوی گندش مشخصه که عقلت تا کجا رسیده.

پام رو از زیر میز کوبیدم به پاش که نه تنها دردش نیومد بلکه پوزخند هم تحویلیم داد.

هنوز داشت می خورد که گفتم:

__ نخور.

باقاشقش سالاد شیرازی رو که اصلاً تیکه هاش هم اندازه ی هم نبود رو هم زد و گفت:

__ من دیگه به بوی بد و سوخته ی برنج و بوی زوهم مرغ و ماهی عادت کردم.

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

__ چرا می خوری؟

__ چون براش زحمت می کشی.

لبخندی ذوق زده روی لبم نقش بست و بامحبت نگاهش کردم که گفت:

— بخور تو هم باید عادت کنی. بچه‌مونم باید عادت کنه. برای اون دیگه نمی‌تونم مثل وقتی که مامان و بابام میان از رستوران غذا سفارش بدیم و صحنه سازی کنیم خودت درست کردی.
باحرص جیغ زدم:

— کیوان!

بالبختی که سعی داشت روی صورتش نشینه گفت:

— خب راست می‌گم من که رو گنج قارون ننشستم هرشب واسه شازده‌مون غذا از بیرون سفارش بدم. درحالی که از تصور بچه‌ای که نیمیش از وجود اون بود و نیمیش از وجود خودم دلم غنچ می‌رفت دلخور گفتم:

— چرا هربار دروغی که به پدر و مادرت می‌گم رو به روم میاری.

خیره به چشم هام گفتم:

— چون از دروغ بدم میاد. به روت میارم تا خجالت بکشی و دیگه تکرارش نکنی. نارین این که مامانم هربار از دست‌پختت تعریف کنه واسه من افتخار نیست اما دروغی که هربار بهش می‌گی برام تأسف آورده.

باشرمندگی آروم لب زدم:

— ببخشید.

دوباره با غذاش مشغول شد و گفت:

— دیگه نمی‌خوام تکرارش. تالان چیزی نگفتم تا خودت متوجهی اشتباهت بشی اما انگار قرار نیست متوجه اش بشی و بهش ادامه ندی.

از این که این‌قدر به خاطر یک دروغ کوچیک سرزنشم می‌کرد ناراحت شدم اما خب آدمی که از دروغ بدش بیاد براش فرقی نداره اون دروغ کوچیک باشه یا بزرگ، هردو براش غیرقابل تحمل و اعصاب خرد کنه. وقتی کیوان کاملاً غذایی که براش کشیده بودم رو خورد میز رو جمع کردم.

برام جالب بود، خودم دست‌پخت خودم رو نمی‌تونستم بخورم اما اون می‌خورد و این برام عجیب لذت بخش بود.

مثل هرشب بعد از شام مشغول تماشای برنامه‌ی مورد علاقه اش، کشتی کج شد و من مثل هرشب با دیدن اون مردهای غول پیکر غری زیر لب زدم و به اتاق رفتم.

وقتی برنامه‌ی مورد علاقه اش همچین مسابقه‌های خشن و مزخرفی هست پس جای تعجب نداره که ماهان هنوز هم بعد از دوهفته روی تخت بیمارستانه.

لباس هام رو بالباس خواب موردعلاقه‌ی کیوان عوض کردم. رنگ قرمز لباس باموهای مشکی رنگم هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود.

یاد این افتادم که کیوان ازم خواسته بود موهام رو عروسکی رنگ کنم. وقتی امیرحسین فوت کرد کلاً این موضوع رو فراموش کردم و اونم دیگه یادآوریش نکرد.

شاید بعداً این کار رو کردم، هرچند که رنگ عروسکی خیلی روشن بود و به دلم خودم نمی‌شست اما عمل کردن به خواسته‌های اون وظیفه ام بود.

باخیالی آسوده روی تخت دراز کشیدم. حالا که دیگه ماهان دست از سرم برداشته بود و کیوان قرار نبود بیوفته زندان دلیلی واسه نگرانی وجود نداشت و می‌تونستم بعد از مدت ها با آرامش بخوابم. به جای خالی کیوان نگاه کردم و بی‌صبرانه منتظرش موندم تا بیاد.

پس اون مسابقه‌ی لعنتی کی تموم می‌شه؟

دستم رو روی بالش‌تاش کشیدم و لبخندی محو کنج لبم نشست.

چقدر توی این مدت آزارم داده بود بابی‌محلی هاش. هربار که نگاهم می‌کرد و لبخند نمی‌زد به روم، انگار تیر فرو می‌کرد توی قلبم.

لعنتی منو معتاد کرده بود به لبخندش.

وقتی وارد اتاق شد سرم رو به سمتش برگردوندم:

__ بالاخره تموم شد؟

تی‌شرتت رو از تنش بیرون کشید و روی تخت خوابید:

__ منتظرم بودی؟

به چشم هام چشم دوخت برای دریافت جوابش.

چشم هاش آروم بود و دیگه ردی از دلخوری توی چشم های قهوه ای رنگ جذابش دیده نمی‌شد.

آروم پلک زدم به معنی "آره" و بعد از هفت روز عذاب آور لبخندی نثارم کرد و برعکس تمام این شب ها رو به من خوابید و شبی بدون کابوس رو بانگاه گرم و گیراش گذروندم.

"نیاز"

روز مبعث بود و مثل هرسال مامان فاطمه این روز مبارک رو جشن گرفته بود.

پشت میز ناهارخوری داخل آشپزخونه نشسته بودم و شیرینی ها رو داخل ظرف می‌چیدم که خاله زینت گفت:

__ مادر تو چرا بااین حالت! بذار خودم انجام می‌دم.

لبخندی به روش زدم:

__ کدوم حالم خاله زینت؟ یه جوری می‌گی انگار همین فردا وقت زایمانمه.

__ ایشالله به سلامتی به دنیا بیاد. خودتو این قدر خسته نکن. تو برو بشین تو سالن من خودم کارها رو انجام می‌دم.

__ نه خاله انجام می‌دم، کارسختی که نیست.

همون طور که سینی شربت ها رو برمی‌داشت گفت:

__ بچه هم که بودی حریفتم نمی‌شدم چه برسه به الان.

باصدا خندیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

کارم که تموم شد از پشت میز بلندشدم و دست هام رو شستم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و توی آینه‌ی داخل راهرو نگاهی به خودم انداختم.

صورتتم کمی ورم کرده بود و لب هام گل انداخته بود.

مامان فاطمه می‌گفت "عجیبه باوجود این که دخترحامله ای ولی خوشگل تر شدی".

راست می‌گفت، این چاقی لذتبخش که خبر از بزرگ شدن دخترم می‌داد خوشگلترم کرده بود. باوسواس جلوی آینه به شکمم نگاه کردم. کار هر روزم همین بود؛ بزرگ شدن بچه رو چک می‌کردم و ذوق مرگ می‌شدم.

الان دیگه شش ماه و دوهفته ام بود. بی‌صبرانه روزها رو می‌شمردم. دلم می‌خواد هرچه زوتر این نه ماه کامل بشه و توی بغلم بگیرمش و طوافش کنم.

این بچه که به دنیا میومد تمام خوشی های دنیا مال من می‌شد. زخمی که کیان به دلم زده بود درمان می‌شد. قلب شکسته ام ترمیم می‌شد. زندگی بی‌رنگم رنگ می‌گرفت.

و از همه مهم‌تر، می‌شد یک دلیل برای ادامه دادنم باکیان. این کوچولوی عزیز بااومدنش به این دنیا من و پدر بی‌رحمش رو دوباره بهم پیوند می‌داد و من باتمام دردی که از خیانت توی دلم حس می‌کردم هنوز هم به جدایی از مردی که روحم رو تسخیر کرده بود راضی نبودم. درواقع نمی‌تونستم به جدایی راضی شم؛ چون جدایی از اون پاشاده بی‌رحم و سنگدل هر روز و هرساعت عین یک درد بی‌درمان جونم رو می‌گرفت و منو تا مرز مردن می‌برد و برمی‌گردوند.

تاحالا شده ازبین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنی؟

کیان بد بود، جدایی ازش بدتر. منم ترجیح می‌دم باکیان بد ادامه بدم تا جدایی بدترش. توی زندگی با اون باهرچیزی ساختم؛ باخودخواهیش، باغرورش بیش از حدش، بازورگویی هاش، باسنگدلی هاش، باکارکردن زیاد از حدش، باهر اخلاق بدی که هیچ زنی تحملش رو نداره ساختم. این بارم باترانه می‌سازم. به خاطر بچه ام، به خاطر خودم، به خاطر زندگی‌م.

شاید از نظر خیلی ها این عجیب باشه اما عاشق که بشی هیچ چیز عجیب نیست.

باهووم می‌سازم در وهله اول چون یک مادرم و دوست دارم بچه ام مثل خیلی از بچه ها سایه‌ی پدر بالای سرش باشه.

باهووم می‌سازم در وهله دوم چون یک زنم، یک زن عاشق. و یک زن عاشق نمی‌تونه بدون معشوقش دووم بیاره.

باهووم می‌سازم در وهله سوم چون قسمتم همین بود. خدا اینو خواست منم باخواست خدا نمی‌جنگم. به قول مامان فاطمه خدا توی زندگی‌مون گاهی ما رو می‌بره اون بالای بالا و گاهی میاره پایین تر از چاه تا امتحانمون کنه، تا صبرما رو اندازه بگیره، تا ببینه بنده هاش چندمرده حلاجن. مطمئنم این یک امتحان الهیه که اگه صبور باشم سربلند ازش بیرون میام.

شاید خیلی ها اگه جای من بودن طلاق می‌گرفتن، مخصوصاً وقتی که علاوه بر یک هوو پای یک بچه هم وسط باشه اما من از طلاق منصرف شدم. به قول مامان فاطمه یک زن اگه زن زندگی باشه هربار که زندگیش آوار شد روی سرش کم نمیاره و پا پس نمی‌کشه بلکه می‌مونه و دوباره می‌سازه. منم قسم خوردم که بابه دنیا اومدن این بچه زندگی‌م رو دوباره بسازم و از شدت عشقم کم کنم و شوهرم رو باترانه تقسیم کنم تا بچه‌ی اونم از نعمت پدر بی‌نصیب نمونه. الان فقط من و کیان و ترانه نیستیم که باخودخواهی بگم کیان فقط باید مال من باشه، الان دوتا بچه همه چی رو باحضورشون تغییر دادن و من مجبورم که کوتاه بیام و کمی تغییر کنم. وگرنه محال بود نیاز مردش رو باکسی شریک بشه.

موهام رو که فرق کج توی صورتم ریخته بودم، کنار زدم و به سالن رفتم. تعداد مهمون ها تقریباً زیاد بود و تحمل اون جمع شلوغ کمی برام سخت بود و تنگی نفس می گرفتم اما بالین وجود خانم سلیمی این قدر قشنگ مولودی می خوند که دلم نمیومد از جمعشون فاصله بگیرم. مامان فاطمه خیلی سریع از جاش بلند شد تا من بشینم که خجالت زده تشکر کردم و روی مبل نشستم. خاله زینت برام یک ظرف میوه و شیرینی آورد که بالبخند ازش تشکر کردم و بشقاب رو روی میز عسلی گذاشتم.

بعد از ناهار خوشمزه‌ی مامان فاطمه اصلاً میلم به چیزی نمی کشید. باصدای زنگ پیام گوشیم، از جیبم بیرونش آوردم.

کیان پیام فرستاده بود :

_ساعت چند پیام دنبالت؟

براش فرستادم:

_ شب این جاییم.

_از صبح اون جایی بسه دیگه، شب می ریم خونه‌ی خودمون.

_مامان فاطمه نمی ذاره .گفت به تو هم بگم حتماً بیای.

_من نمیام .هروقت شام تو خوردی زنگ بزنی پیام دنبالت.

عصبی گوشه لبم رو به دندان گرفتم و تایپ کردم:

_ قبلاً بی ادب نبودی !دعوت می کردن میومدی.

_قبلاً حرمت ها بین من و برادرت و پدرت شکسته نشده بود.

خجالت نمی کشید بلکه غرورش اجازه نمی داد پا بذاره به خونه‌ی امیرمحمدی که اون قدر بد باهم دعوا کردن و حاج بابایی که کلی حرف سنگین بارش کرده بود.

_به خاطر مامان فاطمه بیا.

_می دونی که براش احترام زیادی قائلم اما نمی تونم .سرمم تو شرکت شلوغه .شب ساعت یازده میام دنبالت.

غرور این مرد کی تمومی داشت؟ نمی دونستم.

بیشتر از این اصرار نکردم چون می دونستم وقتی بگه نه یعنی هیچ راهی نداره که قبول کنه .فرستادم: _باشه.

_دلخور نباش، به جاش درکم کن.

_غرورتو هیچ وقت درک نمی کنم .کاش همون قدر که غرورت برات مهم بود من و خواسته هامم برات مهم بودیم.

_مهمی نیاز.

_نیستم که اگه بودم امشب میومدی.

_متأسفم.

_مهم نیست، من دیگه هیچ توقعی از تو ندارم .مزاحمت نمی شم برو به کارات برس.

_تو هیچ وقت مزاحم من نیستی.

دیگه جوابش رو ندادم و نفس سنگینی که روی سینه ام ایستاده بود رو با آه بیرون دادم. مامان فاطمه مهمونی امشب رو ترتیب داده بود تا کدورت ها رو از بین ببره اما کیان هیچ وقت نه عذرخواهی می کرد و نه می بخشید.

غرورش جذاب بود اما گاهی این جذابیت درست پاش رو می داشت روی خرخره ام.

بعد از چند لحظه دوباره صدای گوشیم بلند شد. پیام رو باز کردم. فرستاده بود:

__دوست دارم مامان کوچولوی خوشگل.

اون غم عظیمی که توی گلوم بغض شده بود باهمین یک جمله تبدیل شد به لبخند و از گلوم کوچ کرد به روی لب هام.

براش فرستادم:

__شب ساعت یازده می بینمت.

دیونه بودم که این قدر زود می بخشیدم یا عاشق؟

باصدای زن هایی که روی مبل کناری نشسته بودن نگاه از صفحه ی گوشیم گرفتم و به اون دوتا چشم دوختم که زیرچشمی بهم نگاه می کردن و باهم پیچ می کردن.

خودم رو مشغول گوشیم نشون دادم و گوشم رو تیز کردن برای شنیدن حرف هاشون.

__راضیه که گفته بود برادرزاده اش نازاست!

پوزخندی گوشه لبم نشست و زن دیگه جوابش رو داد:

__نه بابا دختر حاج رسول الان شش ماهه بارداره.

__ماشالله چه رنگ و روشم خوبه. مشخصه فاطمه خانم حسابی بهش می رسه.

__عین پروانه دورش می چرخه.

__دختر کوچیکه ی حاج رسول رو نمی بینم!

زن کمی صداس رو آرومتر کرد و پیچ کرد:

__مگه نمی دونی حاج رسول اونو طرد کرده؟

صدای زن دیگه متعجب بود:

__چرا؟!

__بدون اجازه ی پدرش ازدواج کرد. راضیه می گفت داداشش از خونه پرتش کرده بیرون و گفته دیگه دختر اون نیست.

__استغفرالله جوونای امروزی چقدر چشم دریده و پرو شدن!

از روی مبل بلندشدم تا دیگه حرف های صدمن یه غار خاله زنکی شون رو نشنوم.

این جماعت بیکار کی می خواستن دست از غیبت کردن درباره ی ذاکری ها بردارن خدا می دونه؟

از خونه به قصد قدم زدن توی باغ بیرون رفتم.

شکوفه های درخت سیبم رو بو کشیدم و بالبخند گفتم:

__امسال حال من خوبه حال تک تک سیب های تو هم باید خوب باشه.

نگاهم رو دورتا دور باغ چرخوندم.

درخت های سرسبز و شکوفه های سفید و صورتی شون بدجوری دلبری می کردن .عطر بهار همه جا رو پر کرده بود و هوای مطبوع و لذت بخشی بود و هنوز زمین کمی از نم نم بهار صبح تر بود.
به قدم زدن ادامه دادم و چندتایی شاهتوت از درخت کندم و خوردم تا این که جشن تموم شد.
به خونه که برگشتم خانم سلیمی و چندتا از دوست های نزدیک مامان فاطمه هنوز نرفته بودن و مشغول خوردن چایی بودن.

خانم سلیمی بادیدنم مثل همیشه لبخند دندونمایی زد و باذوق کوبید روی سینه اش و گفت:
_ من فدای تو و این شکم گرد و قلوبه ات بشم.
باخنده گفتم:

_خدانکنه خاله جون.

_بیافداتشم، بیابشین کنار خودم.

دست های شاهتوتیم رو نشونش دادم:

_دستامو بشورم میام خدمتتون.

_الهی هوس شاهتوت داری؟ باغ شما که هنوز شاهتوتاش نرسیده.

مامان فاطمه :امیرمحمد سپرده از باغ کرج براش بیارن.

گلنار از گوشه چشم باحسادت نگاهی بهم انداخت و از جاش بلندشد :

_من می رم طبقه بالا .مامان نمیای؟

عمه راضیه بلندشد و بعد از خداحافظی باخانم سلیمی همراه گلنار رفت طبقه بالا.

مامان فاطمه خجالت زده از این که یک تعارف کوچیک به خانم سلیمی و مهمون ها زده لب گزید و شرمند
به خانم سلیمی نگاه کرد که خانم سلیمی باخنده دستش رو روی دست مامان گذاشت و برای این که نشون
بده دلخور نیست گفت:

_ پس کی سیسمونی می دی فاطمه خانم؟

مامان فاطمه نگاه ذوق زده ای سمت من انداخت و گفت:

_آخرهمین هفته جشن سیسمونی داریم.

_ایشالله به سلامتی.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست هام رو شستم و دوباره برگشتم به جمعشون.

بحث سیسمونی تموم شده بود حرف از قرعه کشی حج مسجد بود.

خانم سلیمی که تاحالا قسمت نشده بود بره مکه با بغض و حسرت دعا می کرد اسم خودش دریاد و مامان
فاطمه باگفتن " ایشالله امسال نوبت شماست " دلش رو آروم می کرد.

مطمئناً هر کسی که توی اون قرعه کشی اسم نوشته بود دلش می خواست بره مکه و منم یکی از اونا بودم .
دلم می خواست خدا خودش بطلبم و منو به خونه اش دعوت کنه.

دلم بدجوری به آرامش احتیاج داشت و این سفر مملو بود از آرامش و قطعاً هرکسی که این آرامش نصیبش
بشه آدم خوش سعادتیه.

ساعت تقریباً شش عصر بود که خانم سلیمی و بقیه مهمون ها هم رفتن.

مامان فاطمه به خاله زینت توی جمع کردن ظرف های میوه کمک کرد و خاله زینت مثل همیشه گفت:
_ عروسِ خوبِ نعمته .هــــی حاج خانم بمیرم برات که باتمام خوبی هات از این نعمت محرومی.
تک خنده ای زدم و مامان فاطمه باخنده گفت:
_زینت من راضیم تو چرا ناراضی هستی؟
خاله زینت همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت :
_ شما چون خودت خوبی راضی هستی .آخ اگه عروس من بود قفلش می کردم تو آشپزخونه تا این قدر تنبل و بی مسئولیت نباشه.
همون طور که پوست گوشه ناخنم رو بادندونم می کندم گفتم:
_ خاله زینت مامان من که نتونست این عروسو آدمش کنه تو مگه این که یه کاری بکنی.
مامان فاطمه باچشم غره گفت:
_ این چه طرز حرف زدنه؟ گلنار مگه حیوونه؟!
_ حتماً حیوونه که نه آداب معاشرت بلده و نه اخلاق داره .عین خر سرشو انداخت اومد تو مجلس بعدشم بلندشد رفت !هم ما رو خجالت زده می کنه هم آبروی حاج بابا رو می بره.
ظرف شکلات و شیرینی رو از روی میز برداشت و گفت:
_ شما ساکت .باز پایین حالت دعوا درست نکنی دودش تو چشم خودت بره.
دست گذاشتم روی شکمم:
_ من غلط بکنم با اون وحشی تو این اوضاع و احوال دعوا کنم.
باخنده گفت:
_ خوبه عاقل شدی.
بعد از این که خاله زینت ظرف ها رو شست قصد رفتن کرد که مامان نگهش داشت تا برای تدارک شام کمکش کنه.
شرمنده شدم .نمی دونستم چطوری بهش بگم کیان روش رو زمین انداخته و نییاد.
کیان گاهی بدجووری جلوی بقیه خجالت زده ام می کرد.
امیرمحمد و حاج بابا که اومدن حاج بابا مثل تمام این مدت بادیدنم چشم هاش برق زد و امیرمحمد لب هاش خندید.
چقدر خوش حال بودم از دیدن لبخندهای برادرم.
لبخندهای امیرمحمد برام حکم نفس رو داشت .وقتی لبخند می زد یعنی دوباره جون گرفته و جون گرفتن اون دعای هرشب من سرسجاده ام بود.
سطل پر از شاهتوت رو به سمتم گرفت و گفت:
_ به خاطر خودت و اون فسقلت تا کرج رفتم و از بهتریناش برات آوردم.
بالبخت گونه اش رو بوسیدم:
_ من فدای داداشم بشم.
بالاخرم گفت:

__ لازم نکرده.

مامان فاطمه سطل رو ازش گرفت و در حینی که به سمت آشپزخونه می‌رفت پرسید:

__ نیاز پس کیان کی میاد؟

شرمنده لب گزیدم و باکمی مکث جواب دادم:

__ مامان یه مشکلی براش پیش اومده نمی‌تونه بیاد.

امیرمحمد پوزخند زد که دلخور نگاهش کردم. بوسه ای به پیشونیم زد و رفت تا لباس هاش رو عوض کنه.

مامان فاطمه خیلی سریع از آشپزخونه بیرون اومد و نگران پرسید:

__ چه مشکلی؟

حاج بابا همون طور که شبکه های تی‌وی رو بالا پایین می‌کرد گفت:

__ مشکل خاصی نیست خانم، نگران نشو. تو مگه نمی‌دونی کیان از غرورش فرمان می‌گیره؟ چقدر گفتم الکی

خودتو تو زحمت نداز من این پسرو می‌شناسم، نمیاد. توقع داره من پیرمرد بالین موی سفید برم دست بوشش

و طلب بخشش کنم.

خجالت زده گفتم:

__ وای حاج بابا نگو اینطوری.

سرش به سمتم چرخید و لبخند کمرنگی به روم زد:

__ بزرگ ترین اشتباه زندگیم این بود که بهترین و زیباترین گل زندگیم رو دادم دست یه باغبون بی‌رحم که

کارش پرپر کردن گل هاست.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

__ می‌خواست بیاد اما حساب کتاباش تو شرکت بهم ریخته.

__ نیاز من این پسرو می‌شناسم لازم نیست دروغ بگی.

مامان فاطمه باناراحتی گفت:

__ توقع نداشتم روی منو زمین بندازه.

__ فاطمه خانم از دامادت توقع هرکاری رو داشته باش. اون پسر چشمش کور شده از غرور. زن و بچه‌شو نمی

بینه چه برسه به من و شما!

مامان فاطمه باناراحتی سری تکون داد و برگشت به آشپزخونه که منم باسری افتاده رفتم داخل ایوون.

دستی به شمعدونی روی نرده کشیدم و زیرلب گفتم:

__ شرمندگی حس بدیه. و بدتر از همه اینکه جلوی پدر و مادرت شرمنده بشی.

دلم می‌خواست کیان بیاد. دلخوری‌ها رفع بشه و به دشمنیش با امیرمحمد پایان بده. دست حاج بابا رو ببوسه

و بابت روزهایی که تن صداسش بالا رفت در مقابل پدرم عذرخواهی کنه اما این غیرممکن بود، درست عین یک

رویای دست نیافتنی؛ چون غرور کیان شده بود خار توی گلو، تیغ توی چشم، تومور توی مغزم.

کاسه ای پر از شاهتوت جلوم گرفته شد که نگاه از شمعدونی گرفتم و مامان فاطمه رو دیدم.

سعی کردم لبخند بزنم. تصویر مضحکی از لبخند روی لب هام نشست و کاسه رو گرفتم و آروم تشکر کردم.

دستش روی بازوم نشست و گفت:

__نبینم تو خودت رفتی.

__بغضی که تا گلوم بالا میومد رو با آب دهنم فرو دادم و نگاه دوختم به چشم هاش:

__شرمنده تونم. منم دلم می خواست بیاد و این دعوها و کدورت ها تموم بشه اما قبول نکرد که بیاد.

__لبخند مهربونی به صورتم پاشید:

__اشکالی نداره قربون شکل ماهت برم، حتماً کارش زیاد بوده.

__از این همه خوب بودن مادرم بغضم بزرگ تر شد.

__لب هام لرزید که مامان فاطمه دست گذاشت زیر چونه ام و خیره به چشم هام گفت:

__گریه کنی غصه می خورم. همین الانشم دلم پر از دردِ دلتنگی نارینه، تو دیگه نشو یه درد دیگه.

__باصدای گرفته ای از بغض گفتم:

__مامان خیلی خودخواهه. می تونست به خاطر من بیاد. گاهی حس می کنم اصلاً براش ارزش ندارم.

__اشک روی گونه ام رو پاک کرد و مثل همیشه گفت:

__صبوری کن دردت به جونم. این بچه که به دنیا بیاد می فهمه به جز خودش و غرورش باید به فکر چیزای دیگه ای هم باشه.

__نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به شمعدونی دوختم:

__گاهی خیلی ازش خسته می شم اما چرا نمی تونم یه بار برای همیشه قیدشو بزنم؟

__چون زنشی. چون مادر بچه شی. چون خانم خونه شی. از همه مهتر چون عاشقشی.

__بابغض نگاهش کردم:

__عاشقی درد بدیه.

__لبخند محوی زد:

__کیان برای تو هم درده هم درمان. اگه باهاش بمونی درمانی برای دردت هست اما اگه ازش جدایی درمان دردتو از دست می دی و پر می شی از درد.

__راست می گفت، اون لعنتی خودخواه هم درد بود و هم درمان.

__بازم کوتاه بیا و ببخش. یه روزی می رسه که شرمنده می شه از این رفتاراش.

__چه فایده؟ تا اون روز برسه من دق می کنم.

__سریع جایی بین انگشت اشاره و شستش رو گاز گرفت و گفت:

__خدانکنه دختر. زبونم لال.

__آهی کشیدم که گفت:

__صبور باش یه روزی جواب صبرتو می گیری.

__می دونی درد من چیه مامان؟ این که من این همه با اون کنار اومدم اما اون هیچ وقت بامن و خواسته هام کنار نمیاد. میومد، آشتی نمی کرد، باامیرمحمد حرف نمی زد، به حاج بابا نگاه نمی کرد اما برای حرفم ارزش قائل می شد و فقط میومد. شامشو می خورد و می رفت. چی ازش کم می شد؟ هیچی. از اون هیچی کم نمی شد اما از درد و دلخوری دل من کم می شد.

__مامان فاطمه بامهربونی دستش رو روی کمرم نوازش گونه کشید و گفت:

— دیگه بهش فکر نکن .یه چیزی بود گذشت و تموم شد .به جای فکر کردن به این چیزای الکی شاهتوت بخور .
فدای پسرم بشم ببین به خاطر تو تا کرج رفته.
می خواستم بهش فکر نکنم اما نمی شد .چیز ساده ای نبود .شرمندگی جلوی پدر و مادر چیز ساده ای نبود که
فراموشش کنی و ندید بگیری.ش.
این کارهاش بهم می فهموند اون قدرها که فکر می کردم براش ارزش ندارم، درواقع برای اون هیچ کسی ارزش
نداره جز خودش و غرور لعنتیش.
مامان فاطمه بازم سعی کرد باحرف هاش حال رو خوب کنه اما حال من بعد از اون حجم زیاد شرمندگی محال
بود به این زودی خوب بشه:
— این بچه که به دنیا بیاد خودبه خود مشکلات بینشون حل می شه و باهم آشتی می کنن .غصه نخور دخترم.
نگاه بامحبتی بهش انداختم.
مادر بود و نگران حال بچه اش .توی چشم هاش غمی بزرگ از جای خالی نارین بود و نگرانی توی چشم هاش
بیداد می کرد اما نمی رفت سراغش چون دلخور بود؛ چون نارین نه تنها دل خودش رو بلکه دل شوهرش رو هم
شکونده بود.
از وقتی نارین از این خونه رفته بود شبی نبود که سرسجاده اش گریه نکنه و عاقبت بخیری و تن سالم واسه
دخترش آرزو نکنه.
مادرم بود، می شناختمش، زیر بال و پرش بزرگ شده بودم و تک تک اخلاق هاش رو از حفظ بودم.
ما سه تا بچه براش شده بودیم دردسر اما اون هنوز هم عاشق بود و اسممون رو می داشت موهبت الهی.
همیشه آرزو می کردم یک مادر عین اون بشم؛ یک مادر نمونه، یک مادر عاشق، یک مادر مهربون اما نمی شه .
هیچ کس عین مامان فاطمه نمی تونه بشه .اون یدونه ست، یدونه از گل های بهشت که نظیر نداره.
بالاین که خودخواهی کیان کاملاً سیرم کرده بود اما به زور مامان فاطمه چندقاشقی از فسنجون خوش رنگ و
لعابش رو خوردم.
امیرمحمد سعی داشت باحرف هاش حال و هوام رو عوض کنه اما حالم عوض نمی شد.
یک چیزی مچاله شده بود توی وجودم، یک چیزی شبیه به قلبم.
ساعت نزدیک یازده بود که آماده شدم و منتظر موندم تا کیان بیاد.
ساعت یازده و نیم شده بود و کیان هنوز نیومده بود .کمرم درد می کرد و از طرفی هم حسابی خوابم گرفته
بود.
باحرص شماره اش رو گرفتم و بعد از چند ثانیه جواب داد:
— تو راهم.
باعصبانیت گفتم:
— دروغ نگو صدای آرش رو می شنوم.
باملایمت گفتم:
— الان میام یادم رفت که...
باجیغ خفه ای گفتم:

__ منو یادت رفته بود! یادت رفته بود یک ساعته منتظرتم؟! اصلاً نیا باداداشم میام.
باصدای محکمی گفت:
__ لازم نکرده الان میام دنبالت. رفتیم خونه حرف می‌زنیم.
قطع کرد. گوشه‌ی رو انداختم روی تخت و صورتم رو بادست هام پوشوندم و نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم.
اعصابم خرد بود و کیان هر لحظه بدترش می‌کرد.
یادش رفته من منتظرشم و باید بیاد دنبالم.
هووی من ترانه بود یا کارش؟
اگه چهار روز دیگه کارش رو به بچه ام ترجیح می‌داد و همون‌طور که توی محبت به من کوتاهی می‌کرد به
بچه ام هم کوتاهی کنه می‌میرم از غصه.
داره در حقم بد می‌کنه اما متوجه نیست.
امیرمحمد وارد اتاق شد و گفت:
__ خب نیاز جان امشبو همین جا بخواب.
سعی کردم لبخند بزنم:
__ نه دیگه می‌رم. فردا باید یه سر برم پیش دکترم.
نگران شد:
__ چرا؟ چیزی شده؟
__ نه داداشی یه سری ویتامین واسم تجویز کرده بود که حالا تموم شده. برم پیشش شاید لازم باشه دوباره برام
تجویز کنه.
باخیالی آسوده سر تگون داد و گفت:
__ خب فردا خودم از همین جا می‌برمت.
__ نه دیگه باکیان می‌رم مزاحم تو نمی‌شم.
بااخم گفت:
__ مزاحم چیه!
باصدای زنگ گوشیم نگاه از امیرمحمد گرفتم و گوشیم رو از روی تخت برداشتم.
__ کیانه. فکر کنم دم دره.
کیفم رو برداشتم و روی شونه ام انداختم که امیرمحمد ازم گرفتش و گفت:
__ تا دم در باهات میام.
لبخند متشکری به روش زدم و همراه باهاش از اتاق بیرون رفتم.
از حاج بابا و مامان فاطمه خداحافظی کردم و مامان فاطمه موقع بوسیدنم کنار گوشم گفت:
__ هیچی بهش نگی ها.
بی حرف سری تگون دادم و از خونه بیرون رفتم.
امیرمحمد تا دم در باهام اومد و کیان به خودش زحمت نداد از داخل ماشین سری به معنی سلام تگون بده.
سر تگون دادنش به کنار یک بوق نزد دلم خوش بشه که برای خانواده ام احترام قائله.

امیرمحمد پیشونیم رو بوسید و بعد از این که کلی تأکید کرد مراقب خودم باشم اجازه داد سوار ماشین بشم. بدون این که نگاهی به کیان بندازم زیر لب سلام کردم که کوتاه جوابم رو داد. برای امیرمحمد دست تگون دادم و ماشین رو راه انداخت. چند لحظه ای توی سکوت گذشت که گفت:

__ ساکتی!

از پنجره به بیرون چشم دوختم و گفتم:

__ بذار ساکت بمونم که اگه دهنمو باز کنم می سوزونمت.

__ باز چی شده؟

باتعجب سرم به سمتش چرخید:

__ چی شده! هیچی نشده فقط یکم دلم گرفته. فقط یکم قلبم شکسته. فقط یکم شرمندگی پدر و مادرم شدم.

فقط یکم خجالت زده شدم. فقط یکم بی ارزش شدم برات.

آرنجش رو به لب پنجره تکیه داد و دستی به ته ریشش کشید:

__ نیاز الان وقت جر و بحث نیست برسیم خونه حرف می زنیم.

بابغض گفتم:

__ الانم تو تعیین می کنی کجا حرف بزنم کجا خفه خون بگیرم؟ اگه میومدی چی می شد؟ چیزی ازت کم می

شد؟ کوچیک می شدی؟ غرور لعنتیت خرد می شد؟ من مهم ترم یا غرورت؟ من تو این نه سال کاری کردم که

جلوی پدر و مادرت شرمنده بشی؟ ها؟ کردم؟ نه اما تو بارها و بارها منو جلوی پدر و مادرم شرمنده کردی.

بالخم و خشم نگاهم کرد:

__ چیکار کردم که باعث شرمندگیت بوده؟

پوزخند زدم:

__ چیکار کردی! پپرس چیکار نکردی. مامان فاطمه از صبح فسنجون بار گذاشته بود واسه دامادش، اونم ترش.

می فهمی ترش! حاج بابام شیرین دوست داره، امیرمحمد ملس، منم ملس اما توی لعنتی ترش دوست داری.

اونم ترش درست کرده بود این یعنی واسه تو اون فسنجون رو درست کرده بود اما توی لعنتی نیومدی و دل

مادرمو شکوندی، دل منو شکوندی. خجالت زده ام کردی جلوی پدرم. جلوی گلنار سنگ رو یخم کردی.

اشک هام سر خوردن روی گونه هام و بابغض داد زدم:

__ دیگه خسته شدم از این غرور و خودخواهی مزخرف. وقتی مادرم با اون همه عزت و احترام دعوت می کنه

تو سگ کی باشی که دعوت مادر منو رد کنی؟

پوست صورتش سرخ شد و فکش منقبض. چشم دوخته بود به جلوش و دندون می سایید به روی هم.

اشک هام رو عصبی پس زدم و ادامه دادم:

__ کوتاه میام، ساکت می شم، به روت نمیارم. اما تاکی؟ تاکی من کوتاه بیام؟ کی می خوام اول منو ببینی بعد

غرورتو؟ کی کیان؟ کی؟

حرفی نزد و همین سکوتش منو عصبی تر می کرد:

— آره ساکت باش .بایدم ساکت باشی .منم اگه جای تو بودم حرفی واسه گفتن نداشتم .از هشت صبح می‌ره تو اون شرکت کوفتی ساعت یازده شبم که می‌شه منو یادش می‌ره .هه عجیبه، عجیبه که بعد از این همه اتفاق انتظار دارم منو یادت باشه.

کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

— نیاز خستم.

انگار با همین یک جمله آتیش گرفتم که جیغ زدم:

— به درک .مگه من می‌گم از صبح تا شب توی اون شرکت لعنتی سگ دو بزنی؟ مگه من می‌گم این قدر دنبال پول باشی؟ خسته ای؟ منم خستم، نه ساله که خستم اما دهنمو بستم و به روت نیاوردم .از غرورت خستم، از خودخواهیت خستم، از این اخلاق سگت خستم، از این که هر بار منو یادت می‌ره و باید خودمو یادت بندازم خستم.

— نیاز تمومش کن.

— من این گله ها رو تموم می‌کنم اما تو کی قراره این خودخواهی رو تموم کنی؟

جوابی نگرفتم و گفتم:

— باهات موندم و دارم ادامه می‌دم !چرا؟ به خاطر این بچه .اگه چهار روز دیگه که به دنیا اومد همون قدر که منو زجر می‌دی این بچه رو هم زجر بدی حلالیت نمی‌کنم.

این بار باخشم نگاهم کرد و گفت:

— چه زجری بی‌انصاف؟ این که نیومدم خونه‌ی بابات این قدر مهمه که این طوری اوقاتم رو تلخ می‌کنی.

باز بافریاد جوابش رو دادم:

— آره مهمه .پدر من مهمه، خانواده‌ی من مهمه .همون طور که خانواده‌ی تو برای من مهمه، همون طور که من احترامشونو نگه می‌دارم باید احترام خانواده ام رو نگهداری .همون طور که باتمام دلخوریم از تو، دولا راست می‌شم جلوی مامان و بابات باید دولا راست بشی جلوی بابام .باید امشب میومدی و هم از بابام و هم از داداشم عذرخواهی می‌کردی بابت بی‌ادبی هات، بابت بی‌احترامی هات، بابت غلطات.

باتمسخر پوزخند زد :

— عه؟ نچایی؟

مشتم نشست روی بازوش و با بغض جیغ زدم:

— لعنتی اصلاً من برات مهم هستم؟ نیستم که اگه بودم خانواده ام برات مهم بود .امیرمحمد ازت متنفره اما چون عاشق منه تا قبل از این ماجراها احترامتو نگه داشت .این ماجرا هم که پیش اومد باین وجود به خاطر من قبول کرد امشب باهات آشتی کنه اما توی خودخواه نیومدی .تو کی هستی که این قدر خودتو دسته بالا می‌گیری؟ تو باید پا پیش می‌داشتی واسه آشتی نه خانواده‌ی من.

سرعتش رو زیاد کرد و باخشم فریاد زد:

— من هرکسی که باشم داداش تو رو سگ در خونه ام هم حساب نمی‌کنم.

— تو غلط می‌کنی .خودتو خیلی دسته بالا گرفتی مهندس شایسته .تو هیچی نیستی.

لبش رو محکم بین دندون هاش گرفت و باکمی مکث گفت:

— آشتی که نمی‌کنم هیچ، تو رو هم دیگه نمی‌ذارم پاتو بذاری به اون خونه.
باحرص خندیدم:
— منم منتظرم تو اجازه بدی.
از لای دندون های کلید شده اش غرید:
— تو غلط می‌کنی اجازه نگیری. پاتو بدون اجازه‌ی من از خونه بذار بیرون ببین قلم پاتو خرد می‌کنم یا نه.
کمی از سرعتش که هر لحظه بیشتر می‌شد ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم و جواب دادم:
— اون زمان که واسه آب خوردنم ازت اجازه می‌گرفتم گذشت. حالا دیگه همه چی فرق کرده. حالا که تو این طوری تا می‌کنم منم می‌شم اونی که باید بشم.
— تو همینی که هستی می‌مونی.
مستم رو روی داشبورد کوبیدم و داد زدم:
— این قدر خودخواه نباش. این قدر دستور نده. بد نیست یه بارم خواهش کنی. یه بارم بانر می‌بامن بدبخت حرف بزنی. تو امشب اصلاً فهمیدی بانیومدنت دل من شکست، غرورم خرد شد، شرمنده شدم.
بغضم ترکید و باگریه گفتم:
— اصلاً من برات ارزش دارم؟
مشتش رو کوبید به فرمون و نعره زد:
— اگه ارزش نداشتی که این همه به خاطر نمی‌جنگیدم.
میون گریه ام باتمسخر خندیدم:
— تو که طلاقم دادی. یادت رفته؟
باخشم چنگ زد میون موهاش:
— لا اله الا الله.
بابغض نالیدم:
— روی مادر منو زمین انداختی!! ازت توقع نداشت، دلش شکست. خدا ازت نگذره کیان.
باصدای بلند زدم زیر گریه که عصبی گفتم:
— بس کن. گریه نکن. یه موضوع کوچیکو بزرگ نکن.
باعصبانیت بهش نگاه کردم و داد زدم:
— تو به این می‌گی موضوع کوچیک! من و غرورم موضوع کوچیکی هستیم؟ مادرم و دلش موضوع کوچیکی هستن؟ بزرگی پدرم که باید بری پیشش و دستشو ببوسی و عذرخواهی کنی بابت غلطات موضوع کوچیکیه؟
برادرم که بعد از اون همه توهین قبول کرد آشتی کنه موضوع کوچیکیه؟ این دل لامصب من که هربار می‌شکونیش چیز کوچیکیه؟
بلندتر از خودم داد زد:
— نیاز نرو رو اعصابم. اصلاً من نخوام با اون داداش خرت آشتی کنم کی رو باید ببینم؟
دوباره مستم رو کوبیدم به بازویش و داد زدم:
— به داداشم توهین نکن.

عصبانی، درحالی که پوست صورتش هیچ فرقی باخون نداشت و رگ های عسلی چشم هاش قرمز شده بود نگاهم کرد و بافکی منقبض شده غرید:

__ حرف حسابت چیه؟

بابغض داد زدم:

__ دل مادرم شکست.

نعره زد:

__ خب گور به گورشم من، بذار برسم خونه زنگ می‌زنم عذر...

باصدای بوق بلند و ممتدی که بلند شد صدای داد و بیداد هردومون قطع شد و هردو نگاه از هم گرفتیم و باترس به پرابندی نگاه کردیم که از رو به رو میومد.

صدای جیغم بلندشد و تا کیان خواست ترمز کنه صدای برخورد ماشین ها گوشم رو پر کرد و درد عمیقی پیچید توی دلم و دنیا توی سیاهی مطلق فرو رفت.

از پشت پرده‌ی اشکم زل زده بودم به دستگاهی که نوزاد نارسم رو دربرگرفته بود.

دستم باحسرت روی شیشه نشست .کاش می‌شد به جای شیشه، کوچولوی دوست داشتنیم رو لمس کنم.

دوماه و دوهفته زودتر به دنیا اومده بود و این خطر بزرگی بود.

زایمان زودرس برام یک کابوس بود و این کابوس برام اتفاق افتاده بود اونم به وسیله‌ی یک تصادف لعنتی.

از وقتی چشم باز کرده بودم و باشکم خالیم مواجه شده بودم یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون.

دکترها و پرستارها هرکدوم به طریقی سعی در آروم کردنم داشتن اما آروم نمی‌گرفتم .تازمانی که وضعیت بچه ام درست عین یک بچه‌ی عادی نمی‌شد آروم نمی‌گرفتم.

دست مامان فاطمه روی کمرم نشست .باچشم های اشکیم نگاهش کردم و نالیدم:

__ مامان بچه ام نمیره.

سعی کرد بغضش رو پنهان کنه اما نتونست:

__ هیس خدانکنه .نفوس بد نزن.

بغضم ترکید و صدای گریه ام توی بخش مراقبت های ویژه نوزادان نارس پیچید.

مامان فاطمه به آغوش کشیدم:

__ نیازمادر آروم باش .هنوز که هیچی نشده .توکلت به خدا باشه .می‌بینی که دکترا و پرستارا مراقبشن.

هق هق کنان گفتم:

__ بیشتر مرگ و میر بچه ها به خاطر نارس بودنشونه .مامان بچه ام خیلی زود به دنیا اومد، همش هشتصد گرمه !دکترش گفت احتمالش خیلی کمه که بمونه.

دست مامان فاطمه روی سرم نشست و باصدایی که از گریه ای بی‌صدا می‌لرزید گفت:

__ به خدا توکل کن ایشالله هیچیش نمی‌شه .اصلاً دکترش غلط کرد همچین حرفی زد .ازش عین تخم چشممون مراقبت می‌کنیم تا ایشالله به وزن بیشتری برسه.

بدون این که حتی حرف هاش ذره ای روم تأثیر بذاره و آرومم کنه باگریه ای بلندتر گفتم:

__ هنوز بغلش نکردم! بچه ام به جای این که اولین بار آغوش مادرشو بچشه اسیر شده تو اون دستگاه لعنتی. مامان فاطمه باتشویش گفت:

__ نیاز مادر این قدر بی تابی نکن.

ازش فاصله گرفتم و باز از پشت شیشه چشم دوختم به دخترکم. چیز زیادی نمی دیدم؛ این قدر کوچک بود که توی اون محفظه گم شده بود اما می دیدم که لوله های زیادی بهش وصله تا بتونه نفس بکشه. دیدنش توی این وضع دلم رو خون می کرد.

برای لحظه ای دیدم تار شد و زانو هام سست. نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم که مامان فاطمه خیلی سریع زیربغلم رو گرفت.

زیردلم تیر کشید که آه غلیظی از گلو خارج شد.

بخیه هام می سوختن و درد داشتم اما تا بهوش اومدم خواستم که بچه ام رو ببینم.

باکمک مامان فاطمه ای که خودش از شدت نگرانی دست هاش می لرزید روی ویلچری که با اون آورده بودنم به بخش نوزادن، نشستم و سرم رو به دستم گرفتم.

سر گیجه ام نشون از فشار پایینم می داد و دکترم اخطار داده بود این فشار پایین خطرناکه.

باکمک پرستار به اتاقم برگشتم. تا از روی ویلچر بلندشدم درد پیچید توی دلم و باز اشک هام روی گونه هام ریختن.

آخم رو توی گلو خفه کردم و به سختی روی تخت نشستم و بعد دراز کشیدم.

تک تک بخیه هام می سوختن و از طرفی دستم چون ضرب دیده بود درد می کرد؛ همون دستی که یک بار شکسته بود و هیچ وقت نفهمیدم اون دزد کی بود و برای چی با کیان دشمنی داشت و کیان هم هیچ وقت هیچ توضیحی درباره اش نداد.

دست باندپیچی شده ام رو آروم روی شکمم گذاشتم و بغضم بزرگ تر شد.

دلم می خواست زود به دنیا بیاد اما نه این قدر زود. کاش هنوز توی شکمم بود و باپاهای کوچولوش بهم لگد می زد.

مامان فاطمه بادرستمال توی دستش اشک های روی صورتم رو پاک کرد و گفت:

__ دردت به جونم آروم بگیر با گریه که چیزی حل نمی شه فعلاً هم حال دختر کوچولوت خوبه. بابغض گفتم:

__ خوبه که بادرستگاه نفس می کشه؟! خوبه که وزنش همش هشتصد گرمه؟! اگه خوب بود که من دردی نداشتم.

کنارم روی تخت نشست و باز اشک هایی که روی صورتم نشسته بود رو پاک کرد:

__ امیدت به خدا باشه حالش خوب می شه. این همه بچه توی دستگاه بودن اما هیچی شون نشده و تازه سالم تر از بقیه بچه هام هستن.

__ بله اما بچه ای که دوهفته یا فوقش یک ماه زودتر به دنیا اومده باشه نه بچه ی بیچاره ی من که شش ماهه به دنیا اومده.

مامان فاطمه باناراحتی نگاهم کرد و بعد پرسید:

— چی شد که تصادف کردین؟

بایادآوری اتفاق دیشب خودم رو برای هزارمین بار لعنت کردم و باز صدای های های گریه ام بلندشد و درد بخیه هام بیشتر.

مامان فاطمه هول زده اسمم رو صدا زد:

— نیاز.

هق هق کنان گفتم:

— تقصیره من بود؛ باکیان دعوام شد اونم مثل همیشه موقع عصبانیت سرعتشو زیاد کرد و تصادف کردیم.

مامان که دید هر لحظه شدت گریه هام بیشتر می شه دیگه هیچی نپرسید و سعی کرد آرومم کنه.

سرم توی بغل مامان فاطمه بود و باچشم هایی بسته هق می زدم و مامان فاطمه هم بابغضی دردناک توی گلویش دست به دامن حضرت زهرا شده بود و مدام زیرلب دعا می کرد تا اتفاقی واسه بچه ام نیوفته که اگه اتفاقی براش میوفتاد دیونه می شدم از غمش.

نیم ساعت بعد که از شدت گریه هام در حال بیهوشی بودم سرم رو از آغوش مامان فاطمه بیرون کشیدم و روی بالشت گذاشتم.

باغم نگاهم رو به گلدون روی میز کنار تخت دوختم و لب هام رو روی هم قرص کردم تا دیگه صدای گریه ام شنیده نشه.

صدای گریه ی نوزادی رو می شنیدم و دلم آتیش می گرفت از حسرت و حسادت.

حتماً الان توی همین بیمارستان، توی همین بخش زن های زیادی وجود داشتن که بچه ی تازه متولد شده شون رو توی بغلشون داشتن و بهش شیر می دادن. نوازشش می کردن و بوسه به دست کوچکیش می زدن و بوی خوش بدنش رو استشمام می کردن اما میون این همه مادر خوشبخت یکی عین منم وجود داشت که بچه اش از بس نارس و کوچیک بود باید توی دستگاه می موند و به جای آغوش مادرانه ی من درون محفظه ای بی احساس می خوابید.

دلم داشت می ترکید برای بغل گرفتنش، برای بوسیدنش و بوئیدنش اما نمی شد.

مامان فاطمه می گفت حالش خوبه اما دکتر می گفت اصلاً وضعیت خوبی نداره.

دکتر بابی رحمی صداقت به کار می برد تا برای هراتفاقی آماده باشم و مامان فاطمه بامهربونی لب به دروغ باز می کرد تا دلم آروم بگیره.

مامان فاطمه آروم موهای چسبیده به صورتم رو کنار زد و بانگرانی گفت:

— یه چیزی بگم پرستار بیاره بخوری؟

سری به معنی " نه " تگون دادم و چشم هام رو بستم. چون می دونست توی این حال هیچی از گلوم پایین نمیره اصرار نکرد و گذاشت بخوابم تا کمی اعصابم آروم بگیره.

همون طور که نارین شالم رو روی سرم مرتب می کرد باگریه گفتم:

— من نمی‌خوام برم.

نارین باپشت انگشت هاش اشک هام رو پاک کرد و گفت:

— خواهری بری خونه راحت تری، حالتم زودتر خوب می‌شه. هر روز میای بهش سر می‌زنی.

— اگه... اگه دکترا ازش خوب مراقبت نکنن چی؟

لبخندی به روم زد و صورت خیسم رو بادست هاش قاب گرفت:

— نیاز این‌جا بیمارستان خصوصیه می‌دونی که از عزیز دردونه ات خیلی خوب مراقبت می‌کنن پس نگران نباش. سرم به سمت کیان چرخید که نگاهش به برگه‌ی ترخیص توی دستش بود و اخم غلیظی صورتش رو پوشونده بود.

خدا روشکر توی اون تصادف آسیب جدی ای ندیده بود، فقط دوتا بخیه روی پیشونیش خورده بود و پنج تا بخیه روی مچ دستش. زخم روی پیشونیش اون قدر بزرگ نبود اما زخم روی دستش مشخص بود خیلی عمیق و بزرگه.

از اون روز که این اتفاق افتاده بود باهاش صحبت نکرده بودم.

لحظه ای اونو مقصر می‌دونستم و لحظه ای خودم رو.

اگه اون خودخواهی و غرورش رو کنار می‌ذاشت و میومد خونه‌ی حاج بابا واسه آشتی کنون من هیچ وقت باهاش دعوا نمی‌کردم.

اگه سرعتش رو زیاد نمی‌کرد ما هیچ وقت تصادف نمی‌کردیم.

و اگه من توی ماشین دعوا رو شروع نمی‌کردم و تا خونه صبر می‌کردم الان بچه ام توی شکمم بود و به تکامل یافتنش ادامه می‌داد.

بغضم رو باآب دهنم فرو دادم و باصدای لرزونی گفتم:

— بادکتر صحبت کن بذاره بچه ام رو از نزدیک ببینم.

سرش رو بالا آورد و نگاه دوخت به صورت رنگ پریده و بی‌حالم.

باکمی مکث سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

نارین باناراحتی گفت:

— گریه نکن دیگه.

لبم رو به دندون گرفتم و بعد گفتم:

— این قدر تو این سه روز از پشت شیشه دیدمش که از غصه جونم به لبم رسید. درد بدیه بچه ات به دنیا بیاد و نتونی بغلش کنی.

نارینی بادلسوزی دست گذاشت روی دستم و گفت:

— الان باکیان می‌ری از نزدیک می‌بینیش. تو این سه روز حال خودتم خوب نبود. یه لحظه تونستی سرپا وایسی؟ نه، همش باویلچر رفتی دیدن باران.

باغصه نگاه دوختم به چشم‌های پر از ترحمش:

— دعاکن براش نارین. دعاکن طوریش نشه.

بادستش فشاری به دستم آورد و گفت:

این قدر بد به دلت راه نده.
اشک روی گونه ام رو پاک کردم و پرسیدم:
امروز صبح مامان فاطمه رو دیدی؟
اشک جوشید توی کاسه چشمش و به آرومی پلک زد به معنی " آره " که پرسیدم :
چیزی نگفت بهت؟
انگشتش رو زیر چشمش کشید و اشکش رو گرفت:
گفت مراقب نیاز باش.
همین؟
باناراحتی سر تکون داد که گفتم:
غصه نخور همه چی درست می شه.
لبخند تلخی زد:
اونو دیگه منو نمی خوان.
با آه گفتم:
تو از دل یه مادر خبر نداری پس قضاوت نکن.
حرفی نزد که ادامه دادم:
تو این مدت تو نبودی اما منی که بودم دیدم چطور هر لحظه باجای خالیت سوخت و خاکستر شد. حاج بابا
از شدت دلتنگی بی حواس شده، مدام تو خودش می ره. امیرمحمد هرشب با دیدن عکس های تو توی آلبوم
خانوادگیمون می خوابه. من خودم این دلتنگی ها رو به چشم دیدم پس نگو نمی خوانت.
چونه اش از بغض لرزید و گفت :
پس چرا نمی بخشیم؟
چون دلشون شکسته. تا وقتی درد دلشون خوب نشه نمی تونن ببخشنت.
من اشتباه کردم اما یه اشتباه درست، یه اشتباه شیرین که حالا خوشبختم کرده. کیوان حتی اگه از نظر
تمام عالم هم اشتباه باشه من هیچ وقت از انتخابش پشیمون نمی شم.
کیوان اشتباه نبود اما کارتون اشتباه بود. تو می تونستی صبر کنی تا حاج بابا راضی بشه.
پوزخند محوی زد:
تو نمی دونی وقتی حاج بابا بایه چیزی مخالف باشه دیگه محاله نظرش عوض بشه.
باید صبر می کردی.
نفس عمیقی کشید و دیگه هیچی نگفت.
نگاهش پر بود از حس دلتنگی و چشم هاش هوای باریدن داشتن اما بالین وجود همین که از انتخابش راضی
بود خدا رو صد هزار مرتبه شکر.
دست باندپیچی شده ام رو روی دستش که روی دست سالم بود گذاشتم و باامیدواری گفتم:
یه روزی دوباره همه دورهم جمع می شیم.
از ته دل زمزمه کرد:

__انشاالله.

و لبخندی روی لب هاش نشوند.

کیان همراه دکترم وارد اتاق شد.

دکتر لبخندی به روم زد که چندان به نظرم زیبا نبود.

دست هاش رو داخل جیب رو پوشش کرد و باهمون لبخند کریح گفت :

__می بینم که رفتنی شدی؟

بانگرانی های مادرانه ای که شش ماه و خورده ای همراهم بود پرسیدم :

__از بچه ام که خوب مراقبت می کنین؟

بااطمینان گفت:

__صد در صد.

__من هر روز میام دیدنش.

__بایدم بیای .اگه مثل این سه روز شیرتو بدوشی و بچه شیرخودتو بخوره براش بهتره.

__هنوزم نمی شه خودم بهش شیر بدم؟

__متأسفانه نه .بچه توان مکیدن سینه تو نداره و ما هنوز مجبوریم با لوله بهش شیر بدیم.

گloom از شدت فشار بغضم به درد اومد و باصدایی گرفته و مغموم گفتم :

__می شه قبل از رفتن ببینمش؟

سری تگون داد:

__حتماً، فقط عین دفعه پیش باگریه هات بخش رو نذاری رو سرت .اون بچه ها خیلی حساسن و اگه چیزی

آزارشون بده و به گریه بیوفتن تنفس شون به مشکل می خوره و جوششون به خطر میوفته .پس اول این که

گریه نداریم، دوم بچه رو نمی تونیم از دستگاه خارج کنیم تا بغلش کنی اما می تونی دست یا صورتشو نوازش

کنی، سوم این که وقتی رفتی خونه استراحت کن تا بخیه هات باز نشه و حال جسمیت بهتر بشه .باید ده _

پونزده روز اول فقط توی تخت باشی اما از اون جایی که تو این سه روز فهمیدم جزء مامان های عاشقی و هر

دقیقه می خوای بچه تو ببینی می تونی هر روز بیای بچه تو ببینی به شرط این که به خودت زیاد فشار نیاری تا

بخیه هات باز بشن و مشکلی برات پیش بیاد.

خسته از توصیه هایی که هرروز می شنیدم گفتم:

__ باشه حالا می شه بریم؟

رو به کیان بالبخند گفت :

__شما نمی خوای دخترتو ببینی؟

چشم های شفاف کیان برق زد و گفت:

__معلومه که می خوام.

__پس به همسرت کمک کن بریم بخش نوزادان.

کیان به سمتم اومد و باگرفتن زیربغلم کمک کرد از تخت بیام پایین.

نارین :می خوای باویلچر بری؟

نه .حالم خوبه خودم می تونم برم.

از اتاق خارج شدیم و باقدم هایی آهسته و درعین حال مشتاق به بخش مراقبت های ویژه نوزادن رفتیم.

وقتی وارد بخش شدیم می تونستم از بین اون همه دستگاه، دستگاه دخترم رو خیلی راحت پیدا کنم.

دکتر باقدم های تندتری اول از همه رفت بالای سرش .قدم هام رو تندتر کردم که دلم تیر کشید و کیان گفت:

__ آرومتر.

بی توجه به حرفش باقدم های بلندتری که درد به همراه داشت به سمت دستگاه رفتم و بادیدن بچه ی کوچک داخل دستگاه چشم هام به سرعت اشکی شد.

کیان زیرلب زمزمه کرد:

__ خیلی کوچیکه!

دستم رو از دست کیان جدا کردم و بابریدن دستم به داخل دستگاه آروم نوک انگشتم رو به صورتش کشیدم و از حس گرمای پوستش پلک هام روی هم نشست و لب هام به لبخند باز شد.

حس شیرینی زیرپوستم دوید و تپش قلبم از عشق مادرانه تند شد.

چشم هام رو باز کردم و حریصانه نگاه عاشقم رو روی تمام تن کوچیکش چرخوندم.

این قدر کوچیک بود که اگه بغلش می کردم توی بغلم گم می شد.

نگاهم چرخید روی دست های مشت شده ی کیان .دست هاش بی تاب لمس کردن دخترم بود و با بی قراری پاش رو تگون می داد.

دست مشت شده اش که باز شد دستم رو عقب کشیدم و اجازه دادم وجود دخترش رو احساس کنه.

دستش که رفت داخل محفظه لبخندی همراه باغم کنج لبم نشست .درست اندازه ی کف دست کیان بود.

زمزمه آرومش رو شنیدم و نگاهم چرخید روی صورتش:

__بابا قربونت بره دخترِ عجول خودمی.

چشم هاش می درخشید و لب هاش می خندید .سیبک گلوش به سختی بالا و پایین می رفت و انگار بغص داشت، بغضی از سر خوشی.

نگاهم روی دخترکم نشست و لب های لرزونم رو بازبونم تر کردم و توی دلم خدا رو صدا زدم تا مراقب بچه ی نارسم باشه.

پوست صورتش سفید بود و حتی رگ های زیر پوستش رو هم می تونستی ببینی.

ناخن نداشت و دکترش گفته بود " بچه های نارس همین طوری هستن " .

این قدر زود به دنیا اومده بود که حتی اندام های جنسیش هنوز کاملاً رشد نکرده بودن!

دست کیان دور کمرم پیچید که باغصه بهش تکیه دادم و با بغضی که توی مرز انفجار بود نالیدم:

__خدایا من بچه ام رو از تو می خوام.

بوسه ی کیان روی پیشونیم نشست و زمزمه اش گوشم رو نوازش کرد:

__هیچی نمی شه عزیزدلم .نگران نباش.

آهی کشیدم و همون طور که یک لحظه هم نگاه ازش برنمی داشتم زیرلب گفتم:

__مامان فدای این چشمای بسته ات بشه زود خوبشو تا بریم خونه.

باوجود دردی که توی ناحیه‌ی شکمم احساس می‌کردم به طرف دستگاه خم شدم.
دکتر هشدار داد و نادیده گرفتم.
نزدیک بهش آرام و پیچ کنان گفتم:
_ بارانم، عزیزدلم، نفسم، همه‌ی وجودم یه وقت مامانی رو تنها نداری. دق می‌کنم ها. ببخش که ازت خوب مراقبت نکردم و زودتر از موعد به دنیا اومدی. تو خوبشو من قول می‌دم از این به بعد عین تخم چشمم مراقبت باشم. من باید برم خونه اما تو این جا می‌مونی. هر روز میام دیدنت قربون شکل ماهت برم. یه وقت نترسی ها؟
من همین جا کنارتم، هر لحظه به یادتم، تو زودتر خوبشو تا بریم خونه‌ی خودمون.
انگشتم رو بوسیدم و رو گونه‌ی بی‌رنگش گذاشتم:
_ الهی پیش مرگ این رنگ سفیدت بشم زود خوبشو.
کیان باگرفتن بازو هام از حالت خمیده راستم کرد و گفت:
_ عشقم به بخیه هات فشار نیار.
دکتر: خیل خب بسه دیگه بیشتر از این نباید سرپا وایسی.
بالتماس گفتم:
_ یه ذره دیگه پیشش باشم.
_ نمی‌شه، هم خودت احتیاج به استراحت داری هم این بچه.
نگاه پرحسرتم رو به دخترم دوختم و باپاهایی که اصلاً یاری نمی‌کردن همراه کیان از بخش خارج شدم.
باخارج شدنم از بخش بغضم ترکید و کیان سرم رو به سینه اش فشرد.
_ هیس. نیاز تو این چند روز این قدر گریه کردی که تمام جونت اشک شد و از چشمت بیرون ریخت.
باهق هق گفتم:
_ دلم می‌خواد بابچه ام برم خونه، عین تمام مادرهای دیگه.
دستش رو نوازش وار روی کمرم کشید:
_ عزیزدلم ما هم چند روز دیگه میایم بچه‌مونو می‌بریم، گریه نکن.
من توی این چند روز یاشاید هم چند هفته می‌مردم از دلتنگی و حسرت به آغوش گرفتنش.
بادلی ناراضی و چشم‌هایی گریون به خونه رفتم اما قلبم توی بیمارستان جاموند.
یک لحظه هم آرام نمی‌گرفتم و تمام فکرم پیش دخترم بود. از نگرانی و تشویش نه می‌تونستم بخوابم و نه می‌تونستم چیزی بخورم.
این قدر ذهنم درگیر بچه‌ی نارسم بود که اصلاً به درد خودم اهمیت نمی‌دادم.
تمام مدت نگاهم به ساعت بود که کی فردا می‌شه و می‌تونم برم دیدنش.
تک تک ثانیه ها رو باچشم هام برای رسیدن فردا می‌شمردم و این زمان لعنتی کندتر از همیشه می‌گذشت تا منو دق بده.

ده روز از به دنیا اومدن باران گذشته بود و توی این ده روز من یک پام بیمارستان بود و یک پام خونه .تا به بیمارستان می‌رسیدم و دخترم رو می‌دیدم تمام خوشی های عالم به سراغم میومد و وقتی زمان برگشت به خونه می‌رسید و ازش جدا می‌شدم تمام غم های عالم جمع می‌شد توی دلم.

توی بیمارستان کارم ستایش کردن باران بود و توی خونه ستایش خدا و التماس بهش.

بالین که ده روز گذشته بود اما باران هنوز وزنش عادی و نرمال نشده بود و این نگران کننده بود.

امروز زیاد حال خوبی نداشتم و تمام بدنم ضعف می‌رفت و تا بلند می‌شدم سرگیجه امونم رو می‌برید.

مامان فاطمه هرچی گفت امروز رو نرو بیمارستان گوش نکردم و آماده شدم تا برم دیدن دخترم.

مامان کیمیا وارد اتاقم شد.

نگاهم روی صورت رنگ پریده اش چرخید و بانگرانی پرسیدم:

__ مامان حالت خوبه؟

دستش رو به چهارچوب در گرفت و باکمی مکث جواب داد:

__آره.

__رنگت پریده!

سری به نشونه نفی تکون داد:

__نه نه چیزی نیست .خوبم.

بدون این که چیز دیگه ای بگم باز دوباره شماره ی کیان رو گرفتم و باحرص زیرلب غر زدم:

__باز معلوم نیست سرش کجا گرمه که من و بچه‌شو فراموش کرده.

__می‌خوای امروز نرو .حالتم خوب نیست.

گوشی رو به گوشم چسبوندم و نیم نگاهی بهش انداختم:

__حالم خوبه .می‌دونی که اگه نبینمش تا فردا از دلتنگی می‌میرم.

دیگه حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت .همون‌طور که نگاهم به قدم های آهسته و خمیده‌ی مامان کیمیا بود

صدای کیان توی گوشم پیچید:

__ نیاز.

باعصبانیت گفتم:

__ معلوم هست کجایی؟ دوساعته منتظرتم!

__من...من الان میام خونه.

فکرم درگیر صدای لرزانش شد و باترس پرسیدم:

__ حالت خوبه؟

__خوبم .میام خونه حرف می‌زنیم.

__حرف می‌زنیم !درباره‌ی چی؟

__میام می‌گم.

__من می‌خوام برم بیمارستان.

__باشه میام باهم می‌ریم.

پس منتظرتم.

تماس رو قطع کردم و باترسی که از صدای گرفته‌ی کیان و قدم‌های خمیده‌ی مامان کیمیا توی دلم نهفته بود از روی تخت بلندشدم و باگرفتن دستم به کمرم از اتاق بیرون رفتم.

صدای گریه‌ی مامان فاطمه رو که از آشپزخونه شنیدم ترسم بیشتر شد و دیواره‌های دلم فرو ریخت.

دستم رو به دیوار تکیه دادم و باقدم‌های تندتری رفتم به سمت آشپزخونه.

کنار ورودی آشپزخونه ایستاده بودم که صدای بغض دار مامان کیمیا رو شنیدم:

چطوری بهش بگیم؟ من یکی که نمی‌تونم بهش بگم.

مامان فاطمه باگریه گفت:

بچه ام باشنیدن این غم دیگه سرپا نمی‌شه. ای خدا این مصیبت‌ها چیه سرمون میاد.

لرزش زانوهایم بیشتر شد و فکرهای منفی درد عمیقی رو توی سرم ایجاد کردن.

لب هام لرزید و پلک هام روی هم نشست. قطره‌های اشکم از چشمم خارج شدن و زیرلب التماس کردم:

خدایا فقط برای بارانم اتفاقی نیوفتاده باشه.

باشنیدن صدای مامان کیمیا کنارم، چشم هام رو باز کردم:

نیاز عزیزم!

نگاه خیسم رو بهش دوختم و همراه باترس و بغض نالیدم:

برای بارانم اتفاقی افتاده؟

درحالی که اشک هاش می‌ریخت سرش رو به نشونه‌ی نفی تگون داد:

نه... نه عزیزم.

بغضش ترکید و صدای گریه اش توی خونه پیچید که زانوهایم سست شد و افتادم روی زمین.

کنارم نشست که چنگ زدم به پیراهنش و باگریه التماس کردم:

بگو که بارانم خوبه؟ چرا کیان مثل هر روز نیومد بریم دیدنش؟ چرا از صبح هی می‌گین نرو؟ چرا نداشتین

شیرمو بدوشم؟

مامان فاطمه دیگه باصدای بلند زار می‌زد و مامان کیمیا هم بی‌مهابا اشک می‌ریخت.

صدای گریه ام بلند شد:

چی شده؟

مامان کیمیا لب‌های خیس از اشکش رو روی هم فشار داد و به سختی لب باز کرد:

باران... باران...

نتونست ادامه بده که فریاد زدم:

باران چی؟

حرفی نزد که باز بالتماس گفتم:

تورو قرآن یه چیزی بگو. بارانم چی؟ دخترم چی شده؟

در آپارتمان باز شد و کیان وارد خونه شد.

نگاهم روی صورت آشفته و چشم های سرخش چرخید و تنم لرزید بادیدن چشم هاش که هیچ فرقی با کاسه ای از خون نداشتن.

دستم رو به زمین گرفتم و به سختی از جام بلندشدم و بالین که هیچ رمقی توی تنم نبود به سمت کیان رفتم.

— اومدی بریم دیدن دخترمون؟ چرا این قدر دیر اومدی؟ من دوساعته منتظرتم.

دستش رو کشیدم:

— بریم.

حرکتی نکرد که باچشم های خیسم نگاهش کردم و دوباره تکرار کردم:

— بریم.

برای اولین بار توی عمرم اشک کیان رو دیدم!

قطره اشکی درشت و شفاف از چشمش خارج شد و از روی گونه اش لابه لای ته ریشش رفت و گم شد.

بابهت و ترس دستش رو ول کردم و به در تکیه دادم تا نیوفتم.

کیان گریه می کرد!

کیان همیشه سفت و سخت چشم هاش خیس از اشک بود.

کیان مغرور لب هاش می لرزید از بغض.

وقتی کیان اشک می ریزه یعنی فاجعه ای بزرگ تر از غرورش رخ داده و این فاجعه منو می ترسوند.

باصدایی که انگار از قعر چاه بالا میومد زمزمه کردم:

— بگو که باران خوبه.

قطره های بعدی از چشم هاش خارج شدن و زیرپام خالی شد. توی مرز سقوط بودم که خیلی سریع باگرفتن بازو هام مانع افتادنم روی زمین شد.

باهق حق خیره به چشم های سرخش پرسیدم:

— باران خوبه مگه نه؟

هیچی نگفت و این سکوت فقط یک معنی داشت.

صورتتم خیس بود از اشک و قلبم رو از ترس زیاد توی دهنم احساس می کردم.

تنم سرد و سر شده بود و اگه انگشت های کیان حصار بازو هام نشده بود بی شک پخش زمین می شدم.

به سختی انگشت هام رو مشت کردم و مشتتم رو کوبیدم به سینه ی کیان و نالیدم:

— یه چیزی بگو.

بازم حرفی نزد که این بار باتمام قوا کوبیدم به سینه اش و جیغ زدم:

— بگو که بارانم خوبه. چرا گریه می کنی لعنتی؟ مگه تو نبودی که می گفتمی مرد گریه نمی کنه پس چرا الان گریه می کنی؟!

بابغضی که هردومون رو تا مرز خفگی می برد لب باز کرد:

— مرد گریه نمی کنه اما یه پدر برای بچه ی مرده اش گریه می کنه.

ماتم برد و بهت زده نگاهم خشک شد روی لب های رنگ پریده اش.

حرفش بارها و بارها توی سرم اکو شد.

چشم هام روی هم افتادن و پرت شدم توی بغلش که صدای هق مردانه و پردردش رو کنار گوشم شنیدم:
_ نیاز!

توان هیچ حرکتی رو نداشتم و انگار مغزم و تمام اندام های بدنم فلج شده بودن.
اتفاقی افتاده بود که کیان هق می زد! گریه می کرد! اشک می ریخت! اتفاق نه بلکه مصیبت رخ داده بود.
کیان برای بچه ی مرده اش گریه می کرد! این بچه باران من بود یا پسر ترانه؟
کیان آروم روی زمین نشست و منم همراه باخودش نشوندم.
بانگرانی دست هاش رو دوطرف صورتم گذاشت و به چشم های بی حال و نیمه بازم چشم دوخت:
_ نیاز خوبی؟ نیازم؟

دستم روی مچ دست ورزیده اش نشست و بالکنت گفتم:

_ یا...با...ران...چی...شده؟

باکمی مکث، بابغضی سنگین که صداش رو کلفت و بم کرده بود گفت:

_ می دونی که بچه مون اختلال ریوی داشت...اون...اون...امروز صبح از بیمارستان باهام تماس گرفتن و گفتن
که در اثر سندرم زجر تنفسی باران رو از دست دادیم.
حرف هاش برام غیرقابل باور بود. درست عین یک کابوس می موند! دلم می خواست خودش باصدای گریه
هایی که هیچ وقت نشنیدم منو از این کابوس بیدار کنه.
به آرومی ناله کردم:

_ نه، باور نمی کنم.

کیان باچشم های غمگین و خیسش فقط نگاهم کرد. انگار اون حلقه اشک توی چشمش شهادت داد دخترم
مرده که به جنون رسیدم و بافریادی گوش خراش خدا رو صدا زدم.
صدای فریادم کل خونه رو نه بلکه کل مجتمع رو پر کرد.
صدای گریه ی مامان فاطمه و مامان کیمیا بلندتر شد و من فقط جیغ می زدم و باناخن هام چنگ می زدم به
صورتم.

کیان همون طور که بی صدا گریه می کرد دست هام رو گرفت و باخواهش گفت:

_ نیاز تو رو خدا این طوری نکن.

باز از ته گلو جیغ زدم:

_ خــــدا.

هق هق کنان باجیغ ادامه دادم:

_ خدایا چرا منو نمی بینی؟ چرا عذابم می دی؟ تقاص چی رو داری از من می گیری؟ چرا داری این بلاها رو سرم
میاری؟ خسته نشدی از امتحان کردن من لعنتی؟ تو چطور دلت میاد منو با جگر گوشم امتحان کنی؟! بابچه
ای که به دنیا اومد اما نشد بغلش بگیرم! بوش کنم. ببوسمش. خدایا تو فکر کردی من کی ام؟ من کی ام که
بتونم این درد به این بزرگی رو تحمل کنم؟ خــــدا.دایا.
کیان محکم منو توی بغلش گرفت و بابغض زیر گوشم زمزمه کرد:
_ هیس آروم. آروم باش عزیزم.

به عقب هولش دادم و مشتم رو کوبیدم روی سینه اش و فریاد زدم:
_ همش تقصیره توئه لعنتیه .تو اگه اون شب آرومتر می‌روندی تصادف نمی‌کردیم و بچه ام زودتر از موعد به دنیا نمیومد .لعنت به تو...لعنت به تو که زندگیمو کردی جهنم.
باغم نگاهم کرد و حرفی نزد و من توی اون لحظه این قدر داغون بودم که به دل عزادار اون فکر نکنم و باحرف هام داغ دلش رو بیشتر کنم.
سرزنشش کردم .اونو مقصر کشیدم .داد زدم .جیغ زدم .ناله کردم و در آخر بیهوش شدم و باز این آغوش کیان بود که به روم باز شد و شد تکیه‌گاهم.

"کیان"

از روزی که دکتر باهام تماس گرفت و خبر مرگ باران رو داد تا امروز که دفنش کردیم یک بغض دردناک توی گلویم جاخوش کرده و راه نفسم رو بند میاره.
خیلی سخت بود که بچه‌ی ده روزه ات رو میون خروارها خاک دفن کنی و توی یک قبرستون تاریک و سرد تنهات بذاری.
دلم می‌خواست مثل تمام این ده روز که به شوق دیدنش از خواب بیدار می‌شدم از خواب بیدارشم و همراه نیاز برم بیمارستان و اون صورت گرد و کوچیکش رو بانگاهم ستایش کنم.
سیاهی موها و چشم هاش به نیاز رفته بود .اگه بزرگ می‌شد قطعاً می‌شد نیاز دوم من.
کاش این‌طوری نمی‌شد.
اشک هجوم آورد به چشم هام که کف دست هام رو فشار دادم به چشم هام و انگشت هام رو فرو بردم لای موهام.
دلم می‌خواست برای یک مدت طولانی بخوابم و بعد آروم آروم بمیرم.
نیاز ازم دوری می‌کرد و منو مقصر می‌دونست، حقم داشت .من مقصر بودم که نرفتم خونه‌ی حاج رسول و باعث شدم نیاز عصبانی بشه و بینمون دعوا پیش بیاد .من مقصر بودم که تو اوج عصبانیت وضعیت اونو فراموش کردم و باسرعت زیاد رانندگی کردم.
کاش می‌شد برگردیم به اون شب .دعوت مامان فاطمه رو قبول می‌کردم و باحاج رسول و امیرمحمد آشتی می‌کردم تا نیاز ازم دلگیر نشه.
یاوقتی نیاز اون‌طور باعصبانیت از دلخوری هاش می‌گفت یک گوشه پارک می‌کردم و گوش می‌سپردم به گله هاش و بهش حق می‌دادم و عصبانیت رو روی گاز خالی نمی‌کردم تا سرعت زیاد ماشین منجر به تصادف و زود متولد شدن بارانم بشه.
تازه روزهای خوب و روشن پا به زندگیم گذاشته بودن که بااین اتفاق دوباره روزهای سیاه و تاریک از راه رسیدن برای گرفتن جون من خسته دل.
دوباره امید توی دلم جوونه زده بود، امید دوباره ساختن و زندگی کردن با نیاز و بچه‌ای که قرار بود بشه چراغ خونه‌مون .حالا اون امید شده بود یک جسم بی‌جون زیر خاک سرد قبرستون.

بغضم به گلوم فشار آورد و چشم هام از اشک پر شد که سرم رو بین دست هام گرفتم و چشم ها و لب هام رو همزمان روی هم فشار دادم تا صدای هق هق مردونه ام بلندنش. هیچ وقت توی زندگیم گریه نکردم.

خیلی جاها کم آوردم اما دوباره سرپا شدم و اجازه ندادم اشک بشینه تو چشم هام اما حالا دیگه نمی تونم سرپا بایستم. این غم زیادی سنگین بود برای دلم. صدای کیوان رو درست از کنارم شنیدم: _داداش.

صداش می لرزید از بغض.

اشک زیرچشمم رو بانگشتم گرفتم و باکشیدن یک نفس عمیق به مردی چشم دوختم که موقع دفن دخترم صدای گریه اش توی قبرستون طنین می نداشت و مردونه گریه می کرد برای برادرزاده ای از دست رفته اش. چونه اش از بغض لرزید و پرسید: _خوبی؟

کیوان حالم رو می پرسید! عجیب بود!

بیست و پنج سالش بود اما به یاد ندارم توی این بیست و پنج سال بارم حالم رو پرسیده باشه اما توی این روزهای سیاه که حالم داغون تر از داغون بود زیاد جویای احوالم می شد. انگار تمام اون سال ها خودش رو ازم دور می کرد تا روزهای سخت کنارم باشه و توی بی کسی هام کسی باشه که حالم رو می پرسه.

اشک هاش می ریخت. کیوان برعکس من خیلی راحت می تونست گریه کنه. بدون این که چیزی بگم دستم رو دور گردنش انداختم و سرش رو به شونه ام تکیه دادم که هق زد و گفت: _کیان خوب باش.

باپشت دستم اشک روی گونه ام رو پاک کردم و باآهی که از سینه ام بلندشد گفتم: _خوبم.

_دوباره بچه دار می شین.

لبخندی تلخ روی لبم نقش بست.

نیاز حالا دیگه به مرز نفرت رسیده بود، محال بود دیگه منو بخواد. کیوان توی بغلم گریه می کرد و انگار نه انگار که اومده بود منو آروم کنه. از بچگی همین طور بود، دردهاش رو باگریه و سر و صدا بروز می داد اما من تمام دردهام توی سینه ام حبس می شدن و از من یک مجسمه ی بی روح و بی احساس می ساختن. پنجه هام رو لای موهای پشت سرش فرو بردم و بوسه ای به موهایش زدم: _بسه داداش برو پیش زنت.

ازم کمی فاصله گرفت و بانگرانی نگاهم کرد و باز پرسید:

_ تو خوبی دیگه؟

آروم پلک زدم به معنی " آره " که پوزخند غمگینی زد و گفت:
_ همیشه می گی خوبی اما همیشه خوب نیستی.
نگاهم رو ازش گرفتم و به عسلی دوختم:
_ برو کیوان نارین تنهاست.
_ تو هم تنهایی.
بالبختی که مصنوعی و زورکی بود نگاهش کردم:
_ تازگیا خیلی به فکرمنی!
_ آخه تازگیا خوب نیستی .قبلاً که به فکر ت نبودم، نگران ت نبودم، ازت دور بودم واسه این نبود که برام مهم نبودی .مهم بودی اما خوب بودی .خوشبخت بودی .موفق بودی .احتیاج نبود نزدیک باشم و نگران ت .اما الان خوب نیستی .خوشبخت نیستی .نگرانتم.
دستم رو روی گونه ی خیسش کشیدم و ضربه ای آروم به گونه اش زدم:
_ بزرگ شدی بی شرف.
چیزی نگفت و باغصه نگاهم کرد که نفسم رو باصدا به بیرون فرستادم و گفتم:
_ خوبم داداش .خوبم، نگران نباش.
دستش روی شونه ام نشست:
_ خوب نیستی .نیاز هم خوب نیست، برو پیشش تا هم خودت درمانشی، هم از درد اون کم کنی.
بغضم رو به سختی با آب دهنم فرو دادم:
_ بهتره ازش دور باشم تا ازم متنفرتر نشه.
_ اون فقط یه حادثه بود.
_ سرعتم زیاد بود.
_ تو مقصر نیستی.
کلافه و عصبی به پشت گردنم دست کشیدم که فشاری به شونه ام آورد و گفت:
_ برو پیش نیاز .بادوری از هم دردتون بیشتر می شه.
باگفتن این حرف از جا بلندشد و به سمت نارینی رفت که یک گوشه چمپاته زده بود و سر دردناکش رو که با شال بسته بود به دیوار تکیه داده بود.
کنارش که نشست نارین حضورش رو خیلی زود احساس کرد و توی بغلش خزید.
باحسرت نگاهم رو ازشون گرفتم .کاش نیاز هم تو این روزهای پر از درد به من پناه میاورد و بامسکن وجود هم درد این داغ رو کم می کردیم.
باتردید بلندشدم و به سمت اتاق بچه رفتم .وارد اتاق که شدم گوشه ای از اتاق دیدمش که یکی از عروسک های باران توی بغلش بود و بی صدا اشک می ریخت.
به سمتش رفتم و جلوش نشستم .رنگش هیچ فرقی با گچ نداشت و لب هاش خشک و بی رنگ بود .زیرچشم هاش گود افتاده بود و غم توی چشم هاش آدم رو از پا درمی آورد.
دستم روی دستش نشست و بابغض لب باز کردم:

__ متأسفم.

نگاهش رو از روی عروسک، روی صورت من کشید و زل زد به چشم هام و بعد از نگاه طولانی گفت:
__ چرا ازش عکس نگرفتیم؟

حرفی نزدم و باغم فقط نگاهش کردم که آهی کشید و سرش رو به دیوار تکیه داد.
نگاه اشکیش رو دوخت به تخت بچه و باحسرت گفت:

__ نشد ازش عکس بگیریم .نشد باهم ببریمش پارک .نشد لباسای خوشگل تنش کنیم، بهش غذا بدیم، ببریمش
حموم باهاش آب بازی کنیم .نشد گریه کنه و من باقربون صدقه هام آرومش کنم .نشد برام بخنده و من دلم
ضعف بره براش.

چشم هاش رو بست و با آه نالید:

__ بغلش نکردم وقتی هم که بغلش کردم مرده بود، بی جون بود، بی نفس بود.
هق زد:

__ کاش من به جاش می مردم.

دستش رو به لب هام نزدیک کردم و بوسیدم:

__ این طوری نگو .نیاز می دونم من مقصرم، مثل همیشه من باعث این اشکام .نمی دونم چیکار کنم تا ببخشی
فقط بدون منم نمی خواستم این طوری بشه.
بدون این که نگاهم کنه زیرلب گفت:

__ این بار من مقصرم، منی که باعث اون دعوا بودم.

اگه منو مقصر می دونست دردش برام کمتر بود تا این که خودش رو مقصر بدونه و بالاین فکر خودش رو عذاب
بده.

خیلی سریع دست هام صورت غم آلودش رو قاب گرفت و خیره به چشم های بی حالش گفتم:

__ نیازم تو مقصر نیستی .من مقصرم که دعوت مامان فاطمه رو قبول نکردم و باز باغرورم دلتو شکوندم .من
مقصرم، من لعنتی.

پلک هاش رو روی هم گذاشت و باآه گفت:

__ من نباید باهات دعوا می کردم.

باغصه پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و بابغض گفتم:

__ خودتو مقصر ندون .بالاین فکر به خودت درد نده که با دردتا جون می دم.

سرش روی شونه ام نشست و صداش گوشم رو پر کرد:

__ دلم می خواد برای همیشه از این شهر و همه ی آدماش دور بشم.

با این حرفش غم توی دلم به ترسی جنون آور تبدیل شد .بی شک یکی از اون آدم هایی که می خواست ازش
دور بشه من لعنتی بودم که باعث عذاب هاش بودم.

باورود امیرمحمد به اتاق ازم فاصله گرفت و نگاه خیسش رو دوخت به امیرمحمد و بابغض صداش زد:
__ داداش.

امیرمحمد باقدم هایی بلند خودش رو به نیاز رسوند و بانسستن درکنارش توی آغوش کشیدش و بابوسیدن موهای سیاه رنگ نیاز، بابغضی مردونه جواب داد:

— جانِ دل داداش؟

دلم گرفت از این که از آغوش من بیرون رفت و به آغوش برادرش پناه برد اما چیزی نگفتم. حاضر بودم هرکاری بکنم برای خوب شدن حالش، حتی دوری.

همون طور که سر روی سینه‌ی امیرمحمد گذاشته بود و گریه می‌کرد باسوز گفت:

— دیدی واسه دومین بار عزادار بچه‌ام شدم.

اولین بار داغدار مادرانه هاش برای امیرحسین امیرمحمد شد.

امیرمحمد که بادیدن گریه‌ی خواهرش گریه اش گرفته بود گفت:

— دیدی واسه دومین بار امیرحسینم رو از دست دادم.

نیاز سرش رو به سینه‌ی امیرمحمد فشار داد و پیراهنش رو توی مشتش فشرد و امیرمحمد باغم گفت:

— بچه هم که بودی وقتی من مریض می‌شدم مریض می‌شدی، بزرگم که شدی وقتی من داغدار شدم داغدار شدی.

نیاز توی بغل امیرمحمد باصدای بلند گریه می‌کرد و امیرمحمد باعشق نوازش می‌کرد موهای سیاه رنگش رو، و من باحسرت به آغوش خالیم و دست هایی که از موهای ملکه‌ی قلبم دور بود نگاه کردم. خودم کردم که لعنت برخودم باد.

خودم باخیانتم عشقم، نفسم و خانمم رو از خودم دور کردم و حالا جای هیچ گله ای نبود.

نیاز حق داشت از من خیانتکار فاصله بگیره و توی آغوش پرمهر برادرش اشک بریزه.

منم دیگه نمی‌تونستم آرومش کنم چون دیگه عشقم رو قبول نداشت و خیانتم اعتبار عشقم رو برده بود زیر سوال.

بی‌صدا از اتاق بیرون رفتم و نیاز رو با امیرمحمدی که حالا بهش حسادت می‌کردم تنها گذاشتم. بابرداشتن کتم از روی کاناپه به سمت در رفتم.

مامان کیمیا صدام زد که نشنیده گرفتم و باسکوتی پر از غم از خونه خارج شدم.

وارد آسانسور شدم و بازدن دکمه‌ی پارکینگ سرم رو به دیوار آسانسور تکیه زدم و نفس سنگین توی سینه ام رو با آه بیرون دادم.

یک زمانی من مرهم همه‌ی زخم هاش بودم اما حالا خودم شدم یک زخم دردناک. حالا برای اومدن توی آغوشم مشتاق که نیست هیچ، فراری هم هست!

نیاز رو کی از دست دادم؟

زمانی که خیانت کردم؟ زمانی که شرکتم رو بهش ترجیح دادم؟ زمانی که طمع و حرص جای عشقم رو گرفت؟ کی؟

زنم رو، زندگیم رو به چی فروختم؟ به یک پروژه میلیاردری؟ برای به دست آوردن پول؟ خونه‌ی بزرگ ویلایی توی بالاشهر؟ ماشین گرون قیمت خارجی؟

به ترانه نزدیک شدم تا اون پروژه میلیاردری رو به دست بیارم و پول رو جایگزین عشقم بکنم؟

لعنت به من.

لعنت به طمع.

لعنت به پول.

از آسانسور که بیرون رفتم خیلی سریع سوار ماشینم شدم.

وقتی نیاز و عشقش رو ازدست دادم بهتره پول و اون پروژه رو هم ازدست بدم و دوباره بشم همون گارسون آس و پاس تا بلکه معجزه بشه و دوباره دختری با چشم های مشکی وحشی از راه برسه و دوباره دل ببازه به گارسون کافه راندوو.

به محل پروژه که رسیدم خیلی سریع از ماشینم پیاده شدم و به برج بلندی که رو به اتمام بود چشم دوختم. شنیده بودم سپهری برای این پروژه با دوز و کلک یک وام کلان گرفته.

اون موقع اهمیت ندادم و گفتم:

__ به من چه که اون از کجا سرمایه آورده؟

اما حالا می فهمم آتیش این پول حروم و دزدی زندگی منو سوزونده.

حالا که من سوختم و همه چیم رو از دست دادم این پروژه رو هم آوار می کنم روی سر سپهری و دخترش.

باقدم هایی محکم وارد ساختمون شدم و با آسانسور رفتم به آخرین طبقه ای که درحال ساخت بود.

از آسانسور که خارج شدم تک تک کارگرا بهم سلام می کردن و نگاه من روی دیواری بود که توسط کارگری چیده می شد.

به سمتش رفتم و آجرهایی رو که تازه روی هم قرار گرفته بودن رو بادستم هول دادم به عقب و تمامش ریخت روی زمین.

کارگر با تعجب نگاهم کرد که جدی و محکم گفتم:

__ از امروز نمی سازیم بلکه خراب می کنیم.

متعجب گفت:

__ چی مهندس؟!

__ کری؟ می گم خراب کن.

کلنگ روی زمین رو برداشتم و کوبیدم به دیوار که بهت زده گفت :

__ مهندس داری چیکار می کنی؟!

کلنگ رو انداختم جلوی پاش و داد زدم:

__ خراب می کنی .هرچی رو که ساختی از امروز خراب می کنی.

رو به تک تک شون که با تعجب نگاهم می کردن با فریاد گفتم:

__ چرا وایستادین منو نگاه می کنین؟ این پروژه از امروز تعطیله و دیگه ساخت و سازی درکار نیست .اگه هنوز

دنبال پول و کارین خراب کنین تا از کار بی کار نشین.

معمار :یعنی چی مهندس شایسته؟ متوجه این چی می گین!؟

بااطمینان سر تکون دادم:

__ متوجه ام .الان دیگه متوجه ام دارم چیکار می کنم.

ازم فاصله گرفت و باگوشی موبایلش مشغول شد.

حدس این که داره به سپهری خبر می ده کار راحتی بود.

چیزی نگذشت که گوشیم زنگ خورد و از جیب شلوارم بیرون کشیدمش.

بادیدن شماره‌ی سپهری پوزخندی کنج لبم نشست و جواب دادم :

__بله؟

صدای فریادش توی گوشی پیچید:

__ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

__ دارم غلط های تو رو پاک می کنم.

__ چی داری می گی تو؟!

__اون وام حروم بود .حق بقیه رو بالا کشیدی تا این برج رو بسازی .حروم افتاد توی زندگیم .حاج رسول گفته

بود پول حروم زندگیمو خراب می کنه اما من گوش نکردم و باتوی حروم لقمه شریک شدم و حالا دارم تاوان

کثافت کاری هاتو پس می دم .اول زن و زندگیمو از دست دادم و امروز هم بچه ام رو سپردم به خاک .من

حروم نخورده بودم الانم نمی خورم .بههم نمی سازه، تلخ می کنه وجودمو.

__الان فهمیدی اینا رو؟ اون موقع که بااشتیاق پروژه رو قبول کردی از این چیزها خبر نداشتی؟

__طمع کورم کرده بود اما حالا دوباره بینا شدم .نمی خوام این پول رو .این پول درست عین زلزله داره زندگیمو

خراب می کنه .دیگه نمی خوامش.

__تو حق نداری اون برج رو خراب کنی و یاساخت شو متوقف کنی.

__این برج خراب بشه یا نشه من خودمو عقب کشیدم و دیگه هیچ نقشی ندارم توی این کار کثیف .از امروز

دیگه هیچ شراکتی بین ما نیست .این پروژه و این برج و سود میلیاردریش تمامش مال تو شارلاتانِ حروم خور.

تماس رو قطع کردم و بعد ازمدت ها نفسم رو راحت از سینه خارج کردم.

توی این مدت این برج درست انگار روی سینه‌ی من ساخته می شد و راه نفسم رو می بست، و حالا که خودم

رو عقب کشیده بودم راه نفسم باز شده بود.

این پول کثیف خیلی بهم آسیب زد و خیلی تاوان دادم بابتش اما دیگه نمی دارم توی زندگیم باشه و بیشتر از

این غرق پول حروم بشم.

من حروم نخورده بودم و حروم بهم نمی ساخت .باران رو اون تصادف و نارس بودنش از من نگرفت بلکه این

پول کثیف دخترم رو از من گرفت.

ترجیح می دم توی کارم برشکست بشم تا توی زندگیم، هرچند که الان زندگیم هم رو به سقوط و شکسته اما

از نو می سازمش.

"نارین"

نگاه گیجم هنوز روی متن پیامی که برام اومده بود می چرخید و چیزی سر در نمی اوردم.

نه شماره رو می شناختم و نه حتی می تونستم حدس بزنم که کی می تونه باشه.

زیرلب متن پیام رو تکرار کردم:

یادم اومد اون انگشتر رو کجا دیده بودم.

باخیال این که کسی پیام رو اشتباه واسه من فرستاده، گوشی رو روی میز گذاشتم و به سرویس بهداشتی رفتم تا دست و صورتم رو بشورم.

دیشب فکرم این قدر درگیر نیاز و حال بدش بود که اصلاً خوابم نمی برد؛ واسه همین یک قرص خواب خوردم و امروز اصلاً متوجهی صدای آلارم گوشیم نشدم و نفهمیدم کیوان کی رفت سرکار.

صورتم رو باحوله خشک کردم و بی حال روی کاناپه نشستم و پاهام رو روی کاناپه جمع کردم.

موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم و باچشم های بسته سرم رو به کاناپه تکیه زدم.

هنوز هم خوابم میومد و چشم هام رو که باز می کردم درد می پیچید توی سرم.

دردهای نیاز آرامش و فکر و خیال راحت رو ازم گرفته بود.

خواهرم خوب نبود و حالم داغون بود.

خوشی هاش رو به خاک سپرده بود و خوشی هام دیگه به چشمم نمیومد.

هضم این روزهای بد برام سخت بود.

مدتی عزادار بچه ی پنج ساله ی برادرم بودم و حالا عزادار طفل ده روزه ی خواهرم.

دلَم دیگه داشت کم میاورد.

کی فکرش رو می کرد این اتفاق بیوفته؟! نیاز افسرده شده! کیان داغون! کیوان کم حرف! امیرمحمد هم که با یک آه نیاز تا اعماق وجودش آتیش می گیره و منم که بادیدن حال خراب خواهر و برادرم کامم تلخ می شد.

فقط امیدوارم نیاز بازم مثل همیشه قوی باشه و نذاره این اتفاق از پا درش بیاره.

دستم رو به سرم تکیه زدم که نگاهم به جای خالی حلقه ام افتاد.

از جا بلندشدم و به سرویس بهداشتی رفتم. از روی روشویی برداشتمش که نگاهم روش خشک شد و متن پیام توی ذهنم تکرار شد:

یادم اومد اون انگشتر رو کجا دیدم.

ذهنم پر کشید به اون شب نحس و اون مهمونی لعنتی.

وقتی که نجمه حلقه ام رو دید و گفت که این انگشتر براش آشناست.

جرقه ای توی ذهنم زده شد و باشتاب از سرویس بهداشتی خارج شدم.

به سالن رفتم و گوشیم رو از روی میز برداشتم.

دوباره نگاهی به شماره انداختم. کنجکاو بودم بدونم چرا بهم پیام داده و این حلقه چرا این قدر نظرش رو جلب کرده.

می دونستم به من و بودنم کنار کیوان حسادت می کنه اما می خواستم بدونم قصدش از پیام دادن بهم چیه.

باتریدید شماره رو گرفتم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

چیزی نگذشت که جواب داد:

می دونستم زنگ می زنی.

حلقه رو توی مشتم فشردم و باکمی مکث پرسیدم:

— هدف تو چیه؟

صدای خنده اش توی گوش پیچید:

— هدف! چرا جنایی اش می کنی؟ من فقط امروز صبح یادم اومد اون حلقه رو کجا دیدم، باخودم گفتم شاید تو هم بخوای بدونی.

ابروهام درهم گره خورد:

— اون شبم بهت گفتم انگشترهای شبیه بهم...

پرید وسط حرفم:

— آ... اشتباه نکن شاید مشابه اون انگشتر زیاد باشه اما اونی که توی دست توئه دقیقاً همونیه که من توی دست رها دیدم.

انگشتر از بین انگشت هام رها شد و روی زمین افتاد.

باشکی که توی دلم ریشه می دوند گفتم:

— یعنی چی؟

بالحنی که کمی بوی تمسخر داشت گفت:

— یعنی عزیزم اون انگشتر اول برای رها بوده.

— داری دروغ می گی.

— می تونی از خودش بپرسی. آ... از کیوان هم می تونی بپرسی که چرا انگشتر معشوقه ی سابقش رو به عنوان حلقه ازدواج توی دست تو کرده. این فقط یه حالت می تونه داشته باشه اونم اینکه که کیوان قبلاً اون انگشتر رو توی دست رها کرده و بعد که عاشق تو شده انگشتر رو ازش پس گرفته.

پلک هام عصبی لرزید و بغض نشست توی گلو:

— یعنی کیوان و رها قبلاً نامزد بودن؟

— اوم اینو دیگه نمی دونم اما یه چیزی رو خیلی خوب می دونم؛ این که کیوان باهرکسی که بود حتی باخوشگل ترین دختر اما بازم برمی گشت سمت رها. می دونی همیشه مهربونی رها اونو به سمت خودش می کشونه. خداوکیلی هم رها خیلی دختر خوب و مهربونیه جوری که واسه دوست پسرهایش عین مادر می مونه، مرد جماعتم که همیشه دنبال زن هایی که هم نقش مادرشونو داشته باشه هم نقش یه زن خوب. رها هم خیلی خوب می تونست برای دوست پسرهایش هم مادر باشه...

باولوم آرومتر و درعین حال شرور ادامه داد:

— هم یه زن همه چی تموم.

باصدایی که کنترلش از دستم در رفته و خشمی که تمام وجودم رو پر کرده بود گفتم:

— رابطه ی کیوان با رها چی بوده؟

خندید:

— والا منم دقیق نمی دونم فقط همینو بگم که کیوان قبل از تو عاشق یه دختر دیگه بود، به خاطر همون دخترم بامن بهم زد و کلاً دخترها رو از زندگیش خط زد.

باتردید گفتم:

به خاطر من این کارو کرد.

نه دیونه، به خاطر یکی قبل از تو.

اشک توی کاسه‌ی چشمم جمع شد و بایغض زمزمه کردم :

رها؟

نمی‌دونم. شاید رها شاید یکی دیگه.

از این که چیزی نمی‌دونست و با این حال فکرم رو بهم می‌ریخت و مشکوکم می‌کرد به گذشته‌ی کیوان خشمم بیشتر شد و بافریاد گفتم:

باور نمی‌کنم. هیچ کدوم از دروغاتو باور نمی‌کنم دروغگوی کشیف. تو به من حسودی می‌کنی که کیوان رو دارم واسه همین سعی داری زندگیمو خراب کنی.

این بار اونم بافریاد جوابم رو داد:

احمق من سعی ندارم زندگیتو خراب کنم سعی دارم چشمتو باز کنم. واسه من سواله که اون انگشتر چرا قبل از تو توی دست رها بوده واسه خودت که زن کیوانی این سوال نیست؟ جای تعجب نداره؟ حلقه‌ی ازدواج تو قبلاً توی دست معشوقه‌ی همسر سابقته بوده! معشوقه‌ای که حالا به عنوان یه دوست معمولی نزدیک شوهرته! دوست معمولی که شاید هنوزم معشوقه‌ی شوهرته.

خفه شو. خفه شو.

گوشی رو کوبیدم روی کاناپه و به موهام چنگ زدم.

از این همه تشنج اعصاب خسته شده بودم.

یک روز ماهان میومد و آرامشم رو ازم سلب می‌کرد یک روز برادرزاده‌ی عوضیش باحرف هاش ذهنم رو مشوش می‌کرد.

خم شدم و از روی زمین حلقه‌ی تک نگین رو برداشتم و زل زدم بهش.

اگه این حلقه قبلاً مال رها بوده الان پیش من چیکار می‌کنه؟ توی دست من! به عنوان حلقه‌ی ازدواجم! نکنه قبلاً رها و کیوان نامزد بودن؟

کیوان اون شبی که این حلقه رو دستم کرد گریه می‌کرد! نکنه رها نامزدیش رو باهاش بهم زده بود؟

اون بی‌سر و صدا و مخفیانه با من ازدواج کرد پس حتماً قبلاً هم بی‌سر و صدا و پنهانی با رها نامزد کرده. نه نه! این امکان نداره!

اشک هام رو پس زدم و زیرلب تکرار کردم:

این امکان نداره. کیوان این قدر پست نیست که موضوع به این مهمی رو از من پنهان کنه.

کلافه و عصبی توی خونه راه می‌رفتم و زیرلب باخودم حرف می‌زدم و سعی داشتم حرف های نجمه رو باور نکنم اما نمی‌شد. یک عالمه ابهام و سوال توی ذهنم بود که بهم اجازه‌ی آروم گرفتن نمی‌داد.

باید این موضوع روشن می‌شد. باید بهم ثابت می‌شد نجمه اشتباه می‌کنه و این حلقه هیچ ربطی به رها نداره. خیلی سریع به اتاق رفتم و از بین مانتو شلوارهام دم دست ترین شون رو برداشتم و به تنم کشیدم.

با برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم و به آژانس زنگ زدم و درخواست یک ماشین دادم.

از مجتمع بیرون رفتم و سوار آژانسی شدم که جلوی ساختمون منتظرم بود.

آدرس خونه‌ی رها رو دادم و راننده ماشین رو به حرکت درآورد.
رابطه‌ی بین رها و کیوان همیشه برام غیرقابل هضم بود؛ چون رها خوشگل بود، مهربون بود، به دل می‌شست.
فکرهای بد و سیاه توی مغزم راه می‌رفتن و یک حس بدی نسبت به اون حلقه ای که نشون ازدواجم بود توی وجودم به پا می‌شد.

به خونه رها که رسیدم خیلی سریع کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
لب‌های خشکیده ام رو با زبونم تر کردم و بزاق تلخ دهنم رو قورت دادم.
گلویم خشک شده بود از شدت استرس.
دست لرزونم روی اف اف نشست و زنگ رو زدم که رها بعد از چند دقیقه درحالی که آماده بود برای رفتن به جایی، در رو باز کرد.
بادیدنم تعجب کرد:

__ نارین!

بدون این که نگاه از چشم‌های زیبای آرایش کرده اش بگیرم گفتم:

__دعوتم نمی‌کنی بیام داخل؟

تعجبش رو کنار زد و بالبخند گفت:

__ببخشید عزیزم من این قدر از دیدنت شوکه شدم که یادم رفت تعارف کنم .بیا داخل.

رفتم داخل .در حیاط به پله‌هایی رو به بالا باز می‌شد که انتهای پله‌ها در چوبی قهوه‌ای رنگی قرار داشت که وقتی باز می‌شد وارد سالن خونه‌ی نقلی و کوچیک رها می‌شدی.
قبلاً اومده بودم خونه اش، شب تولدش .همون شبی که خیلی خوشگل کرده بود و خودش کیک پخته بود و غذاهای خوشمزه درست کرده بود.

همون شبی که کیوان گفته بود دست پخت رها حرف نداره و من از حسادت اشتها کور شده بود.
خونه اش درست عین همون شب مرتب بود و میزها و دکوری‌ها برق می‌زدن از تمیزی.
مبل‌های سورمه‌ای رنگ وسط سالن عجیب به پرده‌های زرشکی رنگ میومد و تک‌تک زوایای خونه و ترکیب بندی خاص رنگ‌ها خبر از سلیقه‌ی فوق‌العاده‌ی رها می‌داد.
نگاهی از سر تا پا بهش انداختم.

شلوار سفید جذب قد نود بدجوری رون‌های خوش فرمش رو به چشم می‌آورد و مانتوی کوتاه بهاری که به تنش نشسته بود و رنگ آبی روشنش به پوشش سفیدش میومد زیادی خواستنیش کرده بود.
موهای بازش از زیر شال، رنگ عسلی شون رو به رخ می‌کشیدن و لنز طوسی فریبندگی چشم‌هاش رو دو چندان کرده بود.

اون زیبا بود پس چه نیازی بود به لنز و این همه آرایش؟!!

صدای کیوان توی گوشم پیچید:

__می‌دونستی من عاشق این آرایش مات و کمرنگتم؟ عاشق این برق لب بی‌رنگت .عاشق این خط چشم ساده ات .عاشق این که وقتی صورتتو می‌بوسم بوی کرم پودر نمی‌دی .عاشق این که وقتی می‌بوسمت صورتت رنگی

نمی‌شه .می‌دونستی بیشتر از همه عاشق چی‌ام؟ این که به زیبایی که خدا بهت داده قانعی و سعی نداری با آرایش خودتو زیباتر نشون بدی.

باصدای رها که تعارف زد بشینم صدای توی گوشم قطع شد و خیلی جدی رو بهش گفتم:

— نیومدم واسه مهمونی.

از لحنم شوکه شد و ابروهای قاب گرفته‌ی عسلی رنگش بالا رفت :

— چیزی شده؟

حلقه رو از انگشتم بیرون کشیدم و جلوی صورتش گرفتم.

نگاهش روی حلقه چرخید و بعد روی صورت من که گفتم :

— این حلقه به نظرت آشنا نیست؟

حرفی نزد و سکوتش ترس منو بیشتر کرد چون این سکوت بهم می‌فهموند حرف های نجمه صحت داره.

پلکم عصبی پرید اما سعی کردم آرام باشم.

خط عمیقی بین ابرو هام ایجاد شد و بالحنی محکم پرسیدم:

— حلقه‌ی ازدواج من قبلاً توی انگشت تو چیکار می‌کرده؟

— نارین من نمی‌فهمم چی می‌گی!

از لرزش صدایش پوزخندم گرفت:

— خیلی خوب می‌فهمی چی می‌گم که این قدر هول کردی . رابطه‌ی تو باشوهر من قبلاً چی بوده؟ یه دوستی ساده؟ یه هم‌خوابی ساده یا یه رابطه‌ی عاشقانه یا یه نامزدی پنهانی؟

تک خنده ای مصنوعی زد:

— چی می‌گی تو؟ فکر کنم حالت خوب نیست.

— من حالم خیلی هم خوبه، تازمانی هم که تکلیف رابطه‌ی تو و کیوان رو روشن نکنم از این جا تکون نمی‌خورم.

به مبل ها اشاره کرد و گفت:

— می‌شه بشینیم حرف بزیم.

از خونسردیش حرصم گرفت و داد زدم:

— بگو قبلاً چه رابطه ای باکیوان داشتی؟ نامزدش بودی؟

درمونده نگاهم کرد و جواب داد:

— نه.

صدای بلندم توی خونه پیچید و اون چشم هاش رو روی هم گذاشت از شدت صدای بلند و گوش خراشم:

— پس این حلقه قبلاً توی انگشت تو چیکار می‌کرده؟ نقش تو توی زندگی شوهر من چیه؟

چشم هاش رو باز کرد و برعکس من بالحن آرومی گفت:

— اون انگشتر هیچ وقت توی انگشت من نبود .نقشمن توی زندگی کیوان فقط یه دوست ساده ست.

دندون هام رو روی هم ساییدم و گفتم:

— دروغ نگو رها . راستشو بگو رابطه‌ی تو باکیوان توی گذشته چی بوده؟ نامزدش بودی یا فقط یه دوست دختر ساده واسه رفع نیازهاش؟

این بار بهش برخورد و اخم کرد:

— درست صحبت کن . اجازه نمی‌دم بهم توهین کنی .

— تا بیشتر از این توهین نکردم بگو حلقه‌ی ازدواج من قبلاً توی دست تو چیکار می‌کرده؟

— فرض کن کیوان اونو از من خرید .

پوزخند زدم:

— باخر طرف نیستی، وقتی این همه جواهرفروشی توی تهران هست کیوان چرا باید بیاد حلقه ازدواج زنش رو

از تو بخره؟ درضمن شبی که این حلقه رو تو انگشت من کرد این حلقه برق می‌زد از نوئی پس اراجیف تحویل

من نده و راستشو بگو . قبلاً نامزد کیوان بودی، آره؟ کیوان عاشقت بود؟

بابغض فریاد زدم:

— عاشقت بود که برات حلقه نامزدی گرفته بود؟ هنوزم عاشقته؟ هنوزم باهم در ارتباطین؟

مستأصل سرش رو تگون داد و گفت:

— نه . چرا چرت و پرت بهم می‌بافی؟! این چرندیاتو کی بهت تحویل داده؟

— اونی که این حرفا رو گفته چرند تحویل نداده بلکه سرپوش برداشته از گذشته‌ی پر از سوال شوهرم . توی

لعنتی چه ارتباطی باکیوان داری؟ چرا کیوان دور تمام دوستاشو خط کشیده الا تو؟ غیر از اینه که دوست داره؟

— دوستم نداره دچار سوءتفاهم شدی .

حلقه رو جلوی چشم هاش گرفتم و داد زدم:

— پس این حلقه قبلاً دست تو چیکار می‌کرده؟

عین خودم باصدای بلندی جوابم رو داد:

— این حلقه رو من خریدم .

باتعجب گفتم:

— تو! چرا تو؟ چرا کیوان از خودم نخواست حلقه ام رو انتخاب کنم؟

نگاهش قفل چشم هام شد و باکمی مکث جواب داد:

— چون این حلقه برای تو نبود .

لب هام لرزید برای بیان کردن جمله ای اما حرفش این قدر شوکه ام کرد که نتونستم چیزی بگم .

رها نفس عمیقی کشید و نگاهش رو دوخت به انگشت های دستش و بعد به صورت بهت زده‌ی من:

— کیوان توی گذشته عاشق من نبود، دچار سوءتفاهم شدی . این حلقه هم برای من نبود برای مریم بود .

مریم عشق کیوان بود .

گیج زمزمه کردم :

— مریم! مریم کیه؟

بالاسترس و تشویش گفت:

— می‌شه بشینی؟

باقدم هایی شل و آهسته به سمت مبل ها رفتم و روی یکی شون نشستم و منتظر موندم رها حرف هاش رو

کامل کنه و سوال های توی ذهنم ازبین بره .

رها رو به روم نشست و انگشت هاش رو توی هم قفل کرد که پرسیدم:

—مریم کیه؟

بی توجه به این که رژش پاک می شه لبش رو داخل دهنش کشید و بعد گفت:

— برو از خود کیوان بپرس.

گوشه‌ی مانتوم توی چنگم اسیر شد و بابخشی که ذره ذره توی گلوم جاگیر می شد گفتم:

—می خوام تو بگی.

باکمی تردید زبون باز کرد:

—چندمدت قبل، تقریباً یک سال پیش کیوان بایه پسر بچه تصادف کرد. وقتی بردش بیمارستان بامادرش آشنا شد و عاشق مادرش شد. مریم یه زن بیوه‌ی بیست و هشت ساله بود که مادر یه پسر هشت ساله بود. بعد از اون کیوان دیگه پیگیرش شد تا این که ازش خاستگاری کرد و مریم از اون جایی که پدرش زندان بود برای آزادیش به دویست میلیون پول احتیاج داشت واسه همین برای کیوان شرط گذاشت در ازای آزادی پدرش باهاش ازدواج می کنه. اون روز که کیوان تونست پول رو جور کنه از من خواست به سلیقه‌ی خودم یه حلقه واسه مریم انتخاب کنم تا مریم رو سوپرایز کنه. منم رفتم جواهرفروشی پدر نهال و این حلقه رو انتخاب کردم. اتفاقاً نهال هم اون روز اون جا بود...

حرفش رو قطع کرد و باچشم هایی گرد شده گفت:

— نکنه نهال بهت گفته این حلقه رو دست من دیده؟ هه باورم نمی شه! اون گفت رها و کیوان نامزد بودن و تو هم باور کردی؟! نارین چطور می تونی این قدر ساده باشی و حرفاشو باور کنی...
اون حرف می زد و من شوکه زل زده بودم به حلقه و حرف های چندثانیه قبلش رو توی ذهنم حلاجی می کردم.

کیوان قبلاً عاشق یک دختر دیگه بوده.

بامن ازدواج کرد تا پولم اونو به عشقش برسونه.

برای من نه بلکه برای مریم این حلقه رو خریده بوده.

درد عمیقی توی قفسه سینه ام پیچید و راه نفسم بسته شد.

سد اشک هام شکست و اشک هام روی گونه هام جاری شدن.

باچشم هایی خیس و اشک بار به رهایی که بانگرانی نگاهم می کرد نگاه دوختم و به سختی پرسیدم:

— چرا به مریم نرسید؟

کلافه از جاش بلندشد و گفت:

— اینو دیگه برو از خود کیوان بپرس، بهتره من هیچی نگم. بهتره مشکلتو باخودش حل کنی.

بابخشی نفس گیر پرسیدم:

— خیلی دوستش داشت؟

ناراحت نگاهم کرد و گفت:

— نارین چه اهمیتی داره قبلاً کی رو دوست داشته مهم اینه الان تو رو دوست داره.

پوزخند زدم:

— دوستم داره! از کجا معلوم؟ ازدواج ما یه ازدواج صوری بود، به خاطر این که بتونه به شرط مریم عمل کنه بامن ازدواج کرد. وقتی از مریم رونده شد اومد سمت من. باخودش گفت مریم که نشد نارین که هست؛ عین یه لاستیک زاپاس دقیقاً.

— نه اینطوری نگو اون واقعاً دوستت داره.

کیفم رو برداشتم و بلندشدم و رو بهش گفتم:

— راستشو بگو، تو رو هم دوست داشت؟

کلافه گفت:

— چرا چرت می‌گی؟ کیوان هیچ وقت هیچ حسی به من نداشت.

— اما تو داشتی. هنوزم داری.

سکوت کرد.

لبخند تلخ تمسخرآلودی زدم که گفت:

— من دوستش داشتم اما وقتی گفت کات گفتم باشه و دیگه هم به احساسم فکر نکردم. خیلی وقته که احساسم به کیوان رو یه گوشه از قلبم دفن کردم. الانم می‌خوام زندگیمو بابهمن بسازم. پیش پای تو قرار بود بریم حلقه نامزدی بخریم.

این دفعه لبخند تلخ همراه بود با حسرت و حسادت:

— خوبه حداقل تو عین من حلقه‌ی یه زن دیگه نمیره تو دستت.

به سمت در رفتم و زیرلب براش آرزوی خوشبختی کردم.

از خونه اش که بیرون اومدم اکسیژن حبس شده توی سینه ام رو با آه بیرون دادم و با قدم هایی آهسته و پر از غم راه خونه رو در پیش گرفتم.

حس می‌کردم اولین زنی هستم که به قلب سرد و سنگی کیوان پا گذاشتم و حرارت عشق رو به وجودش تزریق کردم اما انگار این یک توهمی بیش نبوده و قبل از من قلبش عاشق یکی دیگه شده.

مریم چه جور زنیه؟

حتماً خیلی خاصه که کیوان باوجود چهارسال اختلاف سنی و یک بچه‌ی هشت ساله کنار اومده و ازش خاستگاری کرده.

حتماً خیلی خاصه که مردی عین کیوان رو رد کرده.

حتماً خیلی خاصه که تونسته قلب کیوان رو به تپش بندازه.

حتماً خیلی خواستنیه که کیوان به خاطر اون تن داد به یک ازدواج صوری برای به دست آوردن پول و عمل کرد به شرطش.

حتماً خیلی می‌خواستش که به خاطرش منو که یک روزی ازم بیزار بود رو به زندگیش راه داد.

حتماً خیلی عاشقش بوده که اون شب به خاطرش گریه کرد.

چرا کیوان منو رد کرده؟

چرا اشک رو مهمون چشم هاش کرد؟

یعنی عاشقش نبود؟

مگه می‌شه عاشق اون مرد شیطون و شرور و درعین حال مهربون و دل پاک نشد؟!
یعنی کیوان فقط واسه این به من نزدیک شد تا منو جایگزین عشقش کنه؟
اصلاً عاشق من هست یا اینم دروغه؟
دروغ!
اون می‌گفت از دروغ متنفره پس چطور دلش اومد با من این‌طوری بازی کنی؟
چطور دلش اومد به دروغ بگه که عاشقمه؟
عشق اون که مریمه.
من کی ام؟
من چی ام توی زندگیش؟
نقش من چی بود این وسط؟
اون از من صداقت خواست. به من قول داد با صداقت راه زندگی رو طی کنیم پس چطور تونست مریم رو، عشق
اولش رو از من پنهان کنه؟
عشق اول!
عشق اول هیچ وقت فراموش نمی‌شه.
کیوان خودش گفته بود عشق هیچ وقت فراموش نمی‌شه.
پس مریم هنوز هم توی ذهن و قلب شوهر من هست و هر لحظه توی زندگیم حضور داشته.
ذهنم خسته بود از این پازل سخت و هزار تیکه.
قلبم درد می‌کرد از این که قلب کیوان قبلاً متعلق به کس دیگه ای بوده.
چشم هام از هجوم اشک می‌سوخت و یک لحظه هم اون شبی رو که اشک ریخت و توضیحی درباره‌ی اشک
هاش نداد از یادم نمی‌رفت و یکی مدام توی گوشم فریاد می‌زد:
_به خاطر مریم گریه می‌کرده. به خاطر عشقِ مریم.
عشق مریم!
احساسش به مریم قوی تره یا احساسش به من؟
اصلاً احساسی به من داره یا فقط محض ساختن یک زندگی کنار منه؟
می‌دونی به خاطر چی بغض راه گلوم رو بسته و دلم گرفته؟
به خاطر این که اولین عشقِ عشقم نبودم. به خاطر این که اولین زنِ قلبِ مردم نبودم. به خاطر این که اولین
احساس کیوان نبودم.
این درد داشت، درد داشت واسه منی که اولین عشقم بود، اولین مردم بود، اولین احساس و اولین تپش های
بی‌تاب قلبم بود.

"کیوان"

همون طور که با عصبانیت پام رو روی پدال گاز فشار می‌دادم داد زدم :
_چرا بهش گفتی؟

مجبور شدم. فکر می‌کرد من و تو قبلاً نامزد بودیم! فکر می‌کرد اون حلقه رو واسه‌ی من خریدی و دوستم داری. کلاً دچار سوءتفاهم شده بود. می‌گفت حتماً کیوان خیلی دوست داره که با بقیه‌ی دوستاش قطع رابطه کرده اما باتو هنوز در ارتباطه. مجبور بودم توضیح بدم تا شکش نسبت بهت برطرف بشه. باعصابی داغون گوشه‌ی رو پرت کردم روی صندلی کناری و سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر به خونه برسم و مسئله‌ی ای به اسم مریم رو حل کنم برای دختری که حساس بود و حساس و حساس نسبت به منی که عشقش بودم.

شماره‌اش رو بارها و بارها گرفته بودم و جواب نداده بود و همین یعنی دلخوره. اصلاً دلم نمی‌خواست مریمی که فراموش شده بود بشه یک سوءتفاهم بزرگ و زندگیم رو تلخ کنه. جلوی مجتمع پارک کردم و خیلی سریع وارد مجتمع شدم و به سمت آسانسور رفتم که نگهبان گفت: خرابه.

مشتی کوبیدم به در آسانسور و زیرلب غریدم:

لعنتی.

باشتاب پله‌ها رو طی کردم و با کلیدم در آپارتمان رو باز کردم که همون کنار در کیف نارین و وسایل‌های پخش شده‌اش روی زمین رو دیدم، و قوطی قرصی که نیمش روی زمین ریخته بود. بانگرانی رفتم به سمت سالن که دیدم روی کاناپه نشسته و سرش رو بین دست‌هاش گرفته. نارین!

سرش رو بالا آورد و بادیدن چشم‌های سرخش دلم گرفت.

گریه کردی؟

از روی کاناپه بلندشد و باچشم‌های سرخش زل زد به چشم‌هام:

سرم که درد بگیره می‌زنه به چشمم؛ اما گریه هم کردم. می‌دونی واسه چی؟

چونه‌اش از بغض لرزید و باکشیدن یک نفس عمیق سعی کرد خودش رو کنترل کنه:

واسه این که شدم بازیچه. شدم یه بازیچه برای رسیدن تو به عشقت. شدم یه بازیکن بی‌ارزش که روی نیمکت ذخیره‌ی زندگیت نشسته. گریه کردم به حال خودم که نه خانواده ام دوستم داشتن و نه تو دوستم داشتی. به خاطر منافعت بامن بودی. من یه پله بودم واسه رسیدن به مریم. مریم! مریم کیه کیوان؟ مریم کیه که اولین احساس شوهر من بوده؟ مریم کیه که باوجود بیوه بودنش دوستش داشتی؟ مریم کیه که می‌خواستی بشی پدر بچه‌ی هشت ساله‌اش درحالی که خودت بعضی موقع‌ها بازیچه‌ی هات می‌شی پسر بیست و پنج ساله‌ی من؟ مریم کیه که به خاطرش حتی تن دادی به ازدواج صوری؟ مریم کیه که به خاطرش توی بغلم گریه کردی؟ مریم کیه که واسه سورپرایز کردنش حلقه‌ی تک نگین می‌خری و وقتی ردت می‌کنه پسمونده‌ی حلقه‌شو میاری واسه من؟

حق کردندش روح و روانم رو بهم می‌ریخت و هر قطره اشکش منو تا مرز جنون می‌برد.

به سمتش قدم برداشتن:

نارین...

دستش رو بالا آورد:

__ به من نزدیک نشو.
پام برای برداشتن قدم بعدی متوقف شد و شوکه نگاهش کردم:
__ نارین! فکر می کردم گذشته ی همو هضم کردیم.
باگریه جیغ زد:
__ گذشته تو آره عشقتو نه .نجمه رو هضم کردم، سارا رو هم همین طور، حتی رهایی که تا بیخ گوشم میاد و می ره رو هم هضم کردم اما مریم رو نمی تونم چون عشقت بوده .زنی بوده که تونسته به قلبت نفوذ کنه.
سرم رو به تندی تکون دادم و گفتم:
__ نه .عشق من تویی.
باغم خندید:
__ عشق یه بار اتفاق میوفته، فراموشم نمی شه .این حرفی بود که خودت زدی.
__ هنوزم سر حرفم هستم.
بهت زده نگاهم کرد:
__ پس هنوزم عاشق مریمی!
__ نه .هنوزم می گم عشق یه بار اتفاق میوفته، هیچ وقتم فراموش نمی شه .احساس من به مریم عشق نبود که اگه بود فراموش نمی شد، احساس من به تو عشقه که حتی یه روزم نمی تونم ازت دور بمونم.
__ می خوام باور کنم ها اما نمی دونم چرا نمی شه .مریم درست عین یه ویروس سرطانی داره از پا دارم میاره.
به سمتش رفتم و بازوهای ظریفش رو میون پنجه هام گرفتم و خیره به چشم های خیسش که دلم رو بی تاب می کرد گفتم:
__ نارین باور کن .به عشقم شک نکن .به عشقم که شک می کنی قلبم می گیره، از خودم بیزار می شم که نمی تونم احساسم رو بهت ثابت کنم .احساس بی عرضه بودن بهم دست می ده .مریم کیه؟ هیچکی .مریم هیچکی نیست که بخوای به خاطرش این طوری اشک بریزی و دل منو خون کنی.
پوزخند زد:
__ مریم هیچکی نبود که به خاطرش تن دادی به ازدواج صوری؟!
__ مهم اینه که اون رابطه ی صوری حالا شده یه رابطه ی عاشقانه.
__ از جانب من یا از جانب تو؟
__ از جانب هر دو مون.
__ یه قلب یه بار عاشق می شه.
__ و قلب من عشقو باتو تجربه کرد.
خنده ی تلخی کرد و گفت:
__ نه کیوان، نه .قلب تو عشقو بازنی تجربه کرد که بیوه بود و مادر یه بچه و تو برای به دست آوردنش تن دادی به یه ازدواج صوری تابتونی شرط عشقتو عملی کنی.
دست هام رو کنار زد و حلقه رو از انگشتش در آورد و جلوم گرفت که باچشم هایی گرد شده از بهت و تعجب نگاهش کردم :

—این چه کاریه نارین؟!
—باصدایی که بغضش رو فریاد می زد گفت:
—دیگه پسمونده ی مریم رو دستم نمی کنم.
—نارین داری عصییم می کنی.
—بغضش ترکید و صدای گریه اش بلندشد:
—این حلقه برای مریم بوده.
—آره اما این که مهم نیست مهم اینه الان توی دست توئه.
—باغم لب زد:
—این حلقه رو به نیت من خریدی.
—این حلقه رو به نیت عشقم خریدم و الانم دقیقاً توی دست عشقمه.
—لبخندی تلخ زد:
—باهمین زبونت گولم زدی تاخیال کنم عاشقمی.
—دست هام دو طرف صورتش نشست و خیره به چشم هاش گفتم:
—هستم .عاشقتم .گولت نزدم .نارین باورم کن، حرفی که از قلبم بلند می شه و روی زبونم می شینه رو باور کن.
—باگریه نالید:
—نمی تونم، دیگه نمی تونم .باهمه ی گذشته ات کنار اومدم بااین تصور که اون دخترها هیچی نبودن توی
زندگیت به جز عروسک های تخت اما بامریم نمی تونم کنار بیام .مریم عشقت بوده!
—کنترل رو از دست دادم و باعصبانیت فریاد زدم:
—نبود .مریم عشق من نبود.
—درست عین خودم فریاد زد:
—واسه همین بامن ازدواج کردی تاپول به دست بیاری و شرطشو عملی کنی .عاشقش بودی یا نه زده بودی
تو کار خیر؟
—کلافه انگشت هام رو لای موهای پشت سرم فرو بردم و زیرلب گفتم:
—چطوری حالیت کنم تا بفهمی مریم هم فقط یه حس زود گذر بوده؟
—حالیم نمی شه .حالیم نمی شه چون هیچ مردی برای یه حس زودگذر حلقه ی ازدواج نمی خره.
—حلقه رو پرت کرد روی میز عسلی و صدای بالا و پایین رفتنش بارها توی گوشم پیچید و بعد صدای خودِ نارین:
—دلگیرم، هم از این که اولین عشقت نیستم هم از این که مهم ترین مسئله ی زندگیتو ازم پنهان کردی .گفتی
باهام صادقی !کدوم صداقت وقتی تازه از غریبه ها شنیدم شوهرم قبلاً دلباخته ی یه زن بیوه بوده که چهارسال
از خودش بزرگ تر بوده؟ گفتی از دروغ متنفری، منو به خاطر دروغی که فقط محض خاطر خودت بود تا
باماهان درگیر نشی یک هفته تنبیه کردی و حتی نگاهمم نکردی اونوقت خودت هرشب زل زدی تو چشمم
و دروغ گفتی .نارین عاشقتم .نارین تو اولین عشق منی .نارین تو معنی عشقو بهم فهموندی .هه جالبه !از
دروغ بدت میاد و این همه دروغ تحویل من دادی؟
—دندون هام چفت هم شد و دست هام مشت:

— حس من به مریم عشق نبود که اگه بود الان تو زنم نبودى.

نگاه غمگینش توى چشم هام چرخید و باتأسف سر تگون داد:

— دیگه باورت ندارم کیوان. دیگه باورت ندارم.

به بازوهاش چنگ زدم و با شدت تکونش دادم و داد زدم:

— چرا؟ چرا باورم ندارى؟ هیچ وقت باورم نداشتى و همیشه بهم شک داشتى. کجای این رابطه اشتباه رفتم، خطا کردم که تو باورم نمى کنى؟ چه دروغى بهت گفتم؟ نارین من از دروغ متنفرم هیچ وقتم بهت دروغ نگفتم.

آره مریم رو پنهان کردم اما دروغ نگفتم، تازه مریم رو پنهانم نکردم چون فراموشش کرده بودم نشد که بهت بگم؛ چون اهمیت نداشت نگفتم. چرا باید مى گفتم وقتى که نه حسى بهش داشتم و نه برام اهمیتی داشته؟

نفس هام از خشم بلند و کشدار شده بود و نارین زل زده بود به چشم هام، باهمون اشک هاىی که بند نمیومد بلکه بیشترم مى شد.

— اهمیت نداشت که براش حلقه خریدى؟

عصبى از این که هیچ کدوم از حرف هام رو نمى فهمید و اون حلقه رو این قدر برای خودش بزرگ کرده بود زیر لب نالیدم:

— خدا لعنتم کنه.

خودش رو از بین دست هام کنار کشید و باپوزخند گفت:

— فکر مى کردم نیاز بدبخته اما من بدبخت تر از نیازم. من بدبخت ترم که یه پله بودم برای رسیدن شوهرم به عشقش. هه مى خواستى بعد از اتمام قرارداد منو طلاق بدی و باعمل کردن به شرط مریم با اون ازدواج کنى؟

دمت گرم آقای شایسته، این طور بازیچه کردن من به خاطر خودت و عشقت واقعاً ایول داره.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

— چرا دارى چرت مى گى؟! کی تو رو بازیچه کرده؟ کی مى گه من عاشق مریمم؟ نارین الکی مسئله درست نکن واسه تلخ کردن اوقات خودم و خودت.

موهاش رو عصبى از توى صورتش کنار زد و جیغ زد:

— این که تو قبلاً عاشق یه زن دیگه بودى واسه من مسئله الکی نیست.

— عاشق نبودم. من دورت بگردم عاشقش نبودم. تلخ نکن این زندگى لعنتى رو.

نفس عمیقى کشید و با آه بیرونش داد:

— فکر مى کردم من اولین زنى ام که پا گذاشته به قلبت.

— همین طورم هست.

خسته زمزمه کرد:

— لااقل الان دیگه دروغ نگو.

— دروغ نیست، هیچ وقتم بهت دروغ نگفتم.

به حلقه اى که روی میز رها شده بود نگاه کرد و باناراحتی گفت:

— نه جشنى بود نه لباس عروسی، دلم به این حلقه خوش بود، اینم واسه من نبود.

غم توى صداش دلم رو به آتیش کشید و نگاه خیسش رو دوخت به چشم هام و لب زد:

— حلقه ای که واسه یه زن دیگه بوده رو دیگه دستم نمی‌کنم، مردی رو هم که قلبش پیش یه زن دیگه‌ست رو دیگه نمی‌خوام.

از کنارم رد شد که انگشت هام پیچید دور مچ دستش. ایستاد و لب هام رو به گوشش نزدیک کردم و آروم اما محکم غریدم:

— این حرفتو می‌ذارم پای عصبانیتت و حال ناخوشت.

مچ دستش رو از بین انگشت هام آزاد کرد و به اتاق رفت.

اون حلقه‌ی لعنتی رو که شده بود واسم دردسر، از روی میز برداشتم و باحرص پرت کردم به طرفی و زیرلب گفتم:

— گوه بزنی منو که نمی‌تونم عشقمو به زنی ثابت کنم.

"نیاز"

"یک ماه بعد"

دور میز کنار باغچه نشسته بودم و زانو هام رو توی بغلم گرفته بودم.

نگاهم به بنفشه های توی باغچه بود و محمدی هایی که عطرشون زیر بینی ام بود و رنگ صورتی شون به باغچه زینت بخشیده بود.

چونه ام رو از روی زانو هام برداشتم و پیشونیم رو جایگزینش کردم. چشم هام رو بستم و به صدای جیرجیرک گوش سپردم.

باقرار گرفتن ملحفه ای نازک روی شونه هام سرم رو از روی زانو هام برداشتم و به حاج بابا نگاه کردم که ملحفه رو روی شونه هام انداخته بود.

سعی کردم لبخندی به معنی تشکر بزنم اما هرچی تلاش کردم بی‌فایده بود؛ این لب ها دیگه باخندیدن قهر کرده بودن.

حاج بابا بی‌حرف صندلی کناریم رو عقب کشید و روش نشست.

دوطرف ملحفه رو به هم نزدیک کردم و محکم دور خودم پیچیدمش. سردم نبود، شاید هم بود. خیلی وقت بود که متوجهی حال خودم نمی‌شدم. نه سردی می‌فهمیدم نه گرمی، نه گرسنگی نه سیری، نه خواب نه بیداری.

حاج بابا دست هاش رو زیر چونه اش گذاشته بود و تسبیح زیبای مشکی رنگش مابین انگشت هاش برق می‌زد.

نگاهش به میز بود و سکوت بینمون رو جیرجیرکی که هرشب همدم می‌شد و خلوت تنهایی هام رو بهم می‌زد می‌شکست.

این بار انگشت هام رو توی هم پیچیدم و دست هام رو روی زانو هام گذاشتم و سرم رو به بازوم تکیه دادم.

نگاهم به تنه‌ی درخت گردو بود که بالاخره حاج بابا سکوتش رو به پایان رسوند:

— یه روزی هم بود که کل این باغ پر می‌شد از صدای خنده های تو.

سرم رو از روی بازوم برداشتم و رو کردم به حاج بابایی که چشم هاش از غم من غمگین بودن.
حرفی نزدم و اون ادامه داد:

—اون روزها فکر نمی کردم دیدن لبخندت یه روز برام بشه حسرت.
بغضی که تاگلوب بالا اومد رو با آهی که از گلوب خارج شد از بین بردم و لب زدم:
—من خوبم.

نگاهش رو خیلی وقت بود که از میز کنده بود و به صورتم دوخته بود:
—تاتعریف از خوب چی باشه، اینی که من می بینم اصلاً خوب نیست.
گوشه لبم رو کمی بالا بردم و سعی کردم از نگرانی هاش کم کنم:
—الان اولشه یکم که بگذره خوب می شم. به قول شاعر پایان شب سیه سپید است.
دستم رو به سمتش دراز کردم و از روی کتش، نرم روی بازوش کشیدم:
—نگران من نباش قربونت برم.

دستم رو از روی بازوش برداشت و بین دوتا دست هاش گرفت. احساس گرمای دست هاش خیلی خوب بود.
—مگه می تونم نگران نباشم؟ نه ساله که نگرانتم، از وقتی کیان اومد نگرانی های منم برای تو شروع شد. از
وقتی کیوان اومد نارینم ازم جدا شد و نگرانی هام برای اونم شروع شد. از وقتی گلنار بد شد نگرانی هام برای
امیرمحمد شروع شد.

دلَم نمی خواست غم ما دوباره سنگین بشه و روی قلبش بشینه و قلبش رو از پا در بیاره.
اگه توی این وضع و اوضاع حاج بابا طوریش می شد دیگه به معنی واقعی کلمه از پا در میومدم.
غم امیرحسین رو هنوز هضم نکرده عزادار بچه ی ده روزم شدم و حالا دیگه اصلاً توان یک داغ دیگه رو ندارم.
صندلیم رو به صندلش نزدیک کردم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و سرم رو به شونه اش تکیه زدم:
—غصه ی بچه هاتو نخور. بچه هات دیگه بزرگ شدن. دیگه وقتشه به فکر خودت و حاج خانمت باشی.
بغضم رو قورت دادم و باتمام توان لبخند نشوندم روی لبم. سرم رو بالا آوردم تاخوب ببینه لبخندم رو و خیالش
کمی آروم بگیره.

لب هاش همراه بامهر پدراشه روی پیشونیم نشست و بانفسی که خیلی شبیه به آه بود گفت:
—بچه هام هرچقدرم بزرگ بشن بازم فکرشون باهامه.

سرم دوباره نشست روی شونه اش و زیرلب گفتم:
— چون یه پدر نمونه ای.

سرش رو به سرم تکیه زد و باحس خوبی که به سراغم اومده بود دستم رو دور بازوش محکم تر کردم.
—قهری باهاش؟

—باکی؟
—خدا.

پلک هام روی هم نشست و آروم جواب دادم:

— نه. خودش می ده خودش هر وقت که بخواد می تونه بگیره. من قهر نیستم فکر کنم اون قهره. نمی دونم واسه
چی داره تنبیه ام می کنه.

__تنبيه ات نمی کنه امتحانت می کنه.

بغض به گلوم فشار آورد. صورتم رو که چیزی نمونده بود با اشک هام خیس بشه رو به بازوی حاج بابا فشردم و نالیدم:

__خستم از این همه امتحان. پس کی تموم می شن؟

__خدا اون بنده شو که بیشتر از همه دوست داشته باشه بیشتر امتحان می کنه، بیشتر سختی می ده تاباهش نزدیک تر بشه.

__می دونم.

دستم رو از دور بازوش باز کردم و دستی به صورتم کشیدم تا مثل تمام این مدت اشک نشم، بارون نشم، سیل نشم.

خسته شده بودم از گریه، از ناله، از شکوه.

این چیزها باران رو برنمی گردوند.

رفته بود، یه جای دور، خیلی دور. هرچقدرم گریه می کردم برنمی گشت، مامان صدام نمی زد، توی بغلم نمی خوابید، زندگی سیاهم رو رنگی نمی کرد.

رفته بود و این رفتن برگشت نداشت، پس گله و شکایت و گریه چه فایده داشت؟

این طوری فقط حاج بابا و مامان فاطمه ای رو عذاب می دادم که روز به روز پا به پام آب می شدن.

حاج بابا هنوز بانگرانی نگاهم می کرد که لبخند زدم به روش؛ هرچند مصنوعی بود و نمایشی اما کمی آروم کرد چشم های عاشق پدرم رو:

__کی برگشتین از مسجد؟ متوجه نشدم.

لبخندی صورتش رو پوشوند و حالا این نوبت من بود که آروم بگیرم :

__گفتی قهر نیستی. درسته؟

متعجب از سوالی که باز تکرار کرده بود سر تکون دادم به معنی آره که بالبخند پرسید :

__گفتی باهات قهره؟ نه؟

__فکر کنم.

لبخندش عمیق تر شد:

__نیست که اگه بود به خونه اش دعوت نمی کرد.

گیج از این که متوجه ی حرفش نشده بودم زمزمه کردم:

__چی؟!

بالحنی پر از اشتیاق گفت:

__از بین این همه آدم قرعه به اسم تو دراومد. خوش به سعادتت.

اخم هام از تعجب در هم رفت:

__درباره ی چی حرف می زنی حاج بابا؟!

سرم رو جلو کشید و پیشونیم رو بوسید:

— خدا خودش تو رو دعوت کرد به خونه اش، این یعنی اون قهر نیست تو هم نباش، دلگیرم نباش، شکایتم نکن .به قول خودت پایان شب سیه سپید است .برو به این سفر و بیا از نو شروع کن.
چشم هام بارونی شد و بابهت و بغض گفتم:

— اسم من دراومد؟

باهمون لبخند سر تکون داد:

— آره.

دستم روی دهنم نشست و تک خنده ای همراه باگریه زدم.

باورم نمی شد .انگار خواب بودم و داشتم یک خواب قشنگ می دیدم.

—از بین اون همه آدم اسم من در اومد !این چطور امکان داره؟

—وقتی خدا بخواد از بین ششصد نفر که هیچ از بین هفتادمیلیون نفر هم اسم تو درمیاد.

صدای گریه ام بلندشد که حاج بابا آغوشش رو برام باز کرد و سر روی سینه اش گذاشتم و باگریه گفتم:

—حاج بابا این سفر برام یه زندگی دوباره می سازه .مگه نه؟

دستم روی خرمین موهام کشیده شد و گفت:

— آره قربونت برم، دعوت کرده به خونه اش تا دردهای دلتو آروم کنه.

—می خواد غم بارانم رو تسکین بده.

صدای حاج بابا بغض دار شد:

— آره عزیزدلم.

—می خواد داغ خیانت کیان رو آروم کنه.

—آره دخترم.

همون طور که توی بغل حاج بابا این بار از روی خوشی حق می کردم توی دلم خدا رو شکر کردم.

خوش حال بودم چون من دعوت شده بودم به دیدار خدا.

خوش حال بودم چون قهر نبود باهام.

خوش حال بودم چون از بین اون همه آدم خدا منو لایق رفتن به خونه اش دونسته بود.

باید می رفتم.

می رفتم تا آروم بگیرم.

می رم تا توی این سفر یک نیاز جدید بسازم.

یکی که در برابر هر سختی و آسونی که خدا توی تقدیرش رقم می زنه صبره و باایمان.

باید نیازی می ساختم که سختی ها به خدا نزدیکش کنه نه این که از خدا دورش کنه و اعتقادش رو سست کنه.

این سفر می تونست روح زخمیم رو درمان کنه.

حاج بابا بوسه ای به موهام زد و گفت:

—بسه دیگه .این همه اشک رو از کجا میاری!

آروم ازش فاصله گرفتم و اشک هام رو پاک کردم:

__ این دفعه از شوقه.

__ حتی نمی‌خوام چشمت از سر خوش حالی و شوق اشکی بشه.

لبخندی به روش زدم که پشت انگشت هاش رو روی گونه‌ی ترم کشید و گفت:

__ بهتره به جای گریه بری بار سفر ببندی.

__ تنهایی می‌رم؟

__ نه زن زیر چهل و پنج سال بدون محرم که نمی‌تونه بره؛ با امیر محمد می‌ری.

باتک خنده ای پر ذوق گفتم:

__ وای خیلی خوبه.

از خنده هام لب هاش خندید و چشم هاش آروم گرفت.

می‌خواستم از این شهر و آدم هاش برای مدتی دور بشم و چقدر خوب بود که قرار بود از آدم های این شهر پر

از غم دور شم و به خدا نزدیک شم.

قطعاً خدا می‌تونست تمام دردهایی که این مدت کشیدم رو از یادم ببره.

حاج بابا دوباره سرم رو توی بغلش کشید و بانفسی که آسوده و راحت بیرونش می‌داد گفت:

__ چقدر خوبه که بعد از اون همه گریه حالا خنده تو می‌بینم.

دست هام دورش پیچیده شد و صداش زدم :

__ حاج بابا؟

__ جانم؟

__ از این سفر که برگردم واسه همیشه تکلیف خودم و کیانی که به زودی پدر بچه‌ی ترانه می‌شه رو روشن می

کنم .بهترین تصمیم جداییه؛ چون اون بچه پدر می‌خواد .نمی‌خوام حالا که باران نیست دیگه با هاش ادامه

بدم.

ازش فاصله گرفتم و به چشم هاش زل زدم:

__ دختر تو که یه روزی به خاطر کیان تو روت وایستاد و از این خونه فرار کرد رو دوباره قبول می‌کنی؟ دوباره

اجازه می‌دی پیام و بشم دختر خونه ات؟ اجازه می‌دی باهاتون بشم هم سقف و همخونه؟ هیجا رو ندارم جز

همین جا، هیچ کسو ندارم جز شما .پناه می‌دی بازم؟

چشم هاش از اشک برق زد و گفت:

__ معلومه دخترم .جای تو همیشه توی این خونه محفوظه، جای تو توی قلبمه، روی تخم چشمم .هر جا هم

که بری، هر کاری هم که بکنی، از هر کسی هم که رونده بشی بازم برگرد پیش خودم .در این خونه همیشه به

روت بازه.

دلگیر گفتم:

__ ممنون اما حاج بابا انگار اشتباهاتم یادت رفته !یادته باهات چیکار کردم؟ تو روت وایستادم !باکیان فرار

کردم !به نظر و خواسته هات احترام نداشتم !بارها به خاطر کیان حرمتتو شکستم اما تو هربار بخشیدیم !چرا؟

چرا می‌بخشی؟ چرا منو می‌بخشی و نارین رو نمی‌بخشی؟ من هزار اشتباه کردم و اون یک اشتباه، چرا نمی

بخشیش؟

نفسش رو سنگین بیرون داد و نگاهش رو ازم گرفت و به گل های باغچه دوخت:

— تو چه می‌دونی از دل من پدر؟ از این که هرشب باغصه اش می‌خوابم و بانگرانی هاش چشم باز می‌کنم . نگرانشم هر لحظه، دلتنگشم هر دقیقه اما دلگیرم هستم . تو فرار کردی تا منو تو عمل انجام شده قرار بدی، فرار کردی اما نداشتی انگشت کیان بهت بخوره اما نارین یک راست رفت دادگاه و باحکمی که گرفت اسم من پدر رو خراب کرد و باکیوان عقد کرد و با بی‌شرمی دست تو دست اون اومد به این خونه ! اونم دقیقاً توی روزهایی که تو حالت بد بود و یه پات دادگاه بود و یه پات بین جنگ و جدال باکیان ! دلم گرفت از دختری که بین اون همه مشکل رفت پی دل خودش و شد یه مشکل دیگه واسه خانواده . تو فرار کردی اما وقتی گفتم برگرد برگشتی اما نارین حتی نخواست که من بهش یه فرصت دیگه بدم . آرزو داشتم توی لباس عروس بینمش و این آرزو رو برام تبدیل کرد به کابوس . تو فرار کردی اما نداشتی کسی بفهمه و زود برگشتی اما از بی‌آبرویی نارین عالم و آدم باخبر شدن . کسبه بازار بهم خندیدن، اهالی مسجد سعی کردن دردم رو تسکین بدن اما با به روم آوردن خطای دخترم بیشتر دردم رو تشدید کردن . تو رو می‌بخشم چون هر اشتباهی هم که می‌کنی پشیمون برمی‌گردد و عذرخواهی تو می‌کنی اما نارین یه بارم نیومد و نگفت بابا اشتباه کردم نادیده ات گرفتم . می‌خوام ببخشم ته تغاری بی‌معرفتم رو اما درد دلم هنوزم تازه ست . دلم رو بدجوری سوزوند، بدجوری .

دست هاش رو توی دستم گرفتم و از بغضش بغض کردم:

— قربون دلت برم . اشتباه کرد، بچگی کرد . ندیدیش که اگه ببینیش دلتنگی شو از چشماش می‌خونی . صداش عین خودت بغض داره، از دوری شما، از نبود شما، از دلتنگی برای شما . حاج بابا بیا و ببخشش . به خدا آرزومه یه بار دیگه عین گذشته ها دور هم جمع شیم . من باشم و امیرمحمد، شما و مامان فاطمه، نارین و فضولی هاش . حیف نیست از هم دور باشیم؟ صدای خنده روزی توی این باغ می‌پیچه که دوباره دورهم جمع شیم . دردهامون روزی کم می‌شه که دوباره همدرد و همدل هم بشیم . حاج بابا این همه منو بخشیدی یه بارم نارین رو ببخش . می‌دونم خطاش بزرگ بود اما اینم می‌دونم که دل شما هم بزرگه .

چند لحظه ای توی سکوت نگاهم کرد و بعد گفت:

— تو این سفرو برو؛ وقتی برگشتی، وقتی حالت کاملاً خوب شد، وقتی تکلیفت باکیان روشن شد و برگشتی به این خونه، به خاطر برگشت تو که چراغ این خونه ای دوباره همه رو دورهم جمع می‌کنم .

لبخند خوش‌حالی زدم و راضی سر تکون دادم .

از این که قرار بود دوباره نارین وارد جمعمون بشه خوش‌حال بودم .

از این که باز ما دوتا خواهر و یک برادر روی اون تخت زیرسقف آسمون می‌خوابیدیم و ستاره ها رو می‌شمردیم خوش‌حال شدم .

از این که دلتنگی های خواهرم رفع می‌شد خوش‌حال شدم .

و در آخر بغض کردم از کیانی که به زودی پدر می‌شد و به حکم همین پدر شدن ازش دل می‌کندم .

"نارین"

آفتاب زده بود و نور خورشید از پنجره سایه انداخته بود روی صورت من و نگاهم خیلی وقت بود که از پنجره به بیرون بود.

صدای آلام گوشیم که بلند شد کیوان مثل تموم این یک ماه خودش از خواب بیدار شد.

توی این مدت من شب بیداری می کشیدم و اون خوابش سبک شده بود.

دیگه لازم نبود برای بیدار کردنش خودم رو به در و دیوار بکوبم، دیگه خودش بیدار می شد. این خوب، من که برم خواب نمی مونه. این خیلی خوبه.

نزدیک شدنش به خودم رو احساس کردم. مثل هر روز بوسه اش روی شقیقه ام نشست و صدای توی گوشم پیچید:

—صبح بخیر مادام.

چشم هام رو که مدت زیادی باز بودن رو بستم و سوزش کمی توی چشم هام حس کردم.

انگشت هاش روی موهام رقصید و درهمین حال که گره های موهام رو باز می کرد گفت:

—نارین یک ماه برای مجازات کردنم کافی نبود؟

مثل تموم این مدت سکوت من رو سرسختانه حفظ کردم.

خسته از گره های زیاد بین تارهای موهام دستش روی بازوم نشست و صورتش رو بین موهام فرو برد و زمزمه کرد:

—نارین این قهرت داره منو از پا درمیاره.

قهر نبودم فقط دوری می کردم، دوری می کردم از مردی که قلبش متعلق به من نبود.

من یک عشق دو طرفه می خواستم. این خواسته ی زیادی بود؟

من می خواستم اولین عشق این مرد باشم. خواسته ی زیادی بود؟

من می خواستم تنها زن قلبش باشم. خواسته ی زیادی بود؟

نفس های گرمش از لابه لای تارهای موهام عبور می کرد و روی پوست سرم می نشست و قلبم رو بی تاب می کرد.

دستش دورم پیچید و انگشت هاش روی شکمم نشست. لب هاش پشت گردنم رو بوسید و از همون پایین

گردنم لب هاش رو تا زیر گوشم کشید و آروم نجوا کرد:

—دوست دارم، چه جوری باید این دوست داشتنو ثابت کنم؟ چرا داری ازم تاوان یه احساس اشتباه رو می گیری؟

بالاخره سکوت من رو شکوندم:

—پس به مریم احساس داشتی.

دستش رو از دورم باز کرد و روی تخت نشست. نفسش رو باصدا هول داد به بیرون و گفت:

—من هرچی می گم نره تو می گی به دوش. من هرچی می گم احساسم به مریم عشق نبود و من اشتباه عشق

تعبیرش کردم تو می گی عاشقش بودی. من هرچی می گم عاشقتم تو می گی از مریم که رونده شدی اومدی

سمت من. نارین چطوری باید حالت کنم دوست دارم؟

__ باور ندارم .دیگه باورت ندارم .تو اولین عشقتو از من مخفی کردی .وقتی که بامن ازدواج کردی باهش در ارتباط بودی، می رفتی دیدنش، می خواستی بعد از جدایی از من با اون ازدواج کنی .
عصبی از تخت پایین رفت و باخودش گفت:
__ یک ماهه دارم توضیح می دم، یک ماهه دارم ناز می کشم، یک ماهه دارم می گم غلط کردم پنهان کردم ولی بازم حرف خودشو می زنه .زن زبون نفهم هم مصیبت ها .
از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید که بغضم بی صدا شکست و مژه هام خیس شدن .
این قدر عاشقش بودم که از شدت حسادت به مریم در حال جون دادن بودم .
من این مرد لعنتی رو تمام و کمال برای خودم می خوام .قلبش چرا باید قبل از من عاشق یک زن دیگه بشه؟
چرا باید این قدر عاشق اون زن باشه که با ازدواج قبلیش و بچه ی هشت ساله اش هم کنار بیاد؟
چرا باید این قدر شیفته اش بشه که به خاطر اون با من ازدواج کنه تا بتونه به شرطش عمل کنه؟
خدایا مگه اون زن چی داشته توی وجودش که این مرد این قدر خواهانش بوده؟
صورتم رو به بالشت فشار دادم و لب لرزونم رو بین دندون هام فشردم .
بغض تمام وجودم رو گرفته بود و دلم های های گریه می خواست و نوازش های دست مادرم رو .آه مادرم !
چقدر بدبخت بودم که دیگه مادرم نداشتم، پدرم نداشتم، برادری هم نداشتم .
هر زنی وقتی از شوهرش دلخوره می ره خونه ی پدرش اما منی که دیگه پدر ندارم کجا برم؟
کجا برم تا کیوان بیاد دنبالم؟
نازم رو بکشه .
ازم خواهش کنه برگردم .
منتهم رو بکشه و بهم ثابت کنه حضورم توی خونه اش مهمه و جای خالیم خار تو چشمشه؟
خدایا من کی این قدر بی کس شدم؟
کی این قدر تنها شدم؟
گوشه ی بالشت رو توی چنگم گرفتم و حق هقم رو میون بالشت خفه کردم .
چیزی نگذشت که صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم .خیلی سریع صورت خیسم رو به بالشت کشیدم و دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم و بباستن چشم هام تظاهر به خواب کردم .
صدای غرغر زیرلبش رو می شنیدم اما نمی فهمیدم چی می گه .
چشم های نیمه بازم رو به سمتش سوق دادم .همون طور که حوله اش رو دور خودش پیچیده بود با بالاتنه ای برهنه تا کمر رفته بود داخل کمد و دنبال لباس تمیز و اتو کشیده بود اما چیزی پیدا نمی کرد .
تمام لباس های چروک و کثیف رو پرت می کرد بیرون و زیرلب غر می زد:
__ به جای این که بلندشه به خونه زندگیش برسه نشسته عزای یه عشق کوفتی رو گرفته .
دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای حق هقم بلندنش .
پس عاشقش بوده واقعاً!
عین دیونه ها افتاده بودم به جون جملاتی که از دهنش خارج می شد و هر کلمه رو بهانه می کردم تا خودم رو عذاب بدم .

کلافه پوفی کرد و خودش رو که به داخل کمد خم شده بود بیرون کشید و دست به کمر نگاهی به لباس های پخش شده و کمد خالی انداخت.

سرش رو به سمتم برگردوند و باخم نگاهم کرد که سریع چشم هام رو بستم.

صدای پوزخندش رو شنیدم:

__ بیست و سه سالته، یک ساله زن من لعنتی ای، تو این یک سال باید دوجین بچه می زاییدی اما عقلت اندازه ی گنجشک هم نیست و عین بچه ها خودتو زدی به خواب.

صداش رنگ و بوی خشم و حرص گرفت:

__ آره، خودتو زدی به خواب. منم نمی تونم زنی رو که خودشو زده به خواب بیدار کنم. یک ماه تمامه دارم می گم بین من و مریم هیچی نبوده، من خاستگاری کردم و اون ردم کرد و ماجرا تموم شد اما تو هی قصه بساز برای خودت و منو مجنون مریم تصور کن. حرفام تو گوشت نمیره چون نمی خوای که به حرفام گوش کنی. بیدار نمی شی از این توهم چون نمی خوای که بیدارشی. کسی که خوابه رو می شه بیدار کرد اما اونی که خودشو زده به خواب رو نمی شه. تو می دونی من هیچ حسی به هیچ زن دیگه ای ندارم اما نمی خوای باور کنی. چراشو نمی دونم؛ اما انگار دنبال بهانه ای. نارین اینو تو گوشت فرو کن من باتمام روشنفکریم، باتمام امروزی بودنم یه اخلاقی خاص قدیمی دارم که اگه آسمون به زمین بیاد زمین به آسمون بره سر اخلاق و حرفم هستم. تو هرچقدرم بهانه بگیری زن این خونه هستی و می مونی بالباس سفید اومدی با کفنم می ری. حالا باز باخودت بگو کیوان روشنفکره و طلاقم می ده. هه نخیرم خانم، خواب دیدی خیر باشه. فکر نکن چون اون انگشت لعنتیت خالی شده و یک ماهه فاصله می گیری یعنی طلاق عاطفی یا هرکوفت دیگه ای که اسمش هست. من اگه سگ بشم اون حلقه رو جوش می دم به انگشتت و هرشب این فاصله رو باخسونت پر می کنم اما چون دوست دارم و واست حرمت قائلم باناز و نوازش ازت دلجویی می کنم ولی کیه که بفهمه؟ بفهم لعنتی، بفهم احمق، بفهم که دوستت دارم. بفهم و مریم رو بهانه نکن واسه تلخ کردن زندگی که شیرین بود.

صداش آغشته بود به خشم. یک بغض کمرنگی هم توی حرف هاش احساس می شد یا شاید هم من این طوری احساس می کردم.

نمی دونم باخودش چه فکری کرده بود که این حرف ها رو زد اما من نمی خواستم ازش جداشم. چطوری می تونستم ازش جداشم وقتی هرضربان قلبم اسمش رو فریاد می زد؟

من بهانه نمی اوردم فقط قلبم گرفته بود، از پنهان کاریش، از این که با من به خاطر این ازدواج کرد تا با به دست آوردن پول به مریمش برسه.

قلب من از این گرفته بود که برای به دست آوردن مریم هرکاری کرده حتی تن دادن به یک ازدواج صوری با یک دختر دست خورده عین من.

نگاه اشکیم رو بهش دوختم و بایغض لب باز کردم:

__ لازم نیست خودتو به من بشناسونی، من خیلی خوب می شناسمت. مردی که کالج می پوشه و کت تک اسپرت تنش می کنه اما اخلاق احد بوقی داره. آقای شایسته شما که دختر بالباس سفید میاری خونه ات باکفن از خونه ات بیرونش می کنی، شمایی که بادیدن ماهان تا مرز کشتنش می ری، شمایی که بانگاه محمصدرا به نیاز رگ گردن پاره می کنی فقط به من بگو چطور با بکر نبودن من کنار اومدی؟!

پوزخند زدم و ادامه دادن:

— غیر از این بود که باخودت گفתי با این دختر دست خورده ازدواج می‌کنم پونصد میلیون رو ازش می‌گیرم بعدم طلاقش می‌دم می‌رم پی مریم؟ آه واسه این که به مریم برسی پا گذاشتی رو اخلاق و غیرت و من دست خورده رو عقد کردی!

پیراهنی که تو دستش بود رو محکم توی مشتش فشرد. نه تنها عضلات صورتش بلکه عضلات بدنش منقبض شدن و باصدای بمی که از خشم بم تر از حدمعمول شده بود غرید:

— دهننتو ببند نارین. ببندش تا بامشتم نبستمش. یه کلمه دیگه بگی برای اولین بار روی یه زن دستمو بلند می‌کنم. دوست ندارم اون زن تو باشی پس ببند تا نبستم فکتو.

پیراهن رو با شدت پرت کرد به سمتی و با فریاد گفت:

— دِ لعنتی من اگه با گذشته ات کنار اومدم محض خاطر اون زنیکه نبود که یه روزی می‌خواستمش محض خاطر خود خرت بود که معصومیت رو توی چشمت می‌دیدم و می‌فهمیدم که فقط قربانی مشروب شدی. من اگه باهات ازدواج کردم محض خاطر پول نبود محض این بود که دلم نمی‌خواست دختری که یه روز از سرپاکی پیشنهاد دوستیم رو رد کرد و شماره ام رو گذاشت لیست بلک به خاطر یه اشتباه ناخواسته بی‌آبروشه. من اگه باهات ادامه دادم محض این نبود که بگم دختر که نیست بیا منم بچشمش و بهره‌شو ببرم، واسه این ادامه دادم چون زنم بودی. چون اسیرم کرده بودی. چون دل باخته بودم به اون اشک‌های لعنتیت. شاید اولش واسه پول بود که به مریم برسم اما بعد، درست از همون روزی که طرد شدی دیگه واسه پول نبود، واسه خاطر خودت بود، واسه خاطر اشکات، واسه خاطر تنهاییت که می‌گفתי من پرش کنم، واسه خاطر این بود که ازم خواستی بشم پناهگاهت، واسه خاطر این بود که بهم اعتماد کردی. مریم باتمام بی‌پناهِش هیچ وقت از من نخواست پناهِش بشم. چرا؟ چون منو یه پسر بی‌عرضه‌ی بی‌دست و پا می‌دونست که خوشی زده زیر دلش و عاشق یه بیوه زن شده اما تو بهم اعتماد کردی. منم همینو می‌خواستم که یکی بهم اعتماد کنه، قبولم داشته باشه. قبولم کردی منم قبولت کردم؛ چون به پاکی روح ایمان داشتم. من اگه باخطای گذشته ات کنار اومدم اسمم نمی‌شه بی‌غیرت می‌شه عاشق. فقط یه عاشق به عشقش یه فرصت دیگه می‌ده منم این فرصتو به تو دادم و حالا شدم بی‌غیرت! لعنتی چطور دلت میاد جلوی من به خودت بگی دست خورده؟!

چشم هاش رو که از اشک برق می‌زد، روی هم فشار دادم و بغضش رو فرو داد و دلگیر نگاهم کرد و ادامه داد: — چرا عذابم می‌دی؟ بالین حرفا چرا غیرتم رو قلقلک می‌دی؟ اینا رو می‌گی تا یاخودمو بکشم یا برم سر وقت اون ماهان حرومزاده.

از بغض صداش دلم گرفت اما بدون این که نشون بدم از حرفم پشیمون شدم گفتم:

— من این حرفا رو نزدم که غیرت رو قلقلک بدم اینا رو گفتم تا بدونی به خاطر مریم تا کجا پیش رفتی. — تا کجا پیش رفتم؟ تویی که از بچگی تو گوشت خوندن خدا و پیغمبر و قسمت چرا حالا نمی‌فهمی که من و تو قسمت هم بودیم و باید یه جوری می‌فهمیدیم زیر این سقف لعنتی، مریم یه بهانه بود واسه رسیدن من و تو بهم.

باتمسخر پوزخند زدم:

— نماز نمی‌خونی حالا که این‌جا بنفعته دست به دامن خدا و پیغمبر می‌شی و از قسمت و حکمت الهی حرف می‌زنی!

خسته نفسش رو فوت کرد بیرون و به موهای خیسش چنگ زد:

— فکر نمی‌کردم اون احساس احمقانه یه روز این‌طوری بیخ خرمو بگیره.

— اگه پنهان کاری نمی‌کردی این‌طوری نمی‌شد.

خم شد و از بین لباس های کثیف و چروک یک شلوار و تی‌شرت برداشت و جوابم رو داد:

— پنهان نکردم فقط نگفتم. نگفتم چون مهم نبود، که اگه مهم بود شک نکن می‌گفتم.

— مهم نبوده و به خاطرش تن به ازدواج صوری دادی؟!

این‌بار بانعره جوابم رو داد و از صدای بلندش حس کردم نه تنها تن من بلکه شیشه های پنجره هم لرزید:

— گناه کردم از دست محمدصبرا و یه بی‌آبرویی بزرگ نجاتت دادم؟

باگریه ای که از ترس بود روی تخت نشستم و گفتم:

— سر من منت نذار.

— وای وای وای نارین از کی تاحالا این‌قدر فهمیدن حرفام برات سخت شده؟ مخ تو انگار تعطیل کردی! کی

منت گذاشت؟ حرف من اینکه که اگه باهات ازدواج کردم فقط محض به دست آوردن پولی که باهم قرار گذاشتیم

نبود واسه خاطر خودت بود. نمی‌خواستم بی‌آبروشی و بهت به یه چشم دیگه نگاه کنن؛ چون هیچ‌کس عین

من درک نمی‌کرد که اون شب تو حال خودت نبودی و فقط یه قربانی بودی.

باحرص و جیغ بالشت روی تخت رو به طرفی پرت کردم و جیغ زنان گفتم:

— تو مریم رو دوست داشتی، حلقه‌ی اونو دست من کردی، از من پنهان کاری کردی، بارها اشتباه منو به روم

آوردی و با مادام مادام گفتنت زجرم دادی تا اون شب کثیفو یادم بیاری اما با ازدواج قبلی مریم و بچه‌ی هشت

ساله اش کنار اومدی و واسش حلقه‌ی تک نگین خریدی. باپول من می‌خواستی پدر اونو از زندان آزاد کنی.

این زندگی لعنتی پر بوده از پنهان کاری و عشق مریم. من مردی رو که قبلاً شیفته‌ی یه زن دیگه بوده رو نمی‌

خوام.

صورتم رو بادست هام پوشوندم و از ته دل گریه کردم که باصدای آرومی که ناشی از خستگی روحش بود گفت:

— گریه نکن.

دست هاش باخشونت دست هام رو از روی صورتم پایین آورد و نزدیک صورتم فریاد زد:

— گریه نکن و بهانه های الکی نگیر. چقدر باید توضیح بدم که دوستت دارم و حسی به مریم ندارم؟ آره مادام

صدات می‌زد و می‌زنم چون تو مادام منی، خانم خونه‌ی منی، ملکه‌ی قلب منی. گریه نکن، گریه نکن که

گذشته‌ی من گریه نداره این گریه داره که یک ماهه خون منو کردی تو شیشه. این گریه داره که زن این خونه

زنده ست و از خونه کثافت می‌باره. این گریه داره که آشپزخونه‌ی این خونه خانم این خونه رو یک ماهه ندیده.

این گریه داره که تو توی تخت بخوابی و احساسات گذشته‌ی منو کالبدشکافی کنی و من با لباس کثیف و

چروک برم بین یه عالمه آدم. این گریه داره که مردم با دیدن لباس تنم باخودشون بگن زن کیوان زن زندگی

نیست. بشین واسه اینا گریه کن نه واسه احساساتی که اووووو احد بوق به یه زنی داشتیم و حالا حتی نمی‌دونم

اون زن مرده یا زنده ست.

دست هام رو با شدت رها کرد و انگشت اشارش رو جلوم تکون داد و باچشم هایی که ازعصبانیت گرد شده بود نگاهم کرد و گفت:

__ به خودت بیا نارین .من و این خونه همون زن زندگی گذشته رو می خوایم.

بابرداشتن لباس ها از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید.

چونه ام لرزید و نفسم رو با آه بیرون دادم.

چرا درکم نمی کرد؟

من غرق دردی به اسم حسادت بودم و اون درک نمی کرد این حسادت زنانه رو.

این فکر که به خاطر مریم بامن ازدواج کرده داشت مغزم رو عین خوره می خورد.

چیزی نگذشت که دوباره وارد اتاق شد، بااخم هایی درهم و صورتی عبوس.

از داخل کشو دفترچه و خودکار بیرون کشید و روی صفحه اول دفترچه چیزی یادداشت کرد و دفترچه رو

پرت کرد روی میز و رو بهم گفت:

__ آدرس خونه ی مریم رو نوشتم برو از خودش بپرس ماجرا چی بوده .من که هرچی توضیح می دم باور نمی

کنی .برو تا بهت بگه وقتی ازش بی وفایی دیدم چه راحت قیدشو زدم.

بابهت روی دو زانو هام نشستم و گفتم:

__ آدرس خونه شم داری؟!

زیرلب " لا اله الا اللهی " گفت و به سمت در رفت و بعد از اتمام ذکر باخودش غرید:

__ لعنت به زن بهانه گیر.

از اتاق که بیرون رفت باصدای بلندی داد زدم:

__ لعنت به مرد پنهان کار و دروغگو.

از همون بیرون بافریاد جوابم رو داد:

__ من دروغی نگفتم.

از تخت پایین پریدم و دفترچه رو از روی میز برداشتم و به آدرس نگاه انداختم.

آدرس برام نا آشنا بود و تاحالا به اون منطقه از تهران نرفته بودم.

باید چیکار می کردم؟

باید می رفتم و از خود مریم می پرسیدم بین اون و کیوان چی بوده یا نمی رفتم و به کیوان و حرف هاش اعتماد

می کردم؟

دلم می خواست برم و ببینمش.

می خواستم بدونم این دختر چی داره که کیوان حتی می خواسته سرپرست بچه ی هشت ساله اش بشه.

از تاکسی که پیاده شدم نگاهم دورتا دور کوچه ای که پر بود از خونه های قدیمی چرخید.

یک محله ی کوچیک تو پایین ترین نقطه ی شهر.

حتی تاحالا اسم این محل رو هم نشنیده بودم.

رو به راننده گفتم:

__منتظر باشین برمی گردم.

سری تکون داد.

از ماشین فاصله گرفتم و تک تک پلاک خونه ها رو از نظر گذروندم تا به پلاک موردنظرم رسیدم.

توی دلم آشوب بود و قلبم تند می زد، از استرس یاشاید هم از ترس .نمی دونم چرا ولی از روبه رویی با مریم می ترسیدم .شاید از این می ترسیدم که از خودم سرتراش.

کف دست عرق کرده ام رو به مانتوم کشیدم و بند کیف چرمم رو توی دست دیگه ام چلوندم.

از طرفی دلم نمی خواست باعشق سابق شوهرم رو به رو بشم و ازطرفی هم دلم می خواست بدونم مریم کی بوده و چطوری تونسته دل کیوان رو عاشق کنه.

تردیدم رو پس زدم و دستم رو به زنگ رسوندم .چیزی نگذشت که صدای زنگ توی خونه پیچید و در به روم باز شد.

پسریچه ای باموهای مشکی رنگ و پوستی سفید در رو باز کرد.

باچشم های قهوه ای رنگش نگاهم کرد :

__بله؟

گloom از استرس خشک شده بود .آب دهنم رو که فرو دادم گلوی خشکم کمی سوخت.

لب هام رو بازبون تر کردم و زبون باز کردم:

__من بامریم خانم کار داشتم.

به داخل خونه دوید و صدا زد:

__مامان؟ مامان باتو کار دارن.

پس این بچه پسرش بود.

وای این پسر که خیلی بزرگ بود !به کیوان اصلاً نمی خورد پدر همچین پسرش باشه.

کیوان چطور تونسته عاشق زنی بشه که پسرش جای برادرشه؟!

قطعاً فقط این اتفاق درصورتی میوفته که مریم زنی خاص و کمیاب باشه.

گردن دراز کردم و سرکی به داخل خونه کشیدم که زنی باچادر سفید و گل های ریز و درشت توی چهارچوب در قرار گرفت و باچشم های خاکستری رنگ خمارش نگاهم کرد :

__بله؟ بامن کاری دارین؟

بادیدن اون چشم ها، اون گردی صورت، اون پوست شفاف دلم ریخت و تنم سرد شد درست عین زمستونی از شکست.

پس مریم این بود.

پس راز کنار اومدن باچهارسال اختلاف سنی و ازدواج سابق و یک بچه ی هشت _ نه ساله این چشم های خمار بود.

پس کیوان من، شوهر من، عشق من دل و دینش رو به این چشم های خاکستری رنگ باخته بود.

پس این چشم ها دل بی احساس کیوان رو لبریز از احساس کرده بود.

ترسم بی دلیل نبود، دلشوره ام هم همین طور.
سر بود، سر که نه یک چیزی فراتر از برتر و سرتر.
چشم های معمولی سیاه رنگ من کجا و این خاکستری های خمار کجا!
پوست گندمی من که توی زمستون درست می شد عین بیابون خشک بی آب و علف کجا و این پوست شفاف
و همانند آینه کجا!
لب های معمولی بی رنگ من کجا و این قلوه ای های صورتی رنگ کجا!
کیوان حق داشته عاشق بشه.
اگه همچین زیبارویی رو دید و دل نباخت جای تعجب داشت.
بغضی که نه تنها گلوم رو بلکه دلم رو فرا گرفته بود نفس گیر و نفس گیر بود.
اشکی که در شرف خارج شدن از چشمم بود باصدای مریم متوقف شد و همون جا لابه لای موژه هام پنهان
شد :
_اتفاقی افتاده خانم؟ باکی کار دارین؟
باید حرف می زدم.
باید می فهمیدم احساس کیوان تا چه حد بوده.
باید می فهمیدم اون قدری بوده که بشه فراموشش کرد یا نه فراتر از اون چیزی بوده که فراموش بشه.
سینه ام رو که محتاج اکسیژن شده بود پر کردم از هوای آلوده ی تهران و صدای گرفته ام از بین لب های
خشکیده ام خارج شد:
_سلام. من نارینم.
لبخندی زد که زیادی از حد گیرا و دلچسب بود:
_سلام. به جا نیاوردم.
شونه های افتاده ام رو بلند کردم و قد راست کردم و باصدایی که سعی می کردم محکم باشه گفتم:
_همسر کیوان، کیوان شایسته.
پرکشیدن لبخند از روی لب های هوس انگیزش رو دیدم و دستی که از روی در سر خورد و چادری که از بین
انگشت هاش رها شد.
حالا این نگاه اون بود که روی تک تک اجزای صورت من می چرخید و آنالیزم می کرد.
صداش پر از بهت و ناباوری بود:
_همسرشون؟!
واقعاً این ناراحتی بود که توی چشم هاش موج می زد یا من اشتباه کرده بودم؟
واقعاً شوکه شده بود و باور نمی کرد که کیوان ازدواج کرده یا نمی خواست که باور کنه؟
خشم تک تک سلول های بدنم رو به بازی گرفت و باصدایی محکم تر تکرار کردم:
_بله همسرشون.
چند لحظه ای توی چشم هام خیره موند و بعد اخمی پررنگ بین ابروهاش نشست :
_چرا اومدین این جا؟

اخم کرده بود!

برای من!

برای منی که همسر کیوان بودم و این یعنی اون از من خوشش نیامد، همون طور که من از اون خوشم نمیاد.

منم اخم نشوندم بین ابرو هام و بالحنی که دوستانه نبود گفتم:

— می شه بیام داخل؟ باید باهم حرف بزنیم.

باکمی مکث نگاه از صورتم کند و از جلوی در کنار رفت.

نمی خواستم احساس کنه با زنی ضعیف رو به روه، واسه همین با قدم هایی محکم پا به داخل گذاشتم و اولین

مزیتی که من در برابر این زن داشتم چندانست بلندی قدم بودم.

نگاهم رو دور تا دور حیاط چرخوندم.

حیاطی کوچیک که کفش باموزائیک هایی که چندتاییش شکسته بود پوشیده شده بود و دیوارهایی سیمانی.

گوشه ی حیاط درخت بی حال و بی جونی بود که چیزی به خشکیده شدنش نمونده بود و کنار همون درخت

تخت زوار در رفته ای که فرشی کهنه روش پهن بود.

به آرومی به داخل خونه دعوتم کرد که کفش هام رو جلوی در درآوردم و رفتم داخل.

از همون در ورودی وارد هال می شدی؛ هالی که بیشتر شبیه به اتاق بود.

انتهای هال ختم می شد به آشپزخونه ای کوچیک که روی آپنش گلدونی باگل های مصنوعی از رنگ و رو رفته

بود.

روی تشکی که بالای هال پهن بود نشستم و نگاهم باز چرخید روی خونه اش.

تمام وسایل قدیمی و کهنه اما تمیز بودن.

مشخص بود زن تمیز و باسلیقه ایه.

به سمت آشپزخونه رفت که گفتم:

— لطفاً بشین من چیزی نمی خوام فقط می خوام زودتر حرفامونو بزنیم تا بیشتر از این مزاحمت نشم.

بدون این که چیزی بگه چادرش رو درآورد و روی جالباسی کنار در آویز کرد و رو به روم نشست.

توی سکوت منتظر نگاهم می کرد.

نمی دونستم از کجا شروع کنم که گفت:

— خب؟ درباره ی چی می خواین حرف بزنیم؟

بند کیفم رو رها کردم و دست دیگه ام رو روی کف دست عرق کرده ام که تاهمین چندلحظه پیش قصد جون

بند بیچاره رو کرده بود کشیدم و سعی کردم لرزش صدام رو پنهان کنم:

— درباره ی رابطه ی تو و کیوان.

اخمش غلیظ تر شد:

— هیچ رابطه ای بین ما نبود.

پوزخند زدم و گفتم:

— باور کنم صیغش نبودی؟

باعصبانیت گفت:

— حرف دهننتو بفهم.

انگار تند رفته بودم. نباید توهین می کردم، نباید.

موهای خارج شده از روسریم رو به زیر روسری ساتن پر از طرح هدایت کردم و بابه دندون گرفتم لبم گفتم:

— معذرت می خوام، قصد توهین نداشتم اما...

باصدایی محکم و جدی گفت:

— هر زن بیوه ای صیغه نمی شه. دلیل نمی شه چون قبلاً ازدواج کردم و بیوه بودم باهر کسی وارد رابطه بشم.

— نیومدم برای دعوا، در شأنم نیست که بخوام دعوا راه بندازم و گیس و گیس کشی کنم. من فقط اومدم

بدونم احساس شوهرم چقدر به تو پررنگ بوده؟

چشم های خاکستری رنگش روی کیف مشکی چرم خالص و مانتوی سفیدم که طرح پارچه اش خیره کننده

بود و روسری سفیدم باطرح های مشکی اش که روی سرم برق می زد چرخید و باپوزخندی که بیشتر بوی

حسرت داشت تاتمسخر گفت:

— بله در شأن شما گیس و گیس کشی نیست.

معذب از نگاه پرحسرتش به روی خودم، کمی جمع و جور نشستم و گفتم:

— می شه بگی احساس کیوان توی گذشته به تو چی بوده؟

این بار نگاهش رو دوخت به چشم هام. پوزخندش ازبین رفت و غرور نشست توی چشم هاش:

— عاشقم بود.

دیواره های دلم فرو ریخت و بغض چنگ زد به گلوم.

ناخن هام فرو رفت توی تشک و تمامم داغ شد از حسادت.

از عصبانیت لکنت گرفته بودم:

— عا...عاش...شقت...بود!

به آرومی پلک زد و مژه های پرپشت و بلندش رو به رخم کشید:

— آره، یعنی خودش که این طور می گفت. چرا اومدی اینا رو می پرسی؟

— می خوام بدونم شوهرم تا چه حد تو رو می خواسته.

حس کردم گوشه لبش کمی بالا رفت و بالحنی که هیچ خجالتی توش مشخص نبود گفت:

— حدشو نمی دونم؛ چون می گن بعضی احساس ها و خواستن ها این قدر زیاده که حد نداره، بی شماره یا همون

بی نهایت. حس آقاکیوان تا اون حدی بود که به خاطر من حتی حاضر شد قید خانواده شو بزنه. خانواده اش

مخالف بودن اما اون کوتاه نیومد و دست از سرم برنداشت.

پس این قدر عاشق بوده که حتی حاضر بوده از خانواده اش بگذره.

از مامان کیمیایی که جونش به جون کیوان بسته بود و باباعلی ای که تمام عمر به خاطر اون زحمت کشیده

بود.

پلک هام لرزید و لب هام لرزید و صدام لرزید:

— تو...تو چه...حسی بهش داشتی؟

اون زنی که زلزله ی وجودم شده بود بابی رحمی جوابم رو داد:

— آقاکیوان پسر خوبی بود، مردی بود که واسه اولین بار من کنارش احساس کردم یه زن بارزشم. اون قلب مرده ام رو زنده کرد، منم کم کم بادیدن رفتارهای عاشقانه اش و ابراز علاقه هاش دلم رو بهش باختم. توی زندگی که احساس هیچ نقشی نداشت مردی وارد شده بود که دم از احساس و عشق می زد! روح تشنه به محبت منم سرکش شد و عاشق شد. نمی دونم واسه چی اومدی و بینتون چی پیش اومده که حالا اومدی گذشته رو زیرو رو می کنی اما دلم نمی خواد دروغ بشنوی. آره کیوان دوستم داشت منم کم کم بهش دل باختم اما نشد که بشه.

چشم هام تر شد.

خواستم که محکم باشم اما نشد.

تو اگه بودی می تونستی محکم باشی؟

تصور کن دنیات مردی باشه باچشم هایی قهوه ای روشن و لبخندی پر از شیطننت و رفتارهایی خاص و به دور از پیش بینی.

حالا یک زن باچشم هایی فربینده و گیرا جلوت بشینه و بگه مردتو دوست داشته، مردت هم عاشقش بوده.

چه حسی بهت دست می داد؟

بغض نمی شدی؟

اشک نمی شدی؟

بارون نمی شدی؟

سیل نمی شدی؟

آوار نمی شدی؟

سخت بود، به خدا سخت بود که بشنوی قبل از تو عاشق زن دیگه ای بوده.

دیگه سعی نکردم بغضم رو پنهان کنم و بالاشک هایی که می ریختن و می دیدم که مریم رو خوش حال می کنن گفتم:

— نشد! چرا نشد؟ چرا ردش کردی؟

حلقه رو از کیفم در آوردم و جلوش گرفتم:

— اینو برای تو خریده بود. چرا قبولش نکردی؟

نگاهش خشک شد روی حلقه و حالا چشم های خاکستری رنگ اونم خیس بود.

آه به خاطر کیوان من گریه می کرد.

لعنتی هنوز هم به شوهر من احساس داشت.

دستش اومد جلو برای گرفتن حلقه که دستم رو عقب کشیدم. حلقه رو توی مشتم فشردم و سرم رو به معنی نه براش تکون دادم.

— نه، این حلقه یه زمانی برای تو بود حالا برای منه.

دستش روی هوا مشت شد و لبخند تلخی روی لب هاش شکل گرفت:

— آره الان برای توئه. این حلقه رو خیلی خوب یادمه. روزی که اومد این حلقه رو دستم کنه شنید که ازدواج کردم. من ردش نکردم، هیچ کس نمی‌تونه اون مرد رو رد کنه. پول نداشت، کارم نداشت اما نگاه خاصی داشت. نگاهی که آدمو زنده می‌کرد. مشخص بود از اون آدماییه که زندگی باهاش هیچ کسو پیر نمی‌کنه. باخشم دوندن هام رو روی هم ساییدم و سوالم رو تکرار کردم:

— چرا ردش کردی؟

نگاهش دور تا دور خونه چرخید؛ انگار دنبال پسرش بود و پسرش فارغ از ما داخل حیاط بازی می‌کرد. سرش رو به سمتم چرخوند و خیره به چشم هام گفت:

— ردش کردم چون قبل از کیوان عاشق بچه ام بودم. پدر شوهر مرحومم وقتی فهمید می‌خوام باکیوان ازدواج کنم تهدیدم کرد که اگه این کارو بکنم میلاد پسرمو ازم می‌گیره. گفت باید بابرادرشوهرم ازدواج کنم تا یه غریبه نشه ناپدری پسر. یه مادرم فقط به بچه اش فکر می‌کنه؛ منم مثل تموم این سال ها خودمو نادیده گرفتم و عشقی که شاید تمام دردهای گذشته ام رو تسکین می‌داد پس زدم و به خاطر پسرم بازم تن دادم به یه ازدواج اجباری.

گیج گفتم:

— یعنی... یعنی کیوان رو رد کردی و بابرادر شوهرت ازدواج کردی؟!

لب هاش رو روی هم فشار داد تا بغضش نشکنه و بعد به آرومی سرش رو به معنی آره تکون داد.

— براش شرط گذاشتی، به شرطت عمل کرد؟

— دیر اومد. دقیقاً روزی اومد که من عقد کرده بودم. پدرم پشت میله های زندان بود و منتظر قصاص، باید پول دیه‌شو تهیه می‌کردم. براش شرط گذاشتم اگه دویست میلیون دیه رو جور کنه جوابم مثبته اونم گفت که پول رو تهیه می‌کنه. روزی که باپول اومد من به عقد سبحان در اومده بودم.

پدرش توی زندان منتظر قصاص بوده!

تعجبم رو که دید توضیح داد:

— پدرم شوهر سابقم رو کشت.

وای یعنی پدرش قاتل بوده و کیوان دل بسته به دختر یک قاتل!

یعنی حسش به مریم چیزی فراتر از عشق بوده که بالین همه نقص بازم دلش دنبالش بوده.

بی‌توجه به درد دلم پوزخند زدم:

— گفتم کیوان رو دوست داشتی، اگه واقعاً کیوان رو دوست داشتی شرط و شروط نمی‌داشتی واسش.

— پدرم زیر تیغ بود.

— قلب کیوان هم عاشق بود و یه عاشق به تنها چیزی که فکر می‌کنه معشوقشه. کیوان بی‌توجه به همه درتلاش بوده شرطتو عملی کنه و بهت برسه چون یه عاشق واقعی بوده اما تو عاشق نبودی، دنبال منافعت بودی. منافعت تو هم آزادی پدرت بوده. تو دنبال عشق بودی یا حساب کتاب؟

بالاخرم گفت:

— تو چه می‌دونی از مشکلات من.

__ تاهمین جاشم که فهمیدم برام کافیه .از مشکلات خودت نگو، بگو وقتی کیوان فهمید ازدواج کردی چیکار کرد؟

لبخندی غمگین روی لب هاش نقش بست .انگار اون روز توی خاطرش زنده شد که زل زد به گل های قرمز فرش و گفت:

__ داد زد، نعره زد، عربده کشید، بغض کرد، اشک ریخت، خودشو زخمی کرد و بعد رفت و دیگه نیومد و من تا یک ماه هر روز چشمم به در بود تا مثل همیشه بیاد و جویای احوال خودم و بچه ام بشه اما دیگه نیومد. چقدر این زن وقیح بود .بعد از ازدواجش منتظر بوده کیوان دوباره بیاد سراغش !چرا خجالت نمی کشید و این قدر راحت جلوی منی که زن کیوان بودم از احساسش می گفت؟ قطعاً قصد داشت منو به آتیش بکشه.

زخم دست اون شبش از درد جدایی مریم بوده و من مرهمش شدم اما قلبش برای مریم می زد. من توی آغوشش بودم اما فکرش پیش مریمی که ازش دور بود. منو می بوسید یا مریمی رو که توی ذهنش بود رو؟ برای من نجوا می کرد " جانم؟ جانم دردت اومد؟ هیس گریه نکن خوشگلم .ببخشید " یا برای مریم توی قلبش؟

برای من زمزمه می کرد " از این به بعد تو تنها ملکه ی قلبی " یا برای مریم؟ به من می گفت " گنجشک کوچولوی بغلی نلرز، نترس، آروم باش " یا به مریمی که عاشقش بود می گفت؟ سرم رو بین دست هام گرفتم و توی دلم نالیدم: __خدایا این افکار کشنده رو ازم سرم بیرون کن. __حالت خوبه؟

سرم رو بالا آوردم و باچشم های پر از نفرتم نگاهش کردم : __تو حق نداری کیوان رو دوست داشته باشی. پوزخند زد و انگشتش رو کوبید روی قلبش و گفت: __ این قلب مال منه و من بهش دستور می دم کی رو دوست داشته باشه و از کی متنفر باشه نه تو. باصدای بلندی داد زدم:

__اما کیوان شوهر منه. پوزخندش رو پررنگ تر کرد: __پس نگران چی هستی؟ اگه شوهرته و به احساسش نسبت به خودت مطمئنی چرا این جایی و گذشته شو شخم می زنی؟ برو زندگیتو بکن. __تو حق نداری به شوهر من فکر کنی.

__مشکلات من این قدر زیاد هست که فرصت نکنم به اون مرد فکر کنم .برو خانم، برو زندگیتو بکن درد منم زیادتر از این نکن. بابغض باز پرسیدم: __عاشقت بود؟

__بود اما شاید الان نباشه.
زیر لب جووری که انگار اصلاً حرفی نزدم باخودم گفتم:
__اما اون گفت عشق فراموش نمی‌شه.
کیوان آدرس این خونه‌ی لعنتی رو داده بود تا شک و تردیدم رو کمتر کنه یا بیشتر؟
کیوان دروغ می‌گفت یا مریم؟
کیوان می‌گفت حسش عشق نبوده و اشتباه احساسش رو تعبیر کرده.
مریم می‌گفت این قدر عاشقش بوده که دست و دلبازانه از خانواده اش می‌گذشته به خاطرش.
به خاطر منم می‌گذشت از خانواده اش؟
به خاطر منم گریه می‌کرد؟
به خاطر منم خودش رو زخمی می‌کرد؟
عشقش به من بیشتر بود یا عشقش به مریم؟
من پررنگ ترم توی قلبش یا مریم؟
اصلاً من توی قلبش هستم یا نه من فقط خانم خونه‌شم؟
خانم قلبش کیه؟ من یا مریم؟

"کیان"

باصدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و نگاهم خشک شد روی جای خالی نیاز.
دستم همراه باحسرت روی بالشتش کشیده شد و آهی از گلو خارج شد.
تا قبل از این ماجراها، تا قبل از اشتباهی به اسم ترانه تا چشم باز می‌کردم هر نقطه از زندگیم زنی رو می‌دیدم
که شیفته اش بودم و عاشقم بود اما حالا تمام کائنات دست به دست هم دادن تا بین ما فاصله بندازن.
دوباره صدای گوشیم بلند شد که سرم به سمت صدا کشیده شد و از روی پاتختی برداشتمش.
بادیدن شماره‌ی ترانه متعجب روی تخت نشستم.
خیلی وقت بود که زنگ نزده بود و همین خودش جای تعجب داشت.
هیچ وقت احساس نکردم که همسر مه و مسئولیت‌هایی در قبالش دارم؛ چون احساسی بهش نداشتم احساس
هیچ مسئولیتی هم در قبالش نمی‌کردم. اون کسی بود که باورودش به زندگیم نابودم کرد، هرچند که خودم
هم مقصر بودم اما ترانه هم بی‌تقصیر نبود.
بالین که هیچ میلی به جواب دادن نداشتم اما جواب دادم:

__بله؟

__سلام.

چه عجیب یک بارم بدون عشوه و ناز حرف زد.

__چیزی شده؟

__آره یه چیزی شده.

دستم رو به صورتم کشیدم:

چی شده اول صبحی زنگ زدی؟
بچه ات به دنیا اومده.
دستم که میون موهای پریشونم درحال رفت و آمد بود روی موهام متوقف شد و زیرلب زمزمه کردم:
بچه ام!
اون بچه رو به کل فراموش کرده بودم.
غم از دست دادن باران باعث شده بود از خیلی چیزها غافل بشم.
خوش حال نشدم از به دنیا اومدن اون بچه. هنوز هم دلم نمی خواست از زنی عین ترانه بچه داشته باشم.
حرفی نزدم، درواقع حرفی نداشتم. این بچه به دنیایی اومد که هیچ کس توی اون دنیا منتظرش نبود. ترانه زنی نبود که بتونه برای اون مادری کنه منم نمی تونستم بامادرش کنار بیام؛ پس بنابراین فقط درصورتی می تونستم پدری کنم براش که ترانه ای نباشه.
کلافه از افکار بهم ریخته ام پوفی کردم و گفتم:
کدوم بیمارستانی؟
صدای پوزخندش رو شنیدم:
یک هفته ست که بچه ات به دنیا اومده.
از پوزخندش حرصم گرفت و گفتم:
خب که چی؟ کف دستمو که بو نکرده بودم. دندت نرم یه خبر می دادی.
جالبه! من باید خبر می دادم؟ خودت یه وقت نیای یه خبر بگیری.
خیلی خوشم میاد ازت که بیام خبرتو بگیرم. میام منتها زمانی که خبر مرگتو بگیرم.
متأسفم برای خودم که یه زمانی عاشق مردی عین تو بودم.
متأسفم برای خودم که یه زمانی بازنی عین تو به زنم خیانت کردم.
نیاز خیلی صبره که مردی عین تو رو نه سال تحمل کرد.
و من خیلی خرم که قدرشو ندونستم.
بعد از کمی سکوت گفت:
بیا خونه باید باهات حرف بزنم.
بدون این که چیزی بگم تماس رو قطع کردم و به موهام چنگ زدم و سرم رو بین دست هام گرفتم.
حالا من باید چیکار می کردم؟
زندگیم به معنی واقعی کلمه روی هوا بود.
یک طرف زنی که بهش هیچ علاقه ای نداشتم بایک بچه منتظرم بودم و یک طرف دیگه نیازی که دوری می کرد و منتظر یک جرقه بود تا دوباره کارمون رو به دادگاه خانواده و طلاق بکشونه.
خدایا چی می شه همه ی اینا کابوس باشه؟
ملحفه رو کنار زدم تا برم به بدبختی جدیدم برسم که در اتاق باز شد و نیاز اومد داخل.
برعکس تمام این مدت که چشم هاش بی حال بود و صورتش گرفته، چشم هاش خوش حال به نظر می رسید و صورتش بشاش.

لبخندی نداشت اما اخم هم نداشت:

__سلام.

بایادآوری بچه ای که ممکن بود بشه یک طوفان جدید باز دلشوره‌ی از دست دادن نیاز به جونم افتاد و در جواب بهش فقط سری تکون دادم و از جا بلند شدم.

اگه می‌فهمید چه واکنشی نشون می‌داد؟

خدایا تو می‌دونی این زن واسه من چقدر بارزشه، ازم نگیرش که اگه بگیري این شهر بزرگ می‌شه تنگ و آسمونت برای همیشه روشنایی اش رو واسه من از دست می‌ده و می‌شه تاریک، تاریک تر از قبر و عذاب آورتر از جهنم.

تی شرت رو از روی تخت برداشتم و تنم کردم.

زل زدم به چشم های سیاه رنگش که خیلی وقت بود وحشی و خمار ندیده بودمشون :

__حالت خوبه؟

کیفش رو روی صندلی جلوی میز توالت گذاشت و جواب داد:

__آره اما انگار تو خوب نیستی.

باید می‌گفتم.

باید از خودم می‌شنید نه یک کس دیگه.

سخت بود اما واقعیت بود.

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که نگاه خجالت زده ام بهش بود گفتم:

__بچه‌ی ترانه به دنیا اومده.

یک لحظه زانوهایم خم شد و نزدیک بود بیوفته که دستش رو خیلی سریع به لبه‌ی میز گرفت، در این حین دستش با عطر روی میز برخورد کرد و شیشه ادکلن افتاد روی زمین و شکست.

باترس گفتم :

__نیاز خوبی؟

یک قدم به سمتش برداشتم که دستش رو بالا گرفت به معنی " نیا " و از حرکت ایستادم.

چشم هاش رو روی هم فشار داد و دست دیگه اش رو هم به میز تکیه زد و باصدایی که شدیداً می‌لرزید گفت:

__خوبم...خوبم فقط یه لحظه سرم گیج رفت.

از حال داغونش داغون شدم و خودم رو لعنت کردم که این قدر عذابش دادم توی این مدت.

گریه نکرد اما آهی کشید که حس کردم این آه یک روزی منو به آتیش می‌کشه.

کیفش رو از روی صندلی کنار زد و روی صندلی نشست:

__ بعد از زایمانم خیلی ضعیف شدم .چیزی نیست، مصرف ویتامین هامو دوباره شروع کنم خوب می‌شم.

به سمتش رفتم و جلوی صندلی، روی زانوهایم نشستم و دست هاش رو که می‌لرزید توی دستم گرفتم و بانگاهی پر از پشیمونی زل زد به صورتش:

__نیاز من نمی‌خواستم این طوریشه.

بههم نگاه نمی‌کرد و زل زده بود به تصویر خودش توی آینه.

بغض نداشتم اما صدام گرفته بود، درست عین دل نیاز:

— نیاز من اون بچه رو نمی‌خوام. اگه قراره تو رو از دست بدم نمی‌خوامش.

اخم صورتش رو پوشوند:

— چه اون بچه باشه چه نباشه منو از دست دادی. اگه تا الان موندم فقط به خاطر بارانی بود که الان دیگه نیست، که اگه بود به خاطرش یک عمر می‌موندم و می‌سوختم و می‌ساختم؛ اما دیگه نیست. تو هم بهتره به جای فکرکردن به منی که دیگه به فکرت نیستم به فکر بچه ات باشی. براش پدری کن همون‌طور که می‌خواستی برای باران من پدری کنی. نذار تاوان اشتباه تو اون بچه‌ی بی‌گناه بده.

دست هاش رو توی دستم فشردم و گفتم:

— من نمی‌خوام تو رو از دست بدم.

— منو خیلی وقته از دست دادی، درست همون شبی که من تنها روی این تخت خوابیدم و تو توی تخت ترانه همراه با اون.

بغضی سنگین گلوم رو گرفت و باصدایی که بم و کلفت شده بود گفتم:

— چرا یه اشتباه رو نمی‌بخشی؟

سرش به سمتم چرخید و زل زد به چشم هام:

— چون الان پای یه بچه وسطه. کیان ما به ته خط رسیدیم، برو پیش زن و بچه ات.

— زن من تویی دیونه.

تلخ خندید:

— زن تو اونیه که الان صاحب بچه اته. برو، خانواده‌ی جدیدت مبارک.

حرف هاش درد داشت اما این درد حقم بود.

حقم بود.

خودم کردم که لعنت برخودم باد.

اون زمان که شرکتم رو به عشق اون ترجیح می‌دادم باید فکر این جاهاشم می‌کردم.

همون‌طور که چشم‌های دلتنگم به چشم‌های پر از غمش بود گفتم:

— اگه ازت بخوام برای من و بچه‌ای که حاصل خیانتت یه خانواده بسازی پروویه؟

تلخ شد، صورتش درهم رفت و باتمسخر خندید:

— معلومه که پروویه! منم بلدم عین تو بد بشم. چی باعث شده فکر کنی واسه پسر مادری می‌کنم؟ تا زمانی که مادر داره احتیاجی به من نداره، جدای از اون اگه مادر هم نداشت من براش مادر نمی‌شدم. اون بچه رو که هر روز بینم می‌شه خار تو چشمم، می‌شه کابوس خیانتت، می‌شه یادآور حماقتت. از من نخواه براش مادری کنم چون من این‌قدر خوب نیستم.

خوب بود اما دلش باهام صاف نبود. دلش شکسته بود. دلش گرفته بود؛ از من، از خیانتت، از اشتباه بزرگم.

واقعاً باچه رویی ازش می‌خواستم واسه بچه ام مادری کنه!

بچه‌ای که مادرش خونه‌ی آرزوهاش رو آوار کرده بود و شیرینی خوشبختی هاش رو تلخ.

صدام مثل همیشه محکم و مغرور نبود:

— یعنی می‌خواهی بگذری واسه همیشه از من؟
باصدایی که عجین شده بود بابغضی دردناک گفت:
— آره. همون‌طور که تو گذشتی از من و عشقم.
— من پشیمون شدم تو هم پشیمون می‌شی.
باطمینان گفت:
— نمی‌شم.
— می‌شی، درست عین منی که الان پشیمونم.
باتعجب نگاهم کرد و بعد پوزخند زد:
— چه عجب غرورت اجازه داد یه بار پشیمونی تو به زبون بیاری.
هیچی نگفتم و فقط باچشم‌هایی که خواستنش رو فریاد می‌زدن نگاهش کردم.
همراه بالبخندی تلخ سر تکون داد و گفت:
— دیره واسه پشیمونی، این قدر دیر که یه بچه منتظرته.
دست هاش رو از دستم بیرون کشید. بلندشد و خواست از کنارم ردشه که خیلی سریع دستم رو روی شیشه خرده‌هایی که جلوی پاش بود گذاشتم و اون که اصلاً حواسش به شیشه خرده‌ها نبود قدم برداشت و پاش که روی دستم قرار گرفت از فرو رفتن شیشه خرده‌ها توی دستم و سوزشی که احساس کردم لب هام رو روی هم فشار دادم.
خیلی سریع پاش رو از روی دستم برداشت و بابهت گفت:
— کیان!
دستم رو از روی شیشه خرده‌ها برداشتم و زیرلب زمزمه کردم:
— حواست نبود.
— کیان!
تمام کف دستم قرمز شده بود از خونم و از بین انگشت هام خون چکه می‌کرد روی زمین.
دست سالمم رو به زانوم گرفتم و بلندشدم. چشم دوختم به چشم‌های سیاه رنگش که حالا پر از ترس و نگرانی بود.
دوباره قدرت و غرورم رو بیدار کردم و باتحکم گفتم:
— وقتی خیانت کردم پشیمون شدم، می‌دونم که اگه ازت جدابشم صدبرابر پشیمون تر می‌شم؛ واسه همین ازت جدا نمی‌شم. شده تمام وکیل‌ها و تمام قاضی‌ها رو با پول می‌خرم اما طلاق نمی‌دم. طلاق نمی‌دم چون اگه ازت جداشم هم خودم رو باین کار نابود می‌کنم هم تو رو. اگه قراره از این به بعد درد باشه و بدبختی، خب این درد و بدبختی رو باهم و کنارهم بکشیم. حاضرم هر روز غرغرهاشو بشنوم و اخما و دلخوری‌هاشو ببینم و تحمل کنم اما یک روزم ازت دور نباشم.
تکه شیشه‌ای که کف دستم فرو رفته بود رو توی یک حرکت کشیدم بیرون که اخم هام از درد توی هم رفت و ناله اون بلند شد:
— آخ.

بالبخندی محو که روی لبم نشسته بود نگاهش کردم و انگشتم رو کوبیدم روی قلبش:
_ این هنوزم واسه من می‌زنه که اگه نمی‌زد بادر دم درد نمی‌کشید و دردم رو احساس نمی‌کردی.
بانگرانی گفت:
_ از دستت خون میاد.
بی‌توجه به خونی که از دستم می‌ریخت دست هام رو دو طرف سرش گذاشتم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندیم و خیره به چشم هاش گفتم:
_ من اگه یه روز از دیدن این چشم‌ها محروم بشم می‌میرم. جدایی ننداز بینمون و حکم مرگ منو صادر نکن.
لب هاش از بغض لرزید و چشم هاش اشکی شد:
_ توی لعنتی که این قدر دم از عشق من می‌زنی حالا چرا پدر بچه‌ی یه زن دیگه ای؟
بابغضی که غرورم رو رسوا می‌کرد گفتم:
_ خریتم کردم. تو این خریتمو بایه خریتم بزرگ تر پاک نکن. جدایی سخته نیاز، واسه من لعنتی سخته، بگو که واسه تو هم سخته. بگو.
اشک هاش سرخورد روی گونه هاش و لب زد:
_ سخت هست اما سخت تر اینکه که اون بچه بدون پدر بزرگ بشه. تو این نه ماه یه بار رفتی از ترانه بپرسی پسرم حالش چطوره؟ نه، نرفتی. چرا؟ چون سرت گرم من و باران بود. تو این مدت یه عذاب وجدانی باهام بود که درموردش باهیچ کس صحبت نکردم جز خدا. احساس گناه می‌کردم که قربون صدقه‌ی باران توی شکمم می‌رفتی و پسرت اون‌جا حتی حضور پدرشو واسه یه بارم احساس نکرد. جدایی از تو سخته اما این عذاب وجدان سخت تره. می‌ترسم، می‌ترسم این قدر سرگرم من و عشقم بشی که یه روزی پسرت بیاد و تف بندازه تو صورتم و بگه تو پدرمو از من گرفتی. برو کیان. برو و منو شرمندگی پسرت نکن.
_ خب من قربون این اشکات برم میارمش این‌جا باهم بزرگش کنیم، من براش پدری می‌کنم و تو مادری.
دلگیر گفت:
_ چطور از من می‌خواهی برای پسری مادری کنم که مادرش زندگیم رو خراب کرد؟ من فقط می‌تونستم واسه باران خودم مادری کنم که اونم مادرانه‌های منو نخواست و رفت. گفتم که من اون قدرها هم خوب نیستم که بچه‌ی هووم رو قبول کنم. جدای از همه‌ی اینا گیریم از ترانه جدا شدی و بچه‌تو آوردی این‌جا، چهار روز دیگه که بزرگ شد و ماجرا رو فهمید بازم تف می‌ندازه تو صورت من و می‌گه تو نداشتی بامادر واقعیم زندگي کنم و پدرمو از مادرم گرفتی. هرکاری که بکنیم تف سربالاست. تو باید بری و زندگیتو باترانه و پسرت بسازی. همون طور که زل زده بودم به تصویر خودم توی مردمک سیاه رنگش گفتم:
_ زندگي من تویی، من به جز تو زندگي ديگه اي ندارم.
دستش روی دستم که خورش از روی میچ دستم تا روی آرنجم کشیده می‌شد نشست و باآه جواب داد:
_ منم زندگي مردی که یه زن و یه بچه در انتظارش نمی‌شم، وجدانم نمی‌ذاره که بشم. متأسفم کیان اما من نه دیگه زن تو می‌مونم و نه واسه پسر هووم مادر می‌شم حتی اگه هووم نباشه. متأسفم اما دلم نمی‌ذاره. تو اسمشو بذار تلافی و انتقام، من می‌ذارم بی‌احساسی. آره بی‌احساس شدم، احساسم بهت تموم شد وقتی که

فهمیدم یه زن دیگه جای منو توی آغوش گرفته، عشقم خاموش شد، دلم سرد شد. دیگه نمی‌تونم کیان، نمی‌تونم.

چشم هاش رو بست و بابغضی خسته تکرار کرد:

— نمی‌تونم.

لحن خسته اش و غم توی چشم هاش کافی بود برای نابود کردن دل عاشقم.

دلیل این همه غم منم، من لعنتی.

از زندگیش برم بیرون و این غم‌ها رو ببرم یا بازم خودخواهانه بمونم و به فکر قلب عاشق خودم باشم؟ اگه جداشیم و این رابطه‌ی عاشقانه‌ی که خودم خرابش کرده بودم به ته خط برسه من یکی که از پا در میام، نیاز چه حالی می‌شه؟

شک ندارم غم هاش کم که نمی‌شه بیشترم می‌شه. من این زن رو می‌شناسم، می‌گه عاشق نیست و عشقش خاموش شده اما هست. من این نگاه رو می‌فهمم، من می‌دونم این غم توی چشم هاش آغشته به عشقه نه نفرت، آخه من نه سال بااین زن زیر یک سقف بودم، لب باز می‌کنه تا اعماق قلبش رو می‌خونم. می‌دونم این جدایی می‌شه طناب دارش واسه همینم نمی‌ذارم که این اتفاق بیوفته. بذار فکرکنه خودخواهم اما بین این همه خودخواهی من به فکر خودشم هستم. نمی‌رم، نمی‌ذارم که بره، هستم، تا آخرین نفسم، تا باشه، بمونه، زندگی کنه و از پا در نیاد. زندگی با من شاید خوش حالش نکنه دیگه؛ اما جدایی از من هربار اشکش می‌کنه. پس می‌مونم تا بمونه.

می‌مونم تا غمش فقط غم خیانتم باشه نه علاوه بر غم خیانتم غم دوری و جدایی هم روی دل شکسته اش بشینه و زخمیش کنه.

همون‌طور که نفس‌های گرمش روی صورتم می‌شست و منو به خلسه‌ی لذت بخش می‌برد زمزمه کردم:

— نیاز می‌دونی کی ازت جدا می‌شم؟

چشم هاش رو باز کرد و خیره به چشم هاش محکم و جدی گفتم:

— زمانی که بمیرم.

نگاهش کلافه شد و خواست ازم فاصله بگیره که دستم دور کمرش پیچید و محکم نگهش داشتم و اجازه ندادم فاصله بگیره.

— ولم کن.

بادست زخمیم که همچنان خون‌ریزی داشت چونه اش رو گرفتم و سرش رو که باقهر به طرفی دیگه چرخونده بود به طرف خودم چرخوندم و زل زدم به چشم هاش:

— من ازت نمی‌گذرم. حتی زمانی که تو ازم بگذری من همچنان پایبندم به این پیوند.

حلقه‌ام رو که غرق خون شده بود نشونش دادم و ادامه دادم:

— وقتی این حلقه از دستم دربیاد یعنی پایان این پیوند، این حلقه هم زمانی از دستم در میاد که مرده باشم و آماده‌ی دفن شدن.

انگشت هاش روی لب هام نشست و همون‌طور که لب هاش رو روی هم قرص کرده بود نالید:

— تمومش کن.

لبخند محوی زدم:

— تویی که حتی طاقت شنیدن حرف مرگ منو هم نداری چطور می‌خوای یه عمر از من دور بمونی؟

— باین که آه و نفرین پسرت دنبال نیست خودمو آروم می‌کنم.

— من برای اون پدری می‌کنم بمون و واسه خونه ام خانمی کن.

— نمی‌تونم. سخته برام نصف مال من نصف مال ترانه. سخته.

— تمام من مال توئه.

— پس ترانه و پسرت چی؟

— این بچه چه باشه چه نباشه من از ترانه جدا می‌شم. بچه پیش من بمونه یا اون من براش پدری می‌کنم، تو

رو هم از دست نمی‌دم.

نفسش رو محکم هول داد به بیرون و گفت:

— خسته شدم از این بحث که تمومی نداره. ولیم کن و برو پیش پسرت. من تصمیمم رو گرفتم. از تصمیمم

برنمی‌گردم. چه تو از ترانه جدایی چه نشی بچه ای وجود داره که تو رو به اون پیوند می‌زنه، منم دیگه دلم

باهات صاف نمی‌شه، زندگی ای هم دیگه باهات ندارم، دیگه هم ادامه نمی‌دم. من تمام تو رو می‌بخشم به

پسری که به اندازه‌ی بارانم مظلومه و بی‌گناه.

باعصبانیت دندون هام رو روی هم فشار دادم و غریدم:

— از کیسه خلیفه نبخش. بمون، شش روز هفته رو عشق نثارت می‌کنم و فقط یه روز، یه جمعه بذار قسمتی

از این عشق رو بدم به اون بچه.

عصبی خندید:

— چه خوب واسه خودت می‌بری و می‌دوزی! بمونم و انگار نه انگار که چه غلطی کردی و فراموش کنم خون

دل هایی که تو این یک سال خوردم رو! هه می‌گه بمون، شش روز کنار توئم یه روز کنار بچه ام!

باحرص ادامه داد:

— اون بچه هر روز به شوق دیدن پدرش چشم باز می‌کنه و نابود می‌شه وقتی که بیدارشه و پدرش کنارش

نباشه. اگه باران منم بود همین‌طوری می‌خواستی واسش پدری کنی؟ شش روز خون به جیگرش کنی و یه

روز واسش پدری کنی در هفته! کیان تو کی این قدر بی‌وجدان شدی؟

باخشمی که فقط از خودم بود داد زدم:

— دِ لعنتی پس باید چیکار کنم که هم تو بمونی هم اون بچه آسیب نبینه؟

تقلا کرد خودش رو از حصار دستم آزاد کنه و همین‌طور که در تلاش بود باحرص گفت:

— من دیگه نمی‌مونم، حاج بابا هم همین دیشب گفت جام هنوز رو تخم چشماشه پس از زندگی که تو خرابش

کردی می‌رم چون خونه‌ی پدرم آرامشم بیشتر از این جاست. تو هم بهتره به تنها چیزی که فکر کنی خوشبختی

بچه ات باشه نه زنی که دیگه هیچ احساسی بهت نداره.

باز خودخواه شدم، باز مغرور شدم، باز ترس از دست دادنش اون کیان پر از خشم رو بیدار کرد و نزدیک صورتش

نعره زدم:

— تو غلط می‌کنی دیگه هیچ احساسی به من نداری.

از صدای بلندم ترسید و توی حصار دستم تن ظریفش که بعد از مرگ باران لاغرتر و ظریف تر شده بود لرزید. انگشت اشاره‌ی دست زخمیم رو جلوی صورتش تکون دادم و بالحنی کوبنده و محکم گفتم:

__ تو رو هیچی نمی‌تونه از من جدا کنه، حتی اون بچه، حتی پدرت، حتی اون برادر احمقت که می‌دونم همه‌ی اینا از گور اون بلند می‌شه. هیچ کدوم از اینا قوی تر از عشق و احساس من نیستن و نمی‌تونن جدایی بندازن بین ما. قبلاً گفتم باز می‌گم بین من و تو فقط مرگ جدایی می‌ندازه.

نگاهم رو به دست خونیم دوختم و باتهدید گفتم:

__ به خاطر تو خون خودمو می‌ریزم چه برسه به خون اونی که بین من و تو بخواد جدایی بندازه.

لب هام رو به گوشش چسبوندم و آروم اما ترسناک زمزمه کردم:

__ حتی اگه اون یه نفر خودِ تو باشی.

دست هاش روی سینه ام نشست و به عقب هولم داد:

__ و... ولم... کن.

حصار دستم رو از دور کمرش آزاد کردم که خیلی سریع باقدمی بلند به عقب، ازم فاصله گرفت.

__ اینو خوب تو گوشت فرو کن، می‌دونی که شوخی ندارم و اگه گرگ بشم نگاه نمی‌کنم عشقمی، یا داداش عشقم، یا پدر عشقم، دندون تیز می‌کنم واسه استخون های تنش و تیکه تیکه می‌کنم اونی رو که بخواد منو از زنم جدا کنه.

باچشم هایی گرد و ترسیده نگاهم کرد:

__ تو زده به سرت! امیرمحمد و حاج بابا اصلاً منو به طلاق تشویق نمی‌کنن.

باتمسخر خندیدم:

__ هه آره دیدم اون داداش جونت چطور زمانی که من باید آرومت می‌کردم اومد و جای منو گرفت. هنوزم یادم نرفته که چقدر از رجوع ما حرص خورد و تو رو سرزنش کرد. هنوزم یادم نرفته اونی که تا محضر اومد تا از طلاقمون مطمئن بشه داداش خرت بود. هنوزم اینا توی خاطرمه و توی خاطرم می‌مونه و فقط کافیه یه بار دیگه حرف طلاق بشنوم تا کل ذاکری ها رو به آتیش بکشم.

باحرص جیغ زد:

__ تو حق نداری منو تهدید کنی.

__ نذار تهدیدهامو عملی کنم، نذار نیاز.

باز از سر حرص جیغ کشید:

__ ازت متنفرم.

__ ولی درعوض من عاشقتم. ترکیب عشق و نفرت هم چیز بدی نیست. می‌دونی که می‌گن نفرت از عشق نشئت می‌گیره، پس تو احساسات نسبت به من نفرتیه که همراه باعشقه و همینم برای من کافیه.

دست هاش مشت شد و جدی تر ادامه دادم:

__ نیاز عاقل باش و نذار آتیش بشم.

__ تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

_به خدا که به خاطر تو قید همه چیمو می‌زنم حتی قید زندگیمو. وقتی قراره کنار من نباشی حق نداری کنار پدر و برادرت باشی. به قول قدیمی‌ها دیگی که واسه من نجوشه می‌خوام سر سگ توش بجوشه.

_تو این قدر بد نیستی که دست به همچین کاری بزنی.

_ترس جدایی از تو بدم می‌کنه، خیلی بد.

_اما حاج بابا و امیرمحمد هیچ دخالتی ندارن توی این جدایی.

_من امیرمحمد رو خوب می‌شناسم، همون قدر که من عاشقتم اونم هست. همون قدر که من تلاش کردم واسه خوشبختیت همون قدر اون دعا می‌کرد واسه سفیدبختیت. همون قدر که من حالا از حس تو به اون حسادت می‌کنم اونم از من متنفره. همون قدر که من می‌خوام باهام ادامه بدی اون می‌خواد سایه‌ی منو ازت دور کنه تا به خیال خودش دیگه غم و غصه نخوری، غافل از این که جدایی غم و غصه هاتو زیاد می‌کنه.

_نمی‌کنه. جدایی از تو آرامشو بهم برمی‌گردونه.

_هه خودت همین چند دقیقه پیش گفتی سخته.

_سخت تر از زندگی باهات نیست.

_هست.

عصبی و کلافه از بحثی که تمومی نداشت دستی به صورتش که چندجاش از خون دستم قرمز شده بود کشید و به دستم اشاره کرد:

_بهتره به جای بحث کردن به فکر دستت باشی که همین طور ازش خون می‌ره. کی بهت گفت دستتو بزاری روی شیشه‌ها؟ مجنون شده واسه من.

بالاخرم گفتم:

_چرا دمپایی نپوشیدی؟

همون طور که از جعبه دستمال کاغذی دستمال بیرون می‌کشید زیرلب جواب داد:

_یادم رفت.

خواست به سمت بیاد که خیلی سریع دستم رو جلوش گرفتم و باصدای بلندی هشدار دادم:

_شیشه‌ها.

سریع ایستاد. باحرص گفتم:

_کوری مگه؟

چشم غره‌ای بهم رفت و به سمت دمپایی‌های کنار تخت رفت و پوشیدشون:

_یه شیشه عطر شد دردسر. ببین چه بویی اتاق رو برداشته.

به سمتم اومد و دستمال‌ها رو به سمتم گرفت:

_باید بری درمونگاه. شاید به بخیه احتیاج باشه.

همون طور که نگاهم قفل نگاه اخم آلودش بود گفتم:

_می‌مونی؟

کلافه نچی کرد و گفت:

_ فعلاً به دستت فکر کن بعداً حرف می‌زنیم.

دستم مهم نیست تو مهمی.
_کیان حوصله لجبازی ندارم داره ازت خون می‌ره.
_می‌مونی؟
به آرومی سرش رو تگون داد:
_نه.
باز دوباره ترسی همراه باغم توی وجودم ریشه دوند و فکم منقبض شد از خشم.
انگشت اشارم رو کوبیدم روی شقیقه اش و غریدم:
_نگهت می‌دارم، اینو فرو کن تو این لامصب.
دستمال‌ها رو از دستش چنگ زدم و پرت کردم به طرفی:
_درد نباش درمان کردنت پیشکش.
از مقابل چشم‌های گردش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم که داد زد:
_من دردم یا تو لعنتی؟
باصدای بلند جوابش رو دادم:
_تو درد باشی من درمان، من درد باشم تو درمان.
صدایی ازش نشنیدم.
وارد سرویس بهداشتی شدم و دستم رو زیرشیر آب گرفتم که سوزشش بیشتر شد.
باید می‌رفتم درمونه؛ این خونریزی غیرعادی بود و مشخص بود زخمم احتیاج به بخیه داره.
آبی به صورتم زدم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و به اتاق برگشتم.
روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دست‌های گرفته بود.
عصبی از بحثی که بی‌نتیجه مونده بود و خونی که بند نمیومد لباس هام رو پوشیدم.
از جاش بلندشد و شالش رو از سرش برداشت و به سمتم اومد. درحینی که مشغول بستن کمربندم بودم نگاهی بهش انداختم که دست زخمیم رو گرفت و شالش رو دورش پیچوند و آروم گفت:
_این آخرین باریه که واسه دردت درمان می‌شم.
حرفش که واسه به آتیش کشیدن دلم زیادی باقدرد بود باعث شد بی‌اراده دست زخمیم رو که حالا شالش دورش پیچیده شده بود رو مشت کنم و بی‌توجه به دردی که توی دستم پیچید گفتم:
_آخرین بار واسه من و تو وجود نداره دکتر ذاکری.
از اتاق بیرون رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم.
به خاطر به دست آوردنش با یک دنیا جنگیدم واسه از دست ندادنش با یک دنیا می‌جنگم و پیروز می‌شم.
حتی اگه این بار خودشم تو تیم من نباشه باز من پیروز می‌شم.
از خونه که خارج شدم اول رفتم درمونه. زخمم عمیق بود و همون‌طور که حدس زدم احتیاج به بخیه داشت.
بعد از شش تا بخیه ای که به دستم زده شد از درمونه خارج شدم و سوار ماشینم شدم.
شال خونی نیاز رو توی مشتم فشردم و همون‌طور که نگاهم روش بود باخودم گفتم:

از دستت نمی‌دم. آگه تو رو از دست بدم کی عین تو می‌شه درمانم؟ آگه ازم جدایی کی عین من می‌شه درمانت؟

نفسم رو فوت کردم به بیرون و شال رو داخل داشبورده گذاشتم و به سمت خونه‌ی ترانه راندم تا به دردمس کوجولویی که با به دنیا اومدنش منو یک قدم به جدایی از نیاز نزدیک تر کرده بود رسیدگی کنم. وارد خونه که شدم اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد صدای گریه‌ی بچه‌ی ای بود. بایادآوری بارانی که این قدر ضعیف بود که صدای گریه اش بیشتر شبیه به ناله‌ی بچه‌ی گریه می‌موند دلم به درد اومد.

شنیدن صدای بلند گریه‌ی یک بچه آرزوی نیاز بود و ترانه از این صدا کلافه و عصبی بود که صدای بلندش قاطی شد با صدای گریه‌ی بچه:

مامان پری این پرستار خرفت کجا سرش گرمه که نمیره آرومش کنه؟ سرم رفت.

صدای پریچهرخانم رو شنیدم که در جواب به ترانه گفت:

بچه‌شم عین خودش غیرقابل تحمل و سگ اخلاقه.

ابروهام با شدت هرچه تمام تر درهم گره خورد.

درسته که منم از وجود اون بچه راضی نبودم اما اجازه نمی‌دادم حیوون صفت‌هایی عین سپهری‌ها به بچه‌ام توهین کنن.

صدای قدم‌های محکم توی سالن طنین انداخت و وقتی به سالن پذیرایی رسیدم ترانه‌ی ای که کلافه قدم‌های تند و عصبی برمی‌داشت ایستاد و از دیدنم کمی تعجب کرد؛ اما فقط کمی.

چیزی نگذشت که اخمی ظریف روی صورتش نشست. توی چشم هاش یک حس تازه می‌دیدم؛ حسی که به من انرژی می‌داد. نفرت.

صدای پرحرص پریچهرخانم باعث شد نگاهم از روی ترانه به روی اون بچرخه:

ماه به ماه از زنت خبر نمی‌گیری و به خونه ات نمیای، اونوقت حکمت این که کلید این خونه بین کلیدهای دسته کلیدت آویزونه رو خدا می‌دونه.

پوزخند پررنگی صورتم رو پوشوند:

حکمتش حواس پرت منه نه اون چیزی که تو ذهن شماست. این‌جا خونه‌ی من نیست منم عین سپهری‌ها دزد نیستم که بخوام از خونه‌ی نوه تون دزدی کنم. حالا که بچه به دنیا اومده هیچ صمنی بین ما نیست و می‌تونم کارهای طلاق رو از همین فردا شروع کنم.

زبونم مثل همیشه خنجر شد و نشست بیخ گلوی پریچهرخانم و اون سرخ شد از شکست همیشگی‌ش در برابر من.

ترانه دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:

به جای این که بخوای بچه‌تو اول از همه ببینی به فکر اینی که هرچه زودتر منو طلاق بدی!

از شر تو که خلاص بشم به اندازه‌ی کافی وقت می‌ذارم واسه بچه‌ام.

حرف هام اونو هم عصبی می‌کرد و ناراحت. موهایش رو که حالا بامدلی جدید بود و دیگه خبری از اون بلندی و پیچ و تاب هاش نبود رو پشت گوشش زد.

رنگ طلایی گذشته اش تبدیل شده بود به قهوه ای روشن و بلندیش دیگه تا کمرش نبود بلکه تا روی شونه هاش بود.

خیلی وقت بود که ندیده بودمش و عجیب بود که روز به روز نفرتش نسبت به این زن بیشتر و بیشتر می شد. زیبا بود و درعین حال برای من چندانش آور.

شاید آرزوی هر مردی بود این مدل چشم آبی زیبا که حالا کمی تپل شده بود در اثر حاملگی اما برای من نه تنها آرزو نبود بلکه کلاگی شوم بود که زندگی عاشقانه ام رو با نیازم بهم زده بود. به مبل های فیلی رنگ اشاره کرد:

_ بشین باید حرف بزیم.

برای دیدن بچه عجله ای نداشتم اما حوصله ای اراجیف ترانه رو هم نداشتم:

_ می خوام بچه رو ببینم.

پوزخند کمرنگی زد و گفت:

_ بشین بعد از حرفام این قدر وقت داری که با اون بچه وقت بگذرونی، به اندازه ی یک عمر برات وقت داری جناب مهندس پس عجله نکن.

_ عجله ای نیست اما شنیدن حرفای تکراری تو هم چندان برام جالب نیست.

باکمی مکث خیره به چشم هام با اون مردمک های خوش رنگی که اصلاً برام جذابیت نداشت گفت:

_ این بار حرفام جدیده.

همون طور که به سمت مبل ها می رفتم گفتم:

_ به نفعته همین طور باشه.

پریچهرخانم باعصبانیت لب باز کرد:

_ اگه حرفاش تکراری باشه چه غلطی...

قبل از من ترانه بود که دهن اون گفتار پیر رو بست:

_ مامان پری تنهامون بذار.

سرخی صورتش بیشتر شد و ترانه باز تکرار کرد:

_ می خوام تنها باکیان حرف بزنم.

پریچهرخانم قبل از این که بره باخشمی آشکار گفت:

_ تو یه اتفاق بد بودی، یه ننگ، یه بی آبرویی. خوش حالم که قراره واسه همیشه شرت از زندگیمون کم بشه. عسازنان قدم برداشت برای خروج از سالن.

بدون این که که از حرف هاش عصبی بشم بالحنی تمسخرآلود گفتم:

_ برای خانواده ای که آبرو نداره من بی آبرویی نیستم. شمایی که نمی دونی حتی ننگ و شرم چیه و اینو به نوه تونم نتونستین یاد بدین حق ندارین از ننگ حرف بزنین چون خودتون مایه ی ننگ یک جامعه هستین. اتفاق بد من برای شما نه، بلکه شما برای من بودین.

پریچهرخانم خواست جوابم رو بده که ترانه صلح آمیز گفت:

_ مامان پری ماقبلاً حرفامونو زدیم، لطفاً تمومش کنین و بذارین من باکیان حرفامو بزنم تا این ماجرا تمومشه.

منظورش رو از تموم شدن ماجرا نفهمیدم اما هرچی که بود حس خوبی داشتم از شنیدن این جمله .هرچیزی که مربوط به ترانه بود و قرار بود تموم بشه خوشایند بود برام .
پریچهرخانم نگاهی نفرت بار بهم انداخت و از سالن خارج شد .
رو به ترانه بانگهی خنثی و بی احساس گفتم:

— می شنوم .

رو به روم روی مبل جاگیر شد و پوشه ای که روی میز عسلی بود رو بانگشت های مانیکور شده اش به طرفم هول داد:

— می خوام همه چیزو تموم کنم .

پوشه رو برداشتم و نگاهی به برگه های داخلش کردم و بلافاصله لبخندی پیروز کنج لبم نشست .
از من خسته شده بود و من همین رو می خواستم که پشیمون بشه از انتخاب من ، منی که می دونست متأهلم و قدم به قدم بهم نزدیک می شد و آجر به آجر سقف مشترکم با نیاز رو خراب می کرد .
پوشه رو دوباره روی میز گذاشتم و باهمون لبخند نگاهش کردم :

— یادته شب عروسی بهت چی گفتم؟

برعکس تصورم که فکر می کردم جوابی نده سرش رو به معنی آره تکون داد:

— گفתי ترانه پشیمونت می کنم از انتخاب خودم ، کاری می کنم خودت درخواست طلاق بدی .

— آفرین خیلی خوب یادته . دیدی چه خوب به حرفم عمل کردم؟

چشم هاش پر از نفرت بود و پشت این نفرت غمی پنهان بود که اصلاً برام مهم نبود:

— عاشقت شدم ، عاشقت بودم اما دیگه نیستم . چیزهایی تو زندگیم هستن که مهم تر از توئن ، اولیش خودم .
تو منو نابود کردی ، از یه مدل موفق تبدیلم کردی به یه زن خونه نشین که حکم یه کیسه رو داشت برات تا هرچه زودتر بارشو خالی کنه و از دستش راحت شی . چیزهایی مهم تر از تو هم هستن ، مثل غرورم که تو هربار خردش کرد ، مثل شخصیتم که تو بی ارزشش کردی ، مثل اعتماد به نفسم که به آتیش کشیدیش ، مثل عزت نفسم که هیچی ازش باقی نداشتی . تو مهم بودی ، به خاطرت تا مرز شکستن غرورم رفتم اما تو مردی نیستی که لایق من باشه . تو به جز خرد کردن من زن هیچ کار دیگه ای بلد نیستی ، و من دیگه نمی خوام توی به قول مامان پری پاپتی هیچی ندار خردم کنی .

پوزخندم خار شد و توی چشمش نشست:

— حالا شدم پاپتی هیچی ندار؟ اون موقع که دنبال من پاپتی موس موس می کردی و خودتو به آب و آتیش می زدی تا یه گوشه چشمی بهت بندازم رو فراموش کردی خانم سپهری؟ یادت رفته چطور بانگهات و حرفات التماس می کردی تا بهت توجه کنم؟ یادت رفته خودتو به هرطریقی می چسبوندی به این پاتتی هیچی ندار؟
یادت رفته از ورشکستگی من سوءاستفاده کردی تا خودتو بهم بچسبونی؟ بهت توجه ای نداشتم چون تو برام فقط حکم اسکناس رو داشتی نه حکم یه زن رو . بهت اهمیت نمی دادم چون تو برام یه قرارداد کاری میلیاردی بودی نه یه زن برای زندگیم . تو برام ارزشی نداشتی چون خودت خودتو بی ارزش کردی وقتی که پا گذاشتی به تخت یه مرد متأهل .

باتأسف سر تکون داد و گفت:

__آره اشتباه کردم اما چون عاشقت بودم متوجه نبودم که کارم اشتباه ست.

__تو هنوزم داری اشتباه می کنی؛ تو عاشق نبودی تو فقط توی دام یه هوس زودگذر افتادی .حالا که هوست خاموش شده برگه ی طلاق رو می کنی .از این که خودت درخواست طلاق دادی خوشحالم و از این که قراره راهمون واسه همیشه ازهم جداشه خوش حال ترم ولی یه مسئله این وسط هست که خیلی مهمه؛ اونم اون بچه ست .اون بچه رو نمی خواستم اما حالا که به دنیا اومده نمی تونم ازش بگذرم.

چندلحظه ای توی سکوت به چشم هام خیره شد و بعد لب باز کرد و گفت:

__ من می خوام برای همیشه برگردم امریکا...

تاخواستم چیزی بگم سریع تر حرفش رو ادامه داد: _خیال ندارم بچه ی تو رو باخودم ببرم پس لازم نیست گارد بگیری.

ابروهام بالا رفت و بالبخندی که از سر بهت بود گفتم:

__می ری امریکا بدون بچه !یعنی به خاطر کارت، به خاطر آرزوهات یا بهتر بگم به خاطر خوشی خودت از اون بچه ای که مادرشی می گذری؟!!

__من نیومده بودم ایران بشم کهنه شور.

پوزخند زدم:

__یه زن بچه دار اسمش کهنه شور نیست مادره .مادر !اسم و لقبی که زیادی واسه تو بزرگه و تو لایقش نیستی . از این که می خواست بره خوش حال بودم و به خاطر این که برای همیشه سایه ی نحسش واسه همیشه از من و بچه ام دور می شد توی پوست خودم نمی گنجیدم اما متنفر شدم ازش که این قدر بی عاطفه و بی مسئولیت بود و دلم سوخت برای بچه ای که مادرش حتی ذره ای احساس مادرانه نسبت بهش نداشت.

کلافه موهایش رو از توی صورتش کنار زد و گفت:

__مادری یا کهنه شوری هرچیزی که اسمشه من براش ساخته نشدم .من کارهایی مهم تر از مادری برای بچه ای دارم که پدرش ازم متنفره و ذره ای بهم احساس نداره .من می خوام برم دنبال زندگی خودم تو هم بهتره بابچه ات بری دنبال زندگی خودت.

__بچه ام !اون فقط بچه ی منه؟

تاک ابرویی بالا انداخت و گفت:

__چیه کیان؟ می خوام نگهم داری؟ نگو که از رفتنم ناراحت می شی که باور نمی کنم.

باتحقیق گفتم:

__هه ناراحت !رفتن تو و دور شدن از من برام یه آرزویه .می دونی از چی ناراحتم؟ از این که اون بچه مادری عین تو داره؛ مادری که اول خودش و آرزوهاشو مهم می دونه توی زندگیش و بچه اش هیچ اهمیتی براش نداره.

__شعاره نده .تو هم بهتر از من نیستی که اگه بودی این نُه ماه میومدی یه حالی از پسرت می پرسیدی.

__این نُه ماه نیومدم، نه واسه این که اون بچه برام مهم نبود واسه این نیومدم چون تحمل دیدنتو نداشتم اما باخودم عهد کرده بودم این بچه که به دنیا اومد براش پدری کنم نه عین تو قیدشو بزنم و ازش فرار کنم تا مانع آرزوهایم و هرزگی هام نشه.

باعصبانیت داد زد:

__ مواظب حرف زدنت باش.

صدای من از اون بلندتر، بم تر، کلفت تر و ترسناک تر بود:

__ مگه دروغه؟ به خاطر تبلیغ چهارتا شامپو و کرم و نمایش دادن خودت توی شبکه های خارجی و برندها و مارک های معتبر از بچه ات داری می گذاری بدبخت .یعنی داری بچه تو به چهارتا کرم و رژ و لوازم آرایشی می فروشی !تو لیاقت نداری برای اون بچه مادری کنی پس همون بهتر که گمش از زندگیش که اگه این کارو نکنی خودم محوت می کنم، نه تنها از زندگی اون بچه بلکه از روی زمین.

از جام بلندشدم و داد زدم:

__ یگو بچه ام رو بیارن.

درحالی که صورتش رو اخم و حرص پوشونده بود از جا بلند شد که درست همون لحظه صدای مردی به گوشم رسید:

__ اتفاقی افتاده؟

سرم چرخید به سمت پله های کنار سالن که به طبقه ای بالا راه داشت و مرد جوونی رو دیدم که از پله ها پایین میومد.

باقدم های بلندی به سمت ما اومد و اولین چیزی که به چشمم اومد چشم های میشی رنگش بود که بدجوری روی صورتم می چرخیدن.

__ شما باید آقاکیان باشی درسته؟

بالحنی که اصلاً دوستانه نبود جوابش رو دادم:

__ و جنابعالی؟

لحن اونم دوستانه به نظر نمی رسید اما آروم و عاری از خشم بود:

__ من علیرامم پسرعموی ترانه.

ترانه :علیرام می شه ما رو تنها بذاری؟

__ حتماً، صدای آقاکیان رو شنیدم فقط کنجکاو بودم ببینمشون.

__ حالا که دیدی خوش گلدی.

لبخندی زد که کمی حقیرانه بود:

__ درعجبم از انتخاب ترانه !تا اون جایی که یادم میاد ترانه خوش سلیقه بود.

بدون این که حرفش ذره ای بتونه به غرورم آسیب بزنه عین خودش نگاهی پر از تحقیر بهش انداختم و جوابش رو دادم:

__ آدما عوض می شن، رفتارشون، نوع حرف زدنشون، انتخاب هاشون .منم یه زمانی هرزه پسند نبودم اما حالا اسم دخترعموت توی شناسنامه ام بهم دهن کجی می کنه.

من برعکس اون خیلی خوب تونستم بسوزونمش و این کیان شایسته بود که در مقابل تمام سپهری ها می برد. دستش برای چنگ زدن به یقه ام بالا اومد که ترانه جلوش ایستاد و خیلی سریع گفت:

__ علیرام خواهش می کنم تمومش کن.

علیرام دستش رو هوا مشت کرد و خیره به چشم های ترانه گفت :

—اونی که باید تمومش کنه تویی نه من، پس تمومش کن.
خودکارم رو از جیب کتم بیرون کشیدم و گفتم:
—اونی که باید همه چی رو تموم کنه منم جناب علیرام.
خم شدم و پوشه رو از روی میز برداشتم و تک تک برگه های لازم رو امضا کردم و پوشه رو انداختم روی میز:
—اینم از امضای من برای طلاق توافقی. حالا همه چی تموم شد، بگو بچه ام رو بیارن.
علیرام که حالا میشی های درشتش برق می زدن بالبختی که از خوشی جدایی ترانه از من بود گفت:
—من می گم بچه تو بیارن.
دوباره برگشت طبقه بالا.
همون طور که خودکارم رو دوباره توی جیبم می داشتم خطاب به ترانه ای که اخم هاش پررنگ تر شده بود گفتم:
—تاپسرعموت از راه رسید عشق منم تموم شد! هوس من خاموش شد و هوس علیرام زد به سرت. یه زن هوسباز کارش همینه خانم سپهری.
دستش بالا رفت برای سیلی زدن به صورتم که دستش رو روی هوا گرفتم و همون طور که انگشت هام رو دور مچش فشار می دادم از لای دندون هام غریدم:
—نمی خوام حتی یه لحظه ی دیگه پسرمن نزدیک آشغالی عین تو باشه. مادر خرابی عین تو سایه اش روی سر بچه ام نباشه بهتره. همون بهتر که بری و گورتو گم کنی و به فکر لوندی برای علیرام یا مردهای امریکایی باشی. جنس خراب تو به درد همونور می خوره. فقط یه چیزی رو یادت باشه، چهار روز دیگه چهارسال دیگه یاجهل سال دیگه اگه باز نقشه ای به سرت بزنی و برگردی و سهمی از پسرمن طلب کنی کاری می کنم که رسوای عالم بشی خانم مدل موفق.
دهن باز کرد چیزی بگه اما از شدت حرص هیچی به ذهنش نرسید و فقط گفت:
—ازت متنفرم.
—خوش حالم که حسمون مشترکه.
باصدایی که از حرص و خشم می لرزید گفت:
—هرچه زودتر از خونه ی من برو بیرون.
—می رم، من بیشتر از تو مشتاق رفتن و دوری کردن از تو و جنس خرابت و خانواده ی حروم خورتم.
باعصبانیت پوزخند زد و گفت:
—بدبخت همین من حروم خور نجات دادم از دست طلبکارات.
—منم جبران کردم؛ با اولین پولی که به دستم اومد پولتو دادم پس منتهی نیست روی سرم.
—احمق بابهم زدن شراکتت با پدرم و این طلاق گور خودتو کندی. تو الان هیچی نداری جز همین لباس تنت و حسابی که گمون نکنم چیز زیادی توش باشه.
—آره درسته اما در عوض عذاب وجدان حروم خوری هم همراهم نیست. اون پروژه و تمام سود حرومشو می بخشم به شما. اون پروژه با یه وام دزدی سرپا شد و زمینی که به زور از چنگ صاحبش درآورده بودین، اون زمان چشمامو بستم و گفتم به من چه، به من ربطی نداره سپهری زمین شو چه جوری به دست آورده و

سرمایه از کجا آورده من فقط ساخت و سازش به عهده و سرپا کردنش، اما حالا می‌فهمم که منم توی گناه شما شریک بودم که تاوان دادم. نباید چشم می‌بستم رو چیزهایی که می‌فهمیدم. نباید بامال حروم کار می‌کردم. نباید باجماعت حروم خور شریک می‌شدم. درسته من الان هیچی ندارم اما درعوض وجدانم راحته، باری هم روی دوشم نیست. حاضرم برگردم به گذشته و بشم همون گارسون هیچی ندار کافه راندوو اما تجربه نکنم بدبختی هایی رو که توی این مدت به خاطر پول حروم پدر تو کشیدم رو. پول حروم پدرت منو که نابود کرد اون روزی رو هم می‌بینم که پدرت و مادر بزرگت و خودت و کل سپهری ها هم نابود می‌شن، یا اگه تو این دنیا نشن یه قیامتی هست و یه جهنمی! اونجا قطعاً تاوان می‌دین.

حرف هام عصبی تر و عصبی تر و عصبی ترش می‌کرد و این که جوابی نداشت نشون از این بود که حرف هام حقه و حرف حق جواب نداره.

زنی تقریباً سی ساله بابچه ای که توی بغلش بود و کیفی که روی شونه اش بود وارد سالن شد و سلام داد. بدون این که جواب سلامش رو بدم بچه ای رو که اولین چیزی که توی صورتش نظرت رو جلب می‌کرد لب های آویزون و لب های صورتی کوچولوش بود رو گرفتم.

نگاهم خیره مونده بود توی چشم های عسلی شفافش که می‌دونستم عین چشم های خودم به مراتب رنگش تیره تر می‌شه و از این عسلی روشن در میاد.

بامزه بود.

و دوست داشتنی.

کم کم اون حسی که نسبت به باران داشتم، داشت توی وجودم نسبت به این پسر شکل می‌گرفت. دلم برای باران به تاب تاب میوفتاد و حالا دلم برای این پسر می‌سوزه. داشتن مادری عین ترانه بدشانسی محض بود و برای این پسر مادری عین ترانه نعمت که نبود هیچ، بلکه نکبت بود.

انگشتش رو که توی دهنش بود رو از دهنش بیرون آوردم و انگار باچشم هام براش قصه ای شیرین و دلچسب رو تعریف می‌کردم که زل زده بود به چشم هام و نگاه ازم نمی‌گرفت.

شاید هم بادیدن چشم های هم رنگ و هم شکل خودش تعجب کرده بود.

پرستار ساک بچه رو به سمتم گرفت و گفت:

— این وسایله. شیشه شیرشم داخلشه. گشنشه الان؛ من داشتم بهش شیر می‌دادم که گفتن بچه رو می‌خواین ببرین. حتماً شیرشو بهش بدین. یه وقت گشنه نمونه.

صداش می‌لرزید و نگران بود.

نگاهی پر از تأسف به ترانه انداختم:

— این خانم یه غریبه ست، یه پرستار اما صداش می‌لرزه از رفتن این بچه، مردمکش می‌لرزه از نگرانی این که گشنه بمونه، دلش می‌گیره از رفتنش اما تو که مادرشی عین خیالتم نیست. تنها می‌تونم بگم برات متأسفم.

ترانه که می‌دونست زورش به من نمی‌رسه خشمش رو روی پرستار خالی کرد و باتشر رو بهش گفت:

— می‌تونم بری.

ساک رو که ازش گرفتم نگاهی به بچه‌ی بانمک توی بغلم کرد و رفت.

_ شاید از نظرت این سنگدلی باشه اما اینی هم که بخوام یه عمر به خاطر این بچه بسازم و بسوزم خودخواهییه . منم زندگی دارم، منم آرزو دارم، منم می‌خوام خوشبخت باشم و آرامش داشته باشم . نمی‌تونم زندگی خودمو فدای بچه‌ی تو بکنم.

_ از زنی عین تو توقع همچین کاری هم ندارم . فردا میام دنبالت بریم محضر . باید یه قرارداد بینمون تنظیم بشه؛ قراردادی که می‌گه این بچه تا آخر عمرش پیش من می‌مونه و تو هروقت که هوس مادری کردن به سرت زد و برگشتی حق اینو نداری که به بچه ام نزدیک بشی . بدون این که ذره ای مخالفت کنه قبول کرد و من دلم بیشتر برای بچه‌ی توی بغلم سوخت . نگاهم روی بدنش چرخید:

_ نسبت به زن های دیگه خیلی زود سرپا شدی و خیلی زودتر تونستی شکمتو کوچیک کنی!
خواست چیزی بگه که زودتر از خودش بانیشخند گفتم:

_ لازم نیست چیزی بگی من تو رو عین کف دستم می‌شناسم . حاضرم قسم بخورم تو این یک هفته یه بارم این بچه رو بغل نکردی و نخواستی که بهش شیر بدی که اگه می‌خواستی شیشه شیر نداشت . این یک هفته به جای این که بچه‌تو بغل بگیری و براش لالایی مادرانه بخونی توی سالن ورزش این خونه‌ی کوفتی به فکر آب کردن چربی هات بودی .

نفس عمیقی کشیدم و بالبخندی تلخ گفتم:

_ در عجبم از کار دنیا . زنی عین نیاز پر از حس مادری و احساس ناب و پاک، اما بچه اش که تمام زندگیشه ازش گرفته می‌شه و زنی عین تو که به هیچی جز زیبایی صورت و اندامش فکر نمی‌کنه و صاحب همچنین بچه ای می‌شه !دنیای عجیبیه نه؟

ذره ای ناراحتی نه توی لحنش بود نه توی صورتش:

_ نه عجیب نیست . نیاز می‌تونه عاشق بچه اش باشه چون عشقو تجربه کرده و بلده، اما منی که نه باعشق مادرانه بزرگ شدم و نه باحمایت های عاطفی پدرانه و نه حتی با آغوش پر از محبت شوهرم زندگی کردم نه محبت بلدم نه مادری . پس زیادم عجیب نیست .

_ به جای این که از مادر و پدرت بی‌مسئولیتی هاشونو یادت می‌گرفتی اونا رو عبرت خودت قرار می‌دادی و ازشون درس می‌گرفتی تا نشی یکی عین اونا و یکی عین خودت بار نیاری . می‌تونستی بشی یکی برعکس مادرت اما خواستی که بشی یکی عین خودش .

این بار صداش می‌لرزید:

_ باهاش بودم اما هیچ وقت به چشمش نیومدم، منو ندید . سرگرم عشقش بود . من مادری نداشتم که مادری بهم یاد بده پس بهتره ازم توقع نداشته باشی .

_ من توقعی ندارم ازت، اتفاقاً خوش‌حالم که قراره سایه ات از سر بچه ام کم بشه .

چشم هاش رو از روی صورتم به روی بچه‌ی توی بغلم که سخت مشغول مکیدن انگشتش بود کشید . هیچ حسی توی چشم هاش نبود و سخت بود باور نگاهش . مگه می‌شه مادر باشی و حس مادرانه نداشته باشی؟ این زن انگار به جز خودش و کارش هیچ چیز دیگه ای رو دوست نداشت . برگشتم و پشت کردم بهش تا برم که حرفش متوقفم کرد:

__تو اگه بهم عشق می‌ورزیدی و محبت می‌کردی منم شاید از تو و بچه ای که از تویه متنفر نمی‌شدم و محبت کردن به این بچه رو یاد می‌گرفتم اما تو هیچ وقت بهم محبت نکردی و دوستم نداشتی.

نگاهم به رو به رو بود، به تابلویی که به دیوار نصب شده بود و قاب طلایی رنگش:

__یه مرد می‌تونه با هر زنی ازدواج کنه، می‌تونه با هر زنی زندگی کنه و از هر زنی بچه دارشه اما نمی‌تونه به هر زنی عشق بورزه و محبت کنه. عاشقانه های یک مرد فقط برای یک زنه و اون زن کسیه که قلبش رو به تپش بندازه.

بغض کرده بود:

__آره، من زنی نبودم که قدرت به تپش انداختن قلبتو داشته باشه. اون زن که این قدر تو داره نیازه. فکر می‌کردم نیاز فقط یه زن ساده‌ی جانماز آب بکشه که عرضی هیچ کاری رو نداره و به راحتی می‌تونم شوهرشو که دلم رو برده بود از چنگش دربیارم اما اشتباه می‌کردم، نیاز خیلی قدرتمند بود. عشقی که تو بهش داشتی بهش قدرت می‌داد و نفرت نسبت به من منو از پا درمیآورد واسه همینم تو این جنگی که بین من و نیاز بود حالا نیاز برنده ست و من بازنده. اگه ذره ای از اون عشق مال من بود حالا من پیروز این میدون بودم اما تو هیچ حسی بهم نداشتی و نداری و تو این مدت من تلخ ترین روزهای زندگیم رو تجربه کردم به خاطر تو؛ واسه همینم ازت متنفر شدم و حسم از بین رفت و حالا نمی‌تونم به این بچه ای که از وجود تویه حسی داشته باشم، چون پدرش زندگی رو به کامم تلخ کرد.

__من به نیاز هم خیلی بدی کردم اما عاشقانه منتظر تولد باران بود.

__من عین نیاز نیستم. اون خیلی عجیبه، عجیبه که عاشق سنگی عین تویه! غرور و خودخواهی تو آدمو از پا درمیآره اما نیاز هنوز سرپاست و این عجیبه! تو این قدر خودخواهی که توی این مدت یه لحظه هم به منی که زنت بودم فکر نکردی و فقط دنبال عشق خودت بودی. همین خودخواهی عشق منو به نفرت تبدیل کرد اما نمی‌دونم نیاز چطوری این همه سال صبوری کرده! تحمل کرده! باهات مونده! و عجیب تر این که هنوزم عاشقته و حسش تبدیل به نفرت نشده.

برگشتم و زل زدم به چشم هاش:

__نه عجیب نیست. می‌دونی چرا نیاز بعد از این همه مدت هنوزم دوستم داره و منو به خاطر غرور و خودخواهیم کنار نذاشته؟

تلخ خندید و جواب داد:

__آره چون عاشقشی.

سر تکون دادم:

__نه. نیاز نه سال به پای من و غرورم موند چون عاشقمه. حسش تبدیل به تنفر نشد چون عشقش واقعی و خالص بود. منو کنار نداشت چون یه عاشق بدون معشوقش نمی‌تونه نفس بکشه. فرق بین تو و نیاز همینه. نیاز حسش به من عشق بود که حتی غرور و خودخواهیمم برایش لذت بخش بود اما حس تو به من فقط یه هوس بود که خیلی زود خاموش شد واسه همینم تحمل غرورم رو نداشتی چون با فروکش کردن هوس عقلت تازه اومد سر جاش و فهمیدی مردی عین من فقط تلخی نصیبت می‌کنه.

__شاید حسم عشق نبود اما...

حرفش رو قطع کردم:

__ شاید نه، قطعاً عشق نبود. نگاه تو از همون شب مهمونی که واسه اولین بار منو دیدی فقط هوس بود.

__ هوس یاعشق می‌خواستم باهات زندگی بسازم.

به این خیال خامش خندیدم:

__ نتونستی، نمی‌تونستی چون هر زنی قادر به ساختن یه زندگی واسه یه مرد نیست.

شکست خورده از این که هیچ جوابی نداشت نفشش رو به بیرون هول داد و گفتم:

__ فردا که بریم محضر دیگه نمی‌خوام هیچ وقت ببینمت.

برای آخرین باز خیره شد به مردمک های خوش رنگم:

__ نمی‌بینی. دو روز دیگه برای همیشه از ایران می‌رم.

بی‌اهمیت راهم رو به سمت در درپیش گرفتم و گفتم:

__ به سلامت.

در رو باز کردم اما قبل از رفتنم رو بهش گفتم:

__ امیدوارم توی کارت این قدر موفق بشی که هیچ وقت پشیمون نشی از این که کارتو به پسر ترجیح دادی.

خواستم برم بیرون که صدام زد:

__ کیان؟

منتظر موندم حرفش رو بزنه.

باکمی مکث گفت:

__ می‌دونم باور نمی‌کنی اما من تو این مدتی که زنت بودم حتی یه لحظه هم بهت خیانت نکردم. در حال حاضر

باعلیرام هیچ رابطه ای ندارم اما بعد از طلاق باتو می‌خوام زندگیم رو با اون بسازم. اون برعکس تو دوستم داره

و بلده بهم محبت کنه. اون قول داده تمام بی‌محبتی هایی که از مامان و بابام و حتی تو دیدم رو جبران کنه.

بهت حق می‌دم بهم بی‌اعتماد باشی. حالا فهمیدم کارم خیلی اشتباه بوده و این مدتی که زنت بودم تاوان

همین اشتباه بود. اشتباهی که باعث شکستن دل نیاز شد.

نفسم رو خسته از سینه خارج کردم.

آره، دل نیازم شکست. خیلی بد هم شکست. ترانه تاوان داد، من کی قراره تاوان بدم؟

خدا بهم رحم کنه. فقط خدا بهم رحم کنه چون خیلی خوب می‌دونم نیازم چقدر دلش صافه؛ این قدر صاف

که کافیه یک آه بکشه و نابود بشم.

از خونه بیرون رفتم و در جوابش حرفی نزد.

قبل از سوار شدنم به داخل ماشین نگاهی به نمای بیرونی پنت هاوس ترانه انداختم و پوزخندی زدم:

__ توی زندگی این جور آدم‌ها پول حرف اول رو می‌زنه. پول احساسات شونو از شون می‌گیره، انسانیت شونو می

گیره، حتی مادرانه هاشونم از شون می‌گیره.

نگاهم رو از روی پنت هاوس روی بچه‌ی توی بغلم که حالا خواب بود کشیدم:

__ غصه نخور، نبود مادری عین ترانه جای شکر داره نه غصه.

انگشت دست آزادم رو روی لپ سرخش کشیدم. بچه‌ی درشتی بود. سرخ و سفید.

اون از مادری کردن برای این بچه ای که برای هردو مون ناخواسته بود شونه خالی کرد اما من تاجایی که بتونم براش پدری می‌کنم چون عین ترانه پول وجدانم رو ازم نگرفته و عاطفه سرم می‌شه و عشق ورزیدن و محبت کردن رو بلدم. چون پدری داشتم که تمام عمر با تلاش کردنش و زحمت کشیدنش بهم پدری کردن و محبت کردن به فرزند رو یاد داد.

شاید توی این بی‌احساس بودن ترانه نسبت به بچه اش مادر و پدرش که محبتی بهش نکردن مقصر بودن، شاید هم منی که نمی‌تونستم براش شوهر خوبی باشم و اونو به عنوان زنم قبول کنم. حق داشت از من متنفر بشه اما حق نداشت این تنفر رو به پسر من نسبت بده. سوار ماشین شدم. خواستم بچه رو روی صندلی کناری بذارم اما باخیال این که ممکنه با ترمز کردن و یا حرکت ماشین بیوفته از این کار منصرف شدم. برای اولین بار نگران این بچه شدم و جالب بود این حس. خوب بود. شاید هم قشنگ بود. همون طور که تو بغلم بود ماشین رو به حرکت درآوردم. این طوری رانندگی کردن سخت بود اما از پشش برمیومدم.

نمی‌تونستم با این بچه برم خونه و از نیاز بخوام براش مادری کنه چون نیاز حالا دیگه خودم رو هم نمی‌خواست چه برسه به بچه ام. تازه قبلاً هم اعلام کرده بود که برای این بچه مادر نمی‌شه چون نمی‌تونه ثمره‌ی خیانتت رو هر روز ببینه؛ پس تنها جایی که وجود داشت خونه‌ی مامان کیمیا و بابا علی بود. وقتی مامان کیمیا در رو به روم باز کرد و چشم‌های پر از خجالت و بچه‌ی توی بغلم رو دید انگار همه چی رو فهمید که بی‌حرف از جلوی در کنار رفت تا برم داخل. شرمنده بودم و سکوت خودم نشون شرمندگیم بود. ساک بچه رو از روی شونه ام روی مبل گذاشتم و خودم هم روی مبل نشستم. بچه رو که سرش از روی دستم آویزون بود رو گرفت و گفت: _این طوری نباید بگیریش.

بچه رو توی بغلش گرفت و سرش رو روی دستش گذاشت؛ جایی بین بازو و آرنجش. بچه‌ی منو، ثمره‌ی خیانت پسرش رو بغل گرفته بود و با چشم‌هایی که شاید کمی ذوق زده بود، به صورت گرد و سفید بچه نگاه می‌کرد.

ترانه رو نپذیرفت، از پشت گوشی با فریاد بهم گفته بود زنی عین ترانه رو هیچ وقت به عنوان عروسش قبول نمی‌کنه اما حالا بچه ام رو قبول کرده بود.

سرش رو بالا آورد و به من چشم دوخت:

_بالاخره رفت؟

هیچی نگفتم که گفت:

_می‌دونستم بالاخره یه روزی می‌ره. زن‌هایی عین اون زیاد پایبند نیستن به زندگیشون.

سرم رو پایین انداختم و به گل‌های سورمه‌ای رنگ قالی زل زدم که گفت:

_کیان اشتباه کردی. هنوزم مغروری یا اشتباه تو قبول داری؟

سکوت تنها جوابی بود که دادم.

اشتباهم رو قبول داشتم اما این که ابراز پشیمونی کنم چه فایده ای داشت؟ هیچی، فقط غرورم می شکست.
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا آوردم و باکمی مکث گفتم:
_ می شه یه مدت این جا باشه؟ تا زمانی که نیازو از طلاق منصرف کنم.
_ پس قراره تا آخر عمرش پیش مادر بزرگ و پدر بزرگش باشه.
گنگ گفتم:

_ یعنی چی؟
بچه بیدار شد و شروع کرد به نق زدن که آروم روی دست هاش تکونش داد:
_ پیش پای تو بانیاز حرف می زدم، مصمم بود برای طلاق. این یعنی هیچ جوهره نمی تونی منصرفش کنی.
ابروهام بهم گره خورد و دهنم تلخ شد:
_ منصرفش می کنم.
صدای نق تق بچه به گریه تبدیل شد که پرسید:
_ تو ساکش چی داره؟
ساک رو باز کردم و شیشه شیر رو بهش دادم که کنارم نشست و سر شیشه شیر رو از بین لب های کوچیک
بچه رد کرد و اون باولع شروع کرد به مک زدن.
کنایه زد:
_ عین باباش خوش اشتهاست.

دلگیر گفتم:
_ مامان کیمیا تو دیگه حداقل زخم نشو.
همون طور که زل زده بود به صورتم گفت:
_ خیلی وقت بود مامان کیمیا صدام نکرده بودی. ترانه انگار تو رو از همه ی ما دور کرد، حتی از منی که مادرت
بودم و یه زمانی محرم رازت.
بود. محرم راز بود و مرهم درد. اون موقع که نیاز نبود و مجرد بودم مامان کیمیا تنها کسی بود که براش حرف
می زدم.

حرفی نزدم که لبخند محوی زد:
_ حالا که رفته امیدوارم ما رو دوباره یادت بیاد.
مادر بود دیگه، می بخشید.
پسر بی شعورش که من باشم بی وفایی کردم و مدت زیادی ازش غافل شدم، غرق خودم و بدبختی هام شدم و
توی این بدبختی ها و خراب کاری ها گاهی هم دل اونو شکوندم اما بخشید.
بخشید چون مادری بود که عشقش نسبت به بچه اش وادارش می کرد به بخشش.
لبخندی کمرنگ به روش زدم که دست کشید روی سر کم موی بچه و پرسید:
_ حالا اسمش چیه؟

_ اسم نداره.
باتعجب گفت:

__وا! مگه می شه؟!__

__ترانه ای که می خواست هرچه زودتر از شر این بچه راحتشه و دنبال کارهای برگشتنش به امریکا بوده فرصت نکرده واسه بچه اش اسم انتخاب کنه.

نگاهش متأسف شد و بعد لبخند زد و گفت:

__خب تو واسش اسم انتخاب کن.

همیشه دوست داشتم وقتی پسردار می شم اسمش رو بذارم کیارش. نیاز هم این اسم رو خیلی دوست داشت اما برای لجبازی با من مخالفت می کرد و می گفت " چرا اسم بچه باید با اول اسم تو شروع بشه؟"

بایادآوری خاطرات خوب گذشته لبخندی غمگین روی لب هام نقش بست و لب زدم:

__کیارش.

"نارین"

صدای قاشق و چنگال همراه با صدای خنده ها و حرف هایی که برام بی معنی و مسخره بودن توی گوشم می پیچه و سرم رو به انفجاره.

دلم می خواست هرچه زودتر اون جمع مسخره رو ترک کنم و به خونه ی خودمون برگردم.

خونه ی خودمون؟! هه چه خوش خیالم. اون خونه که خونه ی مشترک نیست که هم خونه ی من باشه هم خونه ی کیوان. خونه ای که پر باشه از پنهان کاری و احساسات پنهان هیچ وقت اسمش خونه ی مشترک نیست. اون خونه خونه ی کیوانه، کیوانی که حالا شده یک زخم توی قلبم و من مدت زیادی که سعی دارم این زخم رو مداوا کنم اما نمی شه. نه این که نخوام، می خوام اما نمی شه. مریم و حرف هاش یک لحظه هم از فکرم بیرون نمی رفتن.

این که شوهرم قبلاً یک رابطه احساسی با یک زن دیگه داشته برام قابل هضم نبود.

رها، نجمه، سارا و خیلی های دیگه رو هضم کردم چون اونا هوس بودن نه عشق. هوس می گذره و می ره اما این عشقه که همیشه توی قلب و ذهن آدم می مونه.

این مدت خیلی فکر کردم و تنها به یک نتیجه رسیدم، من نمی تونستم این طوری با کیوان ادامه بدم. از طرفی هم می دونستم اون طلاقم نمی ده پس تنها یک راه می موند، رفتن و دور شدن.

نگاهی بهش انداختم. درست عین من توی خودش بود و باغذاش بازی می کرد.

دوست هاش حرف می زدن، می خندیدن، قهقهه می زدن و اون هیچ توجه ای به اونا نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و با آه بیرونش دادم. قاشقم رو توی بشقاب دست نخورده ی غذا گذاشتم و سرم رو بالا آوردم که با رها چشم تو چشم شدم.

نگاهش بین من و کیوان رد و بدل شد و بعد باچشم هایی که ناراحت و نگران به نظر می رسید زل زد به من و اما نگاه من روی حلقه ی توی دستش بود.

چقدر خوشبخت بود که بهمن باسلیقه ی خودش براش حلقه خریده بود و حلقه ی عشق سابقش رو توی دستش نکرده بود.

چقدر خوشبخت بود که بهمن برایش جشن نامزدی گرفته بود، هرچند ساده و مختصر اما جلوی همه نامزدی شون رو اعلام کرده بود.

و من چقدر بدبخت بودم که حلقه‌ی عشق سابق شوهرم به عنوان حلقه ازدواج توی انگشتم نشسته بود و بدون هیچ مهمونی‌ای، بدون هیچ جشن و عروسی پا به خونه‌ی کیوان گذاشته بودم و به عنوان زنش یک سال هم‌خونه اش بودم.

چقدر خار و خفیف عروس شده بودم.

اینا تقصیر خودمه یا تقصیر حاج بابا که قید دخترش رو زد؟

کاش باتصمیمم کنار میومد، همون‌طور که باانتخاب نیاز کنار اومد و یک عروسی شاهانه برایش گرفت.

لبخند تلخی روی صورتم نشست، از کی تاحالا این‌قدر حسرت عروسی توی دلم نشسته؟

دقیقاً نمی‌دونم از کی اما زمانی متوجه‌ی این حسرت شدم که میون طرح‌های گذشته ام طرح لباس عروسی رو پیدا کرده بودم که چندسال پیش، دقیقاً قبل از اتفاقی که بین من و ماهان افتاده بود طراحی کرده بودم و حتی به خودم قول داده بودم خودم بدوزمش.

حسرت دوختن و پوشیدن اون لباس برای همیشه توی این دلشکسته می‌مونه.

کیوان تشکر کوتاهی کرد و از پشت میز بلندشد و از جمع فاصله گرفت.

بانگاهم دنبالش کردم و دیدم که به سمت حیاط خلوت رفت.

نگاه دوست هاش هم همراه نگاه من به سمت کیوان کشیده شد، و همه‌شون فهمیده بودن یک مشکلی هست اما هیچ‌کس چیزی نپرسیده بود.

توی جمع کردن میز به رها و بقیه‌ی دخترها کمک نکردم و یک گوشه روی مبل‌های لیمویی رنگ رها نشستم.

نمی‌دونم بین پسرهای چه حرفی رد و بدل می‌شد که این‌قدر باصدای بلند می‌خندیدن.

حرصم می‌گرفت از صدای خنده هاشون. کیوان من ناراحت و غمگین بود و اونوقت این بی‌معرفت‌ها خیلی خوش‌حال و خرم به سلامتی هم مشروب می‌خوردن و قه‌قه‌ای خنده هاشون به راه بود.

برای فرار از صدای خنده هاشون رفتم به سمت حیاط خلوت.

کنار در ایستادم و کیوان رو دیدم که کنار دیوار کوتاه حیاط خلوت ایستاده بود و به خیابون چشم دوخته بود.

سیگاری که بین انگشت هاش بود انگار دل من به سرش چسبیده بود و خاکستر می‌شد که این‌قدر از درون می‌سوختم.

باپوشیدن دمپایی‌هایی که کنار در حیاط خلوت بود وارد حیاط شدم و بااین که تردید داشتم اما به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.

نگاهی بهم انداخت اما حرفی نزد.

دلم برای حلقه شدن دست هاش دور کمرم تنگ شده بود.

برای صدای کوبش قلبش که گوشم رو نوازش کنه.

برای حرکت شیطنت آمیز دست هاش روی بدنم.

برای بوسه هاش که نقطه به نقطه‌ی بدنم رو نوازش می‌کرد.

تمام وجودم دلتنگ تمام وجودش بود اما نمی‌تونستم مریم لعنتی و افکار آزاردهنده رو از ذهنم خط بزنم.

دست هام رو روی دیوار کوتاه گذاشتم و به تردد ماشین ها توی تاریکی شب چشم دوختم.

_ خجالت نمی کشی جلوی من این قدر راحت سیگار می کشی؟

پک عمیقی به سیگار زد و دودش رو روی هوا فوت کرد:

_ آدم معتاد خجالت حالیش نمی شه.

نگاه اخم آلودم رو به صورتش دوختم و اونم زل زده بود به چشم هام:

_ من به مخدر این نگاه لامصببت معتادم اما خودمو باسیگار آروم می کنم .تا نرفتم سمت یه مخدر قوی تر دیواری که بین خودمون کشیدی رو خراب کن.

پوزخند زدم :

_ مخدر قوی تر !منظورت مریمه؟

عصبی سیگار رو پرت کرد به سمت خیابون و غرید:

_ مریم مریم !مریم کیه دیگه؟

_ پس این مخدری که می تونه از من و نگاهم قوی تر باشه کیه؟

باچشم هایی که خواستن رو فریاد می زدن نگاهم کرد:

_ هیچ مخدری از تو قوی تر نیست برای من .این طوری شکنجه ام نده نارین.

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو به جهت مخالفش چرخوندم و باغضی که یک ماه بود ساکن گلوم شده بود گفتم:

_ اعتیاد به مخدر خوب نیست، چه مخدر شیمیایی چه مخدر نگاه من .پس تا از پا درنیومدی باید ترک کنی.

دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید که باحرکت ناگهانی اش شوکه شدم.

همون طور که سینه به سینه ام ایستاده بود و نفس های داغش باصورتی برخورد می کرد گفت:

_ ترجیح می دم از پا درم بیاری اما ترک نکنم.

حرفی نزد، چیزی نداشتم که بگم .این قهوه ای خوش رنگ و این عطر هوس انگیز توان حرف زدن رو ازم می گرفتن.

باانگشت شست و اشاره چونه ی ظریفم رو گرفت و نزدیک به صورتم، خیره به چشم هام آروم لب زد:

_ باکلمات که می گم باور نمی کنی این عشقو، بذار ذره ذره جونمو بگیری با این اعتیاد اونوقت شاید باورت شد.

مردمکم لرزید و توی آب غلتید:

_ من نمی خوام شوهرم عاشق یه زن دیگه باشه.

چشم هاش رو درمونده بست و پیشونیش رو به شقیقه ام تکیه داد و باصدای آرومی نالید:

_ وقتی تمام وجودم رو عشق تو پر کرده به نظرت جای دیگه ای واسه ی عشق زن دیگه ای می مونه؟

صدام می لرزید، درست عین تنم میون دست هاش:

_ عشق مریم قبل از عشق من وجودتو احاطه کرده.

دستش از روی پهلوم روی کمرم لغزید و حلقه ی دستش رو محکم کرد دور کمرم .سرش رو کمی پایین برد و کنار گوشم زمزمه کرد:

عشقی نبود که بخواد تمام وجودم رو احاطه کنه، فقط یه احساس زودگذر بود. این قدر بی ارزش و بی معنی که وقتی باهات ازدواج کردم و توی خونه ام بودی به هر بهانه ای به قصد بوسیدن، لمس کردن، نوازش کردن بهت نزدیک می شدم. اون موقع هنوزم ردم نکرده بود اما من به تو نزدیک می شدم! برام جالب بودی و دوست داشتنی واسه همین می خواستم. اگه عشق بود فکر تو نمیوفتاد تو سرم. اگه عشق بود به تو نزدیک نمی شدم، همون طور که وقتی عشق تو نشست توی دلم دور خودم حصار کشیدم و نداشتم دیگه هیچ دختری پا به حریم زناشویی من و تو بذاره؛ چون برام خودت و احساسی که بهت داشتم و پیوند زناشویی مون مقدس بود. مریم اون قدر اها هم برام مهم نبود. خواهش می کنم تو هم اونو برای خودت مهمش نکن.

صدای نفس های ناآرومش کنار گوشم و گرمی لذت بخش نفس هاش روی گوش و گردنم واقعاً دیونه کننده بود و اجازه نمی داد درست به حرف هاش گوش کنم اما بالین حال بادرک کردن همون جمله ی آخر که فقط متوجه اش شده بودم گفتم:

مهم بوده، حتی مهم تر از مامان کیمیا و بابا علی.

لعنتی بازی دست هاش رو روی بدنم شروع کرده بود برای دیونه کردنم. کف دست داغش روی کمرم می لغزید و من لیلی رو از خود بی خود می کرد.

این بار لب هاش از روی شالم روی گوشم نشست:

اونم عین بقیه ی دخترای گذشته ام هوس بود. هوسی که تشنه ی خاموش کردنش بودم. کیمیا می گفت این خواستن از سر آتیش تنده، وقتی بهش برسی و کام بگیری ازش لذتش فقط یه باره و بعدش دلتو می زنه و بار مشکلات و مسئولیت ها پشیمونت می کنه. درست می گفت. ازم فاصله می گرفت و حریم تعیین می کرد، همین باعث می شد برای به دست آوردنش حریص بشم تا به خودم ثابت کنم به هرچی که بخوام می تونم برسم اما حالا خداروشکر می کنم که بهش نرسیدم. من و مریم به درد هم نمی خوردیم اما چون هوس عقل از سرم پرونده بود نه به اختلاف سنیمون فکر می کردم نه به پسرش، من به تنها چیزی که اون موقع فکر می کردم رسیدن به جسم مریم بود. اگه عقلم سر جاش بود می فهمیدم پدری کردن برای یه بچه ی هشت ساله و شوهری کردن واسه زنی که چهار سال از خودت بزرگتره سخته. خوش حالم که نشد چون اگه می شد قطعاً بعدش از انتخابش پشیمون می شدم.

سرش پایین تر رفت و صورتش رو فرو کرد توی گودی گردنم و نفس عمیقی کشید. حلقه دستش دور کمرم تنگ تر شد و باصدای ضعیفی ادامه داد:

اما از انتخاب تو هیچ وقت پشیمون نشدم و نمی شم. از زندگی باتو و مسئولیت هام هیچ وقت خسته نشدم و نمی شم. از بودن باتو و به آغوش کشیدن هیچ وقت دل زده و سیر نمی شم. این یعنی چی؟ یعنی عشق واقعی من تویی. صدای خنده هات، طنین قدمات، پچ پچ حرفات توی گوشم قلبم رو به تپش می ندازه. این یعنی چی؟ یعنی این قلب فقط واسه تو می زنه. من پرم از عشق تو. چرا وقتی می دونی این قدر محتاجتم عذابم می دی؟

تنها جوابم آهی بود که از سینه ام بلند شد.

حرف هاش قشنگ بود، عاشقانه بود اما توی ذهن من فقط یک سوال می چرخید " این حرف ها رو قبلاً به مریم هم زده؟ "

می گفت مریم هوس بوده! مریم زن زیبایی بود شاید خیلی خواهان داشت، خیلی عاشق، خیلی دلباخته. شاید کیوان هم یکی از همین عاشق ها بوده و الان فقط واسه این که دل منو آروم کنه می گه مریم هوس بوده. شاید هم داشت راست می گفت اما چرا دل من آروم نمی گرفت؟ چرا بغضم روز به روز بزرگ تر می شه و درد قلبم بیشتر؟ مریم رخ به رخم نشسته بود، زل زده به چشم هام، لبخند به لب داشت و چشم های خمار خوش رنگش پر از غرور بود و باصدای ملیح و قشنگش گفته بود:

— "کیوان عاشق من بود".

از شنیدن صدای توی گوشم میون نجوای عاشقانه کیوان پاهام لرزید و برای این که نیوفتم دستم رو از زیر بغلش رد کردم و دور کمر پهنش پیچیدم و سر روی شونه اش گذاشتم. کیوان حریصانه تر صورتش رو به گردنم فشرد و نفس عمیق تری کشید. دلم می خواست بریم یک جای دور. هیچ کس نباشه. نه مریم نه ماهان، نه رها نه نجمه. فقط من باشم و کیوان. توی یک کلبه ی کوچیک و قدیمی. کنار دریا. باامواجی خروشان. روی شن و ماسه های گرم از تابش نور آفتاب نشسته باشیم و به رقص آب میون موج ها نگاه کنیم.

باد بپیچه توی موهام و روی هوا به حرکت در بیان. کیوان بالبخند نگاهم کنه و من براش ناز کنم. بارون بباره و ساحل خیس بشه. شن ها تر بشن و موهام نمناک. با سرمستی بخندم و توی بارون بدوم و کیوان از صدای خنده هام خوش حال بشه و صدای خنده های مردونه اش بلند بشه و تمام دنیا پر بشه از صدای خنده های من و مردم.

بافشار دست کیوان روی پهلوم چشم هام باز شد و از رویای قشنگ پر از آرامشم به بیرون پرت شدم و تازه متوجه ی موقعیتم شدم.

این قدر غرق افکارم شده بودم که اصلاً متوجه نشدم کی کیوان به دیوار تکیه ام داد و من کی انگشت هام چنگ موهای پشت سرش شد.

لب هاش مشتاق روی گردنم می چرخید و مثل همیشه باحرارت برام نجوا می کرد.

قلبم تند می زد، تند که نه یک چیزی فراتر از تند.

تنم گر گرفته بود و لب های مرطوبم خبر از بوسه ای طولانی می داد که همراهیش کرده بودم اما خودم متوجه نشده بودم.

لب هاش از روی گردنم کشیده شد به بالا و روی لب هام نشست.

اون دیواری که بین خودمون کشیده بودم رو خودش شکسته بود.

دلتنگش بودم. عقلم نمی داشت اما قلبم وادارم می کرد به همراهی، اما چیزی که عجیب بود بغض دلم بود.

شاید مریم عشق بوده و من هوسم.

دستش از روی پهلوم برداشته شد و پشت سرش، درست روی دست من نشست. دستم رو گرفت و همون طور که نگاه بی تابش به چشم های خمارم بود کف دستم رو بوسید و باز فاصله ی لب هامون رو به صفر رسوند.

انگشت های مردونه اش قفل شد بین انگشت های ظریفم و چه خوب بود لمس دست هاش برای دل عاشقم. چرا جلوش رو نمی گرفتم مثل تموم این یک ماه؟

چرا اجازه داده بودم دیوار رو بشکنه؟

چرا گذاشتم فاصله ها رو برداره؟

دلتنگ بودم و می مردم اگه باین دلتنگی برم؛ پس بذار کمی از این دلتنگی کم کنم .چون من مرد رفتن باین حجم از دلتنگی نیستم .بذار به اندازه ای برای این جدایی آغوش و بوسه ذخیره کنم توی کنجی از صندوقچه ی قلبم.

سکوت شب حیاط خلوت باصدای نفس نفس زدن های کیوان و ناله های از سر لذت من شکسته می شد.

من چطور می تونستم بدون این مرد دووم بیارم؟!

اون می تونست بدون من زندگی کنه؟

شاید این رفتن امتحانی باشه از جانب من برای اون تا ببینم از منم عین مریم می گذره یا نه این قدر عاشق هست که حتی به زور نگهم داره.

درست عین کیان که اشتباه کرده بود اما این قدر عاشق بود که نیاز رو با زور و اجبار هنوز پایبند به زندگی کرده بود.

دم عمیقی گرفت و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و باچشم های بسته زمزمه کرد:

_حتی صدای نفسات آرومم می کنه.

دستم جایی بین گوش و گردنش نشست و آروم انگشت شستم روی گونه اش حرکت کرد برای نوازش پوستش که باته ریش همیشه مرتبش زبر شده بود.

تنم چفت تنش بود و کوبش قلبش رو احساس می کردم روی سینه ام.

تند می زد .از هوس یاعشق؟

لعنتی حرف های ده دقیقه پیشش کاملاً برعکس عمل کرده بودن و به جای این که آرومم کنن معادله ای سخت تر و نفس گیرتر راه انداخته بودن توی سرم.

من هوس بودم یا مریم؟

عشق، کدوم یکی از ما دو زن بود؟

انگشت شستم لغزید روی لبش و چشم هاش رو باز کرد.

این حس توی چشم هاش نیاز بود یا دلتنگی؟

آروم زمزمه کردم:

_ بریم خونه.

نگاه طولانی به چشم هام کرد و بوسه ای به پیشونیم زد .خم شد و از روی زمین شالم رو برداشت و به دستم داد.

شال رو روی سرم انداختم و دکمه های مانتوم رو بستم:

_ می رم کیفم رو بردارم.

به داخل خونه برگشتم و به اتاقی رفتم که رها کیفم رو داخلش گذاشته بود.

وارد اتاق که شدم رها رو دیدم که جلوی آینه رژش رو تجدید می کرد.

برای بهمن آرایش می کرد.

من خیلی وقت بود که برای شوهرم آرایش نکرده بودم.
دیگه دل و دماغی واسه این کارها نمونده بود.
بادیدن من لبخند زد که گفتم:
_ کیغم رو می شه بدی؟ می خوایم بریم.
باتعجب گفت:
_ الان! هنوز که خیلی زوده.
_ نه دیگه فردا کلی کار داریم.
کیغم رو روی آویز پشت در دیدم و خودم برداشتمش که از دستم افتاد و چون زیپش باز بود تمام وسایلش بیرون ریخت.
کلافه روی زانو هام نشستم تا وسایلم رو جمع کنم.
رها به قصد کمک بهم نزدیک شد و توی جمع کردن وسایل خواست کمکم کنه که بادیدن پاسپورتم نگاهش ثابت موند روش.
برداشتش که هول کردم و از دستش کشیدمش و پرتش کردم داخل کیغم.
نگاه پر از سوال رها روی صورتم کشیده شد که سریع بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم.
کیوان مشغول خداحافظی بادوست هاش بود.
برای رها و بهمن آرزوی خوشبختی کردم که رها موقع خداحافظی به بهانه بوسیدن صورتم کنار گوشم گفت:
_ یه مرد ممکنه ده بار عاشق بشه. این مهم نیست، مهم اینکه که کدوم عشق یادش می مونه. اونی که یادش بمونه عشق واقعی بوده.
من برعکس اون معتقد بودم یک مرد فقط یک بار عاشق می شه بقیه یک حس زودگذر و آغشته به هوسن و من مونده بودم توی این که من عشق کیوانم یا مریم؟ من هوسم یا مریم؟
بدون این که در جواب بهش چیزی بگم از خونه همراه باکیوان بیرون اومدم و سوار ماشین شدیم که جلوی خونه پارک شده بود.
توی ماشین هردو ساکت بودیم.
من توقع داشتم اون حرف بزنه و بازم توضیح بده، اونم توقع داشت من مثل قدیم پرحرفی کنم و باهاش کل کل کنم اما انگار نارین برای دومین بار کشته شده بود؛ یک بار توسط ماهان و یک بار دیگه توسط کیوان.
کیوان کلافه از سکوت بینمون سیستم رو روشن کرد و حالا این صدای آهنگ بود که توی گوش هردومون می پیچید.

"نه اگه شبیه من می گی پره برات چرا می لرزه دستات؟
تو همه جون منی، همه جوهر ولی منو می کشی با کارات"

پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهش رو به سمتم چرخوند و من زل زده بودم به ماشین هایی که در رفت و آمد بودن و سی ثانیه ی دیگه نوبت اونا بود که بایستن و ما حرکت کنیم.
نگاه کیوان رو روی نیم رخم احساس می کردم و صدای آهنگ رو می شنیدم:

"تو، تو قیافه می‌ری، خودتو هی می‌گیری ولی دروغه
نه خودتم عاشقی، الکی می‌گی فعلاً سرت شلوغه
دیونه‌ی ردی من عاشقتم دوست دارم، چرا نمی‌فهمی؟
چی به تو بگم دیونه چرا یه سره تو اخمی، چرا نمی‌فهمی؟
عزیزمی تو عشق بی‌نظیرمی، عزیزمی
تو که می‌دونی همه چیزمی، عزیزمی بگو تو فکرمی"

باصدای بوق ماشین پشت سرمون هردو به خودمون اومدیم و من نگاه از ماشین‌هایی که حالا توقف کرده
بودن گرفتم و کیوان نگاه از نیم رخ من.
حرکت کرد و باز این صدای آهنگ بود که سکوت بینمون رو می‌شکوند و زمزمه‌ی زیرلیبی کیوان:
_دیونه‌ی ردی من عاشقتم دوست دارم چرا نمی‌فهمی؟
چی به تو بگم دیونه چرا یه سره تو اخمی؟
چرا نمی‌فهمی؟
عصبی دستم رو دراز کردم و صدای آهنگ رو قطع کردم و زیرلب غر زدم:
_دیونه‌ی ردی عمته.
لبخندِ محو روی لب هاش رو دیدم و نگاه چپی بهش انداختم.
دیگه تا برسیم به خونه فقط سکوت بود و من از این سکوت استفاده کردم و باچشم‌هایی بسته سرم رو به
صندلی تکیه دادم.
به خونه که رسیدیم هوای خفهِ خونه حالم رو بد کرد.
بدون این که چراغ‌ها رو روشن کنم به سمت پنجره‌ی سالن رفتم و بازش کردم.
کیوان پشت سرم وارد خونه شد و چراغ‌ها رو روشن کرد.
نگاهی به خونه‌ی بهم ریخته کردم و باخودم گفتم:
_کاش قبل از رفتنم خونه رو تمیز می‌کردم.
کلافه و خسته افکارم رو پس زدم و به اتاق خواب رفتم.
کیفم رو همراه بامانتوم پرت کردم داخل کمد و روی تخت دراز کشیدم.
کیوان سوئیچ و موبایلش رو روی پاتختی انداخت و بعد از پوشیدن شلوار راحتی و درآوردن پیراهنش کنارم
روی تخت خوابید.
چشم‌هام رو بستم و منتظر موندم کار نیمه تموم توی حیاط خلوت رو کامل کنه اما برعکس تصورم نه دست
هاش برای شروع رابطه موهام رو نوازش کرد، و نه سایه‌ی هیکل ورزیده اش روی بدن ظریفم پهن شد.
آروم چشم‌هام رو باز کردم و نگاهش کردم. چشم‌هاش رو بسته بود و ساعدش روی پیشونیش بود و ریتمیک
نفس می‌کشید.
لعنتی خواب من دلتنگم.
منو بااین دلتنگی نفرست به اون شهر سرد و بی‌روح.

به معنی واقعی عظم تو می‌گفتی که به سر می‌برد.
نزدیکم که می‌شد می‌گفتم احساسش هوسه، فاصله که می‌گرفت دلم نزدیک شدنش رو می‌خواست.
تکلیفم باخودم و احساساتم مشخص نبود.
توی تمام مدت زندگی زناشویی مون این اولین بار بود که من اول پیش قدم می‌شدم و تن من سایه می‌نداخت روی تنش.
نزدیکی و گرمای تنم رو احساس کرد که چشم هاش باز شد و دستش رو از روی ساعدش برداشت.
چشم‌های اون متعجب بود و چشم‌های من دلتنگ.
خودم رو بالاتر کشیدم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم.
آروم لب زد:
_ نارین!
نرم و آهسته بوسه زدم به صورتش:
_ دلم تنگته.
و دقایقی بعد فاصله معنیش رو از دست داده بود و اتاق پر شده بود از گرما.
به اندازه‌ی یک عمر بوسیدم و بوسیده شدم. به اندازه‌ی یک عمر نوازش کردم و نوازش شدم. به اندازه‌ی یک عمر زمزمه‌ی عاشقانه کردم و نجوای عاشقانه شنیدم.
و به اندازه‌ی یک عمر حضور این مرد رو توی ذهنم حک کردم تا به موقع دلتنگی برم سروقتش و بایادآوری خاطرات دل دلتنگم رو تسکین بدم.
نمی‌دونم چند ساعت گذشت اما دیگه هیچ انرژی نداشتم، حتی به اندازه‌ی یک پلک زدن ساده.
آخرین بوسه‌ها روی پلک‌های بسته ام نشست و به خواب رفتم اما صدای زنگ موبایل کیوان به گوشم رسید و آروم لای پلک‌های خسته ام رو باز کردم.
دیدم که گوشیش رو از روی پاتختی برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت.
سرش به سمت من چرخید و خم شد به طرفم:
_ یه چیزی برات بیارم بخوری؟
صدام انگار از قعر چاه بلند می‌شد:
_ بغلم کن بخوابیم.
لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید.
دوباره صدای گوشیش بلند شد و من این قدر احساس ضعف داشتم که پلک‌ها رو هم نشستم و دیگه نتونستم چشم‌هام رو باز کنم.
بلند شدن کیوان رو از روی تخت احساس کردم و صدای قدم هاش که از اتاق بیرون رفت.
توی عالم خواب یکی توی گوشم پیچ کرد:
_ کی بهش زنگ زد این موقع شب؟

بهت زده پاسپورت و مدارکم رو از مردی که صدایش هنوز هم توی گوشم بود گرفتم و با قدم هایی که به ظاهر شکست خورده به نظر می‌رسید به سمت صندلی های فرودگاه رفتم و روی یکیشون جاگیر شدم. از کجا فهمیده بود می‌خوام برم؟!

دسته‌ی چمدونم رو ول کردم و بانگاه گیجی به داخل کیفم دنبال موبایلم گشتم.

زنگ زده بود اما کار خودش رو کرده بود!

سرم به سمت در ورودی فرودگاه چرخید.

نیومده بود دنبالم اما گیم آورم کرده بود!

منتهم رو نکشیده بود اما پایبندم کرده بود!

عجیب بود، نه بغض داشتم و نه ناراحت بودم، حتی دلم مالش می‌رفت از این کارش و بزاقی شیرین دهنم رو پر کرده بود.

شاید هم عجیب نبود. از دل عاشق و آدم عاشق هر چیزی برمیومد حتی همین بادست پس زدن ها و باپا پیش کشیدن ها.

منت کشی شایسته ها هم متفاوت بود، درست عین تمام رفتارهاشون.

کیان نه تنها عذرخواهی و التماس نمی‌کرد برای نگه داشتن نیاز بلکه داد و هوار هم می‌کرد درست عین فردی طلبکار و اما کیوان، شوهر من، همون شیطان و شروری که صبح باخیالی راحت بیرون رفته بود و حالا که اومدم فرودگاه می‌فهمم آقا ممنوع الخروج کرده! خواهش نکرده بود برای موندنم بلکه بازرنگی و بدون خواهش توی این کشوری که برام معنی عشق و احساس رو داشت نگهم داشته بود.

این یعنی کیش و مات نارین.

شایسته ها همیشه برنده ان.

باخودم فکر کرده بودم به فرانسه که برسم، شب که بیاد و منو توی خونه نبینه می‌فهمه رفتم و بعد اگه عاشقم باشه تافرانسه که هیچ تا اون دنیا هم دنبالم میاد.

شاید احمقانه بود اما می‌خواستم بااین کار عشقش رو به خودم ثابت کنم.

عاشق که باشی به دنبال معشوق تا قعر آسمون و یا حتی تا دهن شیر هم می‌ری.

منطق من اینو می‌گفت و برطبق همین منطق بلیط رزو کرده بودم و می‌خواستم پا بذارم دوباره به همون کشوری که یک روز آینده ام رو تباه کرده بود و کیوان مردونه سینه سپر کرد و آینده‌ی ویران شده ام رو ساخت.

ای وای من چطور این کارش رو از یاد برده بودم و توی این مدت عذابش دادم؟!

اون اگه بد هم که باشه، اگه احساسش به من هوس هم که باشه من حق اعتراض ندارم چون اون بازدواج بامن آبرویی رو خریده بود که خودم به حراج گذاشته بودمش و همین کارش یعنی زندگی کردن با اون ارزش داره؛ حتی به قیمت این که دوستم نداشته باشه و فقط هوس باشم. هوس هم که باشم شوهرم بود و حلال. چه هوس باشم چه عشق مهم این بود که این مدت باهاش خوشبخت بودم.

باخودم خندیدم. انگار عقلم از کما بیرون اومده بود و تازه شروع به فعالیت کرده بود.

شاید هم چون بهم ثابت شده بود کیوان واقعاً منو می‌خواد عقلم جون گرفته بود و درست کار می‌کرد.

منو می خواست که اگه نمی خواست بی اهمیت ولم می کرد و می داشت برگردم به همون شهر مخوف.
باز نگاهی به در ورودی انداختم .انتظار داشتم حالا با لبخندی پیروز جلوم سبز بشه و بانیشخند بگه:
_ محاله بتونی از دست من فرار کنی مادام .
اما هرچی منتظر موندم نیومد.
باحس شکستی که برعکس تمام شکست ها شیرین و دلچسب بود برگشتم به خونه.
دیدمش که روی کاناپه نشسته بود و زل زده بود به تیوی خاموش.
همون طور که من توی فرودگاه به انتظار اون نشسته بودم اونم انتظار اومدن من به خونه رو می کشید.
دلم نمی خواست رضایت و برق چشم هام رو از این ممنوع الخروج شدن ببینه برای همین اخمی روی صورتم
نشوندم و خودم رو شاکی نشون دادم.
بلندشد و به سمتم اومد .رو به روم ایستاد و زل زد به نی نی چشم هام:
_ دیشب تعجب کردم از اون همه دلتنگی که تمومی نداشت، نگو می خواستی ذخیره کنی واسه روزهایی که
نیستی پیشم.
گستاخ به نگاه خیره اش جواب دادم و گفتم:
_ به چه حقی منو ممنوع الخروج کردی؟
لحنش جدی بود و شاید توی این مدت هیچ وقت اونو این قدر جدی ندیده بودم:
_ به همون حقی که زنی و خانم این خونه.
باممنوع الخروج شدنم و محکوم شدنم به موندگاری برای یک عمر توی خونه اش مریم هضم شده بود اما بدم
نمیومد باز داد بزنه که مریم بی اهمیت بوده و هست:
_ مهم نیست خانم این خونه باشم یا نه مهم اینه که خانم قلبت کیه؟
_ خانم قلب من خانم این خونه ست.
لبخندی که روی لب هام نشست رو به پوزخند تبدیل کردم :
_ هه واقعاً؟
جوابی نداد و من به سرم زده بود تا عصبی بشه، حرص بخوره و میون دادهاش اعتراف کنه که بدون من نفس
نداره:
_ بهتره هرچه زودتر اجازه ی رفتن منو صادر کنی، من دیگه نمی خوام توی این خونه بمونم.
_ چرا؟
دلم کباب شد از غم و مظلومیت توی صداش اما دل بی رحمم اعتراف می خواست:
_ می خوام تو و دنیای پر از مریم تو ترک کنم.
دست هاش که توی جیب شلوارش بود رو از جیبش بیرون کشید و دست هام رو گرفت .چند لحظه ای به
دست هام که میون دست هاش بود نگاه کرد و بعد زل زد به چشم هام :
_ می دونی دنیای من چیه؟
هیچی نگفتم که خودش جواب داد:
_ دنیای من این چشم های سیاه رنگته که گاهی پر از شرم و خجالت و گاهی پر از گستاخی و غرور.

یکی از دست هام رو رها کرد و انگشت هاش رو به نرمی روی موهایی کشید که کج روی صورتم ریخته بودم:
_ دنیای من این موهای زیبا و براقته که بانوازش کردنشون انگار روح خودم نوازش می‌شه.
انگشت هام میون انگشت هاش اسیر شد:

_ دنیای من این دستای ظریفته که باهر بار فرو رفتن پنجه هام به لای پنجه هات حس قدرت بهم دست می‌ده
و دلم می‌خواد فریاد بزنم آی ایهاالناس این زن مال منه ها.
قهوه ای های خوش رنگش مردمک سیاه رنگم رو توی خودش حل کرد و این نگاه منو تا مرز جنونی از جنس
لیلی و شیرین می‌برد:

_ دنیای من حرفای گاهی قشنگ و گاهی تلخه .می‌خوای بری دنیامو بگیری؟
نفس عمیقی کشید، نفسی که همراه بود بادرد ترس:

_ نارین نمی‌گم نرو، جلوتم نمی‌گیرم .رفتن و جا زدن مریم بهم فهموند من اگه خودمم به آب و آتیش بزنم
اونی که بخواد بره بالاخره یه روزی می‌ره و من نمی‌تونم باچنگ و دندون زنی رو نگه دارم که دلش باموندن
نیست .الانم جلوی رفتنت رو نمی‌گیرم؛ چون دلم نمی‌خواد جسمت کنارم باشه و روحت هزار بار به فکر رفتن .
دلم می‌خواد روح و جسمت هردو باهم منو بخوان .مریم که رفت خیلی زود بارفتنش کنار اوادم چون احساسم
یه عشق واقعی و عمیق نبود اما حسم به تو یه عشق خاص و نابه .اگه بری دیگه سرپا نمی‌شم، دیگه کیوان
نمی‌شم، دیگه زندگی نمی‌کنم اما تو رو هم بااجبار کنار خودم نگه نمی‌دارم؛ چون دلم نمی‌خواد به زور کنارم
باشی و تحملم کنی .نارین پاهات قصد رفتن دارن دلت چی؟ اونم حرف از رفتن می‌زنه؟
ماهر بود، ماهر که نه استاد بود.

خوب می‌دونست چطور استادانه از زبون چرم و نرمش برای عاشق کردن من استفاده کنه.
اعتراف می‌خواستم .هر روز اعتراف می‌خوام، هرساعت، هر لحظه باید بگه عاشقمه چون قلب عاشق من حساسه
و دلنازک .باید معشوقش هر روز نوازشش کنه و کنار گوشش پیچ کنه:

_هی قلب ناآروم آروم بگیر من هنوزم به خاطر تو نفس می‌کشم .من هنوزم به خاطر دیدن روی ماه تو از
خواب بیدار می‌شما .من هنوزم ذهنم پره از تپش های توها .من هنوزم عاشقتما .من هنوزم قلبم برای تک تک
ضربان های پر از احساس تو جون می‌ده ها.

همه‌ی عاشق ها که عین هم نبودن .همه‌ی عاشق ها که منطق نداشتن، باهم فرق داشتن .
یکی عین نیاز دوست داشت که مردش باخشم و هیاهو عشق رو فریاد بزنه، به دور از نوازش، به دور از جملات
ناب و عاشقانه، به دور از بوسه هایی لطیف .نیاز شاید شیفته‌ی عشقی همراه باغرور و خشم بود اما من نه طاقت
فاصله ای از جنس غرور رو داشتم و نه خشمی از روی تعصب و اجباری برای موندن .من حساس بودم، درست
عین یک برگ گل، یک برگ گل تنها که ممکن بود با بادی ملایم جدا بشه از شاخه .برای راضی کردن من
نباید طوفان بود باید یک نسیم خوش پاییزی از جنس نوازش بود و حالا کیوان خیلی خوب فهمیده بود چطور
نسیم بشه تا آروم بشم.

منتظر به چشم هام چشم دوخته بود که بالاخره طرح دلچسبی از لبخند نقش بست روی لب هام:
_اعتراف که می‌کنی قلبم دیونه تر می‌شه .عاشق تر می‌شه .مجنون تر می‌شه.
چشم هاش بالاخره بعد از یک ماه آروم گرفت.

این مرد ترسیده بود، از رفتن و دور شدن من .و تعبیر این ترس چی می‌تونه باشه جز عشق؟
افکار منفی رفتن .سیاهی ها کوچ کردن از ذهنم و معادله ها حل شدن.
من عشق بودم، مریم هوس بود.
سرم روی سینه اش بود و سعی داشت خیلی سرسختانه منو توی خودش حل کنه.
هنوز هم کمی ترس توی صداسش دیده می‌شد:
_ من بی تو قلب ندارم، قرار ندارم، نفس ندارم، جون ندارم .بمون تاقلیم بمونه، بمون تاقرار بگیرم، بمون تا نفس داشته باشم، بمون تا جونم رو تقدیمت کنم.
این حجم از اعتراف های عاشقانه داشت قند خونم رو بالا می‌برد و کارخونه‌ی قندی که توی دلم به پا شده بود حسابی کار و بارش داشت رونق می‌گرفت.
بالبخندی که انگار دوخته شده بود روی لب هام سر از سینه اش جدا کردم و به صورتش که برای من جذاب ترین تصویر دنیا بود نگاه کردم:
_ من جونتو نمی‌خوام من عشقتو می‌خوام.
سرش رو به سرم تکیه زد و همون طور که نگاه از دو گوی سیاه رنگم نمی‌گرفت گفت:
_ بمون تا یه عمر عشقمو بریزم به پات.
انگشت هام نوازش‌وار چرخید بین موهای پشت سرش:
_ می‌مونم.
ترس توی چشم هاش جاش رو داد به دلخوری:
_ واقعاً می‌خواستی بری؟
_ برای خودمم سخت بود اما امید داشتم که میای دنبالم و برمی‌گردونیم.
_ تو توی دق دادن من خیلی ماهری .این مدت نون و خون منو یکی کردی مادام.
ریز ریز خندیدم:
_ تا تو باشی دیگه چیزی رو از من پنهان نکنی.
حصار دستش رو تنگ تر کرد:
_ من دیگه غلط بکنم چیزی رو از تو پنهان کنم.
_ از کجا فهمیدی می‌خوام برم؟
_ دیشب رها بود که اون موقع شب بهم زنگ زد .گفت که پاسپورتتو دیده و حدس زد یه خیال هایی داری .
منم گفتم ممنوع الخروجت کنم که اگه واقعاً خیال رفتن داشتی ناکام بمونی.
_ یه جا این دختر به درد خورده باشه همین جاست.
لبخند محوی زد و بعد گفت:
_ می‌شه تمام گذشته ام رو فراموش کنی و دیگه هیچ حرفی از هیچ زن دیگه ای جز خودت به میون نیاری؟
دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و باناز گفتم:
_ به یه شرط.
بالب هاش پوست صورتم رو لمس کرد:

— هرچی باشه قبوله.

آروم کنار گوشش پیچیدم:

— بریم حلقه بخریم. این دفعه برای من، به نیت من، به سلیقه‌ی تو.

"امیرمحمد"

باقدم های بلندی به سمت در رفتم و بالین که حاج بابا و مامان فاطمه خونه نبودن و می‌دونستم تا دم دمای صبح توی مسجد مشغول شستن ظرف های غذای هیئت هستن در رو بستم تصدای جیغ و دادها و بد و بیراه هایی که گلنار به زبون می‌آورد به پایین نرسه.

مثل هرشب پنج شنبه باحاج بابا و مامان فاطمه رفتم هیئت.

حاج بابا توی آشپزخونه‌ی مسجد مشغول سرکشی به غذایی که بعد از اتمام عزاداری و دعای کمیل به مردم داده می‌شد بود و من مشغول پخش کردن چایی بین مردها بودم که مامان فاطمه دختر بچه ای پنج ساله رو به قسمت مردها برای صدا کردنم فرستاد. از قسمت مردونه که خارج شدم داخل راهرو دیدم که انتظارم رو می‌کشید.

وقتی ازش پرسیدم چی شده گفت که گلنار زنگ زده و گفته حتماً همین الان برگردم خونه.

بادست کشیدم روی جیب هام و متوجه شدم که گوشی خودم همراهم نیست و خونه جا گذاشتمش.

بالین فکر که گلنار حالش خوب نیست و یا اتفاقی بدی افتاده سریع خودم رو از مسجد محل به خونه رسوندم اما نه تنها حالش بد نبود بلکه کاملاً خوب بود و زبانش از همیشه درازتر و صداس از همیشه بلندتر.

هنوز درحال زدن جیغ هایی پر از حرص بود که به سمتش رفتم و گوشیم رو از دستش کشیدم و گفتم:

— کی بهت اجازه داد به گوشیم دست بزنی؟ تو می‌ذاری من به گوشت دست بزنم؟ یادته اون دفعه که صدرا زنگ زد و گوشیتو جواب دادم چه قشقرقی به پا کردی؟

مشتش رو کوبید به سینه ام و داد زد:

— چیه ناراحتی که از کثافت کاریات باخبر شدم؟ هه بگو این مدت کجا سرت گرم بود که نمیومدی دنبالم؟
نگو بادوست هرزه‌ی نیاز ریختی رو هم.

روسریش چنگ شد میون انگشت هام و از لای دندون هام غریدم:

— بهت اجازه نمی‌دم به سیمین توهین کنی.

روسریش رو از دستم بیرون کشید و باحرص گفت:

— دو قورتونیمتم باقیه پسر حاج رسول! خجالتم خوب چیزیه مرتیکه‌ی بی‌آبرو.

کج خندی زدم:

— یادم نیاد بی‌آبرویی به بار آورده باشم. سیمین زن منه. حلاله، حتی حلال تر از تویی که چندماهه رفتی خونه بابات و حالا نمی‌دونم باچه قصد و منظوری برگشتی و اول از همه هم سرک کشیدی توی گوشی من. جلوم ایستاد و بی‌پروا زل زد به چشم هام:

— رفتم خونه بابام چون تو لیاقت منو نداشتی، چون توان خوشبخت کردنم رو نداشتی، چون ازت بدم میاد.

ناراحت شدم؛ نه این که دلم بشکنه و غصه بخورم که گلنار دوستم نداره، نه از این ناراحت شدم که شش سال تمام زحمت کشیدم و هر روز تلاش کردم تا احساس خوشبختی کنه اما اون راضی نبود و نیست و می‌گه که نتونستم خوشبختش کنم. دیگه باید چیکار می‌کردم؟ چیکار می‌کردم تا این زن گربه صفت راضی می‌شد و احساس رضایت می‌کرد توی این زندگی که اسمش زندگی نبود.

نتونستم خوشبختت کنم؟ از من بدت میاد؟ خب اگه این‌طوره که چادرتو سرت کن که اگه همین ساعت دوازده شب طلاق ندیم پسر حاج رسول نیستم.

شوکه شد و چشم هاش لحظه ای گرد شد و بعد بابیخت گفت :

منو به خاطر اون زنیکه طلاق می‌دی؟!

صدای بلندم کل خونه رو لرزوند:

اسمش سیمینه.

داد زد:

اسمش هر گوهی که هست برام مهم نیست. منو، زنتو به خاطر یه زن صیغه ای خراب طلاق می‌دی؟!

انگشت اشارم باتهدید جلوی صورتش قرار گرفت:

حرف دهنتمو بفهم. سیمین صیغه ای نیست عقد دائمه.

بانگاهی پیروز به تماشای شکستش پرداختم و ادامه دادم:

آره تو رو طلاق می‌دم. هه الان فهمیدی زنمی! تا دیروز کجا بودی گلنار خانم؟ اون روزهایی که بهت احتیاج داشتم کجا بودی؟ اون روزهایی که چشمم کاسه‌ی خون بود و دلم پاره پاره از غم امیرحسین کجا بودی؟ اون روزهایی که بهت نزدیک شدم تا اشکاتو پاک کنم و بابددهنی منو از خودت دور کردی یادت رفته بود زنمی؟ اون روزهایی که جلوی نیاز و کیان و حاج بابا و مامان فاطمه چوب حراج زدی به آبروم و هرچی از دهنتم دراومد و لایق خودت و خانواده ات بود رو به من و خواهرام نسبت دادی یادت رفته بود شوهرتم؟ اون موقع که احترام مادرمو زیر پات له می‌کردی و بزرگی پدرمو نادیده می‌گرفتی و صداتو می‌نداختی روی سرت تو این خونه یادت رفته بود زنمی؟ اون موقع که برای بچه پنج ساله ام مادری نمی‌کردی و سرت مدام توی این گوشی لامصب بود یادت رفته بود مادر بچه امی؟ الان چرا یادت اومده؟ چرا؟ چون سیمین وارد زندگیمون شده؟ شاید از نظر تو یا خیلی های دیگه کارم اشتباه باشه اما گلنار زنی که به فکر زندگیش نیست، از شوهرش بیزاره، احترام خانواده‌ی شوهرشو که مدام دورش می‌چرخن و عین دختر خودشون اونو دوست دارن رو نگه نمی‌داره و زنی که نمی‌فهمه احترام شوهر چیه و حرمت زندگی چیه باید سرش هوو آورد. از سر دلخوشی نرفتم پی سیمین به خاطر این رفتم سمت یه زن دیگه چون زنم زن زندگی نبود. زنم آسایش خونه ام نبود. زنم آرامش وجودم نبود. یه مرد زمانی تصمیم می‌گیره به ازدواج که احساس کنه یه چیزی کم داره، من باتو ازدواج کردم اما همیشه اون کمبود همراهم بود. تو هیچ وقت سعی نکردی بشیم مکمل همدیگه. هیچ وقت نخواستی این سقف لعنتی اسمش بشه سقف مشترک. هیچ وقت نخواستی بشیم زن و شوهر. زن و شوهر می‌دونی یعنی چی؟ حرفمو بد نفهم، بد نفهم که می‌دونم توی ذهن کثیف چی می‌گذره. منظور من رابطه جنسی و نیاز نیست، زن و شوهر فقط محض رفع نیاز و رابطه جنسی کنار هم قرار نمی‌گیرن. زن و شوهر یعنی همدرد، یعنی همراه، یعنی همراه. وقتی امیرحسینم باخاک یکی شد همدرد این دل پر درد شدی؟ وقتی

حرفام سنگینی می کرد توی این سینه لامصب همراز شب هام شدی؟ وقتی تنها قدم برمی داشتم توی این زندگی همراه قدم هام شدی؟ نه، نشدی. نشدی که رفتم سمت همراه. نشدی که دنبال همرازم گشتم. نشدی که رفتم پی زنی که بشه همدرد این دل پر دردم. گلنار من محمدم، محمد ذاکری. پسر حاج رسول. پسر حاج رسولی که بچه هاشو با اسم خدا و پیغمبر زیر سایه اهل بیت بزرگ کرد. تو خوب می دونی من مرد هوسبازی نیستم چون من پسر حاج رسولم. من رفتم دنبال هوسم چون سیمین هوس من نبود، عشقم بود. عشقی که یه روزی به دستور پدرم به خاطر تویی که پدرت دندون تیز کرده بود برای اون کارخونه ی لامصب گذشتم. چرا؟ فقط محض احترام و حرمتی که برای پدرم قائل بودم. شش سال تمام باهات زندگی کردم، شش سال تمام از اون پایین تماشام کرد و بعد از شش سال فهمید نه انگار سرمون کلاه رفته. حاج فتاح فقط اسم حاجی ها رو یدک می شه خودش و بچه هاش مالی نیستن که اگه بودن دخترش می شد آرامش من، نه سوهان روحم. من همون روزهای اول فهمیدم اما حاج بابا بعد از شش سال فهمید. فهمید و پیش روم شرمنده شد از انتخابی که برای پسرش کرد اما جبرانش کرد. خودش با پاهای خودش اومد محضر و شد شاهد عقد من و سیمین. حاج بابا خوشبختی که تو ازم سلب کردی رو از سیمین برام خواست و سیمین توی این یک سال تمام دنیا رو کنار زد و فقط به خوشبخت کردن منی فکر کرد که شوهرش بودم درست برعکس تویی که اول برات تمام دنیا بود و بعد از تمام دنیا من بودم.

تعجب، خشم، حسادت، ترس، تمام این حس ها توی چشم ها و صورتش دیده می شد و بعد از یک نگاه بهت زده داد زد:

__ خدا لعنتت کنه مرتیکه ی آشغال یک ساله سر من هوو آوردی و اونوقت منو مقصر می کشی!

خشمگین از توهین هایی که با بی پروایی عین نقل و نبات از دهنش می ریخت فریاد زد:

__ آره تو مقصری، تویی که مدام دنبال یه چیزی بودی تا بهانه بگیری و دعوا راه بندازی تا از حاج بابا و مامان فاطمه جدام کنی. لعنتی من اولین شب خاستگاری شرط گذاشتم، تو هم قبول کردی. غلط کردی قبول کردی در صورتی که زندگی با مادرشوهرتو دوست نداشتی. هه کدوم زندگی با مادر شوهر!؟ خونه ات جدا و مجزا بود اما بازم راضی نبودی. تازه از خدا خواسته از شستن و پختن هم دست کشیدی و گفתי مادرت هست. پس زن گرفته بودم واسه چی؟ شد یه بار خانمی کنی برای این خونه؟ این خونه درست عین من هیچ وقت احساس نکرد که خانم داره. به جای مقصر کشیدن من بشین و کلاه تو قاضی کن و منصفانه فکر کن و ببین کی واقعاً مقصره؟ منی که شش سال جون کندم واسه رضایت تو یا تویی که یه بارم خستگی هامو در نکردی و راضی نشدی و زندگی رو به کامم تلخ کردی؟ تو انتخاب اشتباهی بودی. تو باید بایکی عین خودت ازدواج می کردی، بایکی که یه همخونه ی سرد و سنگی بخواد نه منی که یه زن همه چی تموم می خواستم تا باوجودش خونه ام رو پر کنه از گرمای محبت. گلنار اگه این زندگی از هم پاشیده مقصرش من نیستم تویی.

نفس عمیقی کشیدم و خسته از فریادهایی که زده بودم تا بلکه بیدار بشه از این خواب غفلت و به خودش بیاد این بار باصدایی معمولی و آروم گفتم:

__ خوب شد که خودت فهمیدی. قرار بود حاج بابا همین روزها درباره ی سیمین و طلاق باهات حرف بزنه اما حالا که خودت فهمیدی دیگه احتیاجی نیست.

باگریه داد زد:

معلومه که طلاق می گیرم، اصلاً من همین الان برمی گردم خونه ی بابام .لیاقت تو همون سیمینه که غرق آرایش و خودشو به نمایش می ذاره درست عین یه عروسک.

پوزخند زدم به حرف هایی که از حسادت و حرصش نشئت می گرفت.

سیمین منو ندیده بود که اگه می دید به پوچ بودن حرف هاش پی می برد.

سیمینی که حالا آرایشش فقط برای من توی خونه بود و موهایی که فقط برای من پریشون می شد و بیرون توی ازهان دیگران حتی یک تارشم معلوم نمی شد و چادری که تمام بدنش و زیبایی هاش رو می پوشوند و محافظت می کرد.

سیمین چون منو باتمام وجود می خواست تغییر کرد اما گلنار هیچ وقت اخلاق مزخرفش رو تغییر نداد. سیمین باوجود شاغل بودنش برای خونه و شوهرش وقت می داشت و به مسئولیت هاش در قبال شوهرش رسیدگی می کرد، درست برعکس گلناری که دنیاش خودش بود و گوشیش و غیبت کردن بامادرش. شاید توقع داشت مثل گذشته ها جلوش رو بگیرم اما من خیلی وقت بود که جلوی این زن رو نمی گرفتم تا برای همیشه از زندگیم بره بیرون.

نگاه سردم رو به چشم هایی که منتظر بود منتش رو بکشم دوختم و گفتم:

اگه چندسال پیش بود، مثلاً وقتی که امیرحسین به دنیا اومد جلوتو می گرفتم .به خاطر بچه ام که بی مادر نشه .به خاطر خونه ام که خانمشو ازدست نده .به خاطر حاج بابایی که عاشق عرووش بود و عین دخترش می پرستیدش .اما حالا جلوتو نمی گیرم .جلوتو نمی گیرم چون کم آوردم، چون خسته شدم .به ولله که کم آوردم گلنار .لعنتی تو با من و زندگیم چیکار کردی؟ کاری کردی که توی سن بیست و هشت سالگی احساس پیری کنم .قده یه پیرمرد نود ساله پیرم کردی .محبت کردم بی محبتی تحویل گرفتم، احترام گذاشتم و جوابم شد بی احترامی .سوختم و ساختم و تو هربار با بی تفاوتی هات آور کردی .د لعنتی من چقدر تحمل کنم و صبر پیشه کنم تا به خودت بیای و بفهمی یه شوهری هم هست و یه بچه ای هم بود که باید به فکرش می بودی؟ برای من همسری نکردی و برای بچه ام مادر نشدی .شد یه بار از سرکار بیام و خستگیم رو در کنی؟ هربار با اخمات و غرغرات خستگی هام بیشتر شد .مادرت امروز اینو بهم گفت، کیان برای نیاز اینو خریده، زندگی با پدر و مادرت صبر ایوب می خواد! د زن حسابی مگه مادر و پدر من به تو چیکار دارن؟ شد یه بار بشینی پای درد و دل های این دل لامصب؟ شد یه بار مرهم بشی واسه زخمای قلبم؟ شد یه بار بشینی پای حرفام؟ شد یه بار حالم برات مهم باشه و ازم بپرسی محمد چرا این قدر تو خودتی؟ گلنار ما برای تو اصلاً مهم بودیم؟ حسی به من نداری به درک به اون بچه هم حسی نداشتی؟ بچه امو کشتی؛ با بی محبتی هات، با بی تفاوتی هات، با بی مسئولیتی هات بعد حالا شاکی که چرا یه زن دیگه دارم؟ یه زن دیگه گرفتم چون یه آدمم، یه آدمم نیاز داره به محبت، نیاز داره به یکی تا دردهای روحشو درمان کنه .تو اون آدم نبودی توی زندگی من اما سیمین بود .سیمین کاملاً برعکس تو خانمی بلده .رسم شوهرداری بلده .درمان می شه برای دردهام و نه تنها خستگی های جسمیم رو بلکه خستگی های روحیم رو از تنم به در می کنه .یه زن دیگه گرفتم چون تو مجبورم کردی . من کوتاهی نکردم اما تو خیلی درحقم کوتاهی کردی .بهم حق بده برم سمت کسی تا کوتاهی های تو رو جبران کنه .قبلاً به خاطر امیرحسین سکوت می کردم اما تو خودت امیرحسینم رو کشتی و مهر سکوتم رو شکوندی .قبلاً به خاطر امیرحسین می موندم و تحمل می کردم اما الان امیرحسین نیست و می خوام که راهمون

ازهم سوا بشه .دیگه امیرحسینی نیست که ما رو بهم پیوند بده پس برو .جلوتو نمی گیرم چون اگه نری من می رم .می رم چون دیگه تحمل کردنت سخت شده .می رم چون باید تاوان بدی، تاوان تمام کوتاهی هایی که در حق من و بچه ام کردی .گلنار اگه الان تو این وضعیم و زندگیمون خراب شده فقط و فقط تقصیره توه پس از من شاکی نباش .

بانفرت و ساییدن دندون هاش به روی هم گفت:

ـ ازت متنفرم.

به سمت اتاق رفت و زیرلب گفتم:

ـ اینو شش ساله که می دونم .اگه متنفر نبودى و دوستم داشتى يه زن ديگه نمیومد برای ساختن آواره های وجودم.

چادر به سر درحینی که زیرلب بد و بیراه نثارم می کرد از اتاق بیرون اومد.

ـ به بابا فتاحم می گم حقو بذاره کف دستت پسره ی نمک نشناش.

بااخم همون طور که به سمت در می رفت دنبالش رفتم:

ـ صبر کن ببینم، ساعت دوازده شبه خودم می رسونمت خونه ی بابات.

چادرش رو گرفتم تا مانعش بشم که باجیغ بلندی چادرش رو کنار کشید:

ـ بهم دست نزن خودم می تونم برم .باتو دیگه حتی بهشتم نمی رم.

باخشم غریدم:

ـ ساعت دوازده شبه.

ـ اون شبایی که نیومدی خونه به این فکر نکردی که زنت نصف شب تو خونه تنهاست؟

خنده ی پر تمسخری کردم و گفتم:

ـ زنم اصلاً مگه خونه ی خودشم می موند؟ والا تا اون جایی که من یادمه این مدت تا تقی به توقی خورد رفتی

خونه ی بابات .حالام چون اس ام اس های سیمین رو خوندی و فهمیدی بعضی شب ها خونه نبودم این حرفا

رو می زنی .گلنار دست پیشو می گیری؟ اگه همین الان برم دادگاه و بگم چندماه تمامه خونه ی خودتو ترک

کردی قاضی خودشم به من حق می ده که ازدواج مجدد کردم.

باحرص در رو باز کرد و گفت:

ـ برو به درک .این خونه و این زندگی ارزونی خودت و اون زنیکه.

تندتند از پله ها پایین رفت که دنبالش رفتم.

توی سالن طبقه ی پایین آرنجش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش:

ـ می رسونمت.

دستش رو عقب کشید و جیغ زد:

ـ نمی خوام.

به سمت در رفت و داد زد:

ـ الکی دنبالم نیا با یه آدم غریبه می رم اما باتو دیگه هیجا نمی رم.

ـ تو حق نداری این قدر از من عصبانی باشی.

کنار در ایستاد و باپوزخند نگاهم کرد و گفت:

__تو سر من هوو آوردی!

__کی مجبورم کرد؟ خودت. کیان هم سر نیاز هوو آورد اما کاری که من کردم با کار اون فرق می‌کنه. کار من اسمش می‌شه ازدواج مجدد کار اون می‌شه خیانت؛ چون اون یه زن همه چی تموم داشت و خوشی زد زیر دلش و رفت پی هوشش اما من یه زن همه چی تموم نداشتم و ازدواج مجدد کردم تا زندگیم سر و سامون بگیره.

باخشم رو گرفت و روی ایون کفش هاش رو پوشید که صداش زدم:

__گلنار؟

ایستاد اما برنگشت.

باکمی مکث گفتم:

__یک مرد از یک زن هیچی نمی‌خواد جز این که زنی باشه برای ساختن یک زندگی آروم. منم از تو چیز زیادی نمی‌خواستم فقط می‌خواستم برام یه زندگی پر از آرامش بسازی. تو این کارو نکردی مجبور شدم برم سمت سیمین تا اون این زندگی پر از آرامش رو که حقم بود برام بسازه. برای اولین بار توی تمام این سال ها جوابی نداد و رفت. خودشم فهمید که حق با منه و اشتباه از اون اما ترجیح داد به جای قبول کردن اشتباهش سکوت کنه و بره. باید جدا می‌شدیم تا خوشبخت شیم. گاهی بعضی از جدایی ها به نفع دو طرفه و باعث خوشبختی هردونفر می‌شه.

"کیان"

از نصف شب گذشته بود که توی تاریکی کلیدم رو داخل قفل فرو کردم و در رو باز کردم.

وارد خونه شدم و باسالن تاریک مواجه شدم.

عجیب بود که نیاز چراغ ها رو خاموش کرده و توی این خونه‌ی تاریک تنها نترسیده.

انگار عادت کرده بود و دیگه نمی‌ترسید.

به تنهایی.

تاریکی.

نبود من.

کیارش تب کرده بود و صبح باصدای زنگ مامان بیدار شدم و باشنیدن صدای نگرانش خودم رو سریع رسوندم به خونه‌ی باباعلی.

بردمش بیمارستان و از اون جایی که تبش بالا بود و احتمال تشنج وجود داشت باید امشب رو توی بیمارستان بستری می‌موند.

مامان که خستگیم رو دید منو راهی خونه کرد و گفت خودش پیش بچه می‌مونه.

پدرسوخته از همین روزهای اول داشت دنیای پر از مسئولیتم رو بامسئولیت هاش سنگین و سنگین تر می‌کرد.

بالبخند کمرنگی که از یادآوری اون بچه و لب های آویزونش که امروز صبح باچشم های خمارش در اثر بی حالی و مریضی بانمک تر شده بود، کنج لبم نشست بود به سمت اتاق خواب رفتم.

تا در رو باز کردم صدای زنگ پیام گوشی نیاز به گوشم رسید.

بااخم توی تاریکی سرم به سمت ساعت چرخید اما عقربه هاش رو ندیدم.

آبازور رو روشن کردم و نور افتاد روی صورت نیازی که غرق خواب بود.

دلم زیرو رو شد از دیدن صورت آرومش و چشم های بسته اش.

همون طور که کنار تخت ایستاده بودم خم شدم و آروم با نوک انگشت هام موهای جلوی صورتش رو کنار زدم و گردی صورتش رو نوازش کردم.

چقدر این صورت ساده و معصوم برام زیبا و دوست داشتنی بود.

خم شدم و بوسه ی خیلی آرومی به لب های نیمه بازش زدم که باز صدای زنگ پیامش توجه ام رو جلب کرد.

کمر خم شده ام رو راست کردم و باز اخم نشست بین ابرو هام و سرم به سمت ساعت چرخید.

توی نور کم آبازور عقربه ها رو دیدم که ساعت دوازده و نیم رو نشون می دادن.

این وقت شب کی به زن من پیام می داد؟

گوشیش رو برداشتم و رمزش رو که تاریخ تولد خودم بود رو زدم و پیام رو باز کردم.

بادیدن اسم امیرمحمد زیرلب فحش رکیکی نثارش کردم.

باخوندن پیام برای چندلحظه قفل کردم:

__وسایلتو جمع کردی؟ فردا صبح ساعت ده میام دنبالت، پروازمون ساعت یازدهه.

زن منو کجا می خواست ببره؟!

چه پروازی؟!

می خواست نیاز رو از من دور کنه؟

می خواست نیاز رو از من بگیره؟

این افکار تمام ذهنم رو پر کرد و سر درد شدیدی به سراغم اومد.

گوشی رو پرت کردم روی تخت و شقیقه هام رو بانوک انگشت هام مالیدم اما این درد بود که بی رحمانه توی سرم می پیچید و مغزم تیر می کشید.

خشم و ترس تک تک سلول هام رو احاطه کرده بود و دست هام به قدری داغ شده بودن برای شکستن گردن امیرمحمدی که می خواست به خیال خوشبختی، خواهرش رو ازم جدا کنه که انگار توی کوره آجر پزی کار می کردم.

برگشتم تا بابرداشتن حوله ام دوش بگیرم تا کمی از سردردم کم بشه که بادیدن چمدون بسته شده ی گوشه ی اتاق انگار انفجار رخ داد توی سرم و باسرعت از اتاق بیرون رفتم و سوئیچی که روی جاکفشی انداخته بودم رو چنگ زدم و از خونه بیرون رفتم.

دکمه ی آسانسور رو زدم و باباز شدن در خودم رو به داخلش پرت کردم و بارها و بارها دکمه ی پارکینگ رو فشار دادم و تا به رسیدن به پارکینگ تمام فحش های عالم رو زیرلب نثار امیرمحمد کردم.

از آسانسور که خارج شدم باقدم های بلندی به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم.

از پارکینگ که خارج شدم با سرعت زیادی به سمت خونه باغ حاج رسول راندم. همون طور که تمام خشمم رو روی پدال گاز خالی می کردم شماره‌ی امیرمحمد رو گرفتم که جواب نداد اما رفت روی پیغام گیر.

— مرتیکه‌ی عوضی تو چی می‌خوای از من و زندگیم؟ چشم نداری ببینی خواهرت هنوزم عاشقمه و می‌خواد باهام ادامه بده؟ شدی کاسه‌ی داغ تر از آش و عزم تو جزم کردی نیازو از من جدا کنی؟ هه چاییدی بچه حاجی من شده تو رو می‌کشم اما نمی‌ذارم نیازو ازم دور کنی. زن منو می‌خوای کجا ببری که پیام می‌دی یادآوری می‌کنی وسایلاشو جمع کنه؟ هی بچه حاجی اینو خوب تو گوشت فرو کن نیاز بالا بره پایین بیاد سگی عین تو خودشو به آب و آتیش بزنه زن من می‌مونه و طلاقش نمی‌دم. حالا تو هی سوسه بیا و کنار گوشش زر زر کن تا از من جدا بشه. محمد پاتو از زندگیم بکش بیرون تا از این دنیا نفرستادمت بیرون. گوشه‌ی رو باحرص پرت کردم روی داشبورد و به سرعتم اضافه کردم. برای این که زودتر برسم از کوچه پس کوچه ها رفتم که توی یک کوچه تاریکی شب مانع دیدم شد و نزدیک بود بزنم به ولگرد معتادی که نمی‌دونم توی اون محله‌ی بالا شهر چه غلطی می‌کرد.

قبل از این که باهاش برخورد کنم خیلی سریع پام رو روی ترمز فشار دادم و چون کمربند نبسته بودم با شدت به جلو پرت شدم و سرم کوبیده شد به فرمون و گرمی خون رو روی پیشونیم حس کردم. وقتی اون مرد دهنش رو باز کرد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن دامن زد به خشم و عصبانیت. از ماشین پیاده شدم. از ترس روی زمین افتاده بود. باگرفتن یقه اش از روی زمین بلندش کردم و مشت رو کوبیدم توی دهنش.

وقتی مشت اون به جبران مشت پای چشمم نشست یک دعوای حسابی سر گرفت و همراه با بد و بیراه هایی که نثارش می‌کردم کتک شدم می‌زدم که آخر از زیر دستم فرار کرد و همون طور که بهم فحش می‌داد از کوچه خارج شد.

نفس نفس زنان انگشت شستم رو به گوشه‌ی لبم که زخمی شده بود کشیدم و خونش رو پاک کردم. نگاهی به آسمون انداختم:

— از زمین و زمان واسه من بدبخت می‌باره.

سوار ماشینم شدم و به راهم ادامه دادم.

درد سرم باضربه ای که به پیشونیم خورده بود بیشتر شده بود و حتی دیدم تاحدودی تار شده بود. به خونه باغ که رسیدم بلافاصله از ماشین پیاده شدم اما بادیدن دری که باز بود متعجب ایستادم و به اطرافم نگاه کردم.

هیچ کس از اهالی خونه بیرون نبود.

در رو به عقب هول دادم و رفتم داخل و صدا زدم:

— آقا اسماعیل. آقا اسماعیل.

صدام توی سکوت باغ پیچید و جوابی از کسی دریافت نکردم اما باز صدا زدم:

— آقا اسماعیل. زینت خانم.

انگار هیچ کس توی باغ نبود. به خونه‌ی کوچیک نگهبانی نگاه کردم و چراغ های خاموش بهم فهموند آقا اسماعیل و خانمش یاخوابن یانیستن.

به سمت ساختمون رفتم و پله ها رو تندتند بالا رفتم.

روی ایون کفش هام رو درآوردم و رفتم داخل:

__ مامان فاطمه؟

خونه توی سکوت غلیظی فرو رفته بود و هیچ صدایی شنیده نمی شد.

__ حاج رسول؟

به سمت اتاقشون رفتم و در زدم اما جوابی نگرفتم. در اتاق رو باز کردم که با اتاق خالی رو به رو شدم.

هیچ کس نبود اما چرا در باز بود؟!

صدای زنگ موبایلی از طبقه بالا به گوشم رسید و باین خیال که همه شون طبقه بالان تندتند پله ها رو بالا

رفتم اما همین که پام به سالن طبقه بالا رسید بازم باخونه‌ی خالی رو به رو شدم.

صدای گوشی باز بلند شد. رفتم جلوتر و باچیزی که دیدم پاهام قفل شد و چشم هام گرد.

امیرمحمد وسط سالن دراز به دراز افتاده بود و چشم هاش بسته بود، درست کنار عسلی شیشه ای.

از بهت در اومدم و خیلی سریع به سمتش رفتم:

__ محمد!

کنارش روی زانو هام نشستم و تگونش دادم:

__ امیرمحمد چت شده؟ بیدارشو.

نه تگون خورد و نه حتی پلک هاش رو باز کرد.

بادیدن لبه‌ی عسلی که کمی خونی بود باترس به امیرمحمد نگاه کردم. سرش رو از روی زمین بلند کردم که

بااحساس مایع گرم و لزجی روی دستم، دستم رو از زیر سرش بیرون کشیدم و بابهت به خونی که دست هام

رو قرمز کرده بود نگاه کردم.

به پیراهنش چنگ زدم:

__ امیر! امیر بیدارشو تو چت شده؟!

__ امیرمحمد؟ امیرمحمد خونه ای؟

باشنیدن صدای حاج رسول و صدای قدم هاش کمی آروم گرفتم.

__ کیان!

برگشتم و به حاج رسول که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم و بانگرانی گفتم:

__ حاج رسول امیرمحمد تگون نمی خوره.

ععاش از دستش افتاد و همون طور که نگاهش به دست های خونی من بود لب هاش لرزید:

__ کیان تو چیکار کردی؟

نگاه گیجم بین حاج رسول و امیرمحمد بیهوش یا شاید هم مرده چرخید:

__ من کاری نکردم.

"نیاز"

با احساس خفگی که توی سینه ام حس می کردم با شدت از خواب پریدم و چنان دم عمیقی گرفتم که به سرفه افتادم.

گلو خشک بود و سرفه هام سوز بدی رو تو سینه ام پخش می کرد.

با کف دستم کمی قفسه سینه ام رو ماساژ دادم و دست دراز کردم تا از روی پاتختی پارچ رو بردارم و یک لیوان آب برای خودم بریزم که دستم بالیوان برخورد کرد و صدای شکستن لیوان طنین انداخت توی اتاق. سرفه هام بند اومد اما همچنان نفس کم میاوردم و بولع هوا رو می بلعیدم. نگاهم به آباژور روشن بود.

من این آباژور رو روشن نکرده بودم!

به سرعت دستم طرف دیگه ی تخت کشیده شد و با دیدن جای خالی لحظه ای ترسیدم.

کیان نبود اما آباژور روشن بود!

سرم خیلی سریع به سمت در تراس چرخید. بادیدن در بسته و پرده ای که آروم و بدون هیچ حرکتی در رو پوشونده بود ترسم از بین رفت.

بعد از اون دزدی با کوچیک ترین صدایی توی خونه می ترسیدم و فکر می کردم باز دزد اومده.

اما اگه دزد نیومده پس این آباژور چطور روشن شده؟!

افکارم رو پس زدم و با خودم گفتم:

_نیاز خودت روشنش کردی یادت رفته.

دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم و به این فکر کردم که این باوحشت از خواب پریدن و نفس هایی که حبس

شده بود توی سینه و راهی گلوپی که بسته شده بود دیگه برای چی بود این وقت شب؟

دردی حالا از سینه ام به سمت چپ بدنم کوچ کرده بود. قلب و شونه ام و حتی بازوم تیر می کشیدن.

دل آشوب بدی به سراغم اومد و به پهلوی خوابیدم و بادیدن چمدونم لبخندی پر ذوق روی لب هام نشست.

فردا می رفتم به دیدار خدا.

قطعاً سفر لذت بخشی می شد.

چشم هام رو بستم و سعی کردم دوباره بخوابم اما نمی شد. نصفی از بدنم بدجور درد می کرد.

بلندشدم تا یک مسکن بخورم اما بازنگ گوشیم از حرکت ایستادم و با تعجب از روی تخت برداشتمش.

آخر شب موقع چک کردن تلگرامم روی پاتختی گذاشته بودمش.

خدایا من قاطی کردم یا این وسایل توان حرکت پیدا کردن؟!

دوباره صدای زنگ توجه ام رو جلب کرد و نگاهم رو از آباژوری که روشن بود گرفتم و به صفحه گوشی دوختم.

بادیدن شماره ی مامان فاطمه دلشوره ام بیشتر شد و درد سینه ام دوباره بر.

_الو مامان!

باشنیدن صدای گریه اش انگار کسی به قفسه سینه ام چنگ زد:

_مامان چی شده؟

هق هقش دلم رو ریش کرد:

_ امیرمحمد.

ناخن هام فرو رفت توی رون پام و باز سوزش عمیقی توی قلبم احساس کردم و باترس گفتم:

_ امیرمحمد چی؟

صدای گریه اش هر لحظه اوج می گرفت:

_ بیا بیمارستان.

کلمه‌ی بیمارستان نفس کشیدن رو سخت کرد برام و به سختی پرسیدم:

_ چی شده امیرمحمد؟

میون شیون هاش شنیدم که گفت:

_ بچه ام پرپر شد.

نگاه گیجم به دهن دکتر بود و گوش هام انگار از کار افتاده بودن.

انگشت های دست چپم رو برای هزارمین بار باز و بسته کردم.

پلک زدم، نه یک باز نه دوبار بلکه هزار بار.

حرف که می زدم گلوئی خشکم می سوخت:

_ دکتر شما چی گفتین؟

دکتر که بادیدن حالم خیلی متأسف و ناراحت به نظر می رسید عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و چشم

های خسته اش رو کمی با انگشت هاش فشرد و در جواب بهم گفت:

_ لطفاً آرام باشین و توکل کنین به خدا.

کاملاً غیروارادی به روپوش سفید رنگی که تنش بود چنگ زدم:

_ نفهمیدم چی گفتین.

_ دکتر ذاکری!

لحن متعجبش منو به خودم آورد و رو پوشش رو رها کردم و منتظر چشم دوختم به دهنش.

دکتر سماواتی که قبلاً دوباری به مطبم اومده بود برای جرم گیری دندون هاش دهن باز کرد و چیزی رو که

باور نکرده بودم رو تکرار کرد:

_ متأسفانه برادر شما در اثر ضربه ای که به سرشون وارد شده بود وقتی آوردنش بیمارستان سطح هوشیاری

شون بسیار پایین بود و الان تو کمان.

باز همون کلمات! همون جملات! همون خبر نحس و بازم گیجی و ناباوری من.

چنان دردی سمت چپ قفسه سینه ام پیچید که ناله ای از بین لب هام خارج شد و دکتر سماواتی بانگرانی

پرسید:

_ دکتر ذاکری حالتون خوبه؟

سعی کردم بادرستم قفسه سینه ام رو ماساژ بدم تا از دردش کم بشه اما توان حرکت دادن انگشت های دست

راستم رو هم از دست داده بودم.

محمد من، برادر من، قلم، نیمی از وجودم عین یک تیکه گوشت روی تخت افتاده بود و کلمه‌ی آی سی یو بهم نیشخند می‌زد!

کابوس بود یا واقعیت؟

امروز رفته بودم خرید، چادر و جانماز نو خریدم تا توی این سفری که امیرمحمد هم همراهم بود همه چی نو و تمیز باشه.

به خونه اومده بودم و باوسواس چادر و جانماز رو توی چمدون گذاشته بودم. لباس های نو و دست نخورده رو هم توی چمدون چیدم. مانتویی که اتیکتش رو تازه کنده بودم اتو زده بودم و داخل کمد آویز کرده بودم تا کاملاً آماده‌ی فردا باشم اما حالا سر از این بیمارستان کذایی در آورده بودم و خبر بیهوش بودن بردارم رو، پاره تنم رو می‌شنیدم.

من آماده‌ی رفتن به خونه‌ی خدا بودم و حالا امیرمحمد در شرف دیدار خدا!

نه... نه... این امکان نداشت.

خدایا تو این کار رو بامن نمی‌کنی.

تو برای سومین بار منو عزادار و سیاه پوش نمی‌کنی.

دکتر سماواتی به پرستاری که از کنارم رد شد گفت که کمکم کنه تا روی صندلی بشینم.

به سختی پاهام رو که اندازه‌ی یک گرز سنگین شده بودن از زمین کندم و قدمی به سمت صندلی برداشتم.

به کمک پرستاری که زیر بغلم رو گرفته بود روی صندلی نشستم.

این قدر شوکه شده بودم که حتی نمی‌تونستم گریه کنم و عین مامان فاطمه باصدای گریه هام تمام مریض های بیمارستان رو از خواب بیدار کنم و غرغر دکترها و پرستارها رو به جون بخرم.

نگاهم خشکیده بود روی کف سفید بیمارستان و ذهنم پر شده بود از کلمه‌ی "کما."

یکدفعه چی شد؟

انگار دنیام رو روی گسل ساخته بودم که مدام این طور اسیر زلزله می‌شد و بهم می‌ریخت.

دکتر سماواتی لیوان پلاستیکی که آب زلال داخلش می‌درخشید رو به سمتم گرفت و گفت:

یکم آب بخورین تا آرام بشین.

گلوبم شدیداً می‌سوخت. باهر نفسی که از بینی می‌کشیدم سوزشی عمیق از گلوبم عبور می‌کرد و سینه ام رو می‌سوزوند.

بادستی که فجیهانه درست عین دست پیرزنی نود ساله می‌لرزید لیوان رو گرفتم اما این قدر لرزش دستم شدید بود که از بین انگشت هام رها شد و روی زمین افتاد.

صدای دکتر سماواتی همراه بود باترس و نگرانی:

دکتر ذاکری حالتون خوبه؟ شما باید به خودتون مسلط باشین، انشالله که برادرتون بهوش میاد.

نگاه از کف بیمارستان گرفتم و به چشم های خسته‌ی دکتر دوختم و باهر کلمه سوزش بدی رو توی گلوبم

تحمل کردم:

بیهوش میاد؟

انشالله.

من نه انشاءالله حالیم می شد توی اون وضع و نه ماشاءالله، من فقط یک زمان می خواستم .چقدر؟ چند ساعت؟
چند روز؟ و یا چند ماه؟
_ کی بهوش میاد؟
نگاهش غمگین و پر از ترحم شد:
_ دکتر شما که خودتون دستتون تو کاره، من نمی تونم برای بهوش اومدن فردی که توی کماست زمان تعیین کنم .شاید همین فردا، شاید یک هفته ی دیگه و یا شایدم یک ماه دیگه .
باصدایی که انگار از قعر چاه بیرون میومد گفتم:
_ آره دستم تو کاره، شایدم یک ساله دیگه، شایدم هیچ وقت بهوش نیاد .نه؟
بالحنی دلگرم کننده گفت:
_ امیدتون به خدا باشه .
خدا!
کدوم خدا؟
خدایی که امیرحسین رو گرفت؟
خدایی که باران رو گرفت؟
خدایی که داره امیرمحمد رو می گیره؟
حجم دردی که روی دلم بود اینقدر طاقت فرسا و جنون آور بود که هرکس دیگه ای هم توی شرایط من قرار می گرفت به خدا شکایت می کرد، گله می کرد، شکوه می کرد.
خدایا مگه ما رو دعوت نکرده بودی به خونه ات پس این چه بلایی بود که سر امیرمحمد اومد؟ اونم دقیقاً شبی که فرداش قرار بود بیایم به دیدنت!
خدایا چرا تامی گم باهامی، کنارمی، درست نزدیک تر از رگ گردن، یک اتفاقی میوفته که حس کنم دوری .
دورتر از ستاره ها، دورتر از مهتاب، دورتر از خورشید سوزان .
دکتر سماواتی حرف می زد.
از کما و شرایطش .
از این که صبور باشم و صبوری به خرج بدم .
از این که امیدم رو از دست ندم .
اون می گفت و من به برادری فکر می کردم که اگه می رفت این دنیا خراب می شد روی سر من و مامان فاطمه و حاج بابا و نارین .
نمی مردم اما هر ساعت و هر ثانیه جنون می گرفتم از نبودنش .
حاج بابا شاید قلبش می گرفت و اونم می رفت .
مامان فاطمه شاید می شد مجسمه ای بی روح و بی زبون .
و نارین اشک می شد .اشک می شد .اشک می شد .
بادیدن حاج بابا که تکیه زده بود به عمواسماعیل و حاج سلمان و باکمک اونا قدم برمی داشت از جا بلندشدم .

باقدم هایی که سعی می کردم تند باشه اما آرومتر از لاک پشت بود به سمتشون رفتم و وقتی به حاج بابای ماتم زده و رنگ و رو باخته رسیدم تنها نالیدم:

— یهو چی شد؟

حاج سلمان قبل از حاج بابا جواب داد:

—هیچی دخترم تو بهتره بری پیش مادرت .هیچی نشده.

بابهت خندیدم:

—هیچی نشده عمو !دکتر می گه امیرمحمد به خاطر ضربه ای که به سرش خورده رفته تو کما بعد شما می

گین هیچی نشده !برادر من داره می میره، هیچی نشده!

رو کردم به حاج بابا:

— مگه شما هیئت نبودین؟ مگه مسجد نبودین؟ حاج بابا تو رو قرآن بگو چی شده؟

نفس نفس می زد .نفس کم میاورد و می دیدم که دست چروکیده اش چطور می لرزه:

—برو...برو از...شوهرت بپرس...که چی شده.

گیج لب زدم :

—کیان!

لحن بی حالش بوی نفرت می داد:

— آره از همون بی شرف، از همون نمک شناس، از همون نمک به حروم.

از حرف هاش چیزی سر درنیاوردم و پرسیدم:

—حاج بابا کیان چه ربطی داره به وضع امیرمحمد؟!

چشم هاش توی چشمه ی اشک می غلتیدن و صدای همیشه محکم پدرم می لرزید:

—ربطش اینه که زنگ می زنه و تهدیدش می کنه به کشتن .ربطش اینه که امیرمحمد از مسجد می زنه بیرون

و دیگه برنمی گرده .ربطش اینه که دلم نگران تنها پسر می شه و می رم دنبالش .ربطش اینه که وقتی به خونه

می رسم شوهرتو بادستای خونی می بینم بالای سر جسم بی جون پسر.

نگاهم خشکیده بود روی لب های بی رنگ حاج بابا و مغزم درحال چیدن این پازل ترسناک بود.

کیان بالای سر امیرمحمد بی جون، اونم با دست های خونی؟!

صدای فریادهای پر از تهدیدش بارها و بارها توی سرم پیچید و بیمارستان دور سرم چرخید و چرخید.

قلبم باتمام شدت و قدرت شروع کرد به تپیدن و باهرضربان درد تمام تنم رو فرا گرفت.

زیرپام خالی شد و افتادم روی زمین، و بازهم درد سمت چپ قفسه سینه ام.

از لای پلک های نیمه بازم قدم های پرشتاب دکتر سماواتی و پرستاری رو دیدم.

نه توان حرکت داشتم، نه توان حرف زدن.

دلم می خواست بگم کیان این کار رو نکرده اما توان حرکت دادن زبونم رو نداشتم.

قلبم می سوخت یا سینه ام؟

اون سوزشی که چندساعته احساس می کنم توی سینه امه یا قلبم؟

قلبم!

آه قلبم!

پلک هام کاملاً روی هم افتادن و این کابوس زیادی نفس گیر بود.

"کیان"

از اولش تعریف کن.

کلافه سرم رو بین دست هام گرفتم و چشم هام رو روی هم فشار دادم.

موهام رو میون پنجه هام کشیدم و باز صدای اعصاب خرد کن سرگرد توی گوشم پیچید:

از اولش تعریف کن.

سرم رو بالا آوردم و باچشم هایی که مطمئن بودم از درد سرم قرمز شده نگاهش کردم:

ده بار تا الان توضیح دادم، از اولش.

پوزخند زد:

که تو رفتی خونه و دیدی که بیهوش افتاده روی زمین!؟

خسته پلک زدم به معنی آره که بالاخم گفت:

این زخم پیشونیت برای چیه؟ این پارگی گوشه لب؟ این کوفتگی زیر چشمت؟ دکمه های کنده شده ی

پیراهنت! گزارش بیمارستان می گه که روی صورت و بدن مضروب جای کبودی وجود داره، حدس می زنم

خودتم پارگی یقه شو دیدی. اینا یعنی چی؟

خسته بودم.

ساعت ها بود که توی این اتاق بازجویی لعنتی بازخواست می شدم.

تشنه بودم.

سرم درد می کرد و نیاز شدیدی به خواب داشتم.

گیج از این معما لب زدم:

یعنی چی؟

سرگرد آرنج هاش رو روی میز گذاشت و انگشت هاش رو زیر چونه اش توی هم قفل کرد:

یعنی تو بامضروب، که امیرمحمد ذاکری باشه سر دشمنی که باهم داشتین دعوا کردین و توی این دعوا تو

قصد جونش رو کردی.

سریع گفتم:

نه من همچین کاری نکردم. من اصلاً با امیرمحمد دشمن نیستم.

باچشم هایی باریک شده پرسید:

پس چرا تهدیدش کردی؟

تهدید!

باشنیدن صدای پر از خشم خودم توسط گوشی امیرمحمد موهام چنگ شد بین انگشت هام و جواب دادم:

عصبانی بودم. آره به قصد دعوا رفتم به اون خونه اما قبل از من انگار یکی دیگه با امیرمحمد دعوا کرده بود.

من حتی انگشتمم بهش نخورد که بخوام بزمنش و جای مشتم روی صورت یا بدنش کبود بشه.

— پس این زخم های روی صورت خودت چی؟
— وقتی داشتم می رفتم خونه باغ نزدیک بود یه ولگرد معتاد رو زیر بگیرم، وقتی ترمز کردم بهم فحش داد منم
عصبانی شدم و از ماشین پیاده شدم و باهاش گلاویز شدم.
پوزخند زد :
— توقع داری داستان احمقانه تو باور کنم؟
عصبی و کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم:
— می شه یه لیوان آب بخورم؟
خودش از پارچ روی میز، یک لیوان آب ریخت و لیوان رو به سمت هدایت کرد .لیوان رو برداشتم و لاجرعه
سر کشیدم.
هنوز هم گیج بودم؛ از اتفاقی که برای امیرمحمد افتاده بود و اتهامی که دامن گیرم شده بود.
— راستشو بگو، چرا باهاش دعوا کردی؟ چرا می خواستی بکشیش؟
دندون هام رو روی هم ساییدم و دستم مشت شد روی میز:
— من باهاش دعوا نکردم .من کسی رو نکشتم.
— منم نگفتم کشتیش، آقای ذاکری هنوز زنده ان.
بانگرانی پرسیدم :
— حالش خوبه؟
نگاهش روی صورتم چرخید و جواب داد:
— در اثر ضربه ای که به سرش خورده رفته تو کما.
بهت زده باچشم هایی گرد نگاهش کردم و به تنها کسی که فکر کردم نیاز بود.
نیازی که همه ی وجود من بود از قطع شدن نفس های نیمی از وجودش نفسش قطع می شد.
سرگرد باز تکرار کرد:
— سر چی باهاش دعوا کردی؟ شنیدم اختلاف خانوادگی داشتین .درسته؟
بابهتی که از خبر توی کما رفتن امیرمحمد هنوز همراهم بود جواب دادم:
— آره اما تا اون حدی نبود که بخوام بکشمش.
— پس چرا تهدیدش کردی؟
— عصبانی بودم، بی خبر از من می خواست زنم رو ازم دور کنه.
نگاه سرگرد خیره شد توی چشم هام و بعد از کمی مکث پرسید :
— چیزی زدی؟
باتمسخر خندیدم که از خنده ام اخم غلیظی بین ابروهاش نشست:
— چیز خنده داری گفتم؟
— اگه تا یک ساعت دیگه توی این اتاق باشیم علاوه بر اتهام قتل موادفروشی هم بهم می زنن.
— من نگفتم تو قاتلی، تو درحال حاضر تنها مظنون این پرونده ای.
از پشت میز بلند شد و ادامه داد:

__ درضمن آقای ذاکری نمرده پس هنوز قتلی صورت نگرفته.
به سمت در رفت که گفتم :
__منو آزاد می کنین؟
برگشت و باپوزخندی که گوشه لبش بود گفت:
__ فعلاً مهمون مایی.
لعنتی !کاش می شد دندان هاش رو توی دهنش خرد کنم تا دیگه نتونه پوزخند بزنه.
پوزخندهای منم به همین اندازه اعصاب خرد کن بود؟
__من هیچ کاری نکردم.
__فعلاً که تمام مدارک و شواهد علیه تویه.
باعصبانیت گفتم:
__کدوم مدرک؟ کدوم شاهد؟
راه رفته به سمت در رو برگشت و با گذاشتن دست هاش روی میز خم شد به طرفم و خیره به چشم هام گفت:
__آثار ضرب و شتم روی صورتت .تهدید کردن آقای ذاکری .آثار خون مضروب روی لباس .شهادت آقای رسول ذاکری که تو رو بالای سر پسرش، درست توی صحنه جرم دیده .بازم بگم یا کافیه؟
توی بد دردرسری افتاده بودم انگاری.
دردسر نبود باتلاق بود.
لب های خشکیده ام رو با زبون تر کردم:
__من وقتی رسیدم بالای سر امیرمحمد اون بیهوش بود، سرشو از روی زمین برداشتم که دیدم خونریزی داره .
من اگه کاری کرده بودم که خودم به آمبولانس زنگ نمی زدم.
__من ده ساله کارم سر و کله زدن با مجرم ها و قاتل هاست، اینم یکی از شگردهاشونه.
این بار داد زدم:
__من قاتل نیستم.
خیلی خونسرد تکیه ی دست هاش رو از میز گرفت و باز به سمت در رفت:
__ منم نگفتم تو قاتلی .این خودتی که اصرار داری خودتو قاتل خطاب کنی.
مردک عوضی.
در رو باز کرد اما قبل از رفتنش گفت:
__ باید ازت تست اعتیاد بگیریم .سرخی چشمات غیرعادی به نظر می رسه.
پوزخند زدم و گفتم:
__زیادم عجیب نیست درصورتی که بیست و چهارساعته که نخوابیدم و سردرد شدیدی دارم.
__به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کنه.
زیرلب گفتم:
__هر غلطی دلت می خواد بکن.
__چیزی گفتم؟

نگاه عصبیم رو بهش دوختم و گفتم:

— می‌خوام به وکیل زنگ بزنم.

نیما پشت میز نشست و نگاهی به صورت کلافه ام انداخت:

— حالتون خوبه؟

صدام هم دردِ سرم رو فریاد می‌زد:

— بگو یه مسکنی یه قرصی یه کوفتی بیارن من بخورم؛ سرم درد می‌کنه.

— از اون جایی که می‌خوان ازتون تست اعتیاد بگیرن بهتره هیچ دارویی استفاده نکنین.

پوفی کردم و موهای آشفته ام رو چنگ زدم.

— بهتره بریم سر اصل مطلب. سوال اول، مهم‌ترین و اصلی‌ترین سوال. شما با آقای ذاکری دعوا کردین؟

جوری از روی صندلی جست زدم که صندلی به عقب پرت شد. خم شدم روی میز و یقه‌ی اتو کشیده‌ی نیما

رو بین دست هام گرفتم و نزدیک صورتمش خیره به چشم‌های گشاد شده اش غریدم:

— مرتیکه‌ی حروم مغز زنگ زدم به تو بیای این‌جا که بی‌گناهییم رو ثابت کنی نه این که بازخواستم کنی و سوال

های اون سرگرد خرفت رو تکرار کنی.

اداش رو در آوردم:

— مهم‌ترین و اصلی‌ترین سوال.

— هی جوجه وکیل نکنه فکر کردی داری فیلم بازی می‌کنیم که این‌طوری واسه من ژست وکیل‌های کارکشته

رو می‌گیری و افه میای؟ به اون سرگرد و مهم‌تر از همه به نیاز باید خودمو ثابت کنم نکنه به تو هم باید خودمو

ثابت کنم؟

از ترس و البته تعجب به لکنت افتاده بود:

— خب...خب...آقای شایسته من وظیفه ام همینه.

یقه اش رو محکم تر توی مشتم فشردم و از لای دندون‌های چفت شده ام غریدم:

— وظیفه ات چیه؟ گناهکار کردن من؟

سریع گفتم:

— نه نه اما خب منم باید یه سری سوال بپرسم.

تقریباً نعره زدم توی صورتمش:

— سوال نپرس اثبات کن که من بی‌گناهم.

— خیل خب. آروم باشین و حداقل توضیح بدین چه اتفاقی افتاده.

باخشم یقه اش رو ول کردم و بابرداشتن صندلی از روی زمین دوباره روش نشستم و تمام ماجرای که اتفاق

افتاده بود رو تعریف کردم.

نگاه نیما هم درست عین اون سرگرد خرفت بود.

شاید حق داشتن باور نکنن، تمام مدارک و شواهد علیه من بود و کی باورش می شد که من با یک ولگرد معتاد دعوام شد نه امیرمحمد؟ کی باورش می شد تهدید من فقط از روی عصبانیت بود و من حتی انگشتم به امیرمحمد نخورده؟ کی باورش می شد حضور من بالای سر امیرمحمد وقتی بود که اون بیهوش و بی جون افتاده بود روی زمین؟

کی من و حرف هام رو باور می کرد پس؟
شاید نیاز.

آره باید باهاش حرف می زدم.

نیما سری تکون داد و گفت:

_ماجرای پیچیده ایه !تازمانی که آقای ذاکری بهوش نیان و خودشون نگو که چه اتفاقی افتاده کسی حرفای شما رو باور نمی کنه چون تمام مدارک علیه شماست مگر این که...

ابرویی بالا دادم :

_مگر این که چی؟

نفسش رو بیرون داد و گفت:

_مگر این که اون ولگردی که باهاش دعوا کردین رو پیدا کنیم و شهادت بده که باشما دعواش شده و این آثار ضرب و شتم حاصل دعوا باونه؛ که البته پیدا کردن اون آدم غیرممکنه .جدای از اون اگه پیداش هم بکنیم بااون پیغام تهدیدی که روی گوشی آقای ذاکری گذاشتین و حضورتون توی صحنه جرم بازم تنها مجرم شمایین.

باچشم هایی باریک شده نگاهش کردم و باحرص غریدم:

_لعنت بر پدر اونی که به تو مدرک داد.

اخم ظریفی بین ابروهاش نشست و لب باز کرد چیزی بگه که گفتم:

_تو به درد همین می خوری که تو دفتر اخوان نژاد تی بکشی و نوکری شو بکنی.

فکش منقبض شد و باتحقیق سر تکون دادم:

_من از دفتر اخوان نژاد کشیدمت بیرون و آدمت کردم حالا این جا نشستستی منو متهم می کنی!

_آقای شایسته من فقط...

مشتم رو کوبیدم روی میز و داد زدم:

_دهنتو ببند.

باصورتی برافروخته نگاهم کرد اما حرفی نزد.

_وکیل دوهزاری تا دیروز از من حقوق می گرفتی امروز منو مجرم می کنی؟

_من شما رو مجرم نمی کنم قانون شما رو مجرم می شناسه چون مدارک علیه شماست.

بادستم بهش اشاره کردم:

_خب توی بی عرضه ی احمق واس چی الان این جایی؟ واسه این که ثابت کنی من مجرم نیستم دیگه.

این بار باعصبانیت گفت:

_آقای شایسته لطفاً به خودتون بیاین و بفهمین دارین چی می گین.

پلک های دردناکم رو روی هم گذاشتم.

زیاده روی کرده بودم و اصلاً کنترلی روی حرف ها و حرکاتم نداشتم.

چشم هام رو باز کردم، حتی از نگاهم درد می بارید:

_ بگو واسه من یه مسکن بیارن.

نیما که انگار شرایطم رو درک می کرد بالحنی نرم گفت:

_ همون جا که ازتون تست اعتیاد بگیرن می گم بهتون یه مسکن هم بزنن.

دست هام رو روی میز گذاشتم. سرم رو خم کردم و پیشونیم و روی دست هام گذاشتم و برای چندلحظه چشم بستم.

خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟

آش نخورده و دهن سوخته.

حالا من به این جماعت زبون نفهم چطور بفهمونم که هیچ دعوایی با امیرمحمد نکردم؟

این جماعت به درک، من چطور به نیاز خودم رو ثابت کنم؟

نیازی که نفسمش در می ره برای قُل عزیزش.

ای امیرمحمد تف تو ذاتت که هم زنده بودنت برای من دردسره هم مردنت.

بعد از چندلحظه سرم رو بالا آوردم و رو به نیما گفتم:

_ ترتیب یه تماسو که می تونی بدی؟ یا اونم نمی تونی؟

به آرومی سرش رو به معنی باشه تکیه داد و از جا بلندشد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند لحظه سربازی از اتاق بازجویی بیرونم برد و همون طور دستبند به دست به اتاق سرگرد بردم.

انگار دستبندها به دست هام نه بلکه دور گلویم بسته شده بودن.

لعنتی ها عذاب آور بودن.

سرگرد بی حرف تلفن روی میز رو آروم به سمتم هول داد. بابرداشتن گوشی تلفن بادرست های بسته به گوشم چسبوندمش و شماره ی نیاز رو گرفتم اما جواب نداد.

دوباره گرفتم و بازم جواب نداد.

جواب بده نیاز.

جواب بده. بذار تمام دنیا فکرکنن من مجرمم، مهم نیست اما تو این فکر رو نکن که تنها تو مهمی.

وقتی صدای بوق ها باصدای دلنشین نیاز که قطعاً الان همراه بود بابعضی عظیم قطع نشد کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون و شماره ی مامان کیمیا رو گرفتم.

بعد از چند دقیقه صدای گرفته اش توی گوشم پیچید:

_ بله؟

_ مامان.

هول زده گفت:

_ کیان! کیان تویی؟ کیان تو چیکار کردی؟

وای بازم این سوال!

و باز هم جواب تکراری من:
_من هیچ کاری نکردم.
گریه اش گرفت:
_ کیوان گفت با امیرمحمد دعوات شده.
بی اراده صدام بالا رفت:
_کیوان غلط کرد.
باچشم غره‌ی سرگرد صدام پایین اومد:
_مامان من با امیرمحمد دعوا نکردم. اصلاً اینو ولش کن کیارش تبش قطع شد؟
_آره بهتره.
_خدا روشکر. مامان به نیاز بگو بیاد کلانتری، باید ببینمش.
صدای گریه اش بلندتر و واضح تر توی گوشم پیچید که عصبی گفتم:
_گریه نکن من خوبم.
هق زد:
_تو خوبی نیاز خوب نیست.
تمام اندام های بدنم یکدفعه قندیل بست و باترس لب باز کردم :
_نیاز! نیاز چش شده؟
دیگه گریه نمی کرد بلکه زجه می زد:
_نیاز سخته کرده.

"سیمین"

همون طور که کل خونه رو با پاهام متر می کردم باز شماره اش رو گرفتم و بازم صدای اعصاب خرد کن زنی رو شنیدم که گفت:
_مشترک مورد نظر خاموش می باشد.
باتشویش نگاهی به ساعت مچی طلایی رنگم انداختم و بااسترس گوشی رو به لب هام چسبوندم و دست به کمر و کلافه وسط خونه ایستادم.
از دیروز هیچ خبری ازش نداشتم.
قرار بود آخرشب بیاد یک سر پیشم اما نیومد.
گفت اگه شب نتونست بیاد صبح اول وقت حتماً میاد تاصبحانه رو باهم بخوریم اما بازم نیومد.
ساعت ده صبح بود و یازده پرواز داشت. یعنی بدون خداحافظی از من رفته؟!
نیاز هم گوشیش رو جواب نمی ده!
اتفاقی افتاده یا نه فقط شارژ گوشی امیرمحمد تموم شده؟
شاید هم برای پرواز خاموشش کرده.
بغ کرده روی مبل نشستم.

امیرمحمد این قدر بی معرفت نیست که بدون خداحافظی از من بره. بازم شماره اش رو گرفتم و بازم خاموش بود. باقدم هایی شل و وارفته به اتاق خواب رفتم و ناراحت یک گوشه ی تخت کز کردم که بادیدن برگه ی روی پاتختی مثل تمام این دو روز لبخند بزرگی صورتم رو پوشوند و باذوق از جا بلندشدم و برداشتمش. بازم بانگاهی مشتاق خط به خط جواب آزمایش رو خوندم و از ته دل قهقهه زدم. برگه رو به سینه ام چسبوندم و باخنده زمزمه کردم: _خدایا شکرت.

تو این دو روز به سختی جلوی زبونم رو گرفته بودم تا به امیرمحمد هیچی نگم، دلم می خواست وقتی از سفر برگشت سوپرایزش کنم.

قرار بود بعد از این سفر خیلی اتفاقات بیوفته. قرار بود با گلنار حرف بزنه تا از هم جدا بشن و بعد ازدواجمون رو به همه اعلام کنه و زندگیمون رو کنار حاج رسول و خاله فاطمه شروع کنیم.

این قدر مشتاق بودم هرچه زودتر باحاج رسول و خاله فاطمه همخونه بشم که خدا می دونه؛ چون بااین اتفاق تنهایی هام برای همیشه تموم می شه و صاحب خانواده می شم.

حاج رسول که یک روزی بامن مخالف بود و دل خوشی ازم نداشت تو این مدت برام شده بود پدر. انگار باباجمشیدم زنده شده بود و دوباره به من برگشته بود.

زنگ می زد. حالم رو می پرسید. از احوال امیرمحمد می پرسید و این که دلش خوشه یا نه هنوز هم غمگینه؟ از زندگیم باامیرمحمد سوال می کرد. از این که راضی هستم از پسرش یانه؟ و من مگه می تونستم از امیرمحمد راضی نباشم؟

مطمئنم اگه خاله فاطمه هم بفهمه برام مادر می شه؛ درست همون طوری که برای نیاز و نارین مادری کرد منم به عنوان دخترش قبول می کنه و می شه مادرم.

شاید گلنار ناراحت بشه، شاید از نظر بقیه من کار اشتباهی کردم که باامیرمحمد که شوهر گلنار بود ازدواج کردم اما امیرمحمد فقط شوهر گلنار بود! زنی نداشت که اگه داشت امیرمحمد ذاکری هیچ وقت بر نمی گشت سمت من، مثل تموم اون شش سال که دوری کرد و دوری کرد و دوری کرد. اگه گلنار کمی خانمی می کرد امیرمحمد این طور قیدش رو نمی زد.

من عشقش بودم اما امیرمحمد ذاکری رو خوب می شناسم، اگه گلنار ذره ای برای خوشبخت کردنش تلاش می کرد ادامه می داد. حتی اگه دوستش نداشتم بازم ادامه می داد؛ اما مشکل این جا بود که گلنار تلاشی برای خوشبخت کردن امیرمحمد نمی کرد و توی اون زندگی خودخواهانه فقط به خودش و خوشی های خودش فکر می کرد.

بعضی ها برای هم ساخته نشدن؛ پس باید یک جایی از هم جداشن تاخوشبختی سهم هردوشون بشه.

این بار به گوشه حاج رسول زنگ زدم تا بپرسم امیرمحمد رفته یا نه.

بعد از پنجمین بوق این صدای نارین بود که توی گوشم پیچید:

_الو؟

باشنیدن صدای گرفته اش دلم پیچ خورد و نگرانی پیچید توی وجودم:

_ نارین!

_ سیمین!

_ گوشه‌ی عمورسول دست تو چیکار می‌کنه؟

صدای حق کوتاهش رو که شنیدم باترس از تخت پایین اومدم :

_ چی شده؟ عمورسول اتفاقی براش افتاده؟

گریه می‌کرد و این گریه اعصابم رو خرد می‌کرد:

_ چی شده نارین؟ جون به لبم کردی حرف بزن.

_ تو چرا زنگ زدی به حاج بابا؟

خواستم بگم نگران امیرمحمد اما لب گزیدم و گفتم: نیاز گوشیشو جواب نمی‌ده نگرانش شدم؛ آخه پروازش امروز بود.

صدای حق نارین اوج گرفت که بالتماس گفتم:

_ نارین تو رو قرآن بگو چی شده؟ برای نیاز اتفاقی افتاده.

میون حق هاش گفت:

_ امیرمحمد!

لرز افتاد به جونم و پاهام سست شد. روی تخت نشستم و با صدای آرومی که ناشی از ترس و اضطراب بود گفتم :

_ امیرمحمد چی؟

_ امیرمحمد دیشب باکیان دعواش شده. تو کماست. نیاز وقتی فهمید سخته کرد.

نفسم قطع شد و اشک هام بی‌صدا ریخت روی گونه هام.

وقتی این‌طور ورق خوشبختی برمی‌گشت و بدبختی‌ها به سراغت میومد و غافلگیرت می‌کرد انگار یک سطل آب یخ روت می‌ریختن و تو یخ می‌زدی از غمی که قرار بود گرمای زندگیت رو ازت بگیره و زندگیت رو تبدیل کنه به کوهستانی از برف و بوران.

نفهمیدم چطور اسم بیمارستان رو پرسیدم. نفهمیدم چطور چادرم رو به سرم کشیدم، همون چادری که هدیه ی مردی بود که حالا داشت بامرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. نفهمیدم چطور برگه‌ی آزمایش رو چنگ زدم. چرا نگفتم بهش؟ چرا نگفتم تا بفهمه باید بمونه. باید توی این دنیا کنارم بمونه، نه به خاطر من بلکه به خاطر بچه اش.

نفهمیدم چطور به بیمارستان رسیدم و از همون بدو ورود امیرمحمد رو صدا زدم.

هیچی نمی‌فهمیدم جز این که قرار بود خودم بیوه بشم و بچه ام یتیم.

نارین رو دیدم که توی بغل فاطمه خانم گریه می‌کرد.

باقدم‌هایی که بلند و درست عین دویدن می‌موند به سمتشون رفتم که نزدیک بهشون پام سر خورد روی کف سُر بیمارستان و روی زانو هام افتادم.

صدای گریه ام بلند شد و اشک هام با سرعت از هم پیشی گرفتن و صورتم رو خیس کردن.

دیدم که خاله فاطمه و نارین با قدم های تندی به سمتم اومدن و جلوم زانو زدن تا کمکم کنن بلندشم که بدون این که تلاشی برای بلندشدنم بکنم از پشت پرده ای اشکم به خاله فاطمه نگاه کردم و ناله وار گفتم:
_ امیرمحمد!

اونم که حالش خوب تر از من نبود لب هاش لرزید و بانگاه خیسش جوابم رو داد.

صدای حق هقم بی پروا بلند شد و زجه زدم:

_ امیرمحمد!

خاله فاطمه و نارین نگاه متعجبی از این حال من بهم انداختن و بعد نگاهشون لغزید روی چادری که پهن شده بود دورم روی زمین.

چادرم رو توی مشتم فشردم و با بغضی که اشک می شد و از چشم هام می بارید گفتم:

_ کجاست؟ می خوام ببینمش.

نارین که متعجب و شوکه بود بادستش به انتهای سالن اشاره کرد که خیلی سریع از روی زمین بلندشدم و به انتهای سالنی که ختم می شد به مراقبت های ویژه دویدم.

پرستار جلوم رو گرفت و مانع ورودم به داخل اتاق شد و من زجه زدم، التماس کردم، جیغ زدم اما هیچ فایده ای نداشت و باید به دیدنش از پشت همون شیشه ای که فاصله انداخته بود بینمون قناعت می کردم.

دستم روی شیشه نشست و بغضم شکست و شکست و شکست و صدام منعکس شد توی سالنی که فقط من بودم و خدایی که می خواست بازم خوشی های زندگیم رو ازم بگیره.

باچشم هایی که توی چشمه ای اشک می غلتیدن به امیرمحمدی نگاه کردم که روی تخت دراز کشیده بود و چشم هاش بسته بود.

لب های لرزونم از هم باز شد:

_ امیرمحمد. آقایی چشماتو نبند. مگه بهت نگفته بودم دنیای من چشما ته؟ چشماتو نبند وگر نه دنیام تاریک می شه، تنگ می شه. نفس کشیدن سخت می شه. چشماتو باز کن، خواهش می کنم. چشماتو باز کن وگر نه قهر می کنم.

پیشونیم رو به شیشه چسبوندم و بغضم با صدای بلندتری شکست و صدام بلندتر شد:

_ خدایا این دیگه چه کابوسیه؟! خدایا چرا نمی ذاری رنگ خوشبختی رو ببینم؟ خدایا خسته شدم دیگه. شش سال پیش گرفتیش بس نبود؟ دیدی که مردم از نبودن های هر روزش. آگه می خواستی بازم بگیریش چرا دوباره به من برگردوندیش؟ چرا یک سال تمام نفسمو بانفساش قاطی کردی؟ که عاشق تر بشم؟ که وابسته تر بشم؟ که از یه جدایی دوباره و بیرون تر بشم؟ خدایا تو خودت دیدی که توی اون سال ها من مردم. مردم. مردم خدایا. نگیرش تا دوباره هر ساعت نمیرم. خدایا نگیرش. این دل لامصب من طاقت یه جدایی دیگه رو نداره.

با احساس دستی روی شونه ام سر از شیشه جدا کردم. برگشتم و به عمو رسول نگاه کردم که چشم هاش پر بود از غم و ترس.

خودم رو باگریه پرت کردم توی بغلش و نالیدم:

_ عمو رسول مگه شما قول ندادی این بار واسه همیشه پیشم می مونه؟

دستش روی سرم نشست و پدرا نه بوسه زد به سرم و باصدایی آغشته به بغض گفت:
_ توکل کن به خدا.
_ نمی‌تونم... نمی‌تونم وقتی همون خدا یک بار بینمون جدایی انداخته چطور حالا دوباره امید داشته باشم که این بار جدایی در کار نیست؟
_ کفر نگو. حالا که امیرمحمد روی تخت بیمارستانه قهر نکن باخدایی که اون بهت شناختوندش، اگه قهر کنی امیرمحمد ناراحت می‌شه. تو خدا رو واس خاطر خودش خواستی یا واسه خاطر امیرمحمد؟
جوابی ندادم و فقط هق زدم.
من هم خدا رو می‌خواستم هم امیرمحمد رو.
امیرمحمد رو فقط خدا می‌تونست بهم برگردونه.
اون یک بار این کار رو کرده بود.
درسته که بینمون جدایی افتاد اما باز برگشتیم بهم. خدا این بارم ما رو بهم برمی‌گردونه و ما دوباره می‌شیم مکمل همدیگه، می‌شیم همدرد و هم زبون همدیگه.
محمد برمی‌گرده، بدون من جایی نمیره. خودش قول داده بود همیشه کنارم بمونه. تو مرام ذاکری ها عهد شکنی و پیمان شکنی نیست.
عمو رسول نوازشم می‌کرد و دلداریم می‌داد و چقدر خوب بود که تنها نبودم. دیگه تنهام نبودم. سختی ها بودن، بدبختی ها بودن، روزهای سیاه بودن اما من دیگه تنها نبودم و این به لطف امیرمحمد بود.
از آغوش پدرا نه‌ی عمو رسول فاصله گرفتم و باگریه نگاهش کردم:
_ عمو منو تنها نمی‌ذاره مگه نه؟
آهی از سینه اش بلند شد که تا عمق وجودم رو سوزوند:
_ انشاالله که خوب می‌شه.
تکه کاغذی که خبر از ثمره‌ی عشقمون می‌داد رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و باز نگاهش کردم.
دیگه نمی‌خندیدم و حالا قطره های اشکم بود که روی کاغذ می‌ریخت.
نگاه پر از سوال عمو رسول رو که دیدم با بعضی سخت و دردناک گفتم:
_ می‌خواستم بهش بگم داره بابا می‌شه.
عمو رسول با شنیدن این خبر دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و همون طور که دستش رو به دیوار می‌گرفت تا نیوفته صدای گریه‌ی مردونه اش بلند شد و منم پا به پاش با صدای بلند زار زدم.
نارین و خاله فاطمه بادیدن حال بد عمو رسول دویدن به سمتمون و نارین خیلی سریع زیر بغل عمو رسول رو که در حال افتادن بود گرفت و باگریه داد زد:
_ حاج بابا!
عمو رسول روی زانوهایش افتاد و با التماس خدا رو صدا زد:
_ خدایا من بچه هامو از تو می‌خوام. نذار میوه‌ی امیرمحمد نیومده یتیم بشه. خدایا جون منو بگیره اما بچه هامو بهم برگردون. خدایا منو سیاه پوش جگرگوشه هام نکن.
دلیم آتیش گرفت از غم مردی که غمش از من بیشتر بود.

امیرمحمد اگه شوهر من بود، اگه پدر بچه ام بود، پسر این مرد هم بود. خدایا اگه دلت به حال من نمی‌سوزه دلت برای دل پیر این پدر بسوزه. خاله فاطمه که طاقت دیدن این حال مردش رو نداشت پشت کرد و باغم به دیوار تکیه داد و شونه هاش لرزید از گریه هایی که دل سنگ رو هم آب می‌کرد.

نارینی که طرد شده بود و غم دوریش همیشه با امیرمحمد بود و امیرمحمد از درد دلتنگیش بعضی شب ها خوابش نمی‌برد و از دل نگرونی کلوچه خانومش ساعت ها به فکر فرو می‌رفت، حالا سر پدرش رو توی بغلش گرفته بود و التماس می‌کرد که آروم باشه که اگه حالش بد می‌شد غم و غصه ها بیشتر می‌شدن و درد سینه ها بیشتر.

برگشتم رو به شیشه، اشک ها مجال دیدن عشقم رو نمی‌دادن. _امیر پاشو .اگه پانشی، اگه خوب نشی حاج بابات قلبش می‌گیره .خاله فاطمه دلش می‌گیره از رفتنت، نیاز...نیاز...

تازه متوجه‌ی نیازی شدم که روی تخت کناری امیرمحمد دراز کشیده بود. اونم چشم هاش بسته بود .ماسک اکسیژن به صورتش وصل بود و هیچ تکونی نمی‌خورد. خواهرم، تنها کسی که توی روزهای تنهاییم کنارم بود حال خوبی نداشت.

امیرمحمد اگه نفس من بود جون نیاز بود.

اگه من عاشق امیرمحمد بودم نیاز هم بود.

اگه شوهر من بود برادر نیاز هم بود.

اگه من می‌مردم از رفتنش نیازی که حالا هم اتاقش بود هم می‌مرد.

حضور خاله فاطمه رو کنارم احساس کردم و بعد صدای پر غصه اش:

_ وقتی امیرمحمد آبله مرغون گرفت، نیازمم گرفت .وقتی امیرمحمد سرخک گرفت، نیازمم گرفت .وقتی امیرمحمد آنفلانزا می‌گرفت نیازمم دوساعت بعدش تو رخت خواب بود باتب و سرفه .حالا امیرمحمد بی‌جون و بی‌نفس روی تخته و نیازمم روی تخت بیمارستان بی‌جون افتاده .خدایا وقتی بهم دوقلو دادی از خوشی کل محل رو شیرینی دادم، اون موقع فکر نمی‌کردم قراره هر سختی رو دوبار تجربه کنم و هر غم رو دوبار احساس کنم .امیرمحمد خوشبخت نشد، نیازمم خوشبخت نشد .امیرمحمد داغ فرزندشو دید، نیازمم داغ فرزند دید . امیرمحمد از زنش، از شریک زندگیش خیری ندید، نیازمم شوهرش شد آینه‌ی دقش، عزرائیل برادرش . امیرمحمد بیست و چهارساعته که روی این تخته و زنش یه خبر نگرفته ازش، نیازمم بیست و چهارساعته که روی اون تخته و شوهرش باعث و بانیشه . خدایا دلم نمیاد نفرین کنم اما خودت جوابشونو بده.

دستم روی دستش که روی شیشه بود نشست و سرش به سمتم چرخید:

_سیمین می‌بینی جگرگوشه هام چطور دارن بامرگ دست و پنجه نرم می‌کنن؟ می‌بینی بدبختی چطور سایه شو انداخته رو زندگیمون؟ می‌بینی بوی مرگ چطور پیچیده تو زندگیمون؟ اول امیرحسین، بعد باران، حالا امیرمحمد و نیازم.

سریع و پرشتاب گفتم:

__هیس هیس خاله این طوری نمی شه .نیاز خوب می شه، امیرمحمدم بهوش میاد .به خدا خوب می شن، به خدا خوب می شن.

زیر لب گفت " انشالله " و آه عمیقی کشید.

رو بهم گفت:

__بی وفایی و بی معرفتی رو هیچ وقت به بچه هام یاد ندادم اما شریک زندگیشون آدمای بی وفا و بی معرفتی شدن .کیانی که عین پسر دوستش داشتم شد قاتل جون دوقلو هام .گلناری که حتی به خاطرش بارها و بارها نیازم دعا و سرزنش کردم، هنوز که هنوزه نیومده ببینه چه بلایی سر شوهرش اومده .آخ که بچه هام چقدر بدشانس بودن که همچین زن و شوهری نصیبشون شد.

__گلنار زن امیرمحمد نیست.

از لحن جدی و عصبیم شوکه شد و گریه اش بند اومد که زل زدم به امیرمحمدی که بی جون روی تخت افتاده بود و ادامه دادم:

__من زن امیرمحمدم.

دست خاله فاطمه شوکه از روی شیشه سر خورد و از زیر دستم بیرون کشیده شد:

__چی؟!

باچشم هایی که حالا همراه بودن با خجالت نگاهش کردم:

__ من زنشم که از دیشب دلواپسی و دلشوره افتاده تو این دل بی صاحبم و دقیقه به دقیقه جون دادم باهر زنگی که جواب نداد .من زنشم که حالا از این وضعیت یه چشمم خونه و یه چشمم اشک .من زنشم که دلم از غم رفتنش داره آتیش می گیره و تنم می لرزه از ترس از دست دادنش نه گلناری که درد شوهرشو نمی فهمه .من زن این مردم .این مرد همه کس منه .این مرد اگه بمیره من بی کس می شم، تنها می شم، بیوه می شم، بچه ام...

دستم از روی چادر روی شکم نشست و هق زدم:

__بچه ام یتیم می شه، بی پدر می شه .خدایا این کارو بامن و بچه ام نکن.

خاله فاطمه شوکه صدام زد:

__ سیمین!

باحلقه‌ی اشک توی چشمم که فرود اومد روی صورتم و میون لب های لرزونم جا خوش کرد لب زدم:

__نزدیک به یک ساله که ازدواج کردیم.

خواست چیزی بگه که باصدای جیغ نارین که عمو رسول رو صدا می زد هردو شوکه به طرف نارین برگشتیم.

عمو رسول بی حال افتاده بود روی زمین و نارین باگریه جیغ می زد.

خاله فاطمه بافریاد گفت:

__یا فاطمه زهرا.

پرستارها و دکترها به سمتون اومدن و عمو رسول رو بابرانکارد بردن داخل یکی از اتاق ها.

بانگرانی دنبالشون رفتیم اما نداشتن وارد اتاق بشیم.

دکتر که در رو بست نارین باگریه مشت هاش رو به در کوبید:

__بابا .بابا .من بابامو می خوام .بذارین بیام توو .بابا رسول؟

سعی کردم جلوش رو بگیرم اما نتونستم وقتی دید در رو باز نمی کنن شروع کرد به زدن خودش که کیوان رو دیدم که خیلی سریع به سمتمون دوید و دست های نارین رو مهار کرد و سعی کرد آرومش کنه.

بادیدن کیوان عین بمب منفجر شدم و مشت هام رو فرود آوردم روی بازوها و شونه هاش و باگریه زجه زدم:

__تو این جا چه غلطی می کنی؟ همش تقصیره اون داداش کثافت تویه .خدا ازتون نگذره .امیدوارم اون کیان لعنتی جوابشو از خدا بگیره.

کیوان بدون این که چیزی بگه ایستاده بود و می داشت بزمنش.

سکوتش حرصی ترم کرد و باکوبیدن چندتا مشت محکم تر به سینه اش روی زمین نشستم و از ته دل زار زدم.

بیمارستان شده بود درست عین قبرستون و صدای گریه می پیچید و به گوش همه می رسید.

پرستارها سعی داشتن آروممون کنن اما مگه می شد آروم گرفت؟

امیرمحمد توی کما بود.

نیاز سخته کرده بود و حال خوبی نداشت.

عمو رسول هم حالش بد بود و مگه می شد این همه درد رو هضم کرد؟

کیوان دست هاش به سمتم دراز شد تا کمکم کنه بلندشم اما وسط راه منصرف شد و با بغل گرفتن نارین ازم دور شد.

سرم رو بالا آوردم ونگاهی بهش انداختم.

اونم ناراحت بود .غمگین بود .نگران بود.

شاید حق نداشتم اونو سرزنش کنم اما اون برادر کیان بود.

همون کیانی که باعث حال و روز الان امیرمحمد و نیاز بود.

بالین که هیچ جونی توی تنم نمونده بود بلندشدم و باز راه مراقبت های ویژه رو در پیش گرفتم و از پشت اون شیشه ی لعنتی به مردی نگاه کردم که اگه می رفت دنیای منم باخودش می برد.

صدام جوری می لرزید که انگار زمستونی سرد و سخت توی گلوم رخ داده بود:

__بهوش بیا امیر؛ به خاطر من نه، به خاطر نیاز .ببین نیاز این حالتو طاقت نیارود و اونم حالش بد شد .به خاطر عمو رسول که اونم توی همین بیمارستان حالا روی یکی از این تخت ها دراز کشیده و حالش بده .به خاطر خاله فاطمه که تو تنها پسرشی .به خاطر نارینی که عاشقشی، و در آخر به خاطر بچه مون.

برگه ی توی دستم رو به شیشه چسبوندم:

__ ببین..ببین جواب آزمایشم مثبته .ببین داری بابا می شی .دلت میاد بری و من این بچه رو بی پدر بزرگ کنم؟ نه، می دونم دلت نمیاد پس زود خوبشو.

سرم رو به شیشه چسبوندم و چشم هام رو بستم و بابغص نالیدم:

__ امیر من بدون تو از پس بزرگ کردن بچه مون برنمیام .من می میرم وقتی که باباشو بخواد و باباش نباشه.

"نارین"

باصدای در از خواب پریدم و بلافاصله صدا زدم:

— کیوان!

سریع اومد داخل اتاق:

— جانم؟ نترس منم.

نفسم رو راحت از سینه بیرون دادم که کنارم نشست و دستی به صورتم کشید و موهای آشفته ام رو کنار زد و بانگرانی پرسید:

— حالت خوبه؟

دوباره سرم رو روی بالشت گذاشتم و باچشم های بسته نالیدم:

— سه روز گذشته ولی نیاز بهوش نیومده. دارم می میرم از نگرانی.

دست گرمش روی دست سردم نشست و باصدایی که حس می کردم بغض داره گفت:

— بهوش میاد. نیاز ما رو ترک نمی کنه. دکترش خودش گفت که خوب می شه.

چشم هام رو باز کردم و چشم دوختم به چشم هایی که آماده ی باریدن بودن.

نیاز خواهر من بود اما خواهر کیوانم بود.

همون قدر که برای من مهم بود برای کیوانم مهم بود.

آروم نفسی کشیدم و پرسیدم:

— کجا بودی؟

باکمی مکث جوابم رو داد:

— رفتم دیدن کیان.

باشنیدن اسم کیان اخم نشست توی صورتم که خیلی سریع گفت:

— کیان قسم خورد، به جون نیاز قسم خورد که دستشم به امیرمحمد نخورده.

خیلی سریع روی تخت نشستم و داد زدم:

— غلط کرد به جون نیمه جون خواهر من قسم خورد. همین طوری قسم های ناحق و دروغ می خوره که نیاز حالا روی تخت بیمارستانه.

کیوان بابهت سرش رو تکون داد و گفت:

— نه. نه. کیان هیچ وقت، هیچ وقت به جون نیاز قسم نمی خورد. این اولین بار بود! من باورش دارم. من باور دارم که برادرم بیگناهه. نارین کیان اگه کاری می کرد پای کارش وایمیستاد، اینو منی می دونم که برادر غد و خودخواهم رو می شناسم. اون به خاطر غرورش حتی حاضره تا پای دار بره. من مطمئنم اگه اون باامیرمحمد دعوا کرده بود به خاطر غرورشم پای کارش وایمیستاد و باشهامت اعتراف می کرد اما اون قسم خورد هیچ کاری نکرده. تو باور نکن اما من باور دارم چون می دونم داداشم الکی جون عشقشو قسم نمی خوره.

بعد از اتمام حرفش از اتاق بیرون رفت و تنهام گذاشت.

بالشت روی تخت رو برداشتم و توی بغلم گرفتم.

منم باورم نمی شد کیان همچین کاری کرده باشه اما حاج بابا خودش گفت اونو بالای سر امیرمحمد دیده.

کلافه سرم رو روی بالشت توی بغلم گذاشتم.

حاج بابا حمله قلبی بهش دست داده بود اما خدا رو صد هزار مرتبه شکر حالش بهتر بود اما نیاز...نیاز...نیاز هنوز بیهوش بود .امیرمحمد هم که معلوم نبود کی از کما بیرون میاد.
همه چیز بهم ریخته بود.

همه داغون بودیم.

توی این سه روز مامان کیمیا بارها رفته بود عیادت نیاز اما مامان فاطمه نه جواب سلامش رو داد و نه حتی نگاهش کرد.

شاید حق داشت.

مامان کیمیا هم بهش حق داد که بدون این که ناراحت بشه به من گفت:

_اگه مشکلی پیش اومد یا حال نیاز تغییر کرد خبرم کن.

بالشت رو روی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

کیوان روی کاناپه نشسته بود و سرش رو به کاناپه تکیه داده بود.

اونم حال خوبی نداشت.

از طرفی غم نیاز و از طرفی غم کیان داشت از پا درش میآورد.

دلم نمی خواست منم عین سیمین اونو گناهکار بدونم واسه همین به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

_کیوان؟

چشم هاش رو باز کرد و بهم نگاه کرد :

_جونم؟

بالنگشت های دستم بازی کردم و نگاهم رو به زیر انداختم:

_ منم سخته برام باور کنم داداش کیان همچین کاری کرده اما فعلاً تنها مظنون اونه .برام مهم نیست مجرم

کیه .مجرم چه کیان باشه چه یه آدم غریبه فرقی به حال برادرم نمی کنه .من فقط می خوام امیرمحمد بهوش

بیاد و نیاز هم خوب بشه.

سرم رو بالا آوردم و زل زدم به چشم هاش:

_ منم نمی خوام کیان مجرم باشه .بی انصافیه اگه فکر کنی دلم می خواد تاوان دل شکسته ی نیازو این طوری

بده .من هیچی نمی خوام، نه تاوان کسی که این کارو با امیرمحمد کرده و نه تاوان دل شکسته ی خواهرمو من

فقط می خوام همه چی عین گذشته خوب بشه.

بغضم شکست .خم شدم و پیشونیم رو روی دستم گذاشتم:

_منو نبخشن، منو نخوان، امیرمحمد باز بیاد بزنه تو گوشم و بگه من دیگه خواهرش نیستم اما خوبشه .فقط

خوبشه .خوبشه .خدایا من داداشمو از تو می خوام.

کیوان خیلی سریع بغلم کرد و سرم رو به سینه اش چسبوند:

_ نارینم، عزیزم آرام باش .همه چی درست می شه.

به این حرفش زیاد امید نداشتم اما بازم خوب بود که یکی توی گوشت زمزمه کنه:

_همه چی درست می شه و روزهای خوبم میاد.

بعد از چند دقیقه ای گریه توی آغوشش آرام پرسیدم:

— کیان چطور بود؟
صداش گرفته و غصه دار شد:
— خوب نبود. عین یه مجسمه خشک شده بود. باورت نمی شه نارین، صحنه ای رو دیدم که پشتم لرزید.
آروم ازش فاصله گرفتم و به چشم هاش که حالا خیس بود چشم دوختم:
— مگه چی دیدی؟!
سیبک گلوش از بغض به سرعت بالا و پایین شد و لب هاش رو روی هم فشار داد و با بغضی که در شرف شکستن بود گفت:
— نبود بیینی چطور به سرگرد پرونده التماس می کرد تا بذاره فقط نیم ساعت بیاد دیدن نیاز.
دستش رو روی دهنش گذاشت و با بغضی که دیگه شکسته بود حق زد:
— التماس می کرد نارین! التماس می کرد! برادر مغرور من التماس می کرد به اون سرگرد عقده ای که اجازه نداد.
حالا این من بودم که سرش رو تو بغلم گرفته بودم و اون مردونه حق می زد.
دلَم از صدای حق حق مردونه اش به درد اومد و روی موهایش رو بوسیدم:
— آروم باش کیوان.
گوشه پیراهنم چنگ شد میون مشتش:
— سخت بود. سخت بود دیدن اون صحنه. برای منی که همیشه برادرم رو باغرور دیده بودم سخت بود. غیرقابل باور بود. انگار یکی یه سیلی خیلی محکم بهم زد.
آهی کشیدم و گفتم:
— اون باید یه روزی یه جایی پایان می داد به این غروری که دل خواهرمو شکونده بود.
— آره، دل نیاز شکست اما دل برادر من هنوز عاشقه. عاشقه که به خاطر دیدن زنش التماس می کنه به یه غریبه. عاشقه که حالا اشک می ریزه از حال خراب زنش. کیان همیشه من و احساساتم رو مسخره می کرد. می گفت سخت باش، سنگ باش و هرچی شد اشک نریز اما حالا خودش از حال خراب نیاز سختی و سنگیش رو از دست داده و از غصه ای از دست دادن زنش اشک می ریزه.
انگشت هام رو سر دادم لای موهایش:
— خوب می شه.
ازم فاصله گرفت و دست کشید به صورت خیسش:
— باید خوبشه وگرنه همه مون نابود می شیم.
هیچ وقت فکر نمی کرد اون کیوان بی تفاوت این همه نسبت به آدم های اطرافش احساس توی دلش باشه.
نگران نیاز بود و ناراحت کیان.
انگار کیوان رو تازه شناخته بودم.
کیوان اون چیزی که بقیه می دیدن نبود کیوان اینی بود که از غصه ای برادرش توی آغوشم اشک می ریخت.
نمی دونم این حال و روز حق کیانه یا نه اما اینو خیلی خوب می دونم که دل نیاز شکسته بود و دل شکستن تاوان داشت.

لب هام رو بازبون تر کردم و پرسیدم:

— حالا کیان چی می‌شه؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

— وقتی مامان فاطمه گفت که گلنار زنگ زده تا امیرمحمد برگرده خونه از اونم بازجویی کردن. وقتی ازش پرسیدن با امیرمحمد چیکار داشته اونم گفته می‌خواسته بره خونه‌ی مادرش به امیرمحمد زنگ زده تا برده‌ش خونه‌ی حاج فتاح. اونو برده و برگشته خونه، همین. تنها مظنون کیانه. پرونده رو فرستادن دادگاه به احتمال زیاد جوابش چند روز دیگه میاد. سرگرد می‌گفت حکم قاضی به احتمال زیاد اینه که تا بهوش اومدن امیرمحمد یا پیدا کردن یه مدرک معتبرتر کیان رو می‌ندازن زندان.

— گلنار ساعت دوازده‌ی شب خونه‌ی فتاح چی می‌خواسته؟

شونه بالا انداخت و جواب داد:

— نمی‌دونم اما انگار رابطه‌اش بعد از مرگ امیرحسین خوب نبوده و بیشتر اوقات خونه‌ی باباش بوده. به سرگرد گفته حتی می‌خواستن طلاق بگیرن چون می‌دونسته که امیرمحمد با سیمین ازدواج کرده.

شک عجیبی توی دلم افتاد اما بعد باخودم گفتم:

— گلنار که نمی‌تونه با امیرمحمد گلاویز بشه. اون جای کبودی هم که روی صورت امیرمحمد بود نمی‌تونه جای مشت یک زن باشه. از طرفی گلنار که زورش به امیرمحمد نمی‌رسه.

کیوان که سکوت رو دید پرسید:

— به چی فکر می‌کنی؟

— یعنی چی؟ گلنار اومده خونه و بعد خواسته برگرده؟ خوب چرا اصلاً اومده که بخواد برگرده؟

— اون طور که من از سرگرد پرونده و وکیل کیان شنیدم، عصر اون روز گلنار میاد خونه باغ. اون موقع امیرمحمد توی مسجد مشغول کمک به بقیه برای پختن غذای هیئت بوده. وقتی هم که شب می‌شه انگار سیمین زنگ می‌زنه به امیرمحمد، امیرمحمد هم که گوشیشو خونه جا گذاشته بوده گلنار تماس رو می‌بینه و شاکی می‌شه؛ واسه همین زنگ می‌زنه به مامان فاطمه تا امیرمحمد برگرده خونه. امیرمحمد که برمی‌گرده یه جر و بحث کوتاه می‌کنن و بعد باین توافق که ازهم جداشن امیرمحمد اونو می‌رسونه خونه‌ی حاج فتاح. حاج فتاح هم شهادت داده اون موقع که این اتفاق واسه امیرمحمد افتاده دخترش خونه اش بوده یعنی هیچ مدرکی علیه گلنار نیست. از طرفی اگه گلنار با امیرمحمد گلاویز شده باشه باید خودش حدافل کم کمش یه سیلی خورده باشه دیگه اما جای هیچ ضرب و شتمی توی صورتش نبوده.

— خب شاید با گلدونی آجری چیزی زده تو سر امیرمحمد.

لحنش کلافه شد:

— نارین طبق تشخیص پلیس امیرمحمد بایکی گلاویز شده، دعوا کردن و حین دعوا طرف هولش داده و امیرمحمد سرش موقع افتادن به میز عسلی برخورد کرده. اون ساعتی که این اتفاق افتاده گلنار خونه‌ی باباش بوده.

چشم هاش رو تنگ کرد و پرسید:

— چرا به گلنار شک کردی؟

بانفرت گفتم:

— ازش بدم میاد. کاش اون به جای کیان مظنون اصلی بود.

اخم کرد و گفت:

— به آدم بی گناه بیوفته زندان چون تو فقط ازش بدت میاد؟

هیچی نگفتم و خجالت زده سرم رو پایین انداختم که گفت:

— خدا سر و کار هیچ کس رو به زندان و دادگاه باز نکنه، اونم باهمچین اتهام سنگینی.

— اگه کیان بی گناه باشه آزاد می شه. می دونی که سر بی گناه بالای دار نمیره.

حرفی نزد و خسته چنگی به موهایش زد.

از جا بلند شدم:

— می رم به دوش بگیرم و بعد بریم بیمارستان.

— یکم استراحت کن.

همون طور که به طرف اتاق می رفتم تا حوله ام رو بردارم گفتم:

— نمی تونم. تو این خونه دلم آروم نمی گیره.

اصرار نکرد چون می دونست اگه تو خونه باشم بیشتر جوش و غصه می خورم.

دوش که گرفتم کمی از سنگینی سرم و بی حالی تنم کم شد.

مانتو شلوار به تن، از اتاق بیرون اومدم و کیفم رو روی دوشم انداختم:

— پاشو کیوان من حاضرم.

جوابی نشنیدم که سرم به سمتش چرخید و دلم ضعف رفت از دیدنش.

همون طور که سرش رو به کاناپه تکیه زده بود خوابش برده بود.

بمیرم براش.

تو این مدت یک ساعت چشم روی هم نداشته بود، یک پاش کلانتری بود و یک پاش بیمارستان.

از طرفی نمی دونست منو آروم کنه یا مامان کیمیایی رو که غصه ی کیانش رو می خورد.

راهم رو به سمت اتاق کج کردم و بابرداشتن ملحفه به سالن برگشتم. ملحفه رو روش انداختم و سوئیچش رو

از روی میز عسلی برداشتم.

بوسه آرومی به گونه اش زدم و آروم و بی صدا از خونه بیرون رفتم.

خودم تنهایی با ماشین کیوان رفتم بیمارستان.

مثل هرروز مامان فاطمه کتاب دعا به دست روی صندلی های بیمارستان نشسته بود و سیمین از پشت شیشه

به امیرمحمد چشم دوخته بود.

به سمت مامان فاطمه رفتم که به روم لبخند زد. از لبخندش جون گرفتم و پاتند کردم که لبخندش پررنگ

تر شد و گفت:

— نیاز بهوش اومده.

از حرکت ایستادم و بغضی که از سر خوشی بود شکست و صورتم رو بادست هام پوشوندم.

زیرلب بارها و بارها زمزمه کردم:

خدا یا شکر ت.

دست هام رو از روی صورتم برداشتم و رو بهش با بغض پرسیدم :

کی؟ حالش چطوره؟ الان کجاست؟

مامان فاطمه که حالا کمی، فقط کمی چشم هاش آروم گرفته بود گفت:

صبح ساعت پنج بود .خوبه .منتقلش کردن به بخش.

نفسم راحت از سینه ام خارج شد و مامان ادامه داد:

حاج باباتم خدا رو شکر بهتره.

چونه اش لرزید و چشم هاش خیس شد:

فقط بچه ام محمد هنوز هیچ تغییری نکرده.

کنارش نشستم و بغلش گرفتم:

خوب می شه .اونم خوب می شه انشاالله.

زیر لب زمزمه کرد:

انشاالله.

تنها مزیت این اتفاق های شوم این بود که من دوباره به حاج بابا و مامان فاطمه نزدیک شدم و اونا دوباره دختر

گناهکارشون رو پذیرفتن.

چرا هروقت یک اتفاق بد میوفته به خودمون میایم و می فهمیم آدم های اطرافمون مهم و باارزشن؟

چرا این قدر دیر به خودمون میایم؟

حتماً باید یک تلنگر سخت و وحشتناک بخوریم تا قدر هم رو بدونیم؟

من وقتی قدر پدر و مادر عزیزم رو فهمیدم که ازشون طرد شدم.

وقتی ارزش برادرم رو فهمیدم که نزدیک به مرگه.

وقتی ارزش خواهرم رو فهمیدم که تانزدیک مرگ رفت و خدا رو شکر که برگشت.

بلندشدم تا از پرستار بخوام منو ببره پیش نیاز که گلنار رو دیدم.

دست روی شونه ی مامان فاطمه گذاشتم .سوالی نگاهم کرد که به گلناری که از پرستار در حال سوال پرسیدن

بود اشاره کردم.

مامان فاطمه زیر لب با حرص گفت:

الان اومده !اونی که باید اول از همه میومد آخر از همه اومده .دختره ی بی معرفت بی عار.

گلنار که حالا باراهنمایی پرستار به بخش مراقبت های ویژه میومد بادیدن ما به سمتمون اومد و سلام کرد که

باپوزخند گفتم:

می داشتی سال دیگه میومدی.

بدون این که ذره ای شرمندگی توی چشم هاش یا لحنش باشه گفت:

حالم خوب نبود.

پوزخندم پررنگ تر شد از دروغش.

رنگش که خوب بود.

چشم هاش که بی حال نبود و قدم هاشم استوار بود.

—امیرمحمد چگونه؟

مامان فاطمه جوابش رو نمی داد، حتی نگاهش نمی کرد.

—یکی که تو کماست حالش چگونه به نظرت؟

رو ترش کرد:

—چرا بامن دعوا داری؟ نکنه من داداشو به این حال و روز انداختم و خبر ندارم؟

بابهت گفتم:

—داداشم! داداش من کی توئه؟ شوهرته. چگونه می تونی این قدر بی احساس درباره اش حرف بزنی؟ درباره ی

کسی که شوهرته و حالا داره بامرگ دست و پنجه نرم می کنه!

پشت چشم نازک کرد و نگاه ازم گرفت:

—ایشالله خوب می شه. تو هم به جای دعوا کردن بامن برو باشوهرت دعوا کن که داداشش شده قاتل جون

برادرت.

باخم گفتم:

—اولاً این که امیرمحمد هنوز زنده ست و قتلی صورت نگرفته. دوماً این که من عین تو عادت ندارم از هرجا

که پرشدم سر شوهرم خالی کنم. کیان اگه گناهکارم باشه ربطی به کیوان نداره. منم یکی عین خودت ندون

که مدام سر هرچیزی حتی سر بارش آسمون پاچه ی شوهرمو بگیرم و به اون بتوپم.

فکش منقبض شد و باحرص نگاهی بهم انداخت:

—زیادی زبونت دراز شده! تو اصلاً باچه رویی بامن حرف می زنی دختره ی بی آبرو.

قبل از من این مامان فاطمه بود که خیلی سریع از روی صندلی بلندشد و باصدای محکم و جدیش جوابش رو

داد:

—بین گلنار تا امروز هرکاری کردی و هرچیزی گفتمی دهنمو بستم و به خاطر امیرمحمد خفه خون گرفتم و

جوابتو ندادم اما از امروز دیگه هرچی بگی سنگین ترشو می شنوی. می دونی چرا؟

صداش از بغض لرزید و دلم گرفت از دل شکسته ی مادرم که باعث و بانیش گلنار بود:

—به خاطر این که چهار روز تمام پسر من روی اون تخت بود و تو نیومدی سراغشو بگیری. یه زنگ نزدی پیرسی

چی شده؟ چه خاکی تو سرمون شده؟ دلم گرفت ازت گلنار. دل محمدم گرفته. شش ساله که دل محمدم

ازت گرفته.

گلنار باپرویی جواب داد:

—چرا همه از من شاکی ان؟ یه جوری حرف می زنین انگار من امیرمحمد رو به این روز انداختم؟ نیومدم چون

حالم خوب نبود؛ حالم خوب نبود چون گل پسر شما سرم هوو آورده.

مامان فاطمه زل زد به چشم هاش و گفت:

—اون پسر شیر منو خورده، شیر یه سادات رو. پس مطمئن باش اگه زن بودی و خانمی بلد بودی سرت هوو

نمیاورد.

گلنار بانگاهی پر از خشم، و حرصی دو برابر خواست چیزی بگه که باصدا پوزخند زدم.

سرش به سمتم چرخید که بالبخندی که طعنه آمیز بود گفتم:

— شنیده بودم زمین گرده؛ وقتی به زمین خوردن یکی می‌خندی منتظر باش زمین بچرخه و بعدش تو بخوری زمین. واسه خاطر همین شنیده هیچ وقت به غم و بدبختی یکی دیگه نخندیدم اما تو گلنار اون روز، توی آشپزخونه به دل شکسته‌ی خواهرم خندیدی. هنوزم صدات تو گوشمه. یادته چی گفتی؟ من خوب یادمه که گفتی مامان کیان سر نیاز هوو آورده، بعدشم قاه قاه خندیدی. به اشک های خواهرم، به خونه‌ی خراب شده اش، به زندگی از هم پاشیده اش، به دل شکسته اش. حالا همون بلا سر خودت اومده. بالاین تفاوت که کیان از سردلخوشی هوو آورد سر نیاز و امیرمحمد از سر ناچاری.

ته چشم هاش پشیمونی رو دیدم، اما دیر بود برای پشیمونی.

— تا دیر نشده برو از نیاز حلالیت بطلب که به خدا قسم بازم تاوان می‌دی.

باخشم به عقب هولم داد و غرید:

— نیاز کی باشه که من ازش حلالیت بطلبم؟ نیاز هم بچه‌ی منو چشم زد و ازم گرفتش خدا هم جوابشو داد و بچه‌شو گرفت.

زد روی سینه اش و بانیشخند گفت:

— داغ امیرحسین زمانی آروم گرفت که نیاز سیاه پوش بچه اش شد. دل داغ دیده ام خنک شد وقتی که بارانش رفت زیر خاک.

بابهت و ناباوری نگاه کردم به زن سنگدلی که از مرگ یک بچه‌ی ده روزه خوش حال شده بود.

این زن انگار اصلاً احساس نداشت. انگار به جای قلب سنگ توی سینه اش داشت.

مامان فاطمه: نیاز چه هیزم تری به تو فروخته که این قدر ازش نفرت داری و از غمش خوش حال می‌شی؟

گلنار باغیظ گفت:

— نیومدم با شما جر و بحث کنم می‌خوام شوهرمو ببینم.

به سمت اتاقی که امیرمحمد داخلش بود قدم برداشت که گفتم:

— تازه یادت اومده شوهر داری؟ این چهار روز کدوم گوری بودی زنیکه‌ی کثافت؟

جمله‌ی "زنیکه‌ی کثافت" رو چنان بافریاد گفتم که نه تنها گلنار بلکه تمام افراد توی بیمارستان باچشم‌هایی گرد و دهنی باز نگاهم کردن.

به سمتش پا تند کردم و بابغضی که چنگ می‌زد به تمام وجودم فریاد زدم:

— از مردن باران نیازم دلت خنک شد؟ جیگرتو آتیش می‌زنم توله‌ی حاج فتاح.

دستم برای چنگ زدن به چادر روی سرش بالا رفت که مامان فاطمه خیلی سریع خودش رو انداخت بین من و گلناری که باترس نگاهم می‌کرد.

مامان فاطمه از حالم ترسیده بود:

— نارین! نارین جان آروم باش.

بغضم ترکید و های های گریه ام توی بیمارستان پیچید و رو بهش گفتم:

— می‌گه از مرگ باران خوش حال شده! از مرگ خواهرزاده‌ی ده روزه‌ی من!

مامان فاطمه باغم نگاهم کرد که رو به گلنار بابغض جیغ زدم:

لعنتی امیرحسین کی من بود؟ برادرزاده ام بود. مردم از مردنش. من، مامان فاطمه، حاج بابا، نیاز، امیرمحمد، همه مون مردم از مرگ اون بچه‌ی پنج ساله. تو با امیرحسین بودی اما ما یه بار مقصر کشیدیمت که تو این قدر بی‌رحمانه خواهرم رو به چشم زدن پسری محکوم می‌کنی که جونش بود. حالا برو بر زل می‌زنی تو چشم من و می‌گی با مرگ یه طفل ده روزه جیگرت خنک شد!

سعی کردم مامان فاطمه رو کنار بزنم و دستم رو بکوبم توی دهن گلنار تا دیگه این‌طور از زبونش برای به آتیش کشیدن ذاکری ها استفاده نکنه:

دِ اگه من اون جیگرتو آتیش نزنم نارین نیستم کثافت.

کثافت خودتی و هفت جد و آبادت.

مامان فاطمه داد زد:

خفه‌شو گلنار.

دکترها و پرستارهایی که دورمون جمع شده بودن مدام هشدار می‌دادن از بیمارستان می‌ندازنمون بیرون اما منی که آتیش گرفته بودم باحرف گلنار هیچی حالیم نبود و دلم می‌خواست زبونش رو از حلقومش بکشم بیرون تا بفهمه اون زبون رو خدا برای آتیش زدن بقیه بهش نداده.

سیمین بانگرانی به سمتمون اومد و پرسید:

چی شده؟

گلنار بادیدن سیمین درست عین منی که داشتم جلزو ولز می‌کردم آتیش گرفت و به سمت سیمین حمله کرد و باکشیدن چادر و شال سیمین جیغ زد:

تو این‌جا چیکار می‌کنی زنیکه‌ی هرزه! تو باچه رویی اومدی این‌جا؟ خجالت نمی‌کشی بی‌آبرو.

دلم برای سیمینی که هیچ‌کاری نمی‌کرد و هیچی نمی‌گفت و فقط سعی داشت چادرش رو از روی زمین برداره و موهایش رو بیپوشونه سوخت.

دکتر سماواتی دیگه داشت داد می‌زد برای پایان دادن به این اوضاع آشفته اما گلنار بی‌شرم جلوی اون همه مرد و زن فحش‌های رکیک و زشتی به سیمین می‌داد و چنگش رو از موهای سیمین جدا نمی‌کرد.

مامان فاطمه به دستم چنگ زد و ناله کرد:

اون زن حامله ست.

بایادآوری بچه‌ی توی شکم سیمین خیلی سریع به سمت گلنار رفتم و از سیمین جدانش کردم و توی صورتش داد زدم:

چته هار شدی توله‌ی حاج فتاح؟

دستش با شدت فرود اومد روی صورتم و سیلی محکمی بهم زد که خشکم زد.

داد زد:

یه درد بی‌آبروهای عین شما همین زن بی‌آبرو می‌خوره. خوبه، هم جنس خودتونو پیدا کردین. همون‌طور که نیاز خودشو عرضه کرد به کیان و تو خودتو انداختی زیر کیوان اینم امیرمحمد رو از راه به در کرد.

گوشم از شدت سیلی که خورده بودم سوت می‌کشید و مغزم در حال آتیش گرفتن بود از شنیدن حرف هاش.

مامان فاطمه چادر سیمین رو از روی زمین برداشت و روی سرش انداخت و سر سیمینی که آروم حق حق می کرد رو توی بغلش گرفت.

نگاهم به صورت گلنار بود که هنوز هم در حال بد و بیراه گفتن بود.

انگشت های دست راستم رو باز و بسته کردم و بعد دستم رو با شدت بالا آوردم و محکم کوبیدم به صورتش که پرت شد روی زمین.

اینو اگه نمی زدم تمام عمر پیش خودم و عزت نفسم خجالت زده می موندم.

پرستار: خانم مگه این جا میدون جنگه؟! بی اهمیت به صدای عصبانیش رو به گلناری که بابیه نگاهم می کرد گفتم:

_منم خواهر همون نیازم. همونی که توی بچگی عین سگ ازش کتک می خوردی ولی بازم آدم نمی شدی و عروسک هاشو خراب می کردی.

سرخ شد و از جا پرید و باهول دادن من به عقب باز پرید به سیمین.

مامان فاطمه خودش رو سپر سیمین کرد:

_نزن. نزن زن سنگدل. این زن حامله ست نزن.

گلنار با شنیدن این حرف خشکش زد و دست کشید از سیمین و بابیه رو به من گفت:

_حامله ست؟! باتأسف سر تکنون دادم:

_اگه سر خونه زندگیت بودی و دل می دادی به شوهرت الان اون بچه توی شکم تو بود.

سر تکنون داد و باناباوری گفت:

_نه نه، اون بچه ی امیرمحمد نیست. اون یه حرومزاده ست.

سیمین با بغض نالید:

_خدایا.

به سیمین اشاره کردم و گفتم:

_دلشو نشکون گلنار. دلشو نشکون که به اندازه ی نیاز مظلومه و آهش دامن گیر.

گلنار که خشم و حرص جلوی چشم هاش رو گرفته بود با حسادت جیغ زد:

_اون بچه حرومزاده ست.

سیمین پاهاش سست شد و روی زمین نشست و مامان فاطمه هم همون طور که بغلش گرفته بود و پا به پاش اشک می ریخت نشست.

صدای بغض آلود سیمین دلم رو کباب کرد:

_امیرمحمد بلندشو و بگو که بچه ات حلاله. بیدارشو و بگو که این بچه مال تویه.

گلنار: اون بچه حرومزاده ست. اون بچه مال امیرمحمد نیست، حرومزاده ست.

صدای محکم حاج بابا دهنش رو بست:

_اون بچه حلاله، اون زنم پاک تر از آب زلال.

گلنار برگشت و بابیت به حاج بابایی نگاه کرد که باکمک دکترش از اتاقش خارج شده بود و به جمع پیوسته بود.

حاج بابا بااخم های غلیظی خیره به چشم هاش ادامه داد:

_من شاهد عقدشون بودم .سیمین زن امیرمحمده، اون بچه هم بچه‌ی امیرمحمده.

گلنار بافریاد گفت:

_خدا لعنتتون کنه.

حاج بابا :خیلی دیر به خودت اومدی گلنار .خیلی دیر پسرمو به یاد آوردی .خیلی دیر.

نگهبان ها که از راه رسیده بودن گلنار رو که از خشم و حسادت به امیرمحمد و سیمین بد و بیراه می گفت رو از بیمارستان بیرون کردن.

به منم گفتن برم بیرون که باتعجب گفتم :

_من چرا؟!!

دکتر سماواتی بااخم گفت:

_لطفاً بیرون خانم.

_دکتر من می خوام خواهرمو ببینم.

باتحکم گفت:

_بیرون.

_من که کاری نکردم.

گوشه‌ی آستینم رو گرفت و گفت:

_شما اول دعوا رو شروع کردین.

همون طور که آستینم رو از دستش بیرون می کشیدم گفتم:

_داشت دری وری می گفت خب.

باعصبانیت گفت:

_ بیرون.

پام رو کوبیدم به زمین و باغیظ رو گرفتم و از بیمارستان بیرون رفتم.

گلنار رو دیدم که سوار ماشین محمدصدرا شد و باهاش رفت.

توروخدا بین باکیا وصلت کردیم !اون محمدصدرای گور به گور شده تا دم در بیمارستان اومده اما نیومده داخل یک حالی از پسردایی اش بپرسه.

عمه راضیه تو این چهار روز زنگ نزده حال دامادش رو نه، بلکه حال برادرش رو بپرسه.

حاج فتاح نیومده یک خبر از رفیق قدیمی اش بگیره.

واقعاً ما چطور تونستیم بااین جماعت گربه صفت گاو صفت وصلت کنیم؟

شک ندارم با جادو جنبل اون دختر ترشیده شون رو به خیک ما بستن.

روی نیکمت حیاط بیمارستان نشستم و برای این که اعصابم آروم بشه چند دقیقه سرم رو باچشم های بسته بین دست هام گرفتم.

وقتی گلنار گفت از مرگ باران دلش خنک شده قلبم به درد اومد.
نیاز آتیش گرفت از مرگ دختر ده روزه اش و اونوقت اون زن سنگدل خوش حال شده بود.
گلنار مادر نبود. درست عین ترانه ای که بچه اش رو ول کرده بود به امان خدا و رفته بود پی زندگی خودش.
گلنار اگه مادر بود از داغ یک مادر دیگه خوش حال نمی شد و دردش رو احساس می کرد.
گوشیم رو از جیبم درآوردم و به مامان کیمیا زنگ زدم و خبر دادم که نیاز بهوش اومده. این قدر خوش حال شد که لبخند نشست روی لبم.
باشنیدن صدای گریه ی بچه گفتم:
_کیارش چرا گریه می کنه؟
_خوابش میاد اما نمی خوابه.
_میا این بیمارستان؟
_آره آره.
_بچه رو چیکار می کنین؟
صداش ناله وار شد:
_نمی دونم. علی هم میاد بیمارستان، حالا این بچه رو پیش کی بذارم؟
_بیرینش خونه ی ما. کیوان خونه ست.
_این طوری خیلی خوب می شه.
_فعلاً کاری ندارین؟
_نه عزیزم می بینمت.
تماس رو قطع کردم و نگاهی به نمای بیمارستان انداختم.
دلم بی تاب دیدن نیاز بود اما اون دکتر روانی به نگهبان سپرده بود نذاره برم داخل.
به نیمکت تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم بیرون:
_بازم همین که نیاز خوبه خداروشکر.

"نیاز"

نارین حرف می زد، بانرژی و باخنده. از این که گلنار رو زده و دکتر از بیمارستان پرتش کرده بیرون. از این که بادوز و کلک از دست نگهبان فرار کرده و دوباره اومده داخل.
می خندید تابخندم. پرانرژی حرف می زد تا انرژی بگیرم. امید می داد تا امیدوار بشم و من عین یک تیکه چوب خشک شده فقط نگاهش می کردم و در جواب بهش گاهی لبخندهای بی حالی می زدم که مضحک تر از لبخند مترسک مزرعه ای سوت و کور بود.
نارین که دید تمام تلاشش بیهوده ست خنده روی لب هاش خشکید و اشک حلقه بست توی چشم هاش و با فشار دادن دستم میون دستش گفت:

_ بهوش میاد.

بهوش میومد؟

واقعاً ممکن بود بهوش بیاد؟

کی؟

فردا؟

پس فردا؟

یک هفته بعد؟

یک سال بعد؟

کما یعنی چی؟

یعنی وقتی واردش شدی دیگه برگشتنت باخداست.

خدایا هستی؟

بامن باش.

بابرادرم باش.

خدایا مهربونی هات رو از من و خانواده ام بگیر.

مهربونی تو برای من یعنی برگشت برادرم به این دنیا .مهربونیت رو نصیبمون کن.

بزاق تلخ دهنم رو قورت دادم:

_ کاروان سفر حج چی شد؟

نارین باناراحتی جواب داد:

_رفتن.

_به جای من کی رفت؟

_خواستن دوباره قرعه کشی کنن اما مامان فاطمه گفت تو گفتی اگه نشد خودت بری خانم سلیمی بره .خاله

هم گفت به نیابت از تو می‌ره.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست.

نمی‌دونم چرا اون شب اون حرف رو زدم انگار ته دلم می‌دونستم یک اتفاقی میوفته و از این سفر محروم می‌شم.

اون روز صبح که می‌خواستم برگردم خونه به مامان فاطمه گفتم:

_اگه نشد خودم برم خاله رو به جای خودم می‌فرستم.

اون موقع مامان فاطمه لب گزید و گفت:

_این چه حرفیه انشالله خودت می‌ری .

اما نشد که من برم .خدا نخواست و خاله رو طلبید.

روز مبعث حضرت پیامبر خاله باحسرت و بغض دعا کرده بود اسم خودش در بیاد .اسمش درنیومد اما خدا طلبیدش و رفت مکه.

آه پرحسرتی از گلوم خارج شد و نارین بابوسیدن دستم گفت:

_انشالله وقتی خوب شدی می‌ری.

خوب شدن من مهم نبود، خوب شدن پاره‌ی تنم مهم بود. آگه امیرمحمد خوب نمی‌شد به خدا قسم که منم خوب نمی‌شدم و برای همیشه می‌رفتم از این دنیا.

نفس‌های من به نفس‌های اون مردی که نیمی از وجودم بود گره خورده بود. مگه می‌شه یک قُل نباشه و قُل دیگه به زندگیش ادامه بده؟

در اتاق باز شد و کیوان وارد شد.

بادیدنم چشم‌های برق زد از اشک و لب‌های خندید.

لبخند بی‌حالی به روش زدم که به سمتم اومد و کنار تخت ایستاد:

__تو که ما رو کشتی دختر.

حرفی نزدم که بامحبت حال رو پرسید و بازدن پلکی آروم جواب دادم:

__خوبم.

قبل از نارین و کیوان مامان کیمیا و باباعلی اومده بودن دیدنم.

شرمنده بودن و خجالت زده، و من اصلاً دلم نمی‌خواست این‌طوری ببینمشون.

اون که در حقم بدی نکرده بودن.

کیوان روی تخت کنارم نشست که خیره به چشم‌های بالاخره سوالی که عین موریانه به جون مغزم افتاده بود رو پرسیدم:

__واقعاً کیان این کارو کرده؟

بااطمینان سر تکون داد و گفت:

__نه.

دلم می‌خواست باور کنم اما اون بارها و بارها جلوی خودم امیرمحمد رو تهدید به مرگ کرد. بارها و بارها منو باجون امیرمحمد تهدید کرد تا طلاق نگیرم.

کیوان انگار شک و تردید رو توی چشم‌های دید که گفت:

__باور نکن نیاز. حتی آگه زخم و کوفتگی‌های صورتشو دیدی باور نکن. حتی آگه پیراهن خونی شو دیدی باور نکن. حتی آگه اونو توی صحنه جرم دیدی باور نکن. حتی آگه پیغام تهدیدشو شنیدی باور نکن.

اشک‌های من از گوشه‌ی چشم‌های من سر خوردن و لابه‌لای موهای کنار شقیقه ام گم شدن.

__چرا؟ چرا باور نکنم وقتی تمام شواهد و مدارک می‌گه اون گناهکاره؟

صدای همیشه شرور و شیطون کیوان می‌لرزید از بغض:

__چون آگه باور کنی کیان می‌شکنه، می‌میره، می‌بره از دنیا.

سرم رو به طرف دیگه چرخوندم و نگاه از چشم‌های پر از اشک‌های گرفته و سعی کردم سنگدل و بی‌احساس بشم:

__منم شکستم وقتی که شب نیومد خونه و توی بغل ترانه خوابید. منم مردم وقتی که بچه ام مرد. منم از دنیا بریدم حالا که برادرم روی تخته بیمارستانه و بامرگ دست و پنجه نرم می‌کنه.

__بخش.

__بخشیدمش. خیلی وقته بخشیدمش به ترانه.

__ترانه رفته.

سرم این قدر سریع به سمتش چرخید که گردن خشک شده ام توی این چند روز بیهوشی، ترق ترق صدا داد و درد پیچید تو کل تنم :

__آه...چی...گفتی؟

بانگرانی پرسید:

__خوبی؟ چی شد؟ یه بالشت دیگه بذارم زیر سرت؟

نگرانی های کیوان رو دوست داشتم.

مثل معجزه می موند که این پسر بی تفاوت و بی احساس نگران آدم های اطرافش بشه.

نارین می گفت تغییر کرده، من باور نمی کردم.

گاهی اتفاق های بد اثرهای خوبی از خودشون به جا می ذارن.

مثلاً کیوان قدر آدم های اطرافش رو فهمید و نارین قدر پدر و مادرش رو .درست عین منی که بااتفاق نفس

گیر خیانت کیان قدر حاج بابا رو فهمیدم و پشیمون شدم از شکستن حرمتش.

کیوان که نگاه منتظر و متعجبم رو دید توضیح داد:

__ ترانه و کیان جدا شدن .ترانه برگشته امریکا.

بهت و ناباوری هجوم آوردن به سمتم.

اون زن اگه می خواست بره چرا اومد؟

اومد تا منو بدبخت کنه؟ تا خوشی های منو زهر کنه به دهنم؟

__بچه شون؟

__کیارش پیش مامان کیمیاست.

زیرلب زمزمه کردم:

__کیارش!

اسم کیارش رو دوست داشتم اما برای حرص دادن کیانی که هر وقت حرف از بچه ی پسر می شد باتحکم می

گفت اسمش کیارشه می گفتم اسم زشتیه.

بالحنی که چاشنیش حرص بود گفتم:

__زنیکه ی احمق چرا رفته؟ اون بچه به مادر نیاز داره .چرا وقتی نمی تونه از پشش بربیاد بچه پس می ندازه؟

خدا لعنتش کنه که این قدر بی عاطفه و بی مسئولیته.

رو به کیوان گفتم:

__گوشیتو بده.

__می خوای چیکار؟

__باید به باباعلی زنگ بزنم .باید عروسشو برگردونه .باید باکیان آشتیش بده.

باتعجب گفت :

__دیونه شدی؟!!

__کیوان اون بچه مادر می خواد.

باخم گفت:

—خوبه داری می گی مادر! ترانه اگه مادر می شد که نمی رفت و بچه شو این قدر راحت ول نمی کرد.

بابغض گفتم:

—اون بچه گناه داره.

نارین: گناه تو داری که زندگیت به خاطر ترانه بهم ریخت. حالا می خوای باکیان آشتیش بدی! که چی بشه؟

کیوان باحرص گفت:

—که همه بگن نیاز چقدر خوبه.

وا رفته نگاهش کردم:

—من همچین آدمی ام؟

دستش رو کوبید به پیشونیش و غرید:

—قاطی می کنم وقتی به فکر همه هستی، حتی اون بچه ولی به فکر خودت و زندگیت نیستی.

—مگه زندگی هم مونده که به فکرش باشم؟ من نابود شدم، کیان هم همین طور؛ اما اون بچه نباید نابود بشه.

باید مادرش بیاد و براش مادری کنه. بهش محبت کنه و توی آرامش بزرگش کنه.

—کیمیا این کارو می کنه. هم شیرشو می ده، هم جاشو تمیز می کنه، هم بالالایی می خوابوندش. اینا مادریه

دیگه، پس لازم نیست اون زنیکه بیاد و دوباره عین آتیش زندگی همه مونو بسوزونه.

پوزخند غمگینی زدم:

—فقط زندگی منو سوزوند نه زندگی شمارو.

کمی خم شد به طرفم و باخشم غرید:

—تو کی منی لامصب؟ من شاید برای تو عین امیرمحمد نباشم اما تو برام عزیزتر از گلاره ای. زندگی تو اگه

سوخت زندگی برادر منم سوخت و زندگی برادرم یعنی زندگی من.

بدون این که بهم فرصت حرف زدن بده از اتاق بیرون رفت و در رو بهم کوبید.

باتعجب به نارین نگاه کردم که گفت:

—از وقتی رفته دیدن کیان خیلی بهم ریخته.

باترس پرسیدم:

—چرا؟ کیان طوریش شده؟

لبش به معنی خنده بالا رفت:

—نگرانشی!

باخم تشر زدم:

—جواب منو بده.

شونه بالا انداخت:

—نمی دونم. کیوان می گفت خیلی داغونه.

—برو صداش بزن.

—چرا؟

— برو می‌گم.
نارین از اتاق بیرون رفت تا کیوان رو صدا بزنه.
یعنی چی که کیان داغونه؟
نمی‌خواستم نگرانش باشم اما دست خودم نبود.
کیوان باصورتی عبوس و اخم آلود برگشت:
— ها؟ چی می‌گی؟
زیر لب "تخس بی‌شرفی" نثارش کردم که چشم غره ای بهم رفت.
— من اگه عزیزتر از گلاره ام تو هم عزیزتر از نارینی...
نارین بااعتراض گفت:
— آجی!
کلافه گفتم:
— تو هم عزیزتر از کیوانی.
کیوان بهم توپید:
— بچه گول می‌زنی.
باصدای ضعیفی گفتم:
— کیوان حالم خوب نیست دست بردار تو رو خدا .بگو ببینم کیان حالش چه جوریه که نارین می‌گه از وقتی دیدیش بهم ریختی؟
غم چهره اش رو پوشوند و باکمی مکث جواب داد:
— از نگرانی رو به موته.
نوک زبونم رو گزیدم و توی دلم خدانکنه ای گفتم و ادامه داد:
— التماس هر احد و الناسی رو می‌کنه تا بتونه بیاد ملاقات تو، که از شانس بدش یه سرگرد عقده ای گیرش اومده و اجازه نمی‌ده.
تلخ شدم، سنگ شدم و احساساتم رو خفه کردم توی دلم:
— همون بهتر که نیاد.
کیوان دلخور شد و از اتاق بیرون رفت که این بار نارین هم همراهش رفت تادلخوری شوهرش رو رفع کنه.
در حال حاضر اصلاً دلم نمی‌خواست کیان رو ببینم.
کیانی که شاید واقعاً مجرم این پرونده بود.
نمی‌دونم چرا قلبم اینو باور نمی‌کرد!
چرا؟
چرا لعنتی باور نمی‌کنی؟ اون که جلوی خودت تهدید کرد مهر طلاقمون می‌شه خون من یا امیرمحمد پس
چرا باور نمی‌کنی؟
باخودم و قلبم در جدال بودم که سیمین وارد اتاق شد.
سیمینی که میوه‌ی عشق برادرم رو بردار بود و من نمی‌دونستم.

سیمینی که یک سال شده بود همدرد برادرم و من غصه‌ی دردهاش رو می‌خوردم.
سیمینی که پا به تنهایی های برادرم گذاشته بود و اونا رو ازبین برده بود و من یک سال با فکر تنهایی برادرم راحت نخوابیدم.

سیمینی که معجزه‌ی عشق چادریش کرده بود و هدیه‌ی حضرت زهرا رو به سر داشت.
دستم رو بین دستش گرفت که بادلخوری دستم رو عقب کشیدم و رو گرفتم ازش.
آروم و مظلوم گفتم:

—امیرمحمد گفت هروقت که از گلنار جدابشه یه مهمونی خانوادگی می‌گیریم و به همه می‌گیم.
—من همه نبودم. من خواهرش بودم. نیمی از وجودش بودم. من خواهرت بودم. همدم تنهایی هات بودم.
همدم رازت بودم.
—حق داری.

—پس چی که حق دارم؟ معلومه که حق دارم. من تو این یک سال غصه تنهایی هاشو خوردم، غصه‌ی دردهاشو، غصه‌ی دل داغ دیده شو؛ اما نگو تنهایی ای نبوده، غصه ای نبوده، داغی نبود!
—بود. داغ امیرحسین بود. حتی تا آخرین شبی که پیشم بود به خاطر غم امیرحسین نصف شب از خواب پرید و تاصبح دیگه چشماش رنگ خواب رو ندیدن. هرشب برنامه همین بود.
بابغض ادامه داد:

—اون شب های اول که از خواب می‌پرید تمام خونه رو می‌گشت. امیرحسین رو صدا می‌زد. بعد که پیداش نمی‌کرد و باگریه بهش می‌گفتم امیرحسین مرده می‌شکست. کمرش خم می‌شد و یه گوشه کز می‌کرد، و من هرشب بادیدن این حالش می‌مردم. گاهی سر میز که می‌شستیم می‌گفت سیمین امیرحسین رو صدا بزن بیاد برای شام. بغض می‌کرد وقتی امیرحسینی نبود که بیاد شام بخوره. بعضی صبح ها که از خواب بیدار می‌شد هنوز صورتشو نشسته بود که می‌گفت برم امیرحسین رو بیدار کنم الان برنامه کودک موردعلاقه شو می‌دارن.
من اینارو می‌دیدم و می‌سوختم. توی این یک سال جونم در رفت تا این مرد با این غم کنار بیاد اما نمی‌دونم چرا این غم، این داغ حتی ذره ای آروم نمی‌گرفت.

اشک هام تند و بی‌صدا می‌ریخت که از تصور حرف های سیمین بغضم باصدا شکست و رو کردم بهش و باهق هق گفتم:

—می‌میرم اگه بمیره.

صدای گریه‌ی اونم بلندشد و گفت:

—می‌میرم اگه بمیره.

خم شد و سر روی شونه ام گذاشت و دستم دور گردنش حلقه شد و توی بغل هم برای مردی اشک ریختیم که دنیای هردومون بارفتنش سیاه می‌شد.

"یک ماه بعد"

روزها از پی هم می‌گذشت و حال امیرمحمد هیچ تغییری نمی‌کرد.
من خوب شدم و از بیمارستان مرخص شدم. حاج بابا حالش خوب شده بود و کارش عبادت و التماس به خدا شده بود. مامان فاطمه سفره صلواتش یک ساعت هم جمع نمی‌شد و دیگ های نذیرش هر روز به راه بود.
همه در تکاپو بودیم تا خدا گوشه چشمی بهمون بندازه و انگار خدا چشم هاش رو بسته بود روی ذاکری هایی که بیشتر از همه محتاجش بودن.
سیمین از صبح تا شب پیش امیرمحمد می‌موند و شب ها به اصرار مامان فاطمه و حاج بابا برمی‌گشت خونه. خونه باغ رو می‌گم، دیگه اون شده بود عروس اون خونه و بچه اش قرار بود بشه چراغ و روشنایی بخش اون خونه.
از گلنار خبری نداشتم. عجیب بود که نه اون و نه عمه راضیه و نه حتی حاج فتاح یک سر به امیرمحمد نمی‌زدن. البته عجیب نبود، بی‌معرفتی و نمک شناسی تو خون اهل خونه‌ی فتاح بود.
یک ماه بود که نه کیان رو دیده بودم و نه صداس رو شنیده بودم. غم چشم های بسته‌ی امیرمحمد این قدر زیاد بود که نمی‌شد به اون فکر کنم، به اونی که شاید باعث این حال برادرم بود.
ته دلم باور نداشتم اما دل عاشق من که به جز عاشقی کاری بلند نیست مهم نبود، شواهد مهم بود، مدارک مهم بود، حرف حاج بابا مهم بود که می‌گفت اونو بالای سر برادر نیمه جونم دیده.
حالم از همه بدتر و خراب تر بود. از طرفی پاره‌ی جونم روی تخت بیمارستان بامرگ دست و پا می‌زد و از طرفی پاره‌ی قلبم توی زندان بود و اگه واقعاً گناهکار بود قلبی که یک بار از شنیدن اون خبر گرفت دیگه خوب نمی‌شه و برای همیشه ضربان های ناآروم و پردردش می‌ایسته.
کیان عشقم بود و این عشق توان کشتن منو داشت.
توی حیاط نشسته بودم و نگاهم به نهالم بود «درخت سیبم که اسمش رو نهال گذاشته بودم.» «سیب هاش عجیب درشت و سبز بودن امسال.
بلندشدم از روی تخت و به سمت باغچه ای که نهال کوچیکم رو داخلش کاشته بودم رفتم. از همه‌ی درخت ها سوا و جدا بود. این نهال، نهال عمر من بود.
دستم رو روی درشت ترین سیبش کشیدم و باکمی قد بلندی بینی ام رو بهش نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم.
بوی تازه‌ی سیب لبخند محوی روی لبم نشوند.
همیشه اولین و درشت ترین سیب سهم امیرمحمد بود.
نکندمش تا امیرمحمد بهوش بیاد و خودش سهمش رو برداره.
باصدای زنگ گوشیم از درخت سیبم فاصله گرفتم و به سمت تخت برگشتم.
از روی تخت برداشتمش و بادیدن اسم باباعلی خیلی زود جواب دادم:
_سلام بابا.
_سلام دخترم. حالت خوبه؟
_خوبم ممنون شما خوبین؟ مامان کیمیا چگونه؟

دلم می خواست حال اون بچه ی بی مادر رو هم که حالا از بد روزگار پدرش هم کنارش نبود بیرسم اما با فشار دادن لب هام روی هم از این کار منصرف شدم.

باباعلی جواب احوال پرسى هام رو داد و بعد بانگرانی که بعد از یک ماه هنوز هم همراهش بود پرسید:
_قلبِت که خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

_ خوب می شه وقتی که امیرمحمد بهوش بیاد و بگه کیان بی گناهه.

_من پسرمو می شناسم، دروغ نمی گه .پای کاری که بکنه وایمیسته.

_منم فکر می کردم می شناسمش اما نمی شناختمش .فکرمی کردم عاشقه اما نبود .فکر می کردم خوشبختم می کنه اما نکرد.

باباعلی چندلحظه ای سکوت کرد .هنوز هم بابت خیانت کیان شرمنده بود و کیان چقدر بد کرده بود به این مرد که حالا باید جلوی تمام ذاکری ها سر خم می کرد از شدت شرمندگی.

نخواستم این سکوتی که عذابم می داد ادامه پیدا کنه:

_ مامان کیمیا چیکار می کنن؟ سلام منو بهش برسونید.

_کیمیا رفته شیراز خونه داداشش.

_این وقت سال !پس کلاساشون چی؟

_مرخصی گرفته .داداشش کامران تصادف کرده، رفته پیش اون .زن داداششم که دست تنها بود رفت شاید بتونه کمکی بکنه.

ناراحت شدم:

_ ای وای تو این اوضاعی که این قدر نگرانی و غم و غصه داشتن حالا غصه ی برادرشونم اضافه شده.

_بدبختی که در خونه آدمو بزنه نمی بینه دلت خوشه یا ناخوش هجوم میاره سمتت و رحمی هم نمی کنه.

این حرفش رو قبول داشتم .واقعاً همین طور بود .بدبختی که بیاد پشت سرش بدبختی های دیگه رو هم میاره.
_غرض از مزاحمت...

باخجالت حرفش رو بریدم:

_این چه حرفیه باباعلی؟!

صدای خنده ی آرومش رو شنیدم و بعد گفت:

_ تماس گرفتم تا بیرسم من و حرفم هنوزم عین قدیما، عین اون موقع ها که دخترم بودی و پدرت بودم...

باز حرفش رو قطع کردم:

_من هنوزم دخترتونم، شما هم پدرمی.

باصداپی که رگه هایی از خوش حالی رو می شد توش دید گفت:

_بذار حرفمو بزنم.

لبخندی کمرنگ روی لب هام نشست:

_ببخشید.

_اگه من هنوز پدرتم و تو هنوز دخترمی ازت یه چیزی می خوام.

باتعجیبی که توی کلامم مشهود بود گفتم:

—چی؟!—

—یک ساعت دیگه می‌خوام برم ملاقات کیان، می‌خوام ازت خواهش کنم همراهم بیای.

سرم به سمت ایون چرخید و نگاهی به مامان فاطمه انداختم که به زور صبحانه بخورد سیمین می‌داد.
دل‌م می‌خواست برم و ازش بپرسم که واقعاً قصد کشتن نیمی از وجود منو کرده یا نه، بیگناهی؟ اما حس می‌کردم توان رو به رو شدن باهاش رو ندارم.

می‌ترسیدم برم و اون چشم‌های شفاف بهم بگن که گناهکاره.

از طرفی اگه مامان فاطمه و حاج بابا می‌فهمیدن مطمئناً عصبانی می‌شدن.

اون‌ا برعکس من یقین داشتن که کیان گناهکاره.

بامکت طولانی که نشون از فکر کردنم بود گفتم:

—آخه باباعلی اگه حاج بابا بفهمه...

این‌بار باباعلی بود که حرف منو قطع کرد:

—من حاجی و حاج خانم رو درک می‌کنم، بهشون حق می‌دم اما نیاز دل‌م آتیش می‌گیره از بغض صدای بچه
ام. از هفت سالگی دیگه بغضشو ندیدم اما وقتی زنگ می‌زنه و باغض حال تو رو می‌پرسه تنم می‌لرزه. کیانی
که به خاطر غرورش از نوجوونی کار کرد تا پیش من پدرش دست دراز نکنه و پول طلب نکنه حالا بی‌توجه به
غرورش بغض نشونم می‌ده. اون نخواست ازم که تو رو ببرم چون خودشم می‌دونه نمی‌خوای ببینیش و ازش
متنفر شدی اما بیا تا فقط ببینه خوبی. حالتو می‌پرسه می‌گم خوبی قسم می‌خورم اما بازم باور نمی‌کنه. بیا تا
فقط ببینه که سرپایی، که قلبت می‌زنه، که نفسات منظمه.

من ازش متنفر نبودم من فقط دیگه توان رو به رو شدن باکیانی که همه‌ی این بدبختی‌ها زیر سر اون بود رو
نداشتم.

شاید حق داشتم متنفر بشم اما متنفر نبودم، نمی‌تونستم بشم. سخت بود از مردی متنفر بشی که یک روزی
تمام دنیاات بوده.

اما باید می‌رفتم. می‌رفتم تا هم اون می‌دید که حال‌م خوبه و هم من می‌دیدم که حال‌ش خوبه و اون‌جا، توی
اون چهار دیواری زیاد بهش سخت نمی‌گذره.

نگران بودم اما به روی خودم نمی‌اوردم.

تازگی‌ها حتی به خودم هم دروغ می‌گم.

می‌گم دیگه دوستش ندارم اما دارم. این عشق زیادی قدرتمند و سرسخت بود و زمانی این عشق تموم می‌شه
که امیرمحمد بهوش بیدار و بگه کیان گناهکاره. که اگه این‌طور باشه به علی قسم، به خاک باران ده روزه ام
قسم قلبم رو از سینه‌ام در میارم و دیگه نمی‌ذارم برای مردی بزنه که قصد جون نیمی از وجودم رو کرده.

صدای بابا علی رشته‌ی افکارم رو پاره کرد:

—میای؟—

بالاخره افکار آشفته‌ام رو پس زدم و تصمیم خودم رو گرفتم:

—میام.

خوش حال شدن باباعلی رو از صداش می‌تونستم تشخیص بدم:
_ پس من یک ساعت دیگه جلوی در خونه باغ منتظرتم.
_ چشم. فعلاً.
تماس رو قطع کردم و بالاسترسی که از دیدن کیان اونم بعد از یک ماه به جونم افتاده بود، رفتم به سمت ساختمون اصلی.
همون طور که پله ها رو بالا می‌رفتم گفتم:
_ بسه مامان باز می‌خوای حالش بدشه همه رو بالا بیاره!
مامان باناراحتی گفت:
_ چیز نخورده که.
سیمین سعی کرد لبخند بزنه اما نتونست، یک ماهه که لبخند بالب هاش قهر کرده:
_ ممنون مامان فاطمه سیر شدم.
حالا خاله فاطمه اش شده بود مامان فاطمه اش و چقدر بامحبت و از ته دل کلمه‌ی مامان رو به زبون می‌آورد؛
برعکس گلناری که مامان فاطمه هاش باغیظ بود و هیچ وقت مادرم رو به چشم مادرش ندید.
رفتم داخل اتاقم و مانتو شلوارم رو تنم کردم.
همون طور که موهام رو می‌بستم به کیان فکر کردم.
یعنی این مدت چطوری براش گذشته توی زندان؟
هروقت که اسم زندان رو می‌شنیدم و یا به زبون می‌آورددم دلم به درد می‌ومد.
کی فکرش رو می‌کرد مهندس شایسته اونم بااین اتهام سنگین یک روزی بیوفته زندان؟
نفسم رو هول دادم به بیرون و شالم رو روی سرم انداختم.
آسه آسه به اتاق مامان فاطمه رفتم و بابرداشتن چادرش و چپوندش داخل کیفم از اتاق بیرون اومدم.
برای این که نفهمه چادرش رو برداشتم گفتم:
_ مامان تو نری یه وقت بیمارستان.
باتعجب نگاهم کرد:
_ چرا؟ می‌خوام همراه سیمین برم.
هول کردم:
_ نه... تو نرو... یعنی چی... او ممممم...
مشکوک شد و پرسید:
_ شال و کلاه کردی! کجا؟
باچیزی که به ذهنم رسید سریع جواب دادم:
_ دارم می‌رم امامزاده صالح. چادر تو رو هم برداشتم.
قبل از این که مخالفت کنه کفش هام رو خیلی سریع از جاکفشی درآورددم و پوشیدم و از پله ها به پایین سرازیر شدم.
صدای اعتراض آمیزش رو شنیدم:

__ کجا دختر؟ چادر نماز ببر خب، من می‌خوام برم بیمارستان.

همون طور که به سمت در می‌دویدم گفتم:

__ دوساعت دیگه میام باهم می‌ریم.

باهول گفت:

__ ندو قلبت!

باتپش تند قلبم ایستادم. برگشتم و برای اطمینان خاطرش رو بهش گفتم:

__ خوبم نگران نباش.

از خونه باغ که بیرون رفتم باباعلی رو دیدم که کمی بافاصله از خونه داخل ماشینش منتظرم بود.

باقدم هایی که کمی باتردید برداشته می‌شد به سمتش رفتم و سوار ماشین شدم.

باید می‌دیدمش تا این تردید، تا این ترس، تا این شک از بین می‌رفت.

اون اگه گناهکار باشه من یک عمر شرمنده‌ی قلبم می‌شم.

قلبی که هر لحظه برای اون می‌زد و هنوز هم می‌زنه.

"کیان"

انگشت های دستم راستم رو باخم به دور مچ دست چپم چرخوندم و همراه سربازی که دستبندم رو باز کرده بود وارد اتاق ملاقات شدم.

دلم نمی‌خواست هیچ‌کس بیاد ملاقاتم. به بابا و کیوان و مامان هم گفته بودم دیگه نیان اما بابا و کیوان هر هفته میومدن و من اصلاً دلم نمی‌خواست منو این‌جا اونم دستبند به دست ببینن.

بادیدن بابا مثل همیشه خجالت کشیدم.

خیلی سخت بود پدرت که یک زمانی کارمند آموزش و پرورش بوده و هزاران بچه رو تعلیم و تربیت داده حالا حاصل دست رنج تربیت خودش رو توی زندان ببینه.

آروم سلام کردم.

دیگه نه از صدای محکمی خبری بود و نه از صدای پرغروری.

جوابم رو داد و هردو پشت میز نشستیم.

دلم نمی‌خواست بغلم کنه.

بچه‌ی دوساله نبودم، نزدیک به سی سالگی بودم و تحمل هردرد و رنجی رو هم داشتم. همدردی و دلسوزی هیچ‌کس رو هم نمی‌خواستم، حتی دلسوزی پدرم رو.

نه انگار هنوز هم اون کیان تغییر نکرده، هنوز هم اون غرور تموم نشده.

حالم رو پرسید و جوابش رو دادم. حال کیارش رو پرسیدم و باتعجب دیدم که لبخندی روی لبش نشست.

می‌دونستم باباعلی خیلی ازم دلخور و ناراحته، بابت کارهایی که کرده بودم و بابت شرمنده شدنش جلوی حاج رسول و مامان فاطمه و خیلی هم خوب می‌دونستم از بچه‌ای که شرمندگیش رو پیش نیاز و ذاکری‌ها بیشتر

می‌کنه زیاد خوشش نمیاد اما حالا می‌بینم که اون فسقل پدرسوخته خوب خودش رو جا کرده تو دل پدرم.

دلم براش تنگ شده بود.

عجیب بود اما دلی که پر بود از دلتنگی برای نیاز حالا یاد گرفته بود برای کس دیگه ای هم تنگ بشه، برای بچه ای که بهش قول داده بود به جبران نبود مادرش دوبرابر براش پدری کنم و حالا توی زندان بودم و نمی‌تونستم به این وظیفه عمل کنم.

فقط یک روز کنارش بودم و این چقدر تلخ بود.

مادر بی‌وجدانش رفته بود پی عشق و حالش و پدرش توی زندان بود و معلوم نبود کی آزاد می‌شه.

باصدای بابا از فکر کیارش بیرون اومدم:

—دیروز آرش رو دیدم.

توی سکوت نگاهش کردم که حس کردم توی چشم هاش تأسف موج می‌زنه:

—همه چی رو بهم گفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به کنج اتاق خالی که تنها وسیله موجود توش یک میز و دوتا صندلی بود دوختم.

هنوز برای پایین انداختن سرم ممانعت می‌کردم.

اگه یک روز همه تنهام بذارن؛ همه! نیاز، باباعلی، مامان کیمیا، کیوان. اگه همه‌ی اینا قید منو بزنن غرورم قید منو نمی‌زنه و همیشه همراهم می‌مونه. می‌مونه تا منو به مرز نابودی بکشونه. نابودتر از الان، تنهاتر از الان، بدبخت‌تر از الان.

—همیشه به شاگردهام می‌گفتم طمع و حرص بده اما یک جا خیلی خوبه، اونم توی درس و یادگیری. می‌گفتم رقابت بده اما یک جا خوبه؛ توی درس رقیب هم باشین اما منصفانه و عادلانه رقابت کنین. کیان تو هم شاگردم بودی، کجای فهمیدن حرفم سخت بود؟ کجای حرفم معنیش این بود برای رسیدن به اون بالاها دست به هرکاری بزنین؟ کجای حرفم به این معنی بود که توی درس نه بلکه توی پول حریص باشین؟ حرفمو بد زدم یا حرفمو بد فهمیدی؟

جوابی نداشتم که بدم.

حرف حساب که جواب نداشت.

—توی درسم حریص بودی. اون موقع ها وقتی معلمات باشور و شوق ازت تعریف می‌کردن و تو رو بهترین و زرنک‌ترین شاگرد مدرسه خطاب می‌کردن بهت افتخار می‌کردم اما باید همون روزها باهات حرف می‌زدم و بهت می‌فهموندم حتی حریص بودن توی درس هم حد و اندازه داره که اگه اینو می‌فهمیدی توی بقیه‌ی چیزهای زندگیت حریص نمی‌شدی. صبح تاشب بیدار می‌موندی و درس می‌خوندی، خون دماغ و سردردت می‌شد درد من و کیمیا. وقتی نمره‌ی بیست می‌گرفتی چشمت برق می‌زد، باخودت گفتی تو عشقم حریص شم تا برنده شم. تا نیازو از حاج رسول نگرفتی عقب نشینی نکردی نه واسه این که عاشق نیاز بودی واسه این که به حاج رسول برنده شدنت رو نشون بدی و پیروز بشی در مقابل اون مرد محکم. وقتی دیدی ذاکری ها پولدارن باز شدی اون کیان شونزده هفده ساله ای که یه تنه باکل دانش آموزهای مدرسه رقابت می‌کرد. طمع کردی، حرص خوردی تا توی رقابت پول با ذاکری ها برنده بشی و حالا سر از زندان درآوردی!

خم شد به جلو و نزدیک بهم ادامه داد:

— کیان تو توی تمام عمرت درحال رقابت بودی. توی یه برهه از زمان بادانش آموزهای مدرسه برای گرفتن بالاترین نمرات، توی یه برهه از زمان باحاج رسول برای گرفتن نیاز، توی یه برهه از زمان باذاکری ها برای به

دست آوردن پول . خسته نشدی از این همه رقابت؟ خسته نشدی از این همه طمع و حرص برای پول؟ کیان ما جایگاهمون توی این دنیا همین جاست، همین جایی که خدا واسمون تعیین کرده . حالا تو هی خودتو به آب و آتیش بزن تا پول کلانی به دست بیاری و بشی جزء طبقه مرفه . کیان جزء طبقه‌ی مرفه بودن افتخار نداره قانع بودن به اون چیزی که داری و هستی افتخار داره . شکر کردن خدا بابت همین چیزهای ساده ای که داری افتخار داره . خوشبخت کردن زنت افتخار داره . طمع نکردن و حریص نبودن افتخار داره . من و مادرت یک عمر ساده زندگی کردیم اما تو این سادگی رو ندیدی . خواستم که بهت یاد بدیم ساده زندگی کردنو اما نخواستی یاد بگیری . گفتی شما به همین زندگی ساده خودتونو عادت می‌دین که پیشرفت نمی‌کنین من عادت نمی‌کنم تا قدمام سست نشه برای رفتن به سمت پیشرفت واون بالا بالاها . اون بالا بالاهاایی که ازش حرف می‌زدی این جا بود؟ زندان؟

انگشت هام توی هم قفل شدن و روی هم فشرده شدن .

حالا باشنیدن این حرف ها سرم افتاه بود پایین و غرورم کم کم داشت جون می‌داد .

طعنه نمی‌زد، کنایه نمی‌زد، سعی داشت بیدارم کنه .

_بجگی های کیوان یادته؟ خواسته هاش تمومی نداشت اما برای چیزی که می‌خواست حد و مرز می‌داشت . وقتی رفتم براش ماشین بخرم نگفت پورشه، نگفت فراری، نگفت لامبورگینی گفت سمند . سمند درتوانم نبود و پراید خریدم . راضی نبود اما گفت از هیچی بهتره . تو هیچ وقت ازم ماشین نخواستی ! چرا؟ چون پورشه می‌خواستی . چون فراری می‌خواستی . چون تو ذهنت کمتر از لامبورگینی قبول نمی‌شد .
تک خنده ای زد:

_ کیوان یکمی مفت خور و راحت طلب بود اما زیاد بلندپرواز نبود عین تو . نمره‌ی ده که می‌گرفت سور می‌داد به دوستاش که قبول شده . دنیای اون شاید برای تو خار و خفیف بود اما حالا که فکر می‌کنم دنیاش قشنگ بود . به نمره‌ی ده قانع بود که حالا به خونه‌ی کوچیکش توی اون محله‌ی متوسط قانع . نمی‌گم درس خوندن زیادت بد بود، خیلی هم خوب بود، بهت افتخار می‌کردم اما اگه اون زمان که وقتی نوزده می‌گرفتی و از خودت شاکی می‌شدی دو کلام باهات حرف می‌زدم و می‌گفتم قانعشی به همون نوزده و این قدر حرص بیست رو نخوری الان به خاطر طمع زندگیت بهم نریخته بود . آدما هرچی بزرگتر می‌شن آرزوهاشون، خواسته هاشون، نیازهاشون بزرگ تر می‌شه . اون زمان سر نمره‌ی بیست طمع داشتی و حریص بودی بزرگ تر که شدی سر پول و جایگاه و مقام طمع کردی و حرص زدی . شاید جمله ام اشتباه بود، شاید تربیتم اشتباه بود، حرص و طمع هیجا خوب نیست حتی سر نمره . رقابت هیجا خوب نیست حتی توی مدرسه بین دانش آموزها . شاید اون موقع این حرفو می‌زدم که به رگ غیرت تنبل ها بربخوره اما نگو داشتم طمع و حرص رو توی دانش آموزهای زرنگم بیشتر می‌کردم .

بازم حرفی نداشتم .

درست می‌گفت؛ تمام عمرم حریص بودم برای به دست آوردن بهترین ها و حالا توی بدترین نقطه‌ی دنیا بودم .
زندان!

_این حرفا رو نمی‌زنم که سرزنشت کنم، این حرفا رو زدم که فکرکنی چون این مدت ساکت بودم یعنی حواسم نبوده و مهم نبودى برام . اتفاقاً حواسم بود به تک تک کارات اما منتظر بودم خودت بیدارشی از این

خواب طمع اما انگار این خواب خیلی سنگین و عمیق بوده که حالا خودم اومدم و دارم تلنگر می‌زنم. کیان مال دنیا ارزش داشت یا زندگیت، عشقت همون عشقی که تو رو وادار کرد به رقابت با حاج رسول؟ یه تیکه زمین تو رو به کجا رسوند؟ ای کاش از همون اول طمع نمی‌کردی و اون زمینی که تقریباً باقیمت مفت بهتون فروخته شد رو نمی‌خریدین. ای کاش حرص نمی‌زدی و می‌گذشتی از شرکتی که درحال ورشکستگی بود. ای کاش غرورتو کنار می‌ذاشتی و میومدی پیش منی که پدرت بودم و درخواست کمک می‌کردی تا سقف بالای سرم رو بفروشم و باجون و دل تمام قرض هاتو بدم. ای کاش درخواست کمک اون زنو که غریبه بود قبول نمی‌کردی و میومدی پیش من پدر. از این که از ترانه غریبه تر بودم دلگیرم.

صدام شرمنده بود و غرورم دیگه مرده بود و کفن شده بود توی وجودم:

غریبه نبودین اما روم نمی‌شد ازتون بخوام تنها دارایی تونو که اون خونه بود بفروشین. من از ترانه کمک نخواستم اون خودش بدون خبر از من قرض هامو داده بود و باتمام طلبکارها تسویه کرده بود. من بهش نزدیک شدم تا اون پروژه لعنتی به من و شرکتم واگذار شه تا بتونم با انجام اون پروژه قرضشو بدم، اما بازم دلم آروم نگرفت و سرفرصت از این و اون قرض کردم و پولشو دادم. می‌دونم اشتباه کردم اما انگار اون موقع ها فکرم درست کار نمی‌کرد، فقط دنبال یه راه نجات بودم.

راه نجاتی که غرورتو به خطر نندازه.

بازم مهرسکوت زده شد به لب هام.

بدون این که از ترانه بخوای اون کمکت کرد و غرورت آسیب ندید اما زندگیت نابود شد. حالا کیان به من بگو باغرورت خوشبختی؟

حرف هاش چون حق بود تلخ بود.

جوابم رو نمی‌دی؟

نگاهم بالا اومد و لب هام لرزید از بغضی که از تلخی حرف هاش نشسته بود توی گلو:

اشتباه کردم بابا.

حالا وقتش بود، وقت این که به اشتباهم اعتراف کنم و غرور لعنتیم رو برای همیشه بذارم کنار.

بابا حالا چشم هاش پر از غم بود نه تأسف.

از تو ناراحت نیستم از خودم ناراحتم که نتونستم بهت بفهمونم عاقبت آدم طمع کار تنها و تنها تباهیه و بس. آره طمع کرده بودم.

سر قیمت کم اون زمین لعنتی طمع کردم که بعدش گندش دراومد سرم کلاه رفته.

برای به دست آوردن اون پروژه‌ی بزرگ طمع کردم که حالا سودش تو جیب مهندس سپهری لاشخوره و من همچنان قرض دار.

طمع کردم برای نگه داشتن موقعیت و شرکتم که اگه همون موقع ازش گذشته بودم نه ترانه ای پا می‌داشت به زندگیم نه نیازی از زندگیم می‌رفت.

بابا که صورت شکست خورده و غمی که چهره ام رو پوشونده بود دید باز شد همون پدری که حمایت کننده پسرش بود و دست هاش روی دست های درهم گره خورده ام نشست و خیره به چشم هام گفت:

نتونستم قناعت و مناعت طبع رو بهت یاد بدم اما می‌دونم ناامید نشدن و دوباره تلاش کردن برای سرپا شدن رو یاد گرفتی. دوباره تلاش کن برای زندگیت. خسارت مالی رو می‌تونی جبران کنی اما خسارت عاطفی جبران کردنش سخته اما می‌دونم که تو از پشش برمیایی. دل شکسته‌ی زنتو دوباره ترمیم کن باعشقت و زندگیتو از نو بساز. گور پدر شرکت و پول و کار، به فکر زندگیت باشی. این زندگيته که مهمه.

پوزخند زدم:

چطوری وقتی که نیاز حتی جواب تلفن هامو نمی‌ده و ازم بیزار شده؟

بالبخندی که کنج لبش بود از پشت میز بلند شد و همون‌طور که به سمت در می‌رفت گفت:

زیاد سخت نیست فقط کافیه غرورتو کنار بذاری و این‌بار فقط به نیاز فکر کنی نه به خودت و پول.

هنوز حرف هاش رو درک نکرده بودم که از اتاق خارج شد و چیزی نگذشت که نیاز وارد اتاق شد و من بهت زده از جا بلند شدم.

خودش بود.

همون نیازی که بعضی شب‌ها به سرش می‌زد و از خواب بیدارم می‌کرد تا حرف بزنیم، آهنگ گوش کنیم، و حتی برقصیم.

همون نیازی بود که خانم خونه ام بود و عطر برنجش کل مجتمع رو پر می‌کرد.

همون نیازی که وقتی مریض می‌شدم پرستارم می‌شد.

همون نیازی که به معنی واقعی کلمه خانمی می‌کرد برای منی که مردش بودم.

روی پاهاش ایستاده بود و نفس هاش منظم بود و همین برای من کافی بود.

رنگش پریده بود، لب هاش خشکیده بود، زیر چشم هاش گود افتاده بود اما قلبش می‌زد، ریتمیک و منظم و همین کافی بود.

حالا دیگه همینا برام کافی بودن. نه خونه‌ی ویلایی می‌خواستم توی بالاترین نقطه‌ی شهر، نه پرسرعت‌ترین و گرون قیمت‌ترین ماشین رو، و نه حساب پر و پیمون، فقط نفس‌های مرتب این زن رو می‌خواستم.

نفس بکشه، کنار منم نبود نبود. دیگه به زور نگهش نمی‌دارم. درد این جدایی با من، فقط نفس بکشه، قلبش بزنه، راه بره.

خوابیدنش روی تخت و بستری بودنش توی بیمارستان کابوس شب‌های تنهایییم بود توی این یک ماه.

نگاهش به چشم هام بود و نگاه من حریصانه روی تمام اجزای صورتش می‌چرخید.

عجیبه که توی این یک ماه با این حجم دلتنگی هنوز زنده ام.

سلام کرد و من پرسیدم:

خوبی؟

سوالی که یک ماه توی مغزم جولان می‌داد.

نیاز خوبه؟

نفس می‌کشه؟

قلبش می‌زنه؟

می‌تونه راه بره؟

درد قلبش آروم گرفته؟

اومد جلوتر و روی صندلی نشست و نگاه من هرطرف که رفت به سمتش کشیده شد.
بالاخره اون کلمه ای که نه تنها گوش هام بلکه تک تک سلول هام نیاز داشتن به شنیدنش رو شنیدم:
_خوبم.

بعد از مدت ها راحت نفس کشیدم.

خوب بود.

خوب بود و همین کافی بود.

توی زندان بودم اما غمی نبود چون نیاز خوب بود.

ممکن بود بامرگ امیرمحمد تمام عمر این جا موندگارشم به جرم قتل اما ملالی نبود چون نیاز خوب بود.
بازندان افتادتم آبروم به خطر افتاده بود اما مهم نبود چون نیازم خوب بود.
_بشین.

باصداش به خودم اومدم و روی صندلی نشستم.

هنوز باورم نشده بود که اومده ملاقاتم! چقدر این دختر روح بزرگ و بخشنده ای داشت.

تازه فهمیده بودم و خیلی دیر بود.

_تو حالت خوبه؟

نگاه می دزدید اما حالم رو می پرسید.

نگاه نمی کرد به چشم هام تا نگرانی رو نخونم از چشم های وحشیش که حالا بیش از اندازه آروم و غمگین بود
اما من می فهمیدم نگرانی رو از تن صداش.
بامکت جواب دادم:

_خوبم.

بالاخره نگاهش توی چشم هام نشست:

_این جا بهت سخت می گذره؟

دستم روی دستش که گوشه ای از چادر روی سرش رو توی خودش می چلوند گذاشتم:

_اگه تو باور کنی که بی گناهم سخت نمی گذره.

همون طور که نگاهش به چشم هام بود آروم دستش رو عقب کشید و لبخند تلخی روی لب هام نشست،
لبخندی که همراه بود با بغضی دردناک.

دور شده بودیم از هم، خیلی دور.

_می خوام باور نکنم اما وقتی یادم میاد یه روز قبل از اون اتفاق تهدیدم کردی که اگه جداشم خون امیرمحمد
رو می ریزی نمی تونم باور نکنم.

_آره تهدید کردم. شاید اگه ده دقیقه یا چه می دونم نیم ساعت زودتر می رسیدم خونه باغ من می شدم باعث
این حال امیرمحمد اما نیاز من وقتی رسیدم خونه باغ امیرمحمد بیهوش بود.
چشم هاش از اشک پر شد:

_اگه تو باهاش دعوا نکردی، اگه تو هولش ندادی پس کی این کارو کرده؟

— نمی‌دونم اما من این کارو نکردم.
چیزی نگفت و توی سکوت نگاهم کرد.
چشم هاش می‌گفت باورم داره و همین چشم‌ها آرومم می‌کردن.
— امیرمحمد که به جز تو باکس دیگه ای دعوا نداشت.
— می‌دونم اما من اون شب باهاش دعوا نکردم.
— اصلاً چرا رفتی اون موقع شب خونه‌ی حاج بابا؟
بی‌اراده اخم نشست روی صورتتم:
— چون چمدون‌های بسته تو دیدم. می‌خواستی ترکم کنی؟ قرار بود با امیرمحمد کجا بری که من نمی‌دونستم؟
این قدر بد گذشته بود بامن که بی‌خداحافظی بار سفر بستی؟
دست هاش رو روی صورتش گذاشت و نالید:
— وای خدایا.
نگاه منتظر و پر از سوالم رو که احساس کرد دست هاش رو برداشت و باگریه ای آروم که برای قلبم زجرآور بود گفت:
— قرار بود بریم سفر حج. تمام شب منتظرت بودم تا بهت بگم، تا ازت خداحافظی کنم، تا ازت بپرسم سوغاتی چی برات بیارم اما نیومدی. نیومدی و خوابم برد.
شوکه لب زدم:
— سفر حج!
سر تکون داد:
— آره.
لبم رو بین دندون هام گرفتم و باچشم‌های بسته نالیدم:
— وای.
— برمی‌گشتم دوباره. می‌خواستم بهت بگم اما تو نیومدی.
انگشت هام لای موهام فرو رفت و کلافه نفسم رو هول دادم به بیرون:
— کیارش تب داشت، بامامان کیمیا برده بودمش بیمارستان.
باشنیدن اسم کیارش انگار که چیزی یادش اومده باشه کمی توی جاش جابه جا شد و گفت:
— شنیدم ترانه رفته!
— خیلی وقته.
ابروهاش که حالا هیچ فرقی با یک دختر دبیرستانیِ نوجوون نداشت توی هم رفت و گفت:
— چرا اومد که بخواد الان بره؟
خیره به چشم هاش جواب دادم:
— گفت نمی‌تونه بامردی که دوستش نداره زندگی کنه.
چشم هاش رو باریک کرد:
— چرا وقتی دوستش نداشتی پاشو به زندگیمون باز کردی؟

حالا دیگه وقتش بود تا نیاز همه چی رو بفهمه و بدونه حس من نه عشق بود و نه هوس بلکه فقط اجبار بود برای نجات از ورشکستگی.

باشنیدن واقعیت صدای حق هق گریه اش توی اتاق خالی طنین انداخت.

باشرمندگی سرم رو پایین انداختم که دستش رو به میز کوبید و داد زد:

— کیان من و زندگیم رو به پول فروختی! چی ازت خواستم که نتونستی فراهم کنی و برای به دست آوردن

پول این قدر حرص زدی؟ چی توی زندگیت کم داشتی که طمع کردی؟

حرفی نزدم و سربازی که کنار در ایستاده بود تشر زد:

— خانم آرومتر.

نگاه سنگینی بهش انداختم تا بازن من درست صحبت کنه که باصدای نیاز نگاه ازش گرفتم:

— کیان منو نگاه کن.

نگاهم روی صورت خیسش نشست و باغم و بغض پرسید:

— ارزش شرکتت بیشتر از ارزش من و زندگیمون بود؟

صدام می لرزید؛ از بغضش، از غمش، از درد دلش:

— قرار نبود رابطه من به تخت کشیده بشه. به خدا نیاز نفهمیدم چی شد. انگار جادو شده بودم. قرار ازدواج

الکی گذاشته بودم اما حتی تا اون شب نبوسیده بودمش. وقتی گفت بریم خونه‌ی من شام بخوریم به خدا فکر

نمی کردم همچین اتفاقی بیوفته، نمی دونم اون رابطه از سر هوس بود یاغریزه اما عشق نبود. فقط می خواستم

از اون مهلکه، از اون دردسر فرار کنم واسه همین سریع به چیزی که هدفش بود رسوندنش تا برگردم خونه اما

وقتی دیدم بکره هنگ کردم، قاطی کردم. اصلاً فکرشو نمی کردم مدلی که ده سال امریکا زندگی کرده بود بکر

از آب دریاد. عذاب وجدان گرفتم. گفت اگه باهاش ازدواج نکنم مادر بزرگش به خاطر این بی آبرویی می

کشتش، منم مجبور شدم تن بدم به ازدواج. به جون خودم نیاز نمی خواستم اون اتفاق بیوفته اما انگار زده بود

به سرم. فقط می خواستم فرار کنم از اون خونه و از اون ماری که دورم می پیچید واسه همین به خواسته اش

رسوندمش تا دست از سرم برداره، نگو تازه این اول راه می شد برای بدبختی هام.

نیاز دست روی دهنش گذاشت و میون حق هق هاش گفت:

— اگه می گفתי عاشقشی کمتر از الان که فهمیدم منو به پول فروختی می سوختم.

دلم می خواست بگم من این کار رو نکردم اما هیچی نگفتم چون دقیقاً دست به همچین کار کثیفی زده بودم.

چشم هاش دلگیر بود و دلگیر:

— این قدر از هم دور بودیم؟ از منی که زنت بودم کمک نخواستی اما کمک یه غریبه رو قبول کردی! مشکلات

مالی تو به من نگفتی تا غرورت زخمی نشه! کیان متنفرم از این غرورت که زندگیمو به آتیش کشید.

این حالش نگرانم کرد و گفتم:

— آروم باش قلبت...

حرفم رو قطع کرد:

— بذار بگیره. بذار بمیرم. بذار این طور روز به روز شرمندم نکنی پیشش. قلب من برای تو می زد و تو

حتی منو لایق کمک ندونستی. برات متأسفم، برای غرورت متأسفم، برای خودم و زندگیم متأسفم.

از روی صندلی بلند شد و با قدم های تندی به سمت در رفت که بالحنی که پر بود از خواهش و التماس گفتم: _نرو.

دستش روی دستگیره ی در نشست و سرش به سمتم چرخید و نگاه خیسش روی چشم هام نشست:

_ بد کردی کیان . بامن و دلم بد کردی.

رفت و پاهام لرزید . رفت و بغض شکست . رفت و درد این رفتن اشک شد و توی چشم هام نشست . رفت و من گریه کردم از این رفتن . رفت و کیان برای همیشه شکست.

"نیاز"

توی بغل باباعلی اشک می ریختم و صدای گریه ام اتاقک کوچیک ماشین رو پر کرده بود.

سخت بودم برام باورش؛ کیان من و زندگیش رو قربانی شرکتش کرده بود و این درد داشت برام!

از این که هیچ احساسی وجود نداشته و عاشق ترانه نبوده خوش حال بودم اما از این که منم برای اون مرد بی ارزش بودم دلم گرفته بود.

باباعلی سعی داشت آروم کنم اما آروم نمی گرفتم.

غرور کیان زندگیم رو آوار کرده بود روی سرم و دیگه آروم نمی گرفتم.

حاج بابا زودتر از من فهمیده بود که کیان بهم خیانت می کنه پس حتماً دلیل خیانتش رو هم می دونسته اما به من نگفته بود . نگفته بود تا بیشتر از این نشکنم اما می تونست به کیان کمک کنه تا نجات پیدا کنه از اون وضع اما کمک نکرده بود . چرا؟ شاید واسه این که منتظر بود کیان غرورش رو زیر پا بذاره و بره دست نیاز به سمتش دراز کنه.

چقدر بدبخت بودم که بین غرور دوتا مرد گیر افتاده بودم.

اگه حاج بابا منتظر خرد شدن غرور کیان نبود و قبل از درخواست کمک کیان بهش کمک می کرد ترانه هیچ وقت پیداش نمی شد توی زندگی من و اگه کیان غرورش رو کنار می داشت و از حاج بابا طلب کمک می کرد حالا این قدر دلم ازش سرد و رنجور نبود.

باباعلی مدام می گفت:

_ نیاز قلبت، نیاز قلبت !

اما دیگه قلبی برای نیاز نداشته بودن . کیان قلبم رو تیکه پاره کرده بود با این خودخواهی و غرورش.

درد می کرد اما چه اهمیتی داشت وقتی که بی ارزش بودم برای اون مرد؟

ارزش پول بیشتر از من بوده براش.

باباعلی از ماشین پیاده شد و یک بطری آب از اولین مغازه ای که توی مسیرمون بود خرید و دوباره برگشت.

قرص هام همراهم نبود و فقط به نوشیدن کمی آب اکتفا کردم برای آروم شدن.

درد قلبم کم بود اما تپش نامنظمش یکم غیرعادی و نگران کننده بود اما چیزی نگفتم و به روی خودم نیاوردم تا باباعلی نگران نشه.

باباعلی بازم شرمنده بود . کیان چقدر بد بود که این طوری باهمه مون بازی می کرد.

باباعلی خواست ببردم خونه باغ که گفتم نمی‌تونم این‌طوری برم خونه و ببردم خونه‌ی کیوان. قبول کرد و نیم ساعت بعد رسیدیم خونه‌ی کیوان.

اگه اون‌طوری می‌رفتم خونه قطعاً مامان فاطمه از دیدنم هول می‌کرد و از اون جایی که اعصابم خرد بود باحاج بابایی که به کیان کمک نکرده بود تا یک روزی خودش باشکستن غرورش بره پیشش و ازش کمک بخواد دعوا می‌شد و این دعوا یا ایست قلبی منو به همراه داشت یا ایست قلبی حاج بابا رو.

تاپام رو داخل خونه گذاشتم صدای گریه‌ی بچه‌ای توی گوشم پیچید.

پاتند کردم و باکنار زدن کیوانی که مدام می‌پرسید:

__چی شده؟ چرا گریه کردی؟ چرا چشمت سرخه؟

به سمت سالن رفتم.

نارین رو دیدم که بچه‌ی تو بغلش رو تندتند تگون می‌داد و باصدایی که بغض داشت می‌گفت:

__هیس آروم باش. گریه نکن. تورو خدا ساکت شو.

باتعجب نگاهم بین کیوان و باباعلی چرخید که کیوان گفت:

__کیارشه ما...

تا گفت کیارشه سرم به سمت بچه‌ای چرخید که از فرط گریه سرخ شده بود و رو به کبودی بود.

کیوان ادامه داد:

__مامان کیمیا از وقتی رفته آوردش پیش ما آخه بابا که نمی‌تونه تنهایی ازش مراقبت کنه.

بچه درحال هلاک شدن بود از گریه و نارین هم دیگه پا به پاش از ترس یا شاید هم خستگی و کلافگی اشک می‌ریخت.

بانگرانی رو به کیوان گفتم:

__چرا گریه می‌کنه؟ هلاک شد بچه.

شونه بالا انداخت و گفت:

__از دیشب گریه می‌کنه. هرکاری هم می‌کنیم ساکت نمی‌شه.

نگاهم باز چرخید روی کیارش. دیگه سرفه می‌کرد از شدت گریه و تگون‌های شدید نارین بی‌تجربه هم حالش رو بدتر می‌کرد.

بی‌اراده، بدون این که خودم متوجه باشم باقدم‌های بلندی به سمتش رفتم.

انگار یک نیرویی منو به سمت اون بچه‌ای که از شدت گریه درحال هلاک شدن بود می‌کشوند.

یک حسی منو وادار می‌کرد به قدم برداشتن به سمتش. حسی که بهم می‌گفت اون بچه، بچه‌ی کیانه، عشقت.

از بغل نارین گرفتمش و بادیدن چشم‌های خیس عسلی رنگش دلم لرزید، درست همون‌طور که برای اولین بار کیان رو توی کافه راندوو دیدم و دلم لرزید.

روی دست هام خوابوندمش و ننو وار تکونش دادم:

__هیس. هیچی نیست آروم باش. آروم باش کوچولو. چی شده؟ دلت درد می‌کنه؟ گشنته؟ یاخودتو کثیف کردی؟

بابغضی که از چشم هاش می‌تونستم بخونم زل زده بود به چشم هام و بهم گوش می‌داد. لب‌های خوشگل کوچولوش چیده شده بود و می‌لرزید از بغض.

دل‌م ضعف می‌رفت.

دست و پام می‌لرزید.

بغض کرده بودم اما این‌بار به خاطر نامردی کیان نه بلکه به خاطر بغض بچه‌ی توی بغلم.

بی‌اراده به خودم فشردمش و بوسه زدم به پیشونی سفیدش.

معصومیت توی چشم هاش منو وادار کرد به بوسیدنش.

سرم رو که بالا آوردم شش تا چشم متعجب رو روی خودم دیدم و بی‌توجه به همه‌شون از نارین پرسیدم:

__ شیرشو خورده؟

همون‌طور که موهاش آشفته و بهم ریخته دورش ریخته بود روی کاناپه نشست و نالید:

__ نمی‌خوره. هرکاری کردم نخورد.

__ چرا؟

به معنی ندونستن شونه بالا انداخت.

کیارش هنوز گریه می‌کرد، منتها آروم‌تر و دیگه از جیغ هاش خبری نبود.

اون‌طور که نارین بچه رو تکون می‌داد بچه باخودش فکر کرده سوار ترن شده و صداسش رو انداخته روی سرش.

بالین فکر ناخواسته خندیدم که نگاه اون سه نفر متعجب تر شد.

باحس خوبی که نمی‌دونم سر و کله اش از کجا پیدا شده بود خم شدم و سر نارینی که وا رفته بود روی کاناپه

رو بوسیدم:

__ خواهر ناوارد خودم تو که دل و روده‌ی بچه رو بهم گره زدی با این تکون دادنت.

بابغض گفت:

__ من که بچه داری بلد نیستم. از دیشب نخوابیدم. خستم. سرم درد می‌کنه. دو روزه حموم نرفتم. بوی گند

گرفتم. نتونستم برم سرکار. کاظمی از من تا آخر بهار کلی طرح تابستونی می‌خواد، دوهفته دیگه بهار تموم

می‌شه و تابستون میاد اما من هیچ طرحی تحویلش ندادم و اون ازم شکایه.

به گلایه هاش لبخند زدم و بالرو به باباعلی اشاره کردم که باخجالت سرش رو پایین انداخت.

باباعلی: ببخشید دخترم اگه دایی کیوان تصادف نمی‌کرد کیمیا...

نارین سریع بلندشد و به سمتش رفت:

__ این چه حرفیه باباجون! شما ببخشید من درست حسابی نخوابیدم قاطی کردم. حرفامو به دل نگیرین بذارین

پای خستگیم.

بزرگ شده بود.

دلبری می‌کرد از پدر شوهرش تا خودش رو جا کنه توی دلش.

باباعلی بالبخند پیشونیش رو بوسید:

__ چرا به دل بگیرم؟ حق داری.

نگاه از اونا گرفتم و به بچه‌ی توی بغلم که لب ورچیده بود و اشک هاش گوله گوله می‌ریخت چشم دوختم:

— چته عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟
چادر و کیفم رو روی کاناپه انداختم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.
داخل سرویس بهداشتی شلوارک نارنجی رنگش رو درآوردم و مای بیبی اش رو باز کردم.
بادیدن رد جای مای بیبی که روی پاش قرمز شده بود و قرمزی های بیش از حد کنار پاش زیرلب به نارین
فحش دادم که این قدر محکم بستتش.
حتماً ترسیده خونه اش کثیف بشه که این قدر محکم بستتش.
کمی پاهاش رو فوت کردم که صدای گریه اش قطع شد بالاخره.
— میرم پاهات می سوخت؟
باذوق پاهاش رو تگون داد که خندیدم.
سرم رو بالا آوردم تا پاهاش رو بشورم که بادیدن صورت خندون خودم توی آینه شوکه شدم.
می خندیدم؟ واقعی و از ته دل!
اونم بعد از این همه مدت! و این خنده رو کیارش، بچه ی هووم روی لب هام آورده بود!
مادرش اشک رو مهمون چشم هام کرده بود و حالا این بچه لبخند واقعی رو به لب هام آورده بود.
عجیب بود! من بچه ی ترانه رو بغل گرفتم و از بغضش بغض کردم!
من چم شده؟
قطعاً دیونه نشدم. کارهای کیان و بدی ترانه رو هم فراموش نکردم فقط و فقط حس های مادرانه ام بیدار شده
بودن. فقط همین.
افکارم رو کنار زدم و پاهاش رو با آب ولرم شستم و اون باذوق دست و پا می زد میون دست هام و لبخند میومد
روی لبم از ذوق شیرینش.
بابرداشتن حوله از داخل یکی از قفسه های سرویس بهداشتی حوله رو دور پاهای خیسش پیچوندم و از سرویس
بیرون رفتم.
باغرغر همون طور که پاهای کیارش رو خشک می کردم گفتم:
— خدا بگم چیکارت نکنه نارین، از ترس این که دستشویی اش یه وقت روی خونه و لباسات نریزه این قدر محکم
بستیش که تمام پاش زخم شده از رد مای بیبی.
نارین: خب دیروز دستشویی اش از پوشکش زده بود به شلوارش.
چشم غره ای بهش رفتم:
— اگه درست می بستن نه شلوارش کثیف می شد و نه حالا پاهاش زخم بود.
روی کاناپه نشستم و کیارش رو هم روی کاناپه خوابوندم که نارین سریع گفت:
— برش دار تا پوشک بیارم براش. اگه دستشویی کنه رو کاناپه می کشمت نیاز.
باخنده خم شدم و لپ آویزونش رو بوسیدم و همون طور که زل زده بودم به چشم هاش گفتم:
— بگو فدای سرم زن عمو. اصلاً زن عمو رو تنبیه می کنیم و دیگه تمام امروز رو بدون پوشک می مونی تا دیگه
این قدر سفت پوشکت نکنه که پای پسرمون بسوزه و گریه کنه. مگه نه توپولوی خوشگل؟

بدون این که متوجه باشم غرق بچه ای شده بودم که چشم هاش کیپی چشم های کیان بود و اونم انگار توی این مدت خیلی بهش سخت گذشته بود که بازبون بچگونه اش نق می زد و صداهایی از خودش درمیآورد در جوابم.

این قدر غرق حرف زدن و بازی با کیارش شدم که متوجه نشدم باباعلی کنارم نشست. وقتی به خودم اومدم که گفت:

_ دیدن لبخندت بعد از اون همه گریه عین معجزه می مونه.

سرم به سمتش چرخید و نگاهم ثابت موند روی لبخند روی لبش و آروم و باخجالت لبخند زدم. باز به کیارش نگاه کردم و باباعلی گفت:

_ داره حرف می زنه. گله می کنه؛ از نبود مادرش و جای خالی پدرش. منم اینو حس کرده بودم.

صداهایی که از خودش در میآورد بوی گلایه و شکایت داشت.

_ نارین نمی تونه مادرش بشه، کیوان نمی تونه پدرش بشه. من پیرمردم که نمی تونم براش بیشتر از یه پدر بزرگ بشم. کیمیا هم که نمی تونه داداششو ول کنه. کیان هم که تا ثابت شدن بی گناهییش اون تویه...

زل زدم به چشم هاش تا منظورش رو بفهمم. فهمیدم اما حرفی نزد. آهی کشید و ادامه داد:

_ این بچه تنهاست، حتی تنهاتر از کیان توی زندان، حتی تنهاتر از تو. باغم دست کوچولو و سفیدش رو بوسیدم و آروم گفتم:

_ ایشالله باباش میاد و از تنهایی درمیاد.

تو دلم ادامه دادم:

_ ایشالله که کیان بی گناهه.

_ تا وقتی باباش بیاد کی تنهایی شو پر کنه؟

هیچی نگفتم. جوابی نداشتم.

دلم می خواست کنارش باشم اما وقتی یادم میومد مادرش باهام چیکار کرده دلم آتیش می گرفت.

باباعلی انگار حرفم رو فهمید که دست گذاشت روی کمرم و گفت:

_ مادرش بهت بدی کرد، پدرش دلتو شکوند، این بچه که بدی نکرد بهت. این بچه که نباید تاوان گناه پدر و مادرشو بده. نیاز مادری کن برای بچه ی پسر.

بابهت نگاهش کردم که دیدم اشک حلقه بسته توی چشم هاش.

دستم رو توی دستش گرفتم و بالحنی التماس گونه گفت:

_ مادری کن برای این بچه ی بی مادر. گناه داره. دلم براش کبابه وقتی که این طور دست به دست، خونه به خونه می چرخه و هیچ کس نمی خوادش. از پشش برنمیام که اگه میومدم خودم بزرگش می کردم تا این طور دست به دست نشه اما نمی تونم، هم می رم سرکار هم این که نگهداری یه زن و یه مادر فرق می کنه تا من. این بچه مادر می خواد نه منو.

اشکش که روی گونه اش نشست سریع پاکش کردم و باخواهش گفتم:

__ باباعلی لطفاً گریه نکن.
لب هاش رو روی هم فشار داد:
__ دلم برای بی کسی این بچه می سوزه.
دلم منم می سوخت براش.
دل منم گرفته بود از این که خونه به خونه و دست به دست می چرخید تا بلکه کسی دلش بسوزه و نگهداریش رو به عهده بگیره.
این بچه بی گناهه نیاز. خدا قهرش میاد اگه تلافی بدی های ترانه و کیان رو سر این بچه دربیاری.
برام سخت بود از بچه ی زنی مراقبت کنم که زندگیش رو روی زندگی من ساخت اما یک جورایی مجبور بودم چون باباعلی خیلی عادی و معمولی خوااهش نکرد بلکه باشک هاش ازم کمک خواست و من توی اون همه گرفتاری که داشت شاید بانگهداری کیارش می تونستم ذره ای بهش کمک کنم.
اگه نگهداری از کیارش سخت بود، نه گفتن به اشک های مردی مثل باباعلی سخت تر بود.
دست باباعلی رو توی دستم فشردم و بانگاهی به صورت معصوم کیارش گفتم:
__ تاوقتی کیان آزاد بشه خودم می شم همه کسش.

باصدای گریه ی کیارش از خواب بیدار شدم.
دستم رو به سمت آباژور دراز کردم و روشنش کردم.
کیارش بیدار شده بود و صدای گریه اش کل اتاق رو پر کرده بود.
سرش رو روی بازوم گذاشتم و توی بغلم گرفتمش:
__ جانم؟ چی شده عزیزدلم؟ باز خودتو خیس کردی؟
باچک کردن پوشکش فهمیدم دلیل نق نق هاش چیه و سریع از تخت پایین اومدم تا پوشکش رو عوض کنم.
چراغ ها رو روشن کردم و وقتی پوشکش رو عوض کردم دیدم تمام دست کوچولوش رو فرو کرد توی دهنش و شروع کرد به مک زدن.
همیشه بادیدن این حالتش دلم ضعف می رفت، از بس بامزه می شد.
خم شدم روش و بوس محکمی از لپش کردم:
__ گشنه ای شکمو؟ ای من بخورم این لپاتو.
بغلش کردم و همراه باهاش رفتم داخل آشپزخونه و براش شیر درست کردم و برگشتم به اتاق.
همون طور که شیشه رو تگون می دادم روی تخت نشستم و روی پاهام خوابوندمش.
نگاهش دنبال شیشه اش بود و نق نقش راه افتاده بود.
از سرد شدن شیر که مطمئن شدم سر شیشه رو به لب هاش نزدیک کردم که باولع سرشیشه رو توی دهنش کشید و شروع کرد به تندتند مک زدن.
بازم مثل تموم این چند روز خنده روی لب هام آورد:
__ کوچولوی شکمو.

موهای طلایی رنگش رو نوازش کردم.

بالین که یک ماه و خورده ای نداشت اما بچه‌ی درشت و تپلی بود برعکس باران من که فقط اندازه‌ی یک کف دست بود.

بایادآوری باران باز بغض نشست توی گلوم.

بچه‌ی منم اگه زنده می‌موند حالا صدای گریه‌ها و نق نق هاش توی این خونه می‌پیچید.

چهار روزی می‌شد که مسئولیت‌های کیارش رو قبول کرده بودم.

دو روز اول خونه‌ی کیوان موندم اما وقتی دیدم صدای گریه‌های کیارش مزاحم کار و تمرکز نارین می‌شه تصمیم گرفتم پیام خونه‌ی خودم.

حاج بابا و مامان فاطمه فهمیده بودن چه تصمیمی گرفتم و مامان فاطمه از اون جایی که دل مهربونی داشت از پشت گوشی گفته بود:

_اون بچه که گناهی نداره، همون بهتر که پیش تو باشه و این مدت رو با آرامش بگذرونه .گناهِه دست به دست بچرخه.

اما حاج بابا باحرص از پشت گوشی غریده بود:

_ تو عقلت هیچ وقت سرجاش نمیاد هر کاری دلت می‌خواد بکن.

منم دلم می‌خواست بد بشم، سنگدل بشم و بابداخلاقی این بچه رو پس بزنم و بگم " به من چه، هرکی پشش انداخته حالا هم بیاد نگهش داره " اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم این کار رو بکنم.

دلسوزی نبود بلکه یک حس عمیق و قوی تر مانعم می‌شد؛ یک حس شبیه به اون حس که در مقابل باران داشتم.

این حس، حس از جنس مادرانه هام بود.

مادرانه‌هایی که توی وجودم داشت خفه می‌شد و اگه نثار یک بچه نمی‌کردمشون غمباد می‌گرفتم.

مادرانه‌هایی که برای باران ذخیره کرده بودم و اما بارانی نبود که براش مادری کنم، محبت کنم، ببوسمش و بوش کنم .باران رو خدا گرفته بود اما حالا بچه‌ای رو توی بغلم گذاشته بود که نه مادرش بود و نه پدرش و انگار من باید مادری می‌کردم برای این بچه‌ی بی‌گناه تنها.

قبل از این که ببینمش فکر می‌کردم اگه یک روزی توی بغل کیان ببینمش ازش متنفر می‌شم اما هیچ حس تنفری نسبت به این بچه توی وجودم نبود چون این بچه هیچ بدی در حقم نکرده بود و نوشتن گناه پدر و مادرش به پای اون بی‌وجدانی بود.

فکر می‌کردم باهر بار دیدنش یاد ترانه می‌وفتم اما این‌طور نبود، تک‌تک اجزای صورتش به کیان رفته بود.

کم‌کم چشم هاش بسته شد و لب هاش از شیشه شیر جداشد.

وقتی می‌خواهید بی‌اراده و کاملاً بدون این که دست خودم باشه محو صورت معصومش می‌شدم و پر می‌شدم از حس مادری.

گریه که می‌کرد هول می‌شدم، بغض می‌کردم.

وقتی می‌خندید ذوق می‌کردم و می‌خندیدم از خنده اش و توی دلم قند آب می‌شد از شیرینی خنده هاش.

حس و حال عجیب بود و این حس و حال دست خودم نبود.

شیشه رو روی پاتختی گذاشتم و بادستمال شیری که دور دهنش ریخته بود رو تمیز کردم. آرام روی تخت گذاشتمش و بالشت رو کنارش حفظ کردم. باخاموش کردن چراغ، کنارش دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و رو بهش خوابیدم. نوک انگشت اشارم رو آرام روی صورت نرمش کشیدم و زمزمه کردم: _فکر کنم دوست دارم.

"سیمین"

همون طور که نگاهم روی چشم های بسته اش بود لبخندی روی لب هام نشوندم. لبخندی که پشتش یک عالمه غم بود. غم بسته بودن چشم های جذابش و ندیدن نگاه مهربونش، نشنیدن صدای بم و مردونه اش، لمس نشدن توسط دست های گرم و پر از عشقش. آرام انگشت هام روی سمت چپ صورتش کشیده شد و باصدایی که از بغض می لرزید و حفظ همون لبخند گفتم:

_سلام آقامون. خوبی؟ امروز حالت چطوره؟ من و بچه مون خوبیم...
صدام آرامتر و غمگین تر شد:

_تو هم خوب باش. خوب شو. بیدارشو و از روی این تخت بلندشو و به همه ی اونایی که می گن بچه ی تو شکمم حرومزاده ست بگو که بچه ات حلال و پاکه.

پاهام ضعف رفت که دست هام رو به تخت تکیه دادم و نفس پر دردم رو آرام بیرون دادم:
_گلنار همه جا رو پر کرده پسر حاج رسول یه حرومزاده تو راه داره. پاشو و به همه ی اونایی که به من به چشم یه زن خراب و به بچه ام به چشم حرومزاده نگاه می کنن بگو که من زنتم، که این بچه حلاله. شناسنامه ام رو نشونشون می دم اما بازم پیچ پیچ می کنن، اما بازم نگاهشون آزار دهنده ست، اما بازم پوزخند می زنن با دیدنم. مامان فاطمه سفره ی نذری پهن می کنه تا حاجت بگیره، التماسشون می کنه برای تو دعا کنن. دوره سفر می شینن، نذری که پختیم رو می خورن، دعا نمی کنن غیبت می کنن. غیبت تویی که حالت خوب نیست و دست کوتاها. غیبت منی که روز و شب هام تیر و تار شده. غیبت بچه ی بی زبون توی شکمم رو.

روی صندلی کنار تخت افتادم و سرم رو روی تخت گذاشتم و حق حق گریه ام رو رها کردم:

_امیر بیدارشو. بچه ام کم کم داره دلش می گیره از این همه قضاوت. دیروز یکی توی سفره ی صلوات گفت "پسر حاج رسول اهل بود و آقا، همه اش زیر سر این زنیکه ی خرابه که خونه ی گلنار خراب شد و اون پسر هم روی تخت بیمارستان افتاد، حالا هم با تخم حروم توی شکمش دور این سفره نشست و دعا می کنه واسه سلامتیش"! محمد بیدارشو و به همه شون بگو که گلنار خودش خونه شو خراب کرد، بگو که گلنار خودش تن نداد به زندگی باتو، بگو که گلنار نشد زن زندگیت. پاشو بگو تا قضاوت نکنن. بذار فکر کنن من بدم، من خرابم، من خونه خراب کنم اما تو رو بد ندونن. دلم می خواست داد بزنم سرش و بگم که گلنار خودش تو رو نخواست اما نتونستم. اون مجلس و اون سفره حرمت داشت، نتونستم.

دستم روی دهنم نشست و صدای گریه ام بلندتر شد.

سرم رو بالا آوردم و از پشت پرده ی اشکم نگاهش کردم.

هنوز هم خواب بود.

اشک هام می ریختن و صدای گریه ام بلند بود اما اون بیدار نمی شد تا مثل همیشه اشک هام رو ببوسه و بگه:
_ مگه محمدمت مرده که گریه می کنی؟

نمی دونست که اگه بمیره من فرصت گریه کردن بدست نمیارم چون باقطع شدن نفس هاش بلافاصله قطع می شد نفس هام.

دست بی حرکتش رو توی دستم گرفتم و التماس کردم:

_ خوب شو .نمیر که اگه بمیری می میرم.

بادست آزادم گونه ی خیسم رو پاک کردم:

_ اصلاً مهم نیست بقیه چی می گن، بذار هرچی که می خوان بگن .بذار تمام عمرشون سیمین تنها رو قضاوت کنن .سیمینی که پدر نداشت و مادرش هیچ وقت حاضر نشد به خاطرش قید آزادی و کشور مورد علاقه شو بزنه و برگرده ایران پیش دخترش .سیمینی که برادر بی غیرتش هیچ وقت باخودش نگفت خواهرم ایران تنه است برم پیشش تا یه وقت اتفاقی نیوفته براش تا یه وقت یه نامرد عوضی بلایی سرش نیاره .تا یه وقت از تنهایی دق نکنه .بذار همه بگن سیمین زن بدی بود، هیچی نمی گم اما از این به بعد اگه از تو بد گفتن ساکت نمی مونم و به همه شون می گم تو اومدی و شدی مرد تنهایی های من، شدی سایه ی سرم، شدی مرد خونه ام، پدر و مادرت شدن پدر و مادرم و خواهرات شدن خواهرام .دیگه نمی دارم پشت سرت قضاوت های بد بکنن .اونا که نمی دونن گلنار خودش بابنه گیری هاش زندگیشو خراب کرد .اونا که نمی دونن اون چقدر بهت بی محبتی کرد .اونا هیچی نمی دونن و قضاوت می کنن .تازمانی که خوابی یه تنه باهمه شون می جنگم اما وقتی بیدارشدی دیگه تو باید از من و بچه ات مراقبت کنی و یه تنه باهاشون بجنگی و ثابت کنی بچه ات حرومزاده نیست و زنت خونه ی قبلیت رو خراب نکرد بلکه اون خونه از خیلی وقت پیش خراب شده بود و من تو رو از زیر آورش بیرون کشیدم .خوب شو، خب؟ من و بچه ات بهت احتیاج داریم.

بوسه آرومی به دستش زدم و گونه ی ترم رو به دستش کشیدم.

دلم پر می زد برای نوازش هاش.

باگوشه ی چادرم صورت خیسم رو تمیز کردم و بغضم رو فرو دادم.

از روی صندلی بلندشدم و همون طور که دستمال پارچه ای روی میز رو داخل ظرف آب خیس می کردم تک خنده ای همراه با بغض زدم:

_ امروز این قدر دلم پر بود که نیومده شروع کردم به حرف زدن، یادم رفت صورتتو بشورم آقامون.

آب دستمال رو چلوندم و آروم دستمال مرطوب رو روی صورتش کشیدم.

چونه ام باز لرزید و اشک هام روون شدن.

خیلی سعی می کردم مقاوم باشم اما فکر این که ممکن بود سال ها توی این حالت بمونه و از کما بیرون نیاد دیونه ام می کرد.

بادستمال خشک رطوبت صورتش رو خشک کردم و بوسه ای به پیشونیش زدم.

دستمال خیس رو روی دست هاش کشیدم و بعد خشک کردم.

بادیدن ناخن های بلندش لبخندی روی لب هام نشست:

— الان ناخن هاتو لاک بزnm به جبران اون همه لاکي که از خونه ام بردی و گم و گور کردی؟
جوابی نگرفتم .به روی خودم و بغض توی گلوم نیاوردم و ادامه دادم:
— چقدر اون روز صبح که بیدار شدم و باجای خالی لاک هام رو به رو شدم حرص خوردم، حتی گریه کردم.
لبخندم غمگین شد:
— اما چیزی نگفتم بهت .دعوا نکردم .غر نزدm؛ چون نظرت برام مهم بود .خواسته هات برام مهم بود .خودت
برام مهم بودی .مهم تر از لاک های رنگارنگم.
بایادآوری گذشته رفتم به روزهای خوشی که زیاد دور نبود اما زود شیرینی اون روزها به تلخی تبدیل شد.
"جلوی میز آرایشی نشسته بودم و بالذت رنگ صورتی رنگ رو روی ناخن های بلندم می کشیدم.
وقتی در اتاق باز شد و قامت امیرمحمد توی چهارچوب در نمایان شد از خوش حالی جیغ بلندی کشیدم و به
سمتش رفتم و خیلی زود خودم رو توی بغلش انداختم و دست هام رو دور گردنش گره زدم.
باصدای بلند کنار گوشم خندید و بابتستن در یک دور روی هوا چرخوندم و از خوشی جیغی کشیدم.
— چون دلم بذار پام برسه به خونه بعد این طوری دلبری کن.
پاهام رو که از زمین فاصله پیدا کرده بودن، روی زمین گذاشتم و بالبخند نگاهش کردم:
— دلم تنگ شده بود خب.
لبخندش کم کم رنگ غم گرفت:
— شش ساله که متأهلم اما این چیزهای شیرین رو تازه تجربه می کنم .گلنار هیچ وقت توی این شش ساله
نگفته بود دلش برام تنگ شده؛ یعنی هیچ وقت توی این شش سال دلش برام تنگ نشد حتی باوجود سفرهای
یک ماهه ی کاریم .هیچ وقت این طوری ازم استقبال نکرد .هیچ وقت نخندید تا باشنیدن صدای خنده هاش
خستگی هام در بره.
پیشونیم رو با بوسه اش نوازش کرد:
— چه خوبه که تو مثل اون نیستی.
گاهی که حرف گلنار پیش میومد حسادت می کردم اما چیزی نمی گفتم و بدقلقی نمی کردم تا امیرمحمد
ناراحت نشه.
چندباری که حرفش پیش اومد و بالحن پرحسرتش مواجه شدم پرسیدم:
— نکنه دوستش داری که این قدر باغم و ناراحتی ازش حرف می زنی؟
در جواب بهم گفت:
— برای یه زندگی موفق دوست داشتن ملاک اصلی نیست .تلاش برای خوشبخت کردن هم ملاک اصلیه، این
که هردو طرف بخوان که برای خوشبختی هم حرکتی نکنن .من به عنوان شوهر و مرد اون خونه تمام تلاش
خودمو واسه خوشبختی کسی که اسم زنم رو یدک می کشید کردم اما اون هیچ وقت هیچ حرکتی نکرد؛ چون
خوشبخت بودن و حس رضایت من براش مهم نبود .اگه باناراحتی حرف می زنم و لحنم پره حسرت واسه خاطر
گلنار نیست واسه خاطر شش سال عمریه که بادل خوش نگذشت.
برای عوض کردن حالش چشمکی زدم و بالبخند گفتم:

_ لباساتو عوض کن تا برات چایی بیارم.
دست هام رو که از دور گردنش آزاد کردم بادیدن ناخن هام اخم کرد:
_ باز لاک.
مثل دختر بچه های لوس که می خواستن از پدرشون دلبری کنن پیچ و تاب می به بدنم دادم و مظلوم نگاهش کردم:
_ به خدا نماز ظهرمو خوندم واسه نماز شبمم پاک می کنم.
_ خب مگه مجبوری؟
دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و همون طور که لاک صورتی رنگ زیبایی انگشت های سفیدم رو ده برابر کرده بود باشیطننت گفتم:
_ برای دلبری از آقامون بله.
دستم رو گرفت و از روی قفسه سینه اش برداشت و خیلی جدی گفت:
_ لازم نیست واسه بردن دل من به خودت آسیب بزنی .لاک سرطان زاست .همین دیشب یه طومار از ضررهاشو واست خوندم .یادت رفت؟
دستم رو بادلخوری مصنوعی عقب کشیدم و لب ورچیدم:
_ دعوام نکن.
از حالتیم خنده اش گرفت اما به لبخند محوی اکتفا کرد تا حرف هاش رو جدی بگیرم:
_ سیمین من از لاک خوشم نیامد، هم ضرر داره برات هم دوست ندارم وقتی می روی بیرون دستات جلب توجه کنه.
بااعتراض گفتم:
_ تو خونه فقط می زنی.
_ حتی تو خونه هم دوست ندارم چون سرطان زاست، چون ضرر داره.
باصورتی گرفته به سمت میز آرایش رفتم و زیر لب گفتم:
_ خیل خب.
لاک زدن رو دوست داشتم اما چون می دونستم به فکر خودمه و سلامتیم براش مهمه مخالفت نکردم.
لحظه ای بعد زمزمه اش رو از پشت سرم، درست کنار گوشم شنیدم:
_ وقتی این طوری عین دختر بچه های کوچولوی حرف گوش کن می شی هربار بیشتر و بیشتر عاشقت می شم.
و همون جمله ی کوتاه، ساده ولی پر از محبت های عاشقانه تمام ناراحتی محروم شدنم برای همیشه از لاک زدن رو ازبین برد و به جاش خوشی حاصل از خوشبختی زیر پوستم دوید و غرق لبخند شد صورتم ".
باصدای پرستار از گذشته پرت شدم بیرون:
_ وقت ملاقات داره تموم می شه ها.
باخواهش گفتم:
_ می شه ناخن هاشو بگیرم بعد برم؟

بامهربونی لبخند زد:

__ فقط زود تا دکتر نیومده.

باتشکر سری تکون دادم و بابرداشتن ناخن گیر از داخل کیفم باحوصله تک تک ناخن هاش رو گرفتم.
وقتی پرستار برای بار دوم هشدار داد باین که مثل هرروز دل کندن و رفتن برام سخت بود اما چادر رو سرم کردم و کیفم رو برداشتم.
مثل هر روز دستش رو آروم روی شکمم گذاشتم تابچه ی توی وجودم رو حس کنه:
__ خداحافظ بابایی.

"کیان"

مثل هرروز روی تختم دراز کشیده بودم و ساعدم روی چشم هام بود و فکرم پیش آینده ی نامعلومم.
اگه امیرمحمد بهوش نمیومد و نمی گفت که من بی گناهم شاید تمام عمر توی این چهاردیواری می موندم و اگه می مرد اسم قاتل برای همیشه حک می شد روی پیشونیم.
کاری از دست نیما و هیچ وکیل دیگه ای برنمیومد چون همه چیز علیه من بود.
صدای ابوالفضل یکی از هم سلولی هام رو شنیدم که گفت :

__ کیان نمیری هواخوری؟

زیرلب جوابش رو دادم:

__ نه.

__ بیابریم یه بادی به کله ات بخوره.

__ برو پی کارت.

__ هرجوری راحتی، پس من رفتم.

هنوز صدای ابوالفضل قطع نشده بود که صدای کلفت رئیس بند رو شنیدم:

__ کیان شایسته ملاقاتی داری.

عصبی دست مشت شده ام رو روی پیشونیم کوبیدم و از جا بلند شدم و از تخت پایین اومدم.

همراه زندانی هایی که ملاقاتی داشتن از زندان بیرون رفتم و باسربازی که گوشه ی آرنجم رو گرفته بود به سمت اتاق ملاقات رفتم.

این روز از هفته ملاقات تلفنی بود و فقط یک روز در هفته ملاقات حضوری می تونستیم داشته باشیم.

آرش و کیوان بادیدنم لبخند زدن و من برعکس اونا اخم صورتم رو پوشوند.

بابرداشتن گوشی آرش هم گوشی رو برداشت .روی صندلی نشستم و سلام کرد که در جواب بهش گفتم:

__ مگه نمی گم نیاین ملاقات؟

بی توجه به لحن عصبیم خندید و گفت:

__ چطوری مهندس؟ توهنوزم بداخلاقی؟ انگار زندانم نمی تونه تو رو آدم کنه.

اخم هام پررنگ تر شد:

__ چرت نگو.

— خیل خب شوخی کردم .خوبی؟

سری تکنون دادم به معنی آره :

— تو خوبی؟

باز لبخند زد :

— آره .اون تو خوش می گذره؟

— خیلی، این قدر که می خوام دفعه بعدی تو رو هم باخودم بیارم.

باصدا خندید:

— رفیق گرمابه و گلستان که بودیم هم سلولی و هم بندتم می شیم رفیق.

از لودگی هاش خط کمرنگی از لبخند روی لبم نشست و اخم هام باز شد:

— چرت نگو .چه خبرا؟ از اون پروژه لعنتی چه خبر؟

— سپهری تمومش کرد .تک تک واحدهاشو بالاترین قیمت فروخت و بعدشم برای این که خبرش به گوش تو

برسه یه مهمونی مجلل گرفت و پیروزی توی پروژه جدیدش رو جشن گرفت و حالا هم یه پروژه جدید دیگه

داره راه می ندازه .این بار یه هتل مجلل توی بالاترین نقطه ی تهران.

پوزخند زد:

— یه روزی یکی از همین برج ها آوار می شه رو سرش و جونشو می گیره .از دخترش چه خبر؟

— والا خبر زیادی ندارم ولی پوسترها و تبلیغ هاشو یکی دوباری دیدم .انگار بایه برند خارجی خیلی خوب اونور

قرارداد بسته .بی خیال، بهشون فکر نکن.

— اونا منو نابود کردن.

— دوباره سرپا می شیم.

— تو هم بااونا هم دست بودی، اول از همه تو منو نابود کردی.

باتک خنده ای گفت:

— باز شروع کردی؟ آرش تو مقصری، آرش تو نقشه کشیدی، آرش تو بدبختم کردی .می بینی همه شونو از

حفظ شدم .قبول دارم برادر من، هزار بارم گفتم غلط کردم .اصلاً آقا جان مقصر اصلی خودت بودی که به حرفم

گوش کردی .من بگم خودتو بنده تو چاه باید بندازی؟ نه دیگه پس تنها من مقصر نبودم خودتم بودی.

راست می گفت .اون گفت اما من چرا گوش کردم؟

بیشتر از همه خودم مقصر بودم .حتی من بیشتر از ترانه مقصر بودم .اصلاً تنها مقصر فقط و فقط من بودم که

به نقشه آرش تن دادم و به ترانه نزدیک شدم .دیر به این نتیجه رسیدم اما بالاخره باتمام تلاشی که برای

انکارش می کردم مجبور شدم بپذیرمش.

نفس عمیقی کشیدم و باصدا بیرون فرستادمش:

— بی خیال.

— راستی مجبور شدم شرکتو خالی کنم و واحد رو به صاحبش پس بدم .تمام وسایلا رو هم فروختم.

— چرا؟

دستی به موهای پشت سرش کشید و بالبخندی که کمی مصنوعی بود گفت:

— سهرابی وقتی شنید افتادی زندان آدماشو فرستاد سروقتم و بهم دو روز مهلت داد تا پولشو پس بدیم .منم هرچی داشتیم و نداشتیم رو فروختم تا پولشو جور کنم .ماشینتم مجبور شدم بدم به اون به جای پول .قرارشد هروقت از زندان آزاد شدی بری سند بزنی به نامش .

سهرابی همونی بود که آرش ازش پول قرض کرده بود تا بتونیم پول ترانه رو پس بدیم .من ندیده بودمش اما از آشنایان آرش بود .

— پول پیش اون شرکت و ماشین و حساب بانکیمون به اندازه‌ی اون پول نبود، بقیه‌شو چه جوری جور کردی؟ آرش نگاهی به کیوان که منتظر ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد انداخت و بعد جواب داد:

— بقیه‌شو پدرت و کیوان جور کردن .

موهام چنگ شد بین انگشت هام و دستم از کنار گوشم پایین اومد و روی میز جلوم نشست .

حالم بدشد .

بغض هجوم آورد به گلوم و پشتم خم شد .

نمی‌خواستم این‌طوری بشه .

نمی‌خواستم پدر بازنشسته ام جوهره خرابکاری هام رو بکشه و برادر کوچیکم در به در دنبال پول بگرده برای دادن قرض های من .

دیگه دلم نمی‌خواست از زندان آزادشم .

دلم می‌خواست برای همیشه این تو بمونم تا هیچ وقت با بابا رو به رو نشم چون مطمئناً از شدت شرمندگی و خجالت دیگه توان چشم تو چشم شدن باهاش رو ندارم .

داشتم بد تاوان می‌دادم .

حال بد این روزهام تاوان دل شکسته‌ی نیاز بود .

حتی شاید تاوان رفتار بدم باترانه ای که هربار مقصر کشیدمش .اگه اون مقصر بود، من بیشتر از اون مقصر بودم .من سر این جریان به آدم های زیادی بد کردم، حتی به ترانه .

چشم های نگران کیوان و آرش رو که دیدم خودم رو جمع و جور کردم .صاف نشستم و گوشی رو دوباره به گوشم چسبوندم .

به معنی واقعی کلمه شکست خورده بودم .

اون شرکت رو به سختی سرپا کردم و حالا نه تنها علاوه بر شرکتم غرور، شخصیت و تمام زندگیم رو هم از دست دادم .

انگار چهره ام خیلی درهم رفته بود که آرش گفت:

— فکرشو نکن کیان، همه چی درست می‌شه .شاید اون احمدی کلاهبردار پیدا شد و ما تونستیم قسمتی از پولمون رو زنده کنیم .

به این خیال خامش خندیدم:

— اون عوضی پیدا نمی‌شه .

بشکنی زد روی هوا و خوش حال گفت:

__اتفاقاً بین این همه خبر بد یه خبر خوبم دارم .پلیس ردشو تا ترکیه زده .احتمالش زیاده که پیدا بشه .فقط خداکنه باجیب پر پیدا بشه وگرنه اگه تمام پول رو به باد داده باشه که افتادنش توی زندان برای ما سودی نداره.

__از اون به ما پولی نمی‌رسه .اون پول دود شد رفت هوا.

__این قدر آیه‌ی یأس نخون مرتیکه یالقوز.

در جواب بهش فقط پوزخند زدم که اون برعکس من لبخند زد و باامید گفت:

__کیان اصلاً احمدی هم پیدا نشد به درک .اون پول صدقه سر خانوادهامون .ما دوباره تلاش می‌کنیم، دوباره سرپا می‌شیم و شرکت خودمونو می‌زنیم .از این جا که اومدی بیرون دوباره از نو شروع می‌کنیم.

نخواستم باحرف هام حالش رو خراب کنم واسه همین بالبخندی محو پلک زدم به معنی آره و گفتم:

__گوشی رو بده به کیوان.

گوشی رو به کیوان داد و از روی صندلی بلندشد تا اون بشینه.

زل زدم به چشم های تیره‌ی کیوان، برادری که بزرگ شدنش رو توی این روزهای سخت ثابت کرده بود.

سلام کرد، حالم رو پرسید، بهم امید داد که آزاد می‌شم و همه چی درست می‌شه و من پرسیدم:

__چه جووری پول جور کردی؟

باهمون لبخند روی لبش جواب داد:

__فکرشو نکن.

باز تکرار کردم :

__چه جووری پول جور کردی؟

باکمی مکث جواب داد:

__بابا می‌خواست خونه رو بفروشه که نداشتم و ماشینم رو فروختم .یکمم تو حساب داشتم .یکمم از دوست و

رفیقام قرض کردم .باباهم یکم از همکاراش قرض گرفت .جور شد دیگه .تو فکر اونو نکن .از زندان که اومدی

بیرون قول می‌دم تو مغازه‌ی خودم استخدامت کنم.

غش غش به این شوخیش که فقط برای عوض کردن حال من بود خندید و ادامه داد:

__پسر خوبی باشی علاوه بر حقوق اشانتیون بهت عطر و ادکلن هم می‌دم.

لبخندم تلخ بود .تلخ تر از این روزهای تلخ که ترجیح می‌دادم بمیرم و این روزها بااین همه شرمندگی ادامه

پیدا نکنه.

__از زندان اومدم بیرون جورش می‌کنم و پس تون می‌دم.

اخم جای لبخندش رو گرفت:

__کیان تمومش کن.

__خب من...

حرفم رو باعصبانیت قطع کرد:

__ما یه خانواده ایم .توی روزهای سخت اگه ما بهم کمک نکنیم پس کی بهمون کمک کنه؟ از وقتی فهمیدی

من و باباهم گوشه‌ای از قرض هاتو پرداخت کردیم شرمنده و خجالت زده شدی !کیان ما غریبه نیستیم که

خجالت می‌کشی ما خانواده تیم. پدرت قرض تو داده و من برادرتم. تو نباید جلوی ما شرمنده باشی چون ما وظیفه مونو انجام دادیم، همون طور که وقتی من افتادم بازداشتگاه تو سند خونه و شرکتتو برای آزاد شدنم گذاشتی. همون طور که وقتی می‌رفتم پی تفریح و خوش گذرونی از تو پول توجیبی می‌گرفتم. همون طور که وقتی بابا بهم پول کلاس تقویتی می‌داد من اونا رو با دوستانم خرج خوش گذرونی می‌کردم و بعد تو بهم پول می‌دادی تا برم کلاس و درسی رو نیوفتم. من هیچ وقت خجالت نکشیدم چون تو برادرم بودی، تو هم خجالت نکش چون من برادرتم و ما وظیفه‌مونه که هوای همو داشته باشیم.

باور نداشتم این کیوانی که داشت این حرف‌ها رو می‌زد همون پسر شونزده ساله ای باشه که نیمه شب از خونه بیرون زد و بدون فکرکردن به خانواده اش یک هفته نیومد خونه.

باورم نمی‌شد این همون کیوانیه که سر یک احساس احمقانه به یک زن از پدرم ارث طلب کرده بود.

باور نداشتم این همون کیوانیه که گفته بود قید خانواده اش رو به خاطر اون زن می‌زنه.

خیره به چشم هاش پرسیدم:

خانواده مون برات مهمه؟

بی‌معطلی جواب داد:

معلومه.

سر قضیه مریم...

حرفم رو برید:

همه‌ی آدم‌ها اشتباه می‌کنن، انتخاب‌های نادرست می‌کنن، گاهی بی‌عقلی می‌کنن؛ اینا مهم نیست چون انسان جائز الخطاست این مهمه که به اشتباه‌شون پی ببری و دیگه تکرارش نکنن. من اشتباهاتم رو قبول دارم. سر جریان مریم خیلی بی‌عقلی و نمک‌شناسی کردم بابتشم پیش بابا شرمندم. به خودشم گفتم اما اون بخشیدتم. تو هم اشتباه کردی، ترانه انتخاب نادرستی بود اما گذشته و رفته. مهم اینه که دیگه تکرارش نکنی. لبخند روی لبم نشست:

انگار واقعاً بزرگ شدی، حرفای عاقلانه می‌زنی. انگار نارین عقلتو آورده سر جاش.

دیدم که چطور باشنیدن اسم نارین چشم هاش برق زد و خوش حال شدم از خوشبختیش.

مامان کیمیا و باباعلی چطورن؟

خوبن. سلام رسوندن.

کیارش اذیتشون می‌کنه؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

کیارش پیش اونا نیست.

اخم هام درهم رفت:

یعنی چی؟ پس پسرم کجاست؟

بازم مکث کرد و بعد جواب داد:

پیش نیاز.

باچشم‌های گرد از تعجب لب‌زددم:

چی؟! _

بالبخند سرتکون داد و گفت:

_کیارش پیش نیازه .نیاز خودش اینطوری خواست .چند هفته ای می شه که پیش نیازه .مامان کیمیا که به خاطر تصادف دایی رفته بود شیراز برگشت و رفت دنبال کیارش اما نیاز گفت چون مامان می ره سرکار و از کلاساشم کلی عقب افتاده خودش از کیارش مراقبت می کنه .کلاسای مامان بهانه بود به اون بچه دل بسته . به فکر فرو رفتم.

نیازی که گفته بود از بچه ی هوو اش مراقبت نمی کنه حالا دل بسته بود به اون بچه و ازش مراقبت می کرد! نگران کیارش بودم اما حالا باشنیدن این خبر خیالم کاملاً از بابتش راحت شد . نیاز بی شک به بهترین نحو از اون بچه مراقبت می کرد.

"نیاز"

"ده ماه بعد"

کاپشن سورمه ای رنگ رو از روی تخت برداشتم و جلوی کیارش زانو زدم و همون طور که آجرهای بازیش رو جمع می کردم از جلوش گفتم:

_دردت بخوره تو سر من که باهمین نیم وجب قدت هرروز این اتاقو می کنی بازار شام.

از روی زمین بلندشد و همون طور که باپاهای تپل اما کوچولوش تاتی تاتی راه می رفت به سمت کمدش رفت و دست هاش رو کوبید به آینه اش و بالبخند شیطون روی لبش نگاهم کرد که خندیدم و گفتم:

_ پدرسوخته ببین می خواد حرص منو دریاره .

دست هاش رو روی شیشه کشید و باز به من نگاه کرد که باخنده رفتم سمتش و بغلش کردم و محکم لپش رو بوسیدم:

_ باز دستاتو زدی به آینه، آینه رو لک کردی .گازت بگیرم؟ هوم؟ بخورمت؟

صورتم رو باخنده فرو بردم توی گردنش و پوست سفیدش رو بین لب هام گرفتم که صدای غش غش خنده اش بلند شد.

_قلقلکی مامان.

_ماما.

صدای خنده ام قطع شد و نگاهم خشک شد روی لب هاش:

_ ما...ما.

نفسم توی سینه ام حبس شد و اشک توی چشم هام حلقه بست.

خندید و دستش رو، روی قفسه ی سینه ام کوبید:

_ ماما.

انگار باضربه ی آروم دستش به خودم اومدم و راه نفسم باز شد و نفس حبس شده ام رها شد از سینه ام.

هق بلندی زدم و توی بغلم به خودم فشردم و باصدای پربغضی گفتم:

جان دل مامان عزیزدل مامان.

دستم پشت سرش نشست و مثل همیشه سرش رو روی شونه ام گذاشت.

اشک هام می ریخت و توی دلم آشوب به پا شده بود.

منی که داغ بچه ام رو دیده بودم هیچ وقت فکر نمی کردم یک روزی یکی این طوری صدام بزنه.

فکر می کردم حسرت مامان شنیدن رو باخودم به گور می برم اما حالا بچه ای که مدت زیادی بود باهام همخونه شده بود مامان صدام کرده بود.

بزرگ شده بود. یازده ماهگی رو رد کرده بود. تمام این شب ها و روزها من براش لالایی خوندم. من غذا گذاشتم دهنش. من قربون صدقه اش رفتم. من حمومش کردم. من براش قصه گفتم.

به معنی واقعی کلمه براش مادری کردم توی این مدت و حقم بود که اولین کلمه ای که به زبون کوچولوش آورده بود مامان باشه؛ یعنی من، یعنی منی که از خونم نبود اما از جونم براش مایه گذاشته بودم.

من شدم مادرش و اون شد همدردم. اگه این بچه نبود دل پر دردم تاب این خواب طولانی امیرمحمد رو نمیآورد و دق می کردم و قلبم باز می گرفت از تصور روزهای سختی که این همه مدت کیان توی زندان کشیده و می کشه.

بالب های لرزونم بوسه زدم به سرش و موهای طلایی اش رو نوازش کردم:

— تو کی برام این قدر عزیز شدی؟ چطوری این قدر مهرت به دلم افتاد؟ چطوری جای باران رو توی قلبم گرفتی؟ چطوری این همه حس مادرانه رو توی وجودم بیدار کردی؟ آخه اگه بابات آزادشه و من مجبورشم تو رو بهش پس بدم چیکار کنم؟ دیگه واسه کی قصه بگم؟ واسه کی لالایی بخونم؟ برای کی سوپ های خوشمزه درست کنم؟ کی خونه ام رو بهم بریزه و من پشت سرش جمع کنم و اون دوباره بهم بریزه؟ لباسای کوچولوی کی رو بشورم؟ کی نق بزنه از این که پوشکش نکنم و بذارم باپاهای راحت و باز توی تخت دست و پا بزنم و صبح که بیدار شدم ببینم تمام تخت رو آب یاری کرده؟

میون اشک هام خندیدم و بوسه محکم تری به سرش زدم:

— تو شدی دلیل زندگیم. دلیل خنده هام میون این همه بدبختی و غم. شدی تمام وجودم.

بازم مثل همیشه موهام رو با انگشت های تپل سفیدش کشید و آخم رو درآورد و خندید.

بوسه ای به نوک بینی اش زدم:

— بچه ی شیطان.

— ماما.

باز دلم لرزید. باز تپش های قلبم پر از تلاطم و طغیان شد. باز پر شدم از حس مادری و باز عشقم به این بچه ریشه دوند توی وجودم.

یقه ام رو کشید و دستش توی یقه ام رفت که باز تعجب کردم از این کارش.

چند روزی بود که این عادت رو پیدا کرده بود، مخصوصاً وقتی می دید سیمین به بچه اش شیر می ده میومد سمتم و باهمون لحن و حرکات بچگونه اش از منم می خواست بهش شیر بدم.

همون طور که مثل همیشه موقع حرف زدن به چشم هاش که حالا رنگش تیره تر شده بود و کپی برابر اصل چشم های کیان شده بود گفتم:

— نفسِ مامان من که شیر ندارم.

یقه ام رو بالجبازی بازم کشید که لبخند غمگینی روی لب هام نقش بست.

کاش مادر واقعیش بودم و از وجودم تغذیه می کرد.

کاش بعد از مرگ باران شیرم خشک نمی شد و می تونستم حالا طبیعی ترین خواسته اش رو برآورده کنم.

دستش رو از یقه ام بیرون کشیدم و بوسیدم. شیشه شیرش رو از روی میز برداشتم و به دستش دادم:

— غذای شما اینه گل پسر مامان.

انگار می دونست باید باهمین شیشه شیر بی احساس کنار بیاد که بدون نق زدن گرفتش و بابرداشتن سرش، سر شیشه رو پرت کرد روی زمین و شروع کرد به مک زدن محتوای سفید رنگ داخل شیشه.

بازم بوسیدمش. هرچی می بوسیدمش بیشتر دلم هوس بوسیدنش رو می کرد.

انگار دلم سیر نمی شد از این بچه که بدجوری جاش رو محکم کرده بود توی قلبم.

گذاشتمش روی زمین و بابرداشتن کاپشن به سمتش رفتم و سعی کردم کاپشن رو تنش کنم که مثل همیشه دست از شیطونی هاش برنداشت و یک کاپشن پوشیدن ساده ده دقیقه طول کشید و من مثل همیشه باحوصله پا به پاش بازی می کردم و باخنده هاش می خندیدم.

کفش های آبی رنگشم پاش کردم و با بغل گرفتنش از اتاق بچه ای که یک زمانی برای بارانم آماده شده بود و حالا ماه ها بود که شده بود اتاق کیارش بیرون اومدم.

کیف و سوئیچم رو برداشتم و باخاموش کردن چراغ ها از خونه بیرون رفتم.

کیارش بالحن بچگونه اش حرف می زد و من وقتی وارد آسانسور شدم مثل همیشه بالبخند جوابش رو دادم:

— جانِ دلم؟ چی می گی تو؟ می خوایم بریم خونه ی حاج بابا، پیش پسر دایی محمد. مامان فاطمه باز برای پسر شکموم از اون فرنی خوشمزه هاش درست کرده. خاله نارین باهاش بازی می کنه. جانم؟ آره پسر مامان؟

الهی من فدای این بوو بوو کردنت که تمامم رو تف مالی می کنه.

آب دور دهنش رو بادستمال توی دستم تمیز کردم و با باز شدن در آسانسور از آسانسور بیرون رفتم.

وارد پارکینگ که شدم بایکی از همسایه ها رو به رو شدم و بعد از احوال پرس و پرسی باهاش کیارش رو روی صندلی مخصوص بچه گذاشتم و سوار ماشین شدم.

من حواسم به رانندگی بود و اون باشیشه شیرش مشغول بود.

حرف می زدم باهاش. حرف می زد باهام. همون صداهای نامفهوم پر بود از حرف های مادر و پسری.

باکیارش دنیایی ساخته بودم که پر بود از آرامش و لبخند.

به خونه باغ که رسیدم ماشینم رو کنار ماشین حاج بابا پارک کردم و با باز کردن کمر بند دور کیارش، بغلش کردم و از ماشین پیاده شدم.

پیراهن آبی رنگش رو مرتب کردم:

— پسر خوبی باشی ها. شلوغ کاری نکنی مثل اون دفعه که یه مجلس رو بهم ریختی. پسرداری رو هم زن باشه؟

شیشه شیرش رو پرت کرد روی زمین و دست هاش رو بهم کوبید و با ذوق خندید.

باخنده خم شدم و شیشه شیرش رو برداشتم:

—الحق که تو گوش ندادن به حرفام به همون پدر پدرسوخته ات رفتی.
وارد خونه که شدم مامان به استقبالم اومد و کیف خودم و کیف وسایل کیارش رو ازم گرفت.
باغرغر گفت:
— تو این هوا با یه لا مانتوی نازک اومدی!
همون طور که به سمت سالن می رفتم جواب دادم:
— کدوم هوا؟ انگار نه انگار آخرای دی و زمستونه، نه بارونی نه برفی!
آه کشید:
— زمستون بی برکتی انگار در راهه.
کیارش رو که هی دست و پا می زد بذارمش روی زمین، گذاشتم روی مبل و خیلی تند و فرض از روی مبل
پایین رفت.
درهمین حین که حواسم بهش بود جواب مامان رو دادم:
— بهارمون پر برکت باشه زمستونو می خوای چیکار.
خندید و با گذاشتن وسایلم توی اتاقم برگشت پیشم و کیارشی که تموم شکلات های داخل شکلات خوری
روی میز عسلی رو، روی میز ریخته بود بغل کرد و بوسید:
— خوبی مادر جون؟
تا اینو گفت باذوق از جا پریدم و گفتم:
— مامان می دونی امروز چی شد؟
مشتاق گفت:
— چی شد؟
نگاه بامحبتم رو به کیارش دوختم و گفتم:
— بهم گفت مامان.
مامان با تعجب خندید:
— وا! بچه یازده ماهه مگه حرف می زنه؟
ناراحت از خنده اش که احساس کردم تمسخر آلوده گفتم:
— واقعاً گفتم، من توهم نزدم.
هنوز باور نکرده بود که رو به کیارش که در تلاش بود پوست شکلات توی دستش رو باز کنه گفتم:
— کیارش مامان جان بگو مامان .بگو، مثل یک ساعت پیش .بگو تا مادری بشنوه .کیارش؟ کیارش منو نگاه
کن .مامانی؟
نه نگاهم می کرد نه به حرفم گوش می داد .عصبی شکلات توی دستش رو که تمام حواسش به اون بود رو
گرفتم و گفتم:
— بگو مامان.
از این که شکلات رو از دستش گرفتم به گریه افتاد که مامان خم شد روی میز و یک شکلات دیگه برداشت و
داد دستش:

—وا نیاز ولش کن! خیل خب گفته مامان، مبارکت باشه.
کیارش رو تو بغلم گذاشت و گفت:
— برم دوتا چایی بریزم تا مهمونا نیومدن.
به سمت آشپزخونه رفت و باخم قدم هاش رو دنبال کردم.
چرا باور نکرد؟
چرا به حرفم خندید؟
طلبکار به کیارش که هنوز باشکلات توی دستش ور می‌رفت نگاه کردم. نگاهم کرد و با نق نق گفت شکلاتش رو باز کنم. مثل همیشه که تنبیه اش می‌کردم لپش رو کشیدم و گفتم:
—توله خرس چرا جلو مادری بهم نگفتی مامان؟ تو خونه که خوب مامان مامان می‌کردی.
سرش رو عقب کشید تا لپش رو ول کنم. جیغ زد که منم جیغ بلندی کشیدم و اون بلندتر جیغ زد و من باز بلندتر از اون.
مامان فاطمه باعصبانیت داد زد:
—ای بابا شما مادر و پسر باز شروع کردین! نیاز هربار که این کارو می‌کنی باخودم می‌گم دیونه شدی.
—تو دعوای مادر و پسری دخالت نکن.
باخنده سری تکون داد و سینی توی دستش رو روی عسلی گذاشت.
از دعوامون توی این مدت گفته بودم؟
نگفتم. میون خنده ها و شیطنت ها و بازی گوشی هاش گاهی باهام دعوا هم می‌کرد.
یک خصلت بد داشت، عین دخترها جیغ جیغو بود. یک چیزی رو که از دستش می‌گرفتی یا کاری برخلاف میلش انجام می‌دادی از ته گلو جیغ می‌زد. منم که باورودش به زندگیم کودک خوش حال درونم باز سرپا شده بود پا به پاش جیغ می‌زدم و اینطوری یک دعوای مادر و پسری باحال راه می‌نداختم.
یازده ماهش بوده‌ها ولی همین فسقل یازده ماهه منو حریف می‌شد.
عصبی شکلات توی دستش رو که باز نمی‌شد پرت کرد روی زمین و باناراحتی سرش رو فرو کرد توی گردنم و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد.
باخنده دست کشیدم روی کمرش:
—بمیرم چی شد؟ چرا بغ کردی گل پسر مامان؟
روی مبل نشستم و یک شکلات برداشتم و بازش کردم. دست هاش رو از دور گردنم باز کردم و روی پاهام نشوندمش و شکلات رو دادم دستش.
خوش حال شکلات رو گرفت و بادوتا دندون کوچولوی جلوش گازی بهش زد.
چون از نرمی و به راحتی آب شدن شکلات مطمئن بودم باخیال راحت گذاشتم بخوره.
استکان کمرباریک لب طلایی رو از داخل سینی برداشتم و پرسیدم:
—نارین چرا هنوز نیومده؟
مامان همون‌طور که شکلات ها رو دوباره داخل شکلات خوری می‌ریخت گفت:
—زنگ زد گفت کیوان یکم دیر از سرکار میاد شاید دیرتر بیان.

—عنتر انگار تنش به تن کیوان گره خورده .خب تو پاشو بیا شوهرتم از سرکارش یه راست میاد این جا.
چشم غره ای بهم رفت:
—این چه طرز حرف زدنه !این بچه چی یاد بگیره ازتو؟
نگاهی به کیارش انداختم و باغور جواب دادم:
—بچه ی من باتربیت ترین بچه بین ذاکری ها می شه.
—اون بچه ذاکری نیست شایسته ست.
باشنیدن این حرف مثل همیشه رو ترش کردم و لیوان رو کوبیدم روی میز که کیارش ترسید و شونه هاش بالا پرید.
به خودم فشردمش:
—جانم هیچی نیست.
دوباره باشکلاتش مشغول شد که باغیظ رو به مامان گفتم:
—باز شروع کردین؟
جدی گفت:
—آخرش که چی؟ یه روزی این بچه برمی گرده پیش صاحب اصلیش.
—فعلاً که صاحبش منم پس لطفاً تمومش کنین.
خواستم بلندشم و باترک سالن از جر و بحث همیشگی مون فرار کنم که بانگرانی گفت:
—نیاز وابستگی به این بچه منو می ترسونه .هم خودتو وابسته کردی هم اونو .دیدی مجلس قبلی رو باگریه هاش چطور بهم ریخت؟ تو گریه می کردی اونم پا به پات گریه می کرد !میومد سمت من به من اشاره می کرد تا بگم گریه نکنی !!این بچه شاید کوچیک باشه و هیچی نفهمه اما حال تو رو خوب می فهمه و باحال خرابت حالش خراب می شه همون طور که تو حالت با حال بد اون بد می شه .آخرش که چی؟ آخرش که قراره از هم جداشین .این بچه مال کیانه و پیش اون می مونه .بفهم اینو.
کیارش رو محکم تر توی بغلم گرفتم و بااطمینان گفتم:
— نمی دمش .سرپرستی شو خودم می گیرم.
به این خیال خامم خندید:
—چطوری؟
خودم هم نمی دونستم چطوری اما خودم رو از تک و تا ننداختم:
—کیان حالا دیگه یه سابقه داره صلاحیت نگهداری این بچه رو نداره.
—اولاً این که امکان داره بی گناه باشه .دوماً اگه اونم صلاحیت شو نداشته باشه نمی دنش به تو که هیچ کارشی می دنش به مادر بزرگ و بابا بزرگش .به اونا ندن می دن به کیوان که عمو شه.
باحرص گفتم:
—یعنی چی که من هیچ کارشم؟ من مادرشم !اون به من امروز گفت مامان.
مامانم باحرص جوابم رو داد:
—تو زاییدیش؟

دلم به درد میومد از این که از گوشت و پوست من نبود اما این که مهم نبود .مهم این بود که بامحبت های من رشد کرده.

_نه من نزیایدمش اما این همه مدت تر و خشکش کردم .حق مادری به گردنش دارم.

_داری خودت می گی حق مادری نه خود مادری.

دندون هام رو روی هم فشردم:

_مامان بس کن.

لحنش مهربون و مادرانه شد:

_نیازجان چرا نمی فهمی من به فکر خودتم، می ترسم چهار روز دیگه باباش آزاد شد و بچه شو گرفت مثل اون موقع ها که باران رو ازدست دادی افسرده بشی .به خدا منم این بچه رو دوست دارم، باشیرین کاری هاش خودشو تو دل همه مون جا کرده اما اینو بفهم نیاز که این بچه یه روزی رفتنیه از زندگی تو.

حقیقت تلخ حرف هاش زلزله به پا می کرد توی وجودم و تن و بدنم رو می لرزوند.

این بار باخواهش گفتم:

_مامان بس کن.

باناراحتی سری تکیون داد .کیارش رو روی زمین گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم و زیر لب گله کردم:

_یک ساعت میام این جا حال و هوای خودم و بچه ام عوض بشه اونوقت می زنن داغونم می کنن.

صدای مامان توی گوشم پیچید:

_بچه ات!

عین یک گوله آتیش توی جام جست زدم و مشتم رو کوبیدم به رون پام:

_آره آره بچه ام .کیارشو چه من زاییده باشم چه اون ترانه ی بی عاطفه ی از خدا بی خبر، چه خون من توی

رگاش باشه چه خون اون کیان خیانتکار، بچه ی من هست و می مونه چون...

بابغض ادامه دادم:

_چون اون منو مامان صدا زد .اولین کلمه ای که به زبونش آورد من بودم، یعنی مادرش.

چشم های مامان رنگ ترحم و دلسوزی گرفت که با ورود حاج بابا و سیمین به سالن اشک روی گونه ام رو

پس زدم و انگشت هام رو زیر چشم هام کشیدم و خیزی شون رو گرفتم.

کیارش با دیدن بچه ی توی بغل سیمین باذوق گفت:

_د د.

لبخند مصنوعی به روش زدم و بلند شدم و باحاج بابا و سیمین احوال پرسى کردم.

باعشق صورت پسر کوچولوی سه ماهه سیمین رو که هنوز بی نام بود رو بوسیدم و خیره به چشم های سیاه

رنگش که منو یاد امیرمحمد می نداخت گفتم:

_سلام عشق عمه .من فدای این چشمای خوابالوت.

رو به سیمین کردم:

_خواب بودین؟

خندید:

آره صدای جیغ جیغ تو و کیارش بیدارمون کرد. باز دعواتون شد؟
در جوابش خندیدم و کیارش بابر داشتن یک شکلات از بین شکلات هایی که باز روی میز ریخته بود به سمت حاج بابا رفت و شکلات رو به دستش داد تا براش باز کنه.
حاج بابا بغلش کرد و روی پاهاش نشوندش و با گرفتن شکلات گفت :
_چیکارش کنم پسر؟ بازش کنم؟
اوایل ناراضی بود اما وقتی دید وجود کیارش چقدر روحیه‌ی خراب منو تغییر داده نظرش عوض شد.
به کیارش عین نوهی خودش محبت می‌کنه چون حاج بابا این قدر بی‌رحم و بی‌وجدان نبود که کارهای کیان رو سر بچه‌ی بیگناهش تلافی کنه و از طرفی چون اون بچه برای من عزیز بود برای اونم عزیز شده بود.
بچه رو از بغل سیمین که کنارم نشسته بود گرفتم و بعد از بوسیدن سرش گفتم:
_هنوزم واسش اسم انتخاب نکردین؟
سرم به سمتش چرخید که دیدم مثل تمام این مدت چشم هاش خیس شد:
_امیرمحمد بهوش میاد و خودش واسه بچه اش اسم انتخاب می‌کنه. اگه بیدارشه و ببینه نظرشو نپرسیدم ناراحت می‌شه.
دستم رو روی دستش گذاشتم و به گرمی فشردم.
بغضم رو فرو دادم و سیمین هم باهشدار مامان فاطمه که گفت " گریه نکن شیرت تلخ می‌شه " گریه‌اش رو کنترل کرد.
امیرمحمد باید بهوش میومد.
اگه بهوش نمیومد نه تنها سیمین بلکه تمام این خانواده از هم می‌پاشید.
توی تمام مدتی که امیرمحمد توی کما بود توی این خونه سفره‌ی صلوات پهن شد و صدای روضه یک لحظه هم قطع نشد و دیگ های نذری کنار گذاشته نشد.
ماه رمضون رو پشت سر گذاشته بودیم و اون ماه رمضون با تمام ماه رمضون های گذشته فرق داشت.
حس کردم تنها سالی که باجون و دل و اخلاص روزه گرفتم و خدا رو عبادت کردم همین سال بود.
شب های احیا و قرآن سر گرفتن ها حال و هوای دیگه ای داشت با سال ها و شب های احیای گذاشته.
شب هایی که باجون و دل زمزمه می‌کردم:
_ سبْحانک لا اله الا انت الغوث الغوث الغوث.
شب هایی که ساعت ها اشک شدم و باریدم و التماس خدا رو کردم تا برادرم، تاپاره‌ی تنم، تا نیمه‌ی وجودم دوباره سرپاشه.
از ته دل می‌خواستم که امیرمحمد بهوش بیاد و کیان بی‌گناه باشه.
دلم براش تنگ شده بود اما مجال فکر کردن به این دلتنگی رو نداشتم و نمی‌خواستم که بهش فکر کنم چون ما دیگه کنار هم قرار نمی‌گرفتیم و این دلتنگی تا ابد ادامه داشت.
حاج بابا می‌پرسید چرا واسه طلاق اقدام نمی‌کنی و من سکوت می‌کردم.
مامان فاطمه می‌گفت حالا که خیلی راحت می‌تونی جدایی پس چرا جدا نمی‌شی و من حال امیرمحمد رو بهانه می‌کردم.

سیمین می پرسید هنوز دلت باهاشه و من شیر کیارش رو بهانه می کردم.
نمی دونستم کی می خوام اقدام کنم اما تصمیمم رو گرفته بودم. جدایی تصمیم من بود.
جدا می شدم اما زمانی که آمادگیش رو پیدا کنم. وقتی که خیالم از خوب بودن حال برادرم راحت بشه.
چون الان غم امیرمحمد به اندازه ی کافی داره ذره ذره جونم رو می گیره و آب می کنه و اگه مهرطلاق بشینه
تو شناسنامه ام از حجم این همه بدبختی و غم جون می دم. پس بذار از یک غم رهایی پیدا کنم و بعد برم
سراغ غم این جدایی.
ماه رمضان که رفت محرم اومد.
این محرم هم محرم عجیبی بود.
هرکدوم توی حس و حال خودمون غرق شده بودیم و خونه پر شده بود از زمزمه های دعاها مون.
یک حسین که می گفتیم با درد توی صدامون و جگرسوخته مون انگار ده بار امام حسین رو صدا زده بودیم.
سرم همراه بالبخند به طرف کیارش چرخید.
این محرم در عین غمگین بودنش حال خوبی رو توی دلم ایجاد کرده بود چون من به یکی از آرزوهای قدیمی
ام دست پیدا کرده بودم. من توی این محرم همراه با پسری که شده بود همه ی زندگیم پا به عزاداری
شیرخوارگان گذاشته بودم و برای کیارشی که دستمال سبزی که روش نوشته بود یاحسین و دور پیشونیش
بسته بودم لالایی خونده بودم و گریه کرده بودم.
همیشه آرزوم بود مادرشتم و مثل تموم مادرها توی اون روز همراه بابچه ام پا بذارم به اون مراسم مقدس و
کیارش منو به این آرزوم رسونده بود و حالا مامان فاطمه چطور می تونست بگه این بچه یک روزی ازم گرفته
می شه و این طور بی رحمانه تنم رو به ریشه بندازه؟
آهی کشیدم.
جدایی از کیارش سخت بود اما...
اماچی نیاز؟
می تونی بگذری ازش و بدیش به پدرش؟
می تونی از خواب بیدارشی و جای خالیش رو کنارت طاقت بیاری؟
می تونی اتاق بچه رو خالی کنی و یادش رو فراموش کنی؟
نه نمی تونی پس اما نداره. جدایی از کیارش جون تو می گیره پس ازش نگذر. نگذر چون این بچه حق توئه.
حق تو از زندگیت باکیان.
سیمین: نیاز!
باصدای سیمین از فکر بیرون اومدم:
_چیه؟
_تو فکری!
_ها؟ نه. هیچی نیست.
نگران نگاهم کرد که رو به حاج بابا که باکیارش بازی می کرد گفتم:
_حاج بابا وکیل آشنا می شناسی؟

باتعجب پرسید:
_وکیل برای چی؟
_بامن من گفتم:
_یکی از دوستانم لازم داره.
سیمین: تنها دوست من توئم، و حوریه بود که از وقتی رفته اصفهان ندیدیش.
چشم غره ای بهش رفتم:
_واسه منشی می خوام.
_منشی تو که تقریباً یک ساله مرخص کردی. مطمئنم که پس دادی.
_بابام ضربه آرومی بهش زدم تا این قدر سنگ رو یخم نکنه و رو به حاج بابا که مشکوک نگاهم می کرد گفتم:
_ای بابا واسه یه بدبختی می خوام دیگه، حالا به جز وکیل کارخونه وکیل دیگه ای می شناسین.
قبل از این که حاج بابا جوابم رو بده مامان فاطمه از جاش بلند شد و همون طور که لیوان های خالی چایی رو
توی سینی می داشت باپوزخند گفت:
_بچه پدر داره، مادر داره، مادر بزرگ و پدر بزرگ داره، عمو داره اونوقت خانم توقع داره سرپرستی شو بدن به
این!
از سالن بیرون رفت اما من باصدای بلندی جوابش رو دادم:
_مادر این بچه منم. من ازش مراقبت کردم. مادر و پدرش این همه مدت کدوم گوری بودن؟
سیمین: آروم باش.
_باعصبانیت گفتم:
_حرص آدمو درمیاره خب. ببین این حرفا رو می زنه که تن منو بلرزونه.
دست های لرزونم رو توی هم گره زدم و سیمین بادلسوزی نگاهم کرد.
_حاج بابا: نیاز تو اگه وکیل بگیر حضانة این بچه رو به تو نمی دن.
از روی مبل بلندشدم و به طرفش رفتم. کیارش رو از بغلش گرفتم و درحینی که از سالن خارج می شدم
_باحرص غر زدم:
_همه شون فقط تو دل من بدبخت رو خالی می کنن. یکیشون نمی گه توی بدبخت این ده ماه این بچه رو تر
و خشک کردی و براش مادری کردی.
وارد اتاقم شدم و در رو محکم بهم کوبیدم که کیارش جیغ بلندی کشید و گردنم رو محکم چسبید از ترس.
_جانم؟ ترسیدی؟
روی تخت نشستم و روی پاهام نشوندمش.
تمام صورتش و جلوی یقه اش پر شده بود از شکلات.
_باغم دست کشیدم روی سرش و بوسه زدم به موهایش:
_من چطوری از تو بگذرم؟ چرا هیچ کس منو درک نمی کنه؟ چرا نمی فهمن تو شدی جون من؟
کی فکرش رو می کرد یک روزی بچه ای که فکر می کردم می شه آینده ی دقم بشه دلیل نفس کشیدنم؟

آخ خدایا قربون بزرگیت برم . تو چه ها که با دل بنده هات نمی کنی . جوری مهر این بچه ای که باید ازش بیزار باشم رو به دلم انداختی که خودم هم درعجبم چه برسه به بقیه .

آهی کشیدم و گذاشتمش روی تخت .

از داخل ساکش یک دست لباس تمیز برداشتم و با پیراهن کثیفش دهن شکلاتیش رو تمیز کردم و لباس های تمیزش رو تنش کردم .

بادرآوردن مانتو شلوارم بلوز دامن مشکی ام رو همراه با روسری مشکی سرم کردم .

امشب شهادت حضرت فاطمه بود و مامان مجلس عزاداری گرفته بود .

بابغل کردن کیارش از اتاق بیرون رفتم که دیدم نارین و کیوان اومدن و مشغول سلام و احوال پرسی ان .

رفتم داخل سرویس بهداشتی و دست صورت شکلاتی کیارش رو شستم و مثل همیشه موقع این کار شروع کرد به نق نق زدن .

صورتش رو باحوله خشک کردم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم که باکیوان رو به رو شدم .

بالبخند حالم رو پرسید و باصدای گرفته ای که حاصل حقیقت های تلخی بود که مامان فاطمه به روم آورده بود جوابش رو دادم .

چشمکی زد :

_چته زن داداش؟

مشتی به بازوش زدم :

_زن داداش و کوفت .

حق به جانب گفت :

_خب هنوز زن داداشمی دیگه .

بی حوصله گفتم :

_نرو رو اعصابم .

این بار نگران شد :

_چی شده؟

_چیزی نشده؟

_ماما .

نگاه متعجب هر دو مون کشیده شد روی کیارش و باذوق خندیدم :

_شنیدی کیوان؟ شنیدی؟ بهم گفت مامان .

کم کم لبخند جای تعجبش رو گرفت :

_شنیدم .

باقدم های تندی به سمت سالن رفتم و باصدای بلندی گفتم :

_مامان بازم بهم گفت مامان . مامان؟

دامنم به پام گیر کرد و نزدیک بود بیوفتم که کیارش رو محکم تر توی بغلم گرفتم و کیوان که داشت پشت سرم میومد باقدم بلندی خودش رو بهم رسوند و باگرفتن بازوم مانع افتادنم شد :

__خیل خب حالا .از ذوق خودت و این بچه رو به کشتن ندی.
بی توجه بهش وارد سالن شدم و بالبخند بزرگی رو به مامان فاطمه گفتم:
__ بهم گفت مامان کیوان هم شنید .مگه نه کیوان؟ بگو، بگو که شنیدی.
کیوان که از رفتار من متعجب بود سر تکون داد:
__آره کیارش بهش گفت مامان.
مامان فاطمه باناراحتی نگاهم کرد.
انگار بانگاهش گفت:
__من باور کردم که کیارش مامان صدات زده حرف من یه چیز دیگه ست؛ این که چهار روز دیگه بدون اون
بچه می‌خوای چیکار کنی با تنهایی هات؟ باین وابستگی؟ باین دلبستگی؟
لبخندم ازبین رفت و سیمین برای عوض کردن جو گفت:
__الان مهمونا میان.
مامان فاطمه :حاجی غذا رو ساعت چند میارن؟
حاج بابا که بانگرانی به من نگاه می‌کرد جواب داد:
__ده.
نارین :من می‌رم لباسامو عوض کنم.
کیوان :عموجون بیابغلم .چه خوشتیپ شدی خرس کوچولو.
خواست کیارش رو بگیره که محکم تر گرفتمش و نذاشتم بگیردش.
__نیاز!
دست هاش دوباره زیربغل کیارش نشست:
__نیاز ولش کن.
دست هام محکم تر شد و صدای گریه‌ی کیارش بلند شد.
حاج بابا :نیاز بچه رو ول کن.
انگار اصلاً توی حال خودم نبودم.
ترس خیلی بدی توی دلم افتاده بود .حس می‌کردم به زودی کیارش رو ازم می‌گیرن.
باصدای جیغ کیارش به خودم اومدم:
__جانم؟ جانم؟ جانم؟
__جانتو داری خفه می‌کنی .دستتو شل کن.
باصدای هشدارگونه‌ی کیوان حصار دست هام دور بدن کیارش شل شد و صدای گریه کیارش هم کم شد.
کیوان بااخمی که ناشی از نگرانی بود پرسید :
__چته تو؟
سری تکون دادم:
__هیچی.

صدای زنگ توی خونه پیچید و خاله زینت رفت سمت ایون و انگار عمو اسماعیل در رو باز کرد که از همون جا گفت:

__ نیاز جان مادرشوهر و پدرشوهرت اومدن.

بالین حرف خاله زینت اخم های حاج بابا درهم رفت.

بارها به خاله زینت گفته بود کیان دیگه شوهر نیاز نیست اما اون که عادت کرده بود هی کیان رو شوهر من خطاب می کرد.

باباعلی و مامان کیمیا که وارد خونه شدن بعد از سلام و احوال پرسى و خوش آمدگویی، مامان کیمیا کیارش رو از بغل گرفت که حس کردم بند دلم پاره شد.

وقتی دیدم کیارش توی بغلش می خنده بیشتر دلم گرفت.

اون فقط باید برای منی که مادرش بودم می خندید.

دست به دست می چرخید و نگاه من دنبالش کشیده می شد.

از بغل مامان کیمیا خودش رو کش داد توی بغل باباعلی و دستم مشت شد کنار پام.

دلم می خواست فقط توی بغل خودم باشه و هیچ کس دیگه غیر از من بغلش نکنه.

خودخواه شده بودم، و برای بچه ای که مادرانه هام رو زنده می کرد بایدم خودخواه می شدم.

از بغل باباعلی رفت توی بغل کیوان و کیوان که حسابی باهاش شیطونی می کرد ازش خواست که موش بشه و

کیارش باچین انداختن روی بینی اش و نشون دادن دوتا دندون کوچولوش موش شد برای عموش و روسریم

بالسترس پیچونده شد دور انگشتم.

دست های خالیم رو روی سینه قفل کردم .من ده ماه بود که عادت کرده بودم به بغل گرفتن اون بچه و حالا

خالی بودن دست هام آزار دهنده بود.

پام رو عصبی تکون می دادم و زل زده بودم به کیارشی که حسابی داشت شیرین کاری می کرد.

توی دلم براش خط و نشون کشیدم:

__ بذار بریم خونه وقتی که امشب نذاشتم عروسکت کنارت بخوابه اونوقت این طوری مادر تو فراموش نمی کنی

بادیدن عموت.

از خودم خجالت کشیدم و به خودم نهیب زدم:

__ اون عموشه ...عموشه ...عموشه.

باز خودم جواب خودم رو دادم:

__ منم مادرشم ...مادرشم ...مادرشم.

باصدای باباعلی نگاه از کیارش توی بغل کیوان گرفتم:

__ چطوری باز حمت های ما؟ این بچه حسابی خسته ات کرده حتماً؟

سریع جواب دادم:

__ نه .معلومه که نه .کیارش برای من زحمت نیست رحمته.

لبخندی به روم زد.

دیگه طاقت نیاوردم و بلندشدم و کیارش رو از بغل کیوان گرفتم و دوباره سر جام نشستم.

کیوان: داشتیم بازی می کردیم ها.

— بچه ام دلش برای مامانش تنگ شد. مگه نه مامان جون؟

دستش داخل یقه ام رفت که لب گزیدم و دستش رو بیرون آوردم:

— زشته پسرم.

باخم رو به سیمین گفتم:

— دیگه جلو بچه ام به اون بچه شیر ندی ها.

سیمین باخجالت سرش رو پایین انداخت که غر زدم:

— دل بچه ام می خواد خب.

همه زل زده بودن به منی که این طور احساس مالکیت می کردم به کیارش و براش حرص می خوردم.

دست کشیدم به زیر گلویش که خیس شده بود از عرق و باخم رو به کیوان گفتم:

— این قدر بالا و پایین انداختیش که خیس عرق شده، حالا ببرمش بیرون سرما می خوره.

کیوان دهن کجی کرد و در جواب بهم گفت:

— بچه ندیده.

بچه ندیده یا هر چیز دیگه ای که اسمش رو می داشتن مهم نبود مهم این بود که من حتی سر کم و زیاد شدن نفس های این بچه هم حساس بودم.

عرق زیر گلویش رو با روسریم پاک کردم.

انگشتش رو کرده بود تو دهنش و مک می زد که گفتم:

— گشنته شکموی من؟

مامان بعد از تعارف چایی به باباعلی و مامان کیمیا گفت:

— براش فرنی درست کردم صبر کن بیارم.

مامان فاطمه پیش بند کیارش رو همراه باکاسه ی کوچیک فرنی آورد و به کیارش دادم.

مثل همیشه بعد از تموم شدن ظرف غذاش زد زیر گریه و همه به خنده افتادن.

تو بغلم تکنونش دادم و گفتم:

— نخندین به بچه ام.

کیوان: نخندین ننه اش روش تعصب داره.

باخم گفتم:

— پس چی فکر کردی؟

باخنده سری تکنون داد و چیزی نگفت.

چشم های باباعلی پر بود از تشکر که این طور از نوه اش مراقبت می کردم و مامان کیمیا هم خیالش از بابت نوه اش راحت بود چون می دونست می پرستمش.

تعطیلات تابستون که شد مامان کیمیا خواست کیارش رو ببره اما خودم نداشتم چون کیارش که می رفت خونه ام دوباره می شد سوت و کور.

هرشب میومدن و به کیارش سر می زدن.

کیوان هم حداقل هر دوشب یک بار بانارین میومد دیدنمون.

حاج بابا باین که فکر می کرد کیان گناهکاره اما رفتارش با باباعلی و مامان کیمیا چندان فرقی نکرده بود؛ چون پدرم هیچ وقت تلافی گناه کس دیگه ای رو سر آدم های بی گناه درنمیآورد. باباعلی و مامان کیمیا از کارهای کیان به اندازه ی کافی شرمنده و سرخورده بودن پس با بد رفتار کردن حاج بابا خدا رو خوش نمیومد.

مامان فاطمه اون اوایل کمی با مامان کیمیا سرسنگین بود اما انگار بعد باخودش گفت " کیان گناه کرده مادر بیچاره اش که گناهی نکرده. من چرا تلافی کار اونو سر مادرش در میارم که خودشم از توی زندان بودن پسرش دلش پر غصه ست"، که رفتارش کم کم دوباره مثل گذشته شد.

کم کم همه ی مهمون ها اومدن و بادیدن خانم سلیمی لبخند روی لبم نشست.

از سفر مکه اش کلی برام تعریف کرده بود.

برام از مکه چادر و جانماز آورده بود و خدا می دونه که اون سوغاتی ها چقدر برام باارزش بودن.

می گفت هر لحظه و هر دقیقه به یادم بوده و من چقدر از این بابت ازش تشکر کردم.

به خودم قول داده بودم امیرمحمد که بهوش اومد برای تشکر از خدا هر جور که شده این بار برم به خونه اش و زیارتش کنم.

چراغ ها که خاموش شد و عزاداری شروع شد کیارش از ترس تاریکی به گردنم چسبید و شروع کرد به نق نق کردن.

همون طور که صورتم خیس از اشک بود روی پاهام خوابوندمش و سعی کردم باتکون دادن پام آرومش کنم.

چیزی نگذشت که آروم شد.

روسریم رو که کشیده بودم توی صورتم کنار زدم و دیدم که خوابش برده.

چقدر توی خواب معصوم می شد و من هربار بادیدنش باین همه معصومیت دلم ضعف می رفت.

باشدت زدم زیر گریه و صدای هق هقم بلند شد.

حالا علاوه بر غم امیرمحمد و جدایی از کیان، غم از دست دادن این بچه و ترس دیگه ندیدنش رو هم توی وجودم داشتم.

اگه صدای خنده هاش قطع می شد از خونه ام و صدای گریه هاش دیگه به گوشم نمی رسید می مردم.

پام خواب رفته بود.

توی بغلم گرفتمش و سرش رو روی شونه ام گذاشتم و با احتیاط از روی زمین بلندشدم و لنگون لنگون سالن رو ترک کردم تا کیارش رو ببرم توی اتاق خواب.

روی تخت گذاشتمش و بالشت ها رو دوطرفش محافظ کردم تا یک وقت غلت نزنه و بیوفته روی زمین.

موهایش چسبیده بود به پیشونیش.

چرا این بچه امشب این قدر عرق می کرد؟

آروم خیزی سرش رو با دستم گرفتم که متوجه شدم پیشونیش داغه.

تب داشت.

هول کردم، مثل تمام وقت هایی که مریض می شد و هول می شدم.

باقدم های تندی از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم که صدای دخترعمه‌ی حاج بابا رو شنیدم که به زنی که رو به روش ایستاده بود و به کانتر تکیه زده بود گفت:

_نمی‌دونم حاج رسول چش شده و کی چشمش زده که این قدر رسوایی به بار میارن بچه هاش! دختر کوچیکش بدون هیچ محرمیتی با اون پسر زندگی می‌کرد و حالا تازه محرمش شده. پسرشم که گلنارو به خاطر این دختر ول کرد و دختر باشکم بالا اومده، اومد خونه‌ی حاج رسول! نیاز هم که چندسال پیش فرار کرد و وقتی پسر کارشو به سره کرد برگشت و حاج رسول بدبختم مجبور شد رضایت بده به ازدواجش حالا هم شوهرش به جرم سوءقصد به امیرمحمد تو زندانه و بچه‌شو انداخته به گردن نیاز بدبخت. می‌بینی فخری خانم جوون های این دوره نمونه چه کارهایی می‌کنن؟ زمان ما از این بی‌آبرویی‌ها نبود.

رفتم داخل و بادیدنم هردو هول کردن و به روم لبخند مضحکی زدن که جلوش ایستادم و گفتم:

_ مجلس حضرت زهراست، واگذرات می‌کنم به صاحب همین مجلس.

حس کردم پشتش لرزید از این حرفم و بالکنت گفت:

_ نیاز جان...من...من فقط چیزهایی که از...از عمه ات شنیدم رو گفتم.

پوزخند زدم:

_ حتی اگه از خود منم شنیدی که نارین بدون محرمیت رفت خونه‌ی شوهرش باور نکن؛ چون چیزی که باچشم ندیدی باور کردنی نیست. حتی اگه از من شنیدی امیرمحمد از سر دل خوش به زن دیگه گرفت باور نکن؛ چون نه من نه تو نمی‌دونیم گلنار چقدر خون به جیگرش کرد. فقط خدا می‌دونه پس قضاوت رو بذارین به عهده‌ی خدا. تو از کجا می‌دونی من فرار کردم و کیان کارمو به سره کرد که بابام رضایت به ازدواج داد؟ بس کنین! شما رو به قرآن دست بکشین از خاله زنک بازی و غیبت کردن و حرف در آوردن پشت سر بقیه. خسته نمی‌شین از این همه غیبت، از این همه تهمت، از این همه قضاوت. به خدا قضاوت کار شما نیست کار خداست، دخالت تو کار خدا هم اصلاً خوب نیست.

حرف هام به مزاجشون خوش نیومد که رو ترش کردن و بالاخر از آشپزخانه بیرون رفتن.

خسته نفسم رو بیرون دادم و رو به سقف خطاب به خدایی که شاهد بود باغض گفتم:

_خدایا بنده هات چرا این قدر بد شدن؟ چرا این قدر راحت آبروی یکی دیگه رو می‌ریزن؟ خدایا تو خودت گواه و شاهی من باکیان فرار کردم اما انگشتشم بهم نخورد. نارین محرم کیوان بود و امیرمحمد چون زندگی نداشت رفت سمت یه زن دیگه تا براش زندگی بسازه. خدایا تاکی می‌خوان پشت سرمون حرف بزنی و قضاوتمون کنن. اینا چیزی که حقیقتش رو باور نمی‌کنن چیزی رو باور می‌کنن که خودشون دوست داشته باشن. من می‌دونم اگه تو هم بهشون بگی ما خطایی نکردیم و قضاوت هاشون غلطه اینا بازم باور نمی‌کنن و به حرف درآوردنشون ادامه می‌دن.

دستم رو به صورتم کشیدم و بابرداشتن یک دستمال تمیز و یک ظرف آب برگشتم به اتاق.

کیارش رو کمی پاشویه کردم و باکم شدن تبش برگشتم به سالن.

صدای روضه و قرآن توی خونه می‌پیچید و می‌پیچید و می‌پیچید.

به دیوار تکیه زدم و همون طور که اشک هام جاری می‌شد روی گونه هام نالیدم:

__ یا حضرت فاطمه زهرا چی می‌شه وساطتمون رو پیش خدا بکنی تا از خطاها و اشتباهاتمون بگذره و امیرمحمد رو بهمون برگردونه . تو رو به حسینت ضمانتمون رو بکن . تو رو به زینبت دست رد به سینه‌مون نزن . تو رو به علی تموم کن این روزهای پر از تشنج و اضطراب رو و محمدمون رو بهمون برگردون . کنار دیوار سُرخوردم و هق زدم:

__ خدایا من دیگه خسته شدم . خسته شدم .

مامان کیمیا کنارم نشست و بغلم گرفت که توی بغلش زار زدم:

__ مامان دیگه دلم تاب نداره . دیگه تحمل نداره . دلم پر می‌زنه واسه رنگ سیاه چشماش . واسه لحن مهربون حرفاش . واسه نوازش های برادرانه‌ی دستاش .

مامان کیمیا بابغض گفت:

__ ایشالله که خانم فاطمه زهرا صداتو می‌شنوه و جوابتو می‌ده .

صدای گریه ام بلندتر شد و از ته دل صدا زدم:

__ یازهرا .

سرم رو به سینه‌ی مامان کیمیا تکیه دادم و باچشم های بسته بازم صدا زدم:

__ یازهرا .

بازم صدا زدم:

__ یازهرا .

ده بار، صدبار، هزار بار نجوا کردم " یازهرا " و باصدای قدم های تند و باشتاب کسی سر از سینه‌ی مامان کیمیا جدا کردم و صدای پرشتاب کیوان رو از نزدیک در شنیدم:

__ نیاز؟ نیاز؟ سیمین خانم؟

باشنیدن صدای پر از لرزش و بلندش ترسیدم و سریع از جا بلند شدم .

مامان فاطمه چراغ ها رو روشن کرد و بابغض توی گلوش پرسید:

__ چی شده مادر؟ مجلس زنونه ست!

کیوان خندید، باذوق و پربغض:

__ می‌دونم . ببخشید اما اگه بفهمین چی شده خوش حال می‌شین .

قدمی به سمتش برداشتم:

__ یازهرا .

قدمی دیگه:

__ یازهرا .

یک قدم دیگه:

__ یازهرا .

پاهام می‌لرزید . دلم می‌لرزید . تنم می‌لرزید و چشم دوخته بودم به لب های پرلبخند کیوان و باهرقدم حضرت

زهرا رو صدا می‌زدم .

نارین :چی شده کیوان؟

سیمین: خبری شده از امیر؟

بالاخره بهش رسیدم و باچشم های خیسم زل زدم به چشم هاش و باخنده گفت:

— از بیمارستان باحاج رسول تماس گرفتم؛ گفتن امیرمحمد بهوش اومده.

چنان دم عمیقی گرفتم که انگار تمام این مدت راه نفسم بسته شده بود و هیچ هوایی برای تنفس وجود نداشت
توی این شهر.

دیدم تار شد و زانو هام خم.

باچشم هایی بسته افتادم روی زمین و زیر لب باز زمزمه کردم:

— یازهرا.

"سیمین"

نگاه اشکیم به چشم هاش بود و لب هام می خندید.

لبخند کمرنگی زد:

— مگه من مردم که گریه می کنی؟

دستم خیلی سریع روی لب های خشکش نشست و بالحنی التماس گونه گفتم:

— نه، دیگه حرف از مردن زن.

بادستش آروم دستم رو از روی لب هاش برداشت و توی دستش گرفت:

— چشم خانمم تو فقط گریه نکن.

خانمش بودم که توی این ماه های پر از درد و رنج یک لحظه هم از کنارش جم نخوردم.

خانمش بودم که دلم از رفتن مردم می لرزید.

خانمش بودم که کم شدن سایه اش از سرم کابوس شب هام بود.

خانمش بودم که پرستاری و تیمار داریش رو می کردم.

خانمش بودم و وظیفه ام بود.

خانمش من بودم نه گلناری که فقط یک بار اومد و منو سوزند و اسم حرومزاده رو روی بچه ام گذاشت و رفت
که رفت.

دکتر معاینه اش کرده بود، همه چی خداروشکر خوب بود به جز زخم بسترهاش که اونا هم به مرور زمان خوب
می شدن.

به جز قفل بودن عضلات بدنش که بافیزوتوراپی حل می شد.

به جز تار دیدن چشم هاش که این نگران کننده بود. دکتر می گفت به احتمال زیاد به خاطر ضربه ای که به
سرش وارد شده توی دیدش اختلال ایجاد شده؛ اما نباید ناشکر بود و گله ای کرد چون همین که فقط کمی
دیدش ضعیف شده و این موضوع با یک عینک حل می شد خیلی بهتر از این بود که کاملاً بینایی اش رو از
دست داده باشه.

اون چه باعینک باشه چه بدون عینک برای من همون مرد جذاب و دوست داشتنی بود. همین که نفس می
کشه و حالش خوبه برام کافیه.

بعد از معاینه‌ی دکتر پلیس ها اومده بودن و سوال های لازم رو ازش پرسیده بودن و بعد نوبت به ما رسیده بود تا بادیدن چشم های بازش بعد از ماه ها آروم بگیریم.

حاج بابا بارها و بارها صورتش رو غرق بوسه هاش کرده بود و امیرمحمد بابغض بوسه زد به دست های دلتنگ پدرش.

مامان فاطمه سر روی سینه اش گذاشته بود و های های گریه کرده بود و خداروشکر کرده بود. نیاز که آرومتر از همه بود و بی صدا اشک می ریخت برای چند لحظه فقط پیشونی به پیشونی برادرش چسبونده بود و زمزمه کرده بود:

__ اگه می رفتی منم میومدم دنبالت. همون طور که تو بچگی هامون هرجا می رفتی و منم می بردی باخودت. امیرمحمد به روش لبخند زده بود و اشک های روی گونه های خواهرش رو بانگشت های مردونه اش گرفته بود و در جواب بهش گفته بود:

__ من نفسام گره خورده به نفسای تو، تا تو نفس بکشی نفس می کشم. و اما نارین، بانگاهی مظلوم کنار در اتاق ایستاده بود و بالب هایی که لبخند آرومی روشون نشسته بود در حال تماشای برادرش بود که امیرمحمد نگاه دوخت بهش؛ یک نگاه طولانی و دلتنگ و بعد دستش به سمتش دراز شده بود و خطاب به نارینی که فکر می کرد برادرش اونو از خودش برونه گفته بود:

__ بیاجلو بینمت کلوچه خانم. بیا که داداش دلش تنگه واسه بوسیدن موهات. و لحظه ای بعد نارین توی آغوش همون برادری که گفته بود دیگه خواهری به اسم اون نداره حق می زد و ابراز دلتنگی می کرد.

حالا نوبت من رسیده بود و دستم توی دستش بود و نگاهش توی چشم هام. اتاق شلوغ بود و نمی شد حرف های دلم رو به زبون بیارم پس تمام احساسم رو توی چشم هام ریختم و بانگاهم تمام دلتنگی هام رو به گوشش رسوندم.

قطعاً تنها که می شدیم حرف های زیادی داشتیم که بهش بزنم. باید می گفتم که دلیل نفس کشیدنمه و اگه نباشه نفسی هم نیست برای سیمین. باید می گفتم که بدون اون این دنیا پره از تشویش و ترس. باید می گفتم بدون اون کامل نیستم و بااون خوشبخت ترین زن جهانم.

باید تمام اینا رو می گفتم چون فهمیده بودم که لحظه به لحظه زندگی غیر پیش بینی و مرگ از رگ گردن به همه‌ی ما نزدیک تره. پس تا دیر نشده باید تمام احساساتم رو به زبون میاوردم تا اگه فردای دیگه ای برام وجود نداشت مدیون دل عاشقم نبوده باشم.

اگه به این فکر کنیم که شاید یک لحظه بعد با یک اتفاق همه چی بهم می ریزه و جدایی میوفته بینمون و نفس هامون قطع می شه دیگه هیچ وقت به غرور فکر نمی کردیم و لحظه به لحظه بهم عشق می ورزیدیم تا هیچ وقت حسرت نخوریم و ای کاش رو به زبون نیاریم. اگه به این فکر کنیم که فرصت کمه و زمان محدود، شاید هیچ وقت دل نشکنیم و تمام تلاشمون رو برای خوشبخت کردن هم انجام بدیم.

فقط باید به این فکر کنیم که شاید فردایی نباشه پس امروز رو خوب باش و عشق بورز به آدم های اطرافت. خوش حال بودم و باید بارها و بارها سجده‌ی شکر به جا میاوردم.

از این که خدا یک فرصت دیگه به من و امیرمحمد داده بود بی نهایت سپاسگزارش بودم.

باصدای نیاز هردو نگاه از هم گرفتیم:

_داداش به پلیس ها چی گفتی؟ اون شب باکی دعوات شد؟ باکیان؟

امیرمحمد توجه اش به نیاز جلب شد:

_کیان!

نیاز که مضطرب بود و می ترسید کیان گناهکار باشه روسری مشکی رنگش رو دور انگشتش پیچوند و گفت:

_آره دیگه .اون شب کیان بالای سرت بود .اون زنگ زد به آمبولانس.

امیرمحمد سری به معنی نفی تگون داد:

_نه، باکیان دعوام نشد .من اون شب اصلاً کیان رو ندیدم .سرهنگ گفت که اون تو این مدت به عنوان مظنون

اصلی زندانی بوده اما کیان کاری نکرده بود .اون بی گناهه.

نگاه متعجب همه ی ما روی هم چرخید .همه تعجب کرده بودیم جز نیازی که می خندید:

_می دونستم بی گناهه.

حاج بابا :پس کی این بلا رو سرت آورد؟

امیرمحمد باکمی مکث جواب داد:

_محمدصدرا.

باز هم همه متعجب شدیم و نیاز بااخمی که از عصبانیت بود پرسید:

_چرا؟ اون چرا باید این بلا رو سرت بیاره؟

امیرمحمد که از صدای بی حال و ضعیفش مشخص بود خسته شده و هنوز نیاز به استراحت داره گفت:

_از مسجد که رفتم باگلنار دعوام شد .فهمیده بود با سیمین ازدواج کردم واسه همین بحثمون شد .از خونه

زد بیرون و نیم ساعت چهل و پنج دقیقه بعدش محمدصدرا باتویی پر اومد و شاکی بود که چرا سر خواهرش

هوو آوردم .بهش گفتم خواهرش برام نتونست زندگی بسازه و خودش مجبورم کرد که همچین کاری بکنم .

عصبانی بود .به قصد دعوا اومده بود و مثلاً می خواست از حق خواهرش دفاع کنه .باهام گلاویز شد .سعی کردم

از خودم جداش کنم اما اون واقعاً قصدش دعوا بود، باهم دعوامون شد و وقتی هولم داد قالیچه از زیر پام سر

خورد و وقتی به پشت افتادم سرم به میز عسلی برخورد کرد و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم.

نیاز که حسابی عصبانی بود شروع کرد به بد و بیراه گفتن به محمدصدرا.

مامان فاطمه :پس بگو چرا هیچ کدوم از اهل خونه ی حاج فتح این مدت دور و برمون نیومدن؛ از ترسشون

بوده.

حاج بابا :من شنیدم محمدصدرا رفته دبی پیش یکی از دوستاش.

نیاز پوزخند زد:

_فرار کرده دیگه پدر من !ولی نگران نباشین پلیس ها می گیرنش .نمی تونه قسر در بره.

امیرمحمد :من ازش گذشتم .از محمدصدرا شکایت نکردم.

همه باچشم هایی گرد نگاهش کردیم و نیاز عین دریا طغیان کرد :

_دیونه شدی؟

امیرمحمد با آرامش جواب داد:

— نه چون مطمئنم تو این یازده ماه تقاص پس داده ازش گذشتم. عذاب وجدانش این مدت اونو به اندازه‌ی کافی زجرکش کرده احتیاجی نبود من بندازمش زندان. همین که فرار کرده یعنی ترسیده و همین ترس بارها جونشو گرفته تو این ماه ها. از طرفی شاید اون حق داشت که بامن دعوا کنه و از خواهرش دفاع کنه. گلنار هرچقدرم که بد بود من نباید ازدواجم رو ازش پنهان می‌کردم. درست ترین کار این بود که اول از اون جداشم و بعد باسیمین ازدواج کنم.

شاید حق باامیرمحمد بود. شاید واقعاً کارمون اشتباه بود. شاید این مدتی که امیرمحمد توی کما بود تقاص ازدواج پنهانیم باامیرمحمد بود. شاید باید از گلنار حلالیت می‌طلبیدم.

نیاز از عصبانیت سرخ شد و خواست چیزی بگه اما حاج بابا که کاملاً مشخص بود از پسرخواهرش عصبانی و خشمگینه اما به حرمت روابط فامیلی نمی‌تونست کاری بکنه باجدیت گفت:

— نیاز بسه امیرمحمد کار درستی کرده. ما ازشون تاوان نمی‌گیریم و واگذارشون می‌کنیم به خدا.

نیاز راضی نبود اما صدای محکم حاج بابا وادارش کرد به سکوت.

نارین: الان کیان آزاد می‌شه؟

نیاز باخوش حالی خندید:

— آره دیگه اون بی‌گناهه و آزاد...

یهو لبخند روی لبش ماسید و صداش قطع شد.

باچشم‌هایی وحشت زده به نارین زل زده بود:

— آزاد می‌شه؟

همه‌ی ما از حالش نگران شدیم و نارین با تعجب و گنگی سر تکون داد به معنی آره که دست نیاز روی سرش نشست و بادرد چشم هاش رو روی هم گذاشت و نالید:

— آزاد می‌شه.

نارین: نیاز تو که باید خوش حال باشی!

نیاز چشم هاش رو که حالا دوباره پر از اشک بود باز کرد و هق زد:

— آزاد می‌شه، بچه ام رو ازم می‌گیره.

امیرمحمد با تعجب گفت:

— بچه!

نیاز وحشت زده از اتاق بیرون دوید و امیرمحمد نگران صداش زد:

— نیاز!

خواست از جاش بلندشه که مانعش شدم:

— بخواب عزیزم تو هنوز حالت خوب نشده.

بانگرانی از عمو رسول پرسید:

— حاج بابا کجا رفت؟

حاج بابا آهی کشید و جوابش رو داد:

خونه پیش بچه اش.

امیرمحمد: این جا چه خبره؟ از کدوم بچه حرف می‌زنین؟!

وقتی نیاز اسم بچه رو آورد یاد بچه‌ی سه ماهه‌ی بی‌نام خودم توی ذهنم زنده شد و خوشی زیر پوستم دوید اما با آشفته شدن حال نیاز نگرانی باز جای خوشی هام رو گرفت.

اگه امیرمحمد می‌فهمید چه واکنشی نشون می‌داد؟ مطمئناً خوش حال می‌شد.

حاج بابا درحال توضیح دادن بود و امیرمحمد وقتی ماجرای کیارش رو فهمید باغصه گفت: باز وابستگی و جدایی.

مامان فاطمه: غم این دختر منو می‌کشه آخر.

زیرلب خدانکنه ای گفتم و بعد نارین گفت:

هرچی قسمت باشه همون می‌شه، ناراحت نباشین.

بالبخند ادامه داد:

سیمین نمی‌خوای خبر خوشتو به داداش بدی؟

لبخند روی لبم نشست و امیرمحمد باکنجکاوی نگاهم کرد که بانگشت هام موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

امیرمحمد وقتی که این اتفاق افتاد من ...من...

همه بالبخند منتظر بودن حرفم رو کامل کنم.

امیرمحمد بی‌تاب گفت:

تو چی؟

باخجالت سرم رو پایین انداختم:

من حامله بودم.

صدایی از امیرمحمد نشنیدم که سرم رو بالا آوردم و باصورت بهت زده و ناباورش رو به رو شدم.

پنج هفته ام بود .می‌خواستم وقتی از سفر برگردی بهت بگم اما این اتفاق افتاد .یازده ماه تو کما بودی ... الان ... الان...

سعی کرد از جاش بلندشه و حاج بابا مانعش شد که اشک هاش ریخت و مردونه هق زد:

الان بچه ام کجاست؟

بادیدن اشک هاش چشم های اشک آلود نیاز توی ذهنم به تصویر کشیده شد.

چه سری بین این خواهر و برادر بود که اگه امیرمحمد خوشبخت نشد باگلنار نیاز هم زندگیش باکیان بهم

ریخت، که اگه امیرمحمد داغ بچه می‌دید نیاز هم داغدار طفلش می‌شد، که اگه نیاز چشم هاش اشکی می‌شد

به خاطر بچه اش امیرمحمد هم چشم هاش بارونی می‌شد برای بچه اش!

با دست هام اشک هاش رو پاک کردم:

آروم باش عزیزم بچه‌مون خوبه .الان خونه ست .نمی‌شد که تو اون حال باخودم بیارمش.

دستش روی دستم نشست و باصدای بغض دارش التماس کرد:

تو رو خدا بیارش .توروخدا.

از دیدن حالش ترسیدم حالش بد بشه و باترس به حاج بابا نگاه کردم که گفت:

— پسرم تو آروم باش من می گم زینت خانم و آقا اسماعیل بیارنش.

همون طور که اشک هاش می ریخت گفت:

— بگو که دروغ نیست .بگو که حقیقت داره .دروغ می گین نه؟ منو می خواین الکی دلخوش کنین؟ مگه می شه !مگه همچین چیزی امکان داره؟ یه مدت طولانی بخوام و بعد که بیدار شدم امیرحسینم رو زنده ببینم ! می شه؟ !عین رویاست .سیمین دروغ گفتی نه؟
گریه ام گرفت:

— نه عزیزم، پسرمن سه ماهشه .وقتی که توی کما بودی بارها دربارش باهات حرف زدم، از گریه های شبونه اش، از بداخلاقی هاش، از این که می ترسیدم بهش شیر بدم و خفه شه .یادت نیست؟
هق زد:

— هیچی یادم نیست.

رو به حاج بابا با گریه گفت:

— زنگ بزن دیگه حاج بابا .تورو قرآن زنگ بزن.

حاج بابا دست کشید روی سرش:

— باشه باباجان تو آروم باش.

حاج بابا از اتاق بیرون رفت تا با آقا اسماعیل تماس بگیره.

مامان فاطمه سر امیرمحمد رو توی بغلش گرفت و با گریه ازش خواست آروم باشه و امیرمحمد باهق هق های مردونه ای که دلم رو به درد میاورد گفت:

— مامان تورو خدا حقیقت داشته باشه .تورو خدا بگو که راسته .بگو که امیرحسینم برگشته، برگشته تا این درد آروم بگیره، تا داغ دلم سرد بشه و روحم برگرده به تنم .مامان تو رو به مکه ای که رفتی بگو سیمین راست می گه.

مامان فاطمه سرش رو بوسید و گفت:

— سیمین راست می گه عزیزمادر .حقیقت داره عزیزدلم .وقتی تو بیهوش بودی سیمین حامله بود، بچه ات به دنیا اومد و حالا سه ماهشه .عین خودت چشم هاش مشکیه و موژه هاش پرپشت و بلند .موهاش سیاه و پوستش سفید .الهی من قربونت برم آروم بگیر، الان باید خوش حال باشی .
— باور نمی کنم.

نارین بالبخند گفت:

— الان عمو اسماعیل میاردش و باورت می شه.

پسرم چقدر خوشبخت بود که پدرش این قدر از اشتیاق دیدنش بی تابی و بی قراری می کرد.

و من چقدر خوشبخت بودم که شوهرم این قدر بچه ام رو دوست داشت و از خوش حالی زیاد وجودش رو باور نمی کرد و گوله گوله اشک می ریخت.

تا آقا اسماعیل اومد انگار برای امیرمحمد اون بیست دقیقه بیست سال گذشت.

نگهبان اجازه نمی‌داد بچه وارد بیمارستان بشه که حاج بابا باتوضیح دادن مسئله به دکتر اجازه‌ی ورودش رو گرفت و وقتی عمو رسول بچه به بغل وارد اتاق شد کل بیمارستان پر شد از صدای گریه‌ی بلند و مردونه‌ی امیرمحمد.

تمام تنش می‌لرزید و این منو می‌ترسوند.

حالا علاوه بر من و مامان فاطمه نارین هم گریه می‌کرد.

امیرمحمد جوری بی‌تاب بغل گرفتن و دیدن بچه اش بود که انگار یوسفش رو بعد از سال ها پیدا کرده.

عمو رسول بچه رو توی بغل من گذاشت و من کنار امیرمحمد روی تخت نشستم و بابغض گفتم:

— حالا باورت شد؟ این بچه‌ی من و توئه.

نفس هاش قطع و وصل می‌شدن و دست هاش خیلی واضح می‌لرزیدن.

بچه رو خواست ازم بگیره که نتونست. این‌قدر حالش بد بود که توان بلند کردن بچه رو بادست هاش که می‌لرزیدن و ضعف می‌رفتند نداشت.

خودم بچه رو توی بغلش گذاشتم و اون انگار هنوز باورش نکرده بود که بادست لرزانش دست می‌کشید روی

صورت کوچیک و سفید بچه و نقطه به نقطه اش رو لمس می‌کرد، لب هاش، دست هاش، پاهاش.

بچه خواب بود اما باصدای گریه بیدار شده بود و ترسیده بود که گریه می‌کرد.

امیرمحمد که حالا صدای گریه اش قطع شده بود با بهت گفت:

— غیرقابل باوره!

دستم روی بازوش نشست:

— امیر چرا باور نمی‌کنی؟ این بچه‌ی تویه.

انگار متوجه‌ی غم توی صدام شد که سرش به سمتم چرخید و گفت:

— اینو باور دارم که بچه‌ی منه اما باور ندارم که از کما بیرون اومدم و حالا امیرحسینم تو بغلمه. عین خواب می‌مونه، یه خواب شیرین.

لبخند زدم به روش:

— خواب نیست واقعیه.

برای جلوگیری از صدای گریه اش لب هاش رو روی هم فشار داد و بعد بابغض گفت:

— این همه مدت خوابیدم و حالا که بیدار شدم دنیام شده پر از شیرینی و خوشبختی. امیرحسینم برگشته!

برگشته!

بچه رو به سینه اش فشرد و صدای گریه‌ی بچه بلندتر شد. این صدا قشنگ ترین ملودی بود برای امیرمحمد.

نه تنها صورت بچه بلکه تمام جونش رو، نقطه به نقطه بدنش رو غرق بوسه کرد و بارها و بارها گفت:

— خدایاشکرت... خدایاشکرت... خدایاشکرت.

حالا دیگه از دیدن این صحنه‌ی قشنگ حاج بابا هم چشم هاش اشکی شده بود و لب هاش از شادی پسرش

می‌خندیدن.

همون‌طور که صورتش توی گردن بچه بود و عطر تن پسرش رو می‌بلعید نالید:

— چطوری شکرگذار این همه محبتش باشم؟ چطوری جبران کنم؟ خدایا بالاخره جواب اون همه صبر و تحمل رو دادی. تمام عمرم عبادت کنم کمه. شکر. شکر. شکر.

حاج بابا نفس عمیقی کشید و آسوده از بابت حال خوب پسرش به سمت پنجره رفت و به آسمون تاریک چشم دوخت:

— هر سال قربونی می‌کنیم. هر سال نذری می‌دیم. هر سال و هر لحظه شکرش می‌کنیم و تشکر می‌کنیم ازش؛ هم بابت سلامتی تو و هم بابت برگشت امیرحسین. خدایا بزرگی تو شکر. گاهی درد و غم می‌دی تا صبر و تحمل بنده هاتو امتحان کنی و چه شیرینه که تو این امتحان قبول بشی و جوابتو این‌طور شیرین بگیری. امیرمحمد بعد از این که از عطر تن و بوسیدن پسرش سیراب شد نگاه خیسه به سمت من چرخید:

— مرسی که دوباره چراغ خونه ام رو بهم برگردوندی و خونه ام رو روشن کردی.

با انگشت شستم اشکش رو گرفتم و لبخند زدم به روش:

— مرسی از تو که تنهام نداشتی.

دست آزادش دور شونه هام پیچید و بوسه اش روی سرم نشست و همون‌طور که سرش رو به سرم تکیه زده بود کنار گوشم زمزمه کرد:

— تو یه هدیه از طرف خدایی.

باخیالی آسوده بعد از مدت‌ها رنج و سختی و آشفتگی بهش تکیه زدم.

یک زن از یک مرد هیچی نمی‌خواد جز این که تکیه گاه امن و محکمش باشه.

من بودم، امیرمحمد بود و بچه‌مون.

مثلت عشق یعنی همین.

شب بود اما آسمون تاریک و خوفناک نبود مثل شب‌های گذشته، بلکه پر از ستاره بود و نور.

انگار خدا از لابه لای ابرها به تماشای اشک‌های از سر ذوق ما نشسته بود و لبخند می‌زد به مایی که دیگه ازش هیچی نمی‌خواستم جز همین کنارهم بودن.

نگاه از آسمون بیرون پنجره گرفتم و رو به امیرمحمد گفتم:

— بچه‌مون هنوز اسم نداره. می‌خوام تو براش اسم انتخاب کنی.

باچشم‌هایی که موجی از محبت و عشق رو توش می‌دیدم نگاهم کرد و بعد نگاهش رو روی صورت بچه‌ای که حالا آروم توی بغلش بود کشید و بابه‌غضی که از سر خوش‌حالی بود گفت:

— اسم بچه‌مون مشخصه، امیرحسین.

لبخند نقش بست روی لب هام.

قطعاً زن هنرمندی بودم که تونسته بودم امیرحسین این مرد رو بهش برگردونم و داغ دلش رو آروم کنم.

و قطعاً اون مرد بی‌نظیری بود که من کنارش این همه احساس آرامش و خوشبختی داشتم.

"نیاز"

خیلی سریع وارد خونه شدم و در رو محکم پشت سرم بستم. به در تکیه دادم و درحینی که نفس نفس می‌زدم چشم هام رو برای به دست آوردن آرامش بستم.

قطره اشکی از چشمم سرخورد و تا انتهای چونه ام رد خیزی رو به جا گذاشت.
قلبم تند می‌زد.
نفس هام تند و بی‌وقفه شده بود.
تنم سرد سرد بود و انگار تازه فهمیدم زمستون شده.
زمستون شده بود و من تازه فهمیده بودم. حالا که قرار بود گرمای خونه ام رو ازم بگیرن متوجه شده بودم
زمستون اومده.
زمستون از راه رسیده بود تا باز سرمای تنهایی و بدبختی رو به یادم بیاره.
خدایا تو رو به همین شب عزیز قسم همون طور که امیرمحمد رو بهمون برگردوندی کیارش رو هم ازم بگیر و
از آغوش پرمهرم جداش نکن.
دست هام دور کیارش که پتوی کوچیکی رو دورش پیچیده بودم نشست و آروم کنار در سُرخوردم و روی
زمین سرد نشستم.
اشک ریختم، بی‌صدا و شکست خورده.
کیان بی‌گناه بود و آزاد می‌شد، میومد و بچه‌شو می‌گرفت.
خدایا چی می‌شد اگه من مادر واقعیش بودم و می‌تونستم حضانتش رو بگیرم و یک عمر براش مادری کنم؟
کیارش توی خواب نقی زد که آروم پتو رو کنار زدم و به صورت عین ماهش نگاه کردم.
وقتی رفتم بیمارستان به مامان کیمیا سپردمش. تبش کم شده بود اما سفارش کردم بازم پاشویه اش کنه.
وقتی امیرمحمد گفت محمداً مقصره و کیان بی‌گناه انگار توی وجودم زمستون رخ داد و قندیل بستن
تک‌تک استخون هام.
هراسون به خونه باغ رفتم و فقط بچه ام رو بغل زدم و فرار کردم.
فرار کردم تا ازم نگیرنش.
مامان کیمیا صدام زد و اعتنا نکردم.
باباعلی پشت سرم دوید و ترسیدم.
انگار دیونه شده بودم.
دیونه ای که بابچه‌ی پتو پیچ شده‌ی توی بغلش توی خیابون می‌دوید و گریه می‌کرد.
برای اولین ماشینی که دیدم دست تکون دادم تا نگهداره و اومدم به خونه ام.
مثلاً فرار کرده بودم اما می‌دونستم که خیلی زود پیدا می‌شم و این بچه رو ازم جدا می‌کنن.
کاش می‌شد برم از این جا.
برم یک جای دور.
من باشم و مادرانه هام، کیارش باشه و بچگی هاش.
من قربون صدقه اش برم و اون برام بخنده.
من باهاش حرف بزnm و اون مامان صدام کنه.
من بخندم و اون بخنده.
من خوب باشم و اون خوب باشه.

اون خوشبخت باشه تا من خوشبخت بشم.

خدایا رویای شیرینیه.

کاش می‌شد منم توی این شب سرد زمستونی بخوابم و درست عین امیرمحمد بیدارشم و ببینم بهار رسیده و بچه ام توی بغلمه و هیچ‌کس اونو ازم نگرفته.

کیارش رو توی بغلم فشردم و آروم نالیدم:

— خدایا بارانم رو گرفتی دووم آوردم اما اگه کیارش رو بگیری به خودت قسم می‌میرم.

روزی که باباعلی ازم خواهش کرد از کیارش مراقبت کنم اصلاً فکر نمی‌کردم تا این حد برام عزیز بشه.

انگار اشتباه کردم قبول کردم ازش مراقبت کنم، یک اشتباه شیرین. درست عین همون اشتباهی که سال‌ها پیش کردم و عاشق کیان شدم.

"کیان"

پام رو که از زندان بیرون گذاشتم بلافاصله سینه ام رو پر کردم از حجم زیادی از هوای تهران.

چشم‌هام دور تا دور خیابون می‌چرخید و باید زندان رو تجربه می‌کردی تا حتی به زیبایی خیابون‌های کثیف و هوای آلوده‌ی تهران پی ببری.

یقه‌ی پالتوی مشکی رنگم رو بالا کشیدم و به آسمون چشم دوختم.

نم‌نمک برف می‌بارید اما خورشید سایه پهن کرده بود روی زمین.

هنوز باورم نشده بود آزاد شدم و همه چی تموم شده و بی‌گناهییم ثابت شده.

یازده ماه اون توو بودم، اون توویی که خودِ خودِ جهنم بود.

بی‌گناه یازده ماه از عمرم بیهوده گذشت و تلف شد.

محمدصدرای عوضی بالاخره زهرش رو بهم ریخت و انتقام پیروزم توی جنگی که سر نیاز باهم داشتیم رو ازم گرفت.

اون عوضی مقصر بود و من تقاص پس دادم و حالا اون امیرمحمد نفله هیچ شکایتی از محمدصدرا نداره و اون راست راست می‌گرده و این من بودم که اسم و اعتبارم سر هیچی لکه دار شد و یازده ماه از عمرم به آتیش کشیده شد و بین یک مشت خلافکار و قاچاقچی و آدمکش گذشت.

پوزخند روی لبم نقش بست. البته اونم این مدت باخیال خوش زندگی نکرد، در به در شده بود و فراری تا یک وقت امیرمحمد بهوش نیاد و بابر ملا شدن واقعیت پلیس‌ها بگیرنش.

من یازده ماه تو این زندان لعنتی که حکم قفس رو برام داشت یک شب هم با آرامش خوابیدم مطمئنم اونم توی این مدت یک شب با آرامش و بدون کابوس سر روی بالشت نداشت.

این دنیا دار مکافات، همون‌طور که من تاوان تک‌تک اشتباهاتم رو دادم محمدصدرا هم یک روزی تاوان یازده ماه بی‌گناه زندانی شدن منو می‌ده.

سنگ جلوی پام رو به جلو شوت کردم و خواستم راهم رو درپیش بگیرم و برای همیشه از اون زندان لعنتی و منطقه اش دور بشم که صدای کیوان رو از اونور خیابون شنیدم:

— کیان.

سرم به سمت صداش چرخید و بادیدن مامان و بابا کنارش، دست هام توی جیب های پالتوم مشت شدن. به این کودن گفته بودم کسی نیاد دنبالم اما انگار هربار توی گوش خر یاسین می خونم. چطور توی چشم های مامان کیمیا نگاه می کردم؟ چطور از باباعلی تشکر می کردم بابت پرداخت قرض هام؟ چطور دیگه کیوان رو موقع اشتباهاتش سرزنش می کردم حالا که خودم رو بارها و بارها توی بدترین نقطه‌ی دنیا دیده بود. زندان! جایی که پر بود از آدم های خلافتکار و تباهکار. نفسم رو با شدت به بیرون هول دادم و از خیابون عبور کردم. چشم های من شرمنده بود و چشم های اونا دلتنگ. مامان کیمیا بادلتنگی توی بغلم فرو رفت و باغض گفت: _خداروشکر همه چی تموم شد. بوسه ای به سرش زدم که روی سینه ام بود. یاد نیاز توی ذهنم زنده شد. اونم قدش کوتاه بود. دل تنگ مامان کیمیا که آروم گرفت بابا مردونه به آغوشم کشید و آزادیم رو تبریک گفت. این حرف ها برام خوش حال کننده نبود، بیشتر شرم زده می شدم و خجالت می کشیدم. من، کیان شایسته، پسر یک زوج فرهنگی که یک عمر با آبرو و عزت زندگی کرده بودن یازده ماه توی زندان چشم بستم و چشم باز کردم. خیلی سخت بود؛ خیلی سخت و فراموش کردن اون روزها خیلی زمان می برد برای منی که سخت فراموش می کردم هر چیزی رو. نیاز نیومده بود. توقع هم نداشتم بیاد، بعد از اون همه گندی که زده بودم. شکستگی های دلش شاید دیگه هیچ وقت خوب نمی شدن و دلش دیگه صاف نمی شد بامنی که این همه بدی کرده بودم در حقش اونم فقط به خاطر نجات شرکتی که نابود شد و به فنا رفت. خواستم ابرو رو درست کنم زدم چشم رو هم کور کردم. حالا نه تنها شرکت رو از دست دادم بلکه نیازی هم دیگه نیست. دلتنگ بودم. بی تاب دیدنش بودم. قلبم بی قرار نگاهش بود اما دیگه نمی شد به زور نگهش دارم. چون دیگه حتی روی نگاه کردن توی چشم هاشم نداشتم و خیلی پرویی بود اگه می رفتم و ازش می خواستم باهام ادامه بده. سوار ماشین بابا شدیم و از اون منطقه‌ی کذایی دور شدیم. مامان کیمیا باخوش حالی خداروشکر می کرد و کیوان باز شوخ طبعیش گل کرده بود و من توی سکوت زل زده بودم به خیابون خلوت. قبل از زندان هم زیاد آدم پر حرفی نبودم اما این سکوت جنسش فرق می کرد باتمام سکوت ها و کم حرفی هام. زندان لالت می کرد. تنهات می کرد.

تصور کن هرروز توی یک سلول کوچیک با ده نفر باشی اما این قدر همه غرق بدبختی و فردای نامعلوم مون بودیم که دل و دماغی برای حرف زدن نمی موند برامون.
سکوت... سکوت... سکوت... ناخواسته کم حرف می شدی. و کم کم حرف زدن از یادت می رفت و لال می شدی.

بابا که انگار پی به حال نه چندان خوبم برد گفت:

— کیان بهش فکر نکن مهم اینه که تموم شده.

گوشه‌ی لبم به معنی خنده‌ی تلخی بالا رفت:

— تموم شد! گفتنش راحت‌تره اما یازده ماه حبس بودن اون تو راحت نیست. اونم بی گناه و برای کار نکرده.

— بالاخره که تموم شد و خداروشکر به خیر گذشت.

از نظر اونا به خیر گذشت اما از نظر من این طور نبود.

شاید فردا و روزهای بد که با آدم های گذشته‌ی زندگیم رو به رو می شدم؛ بافامیل ها، همکارها، رفیق هام، می دیدم که رفتارشون باهام عوض شده. شاید دیگه از نظر اونا مهندس کیان شایسته نباشم و یک خلافکار حبس کشیده‌ی هفت خط باشم. بی گناهییم ثابت شد اما این جماعت ابله باور نمی کنن چون من یازده ماه زندانی بودم و اگه فریاد هم می زدم که بی گناهم اونا حرف خودشون رو می زنن و می گن " حتماً یه غلطی کرده بودی که این همه مدت اون تو بودی."

حالا دیگه شرکت و کار هم ندارم. اگه برای استخدام برم به یک شرکت، اگه بفهمن قبلاً زندان بودم و پرونده دارم باور می کنن بی گناه بودم و هیچ کاری نکردم؟ هه معلومه که نه. اون وقت نه تنها بهم کار نمی دن بلکه از شرکت شونم پرت می کنن بیرون؛ چون هیچ کس یک سابقه دار رو استخدام نمی کنه حتی اگه اون سابقه دار بی گناه حبس کشیده باشه.

یک عمر زحمت کشیدم تا برای خودم اسم و رسمی درست کنم و حالا به خاطر خطای اون محمدصدرا کثافت گند زده شده بود به اسمم.

انگشت هام رو کلافه پشت گردنم فشار دادم و پرسیدم:

— کیارش هنوز پیش نیازه؟

مامان کیمیا جوابم رو داد:

— آره.

رو به بابا گفتم:

— همین جاها نگهدارین. شما برین خونه من می رم کیارشو بیارم.

باباعلی: حالا وقت زیاده چند روز دیگه میاریش.

اخم هام از نفهمیدن منظورش درهم شد:

— چرا چند روز دیگه؟ دلم براش تنگ شده. بچه ام داره یک سالش می شه و من فقط یک روز پیشش بودم!
بهتره بیشتر از اینم زحمت ندیم به نیاز.

باباعلی نیم نگاهی بهم انداخت:

— نمی‌شه که بچه رو یهو از کسی که این همه مدت ازش مراقبت کرده و بهش وابسته شده جدا کنیم. هم واسه بچه سخته هم واسه نیاز. من باید بانیا حرف بزدم، باید آماده اش کنم. می‌فهمی چی می‌گم؟ نه نمی‌فهمیدم.

نیاز به بچه‌ی من وابسته شده بود؟

به بچه‌ی ای که گفت هر بار که ببینتش می‌شه آینه‌ی دق و دلش رو خون می‌کنه؟ جدایی از بچه‌ی هووش برایش سخت بود.

نیاز از نظر من خوب تر از خوب بود اما خودش گفته بود این قدر خوب نیست که ثمره‌ی خیانت منو قبول کنه! افکارم رو پس زدم و رو به بابا علی گفتم: — شما نگهدار من خودم بانیا حرف می‌زنم. اخم نشست روی صورتش:

— نیاز الان شرایط خوبی نداره کیان. بری اون جا می‌ترسونیش.

باچشم‌هایی گرد شده از تعجب گفتم:

— می‌ترسونمش!

کلافه شد:

— چرا حرفمو نمی‌فهمی؟ نیاز به کیارش وابسته شده. اونو درست عین بچه‌ی خودش می‌دونه. وقتی امیرمحمد بهوش اومد و گفت تو بی‌گناهی هراسون اومد خونه باغ و بابغل گرفتن بچه فرار کرد از اون جا؛ چون ترسید همون شب من و کیمیا کیارش رو ببریم. گیج شده بودم از حرف هاش.

یعنی نیاز تا این حد کیارش رو دوست داره! همون بچه‌ی ای که ثمره‌ی خیانت من بود و نیاز می‌گفت می‌شه خار توی چشمش! باید حتماً می‌دیدمش. مصمم گفتم:

— بابا نگهدار من دلم برای بچه ام تنگ شده. باید برم ببینمش.

کیوان: کیارش رو یا نیاز رو؟

بااخم نگاهی بهش انداختم و حرفی نزدم که لبخند معنی داری زد.

مامان کیمیا: عجله نکن کیان. بذار بابات بره بانیا حرف بزنه و شب بیاره بچه رو.

کیوان: نیاز به اون بچه خیلی وابسته شده می‌تونی از طریق کیارش دوباره آشتی کنی با نیاز.

قبل از این که هر واکنشی از من سر بزنه مامان کیمیا که کنارش نشسته بود باحرص مشت‌ی به شونه اش زد و گفت:

— شما مردها چقدر بی‌رحمید! می‌گی از اون بچه و وابستگی نیاز سوءاستفاده کنه؟ خب این طوری که نیاز از ته دل نمی‌بخشدش مجبور می‌شه ببخشدش.

کیوان همون طور که جای ضربه‌ی محکم مامان رو ماساژ می‌داد گفت:

— خب چرا منو می‌زنی؟ من که نه بچه دارم نه زنم قصد طلاق داره! ای بابا.

مامان کیمیا چشم غره ای بهش رفت:

— پس از این نظرها نده .این دختر این همه خون دل خورد از دست ما حالا سر کشمکش بااین بچه هم خون به دلش کنیم!؟

— ما خون به دلش نکردیم.

از آینه دیدم که بابروه‌هاش به من اشاره کرد:

— خون به دلش کرد.

مامان کیمیا حرصی تر شد :

— لالشو کیوان.

کیوان زیپ فرضی دهندش رو کشید و دیگه حرفی نزد که مصمم تر از قبل گفتم:

— بابا نگهدار، اونی که باید با نیاز حرف بزنه منم نه هیچ‌کس دیگه .خودم این موضوع رو حل می‌کنم.

بابا که انگار قبول داشت خودم و نیاز باید این موضوع رو حل کنیم بالاخره موافقت کرد و گفت:

— می‌رسونمت.

مخالفتی نکردم.

توی راه مامان کیمیا مدام توصیه می‌کرد یک وقت کیارش رو به زور نگیرم ازش و بیمار خونه.

من اصلاً همچین قصدی نداشتم و اگه هم می‌خواستم نمی‌تونستم همچین کاری بکنم.

فقط داشتم می‌رفتم تا یک حسی رو توی چشم های نیاز ببینم و بهش ثابت کنم که خیلی خوب تر از خوبه؛ همون حسی که دربرابر باران داشت.

وقتی بابا جلوی مجتمع نگه داشت و خواستم پیاده شم کیوان زیپ بسته‌ی دهندش رو باز کرد:

— حرف منو یادت نره.

باز مامان کیمیا خواست چیزی بگه که مانعش شدم و خیلی جدی رو به کیوان گفتم:

— من نمی‌خوام نیاز به خاطر کیارش باهام ادامه بده می‌خوام به خاطر خودم باهام ادامه بده.

تک خنده ای زد:

— اگه این‌طوره که از همین الان توی زندگی مشترک شکست خوردی خان داداش.

زیرلب ادامه داد:

— قوزمیت مگه تو خودت چی هستی؟ کی هستی؟ هیچی نیستی جز یه غرور کاذب.

مامان کیمیا تشر زد بهش:

— کیوان!

کیوان به روی خودش نیاورد و من بالبخت تلخی گفتم:

— راست می‌گه.

در رو باز کردم و پام رو از ماشین بیرون گذاشتم که باز صدای کیوان رو شنیدم:

— تو می‌تونی نیازو به ادامه دادن راضی کنی اما این کارو نمی‌کنی .می‌دونی چرا؟ چون هنوزم مغروری و توقع داری نیاز خودش بدون معذرت خواهی تو برگرده و ادامه بده؛ اما کیان گاهی باید گفت ببخشید تا بخشیده بشی .غرور به درد نمی‌خوره اما نیاز خیلی جاها به درد می‌خوره.

حرف هاش شاید درست بود اما من حتی رویی برای عذرخواهی کردن هم نداشتم.
حرفش رو بی جواب گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.
بابستن در ماشین به سمت مجتمع قدم برداشتم و نگهبان بادیدم بعد از اون همه مدت تعجب کرد و این موضوع پوزخند روی لبم آورد.
انگار همه حضورم رو فراموش کرده بودن که بادیدم غافلگیر می شدن.
هیچ وقت فکر نمی کردم یک روزی دلم برای همین مجتمعی که ازش فراری بودم هم تنگ بشه.
همیشه باخودم می گفتم یک روزی یک آپارتمان هزارمتری توی بالاترین نقطه‌ی تهران می گیرم و نیاز رو خوش حال می کنم. غافل از این که خونه‌ی هزارمتری برای همسرم مهم نبود بلکه محبت های من برایش مهم بود.
برای نیاز همین آپارتمان نقلی باارزش تر از ویلا و قصر بود. اینو وقتی فهمیدم که به عنوان مهریه فقط این خونه رو خواست؛ چون این خونه پر بود از خاطره های خوب و بد ما.
نفس عمیقی کشیدم و انگشت هام رو لای موهام چندین بار کشیدم و بعد زنگ زدم.
هیچی همراهم نبود جز لباس های تنم.
دقیقاً شده بودم همون کیان ده سال پیش.
در رو باز نکرد که دوباره زنگ زدم. این کار رو چندبار تکرار کردم که بعد از پنج دقیقه در باز شد :
_بله؟
نگاهم روی صورت خواب آلودش حریصانه چرخید.
چشم هاش سرخ بود و گود افتاده بود زیر چشم های وحشیش.
دیشب گریه کرده؟
باگریه خوابیده؟
چرا؟
چادر نمازش رو کشیده بود روی سرش و موهای بازش رو می تونستم از روی شونه هاش ببینم.
چقدر دست هام دلتنگ نوازش خرمن موهاش بودن.
_سلام.
نگاه اونم خشک شده توی چشم هام.
من خیلی خوب می تونستم عمق دلش رو از چشم هاش بخونم.
نگاهش دلتنگ بود، غمگین بود و ترسیده.
این ترس بی شک به خاطر کیارش بود.
_می شه بیام داخل؟
کیان فکرش رو می کردی یک روزی برای ورود به خونه‌ی مشترکتون به اجازه لازم داشته باشی؟!
دلم گرفت.
دنیا چه کارها که با ما نمی کرد.
پس دروغ نبود، یک شبه پادشاهی به گدایی می رسید و گدایی به پادشاهی.
انگار اصلاً صدام رو نمی شنید، صداش زدم:

__نیاز.

به خودش اومد و نگاهش رو از چشم هام گرفت و به یقه ام دوخت:

__س...لام.

صداش می لرزید.

درست عین اون موقع هایی که قرار می داشتیم و می ترسید کسی ببینه دختر حاج رسول ذاکری با یک پسر غریبه بیرون اومده.

از جلوی در کنار رفت که رفتم داخل.

دلتنگ بودم.

دلتنگ این خونه، حتی دلتنگ بوییدن چادری که سرش بود.

__برو بشین.

چقدر غریبه شده بودیم.

انگار مهمون بودم، اونم توی خونه ی خودم!

به سمت سالن قدم برداشتم که دیدم از راهرویی که سمت چپش اتاق خواب من و نیاز بود پسر بچه ای با قدم هایی که هر لحظه امکان افتادنش رو فریاد می زدن بیرون اومد.

بادیدن اون پسر نسبتاً تپل سفید باموهای طلایی و چشم های قهوه ای روشن لبخند روی لبم نشست.

چقدر شبیه به خودم بود.

باگذشت زمان طلایی موهایش تیره می شد، درست عین چشم هاش.

خواستم به سمتش برم تا بغلش کنم که نیاز خیلی سریع تر از من به سمتش رفت و بغلش گرفت.

چادر از دورش رها شد و روی زمین افتاد.

از حرکتش شوکه شدم .انگار واقعاً از حضور من ترسیده بود!

بچه رو درست عین مادری توی بغلش گرفته بود که قرار بود جگر گوشه اش رو ازش بگیرن و برای همیشه ببرن.

به سمتش رفتم و جلوش ایستادم:

__خوبی نیاز؟

پلک هاش می پرید، قبلاً هم وقتی می ترسید این طوری می شد.

سر تکون داد، تند و بااسترس :

__آره .تو خوبی؟

حالم رو پرسید اما عین گذشته حالم رو نپرسید.

باکمی مکث جواب دادم :

__آره .می شه کیارش رو بغل کنم؟

دیدم که حصار دست هاش دور بچه تنگ تر شد:

__حالا چه عجله ایه؟! بشین بعداً بغلش می کنی، وقت زیاده.

لبخند روی لبم نشست.

طفره می رفت تا بچه رو بغل نکنم .انگار اگه اون بچه میومد بغلم واسه ی همیشه از نیاز گرفته می شد.

فکر می کرد کیارش رو به زور ازش جدا می کنم و این فکر اشتباه بود.
من این قدر هم سنگدل و بی احساس نبودم.
کیارش که انگار تازه از خواب بیدار شده بود خواب آلود سر روی شونه ی نیاز گذاشته بود و باچشم هایی خمار نگاهم می کرد.
دلم ضعف می رفت براش و من واقعاً پدر این بچه بودم که این قدر از دیدنش ذوق کرده بودم ولی نشون نمی دادم.
روی مبل نشستم و نیاز رو به روم نشست:
_ خوشحالم آزاد شدی.
_ این طور که نشون نمی دی.
حرفی نزد و فقط نگاهم کرد.
انگار اصلاً حواسش به حرف هام نبود، می دونستم فکرش درگیر کیارش شده و ذهنش پر شده از ترس.
_ تو باورم نکردی اما من بی گناه بودم.
سریع جواب داد:
_ باور کردم بی گناهی.
سرم رو به آرومی تکون دادم:
_ اما بازم ته دلت باورم نداشتی.
اخم کرد:
_ باور کردم اما اگه باورم نمی کردم حق داشتم چون تو بارها و بارها جلوی خودم امیرمحمد رو تهدید کردی
توی دعوها تون.
_ توی دعوا حلوا خیرات نمی کنن.
نفس کلافه ای کشید:
_ حالا که همه چی گذشته، حرف زدن دربارش چه فایده ای داره؟ مهم اینه که همه چی بخیر گذشت.
_ هه بخیر! یازده ماه من هر روز توی اون زندان مردم و زنده شدم.
طلبکار نگاهم کرد:
_ مگه تقصیره منه؟
_ نه اما تقصیره پسرعمه ات که هست.
باغیظ گفت:
_ اسم اونا رو دیگه جلوی من نیار. من خودم بدتر از تو شاکی ام که چرا امیرمحمد ازش شکایت نکرد.
باحرص دندون هاش رو روی هم سایید:
_ حیف که با اون صدرای بی پدر رو به رو نشدم که اگه می شدم خودم می فرستادمش سینه قبرستون.
هنوز هم عین گذشته عصبانیتش برام جذاب بود و لبخند روی لبم میاورد.
_ امیرمحمد حالش خوبه؟
لبخند زد:

__آره خداروشکر.

لبخندش برای من نبود از یادآوری امیرمحمد بود.

__خوبه، مرخص شد میام دیدنش.

کیارش صورت خواب آلودش رو به گردن نیاز مالید:

__ماما.

متعجب نگاهم بین نیاز و کیارش رد بدل شد و نیاز انگار حضور منو از یاد برد که گفت:

__جان دل مامان؟ خوابت میاد هنوز؟ الان صورت پسرمو می شورم خوابش می پره.

از عشقی که توی صداش بود تعجبم بیشتر شد.

نیاز به ثمره‌ی خیانت من محبت می کرد!

توی چشم هاش همون حسی بود که وقتی باران رو بغل می کرد و چشم هاش غرق محبت مادری می شد.

چه دل بزرگی داشت که این طور دست و دلبازانه مادرانه هاش رو تقدیم بچه‌ی من می کرد، همون بچه ای که

مادرش خونه اش رو خراب کرده بود.

دلیم بیشتر بی تاب بغل گرفتن کیارشی شد که باهمون لحن و صدای بچگونه گفت:

__ماما ممه.

نیاز خیلی خوب حرف هاش رو می فهمید:

__الهی گشنته؟ الان صبحانه می خوریم خرس کوچولوی من.

خنده ام گرفت.

واقعاً هم شبیه بچه خرس های بانمک بود.

نیاز نگاهش به سمت من چرخید:

__باید صورتشو بشورم و لباساشو عوض کنم و بهش شیر بدم.

از جا بلندشدم و به مبلی که روش نشسته بود نزدیک شدم:

__بذار اول من چند لحظه بغلش کنم .خیلی دلتنگشم.

همین که خم شدم تا بچه رو بگیرم توی خودش مچاله شد و بچه رو توی بغلش پنهان کرد.

باتعجب صداش زدم:

__نیاز!

نگاهم کرد، باچشم هایی پر از اشک و پر از ترس.

نمی خواستم اذیت بشه اما من واقعاً محتاج بغل کردن بچه ام بودم.

دست هام دو طرف بدن کیارش نشست:

__بدش به من نیاز .نیاز ولش کن، بذار منم بغلش کنم.

بچه رو بیشتر توی بغلش فشرد و باز مانع شد که باتعجب بگفتم:

__نیاز بذار بچه مو بغل کنم.

خیلی سریع از روی مبل بلند شد و ازم فاصله‌ی زیادی گرفت و همون طور که اشک هاش می ریخت گفت:

__ بچه تو!

__خب آره، کیارش بچه‌ی منه.

به سمتش رفتم و باز خواستم کیارش رو بغل بگیرم که این‌بار جیغ زد:

__ول کن بچه‌مو.

کیارش ترسید و زد زیر گریه که متعجب از رفتار غیرعادی نیاز قدمی به عقب برداشتم و دست هام رو به معنی

تسلیم بالا بردم:

__خیل خب آروم باش.

دیگه باصدای بلند گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

باچشم‌های ترسیده و درعین حال معصومش زل زد به چشم هام:

__این بچه، بچه‌ی منه .بچه‌ی منی که این همه مدت تر و خشکش کردم .وقتی خوابید توی بغل من خوابید .

توی تخت من و توی بغل من چشم باز کرد و از خواب بیدار شد .شکم گرسنه‌شو من سیر کردم و من همبازیش

شدم .گریه هاشو من آروم کردم و خنده رو من روی لب هاش آوردم .وقتی که مریض شد من شب تاصبح

بالای سرش بیدار موندم .وقتی دندون درآورد من کنارش بودم .وقتی که راه افتاد اولین قدم هاشو با من

برداشت .وقتی که زبون باز کرد اولین بار منو صدا زد، گفت مامان، به من .پس این بچه، بچه‌ی منه نه تو.

احساس نیاز وابستگی نبود عشق بود و امکان نداشت یک مادر عاشق از بچه اش جدا بشه.

من برعکس اون آروم بودم چون قصدم جدا کردن اون از کیارش نبود:

__درسته نیاز، این همه مدت تو زحمتشو کشیدی منم ازت ممنونم اما منم پدر اون بچه ام.

وقتی کیارش دست کوچولویش رو روی گونه‌ی اشکی نیاز کشید لبخند روی لبم نشست.

محبت بینشون برام دوست داشتنی بود.

نیاز دستش رو گرفت و بوسید و در جواب به من گفت:

__درسته که تو پدرشی اما این بچه با من خو گرفته، اگه از من جداش کنی غصه می‌خوره .به من عادت کرده،

تو رو حتی نمی‌شناسه.

لبخند روی لبم تلخ شد از این حقیقت تلخ.

آره کیارش منو نمی‌شناخت؛ چون این همه مدت منی که پدرش بودم کنارش نبودم و اون فقط نیاز رو می

شناخت .نیازی که مشخص بود فقط ازش مراقبت و نگهداری نکرده بلکه بهش عشق ورزیده و بامحبت بزرگش

کرده.

هنوز هم گریه می‌کرد و کیارش هم همراهش گریه می‌کرد که سعی کردم آرومش کنم:

__نیازجان من قصدم جدا کردن تو از کیارش نیست .تو می‌تونی هروقت که بخوای اونو ببینی.

باگریه عصبی جیغ زد:

__خیلی لطف می‌کنی درحقم.

پوزخند زد:

__هه بچه ای رو که این همه مدت یه لحظه هم از من دور نبوده رو هروقت که تو اجازه دادی ببینم؟ مثلاً هر

آخر هفته، چطور؟

یعنی چیزی بیشتر از این می‌خواست؟!

__خب اون بچه‌ی منه نیاز.
باز جیغ زد:
__این قدر نگو بچه‌ی منه بچه‌ی منه.
کیارش صدای گریه اش از جیغ های بلند نیاز بیشتر شد که گفتم:
__فکرکنم الان اصلاً وقت مناسبی واسه این حرفا نیست .بچه ترسیده.
کیارش رو توی بغلش فشرد و بابغض گفت:
__جان دلم؟ نترس تو رو هیچ کس نمی‌تونه از من جدا کنه حتی پدرت .نمی‌دارم، نمی‌دارم.
دست هاش می‌لرزیدن و اشک هاش تمومی نداشتن .دیدنش توی این حال عذاب آور بود برام.
__نیاز آروم باش تا باهم حرف بزنیم.
باچشم های خیسش مظلوم نگاهم کرد:
__بچه ام گشنشه.
دلم لرزید از دیدن اون چشم ها و احساس مسئولیت های قشنگش.
دلم می‌خواست دست دراز کنم و اشک های عین مرواریدش رو پاک کنم و سرش رو به سینه ام بچسبونم و بگم " نترس من کنارتم .کیارش ازت جدا نمی‌شه ما همیشه کنار همیم " اما نمی‌شد، اون دیگه منو نمی‌بخشید.
به آرومی پلک زدم و گفتم:
__ برو شیرشو بده بعد باهم حرف می‌زنیم.
می‌ترسید .از نتیجه‌ی بحث می‌ترسید:
__ چه حرفی؟ هنوز از راه نرسیده اومدی کیارش رو ببری؟ برو یکم استراحت کن، یکم تفریح کن، یکم بگرد، دوستاتو ببین، فامیل هاتونو ببین...
هق زد و سرش رو به سر کیارش چسبوند و باچشم های بسته نالید:
__چمیدونم برو هرجایی که می‌خوای فقط بچه‌مو از من بگیر.
داغون می‌شدم از دیدن اشک هاش و ترس توی چشم هاش اما هرچی می‌گفتم آروم نمی‌گرفت.
سعی داشت عین بچه ها گولم بزنه تا از کیارش دورم کنه .به هرچیزی چنگ می‌زد تا حواس منو از کیارش پرت کنه.
می‌گفت برو نمی‌گفت بمون تا باهم بزرگش کنیم.
این بار خیلی جدی رو بهش گفتم:
__نیاز گریه نکن باگریه که چیزی حل نمی‌شه .برو بچه رو آروم کن و غذاشو بهش بده تا بعد حرف بزنیم و به
یه نتیجه‌ی منطقی برسیم.
__نتیجه‌ی منطقی؟ منطق تو اینو می‌گه که این بچه رو که شده دلیل زندگی من از من جدا کنی؟ مردشور
منطق تو ببره.
باز صدای گریه اش اوج گرفت که باخنده گفتم:

چرا این طوری می کنی؟! من کی گفتم تو رو از اون جدا می کنم؟ نتیجه های دیگه ای هم جز جدا کردن تو از کیارش هست.

خواست چیزی بگه که به کیارش که از گریه به سکسکه افتاده بود اشاره کردم:

بچه تلف شد از گریه، اول اونو آروم کن.

باتردید نگاهم کرد و بعد گفت:

خیل خب ولی اینو بدون من این بچه رو که این همه مدت براش زحمت کشیدم رو به هیچ وجه بهت نمی دم.

اجازه نداد حرفی بزنم و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

روی مبل نشستم.

خم شدم و آرنج هام رو به زانو هام تکیه زدم و باقفل کردن انگشت هام توی هم زل زدم به گل های قالی.

از دیدن وابستگی بیش از حد بینشون نه تنها ناراحت نشده بودم بلکه خوش حالم شدم.

زیرلب باخودم گفتم:

دیدنی نیاز تو این قدر خوبی که این همه مدت برای ثمره ی خیانت من مادری کردی. دیدنی گفتم می تونی . من تو رو بیشتر از خودت می شناختم که پیشنهاد دادم برای بچه ام مادری کنی . تو پیشنهادم رو رد کردی اما خدا خواست که مادرانه هاتو خرج بچه ی من و ترانه ای بکنی که زندگیتو خراب کرد.

نیم ساعت بعد نیاز برگشت به سالن . لباس های خودش و کیارش رو عوض کرده بود و شیشه شیر بزرگی دست کیارش بود و باولع بهش مک می زد.

عجیب هوس گاز گرفتن لپ هاش رو داشتم.

روی مبل جاگیر شد و باچشم های سرخش منتظر نگاهم کرد.

این نگاه منو بی تاب بوسیدنش می کرد.

صاف نشستم و دستی به صورتم کشیدم تا از عملی کردن افکارم جلوگیری کنم.

کیارش باخیالی راحت توی بغل نیاز لم داده بود و اونم نگاهم می کرد.

دیگه طاقت نیاوردم:

نیاز بذار چند لحظه بغلش کنم.

باز چونه اش از بغض لرزید و باترس گفت:

نبریش ها.

ترسش خیلی بیشتر از اون چیزی بود که فکر می کردم.

من پدر کیارش بودم و حق بردنش رو داشتم و ترسش به جا بود اما اون از یاد برده بود که برای من به اندازه ی کیارش مهمه و هرگز بااین کار بهش آسیب نمی زنم.

نیاز من تا زمانی که تو اجازه ندی هیجا نمی برم.

صداقت کلامم رو از چشم هام فهمید و باکمی مکث از جا بلندشد و کنارم بافاصله روی مبل نشست و باتردید کیارش رو به سمتم گرفت که گرفتمش.

کیارش بلافاصله نق زد و خودش رو به سمت نیاز کش داد که توی بغلم گرفتمش:

— پسرم من باباتم. نترس عزیز دلم.
— می ترسه، از همه به جز من می ترسه.
نگاهی به نیاز انداختم و بی توجه به حرفش سعی کردم با حرف ها و نوازش هام حس امنیت و اعتماد رو به
کیارش منتقل کنم اما اون که منو نمی شناخت سعی داشت بره تو بغل نیاز.
نیاز سریع از بغلم گرفتش که اخم هام رفت تو هم:
— نیاز چند لحظه صبر کن.
اونم اخم کرد:
— نمی بینی نمی خوادت؟
اخم هام پررنگ تر شد:
— این طبیعیه چون منو نمی شناسه اما اگه تو ده دقیقه فرصت بدی اون می فهمه منم عین تو دوستش دارم و
آسیبی بهش نمی زنم. اعتماد می کنه و با خیال راحت میاد بغلم. بذار آشنایم با بچه ام.
طلبکار باز از جا بلند شد:
— این قدر بچه ام بچه ام نکن.
دیگه عصبانی شدم. منم طلبکار جلوش ایستادم و گفتم:
— تو چه بخوای چه نخوای من پدر این بچه ام، منم حق دارم بغلش کنم و باهاش وقت بگذرونم. یکم منطقی
باش.
بالین که چشم هاش بغض پر از هراسش رو فریاد می زدن اما دیگه گریه نمی کرد و سعی می کرد خودش رو
محکم نشون بده:
— منم مادرشم.
قلبم با شدت کوبید به دیواره ی سینه ام باشنیدن این حرفش.
حس شیرینی توی دلم دوید. قشنگ می شد، من پدرش باشم و اون مادرش.
لبخند زیر پوستیم رو مهار کردم:
— نیاز بالاخره که چی؟ من که نمی تونم بچه ام رو برای همیشه پیش تو بذارم.
این بار این قدر عصبانی شد که مشت کوبید به سینه ام:
— نگو نگو، نگو بچه ات. کیارش بچه ی منه.
منم انگشتم رو کوبیدم به شقیقه اش:
— یکم فکر کن، کیارش بچه ی منم هست.
پوزخند زد:
— این همه مدت کجا بودی؟
این حرفش این قدر عصبانیم کرد که ناخواسته داد زدم:
— به خاطر داداش احمق تو افتادم زندان و از بچه ام دور شدم، اونم بی گناه. اگه حاج بابات ازم شکایت نمی
کرد نمیوفتادم زندان و پیش بچه ام بودم اما اون شکایت کرد و وقتی فهمید مجرم بچه ی خواهرشه خیلی
راحت ازش گذشت و این من بدبخت بودم که تاوان دادم.

از صدای بلندم ترسید و سر کیارش رو به سینه اش چسبوند.

عصبی شده بودم. حرفش نیش داشت و حق من نیش و کنایه نبود، منی که خودم قربانی این ماجرا بودم. _تو اگه نمی‌تونی از این بچه که ده ماه باهاش هر لحظه زندگی کردی جدا بشی منم نمی‌تونم از گوشت و خونم بگذرم و به راحتی بدمش به تویی که تمام و کمال اونو برای خودت می‌خوای. درسته تو این همه مدت براش مادری کردی اما پدر واقعیش منم و امکان نداره از بچه ام بگذرم. تو هم اگه خیلی دوستش داری می‌تونی براش مادری کنی منتها باید... مکث کردم:

_باید...

باسکوت زل زدم به چشم های لرزانش که توی مرز بارونی شدن بود و بعد باصدایی آروم، این قدر آروم که خودم هم سخت شنیدم ادامه دادم:

_ باید منو ببخشی. این تنها راهه برای این که کیارش هم پیش مادرش باشه هم پیش پدرش. حرفم رو زدم و از خونه بیرون اومدم.

می‌دونستم نیاز منو نمی‌بخشه اما بازم آخرین تلاشم رو برای از دست ندادنش انجام دادم چون دلتنگی توی چشم هاش رو برای خودم دیده بودم.

اگه می‌بخشید این بار بدون فکر کردن به پول براش یک زندگی پر از عشق می‌ساختم و برای همیشه به عنوان مادر کیارش کنارش می‌موند و اگه نمی‌بخشید به تصمیمش احترام می‌ذاشتم و دیگه زور نمی‌گفتم که الا و بلا باید بمونه و ادامه بده چون می‌دونستم بخشیدنم بعد از اون همه خطا دل بزرگی می‌خواد. اگه نمی‌بخشید کیارش رو می‌بردم پیش خودم چون پدرش بودم اما نیاز می‌تونست وسط هفته و آخر هفته بیاد دیدنش. کیارش رو ازش جدا نمی‌کردم اما تمام و کمال هم پسر رو به اون نمی‌دادم چون اون باید پیش من می‌موند و زندگی می‌کرد، پیش منی که پدرش بودم و در قبالش مسئولیت داشتم.

از مجتمع بیرون رفتم و کنار خیابون زیر برفی که حالا باشدت می‌بارید قدم برداشتم و باهر قدم از خودم پرسیدم:

_بعد از این زمستون هم بهار میاد توی زندگیم؟

"نیاز"

مثل تمام این دوهفته ذهنم درگیر حرف کیان بود و اما نگاهم درگیر شاخه های بی گل دور آلاچیق که پوشیده شده بودن از برف.

یعنی بازم بهار میومد و سرخی گل جون دوباره به شاخه های خشکیده می‌داد؟

یعنی دوباره نهال شکوفه می‌کرد؟

یعنی دوباره این باغ سرسبزیش رو پس می‌گرفت از زمستون؟

زیرلب باخودم زمزمه کردم:

_ یعنی دوباره گرمای خونه ام برمی‌گشت و سردی زمستون بیرون می‌رفت؟

امیرمحمد: اگه تو بخوای آره.

باشنیدن صداش سرم به سمتش چرخید و بااعتراض گفتم:
_ چرا از جات بلند شدی؟ تو هنوز باید استراحت کنی.
لبخندی به روم پاشید و پالتوی توی دستش رو روی شونه هام انداخت:
_ من خیلی وقته که خوب شدم. وقتی دوباره امیرحسینم رو بغل گرفتم حالم کاملاً خوب شد.
لبخندی روی لب هام نشست.
تو این مدت تنها دلم به خوش حال بودن امیرمحمد خوش بود.
جوری امیرحسین رو توی بغل می گرفت و بانگاش و بوسه هاش طوافش می کرد که غبطه می خوردم به عشقش نسبت به بچه اش.
کیان هم دلش تنگ پسرش بود اما من باخودخواهی نداشتم بابغل گرفتن پسرش دلتنگی هاش رفع بشه و کیارش آغوش پدرش رو بچشه.
می دونم بد کردم اما ترسیدم که بغلش بگیره و همون طور که من معتاد شدم به بغل گرفتنش اونم معتاد بشه و دیگه نسیاردهش به آغوش من.
کیارش شیرین بود و بانمک، زود خودش رو تو دل همه جا می کرد و مهرش میوفتاد به دل آدم. و من این قدر حساس و حسود بودم نسبت بهش که دلم نمی خواست به هیچ کس جز خودم عادت کنه و وابسته بشه.
امیرمحمد کنارم نشست:
_ تو این دوهفته این قدر که تو خودت رفتی خودتو توی خودت خفه کردی.
بهم نگاه کرد و گفت:
_ این همه فکر برای چیه؟
دست هام رو دورم پیچیدم و خودم رو بغل گرفتم:
_ می دونی برای چیه پس نپرس.
_ آره می دونم واسه همینم متعجبم.
سوالی نگاهش کردم:
_ چرا متعجب؟
مردمک سیاه رنگش ثابت موند روی مردمک قیری رنگم:
_ چون فکر می کردم بدون فکر کردن جوابشو می دی.
از حرفش سر در نیاوردم که گفت:
_ مگه جایی برای بخشش هم هست که دوهفته ست داری فکر می کنی؟ فکر می کردم وقتی همچین پیشنهادی بده خیلی زود جوابشو می دی.
بدون این که تغییری توی حالت چهره ام ایجاد بشه همچنان جدی نگاهش می کردم:
_ اونوقت جوابش چیه؟
اخم کرد:
_ مشخصه. طلاق.
لبم به معنی پوزخند بالا رفت:

__محمدصدرا جایی برای بخشش گذاشته بود که بخشیدیش؟

اخمش پررنگ تر شد:

__این دوتا موضوع از هم جداست نیاز.

__جدا نیست. وقتی که کیان به خاطر اون عوضی این همه مدت زندانی شد این دوتا موضوع قاطی هم شد.

__خب که چی حالا؟

__هیچی، فقط می گم وقتی محمدصدرا بی که تا پای گرفتن جون یه آدم رفت و یه آدم بی گناه دیگه رو به جای خودش فرستاد زندان تا تاوان بده بخشیده شد چرا کیان نشه؟ دیگه کارش بدتر از کار محمدصدرا که نبود. بود؟

تعجب جای اخمش رو گرفت:

__بود؟ معلوم هست چی می گی؟! اون خیانت کرد بهت.

__محمدصدرا هم درست عین یه قاتل قصد جون تو رو کرد.

کلافه شد:

__چه ربطی داره؟

__ربطش اینه قتل بدتر از خیانته. کسی که قصد جون یکی رو می کنه و تا مرز کشتن طرف می ره و بعدشم احساس پشیمونی نمی کنه و یه ببخشید ساده هم نمی گه یعنی قصی القلبه و توی سینه اش به جای قلب سنگه. این جور آدمای لیاقت بخشش ندارن اما وقتی یکی خیانت می کنه و بعد ابراز پشیمونی می کنه و فرصت دوباره می خواد یعنی هنوز کمی احساس و انسانیت توی وجودش هست. وقتی یه گناهکار عین محمدصدرا بخشیده می شه پس کیان هم حق داره بخواد بخشیده شه.

پوزخند زد:

__نیاز وقتی هنوز دلت باهاشه و دنبال بهانه ای که ببخشیش بی خود آسمون ریسمون نباف.

اشک جوشید توی چشم هام و صدام لرزید:

__الان یکی هست که جاش محکم تر از کیانه تو این دل لامصب، اونم این بچه ست. من دنبال بهانه واسه بخشیدن کیان نیستم دنبال بهانه واسه نگه داشتن بچه ای ام که توی روزهای بد و نفس گیری که نزدیک بود تو رو از دست بدیم شد دلیل ادامه دادنم و نداشت که کم بیارم. روز اولی که سخته کردم از ترس رفتنت و گناهکار بودن کیان، این بچه نبود و اگه بعدشم نمیومد روزهای بعدم سخته می کردم و کم کم می رفتم زیر خاک. سریع غرید:

__خدانکنه.

__اون بچه نداشت که خدابکنه.

اشکم ریخت و باتکیه دادن آرنج هام به زانو هام صورتم رو به کف دست هام تکیه دادم و کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و با بغض گفتم:

__امیرمحمد تو امیرحسین تو دوباره به دست آوردی، مگه غیر از اینه که هر اتفاقی واسه تو افتاد واسه منم افتاد پس حالا دیگه وقتشه که منم بارانم رو به دست بیارم. حرف من بخشیدن کیان نیست حرف من اومدن دوباره ی بارانم. کیارش باران منه، نمی خوام از دستش بدم.

دستش روی کمر خم شده ام نشست و به آرومی بوسه ای به شونه ام زد از روی پالتو:
_باشه خواهری .من چون هنوزم دلخوشی از کیان ندارم یکم تند رفتم اما مهم نظر من نیست مهم دل توئه
که پیش اون بچه ست .هرتصمیمی بگیری من مثل همیشه کنارتم نه علیه ات.
صورتتم رو از دست هام جدا کردم و بالبخندی مصنوعی نگاهی بهش انداختم:
_ممنون .

لبخندی به روم زد :

_حالا تصمیمت قطعی؟

تکیه ی آرنج هام رو از زانو هام گرفتم و کمر راست کردم:

_ من هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم.

_می دونی روزی که رفتم از گلنار جدا بشم گلنار اصلاً چشمش پشیمون نبود .نه بازبونش نه باچشمش
نخواست که ببخشمش و بهش یه فرصت بدم واسه همینم هیچ وقت به بخشیدنش فکر نکردم، حتی یه لحظه؛
چون پشیمون نبود .هیچ وقت از رفتار زشتش پشیمون نمی شد .اگه هم پشیمون می شد و می خواست که
بهش فرصت بدم من اون فرصت رو نمی دادم چون حالا سیمین زن زندگیم بود و مادر بچه ام اما اون حتی
نخواست حلالش کنم .حتی هنوزم طلبکار بود اما من ازش حلالیت طلبیدم و جوابم شد برو به درک .سیمین
زنگ زد تا ازش حلالیت بطلبه و پشت تلفن این قدر بهش توهین کرد و تهمت زد که باسیمین دعواش شد از این
که بهش زنگ زده، و اما سیمین می دونی چی گفت؟ گفت من حلالش می کنم، هم به خاطر تهمت هایی که
به خودم زد هم به خاطر اسم حرومزاده ای که روی بچه ام گذاشت فقط امیدوارم اونم حلالم کنه .می بینی
چقدر فرق بین گلنار و سیمین هست؟ درسته، شاید توی اون زندگی یه جاهایی هم من مقصر بودم اما تمام
تلاش خودم رو کردم و نشد .نشد چون گلنار نمی خواست و اون هیچ وقت از این نخواستن پشیمون نشد و این
برام درد داشت .

سروش به سمتم چرخید و خیره شد به چشم هام:

_اصل حرفم اینه که آدمی که پشیمون بشه از گذشته اش یه فرصت واسه بخشیده شدن و ادامه دادن داره .
باکیان حرف بزن اگه پشیمون بود...

مکث کرد .دلش بازبونش یکی نبود اما نمی خواست که من باز برای دومین بار بارانم رو از دست بدم.

نفسش رو فوت کرد بیرون و ادامه داد:

_اگه پشیمون بود یه فرصت دیگه بهش بده.

ذهنم درگیر حرفش شد.

یعنی می تونستم بازم عین گذشته باکیان ادامه بدم و تمام این اتفاقات اخیر رو فراموش کنم؟

دستم روی دستش که روی زانوش بود نشست و پرسیدم :

_ وقتی از گلنار جداشدی ناراحت شدی؟

_نه .طلاق بده اما واسه یه سری زوج ها خوبه چون خوشبختی اونا توی دست های هم نیست و دست کس
دیگه ایه .مثل منی که خوشبختیم توی دستای سیمین بود .از خدا می خوام گلنار هم مردی رو که می تونه
خوشبختش کنه رو پیدا کنه .

اما من وقتی به جدایی از کیان فکر می‌کنم غمباد می‌گیرم. کیان دوتا فرصت داره، یکی واسه عشقی که هنوز تو دلمه، یکی واسه پشیمون بودنش.

هنوزم عاشقی؟

عجیبه؟ تو هم هنوز عاشق سیمینی. امیرمحمد تو که خوب می‌دونی عشق وقتی بیاد تو دلت دیگه از دلت بیرون نمیره، پس منو باید درک کنی.

می‌خوام که درک کنم اما وقتی یاد کیان می‌وفتم می‌فهمم که اون لیاقت این عشق رو نداره و منطقم رو از دست می‌دم.

کیان خوب بود، لیاقت عشقم رو داشت، فقط نتونست از خیر زحمت های شبانه روزیش بگذره. حرصش گرفت:

ازبس طمع کرد.

عجیب بود، خیلی عجب بود اما توی این چند روز یک نیازی توی دلم شکل گرفته بود که به کیان حق می‌داد. ما همه پولدار بودیم و توی کار موفق، تمام آدم های دور و برش بالا بودن و اون حق داشت که از سقوط و پایین اومدن خودش جلوگیری کنه و به هر چیزی چنگ بزنه.

من جاش نبودم اما وقتی خودم رو جای اون می‌ذارم واقعاً دلم نمی‌خواد بعد از چندین سال زحمت و کار و کار و کار یک شب تمام دست رنج و پولم رو ازدست بدم و سقوط کنم و باخاک یکسان بشم.

همین الانش که بامیل خودم مطب رو خالی کردم و تصمیم گرفتم تا تموم شدن این ماجراها نرم سرکار احساس شکست و خلاء می‌کنم دیگه چه برسه به این که ورشکست بشم و تمام پولی که به سختی به دست آوردم رو هم ازدست بدم.

حرف امیرمحمد رو بی‌جواب گذاشتم و از جا بلندشدم تا برم داخل ساختمون که امیرمحمد گفت: خوشبخت نمی‌کنه.

تصمیم قطعی نگرفته بودم اما دلم نمی‌خواست این حرفش بی‌جواب بمونه:

ما زن ها گاهی به بدبختی کنار مردی که عاشقشیم هم راضی هستیم.

از آلاچیق بیرون رفتم و باهر قدم به سمت ساختمون اصلی روی برف ها ردی از خودم به جا گذاشتم.

نگرانی های امیرمحمد رو درک می‌کردم. دلش می‌خواست خوشبخت باشم و دلخوش، اما نمی‌دونست من فقط کنار یک نفر خوشبختی و دل خوش رو تجربه می‌کنم.

کسی که می‌تونست در یک لحظه منو خوشبخت ترین زن جهان بکنه و لحظه ای بد بدبخت ترین زن جهان، اونم تنها با یک لبخندش.

وارد خونه که شدم پالتو رو آویز کردم و به سالن رفتم.

وقتی دیدم کیارش مثل مواقع نادری که خیلی کم پیش می‌ومد ساکت توی بغل حاج بابا نشسته بود و به حاج بابا که برایش حرف می‌زد گوش می‌کرد لبخند روی لبم نشست.

همون طور که یک زمانی کیان خیلی راحت می‌تونست لب هام رو بالبخند همراه کنه حالا این پسر هم خیلی راحت و بی‌دلیل لبخند می‌آورد به لب هام.

حاج بابا بادیدنم گفت:

__مامانی هم اومد.

کیارش بادیدن من سعی کرد از روی پاهای حاج بابا پایین بیاد که پاتند کردم به سمتش و توی بغلم گرفتمش:

__جونِ دلم .چه ساکت بودی شما!

وقتی دست هاش رو دور گردنم حلقه می کرد و سر روی شونه ام می داشت قلبم رو به تپش می نداخت.

وقتی که خوابش میومد همیشه سرش روی شونه ام می شست، جوری که نفس های گرم و آرومش پوست گردنم رو نوازش می کرد.

سرم رو کمی خم کردم و سرش رو بوسیدم:

__جانم؟ خوابت میاد؟

چیزی نگفت و باگردنبند توی گردنم بازی کرد.

انگار بعد از مدت ها بهم یادآوری کرد وجود این گردبند رو.

هدیه ی نهمین سالگرد ازدواجمون.

کیان هیچ وقت از زندگی من بیرون نمی رفت حتی اگه می خواستم به زور هم بیرونش کنم، خاطراتش، هدیه هاش و یادش همیشه توی ذهنم می موند.

نگاهی به گردنبند انداختم و آروم انگشتم رو روش کشیدم.

اون روز که دیدمش تازه فهمیدم چقدر دلتنگ چشم های مغرورش بودم.

نگاه از گردنبند گرفتم و کنار حاج بابا روی مبل نشستم که گفت:

__ برو به بچه غذاشو بده و بخوابونش .عجیبه امشب زود خوابش گرفته!

کیارش رو روی پاهام خوابوندم و باتکون دادن پام سعی کردم بخوابونمش:

__ از بس امروز آتیش سوزوند.

نگاهی مملو از نگرانی بهم انداخت و پرسید :

__ خوبی؟

صادقانه جواب دادم:

__ نه .حاج بابا این دوهفته دیونه شدم از بس فکر کردم .نمی دونم چیکار کنم.

لبخندی به روم زد .لبخندی که می گفت به بخشیدن کیان راضی نیستم اما به تنهایی و ناراحتی تو هم راضی نیستم.

__به نظر من باهاش حرف بزن و باتوجه به حرفاش تصمیم تو بگیر .اتفاقای زیادی برامون افتاد که همه مونو تغییر داد .شاید یازده ماه تنهایی و زندان کیان رو هم تغییر داده باشه .می دونی نیاز، وقتی فهمیدم بی گناه این همه مدت رو حبس کشیده دلم سوخت .پیش خودم شرمند شدم که به چشمم اعتماد کردم و وقتی بالای سر امیرمحمد دیدمش بهش اتهام زدم .گاهی چشم ها هم اشتباه می کنن .کیان با اون یازده ماه زندان بودن تقاص خیانتش به تو رو پس داد.

من نفرین نکردم اما اون تقاص پس داد.

دنیا بود دیگه .یک روز جواب همه ی کارهامون رو می گرفتیم از خدا و دنیاش .کیان هم جواب کارهاش رو گرفت.

رو بهش گفتم:
_ یعنی می گین ببخشم؟
سریع گفت:
_ نه من منظورم این نبود.
_ یعنی نبخشم؟
حرفی نزد اما از چشم هاش خوندم که گفت:
_ هنوزم دلم به کیان راضی نیست.
همون طور که نگاهم به چشم هاش بود گفتم:
_ اگه کیان رو ببخشم از دستم ناراحت می شین؟
همون طور که نگاهش به اعماق دو گودال سیاهم بود جواب داد:
_ نه.
تعجبم از جوابش رو بروز ندادم و خنثی و عاری از هر حسی که نشون دهنده‌ی حرف دلم باشه پرسیدم:
_ چرا؟
لبخند محوی تحویلیم داد:
_ چون توقع ندارم دخترِ دل باخته ام کسی رو که باعشق انتخاب کرده حالا بامنطق ازش بگذره.
از روی مبل بلندشد و سالن رو ترک کرد و نگاه من دنبالش کشیده شد.
دلم هنوز هم کیان رو می خواست اما عقلم دیگه نمی خواست که کیان رو بپذیره.
باید چیکار می کردم؟
قلبم پیروز می شد یا عقلم؟
عشق کیان سرسخت تر و محکم تر بود یا منطقم؟
چه خوب بود که حاج بابا عین سال ها پیش که حق تصمیم گیری بهم نمی داد و یک کلام می گفت کیان نه،
حالا بهم حق انتخاب می ده و اجازه می ده خودم تصمیم بگیرم برای زندگیم.
و حالا دقیقاً مونده بودم بین جدال بین عقل و قلبم و نمی دونستم کدومش رو به پیروزی برسونم.
به بچه ای که روی پاهام خوابش برده بود نگاه کردم و دست کشیدم روی سرش.
کی این قدر بهش وابسته شدم؟
اگه کیان رو نمی بخشیدم و بچه اش رو ازم می گرفت چند روز بدون این بچه دووم میاوردم؟
خودم رو می شناختم، حتی یک ساعت هم دووم نمیاوردم و هر کاری می کردم تا دوباره صدای خنده ها و گریه
هاش بیچه توی خونه ام.
باید باکیان حرف می زدم تا راحت تر تصمیمم رو بگیرم.
من از کیارش نمی تونستم بگذرم، خیانت کیان هم یادم نمی رفت. باید چیکار می کردم؟
باصدای مامان فاطمه از دریای افکارم که توی این هفته برای هزارمین بار توش غرق شده بودم نجات پیدا
کردم و نگاه از کیارش به خواب رفته گرفتم و به نوازش هام روی سر و صورتش پایان دادم.
مامان فاطمه: نیاز کیان اومده.

چنان از جا پریدم که کیارش بیدار شد.

درهمون حین که توی بغلم کیارش رو تکون می‌دادم تادوباره بخوابه باچشم‌هایی گرد شده گفتم:

__ اومده این‌جا؟ چه بی‌خبر؟

درحینی که تند و فرض کوسن‌ها رو روی مبل‌ها مرتب می‌کرد در جوابم گفت:

__ منم تعجب کردم. اومده عیادت امیرمحمد اما گمون کنم بهانه ست؛ اومده کیارش رو ببینه.

نگاهی بهم انداخت و چشم‌هاش رنگ دلسوزی گرفت:

__ نیاز چرا این‌قدر خودخواه شدی؟ طفلی حق داره بچه‌شو ببینه.

ابروهای تازه اصلاح شده ام درهم گره خورد:

__ طفلی! همین آقایی که بهش می‌گی طفلی خون منو توی شیشه کرده بود. یادت رفته؟

اومد سمتم و بالبخند مهربونی گفت:

__ مادر ببخش تا هم خودت راحتی هم اون.

مامان فاطمه تنها کسی بود که به بخشیدن تشویقم می‌کرد و این کارش دوتا دلیل می‌تونست داشته باشه؛ دل عاشق منو درک می‌کرد و می‌دونست که بعد از جدایی از کیان زندگیم تلخ می‌شه و یا دلش نمی‌خواست دخترش مطلقه و خونه‌نشین بشه.

اما من دل مهربون مادرم رو می‌شناختم، دلش برای آینده‌ی کیارش که شاید برای همیشه بی‌مادر می‌موند می‌سوخت. هم نمی‌خواست این بچه توی محیط غیرطبیعی و دور از خانواده بزرگ بشه و هم نمی‌خواست زندگی من و کیان از هم پاشیده بشه.

باصدای سرفه‌ی مصلحتی کیان چشم‌هام از روی صورت مامان فاطمه به سمت کیان چرخید و نگاهش رو، روی بچه‌ی توی بغلم دیدم.

واقعاً چشم‌هاش پر بود از حس دلتنگی و حسرت برای بغل گرفتن پسرش.

از خودم بدم اومد که این مدت اجازه ندادم کیارش رو ببینه.

شاید اگه کیارش می‌فهمید این مدت اونو از آغوش پدرش محروم کردم ازم متنفر می‌شد.

بقیه اسم کارم رو می‌ذاشتن خودخواهی اما خودم اسمش رو می‌ذاشتم عشق. حالا علاوه بر عشق کیان عشق کیارش هم توی دلم بود و همون‌طور که نمی‌شد کیان رو فراموش کنم کیارش رو هم نمی‌تونستم فراموش کنم و ساده‌اش بگذرم.

مامان فاطمه بهش خوش آمد گفت و حالش رو پرسید و اون عین همیشه که به روی مامان فاطمه لبخند می‌زد بالبخند جوابش رو داد.

نگاهش روی چشم‌هام ثابت موند و پرسید:

__ تو حالت خوبه؟

تنها تونستم سری به معنی آره تکون بدم. ترس این که همین امشب کیارش رو باخودش ببره زبونم رو بند آورده بود.

باتعارف مامان فاطمه نشست و مامان رفت تاچایی بیاره.

عین دخترهای نوجوون که برای اولین بار با نامزدشون تنها می‌شدن پاهام شروع کرد به لرزیدن و تپش قلب گرفتم.

_بشین بچه تو بغلت خوابه سختته ایستادی.

باشنیدن صداش تازه به خودم اومدم و روی مبل جاگیر شدم.

کیارش دوباره خوابیده بود و کیان هم بالبخند چشم دوخته بود بهش.

این بچه چرا این قدر توی خواب تودل برو و خواستنی می‌شد؟

اگه دیگه تحمل نکنه و ببرتش که من امشب می‌میرم از گریه.

خواستم حواسش رو از کیارش پرت کنم واسه همین پرسیدم:

_مامان کیمیا خوب بود؟

مردمکش رو از روی کیارش به روی صورت من سوق داد و جواب داد:

_خوب بود .سلام رسوند.

_سلامت باشه .فکر کردم زودتر از اینا میای.

_گفتم بهت زمان کافی بدم تا بیشتر فکر کنی و یه موقع پشیمون نشی از تصمیمت .حالا تصمیمتو گرفتی؟

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم که لبخند تلخی زد:

_ دیگه زور و اجباری درکار نیست هر تصمیمی بگیری بهش احترام می‌ذارم.

کاش عین قدیم به زور و اجبار نگهم می‌داشت و داد می‌زد که از طلاق و جدایی خبری نیست، این طوری

تصمیم گیری برام راحت تر بود.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی موهای طلایی رنگ کیارش کشیدم و بابه زیر انداختن سرم جواب دادم:

_من هنوز تصمیمم رو نگرفتم.

_دو هفته زمان کافی نبود؟

_بود اما من هنوز به نتیجه ای نرسیدم.

دستش روی پای کوچولو و سفید کیارش نشست و نوازشش کرد:

_هوا سرده، باید جوراب پاش کنی.

از گوشه‌ی چشم باغیظ بهش نگاه انداختم .اون اومده بود و به من مادری یاد می‌داد هه!

بی‌اراده پای کیارش رو عقب کشیدم:

_جوراب دوست نداره پاش می‌کنم نق نق می‌کنه.

این بار دستش روی بازوم نشست و منو به سمت خودش کشید.

از کارش شوکه شدم و باچشم‌هایی گرد نگاهش کردم که باچشم‌های پر از خشمش مواجه شدم.

کنار گوشم باحرص و تن آرومی غرید:

_نیاز دیگه داری اون روی منو بالا میاری .تو حتی نمی‌داری من بچه‌مو لمس کنم !فکر نمی‌کنی منم حق

دارم نسبت به این بچه؟ نمی‌خوام به زور بگیرمش و ببرمش پس به رفتارات فکر کن.

حق داشت واسه همین حرفی نزد اما باچشم هایی که به شدت مظلوم بود نگاهش کردم که خشم توی چشم هاش کم کم فروکش کرد و نگاهش آروم آروم لغزید روی لب هام که خیلی آروم و نامحسوس از بغض می لرزیدن.

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و بادست کشیدن به پشت سرش ازم فاصله گرفت و زیرلب باخودش چیزی زمزمه کرد.

مامان فاطمه همراه باسینی چایی وارد سالن شد و سینی رو روی عسلی گذاشت و روی مبل تک نفره نشست و بالبخند گفت:

— حاجی الان میاد؛ داره نماز می خونه. امیرمحمد هم که از وقتی مرخص شده از کنار بچه اش جُم نخورده. صداش کردم الان میاد.

کیان :لازم نیست من دیگه می خواستم برم.

از اول هم مشخص بود برای دیدن امیرمحمد نیومده.

هه کیان مغرور بیاد دیدن داداش من! خیلی از هم خوششون میاد!

مامان فاطمه خیلی سریع گفت:

— نه پسرم این چه حرفیه! باید شام بمونی.

کیان بااحترام تعارف مامان رو رد کرد و گفت که جایی کار داره و باعلامتی که من به مامان دادم دیگه اصرار نکرد.

امیرمحمد و حاج بابا اومدن و هرسه خیلی سرسنگین باهم برخورد کردن.

حاج بابا باتمام غرور و بزرگیش از کیان بابت اون یازده ماهی که بی گناه حبس کشید عذرخواهی کرد و به خاطر اتهامی که بهش زده بود حلالیت طلبید و کیان با این که مشخص بود اون یازده ماه خیلی سخت بهش گذشته تنها گفت:

— مهم نیست همین که بهتون ثابت شد بی گناهم برام کافیه.

امیرمحمد هیچی نمی گفت و بی حرف و اخم هایی پررنگ کنار حاج بابا نشسته بود.

کیان خیلی کوتاه براش آرزوی سلامتی کرد و بدون خوردن چایی اش عزم رفتن کرد.

من و مامان فاطمه تا روی ایوون بدرقه اش کردیم که نگاه پر از حسرتش رو روی کیارش متوجه شدم و دلم بیشتر گرفت و از خودم بیشتر بدم اومدم.

وقتی بهم نگاه کرد بالبخندی کوتاه اجازه دادم کمی از دلتنگیش رو رفع کنه.

دست کشید روی سر کیارش و بوسه ای به پیشونیش زد:

— بغلش نمی کنم تا بیدار نشه.

خیره به چشم هام ادامه داد:

— فقط همین امشب رو مهلت داری به پیشنهادم فکر کنی چون فردا ازت جواب می خوام.

به آرومی پلک زدم به معنی باشه و زیرلب خداحافظی گفت و رفت.

توی چشم هاش دلتنگی هاش رو برای خودم هم می دیدم.

هر بار که دست هاش رو مشت می کرد و مشتش رو باز می کرد و باز می بست می فهمیدم که داره جلوی خودش رو می گیره تا دست هاش رو حصار تنم نکنه و سرم رو به سینه اش فشار نده.

دهن باز می کرد تا چیزی بگه اما با تر کردن لب هاش لب هاش رو بهم می چسبوند و مهرسکوت می زد به لب هاش چون بعد از این همه مدت و این همه دوری سخت بود براش که بخواد ابراز دلتنگی کنه اونم برای منی که امکان داشت اون و عشقش رو رد کنم.

کیان عاشق بود، اینو می دونستم و وقتی فهمیدم ازدواجش باترانه از روی احساس نبوده و فقط از روی اجبار بوده شکم نسبت به عشقش از بین رفت اما چیزی که منو دو دل می کنه و به تردیدم می ندازه تا قبولش نکنم اینه که اگه چهار روز دیگه هم به مشکل خوردیم، هر مشکلی، مالی، جانی، عاطفی اون به من پناه میاره و از من که شریک زندگیشم کمک می خواد یا نه می ره سراغ غریبه ها تا یک وقت غرورش پیش زنش جریحه دار نشه؟

دلم می خواست این قدر به اون و قلبش نزدیک باشم و بهم اعتماد کنه که وقتی مشکلی پیش اومد اول از همه به من بگه نه به غریبه ها.

راه اتاقم رو در پیش گرفتم و گفتم:

مامان من شام نمی خورم می خوام بخوابم.

خواست اعتراض کنه که باصدای حاج بابایی که تازگی ها خیلی خوب من و حس و حالم رو درک می کرد لب به دندون گرفت و سکوت کرد.

وارد اتاق که شدم بدون روشن کردن چراغ کیارش رو روی تخت گذاشتم و کنارش دراز کشیدم.

صورتم رو به گردنش نزدیک کردم و عطرتنش رو به ریه هام هدیه کردم.

دستم رو دورش انداختم و کنار گوشش آرام زمزمه کردم:

واسه خاطر باران می خواستم ببخشمش، تو هم الان به اندازه ی باران برام بالارزش و دوست داشتنی هستی
پس...

چشم هام رو کلافه روی هم گذاشتم و باخودم گفتم:

پس چی نیاز؟ پس چی لعنتی؟ تصمیمتو بگیر و خودتو راحت کن.

سرم رو به سر کیارش تکیه زدم و بایغض نالیدم:

چرا بخشیدن این قدر برام سخت شده؟

توی تاریکی اتاق و سکوت شب صدای گریه ی آرومم پیچید.

گریه می کردم، برای عشقی که باخیانت به آتیش کشیده شده بود.

برای لیلی که خیانت دیده بود از مجنونش.

برای دلی که شکسته بود.

خدایا یعنی می شه دوباره از نو شروع کنیم و من تمام این دردها رو فراموش کنم؟

یعنی می شه کیان خودش زخم هایی که روی دلم گذاشته رو درمان کنه؟

صدای پیام گوشیم میون هق هق آرومم به گوشم رسید و از جیب شلوار جینم بیرونش آوردم و بادیدن شماره ی کیان خیلی سریع اشک هام رو پاک کردم.

انگار اون می‌دید که دارم به خاطرش گریه می‌کنم!
کمی مغرور شده بودم و همین غرور منو برای نبخشیدن بیشتر تشویق می‌کرد.
بادست لرزونم پیام رو باز کردم و باچشم‌های خیسم پیام رو خوندم:
_اومده بودم یه چیزی رو بگم اما نتونستم.
قلبم انگار توی دهنم می‌زد. ضربانش رو خیلی بد احساس می‌کردم، انگار که قصد فرار از سینه ام رو داشت.
به سختی تایپ کردم:
_چی؟
چیزی نگذشت که جواب داد:
_اومدم بگم دلم برات تنگ شده اما وقتی دیدمت نشد که بگم چون وقتی دیدمت فهمیدم حسم خیلی بیشتر
از دلتنگی بوده. از دلتنگی فراتر اسمش چیه؟
بادست آزادم قلبم رو ماساژ دادم و لبم رو بین دندان هام فشردم تا کش نیان برای خندیدن.
چشم هام قصد باریدن داشت و لب هام قصد خندیدن.
عجب معادله‌ی عجیبی.
_نمی‌دونم.
_نمی‌دونی چون تاحالا تجربه اش نکردی.
پوزخندی به این حرفش زدم. اون چه می‌دونست که این قلب لعنتی من هر لحظه صداش می‌زنه.
_اون شبی که توی تخت ترانه بودی تجربه اش کردم. خیلی دلتنگ بودم، خیلی زیاد اما تو کنارم نبودی.
کمی دیر جواب داد. انگار نمی‌دونست چی بگه:
_ من پشیمون شدم که دلتنگی تو رفع نکردم امیدوارم تو تصمیمی بگیری که بعدش پشیمون نشی.
_منم امیدوارم.
_فقط نیاز من تو رو کنار زدم و به سمت ترانه رفتم چون به حرف غرورم گوش کردم نه دلم، خواهش می‌کنم
تو اشتباه منو تکرار نکن و به حرف دلت گوش کن، نه غرورت.
لعنتی منو خیلی خوب می‌شناخت.
دردم رو فهمیده بود.
می‌دونست بین عشق و غرورم گیر افتادم.
حتی می‌دونست که هنوز هم دیونه وار عاشقشم.
_تو هنوزم پایبند غرورتی کیان.
_نیستم.
_پس چرا پای کیارش رو وسط کشیدی تا موندگارم کنی. حرفی بزن تا به خاطر خودت برگردم و ادامه بدم
نه به خاطر بچه ای که شده نفسم.
_منم می‌خوام به خاطر خودم برگردی نه به خاطر کیارش.
_پس غرورتو کنار بذار و تلاش کن تا به خاطر کیارش نه، بلکه به خاطر خودت از اعماق قلبم ببخشم.
چندلحظه ای جواب نداد و بعد یک آهنگ برام فرستاد.

باتعجب از این که وسط حرف هامون آهنگ فرستاده آهنگ رو دانلود کردم و بابرداشتن هندزفریم از روی پاتختی به آهنگ گوش کردم.

"معذرت اگه کمم واسه دلت

نگفتم حرفامو بهت

گذاشتم عاشقم بشی

شدم تموم عاملت

سرگیجه های دایمت

نفهمیدی که عشق من تو زندگیت مزاحمه

معذرت اگه داد می زدم سرت

اگه چشمتا همش تره

اگه بعد از این بازی، باز می گفتم بار آخره

شکستنت جلو چشمم منو از رو نمی بره

دروغام شد باورت

منو ببخش

معذرت اگه مجبور شدی بری

حق داری هرچی که بگی

کاری کردم که دائماً بگی لعنت به زندگی

ترسیدم خیانت کنم بهت از روی بچگی

معذرت واسه قرص های هرشب

که هرکدومشم کمه واسه آروم گرفتن

می دونم هرچی می کشی همش به خاطر منه

پشیمونم، بین منو معذرت تنها حرفمه

منو ببخش"

چونه ام از فشار بیش از حد بغضم به گلوم فجیح می لرزید .چشم هام رو روی هم فشار دادم و سر روی زانو هام گذاشتم.

هنوز هم خیلی خوب بلد بود احساساتم رو تحریک کنه و منو تحت کنترل خودش بگیره.

تمام خواسته اش رو با این آهنگ به زبون آورد و منو بهم ریخت.

هنوز هم ابراز پشیمونی و عذرخواهی بازبون خودش رو بلد نبود، شاید هم براش سخت بود اما برای قلب لعنتی من همین آهنگم کافی بود.

همون طور که اشک هام می ریخت براش فرستادم:

_ فردا ساعت چهار توی کافه راندوو منتظرتم.

روی تخت دراز کشیدم و دوباره و سه باره و صدباره آهنگ رو پلی کردم.

انگار کیان پیشم بود، توی این اتاق، روی همین تخت .کیارش وسطمون بود .سرش رو به دستش تکیه داده بود و بالبخند نگاهم می کرد.

همون لبخندهایی که دل منو زیرو رو می کرد.

انگار اون بود که آهنگ رو برام زمزمه می کرد و از من یک فرصت دوباره می خواست و من مگه می تونستم باقلبم و عشق اون بجنگم؟

دستم روی در چوبی نشست و آروم به عقب هولش دادم و صدای همون آویز قدیمی توی گوشم پیچید و انگار تمام وجودم پر کشید به سال ها قبل، زمانی که برای اولین بار پا گذاشتم توی این کافه و دلم رو به گارسونش باختم.

پام رو داخلش گذاشتم و عطره قهوه تا اعماق ریه هام نفوذ کرد.

بانگاه دلتنگم دور تا دور کافه رو از نظر گذروندم و نگاهم روی همون میز قدیمی که کنج کافه قرار گرفته بود و مردی پشتش به انتظارم نشسته بود متوقف شد.

نگاهش به در بود و چشم هاش پر بود از انتظار دیدن من.

چشم هاش زوم شده بود روی چشم هام و باهرقدمی که به سمت میز برمی داشتم تپش های قلبم تندتر و تندتر می شد.

سلام آرومی دادم و آروم هم جوابم رو گرفتم.

پشت میز نشستم .مثل گذشته ها، رو به روی هم، رخ به رخ هم، چشم تو چشم هم.

نگاهش رو از چشم هام نمی گرفت و منم نمی خواستم که نگاهش رو ازم بگیره :

_چی می خوری؟

_اسپرسو.

ابروهاش از تعجب کمی بالا رفت:

_ همیشه چیزهای شیرین سفارش می دادی.

لبخند غمگینی کنج لبم نشست:

_ نزدیک به ده ساله که به تلخی عادت کردم.

حرفی نزد و همون طور که نگاهش بهم بود زنگ روی میز رو فشار داد و گارسون به سمت میز اومد.

دوتا اسپرسو سفارش داد و گارسون رفت و چیزی نگذشت که باقهوه ها برگشت.

بالبخندی که از یادآوری گذشته روی لب هام بود به تک تک تابلوها و نقاشی های کافه نگاه کردم:

_ چرا ما بعد از ازدواجمون دیگه نیومدیم به این کافه؟

نگاه اونم روی دیوارها می چرخید:

_نمیدونم.

لحنم دلگیر شد:

درگیر کار بودی. همیشه می‌خواستیم که باهات پیام این‌جا اما فقط جمعه‌ها خونه بودی. دلم نمیومد با اون همه خستگی بکشونمت به این کافه برای تجدید خاطرات.

لبخند محوی زد:

تو هم درگیر درست بودی.

اخم هام درهم رفت:

تو خوب می‌دونستی که توی زندگیم برای من اولویت اول تو بودی و بعد درس، این‌قدر نگو درس درس.

برای منم اولویت اول تو بودی.

پوزخند زدم:

واسه همینم منو به خاطر شرکت کنار گذاشتی؟

اخم روی صورت اونم نشست و هردو طلبکار بهم چشم دوخته بودیم:

من کنارت نداشتم، دیدی که چقدر تلاش کردم نگهت دارم.

اما قبول کن که شرکت مهم تر بود.

می‌خواستیم اون چیزایی که لیاقتشو داری برات فراهم کنیم. یه آپارتمان نقلی دو خوابه درشان دختر حاج

رسول نبود. یه دوپست و شش دست دوم، تازه اونم قسطی لیاقت نیاز ذاکری نبود. پوست حساس بود به

گردنبندهای نقره و دستبندهای بدل، وقتی که می‌دیدم هدیه‌های بدلیم پوستتو قرمز و دون دون می‌کنه از

خودم بدم میومد، از خودم خجالت می‌کشیدیم. از این که هرچی درمیاوردم و باید می‌دادم به قسط‌های وام

خونه و وام ازدواج و ماشین، شرمنده‌ات می‌شدم. نیاز درک می‌کنی چی می‌گم؟

درکش می‌کردم، خیلی خوب درکش می‌کردم اما من هیچ وقت از اون و خونه‌مون و ماشین دست دوم و

هدیه‌های بدلیش ناراضی نبودم.

کیان من وقتی جلوی حاج بابا ایستادم و تو رو انتخاب کردم یعنی تو برام بیشتر از ماشین مدل بالا و خونه

ی هزارمتری و جواهرهای گرون قیمت ارزش داشتی. من یه بارم شکایت کردم از کوچیک بودن خونه‌مون؟ از

خراب بودن همیشگی ماشینم شکایت کردم؟ از سوزش و خارش که اون هدیه‌های بدلی به پوستم می‌داد غر

زدم؟

نه، همین موضوع هم منو بیشتر شرمنده می‌کرد.

باتأسف سر تگون دادم:

تو نفهمیدی که اون هدیه‌های ارزون قیمت و بدلی چقدر برای من ارزشمند بودن و خوش‌حالم می‌کردن.

تو نفهمیدی اون خونه‌ی کوچیکی که سقف مشترکمون بود چقدر برای من دوست داشتنی بود. نفهمیدی که

حتی قدم زدن باپای پیاده کنار خودت برای من لذت بخش تر از نشستن توی کوپه و مازراتی و پورشه ست.

نفهمیدی کیان، منو نفهمیدی.

زل زد به چشم هام و در جوابم گفت:

من یه مردم، یه مردم واسه زن و بچه‌اش بهترین‌ها رو می‌خواد. من هیچ وقت نتونستم بهترین‌ها رو واست

فراهم کنم و این خیلی برام آزاردهنده بود.

برای من بهترین تو بودی که بهم وفادار و پایبند بودی که از سر نادونی همونم ازم گرفتی.

لبش رو بین دوندون هاش گرفت و حرفی نزد که جرعه ای از قهوه ام رو خوردم و تلخی بیش از حدش آزارم داد.

چند لحظه ای هردو سکوت کردیم و بعد بافوت کردن نفسم به بیرون گفتم:

_دلگیرم، خیلی دلگیرم. می‌دونی از چی؟ از این که به من اعتماد نکردی و نخواستی که دوباره باهم بسازیم و شرکتتو سرپا کنیم. قرار بود باهم مشکلات و موانع رو از سر راه برداریم اما تو زدی زیر قرارمون. کیان من زن ساختن نبودم یا تو نمی‌خواستی که من بسازم؟
جوابی نداد و ادامه دادم:

_زندگی مشترک یعنی چی؟ یعنی دردها تقسیم، یعنی غم‌ها تقسیم، یعنی غصه‌ها و مسئولیت‌ها تقسیم، یعنی خوشی‌ها و ناخوشی‌ها تقسیم؛ تقسیم بین من و تو. اما تو نخواستی که دردها و غصه‌ها و مشکلات زندگیتو بامن تقسیم بشی، خیانت کردی به زندگی مشترکمون باین کارت.
چشم هاش پشیمون و ناراحت بودن:

_می‌دونم اما اینم می‌دونم که همون‌طور که تو زن دوباره ساختنی زن ازهم پاشیدن هم نیستی. نیاز من نیاز دارم بهت، همیشه، تا آخر عمرم.
انگشت هام بیشتر و محکم تر دور فنجون حلقه شد.
خوب بود که حداقل الان خواسته‌ی دلش رو به زبون می‌آورد چون دیگه دلم طاقت تحمل کردن غرورش رو نداشت.

منم بهش نیاز داشتم.
کیارش هم به هردومون نیاز داشت.
لبم رو گزیدم تا از لبخندم جلوگیری کنم.
به میز چوبی چشم دوختم و انگشتم رو آروم روی قسمتی که روش حک شده بود N, K کشیدم و بالاخره لبخند نشست روی لب هام.
_هنوزم بعد از این همه سال این علامت روی این میز هست!
لبخندم عمق گرفت:

_اون روز چقدر سعی کردی جلومو بگیری تا باچاقو اینو حک نکنم روی میز اما من کار خودمو کردم.
_اگه صاحب کافه می‌فهمید از مون خسارت می‌گرفت.
باهمون لبخند به صورتش که لبخندی دلنشین روش نشسته بود چشم دوختم و نگاهم حل شد توی قهوه ای های روشنش.

انگشت هام رو زیر چونه ام توی هم قفل کردم و چونه ام رو بهشون تکیه دادم و اون خیره به چشم هام گفت:
_توی گذشته اشتباهات زیادی کردم. درسته، بهت اعتماد نکردم و مشکلاتمو باهات شریک نشدم. معنی واقعی زندگی مشترک رو نفهمیدم. خیلی جاها کوتاهی کردم. خیلی جاها آزارت دادم و خیلی جاها دیگه دلتو شکوندم اما الان این‌جام تا بهم یه فرصت بدی تا دوباره خودم و عشقم رو بهت ثابت کنم. تاملات از این به بعد رو باهام حل کنیم، تاملاتی واقعی زندگی مشترک رو باهات بفهمم، تا کوتاهی های گذشته رو جبران کنم، تا شکستگی های دلتو بهم بند بزنم و دوباره از نو باهات بسازم.

دست هاش دست هام رو گرفتن و به گرمی فشردن و باصدایی که شاید از عشق و یاشاید هم از ترس می لرزید ادامه داد:

__ نیاز من الان هیچی نیستم جز کیان شایسته، دوباره شدم همون گارسون هیچی نداره ناامید تنها .می خوام که دوباره وارد زندگیم بشی و امید و دلخوشی رو به زندگیم بیاری تا دوباره بشم مهندس کیان شایسته باحمایت های پر از محبتت و عشق خالصت که بهم نیرو می داد .نیاز من برای ساختن دوباره ی خودم و زندگیم احتیاج به یه زن واقعی دارم که توی ساختن این زندگی پا به پام بیاد و کمکم کنه .حاضری دوباره بشی زن زندگی من؟

تاحالا اینطوری باهم حرف نزده بود.

این طور پر از احساس و خواهش.

این طور پر از ترس از دست دادنم.

کیان بدون غرورشم جذاب بود، خیلی جذاب تر.

انگار سکوتم ترسش رو بیشتر کرد که لرزش صداسش هم بیشتر شد:

__ نیاز ما ده سال پیش توی این کافه باهم شروع کردیم نمی خوام که توی همین کافه هم تمومش کنیم. منم نمی خواستم.

این کافه برای من نمادی از وصال بود محال بود باجدایی اون شیرینی که ده سال پیش توسط این کافه کامم رو پر کرد حالا تبدیل بشه به تلخی.

نفس عمیقی کشیدم و کیان همچنان منتظر و باترس نگاهم می کرد.

چشم هاش باترس هم قشنگ و خواستنی بودن.

راستش رو بخواین، صادقانه می گم که اگه کیارش هم نبود من نمی تونستم از این مرد بگذرم، اونم وقتی این طور باخواهش و صد البته باعشق ازم می خواست که بمونم.

بعضی ها باید جدانشن ازشم تا خوشبخت بشن، مثل امیرمحمد و گلنار که برای هم ساخته نشده بودن و اما بعضی ها هم هستن که اگه جدا بشن دیگه باهیچ کس خوشبخت نمی شن مثل من و کیان که هرنفسمون همو صدا می زنه.

کیان پشیمون بود و فرصت می خواست و اگه بهش یک فرصت نمی دادم به خودم و زندگیم و البته کیان ظلم بزرگی می کردم، و هرروز که از خواب بیدار می شدم و باجای خالیش مواجه می شدم پشیمون و غمگین می شدم از این که فرصتی برای جبران اشتباهش بهش ندادم.

می گن خیانت رو نمی شه بخشید اما من می گم اگه عاشق باشی و طرف مقابلت هم احساسش بهت عشق باشه قدرت عشق مجبورت می کنه که ببخشی، و یک عاشق واقعی اگه معشوق برایش مهم باشه یک بار که هیچ، بارها و بارها بهش فرصت جبران می ده؛ چون بدون اون نمی تونه، نمی شه که بتونه.

فشار دست هاش روی دست هام بیشتر شد و بی طاقت گفت :

__ نیاز جواب بده؟

من برعکس اون آروم بودم، آرومتر از نسیم خنک پاییزی.

بالبخت محوی جواب دادم:

__جوابت باشه واسه وقتی که از سفر برگشتم.

__سفر! چه سفری؟

لبخندم پررنگ تر شد:

__قبل از اتفاقی که واسه امیرمحمد افتاد می خواستم برم سفر حج اما بالون اتفاق نشد اما حالا که همه چی

دوباره آروم شده باید برم.

بالحن ناراضی پرسید:

__باکی؟

__هنوز مشخص نیست. امیرمحمد که فعلاً نمی تونه شاید باحاج بابا رفتیم.

باکمی مکث خیره به چشم هام گفت:

__تو توی این سفر به یه محرم احتیاج داری، نیاز بذار اون محرم من باشم. حتی اگه قراره نبخشی و جداشیم

بیا این سفرو باهم بریم و بعد هر تصمیمی که تو بگیری من قبول می کنم. فقط امیدوارم به خاطر همون خدایی

که این سفرو داری می ری یه فرصت دیگه بهم بدی.

جوابم فقط نگاهم بود، نگاهی که پشتش پر بود از رضایت و لبخند.

انگار باهمون نگاه رضایتم رو فهمید که ترس توی چشم هاش از بین رفت و لب هاش به لبخند باز شد.

بازم من بودم و کیان و دست هایی که بهم گره خورده بودن و نگاهی که توی هم قفل شده بود.

عطر قهوه بود و موزیکی ملایم.

همون کافه ی ده سال پیش و همون احساس ده سال پیش و بازهم همون وصال ده سال پیش.

نگاه عصبی فیلمبردار به خنده انداختم و توی همه مه و شلوغی جمع باصدا زدم زیر خنده.

نارین وسط پیست رقص از حرکت ایستاد و بالبخندی بزرگ و پهن به کیارشی نگاه کرد که هرچی من و

فیلمبردار از وسط پیست می کشیدمش کنار تا فیلم رو خراب نکنه اون لجوجانه می رفت به سمت نارین و گوشه

ی لباس عروزش رو تو دستش می گرفت و باذوق می خندید.

کیوان همون طور که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه خم شد و بغلش کرد و کنار گوشش حرفی زد که

قطعاً یا فحش بوده یا تهدید.

کیوان که باکارهای کیارش دیگه از رقصیدن همراه عروزش منصرف شده بود یک گوشه ایستاد و این نارین

بود که باعلامت فیلمبردار شروع کرد به دلبری کردن از کیوانی که تماشش شده بود چشم و زل زده به عروس

زیباش.

کیارش سعی می کرد از بغل کیوان بیاد پایین و مدام نق نق می کرد.

کیوان باخسومت نگاهش کرد که بابلند کردن دنباله ی لباسم از روی زمین به سمت پیست رقص رفتم و کیارش

رو از بغلش گرفتم و باخم هایی مصنوعی تنه ای بهش زدم و گفتم:

__هوی شادوماد یه بار دیگه این طوری به بچه ام نگاه کنی چشمتو از کاسه در میارم.

شاکی گفت:

— ای بابا نیاز بگیر بچه تو دیگه گند زد به فیلممون.

باپرویی گفتم:

— فدای سرش.

عصبی خندید:

— پرویی دیگه .پرو.

بالبخندی مرموز گفتم:

— تازه کجای کاری شادوماد، می خوام پسر رو امشب بسپارم به تو و عروست و باشوهرم برم تهران گردی.

ادای گریه درآورد و گفت:

— نیاز به خدا عروس و داماد امشب من و نارینیم نه تو و کیان.

برای این که بیشتر حرصش رو دربیارم نوک زبونم رو نشونش دادم که کیارش هم به تقلید از من براش زبون

درازی کرد و شلیک خنده ام به هوا رفت و کیوان عصبی لپ کیارش رو کشید که کیارش جیغ بلندی زد.

باپاشنه ی کفشم پای کیوان رو لگد کردم و قبل از این که منفجر بشه باگرفتن دنباله ی لباسم دویدم از پیست

رقص بیرون که داد زد:

— ندو باون کفش، می خوری زمین.

لبخند بامحبتی به نگرانی های برادرانه اش زدم و از جمع شلوغ فاصله گرفتم.

کیارش رو روی میز نشوندم و کروات دور گردنش رو درست کردم:

— مامان قربونت بره که باهمین نیم وجب قدت می تونی حرص اون کیوان نره غول رو دربیاری.

— بابا.

باتعجب نگاهش رو دنبال کردم و کیان رو دیدم که وارد باغ شده بود و داشت به سمت ما میومد.

باچشم هایی گرد شده کیارش رو بغل گرفتم و خیلی سریع باقدم های بلندی خودم رو بهش رسوندم و بالاخر

تشر زدم :

— این جا چیکار می کنی؟

همراه بالبخند از سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت :

— نیاز بهت گفتم خیلی خوشگل شدی؟

تک خنده ای زدم:

— از سرشب ده بار گفتی .پرسیدم قسمت زنانه چیکار می کنی؟

حق به جانب همون طور که دست هاش توی جیب های شلوار خوش دوخت مشکی رنگش بود جواب داد:

— عروسی داداشمه ها.

— عروسی داداشت باشه این جا قسمت زنانه ست، برو بیرون تاصدای زن ها درنیومده.

نگاهی به وسط باغ انداخت و گفت:

— چطور حاج بابا و امیرمحمد و باباعلی هستن !من فقط اضافی ام؟

به حسادتش لبخند زدم:

— دیونه اونا به نارین محرم.

__خب منم جای داداششم دیگه.
آستینش رو کشیدم:
__الکی واسه خودت فتوا نده بیا برو تصدای حاج بابا درنیومده.
تخس گفت:
__نیاز.
باخته ای که کنترلش از دستم دررفته بود گفتم:
__کوفت نیاز بیا برو الان حاج بابا می بینت. این از شازده پسر ت که گند زد به فیلمشون اینم از تو که سرتو انداختی پایین و اومدی قسمت زنانه!
کیارش رو که دست هاش رو به سمتش دراز کرده بود تا بغلش کنه رو از بغلم گرفت و لپش رو بوسید:
__پسرم خوب کرد که گند زد به فیلمشون، اصلاً منم نمیرم ببینم کی می تونه بیرونم کنه.
نیشخندی بهم زد و به سمت پیست رقص رفت که باحرص دنبالش رفتم:
__دیونه الان صدای مهمونا در میاد.
__اینا که همه حجاب کردن به خاطر حضور کیوان پس چی می گی؟!
__بیا برو کیوان و حاج بابا و امیرمحمد و باباعلی هم الان میان قسمت مردونه. فقط واسه این که چند لحظه تو فیلم قسمت زنونه باشن گفتن که بیاد.
__خب منم باید تو فیلم باشم دیگه.
باحرص جیغ زدم:
__کیان!
سرش رو برگردوند و بالبخند به منی که پشت سرش دنبالش می رفتم گفت:
__جون کیان؟
حرصی تر جیغ تیزتر و بلندتری کشیدم که کیارش هم جیغ زد و کیان باخته گفت:
__باباجون این گوشه ها.
به قدم هام سرعت بخشیدم و بادو به سمت مامان فاطمه رفتم و کنار گوشش پیچ کردم:
__کیان اومده. تاحاج بابا عصبانی نشده شل نارین رو بیارین و بندازین دورش.
مامان فاطمه سریع به سمت اتاق عروس و دوما رفت و باشل برگشت و روی شونه ها و سر لخت نارین انداختش.
امیرمحمد که اول از همه متوجهی کیان شد ابروهاش شدیداً درهم گره خورد و کیان برای این که بیشتر حرصش رو دریاره لبخند روی صورتش رو پررنگ تر کرد.
کیوان بادیدن کیان دستش رو کشید به سمت پیست رقص و کیان تشر زد:
__خجالت بکش. داماد این قدر سبک و جلف!
کیوان بی خیال برو بابایی بهش گفت و تشویقش کرد برای رقصیدن که مامان کیمیا کیارش رو از بغلش گرفت و باخوش حالی چشم دوخت به رقص دوتا گل پسرش که هردو سنگین و مردونه وسط پیست می رقصیدن و من و نارین باخته براشون دست می زدیم.

کیان که از دیدن خنده هام لبخند می‌شست روی صورتش دستم رو کشید و منو باخودش همراه کرد که باخجالت نگاهی به دورو برم انداختم.

حاج بابا اخم داشت و ناراضی بود اما کیوان عین دادم بود؛ درست عین امیرمحمدی که چشم هاش از خوشبختی من آروم بود.

هنوز هم گاهی کیان و امیرمحمد با زبونشون بهم تیکه هایی می‌نداختن که هردو از سر حسادت این کار رو می‌کردن.

امیرمحمد به کیانی حسادت می‌کرد که پاره‌ی قلب من بود و کیان به امیرمحمدی که پاره‌ی تن من بود. هردو از صمیم قلبشون منو دوست داشتن و این حسادت بینشون از همین احساس قشنگ نشئت می‌گرفت. باصدای کیان کنار گوشم به خودم اومدم:

__ می‌گم حاج خانم از همین الان بگم که ما عروس کشون نمی‌ریم.

از وقتی از سفر برگشته بودیم همش حاج خانم صدام می‌زد.

وقتی این‌طوری صدام می‌کرد احساس پیری می‌کردم و حرص می‌گرفت.

مشتی به بازویش زدم و باختم گفتم:

__ نگو بهم حاج خانم، این صد دفعه.

لبش رو به دندون گرفت تا صدای خنده اش بلندنش:

__ چشم . ببخشید.

__ چرا نمی‌ریم عروس کشون؟

حصار دست هاش رو دورم تنگ تر کرد و کنار گوشم پیچ کرد:

__ چون امشب خیلی خوشگل شدی، این خوشگل شدنم عواقبی داره دیگه.

چشم غره ای بهش رفتم و همون‌طور که ازش فاصله می‌گرفتم گفتم:

__ ولم کن که حاج بابا داره چپ چپ نگاهم می‌کنه

بی‌خیال گفت:

__ اون که همیشه همین‌طوری به ما نگاه می‌کنه.

بااعتراض گفتم:

__ عه بابام به این خوبی !از وقتی از سفر برگشتیم جوری رفتار کرد که ناراحت بشی؟

__ اگه باهام بدم رفتار می‌کرد حق داشت، من ناراحت نمی‌شدم همین که هنوزم تو رو دارم می‌تونه تموم ناراحتی هامو خنثی کنه.

چقدر خوب بود که دیگه غرورش احساساتش رو کنترل نمی‌کرد.

حالا دیگه اول من بودم و بعد غرور و کارش.

البته هنوز هم مغرور بود؛ اما درمقابل من نه، درمقابل بقیه.

هنوز هم نفهمیده بود که کمک گرفتن از بقیه باعث شکستن غرورش نمی‌شه و آدم‌ها خیلی جاها به کمک هم نیاز دارن.

مثل اون موقعی که دنبال کار بود و به خاطر شایعه هایی که پشت سرش بود چه به خاطر ورشکستگی و چه به خاطر مدتی که زندان بود هیچ کس قبولش نمی کرد و این حاج بابا بود که بایکی از دوست هاش صحبت کرد تا اونو به عنوان یکی از مهندس های شرکتش بپذیره.

خودش اینو نمی دونه. حاج بابا به هیچ کس نگفته بود، منم کاملاً اتفاقی وقتی که با گوشی داشت بادوستش صحبت می کرد و ازش تشکر می کرد متوجه شدم. و حاج بابا این قدر خوشبختی من براش مهم بود که ازم خواست به کیان هیچی نگم؛ چون کیان هنوز در برابر بقیه همون کیان مغروری بود که می خواست تنها و یک تنه خودش رو از مشکلات بالا بکشه.

از وقتی که اون سفر رو رفتیم و برگشتیم خیلی چیزها تو زندگیمون فرق کرده و هم من و هم کیان حضور خدا رو این بار از صمیم قلب احساس می کنیم توی زندگیمون و سعی می کنیم دست به هیچ خطایی نزنیم تا خدا باهامون قهر نکنه و از خونه ی مشترکمون که پر شده بود از گرمای بهار کوچ کنه.

دست هام رو توی دست هاش گرفت و همون طور که نگاهش قفل بودی توی نگاهم آهنگی که این روزها شده بود مولودی قشنگ زندگیمون رو لب زد:

— حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده.

مکث کرد و منتظر همراهی من موند.

لبخندی به روش زدم و زمزمه کردم:

— واسه رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده، حس خوبیه.

— حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه.

دستم رو گرفت و بوسه آرومی روش زد:

— دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه.

سرم روی سینه اش نشست و چشم هام رو بستم:

— تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم.

گرمای نفس هاش رو روی گوشم احساس کردم:

— اگه حس خوب تو به من نبود فکر عاشقی نمی زد به سرم.

سرم رو از روی سینه اش برداشتم و چشم دوختم به نگاه شفاف و گیراش:

— اون تو بودی که همیشه بانگاهش لحظه های منو عاشقونه کرد.

— این منم که تو تمام لحظه هام واسه عاشقی تو رو بهونه کرد.

— هرگز اون نگاه مهربون تو بی تفاوتی رو یاد من نداد.

لب هاش روی پیشونیم نشست و بوسه آرومی تقدیم کرد:

— من پر از نیاز باتو بودم، مگه می شه قلب من تو رو نخواد؟

لب هاش رو از روی پیشونیم برداشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

— دوست دارم.

قدبلندی کردم و کنار گوشش پچ پچ کردم:

— من بیشتر. من خیلی خیلی بیشتر از قبل این کیان جدید رو دوست دارم.

باصدای کیوان که می‌گفت " بیاین می‌خوایم عکس دست جمعی بگیریم " به سمت جایگاه عروس و دوماد رفتیم.

نارین که بعد از سختی های زیادی به آرزوش رسیده بود و لباس عروسی که خودش دوخته بود رو به تن داشت روی مبل نشست و کیوان که دیگه حالا شده بود یک تکیه گاه محکم برای خواهرک خوشگلم کنارش نشست و باقفل کردن انگشت های مردونه اش بین انگشت های ظریف نارین برق عشق رو نشوند توی چشم های خواهر کوچولوی قشنگم و چقدر خوب بود که چشم هاشون برق می‌زد از عشق و قلب هاشون تند می‌زد از خوشی باهم بودن.

حاج بابا و مامان فاطمه کنار نارین ایستادن و چقدر خوش حال بودم که قلب مریض پدرم آروم و منظم می‌زد و صورت مهربون مادرم رو لبخند پوشونده بود.

باباعلی و مامان فاطمه کنار کیوان ایستادن و این مرد و زن هم غرق خوشی بچه هاشون بودن و چشم ازشون نمی‌گرفتن. دیگه شرمندگی توی چشم هاشون نبود و پسرهایشون باخوشبخت کردن عروس هاشون تونسته بودن باز دوباره پدرشون رو سر بلند کنن.

سیمین که دیگه تنها نبود و صاحب خانواده ای آروم و خوشبخت شده بود و امیرمحمدی که امیرحسین دوست داشتنی اش رو توی بغل داشت و هنوز هم بعد از گذشت ماه ها نمازشکر می‌خوند برای وجود امیرحسینش، پشت سر نارین ایستادن.

سیمین دیگه تنها نبود و شده بود سوگولی خونه باغ حاج رسول ذاکری. عروسی که یک حاج بابا می‌گفت و حاج بابا صورتش می‌شد لبخند و مامان فاطمه ای که یک مامان می‌شنید و هزارتا جانم تحویلش می‌داد. بالبخند نگاهی به امیرمحمد انداخت و امیرمحمد باچشم های پراز محبتش جوابش رو داد و از لبخندم لبخند نشست روی صورتش.

کیان دستم رو کشید و کنار امیرمحمد و سیمین پشت سر عروس و دوماد ایستادیم. دست مردونه‌ی امیرمحمد دست چپم رو گرفت و دست راستم بین دست گرم کیان اسیر شد و بالبخند به هردوشون که باخصوصم بهم نگاه می‌کردن نگاهی انداختم و سری تکون دادم.

این دوتا شوهرخواهر و برادرزن دست از حسادت بهم برنمی‌داشتن. پسر دوست داشتنی بانمکم توی بغل پدرش بود و خیلی وقت بود که علاوه بر آغوش مادرانه‌ی من آغوش پدرانه‌ی کیان هم شده بود مأمنگاه پر از آرامشش.

نگاه همه به دوربین عکاس بود و نگاه من روی تک‌تک اعضای خانواده‌ی عزیزم می‌چرخید. همه لبخند به لب داشتیم و چشم هامون غرق آرامش بود.

غم ها رفته بودن. کینه ها و دشمنی ها تموم شده بود و حالا حسادتی شیرین و لذت بخش فقط وجود داشت. می‌شنوم که کیوان زیرگوش نارین آروم زمزمه می‌کنه:

__ مادام بادیدنت توی این لباس عروس برای هزارمین بار دلم رو بهت باختم ها.

می‌بینم که نارین باخجالت می‌خنده و حرفی نمی‌زنه.

سیمینی که هنوز هم عین گذشته به محبت بین من و امیرمحمد حسادت می‌کرد بادلخوری که مصنوعی و الکی بود آروم به امیرمحمد می‌گه:

— امیر دست نیازو ول کن دست منو بگیر.
امیرمحمد به بهونه گیری های شیرینش می خنده و می گه:
— امیر نه، محمد. این صد دفعه.
کیانی که کنار گوش من پیچ می کنه:
— حالا دیگه وقتش رسیده یه دختر خوشگل و کوتوله عین خودت برام به دنیا بیاری.
منی که حرص می خورم از کوتوله گفتن های اون ولی نمی تونم مشتم رو نثار بازوش کنم چون درست همون لحظه صدای عکاس بلند می شه:
— یک دو سه.
عکسی که گرفته می شه و خوشی هایی که برای همیشه ثبت می شه توی قلب هامون.
و منی که باتمام وجود به این باور رسیده بودم:

"ان مع العسری یسری . قطعاً باهر سختی آسانی ست " .

...پایان...

سخن آخر نویسنده:
زن بودن سخت است. سخت تر از آنچه که در تصور مردان است؛ اما تو بیا و تلاش کن و زنانگی به خرج بده برای مردی که باتمام امیدش به سمتت می آید و خواستار زندگی ای مملو از آرامش است. نمی گویم از خوشی هایت بگذر اما زنانه انصاف به خرج بده و میان خوشی هایت مردت را راه بده. نمی گویم در کنج خانه خودت را حبس کن اما بیا و برای پا گذاشتن به بیرون هم قدم مردت شو. نمی گویم تمام وقت را در آشپزخانه بگذران اما بیا و بامهربانی قسمتی از وقتت را برای پختن غذایی باچاشنی عشق اختصاص بده. خودخواه نباش در زندگی بامردت و کمی نرمی از خود نشات بده. مغرور نباش اما باسیاست باش. مهربانی بیش از حد خرج نکن اما بخشیدن را بلد باش؛ زنانه ببخش اشتباهات مردت را تا زنی باشی که زندگی ای را می سازد نه زنی که ویرانه می کند سقفش را باسنگدلی و در آخر زنی باش عاشق؛ زیرا تنها عشق ست که زندگی ای سراسر غم را می تواند شاد کند.

نویسنده: ریحانه رسولی